

جلد دوم

تمدنهای عالم

تألیف: فیلیپ جی. آدلر

ترجمه: محمدحسین آریا



بسم الله الرحمن الرحيم



تمدنهای عالم

جلد دوم

تألیف

فیلیپ جی. آدلر

ترجمهٔ

محمدحسین آریا



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۸۷

آدلر، فیلیپ. Adler, Philipj.
تمدنهای عالم/ تألیف فیلیپ جی. آدلر؛ ترجمه محمدحسین آریا. ـ تهران: امیرکبیر، ۱۳۸۳.
۲ ج. (۱۰۸۰ ص): مصور، نقشه.
ISBN 978-964-00-0977-2 (دوره)
ISBN 978-964-00-0978-9 (جلد اول)
ISBN 978-964-00-0979-6 (جلد دوم)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: World Civilizations, c 1996.
چاپ دوم: ۱۳۸۷.
۱. تمدن ـ تاریخ. الف. آریا لرستانی، محمدحسین، ۱۳۱۵ ـ ، مترجم. ب. عنوان.
CB۶۹/آ۴ت۸ ۹۰۹
۱۳۸۳
کتابخانه ملی ایران ۸۳ـ۳۵۴۴۹م

شابک دوره: ۹۷۸ـ۹۶۴ـ۰۰ـ۰۹۷۷ـ۲
شابک جلد دوم: ۹۷۸ـ۹۶۴ـ۰۰ـ۰۹۷۹ـ۶



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۱۱۳۶۵ـ۴۱۹۱

تمدنهای عالم (جلد دوم)

© حق چاپ: ۱۳۸۴، ۱۳۸۷، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر www.amirkabir.net

نوبت چاپ: دوم

تألیف: فیلیپ جی. آدلر

ترجمه: محمدحسین آریا

چاپ و صحافی و لیتوگرافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران، خیابان ابن‌سینا (بهارستان)، شمارهٔ ۱۰۰

شمارگان: ۲۰۰۰

کاغذ: تحریر سفید ۷۰ گرمی

بهای دوره: ۲۶۰۰۰۰ ریال

فهرست مطالب

بخش پنجم

صنعت و پیشگامی غرب

۱۸۰۰ - ۱۹۲۰

سدهٔ نوزدهم عصر سلطهٔ استعمارگران اروپایی و رشد صنعت یعنی هموارکنندهٔ توسعهٔ اقتصادی آنان بود. در طول این سده هیچ منطقه‌ای در کرهٔ زمین نبود که خارج از دسترس اروپاییان باقی بماند و نفوذ خود را به آن تحمیل ننمایند؛ و به‌واسطهٔ عناصر فرهنگی خود، چه مستقیم و چه غیرمستقیم، قالب تفکر مردم دیارهای دیگر را تغییر ندهند. در طول این سده دو جهان متمایز از هم بسرعت شکل گرفت: یکی دنیای صنعتی در غرب و دیگری دنیای مبتنی بر کشاورزی سنتی در مناطق دیگر. تا اواخر سدهٔ نوزدهم واژهٔ "غربی" گذشته از اروپا، امریکای شمالی را هم در برگرفت؛ اما هنوز شامل ژاپن و امریکای لاتین نمی‌شد که برای صنعتی شدن به‌دنبال غرب حرکت می‌کردند.

انفجار وسیع جمعیت در اروپا از عوامل اصلی خیزش موج‌گونهٔ توسعهٔ فن‌آوری و بهبود منابع مالی تازه و تجدید تشکیلات اقتصادی بود که در کنار همدیگر شیوهٔ تولید صنعتی را رقم زدند. بریتانیا تا زمان جنگهای ناپلئونی جای پای خود را در قلمرو صنعتی و مالی چنان مستحکم کرده بود که نزدیکترین رقیبانش نتوانستند تا اواخر سدهٔ نوزدهم به پای آن برسند. دنیای غیرباختری اجباراً به موقعیتی رانده شد که تنها تدارک‌کنندهٔ مواد خام و بازار بالقوه‌ای برای جذب مازاد تولیدات کشورهای صنعتی باشد.

غرب برای تضمین وابستگی کشورهای دیگر به خود، به موج دومی از توسعهٔ استعماری روی آورد که در مقایسه با موج اول مستعمره‌سازی، پرشتاب‌تر بود و از نظر سیاسی انگیزهٔ وسیع‌تری داشت و تا اواخر سدهٔ نوزدهم آسیا و افریقا را در سایهٔ خود گرفت. عوامل گوناگونی این موج دوم استعماری را بیشتر به جلو راند که از آن جمله بود: استراتژی نظامی، سوداهای اقتصادی، "وظیفهٔ سنگین انسان سفیدپوست" [به‌اصطلاح در متمدن‌سازی دیگران] و بالاخره ترس از عقب ماندن از رقیبان دیگر.

در دمدمهٔ وقوع جنگ جهانی اول یا جنگ برادرکشی غربیان، به‌نظر می‌رسید امپریالیسم غروب نکرده بلکه بالعکس، اوج هم گرفته است. وقتی دود و دَم میدانهای نبرد فروخفت بی‌درنگ وسعت صدمه‌های جسمانی و مالی برای اروپاییان روشن شد؛ اما دگرگونیهای سیاسی و اخلاقی حاصل از جنگ جهانی اول، که هیچ پیروزمندی هم نداشت، بسیار بطئی بود. در زمرهٔ دلایل این کندی باید از تصور بسیار وسوسه‌انگیز سفیدپوستان در قهاریت مطلق خود بر غیرسفیدپوستان یاد کنیم.

در فصلهای سی و شش و سی و هفت به تفصیل دربارهٔ روند تولیدات صنعتی و تغییرات اجتماعیِ ملازم آن صحبت می‌کنیم. در فصلهای سی و هشت و سی و نه می‌خوانیم غرب همچنان به‌عنوان کانون دنیا به نقش خود ادامه می‌دهد؛ همزمان نیز به کشورهای ملی تازه‌بالغ مثل کشور جدید ایتالیا و آلمان می‌نگریم که در دههٔ ۱۸۶۰ هریک جداگانه یکپارچه شدند.

در فصلهای چهلم تا چهل و چهارم دنیای غیرباختری را در مرکز توجه خوانندگان قرار می‌دهیم و در یک رشته تفسیر، به آسیای شرقی، دنیای اسلام، افریقای نیمه‌صحرایی و عاقبت به امریکای

لاتین در طول اواخر سدهٔ نوزدهم نظر می‌کنیم. به واکنشهای متفاوت مردم این سه قاره در برابر استعمارگر غرب توجه خواهیم کرد و آن را به تفصیل شرح خواهیم داد. در فصلهای چهل و پنجم و چهل و ششم جامعهٔ بلوغ‌یافتهٔ صنعتی غرب را زیر ذره‌بین قرار می‌دهیم و در این قسمت خاصه به واکنشهای کارگران در برابر دومین انقلاب صنعتی می‌نگریم. عاقبت فصل چهل و هفتم را به بیانِ علل و مسیر جنگ جهانی اول و حل مناقشه‌های آن اختصاص می‌دهیم.



صنعت و پیشگامی غرب، ۱۸۰۰ ـ ۱۹۲۰
اقوام: اروپاییان، مردم آسیای غربی و افریقا، جنوب و شرق آسیا، امریکاییان

	قانون و حکومت	اقتصاد
اروپاییان	بعد از انقلاب فرانسه شالودهٔ قوانین به عوض مرجعیت مذهبی، منظرگاه دنیوی و غیرمذهبی پیدا کرد. نظام دولتی به‌نحو ثابت و فزاینده‌ای پیچیده‌تر شد و در جوامع پیشرفته همه‌جا دیوانسالاری رشد کرد. امپریالیسم مستعمراتی در اواسط سدهٔ نوزدهم احیا شد و با کاربرد نیروی نظامی و استفاده از فعالیت اقتصادی به آسیا و افریقا دست‌اندازی کرد.	در تمام طول این دوره صنعت‌گرایی توسعه پیدا کرد اما سرعت و اثر آن در مناطق مختلف بسیار متفاوت بود. اروپای شمالی و غربی تا سال ۱۹۲۰ از نظر صنعت از اروپای شرقی و جنوبی پیشی گرفت. روند و ساختار سرمایه‌داری در اغلب کشورها مورد مخالفت گروههای تازه‌سازمان‌یافتهٔ مارکسیستی قرار گرفت. در سالهای بعد از دومین انقلاب صنعتی روشهای ماشینی و کارخانه‌ای جای تولید دستی را گرفت.
مردم آسیای غربی و افریقا	مناطق مسلمان‌نشین و افریقا به‌نحو فزاینده‌ای تحت سلطهٔ امپریالیسم غربی قرار گرفت. کشورهای اسلامی در خاورمیانه یا به‌صورت اقمار اروپا درآمدند یا یکسره تحت حکومت اروپاییان قرار گرفتند. در چنین ایامی عثمانی در دفاع از منافع خود ناتوان شد و در کشاکش امپراتوریهای دیگر به انحطاط گرفتار شد. هیئتهای مبلّغ مسیحی، استعماری گوناگون و اشخاص منفرد بعد از سال ۱۸۴۰ به قلب افریقا رخنه کردند. "تلاش برای سلطه" بر افریقا تا دههٔ ۱۸۹۰ تکمیل شد.	اقتصاد غرب آسیا به‌دلیل رواج تجارت دریایی در اقیانوس اطلس و ادامهٔ سیر تنزل امپراتوریهای مسلمان، شدیداً صدمه می‌دید. حتی در اواخر این دوره هنوز هم صنعت ماشینی ناشناخته ماند و بر شکاف وسیع فن‌آوری میان دنیای اسلام و غرب افزوده شد. افریقا کمتر در معرض توسعهٔ اقتصادی قرار گرفت زیرا سطح تجارت و روابط آن با کشورهای دیگر بسیار پایین‌تر از غرب آسیا بود و بعد از الغای خرید و فروش برده در دو سر اقیانوس اطلس، از علاقهٔ اروپاییان به افریقا بسیار کاسته شد.
مردم جنوب و شرق آسیا	در قسمت اعظم این دوره، نظام حکومتی شوگونی توکوگاوا در ژاپن و سلسلهٔ چو در چین حکومت می‌کردند. بعد از سال ۱۸۴۰ هردو به روش کاملاً متفاوتی در برابر رخنه و تهاجم غرب واکنش نشان دادند. اعادهٔ برتری نظام سلطنت در ژاپن با روی کار آمدن میجی با توفیق همراه شد لکن سلسلهٔ چو به هرج و مرج و آشوب گرفتار آمد. سلسلهٔ مغولی در هند نیز در واکنش به غرب ناتوانی نشان داد و هندوها و اروپاییان به حکومت این سلسله پایان دادند. در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم استعمارگران بریتانیایی و فرانسوی عمدتاً اراضی آسیای جنوب شرقی و جزایر اقیانوس آرام را به خود اختصاص دادند.	در اوایل این دوره چین رفته‌رفته مشکلات ازدیاد جمعیت را احساس کرد؛ اما ژاپن همچنان به رفاه و شهری کردن جمعیت خود ادامه داد. در هر دو کشور جمعیت شهری و خاصه بازرگانان اعتبار به دست آوردند و تا حدی در قدرت شریک شدند؛ اما وضع کشاورزان بدتر شد. بعد از "اعادهٔ سلطنت میجی" (۱۸۶۷) ژاپن بسرعت صنعتی شد و دیری نگذشت که به قدرت اقتصادی برتر آسیا بدل گردید. چین برای انجام اصلاحات اقتصادی تلاش کرد لکن بر سنت‌گرایی طبقهٔ ماندارین غالب نشد. هند وارد عصر شهرنشینی شد و به‌عنوان مستعمرهٔ عمدهٔ بریتانیا برخی از صنایع گزینشی آن پیشرفت کرد.
امریکاییان	امریکاییان شمالی و جنوبی بعد از سال ۱۸۲۵ به استقلال رسیدند و هریک در حکومت و تدوین قوانین از اهداف متفاوتی تبعیت کردند. مردم امریکای شمالی از طریق نوع حکومت جمهوری به میراث گذشتهٔ خود در تدوین قانون اساسی و حکومتی که نمایندهٔ مردم بود پایبند ماندند. مردم امریکای جنوبی هم شکل حکومتِ جمهوری را پذیرفتند لکن در ساماندهی به حکومت کارامد و مبتنی بر قانون ناتوان ماندند. "کرئولوها" یعنی نوادگانِ اسپانیایی، همچنان حاکم بر اکثریت بومیان یعنی "مستوزوها" باقی ماندند. ایالات متحده در اعطای حق رأی به عموم سفیدپوستان و توسعهٔ نهادهای اساسی دموکراتیک پیشگام شد؛ اما مسئلهٔ بردگی عاقبت با جنگ خونین حل شد.	بعد از رشد اقتصادی نه چندان چشمگیر اما پیوسته تا سال ۱۸۶۰، اقتصاد امریکای شمالی بعد از هجوم مهاجران در مقیاس وسیع و جهشهای بعد از جنگ انفصال صنعتی شد و سرعت گرفت. ایالات متحده تا سال ۱۹۲۰ به پیشرفته‌ترین کشور صنعتی دنیا بدل شد. امریکای لاتین تا اوایل سدهٔ بیستم مهاجران نسبتاً اندکی به خود دید و سرمایه‌گذاری نسبتاً کمی در آن صورت گرفت. پیشرفت صنعتی خیلی محسوس نبود و جامعهٔ تماماً کشاورزی امریکای لاتین مثل گذشته به دست مشتی خانوادهٔ اربابی ثروتمند کنترل شد.

مذهب و فلسفه	هنر و فرهنگ	علوم و فنون
نهضت روشنگری و انقلابهای فرانسه و امریکا، کلیسای رسمی و مناسبات دولت و کلیسا را به تازیانه بستند. تفکر فیلسوفان دنیاگرا در همه‌جا وسیعاً پذیرفته شد و بعد از رواج فرضیهٔ داروین بسیاری از اشخاص تحصیل‌کرده، مسیحیت سنتی را خلاف اصول علمی شمردند. فلسفه پیشرفت نمود و فلسفه مبتنی بر علوم پیشرفته مقبولیت پیدا کرد.	در زمینهٔ هنرهای تجسمی و تصویری پیشرفتهای عظیمی حاصل شد. بعد از شیوهٔ هنری نوکلاسیک، مکاتب رومانتیسم و رئالیسم در هنر و ادبیات راهبر شدند. اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم مخصوصاً در زمینهٔ نوآوریها، اهمیت پیدا کرد. دگرگونیهای پرشتاب فن‌آوری موجب سهولت و رونق تعلیم و تربیت تودهٔ مردم شد.	در اواخر این دوره نوآوریهای علوم اجتماعی به رقابت با پیشرفتهای حیرت‌آورِ علوم طبیعی و زیست‌شناسی برخاست. کامیابیهای فن‌آوری مضاعف شد و از منابع جدید انرژی استفاده گردید. مکتب اثبات‌گری، فلسفه مسلط شد اما در اواخر سدهٔ نوزدهم به‌دلیل سست شدن پایهٔ فرضیات فیزیک نیوتنی و گرایشهای ضدمنطق در هنر، این مکتب مورد معارضه قرار گرفت.
مذهب اسلام و نشاط فرهنگی دنیای اسلام به حضیض گرفتار شد. سنت‌گرایان که بر جامعه مسلط بودند، دنیاگرایی را طرد کردند. در اواخر این دوره علائمی از احیای دنیای عرب از طریق رشد ملی‌گرایی به چشم خورد. مناطق شمال و نیمه‌صحرایی افریقا تحت تأثیر نفوذ فرهنگی غرب قرار گرفت و هیئتهای مبلّغ مسیحی نفوذ فراوانی بر مناطق غیرمسلمان اِعمال کردند.	شکلهای هنری در مناطق مسلمان‌نشین و نیز در میان پیروان آنیمیسم یا روح‌پرست به رکود گرایید و یا تقلیدی از کارهای پیشینیان شد. با این حال، هنوز در ایران و امپراتوری عثمانی و معدودی از مناطق افریقا که هنوز در آن تولیدهای ماشینی غرب رخنه نکرده بود برخی آثار ظریف هنری آفریده شد. کاهش ثروت و احساس ناتوانی، در سیر تنزل فعالیتهای هنری و فرهنگی تأثیر گذاشت.	این دوره را برای آسیای غربی، در مقایسه با غرب و امریکای شمالی باید عصر تنزل علوم و فنون آسیا شمرد. تلاشهای گه‌گاهی برای انجام اصلاحات از طریق تعلیم و تربیت عصر جدید به‌علت مقاومت عناصر مذهبی و احساسات ضدغربی در میان جمعیت مسلمان، با مانع مواجه شد.
مسلمانان و هندوها در زمان حکومت مغولان برای کسب وفاداری شمال هند به‌نحو مسالمت‌آمیز با یکدیگر رقابت کردند؛ در عین حال هردو مذهب هم شاهد صعود نیرومند فرقه‌های اقلیت بودند. در چین و ژاپن کیش بودا در شکلهای چندگانهٔ خود با آیینهای کنفوسیوس و تائوئی (در چین) و شینتو (در ژاپن) آمیخت. فلسفهٔ نوکنفوسیوسی چین هم بر ژاپنی‌ها تأثیر گذاشت. تلاش مبلّغان مذهبی در سه کشور هند، ژاپن و چین ثمرات نسبتاً جزئی به بار آورد.	اواخر سدهٔ هجدهم در چین و ژاپن را باید اوج هنر تصویری و ادبیات به شمار آورد. اقلام تجملی این دو کشور از جنس مفرغ، چینی، ابریشم و یشم در غرب با استقبال فراوان مواجه شد. هنرهای مغولی در هند که فوق‌العاده جهان‌شمول بود زمانی به اوج عالی رسید که قدرت سیاسی رو به افول گذاشت.	ژاپن تا سال ۱۸۶۷ همچنان از غرب عقب ماند اما از آن پس بسرعت در حوزهٔ علوم و فنون فاصلهٔ خود را کم کرد. چین در مقابل روشهای غربی مقاومت نمود و چشم‌انداز کافی علمی را توسعه نداد، با غرب تماس کافی برقرار نکرد و درنتیجه تغییر چندانی نکرد. نگرشهای سنتی مسلمانان و هندوها نسبت به زندگی مانع شد که هند به شیوهٔ غربی روی آورد؛ با این حال معدودی از افراد کاستِ بالاتر، الگوهای بریتانیایی و غربی شدن را پذیرفتند.
دنیاگرایی در شکل تدوین قوانین در امریکای شمالی و جنوبی پیروزیهایی به دست آورد. روی هم رفته مذهب کاتولیک در غالب کشورهای امریکای لاتین رواج پیدا کرد لکن حضور آن بیشتر صوری و ظاهری بود. جدایی کلیسا و دولت در ایالات متحده گامهای بلندتری برداشت و عمدتاً هم مردم آن را پذیرفتند. ایالات متحده و کانادا در مباحثات کلی مربوط به دین در مقابل علم، که داروین سنگ بنای آن را گذاشت، اشتراک نظر پیدا کردند. در امریکای لاتین گرایش ضدکشیشی اکثر متفکران اروپایی، تا حد افراط پیش رفت.	در قسمت اعظم این دوره هر دو امریکا مثل گذشته اساساً به اَشکال و اسلوبهای هنری اروپا متکی بودند. تنها در هنرهای مردمی و یا در ساختن بعضی از مجسمه‌های نامتعارف قریحهٔ خاص بومی قابل تشخیص بود. در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم علائمی از عصیان بر ضد این شیوهٔ هنری و تمایل به ایجاد تغییرات خاص برای استقلال فرهنگی، خاصه در ایالات متحده، محسوس شد.	در اواخر این دوره علوم طبیعی و فن‌آوری ملازم آنها در امریکای شمالی گامهای بلندی طی کرد؛ اما هنوز هم در مقایسه با پیشرفته‌ترین بخشهایی از اروپا عقب ماند. تا سال ۱۹۲۰ این فاصله تقریباً در اکثر حوزه‌ها کمتر و در امریکای لاتین بر این شکاف افزوده شد و تنها اقلیت ناچیزی از افراد تحصیل‌کرده و مرفه را می‌توان استثنا شمرد. تفاوت اساسی میان امریکای شمالی و جنوبی را می‌توان در نظامهای آموزشی و جایگاه علوم در این نظامها جست‌وجو کرد.



صنعتی‌شدن اروپا

پیش‌شرطهای تولید صنعتی
پیشرفتهای کشاورزی
روش صنعت ماشینی
کارخانه
انگلستان: پیشرو در صنعت
انتشار انقلاب صنعتی
کامیابیهای اولیهٔ صنعتی
راه‌آهن
مراحل انقلاب صنعتی

سالهای ۱۷۰۰	افزایش تجارت، جمعیت و تولید کشاورزی
دههٔ ۱۷۶۰ تا دههٔ ۱۸۲۰	اولین انقلاب صنعتی در بریتانیا/قدرت بخار
حدود ۱۸۱۵ تا حدود دههٔ ۱۸۶۰	صنعتی شدن بلژیک، شمال فرانسه و آلمان غربی
۱۸۳۰	احداث اولین راه‌آهن
اواخر سالهای ۱۸۰۰	دومین انقلاب صنعتی / استفاده از برق

با پایان گرفتن جنگهای ناپلئونی، نتایج و تغییراتی که در اقتصاد انگلستان پدید آمده بود با وضوح بیشتری عیان شد. حتی در طول سالهای جنگ ناپلئونی هم تأسیس کارخانه و استفاده از روشهای تولید انبوه رواج پیدا کرد.

تب انقلاب صنعتی که در سدهٔ نوزدهم اروپا را فراگرفت، نتیجهٔ مستقیم انقلاب علمی بود و مانند انقلاب صنعتی پیش از خود، باز هم یک دگرگونی و انقلاب ناگهانی به شمار نمی‌رفت، بلکه حاصل ارتقای تدریجی دانش و روشهای فنی محسوب می‌شد. انقلاب صنعتی به‌دلیل وجود "انقلاب" دیگری یعنی انتقال صورت "کشاورزی" میسر گردید؛ به سخن دیگر دگرگونی در شیوه‌های کشاورزی همزمان با انقلاب صنعتی پدیدار شد. به‌دلیل وجود چندین عامل مساعد در انگلستان، این کشور رهبری هر دو انقلاب را در دست گرفت و بقیهٔ اروپا تنها با تأنی و دشواری پشت سر انگلستان به راه افتادند.

♣ پیش‌شرطهای تولید صنعتی

برای آنکه اقتصاد کشوری بتواند به مرحلهٔ تولید انبوه صنعتی گام بگذارد مورخان چندین عامل را ضروری می‌دانند. تمام این عوامل مساعد در اواخر سدهٔ هجدهم در انگلستان موجود بود.

۱. **صعود سریع در تجارت جهانی.** بازار وسیع و گسترده‌ای که مستعمره‌های جدید برای جذب کالا و خدمات اروپا فراهم کرده بود، واردات حجم وسیعی از اقلام مصرفی به بازارهای اروپا را امکان‌پذیر ساخت. از بنادر مشرق‌زمین جریان پیوسته‌ای از واردات چای، قهوه، کاکائو، انواع ادویه، اقلام تجملی چوبی، ظروف چینی، پشم چین و بالاتر از همه ابریشم به اروپا روان شد. از مستعمرات قارهٔ امریکا نه تنها شمشِ طلا و نقرهٔ اسپانیایی به اروپا جریان پیدا کرد بلکه شکر، برنج و ماهی خشک، سفرهٔ غذای اروپاییان را متنوع نمود و ورود توتون و انواع رنگ هم بر غنای بازار اروپا افزود.

در سدهٔ هجدهم حجم تجارت فرانسه در ماورای بحار به بیش از ده برابر گذشته رسید؛ انگلیسی‌ها نیز چندان از فرانسه عقب نماندند. بازار داخلیِ خود اروپا نیز به‌طرز چشمگیری رونق پیدا کرد زیرا کالاهای وارداتی از مستعمرات، مجدداً به کشورهای ثالث صادر

مـی‌شد. افـزایش حـجم تـجارت، از تـقاضای بسـیار بـالا از طـرفِ مصرف‌کننده حکایت می‌کرد و نیز نشان می‌داد تقاضا برای نیازهای اساسی بازرگانی مثل تجهیزات دریایی و کشتی و "اقلام تـجاری" برای مصرف بومیانِ غیراروپایی بالا رفته است.

۲. **افزایش جمعیت.** صعود تقاضا برای واردات اقلام از مستعمرات تا حد زیادی به‌دلیل افزایش سریع جمعیت در برّ اروپا[1] و انگلستان بود.

گرچه هنوز بر سر دلایل دقیق این افزایش جمعیت بحث و جدل ادامه دارد اما می‌دانیم که بعد از سال ۱۷۵۰ از میزان مرگ و میر در اروپا کاسته شد و میزان موالید بالا رفت. نتیجه آنکه مثلاً جمعیت انگلستان در طول یک قرن چهار برابر شد ـ پدیده‌ای کـه هـرگز در تاریخ این کشور سابقه نداشت.

۳. **افزایش گردش پول.** گسترش بازرگانی نیازمند سرمایهٔ اضافی بود؛ بازرگانان در فاصلهٔ زمانی خرید اقلام و فروش مجدد آن در بـازار، نیاز به پول داشتند. بسیاری از افراد کوشیدند با ساختنِ کارخانه‌های جدید و تأسیسات بندری و انبار ـ که به پول نقد یا اسناد اعتباری احتیاج داشت ـ از افزایش مصرف، سـود حـاصل کـنند. تـوسعهٔ بـازار بورس و رواج شرکت و دلالی و ورود شمش طلا و نـقره از امـریکا، سرمایهٔ لازم را فراهم می‌آورد. شمش طلا و نقره از مستعمرات اسپانیا می‌رسید اما بسرعت از بازار اسپانیا به سایر کشورهای اروپایی منتقل می‌شد و به‌صورت بخشی از سهام پولی در می‌آمد.

۴. **وجود مدیران و سرمایه‌گذاران باتجربه.** تا اواخر سدهٔ هجدهم چندین مرکز مالی صاحب‌نظر و جسور در سرمایه‌گذاری و اساساً بیشتر در لندن و آنتوِرپ[2] و آمستردام و سایر شـهرهای اروپـای شـمالی و باختری تأسیس شد. تا این زمان همهٔ مراکز مالی، در بازرگانی بـا مستعمرات حـدود دو قـرن تـجربه انـدوخته بـودند. حـالِ چـنین شهرهایی مسکـن افـراد بـی‌شماری مـی‌شد کـه در سـازماندهی و مدیریت شرکتهای کاملاً بزرگ صـاحب تـجربه بـودند. ایـن افـراد می‌دانستند چگونه خطرها را ارزیـابی کـنند و چگـونه آنـها را دور سازند و برای کاهش این خطرها چگونه از مشارکت و بیمه استفاده کنند. همچنین می‌دانستند به چه نحو سرمایه جمع کنند و اعتبار به دست بیاورند و در سود شریک شوند. ایـن اشـخاص از عـقاید و فن‌آوری جدید، که امید برگشت سرمایه و افـزایش سـود را در بـر داشت، نسبتاً استقبال می‌کردند.

♣ پیشرفتهای کشاورزی

توفیق جامعهٔ صنعتی اروپا، به کشاورزان این قاره بستگی داشت که بتوانند غذای کافی را برای ادامهٔ رشد فزایـندهٔ نـیروی کـار شـهری فراهم کنند. تضمین تولیدات صنعتی با افزایش محصول کشاورزی مرتبط بود. در سدهٔ هفدهم در همهٔ نقاط اروپا از اراضی کشاورزی تقریباً به‌همان شیوه و نتایج قرون‌وسطا بهره‌برداری می‌شد. نسبت کشت بذر غله به برداشت محصول، مثلاً برای یک غلهٔ مهم، هنوز هم به حدود ۱ به ۳ تا ۴ دانه می‌رسید که بسیار پایین بود.

مهمترین گام به‌سوی مدرنیزه کردن کشاورزی تـغییر حـالت از **مزارع باز به مزارع محصور** بود؛ ملاکانِ سرمایه‌دار "مزارع محصور" را به‌نحوی که مفیدتر می‌دیدند زیر کشت می‌بردند. صـاحبان مـزارع محصور به تنوع محصول توجه می‌کردند بی‌آنکه نیاز داشته باشند تا کار خود را با بقیه ساکنان آبادی هماهنگ کنند. در این‌گونه مزارع سالانه دو محصول کشت می‌کردند زیرا به عوض آنکه مثل گذشته نیمی از زمین را برای آیش و قوت بلااستفاده بگذارنـد، یک‌سـوم زمین را برای آیش می‌گذاشتند و دو سوم بقیه را زیرکشت می‌بردند. سیستم مزارع محصور ابتدا در هلند رواج گرفت کـه مـتراکم‌ترین جمعیت اروپا را داشت و درنتیجه زمین در آنجا فوق‌العاده ارزشمند بود. هلندی‌ها در زمینه‌های بسیار که منجر به افزایش محصول شد باز هم پیشگامی کردند؛ مثلاً اسـتفاده از کـود حـیوانـی و تـناوب چرخش زمین میان کشت محصولات ریشه‌دار مثل سیب‌زمینی در یک نوبت و دانه‌های غله مثل گندم در نوبت بعد و نیز استفاده از بذر پیوندی یا دورگه و سیستم آبیاری را بـاید از جـمله ایـن ابـتکارها شمرد.

این روشهای کشاورزی بسرعت از هلند به بریتانیا آورده شد و در اینجا برخی از مالکان بزرگ و زارعانِ اجاره‌دار که برای بازارهای رو به رشد شهرها محصول تولید می‌کردند، این شیوه‌ها را به روش علمی به کار گرفتند. بعد از آنکه معلوم شد ملاکان بـا اسـتفاده از روشهای جـدید و تـولید مـحصول مـی‌توانـند سـودی بـرابـر بـا کارخانه‌داران صنعتی، آن‌هم با قبول خطر کمتر، به دست بـیاورند بقیهٔ ملاکان از آنان پیروی کردند و ایدهٔ جدید **کشاورزی مبتنی بر بازار**

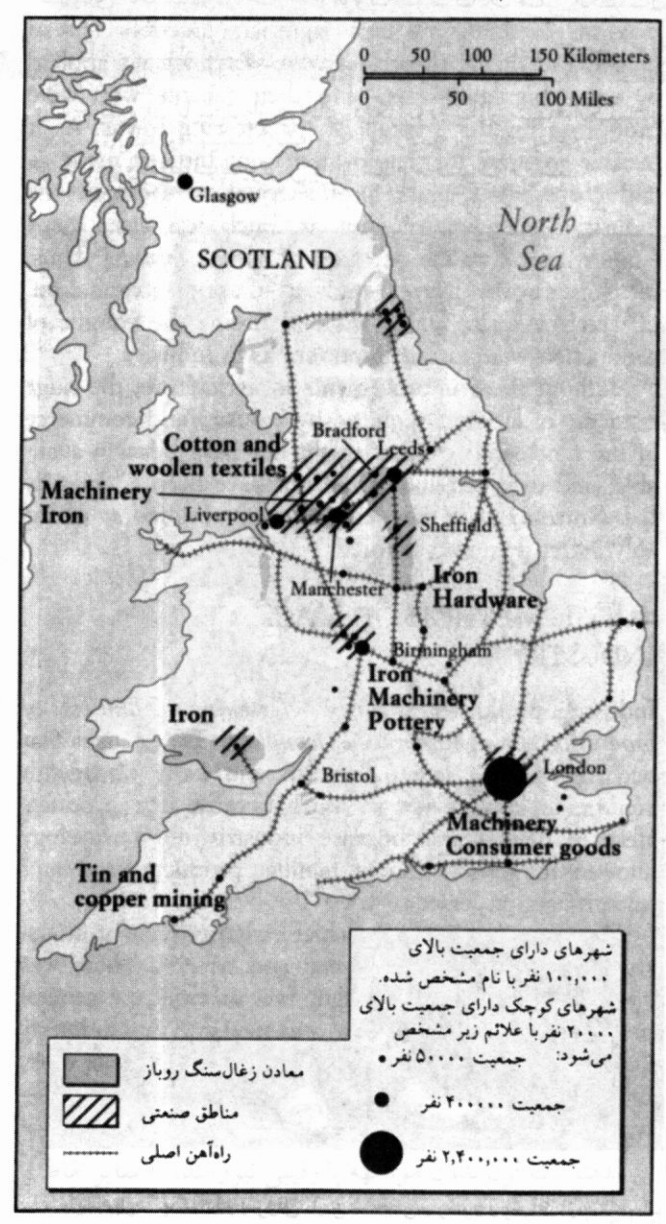
---

۱. Continent، مقصود از برّ اروپا تمام قـارهٔ اروپـا بـه‌استثنای بـریتانیا و ایرلند است.

۲. Antwerp، بندری در بلژیک کنونی.

را پذیرفتند؛ بدین‌ترتیب دنیای غرب شاهد ظهور "کشاورزی سرمایه‌داری" شد که در آن کاهش واحد هزینه و افزایش حجم محصول، در حد صنعت اهمیت پیدا کرد.

بدون بهبود و پیشرفت در امر کشاورزی، بخش صنعت و تجارت نمی‌توانست در سدهٔ نوزدهم حجم عظیم نیروی کار خود را بسهولت فراهم کند؛ و یقیناً برای این نیروی کار غذای کافی فراهم نمی‌شد. شیوه‌های نوین کشاورزی نه تنها آنان را تغذیه کرد بلکه بهتر از گذشته هم غذای کافی فراهم آورد.



نقشهٔ ۳۶ - ۱ انقلاب صنعتی بریتانیا. شمال انگلستان آنجا که تولید زغال‌سنگ و تولید پارچه در ترکیب با یکدیگر جذابیت فراوانی برای ورود کارگران مهاجر ایجاد کرده بود، شاهد سریع‌ترین رشد صنعتی شد.

♣ روش صنعت ماشینی

هدف تولید صنعتی **کاهش قیمت واحد تولید با استفاده از فن‌آوری پیشرفته** بود. دگرگونیهای اواخر سدهٔ هجدهم و اوایل سدهٔ نوزدهم صرفاً به علت بالا رفتن تقاضا برای محصولات جدید نبود بلکه به این علت بود که فن‌آوری صنعتی توانست همان محصولها را با کیفیت بسیار بالاتر و هزینهٔ کمتر تولید کند.

مثلاً البسهٔ زیر مردانه و زنانه یکی از اولین محصولات عمدهٔ صنعتی بود. در تولید آن هیچ طرح یا مادهٔ خام جدید و یا روش تولید تازه‌ای به کار نرفت. آنچه جدید و انقلابی بود همانا قیمت بسیار پایینِ مثلاً عرقگیر یا شورت مردانه بود که با روش ماشینی یعنی دستگاه بافندگی مکانیکی تولید می‌شد و پارچهٔ آن را ماشین دیگری از الیافِ کتان یا پنبه بافته بود و باز هم قبلاً ماشین دیگری آن الیاف را از پاک کردن و ریسیدن غوزهٔ پنبه یا کتان به دست آورده بود. صاحب کارخانه محصول خود را به‌صورت عمده براساس قیمت واحدِ بسیار پایین‌تر عرضه می‌کرد؛ مثلاً پنج عرقگیر ماشینی به قیمت پیشین یک عدد عرقگیر دستباف تهیه می‌شد. عمده‌فروش یا بُنکدار این پنج عرقگیر را به یک خرده‌فروش می‌داد و خرده‌فروش هم مطمئن بود قیمت هر عرقگیر آن‌قدر پایین است که بسرعت آنها را می‌فروشد. مردان و زنانی که قبلاً به‌دلیل قیمت بالای البسهٔ زیر از پوشیدن آنها خودداری می‌کردند حال می‌توانستند چند دست از آن را بخرند.

اکثر محصولات اولیهٔ صنعتی در واقع صرفاً تنوعی از محصولات دستباف پیشین بود که حال تمامی یا قسمتی از روند تولید آن، بر تولید ماشینی منطبق شده بود. از جمله این محصولات باید از پارچه‌بافی، تولید کفش، الوار، مبلمان نه‌چندان ظریف، آجر، زغال‌سنگ و چدن خام یاد کنیم. تولید اقلام پیچیده و جدید بتدریج حاصل شد. این اقلام در دومین نسلِ جامعهٔ تولیدکننده زمانی به دست آمد که مخترعان و سرمایه‌گذاران بصیرت بیشتری نسبت به توانایی بالقوهٔ ماشینهای تازه به دست آوردند.

کارخانه

ابداع سیستم کارخانه‌ای از جنبه‌های بسیار مهم صنعت جدید بود. پیش از سدهٔ هجدهم برای یک نفر کارفرما استخدام بیش از یک مشت کارگر و پرداخت مستقیم حقوق به آنان امری نامعمول بود. غالباً مردم نوعی مواد خام مثل پارچهٔ زبر تهیه و آن را در خانهٔ خود به‌صورت کالای مصرفی تولید می‌کردند؛ در این روش هر زمان که می‌خواستند کار می‌کردند و پس از تکمیل کارِ معین‌شده و تحویل آن، مزد خود را دریافت می‌نمودند. این روش را عموماً **سیستم کار در خانه**[1] می‌گفتند زیرا کارفرما مواد خام را می‌برد و به کسانی می‌داد که می‌خواستند کار کنند و محصول تمام‌شده را جمع می‌کرد و در جای دیگر می‌فروخت. او خطر از دست رفتن سرمایه را می‌پذیرفت اما سود آن را هم می‌برد و کارگر مزد خود را براساس واحد تولیدشده دریافت می‌کرد. در اوایل عصر جدید قسمت اعظم البسه، پرده، کفش، وسایل آشپزخانه، ظرف و ظروف به همین ترتیب تولید می‌شد و دستمزد دریافتی بخش مهمی از درامد بیشتر خانواده‌ها را تشکیل می‌داد.

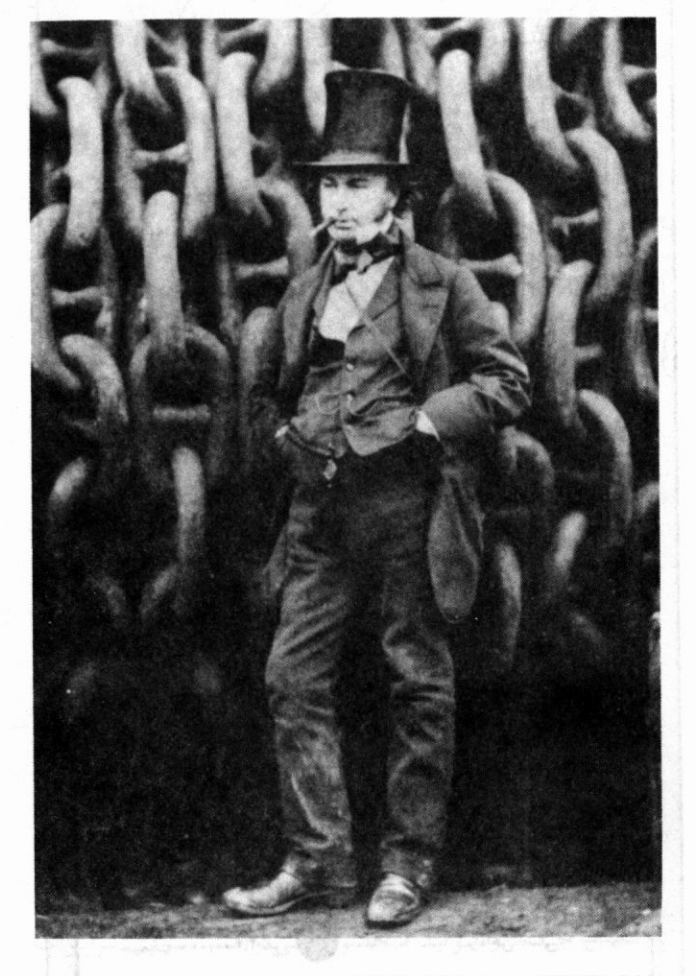
در روش جدید کارخانه‌ای یک سرمایه‌گذار یا چند نفر شریک، شاید صدها کارگر را زیر یک سقف جمع می‌کردند و زیر نظارت یک مدیر قرار می‌دادند. براساس یک مقیاس واحد به آنان دستمزد پرداخت می‌کردند و تحت انضباط واحد و سخت در روند تولید، وظیفهٔ مکرری را انجام می‌دادند. تغییر نظام تولید دستی به کارخانه‌ای، انقلابی واقعی درکار پدید آورد و به همین نسبت هم در اسلوب زندگی دنیای غرب، درست مانند ذرات خودِ محصولات صنعتی، دگرگونی به‌وجود آورد (بنگرید به‌نظر آدام‌اسمیت دربارهٔ تخصصی شدن کار در صفحات همین فصل).

وظیفهٔ فردی کارگران، دیگر مثل گذشته در حد شراکت با کارفرما نبود اما دربارهٔ شرایط کار و دستمزد حرفهای زیادی داشتند که بگویند. کارگران دیگر مثل گذشته نمی‌توانستند دربارهٔ کاربرد مهارت خود و ماهیت آنچه می‌ساختند و یا اینکه تولیدات آنها در کجا و به چه کسی فروخته شود، حرفی بزنند. حال کارفرما و یا **سرمایه‌گذارِ مؤسس**، که کارخانه (یا معدن یا ریخته‌گری یا راه‌آهن) را کنترل می‌کرد همهٔ این موارد و مسائل مهم دیگر را به‌طور کامل و بدون دخالت کارگران شخصاً تعیین می‌کرد.

♣ انگلستان: پیشرو در صنعت

چند عامل پیشگامی اولیهٔ انگلستان در تولید کالا و خدمات صنعتی را تضمین کرد:

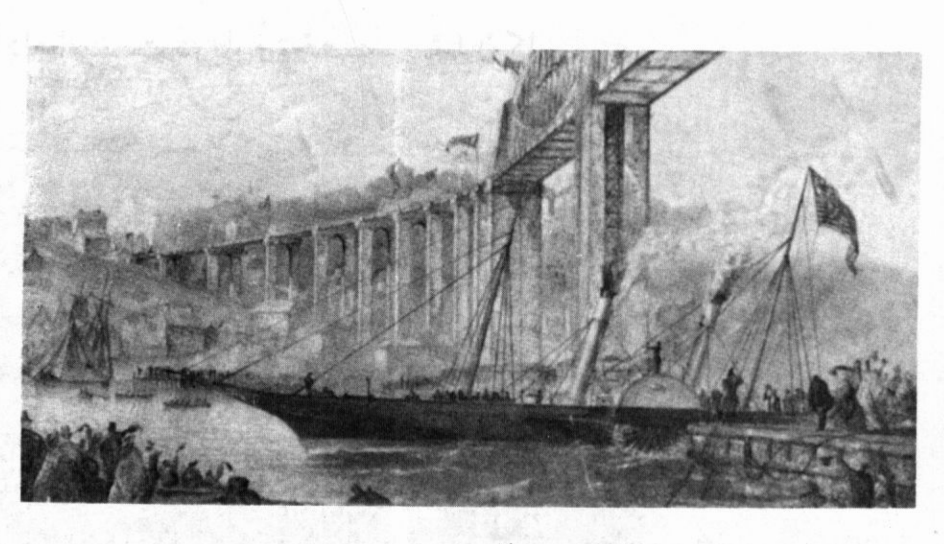
۱. در اوایل سدهٔ هجدهم **انگلیسی‌ها باتجربه‌ترین تاجران و سرمایه‌گذاران دنیای غرب را در میان خود پروراندند.** مستعمره‌های انگلستان در اکناف عالم پراکنده بود و از جمله امریکای شمالی بزرگترین بازار کالاهای انگلستان در خارج از اروپا بود. بانک ملی انگلستان به‌عنوان یک نهاد اعتباری و مالی از سال ۱۶۰۳ آغاز به فعالیت کرد و نرخ بهرهٔ آن پایین‌تر از هرجای دیگر بود؛ بازار سهام انگلستان بزرگترین و انعطاف‌پذیرترین بازار سهام محسوب می‌شد.



ایسام‌بارد کینگ‌دام برونل. این شخص پرشور و نشاط از مهندسان برجستهٔ کارخانهٔ آهن‌ریزی در اواسط سدهٔ نوزدهم بود. غیر از ساختن کشتی بخار "گریت وسترن" که در مقابل زنجیرِ لنگر آن ایستاده است، چندین پل مشهور را نیز طراحی کرد.

---

1. Putting out System.



افتتاح پل سلطنتی آلبرت. این پل معلق که به افتخار آلبرت شوهر ملکه ویکتوریا نامگذاری شد، به دست برونل طراحی گردید و یکی از دستاوردهای بزرگ در انقلاب حمل و نقل به شمار می‌رفت که صنعت زمینهٔ آن را فراهم آورده بود.

۲. **افزایش سریع جمعیت.** همان‌طور که قبلاً گفتیم در طول سدهٔ هجدهم هر ده سال یک‌بار حدود ۱۵ درصد بر جمعیت انگلستان افزوده شد؛ این موضوع هم تقاضا را در بازار افزایش داد و هم بر نیروی کار بالقوه عظیم و یا عرضهٔ نیروی کار واقعی افزود.

۳. اصطلاح "**بخار، مردی انگلیسی است**" کلید صنعتی شدن در روند مکانیکی کار و ورود منبع جدیدی از نیرو یعنی انرژی **بخار** به بازار کار بود. انگلستان در ابداعاتی که ماشین بخار را به‌صورت معیار انرژی مکانیکی در سدهٔ نوزدهم درآورد پیشگامی کرد. ماشین بخار انگلستان در سراسر دنیا، مسیر را به‌سوی تولید صنعتی کالا هموار کرد.

۴. **کشاورزی انگلستان "انقلاب" خاص خود را طی کرد.** بهبود روشهای تولید کشاورزی در طول سدهٔ هجدهم نه تنها تغذیهٔ بخش جمعیتِ شهریِ بسرعت‌فزاینده را میسر ساخت بلکه سبب شد تا صاحبان مزارع از تعداد کمتری کارگر استفاده کنند.

۵. **انگلستان دو مادهٔ خام اساسی یعنی زغال‌سنگ و پنبه، که مورد نیاز صنایع اولیه بود مقدار کافی در اختیار داشت.** معادن زغال‌سنگ انگلستان هم گسترده و هم دسترسی به آن سهل بود؛ از این معادن سوخت مورد نیاز ماشینهای جدید بخار و سایر ماشینهایی که وسیعاً برای تولید زغال‌سنگ به کار می‌رفت، با قیمتی ارزانتر از سایر نقاط اروپا فراهم می‌شد. پنبه از مستعمره‌های امریکای شمالی و از هند می‌رسید که در این زمان مستعمرهٔ انگلستان بود. واردات پنبه تقریباً به‌طور کامل با کشتیهای انگلیسی به اروپا می‌رسید و انگلستان پارچهٔ تولیدی آن را به مدت یک قرن بدون مواجهه با رقیبی نیرومند، به سایر نقاط اروپا صادر می‌کرد.

۶. **انگلستان دارای مطلوبترین سیستم ترابری داخلی بود.** اوضاع سرزمینی و پستی و بلندی انگلستان این کشور را برای حمل و نقل و جابه‌جایی کالا بسیار مناسب می‌ساخت. نه تنها برای سفر و ترابری کالا موانع طبیعی چندانی در میان نبود بلکه شبکهٔ رودخانه‌ای که در سدهٔ هجدهم به‌وسیلهٔ ترعه به یکدیگر متصل شده بود، حمل کالا را در مقایسه با نقاط دیگر ارزانتر و ایمن‌تر می‌ساخت.

به‌دلیل وجود این مزایا در انگلستان، طبیعی بود که این کشور در صنعت پیشگام شود (بنگرید به نقشهٔ ۳۶ ـ ۱). نسل میان سالهای ۱۷۴۰ و ۱۷۸۰ در انگلستان به نوآوریهای مکانیکی متنوعی (از جمله ابداع **ماشین ریسندگی** ریچارد آرکرایت که به ریسندگی جنی[1] هم موسوم شد و نیز به‌اصطلاح قاطر ریسندگی ساموئل کرامپتون[2] که نخ تولید می‌کرد) نایل شد.

تا سال ۱۸۰۰ ماشینهای دیگری از جمله ماشینِ **پنبه پاک‌کنی**[3] اختراع "الیِ وایتنی" اهل امریکا و دستگاه بافندگی اختراع "ادموند کارت رایت" در کنار ماشین ریسندگی کرامپتون بر تولید پارچه افزودند. با اختراع این ماشینها مجموعاً در تولید پارچهٔ پنبه‌ای انقلابی به‌وجود آمد. ماشینهایی که قبلاً با استفاده از نیروی آب یا حیوان کار می‌کردند بسرعت از ماشینهای بخار اختراع جیمزوات و "ماتیوبولتون" استفاده بردند و به مرور بهتر شدند (بنگرید به شرح‌حال جیمزوات در صفحات همین فصل). برای صد سال بعد ماشین بخار ارزان‌قیمت و قابل اتکا، به منبع انرژی عمومی در دنیای غرب بدل شد.

---

۱. Spining Jenny، (مشتق از لفظ جین یا انجین به‌معنای ماشین) در آن واحد ۱۶ رشته نخ تولید می‌کرد که مزیت مهمی به شمار می‌رفت.

۲. Samuel Crompton's muly، کرامپتون (۱۷۵۳ ـ ۱۸۲۷) در حومه منچستر متولد شد و در سال ۱۷۷۹ ماشین ریسندگی‌ای اختراع کرد که به‌نحو شگفت‌آوری نخ نازک تولید می‌کرد. مردم گرد خانهٔ او جمع می‌شدند تا از رازش باخبر شوند اما او مانع می‌شد؛ عاقبت وی را به فروش اختراع خود در مقابل پول اندکی مجبور کردند؛ اختراع او به قدری مؤثر واقع شد که دولت جایزه‌ای ملی به او داد. کرامپتون با استفاده از اصول کار چرخ ریسندگی و "دارِ" آرکرایت که ابتدا از نیروی اسب یا قاطر استفاده می‌کرد، اختراع خود را تکمیل نمود.

۳. Cotton gin، این ماشین دانه‌های پنبه را جدا می‌کرد.

نظر آدام اسمیت دربارهٔ تخصصی شدن کار

یکـی از نـتایج اولیـه و بسـیار چشـمگیر صـنعت‌گرایـی، تخصصی شدن کار بود. وظایفی که قبلاً دو یا سه نفر صنعتکار با میل و رغبت خود و به ترتیب توالی مورد نظرشان انجام می‌دادند حال به‌وسیلهٔ متصدیان ماشین به چند مرحلهٔ خاص تقسیم‌بندی شد و هر مرحله هم ماشین مخصوصی داشت که چند نفر کارگر در پای آن وظایفی را انجام می‌دادند.

آدام اسمیت (۱۷۲۳ ـ ۱۷۹۰) در کتاب دوران‌ساز خود به‌نام ثروت ملل تحریر سال ۱۷۷۶ نتایج تخصصی شـدن کـار را در زمانی پیش‌بینی کرد که تأثیرات انقلاب صنعتی هنوز در بریتانیا چندان ملموس نبود. اسـمیت بـراسـاس آنـچه از مـعنای واژهٔ لیبرالیسم در سدهٔ هجدهم و سدهٔ نوزدهم استنباط می‌شد، شالوده‌های اقتصادی و فلسفی لیبرالیسـم را شـرح داد. در گزیدهٔ زیر او به تقسیم‌بندی کار توجه می‌کند و صنعتی را مدنظر قرار می‌دهد که در تاریخ اقتصاد بندرت کسی به آن اشاره کرده است.

فصل اول: تقسیم کار

.... برای مثال یک کارخانهٔ بسیار کوچک را در نظر می‌گیریم. در این کارخانهٔ کوچک سنجاق‌سازی، غالباً به تقسیم کـار تـوجه می‌شود. یک کارگر که قبلاً در این حرفه (هر نـوع حـرفه‌ای در صنعت تقسیم کار مشخصی دارد) تعلیمی ندیده و بـا کـاربرد ماشین آشنایی نداشته حال در پای آن وظایف خـاصی انـجام می‌دهد (ابداع این ماشین احتمالاً همان فرصتی را فراهم کرده که تقسیم کار ایجاب می‌کند)؛ این کارگر قـبلاً در نـهایت اسـتادی می‌توانسته هر روز یک سنجاق بسازد. یقین داریم نمی‌توانسته در یک روز بیست سنجاق بسازد. اما به‌صورتی که اکنون این حرفه جریان دارد نه تنها کل آن حرفهٔ خاصی به شمار می‌رود بلکه به چندین شاخه تقسیم می‌شود؛ و شاخه‌های بزرگتر نیز به همین نحو، شامل حرفه‌های خاص دیگری می‌شود. یک کارگر، سیم را می‌کشد، دیگری آن را راست می‌کند، سومی آن را می‌بُرّد و چـهارمی آن را نـقطه‌گـذاری مـی‌کند و پـنجمی نـوک آن را می‌پیچاند تا سر سنجاق در آن بنشیند؛ سـاختن سـر سـنجاق شامل دو یا سه عملیات مشخص است. نـصبِ سر سـنجاق حرفهٔ خاصی است، سفید کردن سنجاق حرفهٔ خاص دیگری است. این آخری حتی بـرای خـود چـیز مـخصوصی است و مـی‌توان آن را روی کـاغذ آورد. بـدین‌ترتیب حـرفهٔ مـهم سـنجاق‌سازی در ایـن روش بـه هـجده مـرحلهٔ مشخص تقسیم‌بندی می‌شود؛ در بعضی از کارخانه‌ها هرنفر یکی از این مراحل و در بعضی دیگر هر نفر شاید دو یا سه مرحله را انجام می‌دهد.

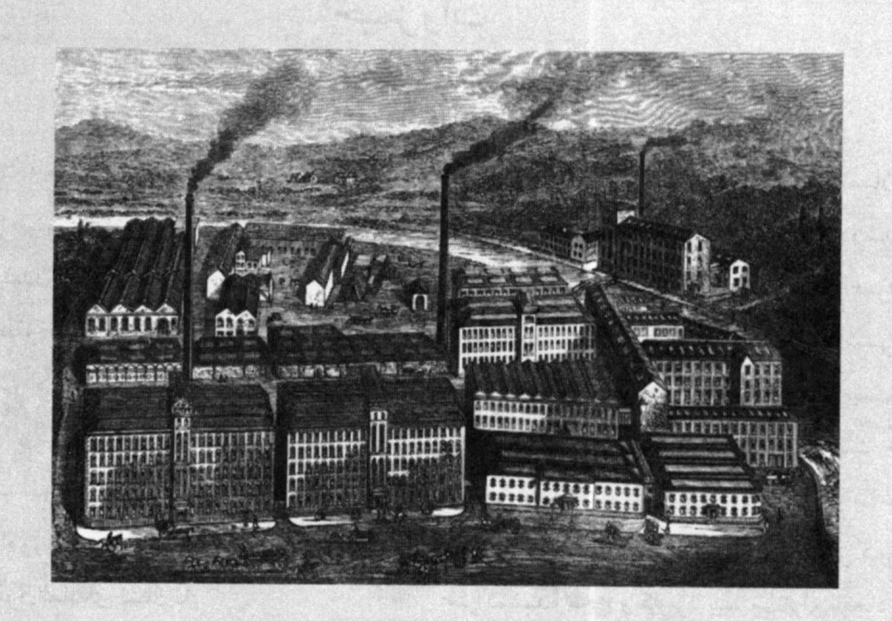
من کارخانه‌های کوچکی از این نوع را دیده‌ام که در آنها فقط ده کارگر کار می‌کنند... با تلاش کافی می‌توان روزانه حدود ۴/۵ کیلوگرم سنجاق تولید کرد. حدوداً در هر نیم کیلوگرم، بیشتر از چهارهزار سنجاق متوسط وجود دارد.

بدین قرار ده کارگر در هر روز قادرند قدری بیشتر از چهل و هشت‌هزار سنجاق بسازند. پس هر کارگر یک دهـم آن، یـعنی چهارهزار و هشتصد سنجاق در روز می‌سازد. اما اگر همهٔ آنان آمادگی می‌داشتند [یعنی کار می‌کردند] و کارشان جـداگـانه و مستقل بود و هیچ‌یک هم قبلاً برای این شغل خاص آمـوزش

انگلستان در قسمت اعظم همین صد سال به سرچشمهٔ فن‌آوری و ثبت اختراعهای نوین هم تبدیل شـد. تـربیت مـهندس در هـمهٔ رشته‌ها و نیز ساختن پل و راه‌آهن و بهتر کردن راه تراموا و تربیت ناظران معدنکاو ـ و به‌طور خلاصه همه‌گونه توسعهٔ موارد فنیِ برتر و مستلزم کاربرد سرمایه ـ را باید سهم انگلستان در پیشرفت صنعت دنیا شمرد.

♣ انتشار انقلاب صنعتی

روند جدید صنعت‌گرایـی در طـول سـدهٔ هـجدهم و اوایـل سـدهٔ نوزدهم با تأنی از انگلستان به کشورهای دیگر غربی گسترش یافت. هیچ کشور دیگری مثل انگلستان ترکیبی از مـزایـای ویـژه و لوازم



ندیده بودند، یقیناً هریک نمی‌توانستند روزانه بیست سنجاق و شاید هم نمی‌توانستند حتی یک سنجاق بسازند؛ به سخن دیگر نمی‌توانستند دویست و چهلمین و شاید هم چهارهزار و هشتادمین قطعهٔ آنچه را بسازند که اکنون در ترتیب توالی منظم کار و سپس در ترکیب مراحل مختلف آن، قادرند انجام دهند.

در هر بخش از کارخانه تقسیم کار، شبیه همین کارخانه، بسیار جزیی و کوچک است؛ اما در بسیاری از آنها نمی‌توان کار را تا این حد تقسیم کرد و یا آن را تا این حد به انجام عملیات ساده کاهش داد.

آدام اسمیت در فصل هفتم، روش مرکانتیلیستی یا سوداگری در ممانعت از واردات را محکوم می‌کند و ندای آزادی تجارت در بازار بین‌المللی را سر می‌دهد:

اعطای انحصار به بازار داخلی برای تولیدات صنعتی در هر رشتهٔ هنری یا کارخانه‌ای به یک معنا هدایت مردم به جهتی است که در آن موظفند سرمایهٔ خود را در جایی به کار ببرند که یا بی‌فایده است و یا به تصویب قوانین زیان‌آور منجر می‌شود. اگر تولید داخلی چنان به بازار بیاید که در حد تولید خارجی ارزان باشد، آنگاه مقررات انحصار، آشکارا بی‌فایده می‌شود؛ و اگر صنعت داخلی نتواند به‌همان ارزانی، جنس خود را عرضه کند پس آن مقررات زیان‌آور می‌شود.

نهایت بی‌خردی برای رئیس خانواده آن خواهد بود تا بکوشد چیزی را در خانه بسازد که در مقایسه با قیمت خرید، گرانتر تمام شود. خیاط نمی‌کوشد کفش خود را درست کند در عوض، آن را از کفاش می‌خرد. کفاش هم تلاش نمی‌کند لباس خود را بدوزد بلکه خیاط را به کار می‌گیرد....

آنچه در یک خانواده بی‌عقلی محسوب می‌شود، در یک قلمرو بزرگ پادشاهی نیز صادق است. اگر کشوری خارجی بتواند اقلامی را ارزانتر از تولید خود ما عرضه کند بهتر است آن را بخریم و در عوض کالایی را در صنعت خودمان بسازیم که در آن امتیاز داریم.

صنعتی شدن را در اختیار نداشت؛ اما دلایل دیگری هم برای این کندی در گسترش صنعت در میان بود. یکی از عوامل اصلی آن را باید تلاش انگلستان برای حفظ رازهای صنعت به‌عنوان اسرار دولتی به شمار آورد؛ حکومت انگلستان صدور هر نوع فن یا طرح ساختن ماشین‌آلات به کشورهای دیگر را ممنوع کرد تا مبادا رقیبی پیدا کند. حتی دولت انگلستان تا آنجا پیش رفت که مدتی مهاجرت کارگران ماهر خود را ممنوع کرد! نیازی نیست که بگوییم این محدودیتها به‌نحو مؤثر اجرا نشد و دانش نظری در مورد ماشینها و فن‌آوری آنها بعد از سال ۱۸۱۵ در اروپای شمالی و ایالات متحده منتشر شد.

جیمز وات
۱۸۱۹ - ۱۷۳۶

جیمز وات مهندسی بود که ماشین بخار را به‌صورت منبع اصلی و مولد انرژی برای صنعت درآورد. البته وات ماشین بخار را اختراع نکرد اما کاراتر شدن این ماشین به دست او را باید نخستین کاربرد مؤثر و بالقوهٔ قدرت بخار به شمار آورد. کار او برای شروع انقلاب صنعتی اهمیت حیاتی داشت.

وات در سال ۱۷۳۶ در گرینات اسکاتلند به دنیا آمد. با مطالعهٔ ابزارها و کار با انواع وسایل مکانیکی و ساختن ماشینهای کوچک، خودآموزی کرد. از همان اوایل جوانی در مکانیک عملی استعداد فوق‌العاده‌ای نشان داد.

دانشگاه گلاسکو در سال ۱۷۵۷ او را به‌عنوان "ابزارساز" استخدام کرد. وات در آنجا در بحرِ ماشینِ ابتکاری نیوکامن [مخترع انگلیسی] که از نیروی بخار استفاده می‌کرد، فرورفت و توانست با چند تغییر آن را بهتر کند. ابتدا به فایدهٔ جدا کردن محفظهٔ فشار پی برد و سیستم کاراتری برای فشردن بخار و تبدیل آن به آب طراحی کرد. سپس مکانیسمی را تدبر نمود که سرعت حرکت پیستون را در دو جهت افزایش داد. قطعات ماشین را نیز عایق‌بندی کرد. حاصل کار او ساختن ماشینی کاراتر و ارزانتر بود. با گذشت چند سال وات روشی از چرخ و دنده را ابداع نمود که حرکت عمودی پیستون را، مثل چرخش سنگ آسیاب، به حرکت دورانی تبدیل می‌کرد.

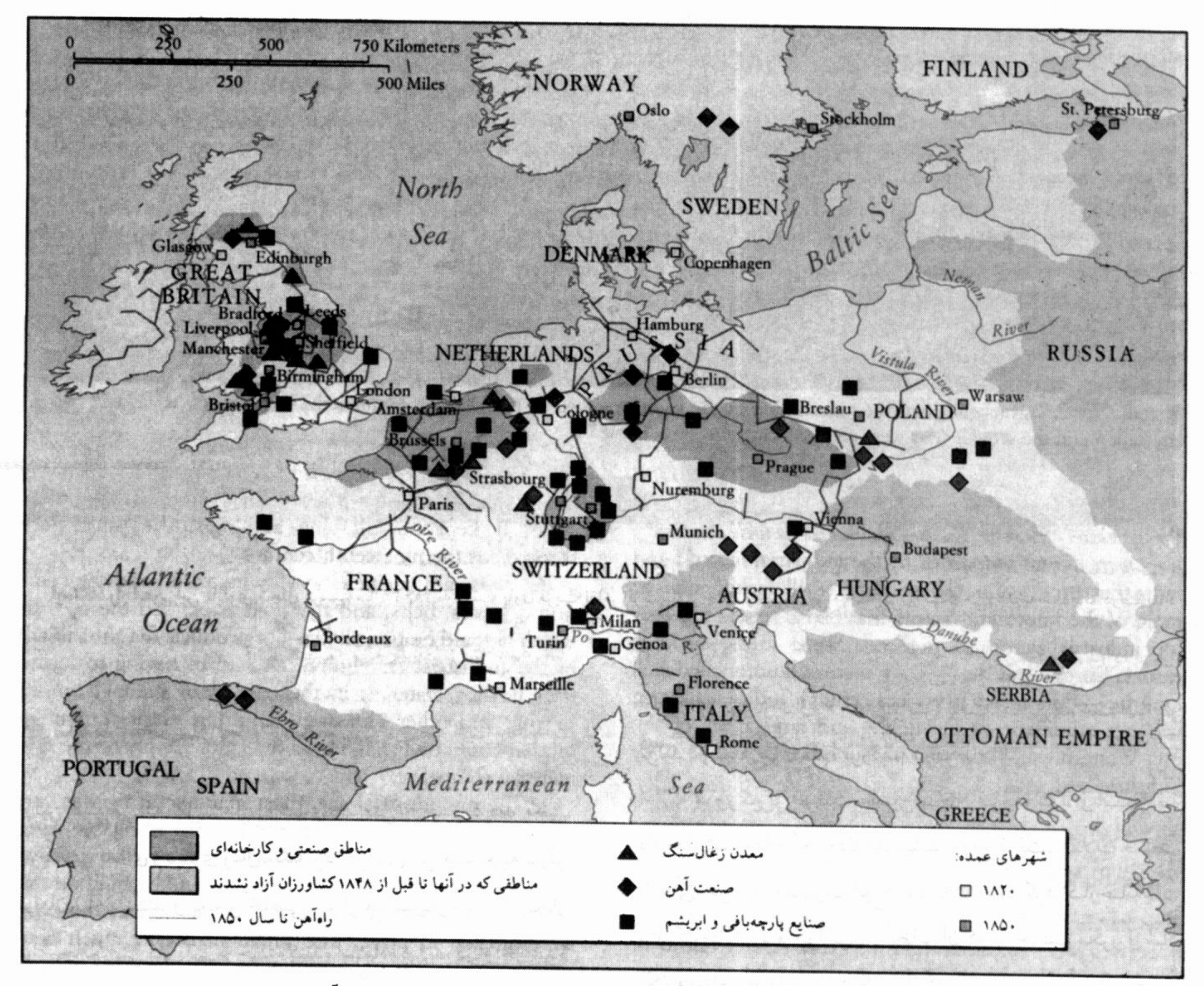
جیمز وات در سال ۱۷۷۴ مشارکت فوق‌العاده موفقیت‌آمیزی را با ماتیوبولتون، صاحب کارخانهٔ آهن‌ریزی و هموطن خود، آغاز کرد. فقط در عرض چند سال ماشین ابداعی وات - بولتون به معیار کاملاً جدیدی در صنعت بخار بریتانیا بدل شد. این ماشین ارزانتر و سبکتر و انعطاف‌پذیرتر و در استفاده از سوخت و کاربرد موارد صنعتی مؤثرتر بود.

کارخانه‌های پارچه‌بافی بریتانیا در دههٔ ۱۷۸۰ با کاربرد تعداد فراوانی از ماشینهای جدید در تولید همه نوع اقلام پنبه‌ای، انقلابی در این صنعت پدید آوردند. درنتیجه پارچه بسیار ارزانتر شد و در مقایسه با گذشته آسانتر تولید گردید. از ماشین بخار وسیعاً برای تخلیهٔ آب از معدن و راندن اره‌های بزرگ در کارخانهٔ اره‌کشی و سایر موارد محتاج به حرکت مستقیم و مکرر، که قبلاً با کار کمرشکن انسان و یا در برخی موارد با چرخِ آبگرد حاصل می‌شد، استفاده شد.

وات قسمت اعظم عمرطولانی خود را صرف آزمایش برای یافتن استفاده‌های دیگر بخار آب کرد. او ماشینی اختراع نمود که با استفاده از قدرت بخار و در مقایسه با پیستونهای معمولی تک جهت، بسیار کاراتر بود و در دو جهت حرکت می‌کرد. طراحی و ساخت ملخ پیچی برای قایق و ماشین کپیه کردن مجسمه از طریق قالب‌ریزی را نیز آزمایش کرد. ثبت اختراع متراکم‌کنندهٔ مجزا و کاربرد پیستون برای ایجاد حرکت دورانی، وات را مردی نسبتاً ثروتمند کرد اما او قسمت اعظم درامد خود را باز هم برای آزمایشهای بیشتر سرمایه‌گذاری نمود.

شخصی به‌نام "جرج استفن" ماشین وات را روی وسیله‌ای چرخدار گذاشت و با استفاده از ریلهای چوبی، نخستین صورت لوکوموتیو را اختراع کرد و آن را برای حمل زغال‌سنگ به کار گرفت. همین تجربه رفته‌رفته سرآغازِ تکامل و ایجاد راه‌آهن شد. راکتِ اختراعی استفن در سال ۱۸۲۹ بر چند رقیب دیگر فایق آمد و موتور نخستین لوکوموتیو راه‌آهن دنیا گردید که در سال ۱۸۳۰ بین منچستر و لیورپول کشیده شد. سالهای سال لوکوموتیو در واقع همان ماشین وات بود که آن را به پهلو روی سطح چرخدار سوار می‌کردند و دنده و دسته‌دندهٔ پیستونِ سیلندر آن را به چرخهای روی ریل متصل می‌ساختند.

تا پایان جنگهای ناپلئونی در سال ۱۸۱۵ استفاده از ماشینهای وات در همهٔ کارخانه‌ها و معادن بریتانیا رواج گرفت. یک سال قبل از این تاریخ اولین ماشین چاپ بخار برای روزنامهٔ تایمز، در لندن به کار افتاده بود. به‌رغم تلاش دولت انگلستان در ممانعت از افشای راز طراحیها و اختراعهای وات و بولتون، اسرار آنها بسرعت در ماورای بحار منتشر شد و ماشین بخار به‌همان سرعتِ گسترش در بریتانیا، در برّ اروپا و نیز ایالات متحده نیز مورد استفاده قرار گرفت. مهندسان سایر ملل همچنان در بهبود ماشین بخار کوشیدند و هرساله موارد استفادهٔ بیشتری از آن را به دست آوردند. وقتی جیمز وات در هشتاد و سومین سال عمر خود چشم از جهان فرو می‌بست با رضایت خاطر می‌توانست به دنیایی بنگرد که ماشین او در کارِ تحول آن بود.



نقشهٔ ۳۶ - ۲ گسترش صنعت تا سال ۱۸۵۰. این نقشه تفاوت فاحش میان کشورهای دارای منابع صنعتی و فاقد آن را نشان می‌دهد. همچنین پیوند جالبی هم میان صنعتی شدن و آزادی کشاورزان از قید کنترل اربابان در این نقشه قابل درک است.

عامل بازدارندهٔ دیگر برای برّ اروپا در پیروی از شیوهٔ صنعتی بریتانیا، وجود جنگهای درازمدت ناپلئونی در میان سالهای ۱۷۹۳ و ۱۸۱۵ بود که ارتباط و بازرگانی معمولی میان انگلستان و کشورهای دیگر اروپایی را برای یک ربع قرن مختل ساخت. بعد از خاتمهٔ جنگ هم قسمت اعظم اروپا بیش از آن فقیر و بیش از آن بی‌ثبات بود تا روشها و ماشینهای جدید را وارد و تشویق کند. یک نسل طول کشید تا پیشرفته‌ترین کشورهای اروپای غربی بتوانند رقیب انگلستان شوند.

تا حدود سال ۱۸۳۰ نزدیکترین مناطق برّ اروپا به انگلستان، رفته‌رفته بخشهایی از ظرفیت تولیدی خود را صنعتی کردند. **بلژیک و شمال فرانسه** برای نخستین بار استفاده از ماشین بخار در تولید زغال‌سنگ و پارچه را آغاز نمودند. تا فرا رسیدن دههٔ ۱۸۶۰ روشهای صنعتی به درهٔ روهر، خاصه در حوزه‌های زغال‌سنگ و آهن و نیز در بخشهایی از شمال ایتالیا و شمال ایالات متحده رسید (بنگرید به نقشهٔ ۳۶ - ۲). به هر حال حتی در اواخر دههٔ ۱۸۶۰ **اروپای شرقی و روسیه و نیز بخش اعظم ایتالیا** از اسلوب زندگی و تولید صنعتی **تقریباً به دور ماندند.** "در این نواحی یکی یا همهٔ عوامل لازم صنعتی شدن در اختیار نبود. بعضی مناطق مثل اروپای شرقی و بالکان حتی در اواسط سدهٔ بیستم هم در معرض نسیم صنعت قرار نگرفتند. صنعتی شدن روندی خودبه‌خود و یا چاره‌ناپذیر نبود و بخشهای عمده‌ای از دنیای غیرباختری هنوز هم یا به‌صورت ظاهر و یا به شکل ناقص، صنعتی هستند.



ایستگاه راه‌آهن. این تابلوی مجلل ترسیم سال ۱۸۶۲ به دست پاول فریت نقاش بریتانیایی جنب و جوش انبوه جمعیتی را نشان می‌دهد که شادمانه درصددند در ایستگاه راه‌آهن عصر ویکتوریایی بر "اسب آهنین" سوار شوند.

♣ کامیابیهای اولیهٔ صنعتی

اولین صنایعی که ثقلِ کاملِ روشهای صنعتی را حس کردند **یکی پارچه‌بافی پنبه‌ای و دیگری زغال‌سنگ** بود. هردوی این صنایع به کارگر فراوان نیاز داشتند و به‌نحو خاصی هم از ماشینهای جدید بخار برای جایگزینی کار یدی و خسته‌کننده استفاده‌کردند. در اواخر سدهٔ هجدهم تولید اقلام پنبه‌ای به نسبت تصاعد هندسی افزایش یافت. قبلاً تنها ثروتمندان از پارچه پنبه‌ای به‌صورت کالای تجملی برای پرده و روکش مبل استفاده می‌کردند؛ تولید پارچهٔ پنبه‌ای با روش صنعتی رایج شد و تولید پنبه خام در هند و جنوب ایالات متحده را به شاخهٔ مهمی در کشاورزی تبدیل نمود.

انقلاب صنعتی از ریسندگی و بافندگی پنبه، به نوع پشمی آن گسترش یافت و بخشهایی از انگلستان و اسکاتلند به چراگاههای وسیع برای گوسفند بدل شد؛ زیراکشاورزان دریافتند اگر مزارع خود را به‌صورت مرتع درآورند سود بیشتری می‌برند. در همین ایام افزایش وسیع در تولید زغال‌سنگ هم **صنعت آهن** را فوق‌العاده جهش داد؛ زیرا استفاده از زغال‌سنگ به‌جای زغال چوب بسیار گران‌قیمت، که در ذوب آهن توانایی چندانی هم نداشت، رواج گرفت. تولید آهن در بریتانیا از ۶۸۰۰۰ تن در سال ۱۷۸۸ به ۲۶۰۰۰۰ تن در سال ۱۸۰۶ افزایش یافت. همین سرعت افزایش تولید در تمام طول سدهٔ نوزدهم محفوظ ماند.

به مرور که بر ظرفیت ماشین بخار افزوده شد و استفاده از دنده‌ها، تسمه‌ها و چرخ‌دنده‌ها بیشتر رواج گرفت، انقلاب صنعتی اثرهای خود را به‌صورت انواع تولیدات ظاهر کرد. کارخانه‌هایی مثل کارخانهٔ آرد و الواربری و نظایر آن که به حرکت مکرر و سادهٔ یک وسیله نیاز داشتند، دیگر مثل گذشته در مسیر آبهای جاری ساخته نمی‌شد بلکه در جایی مستقر می‌گردیدکه نیروی کار یا مواد خام موجود بود.

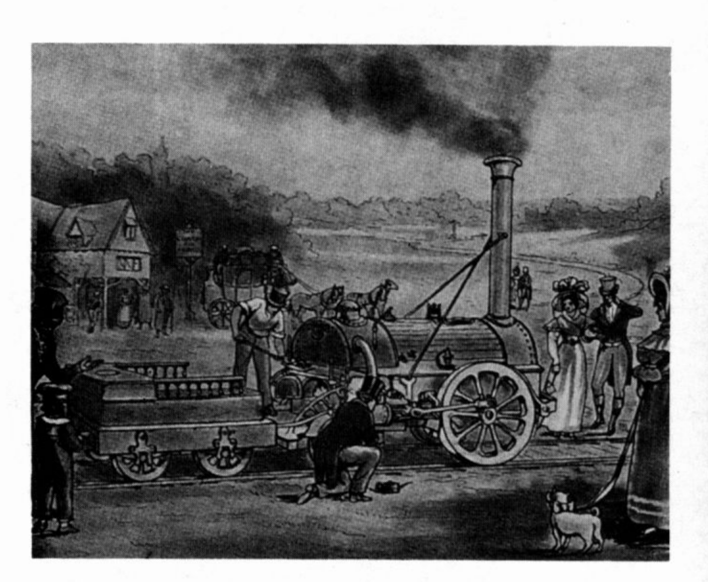
در عصر ماقبل صنعتی کارخانه‌ها را اکثراً در مناطق روستایی و ترجیحاً در جایی می‌ساختند که به رودخانهٔ قابل کشتیرانی دسترسی داشته باشد و در آنجا آبگیری درست می‌کردند تا از چرخش چرخ آبگرد، انرژی به دست بیاورند. اما با ظهور انقلاب صنعتی، کارخانه‌ها و آهن‌ریزیهای جدید را در حومهٔ شهرها و در جایی مستقر ساختند که در آنجا نیروی کار و تسهیلات ترابری و مسکن موجود بود. البته ماهیت شهرنشینی برای اکثر صنایع را باید دلیل رشد سریع بسیاری از شهرهای کوچک به شهرهای بزرگ و شهرهای بزرگ به‌صورت مادرشهرهای عظیم دانست.

♣ راه‌آهن

یکی از نتایج فوق‌العاده چشم‌نواز صنعت بخار، ایجاد راه‌آهن بود. این بار هم بریتانیا پیشتازی کرد؛ اما گسترش این اختراع جدید فوق‌العاده سریع بود. اولین مسیر تجاری راه‌آهن با داشتن لوکوموتیو بخار در سال ۱۸۳۰ با متصل کردن لیورپول و منچستر، دو شهر صنعتی تازه‌اهمیت‌یافته، آغاز شد. تا دهۀ ۱۸۴۰ ساختن خطوط راه‌آهن در اکثر کشورهای دنیای قدیم و جدید از جمله روسیه و ایالات متحده رواج یافت.

قسمت اعظم راه‌آهنهای اولیه را شرکتهای خصوصی ساختند. اما ساخت و نگاهداری راه‌آهن پرهزینه بود و غالباً هم در ایام رکودِ دوره‌های اقتصادی، برای مالکان بدهیهای کلان به بار می‌آورد. درنتیجه بسیاری از شرکتهای راه‌آهن ورشکست شدند و ادارۀ آن به دست دولت افتاد. تا دهۀ ۱۸۶۰ قسمت اعظم راه‌آهن به کنترل دولتها درآمد.

لوکوموتیو بخار، قلب راه‌آهن بود. با این حال، ساختمان لوکوموتیو آن‌قدر ساده بود که تنها با گذشت چند سال از سوار کردن اولین لوکوموتیو بر خط آهن چنان به تکامل رسید که تا یکصد سال بعد حدوداً بدون تغییر باقی ماند. تنها لوکوموتیوها را بزرگتر و اندکی کاراتر می‌ساختند؛ اما این نسل دوم اساساً از همان ساختمانِ **راکت** معروف خط آهن لیورپول - منچستر پیروی می‌کرد.



راکت، ۱۸۲۹. این حکاکی، لوکوموتیو جرج استیونسن را در سال ۱۸۲۹ در حین عبور از مناطق روستایی انگلستان نشان می‌دهد. ماشینِ بخار را با پیستونها و چرخهایش، به پهلو قرار می‌دادند و این راکت فاصلۀ میان لیورپول و منچستر را در مقایسۀ با رقیبش یعنی دلیجان، با سرعت حیرت‌آوری طی می‌کرد.

راه‌آهن از هزینۀ حمل بار و خرجِ سفرِ مسافران، به‌طرز فاحشی کم کرد. و نیز بر ایمنی حمل و نقل بار و مسافر در مسافرتهای دوردست افزود. تا اوایل سالهای ۱۸۵۰ سرعت قطارِ بخار به بالای ۸۰ کیلومتر در ساعت رسید - به‌نظر بسیاری، که آن را در حین حرکت می‌دیدند، سرعتی سرسام‌آور بود. تا فرا رسیدن این سال مسافران می‌توانستند مسافتِ [حدوداً ۶۰۰ کیلومتری] لندن به ادینبور را شبانه در آسایش و ایمنی کامل طی کنند. بیست سال قبل از آن مسافران همین مسافت را با دلیجان در جادۀ پر از دست‌انداز در عرض چهار یا پنج روز با تحمل سر و صدایِ شترق دِرَرَق طی می‌کردند. در همان حال هزینۀ سفر با قطار بسیار هم ارزانتر بود. راه‌آهن همان تأثیری را در نیمۀ سدۀ نوزدهم گذاشت که اتومبیل در نیمۀ اول سدۀ بیستم - یعنی انقلاب دیگر - نهاد.

♣ مراحل انقلاب صنعتی

در اواخر سدۀ هجدهم شیوۀ صنعتی و اسلوب زندگی ملازمِ با آن، یک شبه دگرگون نشد و خاتمه هم نیافت. می‌توان تغییری که در آن روز شروع شد و تا زمان حاضر ادامه پیدا کرد به مراحل ذیل تقسیم‌بندی کرد.

- **اولین انقلاب صنعتی** که حدود سالهای ۱۷۶۰ تا ۱۸۲۰ رخ داد عمدتاً تحت سیادت بریتانیا بود و فراهم آمدن منبع جدید انرژی از بخار و تولید پارچه و زغال‌سنگ و آهن، برحسب ترتیبات کارخانه‌ای، از ویژگیهای مهم آن بود.
- **دومین انقلاب صنعتی** بعداً در اواخر سدۀ نوزدهم در اروپای غربی آغاز شد و علومِ کاربردی یا فن‌آوری عصر جدید را پایه‌ریزی کرد. در این مرحله پیشرفت صنایع شیمیایی و پتروشیمی چشمگیرتر شد و منبع جدید انرژی - الکتریسیته - تکامل یافت. رهبری ملتها در صنایع، بتدریج از دست بریتانیا به آلمان (بعد از یکپارچگی آن در سال ۱۸۷۱) لغزید و سپس بعد از جنگ داخلی امریکا، به دست این کشور افتاد.

اکنون می‌بینیم صنعت بسرعت در بسیاری از ممالک کمتر پیشرفته گسترش پیدا کرده است. همزمان نیز کشورهای صنعتی قدیم در غرب، به مرحلۀ جامعۀ "فرا صنعتی" گام نهاده‌اند؛ در این مرحله تولید کالای کارخانه‌ای و حمل و نقل آن با راه‌آهن که قبلاً انجام می‌شد، اهمیت و جایگاه خود را به فراهم کردن خدمات و

اطلاعات مبتنی بر انتقال‌دهنده‌های الکترونیکی سپرده است. در واقع هم‌اکنون ما در سومین مرحلهٔ انقلاب صنعتی به سر می‌بریم.

♣ خلاصه

روشهای صنعتی تولید کالا از طریق استفاده از ماشین در اواسط سدهٔ هجدهم بتدریج به رهبری بریتانیا پا به عرصهٔ حیات اروپا نهاد. انگلستان از چندین امتیاز و ویژگی اجتماعی خاص برخوردار بود؛ و همین موضوع سبب شد تا رهبری صنعتی آن بر بقیهٔ دنیا، تا اواسط سالهای سدهٔ نوزدهم به درازا بکشد. این نخستین انقلاب صنعتی، عمدتاً بر دو تغییر مرتبط با هم متکی بود: یکی افزایش تولید کشاورزی و دیگری افزایش سریع جمعیت و تقاضای مداوم برای اقلام مصرفی. بدون وجود این دو عامل ایجاد نظام کارخانه‌ای متمرکز بر نیروی کار و تحت‌نظر یک مدیریت و تصمیم‌گیری واحد، امکان‌پذیر نبود.

گسترش نظام صنعتی به دو دلیل بطئی بود: یکی وجود جنگهای ناپلئونی و دیگری دشواری کپیه کردن از الگوهای انگلستان. به هر صورت تا اواسط سدهٔ نوزدهم صنعت در بخش اعظم خاک اروپا را به‌وجود آورد. زغال‌سنگ و پارچه‌بافی دو صنعت اولیه‌ای بودند که از ثمره‌های انقلاب صنعتی بهره بردند؛ ماشین بخار هم به‌صورت منبع عمدهٔ انرژی برای تمام انواع صنایع درآمد. گام نهادن راه‌آهن در دههٔ ۱۸۳۰ به عرصهٔ حیات صنعتی، بسرعت زمینهٔ تغییر عمده در حمل و نقل کالا و مسافر را فراهم آورد و به طرق متعدد به موفقیت نظام صنعتی کمک رساند. دومین انقلاب صنعتی در اواخر سدهٔ نوزدهم با عرضهٔ نفت و برق آغاز شد؛ و هم‌اکنون سومین مرحلهٔ انقلاب صنعتی در جریان است که در آن عرضهٔ کالا جای خود را به عرضهٔ خدمات الکترونیکی سپرده است.

فصل سی و هفتم

اثرات اجتماعی صنعت در اوایل عصر صنعتی

♣

حدود ۱۷۵۰	اروپا به شرایط "انفجار جمعیت" گام می‌گذارد
۱۷۵۰ - ۱۸۵۰	تغییر مناسبات قبل از ازدواج / و ارج نهادن والدین به کودکان خود
۱۸۰۰ - ۱۸۵۰	شهری شدن شمال‌غربی اروپا / تکمیل اولین مرحلهٔ انقلاب در بریتانیا و رواج صنعت در کشورهای غرب و مرکزِ برّ اروپا

در طول انتقال جامعهٔ غرب از حالتِ ماقبل صنعت به دورهٔ صنعتی، در شیوهٔ زندگانی مردم عادی تغییرهای چشمگیری پدید آمد. البته این تغییر در غالب اوقات تدریجی بود و تنها با گذشت عمر یک نسل یا بیشتر، اثرهای آن واقعاً ملموس شد. اما روی هم رفته زندگی بسیاری از اروپاییان میان سالهای ۱۷۵۰ و ۱۸۵۰ در مقایسه با کل سده‌های پیشین تغییرهای بیشتری به خود دید.

در این فصل به تفصیل به چهار موضوع نگاه می‌کنیم که در این فاصلهٔ صد ساله دگرگون شدند؛ این چهار موضوع عبارتند از خانواده و مناسبات زن و مرد، مشاغل، شهرنشینی و سرانجام شرایط زندگی. بسیاری از این موارد از نظر هدف تاریخ رسمی، نسبتاً جدید است؛ و در واقع این به‌اصطلاح "تاریخ اجتماعی نوین" هم‌اکنون یکی از حوزه‌های عمدهٔ پژوهش همهٔ مورخان است. یافته‌های این حوزه مدام عقاید پیشین را دستخوش تغییر می‌سازد و مکرر نشان می‌دهد ابداعاتی که قبلاً تصور می‌شد از نتایج صنعت است، در واقع پدیده‌هایی بودند که قبل از انقلاب صنعتی آغاز شده بود.

♣ تغییر در مناسبات اجتماعی

در اواخر سدهٔ هجدهم در بریتانیا و فرانسه (که سوابق آن بهتر از جاهای دیگر به ثبت رسیده است) رفتار و مناسبات اجتماعی دستخوش تغییر شد. دلایل این دگرگونی کاملاً مشخص نیست؛ اما به‌نظر می‌رسد ورود علم به عرصهٔ زندگی به‌عنوان منبع اصلی دانش، و رقابت آن با مذهب و نیز رواج فلسفهٔ "فیلسوفهای عصر روشنگری" که به مرور زمان مفاهیم آن برای عامهٔ مردم روشنتر می‌شد، در این دگرگونی مؤثر بوده است.

آمدن عصر انقلاب این تغییرها را که قبلاً آغاز شده بود، شتاب بخشید. محرک متقابلی که صنعت بر علم و علم بر صنعت نهاد، با شدت بیشتری ادامه پیدا کرد. عاقبت شیوهٔ زندگانی صنعتی کاملاً ملموس شد و نشان داد تماماً با گذشته تفاوت دارد. مدتهای مدید این باور مطرح بود که یکی از این تغییرها در ساختار خانواده رخ داده است. حال بیایید این موضوع را بررسی کنیم.

ساختار خانواده

برای اکثر مردم خانواده‌ای که در آن به دنیا می‌آیند، مهمترین نهاد اجتماعی حیات به شمار می‌رود. زمانی مورخان بر این گمان بودند که خانوادهٔ اروپایی قرنها پیش از ظهور انقلاب صنعتی ساختار رایجی داشته که تغییرات آن اندک بوده است. مورخان بر این تصور بودند که خانواده ویژگیهای یکسانی داشته که از آن جمله باید زندگی کردن گروه قومی گسترده در زیر یک سقف، وجود میزان بالای زاد و ولد مشروع و به‌طورکلی ازدواج در سنین پایین را نام ببریم. اما اکنون پژوهشگران دریافته‌اند که این **پندار کلیشه‌ای دربارهٔ خانوادهٔ ماقبل صنعت خطا بوده است.** آنچه قبلاً پنداشته می‌شد رایج و عمومی بوده است در واقع در سده‌های ماقبل صنعت عمومیت نداشته است.

در عوض اکنون می‌دانیم در اواسط سدهٔ هجدهم و قبل از رواج صنعت این تغییرات رفته‌رفته آغاز شده است. مخصوصاً در این میان سه تغییر بیشتر به چشم می‌خورد:

- از سال ۱۸۵۰ به بعد میانگین سنین ازدواج پایین آمده و از متوسط ۲۷سالگی برای زن و مرد، به حدود ۲۲سالگی برای زن و ۲۳/۵ برای مرد کاهش یافته است.
- میزان تولدِ کودکان نامشروع در شهرها کاهش یافته اما در مناطق روستایی که اکثریت جمعیت سکونت داشته‌اند، رواج بیشتری داشته است.
- تعداد کهنسالان (بالای ۶۰ سال) پیوسته افزایش یافته و آن‌قدر زنده مانده‌اند که نوه‌های خود را ببینند و با دو نسل جوانتر از خود زیر یک سقف به سر برند.

جایگاه کودکان

تا سدهٔ هجدهم تنها خانواده‌های ثروتمند یا اشراف می‌توانستند از نظر مالی و داشتن فراغت، توجه مهرآمیزی نسبت به اطفال شیرخوار و یا بسیار کم‌سن خود ابراز دارند. دلیل آن ساده بود: میزان مرگ و میر نوزادان آن‌قدر بالا بود که مردم را در دلبستگی "عاطفی" و صرف هزینه برای آنان دلسرد می‌کرد. در بسیاری از مناطق در یک خانوادهٔ معمولی سه تا پنج کودک قبل از رسیدن به سن ده‌سالگی می‌مردند و یک جوان هم قبل از بیست‌سالگی از دست می‌رفت.

امراض از همه نوع، کودکان (و سالمندان) را بیشتر از بقیهٔ سنین گرفتار می‌کرد؛ در ایام بروز قحطی کودکان نخستین قربانیان بودند. صدماتِ مهلکی که به مزرعه و خانواده در زندگی روزمره وارد می‌شد ابتدا به کودکان زیان می‌رساند (از غرق بچه‌ها در آبگیر و چاههای آب به‌دلیل لگد اسب و نیز مرگ آنها با ابزارهای تیز و آتش حکایات زیادی در دست داریم). در آن ایام که مراقبت پزشکی برای روستانشینان در دسترس نبود حتی سوختگیهای کوچک و یا عفونتهای جزئی، غالباً هفته‌ها یا ماهها‌ی بعد هم می‌توانست موجب مرگ شود.

درنتیجه باید گفت **دلبستگی نسبت به نوزادان معمولاً** آمیخته‌ای از بی‌تفاوتی و احتیاط فراوان نسبت به ادامهٔ حیات آنان بود. اکثر والدین و کارگران به اطفال کمتر از ۷ سال یا در حدود این سنین، به چشم دارایی ناپایدار خود می‌نگریستند. اطفال در چنین سنی به مراقبتهای وقت‌گیر و تغذیه محتاج بودند بدون اینکه فایده‌ای برای خانواده داشته باشند. تنها بعد از آنکه به‌قدر کافی نیرومند و مناسب انجام کار در دوران بلوغ می‌شدند، آنان را به چشم دارایی موجود نگاه می‌کردند. طبقات شهری و ثروتمندان می‌توانستند رفتار آسوده‌تری نسبت به انجام کار کودک نشان دهند؛ اما ارتباط عاطفی آنان نسبت به کودکشان همانند کشاورزان بود و دلبستهٔ اطفال خود نمی‌شدند. اطفال در خانواده‌های شهری به‌همان نسبت و به‌علت حوادث نامنتظره‌ای می‌مردند، که اطفال روستایی جان می‌باختند. "حس شناختِ حیات"، عشقِ مادری و غرور پدری را قدری محدود می‌ساخت تا مبادا خیلی دل به آن عده از فرزندان خود ببندند که ممکن بود شانس بقا و عمر طولانی داشته یا نداشته باشند. نکتهٔ اصلی آن بود که اکثر مردم به‌خاطر فراهم آوردن نوعی ایمنی ابتدایی برای آیندهٔ خود، طالب بچه بودند. از فرزندان انتظار می‌رفت تا رنج و مسکنت والدین کهنسال خود را برتابند و از آنان مراقبت کنند تا مبادا هنگام بیماری و ناتوانی به گدایی بیفتند و به خیریه متوسل شوند.

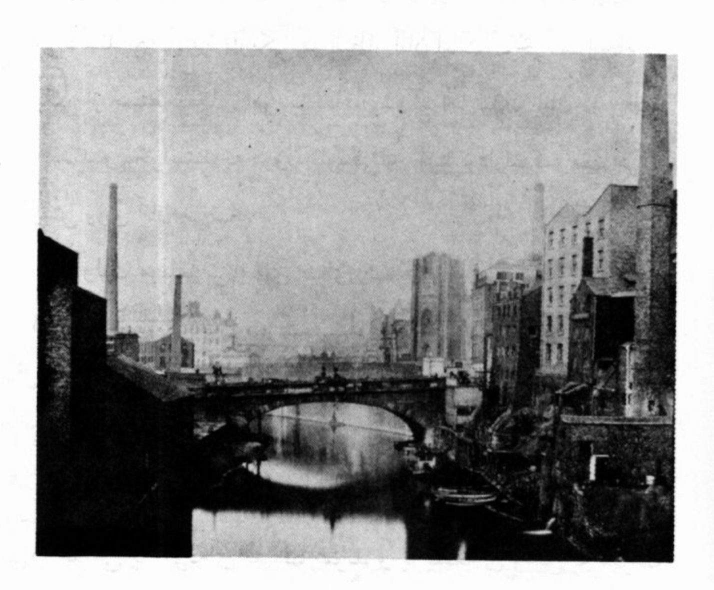
در زمانی میان سالهای ۱۷۵۰ و ۱۸۵۰ تغییری در این حالت ایجاد شد؛ والدین رفته‌رفته نشان دادند نسبت به نوزادان و اطفال کوچک خود دلبستگی و عطوفت پدری و مادری دارند. این تغییر حالت ابتدا در میان آن بخش از جامعه به‌وجود آمد که مرفه بودند و سپس از آنان به میان اقشار دیگر که اکثریت جامعه را تشکیل می‌دادند رسوخ پیدا کرد. پرسش اینجاست که چرا این موضوع

اتفاق افتاد؟

پاسخ آن پیچیده است اما می‌توان در این میان بر چند عامل انگشت نهاد:

یکی افت میزان مرگ و میر بود که بتدریج شانس بقای زندگی اطفال را افزایش داد؛ دوم به افزایش تعداد اعضای طبقهٔ متوسط مربوط می‌شود که نیازی به کار کودکان نداشتند بلکه آنان را به‌خاطر وجود خودشان دوست می‌داشتند؛ و عاقبت هم باید از تأثیر انتشار افکار مصلحان تعلیم و تربیت مثل **ژان ژاک روسو**، **یوهان هاینریخ پستالوتسی**[1] **و فردریخ هربرت**[2] و دیگران یاد کنیم. این اصلاح‌طلبان بر اهمیت و تأثیر آموزش علوم انسانی بر کودکان تأکید می‌کردند و می‌گفتند لازم است با آنان بیشتر مثل افرادی رفتار شود که هنوز قالب نگرفته‌اند؛ می‌گفتند کودکان در برابر آنچه یاد می‌گیرند واکنش نشان می‌دهند و نباید ایشان را همچون مخلوقاتی بنگریم که طبیعتاً شرند و می‌باید با انضباط سخت رفتارشان تصحیح شود.

عامل دیگری که در رفتار بالغان نسبت به نوباوگان تأثیر گذاشت رواج **تعلیمات عمومی در مدارس دولتی** بود که قبلاً اشاره کردیم در اوایل سالهای ۱۷۰۰ آغاز شد. آشکار بود که تعلیم کودک بدون پرداخت هزینه از طرف والدین، خیلی ارزشمندتر از آن بود که بگذارند کودک فقط از والدین کهنسال خود مراقبت کند (که البته چنین مراقبتی نیاز به تعلیمات مدرسه‌ای نداشت).



منظرهٔ منچستر انگلستان در اواسط سدهٔ هجدهم. این ترسیم عبوسانه از یک شهر مهم صنعتی در بریتانیا، زشتی چاره‌ناپذیر محیط زیست را نشان می‌دهد که کارخانه‌های اولیه در شهرها ایجاد می‌کردند.

مناسبات زن و مرد

در حیات اجتماعی اکثر مردم، **ازدواج** واقعهٔ مهمی بود و میان خانواده‌های روستایی و اکثریت شهرنشینان بیشتر به‌معنای **پیوندِ میان دو خانواده** و نه مجذوبیت عشقی میان دو فرد محسوب می‌شد که با هم ازدواج می‌کردند. اما در طول سدهٔ هجدهم این حالت در اروپا دستخوش تغییر شد. نه تنها به مرور که سالهای سدهٔ هجدهم پیش می‌رفت از سن ازدواج کاسته شد بلکه مناسبات اجتماعی میان جوانان نیز تاحد چشمگیری آزادتر گردید. برقراری ارتباط جنسیِ قبل از ازدواج در میان کشاورزان، مادامی‌که به ازدواج منجر می‌شد، همواره مورد اغماض قرار می‌گرفت. حتی این موضوع را امری معمولی می‌پنداشتند؛ چون خانوادهٔ دختر و پسر را مطمئن می‌ساخت که مرد می‌تواند همسر آینده‌اش را حامله کند؛ به مجرد اطلاع از حاملگی و نه قبل از آن، تاریخ ازدواج معین می‌شد!

به‌نظر می‌رسد در اواخر سدهٔ هجدهم **برقراری ارتباط جنسی بدون داشتن نقشه‌ای برای ازدواج** در مقایسه با گذشته، بیشتر بوده است. پسر و دختر در روستاها و شهرها توانستند از تأثیر "رفتارهایی شانه خالی کنند" که قبلاً ثقل افکار عمومی مانع انجام آن می‌شد. اینکه چرا این حالت اتفاق افتاده هنوز هم مورد بحث مورخان است. برخی می‌گویند که توفان در دریای روان‌شناسی بعد از سال ۱۷۵۰، سبب شد تا در قلمرو مناسبات جنسی آزادیهای جدیدی مطرح شود. دیگران که اکثریت هم دارند می‌گویند که قشر جوان بسادگی از فرصتهای فزایندهٔ حاصل از جابه‌جایی و نقل مکان، که **جامعهٔ متحرک‌تر** فراهم آورد و آنان را از زیر نظارت کشیشان و والدین و کهنسالان خارج ساخت، در برقراری مناسبات استفاده کردند.

البته باز هم اکثر زنان به ازدواج روی می‌آوردند اما دگرگونی در جمعیت‌نگاری امکان ازدواج برای عده‌ای از آنان را کاهش داد. گرچه شمار اناث و ذکور هنگام ولادت تقریباً یکسان بود ولی در سن

---

۱. John Heinrich Pestalozzi (۱۷۴۶ - ۱۸۲۸) اهل سویس و از اصلاح‌طلبان این کشور بود؛ نظریه‌های او شالودهٔ تحصیلات ابتدایی را ریخت. در دانشگاه زوریخ الهیات‌شناسی تحصیل کرد اما به‌دلیل فعالیت سیاسی از ادامهٔ آن محروم شد. مدتی هم برای کودکان فقیر مدرسه‌ای دایر نمود.

۲. Friedrich Herbert، (۱۷۷۶ - ۱۸۴۱) فیلسوف آلمانی و متخصص در امر تعلیم و تربیت؛ بر تعلیمات روحی و برقراری پیوند میان نظریه و تجربه معتقد بود.

بیست و پنج‌سالگی عدهٔ زنان از مردان بیشتر می‌شد. این اختلاف عددی در گذشته حتی بیشتر هم بود زیرا مردها در مقایسه با زنان بیشتر در معرض حوادث و خشونت مرگبار قرار می‌گرفتند و از دست می‌رفتند. درنتیجه در سالهای مناسب ازدواج، تعداد مردهای واجد صلاحیت در مقابل عدهٔ زنان کمتر می‌شد. **بسیاری از زنان هیچ‌گاه نتوانستند ازدواج کنند.** این به‌اصطلاح "پیردختران" در تمام طبقات اجتماعی، بجز بالاترین طبقه، دیده می‌شدند و غالباً هم خویشان ازدواج‌کردهٔ آنان بدون احساس ناراحتی، از وضعشان بهره‌برداری می‌کردند و اجباراً ایشان را به قبول وظایفی چون مراقبت از کودکان، کارگری، مستخدمی و زنانه‌دوزی سوق می‌دادند و در عوض آن حداقل معیشت و اتاقی برای سکونت برایشان فراهم می‌کردند.

از آنجا که معمولاً وجود بچه در یک ازدواج مناسب کاملاً ضروری شمرده می‌شد ازاین‌رو زنی که از سنین بارداری می‌گذشت، وضع نومیدکننده‌ای پیدا می‌کرد. تنها یک چیز می‌توانست شانس او را افزایش دهد و آن‌هم ثروت بود؛ اگر زنی دولتمند بود امکان داشت مرد جوان و جاه‌طلبی را به‌سوی خود بکشاند. معمولاً عده‌ای جوان که چشم به ثروت داشتند بر گرد بیوه‌های ثروتمند می‌چرخیدند؛ این عده در فرهنگ مردمی سدهٔ هجدهم و نوزدهم به شخص "صاحب سهام" موسوم بودند. شوهر جوان به عوض حرمتی که به زن بیوهٔ خود در جامعه می‌بخشید از وی انتظار داشت ثروت خود را در اختیارش بگذارد و مضافاً مانع آن نشود تا خارج از خانه از لذت مناسبات جنسی برخوردار گردد و امکاناً هم صاحب اولاد شود.

♣ مشاغل و جابه‌جایی افراد

کار مرسوم مردان و زنان عادی در اواخر سدهٔ هجدهم دستخوش تغییر شد. این تغییر به مرور ایام که شهرهای جدیدِ صنعتی در بریتانیا و شمال اروپا سر برآوردند، سرعت بیشتری به خود گرفت.

قبلاً اکثر مردم مستقیماً روی زمین یا مشاغل مربوط به آن (مثل زراعت، باغداری، ماهیگیری، الواربری و دامداری) کار می‌کردند؛ اما تا دههٔ ۱۷۵۰ بر شمار اشخاصی که به مشاغل شهری و غیریدی روی آوردند بتدریج افزوده شد. به مرور ایام که فن‌آوریِ کشاورزی در املاک وسیع بهبود یافت و به کار گرفته شد، عدهٔ کارگران مشغول به کار در آنها کاهش یافت؛ به‌اصطلاح **نهضت محصور کردن** زمین در بریتانیا شمار فراوانی از کشاورزان مستقل را مجبور به ترک زمینهایشان کرد. این عده برای فرار از فقر، چاره‌ای جز آن نداشتند که در شهرها سکونت و کار کنند و دستمزد بگیرند.

برخی از اقلیتهای کوچک در میان این کشاورزان پیشین، استعداد، انگیزه و اقبال آن را داشتند تا به کارهای غیریدی مثل کتابداری، فروشندگی و یا آموزگاری (که تنها شرط آن داشتن نیمچه سوادی بود) بپردازند. هر آنکس که می‌توانست راه خود را به این‌گونه مشاغل بگشاید از نردبانِ اجتماعی بالا می‌رفت و با تقلید از روشها و عقاید طبقات اجتماعی بالاتر فرصتی برای بهبود و پیشرفت زندگی خود پیدا می‌کرد.

به هر صورت این کشاورزانِ پیشین می‌توانستند به طرق دیگری هم پیشرفت کنند. امکان داشت چند سالی نزد صاحب‌حرفه‌ای شاگردی کنند و یا به مشاغل یدی تازه‌ای مثل ساختن آبراهه یا خط آهن روی بیاورند. رشد سریع بازرگانی ماورای‌بحار در سده‌های هجدهم و اوایل سدهٔ نوزدهم افق جوانان جاه‌طلب را وسیع‌تر کرد و کثیری از آنان روستاهای اجدادی خود را ترک گفتند چون بروشنی می‌دیدند چه آیندهٔ تاریکی در انتظار آنان است. برخی سرانجام در یکی از مستعمره‌های امریکا ساکن شدند اما بیشتر آنان در وطن ماندند و نخواستند به درون تاریکی‌ای خیز بردارند که مهاجرت پیش روی آنان می‌نهاد.

دولت مطلقاً برنامه‌ای برای کمک به نیازمندان نداشت ازاین‌رو خطر بیکاری و گرسنگی در غالب اوقات تهدیدی واقعی به شمار می‌رفت (بنگرید به زندگی یک کارگر ساختمانی در ایام خانه به دوشی، در صفحات همین فصل). بسیاری از جوانان قبل از آنکه بتوانند در حرفه‌ای مهارت کافی بیندوزند و در شغلی یا حرفه‌ای تثبیت شوند و یا قطعه‌ای زمین به میراث ببرند تا خود خانواده‌ای تشکیل دهند، سالها در حواشی مغاکهای شهری سرگردان می‌شدند.

زندگی یک کارگر ساختمانی در ایام خانه‌به‌دوشی

مؤلفِ ناشناسی که قطعهٔ ادبی زیر را نوشته است متولد حدود سال ۱۸۲۰ در انگلستان بوده است. این مرد وقتی در سن بیست‌سالگی خانه را ترک می‌کند با کار سخت آشنایی داشته است. او مانند دهها‌هزاران جوان "خانه به‌دوش" بوده و در مزارع و راه‌آهن کارگری کرده است. به هر شغلی مثل رفتگری در خیابان که به مهارتی نیاز نداشته، روی آورده است. بسیاری از مردها (و معدودی از زنها) که مکان مناسبی برای خود در زادگاه روستایی پیدا نمی‌کردند سالها حتی در ایام کهنسالی زندگی را به همین نحو سپری می‌کردند.

خانواده و نخستین کارها

پدرم مردی کارگر بود؛ در بهترین اوقات، هفته‌ای ۹ شلینگ [معادل ۱۳۵ دلار کنونی] مزد دریافت می‌کرد. ... ما خانوادهٔ بزرگ و جالبی بودیم؛ والدینم صاحب ۱۱ فرزند شدند اما فقط شش نفر از ما جان سالم به در بردیم. زمستانی را به‌خاطر دارم که بر ما بسیار سخت گذشت؛ زیرا ما پسرهای خانواده بیکار بودیم و در خانه جز پدرم کسی شغلی نداشت. روزانه فقط هشت پنی مزد می‌گرفت تا هشت نفرمان را گرم نگاه دارد و بقیهٔ مایحتاج روزانه را تهیه کند، گاهی چیزی به دست نمی‌آوردیم تا شکممان را سیر کنیم.

اولین کاری که پیدا کردم مواظبت از دو بچهٔ کوچک یک مزرعه‌دار بود؛ این دو بچه را در گاری کوچکی می‌گذاشتم و می‌کشیدم؛ برای این کار صبحانه و یک پنی در روز دریافت می‌کردم. بزرگتر که شدم شبانی گوسفندان را پذیرفتم؛ در این زمان هفت‌ساله بودم.

خانه به‌دوشی

بعد از ترک خانه برای جست‌وجوی کار در جاده‌های اطراف کشور "پیاده به راه" افتادم. بعضی وقتها چند هفته با یک ارباب می‌ماندم؛ سپس سفر را از سر می‌گرفتم؛ هیچ‌گاه مدتی طولانی در یک محل سکونت نکردم. دیری نگذشت گرفتار رفیق بد و شیوه‌های نامناسب زندگی شدم. بعضی وقتها دربارهٔ شیطان بیشتر می‌اندیشیدم تا دربارهٔ "نجات‌دهندهٔ" خودمان؛ اما همچنان در این راه دراز سرگردان بودم و پایانی برای آن نمی‌یافتم.

این راهی است که من می‌پیمودم. با پیدا کردن رفیقی که شاید از من مسن‌تر بود در جایی در این کشور، به اتفاق هم بی‌شکل و بی‌قاعده از جایی به جای دیگر می‌رفتیم و شاد بودیم. اگر پولی به دست می‌آوردیم به میخانه‌ای می‌رفتیم و دو یا سه روز اقامت می‌کردیم تا پولهایمان ته می‌کشید و یا آن‌قدر می‌ماندیم تا میخانه‌دار ما را مست و نومید، در این دنیا رها می‌کرد. چون پولی برای پرداخت کرایهٔ خوابگاه نداشتیم به اجبار زیر پرچین می‌خوابیدیم، صبح بیدار می‌شدیم، فکر می‌کردیم و از خود می‌پرسیدیم: "چه‌کار کنیم؟"، "کجا برویم؟" ای بسا به فکرمان می‌رسید و به خود می‌گفتیم: "دیگر نباید هرگز این عیاشی را تکرار کنیم".

باز هم ول می‌گشتیم تا دسته‌ای کارگر را می‌دیدیم که به ساختن خط آهن و یا بنای بزرگی مشغول بودند. بعضی وقتها به ما کمک می‌کردند و گاهی هم کمک نمی‌کردند. یک مرتبه سه روز سفر کردم بی‌آنکه چیزی بخورم. چندی نگذشت که عوض تقاضا برای دریافت چیزی، آن را برمی‌داشتم و شیطان مرا به دزدی وادار می‌کرد؛ یک مرتبه هم آزوقهٔ کارگرِ زحمتکش و فقیری را زیر پرچین دیدم، پریدم و آن را برداشتم. آن موقع نزد خود فکر کردم: "دیگر هیچ‌گاه تن به این حقارت نمی‌دهم و همیشه باید یک شلینگ در جیبم نگاه دارم؛ اما باز هم به این مغاک در می‌افتادم."

یک وقتی در یورکشایر به مرد جوانِ موقری برخوردم که خانهٔ قشنگی داشت اما اوقات خود را در میخانه می‌گذراند. روزی مرا آنجا دید و با صدای بلند گفت: "هی، کارگرِ پیر می‌توانی یک کوارت [۱/۲ لیتر] آبجو بنوشی؟" گفتم: "متشکرم آقا!"

گفت: "بیا پهلویم بایست تا هنگامی‌که برایم آواز بخوانی، مهمان منی که بنوشی." گفتم: "خوب، ارباب، من آماده‌ام! آبجو را دوست دارم."

... دو هفته با او ماندم و آبجوی ساخت یورکشایر را به قیمت ۶ پنی برای هر کوارت نوشیدیم؛ او بین دو آبجو خوردن، "رُم" و براندی و سودا می‌نوشید. اما با گذشت دو هفته ناچار شدم فرار کنم. زیرا اگر ادامه می‌دادم تلف می‌شدم.

چندی بعد گرفتار شدم و به زندان افتادم. در هاستینگز کار می‌کردم که اعتصاب درگرفت. سرکارگر جلو آمد و مشت خود را بالا برد و مرا بر زمین کوبید؛ به‌همان سرعتی که از زمین برمی‌خواستم باز هم مرا بر زمین می‌کوبید.

... روز بعد آمدند، ما را بستند و در "لویس گُل" زندانی کردند. دو تن از ما به دو ماه زندان و دیگری به یک ماه محکوم شدیم. گرچه در زندان غذای همهٔ ما کم بود اما خیلی خوشحال و راحت بودیم. آنجا به من یاد دادند کرک بریسم و در همین‌جا بود که قسمت اعظم آموزش خود را دیدم.

مشاغل زنان

زنان جوان در انتخاب شغل میدان محدودی داشتند. معمولاً به امید ازدواج توأم با خوشبختی با جوانی از هم‌طبقهٔ خود در خانه می‌ماندند و یا به‌اصطلاح به "خدمت" می‌پرداختند؛ یعنی آنکه به خیل میلیونها دختر جوانِ متعلق به خانواده‌های کشاورز یا کارگر می‌پیوستند که خانه را ترک می‌کردند و خدمتکار می‌شدند. برای غربی‌های سدهٔ بیستم قدری دشوار است که تصور کنند **همه باید خدمتکار داشته باشند**؛ اما در گذشته عملاً هر خانواده‌ای، حتی خانواده‌های نسبتاً فقیر صاحب یک یا دو خدمتکار بودند. عجیب نبود که آدمی در خانهٔ یک کشاورز فقیر یک یا دو دختر خدمتکار و نیز یک یا دو مرد کارگر را مشاهده کند؛ در سدهٔ نوزدهم در خانه‌های متعلق به افراد طبقهٔ بالا و متوسط مجموعه‌ای از خدمتکاران و اساساً بیشتر از خانواده‌های روستایی سکونت داشتند که برای یافتن کار به شهر آمده بودند. بعضی اوقات خدمتکاران با اعضای خانوادهٔ ارباب خویشاوند بودند.

بسیاری از این زنانِ جوان پس از مدتی خدمتکاری و یافتن شوهر مناسب از خانهٔ ارباب می‌رفتند تا زندگی جداگانه‌ای "ترتیب" دهند. اما بسیاری هم مادام‌العمر در خانهٔ ارباب می‌ماندند؛ اینان بدون شوهر به سر می‌بردند و بخشی از دستمزد ناچیز خود را برای هزینهٔ زندگی خویشاوندان سالخورده به روستا می‌فرستادند. عده‌ای از زنان خدمتکار عملاً به‌صورت عضو خانواده در می‌آمدند و اربابان در کهنسالی از آنان مراقبت می‌کردند؛ بسیاری هم همانند اسبهای نزار آن‌قدر پیر می‌شدند که ابداً نمی‌توانستند کار کنند.

در اوایل سدهٔ نوزدهم وقتی **کار در کارخانه‌های بریتانیا** کاملاً رواج گرفت، زنان جوان نیز می‌توانستند مراقبت از ماشین را عهده‌دار شوند. **در کارخانه‌های اولیه تمامی اعضای یک خانواده**، درست مانند ایام قبل، در کنار هم مشغول به کار می‌شدند. اما به مرور زنان جوان وکودکان به‌نحو روزافزونی جای کارگران بالغ و واحدهای خانوادگی را در کارهایی مثل ریسندگی پنبه و بافت ماشینی، که به مهارت خاصی نیاز نداشت، گرفتند. مالکان کارخانه‌های پارچه‌بافی و کفش‌سازی دریافتند زنان جوان در مقایسه با مردان، کار را با دستمزد کمتری انجام می‌دهند و اتکا پذیرترند. بسیاری از دختران مشاغل کارخانه‌ای را ترجیح می‌دادند. چون در اینجا از محدودیتهای خدمتکاری چندان خبری *نبود و می‌توانستند خارج از ساعات کار با همگنان خود تفریح کنند.*

❖ مهاجرت به شهرها: جامعهٔ شهری‌شده

در سدهٔ هجدهم در سراسر دنیای غرب موج عظیمی از مهاجران به راه افتاد که تا سدهٔ بیستم همچنان ادامه یافت. بیشتر مهاجران را جوانان روستایی تشکیل می‌دادند که در اوج زندگی بودند. علت دقیق این **مهاجرت شهری** از منطقه‌ای به منطقهٔ دیگر و از عصری به عصر دیگر بسیار متفاوت بود؛ اما در آن سه انگیزه عمومیت داشت:

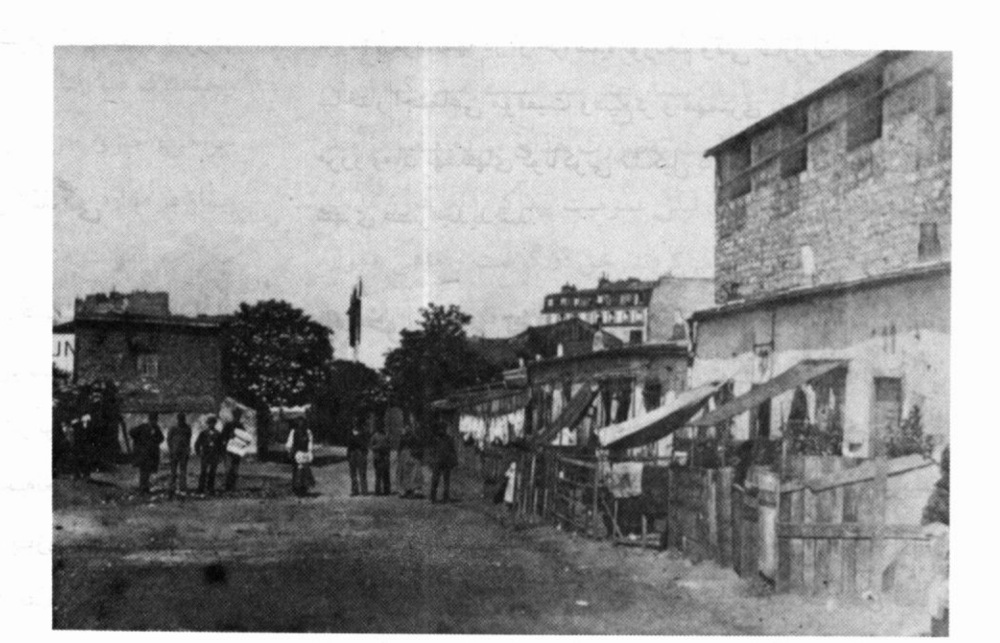
● **کنجکاوی انسانی و اشتیاق برای تغییر حالت.** جوانان در همهٔ فرهنگها بیشتر از کهنسالان در معرض دگرگونی قرار دارند و برای پذیرش آن مشتاق‌ترند. وقتی نقل‌مکان نسبتاً آسان شد و جوانان توانستند حوادث تازه و مکانهای جدید و گروههای قوم دیگری را ببینند، از تغییر شرایط موجود سود جستند.

● **اشتیاق به بهبود شرایط اقتصادی و اجتماعی.** تنوع مشاغل در شهر، فرصت برخورداری از حداقل تعلیم و تربیت، و رواج این عقیده که آدمِ مستعد و مشتاق ترقی در شهر در مقایسه با روستای آبا و اجدادی خود میدان وسیع‌تری در اختیار دارد، انگیزهٔ آن شد تا عدهٔ زیادی به شهرها مهاجرت کنند.

● **جست‌وجو برای یافتن همسر مناسب.** دختران جوان که امید چندانی در روستاها برای یافتن همسر مناسبی نداشتند و شدیداً تحت کنترل خانواده بودند و به‌آسانی هم نمی‌توانستند در مقابل آداب و رسوم بایستند، از فرصت مهاجرت برای این کار استفاده بردند.

گذشته از این انگیزه‌ها، ضروری است به حقایق مرتبط با اهداف اقتصادی هم توجه کنیم که برای نخستین بار در تاریخ انگیزهٔ بسیاری از مردم در نقل‌مکان از روستاها به شهرها شد؛ در این زمان کسب درامد برای ادامهٔ معیشت به‌صورت مسئله‌ای جلوه کرد. گسترش تدریجی بازرگانی و وسایل ارتباطی در مسافت بعید و وجود ترتیبات اعتباری به شهرها امکان داد تا به‌رغم توانایی در تولید غذای خود باز هم از بازرگانی و اعتبارات مالی و وسایل ارتباط بیشتر استفاده کنند. برای مثال می‌بینیم بریستول در انگلستان، لیون در فرانسه، بروکسل در بلژیک و اسلو در نروژ شهرهایی بوده‌اند که دیگر مثل گذشته به ظرفیت کشاورزی حومهٔ خود برای تدارک نان و گوشت روزانه متکی نبوده‌اند. مثلاً این شهرها آزوقهٔ خود را از کانادا و دانمارک و یا هرجایی که راحت‌تر بود به دست می‌آوردند. این تغییر را هم به نوبهٔ خود می‌توان نوعی انقلاب شمرد.

زاغه‌های پاریس. این عکس به دهۀ ۱۸۹۰ تعلق دارد و یکی از حومه‌های پاریس را با خانه‌های سرهم‌بندی‌شده نشان می‌دهد که در اولین انقلاب صنعتی برای اقامت طبقۀ کارگر شهری برپا می‌شد.



رشد شهرنشینی

در سدۀ هجدهم جامعۀ شهری‌شده بسرعت ترقی کرد: جمعیت لندن از ۷۰۰۰۰۰ تن در سال ۱۷۰۰ به حدود یک میلیون در سال ۱۸۰۰ رسید؛ جمعیت برلین سه برابر شد و به حدود ۱۷۵۰۰۰ تن بالغ گردید؛ در همین زمان سکنۀ پاریس از ۳۰۰۰۰۰ تن به ۵۰۰۰۰۰ تن افزایش یافت. در همۀ کشورها شهرکهای فراوانی با داشتن جمعیت بین ۱۰۰۰۰ تا ۲۵۰۰۰۰ تن به‌نحو محسوسی رویید. از این شهرهای کوچک به‌عنوان مراکز اداری و فرهنگی و اقتصادی برای استانها استفاده می‌شد.

با گسترش تدریجی انقلاب صنعتی، حجم عظیمی از صنایع و کارخانه‌ها در این شهرهای کوچک متمرکز شد. در چنین شهرهای کوچکی زمین ارزانتر از مادرشهرهای بزرگ بود و این شهرکها را غالباً هم در کنار مواد خام تأسیس می‌کردند. منچستر مرکز پارچه‌بافی انگلستان در دهۀ ۱۷۴۰، حدود ۷۰۰۰ تن جمعیت داشت که تا سال ۱۷۹۰ به حدود ۲۵۰۰۰ نفر بالغ گردید و تا قرن بعد در هر ده سال دست‌کم به جمعیت آن حدود ۵۰ درصد افزوده شد.

رشد جمعیت در تمام طول سدۀ نوزدهم با نرخ بالا ادامه یافت؛ در اروپای غربی و شمالی بیشتر جمعیت عاقبت به‌دلیل تولد و یا مهاجرت، در شهرها سکنا گرفتند. سرشماری سال ۱۸۵۱ نشان داد



دختر گل فروش. زن مظنون به شوهر خود می‌گوید: "جرج به‌نظرم این دختر شما را می‌شناسد." دختران دستفروش مشتریان خود را از سر و وضع ظاهرشان تشخیص می‌دادند. در اوایل دورۀ صنعتی روسپیگری هم بسیار رواج گرفت.

برای اولین بار اکثریت مردم انگلستان در ترتیبات شهری (یعنی مکانهای دارای جمعیت بالاتر از ۵۰۰۰ سکنه) مسکن دارند. قریب ۲۵ درصد از جمعیت فرانسه و آلمان در مناطق شهری سکونت

داشتند؛ اما این درصد در اروپای جنوبی و شرقی که صنعت هنوز در آنجا رونقی نداشت، کمتر بود.

طبقات شهری و شیوه‌های زندگی

در شهرهای سدهٔ هجدهم طبقات اجتماعی، همانند گذشته کاملاً از یکدیگر مجزا بودند. در رأس هرم شهری، سیاستهای مسلط و ترتیبات امور، طعم فرهنگ *اشرافی* داشت. در برخی مناطق خاصه غرب اروپا و اسکاندیناوی اشراف به‌نحو فزاینده‌ای با ثروتمندان غیراشراف مثل بانکداران، بازرگانان و مقامات شهرهای خودمختار وصلت می‌کردند و به اتفاق هم طبقهٔ حاکمه را تشکیل می‌دادند.

در قشر پایین‌تر که به مرور بر قدرت و اعتبار خود می‌افزود، **طبقهٔ متوسط رو به بالا** یا طبقاتی قرار داشتند که شامل بازرگانانِ کمتر دولتمند و بنکداران و صاحبان حرفه می‌شد. به این عده از مردم فرهیخته و خانواده‌هایشان که تمایل به صعود از نردبان ترقی اجتماعی داشتند اصطلاحاً **بورژوا** می‌گفتند. بسیاری از بورژواها با تظاهرِ اشراف به اشرافیتشان و نیز با متحدان ثروتمند آنان مخالف بودند و با حاکمیت اشراف ستیزه می‌کردند؛ همین دشمنی هم عاقبت در سدهٔ هجدهم به‌صورت انقلاب فرانسه سرگشود و منفجر شد.

طبقات متوسط رو به پایین. یک پله پایین‌تر از طبقهٔ بورژوا بودند؛ در زمرهٔ آنان باید از کارمندان و هنرمندان و کارگران ماهر و نیز از مغازه‌داران صاحب سرمایه یاد کنیم. این عده عمیقاً از بازگشت به طبقه‌ای که از آن برخاسته بودند یعنی از کارگرانی که در کارها و مشاغل نیمه‌ماهر برای کارفرما کار می‌کردند، می‌هراسیدند. طبقات متوسط رو به پایین از بورژواهایی که موقعیت اجتماعی بهتری داشتند تقلید می‌کردند و می‌کوشیدند با کمک بخت، اقبال، فرصت و ازدواج مناسب، خود را در میان آنان جا دهند.

اعضای طبقهٔ متوسط رو به پایین در مقایسه با طبقهٔ کارگر که هنوز نسبتاً کوچک و نامنسجم بود، منشأ بیشترین نارضایتیهای اجتماعی شدند که از مشخصه‌های اواخر سدهٔ هجدهم و اوایل سدهٔ نوزدهم بود. تنها در اواخر سدهٔ نوزدهم وقتی کارگران صنعتی در ساختار اجتماعی موقعیت وسیع‌تر و مهمتری به دست آوردند به مرور زمان نهضتهای گوناگونی تشکیل دادند که منتهی به جامعهٔ شهری عصر جدید شد.

♣ خوراک و تغذیهٔ معمول مردم

در *سالهای اواخر سدهٔ هجدهم* در همان زمانی‌که بر *صنعت‌گرایی* افزوده شد، تغذیه و بهداشت عامهٔ مردم نیز دچار تحول گردید. عامهٔ مردم اروپا قرنها برای تغذیه و ادامهٔ حیات به آمیخته‌ای از غلات، پنیر، گه‌گاه خوردن گوشت دام و ماکیان و میوه‌های فصل عادت کرده و حتی وابسته شده بودند. بخش اعظم تغذیهٔ مردم به شرایط جوی و وجود محصولات محلی بستگی داشت؛ فصل سال هم معلوم می‌کرد برای مصرف انسان چه نوع آزوقه‌ای در دسترس خواهد بود. در اواخر زمستان و اوایل بهار آزوقهٔ انبارشده کاهش می‌یافت و گرسنگی شریک دایمی اکثر مردم می‌شد.

در طول سالهای اوایل سدهٔ هجدهم **قحطی محلی** در همه‌جا رواج داشت. در چنین ایامی نامعمول نبود که در فاصلهٔ مثلاً ۸۰ کیلومتری محل قحطی‌زده، غله در انبارهای آن در حال فساد باشد. شبکهٔ حمل و نقل برای حمل کالاهای حجیم، ابتدایی بود و یا در مناطق عقب افتاده‌تر اصلاً وجود نداشت. تنها در شهرها یک سیستم کم و بیش پیچیده برای انبار کردن آزوقه و إعمال قدرت اضطراری برای کنترل مردم در موقع بحران موجود بود. در مناطق روستایی هر ده سال یک‌بار یا در این حدودها، در یکی از بخشهای اروپا عدهٔ کثیری از مردم به سبب گرسنگی می‌مردند.

تا اواخر سدهٔ هجدهم بروز قحطی خیلی کم شد و اروپاییان در مقایسه با گذشته از تغذیهٔ بسیار بهتری برخوردار شدند. می‌پرسیم چه اتفاقی افتاد که اوضاع را بهتر کرد؟ می‌گوییم اولاً وضع حمل و نقل بسیار بهبود یافت؛ مثلاً وضع جاده‌ها در قیاس با گذشتهٔ اسفبار خود خیلی بهتر شد. دوم، روشهای کشاورزی مفید و جدید به همراه استفاده از بذر بهتر و چرخش نوع کشتِ محصول، بر تولید محصولات غذایی افزود؛ در اروپای شرقی هم رواج سرفداری

سبب افزایش محصول شد و صادرات آن را به غرب فراهم آورد. سوم، نوع تغذیهٔ اروپاییان بسیار بهتر شد. سیب‌زمینی که ارزش غذایی آن فوق‌العاده بالاست به‌صورت غذای مردم فقیر درآمد. استفاده از شیر و محصول لبنی عمومیت پیدا کرد؛ اما هنوز عده‌ای به ارزش غذایی آن شک می‌کردند. خوردن گوشت و ماهی همواره مطلوب مردم بود لکن به‌علت گرانی فوق‌العاده، فقیران از آن محروم بودند اما تا اواخر سده، گوشت و ماهی بخشی از تغذیهٔ معمول مردم شد که تنها آدمهای خیلی فقیر نمی‌توانستند آن را تهیه کنند.

بهبود تغذیه بر تندرستی مردم اثر عمیقی گذاشت. غذای اغنیا تا حد افراط بر استفاده از پروتئین (گوشت) و کاربوهیدراتها (شیرینی و چربی) متکی بود که کمبود ویتامین داشت. با آمدن محصولات غذایی جدید مثل سیب‌زمینی، ذرت، انواع لوبیا، باقلا و کدو از مستعمرات، روش تغذیهٔ قبلی که انباشته از مواد پروتئینی بود، تا حدی متعادل شد. برای فقیران دسترسی به تغذیهٔ بهتر، اثرهای عمیق‌تری به بار آورد. مخصوصاً رواج سیب‌زمینی برای صدهاهزار سکنهٔ اروپای شمالی به‌معنای تفاوت مرگ از زندگی بود زیرا در حد نان به آن متکی شدند. در اواخر سدهٔ هجدهم مرکبات و سبزیهای کمیاب رفته‌رفته در سفرهٔ طبقات متوسط رو به بالا ظاهر شد و بُعد دیگری بر تغذیه افزود. این مواد جدید را از مستعمره‌های نیمه‌حاره‌ای وارد می‌کردند؛ به همین ترتیب نیز در چنین ایامی شکر حاصل از کشت نیشکر در مناطق نیمه‌حاره‌ای، جای عسل و سایر شیرین‌کننده‌های طبیعی را گرفت.

* بهداشت عمومی

گرچه حیات عامهٔ مردم از جنبه‌های متفاوت رو به بهبود گذاشته بود اما در برخی زمینه‌ها شرایط موجود تغییر چندانی نکرد. مثلاً تغذیهٔ مردم عموماً بهتر شد لکن در طول سدهٔ هجدهم در طب و **شرایط جراحی** بهبود چندانی به دست نیامد. حتی اگر بیماری در بیمارستان پذیرفته می‌شد، مرگ او تقریباً قطعی بود؛ فقیران ترجیح می‌دادند در خانه بمیرند و ابداً به بیمارستان نروند. تشخیص بیماری برای طبیبان امری "تصادفی" بود؛ زیرا تشخیص بیماری بسیار ابتدایی و روشِ معالجه آن‌هم ابتدایی‌تر بود. جراحی به روش وحشتناک صورت می‌گرفت و برای کاستن از درد بیمار در حین جراحی، چیزی جز نوشاندن ویسکی در اختیار نبود. قطع اعضای بیمار در موارد بسیار، آخرین چارهٔ کار بود و زخمهای حاصل از آن مکرر به عفونت منتهی می‌شد و اگر بیمار از شوک حاصل بعد از جراحی جان نمی‌داد بروز عفونت کار او را یکسره می‌کرد.

پزشکان و داروسازان تا این زمان هنوز در مدارس طب تعلیم رسمی ندیده بودند؛ طالبان حرفهٔ طبابت نزد طبیبی شاگردی می‌کردند که ای بسا از شاگردان خود معلومات بیشتری نداشتند. شیادان از همه رقم در طبابت فعال بودند و مردم را به‌اصطلاح با "بسترهای مغناطیسی برقی"[1] و "توشداروی بهشتی" اغوا می‌کردند. ازاین‌رو مردم چه دانا و چه نادان دربارهٔ اطبا نظر حقارت‌آمیزی پیدا کردند.

حقایق پزشکی که اینک برای ما بدیهی است، در آن زمان ناشناخته بود؛ اطبا از وظایف بسیاری از اعضای داخلی بدن، نظریهٔ میکروبی، خطرات عفونت و معالجهٔ تب اطلاعی نداشتند و از روی حدس و گمان و یا بدون کوچکترین اطلاعی، به درمان می‌پرداختند. آگاهی از **بیماری روانی** در مراحل ابتدایی بود و گذشته از درمانهای سنتی مثل محبوس کردن بیماران در خانه و یا بستن بیماران مهاجم، درمانهای تازه‌ای رفته‌رفته رایج شد. روی هم رفته روش درمان ذهنی و جسمی بیماران با آنچه رومی‌ها در دوهزار سال پیش انجام داده بودند، تفاوت چندانی نداشت. حتی برخی می‌گویند بدتر هم بوده است.

* مسکن و اقدامات بهداشتی

ضروری‌ترین مسئله‌ای که شهرهای صنعتی در اوایل سدهٔ هجدهم با آن مواجه شدند، بهداشت بود. در خانه‌های ردیف اندر ردیف (که صاحبان کارخانه‌ها سر هم‌بندی می‌کردند و به اجارهٔ ارزان می‌دادند تا درآمد اضافی کسب کنند) تعداد باورنکردنی‌ای سکنا می‌کردند؛ این موضوع در خانه‌هایی که حتی ضروری‌ترین

1. Electrical Magnetic Beds.

تسهیلات بهداشتی در آنها موجود نبود عمومیت داشت. تهویهٔ هوا در اتاقهای داخلی وجود نداشت و همه نوع بیماری عفونی در همه‌جا به چشم می‌خورد. بیماری سل در بریتانیای سدهٔ نوزدهم بسرعت بدل به عامل درجه اول مرگ و میر شد. بستر رویش این بیماری اتاقهای نمناک و بدون تهویه واقع در عقب ساختمان بود که چند نفر در هر اتاق سکونت می‌کردند و موجب شیوع سریع آن می‌شدند.

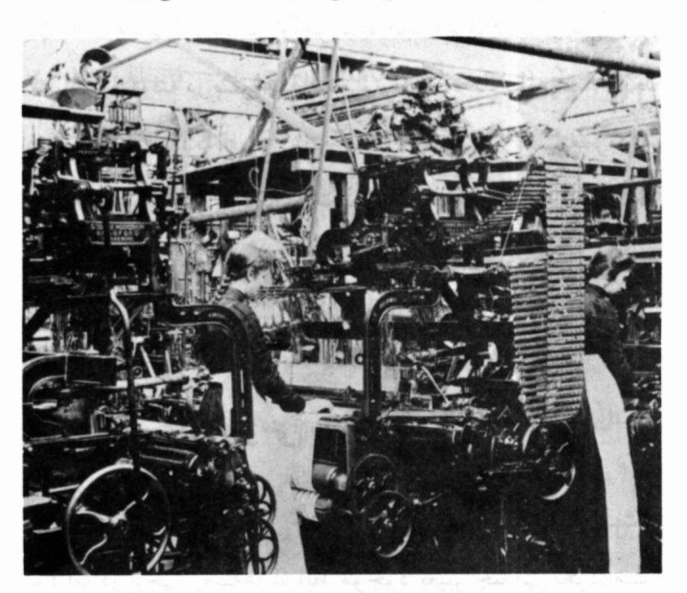
برای کارگران کسب خلوت و تنهایی نامممکن بود. زناکاری و وجود فرزندان نامشروع، تهدید مداومی برای امنیت خانوادگی به شمار می‌رفت. در گزارشهای مکرری که در دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ بازرسان حیرت‌زده و متعلق به طبقهٔ متوسط تنظیم کرده‌اند و به پارلمان داده‌اند، می‌خوانیم: خوابیدن پنج یا شش نفر در یک بستر امری رایج بوده است؛ پسران و دختران در سنین جوانی اجباراً به‌دلیل فقدان فضای کافی مکرر درکنار هم می‌خوابیدند؛ و به علاوه مالکان طماع چند خانوادهٔ فقیر را در یک آپارتمان کوچک جای می‌دادند تا اجارهٔ بیشتری تحصیل کنند.

بعد از گسترش صنعت در برّ اروپا، همین شرایط بریتانیا در آنجا به‌وجود آمد. سالهای سال مقامات شهری در حل مسئلهٔ دشوار مسکن و تضمین بهبود شرایط زندگی برای طبقات فقیر، ناتوان بودند و یا تمایلی نسبت به انجام آن نشان نمی‌دادند (به یاد دارید که فقیران حق رأی نداشتند). به‌رغم جمعیت جوان در شهرهای کوچک و بزرگ صنعتی، معمولاً میزان مرگ و میر بر میزان تولد پیشی داشت. تنها ورود بی‌وقفهٔ مهاجران روستایی یعنی خون تازه به شهرها زمینهٔ گسترش آنها را فراهم آورد.

♣ سطح زندگی

با شروع عصر صنعت **شکاف میان شرایط زندگی ثروتمندان و فقیران اروپایی آن‌قدر وسیع شد** که در تاریخ اروپا بی‌سابقه بود. اشراف و مشتی از عامهٔ ثروتمند در زندگی پرتجمل و پر از افراط غوطه‌ور شدند. اشراف بلندمرتبه و مقامات درباری صاحب دهها خدمتکار بودند چهارده نوع غذا می‌خوردند و ده جور شراب می‌نوشیدند در قصرهای شهری و کوشکهای اربابی در روستاها به سر می‌بردند و جواهرات شخصی هریک معادل درامد تمام کشاورزان یک ولایت بود. با این حال، اغنیا از تظاهر و طنطنهٔ ثروت خود ابایی نداشتند تا متشخص از دیگران بمانند؛ برخلاف گذشته مایل بودند نشان دهند که ثروتشان پاداش لیاقت آنان است و می‌باید به‌عنوان علامت افتخار به رخ دیگران کشیده شود.

روش زندگی طبقات متوسط شهری در مقایسه با اشراف، خیلی پایین‌تر بود؛ با این حال، درامد برخی از ثروتمندترین افراد این طبقه به شش برابر درامد اشراف فقیر می‌رسید. این عده از اعضای طبقهٔ متوسط آسوده‌خاطر در خانه‌های شهری‌شان فعالیت خود را متوجه سرمایه‌گذاری، ادارهٔ دفاتر حسابداری، مکاتبات، فروشگاهها، امور تجاری و شرکتهای حقوقی می‌کردند. اینان فرصت کافی داشتند تا به خانوادهٔ خود کاملاً توجه کنند. از زن خانه انتظار می‌رفت تا صرفه‌جو و در مدیریت خانه آینده‌نگر باشد؛ شوهر نیز منبع اقتدار برای فرزندان خود به شمار می‌رفت و بالاتر از همه حامل **ارزشمندترین مایملک فامیل یعنی شرافت خانوادگی بود.**



کارگران کارخانهٔ پارچه‌بافی. این عکس بسیار قدیمی شرایط کار پرخطر و پر سروصدا را در اواسط سدهٔ نوزدهم در کارخانهٔ پارچه‌بافی نشان می‌دهد. دستگاههای گوناگون ماشین معمولاً در محفظهٔ سرپوشیده قرار نداشتند و مکرر هم دچار نقص می‌شدند؛ از کار افتادن ماشین به زیان دستمزد روزانهٔ کارگر تمام می‌شد.

سطح زندگی مادی برای اکثریت شهرنشینان بتدریج بهتر شد؛ اما طبقات کارگری رانده‌شده به حاشیهٔ پایین‌تر و عدهٔ کثیری از گدایان و کارگران روزمزد و دستفروشان دوره‌گرد و صنعتگران یدی معیشت خود را بسختی می‌گذراندند تا نانی بر سفره بگذارند و لباسی بر تن فرزندانشان بپوشانند. گمان می‌کنیم فقر هیچ‌گاه مثل اوایل سدهٔ نوزدهم در شهرهای اروپایی چهره‌ای زشت‌تر به خود ندیده است؛ در این زمان شمار فقیران آن‌قدر افزایش یافت که کاملاً ملموس بود. کشاورزان پیشین و ریشه‌کن‌شده که قسمت اعظم نیروی کار را عرضه می‌کردند، غالباً دچار افت سطح زندگی می‌شدند تا اینکه خود و خانواده‌شان راه چاره‌ای پیدا می‌کردند و با نیازهای کارخانه و اسلوب زندگی شهری منطبق می‌شدند. این مدتِ افت سطح زندگی، چه‌بسا تا پایان عمر اولین نسل مهاجران طول می‌کشید؛ تنها فرزندانشان از این تحول احوال رنج‌آور، منتفع می‌شدند.

♣ اصلاح شرایط کار و پیشرفتهای شهری

در اعتبار اشرافیت بریتانیا، که در این زمان یعنی اوایل دهۀ ۱۸۲۰ و بعد از طی ضرورتهای ایام جنگ ناپلئونی هنوز کنترل پارلمان را در اختیار داشتند باید گفت آنان چند قانون اصلاحی برای کمک به طبقات کارگری به مجلس پیشنهاد کرده بودند؛ و تا دهۀ ۱۸۳۰ نیز برخی از بدترین سوءاستفاده‌های مربوط به شرایط کار را به زیر تازیانه بردند. قانون کارخانه، مصوب سال ۱۸۱۹ و ۱۸۳۳ استخدام نوجوانان را محدود کرد؛ به‌علاوه در این قانون دست‌کم فراهم آوردن زمینهٔ آموزش جزئی برای کارگران کم‌سن در محل کار ضروری شناخته شد. (در این ایام هنوز هم قانوناً اطفال ۹ ساله هشت ساعت در روز و نوجوانان ۱۳ساله تا دوازده ساعت در روز و ۶ روز در هفته کار می‌کردند!)

بعد از سال ۱۸۴۲ کارکردن زنان و اطفال زیر ده سال در معدن غیرقانونی شد. تا این زمان قسمت اعظم معدنکاوی در عمق زیرزمین، که فوق‌العاده خطرناک و خسته‌کننده بود به دست زنان و کودکان کم‌سن انجام می‌شد. در اکثر کارخانه‌های پارچه‌بافی که استفاده از زوربازو چندان ضرورتی نداشت در عوض آن چالاکی و مقاومت مورد نظر بود، باز هم دستمزد زنان و کودکان در مقایسه با مردها بسیار کمتر بود؛ درحالی‌که کوچکی جسم آنان در مقایسه با مردان اجازه می‌داد با چابکی بیشتری در سالن انباشته از ماشین حرکت کنند. تا زمانی‌که قانون سال ۱۸۳۳ به تصویب نرسیده بود بچه‌های هفت‌ساله را به‌طور منظم برای نوبت کاری ۱۲ یا ۱۳ ساعت در روز استخدام می‌کردند.

تا دهۀ ۱۸۶۰ کار چندانی برای بهبود وضع بهداشت در منازل کارگران صورت نگرفت. در سال ۱۸۴۲ گزارش مبتکرانهٔ ادوین چادویک دربارهٔ شرایط بسیار هولناک محله‌های زاغه‌نشین و چاره‌جویی برای رفع آن از طریق سیستم جدید فاضلاب و تصفیهٔ آب آشامیدنی، توجه دولتمردان را جلب کرد. اما تا زمانی‌که وبای گستردهٔ سال ۱۸۵۸ لندن را تهدید نکرد و آب آشامیدنی یعنی ناقِل میکروب کشندهٔ آن ساکنان شهر را با خطر عمده‌ای روبه‌رو نساخت، دولت اقدام مهمی صورت نداد. از آن پس طبقات بالا و متوسط شهری پی بردند گرچه محلات زاغه‌نشین منشأ امراض مسری است لکن دیری نمی‌گذرد که تمام نقاط مسکونی شهر را مبتلا می‌سازد. در همین ایام بود که بازسازی سیستم فاضلاب پاریس برای اولین بار این امکان را به‌وجود آورد تا مشکل فاضلاب حل شود. چندی نگذشت که مقامات محلی در استانها با سرمشق از پاریس و لندن به ساختن تأسیسات مشابه اقدام کردند. تا اواخر سدهٔ نوزدهم حیات شهری در اروپا بار دیگر تا حد منطقی بهداشتی شد و تنها گودنشینان از آن محروم ماندند.

جرج گوردون، لرد بایرون
۱۷۸۸ - ۱۸۲۴

پیروزی عصر صنعت سبب شد تا واکنش پر تب و تاب **نهضت رومانتیک** را برضد خود برانگیزد؛ این نهضت در طول سالهای اواسط سدهٔ نوزدهم قسمت اعظم اروپا را در برگرفت. نهضت رومانتیک ابتدا در بریتانیا شروع شد و به ایمان افراطی برخی نسبت به منطق‌گرایی، که از ویژگیهای نهضت روشنگری اواخر سدهٔ هجدهم بود، حمله برد. نهضت رومانتیک تا دههٔ ۱۸۲۰ حرص و آز برخی از آدمها را نسبت به پول، که به عقیدهٔ بسیاری از مردم همراه با انقلاب صنعتی حیات شهری انگلستان را قبضه کرده بود، یکسره به تازیانه بست. این نهضت قدرت احساسات و خلل‌ناپذیری راز حیات را به‌عنوان عناصر مورد لزوم همهٔ هنرها تصدیق کرد؛ اما این تصدیق مخصوصاً در هنری به رسمیت شناخته شد که بیشترین احساسات را می‌توانست بیان کند و آن‌هم هنر شعر بود. در میان شعرای رومانتیک بریتانیایی جرج گوردون معروف به لرد بایرون مقام نخست را پیدا کرد؛ و این البته تنها به سبب غنای شعری او نبود بلکه به‌دلیل زندگی نامتعارف او هم بود که بر کسی پوشیده نماند. درست است که اشعار بسیار لطیفی سروده است اما آنچه لردبایرون را از شهرتی تاریخی برخوردار کرد همان است که امروزه استفادهٔ موفقیت‌آمیز از وسایل ارتباط جمعی برای کسب اشتهار می‌نامیم.

بایرون که از پدری عیاش و مسئولیت‌ناپذیر و مادری دوست‌داشتنی اما نامتعادل متولد شد سالهای اولیهٔ زندگی را در بی‌ثباتی فراوان گذراند. او به‌علت قوزک پیچیدهٔ پا، لنگ مادرزاد بود و به سبب درمان نادرست طبیب شیادی که کوشید با گذاشتن بست فلزی دردآور او را معالجه کند، پای او بدتر شد. سالهای تحصیل نامنظم دست‌کم عشق به ادبیات و تمایل به نوشتن را در وی برانگیخت. در شانزده‌سالگی عاشق دختری به‌نام ماری چاورث شد که کمی از بایرون بزرگتر بود؛ رفتار خونسردانهٔ ماری نسبت به عاشق جوان، دل بایرون را بیشتر ربود؛ بایرون بعدها می‌گفت همین خونسردی نقطهٔ عطفی در حیات هیجانی او بوده است. از این زمان به بعد بایرونِ خوش‌قیافه و هیجان‌زده درگیر یک رشته عشق گذرا یا پایدار با زنان مختلف شد. شواهد زیادی از مراودات جنسی او با زنان و نیز ارتباط با مردان، چه در بریتانیا و چه در خارج از این کشور را در دست داریم.

تلاشهای شاعرانهٔ بایرون در دیدن روشنایی روز در سال ۱۸۰۷ زمانی آغاز شد که در کمبریج دانشجو بود. استعداد او در سرودن غزل در حد هجویاتش بود که بیرحمانه نثار مخالفان خود می‌کرد. در سال ۱۸۰۹ وارد مجلس اعیان شد (پدرش از نجبای جزء بود) و دیری نگذشت که به‌رغم وجود جنگهای ناپلئونی، سفری دو ساله را به برّ اروپا آغاز کرد. بیشتر این ایام را در یونان به سر برد و دلبستگی پاینده‌ای نسبت به مردم و خاک آن پیدا کرد.

مهمترین محصول ادبی این سفر دیوان زیارت چایلدهارلد بود که ورد زبان اهالی لندن شد و شهرت یک شبه‌ای نصیب او ساخت. این شعر مطول با زیبایی تمام در پشتیبانی از روحیه فزایندهٔ مردم برضد روشها و ارزشهای قراردادی قد علم کرد و آن ارزشها را به تازیانه بست و آن را در تجسم احوالِ شخصی چایلدهارلد بازگو کرد. بایرونِ دلربا از این شهرت سریع

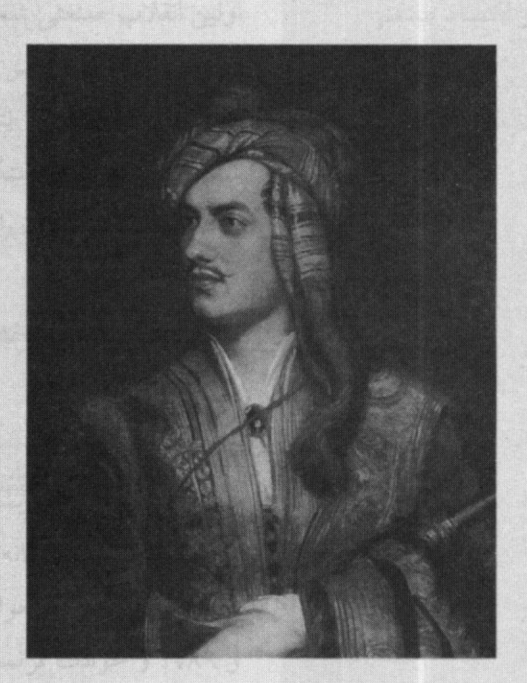
♣ خلاصه

تغییرات اجتماعی حاصل از روند صنعتی شدن، صورتهای چندگانه‌ای به خود گرفت. روی هم رفته بعد از انقلاب کشاورزی که انسان از مرحلهٔ جمع‌آوری غذا و شکار گذر کرد و به تولید غذا رسید هیچ دگرگونی دیگری مثل انقلاب صنعتی بر انسان این همه تأثیر ننهاد. در این فصل اثر صنعت را در چهار وجه خواندیم که عبارت بودند از مناسبات خانوادگی، جابه‌جایی شغلی، شهرنشینی، و تغذیه. دیدیم که خانواده به‌علت کاهش سن ازدواج و صعود شدید عدهٔ نوزادان نامشروع، تحت تأثیر قرار گرفت. به کودکان به‌عنوان مخلوقات شایستهٔ ارج و عطوفت، نگریسته شد. در مورد مشاغل خواندیم با گسترش کارخانه‌ها شغلهای جدیدی به روی

بهره‌برداری کرد و وارد مناسبات جنسی بی‌پایانی شد که به قول خود "مغاکِ لذت جسمانی" بود و با استفاده از شراب و مخدرات بر آتش آن افزود.

بایرون شاید در جست‌وجوی عاملی برای آرامش خود بود که ابتدا در سال ۱۸۱۵ بی‌مقدمه با زن جوان ثروتمندی ازدواج کرد اما این پیوند با همان سرعتی که آمده بود، برباد رفت. هنوز یک سالی از این ازدواج نگذشته بود که همسرش با شتاب به خانهٔ والدین خود بازگشت و به‌رغم تولد دختر نوزادش، رسماً تقاضای طلاق کرد. بایرون بعد از درخواست ناشایست یعنی تقاضای پول از والدین زن خود، عاقبت اسناد جدایی را امضا کرد. این عمل در آن ایام نوعی اعتراف به‌گناه و زشتکاری بود که نه تنها شهرت اجتماعی بایرون را عمیقاً لکه‌دار کرد بلکه این جدایی رسواآمیز او برخی اشارات مبهم دیگران را نیز تصدیق می‌کرد که هیچ‌گاه هم مورد انکار قرار نگرفت و شواهد بعدی نیز آن را تأیید نمود؛ مطابق این شایعات بایرون با خواهر ناتنی خود به اسم آگوستالیگ زنا کرده بود. بایرون در سال ۱۸۱۶ انگلستان را به قصد دیدار دوست خود، شلی، در سویس ترک کرد. از آن پس هیچ‌گاه به بریتانیا بازنگشت. بایرون آخرین هفت سال باقی عمر خود را بیشتر در ایتالیا به سر برد و در آنجا لطیف‌ترین اثر خود به‌نام حماسهٔ دون جوان و نیز چندین نمایشنامهٔ عاطفی را به شعر آفرید. سالهای سکونت در ایتالیا سالهای مسرت واقعی او بود چون دلبستهٔ دایمی ترزا جیکیولیِ جوان شد که عاقبت عشق زندگی او گردید و وی را از زن‌بازی بی‌هدف که پانزده سال گرفتار آن بود نجات بخشید.

شورش یونانیان در سال ۱۸۲۳ برضد اربابان عثمانی خود توجه بایرون را جلب کرد؛ او با شتاب خود را به یونان رساند تا پول و انرژی خویش را در راه هدف یونانیان صرف کند. آنجا گرفتار تب مهلکی شد و در سال ۱۸۲۴ در وطن دوم خود یعنی یونان جان داد. در تمام طول سالهای باقیماندهٔ سدهٔ نوزدهم شهرت او مدام فزونی گرفت؛ البته این اشتهار او تنها به سبب شعرهایش نبود بلکه به‌عنوان مظهر ادبی و مرد شجاعی هم نامور شد که سرنوشت ارواح معمولی را به معارضه طلبید و عاقبت با جسارتش بهای آن را با شکست و مرگ خود پرداخت کرد. بایرون را از افتخار تدفین در کلیسای وست مینسترابی به‌دلیل ماجراهای تکان‌دهنده‌اش محروم کردند اما عاقبت با گذشت ۱۴۵ سال یعنی در سال ۱۹۶۹ سنگ قبری در محوطهٔ این کلیسا نصیب او شد. دوستداران یونانی او مدتها قبل از این ایام در کشور خود یاد او را گرامی داشته بودند.



بایرونِ مرتد. این چهره در سال ۱۸۱۳ مدت کوتاهی بعد از بازگشت بایرون از سفر خاور نزدیک ترسیم شده است.

مردان و زنان گشوده گشت؛ در همان حال مشاغل خدمتکاری سنتی در شهرهای کوچک و بزرگِ در حال توسعه به چند برابر رسید.

سطح زندگی از جلال بی‌سابقه در میان توانگران تا نزول واقعی شرایط زندگی در میان تازه مهاجران به شهرها، تفاوت می‌کرد. در محلاتِ کارگران صنعتی زاغه‌نشینی ظاهر شد که به‌نحو اسفباری فاقد بهداشت بود و هیچ خلوتی هم در آن مشاهده نمی‌شد. با این حال، شهرها برای طبقات کارگری خاصه آنانی که دنبال زندگی بهتر و رهایی از قید محدودیتهای اقتصادی و اجتماعی سنتی روستاها بودند جذابیت فراوانی به همراه آورد. تغذیه متنوع‌تر و مقوی‌تر، حتی برای فقیران که کمتر از آن برخوردار بودند تدریجاً به‌صورت تندرستی بیشتر عیان گردید و تا پایان سدهٔ نوزدهم، بهداشت و شرایط بهتر زندگی برای کارگران ملموستر شد.

فصل سی و هشتم

اروپا در مبارزهٔ مکاتب فکری

۱۸۱۵ - ۱۸۵۰	آزادیخواهی اقتصادی، محافظه‌گرایی، ملی‌گرایی و ظهور سوسیالیسم
۱۸۳۰	انقلاب جولای (فرانسه): لویی فیلیپ (۱۸۳۰ - ۱۸۴۸)
۱۸۴۸	شورش در فرانسه، اتریش، پروس و ایتالیا
۱۸۴۹ - ۱۸۵۰	شکست شورشها / افتادن کنترل مجدد به دست محافظه‌کاران

به‌رغم تلاش رهبران محافظه‌کار اروپا، بازگشت به **رژیم قدیم** و متعلق به قبل از سال ۱۷۸۹ یعنی زمان انقلاب فرانسه در اروپا دیگر ممکن نشد. اما در سایر کشورها غیر از فرانسه، اصلاحات متعدد در زمینه‌های سیاسی، حقوقی و اجتماعی که انقلاب فرانسه به بار آورده بود و یا می‌کوشید رواج دهد، با مانع و حتی به‌طور موقت با رجعت مواجه شد. اما در خود فرانسه تغییرات حاصل از انقلاب سال ۱۷۸۹ بیش از آن محبوبیت داشت که در معادلات بعد از سال ۱۸۱۵ نادیده گرفته شود. حتی خارج از فرانسه نیروهایی که به دست تغییرات اقتصادی در انگلستان عنان گشوده بود - و به‌اصطلاح نتیجهٔ اولین انقلاب صنعتی شمرده می‌شد - رفته‌رفته تا اواسط سدهٔ نوزدهم اثر خود را بر جوامع اروپای غربی محسوس کرد. شورشهای سال ۱۸۴۸ نتیجهٔ مستقیم دگرگونیهای اقتصادی‌ای به شمار می‌رفت که صنعت‌گرایی و عقاید مربوط به انقلاب سال ۱۷۸۹ فرانسه موتور آن را روشن کرده بود.

♣ انقلاب دوگانه: سیاستهای آزادیخواهی و اقتصاد صنعتی

قسمت اعظم تاریخ دویست سال گذشته، خاصه در اروپا، انعکاسی از استمرار انقلاب دوگانه در سیاست و اقتصاد بوده است. انقلاب سیاسی را باید نتیجهٔ حوادث ایالات متحده در بین سالهای ۱۷۷۵ و ۱۷۸۹ و حوادث فرانسه بین سالهای ۱۷۸۹ و ۱۸۱۴ به شمار آورد که در فصلهای پیشین به آنها نگاه کردیم. حوادث ایالات متحده منتج به تأسیس جمهوری فدرال ایالات متحده شد که خود را به دموکراسی سیاسی و برابری حقوقی برای کلیهٔ اتباع متعهد ساخت. در انقلاب و حوادث بعدی فرانسه تمایزهای طبقاتی قدیمی و امتیازهای حاصل از ولادت در خاندان اشرافی منقرض اعلام شد؛ و راه ترقی به روی تمام کسانی گشوده شد که استعداد و جاه‌طلبی آن را در خود می‌دیدند.

انقلاب اقتصادی بطئی‌تر بود و چندان چشمگیر هم نبود اما در درازمدت همان اهمیت دگرگونی سیاسی را پیدا کرد. این انقلاب دوم از تغییر در نظام تولید صنعتی حاصل شد که در نیمهٔ دوم سدهٔ

هجدهم در بریتانیا به‌وقوع پیوست؛ از عوامل مؤثر در تغییرات اقتصادی یکی فتح فواصل بعید به دست راه‌آهن و دیگری رشد جهش‌گونهٔ جمعیت در اروپا و ایالات متحده بود که رؤیای دسترسی به بازار محصولات مصرفی را عملی ساخت.

این دو انقلاب بعد از سال ۱۸۱۵ با یکدیگر ترکیب شدند و همدیگر را در تمام زمینه‌ها تقویت کردند. برای نشان دادن این موضوع به ذکر دو مثال می‌پردازیم:

۱. در دههٔ ۱۷۹۰ در خلال حکومت "هیئت‌مدیره" در فرانسه گروه کوچکی از توطئه‌گران برای نخستین‌بار عقاید "سوسیالیستی" را مطرح کردند اما آن را به همین اسم نخواندند. عقاید آنان برای حذف مبانی مالکیت یعنی از بین بردن تمایزهای طبقاتی و نیز سهم مساوی در تولیدات حاصل از کار انسانی، البته راه به‌جایی نبرد؛ رهبران این تفکر را به محرکان شرور و تحریک فقیران متهم کردند. یک نسل بعد وقتی شرایط هولناک محیط‌کار ناشی از اوایل دورهٔ صنعتی با عقاید سیاسی حاصل از دموکراسی آزادیخواهی با هم ترکیب شد، گروه دیگری از متفکران را در بریتانیا و فرانسه برانگیخت و مصمم ساخت تا این "سیستم" را تغییر دهند و به‌جای سوءاستفاده‌ها و استثمار سرمایه‌داری اولیه، آرمانهای تساوی‌طلبی و فواید متقابل را بنشانند. همین تلاش را باید مبدأ تشکیلات سیاسیِ متشکل و به صحنه آمدن سوسیالیسم شمرد.

۲. رهبری انقلاب سیاسی سدهٔ هجدهم را طبقهٔ متوسط ـ حقوقدانان، معلمان و بازرگانان ـ به ابتکار خود در دست گرفت. این طبقه به پدیده‌ای که اکنون آن را دموکراسی می‌خوانیم تمایلی نشان نمی‌داد و یا گرایش اندکی به آن داشت. بعداً به‌دلیل قوت گرفتن نیروهای ارتجاعی پس از سال ۱۸۱۵ اعضای بصیرتر طبقات متوسط دریافتند بدون کمک فعالانهٔ طبقات کارگری نمی‌توانند قدرت را از اشرافیت بستانند و آن را نگاه دارند. در چنین ایامی بر عدهٔ کارگران صنعتی، که در درون خود فاقد رهبری بود، بسرعت افزوده می‌شد. در عوض عده‌ای از اعضای طبقهٔ سوم که از طبقهٔ خود "رویگردان" شدند و کمابیش به مردم‌خواهی گرایش شدید پیداکردند، کوشیدند کارگران صنعتی را در وصول به جایگاه درست سیاسی یاری کنند و ندای آنان را به گوشها برسانند. در طول سدهٔ نوزدهم مشارکتی میان اصلاح‌طلبان طبقهٔ متوسط و رأی‌دهندگان طبقهٔ کارگری به‌وجود آمد؛ و این همکاری بهبود چشمگیری در حیات مردم معمولی به‌وجود آورد.

قبلاً (در فصل سی و سوم) به اصول اساسی تفکر لیبرالی نظر کردیم. در آنجا خواندیم اصلاح‌طلبان طبقهٔ متوسط و عالی تحت تأثیر مفاهیم فلسفی لاک و منتسکیو و سایرین پی بردند مادامی‌که قوانین و آداب و رسوم مانع آن شود که اکثریت مردم از حقوق و آزادیهای اساسی معینی محروم بمانند، نژاد انسانی نمی‌تواند به‌سوی تعالی خودگام بردارد.

این پسران و دختران برآمده از نهضت روشنگری در همه‌جا **"حزب اصلاح‌طلب"** تشکیل دادند و خود را وقف تغییر سیستم طبقاتی و سنتی کردند و کوشیدند نمایندگی سیاسی را به‌جای آن بنشانند. تا فرا رسیدن سال ۱۸۱۵ بخش اعظم این تلاشهای آرمانی در ایالات متحده و فرانسه به ثمر نشست؛ اما ارتجاع محافظه‌کار بعد از سال ۱۸۱۵ یعنی سال طرد ناپلئون از صحنهٔ سیاست، برخی از این دستاوردها را در سایر نقاط اروپا بی‌ثمر ساخت. تنها در فرانسه و انگلستان فعالان سیاست آزادیخواهی بر قوت خود ماندند. در این دو کشور مالکان حق رأی داشتند و تمام مردم در چشم قانون برابر بودند و قوانین مکتوب که چشم‌پوشی از آن بسادگی میسر نبود، قدرت سلطنت را محدود می‌کرد. پارلمان در این دو کشور همانند کنگرهٔ ایالات متحده، در مقابل رأی‌دهندگان و نه در مقابل پادشاه مسئول بود؛ و آزادی وجدان هم کمابیش تضمین شده بود.

بشارت بازرگانی آزاد

وجه دیگر فلسفهٔ لیبرالی بر آزادیهای اقتصاد بازار و عصیان برضد محدودیتهای سنتی و تحمیلی ناشی از مرکانتیلیسم یا سوداگری متوجه بود. برخلاف آزادیخواهی سیاسی که بتدریج تکمیل شد، لیبرالیسم اقتصادی مستقیماً از نظرهای آدام‌اسمیت که در فصل سی و دوم به آن پرداختیم، نشئت گرفت. پیروان اسمیت چه می‌خواستند؟

● خواهان **لسه ـ فر** بودند و می‌گفتند اگر دولت فقط آنان را تنها بگذارد و دخالت نکند (لسه ـ فر) بازرگانان و صاحبان کارخانه‌ها در همهٔ کشورها می‌توانند کالا و خدمات خود را مطابق نیاز بازار با مؤثرترین شیوهٔ اقتصادی فراهم کنند.

● خواهان **تجارت آزاد** بودند. می‌گفتند سیستم سوداگری موجود و مبتنی بر سهمیه‌بندی و صدور پروانه و پرداخت یارانه می‌بایست

هرچه سریعتر حذف شود؛ و کارامدترین تولیدکنندگان مجاز باشند تا کالاهای خود را در هر مکان و به هرکس به قیمتی بفروشند که بازار آزاد تعیین می‌کند.

● می‌گفتند هرچه دخالت **حکومت کمتر باشد، اوضاع بهتر خواهد شد.** مطابق دو شرط بالا طرفداران اقتصاد آزاد از هر نوع کنترل دولت بر اقتصاد به هر صورتی که بود، بیزاری می‌جستند (با این حال خود اسمیت در لسه ـ فر به‌استثناهای مهم و خاصی اعتقاد داشت)؛ اینان عقیده داشتند که بازار آزاد بتنهایی می‌تواند رهنمود خاص خود را برای تصمیم‌گیری عرضه کند و وظیفهٔ دولت آن است که صرفاً از دستورالعملهای آن، که به مرور زمان خود را عیان می‌سازد، تبعیت کند. هرنوع دخالتی در اقتصاد را به‌عنوان مانعی در راه رفاه ملت محکوم می‌کردند.

می‌گفتند باید به **"دست ناپیدا" در بازار اجازه داد تا به نفع همگان عمل کند.**



ابیِ ویران. گاسپار دیوید فردریخ (۱۷۷۴ - ۱۸۴۰) معروفترین نقاش مکتبی بود که طبیعت را نیرویی مرموز و تا حدی قادر مطلق می‌شمرد. تابلوی او به‌نام **ابی در جنگل** مجذوبیت این هنرمند نسبت به ویرانیهای اوایل سدهٔ نوزدهم را نمایش می‌دهد.

در انگلستانِ اوایل سدهٔ نوزدهم، لیبرالیسم که غالباً به **لیبرالیسم منچستری**، به‌دلیل محبوبیت نزد صاحبان کارخانهٔ پنبه‌بافی منچستر موسوم بود بهانه‌ای به دست کارفرمایان صنعتی داد تا به‌نحو حساب‌شده‌ای ضعفا را استثمار کنند. لیبرالیستهای منچستری به استناد دیدگاه نظریه‌پردازانی مثل تامس مالتوس (مؤلف رساله‌ای در باب اصل جمعیت منتشره به سال ۱۷۹۸) و دیوید ریکاردو (مؤلف قانون آهنین دستمزدها، انتشار سال ۱۸۱۷) می‌گفتند فقیران همواره به‌دلیل زاد و ولد مفرط و سایر عیبهای اخلاقی باید فقیر بمانند و وظیفهٔ صاحبان ثروت آن است که امتیازهای مادی خود را به هر وسیلهٔ ممکن محفوظ دارند. بعد از تصویب "قانون اصلاح انتخابات" در سال ۱۸۳۲ در انگلستان که طرفداران این تفکر، کنترل مجلس عوام را در دست گرفتند، دولت عمدتاً نسبت به اقدامات حفاظت اجتماعی از طبقات پایین، بی‌تفاوت ماند. تنها در دههٔ ۱۸۷۰ و دیرتر از آن عده‌ای از اصلاح‌طلبان ظاهر شدند که این رفتار سنگدلانه را محکوم کردند و اهتمام خود را متوجه بهبود شرایط اکثریت فقیران نمودند.

♣ محافظه‌گرایی در اروپای بعد از ناپلئون

لیبرال‌ها یا آزادیخواهان به‌هیچ‌وجه تنها بازیگران صحنهٔ سیاسی اروپای بعد از سال ۱۸۱۵ نبودند. نیروهای محافظه‌کار به پشتوانهٔ موج میهن‌پرستیِ ضدناپلئونی، دست‌کم یک نسل تأثیر نیرومندی بر اروپا نهادند. موج محافظه‌کاری در اروپای شرقی بسیار بیشتر دوام آورد. اصطلاح محافظه‌کاری در نیمهٔ اول سدهٔ نوزدهم به یک یا دو مطلب اشاره می‌کرد: یکی **محافظه‌گرایی میانه‌رو** که تلاش می‌کرد آرمانهای آزادیخواهی روز را در خدمت نهادهای سنتی پادشاهی و مذهب رسمی و تمایزات طبقاتی درآورد؛ دوم **محافظه‌گرایی ارتجاعی** که آرمانهای انقلاب امریکا و فرانسه را یکسره طرد می‌کرد و می‌کوشید زمان را به عقب برگرداند.

محافظه‌گرایی میانه‌رو

این نوع محافظه‌گرایی را باید واکنشی به افراط کاریهای ژاکوبنی در فرانسه دانست. عدهٔ کثیری از مردم عادی اروپا که از اقدامات افراطی روبسپیر به هراس افتاده بودند و سپس از تکبر و استثمار اقتصادی

ناپلئون از اروپاییان غیرفرانسوی خشمگین شدند، از محافظه‌گرایی میانه‌رو حمایت کردند. کشیشان چه کاتولیک و چه پروتستان در قسمت اعظم برّ اروپا رهبری این محافظه‌گرایی را در دست داشتند. عده‌ای از اشراف روشنفکر می‌دیدند اگر زمان به عقب برگردد و سیاستِ پذیرفتهٔ کشور شود، ممکن است مشکلات مهمی به بار بیاورد، ازاین‌رو به تقویت این نوع محافظه‌گرایی تمایل نشان دادند؛ اینان مایل بودند برای جلوگیری از انقلابهای آتی، به توده‌های مردم امتیازهایی داده شود.

محافظه‌کاران از هر قشری معتقد بودند که وجود مذهب رسمی برای القای صحیح احترام به قانون و سنت، ضرورت دارد و جدایی رسمی دولت و کلیسا را قبول نداشتند. از حکومت مشروط حمایت می‌کردند اما دموکراسی سیاسی را، به بهانهٔ حاکمیت عوام، قبول نداشتند. معتقد بودند تنها کسانی‌که در جامعه نفعی دارند، و مالکیتشان اثبات‌کنندهٔ آن است، می‌توانند و می‌باید بار سنگین حکومت بر خود را، مشروط به رعایت احترام به شیوه‌های قانونی، بر دوش بگیرند. می‌گفتند چون استعداد مردم با هم متفاوت است پس در برخورداری از امتیازها نیز باید با هم متفاوت باشند. عده‌ای از آنان عقیده به امتیازهای موروثی را رد می‌کردند. اما تعدادی نیز آن را می‌پذیرفتند و بهترین روش برای تضمین موجودیت یک گروه مسئول می‌شمردند و می‌گفتند استمرار حرکت کشتی دولت بر آب را روانتر می‌سازد.

میانه‌روها در زمینهٔ اقتصادی عموماً طرفدار ادامهٔ کنترل دولت بر تجارت (خاصه تجارت خارجی) و صنعت بودند. می‌گفتند تفکر اسمیت کاملاً پرمعنا اما پرخطاست زیرا بدون نظارت دولت، رفاه ملی به دست عده‌ای تاجر آزمند و خودخواه می‌افتد و صدمه می‌بیند.

چون عدهٔ کثیری از این محافظه‌کارانِ غیرروحانی توانگر بودند یا امید دستیابی به ثروت داشتند، هر نوع تغییر فاحش در نظام اقتصادی موجود را مغایر با منافع خود می‌شمردند. قسمت اعظم ثروت آنان به زمینهای موروثی‌شان وابسته بود و به‌هیچ‌وجه مایل نبودند صرافی و تجارت و کارخانه‌داری جای اراضی کشاورزی را به‌عنوان منبع اصلی درامدهای گزاف بگیرد.

محافظه‌گرایی ارتجاعی

این نوع محافظه‌گرایی در بخش اعظم اروپا خاصه پروس، اتریش و روسیه رواج داشت؛ در اینجا تغییر شرایط اقتصادی سبب گردید تا ساختارهای اجتماعی جدید خلق شود اما امتیازهای بسیار کمی به مردم داده شد. این موضوع که به فشارهای انفجاری منتهی گردید عاقبت در ناآرامیهای جنگ جهانی اول و حوادث دوران‌ساز بعد از آن سر گشود. در پروس و اتریش، محافظه‌کاران مرتجع بعد از سال ۱۸۱۵ یک نسل حکومت کردند؛ اینان سلطنت مشروطه را نپذیرفتند؛ کلیسای رسمی را چه کاتولیک و چه پروتستان، حفظ کردند؛ در زمینه‌های حقوقی، مالیاتی و حق رأی، همچنان تمایز طبقاتی را محفوظ داشتند. هر دو کشور به حفظ نظام سرفداری ادامه دادند. تا فوران انقلابی سال ۱۸۴۸ به هیچ‌یک از سرمشقهای امریکایی و فرانسوی عمل نکردند.

کشور روسیه تنها به‌معنای گروههای قومی روسی محدود نمی‌شد بلکه شامل سرزمینهایی بود که اکنون آنها را کشورهای مستقل اروپای شرقی می‌گوییم، و در چنین ایامی در آنجا حکومتهای ارتجاعی بر سر کار بود. تزار الکساندر اول در سال ۱۸۲۵ پس از بیست و پنج سال زمامداری، که مدتی فکر خود را با استقرار نظام سلطنتی مشروطه مشغول کرد اما عاقبت آن را از مردم خود دریغ نمود، از دنیا رفت. نیکولا اول (۱۸۲۵ - ۱۸۵۵) برادر الکساندر و معتقدِ سرسخت به حکومت استبدادی، که سرشت او چون پشمی که به رنگ بیامیزد با ارتجاع آغشته بود، زمام روسیه را در دست گرفت. تلاش بی‌ثمر و چندان محکم مشتی از افسران شورشی (موسوم به دسیمبری‌ها[1]) برای قیام و با هدف تحمیل یک نظام سلطنتی مشروطه بر روسیه در راستای خطوط آزادیخواهی در دسامبر ۱۸۲۵، عزم نیکلا را در سلطنت استبدادی جزم کرد. روسیه را در زمان حاکمیت نیکلا، **"ژاندارم اروپا"** می‌خواندند؛ زیرا نیکلا

۱. Decembrists، انجمنی سرّی بود و بیشتر شامل افسرانی می‌شد که بعد از جنگهای ناپلئونی در اروپا خدمت کرده، تحت تأثیر عقاید آزادیخواهی غربی قرار داشتند. این عده بر سر تأسیس نهادهای نمایندگی مردمی موافقت کردند اما در نحوهٔ چگونگی تشکیل آن راه اختلاف پیمودند. قیام کنندگان به‌سوی میدان سنا راه افتادند اما توپخانهٔ دولتی آنان را مضمحل ساخت و پنج تن از رهبرانشان اعدام شدند. قیام دسیمبری‌ها تأثیر عمیقی بر روسیه نهاد زیرا تشدید اقدامات پلیس مخفی تزاری، هواداران انقلاب در روسیه را وادار به واکنش کرد و آنان پایهٔ انقلاب کمونیستی را ریختند.

مشتاق و آماده بود تا اگر انقلاب در هرجای اروپا به قول او "سر زشت خود را" بالا بیاورد آن را منکوب کند.

♣ ملی‌گرایی

گذشته از معارضه میان تفکر لیبرالی و محافظه‌کاری در اروپای بعد از سال ۱۸۱۵ منبع گستردهٔ دیگری از مبارزهٔ فکری به‌نام احساس ملی‌گرایی هم خود را عیان ساخت. **ملی‌گرایی سیاسی عصر جدید** ریشه در دورهٔ ناپلئون داشت و سرآغاز آن به فرانسهٔ سالهای ۱۷۹۲ و ۱۷۹۵ و به زمانی بازمی‌گشت که ژاکوبن‌ها با تمسک به میهن‌پرستی، وظایفی را بر تمام شهروندان فرانسه تحمیل کردند. بعداً هم وقتی ارتشهای فرانسه نیمی از اروپا را اشغال کردند در بسیاری از سرزمینهای اشغالی واکنشِ میهن‌پرستان در برابر اشغالگران در شکل هیجان عمومی و واقعیت وجودی "دیگران"، یعنی تفاوت میان اشغالگران و بومیان، به احساسات ملی‌گرایی دامن زد.

ملی‌گرایی و آزادیخواهی در کنار هم و در میان چندین ملت، خاصه بریتانیا و فرانسه، گام برمی‌داشت. اما محافظه‌کاران بر سر مسئلهٔ ملی‌گرایی غالباً اختلاف عقیده داشتند. بسیاری از محافظه‌کاران ملی‌گرایی را محکوم می‌کردند و آن را حقه‌ای می‌دانستند که عوام‌فریبان برای اغفال عامهٔ مردم و سوق دادن آنان برای پشتیبانی از اقدامات انقلابی اختراع کرده‌اند. البته اینان ریشهٔ فرانسوی آن را به‌خاطر داشتند.

ملی‌گرایی اولیه عموماً پدیده‌ای مولد فرهنگ بود و نقش سازندگی خاصی را هم بر عهده داشت. آگاهی از این موضوع که مثلاً آدمی ملیت فرانسوی دارد به‌معنای آن نبود که آلمان‌ها و یا انگلیس‌ها پست‌تر هستند. انسان می‌توانست همزمان برای آزادی فردی و آزادی ملی تلاش کند.

اما در سالهای دهۀ ۱۸۴۰ ملی‌گرایی در قسمت اعظم اروپا نقش سازندگی و تساهل خود را از دست داد. این مرحله سرآغاز ظهور کیفیات منفی حس ملی‌گرایی شد که ما اکنون در سدهٔ حاضر دقیقاً با آن در شکل "ما" در مقابل "دیگران" و "حق ما" در برابر "ناحق دیگران" کاملاً آشنا هستیم. ملی‌گرایی اکنون به‌صورت یک بازی درآمده که حاصل جمع آن صفر است یعنی نفع یکی می‌باید از کیسهٔ دیگری پرداخت شود و بالعکس. مُهر این نوع ملی‌گرایی که بر پیشانی دارد آن است که ملتی را از نظر فرهنگی برتر از دیگران می‌شمارد و برای خود مأموریت ملی احساس می‌کند ـ و معتقد است یک ملت به دیگران یا به همسایگان کمتر خوش‌اقبال خود "نور هدایت" می‌تاباند. منفی‌ترین اثرهای آن در بالکان و اروپای شرقی ظاهر شد که در آنجا اقوام متعدد و متمایز در جوامع و مناطق آمیخته‌ای زندگی می‌کنند که خطوط منقسم و مشخصی میان آنان دیده نمی‌شود. در اینجا احساسات ملی‌گرایی در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم بهانهٔ جنگ بعد از جنگ شد. جنگ جهانی اول را دقیقاً باید نشانه‌ای از بیان این نوع ملی‌گرایی منفی به شمار آورد.

♣ سوسیالیسم در سالهای ماقبل مارکس

معمولاً واژهٔ **سوسیالیسم** با مارکسیسم ملازمت دارد و در عین حال یادآور تلاش ناکام آن در تحمیل جامعهٔ کمونیستی در روسیه و در کشورهای دیگر است؛ اما این پیوند همواره موجود نبوده است. همان‌طور که قبلاً خواندیم نخستین سوسیالیست‌ها را در فرانسهٔ دههٔ ۱۷۹۰ مشتی توطئه‌گر می‌دانستند و وقتی از میان برداشته شدند تا یک نسل بعد دیگر کسی جای آنان را نگرفت. هیچ‌یک از این توطئه‌گران با مارکس ارتباطی نداشتند.

پرسش اینجاست که این نخستین متفکران سوسیالیست در آرزوی چه بودند؟ پدیدهٔ سوسیالیسم شامل چه اهدافی بود؟ آنان سه موضوع را مدنظر داشتند:

۱. **اقتصاد طرح‌ریزی‌شده.** بازار آزاد را یکسره مضر می‌دانستند و آن را برای پاسخگویی به نیاز و خواسته‌های اکثر مردم فاقد اصول می‌شمردند.

۲. **تساوی اقتصادی گسترده‌تر.** می‌گفتند عدهٔ کمی از ثروتمندان بیش از حد به جیب می‌زنند و آنچه برای بقیه می‌ماند بیش از اندازه کم است و طرق چندانی برای تغییر این وضع از راه مسالمت‌آمیز و عادلانه باقی نمی‌ماند.

۳. **مالکیتِ وسایل تولید و درامد باید در اختیار دولت و نه شرکتهای خصوصی باشد.** معتقد بودند تنها دولت آن‌قدر نیرومند است که بتواند در مقابل ثروتمندان مقاومت کند تا مطمئن شود عدهٔ معدودی تولید ثروت را به نفع خاص خود کنترل نمی‌کنند.

شارل فوریه
۱۸۳۷ - ۱۷۷۲

در میان نخستین نظریه‌پردازان سوسیالیستی ماقبل مارکس باید از شارل فوریه (۱۷۷۲ - ۱۸۳۷) اهل فرانسه یاد کنیم. ممکن است همهٔ نظرهایش معقول نباشد اما او بسیاری از واقعیتهای تلخ جامعهٔ صنعتی عصر جدید را حدود هفتاد و پنج یا صد سال قبل از آنکه اکثریت مردم به آن مبتلا شوند، بیان کرد.

فوریه در خانوادهٔ مرفهی در یکی از شهرهای ولایتی فرانسه به دنیا آمد؛ از تحصیل شایسته‌ای برخوردار شد اما اموال خود را در انقلاب فرانسه از دست داد. دو سال برای رژیم ناپلئون جنگید اما بیماری او را مجبور به استعفا کرد. سپس زندگی دانشوری پیشه نمود و به تبلیغ عقاید خود پرداخت.

در سال ۱۸۰۸ کتاب مهم خود را با عنوان نظریهٔ چهار جنبش، با نام مستعار منتشر کرد و در آن نوشت جامعهٔ انسانی به‌علت محدودیتهای غیرطبیعی، که ما خود بر هیجاناتمان تحمیل کرده‌ایم، منحط شده است؛ و اگر این محدودیتها برداشته شود آنگاه انسان می‌تواند به تواناییهای خود دست یابد. تأکید فوریه بر اهمیت احساسات یا هیجان و ضرورت پیدا شدن راهی برای اقناع حیات احساسی زنان، او را به‌صورت یکی از پیشتازان مهم نهضت طرفداری از زن در آورد. اما نظریه فوریه در لزوم آزادی هیجان، او را بسرعت به‌صورت شخصی نامتعارف و معارضه‌گری خطرناک در برابر ارزشهای پذیرفته‌شده جلوه‌گر ساخت.

فوریه در نظریهٔ خود دربارهٔ اقتصاد کوشید تا پاسخی برای آفتِ اوایل صنعتی شدن پیدا کند که آن را در واحد اجتماعی - اقتصادی [۱۶۲۰ نفره] موسوم به فالانژ (مقتبس از واحد نظامی یونان) منعکس کرد. فوریه به تأکید می‌گفت فردگرایی و رقابتِ حاصل از آن سرچشمهٔ اصلی تمام شرهای اجتماعی است. او جامعهٔ جدید و مورد نظر خود را شامل همکاریهای داوطلبانه‌ای می‌شمرد که در آن "همکاری" را قانون همهٔ جنبه‌های زندگی می‌دانست.

فوریه فالانژ خود را دقیقاً شامل ۱۶۲۰ نفر، نیمی زن و نیمی مرد تعیین کرد که مسکن و محل کار مشترک آنان - موسوم به **فالانستری** - در احاطهٔ مقدار کافی زمین زراعتی بود تا غذای خود را در آن تولید کنند. می‌گفت نوع کار افراد می‌باید ترجیحاً به انتخاب خود آنان معین شود و وظایف نامطلوب را همه به نوبت انجام دهند؛ در فالانژ مشاغل را "عالی" و "پست" نمی‌شمردند. فوریه معتقد بود کار می‌باید مناسب خُلق و خوی طبیعی سنین و جنسیتهای مختلف باشد. مثلاً می‌گفت نوجوانانی که طبیعتاً تمایلی به کثیفی نشان می‌دهند می‌بایست کارهای رفتگری و جمع‌آوری زباله را برعهده بگیرند! و

سوسیالیست‌های اولیه در سدهٔ نوزدهم را بعداً بیشتر "آرمانشهری" خواندند؛ منتقدان سوسیالیست می‌گفتند مادامی‌که ماهیت بشر همین است که هست، آنچه را سوسیالیست‌ها می‌خواهند هرگز عملی نمی‌شود. اما این برچسب "آرمانشهری" را (که بدواً به‌وسیلهٔ کارل مارکس ضرب زده شد) با بی‌انصافی به سوسیالیست‌های اولیه نسبت دادند؛ آنچه آنان می‌خواستند اکنون تا حد زیادی توسط جوامع جدید در سراسر دنیا عملی شده است.

بانفوذترین سوسیالیست‌های اولیه، در فرانسه فعال بودند. شاید بتوان **هانری دوسن - سیمون** (۱۷۶۰ - ۱۸۲۵) اشراف‌زادهٔ فرانسوی و اصلاح‌طلب را مهمتر از همه شمرد. او معتقد بود که جوامع صنعتی این امکان بالقوه را دارند تا عادلانه‌ترین و مولدترین جامعه‌ای باشند که دنیا تاکنون به خود دیده است. او باور داشت که کشور با نمایندگی دولت وظیفهٔ مثبتی بر دوش دارد و آن اینکه از کسانی مراقبت کند که خود در مراقبت از خویش ناتوانند - مثلاً موظف است از آدمهایی که نمی‌توانند خود را با محیط وفق دهند و نیز از ناصالحان و معلولان حمایت کند. می‌گفت چون تولید صنعتی فوق‌العاده زیاد و بی‌سابقه است پس بزودی **کمبود از میان خواهد رفت** و برای دولت سخت نخواهد بود تا این "موارد رفاهی" را فراهم کند. سن - سیمون معتقد بود که صنایع خصوصی و دولتی می‌بایست اقتصاد مبتنی بر کثرت تولید را که قطعاً در پیش رو خواهد بود، به اتفاق هم طرح‌ریزی کنند.

مدتی بعد **شارل فوریه** و **"پیر پرودن"** جای سن - سیمون را با نظرهای متفاوت‌تری گرفتند. فوریه در زمینهٔ فن‌آوری و تشکیلاتی نظریه‌پردازی وسوسه‌انگیز بود؛ فرضیهٔ او دربارهٔ تشکیل واحدهای

کسانی‌که مایلند می‌توانند ازدواج کنند لکن همگان در فالانژ در مراودات جنسی آزادند چون این موضوع از نیازهای اساسی انسانی به شمار می‌رود. نیازی به گفتن ندارد که این گونه استدلالهای او نتوانست بسیاری از اروپاییان را، که هنوز عمدتاً تحت نظارت کلیسا و سانسورهای آن بودند، متقاعد کند.

فوریه خود زندگی منزوی داشت اما تا آخرین روز حیاتش در توضیح نظرهایش برای عموم دست نکشید؛ هیچگاه هم موفق نشد آن را عملی کند. به‌رغم کوشش دوستان و پیروانش، نظریهٔ او فقط یک‌بار در فرانسه به محک تجربه درآمد و شعلهٔ آن‌هم در دههٔ ۱۸۳۰ خاموش شد. این تجربه یکسره و بسرعت ناکام ماند. در عوض، تأثیر فوریه در دنیای جدید یعنی امریکا بیشترین اهمیت را پیدا کرد. نظریهٔ او الهامبخش چند تجربهٔ زندگی جمعی در نیمهٔ اول سدهٔ نوزدهم در امریکا شد که جنبه‌هایی از ساختار فکری او را به آزمایش گذاشت. مزرعهٔ بروک، حاصل اقدام متهورانهٔ جامعهٔ اشتراکی و فکری معروف در نیوانگلند، یکی از این تجارب بود.

فوریه سالهای آخر عمر خود را وقف یافتن یک حامی ثروتمند کرد تا بتواند سرمایهٔ لازم را برای تأسیس یک یا چند "فالانستری" تحت نظر خود او فراهم کند. می‌گویند فوریه بعد از آنکه تقاضای خود را برای مبلغی معادل یک میلیون دلار در روزنامهٔ کوچکش به گوش همگان رساند، هر روز ظهر به دفتر خود می‌رفت و در انتظار ملاقات ناشناسی می‌ماند تا بیاید و این پول را در دامن او بگذارد. فوریه اهمیتی نمی‌داد که چنین حامی‌ای را پیدا نمی‌کرد باز هم نوبت بعد که آگهی او منتشر می‌شد و با اطمینان به دفتر خود می‌رفت و در انتظار آمدن چنین شخصی و هدیهٔ چنین مبلغی می‌ماند.

این نوع بی‌اعتنایی به دنیا که بر تفکر فوریه‌ای و نیز بنیانگذار آن حاکم بود مقامات ذی‌نفع را بیش از اندازه نگران معارضه‌ای کرد که او در برابر وضع موجود می‌نهاد. فوریه با نظر تحقیر به فرضیه‌های سن ـ سیمون و آوِن، از معاصران خود، می‌نگریست و معتقد بود بی‌اعتنایی آن دو به هیجانهای انسانی، کل شیوهٔ تقرب آنان به مسئلهٔ اجتماعی و اقتصادی را بی‌اعتبار ساخته است. تردید چندانی نداریم اگر فرضیهٔ خود او هم عملی می‌شد، در مقایسه با فایده‌اش، ضررهای بیشتری به مردم وارد می‌ساخت؛ با این حال هنوز هم جالب است که بگوییم فوریه به تمام و کمال به برخی از صدمه‌های فردگرایی و رقابت جوامع پی برد که اکنون می‌بینیم حاصل آن به اعضای جوامع بشری زیان می‌رساند. در عین آنکه فالانژ و فالانستری مورد نظر فوریه را می‌توان بدون تأمل به‌عنوان تخیلهای غیرعملی محکوم کرد با این حال، سرکوب هیجان و انزوای اجتماعی و بیزاری انسان از همنوعان خود، که فوریه می‌خواست با آنها مقابله کند، بدون شک برای جسم و روح انسان زیانهای فراوانی به بار آورده است.

خاص و خودکفا دقیقاً به تعداد ۱۶۲۰ نفر، که با هم زندگی و کار کنند، یکی از نظرهای شگفت‌انگیز تفکر سوسیالیستی اولیه بود (بنگرید به شرح‌حال شارل فوریه در صفحات همین فصل). تفکر فوریه مخصوصاً **در تساوی‌طلبی برای زنان در کار و سیاست** پیشتاز و مهم بود؛ و نیز از اهمیت نقش و ماهیت احساسات و هیجان بشر در جوامع صنعتی، طرفداری می‌کرد.

پرودن را باید نخستین آنارشیست به شمار آورد. او معتقد بود اگر قرار است مردان و زنان واقعاً آزاد باشند تا بتوانند چون انسان زندگی کنند لازم است قدرت دولت را در هم بشکنند. پرودن برخلاف اکثر سوسیالیست‌ها عمیقاً باور داشت دولت در بهترین حالت خود شری است که بسختی می‌توان آن را تحمل کرد؛ دولت را همواره تحت کنترل اغنیا و سرکوبگر فقرا می‌دانست. در سال ۱۸۴۰ مشهورترین پرسش خود را به این مضمون مطرح کرد که **مالکیت چیست؟** خود او پاسخ پرطنینی به آن داد و نوشت: مالکیت چیزی جز "دزدی سازمان‌یافته" نیست! چیزی است که طبقهٔ ملاک آن را از خالقِ منحصر به فرد ارزش افزوده آن یعنی کارگر، سرقت کرده است؛ و لازم است مالِ به سرقت‌رفته ـ اگر به زور هم شده ـ پس گرفته شود.

علمدار سوسیالیسم آرمانشهری در انگلستانِ اوایل سدهٔ نوزدهم تاجری به اسم **رابرت آوِن** بود که شخصیت جالبی داشت و با سختکوشی و جاه‌طلبی در سن بیست و هفت‌سالگی ثروتمند و کارخانه‌دار شد. مدتی بعد تصمیم گرفت قسمت عمدهٔ ثروت و قدرت خود را به کارگرانش بدهد. آون در کارخانهٔ پارچه‌بافی خود در نیولانارک واقع در اسکاتلند، "تعاونی" مشهور خویش را براساس نظریه‌اش پی‌ریزی کرد و شرکت سودآوری خلق نمود که بخوبی به تمام نیازهای کارگران و خانواده‌هایشان پاسخ می‌داد. گرچه همهٔ رؤیایش به بار ننشست (مثلاً جامعه‌ای که براساس تجارب خود در

دهۀ ۱۸۲۰ در امریکا پی‌ریخت بسرعت نتایج نامناسبی به بار آورد) همچنان در عقیدۀ خود راسخ ماند و گفت تولید صنعتی و زندگی شایسته برای کارگران با یکدیگر سازگار و قابل دستیابی است. نمونه‌هایی که آون ایجاد کرد بعداً در تکامل نظریۀ سوسیالیستی اثرهای عمیقی برجا گذاشت.

در دهۀ ۱۸۴۰ سوسیالیسم هنوز عقیده‌ای آرمانی و یا نظریه‌ای بیگانه شمرده می‌شد. بیشتر مردم آن را جدی نگرفتند و کسانی هم که به آن توجه کردند سوسیالیسم را به‌عنوان تفکری مخالف با قوانین خدایی و بشری محکوم نمودند. لیبرال‌های طرفدار اقتصاد آزاد بر سوسیالیسم به‌مثابۀ نظریه‌ای غیرطبیعی، تندرآسا تاختند؛ لیبرال‌های طرفدار سیاست هم از تصور این موضوع که انبوه کارگران صنعتی به‌طور مساوی در ادارۀ حکومت دخالت کنند به هراس افتادند. همۀ فرقه‌های محافظه‌کار آن را سوءتفاهم وحشتناک در شناخت ماهیت بشری خواندند. اما با ظهور به‌اصطلاح **سوسیالیسم علمی کارل مارکس** این نگرشها بکلی تغییر کرد. سوسیالیسم مارکسیستی در اواخر سدۀ نوزدهم بدل به یکی از نیروهای محرک تمدن مغرب‌زمین شد (که در فصل چهل و یکم بدان می‌پردازیم).

♣ حوادث سیاسی تا سال ۱۸۴۸

در سالهای متعاقب صلح سال ۱۸۱۵ در وین، اوضاع بین‌المللی اروپا نسبتاً آرام باقی ماند (بنگرید به نقشۀ ۳۸ ـ ۱).



نقشۀ ۳۸ ـ ۱ پروس و اتریش بعد از صلح وین، ۱۸۱۵. قلب برّ اروپا صحنۀ رقابت فزاینده برای کسب رهبری اقوام آلمانی‌زبان بود. **پروس و اتریش هر دو** در سال ۱۸۱۵ به‌عنوان پیروز در جنگ سر بر آوردند و هر دو هم خاکریز دفاعی نیروهای ارتجاع در برابر آرمانهای انقلاب فرانسه شدند.

اتحاد چهارگانه[1] هنوز آن‌قدر نیرومند بود که به‌آسانی می‌توانست در صورت موافقت اعضا، هر نوع تلاشی برای نقض پیمانِ صلح را در هم بکوبد. قیام لیبرال‌ها در اسپانیا (۱۸۲۰) و در ایتالیا (۱۸۲۲) بسرعت در هم شکسته شد اما به مبارزهٔ چریکی یونانیان برضد اربابان عثمانی (۱۸۲۷ - ۱۸۳۰) برای پیروزی میدان دادند چون آن را به نفع مسیحیان و به ضرر مسلمانان می‌شمردند.

در طول این سده به مستعمره‌های اسپانیا در امریکا نیز اجازه داده شد تا از اسپانیای عقب‌مانده مستقل شوند؛ زیرا اسپانیا بیش از آن ضعیف بود که خود بتنهایی بتواند شورشها را سرکوب کند. ابتدا مکزیک عصیان‌ترین کشور امریکای جنوبی برضد مادرید قیام کرد و تا سال ۱۸۲۵ مستقل شد. برزیل مستعمرهٔ مهم پرتغال در دنیای جدید نیز در همین دهه از پرتغال برید (بنگرید به فصل چهل و پنج).

دولتهای لیبرال: فرانسه و بریتانیا

فرانسویان در یک انقلاب تقریباً بدون خونریزی در جولای ۱۸۳۰ زمامدار نامحبوب سلسلهٔ بوربن را، که نابخردانه کوشیده بود تا حکومت خودکامه‌ای را مستقر سازد، بیرون انداختند.[2]

لویی فیلیپ (۱۸۳۰ - ۱۸۴۸) "شاه همشهری" جای او را گرفت. لویی از پارلمان، قانون اساسی نسبتاً آزادیخواهانه‌ای دریافت کرد که او را "پادشاه فرانسوی" و نه مثل گذشته "پادشاه فرانسه" خوانده بود؛ او که از این ترتیبات خرسند بود اظهار داشت حاکمیت متعلق به مردم و نه پادشاه است. بیان او برای حکومتی پادشاهی، یک سخن ابتکاری بود.

دورهٔ سلطنت هجده‌سالهٔ لویی فیلیپ که بیشتر "پادشاهی ماه جولای" نامیده می‌شد گام مهمی به‌سوی لیبرالیسم سیاسی و اقتصادی بود. طبقهٔ متوسط و مخصوصاً طبقهٔ جدید عالیه که از طریق ثروت (و نه ولادت) به این موقعیت دست یافته بود در نظام حکومتی جدید کارایی خود را نشان داد. اما شمار فزایندهٔ فقیران شهری و کارگران صنعتی حمایت چندانی از این طبقه ندیدند. در اسناد به‌جا مانده می‌خوانیم مکرر از سربازان برای درهم شکستن اعتصاب و کنترل جمعیت استفاده شده است. دولت به حقوق شهروندی احترام می‌گذاشت و معمولاً هم به رعایت آن ادامه می‌داد؛ اما این حقوق برای طبقهٔ مرفه، در مقایسه با اکثریت باقیمانده، دامنهٔ گسترده‌تری داشت. در طول دورهٔ هجده‌سالهٔ سلطنت لویی فیلیپ یا "پادشاهی ماه جولای" مرتب بر تنشهای اجتماعی افزوده شد و دولت نتوانست آن را برای همیشه تحت کنترل در آورد. کتاب بینوایان نوشتهٔ ویکتورهوگو بهترین آینهٔ این دوران است.

در بریتانیا یعنی کشور دیگری که طرفدار نگرشهای لیبرالی بود، واقعیت عمدهٔ حیات سیاسی در طول دههٔ ۱۸۲۰ تا ۱۸۴۰ از افزایش نفوذ طبقات متوسط حکایت دارد. در سال ۱۸۳۲ مهمترین اصلاح از زمان "انقلاب باشکوه"[3] به بعد همانا گسترش حق رأی بود؛ حزب لیبرال (یا ویگ پیشین) به‌رغم مخالفت حزب محافظه‌کار (یا توری پیشین) توانست قانونی را از تصویب بگذراند تا مناطق بیشتری صاحب نماینده بشود. لایحهٔ اصلاحیهٔ سال ۱۸۳۲ بسیاری از امتیازهای سنتی طبقهٔ زمیندار عالیه یعنی اشراف ثروتمند را از میان برد و موضع ضعیف گذشتهٔ طبقات متوسط شهری را تقویت کرد. کرسی حوزه‌های انتخاباتی به‌اصطلاح بی‌ارزش[4] (که نمایندگان آن فقط با آرای چند نفر انگشت‌شمار به مجلس می‌رفتند) و نیز کرسی حوزه‌های انتخاباتی به‌اصطلاح جیبی[5] (که نمایندگان آن را فقط یک خانواده معین می‌کرد) در پارلمان عوام یک‌شبه از میان برداشته شد؛ و کرسیهایی که بدین‌ترتیب آزاد شد بین شهرها و مناطق صنعتی تقسیم گردید. چون کنترل این شهرها و مناطق در دست لیبرال‌ها بود، ترکیب

---

۱. Quadruple Alliance، از سال ۱۷۱۸ تا سال ۱۸۳۴ چند اتحاد از این نوع تشکیل شد. اتحاد چهارگانهٔ مورد نظر مؤلف در این مرحله یعنی بعد از شکست نهایی ناپلئون و تشکیل کنفرانس صلح وین شامل روسیه، اتریش و پروس می‌شد؛ انگلستان عضو چهارم این اتحادیه به سیاست "انزوای باشکوه" روی آورد و چندان در امور اروپا مداخله نکرد.

۲. منظور شارل دهم برادر لویی هجدهم است. بعد از تبعید ناپلئون ابتدا لویی هجدهم به سلطنت رسید و پس از فوت او در سال ۱۸۲۴ شارل دهم به تخت نشست و کوشید تا حکومت مطلقهٔ سلطنتی را باز گرداند. او با قیام مردم از سلطنت خلع شد.

۳. Glorious Revoluition، یا انقلاب بدون خونریزی. در فصلهای پیشین خواندیم به حوادثی گفته می‌شد که منجر به فرار جیمز دوم از انگلستان شد و پارلمان ویلیام اورانژی یا ویلیام سوم و ماری دوم دختر جیمز را مشترکاً به سلطنت منصوب ساخت. همین حوادث لاجرم به برتری پارلمان در مقابل نظام سلطنتی منجر شد.

4. Rotten borough.

5. Pocket borough.

مجلس عوام بکلی تغییر کرد. ویگ‌ها یا لیبرال‌ها برای سی و پنج سال بعد در مسند قدرت ماندند.

حکومت بریتانیا با ارتقای موضع پارلمان، که آن را بیشتر به‌صورت یک هیئت نمایندگی ملی درآورد و اعطای حق رأی به شمار کثیری از مالکان که قبلاً از آن محروم بودند، خطر انقلاب را کاهش داد. به طبقات متوسط بلندگوی مطمئنی ـ یعنی پارلمان ـ را داد تا در آن ندای خود را به گوش برسانند و بتوانند از طریق ایجاد تغییر مسالمت‌آمیز و منظم، به هدفهای خود دست یابند. در اواخر سدهٔ نوزدهم این امتیازها گسترده‌تر شد و از طبقات مالک به اقشار پایین‌تر تسری یافت و طبقات فاقد ملک و کارگران را در بر گرفت. به همین دلایل گرایش انقلابی و سوسیالیسم تندرو هیچ‌گاه در میان عامهٔ بریتانیا پیروان قابل‌توجهی به دست نیاورد.

دولتهای ارتجاعی: اتریش، روسیه و پروس

در کشورهای محافظه‌گرای ارتجاعی، قصهٔ حوادث سیاسی چیز دیگری بود. حاکمان وقت در اتریش و روسیه و دولتهای گوناگون آلمانی در طول عمر نسل بعد از ناپلئون کوشیدند تا تمام شکلهای مکتب لیبرالیسم سیاسی را به عقب برانند. آنان از طریق سانسور، نیروهای پلیس و نظامی، بازیهای دیپلماسی و عاقبت جنگ، سدِ سدیدی در جلو موج اصلاح‌طلبی بالا آوردند که کمابیش تا سال ۱۸۴۸ دوام آورد. امپراتور اتریش، تزار روسیه و پادشاه پروس از اعطای هر نوع امتیازی که دولتهای فرانسه و بریتانیا به اتباع خود داده بودند، امتناع کردند؛ ازاین‌رو بسیاری از مردم برای کشاندن کشورهای خود به عرصهٔ حیات سیاسی و اقتصادی عصر جدید، تنها راه چاره را توسل به انقلاب دیدند.

مشکل اتریش مخصوصاً مزمن‌تر بود چون این کشور در عصر اوج‌گیری تعارضهای ملی‌گرایی از **جامعهٔ چند ملیتی** تشکیل می‌شد. به همین دلیل شاهزاده مترنیخ صدراعظم این کشور در مصون نگاه داشتن سیاستهای کشورش از عقاید لیبرالی، مصمم ماند. او می‌دید لیبرالیسم موجب تقویت ملی‌گرایی می‌شود اما معمولاً دیدگاه محافظه‌کارانه انشعاب ملی را به‌عنوان موضوعی بی‌ربط طرد می‌کند و به مردم تنها از دریچهٔ طبقهٔ اجتماعی می‌نگرد و لذا مخالف اولی و موافق دومی بود. تا سال ۱۸۴۸ در اتریش سابقهٔ اجتماعی فرد بسیار مهمتر از سابقهٔ گروه قومی او شمرده می‌شد. طبقهٔ حاکمه یا اشراف این کشور چند ملیتی اصلاً اهمیتی نمی‌داد که شخص لهستانی، مجاری، کُرواتی، و یا آلمانی تبار باشد، آنچه مهم بود تولد در یک خانوادهٔ "شایسته" یعنی در خانوادهٔ اشرافی بود.

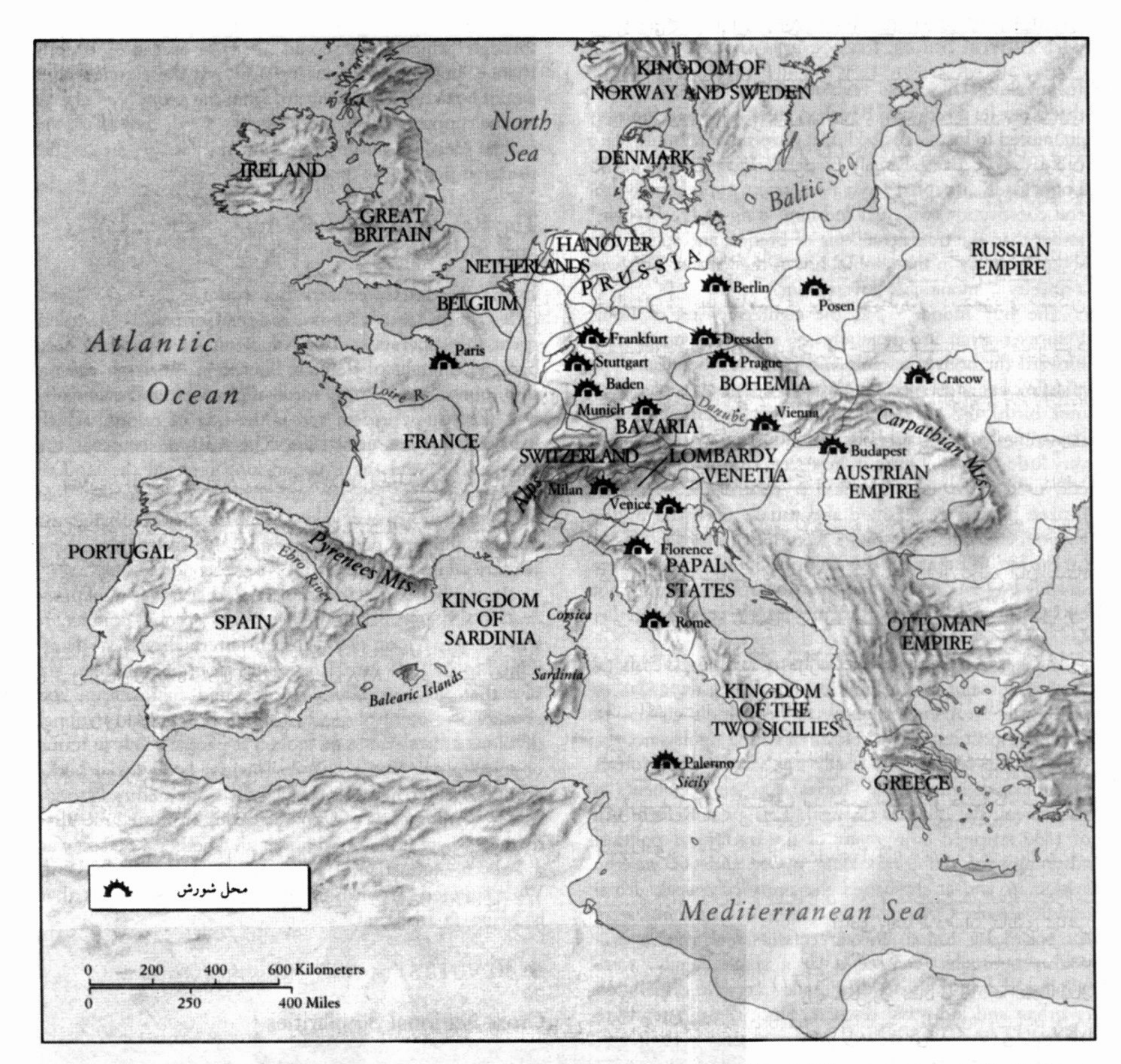
♣ شورشهای سال ۱۸۴۸

مشابهتهای تقابل ملی

مقدر بود قیامی که طبقهٔ کارگر در خیابانهای پاریس در اواخر فوریه ۱۸۴۸ به راه انداخته بود سال بعد، در سراسر اروپا شعله‌ور شود. این شورشها که به دست طبقات پایین به‌خاطر محرومیتشان در جامعه بر پا شد، با انفجار خصومتهای ملی‌گرایی و ادعای حاکمیت مردم در مقابل شاهان و امپراتوران، ترکیب گردید و فروزانتر شد (بنگرید به نقشهٔ ۳۸ ـ ۲). از میان کشورهای عمدهٔ اروپایی تنها بریتانیا و روسیه از این شورشها در امان ماندند؛ مصونیت بریتانیا به این دلیل بود که نارضایتی شدید طبقاتی از دولت مطرح نبود و در روسیه نظام حکومتی بیش از آن قدرقدرت بود که به‌آسانی بلرزد.

شورشها علت واحدی نداشت و نمی‌توان آنها را تحت یک نامگذاری مشترک طبقه‌بندی نمود؛ و نتیجهٔ یکسانی هم به بار نیاوردند؛ شورشیان در برخی موارد (مثل اتباع دولتهای متعددِ سرزمین ایتالیا و نیز اسکاندیناوی) تا حدی موفق شدند؛ در مناطق دیگر (مثل آلمان، اتریش، فرانسه) بسرعت در هم کوبیده شدند.

با این حال می‌توانیم میان این شورشها دست‌کم **سه مشابهت مهم** را تشخیص دهیم. اول، رهبری اولیهٔ شورشها به دست لیبرال‌های طبقهٔ متوسط و نه کارگران و یا دهقانان افتاد. دوم، کارگران خیلی زود از تردید لیبرال‌ها ناراضی شدند و انقلابهای خشن‌تر و خاص خود را برضد اشراف و طبقات متوسط به راه انداختند. سوم، انشعابهای ملی را باید عامل عمدهٔ شکست شورشهای سراسر اروپای مرکزی شمرد.



نقشهٔ ۳۸ - ۲ مراکز شورش سالهای ۱۸۴۸ - ۱۸۴۹. شورشها در فرانسه و اروپای آلمانی‌زبان اساساً ماهیت سیاسی داشت: لیبرالیسم در برابر محافظه‌کاری قرار گرفت. در اروپای جنوبی و شرقی شورشها بیشتر از هرچیزی ماهیت ملی داشت: بومیان در مقابل بیگانگان ایستادند.

دو مرحلهٔ انقلاب

شورشهای سال ۱۸۴۸ در مراحل اولیهٔ خود تقریباً به موفقیتهای سیاسی نزدیک شدند. در فرانسه "پادشاهی ماه جولای" خسته و مانده در عرض چند روز سقوط کرد و این کشور چند سال نظام جمهوری را پذیرفت (بنگرید به شرح توکوویل دربارهٔ خصومتهای پاریسیان در سال ۱۸۴۸ در صفحات همین فصل). در دولتهای متعدد آلمانی، مجالس مردمی مدعی قدرت برتر شدند و چندین شاه و امیر آلمانی را از قدرت برکنار کردند و قوانین اساسی لیبرالی را به اجرا گذاشتند. در امپراتوری اتریش هم مردم مجارستان و ایتالیا اعلام استقلال کردند؛ و در عین حال آلمان‌ها - اتریشی‌ها کوشیدند تا نظام پادشاهی مشروطه و لیبرالی را مستقر سازند.

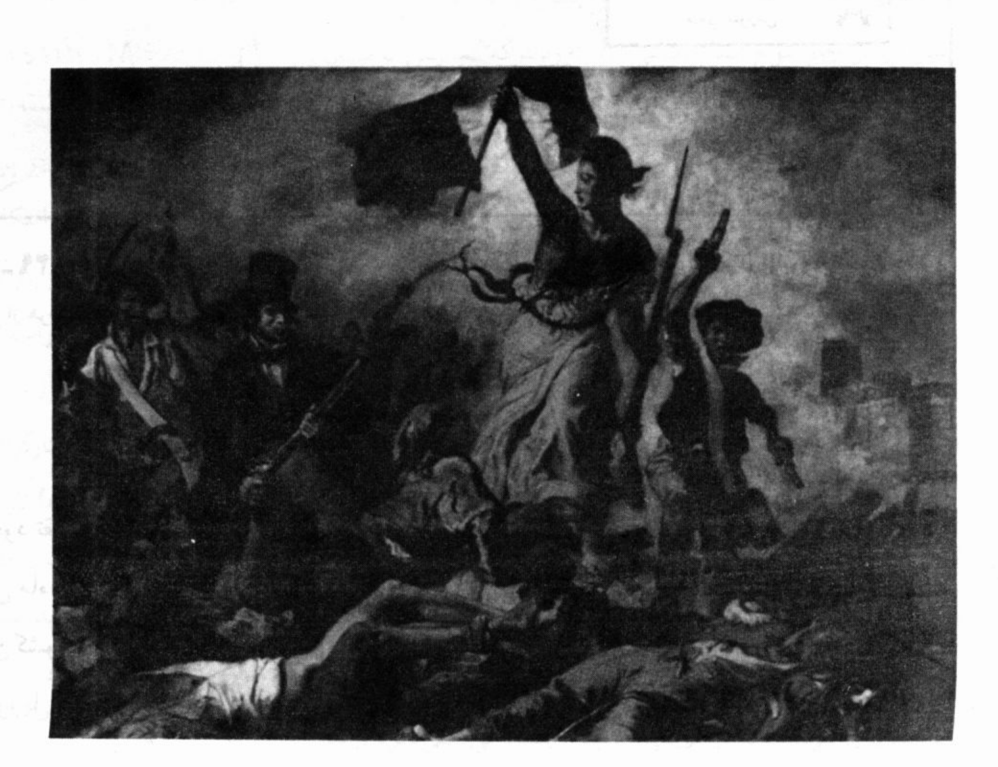


انقلابیون اتریش. تب انقلاب در سال ۱۸۴۸ سراسر اروپا را در برگرفت. نقاش در این تابلو دانشجویان دانشگاه وین را نشان می‌دهد که به اتفاق بورژواهای آزادیخواه در حال تدوین قانون اساسی جدیدی برای قلمرو هابسبورگی هستند.

به قول آلمان‌ها در ایام "بهار ملتها" در سال ۱۸۴۸ مدتی چنین به‌نظر می‌رسید که ارتجاع به هزیمت افتاده است.

اما صورتِ ظاهراً پیروزمندانهٔ انقلاب، فریب‌دهنده بود. عناصر محافظه‌کار یا ارتجاعی که در همه‌جا نیرومند بودند، بعد از دریافت ضربهٔ غافلگیری اولیه به خود آمدند. نظامیان عموماً به نظامهای سلطنتی موجود وفادار ماندند و کلیسا نیز به حمایت تاج و تخت برخاست. کشاورزان در همه‌جا خود را کنار کشیدند و دخالت نکردند زیرا هیچ زمینهٔ مشترکی با آزادیخواهان شهری و یا کارگران احساس نمی‌کردند.

وقتی کارگران در پاریس، وین و برلین به خیابانها ریختند و خواستار شرایط مناسبتری برای محیط کار، دستمزد و مسکن شدند، آزادیخواهان را "لرزان" بر جا گذاشتند. اگر قرار بود لیبرال‌های طبقهٔ متوسط بین ادامهٔ حکومت اشرافیت و پادشاه از یک‌سو و بروز تغییرات اجتماعی افراطی به نفع توده‌ها از سوی دیگر، یک شق را انتخاب کنند همواره اولی را ترجیح می‌دادند. لیبرال‌ها کمابیش بدرستی تخمین می‌زدند که در تلاش برای کسب قدرت سیاسی به‌نحو صلح‌جویانه، زمان به نفع آنان است؛ از طرف دیگر اگر به انجام شرایط اصلاحاتِ اجتماعی افراطی تن می‌دادند نمی‌دانستند در درازمدت چه حوادثی ممکن است رخ دهد. اکثریت قریب به اتفاق آزادیخواهان که از مالکان شهری طبقهٔ متوسط ترکیب می‌شدند، از شکلهای سوسیالیسم بیشتر می‌ترسیدند تا از اشراف صاحب امتیاز و دستگاه سلطنت استبدادی.



آزادی راهبر مردم. این تابلوی نقاشی اوژن دلاکروا که مکرر تکثیر شد، مظهر آزادی را به شکل زنی نشان می‌دهد که انقلاب سال ۱۸۴۸ را هدایت می‌کند. گمان می‌کنیم دلاکروا پسر حرامزادهٔ تالیران بوده است؛ او پیشتازترین نقاش روزگار خود بود.

نتایج انقلاب تا سال ۱۸۵۰

در طول سالهای ۱۸۴۸ و ۱۸۴۹ در این جنگهای آشکار و بندرت پنهان، شکاف میان طبقهٔ کارگر و طبقهٔ پایین‌تر، یکی یکی عیان شد و به نیروهای محافظه‌کار میدان داد تا هدفهای هر دو گروه را در هم خرد کنند. در اکثر موارد لیبرال‌ها قدرت سیاسی و حق رأی محدود و کنترل‌شده‌ای را به دست آوردند اما کارگران جز زخم سرنیزه چیزی ندیدند.

۱. **فرانسه.** دومین جمهوری تنها سه سال (۱۸۴۸ ـ ۱۸۵۱) دوام داشت؛ آنگاه لویی ناپلئون (ناپلئون سوم) برادرزادهٔ بناپارت کبیر به اتکای قدرت ریاست جمهوری که در سال ۱۸۴۸ از طریق انتخاب خود به دست آورده بود، خویشتن را امپراتور خواند. بدین‌ترتیب دومین امپراتوری فرانسه تأسیس شد و بیست سال عمر کرد.

۲. **پروس.** مجلس فرانکفورت که به طبقهٔ سوم تعلق داشت بعد از یک سال بحث و جدل دربارهٔ شکل دقیق و مواد قانون اساسی برای تشکیل آلمان یکپارچه، با شکست کامل تن به انحلال داد. این مجلس تاج و تخت آلمانِ واحد را به پادشاه محافظه‌کار پروس پیشنهاد کرد؛ اما او بصراحت نپذیرفت. تعداد زیادی از دولتهای آلمانی به رهبری پروس به تقویت رژیمهای محافظه‌کار که قیام‌کنندگان مدت کوتاهی آنها را به حاشیه رانده بودند روی آوردند. لیبرال‌های آلمان شکست دائمی را پذیرفتند؛ و قدرتی را از دست دادند که در بقیهٔ آن سده هیچ‌گاه موفق به اعادهٔ آن نشدند.

۳. **اتریش.** فرانتس یوزف (۱۸۴۸ ـ ۱۹۱۶) امپراتور هجده‌سالهٔ اتریش به مشاوران اشرافی خود متکی شد تا بتدریج بتواند اوضاع انقلابی‌ای را تحت کنترل درآورد که مترنیخ را مجبور به کناره‌گیری کند و اتریش را مدت کوتاهی به‌صورت پادشاهی مشروطه و رژیم آزادیخواه درآورد. حکومت وین ملی‌گراها را یکی‌یکی به جان هم انداخت و جنبشهای استقلال‌طلبی چک‌ها و مجارها و ایتالیایی‌ها را در درون امپراتوری خرد کرد و سپس لیبرال‌های آلمانی را در خودِ خاک اتریش مقهور ساخت. تا آمدن تابستان ۱۸۴۹ دولت ارتجاعی، بدون مانع آغاز به تاختن کرد و اتریش به شیوهٔ قدیم یک دهه بر موج سلطنت استبدادی سوار شد.

۴. **ایتالیا.** در چنین ایامی ایتالیا هنوز یکپارچه نشده بود و صرفاً از چندین قلمرو پادشاهی کوچک و ایالتهای پاپ رم تشکیل می‌شد. اتریش بخش شمالی ایتالیا را در کنترل داشت و قسمت مرکزی این کشور بین پادشاهی ساردنی ـ پیمونته و دستگاه پاپی منقسم بود؛ و پادشاهی ناپل، جنوب و سیسیل را کنترل می‌کرد. آزادیخواهان ایتالیایی مدتهای دراز یکپارچه کردن ایتالیا را تحت کنترل یک نظام پادشاهی مشروطه و مرکزی دنبال می‌کردند. آنان مایل بودند که چنین دولت متحدی حول پادشاهی ساردنی تأسیس شود، زیرا ساردنی تنها دولتی بود که حاکمان غیرمذهبی و بومی ایتالیایی بر آن حکمرانی می‌کردند. بسیاری از ایتالیایی‌های طبقهٔ متوسط خاصه ساکن در شهرهای شمالی، احساسات ضدکشیشی و ضدپاپی داشتند. آنان پاپ‌ها را به‌مثابه مرتجعان سیاسی و نگاه‌دارندهٔ امتیاز طبقاتی می‌شمردند. این قضاوت در مورد چند تن از پاپ‌های سدهٔ نوزدهم کاملاً صحیح بود.

در سال ۱۸۴۸ شورشهای ضداتریشی و ضدپاپی در نقاط مختلف ایتالیا برپا شد. پادشاهی ساردنی تصور می‌کرد وین بیش از آن در بحرانهای دیگر غوطه‌ور است که بتواند از مستملکات ایتالیایی خود دفاع کند؛ اما خطای این برداشت بزودی معلوم شد؛ اتریشی‌ها پیروزی قاطعانه‌ای به دست آوردند و ازاین‌رو همه فکر می‌کردند بیرون کشیدن شمال ایتالیا از چنگ اتریش مدتی باید کنار گذاشته شود. پاپ پیوس نهم (پاپی ۱۸۴۶ ـ ۱۸۷۵) چنان از توده‌های عوام رمی به هراس افتاد که از آن پس با هر نوع صورتی از لیبرالیسم مخالف ماند. در سال ۱۸۴۹ به‌نظر می‌رسید امید مردم به یکپارچه کردن ایتالیا به‌صورت یک رؤیا باقی خواهد ماند.

بدین‌ترتیب شورشها و تلاشهای انقلابی تا سال ۱۸۵۰ دستاورد چندانی حاصل نکرد. آزادیخواهان طبقهٔ متوسط و نیز افراطیون طبقهٔ کارگر به دست نیروی نظامی یا نمایش قدرت آن منکوب شدند. با این حال با گذشت یک نسل، تقریباً تمام آنچه طبقات متوسط برای دستیابی به آن جنگیده بودند و حتی برخی از مطالبات افراطیون، در بسیاری از پایتختهای اروپایی، صورت عمل به خود گرفت. معلوم شد ارتجاع توانِ اجابت نیازهای روز را ندارد؛ و نیز الزامات گسترش اقتصاد کم و بیش صنعتی، بر اهداف "نگهبانان رژیم قدیم" غالب آمده است. عدهٔ زیادی از انقلابیون که به اتهام خیانت و بر هم زدن نظم عمومی در سالهای ۱۸۴۹ و ۱۸۵۰ زندانی شده بودند شاهد روزی بودند که دولتهایشان با طیب‌خاطر حقوقی را به مردم دادند که آنان برایش جنگیده بودند.

شرح توکوویل دربارهٔ خصومتهای پاریسیان در سال ۱۸۴۸

پس از آنکه انقلاب فوریه ۱۸۴۸ پادشاه فرانسه را اخراج کرد و دومین جمهوری را تأسیس نمود، مجلس موقت "کارگاههای ملی" را در پاریس دایر نمود تا برای بسیاری از مردم که از گرسنگی می‌مردند، کار فوری فراهم کند. در عرض چند هفته آن‌قدر افراد بیکار در کارگاههای پاریس ثبت‌نام کردند که میزان کار و منابع مالی موجود پاسخگوی آنان نبود. انتخابات ملی ماه آوریل مجلسی را بر سر کار آورد که قسمت اعظم نمایندگان آن محافظه‌کار بودند و گامهایی برای انحلال کارگاهها برداشتند. این موضوع منجر به خصومتهای خشنِ به‌اصطلاح "روزهای ژوئن" شد که در آن ارتش به‌نام مجلس، با سبعیت تمام قیام کارگران پاریسی را در هم خرد کرد. آلکسی دوتوکوویل (۱۸۰۵ - ۱۸۵۰) آزادیخواه اهل‌قلم و مورخ که نمایندهٔ مجلس بود برداشتهای خود را از آن روزهای غم‌انگیز به ثبت رسانده و نوشته است:

انقلابِ ماه جولای [۱۸۳۰ که لویی فیلیپ را بر سر کار آورد] حاصل کار مردم بود اما طبقات متوسط بر آن رکاب زدند و رهبری را در دست گرفتند و خود ثمرات اصلی آن را چیدند. اما به‌نظر می‌رسید انقلاب فوریه بالعکس، کاملاً خارج از حیطهٔ بورژواهاست که برضد آن ایستادند...

از بیست و پنجم فوریه به بعد هزاران طرح عجیب و غریب از اذهان آشفته و درهم ریختهٔ مبتکران بیرون زد و در میان اذهان مشکل‌ساز انبوه مردم منتشر شد.

هرچیزی بجز دستگاه سلطنت و پارلمان، هنوز بر سر پا بود؛ با این حال گویی تکان و ضربهٔ انقلاب، خود جامعه را به غبار بدل کرده بود... هرکس با نقشه‌ای از خودگام به جلو می‌گذاشت...

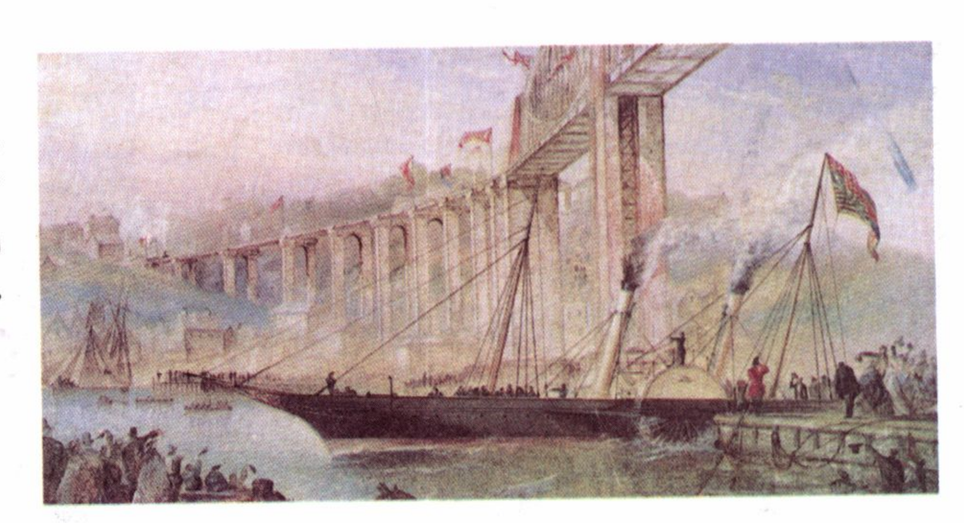
فرضیه‌های مطرح شده ماهیتهای بسیار متنوعی داشت و اغلب مخالف هم و حتی خصومت‌آمیز بود؛ اما هدف همهٔ آنها رسیدن به حکومت نبود بلکه تلاش می‌کردند به خود جامعه دست یابند که شالودهٔ حکومت بر آن استوار بود؛ همگی نام مشترک سوسیالیسم را برگزیدند. سوسیالیسم همواره یک ویژگی ضروری باقی خواهد ماند و باهیبت‌ترین خاطرهٔ انقلاب فوریه خواهد بود...

من تردید نداشتم که در آستانهٔ مبارزهٔ وحشتناکی قرار داریم؛ به هر صورت، تا زمانی‌که با مادام ساند [داستان‌نویس] گفت‌وگو نکرده بودم به تمام خطرات آن پی نبردم... مادام ساند تصویر بسیار روشن و مفصلی از وضع کارگران پاریسی به من عرضه کرد و مرا دربارهٔ تشکیلات و تعداد و مقدماتِ مسلح شدن و تفکرات و هیجانات و نیت وحشتناک آنان آگاه نمود. ابتدا فکر می‌کردیم تصویر او اغراق‌آمیز است اما حوادث بعدی آشکارا صدق گفتار او را ثابت کرد... مادام به من گفت: "آقا، سعی کن دوستان خود را متقاعد سازید مردم را تحریک نکنند و خشمگین نسازند تا به خیابانها نریزند... و حرف مرا باور کنید که این موضوع به جنگ منتهی می‌شود و شما همه هلاک خواهید شد!"... بیش از صدهاهزار مرد به مدت چهار روز در آن قیام [یعنی قیام روزهای ژوئن] شرکت کردند و پنج ژنرال را کشتند. قیام‌کنندگان بدون شعار جنگی و بدون وجود رهبر و یا داشتن پرچم، می‌جنگیدند با این حال اقتدار هماهنگ‌کننده و

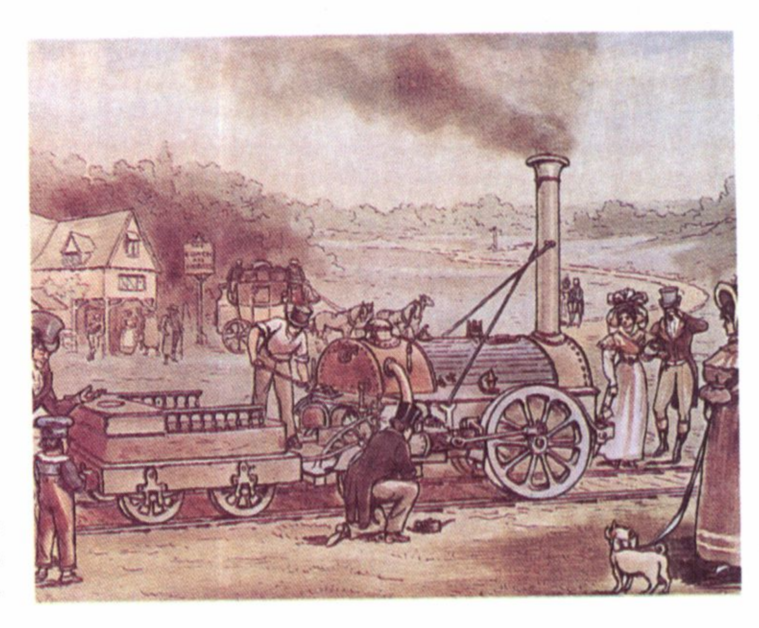
♣ خلاصه

در دورانِ بعد از جنگهای ناپلئونی، اروپا به دو بخشِ دارای رژیمهای لیبرالی و ارتجاعی تقسیم شد؛ هر دو هم می‌کوشیدند تا به معارضه‌های جدیدی که شورش موفقیت‌آمیز امریکاییان برضد اربابان استعماری و انقلاب فرانسه در ذهن مردم کاشته بود، پاسخ دهند. محافظه‌گراهای میانه‌رو تلاش کردند تا حکومت را با شرایط جدید منطبق سازند اما ارتجاعیون با قدرت تمام در برابر شرایط موجود ایستادند.

انقلابهای دوگانهٔ سیاسی و اقتصادی که در اواخر سدهٔ هجدهم آغاز شده بود در سدهٔ نوزدهم بالغ گردید. محافظه‌کاران در قلمرو سیاست با بی‌میلی پی بردند تلاطمهای فرانسه، که ارتش ناپلئون موج آن را با خود به سایر نقاط اروپا آورده بود، مناسبات سنتی را در هم ریخته است و استقرار دوبارهٔ آن میسر نیست. به‌رغم منکوب



افتتاح پل سلطنتی آلبرت. این پل معلق که به افتخار آلبرت شوهر ملکه ویکتوریا نامگذاری شد، به دست برونل طراحی گردید و یکی از دستاوردهای بزرگ در انقلاب حمل و نقل به شمار می‌رفت که صنعت زمینهٔ آن را فراهم آورده بود.

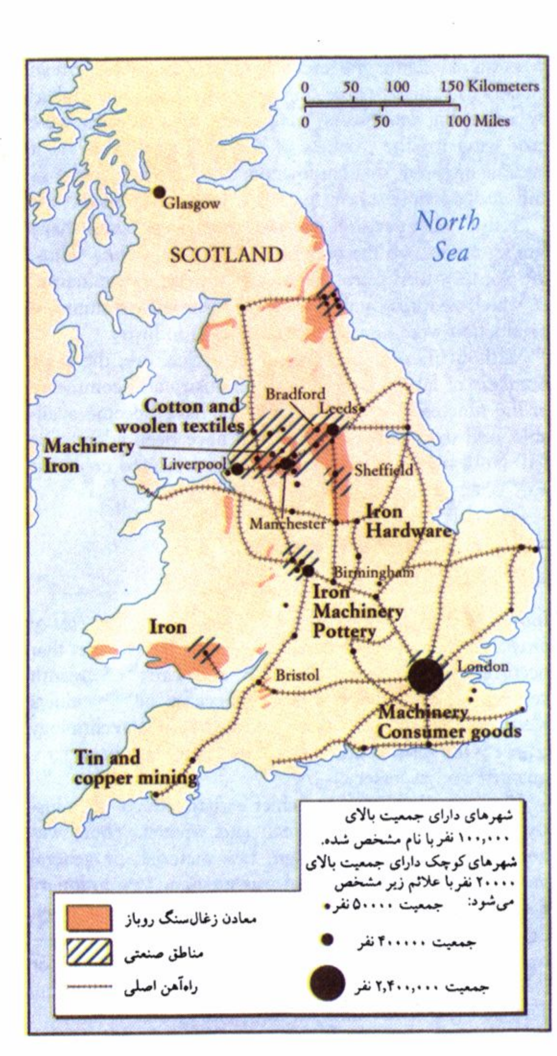


راکت، ۱۸۲۹. این حکاکی، لوکوموتیو جرج استیونسن را در سال ۱۸۲۹ در حین عبور از مناطق روستایی انگلستان نشان می‌دهد. ماشین بخار را با پیستونها و چرخهایش، به پهلو قرار می‌دادند و این راکت فاصلهٔ میان لیورپول و منچستر را در مقایسهٔ با رقیبش یعنی دلیجان، با سرعت حیرت‌آوری طی می‌کرد.

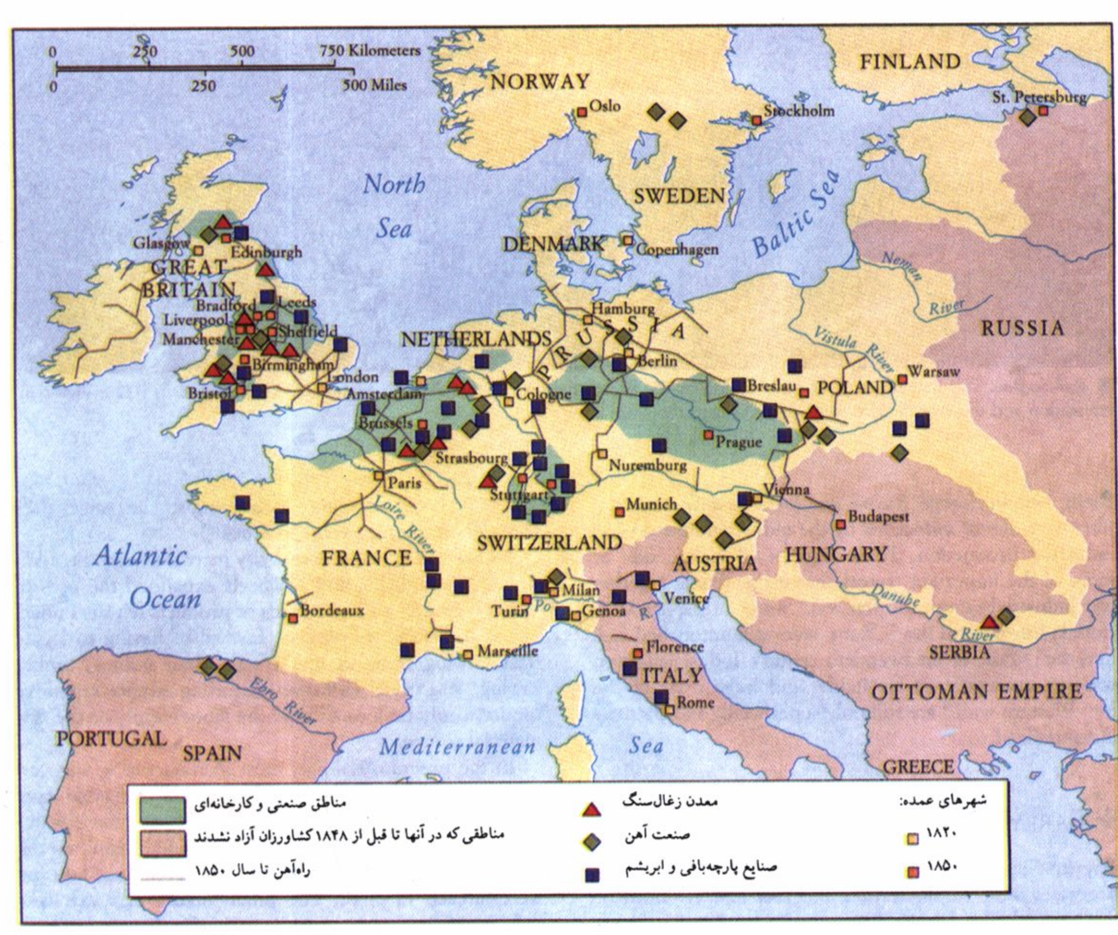


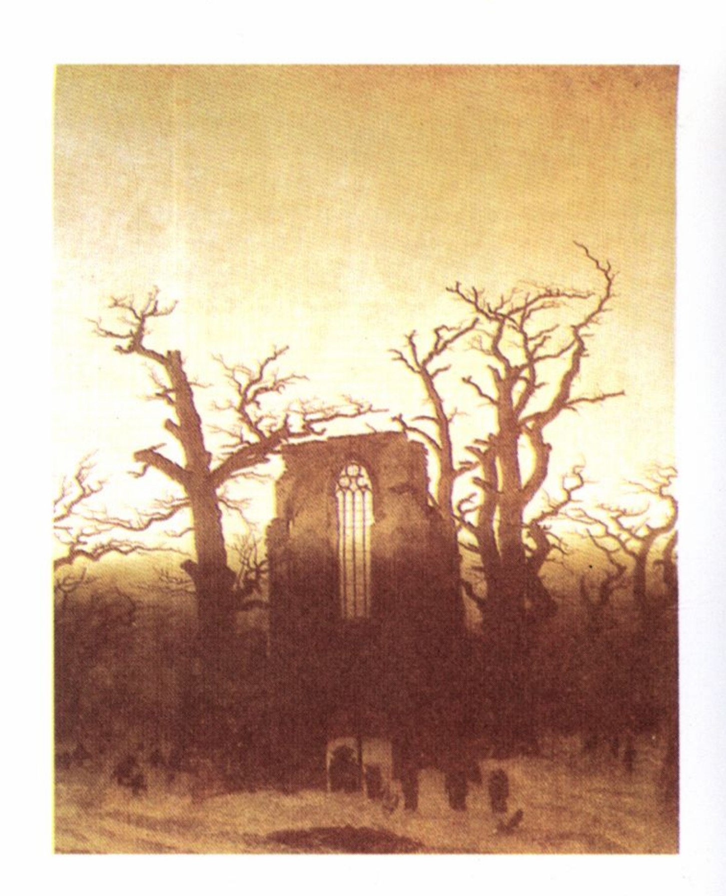
ایستگاه راه‌آهن. این تابلوی مجلل ترسیم سال ۱۸۶۲ به دست پاول فریت نقاش بریتانیایی جنب و جوش انبوه جمعیتی را نشان می‌دهد که شادمانه درصددند در ایستگاه راه‌آهن عصر ویکتوریایی بر "اسب آهنین" سوار شوند.

نقشهٔ ۳۶ ـ ۱ انقلاب صنعتی بریتانیا. شمال انگلستان آنجا که تولید زغال‌سنگ و تولید پارچه در ترکیب با یکدیگر جذابیت فراوانی برای ورود کارگران مهاجر ایجاد کرده بود، شاهد سریع‌ترین رشد صنعتی شد.

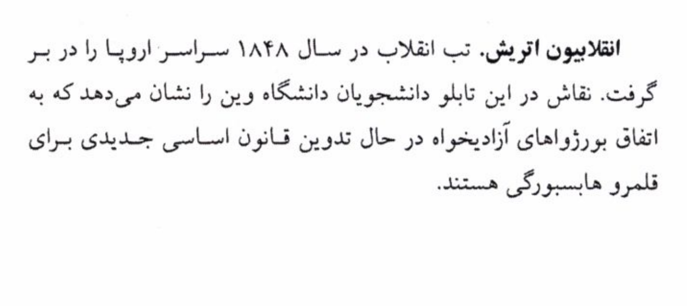


نقشهٔ ۳۶ ـ ۲ گسترش صنعت تا سال ۱۸۵۰. این نقشه تفاوت فاحش میان کشورهای دارای منابع صنعتی و فاقد آن را نشان می‌دهد. همچنین پیوند جالبی هم میان صنعتی شدن و آزادی کشاورزان از قید کنترل اربابان در این نقشه قابل درک است.





اَبیِ ویران. گاسپار دیوید فردریخ (۱۷۷۴ ـ ۱۸۴۰) معروفترین نقاش مکتبی بود که طبیعت را نیرویی مرموز و تا حدی قادر مطلق می‌شمرد. تابلوی او به‌نام **ابی در جنگل** مجذوبیت این هنرمند نسبت به ویرانیهای اوایل سدهٔ نوزدهم را نمایش می‌دهد.





انقلابیون اتریش. تب انقلاب در سال ۱۸۴۸ سراسر اروپا را در بر گرفت. نقاش در این تابلو دانشجویان دانشگاه وین را نشان می‌دهد که به اتفاق بورژواهای آزادیخواه در حال تدوین قانون اساسی جدیدی برای قلمرو هابسبورگی هستند.



آزادی راهبر مردم. این تابلوی نقاشی اوژن دلاکروا که مکرر تکثیر شد، مظهر آزادی را به شکل زنی نشان می‌دهد که انقلاب سال ۱۸۴۸ را هدایت می‌کند. گمان می‌کنیم دلاکروا پسر حرامزادهٔ تالیران بوده‌است؛ او پیشتازترین نقاش روزگار خود بود.



نقشهٔ ۳۸ ـ ۱ پروس و اتریش بعد از صلح وین، ۱۸۱۵. قلب برّ اروپا صحنهٔ رقابت فزاینده برای کسب رهبری اقوام آلمانی‌زبان بود. پروس و اتریش هر دو در سال ۱۸۱۵ به‌عنوان پیروز در جنگ سر بر آوردند و هر دو هم خاکریز دفاعی نیروهای ارتجاع در برابر آرمانهای انقلاب فرانسه شدند.



نقشهٔ ۳۸ ـ ۲ مراکز شورش سالهای ۱۸۴۸ ـ ۱۸۴۹. شورشها در فرانسه و اروپای آلمانی‌زبان اساساً ماهیت سیاسی داشت: لیبرالیسم در برابر محافظه‌کاری قرار گرفت. در اروپای جنوبی و شرقی شورشها بیشتر از هرچیزی ماهیت ملی داشت: بومیان در مقابل بیگانگان ایستادند.

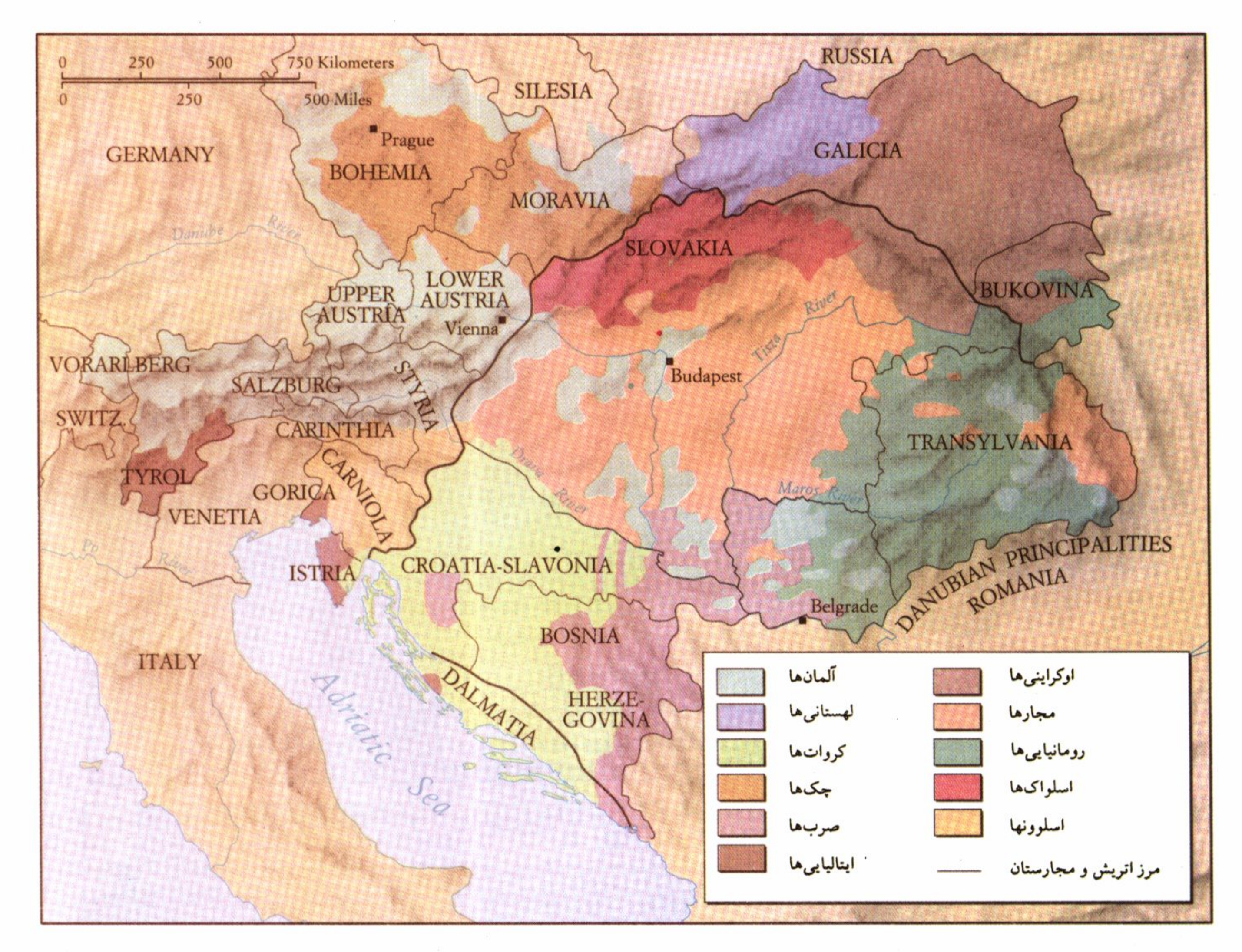
نقشهٔ ۳۹ ـ ۱ یکپارچگی ایتالیا. مانورهای دیپلماسی و پیروزیهای نظامی دههٔ ۱۸۶۰ هیچ‌کدام به ارزشمندی وحدت سیاسی دو ایتالیای کاملاً متفاوت نبود که در پادشاهی جدید را به هم ملحق کرد.



پروس ۱۸۶۲
یکپارچه شده در ۱۸۶۶ ـ ۱۸۶۷
یکپارچه شده در ۱۸۷۱
ضمیمه شده در سال ۱۸۷۱ بعد از جنگ فرانسه ـ پروس

DENMARK
SWEDEN
Baltic Sea
Memel
Königsberg
SCHLESWIG
HOLSTEIN
Hamburg
Danzig
EAST PRUSSIA
Amsterdam
OLDENBURG
MECKLENBURG
WEST PRUSSIA
HANOVER
NETHERLANDS
Weser R.
Berlin
PRUSSIA
Vistula River
Elbe River
Brussels
BELGIUM
Cologne
HESSE - KASSEL
Oder R.
Warsaw
RUSSIAN EMPIRE
Rhine
Leipzig
Weimar
Dresden
Breslau
Trier
HESSE - DARMSTADT
Prague
Sedan
Main
Königgrätz
LUXEMBOURG
Mainz
Frankfurt
Verdun
Nuremberg
LORRAINE
BAVARIA
Cracow
Strasbourg
AUSTRIA
FRANCE
WÜRTTEMBURG
ALSACE
BADEN
Danube River
Vienna
Munich
SWITZERLAND
0 100 200 300 Kilometers
0 100 200 Miles

نقشهٔ ۳۹ ـ ۲ یکپارچگی امپراتوری آلمان. بعد از نبرد کونیگراتس در سال ۱۸۶۶ اتریشی‌ها از داشتن موقعیت برتر در میان آلمانی‌زبانها محروم شدند. تسلیم ناپلئون سوم امپراتور فرانسه در رأس ارتش خود در "سدان" تاجی بود که بر افتخارات بیسمارک و هدفهایش درخشیدن گرفت.



نقشهٔ ۳۹ ـ ۳ گروههای قومی در پادشاهی دوگانه. اتریشی‌های آلمانی و مجارهای هنگری در رهبری امپراتوری اتریش ـ مجارستان شریک بودند اما هریک در نیمهٔ مربوط به خود در اقلیت قرار داشتند. **اوسگلیش** (یا مصالحهٔ) سال ۱۸۶۷ برای حفظ امپراتوری تدبر شد و در عین حال ادامهٔ تسلط سیاسی اتریشی‌ها و مجارها بر اقلیتهای سرزمین خود را تضمین کرد.

نقشهٔ ۳۹ ـ ۴ اروپا بعد از سال ۱۸۷۱. وحدت آلمانی‌ها و نیز مردم شبه‌جزیرهٔ ایتالیا در سال ۱۸۷۱ کامل شده بود اما جنوب اروپا هنوز در بی‌ثباتی سیاسی به سر می‌برد. دیری نگذشت بوسنی به اشغال اتریش درآمد و شکست عثمانی در برابر روسیهٔ دولت عثمانی را ناگزیر ساخت تا استقلال صربستان، مونتنگرو، رومانی و بلغارستان را در سال ۱۸۷۸ به رسمیت بشناسد. پادشاهی آلبانی در سال ۱۹۱۲ از امپراتوری عثمانی جدا شد و خاک یونان و صربستان گسترش یافت.



نقشهٔ ۴۰ ـ ۱ امپراتوری در دورهٔ زمامداری سلسلهٔ مینگ. چین تا زمان حکومت مینگ، بجز تبت و بیابانهای دوردست غربی، به وسعت سرزمین امروزی خود دست پیدا کرد. گاهی پکن و گاهی نانکینگ پایتخت این کشور می‌شد.

حداکثر وسعت خاک امپراتوری کینگ یا منچو

مرز اراضی غیرچینی امپراتوری

دیوار بزرگ در سدهٔ هجدهم

0 400 800 1,200 Kilometers

0 400 800 Miles

RUSSIAN EMPIRE

MANCHURIA

MONGOLIA

JAPAN

KOREA

Beijing

SINKIANG

KIANGSU

ANHWEI

Nanjing

Shanghai

Hangzhou

SHENSI

HUPEI

CHEKIANG

KIANGSI

FUKIEN

TIBET

HUNAN

NEPAL

TAIWAN

Guangzhou

Macau

Ryukyu Islands

Pacific Ocean

BURMA

VIETNAM

South China Sea

PHILIPPINES

INDIA

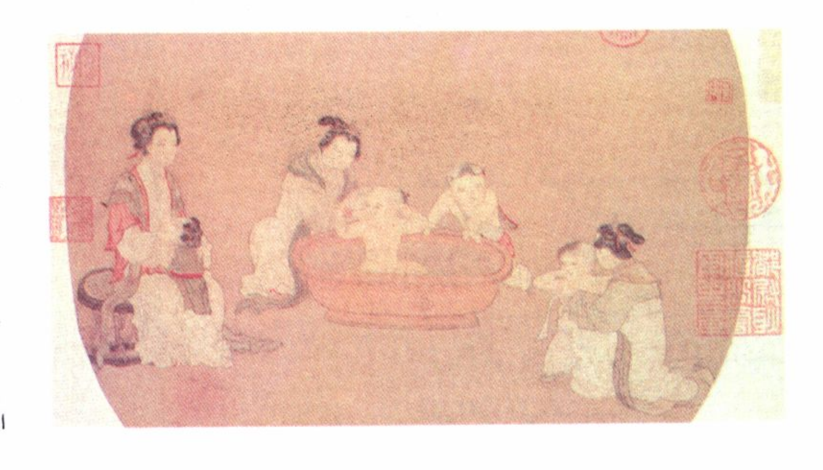
Bay of Bengal

LAOS

ANNAM

SIAM

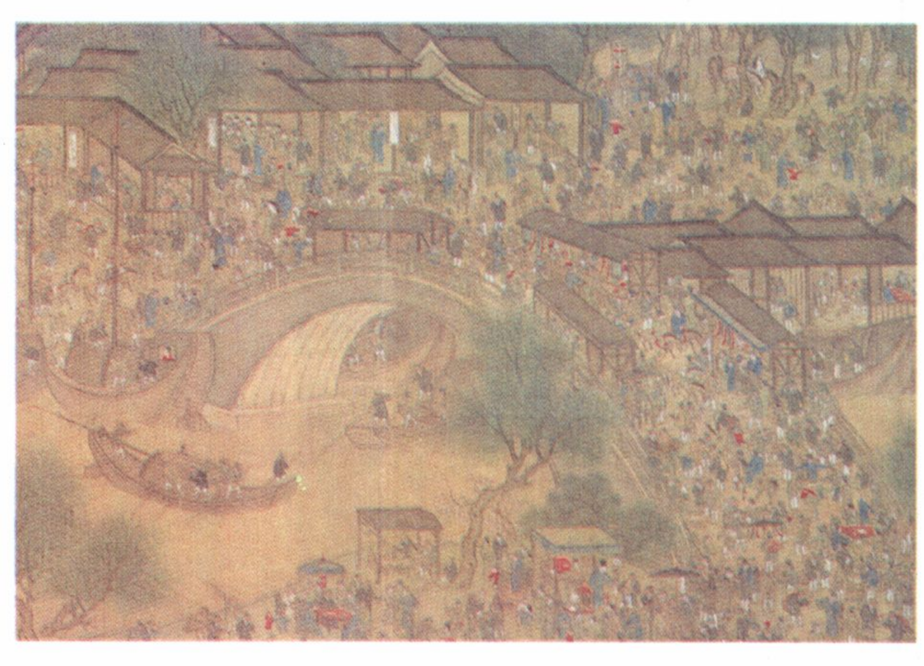
نقشهٔ ۴۰ ـ ۲ امپراتوری سلسلهٔ کینگ یا منچو در اوج قدرت خود در اواسط سدهٔ هجدهم.



زنی کودکان خود را حمام می‌کند. این منظرهٔ خانوادگی از تابلویی متعلق به سلسلهٔ پادشاهی سونگ در سدهٔ دوازدهم اقتباس شده و زندگی در قصر را نشان می‌دهد.



این نقاشی سدهٔ هفدهمی برگزاری امتحان برای مشاغل دولتی را نشان می‌دهد. به‌رغم سالها آمادگی تنها معدودی از داوطلبان موفق به کسب مقامات عالی می‌شدند.



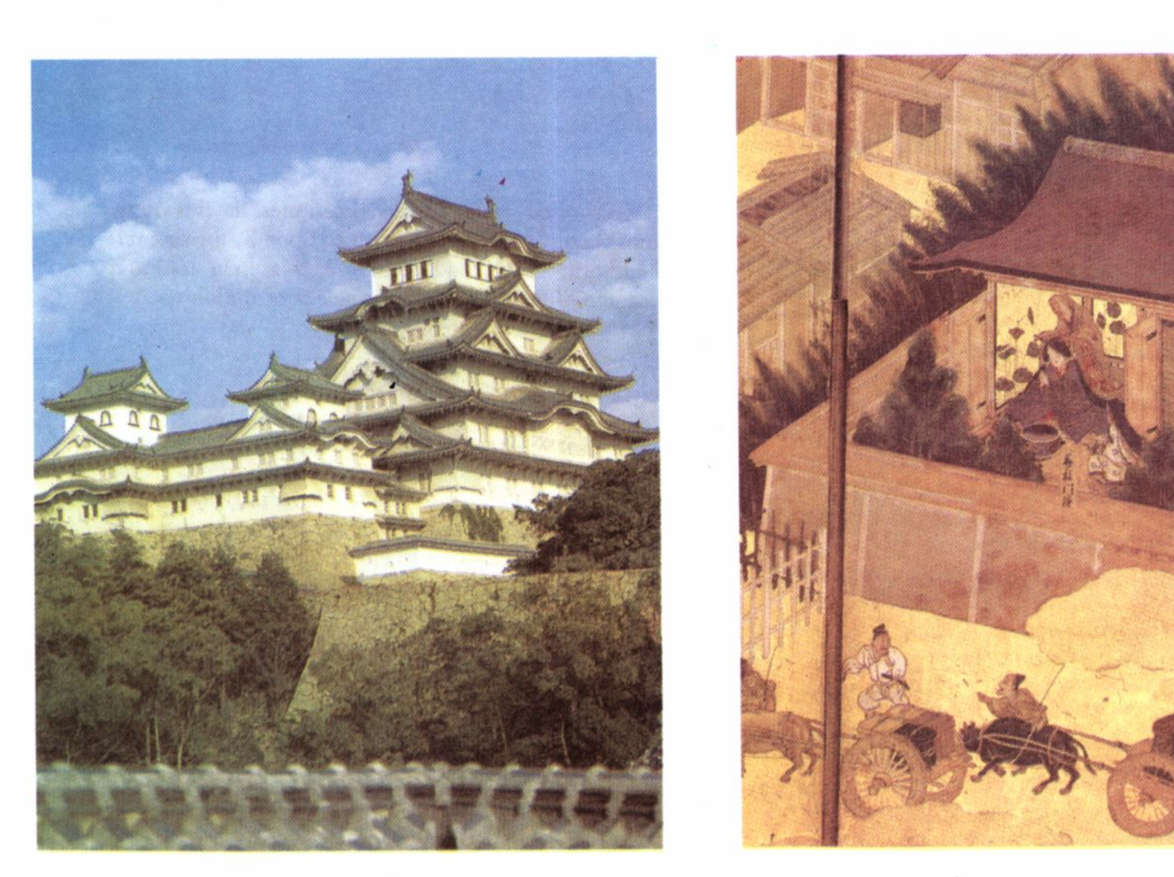
جشنواره در رودخانه. این تابلو قسمتی از نقاشی طوماری به طول بیش از ۱۰ متر است که در دورهٔ سلسلهٔ مینگ نقاشی شده و یکی از چندین جشنوارهٔ شهری، از مشخصه‌های تقویم چین را نشان می‌دهد. شرکت فغفور چین در این جشنواره‌ها به منزلهٔ ریاست حکومت و نگاه‌دارنده "قیمومیت آسمانی"، بخشی از وظایف مهم او به شمار می‌رفت.



زندگی شهری در دوران سلسلهٔ زمامداران کینگ. این نقاشی طوماری سدهٔ هجدهمی چشم‌انداز مفرح هنرمند چینی را در ترسیم دقیق صحنه‌های زندگی روزمره نشان می‌دهد. این صحنه را با "جشنواره در رودخانه" مقایسه کنید که دویست سال قبل از همین نقاشی، بر تابلو آمده است.



ورود پرتغالی‌ها. هنرمندان ژاپنی در چندین تابلوی به‌جامانده، ورود بازرگانان پرتغالی را برای یادبود ترسیم کرده‌اند. این پرده نقاشی تاشو، گروه بزرگی از غربی‌ها را نشان می‌دهد که احتمالاً می‌بایست ترتیبات ورود آنان در چشم میزبانان ژاپنی امری عجیب و غریب جلوه‌کرده باشد.



بخشی از پردهٔ نقاشی مربوط به نبردهای هوگن و هیجی اراس. مشابهتها و تضادهای عمیق میان سنتهای نقاشی چینی و ژاپنی را می‌توان در این تابلو که قسمتی از پردهٔ نقاشی بزرگی است مشاهده کرد. ترسیم فوق‌العاده دقیق زندگی روزمره، مثل صحنه‌ای که در آن زنی مشغول آرایش گیسوی خود است، بین چینی‌ها و ژاپنی‌ها مشترک بود.

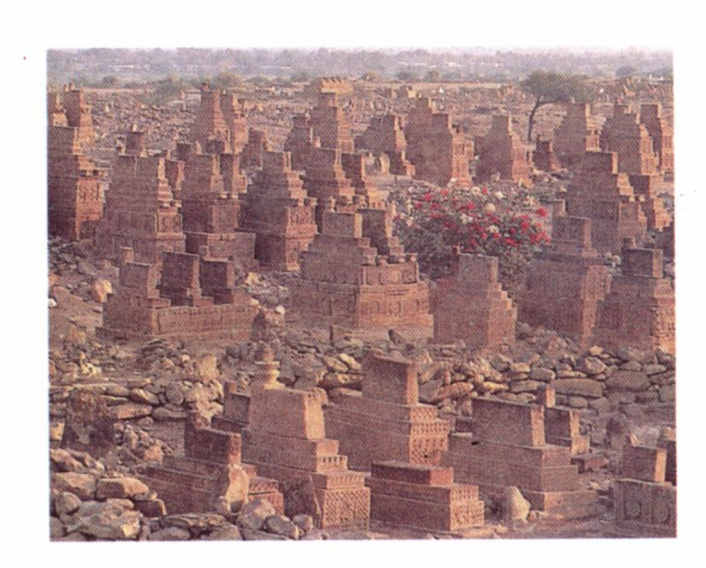
قصر هیمجی. این بنای نسبتاً تازه که ژاپنی‌ها آن را "حواصیل سفید" می‌نامند امروز به‌صورت یکی از مکانهای عمدهٔ جذب جهانگرد درآمده است. دیوارهای سنگی جسیم، قصر را به‌طور کامل در برابر حملهٔ مهاجمان حفاظت می‌کرد.

مناطق تحت کنترل خاندان، خویشان و متحدان توکوگاوا
Sea of Japan
Kanto Plain
Edo (Tokyo)
HONSHU
Nagoya
Kyoto
Osaka
Inland Sea
SHIKOKU
KYUSHU
Nagasaki
Pacific Ocean
0 100 200 300 Kilometers
0 100 200 Miles

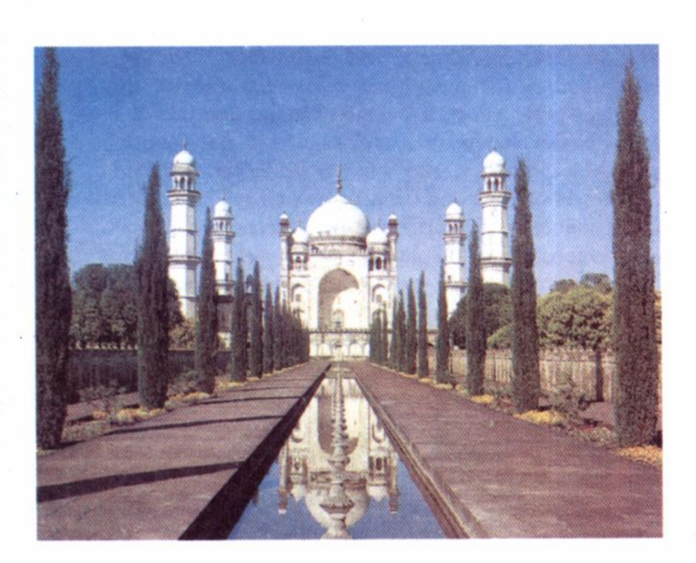
نقشهٔ ۴۱ ـ ۱ ژاپن تحت حکومت شوگون‌های خاندان توکوگاوا. نزدیکترین منطقه به یدو (توکیوی بعدی) به چنگ اعضای خاندان توکوگاوا و متحدان وابسته به آنان در میان اربابان دای‌میو، افتاد. در بخش غربی جزایر هونشو و کیوشو قدرت دای‌میوهای نیرومند به‌علت خصومت با یکدیگر به‌خاطر کسب الطاف امپراتور، خنثی شد.



نقشهٔ ۴۲ ـ ۱ امپراتوری مغول در سال ۱۲۵۵ م./ ۶۵۳ ق. چنگیزخان در اوایل سالهای ۱۲۰۰ وسیع‌ترین امپراتوری‌ای را خلق کرد که تاکنون وجود داشته است. بعد از مرگ او در سال ۱۲۲۷ فرزندان و نوه‌هایش بر وسعت این امپراتوری افزودند. مدتی از مرگ چنگیز نگذشته بود که بجز هند و کشورهای جنوب‌شرقی آسیا، تقریباً تمام آسیا و اروپای شرقی تحت حکومت مغولان درآمد.

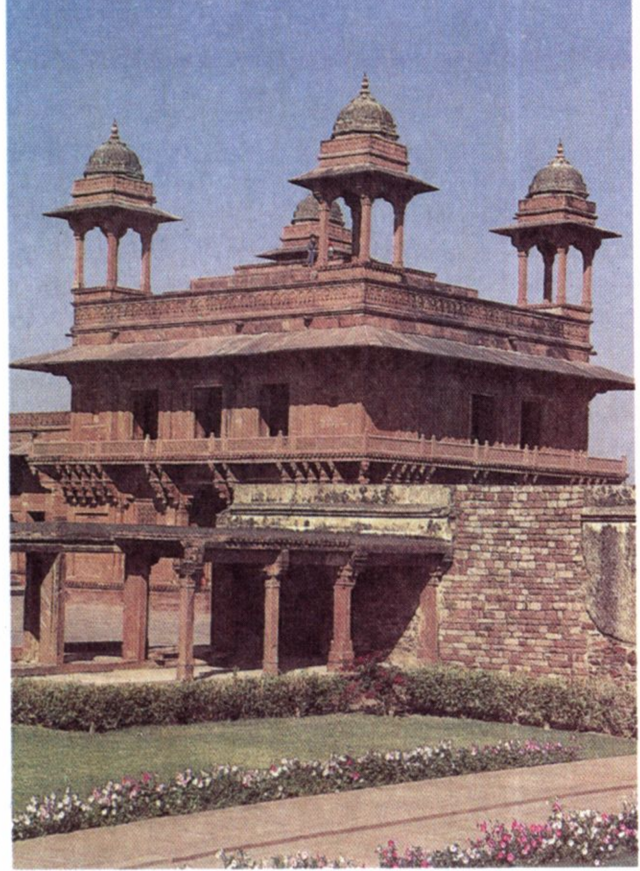


ویرانه‌های فتح‌پور. حتی با گذشت صدها سال از ویرانگریهایی که بر این شهر رفته است هنوز هم وسعت و زیبایی بنای سنگی "شهر ـ کاخِ" فتح‌پور بیننده را به تعجب وا می‌دارد. ساختن این شهر در طول زمامداری اکبر کبیر در اوایل سدهٔ شانزدهم آغاز شد و تا سدهٔ هفدهم ادامه یافت.



تاج‌محل. شاید این بنا که به فرمان یکی از جانشینان اکبر مغولی ساخته شد تا یاد همسر محبوب او را زنده نگاه دارد، یکی از کاملترین نمونه‌های آمیزش معماری و چشم‌اندازهای دنیا باشد.

شاهزادهٔ جوان صفوی در حال خواندن کتاب. این چهرهٔ ترسیم اوایل سدهٔ شانزدهم نمونه‌ای از هماهنگی متوازنی است که نقاشان مینیاتور در عصر صفویه به کار می‌بردند.



کاخ فتح‌پور. "شهر ـ کاخی" که اکبر کبیر دور از دهلی بنا کرد اکنون بیشتر ویرانه است. دیری از مرگ اکبر نگذشت که جانشین او به منزلهٔ "مغول بزرگ" این شهر را تخلیه کرد. هنوز هم در عمارتهایی نظیر این عکس، طراحی دلچسب و شکوهمند بناهای سنگی آن به چشم می‌خورد؛ اکنون دولت هند از آنها به‌عنوان گنجینهٔ ملی مراقبت می‌کند.



نقشهٔ ۴۲ ـ ۲ صعود و سقوط امپراتوری عثمانی. قلمرو سلطان در استانبول در اوج خود در اواخر سالهای ۱۵۰۰ از خلیج فارس تا اقیانوس اطلس گسترده بود. مدت کوتاهی هم دولت عثمانی اراضی از دست رفته را در اروپای شرقی با متصرفات جدید در خاورمیانه جبران کرد.



نقشهٔ ۴۲ ـ ۳ امپراتوریهای مغولان هند و صفویه. بخش اعظم شمال و مرکز هند تا اواخر سدهٔ هجدهم تحت کنترل مغولان بود تا اینکه هندوهای ماراتاها یا اهل ماهاراشترا و انگلیسی‌ها آن را از چنگشان درآوردند. امپراتوری صفویه هم بعد از دویست سال حکومت مستقل شیعیان، عاقبت به دست ترکان عثمانی و افاغنه از پای درآمد.

نقشهٔ ۴۳ ـ ۱ تجارت برده در افریقا. در طول مدت دویست‌ساله اوج خرید و فروش برده از سال ۱۶۰۰ تا ۱۸۰۰، افریقاییها را اسیر و از سواحل غربی این قاره سوار کشتی می‌کردند و به آن طرف اقیانوس اطلس می‌بردند. میلیونها افریقایی نیز در جهت شمال و شرق این قاره، به مناطق مسلمان‌نشین مهاجرت کردند.



سرباز پرتغالی. این مجسمهٔ ریخته‌گری سدهٔ هفدهم متعلق به کشور بنین از جنس برنز، سرباز پرتغالی را ملبس به جوشن و مجهز به تفنگ سر پر چخماقی نشان می‌دهد و این مجسمه یکی از معدود تندیسهایی است که تاکنون به‌علت مراقبت در موزه باقی مانده است.

نقشهٔ ۴۳ ـ ۲ افریقا پیش از جنگ جهانی اول. بعد از کشاکشهای دههٔ ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ تمام قارهٔ افریقا بجز سرزمین کوچک لیبریا در غرب و اتیوپی کوهستانی در شرق افریقا، زیر سلطهٔ اروپاییان افتاد. بعد از جنگ، مستعمرات آلمان نصیب بریتانیا و فرانسه شد.

MOROCCO · TUNISIA · Mediterranean Sea · OTTOMAN EMPIRE · RIO DE ORO · ALGERIA · LIBYA · EGYPT · SENEGAL · GAMBIA · GUINEA · FRENCH WEST AFRICA · FRENCH EQUATORIAL AFRICA · SUDAN · SOMALILAND · ERITREA · ETHIOPIA · NIGERIA · CAMEROONS · SIERRA LEONE · LIBERIA · GOLD COAST · TOGO · RIO MUNI · UGANDA · KENYA · CONGO · GERMAN EAST AFRICA · Indian Ocean · Atlantic Ocean · ANGOLA · NORTHERN RHODESIA · SOUTHERN RHODESIA · MADAGASCAR · SOUTH WEST AFRICA · BECHUANALAND · MOZAMBIQUE · SWAZILAND · BASUTOLAND · SOUTH AFRICA

0 750 1,500 2,250 Kilometers
0 750 1,500 Miles

مستملکات

بلژیک	فرانسه	اسپانیا
مستقل	آلمان	پرتغال
جمهوری بوئر	ایتالیا	بریتانیا



نبرد اُمدورمان، دوم سپتامبر ۱۸۹۸. این چکاکی نیروهای بریتانیا تحت فرماندهی ژنرال کیچنر را نشان می‌دهد که مسلمانان پیرو مهدی سودانی را قتل‌عام می‌کنند. بعد از فروخفتن دودها معلوم شد مهدیون چهل برابر بیشتر از نیروی بریتانیا تلفات داده‌اند.

مهارت نظامی‌ای از خود ظاهر کردند که بسیاری از افسران خبره را متحیر ساخت.

... هدف قیام تغییر حکومت نبود بلکه دگرگونی تشکیلات جامعه بود... زنان درست به اندازهٔ مردان، در آن نقش داشتند. درحالی‌که مردها مشغول جنگ بودند زنان مهمات آماده می‌کردند و به پای سلاح می‌آوردند. وقتی عاقبت شورشیان مجبور به تسلیم شدند زنان آخر از همه به تسلیم گردن نهادند.

عادلانه‌تر است که بگوییم این عده از زنان دغدغهٔ خاطر خانه‌داری را به میدان جنگ آوردند. آنان روی این موضوع حساب می‌کردند در صورت پیروزی اوضاع بهتری برای شوهرانشان فراهم می‌شود و آنان می‌توانند بچه‌ها را بهتر بار بیاورند. زنان این جنگ را بسیار دوست داشتند؛ گویی از یک بخت‌آزمایی لذت می‌بردند...

یک‌بار که به خانهٔ مجلس، که در محاصرهٔ سربازان نگهبان بود، نزدیک می‌شدم ناگهان زنی با چرخ‌دستی پر از سبزی، لجوجانه راه را بر من بست. با لحن نسبتاً تندی از وی خواستم راه را باز کند. به عوض این کار چرخ‌دستی را رها کرد و با خشم ناگهانی به سویم هجوم آورد به‌طوری‌که در دفاع از خودم دچار مشکل شدم. از خصومتی که در قیافه‌اش دیدم به لرزه افتادم...

در تمام کوچه‌ها لکه‌های خون به چشم می‌خورد و جنگ هر لحظه پیاپی از سر گرفته می‌شد. زیرا این جنگ به‌صورت کمین ادامه داشت و صحنهٔ جنگ ثابت نبود و مدام از همان راه رفته، دوباره بازمی‌گشت.

وقتی‌که شما اصلاً انتظار نداشتید یکدفعه از پنجرهٔ اتاقک زیرشیروانی کسی شما را با تیر می‌زد؛ وقتی شما وارد خانه می‌شدید می‌دیدید تفنگ دست‌نخورده هست اما تیرانداز نیست؛ بعد وقتی شما می‌رفتید تا سنگری را خرد کنید متوجه می‌شدید او به پشت در خزیده و پنهان شده است.



یکی از پاریسیان ۱۸۴۸. کارگری پاریسی ژستی حاکی از خودآگاهی گرفته و پرچمی را بر دوش دارد که وجود جمهوری فرانسه را اعلام می‌کند. ثمرات دومین انقلاب فقط چهار سال دوام آورد و جای خود را به دومین امپراتوری لویی ناپلئون داد.

شدن افراطیون فرانسوی به دست هموطنان خود و نیز شکست ناپلئون توسط بقیهٔ اروپا، قدری از بذرهای کاشته‌شده به‌وسیلهٔ افراطیون و ناپلئون، باگذشت یک نسل غنچه کرد و به بار نشست.

روحیهٔ لیبرالی تا اواسط سدهٔ نوزدهم توانست به زور راه خود را در میان طبقات دیگر بگشاید اما در زمینهٔ اقتصاد و سیاست ایدآلهای چندانی را نپروراند. لیبرال‌های منچستری در اوایل عصر صنعتی بخشی از عقاید آدام‌اسمیت و سایرین را به نفع خود تفسیر کردند و از آن برای استثمار بیرحمانهٔ کارگران سود جستند. تلاش برای اصلاحات اجتماعی پاسخی بود که به این استثمار داده شد لکن ماهیت آرمانشهری اصلاحات و ناکامی سریع آن سبب شد تا عدهٔ زیادی به آن توجه نکنند.

شورشهای وسیع سال ۱۸۴۸ غالباً در کوتاه‌مدت ناکام ماند؛ اما با گذشت زمان معلوم شد نیروهای اجتماعی طرفدار دگرگونی بیش از آن نیرومندند که ارتجاع بتواند در مقابل آنها پایداری کند. یکی از دلایل ناکامی اولیه، وجود احساسات ملی‌گرایی در کشورهای چندملیتی بود؛ و دیگری را باید به تفاوت میان اهداف اساساً سیاسی لیبرال‌های طبقه متوسط و اهداف اساساً اجتماعی طبقه کارگر مرتبط دانست.

فصل سی و نهم

یکپارچه شدن کشورهای ملی

روسیه

شکست در کریمه

اصلاحات گسترده

فرانسه: امپراتوری ناپلئون "کوچک" ۱۸۵۱ - ۱۸۷۱

یکپارچگی ایتالیا، ۱۸۵۹ - ۱۸۷۰

یکپارچگی آلمان، ۱۸۶۲ - ۱۸۷۱

امپراتوری چندملیتی اتریش - مجارستان

ورود ایالات متحده به عصر صنعت

پیشرفت صنعتی

ملت -کشور در عصر جدید: پدیدهٔ اواسط سدهٔ نوزدهم

امپریالیسم نوین

♣

۱۸۵۱ - ۱۸۷۱	لویی ناپلئون (ناپلئون سوم): دومین امپراتوری (فرانسه)
۱۸۳۵ - ۱۸۵۶	جنگ کریمه
۱۸۵۹ - ۱۸۷۰	وحدتِ ایتالیا
۱۸۶۱	آزادی سرف‌ها در روسیه
۱۸۶۲ - ۱۸۷۱	وحدتِ آلمان
۱۸۶۷	توازن: تأسیس پادشاهی دوگانه در اتریش - مجارستان
۱۸۷۰	جنگ فرانسه - پروس

لیبرال‌ها و ملی‌گراها پس از شکست قیامهای سال ۱۸۴۸ برای یک دهه عقب نشستند و سیاستمداران محافظه‌کار در همه‌جا کنترل اوضاع را در دست گرفتند. تنها بین بیست تا سی سال بعد لیبرال‌ها توانستند به بسیاری از هدفهای خود دست پیدا کنند و ملی‌گرایی هم به‌صورت یکی از سیاستهای راهبردی درآمد. سالهای اواخر سدهٔ نوزدهم طلوع عصر جوامع توده‌ای شد. سپیده‌دم دموکراسی سیاسی نوین در چندین کشور خاصه در بریتانیا و ایالات متحده، پس از جنگ داخلی در افق پدیدار شد. سرف‌ها در روسیه آزاد شدند؛ حق رأی عمومی در چندین کشور گسترش یافت. تشکیل اتحادیه‌های کارگری در بسیاری از کشورها قانونی شد. دنیای مغرب‌زمین رفته‌رفته وارد مرحلهٔ دیگری از انقلاب دوگانه یعنی دومین انقلاب صنعتی و تغییرات وسیع اجتماعیِ ملازم آن گردید.

♣ روسیه

شکست در کریمه

نخستین شکست عمیق در نظام همکاری بین‌المللی، یعنی دستاورد پیمان‌نامه‌های وین، در **جنگ کریمه (۱۸۵۳ - ۱۸۵۶)** ظاهر شد؛ این جنگ میان روسیه در یک طرف، انگلستان و فرانسه و عثمانی در طرف دیگر رخ داد. جنگ کریمه حادثه‌ای نامطلوب و آزاردهنده بود که هیچ‌کس آن را نمی‌خواست؛ و تصادفاً هم فروپاشی نظام همکاری بین‌المللی را عیان کرد. جاه‌طلبی نیکولای اول (۱۸۲۵ - ۱۸۵۵) تزار روسیه وی را در جهتی سوق داد تا از عثمانی بخواهد امتیازهایی در جنوب اروپا به روسیه بدهد. ترک‌ها وقتی از یاری بریتانیا و فرانسه مطمئن شدند در مقابل تقاضای روسیه ایستادند؛ عثمانی در این زمان دیگر آن‌قدر ضعیف شده بود که نمی‌توانست بتنهایی از عهدهٔ روسیه برآید. بریتانیا و فرانسه ارتشهای کوچکی به کمک ترکان فرستادند و جنگ بیشتر در شبه‌جزیرهٔ کریمه واقع در دریای سیاه درگرفت.

از نظر نظامی این جنگ را باید برای تمام طرفهای درگیر یک شکست عمومی به شمار آورد. روش فرماندهی قوای روسی و تدارکات آن در مقایسه با متفقین ضعیف‌تر بود و روسیه بعد از

چندی اجباراً خواستار متارکه شد. **صلح سال ۱۸۵۶ در پاریس** شکست سیاسی فاحشی برای سن‌پطرزبورگ به شمار می‌رفت. تمایلات روسیه برای بیست سال بعد اساساً در جنوب اروپا با مانع مواجه شد و این کشور نتوانست به اشتیاق فراوان خود برای دستیابی به پایگاه دریایی در مدیترانه پاسخ دهد. معلوم شد غولِ روسیه که یک نسل از اروپا تقلید کرده بود، پای چوبین دارد. دیگر کسی از این کشور انتظار نداشت تا نقش ژاندارم ارتجاع در برابر نیروهای انقلابی و حتی مخالف با احساسات آزادیخواهی را برعهده بگیرد. در این زمان روسیه متوجه مشکلات داخلی خاص خود شد.

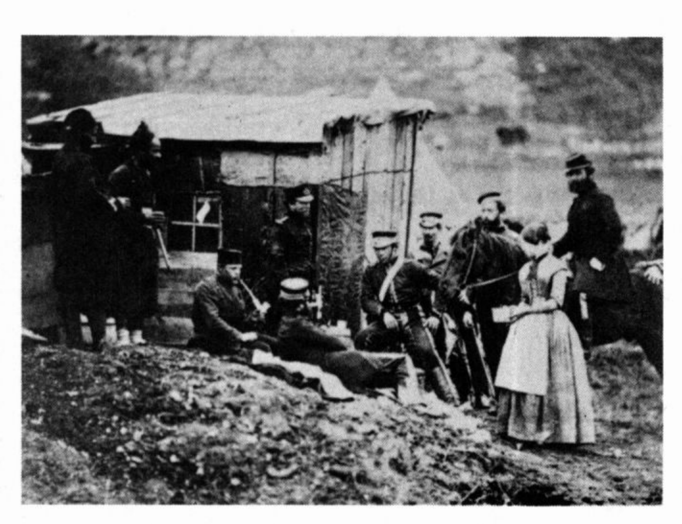
اصلاحات گسترده

نابسامانی نظامی روسیه در کریمه زمامدار جدید این کشور، تزار الکساندر دوم (۱۸۵۵ ـ ۱۸۸۱) را مصمم ساخت تا به حل مشکل درجه اول اجتماعی و اقتصادی روسیه یعنی مسئلهٔ سرفداری توجه کند. در طول مدتِ پنجاه سال قبل از این تصمیم، فرهیختگان روسی مدام می‌اندیشیدند چگونه می‌توانند برای رهایی تقریباً ۵۰ درصد از جمعیت روسیه اقدام کنند تا آنان از قید و بند سرفداری رها و به تولیدکنندگان آزاد بدل شوند. از زمان کاترین کبیر بسیاری از تزارهای روسیه گامهای متعددی برای بهبود شرایط سرفداری برداشته بودند. اما این اقدامات ثمر چندانی به بار نیاورد و سرف‌ها هنوز تقریباً به‌طور کامل بیسواد و نادان و خرافاتی بودند. سرف‌ها نه تنها به‌طور فزاینده نسبت به نجبای زمیندار و اربابان خشمگین‌تر می‌شدند بلکه به‌صورت وزنهٔ ثقیلی برپای اقتصاد روسیه هم درآمدند. سرف‌ها که صدها سال در فقر و رکود شدید به سر برده بودند پولی برای خرج کردن نداشتند و تنها معیشت خانواده را از آنچه خود می‌کاشتند تأمین می‌کردند و نمی‌توانستند به افزایش سرمایهٔ مالی برای سرمایه‌گذاری کمک کنند.

صبر الکساندر دوم در سال ۱۸۵۹ به سر آمد و بر پایهٔ اصول ذیل به حل سریع این مشکل فرمان داد:

● آزادی سرف‌ها از نظارت قضایی و اداری اربابان خود و مساوات آنان در برابر قوانین مثل سایر افراد کاملاً آزاد.

● واگذاری بخش قابل توجهی از املاک مزروعی که قبلاً در آن برای اربابان کار می‌کردند؛ پرداخت غرامت به اربابان توسط دولت با اوراق قرضه و بازپرداخت اقساط سالانه به‌وسیلهٔ کشاورزان به دولت.



جنگ کریمه. جنگ در کریمه نخستین جنگی بود که از آن عکسبرداری شد. در این عکس راجرفونتن روزنامه‌نگار انگلیسی، افسران و سربازانِ سواره‌نظام سنگین اسلحهٔ "دراگونِ چهارم" انگلیسی را در اردوگاهشان در سال ۱۸۵۵ به تصویر کشیده است. درکنارشان یکی از نخستین پرستارهای نظامی و از یاران فلورانس نایتینگل، پرستار معروف دیده می‌شود.

● وابسته کردن سرف‌های پیشین به دولت از طریق اجرای مسئولیت جمعی برای پرداخت بدهی مالیات دهکده و دادنِ سهمیه سرباز وظیفه برای خدمت در ارتش.

کمیسیونِ دادگاه خاص در طول دو سال بعد جزئیات این طرح را آماده کرد و در نوزدهم فوریه ۱۸۶۱ مفصل‌ترین دستور برای آزادی سرف‌ها، که تا آن زمان دولت برای **الغای سرفداری در روسیه** فرمان داده بود، صادر کرد. قریب ۵۵ میلیون نفر ـ سرف و خانواده‌هایشان ـ مستقیماً از آن تأثیر گرفتند.

آزادسازی سرف‌ها تنها موفقیت بسیار محدودی به شمار می‌رفت. بسیاری از سرف‌ها از زمینی که به آنان اختصاص داده شده بود ناراضی بودند؛ چون مقدار آن کم و کیفیت اراضی بسیار پایین بود. به عوضِ مالکیت مستقیم بر زمین، تنها عنوان موقتی آن را با تحمیل چندین قید محدودکننده توسط دولت، به دست آوردند. سرف‌ها نمی‌توانستند بدون اجازهٔ شورای دهکده (میر) زمین گرو بگذارند یا بفروشند؛ تحصیل این اجازه هم بسیار دشوار بود. بدین‌ترتیب آزادسازی سرف‌ها به‌عوض خلق یک طبقه کشاورز آزاد و مرفه، که مقامات سن‌پطرزبورگ به آن امید بسته بودند، نتیجهٔ معکوس داد و وضع بسیاری از آنان را در مقایسه باگذشته بدترکرد؛

در واقع عده فراوانی از آنان وضعی، بسیار شبیه بردگان آزادشده در جنوب ایالات متحده بعد از جنگ داخلی پیدا کردند.

الکساندر دوم گذشته از آزادسازی سرف‌ها گامهای دیگری برای اصلاحات مهم در حیات عمومی روسیه برداشت. اقدامات او که به اصلاحات بزرگ موسوم شد از جمله شامل این موارد بود:

- **دولت محلی.** حکومت مرکزی، تشکیلات محلی و مقامات ولایتی را مجدداً سازمان داد. انتخاب نوع کمیسیون ولایتی موسوم به شورای "زمستو" را مجاز شمرد. شوراهای زمستو بدواً قدرت واقعی اندکی داشتند؛ اما به‌عنوان کاتالیزر یا واسطهٔ نهادهای مدنی عمل می‌کردند و به کشاورزان محلی می‌آموختند برای ارتقای سطح زندگی‌شان چه کارهایی انجام دهند. از همین شوراهای زمستو بود که بسیاری از اصلاح‌طلبان و آزادیخواهانِ طبقه متوسط برخاستند و قبل از جنگ جهانی اول کوشیدند تا حکومت امپراتوری را در جهت دموکراسی پیش ببرند.
- **سیستم قضایی.** نظام دادگاه در روسیه فوق‌العاده قدیمی و فاسد بود (دادن رشوه به قاضی امری متعارف محسوب می‌شد) و نمی‌توانست وظایف خود را انجام دهد. تزار الکساندر در سال ۱۸۶۴ فرمان بازسازی کامل آن را صادر کرد و دیری نگذشت که دادگاههای روسیه به سطح کشورهای غربی رسید. از آن پس طبقهٔ حقوقدان و قضاتی که پرورده شدند، نقش مهمی در سیاست برعهده گرفتند.
- **اصلاحات در ارتش.** در سال ۱۸۷۳ رویهٔ خدمت وظیفه، آموزش و طول خدمت نظام‌وظیفه و بسیاری دیگر از جنبه‌های ارتش روسیه به‌طور کامل نونوار شد. ارتش چهرهٔ یک نهاد اجباری کمتری به خود گرفت و بیشتر به‌صورت یک مؤسسه آموزشی و مهندسی درآمد و دولت از آن برای بهبود سطح آموزش، که در روستاها بسیار پایین بود، استفاده کرد. حداکثر مدت خدمت سربازی برای اکثر جوانان دو سال تعیین شد و برای تحصیل‌کرده‌ها کمتر بود.

اما در درازمدت آنچه الکساندر انجام نداده بود، در مقایسه با آنچه انجام داده بود، اهمیت بیشتری پیدا کرد. او هم مانند بسیاری از تزارهای سلف خود فکر می‌کرد هنوز زمان آن نرسیده تا روسیه صاحب قانون اساسی پادشاهی مشروطه و مجلس ملی منتخب مردم و یا هیئتهای حکومتی محلی نیرومند شود. روسیه همچنان مثل گذشته یک کشور **استبدادی** که در آن تنها تزار قانون و سیاست را معین می‌کرد، باقی ماند و به مردم صرفاً به چشم منفعلانِ پذیرندهٔ خواستهای حکومتی نگریسته می‌شد. همین ناکامی و دگرگون نکردن نهادهای اساسی حکومتی، خطای مهلکی بود که نتایج وخیمی برای روسیه به بار آورد. استمرار ماهیت استبدادی حکومت روسیه، مانع تکامل مسالمت‌آمیز سیاسی شد و اصلاح‌طلبان سرسخت را اجباراً به موضع انقلابی راند.

عجبا که در طول حکومت الکساندر دومِ اصلاح‌طلب بود که **نهضت انقلابی روسیه** به خطری جدی بدل شد. در دههٔ ۱۸۷۰ سوسیالیست‌ها و آنارشیست‌ها، اولین طرفداران خود را در میان **قشر روشنفکر روسی**[1] یعنی متفکران و فعالانی که عمدتاً به صفوف کمرنگ طبقهٔ صاحبان حرفه تعلق داشتند به دست آورد.

تا دههٔ ۱۸۹۰ همه‌گونه مکاتب انقلابی از مارکسیسم راست آیین گرفته تا کومونهای دهقانی و تروریسم هیچ‌گرا[2]، به‌صورت زیرزمینی، در روسیه رویید. با این حال تا سالهای بعد یعنی سال ۱۹۰۵ هنوز به‌نظر می‌رسید حکومت استبدادی روسیه همچنان بر کشاورزان بیسواد و گروه بسیار کوچک اما منشعبِ کارگران سوسیالیست در شهرها، کاملاً مسلط است. در صفحات بعد وقتی به انقلاب سال ۱۹۱۷ روسیه می‌پردازیم به این وضع با تفصیل بیشتری نگاه می‌کنیم.

♣ فرانسه: امپراتوری ناپلئون "کوچک" ۱۸۵۱ ـ ۱۸۷۱

متعاقب شورش سال ۱۸۴۸ در فرانسه، انتخابات ریاست جمهوری برگزار شد و برادرزادهٔ ناپلئون بزرگ به‌نام لویی ناپلئون به این مقام رسید؛ درنتیجه دومین جمهوری تأسیس شد و لویی فیلیپ از تخت پادشاهی برافتاد. لویی ناپلئون یا به قول دشمنانش ناپلئون "کوچک" که بر افتخار نام عمویش سوار و مدعی بود که صمیمانه طرفدار جمهوری است، نخستین زمامداری در عصر جدید بود که با زرنگی خاص از آرای مردم برای خلق نظام دیکتاتوری استفاده کرد. آنچه وی در دههٔ ۱۸۵۰ در فرانسه انجام داد همانی است که امروز وقتی قدرت جدید تبلیغات به دست کسی می‌افتد و می‌داند چگونه و چه وقت به مردم متوسل شود، می‌کوشد تا هدفهای خود را در لفافهٔ نام مردم به پیش ببرد.

1. Intelligentsia.   2. Nihilistic.

ناپلئون چندماه بعد از انتخاب احساس کرد اگر از عمویش تقلید کند و خود را به اسم ناپلئون سوم امپراتور فرانسه بخواند، با مخالفت چندانی مواجه نمی‌شود. این **دومین امپراتوری** بیست سال دوام کرد و می‌توان آن را شامل دو بخش مجزا دانست: یکی تا دهۀ ۱۸۶۰ که صورت حکومت مطلقه داشت و با بصیرت یک تن رهبری می‌شد؛ بخش دوم به‌صورت قبول آزادیخواهی تدریجی در مشی حکومتی که به‌صورت میدان دادن به مخالفان سیاسی جلوه‌گر شد. دلیل اصلی این تغییر مشی در قسمت دوم، نومیدی فزایندۀ مردم از سیاست خارجی لویی ناپلئون بود؛ زیرا او در ماجراجویی استعماری خود در مکزیک به سال ۱۸۶۳ ـ ۱۸۶۴ شکست خورد؛ و گذشته از آن نتوانست پروس مهاجم را در اروپا متوقف کند و در محافظت از پاپ در برابر دنیاگرایان و ملی‌گرایان ایتالیایی، که برای ناپلئون هم در فرانسه دردسر فراهم کرده بودند، ناتوان ماند. ناپلئون سوم ناچار شد به تشکیل یک مجلس قانونگذاری مطیع میدان بدهد تا با انتخابات رقابتی، دیگران را هم در مسئولیتهای رهبری سهیم سازد.

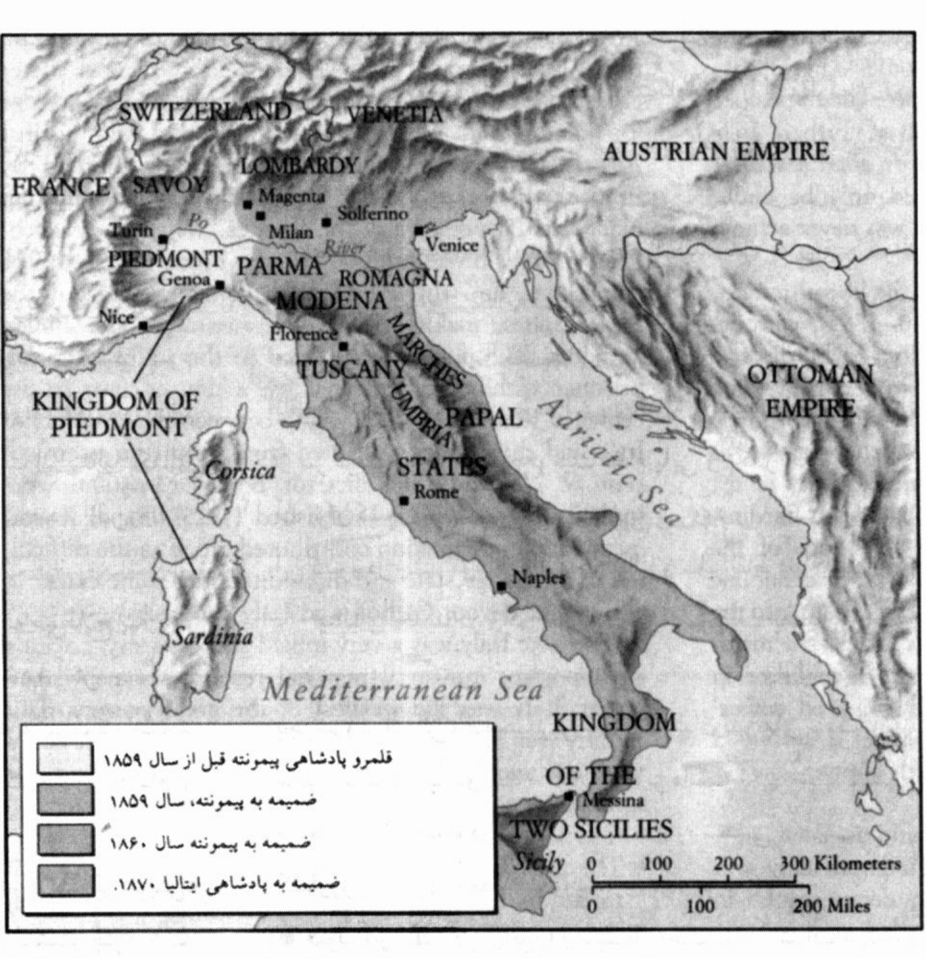
ناپلئون در سیاست داخلی موفق‌تر عمل کرد، او فرانسه را که تا سال ۱۸۵۱ اساساً به کشاورزی متکی بود تا حدود ۲۰ سال بعد به کشوری صاحب اقتصاد آمیختۀ کشاورزی و صنعتی چنان متحول کرد که توسعۀ صنعتی آن شالودۀ محکمی به خود گرفت. پاریس تنها شهر بزرگ صنعتی کشور بود اما اکثر مردم فرانسه در آن زمان پاریس را درست مانند نگرش ساکنان غربِ میانۀ امریکا به نیویورک، شهری غیرفرانسوی تلقی می‌کردند. در زمان حکومت ناپلئون سوم و تا فرا رسیدن سال ۱۸۷۰ سرمایه‌داری صنعتی در بسیاری از شهرهای کوچکتر مثل لیون، مارسی، نانسی، بِرست و روئن هم ریشه دواند. بریتانیا و آلمان هنوز هم از نظر توسعۀ صنعت، بسیار جلوتر از فرانسه بودند؛ اما فرانسه دست‌کم تلاش برای کم کردن این فاصله را آغاز کرده بود.

ناپلئون و دومین امپراتوری بعد از جنگ **فرانسه ـ پروس در سال ۱۸۷۰** با سرافکندگی به کار خود پایان دادند؛ شکست فرانسه در این جنگ آخرین محاسبۀ سیاسی اشتباه‌آمیز امپراتور بود. ناپلئون با نادانی خود در جبهۀ جنگ اسیر و مجبور شد از امپراتوری استعفا کند؛ او در تبعیدِ بی‌سروصدا در انگلستان چشم از جهان فروبست.

در پی این شکست فرانسه به مدت چهار سال در مبارزۀ سیاسی درغلتید، زیرا سلطنت‌طلبان با جمهوریخواهان، محافظه‌کاران با لیبرال‌ها، پاریس با بقیۀ فرانسه به رقابت برخاستند. بعد از پایان جنگ فرانسه ـ پروس سوسیالیست‌ها نخستین تلاش انقلابی خود را در پاریس آغاز کردند اما ارتش فرانسه با خونریزی فراوان آن را در هم شکست. این حرکت که به کمونِ سالِ ۱۸۷۱ پاریس موسوم شد اکثر فرانسویان را به وحشت انداخت. از این زمان به بعد شکاف میان روستاییان محافظه‌کار در ولایتهای فرانسه و کارگران و روشنفکران تندرو پاریس، که انقلاب بزرگ سال ۱۷۸۹ را به راه انداخته بودند، بیشتر شد. در قسمت اعظم سدۀ بعد **این شکاف همچنان پابرجا ماند.**



فرار با بالون، پاریس ۱۸۷۰. این عکس بالونی را نشان می‌دهد که لئون گابتا رئیس حکومت فرانسه هنگام محاصرۀ پاریس به دست قوای پروس بر آن می‌نشیند و فرار می‌کند. فرانسه به‌رغم تلاشهای گابتا برای ادامۀ مقاومت، به‌دلیل اشتباهات اولیۀ امپراتور لویی ناپلئون در جنگ تن به شکست داد.



نقشهٔ ۳۹ - ۱ یکپارچگی ایتالیا. مانورهای دیپلماسی و پیروزیهای نظامی دههٔ ۱۸۶۰ هیچ‌کدام به ارزشمندی وحدت سیاسی دو ایتالیای کاملاً متفاوت نبود که در پادشاهی جدید را به هم ملحق کرد.

خصومتهای داخلی به زیان سلطنت‌طلبان (که بروشنی نمایندهٔ بیشتر فرانسویان بودند) خاتمه یافت؛ زیرا سلطنت‌طلبان بر سر یک نامزد واحد برای تاج و تخت فرانسه به توافق نرسیدند. این کشاکشها رفته‌رفته به طرفداران جمهوری میدان داد تا قدرت را قبضه کنند. تا سال ۱۸۷۵ جمهوری سوم کم و بیش در موضع خود مستقر شد؛ این جمهوری دولتی لیبرالی بود که مجلس قانونگذاری نیرومندی داشت اما نهاد اجرایی ریاست جمهوری آن فوق‌العاده ضعیف بود. انبوهی از احزاب سیاسی سر درگم هم موجود بود که طیف وسیعی از مرتجعان افراطی گرفته تا مارکسیست‌ها و آنارشیست‌ها را در بر می‌گرفت. تنها چیزی که اکثریت فرانسویان در طول سدهٔ نوزدهم در آن اتفاق‌نظر داشتند این آرزو بود که مردی قد علم کند و انتقام آنان را از آلمان بیسمارکی بستاند و "ولایات از دست رفته" آلزاس و لُرن را باز پس گیرد.

♣ یکپارچگی ایتالیا، ۱۸۵۹ - ۱۸۷۰

یکی از تغییرات مهم در نقشهٔ سیاسی سدهٔ نوزدهم اروپا، تکمیل وحدتِ ایتالیا بود (بنگرید به نقشهٔ ۳۹ - ۱). این موضوع که سابقهٔ آن به دوران جنگهای ناپلئونی باز می‌گشت دو نسل از سیاستمداران ایتالیایی و انقلابیون این کشور را به خود مشغول کرده بود. در دههٔ ۱۸۶۰ وحدت ایتالیا به‌علت دو عامل شتاب بیشتری گرفت: یکی به مخالفت اتریش مربوط می‌شد که قسمت اعظم شمال ایتالیا را در کنترل داشت و دیگری بیزاری پاپ پیوس نهم از وجود ایتالیای لیبرال و دنیاگرا بود که مردم ایتالیا را در تصمیم به یکپارچگی کشورشان راسخ‌تر کرد. ایتالیایی‌ها از طریق جنگ برمخالفت اتریش غالب آمدند؛ اما مخالفت پاپ عملاً هیچگاه به پایان نرسید و ایتالیایی‌ها تنها صدمهٔ او را از خود دور کردند.

وحدت ایتالیا با مساعی کنت کامیلو کاوور (۱۸۱۰ - ۱۸۶۱) که از اشراف صاحب ذهنیت لیبرالی بود عملی شد که در سال ۱۸۵۲ به نخست‌وزیری قلمرو پادشاهی ساردنی رسید. قلمرو ساردنی حول محور شهر صنعتی تورین واقع در شمال‌غربی ایتالیا، مدتهای مدید بهترین امید طرفداران یکپارچگی ایتالیای لیبرالی بود. این قلمرو را بیشتر پیمونته می‌گفتند زیرا مدتها می‌گذشت که مرکز ثقل سیاسی این پادشاهی از جزیرهٔ عقب‌ماندهٔ ساردنی به تورین، شهر پیشرفته و نوین واقع در "پای کوهها"، منتقل شده بود. کاوور از

حامیان نیرومند پیشرفت اقتصادی بود و در طول دهۀ ۱۸۵۰ پیمونته را به نیروی اقتصادی پیشگام در تمام ایتالیا و نیز مرکز قدرت سیاسی بزرگی بدل ساخت. کاوور میانه‌رو و به سلطنت مشروطه معتقد بود و با سرسختی از هر نوع دگرگونی اجتماعی افراطی پرهیز می‌کرد. به‌نظر او ویکتور امانوئل دوم، شریک ایدآلی بود؛ زیرا پادشاه هم طرفدار تفکر او و هم انعطاف‌پذیر بود.

کاوور بخوبی تشخیص می‌داد اتریش هیچ‌گاه به میل خود دست از استانهای ایتالیایی‌اش برنمی‌دارد و پیمونته هم بیش از آن ضعیف است که جبراً اتریش را مجبور کند دست از ایتالیا بکشد (این موضوع در قیام سال ۱۸۴۸ به اثبات رسیده بود). ازاین‌رو نیاز به یک حامی خارجی داشت که تنها می‌توانست فرانسه باشد. او زیرکانه ابتدا ناپلئون سوم زمامدار فرانسه را به‌اصطلاح به یک اتحادیۀ دفاعی کشاند و سپس در سال ۱۸۵۹ آتش جنگ را برافروخت. اتریشی‌ها خود را رودرروی فرانسه و پیمونتۀ متحد دیدند و حریف آنها نشدند و در جنگ شکست خوردند؛ ناچار ولایت بزرگ لمبارد را به کاوور واگذار کردند.

همان‌طور که کاوور پیش‌بینی کرده بود بعد از غلبه بر اتریش، ساکنان قسمت اعظم باقیماندۀ خاک ایتالیا سرنوشت خود را به آیندۀ پیمونته گره زدند. در چنین ایامی **پادشاهی** جدیدالتأسیس **ایتالیا** به پایتختی تورین برنیمی از شبه‌جزیرۀ ایتالیا مسلط شد. بقیۀ خاک این کشور میان پاپ و پادشاه مرتجع ناپل و سیسیل از خاندان بوربن، که به حفظ استقلال مستملکات خود می‌اندیشیدند و نیز اتریش، منقسم بود.

در اینجا **جوزپه گاریبالدی** انقلابی محبوب و رؤیایی پا به صحنه گذاشت و ارتش خود را (مرکب از هزاران "پیراهن قرمز") به جنوب ایتالیا برد و حکومت سلطنتی ناپل را به هزیمت واداشت و در سال ۱۸۶۱ سیسیل و جنوب وطن خود را به قلمرو پادشاهی ایتالیا ضمیمه کرد (بنگرید به شرح‌حال جوزپه گاریبالدی در صفحات همین فصل). چند ماه بعد کاوور درگذشت و این در حالی بود که ایتالیا از طریق فتوحات مردانش تقریباً یکپارچه شده بود. اما آتش اختلاف در میان خود ایتالیایی‌ها شعله کشید. هنوز دو قطعه مانده بود تا تصویر ایتالیا کامل شود. یکی ایالت ونیز بود که اتریش هنوز بر آن حکومت می‌کرد و دیگری ایالتهای پاپی در مرکز ایتالیا بود. ایتالیا در سال ۱۸۶۶ با حمایت از پروس در جنگ کوتاه‌مدت آن با اتریش، "ونیز" را به‌عنوان جایزه به دست آورد. اما ایالتهای پاپی تحت حمایت فرانسه بود و ساکنان کاتولیک آن با سماجت از ناپلئون سوم می‌خواستند آزادیهای دستگاه پاپ را حفظ کند. در سال ۱۸۷۰ با آغاز جنگ فرانسه ـ پروس، پادگان فرانسه از ایتالیا عقب نشست و پیمونته‌ای‌ها بدون درنگ ایالتهای پاپی را به پادشاهی خود ضمیمه و رم را پایتخت کردند. پاپ به موضع شبه زندانی در شهر واتیکان، محلۀ بسته‌ای در مرکز رم رانده شد. مناسبات پادشاهی ایتالیا و نظام پاپی تا سدۀ بیستم همچنان سرد باقی ماند؛ تا اینکه بنیتو موسولینی دیکتاتور ایتالیا روابط رسمی را از سر گرفت (۱۹۲۹). محکومیت نظام پاپی و تکدر خاطر اولیای آن، برای کشور ایتالیا مشکلات فراوان به بار آورد و تا حدی از اعتبار این کشور در چشم مؤمنان کاتولیک ایتالیا و سایر نقاط دنیا کاست.

ایتالیای جدید در واقع حکایت یک موفقیت بسیار در هم پیچیده بود. این کشور تقریباً به‌علت فقدان تمام منابع اولیۀ صنعتی، بجز نیروی انسانی، ضعیف‌ترین کشور در میان قدرتهای بزرگ باقی ماند. ایتالیا تقریباً دو چهرۀ کاملاً متمایز داشت یکی شهرنشینی صنعتی و آزادیخواه در شمال و دیگری روستایی و وابسته به کشاورزی و دارای معضلات زمینداری در جنوب.

● **جنوب** (از شهر رم به پایین) و سیسیل تحت سلطۀ اشراف مرتجع و اساساً زمینداران غایب قرار داشت که زارعان فقیر در آنجا هنوز هم در همه‌چیز بجز نام، به‌صورت سرف می‌زیستند. کلیسا در اینجا کاملاً قدرتمند و متحد اشراف بود. جمعیت مناطق غیرشهری تقریباً همگی بیسواد و خرافاتی و کاملاً ناآگاه از جریانهای بیرون منطقۀ خود بودند. جنوب هیچ نوع صنعت و یا شبکۀ ترابری پیشرفته‌ای نداشت و چیزی هم در چشم‌انداز آن دیده نمی‌شد.

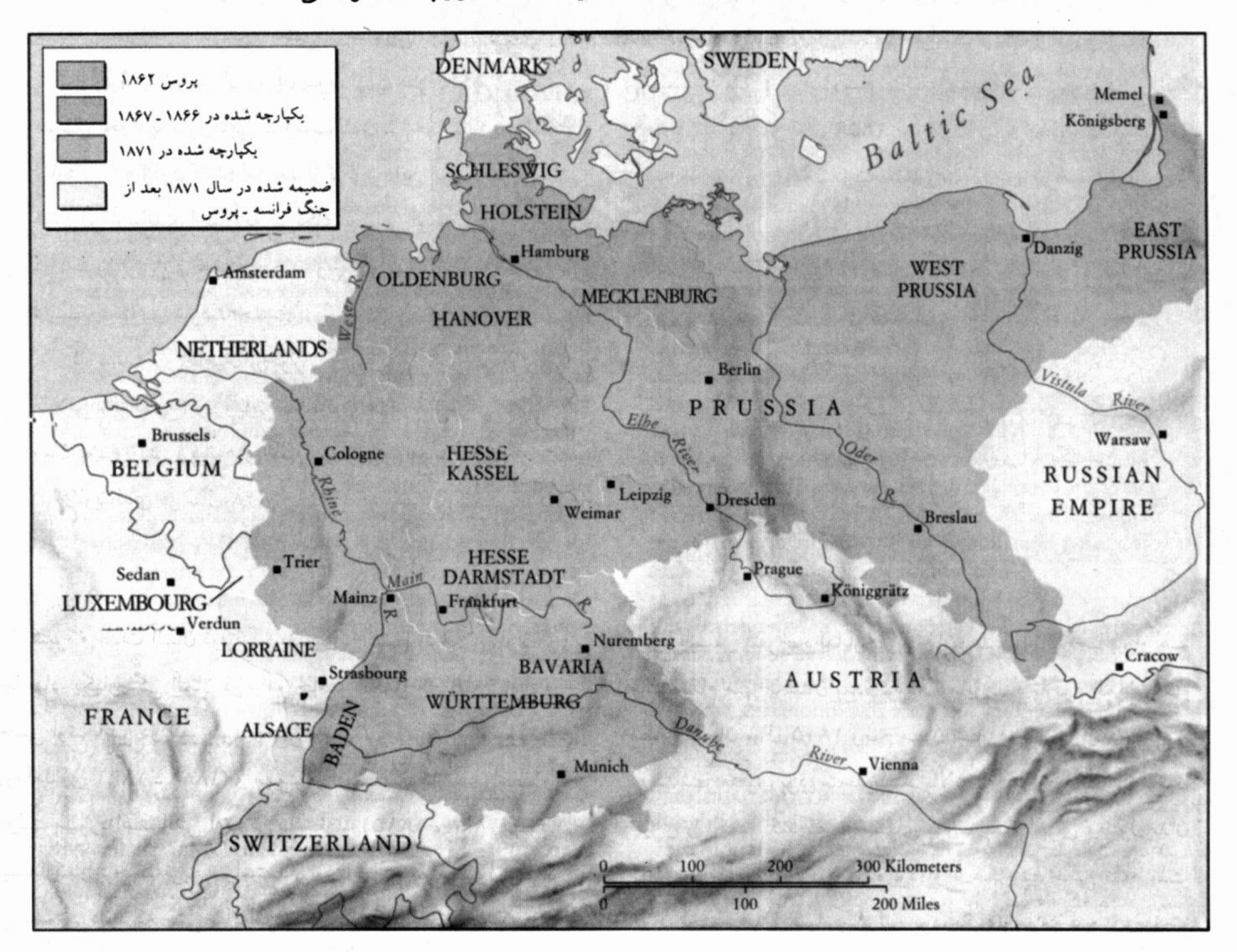
● **شمال** (از فلورانس به بالا) تحت کنترل زمینداران ثروتمند و تحصیل‌کرده و طبقۀ متوسط و پرتعداد بازرگان قرار داشت که در شهرهای نسبتاً وسیع مثل تورین، میلان و ونیز فعالیت می‌کردند. این شهرها که با اروپای ماورای آلپ پیوند داشتند، بسرعت صنعتی شدند؛ در اینجا طبقه‌ای کارگر به‌وجود آمد که شتابان یکی از مساعدترین بستر رویش عقاید سوسیالیستی را در درون خود پروراند. درامد متوسط مردم در میلان سه یا چهار برابر بیش از ساکنان پالرمو، کاتانیا یا ناپل بود. شمالی‌ها به مردم سیسیل و جنوب کشور خود عموماً به چشم حقارت و نومیدی نگاه می‌کردند و در کشور جدید ایتالیا آنان را هموطنان مساوی با خود نمی‌شمردند.

● از همان ابتدای وحدتِ ایتالیا، پیمونته‌ای‌ها و سایر شمالی‌ها هدایت سیاست و اقتصاد ملی را در دست گرفتند. جنوب را ندیده گرفتند و یا در بودجهٔ کشوری تنها خرده‌ریزی برایشان می‌گنجاندند تا حزب صاحب قدرت در شمال بتواند از آرای آنان بهره‌برداری کند. "فرهنگ ملی" و نیز پول مملکت، یکسره در خدمت منافع و رونق شمال بود؛ این موضوع تا اواسط سدهٔ بیستم همچنان ادامه یافت. تقریباً میلیونها نفری که از ایتالیا مهاجرت کردند به جنوب فوق‌العاده پرجمعیت و عقب‌مانده تعلق داشتند.

♣ یکپارچگی آلمان، ۱۸۶۲ ـ ۱۸۷۱

در طول همان سالهایی که ایتالیایی‌ها سرگرم مبارزه برای وحدت کشور بودند، آلمان نیز به‌صورت کشور واحدی درآمد (بنگرید به نقشهٔ ۳۹ ـ ۲). همان‌طور که ایتالیای جدید در واقع قسمت الحاقی پادشاهی ساردنی محسوب می‌شد آلمان جدید نیز بخش الحاقی پادشاهی پروس به شمار می‌رفت. آلمان هم مثل ایتالیا محصول دیپلماسی و جنگ بود. اما مشابهات این دو غالباً به همین‌جا ختم می‌شود.

می‌گویند خلق امپراتوری آلمان **مهمترین تحول منحصر به فرد اروپای اواخر سدهٔ نوزدهم** بوده است. آلمان در دههٔ ۱۸۸۰ برخلاف ایتالیا، ازنظر نظامی و اقتصادی مقتدر بود و مهمترین نیروی نظامی دنیا را در اختیار داشت. آلمان تا سال ۱۸۹۰ به‌عنوان پیشرفته‌ترین قدرت صنعتی از بریتانیا پیشی گرفت و تا اوایل سدهٔ بیستم تنها **ایالات متحده رقیب آن شمرده می‌شد.**



نقشهٔ ۳۹ ـ ۲ یکپارچگی امپراتوری آلمان. بعد از نبرد کونیگراتس در سال ۱۸۶۶ اتریشی‌ها از داشتن موقعیت برتر در میان آلمانی‌زبانها محروم شدند. تسلیم ناپلئون سوم امپراتور فرانسه در رأس ارتش خود در "سدان" تاجی بود که بر افتخارات بیسمارک و هدفهایش درخشیدن گرفت.

جوزپه گاریبالدی
۱۸۰۷ ـ ۱۸۸۲

مبارزهٔ درازمدت ایتالیاییها در نیمهٔ اول سدهٔ نوزدهم برای یکپارچه کردن کشورشان به نتیجه نرسید و در سال ۱۸۴۹ گمان می‌رفت یکپارچگی آن برای همیشه بر باد رفته است. بعد از وقایع خونین این سال پرحادثه در سراسر اروپا، مردان و زنانی که در رؤیای ایتالیای متحد به سر می‌بردند باز هم مثل گذشته عملی شدن آن را دور از دسترس خود می‌دیدند. یکی از آرزومندان یکپارچگی ایتالیا، جوزپه گاریبالدی (۱۸۰۷ ـ ۱۸۸۲) بود.

گاریبالدی در نیس واقع در ساحل مدیترانه متولد شد؛ او تبعهٔ پادشاهی ساردنی، یکی از چندین دولت خرده‌پای شبه‌جزیرهٔ ایتالیا در آن زمان بود. این جوانِ سرسخت و جمهوریخواه به نیروهایی پیوست که می‌خواستند پادشاه ساردنی را واژگون کنند؛ اما بعد از ناکامی این نیروها در سال ۱۸۳۵، گاریبالدی اجباراً به امریکای جنوبی گریخت و جان به در برد. در برزیل و بعداً اورگوئه در جنگهای استقلال و استقرار دولت جمهوری شرکت جست.

گاریبالدی از حامیان پرحرارت جوزپه مازینی بزرگترین انقلابی (ایتالیایی) و رؤیایی سدهٔ نوزدهم بود که اخوت را در میان دود و آتش ویرانه‌های نظام سلطنتی می‌جست.

گاریبالدی در سال ۱۸۴۸ باشتاب به وطن بازگشت تا در جنگ برضد اتریش شرکت کند. بعد از شکست این قیام مدت کوتاهی کوشید تا جمهوری روم را بر پایهٔ مدل مازینی تأسیس کند. نیروهای ارتجاعی در صدد دستگیری او برآمدند و گاریبالدی هم ناگزیر مدت کوتاهی در ایالات متحده اقامت گزید و سپس تصمیم گرفت به‌خاطر کمک به دولت پادشاهی ساردنی به موطن خود بازگردد. گاریبالدی وقتی عمیقاً تغییر احوال داد که پی برد به صِرف کلمات شجاعانه نمی‌توان بر توپهای حریف غالب شد و آدمی ناگزیر است بیشتر از دشمن توپ داشته باشد. به‌خاطر همین گرایش فکری بود که با بی‌میلی به خط دیپلماسی کاوور که می‌خواست ویکتور امانوئل دوم پادشاه ساردنی را عاقبت شاه ایتالیای متحد کند گردن نهاد.

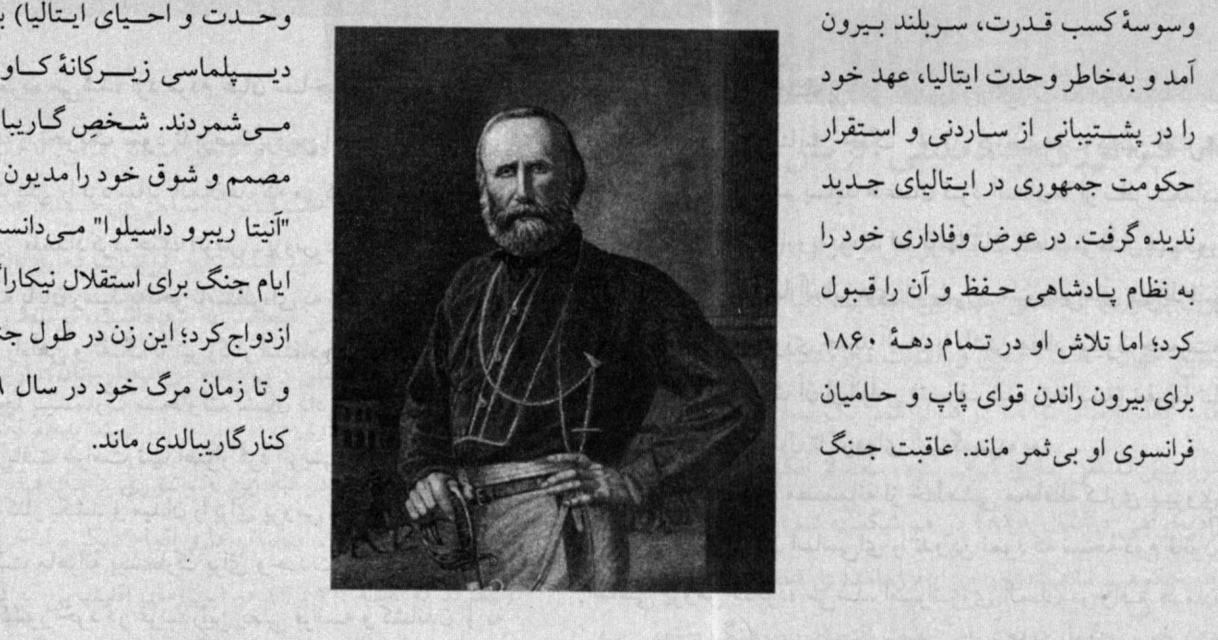
گاریبالدی در سال ۱۸۵۹ در ساردنی (یا آن‌طور که بیشتر گفته می‌شد، در پیمونته) به مبارزات کاوور برضد اتریش پیوست. گاریبالدی مدتی بعد دست به ماجرایی زد که تاج حیاتِ پر از ماجرای او بود: سیسیل و جنوب ایتالیا را برای نیروهای طرفدار یکپارچگی ایتالیا فتح کرد. در چنین زمانی فرانسوای دوم از خاندان بوربن، یکی از نامردمی‌ترین پادشاهان اروپا، به وضع اسفباری بر سیسیل و جنوب، یعنی یک‌سوم شبه‌جزیره ایتالیا حکمرانی می‌کرد. گاریبالدی با یک‌هزار تن داوطلب مشهور خود (که در شمال مجهز شده و آموزش دیده

شیوهٔ وحدت آلمان در تاریخ بعدی این کشور اثرهای فراوان بر جا نهاد. یکپارچگی آلمان در واقع حاصل تحقق محافظه‌کاری و حتی ارتجاعی دو نفر بود: یکی ویلهلم اول، پادشاه پروس (زمامداری ۱۸۶۱ ـ ۱۸۸۸) و مهمتر از آن حاصل کار صدراعظم و دولت مورد اعتمادش **اوتوفن بیسمارک** (۱۸۱۵ ـ ۱۸۹۸) بود. بیسمارک را برجسته‌ترین سیاستمدار اروپایی در تمام طول سدهٔ نوزدهم می‌دانند که حتی سایه‌اش بر سر ملت آلمان تا سال ۱۹۴۵ دوام آورده است. بد یا خوب، مجبوریم آلمان را عمدتاً محصول فعالیت و بصیرت بیسمارک بدانیم.

بیسمارک از اعضای طبقهٔ اشراف زمینداران بزرگ آلمان، عمیقاً از لیبرالیسم متنفر بود اما از دل و جان، ملی‌گرا باقی ماند. او هم مانند تمام میهن‌پرستان سدهٔ نوزدهم مایل بود تا قوم آلمان را که مطابق پیمان سال ۱۸۱۵ وین میان شانزده قلمرو پادشاهی و دولت‌شهر متفرق بود، متحد ببیند. بالاتر از همه خواستار آن بود تا چیزی را تکمیل کند که سیاستهای پروس سالها برای وصول بدان کوشیده اما خیلی موفق نشده بود؛ و آن‌هم یکپارچگی تمام ملت آلمان تحت رهبری سیاسی برلین بود. یکی از موانع عمدهٔ وحدت آلمان، مخالفت مصمم اتریش یعنی یکی دیگر از دولتهای مهم آلمانی بود. اتریش به داشتن یک کرسی در تمام ترتیبات سیاسی پان ـ ژرمن اصرار می‌کرد و به اتکای وسعت سرزمینی و اعتبار خود

بودند) ابتدا سلطنت‌طلبان را در سیسیل (و در نبرد "کالا تافیمی" در ژوئن ۱۸۶۰) به هزیمت وادار کرد و سپس آنها را در خاک ایتالیا (در کنار رود ولتورنو) درهم شکست. گاریبالدی این پیروزیها را با کمک وسیع مردم سرکوب‌شده و آمادهٔ عصیان، بر دشمنی به دست آورد که از نظر تعداد نفرات فوق‌العاده قوی بود. فرانسوای دوم، ناپل پایتخت خود را تسلیم کرد و مدت کوتاهی بعد از آن به تبعید رفت. حال تمام ایتالیا، بجز ایالتهای پاپی در اطراف شهر رم، تحت کنترل پیمونته یا گاریبالدی قرار داشت.

در اینجا بود که رهبر "پیراهن قرمزها" در مقابله با اغوا و وسوسهٔ کسب قدرت، سربلند بیرون آمد و به‌خاطر وحدت ایتالیا، عهد خود را در پشتیبانی از ساردنی و استقرار حکومت جمهوری در ایتالیای جدید نادیده گرفت. در عوض وفاداری خود را به نظام پادشاهی حفظ و آن را قبول کرد؛ اما تلاش او در تمام دههٔ ۱۸۶۰ برای بیرون راندن قوای پاپ و حامیان فرانسوی او بی‌ثمر ماند. عاقبت جنگ فرانسه ـ پروس در سال ۱۸۷۰ فرصتی به ویکتور امانوئل داد تا نیروهای خود را به رم گسیل و این شهر را پایتخت ایتالیای متحد کند.



گاریبالدی به عضویت پارلمان جدید ایتالیا درآمد. اما هموطنانش جایگاه واقعی او را در تاریخ معین کردند؛ او را قهرمان اصلی مبارزات درازمدت خود در واژگونی حکام بیگانه و زعمای سرکوبگر ایتالیایی خواندند. تا وقتی زنده بود عامهٔ مردم ایتالیا او را چون بت می‌پرستیدند.

حتی دشمنانش سخاوتِ طبع و بی‌باکی او را تحسین می‌کردند و سهم او را در **"ریسورجیمنتو"** (نهضت آزادی و سیاسی وحدت و احیای ایتالیا) به اندازهٔ دیپلماسی زیرکانهٔ کاوور مهم می‌شمردند. شخصِ گاریبالدی ارادهٔ مصمم و شوق خود را مدیون همسرش "آنیتا ریبرو داسیلوا" می‌دانست که در ایام جنگ برای استقلال نیکاراگوئه با او ازدواج کرد؛ این زن در طول جنگ ایتالیا و تا زمان مرگ خود در سال ۱۸۴۹، در کنار گاریبالدی ماند.

در اوایل سدهٔ نوزدهم مطمئن بود اگر سرانجام چنین ترتیباتی عملی شود جایگاه رهبری اتریش تضمین خواهد شد.

پروسی‌ها در مقابل ادعاهای اتریش مقاومت می‌کردند، زیرا امپراتوری اتریش را به تمام معنی یک سرزمین آلمانی نمی‌دانستند. چنان‌که در صفحات پیش خواندیم در درون مرزهای اتریش، غیرآلمانی‌ها بیشتر از آلمانی‌ها بودند. در سال ۱۸۴۸ تنش میان **"آلمان کوچک**[1] (جایگاه فقط آلمان‌ها) و **آلمان بزرگ"**[2] (یا سرزمینهایی که آلمان‌ها در آن اکثریت داشتند) مسبب اصلی بر باد رفتن آرزوی مشروطه‌خواهان و زمینه‌ساز استقرار مجدد پادشاهی استبدادی در اکثر سرزمینهای آلمانی شد.

بیسمارک از طرفداران سرسخت "آلمان کوچک" بود و از خط‌مشی سیاسی‌ای پیروی می‌کرد که بتواند هرچه زودتر اتریش را از امور آلمان برکنار کند. برای وصول به این غایت، او با زیرکی کارها را چنان ترتیب داد و حکومت وین را به موضعی سوق داد تا به‌رغم تلاش اتریش، این کشور را در چشم مردم، مخالف وحدت آلمان جلوه‌گر سازد. این موضوع را مخصوصاً در جنگ برضد دانمارک در سالهای ۱۸۶۳ ـ ۱۸۶۴، که در مواقع دیگر جنگ

1. Kleindeutsch. 2. grossdeutsch.



بیسمارک و قیصر، ۱۸۸۸. وجود تنش میان ویلهلم دوم، قیصر جوان و جاه‌طلب پروس، و بیسمارک، صدراعظم مکرم او حتی در این عکس رسمی به چشم می‌خورد. ویلهلم پی برد نمی‌تواند مانند اسلافش مناسبات گرم خود را با مرد سالخورده‌ای مثل بیسمارک که از سال ۱۸۶۲ سکانِ رهبری آلمان را در دست گرفته بود، ادامه دهد.

بی‌اهمیتی شمرده می‌شد، نزد مردم عیان ساخت.[۱] **بیسمارک در** نهان اتریشی‌ها را تحریک نمود تا برضد پروس اعلان جنگ کنند و بدین‌ترتیب اتریش را نزد سایر آلمان‌ها، که می‌کوشیدند بی‌طرف بمانند، متجاوز قلمداد کرد. **جنگ اتریش ـ پروس در سال ۱۸۶۶** که با نبرد خونینی به پایان رسید به‌نحو نامنتظره‌ای به نفع پروسی‌ها که از سیستم جدید راه‌آهن و تفنگ با تیر رگبار استفاده می‌کردند، به پایان رسید. در اینجا بیسمارک سخاوت نشان داد و به‌عوض کسب اراضی و یا دریافت غرامت تنها اصرار کرد اتریش خود را از مسائل سیاسی آلمان کنار بکشد و میدان را برای پروس باز بگذارد.

اوج سیاست ماهرانهٔ بیسمارک برای وحدت آلمان، تحریک دشمن سنتی کشور خود در غرب راین یعنی فرانسه و کشاندن او به سومین جنگِ پروس بود.[۲] **جنگ فرانسه ـ پروس در سال ۱۸۷۰ ـ ۱۸۷۱** از بازیهای زیرکانهٔ بیسمارک صدراعظم پروس ریشه گرفت که مسائل را چنان سوق داد تا فرانسه (به رهبری ناپلئون سوم) رسماً متجاوز شناخته شود. همان‌طور که بیسمارک پیش‌بینی کرده بود سایر دولتهای آلمانی نتوانستند بی‌طرفی اختیار کنند. افکار عمومی آکنده از تب ملی‌گرایی، دولتهای آلمانی را یکی پس از دیگری ناگزیر ساخت تا برضد فرانسه، دشمن دیرینه، به یاری هم‌نژادان آلمانی خود برخیزند.

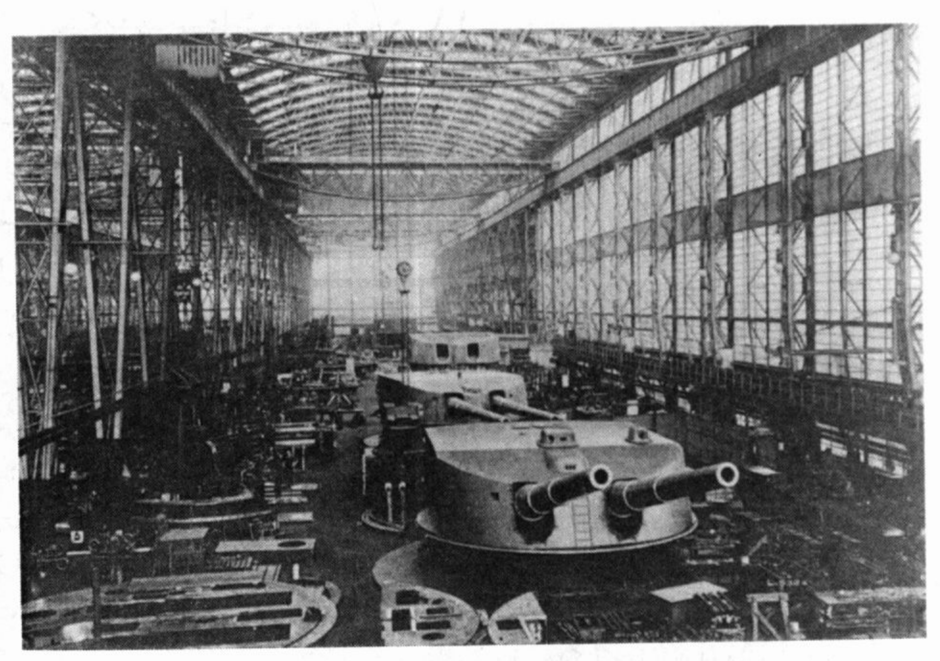
ارتش پروس (که باز هم با استفاده از تاکتیک غافلگیرکننده، اکثر صاحب‌نظران را در حیرت فرو برد) با سرعت در مواضع دفاعی فرانسه رخنه نمود، پاریس را به محاصره گرفت، ناپلئون سوم را اسیر و خوار و مجبور به کناره‌گیری کرد و فرانسه را ناگزیر به تقاضای صلح نمود. در اینجا بیسمارک ذکاوت به خرج داد و با بهره‌برداری از موج غرور ملی، که تقریباً تمام آلمانی‌زبانها را به **هیجان اورده بود، پادشاه** پروس را امپراتور کل آلمان خواند (بنگرید به فُن تریچکه: در ستایشِ جنگ ۱۸۷۰، در صفحات همین فصل). از هرچه بگذریم باید اذعان کرد آلمان‌ها از نظر تعداد، پرجمعیت‌ترین ملت اروپا بودند اما قرنها آنان را مصنوعاً از هم دور نگاه داشته بودند. تنها آلمانی‌های اتریشی و سویسی‌های بی‌طرف، خارج از قلمرو امپراتوری جدید آلمان با داشتن هفتاد میلیون جمعیت، بیرون ماندند که خاک آن از آلزاس (تصرف شده از فرانسه) تقریباً تا ورشو و از دریای شمال تا کوههای آلپ گسترده بود.

امپراتوری آلمان مصممانه از خط‌مشی محافظه‌کاری پیروی کرد؛ بیسمارک قانون اساسی‌ای را تدوین نمود که نسخهٔ دوم قانون اساسی پروس شمرده می‌شد. امپراتوری آلمان در واقع همان پروس با مقیاس بزرگتر بود. در مجلس قانونگذاری ملی یا **رایشتاک** که در آن آرا براساس مالکیت معین می‌شد، هیئت نمایندگی پروس همه‌کاره بود: یک‌سوم نمایندگان تنها منتخب ۵٪ از مالکان عمده بودند و وزرا در مقابل پادشاه مسئول شمرده می‌شدند نه در مقابل مجلس. شخصیت پولادین و پرهیبت بیسمارک که حال به یک شخص جاودانه و ملی بدل شده بود، در پشت هرچیزی سر می‌کشید. قدرت او تقریباً در مدت نوزده‌سال بعد بلامعارض ماند.

---

۱. منطقهٔ شلسویک ـ هولشتاین دوک‌نشین دانمارک بود اما جزو خاک این کشور محسوب نمی‌شد. کریستیان نهم، شاه دانمارک آن را به خاک خود ضمیمه کرد؛ پروس و اتریش به جنگ دانمارک برخاستند و این کشور را به‌آسانی شکست دادند؛ اما اختلاف پروس و اتریش از اینجا به بعد ظاهر شد؛ اتریش خواهان ادامهٔ موقعیت دوک‌نشینی آن بود اما بیسمارک طرفدار انضمام آن به خاک آلمان بود و از مخالفت اتریش با این قضیه نزد مردم آلمان بهره‌برداری کرد.

۲. منظور بعد از جنگ پروس با دانمارک و اتریش بود.



کارخانهٔ کروپ ۱۹۱۲. یکی از دلایل عمدهٔ صعود قدرت اقتصادی و نظامی آلمان بعد از یکپارچگی، سرمایه‌گذاری وسیع در مهندسیِ استخراج فلزات بود. در این تصویر خط مونتاژ وسیع توپخانهٔ دریایی را در کارخانهٔ کروپ در "اِسن" مشاهده می‌کنید.

♣ امپراتوری چندملیتی اتریش ـ مجارستان

امپراتوری لنگان و عظیم‌الجثهٔ اتریش بر مرکز اروپا سنگینی می‌کرد. این امپراتوری با داشتن چهارمین جمعیت دنیا و سومین سرزمین وسیع جهان، تحت رهبری و هدایت درازمدت مترنیخ وزیرخارجهٔ خود، بعد از سال ۱۸۱۵ در طول عمر یک نسل، نقش عمده‌ای در امور بین‌المللی بازی کرده بود. بعد از آنکه قیامهای ملی ـ آزادیخواهی در سال ۱۸۴۸ در هم شکسته شد، این امپراتوری یک دهه حکومت استبدادی را در ایام زمامداری **قیصر** فرانتس یوزف بر مردم خود تحمیل کرد. در این مدت اقتصاد و فرهنگ داخلی به پیشرفت زیادی نایل آمد اما ناکامیهای سیاست خارجی و امتناع مجارهای شکست‌خورده برای مشارکت در نظام حکومت مرکزی، این موفقیتهای اقتصادی و فرهنگی را خنثی کرد. از آنجاکه مجارها دومین گروه بزرگ این امپراتوری بودند و سابقه‌ای دیرینه در حکومت بر خود داشتند، امتناع آنان سیاستهای داخلی اتریش را فلج می‌ساخت.

قیصر اتریش بعد از شکست سال ۱۸۵۹ در ایتالیا [که دو اتحاد فرانسه و پیمونته ناچار لمبارد را واگذار کرد] و شکست سال ۱۸۶۶ به دست پروسی‌ها، نسبت به مجارها نرمتر شد. مطابق **مصالحهٔ سال ۱۸۶۷**[1] سازشی صورت گرفت و امپراتوری به دو نیمهٔ تقریباً مساویِ اتریش و مجارستان تقسیم شد. هریک بجز در امور سیاست خارجی و دفاعی و برخی مسائل مالی، از دیگری مستقل بود. هریک صاحب قانون اساسی‌ای عمدتاً مطابق اصول آزادیخواهی خاص خود شدند. این ترتیبات که به **پادشاهی دوگانه** موسوم شد و ماهیتی منحصر به فرد داشت، توسط زمامدار وقت (امپراتور در اتریش و پادشاه در مجارستان)، ارتش، کلیسای کاتولیک، دیوانسالاری فوق ملی و اشرافیت، به هم نگاه داشته شد.

اقلیتهای قومی در تنهٔ این امپراتوری ـ چک‌ها، اسلواک‌ها، کروات‌ها، صرب‌ها، ایتالیایی‌ها و اقوام دیگر ـ ناخرسند ماندند (بنگرید به نقشهٔ ۳۹ ـ ۳). در این زمان اقلیتهایی که در مجارستان تحت سلطهٔ هنگری‌های (مجارها) فوق‌العاده ملی‌گرا می‌زیستند، از حاکمان خود عمیقاً ناراضی بودند. اقلیتهای ساکن اتریش نیز تحت تسلط اتریشی‌ها ـ آلمان‌ها به سر می‌بردند. مدتی امور داخلی این نیمه از پادشاهی دوگانه، بر مدار هماهنگی مناسبی می‌چرخید. اما تا فرا رسیدن دههٔ ۱۸۹۰ مسئلهٔ ملیتها در امپراتوری اتریش هم رشد کرد و نمایندگان اقلیتها با تمسک به شیوهٔ کارشکنی در مجلس، امور حکومت مشروطه و نسبتاً منصف اتریش را فلج کردند. امپراتور ناگزیر شد برای انجام امور به صدور فرمان متکی شود. حتی اعطای حق رأی به تمام اتباع ذکور در سال ۱۹۰۷ نتوانست بن‌بست اتریش را از میان بردارد. اتریش ـ مجارستان در اروپا به نمونهٔ اصلی نمایش جنبه‌های منفی ملی‌گرایی در سیاست بدل شد.

1. Ausgleich.

فُن تریچکه: در ستایش جنگ ۱۸۷۰

هاینریش فُن تریچکه (۱۸۳۴ ـ ۱۸۹۶) از برجسته‌ترین مورخان آلمانی روزگار خود بود. تقریباً پرشوق‌ترین نمونهٔ احساسات مفرط ملی‌گرایی به شمار می‌رفت. در مقام استاد تاریخِ معاصر دانشگاه برلین (۱۸۷۴ ـ ۱۸۹۶) بر یک نسلِ تمام از رهبران آلمان اثر گذاشت. انزجار او از جامعهٔ جدید صنعتی مشوقی برای وی شد تا عنان تخیل خود را به گذشته و عصر قهرمانان بگشاید و آن را در حکایت سربازان پروسی روزگار خویش و بیسمارک، صدراعظم آهنین و بت معبودش، بیاراید. وی در سخنرانیِ مراسم بزرگداشت بیست و پنجمین سالگرد پیروزی سال ۱۸۷۰ پروس بر فرانسه باور خود را از آلمانیت واقعی و اینکه چگونه می‌توان آن را به نمایش گذاشت چنین می‌گوید:

همکاران گرامی و رفقای دانشجو

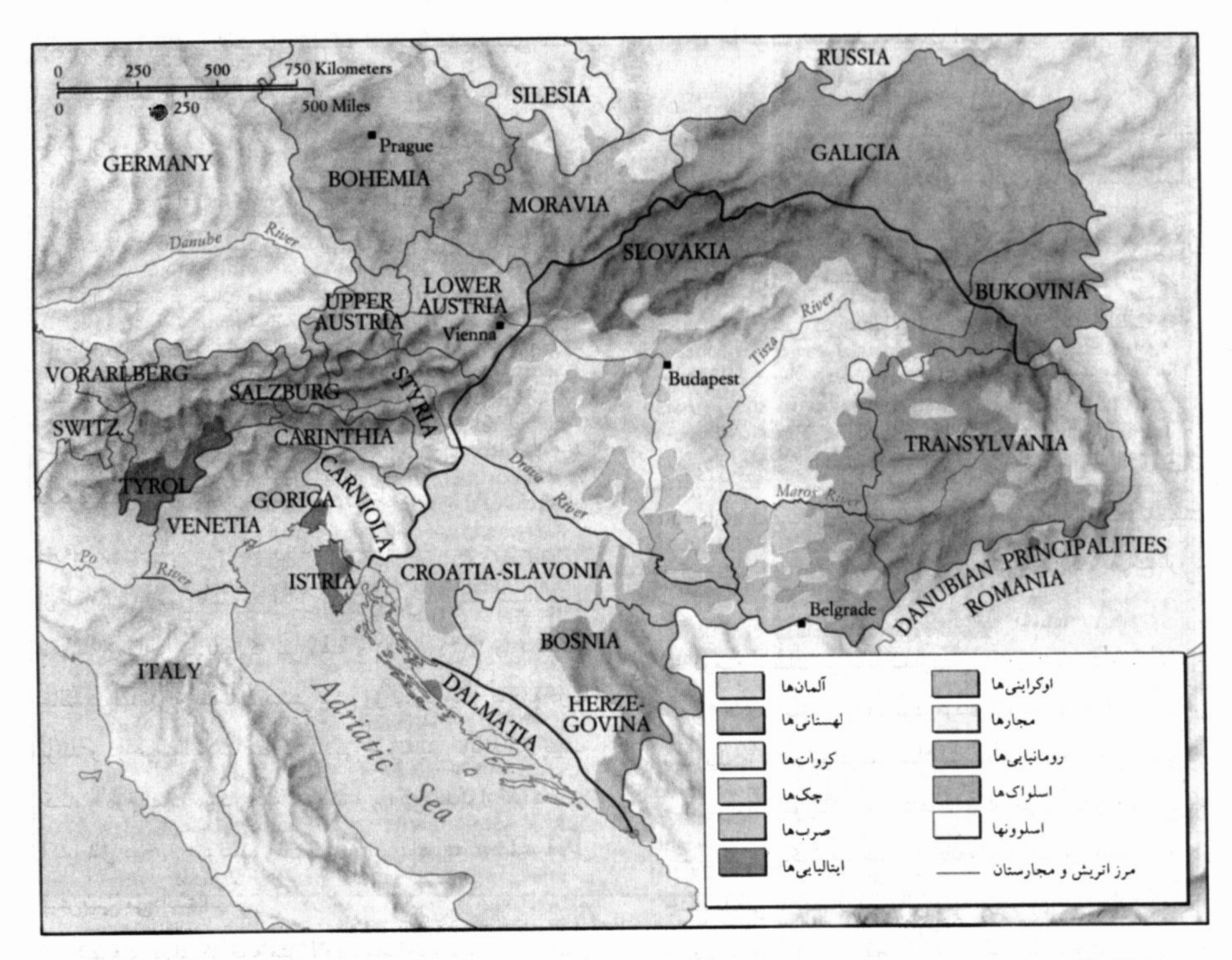
جشن امروز، نسل قدیمیتری را در عصر زرین حیات آلمان به‌خاطرمان می‌آورد ـ عصری که به لطف خداوند بعد از نبرد و بعد از آن‌همه رنج و الم، آرزوی جوانان ما در ورای تمام انتظارات، با چنان فر وشکوه و جلالی محقق شد... بیایید امروز خویشتن را از تمام مسائل ناچیز دور کنیم و آن نیروهای روحی را در نظر مجسم سازیم که در پرآوازه‌ترین تمام جنگها، به عمل روی آوردند... "آنچه ما نیاز داشتیم یک پیروزی بی‌چون و چرا و بی‌نظیر بود که تنها روان و قدرت آلمان قادر به فتح آن بود و همسایگان ما را ناگزیر ساخت دست‌کم با احترام این موضوع را تصدیق کنند. ما ملتی هستیم که قلب اکثریت مردم خود را ربوده‌ایم..." فرانسه، این کشوری که همواره میان ما مردم آلمان، خصومت برانگیخته و از آن سوءاستفاده کرده بود، یک‌بار برای همیشه خود را در برابر وحدت پرشور آلمان‌ها دید. جنگ برحق ما تمام نیروها و خصلتهایمان را شانه به شانهٔ نفرتمان و قدرتِ عطوفتمان رها کرد. اعتماد تزلزل‌ناپذیر در آن روز، سربازان را به افسران و همه را به فرماندهی عالی پیوند زد.

آنانی‌که در خانه ماندند سخاوتمندتر و بلندنظرتر و مهربانتر شدند. سختی بحران، روح آنان را به ورای خودخواهیهای زندگی روزمره کشاند. مناقشهٔ گروهی محو شد، نادانهای خالی از شور میهن‌پرستی، بسرعت در سکوت فرورفتند؛ هرچه مبارزه طولانی‌تر شد، وحدت و ارادهٔ تمام ملت راسخ‌تر گردید و همه گفتند این جنگ می‌بایست امپراتوری آلمان و ولایتهای غربی قدیمی و از دست رفته را به ما باز گرداند... وقتی پدران و برادران شنیدند که عزیزانشان در میدان نبرد بر خاک افتاده‌اند ندا دادند: "اندوه هرچه عمیقتر، افتخارمان بیشتر." حتی مادران و زنان و خواهرانشان در میان غم و اندوه جانکاه، این تسلی را نیز داشتند که خانهٔ کوچک آنان در تاجِ گل روییده از افتخار و شوکت آلمان، برگی دارد...

عاقبت موقع خرمن رسید. پاریس تسلیم شد... چهار ارتش معظم، اسیر یا خلع‌سلاح شد؛ و تمامی نژاد آلمان در این توفیق و سربلندی عظیم سهم برابر داشتند. آخرین هفته‌های جنگ مردی نیرومند به خط مقدم تاریخ آلمان گام نهاد [بیسمارک] که سربازان آن همه از او سخن گفته بودند. توده‌های مردم در طول تاریخ همواره خصال و انرژی انسان بزرگ را برتر از خِرد و فرهنگ شمردند؛ همواره بزرگترین و عظیم‌ترین حس احترام را تنها نثار قهرمانان دین و شمشیر کرده‌اند...

در ایام جوانی‌ام غالباً گفته می‌شد "اگر آلمان‌ها، همان آلمان‌ها باشند، پادشاهی‌ای را در روی زمین بنیان خواهند گذاشت که صلح را نصیب دنیا کند." ما دیگر آن‌قدرها هم ناآرام نیستیم. مدتهای مدید است آموخته‌ایم آنچه را با شمشیر فتح کرده‌ایم با شمشیر هم باید حفظ کنیم؛ و تا آخر تاریخ مردان نیرومند همیشه خواهند گفت "زور، تسلیم زور" است. آلمان صلح را به قارهٔ خودمان ارزانی داشته است؛ اما آن را نه با نوشداروی آرامش‌طلبان، یعنی خلع‌سلاح بلکه دقیقاً برخلاف آن، با مسلح شدن همگانی ارزانی داشته است. سرمشق آلمان ارتشها را ناگزیر ساخته تا ملت شوند و ملتها را، که ارتش شوند؛ و در نتیجه آلمان نشان داده که نتیجهٔ جنگ با ملت او، نتیجه‌ای بسیار خطرناک است؛ و چون از آن زمان به بعد هیچ فرانسوی‌ای نگفته که فرانسه می‌تواند غنایم قدیمی خود را به ضرب اسلحه* بازستاند، پس می‌توان امیدوار بود سالهای بیشتری از صلح برخوردار شویم.

* . مقصود تریچکه آن بود که فرانسه بتنهایی نمی‌تواند ولایتهای از دست رفته در امتداد راین را باز ستاند؛ اما در زمانی‌که او سخن می‌گفت فرانسه گامهایی برای ایجاد اتحادیه با دولتهای دیگر برداشته بود. (بنگرید به فصل ۴۷)



نقشهٔ ۳۹ - ۳ گروههای قومی در پادشاهی دوگانه. اتریشی‌های آلمانی و مجارهای هنگری در رهبری **امپراتوری اتریش - مجارستان** شریک بودند اما هریک در نیمهٔ مربوط به خود در اقلیت قرار داشتند. **اوسگلیش** (یا مصالحهٔ) سال ۱۸۶۷ برای حفظ امپراتوری تدبر شد و در عین حال ادامهٔ تسلط سیاسی اتریشی‌ها و مجارها بر اقلیتهای سرزمین خود را تضمین کرد.

♣ ورود ایالات متحده به عصر صنعت

ایالات متحده در موقع کسب استقلال از بریتانیا، هنوز جامعه‌ای وابسته به کشاورزی بود و چهار میلیون سکنهٔ آن در امتداد ساحل شرقی متمرکز بودند. این کشور با کمبود صنعتگر و استادکار ماهر مواجه شد؛ کشاورزان و کارگران کشاورزی و خدمه تا ۸۵٪ از نیروی کار را تشکیل می‌دادند. حتی در مناطق شهری نیوانگلند و اتلانتیک میانه[1] تا ایام دیری مثل سالهای ۱۸۰۰ عملاً هیچ کالایی در مقیاس وسیع تولید نمی‌شد.

پیشرفت صنعتی

تا موقع جنگ داخلی یا انفصال، اتکای ایالات متحده بر کشاورزی بکلی تغییر کرد. به‌علت امواج پیاپی مهاجران اروپایی و آوردن برده از افریقا، جمعیت ایالات متحده از بریتانیا پیشی گرفت و به حدود ۳۰ میلیون نفر رسید. جمعیت پنج شش شهر ایالات متحده از ۱۰۰۰۰۰ تن بالاتر رفت و در این زمان نیروی کار کشاورزی تا حد کمتر از پنجاه درصد از کل جمعیت پایین آمد. اتکای ایالات متحده

۱. middle Atlantic، شامل ایالتهای نیویورک، پنسیلوانیا، نیوجرسی است و معمولاً هم ایالتهای دلاور و مریلند را نیز دربرمی‌گیرد.

به مهندسی و ماشین‌آلات بریتانیا، که از ویژگیهای اولین نسل امریکاییان بعد از استقلال به شمار می‌رفت (و ایالات متحده را خارج از اروپا بهترین مشتری صادرکنندگان بریتانیا کرده بود) کاملاً از میان برداشته شد. روشهای صنعتی و کارخانه‌داری امریکا بسرعت ثابت کرد قادر است در سراسر دنیا با سایرین رقابت کند.

نیوانگلند مرکز اصلی صنعت امریکا بود. اقلام مصرفی ساخت کارخانه مثل پارچه، کفش، یراق اسب، واگن چوبی، ابزار و ظروف آشپزخانه در آنجا تولید می‌شد و تولیدکنندگان از دو مزیت این منطقه یکی وفور قدرت آب حاصل از رودخانه‌های فراوان و دیگری کثرت نیروی کار در نواحی روستایی فقرزده و پرجمعیت، بهره‌برداری می‌کردند. مدتها بود که جمعیت رو به گسترش نیوانگلند از ظرفیت اراضی مساعد قابل کشت و زرع، بیشتر شده بود. دهها‌هزار مهاجر جدیدی که بین دهۀ ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ وارد شدند غالباً می‌دیدند دو انتخاب بیشتر پیش رو ندارند یکی دل به دریا بزنند و در غرب ایالات متحده زندگی مرزنشینی ناپایداری پیشه کنند و دوم اینکه در کارخانۀ کوچک و بزرگی مشغول کار شوند. اکثراً شق دوم را پذیرفتند، چون نتیجۀ آن را ایمن‌تر و بیشتر قابل پیش‌بینی می‌دانستند.

شهرهای دارای کارخانه مثل لاول، ماساچوست، بریج‌پورت و کانکتیکت در همه‌جا سر برآوردند. بناهای شهری در زمینه‌های گوناگون، به بناهای انگلیسی شباهت داشت. اما به‌علت ارزانی زمین و اسلوب متفاوت ساختمانی، در مقایسه با بناهای انگلیسی، کمتر ملال‌انگیز بود و شرایط بهداشتی بهتری داشت. شهرهای امریکایی در قیاس با شهرهای صنعتی اولیه در اروپا، که کارگران در آنها غالباً استثمار می‌شدند و افق محدودی داشتند، **تحرک اجتماعی** بیشتری عرضه کردند. گرچه اسطوره‌هایی مثل سرگذشت هوراتیو آلگر[۱] و صعود او از هیچ به همه‌چیز، فقط افسانه بود لکن گمان می‌کنیم کارگر امریکایی در مقایسه با طبقۀ کارگر اروپایی فرصتهای بسیار بیشتری برای پیشبرد شرایط خود داشته‌اند. رواج این عقیده که درجات نسبتاً بالایی از برابری و فرصتهای اقتصادی همیشه به روی امریکاییان باز است و می‌بایستی همچنان باز بماند، عقاید سیاسی و اجتماعی امریکا را شکل بخشید.

ماهیت صنعتی شدن امریکا

لازم است در خصوص صنعتی شدن ایالات متحده به دو نکته توجه کنیم. اول، این کشور مزیت آن را داشت که مثل سایر ملتهای صنعتی خارج از بریتانیا، گرفتار معضلات صنعت اولیه نشد؛ زیرا امریکاییان در عین استفاده از دانش فنی بریتانیا و فراهم آوردن سرمایه، از برخی بن‌بستهای فنی و مالی که انگلیسی‌ها در مراحل اولیه بدان دچار شدند، پرهیز کردند. سرمایه‌گذاران امریکایی تا اواسط سدۀ نوزدهم در حوزه‌های مهمی چون ترابری زمینی و دریایی، تولید آهن و معدنکاوی یا شانه به شانۀ آموزگاران انگلیسی خود پیش می‌رفتند و یا از آنها سبقت گرفتند؛ در این ایام تولید خالص صنعتی اُمریکا، به حد اروپا منهای بریتانیا رسید.

دومین خصلت سرمایه‌گذاران امریکایی ماهیت "فردگرایی خشن" آنان در سدۀ نوزدهم بود. مردان ثروتمندی مثل کورنلیوس واندربیلت[۲] و ادوارد هریمن سلاطین راه‌آهن و "جان هی ویتنی" و جان پیرپونت مورگان، اعجوبه‌های بانکداری و آندرو کارنگی و "هِنری کلی فریک"، صاحبان کارخانه‌های ذوب‌آهن همگی بعد از جنگ داخلی یا انفصال در زمانی پا به عرصۀ فعالیت نهادند که امور صنعتی و مالی امریکا انفجارگونه به پیش می‌تاخت. اما در این زمان سنت برخورداری از **آزادی کامل از قید حکومت و افکار عمومی**، در شیوۀ تجاری برای اشخاص و استفاده از پول عمیقاً درهم تنیده شد و تا سدۀ بیستم تعدیل آن مقدور نگردید. این سنت امریکایی با تجارب انگلستان و کشورهای دیگر اروپایی مغایرت داشت. چون در اروپا، دولت و یا میزانی از وجدان اجتماعی بر شیوۀ کار تولیدکنندگان اولیه و هزینۀ پول از طرف آنان تا حدی نظارت می‌کرد اما در امریکا میدان به روی سرمایه‌داران باز بود.

---

۱. Horatio Alger، (۱۸۳۴ - ۱۸۹۹) نویسندۀ امریکایی؛ او در سری کتابهای کودک که برای پسران نوجوان منتشر نمود بیش از صد کتاب پدید آورد و در آنها قهرمانان داستان را در مبارزۀ شجاعانه برضد فقر و شرایط ناگوار، غالباً پیروز و سرمشق کرد.

۲. Cornelius Vanderbilt، (۱۷۹۴ - ۱۸۷۷) از سلاطین بی‌تاج و تخت درکشتیرانی بود و در مسائل نیکاراگوئه تأثیر بسزایی داشت. بنگرید به ساندینو، ترجمۀ این قلم، نشر تندر، ۱۳۶۸.



نقشهٔ ۳۹ - ۴ اروپا بعد از سال ۱۸۷۱. وحدت آلمانی‌ها و نیز مردم شبه‌جزیرهٔ ایتالیا در سال ۱۸۷۱ کامل شده بود اما جنوب اروپا هنوز در بی‌ثباتی سیاسی به سر می‌برد. دیری نگذشت بوسنی به اشغال اتریش درآمد و شکست عثمانی در برابر روسیهٔ دولت عثمانی را ناگزیر ساخت تا استقلال صربستان، مونتنگرو، رومانی و بلغارستان را در سال ۱۸۷۸ به رسمیت بشناسد. پادشاهی آلبانی در سال ۱۹۱۲ از امپراتوری عثمانی جدا شد و خاک یونان و صربستان گسترش یافت.

♣ ملت - کشور در عصر جدید: پدیدهٔ اواسط سدهٔ نوزدهم

قبلاً خواندیم در ربع قرن میان سالهای ۱۸۵۰ و ۱۸۷۵ دگرگونیهای سیاسی عمیقی در چندین کشور مهم اروپایی: روسیه، فرانسه، ایتالیا، آلمان و اتریش - مجارستان به وقوع پیوست (بنگرید به نقشهٔ ۳۹ - ۴). این دگرگونیها با تغییرات همه‌جانبه در اقتصاد و ساختار جامعه مقارن شد. در اواخر این دوره دومین انقلاب صنعتی - با استفاده از قدرت نفت و برق - در بحبوحهٔ اوج خود بود و پیشرفتهای فن‌آوری‌ای را مطرح نمود که تأثیرهای مستقیمی بر زندگی روزمرهٔ انسان باقی نهاد.

آنچه در این سالها در اروپا ظاهر شد در واقع ملت - کشور در عصر جدید بود که براساس آن یک گروه قومی (ملت)، سرزمینی (کشوری) را از طریق مشارکت همگانی در حکومت، به کنترل خود درآورد. سیمای کلی حکومتی - سیاسیِ ملت - کشور برای اولین بار در انقلاب فرانسه ترسیم شد اما تا بعد از کامیابیهای صنعتی - فنی اواخر سدهٔ نوزدهم به تکامل نرسید. در طول همین سالها بود که انبوهی از مفاهیم آشنا برای نخستین بار در زندگی روزمره مطرح شد؛ از آن جمله بود مجالس قانونگذاری منتخبِ احزاب سیاسی توده‌ای و قوهٔ اجرائیه‌ای که کمابیش در مقابل رأی‌دهندگان مسئولیت داشت؛ و نیز نظام آموزش مدرسه برای همگان در تربیت مغزهای آموزش‌دیده و منضبط برای عهده‌دار شدن وظایف فنی در یک جامعه و اقتصاد پیچیده از آن جمله بود؛ و بالیدن اتحادیه‌های کارگری، نمایندهٔ تعداد بسرعت فزایندهٔ کارگران و طرف مذاکره با

نمایندگان شرکتهای عظیم و صاحب شخصیت حقوقی، از جمله این مفاهیم جدید به شمار می‌رفت. تمام این تحولات ناشی از **خصلت گروه عظیم توده یا طبقه‌ای بود که موقعیت برتر را به دست آورد و** توانست "فرد" را به عقب صحنه براند.

♣ امپریالیسم نوین

در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم شاهد اوج‌گیری فعالیت فوق‌العادهٔ مغرب‌زمین در دنیای غیرباختری هستیم؛ در عین آنکه باید افریقای نیمه‌صحرایی را بارزترین مثال فعالیتهای استعماری غرب به شمار آوریم، بخش اعظم سرزمینهای وسیع آسیا و جزایر اقیانوس آرام توسط ایالات متحده و ژاپن و نیز قدرتهای اروپایی بلعیده شد.

می‌پرسیم چه‌چیزی پشت این انفجار ناگهانی توسعهٔ استعماری نهفته بود؟ می‌گوییم یکی از عوامل مهم آن رواج این اعتقاد در میان سرمایه‌داران اروپایی بود که می‌گفتند کشور می‌بایست قدرت و سرزمین خود را بگستراند و یا شاهد پژمردگی خود شود. سکون را در میدان مسابقهٔ بین‌المللی نمی‌پسندیدند. عامل دیگر آمدن کشتیهای بخار اقیانوس‌پیما به عرصهٔ فعالیت در دهۀ ۱۸۶۰ بود. این نوع کشتی با ظرفیت بسیار بالای در حمل بار برای مسافتهای بسیار دوردست با هزینهٔ مناسب و ارزان، قواعد تجارت بین‌المللی را دگرگون کرد. در چنین اوضاعی بود که دستیابی به بنادر دریایی برای تجدید سوخت، نزد ملتهای صاحب بازرگانی دریایی، امری الزامی شد؛ و این خود کنترل نظامی مطمئن بر شبکهٔ بنادر استعماری بسیار دوردست را در پی آورد.

عامل سوم این بود که بسیاری از سیاستمداران فکر می‌کردند مازاد تولید کالاهای مصرفی و صنعتی، که رفته‌رفته در اروپا و ایالات متحده بر هم انباشته می‌شد، می‌باید توسط مستعمرات جدید جذب شود. ملتهای صنعتی ملاحظات اقتصادی را عموماً به‌صورت یک دلیل منطقی برای دستیابی به بازارهای جدید در کشورهایی موجه جلوه دادند که اکنون ما آنها را ممالک در حال توسعه می‌نامیم.

عامل چهارم که دست‌کمی از عوامل دیگر نداشت آن بود که در بسیاری از ضرب‌المثلهای خیرخواهانه در جوامع امریکا و اروپا، از قول رُدیاردکیپلینگ (شاعر انگلیسی) گفته می‌شد که **"وظیفهٔ انسان سفیدپوست"** متمدن کردن اجباری یا اختیاری آسیایی‌ها و افریقایی‌هاست. به سخن دیگر می‌پنداشتند فعالیت استعماری در دنیای غیرباختری بازی شرورانهٔ قدرتهای خارجی استثمارگر نیست بلکه انجام وظیفه و خیرخواهی نسبت به ابنای بشر است که ـ شاید هم بدون درک آن ـ محتاج کمک سخاوتمندانهٔ دنیای غرب می‌باشد. ترکیب همهٔ این عوامل به درجات متفاوت، توجیهی برای خیزش و رخنهٔ قدرتهای نظامی و اقتصادی حکومت و مردم غرب در سرزمینهای افریقایی و آسیایی شد که در فصلهای بعد به تفصیل به آن می‌پردازیم.

♣ خلاصه

در دهۀ ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ دگرگونیهای مهمی در نقشهٔ سرزمینی و سیاسی برّ اروپا به‌وجود آمد. ملت ـ کشور در عصر جدید در کنار مشارکت وسیع نهادهای مردمی، موجودیت پیداکرد؛ اما سرعت آن از منطقه‌ای به منطقهٔ دیگر متفاوت بود و با موانع مختلفی مواجه شد. تلاش برای اصلاحات اساسی در روسیه به هدف نرسید زیرا دولت به مردم میدان نداد تا درکار حکومت سهیم شوند. در عوض، اصلاحات ناقص در روسیه منجر به رشد نهضت انقلابی شد که در سدهٔ بیستم به بارنشست. در فرانسه امپراتوری ناپلئون سوم زمینهٔ ترقی داخلی را فراهم آورد اما در سیاست خارجی، که در شکست جنگ با پروس به اوج رسید، ناکام شد. ایتالیا عاقبت در دهۀ ۱۸۶۰ به وحدت نایل آمد؛ این وحدت تا حدی به‌صورت داوطلبانه و تا حدی نیز از طریق فتوحات پادشاهی ساردنی ـ پیمونته حاصل شد. اما آنچه از این پدیده سر بر آورد به‌اصطلاح دو ایتالیا بود یکی جنوبی و دیگری شمالی که مشترکات چندانی با هم نداشتند.

بیسمارک صدراعظم آلمان موفقترین سیاستمداری بود که تلاش کرد تا "سرنوشت" ملت آلمان را معین کند. آلمانی‌ها یا از طریق جنگ و یا تب سوزان ملی‌گرایی بعد از سال ۱۸۷۱، در تنهٔ امپراتوری‌ای تحت رهبری پروس متحد شدند و بلافاصله به‌صورت مهیب‌ترین قدرت نظامی برّ اروپا سر بر آوردند. یکی از کشورهایی که آلمان جدید پشت سر گذاشت، اتریش ـ مجارستان رقیب پیشین پروس بود که در چنین زمانی گرفتار احساسات ملی‌گرایی منشعب‌کننده شده بود. در ایالات متحده رشد مداوم صنعت در سطح منطقهٔ نیوانگلند، بعد از جنگ داخلی، یا انفصال در مقیاس ملی گسترش یافت و تا اواخر سدهٔ نوزدهم اقتصاد این کشور برای دستیابی به رهبری صنعتی دنیا به رقابت با آلمان برخاست؛ انگلستان در این زمینه عقب افتاد. در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم غرب به دورهٔ استعماری جدید روی آورد؛ و مخصوصاً فعالیت استعماری را متوجه آسیا و افریقا نمود؛ استعمار نوین بسیاری از مناطق راکه تا آن زمان تأثیر سیاستهای جدید و تحولات اقتصادی را حس نکرده بودند، دگرگون ساخت.

فصل چهلم

چین از سلسلهٔ مینگ تا اوایل سلسلهٔ کینگ

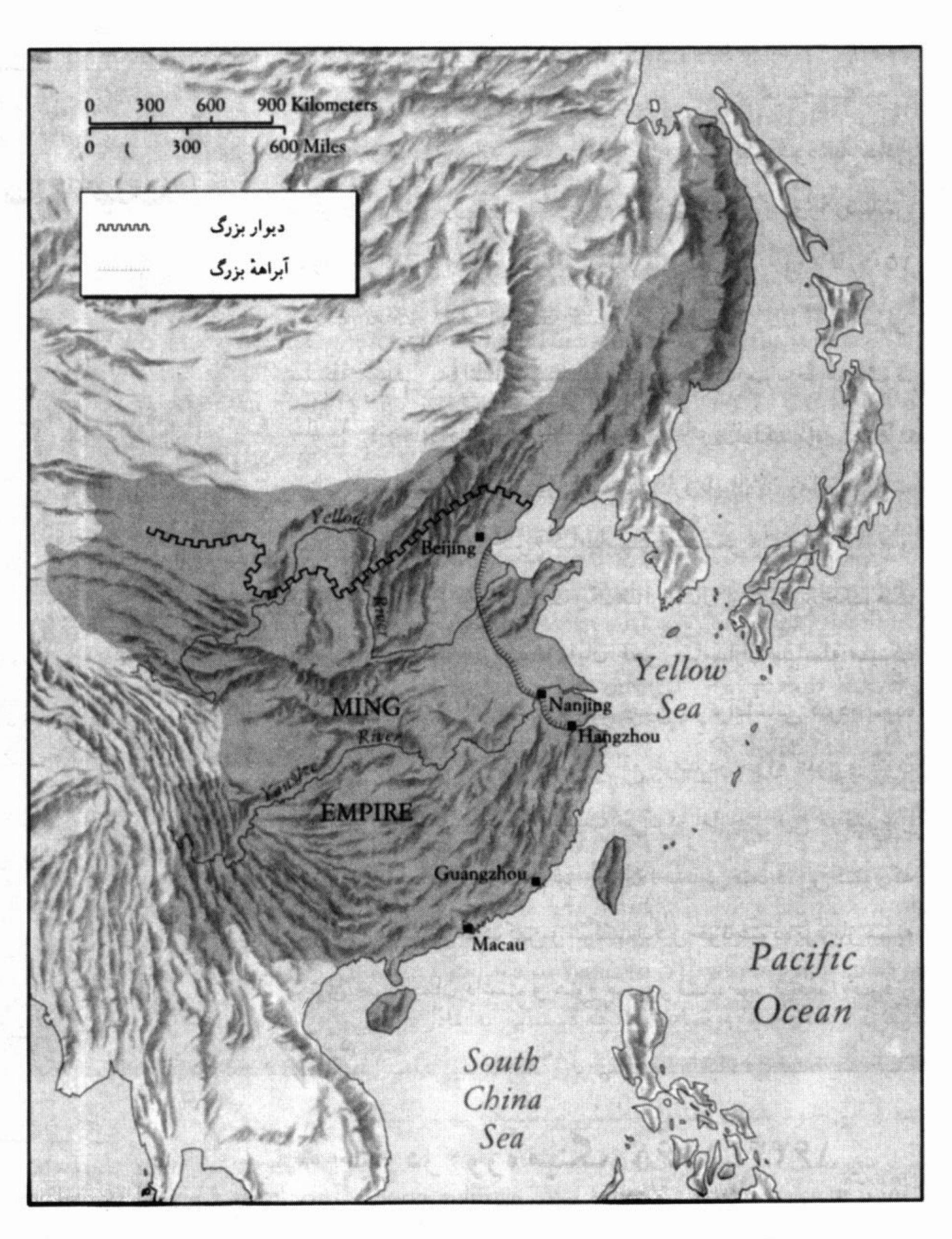
♣

۱۳۶۸ - ۱۶۴۴	سلسلهٔ مینگ
سالهای ۱۴۰۰	لشکرکشیهای دریایی
سالهای ۱۵۰۰	اولین تماسها با اروپاییان
۱۶۴۴ - ۱۹۱۱	سلسلهٔ کینگ (منچو)
سالهای ۱۷۰۰	رشد اقتصادی، افزایش جمعیت، صعود تجارت

اعصار تاریخ چین با دوره‌های اروپایی منطبق نمی‌شود. به سخن دیگر چین مثل اروپای سدهٔ چهاردهم قرون‌وسطا و دورهٔ رنسانس ندارد. حوادث برجستهٔ تحولات چین بین سالهای ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ میلادی به فتح تحقیرآمیز این کشور به دست مغولان و واژگونی سلسلهٔ مغولی به‌واسطهٔ مساعی سلسلهٔ مینگ مربوط می‌شود. سلسلهٔ مینگ بیش از دویست سال همچنان پرانرژی باقی ماند و میزانی از ثبات و رفاه به چین بخشید که اروپاییان آن زمان حسرت آن را می‌خوردند. اما چراغ کامیابیهای مستمر چین در علوم و فن‌آوری اساسی، که به مدت یک‌هزار سال از شروع حکومت فغفورهای سلسلهٔ سونگ تا پایان عمر زمامداران سلسلهٔ مینگ (۶۰۰ - ۱۶۰۰ م.) بر تمام رقیبان چین پرتوافشانی کرده بود، رفته‌رفته رو به خاموشی نهاد. در واقع غرب در حوزهٔ علوم و فنون به مرور ایام برتری خود را تثبیت می‌کرد؛ اما چین این موضوع را حتی در اواخر سدهٔ هجدهم نیز چندان احساس ننمود. این کشور که هنوز در آغوش فرهنگ کهن و شگفت‌انگیز خود غنوده بود باز هم به برتری خود ایمان داشت و هنوز مجبور نشده بود ضعف خود را بپذیرد.

♣ چین در دورهٔ مینگ، ۱۳۶۸ - ۱۶۴۴

مینگ آخرین سلسلهٔ خالص چینی بود. زمامداران آن، کار خود را با واژگون کردن حکومت نفرت‌زای مغولان آغاز کردند که قریب یکصد سال بر این سرزمین پهناور حکومت کرده بودند. بزرگری به‌نام "چو" که استعداد رهبری نظامی خود را بر دسته‌ای از جنگجویان رنگارنگ و عصیانگر به نمایش گذاشته بود، سلسلهٔ مینگ را بنیان گذاشت که سیصدسال دوام آورد. "چو" که عنوان امپراتوری "هونگ‌وو" را به‌معنای جنگاور سخی برای خود برگزید، فردی با دو خصوصیت متمایز بود؛ هم استعداد و زکاوت فراوانی داشت و هم خیلی بیرحم بود (بنگرید به هونگ‌وو، بنیانگذار سلسلهٔ مینگ در صفحات همین فصل). قساوت بی‌امان او خصلت اولین فغفور چین [شی‌هوانگ‌تی] را به یاد می‌آورد. هونگ‌وو شهر



نقشهٔ ۴۰ ـ ۱ امپراتوری در دورهٔ زمامداری سلسلهٔ مینگ. چین تا زمان حکومت مینگ، بجز تبت و بیابانهای دوردست غربی، به وسعت سرزمین امروزی خود دست پیدا کرد. گاهی پکن و گاهی نانکینگ پایتخت این کشور می‌شد.

نانجینگ (نانکینگ) را در نزدیک ساحل رود یانگ تسه به‌عنوان پایتخت خود بنیان‌گذاشت. یونگ‌لو[1] پسر و جانشینش حتی سردار و دولتمردی شایسته‌تر از پدر بود. در طول حکومت بیست و دو سالهٔ یونگ‌لو (۱۴۰۲ ـ ۱۴۲۴) چین کمابیش شکل سرزمین کنونی خود را به دست آورد و از یک سر به کره و از سر دیگر به ویتنام و به درون مغولستان رسید (بنگرید به نقشهٔ ۴۰ ـ ۱). نیمهٔ شرقی "دیوار بزرگ" تجدید بنا شد و ارتشهای چین در همه‌جا بر قوای مغولان چیره شدند.

به‌طورکلی چین در عصر سلسلهٔ مینگ حکومتی مفید و کارامد به خود دید. یکی از علائم آن **افزایش چشمگیر جمعیت** در تمام طول عمر این سلسله بود. وقتی زمامداران مینگ به قدرت رسیدند طاعون غده‌ای (همان بیماری مسری‌ای که همزمان در اروپا کشتار می‌کرد. بنگرید به فصل بیست و ششم) و نیز سبعیتهای بی‌حد مغولان، جمعیت چین را به حدود ۶۰ میلیون نفر یعنی همان رقم جمعیتِ پانصد سال پیش در دورهٔ زمامداران سلسلهٔ تانگ کاهش داده بود. اما جمعیت چین تا سال ۱۶۰۰ احتمالاً به رقم ۱۵۰ میلیون نفر افزایش یافت ـ و این آشکارترین رشد جمعیتی بوده که جامعه‌ای به خود دیده است.

وجود این جمعیت جدید، افزایش مواد غذایی را به همین نسبت الزام‌آور کرد. مرکز قدیمی تولید غذای مردم چین یعنی حوضهٔ رود یانگ‌تسه در جنوب مرکزی کشور، به این نیاز پاسخ

1. Yongle.

نداد. ازاین‌رو در دورهٔ سلسلهٔ مینگ منطقهٔ تازه‌ای برای کشت برنج در منتهاالیه جنوب چین نزدیک ویتنام آماده شد؛ و در همان حال برخی از محصولات جدید قارهٔ امریکا مثل ذرت، کدو، بادامهای زمینی و لوبیا از طریق تماس با پرتغالی‌ها و اسپانیایی‌ها راه خود را به درون چین گشود. کشت سیب‌زمینی ایرلندی هم که به‌نحو روزافزون به خوراک دهقانان اروپای شمالی بدل شده بود، در چین نیز رواج گرفت اما مثل اروپا از آن استقبال نشد. از آنجا که ارزش غذایی برنج بسیار بیشتر از سیب‌زمینی است، مردم چین برنج را همچنان نعمتی برای خود می‌دانستند.

♣ پیشرفت اقتصادی

فعالیت اقتصادی در چین پیوسته رو به گسترش نهاد و تا دهۀ ۱۶۶۰ در مقایسه با سایر نقاط دنیا، احتمالاً رونق بیشتری به خود گرفت. به عبارت دیگر در قیاس با سایر کشورها درصد بیشتری از نیروی کار چین مستقیماً در خرید و فروش و حمل و نقل کالا فعالیت می‌کردند. اعضای طبقهٔ بازرگان در نردبان اجتماعی موقعیت پایینی داشتند، لکن مجموعاً آن‌قدر گردش پول را کنترل می‌کردند که زندگی آسوده و مفیدی پیشه کنند. چینی‌ها با آمدن پرتغالی‌ها تماس تجاری را در اوایل سالهای ۱۵۰۰ با اروپا برقرار نمودند. ابتدا از ورود پرتغالی‌ها استقبال کردند اما رفتار نامناسب آنها سبب شد تا فعالیتشان را تنها به بندر ماکائو محدود سازند. تاجران پرتغالی در اینجا کالاهای تجملی و کم‌نظیر را می‌خریدند و به اشراف اروپایی به قیمتهای گزاف می‌فروختند؛ زیرا خرید چنین اقلامی برای صاحب آن اعتبار به همراه داشت. تاجری که می‌توانست تنها یک صندوق ظروف چینی درجهٔ اول به اروپا بیاورد آن‌قدر سود می‌برد که با آن سرمایه شرکتی را فراهم می‌آورد.

شهرنشینی و فن‌آوری

دورهٔ مینگ با افزایش وسیع شهرنشینان مقارن شد. برخی از شهرها که برای جمعیت کثیر روستایی به منزلهٔ بازار عمل می‌کردند، وسعت گرفتند و چندین صدهزار سکنه را در خود جای دادند. زمانی‌که جمعیت هیچ‌یک از شهرهای اروپا از صدهزار تن تجاوز نمی‌کرد سکنهٔ چندین شهر چینی از یک میلیون نفر بیشتر بود. در این شهرهای عظیم با پول تقریباً هر کالایی یافت می‌شد؛ شواهد فراوانی نشان می‌دهد که آن نوع فقر روستایی که در ایام بعد در چین ظاهر شد، در دورهٔ مینگ ناشناخته بوده است. به‌طورکلی روستاییان و شهرنشینان در دورهٔ زمامداری سلسلهٔ مینگ مسکن و غذای مناسب و پاکیزه در اختیار داشته‌اند.

مورخان همواره از خود پرسیده‌اند چرا چین با داشتن طبقهٔ تاجران برخوردار از شبکهٔ مالی پیشرفته و دارا بودن نقش رهبری در ابراز آن همه عقاید و فنون، نتوانست در صنعت ماشینی جای پایی پیدا کند؟ به عبارت دیگر می‌پرسند چرا چینی‌ها از "انقلاب بازرگانی" در اواخر دورهٔ مینگ، مثل غربی‌ها در یک سده بعد، به‌سوی "انقلاب صنعتی" خیز برنداشتند؟ پاسخهای گوناگونی عرضه شده که هیچ‌یک بتنهایی آدمی را مجاب نمی‌کند. شاید احترام فوق‌العادهٔ چینی‌ها به هنرمندان و خردمندان و تمایل اندک این مردم در تأکید بر اقلام مادی، بخشی از پاسخ این پرسش باشد. هرچند مردم چین دست‌کم تا سالهای ۱۲۰۰ در زمینهٔ علوم و فن‌آوری دنیا را رهبری می‌کردند اما مهندسان و مخترعان چینی هیچ‌گاه در فرهنگ چین جایگاه برجسته‌ای نداشتند. همچنین اصول اخلاقی کنفوسیوسی سرمایه‌گذاری و کارآفرینی را تشویق نمی‌کرد. بالاخره اینکه چین در زمینهٔ فن‌آوری - صنعتی تجربهٔ موفقی کسب نکرد. اگر غیر از این بود چین و نه اروپای غربی در سه قرن بعد قدرت مسلط دنیا می‌شد.

♣ نظام سیاسی مینگ

حکومت چین همواره از عصر "هان" به بعد در وجود یک شخص به‌نام امپراتورِ قدر قدرت، تجلی پیدا کرد و به اوج رسید؛ چنین شخصی می‌توانست با "قیمومیتِ آسمانی" خود و دیوانسالاری فوق‌العاده تربیت‌شده و سرچشمه‌گرفته از مردان با استعدادِ تمام طبقات و تمام زمینه‌های اجتماعی، بخوبی بر چین زمامداری کند.

هونگ‌وو، بنیانگذار سلسلهٔ مینگ ۱۳۹۸ ـ

"چو یوان تسهانگ" (چو یوان ـ چانگ) برزگری بود که در مقامِ سرسلسلهٔ نیرومند مینگ از سال ۱۳۶۹ ـ ۱۳۹۸ م. بر چین حکومت کرد. سلسله‌ای که او بنیان گذاشت دویست و پنجاه سال دوام آورد. این مدت را باید دورهٔ کامیابی فوق‌العادهٔ فرهنگی و ثبات سیاسی چین نامید؛ اما این کشور در اواخر عمر این سلسله رفته‌رفته از نظر امور نظامی و فن‌آوری از غرب عقب افتاد.

خانوادهٔ کشاورزی که "چو" از آن برخاست به‌علت طاعون هلاک شدند و "چو"ی نوجوان برای بقای خود به گدایی روی آورد. او پیش از آنکه به فرماندهی یکی از دسته‌های فراوان دهقانان شورشیِ معارض با اربابان زمیندار و سلسلهٔ "یوان" یعنی زمامداران منحط مغولی و حاکم بر دولت مرکزی مستقر در پکن صعود کند، مدتی به یکی از صومعه‌های بودایی داخل شد. به‌علت شجاعت و شایستگیهای نظامی بسرعت بر مسند قدرت تکیه زد و تا سال ۱۳۶۸ بسیاری از حریفان را در هم شکست و خود را به‌عنوان رهبر ملی شاخص کرد.

"چو" سلسلهٔ خود را "مینگ" به‌معنای "درخشان" و خویشتن را امپراتور یا فغفور "هونگ وو" نامید. برطبق نظام سنت چین که در مورد القاب امپراتوران رواج داشت، در واقع عنوان این مردِ جنگاور، شایستهٔ دورهٔ زمامداری او بود. بی‌درنگ پس از تخت‌نشینی کوشید تمامی آثار دورهٔ منفور مغولان یعنی تنها دوره‌ای را محو کند که سراسر چین تحت کنترل بیگانگان افتاده بود. کسانی‌که نام مغولی داشتند دست از آن شستند؛ لباس مغولی از میان برداشته شد؛ و ارتش بزرگ و باکفایت امپراتوری چین، مغولان صحراگرد را مجبور ساخت به سرزمینهای آبا و اجدادی‌شان در ورای "دیوار بزرگ" عقب بنشینند.

امپراتور "هونگ‌وو" بسرعت در اعادهٔ اقتصاد مبتنی بر کشاورزی، که در دورهٔ مغولان صدمه‌های فراوان دیده بود تلاش کرد و دهقانانی که دست به غارت روستاها می‌زدند، آرام ساخت. برای این مقصود در استفاده از سبعانه‌ترین روشها ابداً تردید نکرد. یکی از مورخان بعدی گفته است وی "خصلتهای خردمندی و شجاعت و راهزنی" را با هم داشته است. نسبت به تابعانش و نیز کسانی‌که وفاداری مطلق نشان نمی‌دادند فوق‌العاده بیرحم بود. اگر از مقامات رسمی کسی نمی‌توانست او را خرسند کند، در ملاء عام به زیر ضربات می‌افتاد و برخی از این نگون‌بختان از این ضرب و شتمها جان سالم به در نمی‌بردند؛ "هونگ‌وو" نخستین کسی بود که این رسم را جاری ساخت. اما این را نیز تشخیص می‌داد که حکومت شایسته و باکفایت در چین می‌باید کاملاً به مقامات خردمند و ماندارین‌ها یا عالی‌مقامان نخبهٔ چینی که مغولان آنان را به زور رانده بودند متکی باشد. امتحانهای سالانه را برای گزینش کارمندان کشوری اعاده و اصرار کرد ملاکِ انتخاب بیشتر مقامات جدید صرفاً می‌باید براساس شایستگی آنان باشد. این نظام بدون تغییر مهمی تا سدهٔ بیستم دوام آورد.

"هونگ‌وو" فرماندهٔ شورشی دهقانان، روشهای نظامیگری و استبدادی را در نظام حکومتی‌ای رواج داد که خود در رأس آن نشسته بود. این اولین زمامدار سلسلهٔ مینگ، چین را به پانزده استان و هر استان را به تعداد فراوانی ولایت تقسیم کرد که تا امروز تقریباً دست‌نخورده باقی مانده است. او مشاغل را موروثی و جمعیت چین را در سه گروه طبقه‌بندی نمود: دهقانان، سربازان و کارگران. برحسب ظاهر تولد افراد در این طبقات مسیر آیندهٔ زندگی آنان را معین می‌کرد؛ اما این حالت بیشتر روی کاغذ بود تا عالم واقع. چین بیش از آن گسترده و دیوانسالاری‌اش بیش از آن کوچک بود که بتواند این بخش‌بندی را با موفقیت اجرا کند.

اما اقتدار امپراتور در اوایل دورهٔ مینگ احتمالاً از همیشه بیشتر بوده است. "هونگ‌وو" از انبوه خواجگان در دربار خود استفاده کرد؛ اینان از زمان بچگی چنان تربیت می‌شدند که خود را کاملاً وقف خدمت به امپراتور می‌کردند. خواجگان، چشم و گوش امپراتور بودند؛ و همین خواجه‌ها در ایام حکومت امپراتوران ضعیف‌النفس، بر مقامات رسمی تقریباً قدرت استبدادی اِعمال می‌کردند؛ زیرا تنها

هونگ‌وو دولتمردی فوق‌العاده باکفایت بود. همواره به زارعان فقیر می‌اندیشید که خود او از میان آنان برخاسته بود. بردگی را که در آن زمان به‌خاطر بدهکاری عمومیت داشت، ملغا نمود. برنامه‌های بهبود اراضی کشاورزی را به پیش راند و برای حمل و نقل محصول کشاورزان گامهای مفیدی برداشت. اراضی بدون صاحب را در اختیار هرکسی‌که مایل به کشت آن بود قرار داد و زارعانِ مسکون در آنها را چند سال از مالیات معاف کرد. امپراتور کوشید طمع فزایندهٔ طبقهٔ زمیندار برای دستیابی بیشتر به اراضی کشاورزی را مهار کند؛ و این کار را با قطع قاطعانهٔ پیوند مقامات رسمی و اربابان زمیندار انجام داد.

حکومت مرکزی را از نو تجدید سازمان کرد تا از قدرت مشاوران امپراتور بکاهد و بر اقتدار خود بیفزاید. احترام آیینِ کنفوسیوسی برای کهنسالان و معلمان را بار دیگر به‌صورت فلسفهٔ رسمی کشور درآورد. یکی از نمونه‌های بارز کاربرد آن را دربارهٔ شاگردی اجرا کرد که به خود جرئت داده بود تا تفسیر معلمش دربارهٔ گفت‌وگوی کنفوسیوس را مورد تردید قرار دهد: سر این شاگرد را بریدند و بر چوبی خارج ازکلاس آویختند تا عبرتی برای سایرین شود.

"هونگ‌وو" مخصوصاً مراقب نفوذ نامشروع زنان درباری بود که گاهی بر دولت اِعمال می‌کردند. بر همین اساس یکصد زن و مُتعهٔ خود را فقط از میان طبقات فقیر انتخاب کرد تا به فساد و توطئه و اقدامهای "پشت پردهٔ" بی‌پایان در میان خویشاوندان ثروتمند زنان درباری خاتمه دهد و در عین حال از ارتباطهای آنان در دربار برای پیشرفت خود استفاده کند. استفاده از خواجگان برای خدمت به امپراتور را رواج داد زیرا اینان از نظر جسمانی نمی‌توانستند از خود خانواده‌ای داشته باشند. بسیاری از این روشها تحت ادارهٔ زمامداران نیرومند کارایی داشت لکن در اواخر عمر همین سلسلهٔ مینگ، مورد سوءاستفاده واقع شد.

خلق و خوی سوءظن‌آمیز امپراتور هونگ‌وو در اواخر دورهٔ زمامداری درازمدتش بیشتر شد به‌طوری که به هنگام مرگ در سال ۱۳۹۸ مردم بیش از آنکه او را تحسین کنند از وی می‌ترسیدند و بیزار بودند. با این حال همان وظایف ضروری و دشواری را به انجام رساند که اولین فغفور سلسلهٔ کین چندصد سال پیش از او انجام داده بود؛ به سخن دیگر با استفاده از روشهای مستقیم سبعانهٔ خود، شالودهٔ محکم کشور چین را پی‌ریزی کرد.

کسانی بودند که مستقیماً به امپراتور دسترسی داشتند. البته این شیوه به سوءاستفادهٔ فراوان هم منتهی شد و اکثر چینی‌ها خواجگان را منفور می‌داشتند و از آنان می‌هراسیدند. عجبا به‌نظر می‌رسد خواجگان هیچ‌وقت درصدد بر نیامدند تا زمامدار مشروع وقت را واژگون کنند؛ و این در حالی بود که برخی از امپراتوران مینگ کار حکومت را عملاً به محبوبه‌های خود می‌سپردند. خواجگی تا سدهٔ بیستم دوام آورد اما تا این زمان قدرت آنان بسیار کاهش یافت.

بعد از اقامت کوتاه اولین امپراتور سلسلهٔ مینگ در نانکینگ، پایتخت چین به بیجینگ (پکن) واقع در شمال کشور منتقل شد که در واقع به دست مغولان بنا شده بود. در قلب پکن، شهر ممنوع به مساحت یک چهارم مایل مربع شامل کاخهای وسیع و اداره‌ها و مسکن مقامات عالی‌رتبه قرار داشت. هیچ فرد معمولی نمی‌توانست پا به درون دیوارهای ستبر آن بگذارد. شهر ممنوع در زمان حکومت سلسلهٔ مینگ چندبار توسعه پیدا کرد و بیش از ۲۰۰۰۰ مرد و زن را در خود جای داد تا به امپراتور و خانوادهٔ مقامات رسمی و بی‌شمار او خدمت کنند. نگاهداری این شهر و برگزاری ضیافتها و سرگرمیهای مسرفانه، که مرتباً برای هزاران تن ترتیب داده می‌شد، بار مالی سنگینی بر دوش تمام کشور می‌گذاشت.

خردمندی دهقان

همهٔ اقوام کلماتی از حکمت و قصه‌های افسانه‌ای برای تربیت کودکان خود و آشنایی آنان با دنیا طرح و بازگو می‌کنند. اما چینی‌ها از این بابت گنجینهٔ فوق‌العاده‌ای دارند؛ علت این است که تمدن چین از انطباق موفقیت‌آمیز خود با معارضه‌های روزگار، تاریخ و سابقهٔ درازمدتی دارد. مؤلف نخستین گزیدهٔ ذیل در سدهٔ هجدهم می‌زیست و نامش "یوان مای" بود که در ضیافت زندگی و در شناخت غذا و شراب، رأی صایب داشته است. او می‌نویسد:

شغل طباخی چون زناشویی است؛ دو چیز که با هم خدمت می‌کنند می‌بایست با هم سازگار باشند. پاکیزگی با پاکیزگی است، ستبر با ستبر، سختی با سختی و نرمی با نرمی است. آدمهایی را می‌شناسم که خرچنگ رنده کرده را با آشیانهٔ پرنده [آشیانه‌ای که پرندهٔ خاصی مثل پرستو با لعاب دهان می‌سازد و چینی‌ها از آن سوپ درست می‌کنند] قاطی کرده‌اند و با گوشت خوک یا مرغ آمیخته‌اند!

آشپزهای امروزی به چیزی جز قاطی کردن گوشت مرغ، مرغابی، غاز و خوک در سوپ، فکر نمی‌کنند. اما شک نیست این مرغها، مرغابیها، غازها و خوکها روح دارند. تردید نداریم این ارواح در دنیای دیگر از رفتاری که با آنان شده است شکوه خواهند کرد.

آشپز ماهر از خوراکهای مختلف و فراوان دیگری استفاده می‌کند. هر جزء غذا چنان درست می‌شود تا ماهیت خود را نمایش دهد و مردم هر خوراک را به طعم خاص آن می‌شناسند. در پی آن ذایقهٔ غذاشناس که عاشق خوراک لذیذ است به آن پاسخ می‌دهد، گُل روح می‌شکفد.

آشپز خوب چاقویش را پاکیزه نگاه می‌دارد... و مکرر لباسش را عوض می‌کند و همیشه تختهٔ آشپزخانه‌اش را از مواد زاید می‌زداید؛ و مکرر دستهایش را می‌شوید. اگر دود یا خاکستر چپقش پراکنده شود و یا عرق از پیشانی‌اش بچکد و یا حشراتی از روی دیوار بیفتد و یا ذرات سیاه‌شده از ماهی‌تاوه‌اش با غذایی قاطی شود که می‌خواهد پیش مهمانان بگذارد، هرچند هم در میان سرآشپزها خیلی سَروری کند، آنگاه است که مهمان بینی خود را بگیرد و از عطای او نخورد.

گزیدهٔ ذیل به شخصی به اسم هان فچی تعلق دارد که چندین قرن پیش از یوان‌مای می‌زیسته است. هان فچی تعدادی از زبانزدهای منطقهٔ خود را جمع کرد و به دیگران سپرد:

برزگری موقع کار در مزرعه خرگوشی را دید که می‌دود. خرگوش به درختی خورد و در دم جان داد. او خرگوش را برداشت، به خانه برد، آن را پخت و خوشمزه یافت. روز دوم، کار مزرعه را رها کرد. زیر درختی نشست و به انتظار ماند تا همان اتفاق تکرار شود. اما چیزی رخ نداد.

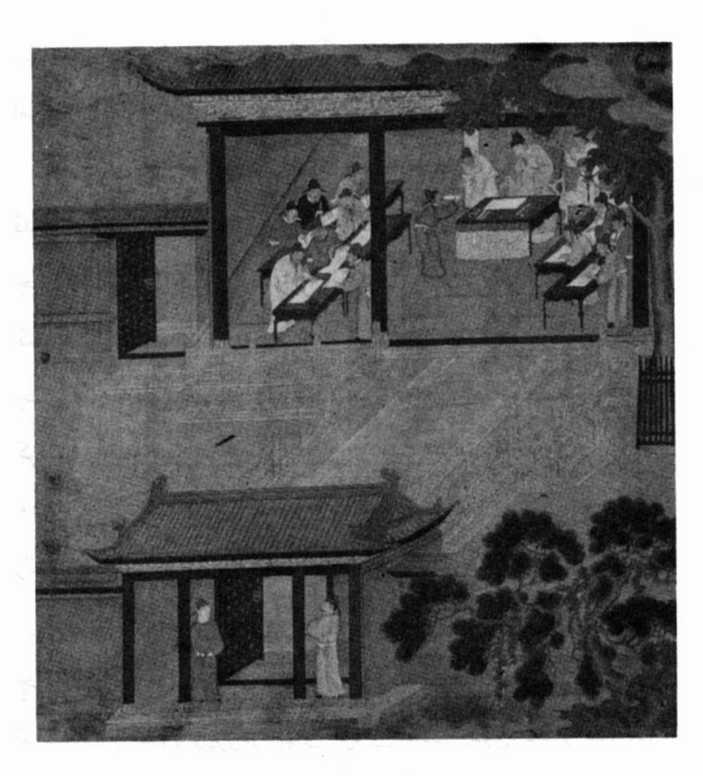
صدفِ خوراکی سیاهرنگی در کنار رودخانه‌ای پوسته‌اش را گشود و تن به آفتاب سپرد؛ پرنده‌ای با منقار دراز خود می‌خواست او را بگیرد. صدف فوراً پوسته را بست و منقار پرنده را محکم گرفت. صدف نتوانست خود را به آب رودخانه برساند و پرنده هم دست از او برنمی‌داشت. پرندهٔ منقار دراز، پیش خود فکر کرد اگر دو روز باران نیاید صدف خواهد مرد. صدف هم نزد خود اندیشید اگر من دو روز منقار او را بین صدف خودم نگاه دارم، پرنده می‌میرد. در اثنایی که صدف و پرنده از یکدیگر عصبانی بودند و هیچ‌کدام دست از یکدیگر برنمی‌داشتند، اتفاقاً ماهیگیری از راه رسید، هر دو را گرفت و هر دو را خورد.

دیوانسالاری

شرایط پیوستن و توفیق شخص در دیوانسالاری دورهٔ مینگ همانی بود که قبل از آن ۱۵۰۰ سال دوام آورده بود؛ یعنی شرط موفقیت، داشتن مهارت در فلسفه و اصول اخلاقی کنفوسیوسی بود. هدف بسیاری از مدارس فقط آن بود که جوانان را برای امتحانهای دولتی آماده کنند. مغولان این نظام گزینشی را ملغا کردند اما اولین امپراتور مینگ بلافاصله آن را اعاده نمود که اساس آن تا سدهٔ بیستم تغییر نکرد. هر دو سال یک‌بار امتحان را در پایین‌ترین بخش (ولایت) و هر سه سال یک‌بار در مرکز استانها برگزار می‌کردند. در طول این مدت که سه تا پنج بار امتحان برگزار می‌شد به هر داوطلب اتاقک کوچکی می‌دادند تا در آن بخوابد و غذا بخورد. تنها اقلیت بسیار کوچکی موفق به کسب شغل رسمی و استفاده از تشخص آن می‌شدند.

روش امتحان که صدها سال بی‌تغییر ماند، در تمام جنبه‌های تعلیم و تربیت چین تأثیر گذاشت و چیزی را در طیف بسیار محدود خود قالب داد که اکنون آن را برنامهٔ درسی سالانه می‌خوانیم. نظام مدرسهٔ چین بعد از تعلیم خواندن و نوشتن و ریاضیات پایه، تنها هدفش آن بود که شاگردان را برای شرکت در امتحانات خدمات کشوری آماده کند. این برنامه شامل محفوظات طوطی‌وارِ فراوانی بود که به معلومات فوق‌العاده وسیع و متنوع در زمینهٔ تفسیر آرای کنفوسیوسی نیاز داشت. **قدرت تخیل و خلاقیت و شخصیت ابداً مدنظر نبود.** این محدودیت آموزشی در درازمدت، مقامات رسمی چین را موقع برخورد با موقعیتهایی که نیازمند انعطاف و بصیرت بود، در تنگنای فراوان قرار داد. از طرف دیگر آماده‌سازی و تربیت یکسان تمام مقامات چینی این مزیت را داشت که طبقهٔ حاکمهٔ منسجم و تربیت‌شده‌ای را به کشور می‌بخشید. درنتیجه تعارضهای حاصل از فلسفه‌های مختلف حکومتی به‌وجود نمی‌آمد. تا ایام بسیار نزدیک هم می‌بینیم هیچ‌گاه ناآرامیهای کشوری و یا خصومت در **درون** طبقهٔ حاکمه رخ نداده است و تنها **بین** این طبقه و گروههای بیرونی (معمولاً غاصبان ولایات) خصومت به‌وجود می‌آمد. این وحدت‌رویه برای حفظ چین از خطر فروپاشی، بسیار ارزشمند بوده است.

در اوایل دورهٔ سلسله مینگ دولت و اکثریت عظیمی از جمعیت تحصیل‌کردهٔ چینی روی اصول مهم و لازم برای زندگی



این نقاشی سدهٔ هفدهمی برگزاری امتحان برای مشاغل دولتی را نشان می‌دهد. به‌رغم سالها آمادگی تنها معدودی از داوطلبان موفق به کسب مقامات عالی می‌شدند.

مناسب و دستیابی به آن، هم‌رأی بودند. توده‌های چینی تمام مقامات رسمی مملکت، از فغفور گرفته تا مأمور جزء گمرک در بنادر دوردست را به منزلهٔ مقامات شایستهٔ خود قبول داشتند. از سر تأسف این هماهنگی در سالهای اواخر عمر این سلسله متزلزل شد؛ زیرا امپراتوران ضعیف سرمشقهای بنیانگذار اولیه را فراموش کردند.

♣ رفتار با خارجیان

مغولان بعد از اخراج از سرزمین اصلی چین باز هم برای مرزهای شمالی و شمال‌غربی خطر مداومی محسوب می‌شدند. بخش اعظم بودجهٔ وسیع نظامی در چینِ دورهٔ مینگ به مصرف نگاهداری "دیوار بزرگ" به درازای حدود ۳۲۰۰ کیلومتر می‌رسید که لازم بود قسمتهای مطولی از آن برای دفاع در برابر مغولان بازسازی شود. برای رفع خطر تهاجم مغول، چین ناگزیر بود ارتش عظیمی - با بیش از یک میلیون نفر - همیشه آماده نگاه دارد. علت اصلی تغییر

مکان مجدد پایتخت از نانکینگ به پکن مستقیماً استفاده از امکانات دفاعی بهتر بود.

حاکمان پکن هرجا که می‌توانستند از حیلهٔ سیاسی و شیوه‌های قدیم استفاده می‌کردند و "بربرها را به جان هم" می‌انداختند. اما چینی‌ها دوبار اشتباه کردند زیرا طایفه‌های مغولی مناقشهٔ خود را کنار گذاشتند و متحداً برضد چین ایستادند. مغول‌ها بار اول عملاً چینی‌ها را مغلوب و امپراتور را اسیر و در ازای فدیهٔ هنگفتی آزاد کردند؛ بار دوم نیز بر ارتش بزرگی از چین غالب آمدند و در سال ۱۵۵۰ به پایتخت آن ریختند. اما سرانجام مهاجمان مغولی به عقب رانده شدند و سلسلهٔ مینگ مجدداً تثبیت شد.

مناسبات چینی‌ها و ژاپنی‌ها در دو سطح پیش می‌رفت. از سدهٔ چهاردهم به بعد دریازنان ـ تاجران، (که تفاوت چندانی با هم نداشتند) از کشور ژاپن در آبهای کره و شمال چین ظاهر شدند. بتدریج به جسارت خود افزودند و غالباً با همدستی دریازنان چینی به بنادر ساحلی در عمق جنوب چین دستبرد زدند. حکومت پکن در طول سدهٔ شانزدهم عملاً بسیاری از مناطق ساحلی را با این هدف تاکتیکی تخلیه کرد که بتواند بقیهٔ مناطق ساحلی را حفاظت کند. دریازنان ژاپنی همواره به‌آسانی فرار می‌کردند و در جزایر خود پنهان می‌شدند، ازاین‌رو چینی‌ها موفق به انهدام کشتیهای آنان نمی‌شدند و لاجرم تنها مواضع دفاعی خود را تقویت می‌کردند.

گذشته از این مورد، عصر مینگ اوج تبادل فرهنگ و تجارت چین و ژاپن بود. روابط مستقیم چین و ژاپن از طریق فعالیت تجاری میان عدهٔ کمی از **دای‌میوهای**[1] ژاپنی و بازرگانان چینی، یعنی داد و ستد خصوصی تحت نظر دولتهای مربوطه، برقرار بود. چندتن از شوگون‌ها یا حکام نظامی ژاپن (بنگرید به فصل بعد) فرهنگ چین را عمیقاً تحسین می‌کردند و همواره می‌کوشیدند به‌طور منظم اشیای دست‌ساز و عقاید چین را به ژاپن بیاورند.

اما تماسهای چین با غرب به چند مستعمرهٔ تجاری و اساساً بیشتر با پرتغالی‌ها یا هلندی‌ها محدود بود؛ گه‌گاه نیز هیئتهای مبلّغ مذهبی و غالباً از یسوعیان اسپانیایی و یا کاتولیک‌های دربار پاپ، به چین می‌آمدند. مبلّغان مذهبی به‌رغم مساعی همه‌جانبه برای رخنه در ذهنیتهای کنفوسیوسی در نزد مقامات عالی‌رتبهٔ چینی و انطباق اصول مسیحیت با تفکرات چینی‌ها، خیلی موفق نشدند. در زمرهٔ برجسته‌ترین مبلّغان دینی باید از **ماتئوریچی** (۱۵۵۱ ـ ۱۶۱۰) یسوعی مذهب یادکنیم که به‌دلیل سازگاری با تفکر چینی و تسلط تام و تمام به زبان دشوار چینی، به امپراتور این کشور دسترسی پیدا کرد. ریچی و جانشینانش در قلب خاک چین جای پایی پیداکردند؛ بعد از گذشت یکصد سال یا قدری بیشتر، چنین به‌نظر می‌رسید که این هستهٔ مرکزی یسوعی می‌تواند جذابیت خود را وسعت بخشد و تودهٔ مردم را مجذوب کند. آمدن ناوگان دریایی غرب در اوایل سدهٔ چهاردهم را باید چرخشگاهی در مسیر سیاست کلی چینی‌ها دانست؛ زیرا ورود اینان ماهیت دریایی داشت و نه ماجراجوییهای زمینی. مقصود از گسیل ناوگان دریایی به چین را نمی‌دانیم اما به‌نظر هدف بازرگانی نداشته است. بین سالهای ۱۴۰۵ تا ۱۴۳۳ ناوگانهای غربی قریب ۳۰۰۰۰ سرباز و ملوان را با خود آوردند و تا دوردستهای ساحل شرقی در افریقا سیر کردند. دولتهای غربی از این نمایش قدرت دریایی پشتیبانی می‌کردند اما مدتی بعد به حکم امپراتور چین ورود آنان، به‌همان سرعتی که آغاز شده بود، متوقف گردید. ناوگانهای دریایی برای استقرار مستعمره‌نشینان و یا تأسیس شبکهٔ پایگاههای بازرگانی تلاش نکردند. آمدن قوای دریایی اثرهای درازمدتی بر ضمیر و یا آگاهی چینی‌ها از دنیای خارج ننهاد.



زنی کودکان خود را حمام می‌کند. این منظرهٔ خانوادگی از تابلویی متعلق به سلسلهٔ پادشاهی سونگ در سدهٔ دوازدهم اقتباس شده و زندگی در قصر را نشان می‌دهد.

---

۱. Daimyo، زمینداران و فئودال‌های ثروتمند ژاپنی.

لشکرکشیهای دریایی غرب و عکس‌العمل چینی‌ها نشان می‌داد مهارت دریایی و طراحی کشتی و ساخت تجهیزات دریایی در چین چه‌قدر پیشرفته بود و چینی‌ها در برخورد با صورتهای گوناگون بیگانگان، تا کجا به خود مطمئن و متکی بوده‌اند. با وجودی که حکومت چین فن‌آوری مورد نیاز (یعنی ساخت کشتی، قطب‌نما، سکان، تیغهٔ سکان و بادبان) را در اختیار داشت و می‌توانست بازرگانی دریایی پررونقی را اداره کند، با این حال مصمم ماند از این امتیاز استفاده نکند. امتناع دولت چین از این کار، توسعهٔ تجارت دریایی چین را متوقف ساخت. بازرگانان چاره‌ای جز پذیرش آن نداشتند زیرا فاقد نفوذ در دربار چین بودند و صاحب موقعیت اجتماعی بالایی هم نبودند تا بتوانند به تجارت دریایی ادامه دهند. در این معنا بود که ناکامی چین در بهره‌برداری از منافع موجود و گسیل نکردن هیئتهای دریایی، از تفاوت تفکر حکومتهای چینی و اروپایی حکایت می‌کرد و نشان می‌داد فرهنگ بازرگانی برای غربی‌ها چه‌قدر مهم و برای چینی‌ها چه‌قدر کم‌اهمیت است.

* مهاجمان منچو: سلسلهٔ کینگ

عمر سلسلهٔ مینگ در اواسط سدهٔ هفدهم آرام‌آرام و همراه با درد و رنج، به پایان رسید. صفی از فغفورانِ نالایق زمینهٔ آن را فراهم کردند تا قدرت حکومت به دست خواجگان فاسد و منفور، که بدون احساس مسئولیت تصمیم می‌گرفتند، بلغزد. محافل درباری برای دستیابی به قدرت بیشتر با هم به رقابت برخاستند. هزینه‌های گزافِ مقامات و کاسه‌لیسان درباری حد و حساب نداشت و تنها با جبرستانی مالیاتی از کشاورزانی تأمین می‌شد که بارگران مالیات را بردوش می‌کشیدند. به مرور که قوت حکومت در مهار زمینداران طماع رو به کاستی نهاد، شورشهای دهقانی فزونی گرفت. شرح و تفصیلهای فراوان و ادیبانهٔ آیین کنفوسیوسی و مقبول بودن آن در میان هیئت حاکمهٔ ماندارین، مسیر هرگونه نوآوری را سد کرده بود.

قبایل صحراگرد و ساکن شمال "دیوار بزرگ" در منچوری که به قوم منچو معروف بودند، به فغفوران چینی مالیات می‌دادند اما هیچ‌گاه سروَری آنان را نپذیرفتند؛ وقتی شورشهای دهقانی در چندین ولایت، هرج و مرج پدید آورد، منچوها از فرصت مناسب سود جستند. زعمای قوم منچو عمیقاً فرهنگ چین را تحسین می‌کردند و این نکته را هم آشکار می‌ساختند در صورت پیروزی دلیلی ندارد چینی‌ها از آنان بترسند. منچوها که خود را عنصر جایگزین دسته‌های راهزن و حتی مانع وقوع انقلاب می‌شمردند، از حمایت بخش اعظم طبقهٔ رسمی برخوردار شدند. ولایتهای چین یکی پس از دیگری برای اجتناب از شورش، به منچوها پیوستند. آخرین زمامدار سلسلهٔ مینگ که شکست خود را قطعی دید خودکشی کرد. بدین‌ترتیب آخرین سلسلهٔ امپراتوری چین به‌نام سلسلهٔ منچو یا کینگ (۱۶۶۴ ـ ۱۹۱۱) تأسیس شد.

دولت منچو

در سدهٔ هجدهم زمانی‌که سلسلهٔ منچو یا کینگ در اوج قدرت و ثروت به سر می‌برد، چین بزرگترین جمعیت جهان را تحت یک حکومت واحد و وسیع‌ترین خاک یک کشور را در دنیا صاحب بود (بنگرید به نقشهٔ ۴۰ ـ ۲). چین در همین ایام بزرگترین وسعت خود را به دست آورد. سالها بود که منچوها با تمدن چین آشنایی نزدیک داشتند و قدری هم چینی شده بودند (یعنی فرهنگ چین را پذیرفته بودند) و ازاین‌رو انتقال حکومت از سلسلهٔ مینگ به کینگ ناآرامیهایی شبیه به اوضاع بعد از فتح این کشور به دست مغولان در سالهای ۱۲۰۰ را، در پی نیاورد.

از همان آغاز کارِ فتوحات سلسلهٔ منچو، بسیاری از مقامات رسمی و سردارانِ حکومت مینگ داوطلبانه به منچوها پیوستند؛ وقتی هم معلوم شد منچوها سبعانه رفتار نمی‌کنند بسیاری دیگر هم به آنان ملحق شدند. در واقع مناصب عالی حکومت مرکزی نصیب دو تن، یکی منچو و دیگری چینی گردید. نظارت بر حکام ولایتهای چین به دست منچوها افتاد و ارتش هم به‌نحو مشخصی میان دو گروه قومی تقسیم شد؛ اما گروه قومی منچو بر گروه قومی چینی موقعیت برتر داشتند.

زمامداران منچو مانند بسیاری از سلسله‌های جدیدالتأسیس در سالهای اولیهٔ عمر خود، اصلاح‌طلبان نیرومندی بودند و توانستند نظم و قدرت حکومت را تثبیت کنند و تسمه از گرده مقامات فاسدِ ولایتی و روستایی بکشند و برای استقرار عدالت تلاش نمایند. دو تن از نامدارترین حاکمانِ سلسلهٔ منچو یکی امپراتور کانگ ـ شی (زمامداری ۱۶۶۲ ـ ۱۷۲۲) و نوهٔ او چین ـ لونگ (زمامداری ۱۷۳۶ ـ ۱۷۹۵) نام داشتند. دورهٔ طولانی زمامداری نامعمول آنان[1] فرصتی پیش آورد تا مُهر خود را بر پیشانی دیوانسالاری کشور بگذارند و در سیاستهای درازمدت تحولی ایجاد کنند. هردو نیرومند و فرهیخته بودند و وظایف خود را فوق‌العاده جدی

۱. کانگ ـ شی ۶۱ سال و چین ـ لونگ ۶۰ سال حکومت کردند.

می‌گرفتند. هر دو کوشیدند تا منچوها و چینی‌ها را تاحدی جدا از هم نگاه دارند اما همواره منچوها اقلیت ناچیزی از جمعیت (شاید ۲ درصد) چین را تشکیل می‌دادند و بعد از سالهای اولیه ۱۷۰۰ نیز منچوها به‌علت ازدواج درون گروهی و یا به میل خود، پیوسته چینی شدند.

کانگ ـ شی به تقریب دقیق، معاصر لویی چهاردهم، شاه فرانسه، بود و مانند لویی چهاردهم در تاریخ کشور خود طولانی‌ترین عمر را به سر برد. کانگ ـ شی از تمام جهات مردی برجسته و سریع‌الادراک بود و استعداد شایانی در ادارهٔ کشور نشان داد. او مخصوصاً در تعیین خط‌مشی اقتصاد چه داخلی و چه خارجی، فعال بود زیرا در چنین ایامی مأموران غربی به‌نحو منظم و پیوسته در بنادر چینی حضور پیدا می‌کردند. او در زمینهٔ بهبود وضع ترعه‌ها، که همواره در شبکهٔ حمل و نقل چین واجد اهمیت بود، به فراوانی فعالیت نمود؛ رودخانه‌ها را لایروبی کرد و ترعه‌هایی ساخت و سدهایی برپا داشت. کانگ ـ شی بعد از دهها سال مذاکره عاقبت چهار بندر چینی را به روی بازرگانان اروپایی گشود و اقامت دایمی عدهٔ کمی از اروپاییان را در آنها مجاز شمرد. این تصمیم پیامدهای مهمی در سدهٔ نوزدهم برجای نهاد.

چین ـ لونگ نوهٔ پسری کانگ ـ شی جنگاوری دلاور و دولتمردی زیرک بود. او مزاحمت دایمی مهاجمان مغولی را در مرزهای غربی از میان برداشت و برای اولین بار تبت را به کنترل چین در آورد (بنگرید به نقشهٔ ۴۰ ـ ۲). در ایام زمامداری او اسلوب خاص چینی‌ها در رفتار با قلمروهای پادشاهی مجاور، به‌نحوی بود که گویی آنها داوطلبانه خود را جزء اقمار چین می‌شمارند؛ این تفکر به قسمت اعظم خاک آسیای جنوب‌شرقی تسری پیدا کرد. چین ـ لونگ در طول دوسوم از سدهٔ هجدهم زمامداری کرد و اطلاعات مفصلی از او و از پدربزرگش کانگ ـ شی در اختیار داریم؛ زیرا در چنین عصری هیئتهای مبلّغ دینیِ یسوعی در پکن سکنا داشتند و آثاری از خود برجا گذاشتند. گزارشهای دقیق آنان مسائل مورد علاقهٔ چینی‌ها را برای مردم اروپای اواخر سدهٔ هجدهم به تصویر کشید. ولتر و سایر فیلسوفها غالباً از حکومت چین به نیکی یاد کرده‌اند.

امپراتوران منچو رهبران فوق‌العاده پرجنب و جوشی بودند و مردم چین هم تا اواسط سدهٔ نوزدهم در برابر حکومت آنان واکنش مثبت نشان دادند و از آن پس اعتبار دولت منچو به‌علت دست‌درازیهای نظامی غربی‌ها و رشد فزایندهٔ جمعیت صدمه دید. در یکی از فصلهای بعدی به این موضوع می‌پردازیم.

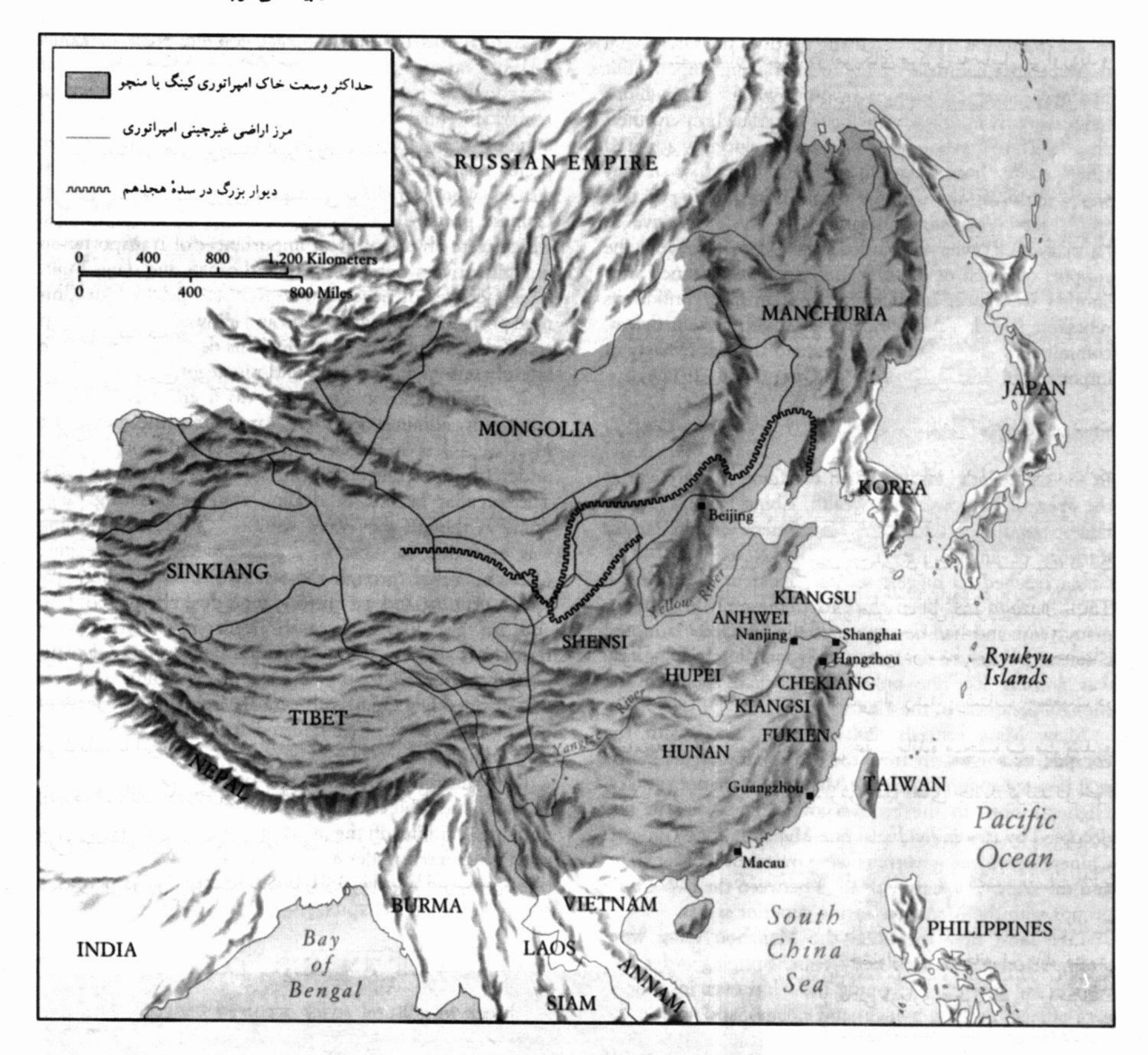
♣ فرهنگ و اقتصاد در دورهٔ سلسلهٔ کینگ

در سالهای میان زمامداری سلسله‌های مینگ و کینگ یا منچو، در اسلوبهای فرهنگی چین فترتی به‌وجود نیامد. باز هم مثل ادوار اولیهٔ چین، مهمترین فعالیتهای فرهنگی مورد احترام همانا فلسفه، تاریخ، خوشنویسی، شاعری و نقاشی بود. شکل تازه‌ای از ادبیات یعنی **داستان بلند** در سالهای ۱۵۰۰ پدیدار شد. در اواخر دورهٔ عمر سلسله‌های مینگ و کینگ یا منچو، احتمالاً به الهام از نمونهٔ ژاپنی یک رشته داستانهای مکتوب دربارهٔ زندگی اشراف و مردم عادی پدید آمد. مشهورترین آنها یکی کتاب نیلوفر طلایی [1] است و دیگری که محصول اواخر سدهٔ هجدهم است، رؤیای خانهٔ سرخ [2] نام دارد. اکثر مؤلفان این آثار ناشناخته‌اند و آنچه از قلم آنان باقی مانده احتمالاً بخش کوچکی از آثاری است که پدید آورده‌اند؛ برخی از این نوع داستانهای بلند بیشتر جنبهٔ الفیه و شلفیه دارد که به‌رغم نهی مقامات رسمی، صورتی از ادبیات مورد علاقهٔ چینی‌ها بوده است.

ساخت ظروف چینی در سدهٔ هجدهم به چنان اوج هنری‌ای رسید که شکل اصلی خلاقیت زیبایی‌شناختی چین شد. ثروتمندان در سراسر مغرب‌زمین به‌دنبال ظروف چینی عالی بودند و برای این ظروف قشنگ و آبی و سفید رنگ که بازرگانان هلندی و انگلیسی با کشتی از بنادر جنوب چین با خود می‌آوردند، تقریباً هر قیمتی را می‌پرداختند. طومارها و پرده‌های نقاشی چینی نیز به مقدار زیاد وارد غرب شد و به همین نسبت هم ابریشم و سایر اقلام تجملی به خانهٔ اشراف و اغنیای شهرنشین راه پیدا کرد؛ رواج سبکِ به‌اصطلاح **تزیین چینی‌وار** در اروپا، حکایت از تحسین هنر و سلیقهٔ مردم چین نزد اروپاییان می‌کرد. "کشتیهای تندرو چین" ساخت نیوانگلند در نیمهٔ اول سدهٔ نوزدهم به سفرهای طولانی بر گرد "دماغهٔ امیدنیک" و در عرض و طول اقیانوس آرام می‌رفتند و از حمل کالاهای تجملی در دو سر اقیانوس مثل پوست خزِ سمور آبی از شمال‌غربی اقیانوس آرام، ظروف چینی، چای و یشم از چین، سودهای کلان می‌بردند.

1. Book of the Golden lotus.

۲. *Teh Dream of the Red Chamber*. این کتاب تألیف "تسائوسوئه ـ چین" داستان‌نویس گمنام چینی است که شاهکار جاویدان ادبیات چینی محسوب می‌شود و به قلم این مترجم به فارسی برگردانده شد و "انتشارات قلم" آن را در سال ۱۳۷۰ منتشر کرد.



نقشهٔ ۴۰ ـ ۲ امپراتوری سلسلهٔ کینگ یا منچو در اوج قدرت خود در اواسط سدهٔ هجدهم.

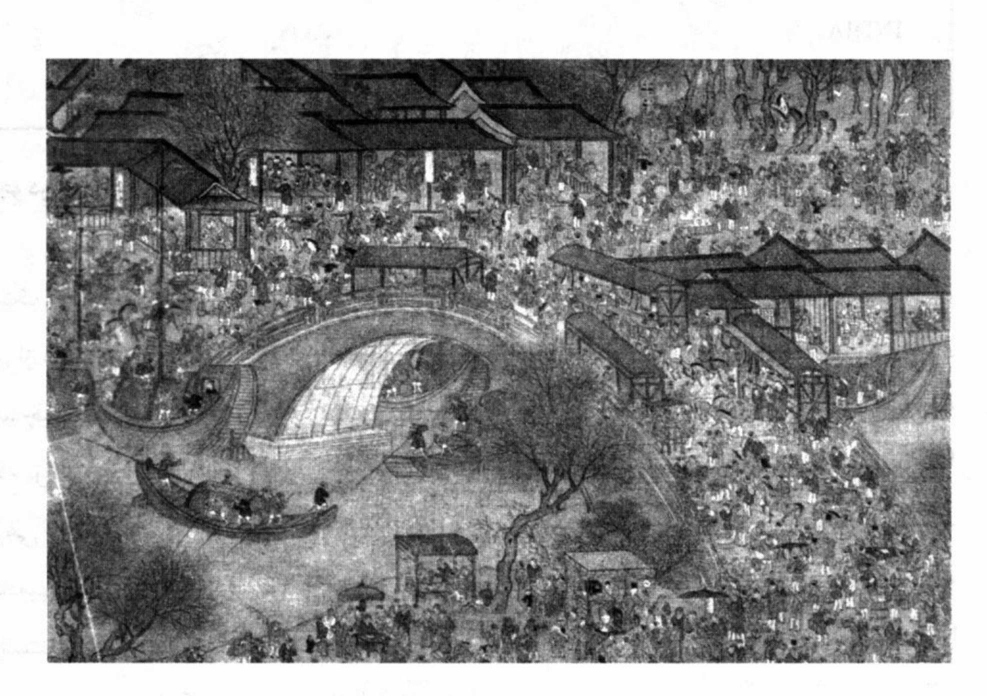
در طول دورهٔ حکومت سلسله‌های مینگ و کینگ یا منچو در مقایسه با ادوار پیشین تعداد بسیار زیادی از مردم در خلق آثار فرهنگی و بهره‌وری از آن مشارکت داشتند. چین تا سالهای ۱۷۰۰ صاحب شمار فراوانی از فرهیختگان شد که توانایی خرید کالاهای ظریف فرهنگی و تولیدشده به دست انبوهی از هنرمندان صاحب قریحه و ماهر را پیدا کردند. مدارس و آکادمیهای آموزش عالی، فرزندان کسانی را تعلیم می‌دادند که می‌توانستند شهریهٔ معلمانی را بپردازند که معمولاً عضو طبقهٔ فرهیخته و رسمی‌ای بودند که از دوران سلسلهٔ هان بر چین حکومت می‌کردند. پرورش احساس زیبایی‌شناختی، مثل هنر خوشنویسی و نیز تسلط بر ادبیات و ریاضی در زمرهٔ ضروریات فرهیختگی محسوب می‌شد. نقاشی، شاعری، مکاشفه و مراقبه بسیار مهمتر از علوم طبیعی یا حسابداری بود. درست از همین ایام (از سالهای ۱۵۰۰ به بعد) بود که چین بروشنی **رهبری خود را در علوم و فنون از دست داد** و غرب جای آن را گرفت؛ قبل از این ایام چین هزاران سال این رهبری را حفظ کرده بود.

پیشرفت و مشکلات

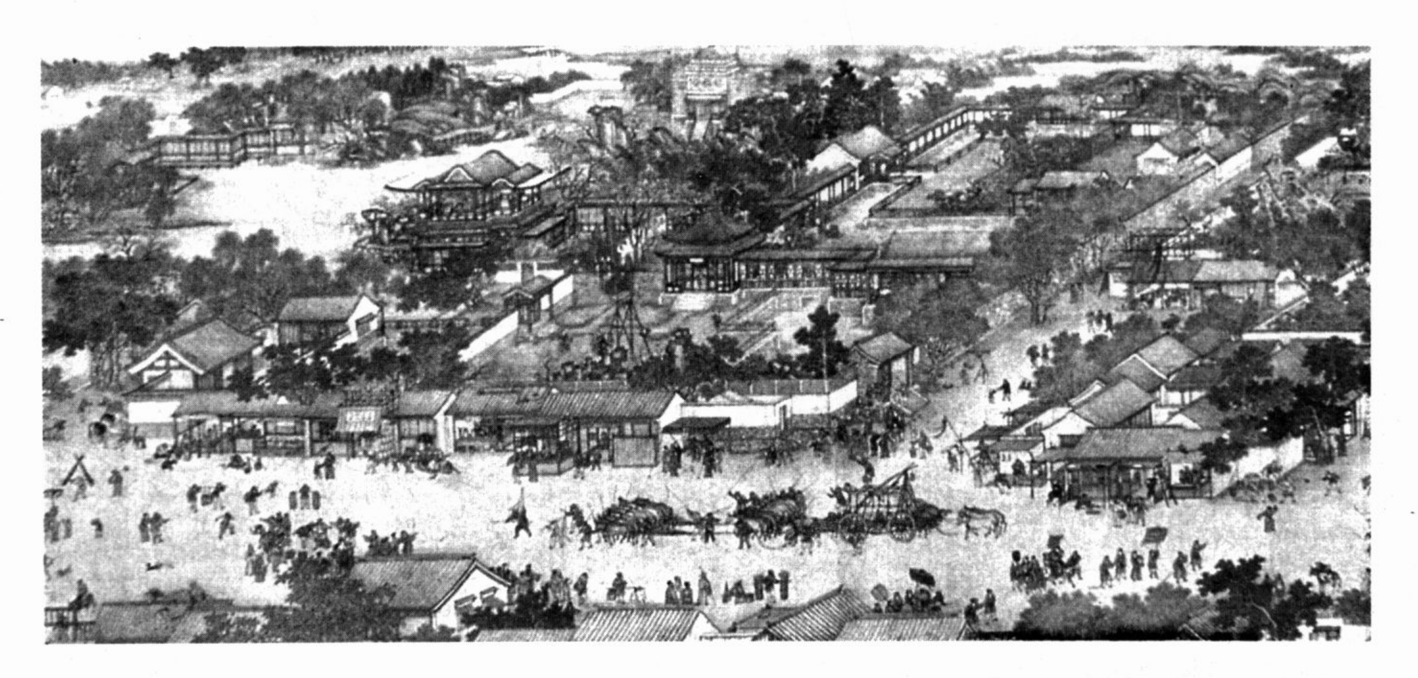
در زمرهٔ دستاوردهای برجستهٔ امپراتوران سلسلهٔ کینگ یا منچو یکی هم پیشرفت کشاورزی و مهندسی بود که عدهٔ بی‌شماری از عامهٔ مردم چین از آن منتفع شدند. مثلاً امپراتور کانگ ـ شی مساعی فراوانی به کار برد تا جنوب چین، این "کاسه برنج"، محصول بیشتری تولید کند و "ترعهٔ بزرگ" که رود زرد را به بنادر مرکزی متصل می‌ساخت بخوبی لایروبی شد. گونهٔ جدید و آمیخته‌ای از برنج، حاصل از انواع ویتنامی به‌نام "برنج چمپا" به زارعان چینی فرصت داد تا فرهنگ برنج را توسعه دهند و محصول بیشتری برداشت کنند که به‌نوبهٔ خود زمینهٔ افزایش جمعیت را فراهم آورد.

در چنین ایامی بود که تجارت داخلی در شهرهای بزرگ و بازارِ فراوان شهرهای کوچک نسبت به گذشته، اهمیت بیشتری پیدا کرد. بیشتر مردم چین هنوز هم روستایی بودند و روی زمین کار می‌کردند؛ با این حال کثیری از مردم در شهرها به کار مغازه‌داری، باربری در بازار، گاریچی، صنعتگری دستی، نزولخواری و سایر انواع مشاغل رایج در حیات بازرگانی مشغول بودند. پول کاغذی و سکه‌ای هر دو رواج داشت؛ سکه‌ها را از نقرهٔ اسپانیا ضرب می‌کردند که از مستعمره‌های اسپانیا در امریکای مرکزی به مانیل می‌آوردند و سپس از آنجا به گوانگچو (کانتون) حمل و با ابریشم و ظروف چینی معامله می‌شد.

روی هم رفته چینی‌ها در اوایل دورهٔ سلسلهٔ کینگ یا منچو به خوبیِ سایر مردمِ جهان و بهتر از اکثر اروپاییان، زندگی می‌کردند. اما در اواخر همین دوره که برای اولین بار رشد جمعیت بر توان اقتصادی پیشی گرفت و اقتصاد چین نتوانست برای این جمعیت کار تولیدی فراهم کند، سطح زندگی مردم چین تنزل کرد. تا سدهٔ نوزدهم تمام زمینهایی را که در آنجا باران کافی می‌بارید زیر کشت بردند. صنعت ماشینی هنوز به چین نرسیده بود (و سالهای زیادی طول کشید تا چین به این صنعت روی بیاورد) و تجارت خارجی نیز در مقیاس نسبتاً اندکی صورت می‌گرفت زیرا سیاست دولت مانع گسترش آن می‌شد. (به هر صورت این کشور چندان طالب مواد و کالاهای غیرچینی نبود). چین در سدهٔ نوزدهم قحطیهای گسترده‌ای به خود دید که ناشی از رشد پرشتاب جمعیت در جامعه‌ای بود که از نظر فنی عقب‌مانده محسوب می‌شد و اشتیاق و وسایلی برای پذیرش شیوه‌های جدید تولید در خود نمی‌دید.



جشنواره در رودخانه. این تابلو قسمتی از نقاشی طوماری به طول بیش از ۱۰ متر است که در دورهٔ سلسلهٔ مینگ نقاشی شده و یکی از چندین جشنوارهٔ شهری، از مشخصه‌های تقویم چین را نشان می‌دهد. شرکت فغفور چین در این جشنواره‌ها به منزلهٔ ریاست حکومت و نگاه‌دارندهٔ "قیمومیت آسمانی"، بخشی از وظایف مهم او به شمار می‌رفت.



زندگی شهری در دوران سلسلهٔ زمامداران کینگ. این نقاشی طوماری سدهٔ هجدهمی چشم‌انداز مفرح هنرمند چینی را در ترسیم دقیق صحنه‌های زندگی روزمره نشان می‌دهد. این صحنه را با "جشنواره در رودخانه" مقایسه کنید که دویست سال قبل از همین نقاشی، بر تابلو آمده است.

♣ خلاصه

واژگونی حکومت منفور مغولی، سلسله‌های بزرگ چینی دیگری از جمله سلسلهٔ مینگ را بر سر کار آورد. سلسلهٔ مینگ به برکت وجود امپراتوران فوق‌العاده توانا و استثنایی، در دهه‌های نخستین عمر خود و در تقلید از شیوهٔ سلسلهٔ فغفوران تانگ، در زمینهٔ کشاورزی و تجارت به پیشرفت چشمگیری نایل شد. شهرنشینی گسترش یافت و بازرگانان و سرمایه‌داران شهری از لحاظ اقتصادی (و نه سیاسی) اهمیت پیدا کردند. مرزهای چین در سمت غرب و شمال گسترش یافت و فشار بربرهای صحراگرد برای دویست سال بعد به آن طرف "دیوار بزرگ" به عقب رانده شد.

اما در همان ایام، تسلط امپراتوران مینگ بر حکومت و مردم رو به ضعف نهاد و هزینه‌های گزاف دربارِ گسترده و ارتش عظیم، بر دوش جمعیتی سنگینی می‌کرد که کمر زیر بار مالیاتهای کلان خم کرده بودند. وقتی در ولایتهای شمالی چندین بار شورش درگرفت مردم به امید عملی شدن وعده‌هایی که قوم منچو در شمال‌شرقی می‌دادند از این شورشها پشتیبانی کردند. رهبر این قوم پس از پیروزی، شالودهٔ آخرین سلسلهٔ امپراتوری‌ای را به‌نام سلسلهٔ کینگ یا منچو پی‌ریزی کرد که در تاریخ چین سیصدسال دوام آورد. امپراتوران در نیمهٔ نخست عمر این سلسله، زمامداران باکفایتی بودند که چین را در سدهٔ هجدهم به یکی از قله‌های رفیع ملی نشاندند. اقتصاد و هنرهای ظریف رونق گرفت و اضافه جمعیت در این زمان مشکلی محسوب نمی‌شد. اما چین در زمینهٔ علوم و فنون رفته‌رفته از غرب عقب ماند و همین موضوع در سده‌های بعد تحقیر فرهنگی و سیاسی ناشی از این ضعف را نصیب چین کرد. چین درحالی به عصر جدید (ایام بعد از سال ۱۸۰۰) گام نهاد که برای حل مشکلات خود یعنی فقر گسترده و عقب‌ماندگی نظامی و فنی، آمادگی نداشت. ابتدا اروپاییان و سپس ژاپنیان از این مشکلات به نفع خود بهره‌برداری کردند.

فصل چهل و یکم

ژاپن تا اعادهٔ عصر میجی

اولین تماس ژاپن با اروپا: مسیحیت
شوگونیِ توکوگاوا
شوگون، امپراتور و دای‌میو
پیشرفتهای اقتصادی
روستاییان و شهرنشینان
مهار سامورایی‌ها
هنر و تعلیم و تربیت در عصر توکوگاوا
ادبیات و مخاطبانش
انطباق و اصالت
واکنش در برابر معارضهٔ غرب

۱۵۴۳	اولین تماسهای اروپاییان با ژاپن
حدود ۱۶۰۰	استقرار حکومت شوگونیِ توکوگاوا
حدود سالهای ۱۶۳۰	سرکوب مسیحیت؛ اخراج بیگانگان/ آغاز **ساکوکو** یا انزوا
سالهای ۱۶۰۰ ـ ۱۷۰۰	تحول اقتصاد پولی و جامعهٔ بازرگانی
۱۸۵۳ ـ ۱۸۵۴	پریِ دریانورد درهای ژاپن را برای تجارت می‌گشاید/ پایان **ساکوکو**

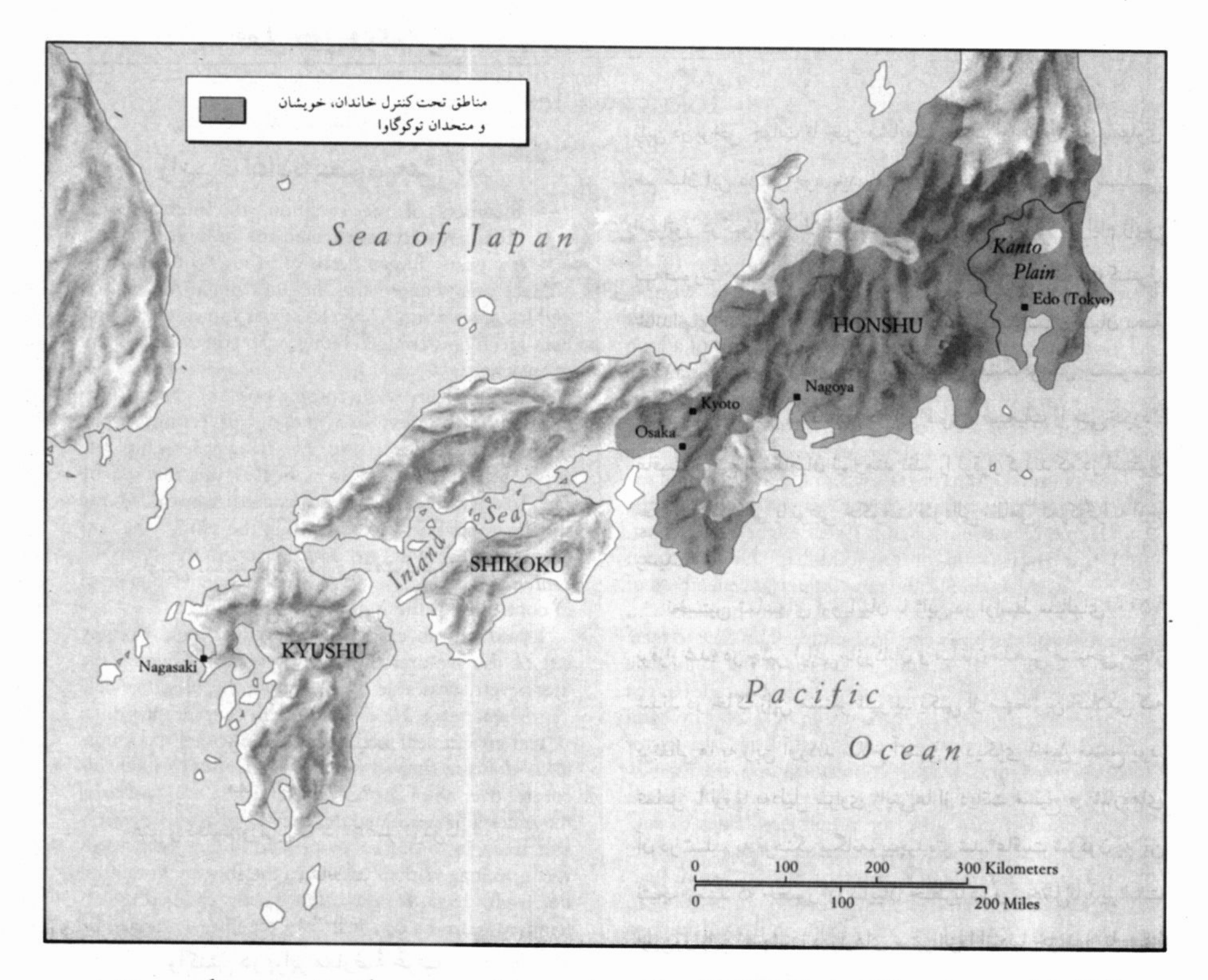
ژاپن در برخی جهات با چین مشابهت داشت اما تفاوتهای بسیاری هم میان این دو موجود بود. در اوایل عصر جدید اعتبار سیاسی امپراتور در کیوتو کاملاً ضعیف بود و در تمام طول این ایام ژاپن به‌صورت مجموعه‌ای از ولایتهای فئودالی و تحت کنترل خاندانهای مختلف درآمد. در طول تقریباً یکصد سال میان دهۀ ۱۴۶۰ و دهۀ ۱۵۷۰ **دای‌میوها** یا نجبای جنگجو، در خصومت جنون‌آمیزی درگیر شدند که در آن "قوی، ضعیف را می‌خورد". عاقبت صفی از نظامیان نیرومند نظم را برقرار کردند که در استقرار حکومت **شوگونی** یا نوعی حکومت فئودالی نظامی تمرکزگرا به اوج رسید.

نخستین تماسهای اروپاییان با ژاپن در اواسط سالهای ۱۵۰۰ برقرار شد؛ در چنین ایامی بازرگانان و مبلّغان مذهبی مسیحی مجاز شدند در خاک ژاپن مستقر شوند. یکی از مهمترین اقلامی که پرتغالی‌ها به ژاپن آوردند سلاح آتشین و دیگری انجیل مسیح بود. تماس با اروپا به‌دلیل بیزاری ژاپنی‌ها از دیانت مسیح و اشاره‌های آن در تسلیم به فرهنگ بیگانه، پیچیده‌تر شد. عاقبت شوگون به این نتیجه رسید که حضور اروپاییان خطرناک و تحمل‌ناپذیر است ازاین‌رو ژاپن به پشت دیوارهای ستبر انزوا از دنیا خزید و تا سدهٔ نوزدهم از کمینگاه آن خارج نشد.

♣ اولین تماس ژاپن با اروپا: مسیحیت

پرتغالی‌ها برای اولین بار در سال ۱۵۴۳ در جست‌وجوی فرصتهای بیشتری برای کسب منفعت از بازرگانی فعال خود با کشورهای شرقی، به ژاپن وارد شدند. ابریشم چین را به ژاپن بردند و نقرهٔ ژاپن را در چین فروختند و از منافع آن برای خرید ادویه از جزایر جنوب اقیانوس و حمل آن به پرتغال استفاده کردند.

یکی از نخستین پدیده‌های غربی که به جزایر بسیار دوردست و منزوی ژاپن رسید، مسیحیت بود که هیئتهای مبلّغ مذهبی کاتولیک و تحت حمایت جامعهٔ یسوعی، با خود آوردند. فرقهٔ یسوعی تنها



نقشهٔ ۴۱ ـ ۱ ژاپن تحت حکومت شوگون‌های خاندان توکوگاوا. نزدیکترین منطقه به یدو (توکیوی بعدی) به چنگ اعضای خاندان توکوگاوا و متحدان وابسته به آنان در میان اربابان دای‌میو، افتاد. در بخش غربی جزایر هونشو و کیوشو قدرت دای‌میوهای نیرومند به‌علت خصومت با یکدیگر به‌خاطر کسب الطاف امپراتور، خنثی شد.

چند سال قبل از این تماس برای مقابله با آیین پروتستان پایه‌ریزی شده بود و مبلّغان دینی آن کاملاً تحصیل‌کرده و فوق‌العاده صاحب انگیزه بودند. به‌دلایل گوناگون شمار قابل توجهی از دای‌میوها یا نجبای جنگجوی ژاپنی، به مساعی یسوعیان روی خوش نشان دادند و بین سالهای دههٔ ۱۵۵۰ و ۱۵۶۰ به مسیحیت گرویدند. به تخمین گفته می‌شود تا سال ۱۶۰۰ قریب ۳۰۰۰۰۰ ژاپنی دیانت مسیح را پذیرفتند که در مقایسه با مسیحیان ژاپن در عصر جدید، درصد بسیار بالاتری از جمعیت ژاپن را در بر می‌گرفت.

در آن سالهای فعالیت یسوعیان، اکثریت قریب به اتفاق ژاپنی‌ها یا از آیین شینتو و یا یکی از فرقه‌های گوناگون بودیسم پیروی می‌کردند. نمی‌دانیم چرا ژاپنی‌ها در مقایسه با چینی‌ها یا هندوها عملاً بیشتر پذیرای مسیحیت شدند. با این حال یقین داریم یک علت آن سرمشق شخصی یسوعیان تحت هدایت **سن فرانسیس گزاویه**[1] بوده است که با نشان دادن تقوا و معلومات علمی، میزبانان خود را تحت تأثیر قرار دادند.

---

۱. Saint Francis Xavier، (۱۵۰۶ ـ ۱۵۵۲) در خاندان اشرافی باسک متولد شد. مدتی در پاریس تحصیل کرد و به اتفاق پنج تن دیگر هستهٔ جامعهٔ یسوعی را بنیان نهاد. برای تبلیغ به مناطق مختلف عزیمت کرد؛ در سال ۱۵۴۹ به ژاپن رسید و مدت دو سال با همراهان خود در این کشور اقامت گزید و جوامع متعدد مسیحی را پی‌ریخت. بعدها نیز ملقب به حواری هندوچین شد.

اما این موفقیت چندان دوام نکرد. در اواخر سالهای ۱۵۰۰ نهضتی برای وحدت ملی ژاپن به رهبری **اودانوبوناگا** (۱۵۲۳ ـ ۱۵۸۲) حاکم فئودال که قدرت منطقه را با جنگ به دست آورده بود، به راه افتاد و قوت گرفت. نوبوناگای بیرحم در دههٔ ۱۵۷۰ کیوتو و قسمت اعظم خاک جزیرهٔ مرکزی هونشو را تصرف کرد اما به دست یکی از اعضای گروه خود به قتل رسید. بعد از مرگ او یکی از سردارانش به‌نام **تویوتومی هیده یوشی** قدرت را قبضه نمود. او که برای اولین‌بار از سلاح آتشین در مقیاس وسیع استفاده می‌کرد، اگر نگوییم در رؤیای کسب برتری جهانی بود، دست‌کم در پی برتری در آسیا بود. با ارتش کاملاً مجهز ۱۵۰۰۰۰ نفری خود به کره تجاوز کرد و آن را گام اول برای فتح چین در دورهٔ سلسلهٔ مینگ شمرد. تجاوز او در سال ۱۵۹۲ به چین متوقف شد و در گرماگرم دومین تلاش خود در سال ۱۵۹۸ درگذشت. بعد از یکی دو سال مبارزه بر سر جانشینی هیده یوشی، عاقبت "توکوگاوا ای یه یاسو" (زمامداری ۱۶۰۳ ـ ۱۶۱۶) جنگاور و سیاستمدار پرهیبت، قدرت را به چنگ آورد. توکوگاوا ای یه یاسو تا سال ۱۶۰۰ تهاجم بی‌ثمر به خاک اصلی چین را متوقف کرد و چندین رقیب داخلی خود را درهم شکست. او بدین‌ترتیب شوگونی یا نایب‌السلطنهٔ نظامی دویست و پنجاه‌سالهٔ خاندان توکوگاوا را بنیان گذاشت؛ شوگون یا نایب‌السلطنهٔ نظامی تحت زعامت اسمی امپراتور ژاپن، حاکم واقعی این کشور بود. بچه مدرسه‌ایهای ژاپن امروزی می‌گویند توکوگاوا "پیراشکی‌ای را خورد که نوبوناگا آماده کرده و هیده یوشی پخته بود". توکوگاوا در تاریخ ماقبل عصر جدید ژاپن شخصیتی سرنوشت‌ساز بود (بنگرید به شرح‌حال توکوگاوا ای یه یاسو، در صفحات همین فصل).

♣ شوگونی توکوگاوا

توکوگاوا وقتی به قدرت رسید تغییراتی که هیده یوشی در جامعه و دستگاه حکومت ژاپن آغاز کرده بود ادامه داد و دامنهٔ آن را گستراند. توکوگاوا با خلع‌سلاح کشاورزان بخش اعظم منبع شورشهایی را از میان برداشت که قرنها چون بختک بر ژاپن سایه انداخته بود. از آن پس تنها طبقهٔ جنگجویان حرفه‌ای به‌نام **ساموراییی** و اربابان جنگاورشان یعنی "دای‌میوها" مجاز به نگهداری سلاح شدند. از دای‌میوها، که تقریباً معادل بارون‌های چند قرن پیش اروپا محسوب می‌شدند، انتظار می‌رفت نیمی از اوقات خود را در دربار بگذرانند تا از زیر چشمان مراقب شوگون و شبکهٔ خبرچینان آن خارج نشوند.

شوگون‌های خاندان توکوگاوا در اوایل سالهای ۱۶۰۰ ژاپن را به انزوا بردند تا از تأثیرهای خارج در امان بماند. قبل از آن‌هم هیده‌یوشی نسبت به فعالیت یسوعیان در قلمروهای خود سوءظن پیدا کرده بود و ازاین‌رو در سال ۱۵۸۷ فرمانی صادر کرد که یسوعیان از قلمرو او بروند، اما بعد آن را لغو کرد. هنوز چیزی از ورود اعضای فرقهٔ فرانسیسکن به ژاپن نگذشته بود که توکوگاوا پی برد آنان در امور داخلی ژاپن دخالت می‌کنند و لذا واکنش نشان داد. مبلّغان مسیحی را که حدود پنجاه سال در ژاپن اقامت کرده بودند، اخراج کرد و مسیحیان ژاپنی را برای گرایش مجدد به آیین بودایی بشدت تحت فشار قرار داد. بعد از آنکه مسیحیان از شورش کشاورزان در سال ۱۶۳۷ پشتیبانی کردند دولت ژاپن از سیاست فشار بر مسیحیان دست برداشت و یکسره به تعقیب و سرکوب آنان پرداخت. مجازات عرفی وابستگی به مسیحیت مرگ بود. مسیحیان در معدودی از مناطق، کلیسا و کشیشان خود را در "خفا" حفظ کردند اما اکثریت آنان به‌دلیل کیفرهای سنگین حکومتی و روش خصومت‌آمیز همسایگانشان، بتدریج دست از مسیحیت برداشتند. همزمان نیز تماسهای وسیع بازرگانی با اروپا و چین تقریباً بکلی قطع شد. تنها به عدهٔ معدودی از بازرگانان ـ مقیمانِ اهل هلند و پرتغال در دو بندر (مخصوصاً ناکازاکی که هر ساله دو کشتی هلندی مجاز به پهلو گرفتن بود) ـ اجازه داده شد در خاک ژاپن بمانند. ساخت کشتیهای اقیانوس‌پیما توسط ژاپنی‌ها ممنوع بود. هیچ بیگانه‌ای نمی‌توانست به ژاپن بیاید و هیچ ژاپنی (بجز چند مورد استثنایی) حق سفر به خارج نداشت. ژاپنی‌های ساکن خارج نمی‌توانستند به کشور خود بازگردند. تجارت پررونق گذشته با چین ناگهان قطع شد. این انزوا (که در تاریخ ژاپن به **ساکوکو** موسوم است) تا اواسط سدهٔ نوزدهم به درازا کشید. تا آنجا که به طبقهٔ حاکمه مربوط می‌شد این انزوا تجربه‌ای جالب بود که نتایج فوق‌العاده موفقیت‌آمیزی در پی داشت. ژاپن راه خود را در پیش گرفت و بقیهٔ دنیا از آن بی‌خبر ماند.

توکوگاوا ای یه یاسو
۱۶۱۶ - ۱۵۴۲

"توکوگاوا ای یه یاسو" شوگون یا حاکم جنگاور ژاپن در هشتم مارس ۱۶۱۶ به‌همان صورتی که زندگی کرد از دنیا رفت: او از ابتلا به بیماری‌ای درگذشت که هنگام حملهٔ توفان‌زا به دژ عظیم اوزاکا بدان گرفتار شده بود. برطبق وصیتش در جنگل زیبای "نیکو" واقع در حدود ۱۵۰ کیلومتری توکیو به خاک سپرده شد. اکنون مقبره‌اش در انتهای خیابان وسیع و طویلی در باغ بزرگی قرار دارد. تعدادی مجسمه از قهرمانان بزرگ ژاپنی و مقبرهٔ چندین امپراتور و نیز وسیع‌ترین و غنی‌ترین معابد آیین شینتو، در اطراف آرامگاه او واقع است. تشییع جنازهٔ "ای یه یاسو" به‌صورت مراسم خاص دولتی برگزار شد؛ حتی امپراتور که بندرت ظاهر می‌شد به احترام او به "نیکو" سفر کرد. توکوگاوا بعد از مرگ ملقب به "عالی‌مقام‌ترین نجیب‌زاده، نورعظیم شرق و تجسم عظیم بودا" شد. او را مهمترین عضو اشرافیت درباری یا **کوگه** یعنی تنها انسانی شناخته‌اند که می‌توانسته به امپراتور نزدیک شود و رخ به رخ او بایستد.

توکوگاوا ای یه یاسو (به‌معنای ای یه یاسو از خاندان توکوگاوا) در سال ۱۵۴۲ متولد شد. در طول آخرین دهه‌های سدهٔ شانزدهم متحد "تویوتومی هیده یوشی" مقتدرترین اشراف فئودال ژاپن شد و این دو نفر کشور را میان خود تقسیم کردند. بعد از مرگ نامنتظرهٔ هیده یوشی در سال ۱۵۹۸ "ای یه یاسو" و شخص دیگری کاندیدای اصلی جانشینی او شدند. بی‌درنگ تحرکات سیاسی آغاز شد. توکوگاوا نیرویی مرکب از ۸۰۰۰۰ نفر جنگاور فئودال را به دور خود جمع کرد؛ رقیبش رهبر ائتلافی شد که ۱۳۰۰۰۰ تن عضو داشت. این دو ارتش در سال ۱۶۰۰ در نبرد سرنوشت‌ساز "سیکی گارا" به هم آویختند. به‌علت خیانت یکی از اعضای ائتلاف، نیروی توکوگاوا با عدهٔ کمتر فاتح نبرد شد. ای یه یاسو در طول چند سال بعد مقاومت نیروهای ائتلاف را درهم شکست و مقام شوگونی یا حکومت فئودالی نظامی تمرکزگرا را برای خود و پسر دومش به چنگ آورد. (پسر ارشد به‌دلیل خشم و بدگمانی پدر که نسبت خیانت به او داده بود به اجبار به روش هاراکیری خودکشی کرده بود.)

پیروزی ای یه یاسو در تاریخ ژاپن حادثهٔ بسیار مهمی به شمار می‌رود. زیرا ژاپنی‌ها برای دویست و پنجاه سال بعد در صلح و آرامش با یکدیگر زندگی کردند. مشخصهٔ این "دورانِ صلح بزرگ" کنترل بی‌وقفهٔ خاندان توکوگاوا در مقام شوگونی در "یدو" (توکیوی کنونی) بود؛ و در همان حال امپراتورِ نیمه‌خدای ژاپن در کیوتو به منزلهٔ کانون و مظهر فضیلت ژاپنی‌ها، دور از چشم مردم به سر می‌برد. خاندان توکوگاوا تا "اعادهٔ عصر میجی" در سال ۱۸۶۸ در مسند قدرت باقی ماندند.

"ای یه یاسو" مردی شگفت‌انگیز بود. او که از سنت آموزش نظامی سامورایی برخاسته بود به برکات صلح دائمی پی‌برد و آن را نصیب ژاپن کرد. او دربار خود را به‌صورت پایتخت واقعی ژاپن در آورد و با دقت، قلمرو هریک از اربابان فئودال را از نو چنان تقسیم‌بندی کرد تا بتواند کنترل خود را بر آنان تضمین کند. او سِمت "دای‌میو" را به‌عنوان مقام رسمی قلمرو پادشاهی خود معین کرد؛ به دای‌میوها آزادی قابل‌توجهی داد و مادامی‌که در

شوگون، امپراتور و دای‌میو

شوگون‌ها ماهیت دوگانهٔ حکومت ژاپن را ادامه دادند؛ بدین‌معنا که شوگون در **یدو** (توکیوی فعلی) مستقر بود و امپراتور در کاخِ **کیوتو** سکنا داشت و خود را با مراسم تشریفاتی در مقام نگاه‌دارندهٔ خط شجرهٔ الههٔ خورشید، همو که ژاپن را در قرنِ ازل آفریده بود، سرگرم می‌کرد. البته قدرت واقعی نظامی و سیاسی در دست شوگونِ خاندان توکوگاوا باقی ماند. این نظام بدون تغییر مهمی تا سال ۱۸۶۷ استمرار پیدا کرد. فردی که همواره عضو خاندان توکوگاوا بود در مقام شوگونی به‌نام امپراتور عمل می‌نمود و در همان حال بر حدود دویست "دای‌میو"ی زمیندار که به‌عنوان نمایندهٔ شوگون و

وفاداری‌شان نسبت به شوگون خللی وارد نمی‌شد می‌توانستند به میل خود در قلمروشان عمل کنند. ای یه یاسو در سال ۱۶۱۵ با یورش به دژ نظامیِ قبلاً نفوذناپذیر اوزاکا، عصیان یکی از مدعیان جانشینی از خاندان هیده یوشی را درهم کوبید.

هدف اصلی شوگونی خاندان توکوگاوا حفظ ثبات سیاسی بر پایهٔ قشربندی بود که چندصد سال با موفقیت آن را حفظ کردند. شوگون کلیهٔ تماس با خارجیان را کنترل می‌کرد و بتدریج به این تماسها خاتمه داد و جزیرهٔ امپراتوری را بیش از دویست سال به انزوا برد. فعالیت مبلّغان مذهبی در سال ۱۶۱۴ ممنوع شد و مسیحیان ژاپنی هم بعد از دههٔ ۱۶۳۰ پیوسته مورد تعقیب و آزار قرار گرفتند. جانشینان "ای یه یاسو" مسافرت ژاپنی‌ها را به خارج و اقامت تمام بیگانگان را در ژاپن (به‌استثنای مشتی بازرگان هلندی مقیم خلیج ناکازاکی) قدغن کردند.

"ای یه یاسو" و جانشینانش در دههٔ ۱۶۰۰ برای بهبود اقتصاد ژاپن و ملی کردن به آن، خاصه در میان کشاورزان که بخش اعظم جمعیت را تشکیل می‌دادند، مساعی فراوانی به کار بردند. برخی از روشهای وحشیانه باقیماندهٔ روزگاران گذشته مثل قطع عضو خدمتکاران و زارعانِ دای‌میوی متوفا را ملغا کرد. کیش بودایی آمیخته به‌صورتهای آیین بومی شینتو، با تعابیر گوناگون، بشدت تقویت شد. **هی‌مین** یا مردم عادی، به ترتیب اهمیت به سه گروه اصلی تقسیم‌بندی شدند: کشاورزان، صنعتگران و بازرگانان. به کشاورزان عموماً به چشم طبقهٔ قابل احترام می‌نگریستند و مثل چین، بازرگانان را مردم حقیری می‌شمردند و آنان را در قاعدهٔ هرم اجتماعی طبقهٔ منفور **هی‌نین** قرار دادند که معادل طبقهٔ نجس در هند بود؛ اما عضو طبقهٔ هی‌نین برخلاف نجسها می‌توانست به موقعیت اجتماعی بالاتری دست یابد.

"توکوگاوا ای یه یاسو" را از جنبه‌های مختلف پدرِ سنت ژاپنی می‌شمارند؛ در نهادهای سیاسی کشور تا اواخر سدهٔ نوزدهم تغییر عمده‌ای حاصل نشد. او را در جمع قهرمانان ژاپن مظهر فضیلت نظامی می‌دانند که برای پاسخگویی به ضروریات روز با اکراه به اقدامهای سخت و بیرحمانه متوسل می‌شد.



توکوگاوا ای یه یاسو. این تمثال بعد از تثبیت قدرتِ این جنگاور نیرومند در سال ۱۶۰۳ از وی تهیه شده است.

نیز نایب‌السلطنهٔ خودمختار در قلمروهایشان، نظارت می‌کرد.

دای‌میوها بازیگران اصلی و خطر دایمی برای ترتیباتی بودند که توکوگاوا برای ادارهٔ امور داخلی در نظر می‌گرفت. دای‌میوها در مسندِ قدرتهای عمده در سطح محلی می‌توانستند در صورت اتحاد برضد شوگون، او را به زیر بکشند. ازاین‌رو شوگون‌ها برای امنیت مرکزی ناگزیر بودند دای‌میوها را در مناطق روستایی به جان هم بیندازند. توکوگاوا با مداخلهٔ دایمی درکار آنان و نیز با تدبیر و حیله و ایجاد رقابت برای کسب الطاف دربار امپراتور، یک خاندان را برضد خاندان دیگر تهییج می‌کرد. شوگون، قلمروهای نزدیک "یدو" را شخصاً کنترل می‌کرد، این مناطق را در اختیار متحدان قابل اعتماد

"رساله‌ای برای سال ۱۵۸۰" به قلم والیگنانو

الساندرو والیگنانو اهل ایتالیا و عضو فرقهٔ راهبان فرانسیسکن از نخستین مبلّغان مسیحی بود که به ژاپن آمد. والیگنانو موعظه‌گری لایق و نظاره‌گری دقیق بود؛ گزارش ارسالی او تحت عنوان "رساله‌ای برای سال ۱۵۸۰" خطاب به مافوق مذهبی خود، توصیفی از ژاپنی‌ها را ارائه کرده که هنوز هم خواندن آن جالب است.

بهتر است خواننده به تأکید والیگنانو در لجاجت و یکدندگی ژاپنی‌ها و نیز اصرار آنان بر آزادی عمل در زمان نگارش این مکتوب توجه کند. توصیف او دقیقاً متضاد برداشتهایی است که مسافران خارجی در سیصد سال بعد جمع‌آوری کرده‌اند و در آنها گفته‌اند که ژاپنی‌های سدهٔ نوزدهم فوق‌العاده به دنباله‌روی دلبستگی دارند و نسبت به قواعد اجتماعی حساسیت نشان می‌دهند. اینکه آیا والیگنانو اغراق کرده و یا در طول دویست و پنجاه سال "انزوا" و تسلیم مردم ژاپن به حکومت باثبات شوگون‌های توکوگاوا، اخلاق ملی واقعاً تغییر کرده، پرسشی است که دربارهٔ آن بحثهای فراوانی درگرفته است.

ژاپنی‌ها همه سفیدپوست و مؤدب و فوق‌العاده متمدن هستند به‌حدی که از تمام نژادهای شناخته‌شدهٔ دیگر برترند. گرچه دانشی از علوم ندارند و جنگجوترین و جنگ‌طلب‌ترین نژادی هستند که در دنیا دیده شده، با این حال طبیعتاً بسیار باهوشند. تمام جوانان از سن پانزده‌سالگی به بعد و مردها، چه فقیر و چه غنی و متعلق به هر قشر اجتماعی که باشند، شمشیری و دشنه‌ای در پهلوی خود می‌بندند. به‌علاوه، هر مرد چه از اشراف و چه از عوام چنان کنترل کاملی بر پسران و خدمتکاران و سایر اعضای خانوادهٔ خود دارد که می‌تواند هر موقع که بخواهد هریک از آنان را به کوچکترین بهانه‌ای به قتل برساند...

اینان ارباب مطلق سرزمین خود هستند؛ و عالی‌مقام‌ترین آنان مکرر در میان خود و به اتفاق هم اتحادیه‌ای دفاعی در برابر اربابان فئودال تشکیل می‌دهند و بدین طریق مانع آن می‌شوند که اربابان هرچه می‌خواهند عمل کنند. در کشتن انسان و حیوان تفاوتی قایل نیستند و ازاین‌رو نه تنها به کوچکترین بهانه‌ای، بلکه گاهی هم برای آزمایش تیزی شمشیر خود انسان را می‌کشند...

از طرف دیگر ژاپنی‌ها خوش‌برخوردترین مردم و نژادی هستند که بیشتر از هر قوم دیگری آشکارا مهربانی می‌کنند. بر خشم و بیقراری خود چنان کنترلی دارند که مشاهدهٔ اهانت و مشاجره، چه در میان خود و چه با خارجی‌ها، تقریباً مثل مشاهدهٔ معجزه است... از طرف دیگر هم دروغگوترین و خیانتکارترین قوم هستند... چون از زمان بچگی به آنان می‌آموزند هیچ‌گاه آنچه در دل دارند بر زبان نیاورند؛ و این موضوع را چنان مآل‌اندیشی و مطابق عقل می‌شمارند که اگر کسی سبکسرانه افکار خود را بیان کند او را احمق می‌خوانند و با تحقیر، مردی ساده‌لوح می‌نامند. حتی پدران و پسران هیچ‌گاه افکار واقعی خود را به یکدیگر نمی‌گویند زیرا در قول و عمل اعتماد متقابلی میانشان موجود نیست.

همهٔ این مردم عادت دارند آن‌طور که می‌خواهند زندگی می‌کنند؛ مردان و زنان از ایام کودکی چنان بار می‌آیند که به میل خود رفتار می‌نمایند؛ و پدران کوچکترین ممانعتی برایشان ایجاد نمی‌کنند و یا آنان را تازیانه نمی‌زنند و سرزنش نمی‌کنند. این موضوع مخصوصاً در میان نجبا و ملاکان صادق است و چنان به عقایدشان خو گرفته‌اند که هیچ‌کس چه خدمتکار و چه دوست جرئت ندارد خلاف آن، چه خوب و چه بد، عمل کند؛ بعکس، می‌کوشند میل اربابان خود را پیش‌بینی کنند و مطابق آن پندی و مشورتی عرضه دارند...

گناهانِ وحشتناکی هم مرتکب می‌شوند؛ اما مقدسان و کاهنان آنان [مثلاً راهب شینتویی و بودایی] آن گناه را فضیلت می‌شمارند و مخصوصاً این موضوع در مورد گناه ملعون [لواط] هم صادق است که چنان بی‌مهار است که باور نکردنی و غیرقابل بیان است. به همین ترتیب هم قواعد و قوانین بسیار شرورانه، ظالمانه و خلاف عقل طبیعی دارند؛ ترغیب کردن ژاپنی‌ها به اینکه مطابق قوانین ما زندگی کنند، بی‌نهایت دشوار است. از طرف دیگر وقتی مسیحی می‌شوندبه‌نظر به‌استثنای چینی‌ها، بهترین و متمدن‌ترین مردم تمام شرق جلوه می‌کنند؛ و به‌صورت مستعدترین کسانی در می‌آیند که می‌توان آنان را تعلیم داد تا خویشتن را با قوانین مقدس ما منطبق سازند؛ و آنگاه است که مهذب‌ترین مسیحیان تمام مشرق‌زمین می‌شوند؛ چیزی که در واقع در حال حاضر آن را بوضوح می‌بینیم.

خود می‌گذاشت. قلمروهای واقع در جزایر دور از "یدو" منبع رقابت خاندان دای‌میوهایی بود که قدرت همدیگر را خنثی می‌کردند (نقشهٔ ۴۱ - ۱). در همان حال همسران و فرزندان دای‌میوهای برجسته‌تر ناگزیر می‌شدند به‌عنوان ضمانت رفتار شایستهٔ خاندان خود، همیشه در "یدو" به‌صورت گروگان ساکن شوند. این ترتیبات نظارتی و مراقبتی بسیار شبیه ترتیباتی بود که لویی چهاردهم در سدهٔ هفدهم در کاخ ورسای ایجاد کرد.

پیشرفتهای اقتصادی

جامعه و اقتصاد ژاپن در طول انزوای بیش از دویست‌سالهٔ خود تغییر اساسی کرد. از چشمگیرترین نتایج **ساکوکو** یا انزوا یکی هم رشد فراوان جمعیت و تجارت بود. جمعیت کشور در سدهٔ هفدهم به دو برابر رسید و در طول دورهٔ زمامداری باقیماندهٔ خاندان توکوگاوا پیوسته و بتدریج بر آن افزوده شد. قطع رابطهٔ بازرگانی با خارج به عوض آنکه تولید را کاهش دهد، آشکارا انگیزه‌ای برای افزایش تولید داخلی شد و به همین نسبت هم تجارت در داخل کشور بالا گرفت. بی‌تردید تحمیل صلح و آرامش درونی به دست حکومت مورد احترام و قدرتمند شوگون به این وضع کمک رساند. اشراف جنگاور یا "دای‌میو" اشتهای مدام فزاینده‌ای به کالاهای ظریف مثل ابریشم و ظروف چینی نشان می‌دادند و کاخهای دژ مانندشان در "یدو" و در قلمروهایشان از ذوق و سلیقهٔ لطیف و توان روزافزونشان حکایت می‌کرد. **بازرگانان** که قبلاً در جامعهٔ ژاپن (مثل چین) گروه اجتماعی کم‌منزلتی را تشکیل می‌دادند رفته‌رفته موقعیت محترمانه‌تری به دست آوردند. اتحادیه‌های صنفی قبلاً برای دسترسی به بازار محدودیت داشتند اما شوگون‌های اولیه آنها را اجباراً منحل کردند و بدین طریق میدان به روی بازیگران خلاقِ جدید و فراوانی گشوده شد تا به صحنهٔ بازرگانی تهورآمیزتری گام بگذارند. حتی طبقهٔ بازرگان در چنین زمانی باز هم در حد مقامات رسمی و فرهیختگان و مخصوصاً دای‌میوها و سامورایی‌هایشان، حرمت نداشتند. با این حال، افزایش ثروت بازرگانان که غالباً به سامورایی‌های فقیر وام می‌دادند، رفته‌رفته بر اعتبار طبقهٔ بازرگان افزود. اقتصاد پولی بتدریج جای اتکای همگانی به مبادلهٔ کالا در روستا را گرفت. گرایش به تجارتی شدن امور و ایجاد شبکه‌های صنعتگران، شیوهٔ زندگی خودکفای پیشین و رایج میان مردم



بازرگانان پرتغالی را برای یادبود ترسیم کرده‌اند. **این پرده نقاشی تاشو، گروه** بزرگی از غربی‌ها را نشان می‌دهد که احتمالاً می‌بایست ترتیبات ورود آنان در چشم میزبانان ژاپنی امری عجیب و غریب جلوه‌کرده باشد.

روستایی را از میدان به در کرد. تأسیس بانک و استفاده از اعتبار بانکی در اواخر دورهٔ حکومت خاندان توکوگاوا رواج بیشتری گرفت؛ عده‌ای از مورخان می‌گویند رشد صورت سرمایه‌داری خاص ژاپن مدتها قبل از اینکه این کشور در سدهٔ نوزدهم وارد نظام اقتصاد جهانی شود، به‌وقوع پیوسته است.

روستاییان و شهرنشینان

کشاورزان که اکثریت قاطع جمعیت ژاپن را تشکیل می‌دادند از حکومت توکوگاوا هم احترام رسمی دیدند و هم از پشتیبانی‌شان برخوردار بودند و به سخن دیگر استثمار نمی‌شدند. کشاورزی همواره محترم‌ترین مشاغل محسوب می‌شد اما مالیاتهای آن بسیار سنگین بود و تا ۶۰ درصد از محصول برنج را در بر می‌گرفت. در سالهای آخر دورهٔ شوگونی توکوگاوا، فقرِ روزافزون کشاورزان، سبب چندین شورش برضد "دای‌میو"های محلی یعنی اربابان شد که نسبت به شورشهای همزمان خود در حکومت سدهٔ نوزدهم منچو در چین، گسترده نبود.

در نیمهٔ اول عمر حکومت خاندان توکوگاوا، شهرها بسرعت

توسعه یافتند، اما آهنگ آن در نیمهٔ دوم کندتر شد. به تخمین می‌گویند جمعیت هرکدام از شهرهای اوزاکا و کیوتو در سدهٔ هجدهم از ۴۰۰۰۰۰ فراتر بوده و جمعیت "یدو" احتمالاً به یک میلیون نفر می‌رسیده است. در آن زمان این شهرها از هر شهری در اروپا بزرگتر بوده است. جمعیت شهر طیف وسیعی را تشکیل می‌دادند که در آن "دای‌میو"های بسیار ثروتمند و بازرگانان در رأس قرار می‌گرفتند و دهها‌هزار تن از تاجران کم‌سرمایه، مغازه‌داران و کارمندان از همه نوع، در طبقهٔ وسط بودند و آنگاه صدها‌هزار تن از کارگران ماهر و نیمه‌ماهر، کارگران روزمزد، گدایان، روسپیان، صنعتگران و اکثر سامورایی‌های فقیر، در انتهای هرم اجتماعی قرار داشتند. اما هنوز هم اکثر مردم ژاپن در شهرهای کوچک و روستاها می‌زیستند؛ اینان برای تأمین معیشت خود به زراعت، الواربری و یا ماهیگیری متکی بودند و تماس آنان با فرهنگ شهری سطحی و گه‌گاهی بود. تا اواخر سدهٔ بیستم ضربان زندگی روستایی و فرهنگ برنج‌کاری در تعیین شیوهٔ زندگی مردم ژاپن و تصورشان از خود، عامل مسلط به شمار می‌رفت.

سامورایی سواره و پیاده، ۱۶۸۸. این نقاشی بوضوح سلاح سامورایی از جمله تفنگ فتیله‌ای را نشان می‌دهد که یک قرن پیش از آن پرتغالی‌ها به ژاپن آورده بودند. مقایسهٔ لباسهای این جنگاوران با لباس سامورایی مندرج در فصل بیست و سوم جالب است.

♣ مهار سامورایی‌ها

طبقهٔ سامورایی که در سده‌های هفدهم و هجدهم خدمتگزاران نظامی "دای‌میو"های ثروتمند و "تحمیل‌کنندگان" فرامین آنان بر کشاورزان بودند، بیشتر اعتبار خود را در جامعهٔ ژاپن از دست دادند. در زمان استقرار حکومت شوگونی توکوگاوا، عدهٔ سامورایی‌ها را تا ۷ درصد از کل جمعیت تخمین می‌زدند اما از آن پس وجودشان زاید به‌نظر می‌رسید. بعد از تثبیت صلح بادوام در داخل کشور، در حرفهٔ انتخابی خود عملاً کاری برای انجام نداشتند و در عین حال مجاز نبودند زندگی دیگری پیشه کنند؛ و به‌علاوه، بعد از گذشت چندصد سال از سنت افتخارآمیز نمی‌توانستند روحیهٔ خود را با شغل دیگری سازگار نمایند. حکومت "یدو" سامورایی‌ها را تشویق می‌کرد که بر طبق میل خود زندگی کنند، یعنی بیشتر از سطح درامدشان از زندگی لذت ببرند. سامورایی‌ها نیز با وام گرفتن از بازرگانان (که غالباً هم از بازپرداخت دیون خود امتناع می‌کردند) می‌کوشیدند به هر نوعی که شده در جلوه‌گری و نمایش از همگنان خود سبقت بگیرند. با گذشت یکی دو نسل، سامورایی‌ها گرفتار ورشکستگی عمومی و بدنامی اجتماعی شدند. تازه‌واردانی که می‌کوشیدند مسیر پیشرفت خود را از طریق تجارت و یا دیوانسالاری کشوری، شبیه به غرب، بگشایند و رفته‌رفته جایگاه فئودال‌های زمیندار را اشغال کنند و اقتدار روزمره را به چنگ آورند، جای سامورایی‌های در حال انقراض را گرفتند.

سامورایی‌ها مثل شهسواران فئودال اروپایی، که از بسیاری جهات به یکدیگر شباهت داشتند، جای خود را به طبقهٔ جدیدی که نمی‌دانستند چگونه از شمشیر خود استفاده کنند ولی مسلح به قلم بودند، سپردند. سامورایی‌ها که برطبق قواعد جنگاوری بوشیدو[1] آموزش دیده و بار آمده بودند اکثراً نتوانستند از حالت جنگجویی به پشت میزنشینی برای شوگون و یا ارباب دای‌میو تحول احوال دهند. معدودی از آنان این تغییر را پذیرفتند اما اکثراً بتدریج در ورطهٔ فقر گرفتار شدند. عدهٔ فراوانی از آنان هم به زندگی روستایی درازمدت نیاکانی خود تن دادند.

---

۱. Bushido، اصول اخلاقی و سنتی سامورایی‌های ژاپنی که بر شرافت، تسلط بر نفس، شجاعت و ساده‌زیستی تأکید می‌کند.

♣ هنر و تعلیم و تربیت در عصر توکوگاوا

دورهٔ صلح و آرامش تقریباً دویست و پنجاه‌سالهٔ توکوگاوا، بستری غنی برای رویش عقاید فرهنگی و شیوه‌های جدید در ژاپن فراهم آورد. صورتها و مضامین برخی از عقاید و آرای قدیمیتر که بدواً از چین اقتباس شده بود، تا این زمان تقریباً ژاپنی شد. طبقات بالای ژاپنی همچنان مثل گذشته کیش بودا و آمیختگی عمیق آن با اصول اخلاقی دنیوی کنفوسیوسی را ارجح می‌شمردند. آیین شینتو و صورتهای کمتر متفکرانهٔ بودایی، عیار عقاید عامهٔ مردم دربارهٔ دنیا و آخرت را تشکیل می‌داد. شعایر مذهبی ژاپن ماهیت انسان را به‌همان صورتی که هست، بدون گرایش به رنگ و بوی توبه و انابه و اصلاح که در تفکر غربی‌ها فوق‌العاده اهمیت دارد، قبول می‌کرد. در دورهٔ توکوگاوا نیز جریان بسیار نیرومندی از مکاتب التقاطی همراه با آمیزه‌ای از بودایی درکنار سایر عقاید و شعایر دینی، در میان مردم رواج گرفت.

ادبیات و مخاطبانش

میزان باسوادی همواره در ژاپن کاملاً بالا بود و در سالهای اواخر عمر سلسلهٔ توکوگاوا باز هم بالاتر رفت و گمان داریم ۵۰ درصد از مردها می‌توانستند بخوانند و بنویسند. این نسبت دست‌کم معادل نرخ باسوادی در مناطق مرکزی و جنوبی اروپای آن زمان بود و آموختن نسبتاً آسان زبان نوشتاری آوایی ژاپنی (دقیقاً متضاد با چینی که سرچشمهٔ خط ژاپنی محسوب می‌شد) باسوادی ژاپنی‌ها را تسهیل می‌کرد. شکل جدیدی از ادبیات با هدف سرگرم کردن عامهٔ مردم و کاملاً خلافِ شیوهٔ ادبیات مصنوع و سنتهای قیدآور گذشته، رواج پیداکرد. **شعر، رمان، هجویات اجتماعی و نمایشنامهٔ کابوکی**[1] برجسته‌ترین صورتهای ادبی بود. تا این زمان تمام شکلهای ادبی، خود را از قید تقلید از مدلهای کلاسیک چینی رها کردند. چندین صورت آن‌هم اساساً ژاپنی بود.

اشعار **هایکو**[2] مخصوصاً در دستان "باشو"[3] شاعر سدهٔ هفدهم به‌نحو شگفت‌انگیزی واجد تفکرات عمیق بود. شاعر در اشعار سه مصراعی با هفده هجا (همیشه هفده تا) عقاید مکتب بودایی "ذن" را به‌صورت رازآمیزترین شکل آن ـ که هرگز قابل تحلیل هم نباشد ـ بیان کرده است. باشو در ادبیات منظوم به اندازهٔ سایی‌کاکو[4] در خلق داستانهای منثور تخیلی در اواخر سدهٔ هفدهم اهمیت داشته است.

داستانهای بلند و کوتاه او دربارهٔ مردم عادی به‌خاطر توصیف هیجانات و احساس نشاط نهفته در زیر آن، که خصلت بازیگران را نمایش می‌داد از ارزش بالایی برخوردار بود. امروزه مردم ژاپن با همان تحسین پیشینیان در چند سده قبل، از خواندن شعر "باشو" و نثر "سایی‌کاکو" لذت می‌برند.

کابوکی شکل مخصوص نمایشنامهٔ ژاپنی است که فوق‌العاده به واقعگرایی متمایل و غالباً هم خنده‌دار و طنزگونه است و گاهی هم در نشان دادن عمل و هیجان به جلوه‌گری خشونت میل دارد. مضامین نمایشنامه‌های آن غالباً در "دنیای پرنوسان" و بی‌ثبات اما پرکشش روسپی‌خانه‌ها و چایخانه‌های مشکوک و لانه‌های قمار برصحنه می‌آید. **کابوکی** در میان طبقات بالای سدهٔ هفدهم و هجدهم ژاپن فوق‌العاده محبوبیت پیداکرد و مخصوصاً این امکان را به بازیگر موفق آن می‌داد (همهٔ نقشها را مردها بازی می‌کردند) تا به "ستاره"ای غوطه‌ور در زندگی پر ناز و نعمت بدل شود. در عین حال مردان بازیگر، درست مثل زنان بازیگر هم‌عصر خود در غرب که روسپیگری هم می‌کردند، غالباً مفعول می‌شدند. البته مقامات حکومتی شوگونی بشدت با همجنس‌بازی مخالفت می‌کردند اما این عمل در میان سامورایی‌ها و برخی از شاخه‌های بودایی سابقه‌ای طولانی داشت و شوگون‌ها حریف آن نمی‌شدند.

انطباق و اصالت

شاید ژاپنی‌ها در **هنرهای ظریف** الهام اولیهٔ خود را از مدلهای چینی گرفته باشند اما همواره آن را به‌صورت مدلهایی متفاوت و چیزی

---

۱. Kabuki، نوعی نمایشنامهٔ **عامه‌پسند** که بازیگرانش فقط مرد بودند و همراه با حرکات خاص، رقص و آواز نمایشنامه‌های غم‌انگیز و کمدی را جذاب و بامعنا می‌کردند.

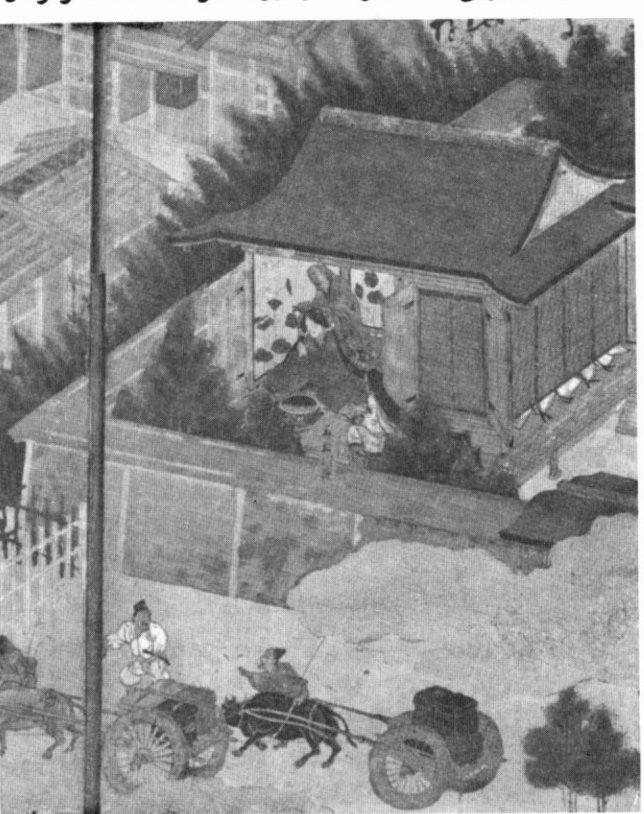
۲. Haiku، شعر بدون قافیه که شاعر جوهر لحظه را به‌همان صورتی که مشاهده می‌کند به ثبت می‌رساند و طبیعت را به جوهر انسان می‌پیوندد.

۳. Basho، (۱۶۴۴ ـ ۱۶۹۴) شاعر، منتقد و رساله‌نویس؛ نام او از درختی اقتباس شده که یکی از شاگردانش نزدیک کلبهٔ استاد کاشته بود. او از شاگردان مکتب ذن بود. اشعارش مخصوصاً در توصیف زیبایی، تنهایی، رنج و مرگ جذاب است.

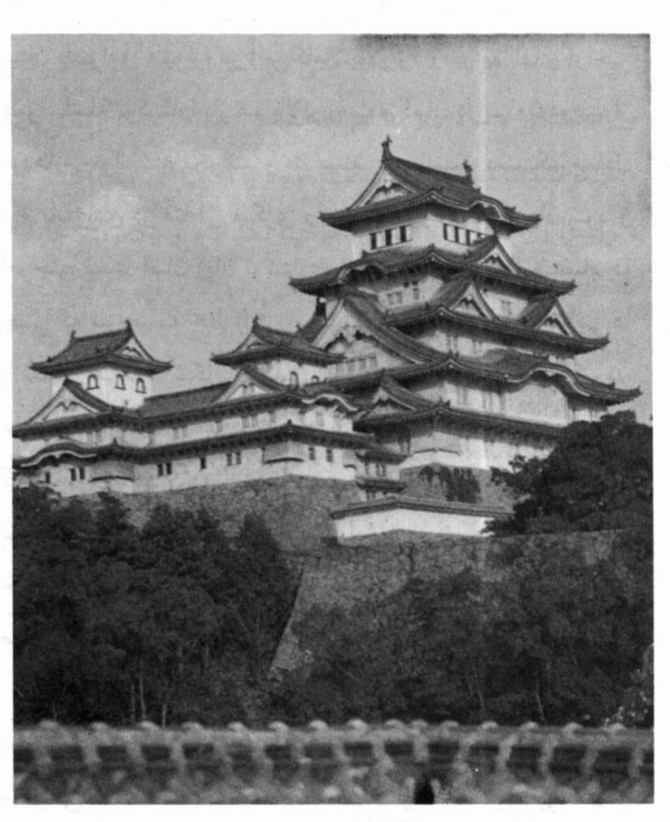
۴. Saikako، (۱۶۴۲ ـ ۱۶۹۳) ابتدا شاعری پیشه کرد، اما بعداً به نثر عامه‌پسند روی آورد که با کنایه‌های ادبی و شیوه‌های وام‌گرفته از شعر و سبک بی‌پرده و احساس طنزگونه، نثر خود را به سطح عالی رساند و محبوب همگان ساخت.

مخصوص ژاپن در آوردند. می‌توان چنین الگوهایی را در نقاشی منظره، سرودن شعر، داستانهای عشقی و ماجراجویانه، ایجاد باغ و ساخت سفالینه ـ در واقع در همهٔ وسایل بیان هنری که هر دو قوم بدان می‌پرداختند ـ مشاهده کرد. توصیف ژاپنی‌ها از این هنرها غالباً آکنده از شوخی و نشاط بود که در اصل چینی آنها به چشم نمی‌خورد؛ و به تقریب همواره و دانسته به طبیعت، خاک و قشر کشاورز پیوند داده می‌شد. خِردورزیِ مصفا و مهذب که در هنرهای چینی عمومیت داشت در هنرهای ژاپنی چندان جلوه‌گر نبود. مثلاً برای نمونه می‌گوییم جدالهای نه‌چندان جدی در نمایشنامه‌های **کابوکی** و شوخیهای هرزه و مستهجن، که بازیگران مدام از آنها استفاده می‌کردند مخصوص ژاپن بود و معادل نزدیکی در چین نداشت.

بازرگانان ژاپنی که مخصوصاً در دورهٔ حکومت خاندان توکوگاوا ثروتمند و مرفه شده بودند در هنرپروری نقش مهمی داشتند. گفتنی است اهمیت طبقهٔ بازرگان در رشد و اعتلای هنر ژاپن با نقش همگنان اروپایی‌شان همدوش بود اما تفاوتهایی نیز با آن داشت. سرمایه‌داران اروپایی دویست سال قبل از بازرگانان ژاپنی کارهای هنری را سفارش داده بودند و این عمل را در هم‌چشمی با اشراف و کلیسا انجام می‌دادند. اما ژاپن روحانیت رسمی نداشت و سرمایه‌داران آن هیچ‌گاه جرئت نمی‌کردند سلیقهٔ هنری خود را به رخ اشراف ژاپن یعنی طبقهٔ "دای‌میو" بکشند و در برتری از آنان جلوه‌گری کنند. به هر صورت نقاشیهای فوق‌العاده عالی هنرمندان ژاپن روی پرده و چوب با مضامین و شیوه‌های فوق‌العاده متنوع، منازل و مجموعه‌های بازرگانان ثروتمند ژاپن را می‌آراست. در واقع غالب اطلاعاتی که دنیای جدید از جامعهٔ سدهٔ هفدهم و هجدهم ژاپن می‌داند بیشتر مدیون دستهای هنرمندانه و دید آگاهانهٔ هنرمندان ژاپنی است و نه مورخان این کشور. ژاپنی‌ها برخلاف چینی‌ها هیچ‌گاه به وقایع‌نگاران حرمت نمی‌گذاشتند. در ژاپن کسی **همدوش مورخان بزرگ چینی به چشم نمی‌خورد.**



بخشی از پردهٔ نقاشی مربوط به نبردهای هوگن و هیجی اراس. مشابهتها و تضادهای عمیق میان سنتهای نقاشی چینی و ژاپنی را می‌توان در این تابلو که قسمتی از پردهٔ نقاشی بزرگی است مشاهده کرد. ترسیم فوق‌العاده دقیق زندگی روزمره، مثل صحنه‌ای که در آن زنی مشغول آرایش گیسوی خود است، بین چینی‌ها و ژاپنی‌ها مشترک بود.



قصر هیمجی. این بنای نسبتاً تازه که ژاپنی‌ها آن را **"حراصیل سفید"** می‌نامند امروز به‌صورت یکی از مکانهای عمدهٔ جذب جهانگرد درآمده است. دیوارهای سنگی جسیم، قصر را به‌طور کامل در برابر حملهٔ مهاجمان حفاظت می‌کرد.

* واکنش در برابر معارضهٔ غرب

در اواخر دورهٔ حکومت خاندان توکوگاوا پایبندی مردم ژاپن از **آرمانهای بودایی به کنفوسیوسی تغییر چهره داد**؛ در واقع آرمانهای کنفوسیوسی طریق دیگری است که تأکید بر "جهان دیگر" را به دلمشغولیهای روحی در رابطه با "این جهان" بیان می‌کند. و باز هم مثل همیشه تفسیر ژاپنی‌ها از آرای کنفوسیوس با تفسیر چینی‌ها متفاوت بود. تعبیر ژاپنی‌ها از اصول کنفوسیوس بیشتر بر ماهیت سیاست عملی و دنیاگرایی تأکید می‌کرد. ماندارین‌ها یا مقامات عالی حکومت چین در سدهٔ نوزدهم جایی برای انحراف از تفسیر مورد نظر "استاد" باقی نگذاشتند. اما در ژاپن چندین مکتب فکری، بدون تأثیرپذیری تحمیلی از طرف مقامهای رسمی که چه‌چیزی درست یا خطاست، برای جلب‌توجه مردم با یکدیگر رقابت کردند. تفاوت دیگر آن بود که در چین جایی برای عرض اندام شوگون نبود و در ژاپن نیز مکانی برای "قیم آسمانی" وجود نداشت. سنت چین بر این نکته تأکید می‌ورزید که **تنها** چین می‌تواند جایگاه "امپراتوری میانه"[1] کنفوسیوسی باشد؛ از طرف دیگر مردم ژاپن در عین آنکه اطمینان داشتند که جامعهٔ آنان توازن و هماهنگی مطلوبی دارد می‌گفتند نیازی نیست که دستاوردهای ملل دیگر را که خوشبختی کمتری دارند انکار کنند.

اهمیت این دنیانگری کنفوسیوسی برای ژاپن در آن است که گروه حاکمهٔ "دای‌میو" یا اربابان فئودال این کشور را از نظر ذهنی برای تهاجم عقاید غرب که در اواسط سدهٔ نوزدهم از راه رسید، آماده کرد. نخبگان ژاپن دست از انزوا کشیدند و هر آنچه را که فن‌آوری غربی به آنان عرضه می‌کرد با فکر باز قبول کردند. طبقهٔ حاکم ژاپن برخلاف تضاد آشکار با طبقهٔ حاکمهٔ چینی، وقتی دیدند که دیگر نمی‌توانند از آتشفشان غرب بگریزند، آن را پذیرفتند زیرا موانع موروثی و یا سردرگمی فرهنگی چندانی پیش رو نداشتند. احتمالاً طبقات تحصیل‌کردهٔ ژاپن در ابتدای کارِ حکومت شوگونی توکوگاوا از نظر علم و فن‌آوری به پای غربی‌ها می‌رسیدند. **ساکوکو** یا انزوا، الزاماً مانع پیشرفت بیشتری شد و درنتیجه انقلاب علمی اروپا و کامیابیهای فن‌آوری ملازم با آن به بخشی از چشم‌انداز فرهنگی ژاپن بدل نشد. از اوایل سالهای ۱۸۰۰ تنها معدودی از علما و مقامات عالی ژاپن از این موضوع آگاهی داشتند که غرب (از جمله همسایهٔ آنان روسیه) در برخی از حوزه‌های علمی، خاصه در علوم طبیعی و طب از آنان پیشرفته‌ترند؛ تصور عمومی بر این بود که غرب چیزی ندارد تا به آنان بیاموزد. این عدهٔ اندک از ژاپنی‌ها تنها با مشتی از بازرگانان هلندی و مجاز به اقامت در ژاپن تماس داشتند و گه‌گاه می‌توانستند متون علمی غرب را مطالعه کنند. طبقات عالیهٔ ژاپنی در اوایل سدهٔ نوزدهم داروسازی و کالبدشناسی و جراحی غرب را که "طب هلندی" می‌گفتند، بخوبی می‌شناختند اما اعتبار زیادی برای آن قایل نبودند.

وقتی **کومودور**[2] **ماتیو پری** در سالهای ۱۸۵۳ و ۱۸۵۴ باکشتیهای سیاهرنگ خود از امریکا به آبهای ژاپن رسید تا درهای آن را به اجبار به روی غرب بگشاید، برخلاف آنچه ممکن بود انزوای دویست‌سالهٔ ژاپن در نظر غربی‌ها مجسم کند، ژاپنی‌ها را چندان هم خفته ندید. ژاپنی‌ها تحت تأثیر فلسفهٔ دنیاگرایی کنفوسیوسی، که مردم را به عمل تشویق می‌کرد، در این مدت انزوا از کتب کمیاب اما مهم علمی غرب بهره گرفته بودند؛ حکومت متوازنی که با دقت از راه آزمایش و خطا در "یدو" مستقر ساخته بودند به دای‌میوها یا اربابان فئودال و نیز به مقامات پایین‌تر این امکان را داده بود تا از عقاید علمی و فن‌آوری غرب به انتخاب خود و نه به اجبار، بهره‌برداری کنند. اینان نگرش فرهنگی را از نوک بینی خود، که ممکن بود "بربرهای پشمالو" برایشان بیاورند، فراتر بردند و تمایل نیرومندی را بر این اساس در ذهن خود پروراندند که شعارش این بود: "اگر چیزی به نفع ماست (یا می‌تواند باشد) از آن استفاده کن." مردم ژاپن برخلاف مردم چین مصمم ماندند تا کاملاً در غرب مستحیل نشوند. بعکس، نشان دادند اقتباس‌کنندگان بسیار مطمئن به خود هستند و اگر چیزی را مفید تشخیص دهند، می‌پذیرند و آنچه را طرد می‌کردند که سودی برایشان ندارد.

---

۱. مردم چین در سده‌های پیشین بیشتر دوست می‌داشتند کشور خود را "ملک گل‌آذین میانین" یا ملک گل‌آذین مردم بنامند و نه چین.

۲. Commodor، از درجات پیشین افسران نیروی دریایی امریکا که بالاتر از کاپیتان و پایین‌تر از دریادار بود. این درجه در سال ۱۸۹۹ ملغا شد اما در جنگ جهانی دوم مجدداً مورد استفاده قرار گرفت و امروزه هم پایین‌ترین درجهٔ دریاداری و تقریباً چیزی معادل سرتیپ دوم در ایران است.

♣ خلاصه

اولین تماسهای غرب با ژاپن از دیدگاه بازرگانان و مبلّغان دینی اروپایی، کاملاً موفقیت‌آمیز بود اما بسرعت سوءظن ژاپنی‌ها را برانگیخت که می‌گفتند مهمانان قصد سلطه بر میزبان را دارند. بعد از قیام دهقان برضد اربابان خود، فعالیت مبلّغان مذهبی ممنوع شد و ژاپنی‌های گرویده به مسیحیت به‌عنوان تهدیدکنندگان ارزشهای سنتی ژاپن مورد تعقیب و آزار قرار گرفتند.

بعد از یکصد سال جنگ داخلی بی‌مهار، عاقبت در اواخر سدهٔ شانزدهم سه مرد نیرومند در عرصهٔ این کشور ظاهر شدند و کوشیدند مجدداً حکومت مرکزی نیرومندی را مستقر سازند. آخرین و برجسته‌ترین این سه نفر "ای یه یاسو" از خاندان توکوگاوا بود که تمام مخالفان را از میان برداشت.

ژاپن تا دهۀ ۱۶۳۰ تحت نظام حکومت شوگونی توکوگاوا بسرعت ارتباط خود را با سایر دنیا قطع کرد و در انزوا فرورفت. در این حکومت که نوعی از فئودالیسم بود، شوگونِ مستقر در "یدو"، که از پشت سر تاج و تخت امپراتور زمام امور این کشور را در دست داشت، با دقت تمام اشراف "دای‌میو" یا اربابان فئودال را کنترل می‌کرد. در عین بی‌تحرکی نظام سیاسی فئودالی، تغییراتی در این کشور نیز به‌وجود آورد. بازرگانان از پلکان اجتماعی صعود کردند اما سامورایی‌ها (جنگجویان حرفه‌ای) رفته‌رفته تنزل کردند.

به‌رغم انزوا یا **ساکوکو** که ژاپن بر خود تحمیل کرد و آن را تا دهۀ ۱۸۵۰ هم ادامه داد، به‌طورکلی دورۀ حکومتی درازمدت خاندان توکوگاوا را باید عصر موفقیت ژاپن هم نامید. بر جمعیت کشور افزوده شد و اقتصاد رونق گرفت. هنرها خاصه در زمینهٔ ادبیات و نقاشی شکوفا شد. عدهٔ معدود اما مهمی از نخبگان ژاپن از طریق "آموخته‌های هلندی" و دنیای خارج، تماس خود را با غرب محفوظ داشتند. وقتی لشکرکشی دریایی "پری" امریکایی در سال ۱۸۵۳ با هدف رخنه در انزوای ژاپن صورت گرفت نخبگان ژاپنی آماده بودند تا با معارضهٔ علوم و فن‌آوری غرب، به روش سازنده‌ای مقابله کنند.

فصل چهل و دوم

دنیای اسلام تا پایان سدهٔ هجدهم

♣

سالهای ۱۲۰۰ تا اواسط سالهای ۱۳۰۰	امپراتوری مغول
سالهای ۱۳۰۰ - ۱۵۰۰	گسترش و شکوفایی امپراتوری عثمانی
سالهای ۱۵۰۰ - ۱۷۲۲	امپراتوری صفویه در ایران
سالهای ۱۵۰۰ تا اواسط سالهای ۱۸۰۰	امپراتوری مغول در هند
اواخر سالهای ۱۶۰۰	آغاز نزول امپراتوری عثمانی

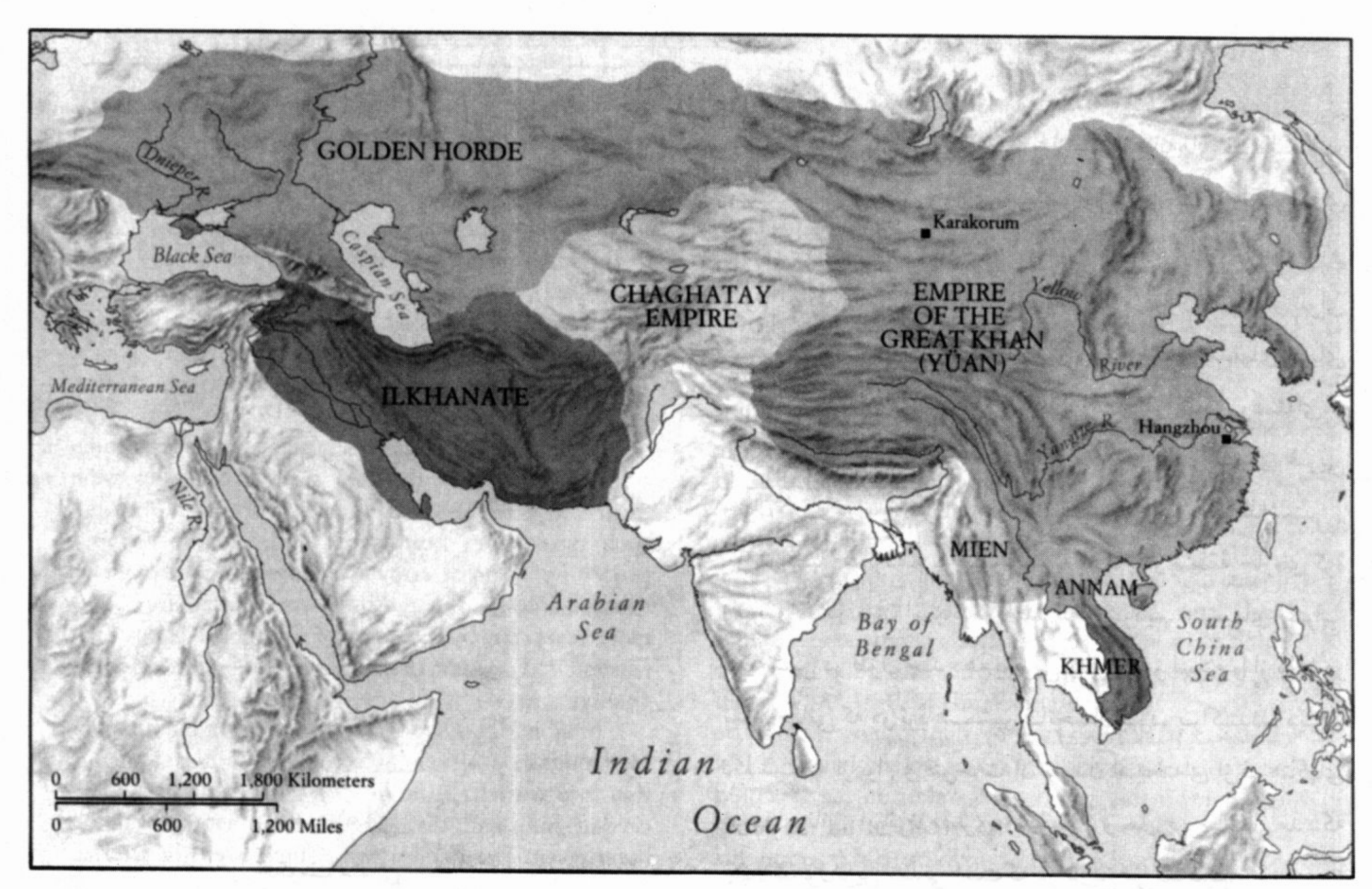
در ایامی که اروپا با تأنی راه خود را از میان ویرانه‌های فئودالیسم در جهت شکل‌گیری کشورهای معاصر برمی‌داشت و حکومتهای آسیای شرقی سرگرم کشاکش با معارضه‌ها و رقابتهای برونی و درونی بودند، دنیای اسلام در آسیا و افریقا با دوران آشوب و بلوای گسترده‌ای دست به گریبان شد. دنیای اسلام مانند تمدنهای آسیای شرقی، پدیده‌ای به اسم قرون‌وسطا نداشت. در عوض رشته‌ای از جنگهای درون‌مذهبی، مراکز تمدن اسلامی را در آسیای غربی ویران کرد و در سیر تنزل آرام‌آرام آن، نقش فراوانی برجا گذاشت.

در فصل شانزدهم به صعود سریع اسلام در منطقهٔ حاره‌ای کرهٔ زمین واقع در میان اسپانیا و هند نظر کردیم. ارتشهای اعراب بادیه‌نشین در طول چند دهه بخوبی پیام پیامبر اسلام را از مکه در تمام جهاتی که در بُردِ شمشیر فاتحشان بود، پراکندند. دیری نگذشت که از پیام و فتوحات آن تمدن آمیخته‌ای از فرهنگهای عرب، یونانی، ایرانی، مصری، اسپانیایی و سایرین حاصل آمد ـ که جهان‌شمول‌ترین تمدنی است که در تاریخ می‌شناسیم.

در سدهٔ سیزدهم هنوز هم بغداد پایتخت دنیای اسلام بود اما تا این زمان بخشهایی در معنای حکومتی و در تفسیر آیین مذهبی، دیگر از این پایتخت تبعیت نمی‌کردند. در همین سدهٔ سیزدهم بود که مغولان قلب دنیای اسلام را در آسیای جنوب‌غربی درنوردیدند و هرچه در سر راه دیدند تخریب کردند و مدت کوتاهی نیمی از دنیا را تحت سلطهٔ خود در آوردند. بعد از ناپدید شدن مغولان، ترکان عثمانی سر برداشتند و ندای پیامبر اسلام را در مسیر جدیدی به پیش راندند. عثمانیان تا آخر سالهای ۱۴۰۰ قسطنطنیه را تصرف کردند و در اراضی وسیعی از جبل‌الطارق تا ایران، حکومت راندند. قدری در جهت شرقِ دنیای اسلام، ایرانِ صفوی و هند مغولی را می‌بینیم که سلسله‌های اسلام را مستقر ساختند و تا عصر جدید هم دوام آوردند.

♣ حکومت مطلقه در دنیای مغولی

اگر از نظر قومی به سرچشمهٔ اسلام بنگریم آن را عربی و ایرانی می‌بینیم. اعراب بادیه‌نشین که در سالهای ۶۴۰ م. ایران را فتح کردند بسرعت در میان کثرت ایرانیان، با داشتن فرهنگ پیشرفته و



نقشهٔ ۴۲ ـ ۱ امپراتوری مغول در سال ۱۲۵۵ م./ ۶۵۳ ق. چنگیزخان در اوایل سالهای ۱۲۰۰ وسیع‌ترین امپراتوری‌ای را خلق کرد که تاکنون وجود داشته است. بعد از مرگ او در سال ۱۲۲۷ فرزندان و نوه‌هایش بر وسعت این امپراتوری افزودند. مدتی از مرگ چنگیز نگذشته بود که بجز هند و کشورهای جنوب‌شرقی آسیا، تقریباً تمام آسیا و اروپای شرقی تحت حکومت مغولان درآمد.

پیچیده‌تر، جذب شدند. ایرانیان برخلاف اعراب مدتهای مدید به تشکیلات حکومتی عادت داشتند و برای دیگران سرمشق محسوب می‌شدند؛ ازاین‌رو بعد از گرویدن همگانی ایرانیان به اسلام، آن استعدادهای پیشین خود را از نو ظاهر کردند. پیام قرآن به مدت دو قرن از صافی عربی ـ ایرانی گذشت و به دیگران رسید. در سالهای ۹۰۰ م. رهبری فرهنگ و مذهب اسلام رفته‌رفته به دست گروه جدیدی به‌نام قوم ترک افتاد. در سده‌های بعد، سلاجقه که بدواً خلافت را در بغداد برافکندند و جانشین مغولان شدند، به اسلام قالب ترکی ـ مغولی دادند که چندصد سال دوام آورد.

خانهای فاتح

تهاجم مغولان در جهت غرب یعنی سرزمینی که امروز خاورمیانه گفته می‌شود در اوایل سدهٔ سیزدهم به رهبری تموچین درنده‌خو، که در تاریخ بیشتر به چنگیزخان (۱۱۶۷ ـ ۱۲۲۷) موسوم است، آغاز شد (بنگرید به شرح‌حال او در همین فصل). در فصل هفدهم خواندیم که مغولان تا اواسط سدهٔ سیزدهم **وسیع‌ترین امپراتوری زمینی‌ای را خلق کردند که تاکنون دیده شده است**؛ یک سر آن به کره و سر دیگر آن به دانوب در اروپای شرقی می‌رسید.

مهاجمان مغولی در همه‌جا در برابر مقاومت‌کنندگان، خود را به‌عنوان خون‌آشامان استثنایی مشهور کردند و در همه‌جا هم به‌عنوان حاملانِ فرهنگ پست‌تر، منفور شدند. این موضوع مخصوصاً در چین صادق است؛ اما در دنیای اسلام و مسیحی تحت کنترل خود نیز منفور بودند. بسیاری از اراضی متصرفی مغولان، قرنها تحت حکومت ایرانیان مسلمان قرار داشت که سبک زندگی فوق‌العاده متمدنی را پرورانده بودند. شهرهایی مثل سمرقند، بخارا، هرات و بغداد به‌طرز وحشتناکی ویران شد و برخی نیز هیچ‌گاه ثروت و اهمیت گذشتهٔ خود را باز نیافتند.

چنگیزخان
۱۱۶۷ - ۱۲۲۷

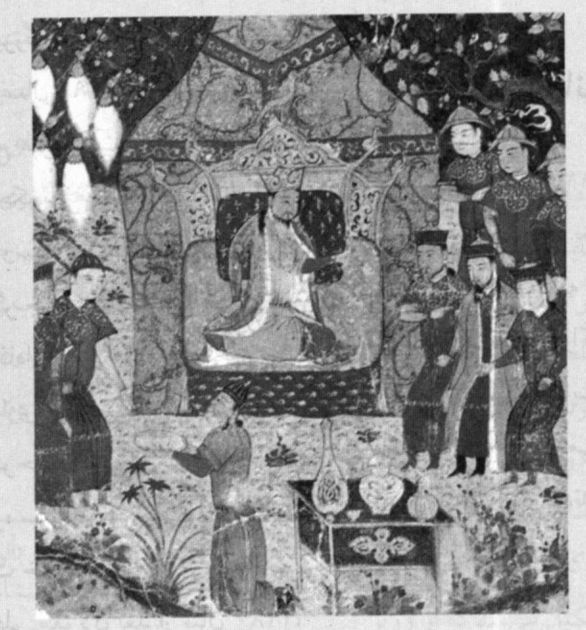
اگر آدمی وسعت سرزمینهای متصرفی را معیار عظمت بداند، پس تردید نداریم که در تاریخ دنیا معظم‌ترین زمامدار چه شخصی بوده است. او فرزند بی‌سوادِ سدهٔ دوازدهم و مغولی است به‌نام تموچین که در اواخر عمر به چنگیزخان ملقب شد. پیش از مرگ بر سرزمین وسیعی از استپهای جنوب روسیه تا دریای چین حکومت کرد. فرزندان و جانشینانش بر وسعت آن افزودند و متصرفات خود را آشکارا به‌صورت وسیع‌ترین امپراتوری تاریخ در آوردند.

تموچین حدود سال ۱۱۶۷ به دنیا آمد و تقریباً از همان بدو تولد به اجبار در سرزمینی خشن برای بقا، درگیر رقابت سخت و خشن شد. در این زمان مغولستان خانهٔ طایفه‌های بدوی بود؛ این طوایف وقتی سرگرم تجاوز به سرزمینهای غنی‌تر چین و کره نبودند، مدام در حال جنگ و جدال داخلی به سر می‌بردند. تموچین تا سال ۱۲۰۰ با تمسک به حقِ ناشی از فتوحات توانست مدعای خویش را در رهبری کنفدراسیونی مرکب از چندین طایفه، به کرسی بنشاند. چند سال بعد در قره‌قوروم، پایتخت خود، عنوان پادشاه بزرگ (چنگیزخان) مغولان را پذیرفت و رهبری نظامی بسیار خشنی را بر چندصدهزار نفر از پیروانش تحمیل کرد.

توانایی مغولان در تحرک و زیرپا گذاشتن مسافتهای بعید آن‌هم با سرعتی بسیار بیشتر از دشمنان، مزیت اصلی مغولان بود. جنگجویانِ مغول عملاً برگرده اسبهای کوچک اما بسیار مقاوم خود زندگی می‌کردند و با استفاده از تاکتیک غافلگیری و دقت خارق‌العاده در کاربرد تیر و کمان و توانایی در استفاده از انبوه سواره، غالباً بر سر دشمنان پیادهٔ خود می‌تاختند. سواران مغول که برای فتح دژهای مستحکم در میان دیواری ستبر وسیله‌ای نداشتند، آنها را دور می‌زدند و به محاصره می‌گرفتند و با کنترل آبادیهای اطراف، ساکنان دژها را از طریق گرسنگی وادار به تسلیم می‌کردند.

چنگیزخان با استفاده از این تاکتیکها در عرض دو سال (۱۲۱۳ - ۱۲۱۵) بخش عمدهٔ شمال چین را فتح کرد و سپس رو به غرب نهاد و به ترکان و ایرانیان در آویخت. تا زمان مرگش آنچه را امروزه آسیای مرکزی و سیبری غربی گفته می‌شود، تحت حکومت درآورد. شهرهای معتبری چون بخارا، سمرقند و هرات، همگی از مراکز عالی تمدن مسلمانان، بعد از مقاومت نومیدانه ویران و ساکنان آنها قتل‌عام شدند و یا به بردگی رفتند. مساجد را اصطبل کردند، کتابخانه‌ها را سوزاندند. تاریخ هرگز چنین ویرانی‌ای را به خود ندیده بود؛ تنها خبر نزدیک شدن لشکریان مغول کافی بود تا جمعیت منطقه‌ای پا به فرار بگذارند. تخریبِ روسیه به دست مغولان، به‌دلیل مرگ چنگیز، چند سال به عقب افتاد زیرا لازم شد رؤسای دیگر مغول انجمن بزرگی برای ادامهٔ کار او تشکیل دهند.

چنگیزخان در همان حالی که جنگ را به آسیای غربی می‌کشاند، با گماردن خویشاوندانش در مناصب فرماندهی بر سرزمینهای فتح‌شده، کنترل حکومت را در دست گرفت. پسران و نوه‌هایش جای او را گرفتند و امپراتوری گسترده را میان خود قسمت کردند. غنی‌ترین بخش امپراتوری یعنی چین نصیب قوبیلای‌قاآن میزبان مارکوپولو شد. مغولان وحشی بتدریج دریافتند هنرهای زندگی متمدن در مقایسه با اِعمال وحشت برضد اتباع بی‌دفاع، ثمرات بیشتری به بار می‌آورد. تا اواخر سالهای ۱۲۰۰ بسیاری از آنان یا در مقام حاکمان چین، شیوهٔ زندگی چینی‌ها را پذیرفتند و یا به متحدان ترک خود ملحق شدند و اسلام آوردند و تمدن اسلامی را قبول کردند. امپراتوری وسیعی که چنگیزخان بنیان نهاده بود در اواخر سالهای ۱۳۰۰ قطعه‌قطعه شد؛ اما پیش از این حادثه آنان نام خود را در دلهای مردم متمدن، با سبعیت و وحشت همنشین کردند.



مغولان بر این باور بودند که "تِنگری"[1]، خدای ـ ارواح بزرگشان، فرمان داده تا دنیا را فتح کنند؛ و چیزی هم نماند که به این مهم دست پیدا کنند. نه مسیحیان، نه هندوها و نه بوداییها نتوانستند مغولان را متوقف کنند؛ تنها یکی از سرداران مصری با شکست آنان در **عین‌جلوت** واقع در ناصریهٔ فلسطین بقیهٔ اراضی دنیای اسلام را از چپاول مغولان نجات داد. این پیروزی مسلمانان که دو سال پس از تصرف بغداد به دست مغولان در سال ۱۲۵۸ صورت گرفت به مقاومت مسلمانان جان تازه‌ای بخشید و به‌صورت یکی از معدود **نبردهای واقعاً سرنوشت‌ساز در تاریخ جهان درآمد.**

اردوی مغولان همراه با ویرانیهای خود، امکانات چشمگیری هم به روی تاجران و بازرگانان تحت حاکمیت خود گشود. قریب یکصد سال **صلح تحمیلی مغولی**[2] در هزاران کیلومتر سرزمینهای متصرفیِ تحت نظارت خان بزرگ و یا بستگان و رهبران خاندان مغولی، که از قرارگاه خان بزرگ در قره‌قوروم منصب رسمی می‌گرفتند، حاکم بود. مادامی‌که مالیات و خراج به نمایندگان خان پرداخت می‌شد بازرگانان می‌توانستند کالاها را از بنادر چین حمل کنند و در امنیت کامل به شهرهای مدیترانهٔ شرقی برسانند. تمام سرزمین اصلی آسیا (به‌استثنای جنوب هند) برای اولین بار و تنها برای یک دفعه، تحت حکومت یک قدرت واحد درآمد؛ درنتیجه چندین منطقه و شهر در آسیا در حد غیرمنتظره‌ای رونق گرفتند.

امپراتوری ازهم‌گسسته

مغولان در سالهای ۱۲۰۰ پنج خان بزرگ به خود دیدند که با چنگیز شروع شد و با مرگ قوبیلای قاآن در سال ۱۲۹۴ خاتمه یافت؛ از آن پس بخشهای این امپراتوری وسیع هریک به راه خود افتادند. فرهنگ صحراگردی بدوی و شیوهٔ حکومتی مغولان (بهره‌برداری از فتح خود) نگاهداری این امپراتوری وسیع تحت حکومت یک مرکز واحد را دشوار می‌ساخت؛ حتی اگر خطوط ارتباطی بهتری در دسترس می‌بود و یا عدهٔ مقامات وفادار به یک مرکز واحد بیشتر از عدهٔ موجود بود باز هم از این دشواری چیزی نمی‌کاست. چون چنین نبود پس دیری نگذشت که فتوحات اصلی از هم پاشیده شد. ابتدا چین و سپس روسیه و بالاخره سرزمینهای خاورمیانه از هم جدا شدند و هریک تحت حکومت خانات فرعی با منافع خاص خود افتادند. متعاقب آن جنگ داخلی مغولان بعد از سال ۱۲۸۰، برای کسب برتری، باز هم قدرت این سلسله را ضعیف‌تر کرد.

دومین و سومین نسل حاکمان مغولی بیشتر به نیازها و انتظارهای اتباع خود علاقه نشان دادند و برخی مردان استثنائاً توانا را در میان خود پروراندند. دست‌کم مدتی هم گرویدن به یکی از سه ادیان آسیایی رقیب، بر اعتبارشان افزود. قوبیلای‌قاآن (زمامداری ۱۲۶۰ ـ ۱۲۹۴) میزبان مارکوپولو و ترویج‌کنندهٔ بسیاری از عقاید جدید در دنیای بستهٔ چینی‌ها، طرفدار آیین بودایی بود. یکی از خانهای خاورمیانه [غازان‌خان] در دهٔ ۱۲۹۰ اسلام آورد و همزمان نیز به احیای قدرت و اعتبار ایران پرداخت. مغولان مستقر در روسیه (موسوم به اردوی زرین) نیز در اواخر سالهای ۱۲۰۰ به اسلام گرویدند لکن این عمل تأثیری بر مردم روسیه ننهاد زیرا مردم آنجا همچنان به مسیحیت ارتدوکس شرقی پایبند ماندند.

اتباع مغولان یعنی مسیحیان (ساکن روسیه و خاور نزدیک) و مسلمانان (در خاورمیانه و هند) و بوداییها (در چین و تبت) که تعدادشان بسی بیشتر از فاتحان مغولی بود، حضور خود را بتدریج محسوس نمودند و فاتحان را متمدن و در درون خود جذب کردند. تا اواسط سالهای ۱۳۰۰ امپراتوری، به اجزاء اصلی پیش از فتوحات مغولی فروپاشید و شورش برضد حاکمان مغول چندبرابر شد. ابتدا در چین و ایران (در اواخر سالهای ۱۳۰۰) و سپس در خاور نزدیک و آنگاه در سرزمین روسیه (در سالهای ۱۴۰۰) عصیان درگرفت و حکومت مغولان به‌صورت یک خاطرهٔ ناamیمون برجا ماند؛ و حاکمان پیشین یا در درون جمعیتهای تبعهٔ خود مستحیل شدند و یا به اراضی دورافتادهٔ خود در آسیای مرکزی عقب نشستند.

♣ ترکان عثمانی

مغولان در دهٔ ۱۲۵۰ مرکز اسلام را در ایران درهم کوبیدند و شخص خلیفه را در بغداد به‌صورت قربانی برجا گذاشتند. در این ایام مزاحمانِ همیشه فاتح یعنی مغولان قصد آن کردند تا بقیهٔ کشورهای اسلامی را که در جهت غرب به اسپانیا می‌رسید، از نقشه محو کنند. یکی از اینها شاهزاده‌نشین عثمانی در سرزمینی بود که اکنون ترکیه نامیده می‌شود؛ اما عثمانیها از شکست مغولان در عین جلوت بهره بردند و استقلال خود را حفظ کردند.

---

1. Tengri. 2. Pax Mongolica.

عثمانی‌ها (که نام خود را از عثمانی نخستین رئیس خود اقتباس نمودند) اصولاً خط مقدم نیروهای اسلامی بودند که از نیروهای مرزی به شمار می‌رفتند و خاک ترکیهٔ مرکزی [آناتولی] را در مقابل مسیحیان یونانی در آن طرف بغازهای قسطنطنیه، حفاظت می‌کردند. اینان که در سالهای ۱۲۰۰ به اسلام گرویده بودند به جنگجویان متعصب و آماده برای **جهاد** معروف شدند. عثمانی‌ها تا سالهای ۱۳۰۰ جای پایی در اروپا و به زیان یونانیان ضعیف به دست آوردند و همزمان نیز از ویرانی بغداد و خلافت آن بهره بردند و خود را به‌عنوان سلسلهٔ تازه‌ای از **سلاطین** (یعنی محافظان اسلام) مستقر ساختند.

عثمانیان بعد از چندبار تلاش بی‌ثمر برای تصرف قسطنطنیه یا شهر مستحکم و عظیم مسیحیت در ساحل غربی آبراههٔ باریکی که اروپا را از آسیا جدا می‌کرد، عاقبت به رهبری سلطان محمد فاتح جایزهٔ خود را به دست آوردند. محاصرهٔ طولانی‌مدت قسطنطنیه مقاومت مدافعان را تحلیل کرد و توپهای برنزی جدید سلطان، دیوارهای شهر را فروریخت. لاجرم قسطنطنیه در سال ۱۴۵۳ تسلیم عثمانی‌ها شد. تا این زمان سرزمینهای کنونی صربستان، بلغارستان و یونان نیز به چنگ قوای عثمانی افتاده بود. تا اواسط سالهای ۱۵۰۰ مجارستان، رومانی، بخش جنوبی لهستان و بخش جنوبی روسیه هم به قلمرو سلطان افزوده شد و کشورهای شمال افریقا و خاورمیانه و تمام کشورهای اسلامی از مراکش تا ایران رهبری فایقهٔ سلطان را پذیرفتند (بنگرید به نقشهٔ ۴۲ ـ ۲). در این مرحله، قدرت نظامی عثمانی در دنیا بی‌رقیب بود.

حکومت عثمانی

دوران سلطنت **سلیمان باشکوه**[1] در سدهٔ شانزدهم اوج افتخار دولت عثمانی بود؛ منابع قدرت و شایستگیهای سلیمان باشکوه، به یقین در حد هریک از همگنان زمامدار او در عصر ممتازی بود که در آن دوران مردان و زنان باکفایت (الیزابت در انگلستان، اکبرشاه کبیر در هند، ایوان مخوف در روسیه) حکومت می‌کردند. دولتی که سلیمان باشکوه بر آن ریاست می‌کرد مرکب از دو بخش یکی "نهاد حکومتی" و دیگری "نهاد مذهبی" بود و سلطان قدرت فایقهٔ هر دو محسوب می‌شد. نهاد حکومتی چیزی بود که ما آن را حکومت کشوری می‌نامیم و از سطوح گوناگونی تشکیل می‌شد که از وزیر اعظم آغاز می‌گردید و به پایین‌ترین سطح می‌رسید. اکثر اعضای نهاد حکومتی را اصولاً غیرمسلمانانی تشکیل می‌دادند که به دیانت حقیقی یعنی اسلام گرویده بودند. ارتش عثمانی هم بخشی از نهاد حکومتی محسوب می‌شد.

نهاد مذهبی همدوش نهاد حکومتی بود و مفتی اعظم در رأس آن قرار داشت و (اما زیردست سلطان و منصوب او به شمار می‌رفت)؛ اعضای نهاد مذهبی را مجموعاً **علما** یا شریعت‌دانان می‌گفتند که احکام را از قرآن اقتباس می‌کردند. نهاد مذهبی اقتدار روحانی عظیم خود را در پشتیبانی از نهاد حکومتی به کار می‌گرفت؛ درواقع نهاد مذهبی شریک کوچک دیوانسالاری دولتی محسوب می‌شد. در سیر حوادث هم در اصل تعارضی میان این دو به‌وجود نیامد.

ارتش عثمانی به سبب خصلت حرفه‌ای و برخورداری از انضباط سخت، از ارتشهای اروپایی بسیار جلوتر بود. **ینی‌چری‌های** کاملاً مجهز و آموزش‌دیده، قلب لشکر عثمانی را تشکیل می‌دادند؛ سپاه ینی‌چری یا جان‌نثاران از اعضای نخبهٔ پیاده‌نظام سازمان داده می‌شد و نوجوانان مسیحی اهل بالکان اساساً اعضای آن بودند که مسلمان می‌شدند و فرصت نامحدودی پیش رو داشتند و می‌توانستند در ارتش سلطان و حکومت، به مقامات عالی برسند. تعدادی از برجسته‌ترین رهبران دولت عثمانی در طول سدهٔ شانزدهم تا هجدهم از میان همین غلامان سلطان (که با افتخار و از روی علاقه خود را چنین می‌نامیدند) یعنی از میان مسیحیان پیشین برخاستند.

حکومت عثمانی سالهای بسیار با موفقیت از تنزل اقتدار دولت مرکزی، که برای حکومتهای فئودالی چاره‌ناپذیر بود، پرهیز کرد؛ یک دلیل آن بود که خدمات نظامی را با اعطای زمین پاداش نمی‌داد. در عوض بخش اعظم ارتش دایمی خود را به‌صورت متحرک و مرکب از دسته‌های ثابت سازمان داد تا بتواند آنها را در سراسر خاک پهناور امپراتوری و تحت کنترل استانبول بسهولت جابه‌جا کند؛ نظامیان حقوق خود را از دولت مرکزی می‌گرفتند و با غارتی که از ارتشهای مغلوب به دست می‌آوردند بر آن می‌افزودند؛ در واقع نظامیان عثمانی بدون داشتن مناسبات محلی و بدون امکان اقامت درازمدت در یک محل ثابت، تنها به دولت مرکزی وفادار بودند.

---

۱. شرح‌حال کامل این سلطان تألیف آنتونی بریج، ترجمهٔ این قلم تحت عنوان سلیمان باشکوه، انتشارات آستان قدس رضوی، ۱۳۶۷ به چاپ رسیده است.



نقشهٔ ۴۲ ـ ۲ صعود و سقوط امپراتوری عثمانی. قلمرو سلطان در استانبول در اوج خود در اواخر سالهای ۱۵۰۰ از خلیج فارس تا اقیانوس اطلس گسترده بود. مدت کوتاهی هم دولت عثمانی اراضی از دست رفته را در اروپای شرقی با متصرفات جدید در خاورمیانه جبران کرد.

تا زمانی که ارتش خاصه ینی‌چری‌ها از این آرمان پیروی کرد، نظام حکومتی عثمانی به شایستگی و روانی می‌چرخید. مقامات ولایتی مطیع مرکز بودند و در صورت تمرد جایگزین می‌شدند و کیفر می‌دیدند. اما بعد از حدود سالهای ۱۶۵۰ که نظامیان حرفه‌ای پاداش خود را به‌صورت زمین دریافت کردند و درگیر مناسبات محلی و ملازم با ملکداری شدند، دوران طولانی نزول عثمانی هم آغاز شد.

غیرمسلمانان تحت حاکمیت عثمانی

رفتار با غیرمسلمانان در زمانهای مختلف اندکی تفاوت داشت. در سده‌های اولیهٔ حکومت عثمانی (۱۳۰۰ ـ ۱۶۰۰) نحوهٔ سلوک با مسیحیان و یهودیان (اهل‌الکتاب) عموماً بر مدار انصاف می‌گشت. البته حقوق آنان مشخصاً محدود به حدودی بود که ما آن را حقوق مدنی می‌گوییم؛ به سخن دیگر نمی‌توانستند به مقامات حکومتی برسند و دیگران را به دین خود جذب کنند و یا صاحب اسلحه شوند؛ و از کمبودهای فراوان دیگر هم در رنج بودند. اما مجبور نمی‌شدند مسلمان شوند و اختیار امور مدنی و فرهنگی خاص خود را در محل و حتی در سطح استان در دست داشتند. مالیات می‌پرداختند اما میزان آن گزاف نبود. بدون تردید زندگی عمومی آنان بسیار بهتر از زندگی یهودیان و مسلمانان تحت حاکمیت مسیحیان بود.

بیشتر **جمعیت بالکان** از مسیحیت ارتدوکس پیروی می‌کردند. تا

سدهٔ هفدهم رفتار حاکمان عثمانی با این جمعیت غالباً کشاورز بالکانی، همواره منصفانه بود. کشاورزان اجازه داشتند کدخدایان خود را در روستاهایشان انتخاب نمایند؛ در مراسم نیایش کلیسا شرکت کنند و غسل تعمید، مراسم عروسی، تدفین اموات و نظایر آن را براساس شعیرهٔ دینی خود انجام دهند. البته مردم بالکان مانند غیرمسلمانان دیگر، مالیات سنگینی می‌پرداختند؛ اما صاحب ملک و یا حرفهٔ انتخابی خود بودند و هرجا می‌خواستند نقل‌مکان می‌کردند.

در طول سدهٔ هفدهم شرایط برای مسیحیان بالکانی به چند دلیل رو به وخامت نهاد که از آن جمله باید از نیاز فزایندهٔ حکومت مرکزی به بالا بردن مالیات و خصومت رو به افزایش استانبول به‌اصطلاح نسبت به "کافران" و فروپاشی معنوی در سطح حکومت محلی و استانی یاد کنیم. ضرب‌المثلی ترکی می‌گوید: "ماهی از کله می‌گندد"؛ در واقع سرمشق نامیمون حرمسراداری در پایتخت، اثرهای خود را نیز در روستاها برجا نهاد.

شرایط زندگی مسیحیان بالکان تا اواسط سدهٔ هجدهم آن‌قدر نومیدکننده بود که آنان برای رهایی خود از قید عثمانی، چشم به همسایگان مستقل یعنی اتریش و روسیه دوختند. از این زمان به بعد عثمانی‌ها ناگزیر شدند اتباع مسیحی خود را خائنان بالفعل تلقی کنند؛ و این موضوع بر تنش میان حاکمان و اتباع می‌افزود.

همین شرایط زمینه‌ای ایجاد کرد و تصور عمومی غربی‌ها از ترکان را در جهتی سوق داد تا آنان را بی‌کفایت‌ترین قومی بنامند که بر اروپا حکومت داشته‌اند؛ اما این تصور در بهترین حالات خود فقط تا حدی واقعیت داشت. تنها می‌توان آن را در آخرین صد و پنجاه سال حکومت عثمانی بر بالکان صادق دانست؛ در طول این مدت حاکمیت امپراتوری فروپاشید و به‌صورت میدان بی‌مانعی برای تاخت و تاز جاه‌طلبیهای مقامات استانی و اتباع شورشی مسیحیان درآمد.

نزول امپراتوری عثمانی

دورهٔ زمامداری سلیمان باشکوه (۱۵۲۰ ـ ۱۵۶۶) را باید اوج اقتدار سلطان و نیز دورهٔ شایستگی و اعتبار حکومت مرکزی شمرد. بسیاری از سلاطین از جمله سلیم دایم‌الخمر پسر سلیمان و جانشینان بعدی او، اسیر وزیران خود شدند و در تار و پود توطئه‌چینی بی‌وقفهٔ حرمسرا گرفتار آمدند. سلاطین عثمانی بعد از سال ۱۶۰۳ رفته‌رفته اجازه دادند تا پسرانشان در داخل حرمسرا تربیت شوند و به همین دلیل در معرض همه‌گونه توطئه‌های قابل تصور از طرف خواجگان و زنان جاه‌طلب واقع شدند. این شیوهٔ تربیتی نتایج فوق‌العاده مخربی در روحیهٔ مقامات بعدی حکومتی نهاد و یکی از بدترین اثرهای نظام حکومتی را به بار آورد.

امپراتوری بعد از سال ۱۶۰۰ البته یکسره در سراشیب سقوط قرار نگرفت. هرچند وقت یک‌بار وزیر اعظم لایقی و یا سلطان قوی‌الاراده‌ای می‌کوشید تا خرابیها را ترمیم کند. اینان اصلاحات را تقویت و مقامات شورشی و یا فاسد حکومتی را در این یا آن ولایت جارو کردند و اطاعت ارتش را نسبت به خود تقویت نمودند. اما باز فساد ریشه می‌گرفت. تا پایان سالهای ۱۷۰۰ متوقف کردن سیر زوال حکومتی، دیگر ناممکن شده بود.

گذشته از خصال شخصی سلاطین، چند عامل دیگر به این نزول طولانی کمک کرد:

۱. **اقتصاد.** تغییر مسیر بازرگانی از راههای تحت کنترل مسلمانان در خاور نزدیک و خاورمیانه، از حدود سال ۱۵۵۰ به مسیر اقیانوس اطلس (و بعداً به اقیانوس آرام) ضربهٔ مهلکی به رونق و رفاه آیندهٔ حکومت عثمانی نواخت. به همین نسبت نیز جریان ورود بی‌وقفهٔ نقره از امریکا به اروپا ارزش نقرهٔ افریقا را، که عثمانی‌ها شالودهٔ نظام مالی و تجاری خود را براساس آن ریخته بودند، پایین آورد.

۲. **نظامی.** ینی‌چری‌ها و نخبگان نظامی بعد از دههٔ ۱۵۷۰ مجاز شدند تا ازدواج کنند و در پادگان معینی اقامت نمایند؛ این موضوع بتدریج از وفاداری آنان نسبت به حکومت مرکزی کاست و میدانی در اختیارشان گذاشت تا در محل مأموریت خود نیرومند شوند و علایق محلی پیدا کنند. همچنین به اعضای سواره‌نظام عثمانی اجازه داده شد تا برای پاسخ به نیازهای مالی سنگین خود بر زارعانی که در قلمروشان کار می‌کردند، چون مالکان بزرگ عمل کنند؛ و همین موضوع وفاداری زارعان را نسبت به حکومت استانبول کاهش داد.

۳. **فن‌آوری.** عثمانی‌ها از سالهای ۱۶۰۰ به بعد پی نبردند که علوم و فنون غربی در حال دگرگون کردن اوضاع جهان است. بدین جهت وقتی در معرض آزمایش قدرت واقع شدند مهیای آن نبودند. همواره می‌کوشیدند این واقعیت نامطلوب را نادیده بگیرند و واکنشی از خود نشان ندهند. وقتی هم موقعیت آنان را مجبور

می‌کرد تا روش خود را تغییر دهند باز هم نمی‌توانستند دست از شیوه‌های قدیمی بردارند یا دست‌کم عیب خود را تشخیص دهند. این عقب‌ماندگی مخصوصاً در زمینهٔ علوم نظامی مشهود بود که ترکان برتری گذشتهٔ خود را از دست دادند و در حوزهٔ تاکتیک و سلاح از غرب بسیار عقب افتادند.

نقاط قوت و ضعف تمدن عثمانی

نقاط قوت عثمانی در سده‌های اولیهٔ حکومت، به روشنترین وضع نمایان است؛ و برطبق معمول ضعف حکومت در اواخر عمر آن ظاهر شد. با این حال همواره در سراسر عمر دولت عثمانی آمیخته‌ای از نقاط قوت و ضعف در آن به چشم می‌خورد. گذشته از شایستگیهای نظامی لازم است ادراک فوق‌العاده هنری آنان در ادبیات و معماری و مظاهر تخیلی را از نقاط قوت ایشان بدانیم. تعهدشان نسبت به عدالت همگانی، بدون توجه به این موضوع که طرف دعوا ضعیف یا قوی است و نیز تساهل در مقابل غیرمسلمانان که در آن زمان در میان اقوام دیگر نامتعارف بود، و رونق زبان ادبی (که در اصل عربی ـ فارسی بود) و برخوردار از پیوند واقعاً بین‌المللی، که برای غنای ادبیات شیوه‌ای مناسب است، همگی از نقاط قوت آنان به شمار می‌رفت. در زمینهٔ امور اقتصادی و اداری و در مقایسه با دولتهای سدهٔ چهاردهم تا شانزدهم اروپایی، سیستم مالیاتی عثمانی‌ها و نیز کنترلشان بر مقامات ولایتی، بسیار کارامدتر و شایسته‌تر بود. این عوامل از بخت بد در اواخر عمر حکومت عثمانی، بسیار تضعیف شد.

در زمرهٔ نقاط ضعف عثمانی‌ها ابتدا باید به اتکای بیش از حد نظام حکومتی بر کیفیات شخصی و لیاقت یکی دو نفر، یعنی سلطان و وزیر اعظم یادکنیم؛ و اینکه می‌پنداشتند دولتی که اساساً ماهیت نظامی دارد، مدام باید سرزمینهای جدیدی را به تصرف در آورد تا ماهیت وجودی خود را توجیه کند. ناتوانی مقامات حکومتی در تغییر قوانین شریعت برای پاسخ به نیازهای متغیر نظام حقوقی[1] و چشم‌پوشی از اهمیت تعلیم و تربیت دنیوی و بی‌اعتنایی به صورتهای گوناگون فن‌آوری و حرمت بیش از حد به سنت، که منجر به رکود شد، از ضعفهای دیگر عثمانی بود.

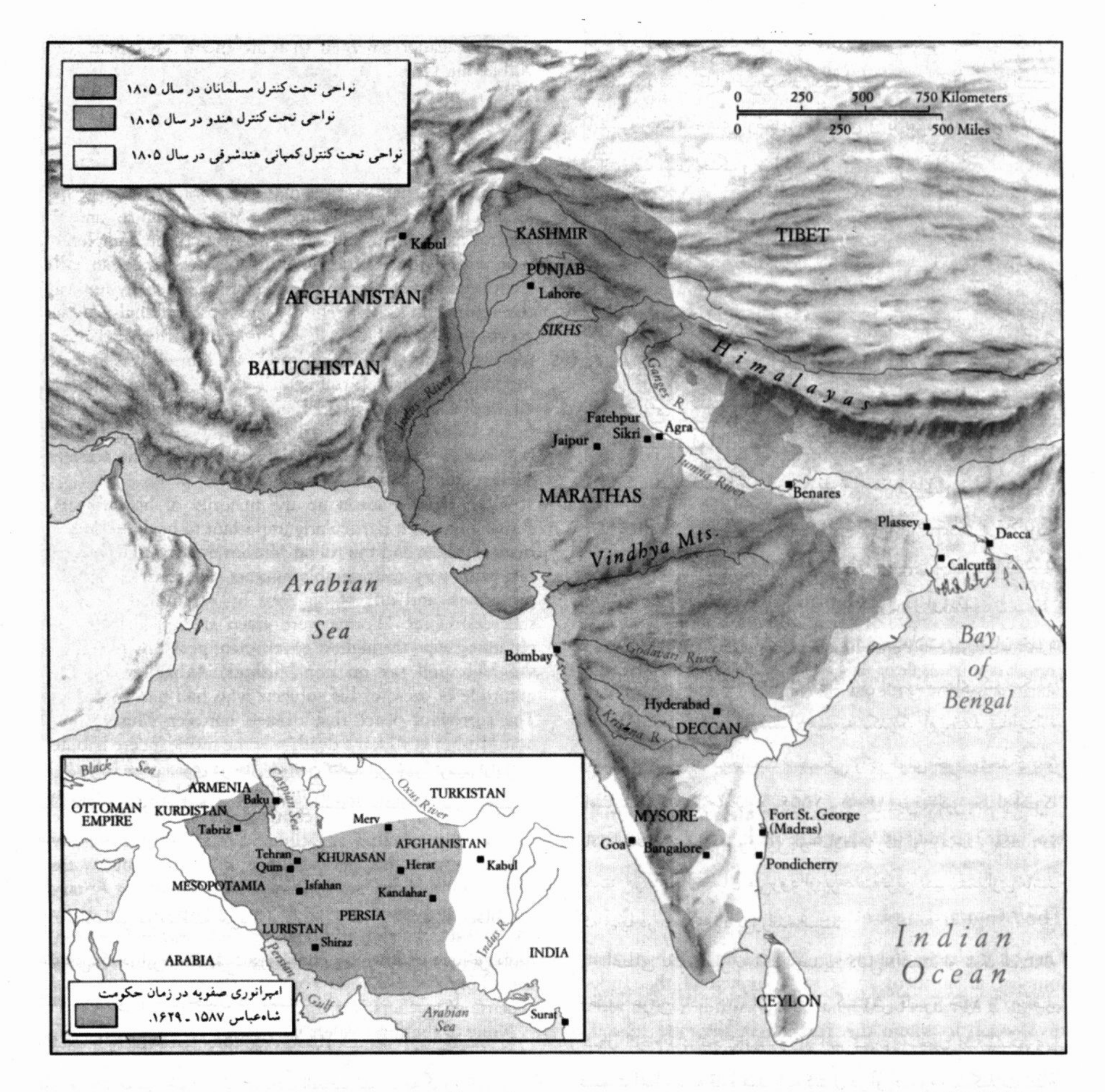
از اواخر سالهای ۱۶۰۰ به بعد ناتوانیهای دولت عثمانی در اروپا، این کشور را به‌نحو فزاینده طعمهٔ تجاوزهای مکرر غرب نمود. ابتدا خاندان سلطنتی هابسبورگ‌های اتریشی و سپس تزارهای روسی خاندان رومانف حملات متقابل برضد عثمانی را در اروپا آغاز کردند و گام‌به‌گام آن را به مرزهایش عقب نشاندند. در عصر ناپلئون یعنی اوایل سالهای ۱۸۰۰ اقوام تابع عثمانی در قلمرو این کشور قیام کردند؛ درنتیجه متصرفات عثمانی تنها به بلغارستان، آلبانی و شمال یونان محدود شد. در چنین ایامی یعنی حدود سال ۱۸۳۰ حملات خارجی به عثمانی فقط به این دلیل متوقف شد که متجاوزان از یکدیگر حساب می‌بردند. این وضع به "مرد بیمار اروپا" امکان داد لنگان لنگان و پاکِشان تا سال ۱۹۱۸ پیش برود؛ و تنها علت هم آن بود که میراث‌بران خارجی نتوانستند بر سر تقسیم خاک آن میان خود توافق کنند.

♣ امپراتوری مسلمانان در ایران و هند

در سدهٔ شانزدهم نهضتهای صوفیه و شیعی، که صدها سال در درون اسلام نشو و نما کرده بود، به‌نحو چشمگیری قوت پیدا کردند. اقلیت صوفیه در مقایسه با مسلمانان متعصب، طریق دیگری را به‌سوی خدا می‌جستند. اینان به وحدت عارفانه با خدا معتقد بودند؛ گاهی هم در جلسات طولانی مراسم رقص و سماع، که آنان را به خلسه می‌برد، به این وحدت دست می‌یافتند. آنچه در ادبیات سدهٔ نوزدهم غرب به "دراویش چرخان" موسوم شد همان سینه چاکان صوفی بودند. برخی از فرقه‌های صوفیه در آسیای مرکزی، مذهب شیعه را پذیرفتند که قرابت نسبی یا سببی با پیامبر اسلام را شرط جانشینی او می‌داند. در سدهٔ هشتم میلادی/ دوم هجری قمری این اعتقاد موجب انشعاب اسلام به اقلیت شیعه و اکثریت سنی شد؛ اهل تسنن معتقدند خلافت یا جانشینی پیامبر می‌تواند نصیب هرکسی شود که هدفی شرافتمندانه و شایستگیهای نیکو داشته باشد. از مناقشهٔ جانشینی رفته‌رفته یک رشته تفاوتهای آیینی هم ظاهر شد. بخش مهمی از تاریخ اسلام زمانی به بهترین وجه قابل درک است که در چارچوب رقابت تشیع و تسنن مطالعه شود.

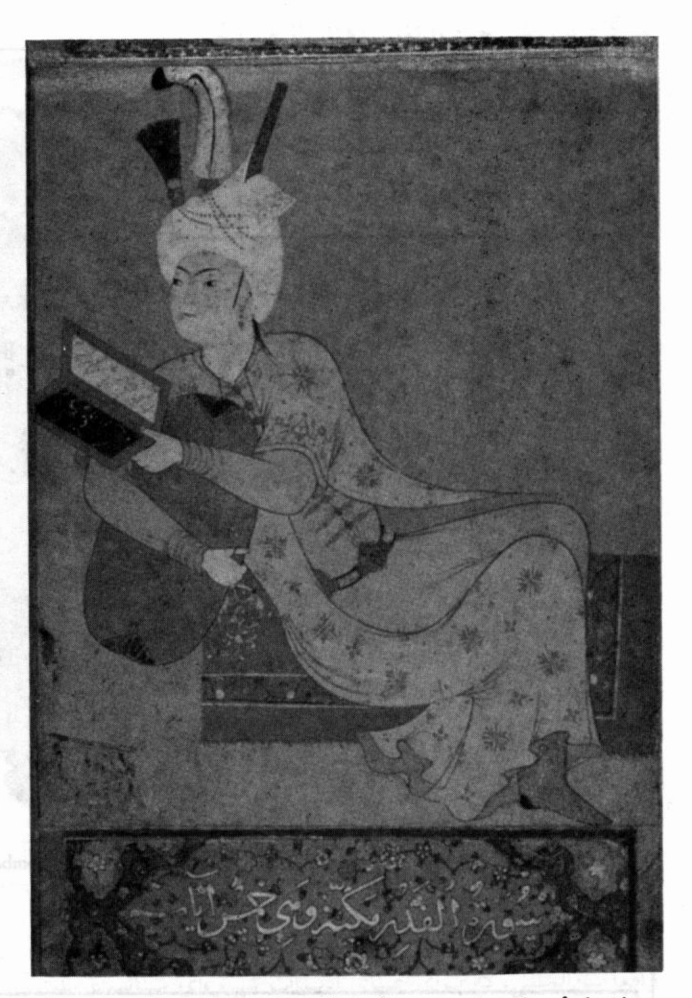
---

۱. مؤلفان غربی بدون آگاهی عمیق از شریعت اسلام و توانایی آن در انطباق با زمان، بدون خدشه به اصول اساسی دین، همواره تلاش کرده‌اند، تا تمسک مسلمانان به قرآن را زیر سؤال ببرند. این موضوع خاصه در نوشته‌های موسوم به "آثار کلونیکی" که علمای مسیحی سعی در "ردیه‌نویسی" بر اسلام کردند، بیشتر مشهود است. برای تفصیل این موضوع بنگرید به وات، مونتگمری. برخورد آرای مسلمانان و مسیحیان، ترجمهٔ این قلم، تهران، ۱۳۷۳، دفتر نشر فرهنگ اسلامی.



نقشهٔ ۴۲ - ۳ امپراتوریهای مغولان هند و صفویه. بخش اعظم شمال و مرکز هند تا اواخر سدهٔ هجدهم تحت کنترل مغولان بود **تا اینکه هندوهای ماراتاها** یا اهل ماهاراشترا و انگلیسی‌ها آن را از چنگشان درآوردند. امپراتوری صفویه هم بعد از دویست سال حکومت مستقل شیعیان، عاقبت به دست ترکان عثمانی و افاغنه از پای درآمد.

شیعیان قسمت اعظم دولت اسلامی ایران را در اختیار گرفتند و از این پایگاه مکرر برضد رقبای سنی خود جنگیدند. در اوایل سالهای ۱۵۰۰ یکی از رهبران تشیع به‌نام اسماعیل صفوی بغداد را تصرف کرد و خود را "شاه" نامید. بدین‌ترتیب شاه اسماعیل، امپراتوری صفویه را پی‌ریزی کرد که دویست سال دوام آورد و رقیب نیرومند عثمانی‌ها یا مسلمانان اهل تسنن، شد (بنگرید به نقشهٔ ۴۲ - ۳). این رقابت سیاسی و مذهبی در اوایل سدهٔ هفدهم فوق‌العاده پرشور و عیان بود و در دورهٔ زمامداری شاه‌عباس اول (زمامداری ۱۵۸۷ - ۱۶۲۹ م./ ۹۸۹ - ۱۰۳۸ ق.) برجسته‌ترین پادشاه صفویه، به اوج رسید.



شاهزادهٔ جوان صفوی در حال خواندن کتاب. این چهرهٔ ترسیم اوایل سدهٔ شانزدهم نمونه‌ای از هماهنگی متوازنی است که نقاشان میناتور در عصر صفویه به کار می‌بردند.

شاه‌عباس در مناقشهٔ خود با استانبول از یاری اروپاییانِ مخالفِ عثمانی، که در این زمان پشت دروازه‌های وین رسیده بود، برخوردار شد.[1] عده‌ای از خارجیان در دستگاه شاه‌عباس مشاغل عالی داشتند؛ زیرا شاه‌عباس مانند اکبر، پادشاه هند مغولی می‌کوشید در قلمرو چندملیتی خود از نشان دادن الطاف نسبت به گروه خاصی پرهیز کند. پایتخت جدید و قشنگ او در اصفهان مرکز جلوه‌گری هنرهای بی‌نظیر، خاصه در زمینهٔ پارچه، قالیبافی، کاشیکاری و نقاشی شد. دورهٔ صفویه را اوج تاریخ طولانی ایران و قوم ایرانی می‌شمارند. امپراتوری صفویه بعد از شاه‌عباس رفته‌رفته شور و حرارت خود را از دست داد و در دهۀ ۱۷۲۰ به دست ترکان و افغانیان یکسره سقوط کرد.

ذکر این نکته در همین‌جا لازم است که شاخه‌های فرعی و گوناگون اسلام درست مثل مسیحیان اروپایی، به‌نام جنگ با "کفار"، برضد یکدیگر جدال می‌کردند. یک دین مشترک بندرت توانسته مانع بروز مناقشه‌های ارضی، اقتصادی و یا بهره‌برداریهای نظامی در انتخاب میان جنگ و صلح شود.

امپراتوری مغولانِ هند

یکی از جالبترین امپراتوریهای اسلامی به دست شاخه‌ای از ترکان موسوم به مَوْغِلْ‌ها یا مغول‌ها[2] در شمال هند پایه‌ریزی شد. این واژه تحریفی از کلمهٔ مغول[3] است که ترکان، خویشاوندی دوری با آنان داشتند. مسلمانان آسیای مرکزی از سالهای ۶۰۰ به بعد پیوسته تلاش کردند تا هند را مسخر سازند اما هندوهای مسلط بر این سرزمین، تهاجم آنان را دفع می‌کردند؛ تا اینکه دسته‌ای از ترکان در سالهای ۱۲۰۰ عاقبت **سلطان‌نشین دهلی** را تأسیس کردند و باگذشت یک قرن بخش اعظم شبه‌قارهٔ هند را به کنترل در آوردند.

دستهٔ دیگری از بربرهای آسیایی با حملات بی‌امان خود حاکمان دهلی را برانداختند و از آن پس امیرنشینهای کوچک و مسلمان مدت درازی در شمال هند به یکدیگر آویختند تا اینکه رهبری از میانشان برخاست و همگی را در لوای خود متحد کرد و نامش **اکبر کبیر** (زمامداری ۱۵۵۶ ـ ۱۶۰۵) بود. اکبر بعد از آشوکا پادشاه هند در سدهٔ سوم قبل از میلاد، بزرگترین زمامدار هند بوده است. در واقع احتمال می‌رود او برجسته‌ترین سیاستمداری باشد که آسیا در دامن خود پرورانده است.

اعطای لقب کبیر به اکبر چندین دلیل داشت. او شکوهمندانه وظیفهٔ عرفی پادشاهان آن زمان در گسترش قلمرو خود را در حد کمال انجام داد. تحت رهبری او امپراتوری مغول [یا تیموری] قسمت اعظم شبه قارهٔ هند را به کنترل در آورد. دوم، تشکیلات نظام حکومت مرکزی را کاملاً تجدید سازمان کرد و دیوانسالاری کارامدی برای ادارهٔ آن به‌وجود آورد و اصلاحات اجتماعی فراوانی را به مورد اجرا گذاشت. سوم و جالبتر از همه آن بود که اکبر

---

۱. یکی از سیاستهای همیشگی غرب در دنیای اسلام ایجاد شکاف و اختلاف میان دولتهای اسلامی بوده است که مخصوصاً در زمان حکومت عثمانی و در زمان حال در طرفداری از حکومت اشغالگر قدس با هدف انشعاب میان مسلمانان پیگیری شده و می‌شود.

2. Mughals or Moghuls.

3. Mongol.

سیاست **تساهل** مذهبی راکه در تمام دنیا نظیر نداشت، رواج داد. او دست‌کم خود رسماً مسلمان بود و بر امپراتوری اسلامی حکومت می‌کرد. اما به همهٔ ادیان اجازهٔ شکوفایی داد و گذاشت که پیروان آنها در سرزمین او برای گرواندن مردم با یکدیگر رقابت کنند؛ او دوست می‌داشت روحانیان مذاهب مختلف را دعوت کند تا هفته‌ها با هم مباحثه کنند و خود هم شخصاً فعالانه در آن مجالس شرکت می‌جست.

چون هندوها اکثریت اتباع او را تشکیل می‌دادند ازاین‌رو مخصوصاً به پر کردن شکاف میان اقلیت حاکمِ مسلمان و اکثریت هندو اهمیت می‌داد. تلاشهایش توفیق فراوان به بار آورد. با شاهزاده خانمهای هندو ازدواج کرد و یکی از پسرانش که حاصل این نوع ازدواج بود، عاقبت جانشین او شد. به هندوها نیز امکان مساوی داد تا به عالیترین مقام حکومتی برسند. با لغو جزیه یا مالیات سرانه بر غیرمسلمانان، که مجبور به پرداخت آن بودند، رضایت عمیق اکثریت اتباع خود را به دست آورد. آرامش غمگینانه‌ای که موقع مرگ اکبر بین مسلمانان و غیرمسلمانان حاکم شد، صمیمی‌ترین و ارزشمندترین سپاسی بود که مردم نثار شخصیت او کردند.

اکبر در سالهای میانی زمامداری خود تصمیم گرفت پایتخت کاملاً جدیدی در "فتح‌پور" در فاصلهٔ دوری از پایتختهای سنتی پیشین یعنی دهلی و آگرا بسازد. اکنون این "شهر ـ کاخ" ویران است اما آن زمان زیبایی و شکوه آن در سراسر دنیای اسلام زبانزد بود.

مشهور است کتابخانهٔ سلطنتی او بیش از ۲۴۰۰۰ جلد کتاب داشته است که بروشنی نشان می‌دهد بزرگترین مجموعه کتاب در آن ایام بوده است. عشق اکبر به علم، دانایان و حکمای همه مذاهب را درتمام بخشهای دنیای آسیا تشویق کرد تا به‌عنوان معلم یا شاگرد، به هزینهٔ او در بارگاهش گرد آیند.

هیچ‌یک از سه تن زمامدارانی که بعد از اکبر در سالهای ۱۶۰۵ تا ۱۷۰۷ جانشین او شدند در سیاستمداری به پای او نرسیدند؛ و آخرین این سه تن به‌نام **اورنگ زیب** (۱۶۵۶ ـ ۱۷۰۷) گرچه جنگاوری فاتح بود لکن چرخ **سیاست تساهل مذهبی** راکه اکبر روان کرده بود، **برگرداند**. این تغییر روش به‌نوبهٔ خود بر اصطکاک میان طبقهٔ حاکمهٔ مسلمان و اتباع هندو، زرتشتی، پیروان آیین جین و معدود مسیحیان افزود. اورنگ زیب مسلمانی مؤمن بود، لذا کوشید تا خصلتهای اسلامی مشخصی را در حیات عمومی هند مجدداً ترویج کند. ارتش معظم او بیش از آن نیرومند بود که هندوها توان مقابله با آن را داشته باشند، لکن سیاستهای وی زمینه را برای شورش هندوهای محروم، در برابر جانشینان ضعیف‌تر خود آماده کرد.



ویرانه‌های فتح‌پور. حتی باگذشت صدها سال از ویرانگریهایی که بر این شهر رفته است هنوز هم وسعت و زیبایی بنای سنگی "شهر ـ کاخ" فتح‌پور بیننده را به تعجب وا می‌دارد. ساختن این شهر در طول زمامداری اکبرکبیر در اوایل سدهٔ شانزدهم آغاز شد و تا سدهٔ هفدهم ادامه یافت.

جامعه و فرهنگ مغولانِ هند یا تیموریان

بیشتر هندی‌ها چه هندومذهب و چه مسلمان، روستانشینی و زراعت می‌کردند. بیشتر آنان آزاد بودند اما بردگی به‌خاطر بدهکاری نیز رواج داشت. پنبه محصول اصلی بود و به‌علت رشد مداوم تقاضای اروپاییان برای این الیاف سبک و محکم، که رنگهای گوناگون را می‌پذیرفت و بسهولت هم پاک می‌شد، کشت آن رواج گرفت. هند آش در هم جوشی از اقوام مختلف با مذاهب و زبانهای گوناگون بود. گذشته از هندی‌های متمدن و شهرنشین، باز هم طایفه‌های بسیاری بخصوص در نواحی جنگلی ساحل شرقی هند می‌زیستند که مغول‌های هند یا تیموریان آنان را انسان نمی‌شمردند و به اسارت می‌گرفتند. خارجیهای فراوانی از خاورمیانه به هند می‌آمدند تا ثروتی بیندوزند و غالباً هم با عرضهٔ کالاهای بسیار تجملی در دربار حاکمان مغولی گشاده‌دست، توانگر می‌شدند. اعضای طبقهٔ عالی هند به‌خاطر تأسیس نهادهای مالی برای حمایت از تحصیل و خلق آثار هنر از همه نوع، به خود می‌بالیدند.

مسلمانان نظام گسترده‌ای از مدارس مذهبی در اختیار داشتند؛ و برهمن‌ها نیز در هر محل به‌عنوان مدیر مدرسه که در هوای باز

رباعیات عمرخیام

شاید رایجترین اشعار در زبان انگلیسی، ترجمهٔ رباعیات خیام، حکیم ایرانی باشد که در سدهٔ دوازدهم [اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم، فوت بین ۵۰۶ و ۵۳۰ ق.] می‌زیست و رباعیاتی به او منسوب است که بسا همگی سرودهٔ اصلی او باشد یا نباشد. رباعیات عمرخیام مجموعه‌ای از ابیات چهار مصراعی است که مدتهای دراز بعد از مرگش در سال ۱۱۲۲ م./ ۵۱۶ ق. با نام او جوش خورد. ادوارد فیتز جرالد در دورانی که اوقات خود را به‌عنوان یکی از عالیجنابان ویکتوریایی می‌گذراند، نزد خود فارسی آموخت و در سال ۱۸۵۹ رباعیات خیام را با ترجمه‌ای بسیار آزاد منتشر ساخت. رباعیات خیام بی‌درنگ مورد استقبال عموم قرارگرفت و در زمان حیات فیتز جرالد چندین بار تجدید چاپ شد و از آن پس نیز بارها تجدید چاپ شده است.

رباعیات خیام با کلمات فوق‌العاده دلچسب و فراموش ناشدنی، از سرنوشت نهایی انسان سخن می‌گوید. به ما گوشزد می‌کند مرگ در راه است و زود می‌رسد و تنها "می" مایهٔ تسکین است. ابیات او، که پاره‌ای از آنها را در زیر نقل می‌کنیم، با آمدن صبح و بعد از گذراندن شبی پر از عیش، آغاز می‌شود:

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی
بر ساز ترانه‌ای و پیش آور می
کافکند به خاک صدهزاران جم و کی
این آمدن تیرمه و رفتن دی

*

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
پر بادهٔ لعل کن بلورین ساغر
کاین یکدم عاریت در این کنج فنا
بسیار بجویی و نیابی دیگر

*

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد
و آن تازه بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
افسوس ندانم که کی آمد کی شد

*

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی به شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران

*

آنانکه محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

*

تشکیل می‌شد، به حداقل میزان باسوادی روستانشینان هندو توجه می‌کردند. مسلمانان به‌نحو روزافزون زبان اردو را (اکنون رایج در پاکستان) به‌جای زبان ادبی سانسکریت هندوها به‌کار گرفتند.

بعد از احیای کار مسلمانان به رهبری امپراتور اورنگ زیب، باز هم مسلمانان تقریباً تمام امور حکومتی را در دست گرفتند و شیوهٔ لباس پوشیدن و عادتهای آنان گاهی الهامبخش هندوها شد که به تقلید از آن پرداختند. مثال برجستهٔ آن، **پرده** یا دوری زنان از مردان بیگانه بود که طبقات عالی هند هم از آن تقلید کردند. اما هندوها برخلاف همسایگان مسلمان خود همچنان به تک همسری ادامه دادند.

مغولان در زمینهٔ **هنرهای ظریف**، آگاهانه تلاش موفقیت‌آمیزی به کار بردند و سنتهای شایستهٔ فرهنگ ایرانی را در هند ترویج کردند؛ این هنرها در آمیزش با صورتهای بومی در زمینهٔ ادبیات و نمایش و معماری توفیق حاصل کرد. **تاج‌محل** آرامگاهٔ زوجه محبوب شاه‌جهان امپراتور سدهٔ هفدهم هند، بارزترین مثال ترکیب شیوهٔ معماری ایرانی ـ هندی است که تنها یکی از مثالهای فراوان این

در هر دشتی که لاله‌زاری بوده است
از سرخی خون شهریاری بوده است
هر شاخ بنفشه کز زمین می‌روید
خالی است که بر رخ نگاری بوده است

*

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که از این دیر فنا درگذریم
با هفت‌هزار سالگان سر به سریم

*

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان‌یکان پست شدند
خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر
دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

*

چون ابر به نور و ز رخ لاله بشست
برخیز و به جام باده‌کن عزم درست
کاین سبزه که امروز تماشاگه ماست
فردا همه از خاک تو بر خواهد رست

*

ترکیب طبایع چو به کام تو دمی است
رو شاد بزی اگرچه بر تو ستمی است
با اهل خرد باش که اصل تن تو
گردی و نسیمی و غباری و دمی است

*

امروز تو را دسترس فردا نیست
و اندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

*

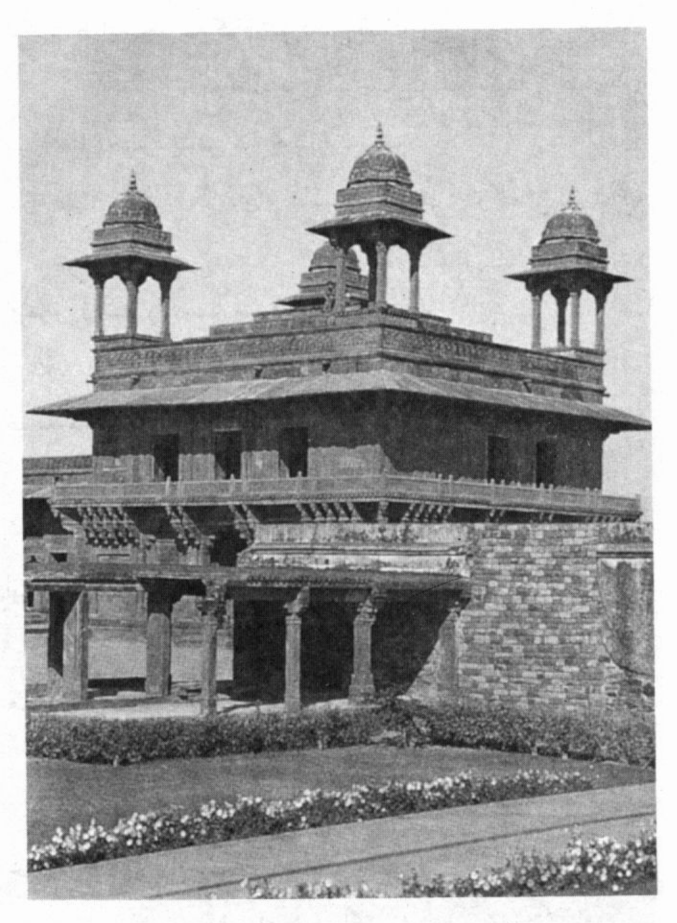
این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت
کس نیست که این گوهر تحقیق نسفت
هرکس سخنی از سر سودا گفت
ز آنروی که هست کس نمی‌داند گفت

*

خیام اگر ز باده مستی خوش باش
با ماهرخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی، چون هستی خوش باش

آمیختگی به شمار می‌رود. نقاشیهای فراوان و باقیمانده از این دوران نیز حکایت از نفوذ اعراب، چین، ایران و هند دارد. تا این زمان نقاشان مسلمان دیگر نهی قدیمی دینی را در آفرینش صورت انسان کنار نهادند و تنوع شگفت‌انگیز چهره‌ها، مناظر درباری، باغها و چشم‌انداز شهرها، حکایت از دقت و حس رنگ‌شناسی نقاشان دارد. اشعار چهار مصراعی یا رباعیات عمرخیام، که مدتهای مدیدی است در سراسر دنیا شهره است، جذابیت خاصی برای شاعران مغولی داشت و آنان در تقلید از آن کوشیدند (بنگرید به رباعیات عمرخیام در صفحات همین فصل).

مغولان یا تیموریان هند همانند همسایگان صفوی خود در غرب هند، سلسله‌ای کاملاً جهان‌نگر بودند و از مسائل فرهنگی در داخل و خارج کشور کاملاً آگاهی داشتند و مشتاق بودند تا در چشم بیگانگان بخوبی ظاهر شوند. از آمدن مسافران اروپایی استقبال می‌کردند. حکایتهای اولیهٔ جهانگردان از دربار مغول بزرگ، همانند گزارشهای مارکوپولو از قوبیلای‌قاآن زمامدار چین، نیز با تأخیر و با اکراه پذیرفته شد. زیرا این‌چنین فرهیختگی و نمایش شکوه و جلال، در تخیل و تجربهٔ اروپاییان نمی‌گنجید.



کاخ فتح‌پور. "شهر ـ کاخی" که اکبر کبیر دور از دهلی بنا کرد اکنون بیشتر ویرانه است. دیری از مرگ اکبر نگذشت که جانشین او به منزلهٔ "مغول بزرگ" این شهر را تخلیه کرد. هنوز هم در عمارتهایی نظیر این عکس، طراحی دلچسب و شکوهمند بناهای سنگی آن به چشم می‌خورد؛ اکنون دولت هند از آنها به‌عنوان گنجینهٔ ملی مراقبت می‌کند.

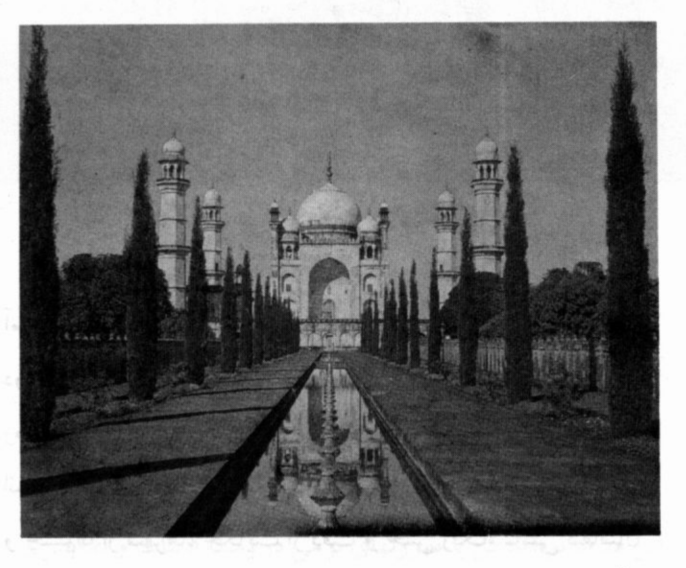
♣ مناسبات هند با اروپا تا سال ۱۸۰۰

در اثنای توسعهٔ امپراتوری صفوی در ایران و امپراتوری مغولان (یا تیموریان) در هند، ظاهر شدن مکتشفان و تاجران اروپایی در سالهای ۱۶۰۰ چندان تشویش خاطری به همراه نیاورد. در واقع نخستین مکتشفان و مبلّغان مذهبی در اوایل سالهای ۱۵۰۰ به هند رسیدند اما علاقهٔ چندانی به ایجاد مستعمره‌نشین نداشتند. در آن زمان حضور اروپاییان در هند به مشتی تاجر محدود می‌شد که در چند بندر مثل "گوآ" ساکن بودند. اینان تأثیر محسوسی بر حیات هند نگذاشتند.

پرتغالی‌ها نخستین اروپاییانی بودند که به هند آمدند و سپس هلندی‌ها، انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها رسیدند. تا پایان سالهای ۱۶۰۰ مناطق متصرفی پرتغالی‌ها به چنگ انگلیسی‌ها افتاد و هلندی‌ها نیز به اندونزی رفتند تا ثروت آنجا را آسانتر ببرند. بعد از زد و خورد مختصر دریایی (که نشان داد هیچ نیروی غیرباختری نمی‌تواند حریف قوای دریایی غرب شود) مغول‌ها ناچار به قبول مناسبات متقابل و بی‌دردسری شدند و توجه خود را به بازرگانی اقلام تجملی بین هند و اروپا و بالعکس معطوف نمودند. **شرکت هند شرقی بریتانیا** که در سال ۱۶۰۳ با سرمایهٔ خصوصی دایر شد امتیاز انحصاری تجارت کالاهای هند برای غرب را به دست آورد و اقلام اندکی هم از اروپا به هند وارد کرد.

مدت درازی این ترتیبات تجاری با هماهنگی کامل اجرا می‌شد. شرکت هند شرقی از این تجارت سود کلان می‌برد و اعضای طبقهٔ عالی مغولی هم از دستیابی به سلاحهای آتشین، فلز، و پارچهٔ اروپایی خرسند بودند. ناظران انگلیسی در چند بندر محصور و متعلق به شرکت، بر کارکنان انگلیسی و هندی اِعمال قدرت تامه می‌کردند.

ورود **فرانسویان** در دههٔ ۱۶۷۰ مناسبات انگلیسی‌ها ـ مغول‌ها را قدری آشفته کرد؛ مدتی پیش از آن پاریس و لندن برای تأسیس



تاج‌محل. شاید این بنا که به فرمان یکی از جانشینان اکبر مغولی ساخته شد تا یاد همسر محبوب او را زنده نگاه دارد، یکی از کاملترین نمونه‌های آمیزش معماری و چشم‌اندازهای دنیا باشد.

امپراتوری مستعمراتی، رقابتی را آغاز کرده بودند. فرانسویان تحت رهبری شایسته و درخشان ژوزف فرانسوا دوپلیه، دولتمرد فرانسوی، کوشیدند و موفق شدند که عده‌ای از هندی‌ها را متحد خود سازند و شریک تجاری آنان شوند. سپس انگلیسی‌ها واکنش مشابهی نشان دادند. جنگ میان انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها تا دهۀ ۱۷۴۰ سبب شد تا پیشقراولان هندیِ آنان هم وارد این ماجرا شوند. دوپلیه زمانی فرماندهی دهها‌هزار سرباز هندی را به طرفداری از خود برعهده گرفت. از طرف دیگر رابرت کلیو دولتمرد انگلیسی در هند نیز به همین شدت فعالیت می‌کرد. با وجود صلح میان دو کشور فرانسه و بریتانیا، این دو دسته در هند مکرر با هم می‌جنگیدند.

مسابقۀ استعماری میان فرانسه و بریتانیا همانند جنگ هفت‌ساله (۱۷۵۶ ـ ۱۷۶۳) در امریکای شمالی[1] تأثیر خود را در هند برجا گذاشت. عاقبت معلوم شد کنترل دریاها به دست بریتانیایی‌ها، ارزش بیشتری از فتوحات زمینی فرانسویان داشته است. با امضای پیمان سال ۱۷۶۳ کنترل بخش اعظم هند، از طریق شرکت هند شرقی، به دست بریتانیا افتاد. اما پارلمان بریتانیا میل نداشت اختیار این دارایی هنگفت را به دستهای خصوصی بسپارد؛ در سال ۱۷۷۳ با تصویب یک رشته قوانین، نظارت سیاسی در هند بین شرکت هند شرقی و دولت بریتانیا تقسیم شد. در دهۀ ۱۷۸۰ لردکورن والیس (که بعداً فرماندۀ قوای بریتانیا در ویرجینیای امریکا شد) مسئول ادارۀ مایملک پادشاهی بریتانیا در هند گردید؛ بعد از او هم دیگران آمدند و تلاش گه‌گاهی هندوها و مسلمانان را در معارضه با قدرت بریتانیا در هم شکستند. آن عده از راجه‌ها که از اطاعت بریتانیا سرپیچیدند، با فرمانداران غیرنظامی بریتانیا عوض شدند. بخشهای فرعی و فراوان شبه‌قارۀ هند یکی پس از دیگری در زمرۀ مایملک و تحت حکومت بریتانیا درآمد.

♣ خلاصه

امپراتوریها و شاخه‌های فرعی آنها که بین سالهای ۱۲۰۰ و ۱۸۰۰ در قارۀ آسیا پدیدار شدند توانستند در برابر رقبای چینی، هندو و مسیحی‌مذهب بایستند. این امپراتوریها گه‌گاه میان خود می‌جنگیدند با این حال هنوز هم آن‌قدر توانا بودند که بین دویست تا چهارصد سال مرزها و اعتبار خود را محفوظ دارند تا آنکه عواملی دست به دست هم داد و آنها را تضعیف کرد.

بعد از تخریب و ویرانی گسترده‌ای که مغولان بت‌پرست به بار آوردند، مسلمانان خاورمیانه عاقبت فاتحان را به دین خود در آوردند و کشورهایشان را بازسازی کردند. در میان زعمای این کشور مهمترین و بادوام‌ترین آنها یکی ترکان عثمانی و دیگری تیموریان یا مغولان هند بودند. عثمانی‌ها از ویرانی بغداد، به دست مغولان بهره‌برداری کردند و درنتیجه امیرنشین نیرومند خود را به‌وجود آوردند و بعد از تصرف قسطنطنیه و استقرار پایتخت در آن، مدعی خلافت شدند. عثمانی‌ها به رهبری سلاطین جنگاور، قدرت خود را تا پشت دروازه‌های وین بردند؛ اما در سالهای ۱۷۰۰ به‌دلیل ضعف در داخل کشور به عقب رانده شدند. دولت عثمانی تا سدۀ نوزدهم چنان ضعیف شد که تنها به‌دلیل رقابت دشمنانش توانست سرپا بایستد.

سلسلۀ تشیع صفوی دویست سال بر سر کار بود و شکوه و جلال ایران و عراقِ تحت حاکمیت خود را احیا کرد؛ اما عاقبت به دست رقبای سنی خود "استانبول [و افاغنه]" از تخت بخت فروافتاد. مغولان یا تیموریان در اوایل سدۀ شانزدهم بر سر هند ریختند و حکومتی را در هند بر سر کار آوردند که در تاریخ هند در زمرۀ معدود سلسله‌هایی بودکه بر این شبه قارۀ بسیار رنگارنگ به بهترین وجه حکومت کردند. حاکمان مسلمان و اتباع کثیر هندوی آنان قریب دویست سال، بخصوص در دورۀ زمامداری اکبرکبیر، بخوبی درکنار هم زندگی کردند. ثروت حاصل از بازرگانی بسیار پررونق و کم‌نظیرکالاهای هند، بازرگانان اروپایی را از اوایل سدۀ هفدهم فریفت و مساعی استعماری بریتانیا و فرانسه را به خود متوجه ساخت. بریتانیایی‌ها تا اواخر سدۀ هجدهم بخش اعظم هند را تحت کنترل مستقیم استعماری خود در آوردند.

---

۱. در صفحات پیش خواندیم جنگ هفت‌ساله از رقابت اتریش و پروس در اروپا و مبارزه بر سر کسب مناطق استعماری بین انگلستان و فرانسه در دنیای جدید یعنی قارۀ امریکا و خاور دور ریشه می‌گرفت. عاقبت برتری دریایی بریتانیا در این میان نقش مهمی بازی کرد و انگلستان را بر فرانسه چیره ساخت.

فصل چهل و سوم

افریقا در دورهٔ استعمار

چرا افریقا دیر مستعمره شد؟

تجارت برده و نتایج آن

صورتهای استعمار

شمال افریقا

غرب افریقا

جنوب افریقا

مرکز و شرق افریقا

جدال بر سر افریقا، ۱۸۸۰ ـ ۱۹۱۴

واکنش در برابر سلطهٔ اروپاییان

دگرگونی در جامعهٔ افریقا

سست شدن شیوه‌های قدیمی

تغییرات اقتصادی

♣

۱۶۵۰ ـ ۱۸۷۰	اوج تجارت برده در دو سوی اقیانوس اطلس
حدود ۱۸۰۰ ـ ۱۸۵۰	افتادن کنترل شمال افریقا و بسیاری از مناطق ساحلی به دست اروپاییان
دههٔ ۱۸۴۰	آغاز حرکت مبلّغان مذهبی و مکتشفان از سواحل دریا به مناطق درونی افریقا
دههٔ ۱۸۸۰ ـ ۱۹۱۴	کنترل تقریباً تمام خاک افریقا به دست اروپاییان
۱۸۸۰ ـ ۱۸۹۸	قیام مهدی در سودان
۱۸۹۹ ـ ۱۹۰۲	جنگ بوئر در افریقای جنوبی

افریقا و ژاپن در تمام جهات با هم متفاوت و تنها در یک جنبه به هم شبیه بودند و آن‌هم انزوای طولانی هر دو از اروپای غربی در حدی بود که حتی بعد از "اکتشاف" هر دو سرزمین به دست غربی‌ها، همچنان انزوای خود را حفظ کردند. قلب افریقا صدها سال منزوی ماند؛ این انزوا کمتر ناشی از تمایل خود بومیان و بیشتر مدیون شرایط بود. اروپاییان مدتهای مدید پس از رسیدن به سواحل افریقا در سدهٔ پانزدهم نتوانستند به اعماق وسیع این قاره و یا حیات درونی مردم آن رخنه کنند. می‌گویند تجارت برده در برخی نقاط افریقا بر زندگی مردم تأثیر عمیقی نهاد، اما بیشتر به‌نظر می‌رسد اثرهای آن چندان وسیع نبوده است. رهبران و رؤسای قبایل افریقایی در تجارت برده کمابیش موقعیت مساوی با تاجران سفیدپوست داشته‌اند؛ چون سفیدپوستان نه تنها در تجارت برده بلکه برای به دست آوردن کالایی که قبایل افریقایی دور از ساحل برای صادرات تولید می‌کردند، تماماً به این رؤسا متکی بودند. اروپاییان ابتدا عملاً مستعمره‌نشینهایی در افریقا تأسیس نکردند؛ تنها حضورشان، آن‌هم با فواصل زیاد، به پایگاههای تجاری در طول ساحل محدود می‌شد.

تا حدود سال ۱۸۵۰ حضور اعراب و مورها[۱] در افریقای "نیمه‌صحرایی"[۲] تنها اثر عمدهٔ خارجی در این قاره بود که صدها سال در آنجا سکونت کرده بودند. از این تاریخ به بعد اروپاییان با شیوهٔ کاملاً جدیدی به‌عنوان مبلّغان مذهبی و حاکمان، و در برخی مناطق هم به‌صورت مستعمره‌نشین، به افریقا آمدند. قلب افریقا که پیش از آن نامکشوف مانده بود بسرعت مورد اکتشاف قرار گرفت. تا پایان سدهٔ نوزدهم افریقای نیمه‌صحرایی تماماً میان اروپاییان به‌صورت مستعمرات جدید تقسیم گردید و تحت روحیهٔ "امپریالیسم نوین" بر آن حکومت شد. (افریقا را معمولاً به شمال، غرب، جنوب و شرق افریقا تقسیم‌بندی می‌کنند و در این فصل به همین ترتیب، آن را بررسی می‌کنیم.)

---

۱. Moor، اصطلاحی که غربی‌ها به آن دسته از اعراب مسلمان دادند که بعد از اضمحلال اندولس همچنان در اسپانیا باقی ماندند.

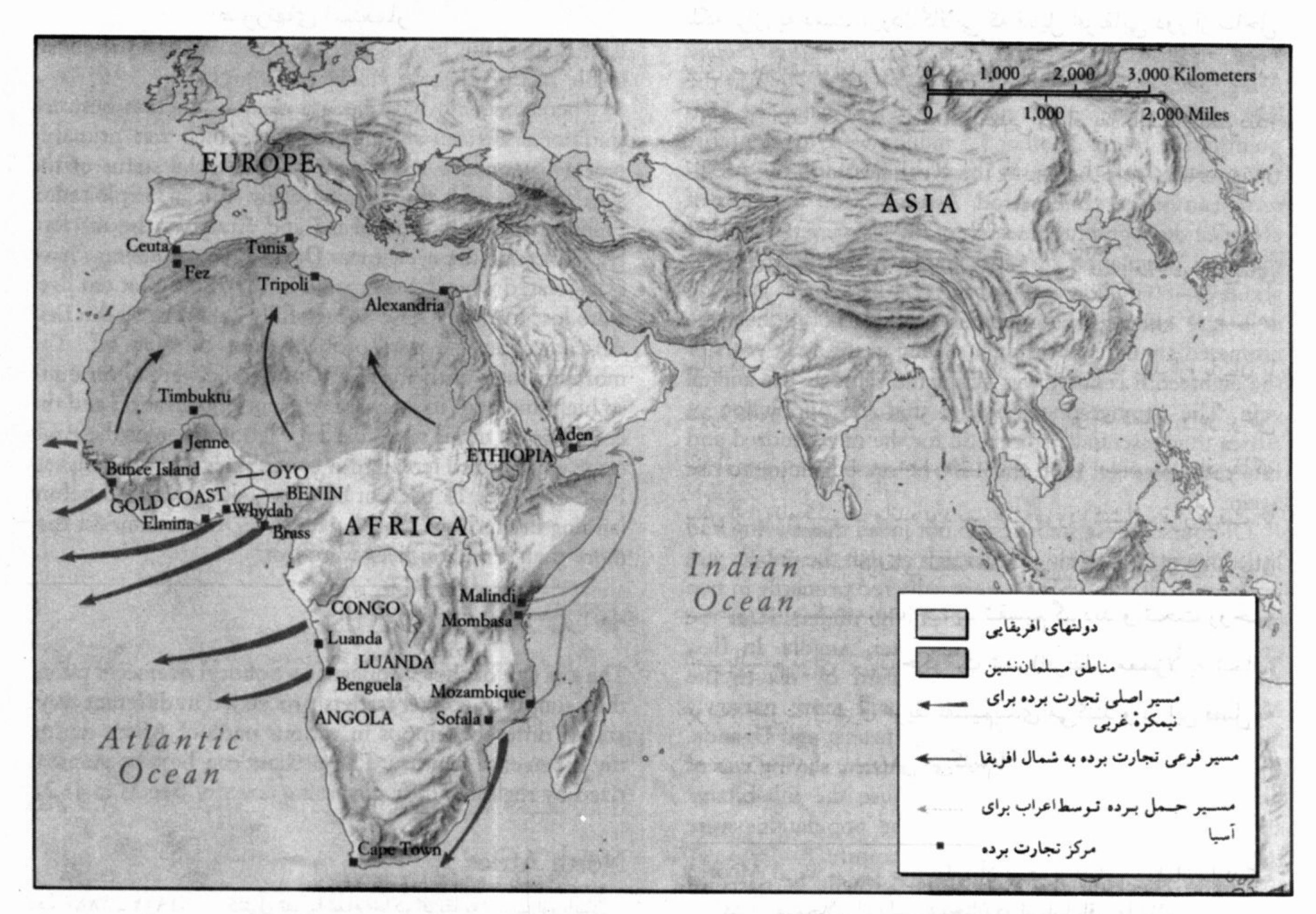
۲. Sub-Saharan، بیشتر به منطقهٔ مسکونی قبایل موسی، فولانی و زولو و... گفته می‌شود که حدوداً شامل پادشاهی قدیم کنگو می‌شد و امروزه بیشتر شامل زئیر، بروندی، زامبیا، زیمبابویه و گینه... می‌شود.

♣ چرا افریقا دیر مستعمره شد؟

افریقای نیمه‌صحرایی برخلاف قارهٔ امریکا و آسیا مدتهای دراز از مداخلهٔ خارجی مصون ماند. به‌نظر می‌رسد دلیل اصلی آن بود که اروپاییان اولیه آنچه می‌خواستند بسهولت به دست می‌آوردند و دیگر نیازی به تأسیس اسکان‌نشین گسترده و یا برقراری مناسبات دایمی نمی‌دیدند. آنچه اروپاییان طلب می‌کردند برده و چندقلم کالاهای خوب و خاص افریقا بود که رؤسای محلی به‌صورت داد و ستد منفعت‌آمیز دوطرفه، با آنان معامله می‌کردند. اروپاییان دلیلی نمی‌دیدند که به اعماق سرزمینهای ناشناختهٔ افریقا سفر کنند و چیزهایی را به دست بیاورند که مقامات و رؤسا در سواحل افریقا ـ با دریافت قیمت ـ به آنان می‌فروختند. یقیناً هر دو طرف از آن سود کافی می‌بردند.

رؤسای ساکن سواحل افریقا دانش و قدرت کافی داشتند تا با نورسیدگان اروپایی در سطح برابر معامله کنند. بازرگانان اروپایی دست‌کم برای مدتی نسبتاً طولانی سعی نکردند افریقاییان را مرعوب سازند تا آنچه می‌خواهند جبراً به دست بیاورند. در طول تمام چهار قرن پیش از استعمار افریقا، پرتغالی‌ها، هلندی‌ها، بریتانیایی‌ها و فرانسوی‌ها در تماس تجاری خود با غرب افریقا همواره با یکدیگر رقابت می‌کردند و رهبران محلی افریقا هم‌گه‌گاه از این رقابت به نفع خود بهره می‌بردند.

یکی از عواملی که اروپاییان را در تأسیس مستعمره‌نشین دلسرد می‌کرد وجود **بیماریهای** مسری و فوق‌العاده مهلک در قسمت اعظم قلب افریقا بود. انواع تب و عفونت که در مناطق دیگر دنیا ناشناخته بود، در افریقا عمومیت داشت و مدتهای دراز قلب افریقا را "گور سفیدپوستان" می‌گفتند. گذشته از این دشواریها باید از آب و هوای بسیار نامطلوب و وجود انبوه درندگان در قسمت زیادی از قلب افریقا یادکنیم که قرقگاه آنها بود.



نقشهٔ ۴۳ ـ ۱ تجارت برده در افریقا. در طول مدت دویست‌ساله اوج خرید و فروش برده از سال ۱۶۰۰ تا ۱۸۰۰، افریقایی‌ها را اسیر و از سواحل غربی این قاره سوار کشتی می‌کردند و به آن طرف اقیانوس اطلس می‌بردند. میلیونها افریقایی نیز در جهت شمال و شرق این قاره، به مناطق مسلمان‌نشین مهاجرت کردند.

شرایط جغرافیایی افریقا مسافرت انسان را از ساحل به درون خاک آن خیلی دشوار می‌ساخت. به‌دلیل وجود پشه تسه‌تسه و یا ناقل "بیماری خواب" در دوسوم جنوب این قاره، حیوانات باربر دیده نمی‌شد و یا در موقع ورود اروپاییان به افریقا کسی در بخش نیمه‌صحرایی از چرخ استفاده نمی‌کرد. به‌علت آنکه از ارتفاع دشتهای داخلی افریقا نسبت به دشتهای ساحلی یک‌مرتبه کاسته می‌شود، آبشارهایی به‌وجود می‌آید که حمل و نقل رودخانه‌ای را در بخش اعظم این قاره ناممکن می‌سازد. تنها رودهای نیل و نیجر در غرب و رود کنگو در مرکز افریقا برای مسافتی طولانی قابل کشتیرانی هستند و به قلب افریقا دسترسی دارند. هنگام ورود اروپاییان به افریقا این سه رودخانه تحت کنترل دولتهای مهمی بودند و البته درهٔ نیل هم در اختیار مسلمانان بود.

تجارت برده و نتایج آن

در تاریخ افریقا هیچ موضوع مهمی به اندازهٔ دامنه و نتایج تجارت برده در دو سوی اقیانوس اطلس بحث‌انگیز نیست (بنگرید به نقشهٔ ۴۳ ـ ۱). آخرین ارقامی که جی. دی. فاگه صاحب‌نظر انگلیسی و مؤلف تاریخ افریقا (چاپ دوم، ۱۹۸۸) در این کتاب خلاصه کرد، نشان می‌دهد در طول ۲۲۰ سال از ۱۶۵۰ تا ۱۸۷۰ که اوج تجارت برده بوده **جمعاً حدود ۱۰ میلیون انسان از این قاره به دنیای جدید صادر شده؛** در همین ایام ۳/۵ میلیون نفر افریقایی هم بدون تمایل خود از افریقا به خاور نزدیک و مدیترانه برده شدند. با فرض اینکه (بنابر اساس پژوهش جمعیت‌شناسی پیچیدهٔ آخرین نسل) کل جمعیت افریقای نیمه ـ صحرایی در سال ۱۶۵۰ حدود ۷۵ تا ۸۰ میلیون نفر بوده و رشد جمعیت آن را هم یک درصد (یعنی ۸۰۰۰۰ نفر) فرض کنیم، پس تخمیناً رشد سالانهٔ جمعیت آن در این مدت یعنی اوج تجارت برده در سدهٔ هجدهم، معادل همان تعدادی بوده که سالانه به‌صورت برده از افریقا خارج می‌شده است. بر این اساس جمعیت‌شناسان معتقدند جمعیت افریقا در طول قریب ۱۵۰ سال میان سالهای ۱۶۵۰ تا ۱۸۰۰ ثابت مانده و پس از آن رو به افزایش نهاده است.

البته معنای این آمارها آن نیست که تجارت برده تأثیر کمی بر جمعیت افریقا داشته و یا اثرهای آن در تمام مناطق افریقا یکسان بوده است. بردگان را اساساً از دو منطقه در غرب افریقا جمع می‌کردند؛ یکی از گینه (در دشتهای پستِ زیر ارتفاع بزرگ) و مدتی بعد هم از آنگولا جمع‌آوری شدند. اما در شرق افریقا که جهت تجارت در امتداد شمال و با استفاده از راههای دریایی به کشورهای اسلامی منتهی می‌شد، اثرهای تجارت برده در مقایسه با غرب افریقا خیلی کم بود و بیشتر شامل بردگان تانزانیا و اوگاندای کنونی می‌شد. در مناطق وسیع مرکز و شرق افریقا خرید و فروش برده اندک یا بی‌اهمیت بود چون ساکنان این مناطق در برابر آن شدیداً ایستادگی کردند و یا جمعیت این مناطق آن‌قدر کم بود که اسیر کردن برده در آنجا اهمیتی نداشت.

تجارت برده گذشته از خنثی کردن رشد جمعیت در بخشهایی از افریقا، اثرهای دیگری نیز بر جاگذاشت که ماهیت دقیق آن حتی در میان خود افریقاییان هنوز هم محل بحث و گفت‌وگوی فراوان است. تردیدی نیست که تعدادی از رهبران غرب افریقا (رؤسای قبایل، شاهان و امپراتوران) در تجارت برده فواید چشمگیری برای خود و دست‌کم برای تعدادی از مردم خویش می‌دیدند. این کار را به‌عنوان شریک فعال سفیدپوستان با اسارت و تدارک مطمئن و بی‌وقفهٔ انسان برای تجارت برده و نیز استفاده از روشهای تجاری برای افزایش قدرت خود صورت دادند. مثلاً در برخی از کشورهای غرب افریقا مثل پادشاهیهای داهومی و آشانتی (غنا و نیجریهٔ کنونی) رهبران قبایل، بردگان را با سلاح آتشین معامله می‌کردند و از این سلاحها برای افزایش قدرت خود و جمع‌آوری برده استفاده می‌بردند.

از طرف دیگر به همین نسبت شک نیست جمع‌آوری بردگان، یورش و جنگهای محلی، که موجب خونریزیهای پرهرج و مرج فراوان و عمده‌ای شد که اروپای سدهٔ نوزدهم آن را محکوم می‌کرد ریشه در همین تجارت برده داشته است. مخصوصاً این امر در شرق افریقا صادق بود که تاجران عرب در آنجا برای به دست آوردن و حمل و نقل بردگان، آزادانه و بیرحمانه عمل می‌کردند؛ و تجارت برده در این مناطق موجب بینوایی وسیع قربانیان اسیر و نیز تنزل شرایط با ثبات و مرفه جامعهٔ روستایی شد.

به‌نظر می‌رسد بین روش تجارت سنتی برده در افریقا که اساساً به قصد تقویت موقعیت اقتصادی و اجتماعی شکارچیان برده صورت می‌گرفت، و انگیزه‌های تجاری و استثماری مورد استفادهٔ اروپاییان و اعراب در عصر جدید، تفاوت کاملاً روشنی موجود

بوده است. شاید این نظر دیوید لیوینگستن اغراق باشد که خود شاهد بوده و تخمین زده در دهۀ ۱۶۸۰ برای آنکه یک نفر برده به ساحل شرق افریقا به سلامت برسد و تحویل خریدار شود ده تن از بردگان در این مسیر جان می‌داده‌اند؛ با این حال، می‌گوییم که این گفته خیلی هم دور از حقیقت نیست. میزان مرگ و میر در انتقال بردگان از این سر به آن سر اقیانوس اطلس البته به این شدت بالا نبوده است؛ زیرا اروپاییان هم سازماندهی بهتری داشتند و هم روی خرید بردگان مرد برای استفاده در نیروی کار تأکید می‌کردند؛ درحالی‌که تاجران عرب بیشتر به خرید و فروش کنیز برای صیغه یا خانه‌داری توجه داشتند. "فاگه" تخمین می‌زند ۱۵٪ از بردگان اسیر پیش از رسیدن به دنیای جدید هلاک می‌شدند؛ مجموع این رقم در طول زمان به‌معنای آن است که در طول راه بیش از یک میلیون برده تلف شده‌اند.

* صورتهای استعمار

آمدن اروپاییان در سدۀ نوزدهم به افریقا به‌عنوان حاکمان سیاسی و نه صرفاً تاجران ساحلی، به روشهای مختلف و سرعتهای متفاوت صورت گرفت. برای پی بردن به این روند بهتر است که ماهیت استعماری در مناطق مختلف و کشورهای تحت حاکمیت آن را به‌صورت یک مجموعه نگاه کنیم.

شمال افریقا

مراکش و الجزایر در دهۀ ۱۸۳۰ به درجات متفاوتی تحت نفوذ فرانسه درآمدند. مراکش اسماً تحت حکومت پادشاه مسلمان و بِربِر[1] مستقل ماند؛ اما "ژنرالِ مقیم"[2] که اهل فرانسه و منصوب حکومت پاریس بود بر کارهای پادشاه نظارت می‌کرد. الجزایر که جمعیت کمتری داشت از همان اوایل یعنی سال ۱۸۴۷ مستعمرۀ پاریس شد و عاقبت هم بیش از یک میلیون فرانسوی در آنجا اقامت کردند. الجزایر در افریقا تنها مستعمره‌ای از این نوع بود که اروپاییان به‌نحو گسترده‌ای در آنجا ساکن شدند؛ اما بعد از کشف معادن الماس و طلا در افریقای جنوبی، اروپاییان نیز به آنجا هجوم بردند. بومیان عرب و بربر ساکن الجزایر به‌صورت اتباع درجه دو درآمدند و در تمام زمینه‌ها تابع فرانسویان ساکن این سرزمین شدند. مدتی بعد تقریباً همین روند در **تونس**، همسایۀ الجزایر به اجرا درآمد. بدین‌ترتیب تا اواخر سدۀ نوزدهم تمامی نیمۀ غربی در ناحیۀ شمال صحرای افریقا (به زبان عربی مغرب) در مدار فرانسه قرار گرفت.

بقیۀ ساحل مدیترانه‌ای افریقا بخشی از امپراتوری در حال احتضار عثمانی بود؛ اما صدها سال می‌گذشت که ترکان بر این نواحی، کنترل چندانی نداشتند و نمی‌توانستند از این منطقه در برابر جاه‌طلبیهای اروپاییان دفاع کنند. ایتالیایی‌ها و بریتانیایی‌ها عاقبت بقیۀ سرزمینهای ساحلی را میان خود قسمت کردند؛ ایتالیا سرزمین لم‌یزرع (آن زمانِ) لیبی را برداشت و بریتانیا نیز بعد از سال ۱۸۸۰ **مصروسودان** را به امپراتور پهناور خود افزود.

در تمام این سرزمینها، اسلام دین اکثریت مردم بود. چون ترکان نتوانستند عملاً ثابت کنند حریف به‌اصطلاح "کفار" مسیحی می‌شوند ازاین‌رو مسلمانان به احیای اسلام بنیادی روی آوردند. گاهی هم این احیا به‌صورت مقاومت مسلحانه در برابر اروپاییان ظاهر شد که **قیام بزرگ مهدی** در دهۀ ۱۸۸۰ در سودان از نمونۀ بارز آن به شمار می‌رود. مهدیون مدت کوتاهی نیز دولت مستقلی تأسیس کردند و حتی در سال ۱۸۸۵ قوای اعزامی بریتانیا را که به قصد سرکوب آنان آمده بود، در هم شکستند. ارتش بریتانیا نتوانست تا سال ۱۸۹۸ آنان را شکست دهد تا اینکه در این سال با استفاده از تیربار یا مسلسل تازه اختراع‌شده، مهدیون را قتل‌عام کرد. در نبرد سرنوشت‌ساز در حومۀ اُمدورمان نزدیک به ۱۱۰۰۰ تن از مهدیون بر خاک هلاکت افتادند و تلفات بریتانیا به ۲۸ نفر رسید! انگلیسی‌ها در یکی از ترانه‌های کوچه‌بازاری می‌خواندند:

"هرکس در زیر خورشید چیزی دارد
یاد آرد چه کسی مسلسل، با خشاب چرخان دارد."[3]

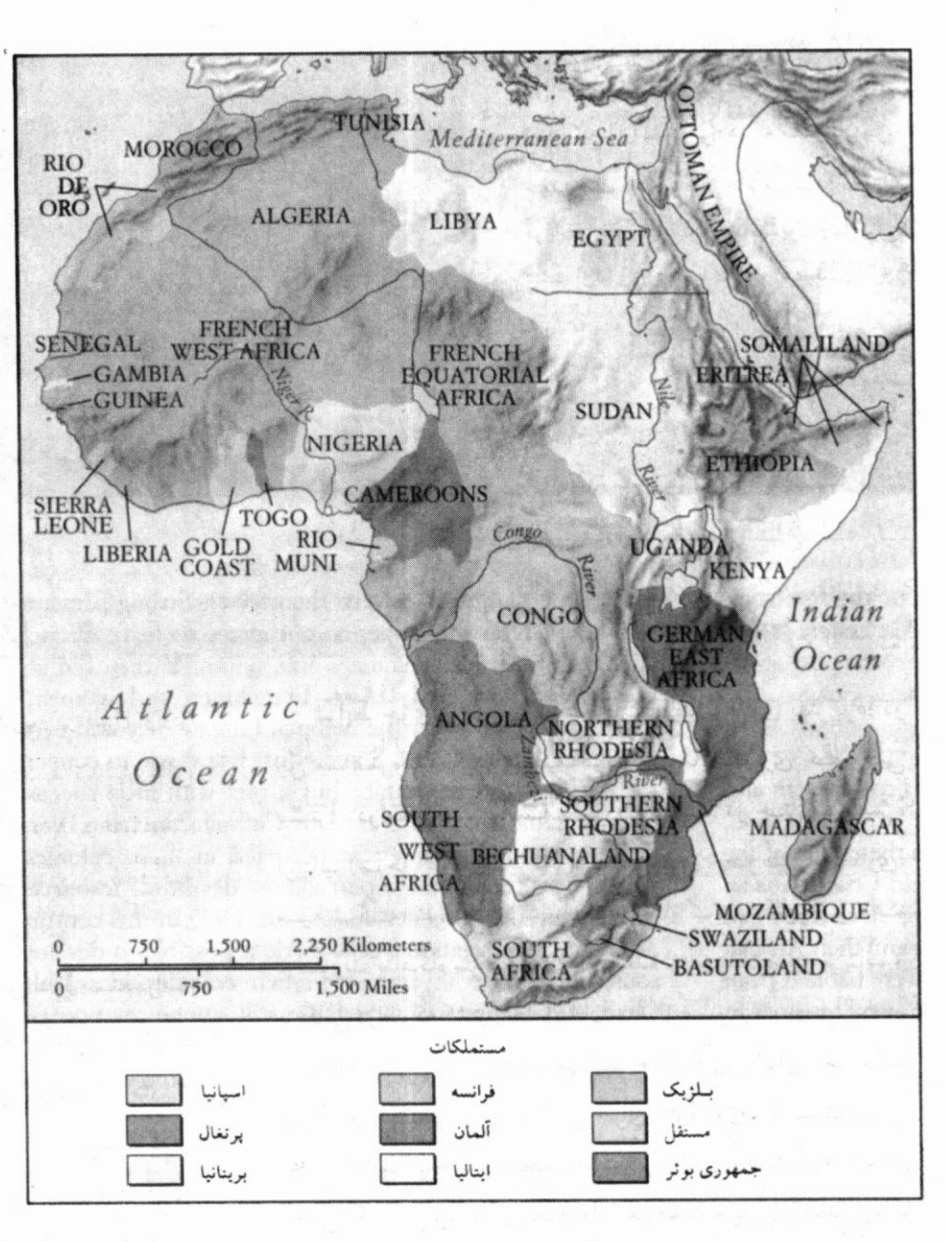
---

۱. Berber، به اقوام افریقایی ـ آسیایی‌زبان که ساکنِ مصر، الجزایر، لیبی، تونس و مراکش بردند، گفته می‌شد که در ابتدا در یک محل سکونت داشتند؛ لکن با تهاجم اعراب به شمال افریقا قوم بربر پراکنده و صحراگرد شد. اکثر طایفه‌های بربر که عاقبت به "مرابطون" موسوم شدند سرزمینهای غنا، مراکش و الجزایر را فتح کردند. اکنون هم ۴۰٪ جمعیت مراکش را تشکیل می‌دهند.

2. Resident-general.

3. Whatever els under the Sun Remember Who has the Gatling gun.

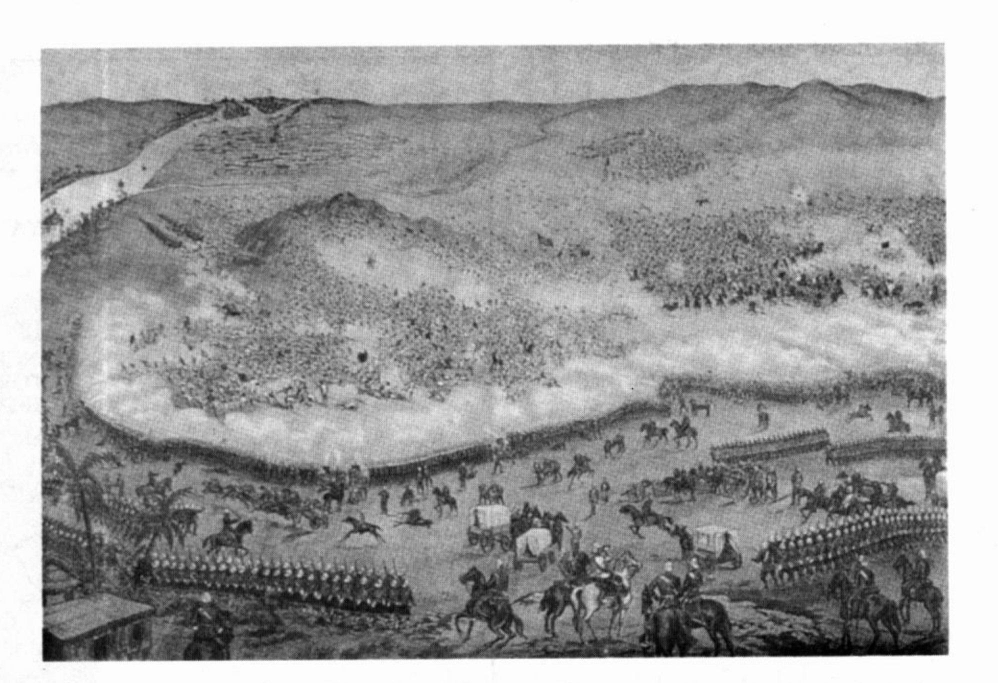
نقشهٔ ۴۳ - ۲ افریقا پیش از جنگ جهانی اول. بعد از کشاکشهای دههٔ ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ تمام قارهٔ افریقا بجز سرزمین کوچک لیبریا در غرب و اتیوپی کوهستانی در شرق افریقا، زیر سلطهٔ اروپاییان افتاد. بعد از جنگ، مستعمرات آلمان نصیب بریتانیا و فرانسه شد.



قیام مهدی و چندین تلاش دیگر بنیادگرایان برای بیرون ریختن بیگانگان سفیدپوست، بشدت یادآور مبارزهٔ همزمان چینی‌ها به‌نام "شورش مشت‌زنان" است (بنگرید به فصل پنجاه و یکم): در هردو مورد مسلمانان و چینی‌ها، افتان و خیزان و تحت غلبهٔ کامل بیگانگان و روشهای منفورشان چنان با نومیدی به خشم آمدند که دیوانه‌وار خود را به دیوار آنان کوبیدند تا جان دهند.

غرب افریقا

فرانسه از همان اوایل سدهٔ نوزدهم در رخنه به غرب افریقا (یعنی منطقهٔ ارتفاعات بزرگ) از سایر اروپاییان پیش افتاد و تنها بریتانیا در حوضهٔ **رود نیجر** (نیجریه) و ساحل طلا (**غنا، سیرالئون، گامبیا**) با **فرانسه رقابت می‌کرد. مدت درازی تجارت برده در این منطقه یعنی غرب افریقا مشغلهٔ عمدهٔ اروپاییان و همدستان افریقایی آنان بود.** بعد از آنکه در سال ۱۸۰۷ حمل برده با کشتیهای بریتانیا و در سال ۱۸۳۳ خرید و فروش آن در سرزمینهای امپراتوری بریتانیا ممنوع شد، مراکز تجارت برده به جهت جنوب تغییر مکان داد و در **آنگولا** مستعمرهٔ پرتغال متمرکز گردید. در اینجا داد و ستد برده رونق فراوان گرفت تا اینکه جنگ داخلی یا انفصال در امریکا منبع خرید عمدهٔ برده را از میان برداشت؛ و نیز لغو برده‌داری در برزیل در سال ۱۸۸۸، که از منابع مهم خرید برده بود، ضربهٔ دیگری بر این تجارت نواخت (کنگرهٔ ایالات متحده واردات برده را در سال ۱۸۰۸ ممنوع کرد لکن تا ایام جنگ انفصال برده‌ها را به‌صورت قاچاق به ایالات متحده وارد می‌کردند).



نبرد اُمدورمان، دوم سپتامبر ۱۸۹۸. این حکاکی نیروهای بریتانیا تحت فرماندهی ژنرال کیچنر را نشان می‌دهد که مسلمانان پیرو مهدی سودانی را قتل‌عام می‌کنند. بعد از فروخفتن دودها معلوم شد مهدیون چهل برابر بیشتر از نیروی بریتانیا تلفات داده‌اند.

فرانسه، بریتانیا و پرتغال در غرب افریقا بتدریج در طول اواخر سدهٔ نوزدهم نظام مستعمراتی را چنان سازمان دادند تا بازرگانی جدید و مبتنی بر واردات اقلام کشاورزی از افریقا و صادرات فلزات، پارچه و سلاح به این قاره، جای تجارت برده را بگیرد. سه حکومت اروپایی هریک در مستعمرات خود هدفهای متفاوتی داشتند و به طرق مختلفی عمل می‌کردند؛ روش ادارهٔ مستعمرات، نقشهٔ کاملاً معینی نداشت بلکه الزامات و تجربهٔ هر کشور، روش آن را معین می‌کرد. مستملکات فرانسه از ادارهٔ مرکزی واقع در داکار، که مستقیماً با حکومت پاریس مرتبط بود، اداره می‌شد. برای افریقاییان حاشیهٔ چندانی باقی نماند تا بر خود حکومت کنند. بومیان طبقات عالی بشدت تحت فشار قرار گرفتند تا زبان فرانسوی بیاموزند و شیوه‌ها و ارزشهای فرانسوی را بپذیرند. اگر چنین می‌کردند آنان را "مردان و زنان فرانسوی سیاهپوست" می‌گفتند. در این صورت به دیوانسالاری مستعمرات راه پیدا می‌کردند و حتی شهروند فرانسه می‌شدند. تلاشهایی هم برای گرواندن افریقاییان به مسیحیت صورت گرفت اما چیزی جز پیروی سطحی عده‌ای از آیین کاتولیک به دست نیامد. در این مستعمره‌ها توسعهٔ اقتصادی قابل توجهی صورت نگرفت و تقریباً از منابع خود هم محروم شدند و یا پوشش جنگلی انبوه آنها از میان رفت. تنها در زمان حاضر به‌دلیل وجود شبکهٔ آبیاری جدید در مستعمرات پیشین فرانسه مثل مالی، چاد و موریتانی، که هنوز هم در زمرهٔ فقیرترین کشورهای جهان هستند، کشاورزی تا حدی توسعه پیدا کرده است.

شرایط جوّی و طبیعی مستملکات بریتانیا قدری بهتر بود؛ در این مستعمره‌ها فعالیتهای اقتصادی و سرمایه‌گذاری خصوصی بیشتری در مقایسه با فرانسه صورت گرفت. در چند مستعمرهٔ بریتانیا (ساحل طلا و نیجریه) ابتدا شرکتهای خصوصی انحصاری، شبیه شرکت هندشرقی بریتانیا، کار را آغاز کردند. سیرالئون هم به‌صورت پناهگاه سیاهپوستان آزاد شده از مستعمره‌های بریتانیا و بردگانی درآمد که کشتی حامل آنان، بعد از ممنوعیت حمل برده در سال ۱۸۰۷، در دریا توقیف می‌شد. حاکمان بریتانیایی چه عضو شرکتهای انگلیسی و چه دولتی برای ادارهٔ روزمرهٔ مستعمره‌ها، تحت نظارت نه‌چندان سختِ حاکم بریتانیایی، عمدتاً به رؤسای محلی تکیه می‌کردند. این نظام ادارهٔ غیرمستقیم به ادارهٔ هندِ بریتانیا و داشتن تابعان هندو، **راجه‌ها و نوابهای** مسلمان شباهت داشت و برای بریتانیا کم هزینه بود؛ و در همان حال دست‌کم به بومیان جاه‌طلب میدانی برای قدرتنمایی محدود می‌بخشید. منابع روغن نخل[1] و کشت وسیع بادام‌زمینی و عرضهٔ تجاری آن به بازار سبب شد تا مستعمره‌های بریتانیا در غرب افریقا در بازارهای جهانی ترکیب گردند. این نواحی در مقایسه با مستعمره‌های دیگر، بسیار پیشرفته و مرفه بود. مبلّغان مذهبی پروتستان در مناطق روستایی کم‌جمعیت افریقا متفرق شدند اما برخلاف سدهٔ بیستم تأثیر مهم و زیادی بر عقاید

۱. Palm oil، روغن چرب و زردرنگ که مخصوصاً از شکستن دانه‌های سختِ نخل افریقایی (الائیس گینه‌ای) به دست می‌آید و در صابون‌پزی، تهیهٔ شکلات، وسایل آرایش و شمع‌سازی مصرف می‌شود.

روح‌پرستی یا آنیمیسم و معتقدات اسلامی مردم ننهادند.

مستملکات پرتغال (گینه در غرب، آنگولا در جنوب غربی و موزامبیک در جنوب‌شرقی) حاصل تسلط نوادگان پرتغالی بود که از سالهای دورتر در قرارگاههای تجاری قدیمی سکونت کرده و تماماً از پرتغال اداره می‌شدند. پرتغالی‌ها بومیان را یکسره از شرکت در کارهای حکومتی بازداشتند و صرفاً از آنان به‌عنوان نیروی کار بالقوه استفاده بردند. استعمارگران پرتغالی مانند فرانسویان کوشیدند به کمک مبلّغان خود مردم را به مذهب کاتولیک جذب کنند و مستعدترین آنان را تحت تعلیم و تربیت قرار دهند. سالهای بسیار عدهٔ بی‌شماری را به‌صورت برده به برزیل و کشورهای کارائیب فرستادند؛ رفتار دولتمردان پرتغالی با بومیان بشدت تحت تأثیر "تجارت آنگولا - تا - برزیل" قرار داشت. پرتغالی‌ها به‌همان شیوهٔ کشت پنبه در جنوب امریکای ماقبل جنگ انفصال، کشتزارهای وسیع قهوه و کائوچو پدید آوردند؛ با این حال پرتغالی‌ها حتی از پدرسالاری خیرخواهانه، که گه‌گاه در میان مزرعه‌داران امریکایی به چشم می‌خورد، امتناع می‌کردند.

جنوب افریقا

مستعمرهٔ کیپ در منتهاالیه جنوب افریقا ناحیهٔ وسیع دیگری بود که سفیدپوستان پیش از سدهٔ نوزدهم در تعداد فراوان، مثل الجزایر در شمال افریقا، در آنجا سکونت کردند. مهاجران هلندی مدتهای مدید قبل از این زمان یعنی در اواسط سدهٔ هفدهم به کیپ آمدند؛ دلیل مهاجرتشان به این منطقه وجود آب و هوای مساعد و شرایط کشاورزی مناسب بود. زمانی‌که بریتانیا براساس پیمان سال ۱۸۱۵ وین (پیمان بعد از شکست ناپلئون) کیپ را در اختیار گرفت، دهها‌هزار بوئرِ (کشاورز) هلندی، که خود را چنین می‌نامیدند، در آنجا سکونت داشتند.

بوئرها یا کشاورزان هلندی که تماماً بر خود حکومت می‌کردند، از سیطرهٔ بریتانیا ناراضی شدند. مخصوصاً از تلاش بریتانیا در اعطای حقوق آنان به افریقاییان ساکن این منطقه به خشم آمدند. بوئرها در سال ۱۸۳۶ از کیپ به‌سوی شمال مهاجرت کردند؛ این حرکت دسته‌جمعی آنان به **تِرِک بزرگ**[1] موسوم شد؛ بوئرها وقتی در مناطق دور از ساحل سکنا گرفتند ایالت مستقلی به‌نام **اورنج فِری** تشکیل دادند تا بدون مزاحمت، به شیوهٔ گذشته زندگی کنند.



سرباز پرتغالی. این مجسمهٔ ریخته‌گری سدهٔ هفدهم متعلق به کشور بنین از جنس برنز، سرباز پرتغالی را ملبس به جوشن و مجهز به تفنگ سر پر چخماقی نشان می‌دهد و این مجسمه یکی از معدود تندیسهایی است که تاکنون به‌علت مراقبت در موزه باقی مانده است.

مدتی همه‌چیز بخوبی گذشت چون ایالت آزاد اورنج‌فری و مستعمرهٔ کیپ بریتانیا خیلی از هم فاصله داشتند. بریتانیایی‌ها و بوئرها با همدستی یکدیگر قبایل قدیمی مثل بوشمن (سان) و هوتن‌تات (خویی‌خویی)، که از طریق شکار و جمع‌آوری زندگی می‌کردند را از میان برداشتند و یا به‌سوی صحرای سوزان "کالاهاری" در جنوب‌غربی راندند. در یک تلاش مشترک دیگر پادشاهی زولو را درهم شکستند. اما بعد از کشف ذخایر الماس و طلا در دههٔ ۱۸۸۰ خصومت قدیمی بوئرها و بریتانیایی‌ها باز هم شعله کشید زیرا سرمایه‌داران بریتانیایی به رهبری **سسیل رودِس**

۱. Great Trek، مهاجران در چند گروه دسته‌جمعی حرکت کردند. دو گروه از آنان به‌علت حمله‌های قبایل افریقا و مالاریا از بین رفتند و عده‌ای هم به مقصد رسیدند.

سرسخت و مهیب، به درون سرزمین بوئرها هجوم بردند تا معدن را بکاوند و برای مقاصد خود خط آهن بکشند.

درنتیجه **جنگ بوئر** (۱۸۹۹ ـ ۱۹۰۲) درگرفت و قوای بریتانیا با تلاش بسیار سخت، پیروز شد. با این حال بوئرها هنوز هم ستون فقرات اسکان‌نشینهای سفیدپوست و بازرگانی افریقای جنوبی را تشکیل می‌دادند و بریتانیا ناگزیر بود برای ادارهٔ مستعمره به آنان امتیازهایی بدهد. مهمترین امتیاز، که به‌نحو فزاینده نتایج مشئومی بر آینده گذاشت، همانا افتادن کنترل اقتصادی و **آپارتاید** (جدایی اجتماعی) به دست بوئرها بود که همواره آن را برضد قبایل سیاهپوست، که از نظر تعداد فوق‌العاده بیشتر از سفیدپوستان بودند، به کار می‌گرفتند. سیاهپوستان میان قبول کارگری برای سفیدپوستانِ صاحب صنایع و معادن و کشتزار و یا پیشه کردن زندگی قبیله‌ای ماقبل تمدن در قرارگاههای مخصوص، مخیر شدند. از نظر سیاسی بریتانیا از لندن و کیپ‌تاون، بر این مستعمره نظارت می‌کرد؛ اما بوئرها بر مناطق روستایی و شهرهای کوچک تسلط داشتند و اکثریت اعضای مجلس قانونگذاری مستعمره را هم آنان انتخاب می‌کردند.

مرکز و شرق افریقا

در ناحیهٔ مرکزی افریقا سرزمین وسیع **کنگوی بلژیک** (یا زئیر کنونی) واقع بود که کشتزار سلطنتی محسوب می‌شد و شرکتی خصوصی، که اکثریت سهام آن متعلق به پادشاه بلژیک بود، این سرزمین را در اختیار داشت. کنگو، سرزمین گسترده‌ای در امتداد دومین رودخانهٔ بزرگ و دومین رود طویل افریقا، ابتدا به دست هنری استانلی (که به‌دلیل همراهی با لیوینگستن به شهرت رسید)[1] کشف شد و به مرکز مهم چند نوع مواد خام صنعتی مخصوصاً مس و کائوچو تبدیل گردید.

عدهٔ معدودی از اروپاییان در کنگو به‌صورت دایمی مقیم شدند و کنگو از این نظر شبیه آنگولا و موزامبیک شد. انگیزهٔ اصلی بلژیکی‌ها برای دست‌اندازی و قبضه کردن این پادشاهی جنگلی، بهره‌برداری از منابع معدنی و مادی فراوان آن بود. در سدهٔ بیستم وقتی رفته‌رفته معلوم شد شرکت بلژیکی سلطنتی کنگو تا چه اندازه بیرحم و حریص است و کاری هم برای تعلیم و تربیت مردم و تلاشی برای گرواندن آنان به مسیحیت انجام نداده، رسوایی بزرگی بر پا شد. به‌رغم اعلامیه‌های پر وقار و پرطنطنه، که گفته می‌شد سیادت اروپاییان به نفع بومیان بوده است، رقم سادهٔ ذیل خود می‌تواند معیار خوبی برای قضاوت نهایی باشد: در استعمار بیست‌سالهٔ کنگو به دست حکومت سلطنتی بلژیک (۱۸۸۵ ـ ۱۹۰۵) جمعیت کنگو نصف شد!

شرق افریقا بیشترین تأثیر مستقیم را از تاجران عرب گرفت که مدتها قبل از اروپاییان به تجارت برده و بازرگانی اقلام افریقا روی آورده بودند. بنادر ساحلی نظیر زنگبار و مومباسا قرنها بنادر پررونقی بودند و تا زمان الغای برده‌داری (۱۸۷۳) همچنان فعال ماندند اما از آن پس فن‌آوریهای اروپایی عرصهٔ رقابت را بر حاکمان مسلمان عرب این منطقه، تنگ کرد.

در مناطق ساحلی این بخش از افریقا قبایل "بانتو" سبک زندگی فوق‌العاده متمدنی را با شبکهٔ وسیع بازرگانی که تا قلب افریقا کشیده می‌شد، برای خود ترتیب داده بودند. طبقهٔ حاکمه، آمیخته‌ای از مسلمانان عرب و افریقایی بود اما اکثریت مردم همچنان به آیین روح‌پرستی باقی ماندند. این دولت‌شهرها ماهیتی بازرگانی، و در تجارت غیرقانونی برده دست داشتند و مقصد آنها عموماً در جهت دریای سرخ و خلیج فارس سیر می‌کرد، و تا اواخر سدهٔ نوزدهم و حتی اوایل سدهٔ بیستم همچنان فعال ماندند. (گفتنی است قوانین و شعایر اسلامی برده‌داری و یا تجارت برده را گناه نمی‌داند.[2]) اما این عقیده در میان مسلمانان رواج داشت که بردگی شر است، و این شرهم خارجی و محصول مسیحیان است؛ (می‌گفتند مسیحیان اروپا بتدریج بردگی را رواج دادند و سپس به‌کمک توپ و مقامات رسمی خود، آن را بر مسلمانان و افریقاییان پیرو آنیمیسم به یکسان تحمیل کردند.)

---

۱. David Living stone، (۱۸۱۳ ـ ۱۸۷۳) مبلّغ مذهبی و مکتشف افریقا که اهل اسکاتلند بود. او رودخانهٔ زامبیا و آبشار ویکتوریا را کشف کرد. مدتی از او خبری نبود و گفته شدگم شده اما هنری استانلی او را در سال ۱۸۷۱ در تانزانیا پیدا کرد و به اتفاق هم کوشیدند تا سرچشمهٔ نیل را پیدا کنند.

۲. این البته مشروط به شرایطی بود که هرکس از عهدهٔ آن برنمی‌آمد.

* جدال بر سر افریقا، ۱۸۸۰ - ۱۹۱۴

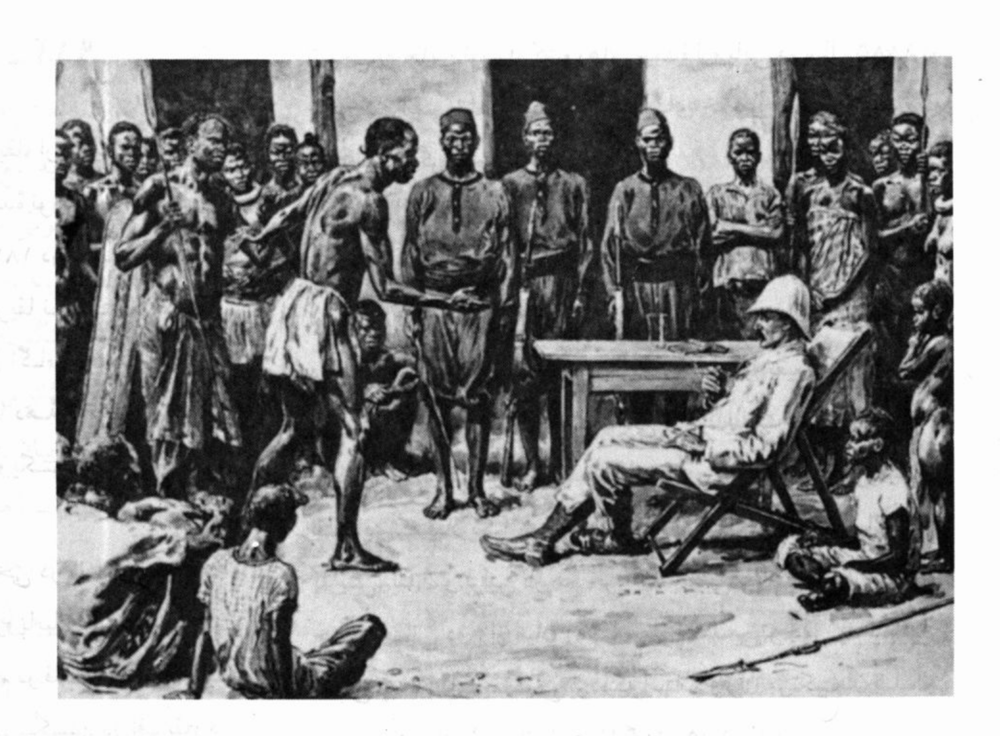
گذشته از مستملکات فرانسه در شمال افریقا، اروپاییان در شبکهٔ پادشاهیهای قبیله‌ای این قاره که تا اواسط سدهٔ نوزدهم ادامه داشت، اختلال ایجاد نکردند. اروپاییان در سال ۱۸۴۰ در مقایسه با نیاکان سدهٔ پنجم خود، اطلاع بیشتری از قلب افریقا نداشتند. حتی از جغرافیای اساسی شبکه‌های رودخانه‌ای آگاه نبودند؛ ازاین‌رو جست‌وجو برای یافتن سرچشمهٔ نیل که تا دههٔ ۱۸۶۰ به طول انجامید، از حکایتهای پرماجرای عصر ویکتوریایی محسوب می‌شود.

از دههٔ ۱۸۴۰ به بعد که مبلّغان مسیحی در شرق افریقا به فعالیت پرداختند بی‌اطلاعی و بی‌تفاوتی اروپاییان بسرعت از میان رفت. از برجسته‌ترین مکتشفان سدهٔ نوزدهم در قلب قارهٔ سیاه، باید از **دیوید لیوینگستن** یاد کنیم (بنگرید به لیوینگستن در افریقا، در صفحات همین فصل) و نیز **ریچارد برتن** و **استانلی هنری**، ماجراجویان نیمه‌حرفه‌ای هم شایان ذکرند. جست‌وجو برای رسیدن به سرچشمهٔ نیل تا حد زیادی مدیون گشودن سرزمینهای مرکزی و گستردهٔ افریقای شرقی در دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ بود. به همین ترتیب هم حوضهٔ رودخانه‌های نیجر و کنگو در غرب و مرکز افریقا مورد اکتشاف قرار گرفت. گفته می‌شود لیوینگستن نخستین اروپایی بوده که این سر تا آن سر قارهٔ افریقا را زیر پا نهاده است؛ اما شواهدی در دست داریم که نشان می‌دهد یکی از مکتشفان پرتغالی نیم قرن پیش از او به این مهم دست یافته است. استانلی روزنامه‌نگار بریتانیایی به‌دلیل جست‌وجو برای یافتن لیوینگستن، که ظاهراً گم شده بود (۱۸۷۱) و ارسال گزارشهای خبری وسیع در مورد آن، مشهور شد؛ و سپس خود استانلی در دههٔ ۱۸۷۰ به جرگهٔ مکتشفان عمدهٔ افریقایی پیوست و به‌عنوان عامل پادشاه بلژیک "درهای" کنگو را به روی استعمارگران بلژیکی گشود.

تا دههٔ ۱۸۸۰ اطلاعات کافی از قلب افریقا به دست آمد و ملتهای استعمارگر اروپا با استفاده از آن ادعاهای معینی را مطرح ساختند. بلژیک و آلمان در مرکز و شرق افریقا به رقابت با بریتانیا قد علم کردند. تا این زمان پرتغال، آنگولا و موزامبیک را تحت کنترل کامل در آورده بود. فرانسویان جای پای خود را در غرب و بخشهایی از قلب افریقا کاملاً محکم کردند. ایتالیا در منطقهٔ اطراف "شاخ افریقا" نفوذ کرد اما تلاش این کشور برای مستعمره کردن اتیوپی به جایی نرسید. کشورهای عمدهٔ اروپایی در سال ۱۸۸۵ در برلین کنفرانسی تشکیل دادند تا دعویهای خود را مشخص کنند و به منافع یکدیگر لطمه نزنند.

تا سال ۱۹۰۰ تمام خاک افریقا به‌استثنای **اتیوپی** کوهستانی و **لیبریا**، با مساحت ناچیز خود در غرب افریقا که بردگان آزاد شدهٔ امریکایی آن را تأسیس کرده بودند، زیر سلطهٔ اروپاییان افتاد. وقتی دولتهای استعماری، مرز مستعمره‌های خود را تعیین کردند هیچ توجهی به مقتضیات و آداب محلی و مناسبات اقتصادی نشان ندادند. افراد یک قبیله منشعب شدند و واحدهای سرزمینی و اقتصادی که قبلاً یکپارچه بود، به دست تیمهای تحقیق گسیل‌شده از پاریس، لندن و برلین در هم خرد شد. وقتی نظام استعماری بعد از جنگ جهانی دوم از میان رفت، معلوم شد بی‌توجهی به سنتهای محلی چه خطای سنگینی بوده که استعمارگران مرتکب آن شده‌اند.

بعد از خاتمهٔ جدال استعمارگران، ۱۷۵ میلیون افریقایی زیر سلطهٔ حاکمیت اروپاییان افتادند. در مناطق نیمه‌صحرایی، به‌استثنای برخی از دره‌های رودخانه‌ای و بنادر ساحلی، حکومت اروپاییان فوق‌العاده نیم‌بند بود. مناطق عظیمی همچنان بر نقشه نیامد و زندگی مردم این مناطق، اگر هم وجود داشته است، عملاً به دست رؤسای جدید سفیدپوست مختل گردید. یکی از نخستین وظایف اربابان جدید تربیت پاسبانان بومی تحت فرماندهی افسران سفیدپوست بود تا مانع جنگهای قدیمی "قبیله‌ای" شوند و یورش برای شکار برده را سازمان دهند. اقدام دیگر استعمارگران تأسیس دفاتر منطقه‌ای بود که غالباً هم کارکنان جوان کشورهای استعماری اعضای آن را تشکیل می‌دادند که از کشورهایشان می‌رسیدند و مسئولیت سنگین حفظ آرامش و تشکیل دادگاه را بر عهده می‌گرفتند. در مستعمره‌های بریتانیا مثلاً جوان بیست و هفت یا بیست و هشت‌ساله‌ای که با حمایت پاسبانان خود در مسندی نشسته بود که اختیار مرگ و زندگی ساکنان منطقه‌ای مثلاً سی‌هزار نفری را در دست داشت. خصومت مستقیم بومیان با استعمارگران در مستعمره‌ها نادر بود؛ مأموران بدون واهمه در روستاهایی گشت می‌زدند که بسا نزدیکترین مسکن اروپاییان با آنجا بیش از سیصد و پنجاه کیلومتر فاصله داشت. اگر گاهی بومیان به آنان حمله می‌کردند دلیلِ آن همواره نقض حرمتهای مذهبی و یا ارتکاب سبعیت مکرر از طرف اروپاییان بود.



مسئولیت سنگینِ [!] انسان سفیدپوست. این حکاکی سال ۱۸۹۵ مفهوم حکومت متمدن را که اروپاییان به افریقا آوردند، نشان می‌دهد. یکی از مأموران منطقه چون قاضی به شکایتی گوش می‌دهد تا سپس تصمیم خود را بیان دارد؛ و این قاضی اگر لازم می‌دید حکم خود را به دست سربازان بومی مشهود در حکاکی عملی می‌ساخت.

♣ واکنش در برابر سلطهٔ اروپاییان

افریقاییان گرچه از نظر داشتن سلاح (به طور کمی و کیفی) وضع فوق‌العاده اسفباری داشتند، منفعلانه هم تسلیم اربابان اروپایی نشدند. در طول سدهٔ نوزدهم بسیاری از رهبران افریقا کوشیدند تا مانع دست‌درازیهای اروپاییان شوند یا آنان را شکست دهند. در زمرهٔ چشم‌گیرترین مبارزه باید از جنگهای پادشاهی زولو در افریقای جنوبی و جنگ برضد آلمان‌ها در تانگانیکا و مقاومت اقوام آشانتی در برابر بریتانیا در ساحل طلا یاد کنیم. اما این تلاشها مانند مقاومت بِربِرهای الجزایر و مراکش در برابر فرانسه و قیام مهدیون در سودان ثمری به بار نیاورد. برتری سلاح و تاکتیک اروپاییان معمولاً بسرعت این شورشها را درهم می‌شکست و در درازمدت نیز این برتری را همواره محفوظ می‌داشت. یکی از دلایل شکست مهلک افریقاییان آن بود که به عوض توسل به مبارزاتِ چریکی، ترجیح دادند در میدان باز نبرد کنند. در مقابل مسلسلهایی که خشاب قوطی‌شکل گرد و چرخنده داشتند و یا در برابر مسلسل ماکسیم و توپخانهٔ نیروهای اروپایی، صرف شجاعت کفایت نکرد.

وقتی اروپاییان بر افریقا مسلط شدند نخبگان افریقایی اصولاً دو انتخاب پیش رو داشتند: یا تسلیم شوند و از شیوه‌ها و ارزشهای اربابان جدید پیروی کنند و یا تا آنجا که ممکن است عقب بنشینند و از تماس بپرهیزند. در مستعمره‌های فرانسه و بریتانیا، رهبران محلی معمولاً راه اول را انتخاب می‌کردند و دولتمردان استعماری هم که گاهی در قلب خود به منافع واقعی بومیان علاقه نشان می‌دادند [!] مشوق این شیوه بودند. اما در مستعمره‌های بلژیک، ایتالیا، پرتغال و آلمان، رهبران محلی افریقایی معمولاً از تماس پرهیز می‌کردند زیرا فرصت چندانی به آنان داده نمی‌شد. در برخی موارد آن عده از رهبران محلی که از تماس خودداری کردند و همچنان به سنت افریقایی وفادار ماندند، در مقایسه با کسانی‌که همدست فاتحان شدند و از روشهایشان تقلید کردند، نزد مردم حیثیت و احترام بیشتری کسب نمودند. باری، اکثریت افریقایی به برتری شیوهٔ سفیدپوستان معتقد شدند و سعی کردند هرجا که ممکن باشد به این روشها دسترسی پیدا کنند.

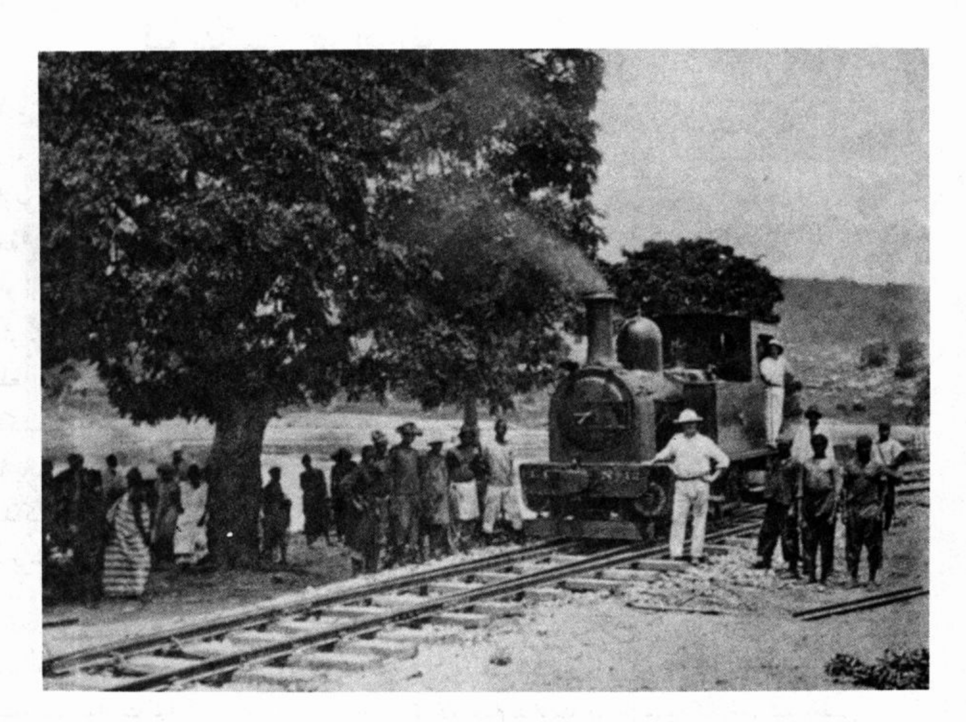
رفتار دولتمردان استعماری، گذشته از کنکوی بلژیک و مستعمره‌های پرتغال، عموماً بیرحمانه نبود. بسیاری از مردان جوان سفیدپوست و ساکن سرزمینهای وحشی و بکر و دور از تماسهای اجتماعی با سفیدپوستان دیگر، با زنان سیاهپوست معاشر شدند و در مقایسه با مافوقهای خود در پایتختهایشان، ادراک و همدردی بیشتری نسبت به روشهای افریقایی نشان دادند. اما اگر سفیدپوستی می‌گذاشت تا همدردی او با سیاهپوستان جلب توجه کند، خود را در معرض خطر برچسب رفتار نامتعارف و نکوهش و اخراج به دست سفیدپوستان قرار می‌داد.

لیوینگستن در افریقا

احتمالاً دیوید لیوینگستن (۱۸۱۳ ـ ۱۸۷۳) دلسوزترین و مشفق‌ترین مبلّغ مذهبی و مکتشفی بوده که بومیان افریقایی دیده‌اند. او که مردی کاملاً پایبند موازین اخلاقی و ذاتاً مهذب بود، از تلاش در راه درکِ احساس "رمهٔ" خود و گرواندن آنان به دیانت مسیح لذت می‌برد. توصیف او از زندگی مردم افریقا در اواسط سدهٔ نوزدهم در زمرهٔ بهترین قصه‌هایی است که مکتشفان از آنها بسیار گفته‌اند. در قطعهٔ ذیل که برای یکی از مخاطبان اروپایی نوشته است از "حکیم" یا جادوگر محلی سخن می‌گوید که تلاش می‌کند تا با یکی از پزشکان مسیحی هم‌سطح خود بحث کند و نشان دهد کدام‌یک از آن دو بهتر می‌توانند از یاری عوامل فوق‌الطبیعه برخوردار شوند.

پزشک: پس شما حقیقتاً معتقدید که ابرها را زیرفرمان دارید. من فکر کنم تنها خداوند قادر به این کار است.
حکیم: ما هر دو به یک چیز معتقدیم. خداست که باران را می‌باراند؛ اما من با کمک دواهایم دعا می‌کنم تا باران بیاید؛ از این جهت این بارانِ من است.
پزشک: اما در کلماتِ وداعِ "نجات‌دهنده" بروشنی به ما گفته شده که می‌توانیم تنها به‌نام خدا، نزد او دعا کنیم تا اجابت شود و نه آنکه دواها را شفیع خود قرار دهیم.
حکیم: حقیقت همین است! اما خدا طور دیگری به ما گفته است. او ابتدا انسان سیاهپوست را خلق کرد لکن به ما محبت ننمود، چون سفیدپوست را آفرید. او به شما زیبایی، البسه، توپ، باروت، اسب و دلیجان و بسیار چیزهای دیگر بخشید که ما چیزی از آنها نمی‌دانیم. در قلب او جایی نداریم... ما هیچ‌گاه یکدیگر را دوست نمی‌داریم.
اما خداوند یک چیز به ما داده است که شما از آن بی‌اطلاعید. او در مورد دواها، دانش خاصی به ما داد تا به‌واسطهٔ آنها باران ببارانیم. آن چیزهایی که شما دارید، هرچند ما از آنها اطلاعی نداریم، آنها را تحقیر نمی‌کنیم. کتاب شما انجیل را نمی‌فهمیم اما آن را حقیر نمی‌شماریم. شما هم موظفید دانش اندک ما را هرچند از آن بی‌اطلاع باشید، حقیر نشمارید.
پزشک: من آنچه را نمی‌دانیم تحقیر نمی‌کنم؛ من تنها فکر می‌کنم شما اشتباه می‌کنید...
حکیم: دقیقاً، وقتی مردم از چیزی بی‌اطلاعند همین حرف را می‌زنند... شما... شاید بدون باران اوضاعتان مرتب باشد؛ لکن ما بدون باران کارمان لنگ است. اگر باران نداشته باشیم گله‌هایمان چراگاه ندارند، گاوها شیر نمی‌دهند، بچه‌هایمان نزار می‌شوند و می‌میرند؛ زنانمان نزد قبایل دیگر فرار می‌کنند که باران دارند و غله دارند و درنتیجه تمام قبیله ما از دست می‌رود... آتش اجاقمان خاموش می‌شود...
پزشک:... اما شما نمی‌توانید با کمک دوا ابرها را به‌سوی خود بخوانید. شما منتظر می‌مانید تا ابرها بیایند، آنگاه دواهایتان را شفیع می‌کنید و اعتبار این کار را به خود نسبت می‌دهید...
حکیم: من دواهای خودم را به کار می‌برم، و شما مال خود را به کار می‌برید؛ ما هر دو پزشکیم و پزشکان، مردم را فریب نمی‌دهند. شما داروی خود را به بیمار می‌دهید. بعضی اوقات خداوند راضی است که بیمار با این داروی شما شفا پیدا کند و بعضی وقتها هم راضی نیست و بیمار شما می‌میرد. وقتی بیمار معالجه می‌شود شما اعتبار چیزی را به خود منسوب می‌کنید که کار خداوند است. من نیز همین کار را می‌کنم. بعضی وقتها خدا به ما باران می‌دهد و بعضی وقتها هم نه. وقتی باران می‌دهد ما اعتبار آن را به خود می‌دهیم. وقتی بیمار می‌میرد شما اعتماد خود را به داروهایتان از دست نمی‌دهید؛ وقتی هم باران نمی‌بارد ما هم اعتماد خود را به دواهایمان از دست نمی‌دهیم. اگر شما از من می‌خواهید تا دست از دواهایم بردارم پس چرا به استفاده از داروهای خود ادامه می‌دهید؟
پزشک: ابرها معمولاً در یک جهت قرار می‌گیرند و دودی که شما درست می‌کنید در جهت دیگر می‌رود. تنها خدا بر ابرها فرمان می‌راند. آزمایش کنید و قدری صبور باشید تا ببینید خداوند بدون دواهای شما به ما باران می‌دهد.
حکیم: ماهالا ـ ما ـ کاپا ـ آ! تا همین امروز صبح همیشه فکر می‌کردم سفیدپوستها دانا هستند؛ چه‌کسی می‌خواهد گرسنگی را بیازماید؟ آیا مرگ چیز دلپسندی است؟
پزشک: آیا می‌توانید در یک منطقه باران بیاورید و در منطقهٔ دیگر نه؟
حکیم: من به آزمایش فکر نمی‌کنم. دوست دارم همهٔ کشور را سرسبز و همهٔ مردم را خوشحال ببینم...
پزشک: من فکر می‌کنم شما هم مردم و هم خود را فریب می‌دهید.
حکیم: در این صورت هر دوی ما چنین هستیم!

لیوینگستن به تفسیر نظر خود ادامه می‌دهد و می‌نویسد: "این برهان آوری را عموماً می‌دانند و من خودم هیچ‌گاه موفق نشدم حتی یک نفر را از این تصور غلط بیرون بیاورم؛ و از هر راهی که به‌نظرم آمد کوشیدم لکن موفق نشدم."



راه‌آهن لاگوس، ۱۹۰۹. یکی از برنامه‌های مهم استعمار در افریقا تلاش برای کشیدن راه‌آهن بین کیپ و قاهره بود. این خط آهن را بریتانیایی‌ها برای حمل بادام‌زمینی، به دست بومیان افریقایی ساختند.

در این ایام مردم افریقا با سه قشر از اروپاییان ـ بازرگانان، دولتمردان و مبلّغان مذهبی ـ در تماس بودند؛ مبلّغان مذهبی بر فرهنگ افریقا بیشترین تأثیر را نهادند. مساعی مبلّغان در تعلیم آموزش ابتدایی به زبانهای بومی سبب شد تا گروه کوچکی از سیاهان تحصیل‌کرده در زمینه‌های عقب‌ماندگی و حتی بَدوی بودن خود تعمق کنند. این دسته از افریقاییان نخستین کسانی بودند که به گویشهای محلی خود مکاتبه می‌کردند؛ و همین عده هم شالودهٔ ادبیات منطقه‌ای و ملی خود را ریختند. معدودی از آنان هم عاقبت برای دستیابی به حرفهٔ دانشگاهی به اروپا فرستاده شدند.

این عده از باسوادان (که آموزشی بیشتر از سطح ابتدایی نداشتند و همین هم بندرت نصیب زنان افریقایی می‌شد) از آنچه آزادیخواهان و متفکران اروپایی موعظه می‌کردند و آنچه حکومتهایشان در رفتار با مردم مستعمره عملاً انجام می‌دادند، فاصلهٔ فراوانی می‌دیدند. از صف همین عده بود که در اوایل سدهٔ بیستم **رهبران ملی** افریقایی برخاستند. رهبران افریقایی دریافتند گویاترین انتقاد از روش استعماری غرب، در خود آرمانهای کلاسیک غربی نهفته است. اینان مثل همگنان آسیایی خود از سلاحی که تعلیم و تربیت غربی در اختیارشان گذاشته بود برای رهایی مردم خود از قید احساس حقارت و فرودستی استفاده کردند و به استقلال رسیدند.

♣ دگرگونی در جامعهٔ افریقا

استعمارگران اروپایی تا اوایل سدهٔ بیستم تقسیمات سنتی سرزمینی و مناسبات بازرگانی و فرهنگی مردم افریقا را بکلی تخریب کردند. مرزهای قدیمی افریقا، که با حوایج قبیله‌ای و قومی ملازم بود، جای خود را به مرزهای دیکته‌شده به دست بیگانگان سپرد که براساس موافقتنامه‌های سیاسی اروپاییان و تجارت برگُرده اسب معین شده بود. به همین روش نیز مناسبات حاکمهٔ سنتی افریقا به‌علت تحمیل روش مقامات اروپایی و جبر پلیس و دادگاههای سفیدپوستان و یا سیاهپوستان دست‌نشاندهٔ آنان، بکلی تخریب و یا شدیداً دگرگون شد.

مناسبات شخصی میان اربابان و زیردستان، حتی در درون یک امپراتوری مستعمراتی، بی‌نهایت متفاوت بود. رابطهٔ مقامات رسمی فرانسه و سیاهپوستان زیردست آنان به‌طورکلی در غرب افریقا بخوبی پیش می‌رفت اما در مرکز افریقا به‌دلیل تنوعات محلی در ساختار اداری فرانسه، وضعیت بدی به خود گرفت. در بعضی موارد مناسبات سفیدپوستان و طبقهٔ عالی مسلمانان سیاهپوست حسنه بود لکن اکثریت غیرمسلمانان سیاهپوست، هردو طبقه را به‌عنوان استثمارکنندگان محکوم می‌کردند. در مستعمراتی مثل کنیای بریتانیا و افریقای جنوبی، که عدهٔ سفیدپوستان ساکن آنها زیاد بود معمولاً و برخلاف خط‌مشی سیاسی دولت مرکزی، سفیدپوستان کارگران سیاهپوست را استثمار کردند و "مرز" نفوذناپذیری را براساس "رنگ پوست" معین نمودند.

دونا بئاتریز
حدود ۱۶۷۵ - ۱۷۰۶

پادشاهی کنگو متشکل‌ترین و وسیع‌ترین دولتی در افریقا بود که اروپاییان در اوایل اکتشافهایشان با آن مواجه شدند. کنگو که صدها کیلومتر در دو طرف رودخانهٔ عظیم این کشور گسترده بود، قسمت اعظم خاک آنگولا و زئیر کنونی را در بر داشت. پرتغالی‌ها همزمان با سفر کریستف کلمب به دریای کارائیب، هیئتی از مبلّغان مذهبی را به دربار پادشاه قدرتمند و توانگر کنگو گسیل کردند و آنان با مسرت خاطر گزارش نمودند زمامدار این کشور، که او را آفونسوی اول (زمامداری ۱۵۰۶ - ۱۵۴۳) لقب دادند، به آیین کاتولیک گرویده است. آفونسو با حامیان پرتغالی و شرکای بازرگانی خود روابط صمیمانه‌ای برقرار کرد و در تجارت پررونق و وسیع اقلام تجملی و برده، با آنان همدست شد. آفونسو بنیانگذار تنها سلسلهٔ مسیحیان سیاهپوست افریقایی بود که عمر سلسلهٔ او تا اواخر سدهٔ هفدهم یعنی شکست و سقوط پادشاهی کنگو دوام آورد.

با سقوط کنگو عدهٔ زیادی از پیشگویان به حدس و گمان پرداختند و مدعی شدند می‌توانند بگویند چرا پادشاه قدرتمند گذشتهٔ کنگو به چنین سرنوشت غم‌انگیزی دچار شد و چگونه می‌توان آن را احیا کرد. جالب‌ترین آنان زنی جوان و اهل پرتغال به اسم دونا بئاتریز بود که به مدت دو سال (۱۷۰۴ - ۱۷۰۶) به‌معنای واقعی برای ملت خود همان ژاندارک فرانسوی شد. او فرقه‌ای موسوم به آنتونی‌ها (به احترام قدیس آنتونی) تأسیس کرد که هنوز هم در امور مذهبی کشور کنونی زئیر نقش دارد.

به گفتهٔ یکی از کشیشان پرتغالی مقیم کنگو، دونا بئاتریز "حدود بیست و دو سال سن داشت؛ نسبتاً لاغر و خوش هیکل بود. از نظر ظاهر مؤمنی مخلص بود. با وقار و خیلی سنگین سخن می‌گفت... آینده را پیشگویی می‌کرد و از جمله می‌گفت روز قیامت نزدیک است." بئاتریز معتقد بود شخص او تجسم زندهٔ عقاید آمیختهٔ پرستش ارواح یا آنیمیسم قدیمی و دین مسیح است که در آن تعلیم دیده است؛ می‌گفت هنگام بیماری که در شرف موت بوده، احساس کرده قدیس آنتونی (از قدیسان محبوب پرتغالی‌ها) داخل روح او شده و وی را زنده کرده است. قدیس به او فرمان داده تا مردم را موعظه و پادشاهی کنگو را اعاده کند و مخالفان خود را کیفر دهد.

بئاتریز در طول دو سال بعد آیینی را که شامل عناصری از پیام مسیح و سنتهای ارواح پرستی و نیاکان پرستی خاندانی بود در هم ممزوج و تبلیغ کرد. او در تعلیمات خود می‌گفت کنگو همان "سرزمین مقدس" است و مسیحیت را سیاهپوستان بنیاد نهاده‌اند و مسیح در "سائو سالوادور" پایتخت کنگو متولد شده و مریم عذرا دختر یکی از برجستگان کنگو بوده است. بئاتریز از تمام مایملک دنیوی دست کشید و در میان فقرا زندگی کرد و قدیس فرانسیس آسیزی را سرمشق خود کرد. پیروانش لباسی از جنس پوست درخت انجیر (**ناساندا**) بر تن می‌کردند که بئاتریز آن را مقدس می‌دانست.

عقاید فرقهٔ آنتونی بسرعت انتشار یافت؛ مقامات پرتغالی و کشیشان سعی کردند آن را از میان بردارند. آنان بئاتریز را به‌عنوان پیشگوی کذاب و بدعتگذاری که می‌کوشد تا پیروان خود را به‌خاطر جاه‌طلبیهایش گمراه کند، مورد حمله قرار دادند. کشیشان قبول داشتند که بئاتریز "دشمن خباثت و خرافه و بت‌پرستی است" لکن می‌گفتند او قالبهای کلیسای کاتولیک را در برخی جهات اصلی رد می‌کند. از جمله بئاتریز استفاده از صلیب را در مراسم عبادی کلیسا محکوم می‌کرد چون آن را ابزار مرگ مسیح می‌شمرد. اروپاییان، مورد تهدید قرار گرفتند و کشیشان فرقه آنتونی را از کنگو بیرون کردند. تحت الهام بئاتریز "آنتونیهای کوچک" به‌صورت دسته‌جمعی در کنگو به راه افتادند و سیاهان و سفیدپوستان پیرو مسیحیت راست‌آیینی را کیفر دادند.

از بین رفتن بئاتریز ناگهانی بود. "پدرو" چهارم پادشاه کنگو و مورد حمایت پرتغالی‌ها پس از تعمق فراوان به این نتیجه رسید که بئاتریز بیشتر از آنکه متحد او برای اعادهٔ پادشاهی‌اش باشد رقیب تاج و تخت او شده است. وقتی بئاتریز بچه‌ای به دنیا آورد که نام پدرش را افشا نکرد، ادعاهای او در مورد تقدیس پیامبری‌اش بشدت تضعیف شد. مادر و نوزاد را به زندان انداختند و بئاتریز را دقیقاً به‌همان صورتی که سه قرن پیش از آن برای ژاندارک در فرانسه اتفاق افتاده بود محاکمه کردند. او نیز به‌عنوان بدعتگذار، گناه‌کار شناخته شد و به مرگ در آتش محکوم گردید. وقتی او را در دوم جولای ۱۷۰۶ سوزاندند بچه را در کنار خود نگاه داشت. طبق گفتهٔ یکی از شاهدان او "با نام مسیح برلب" جان داده است.

سست شدن شیوه‌های قدیمی

در تمام روستاها آنجاکه تقریباً همهٔ جمعیت افریقا زندگی می‌کردند "شیوه‌های قدیمی" فرهنگ و نهادهای بومی لنگ‌لنگان پیش می‌رفت و برحسب ظاهر و به تقریب، در آن تغییری حاصل نشد مگر آنکه مشتی سیاهپوست تحصیل‌کرده و اروپارفته در میان آنان ظاهر گردید. اما در زیر این سطح به ظاهر آرام، دگرگونیهای ظریفی در جریان بود. رؤسای قبایل که اروپاییان آنان را برجا گذاشته بودند، حمایت و رضایت همگانی روستاییان را از دست دادند؛ چون روستاییان می‌دانستند مقامات ناشناس اروپایی به میل خود می‌توانند حکم این عده از رؤسا را لغو کنند. خدایان قبیله‌ای دیگر حرمت سابق را نداشتند، زیرا برخی از جوانان قبیله دست‌پروردهٔ مدارس مبلّغان مذهبی بودند. آنان می‌دیدند با داروهای سفیدپوستان زندگی بیمارانی نجات داده می‌شود که جادوی جادوگران قبیله کاری از پیش نمی‌برد. به سبب روشهای دیگری که اروپاییانِ از راه رسیده بدون نیت قبلی و تنها به‌عنوان اربابان اعظم به کار می‌بردند، حضور آنان مجموعاً در شیوه‌های سنتی افریقا تردید به‌وجود آورد. بسیاری از سیاهان خود را میان الگوهای اعتقادی و رفتار برتری‌جویانهٔ استعمارگران از یک‌سو و سنتهای عهدکهن حیات افریقایی از سوی دیگر سرگردان دیدند.

گرچه مسیحیت تا اوایل سدهٔ بیستم شکاف کوچکی در دژ اعتقادهای روح‌پرستی به‌وجود آورد لکن دین اسلام در سراسر شمال افریقا یا دوسوم این قاره، از اعتبار و حیثیت بسیار بیشتری برخوردار بود. در این ایام صورت زندگی شهری هنوز رواج چندانی نیافته بود. اکثریت عظیمی از مردم بومی در روستاها یا جوامع شبانی به‌صورت صحراگردی زندگی می‌کردند. سطح زندگی مردم ساده بود اما کلاً فقیر محسوب نمی‌شدند؛ و در معنای جدید هم یقیناً آنچه برای حفظ موقعیت زندگی آبرومندانه در چشم همسایگان لازم بود، در اختیار داشتند. بیسوادی خارج از شهرهای کوچک اروپایی‌نشین و مدارس مذهبی روستایی تقریباً عمومیت داشت.

تغییرات اقتصادی

معلوم شد برخلاف امید استعمارگران اروپایی در سدهٔ نوزدهم، افریقا از نظر اقتصادی گنج بادآورده‌ای نیست. حکومتهای اروپا از نظر توازن محاسباتی، دستکم معادل آنچه از افریقا بردند در مستعمره‌های خود هزینه کردند. امید آنان برای دستیابی به بازارهای وسیع برای فروش تولیدات صنعتی اضافی خود در افریقا، هیچ‌وقت عملی نشد زیرا درامد مردم آنجا بیش از آن ناچیز بود که صرف خرید اقلام مصرفی شود؛ و نیز معلوم شد جذب سرمایه‌های خصوصی در مقیاس بزرگ برای افریقا، در مقایسه با قارهٔ امریکا و حتی آسیا، ناممکن است. تنها چند مستعمره در غرب افریقا (ساحل طلا، نیجریه و سنگال) با محصولات خاص کشاورزی خود مثل روغن نخل و بادام‌زمینی، موقعیتی برای ملتهای خود به‌وجود آوردند تا اندکی بیشتر از هزینه‌های مصرفی به دست بیاورند.

در معدودی از مستعمرات تأثیر استعمارگران بر اقتصاد اروپا مشهود و مستقیم بود. مثلاً در مستعمره‌های بریتانیا در جنوب و شرق افریقا و در الجزایر، مستعمرهٔ فرانسه، سفیدپوستان تمام مناطق را برای استفادهٔ انحصاری خود از بومیان گرفتند. سیاهان و بربرها به‌دلیل الزام به پرداخت مالیاتهای جدید به‌صورت نقدی، ناچار شدند با فراهم کردن نیروی کار کشاورزی این مالیاتها را بپردازند. اروپاییان از همین سیستم برای کار اجباری مردها در معدنکاوی استفاده بردند؛ حکومتهای استعماری غالباً تحت تسلط بازرگانان محلی اروپایی، به‌اصطلاح "کافران" یا مالکان اصلی معادن الماس و طلا را جبراً به انجام کار خطرناک و توان‌فرسا در معادن مجبور می‌کردند. افریقاییان خواسته یا ناخواسته هر روز در تارهای اقتصادِ غربی و بازرگانی و نظام پرداختهای نقدی تحت سلطهٔ غرب، بیشتر تنیده می‌شدند. این دگرگونیهای اقتصادی در تزلزل روشها و عقاید زندگی سنتی افریقاییان تأثیر به‌سزایی برجا گذاشت.

تنها در یکی دو مورد، مخصوصاً در مواد معدنی و کائوچوی کنگو و سنگهای قیمتی و مواد معدنی مستعمرهٔ کیپ، رؤیای حکومتهای استعماری و سرمایه‌گذاران خصوصی در مورد گنج بادآورده تحقق یافت. "سیسیل رودس" سرمایه‌دار بریتانیایی و صاحب بزرگترین امپراتوری مقاطعه‌کاری خصوصی سدهٔ نوزدهم، اروپایی کردن افریقا را از طریق ساختمان راه‌آهن و دستیابی به ثروت معدنی آن بدرستی پیش‌بینی کرد. اما تا سال ۱۹۱۴ کاملاً روشن گردید که رؤیاهای او نمی‌تواند عملی شود چون تا این زمان قدری از پندارهای فریبندهٔ اروپاییان غروب کرد.

* خلاصه

مناطق مختلف افریقا بعد از انزوای طولانی، در اواخر سدهٔ نوزدهم کمابیش سرنوشت مشابهی پیدا کردند و به‌صورت اقمار دنیای اروپایی درآمدند. اروپاییان چه به‌صورت مکتشف و یا دولتمرد و یا مبلّغ مذهبی نه تنها مجهز به توپ و ماشینهای بخار آمدند بلکه خود را با اعتقاد برتری فرهنگی نیز مسلح کردند؛ ازاین‌رو افریقای سیاه با فن‌آوری بَدوی و گسیختگی سیاسی نتوانست پایداری کند. در طول مدت سه دهه بین سالهای ۱۸۷۰ و ۱۹۰۰ تمامی این قاره عملاً میان قدرتهای استعماری تقسیم شد. سهم عمده نصیب بریتانیا و فرانسه گردید؛ بلژیک، ایتالیا، پرتغال و آلمان هریک بخشهای کوچکتری از آن را با وسعتهای مختلف، به دست آوردند. به‌طورکلی رؤیای افراد و ملتهای امپریالیستی در دستیابی به ثروت بادآورده از هم پاشیده شد. تنها معدودی از مستعمره‌ها بیشتر از هزینهٔ اداری خود ثمری به جهانخواران دادند.

افریقاییان آشکارا بخش اعظم فرهنگ اساسی خود را در سطح روستاها حفظ کردند؛ و حتی موقعی هم که به اجبار سرنوشت سیاسی خود را از دست دادند و ناگزیر شدند به‌صورت نیروی کار غیرماهر سفیدپوستان عمل کنند، باز هم در حفظ این فرهنگ تلاش کردند. اما این مساعی در زمینهٔ سیاسی فریب‌آمیز بود و ثمری به بار نیاورد. توانایی چشمگیر اروپاییان در درازمدت ارادهٔ آنان را بر رهبری سنتی افریقا تحمیل کرد و اقتدار و اعتبار این رهبری را از میان برد. مذهب، تعلیم و تربیت، مطالبات اقتصادی غرب با بهره‌برداری از قدرت نظامی و سیاسی بر "شیوه‌های قدیمی" غلبه نمود و افریقاییان را به اجبار به‌سوی مواجهه با دنیای جدید سوق داد.

فصل چهل و چهارم

امریکای لاتین از مستعمره تا استقلال

تجربهٔ استعماری

ادارهٔ مستعمراتی و هدفهای آن

اقتصاد مستعمراتی

رکود و احیا در سدهٔ هجدهم

جنگهای استقلال

مسائل اجتماعی و سیاسی اوایل استقلال

تفاوتهای اجتماعی

حکومت در سدهٔ نوزدهم

اقتصاد

اتکا به سرمایه‌گذاری خارجی

فرهنگ امریکای لاتین

استثناها

دورهٔ زمانی	رویداد
دههٔ ۱۵۲۰ ـ دههٔ ۱۸۱۰	امریکای لاتین تحت سلطهٔ حکومت اسپانیا و پرتغال
دههٔ ۱۸۱۰ ـ دههٔ ۱۸۲۰	جنگهای استقلال؛ الغای برده‌داری در اکثر کشورها/ و جایگزینی آن با مقید شدن کارگر به ارباب
دههٔ ۱۸۲۰ ـ ۱۹۰۰	سلطهٔ زمینداران با اتکای اقتصاد به سرمایه‌گذاری خارجی و واردات محصولات صنعتی
۱۹۱۰ ـ ۱۹۲۰	انقلاب مکزیک

ورود اروپاییان به دنیای جدید یعنی قارهٔ تازه‌مکشوف امریکا با مبادلهٔ وسیع محصولات، کالاها، تغییر شرایط مناسبات رسمی و فن‌آوری آغاز شد. مهمترین مرحله یا نقطهٔ آغاز این مبادلهٔ وسیع تحت نظارت عالیهٔ **فاتحان**[1] اسپانیایی و پرتغالی صورت گرفت که در سدهٔ شانزدهم بسرعت بر ساکنان سرخپوست غلبه کردند. از آن پس اکثر سرزمینهای تازه‌مکشوف به مدت سه قرن تحت نظام استعماری و تحمیلی مسیحیان شبیه جزیرهٔ ایبری درآمد که نهادهای اقتصادی، عادات و رسوم و ارزشهای مورد نظر خود را در رگهای بومیان باقیمانده و ساکن این قاره تزریق کردند. شکل زندگی استعماری که بتدریج در امریکای لاتین پرورده شد حاصل کار بومیان سرخپوست و بردگان سیاهپوست وارداتی و نیز به همین نسبت محصول کار سفیدپوستان بود.

حتی بعد از آنکه امریکاییان ساکن بخش مرکزی و جنوبی این قاره در ربع اول سدهٔ نوزدهم به استقلال رسیدند، هنوز هم امید میلیونها نفر بومی برای دستیابی به زندگی بهتر عملی نشده بود. صرفاً تغییر اندکی در زندگی مردم صورت گرفته بود. بومیان سرخپوست و توده‌های حاصل از امتزاج خونی نژادها پس از رهایی از قید حکومت اسپانیایی‌های دوردست، به یکسان تحت حاکمیت **کریولوها**[2] یا "نوادگانِ اسپانیایی ـ سرخپوستی" افتادند که برای کسب قدرت دیکتاتوری با هم رقابت می‌کردند. حکومتهای موجود، مستبد و بی‌ثبات بودند. "انقلابها"ی ظاهری فقط شخصیتهای حاکم را در رأس عوض می‌کرد و آنان هم تنها تغییرات سیاسی ریشخندآمیزی به نفع خود ایجاد می‌کردند. مشکلات امریکای لاتین در اوایل سدهٔ بیستم دست‌کم بشدت همان یکصد سال پیش از خود برجا بود.

♣ تجربهٔ استعماری

در یکی از فصلهای پیشین (فصل بیست و هشتم) خواندیم هدف مرحلهٔ اول اکتشاف اسپانیا در کارائیب، یافتن گنج بود. این موضوع ورد زبانها شد که "هندشرقیِ" کریستف کلمب، سرزمینی آکنده از طلا و ادویه است و تنها در انتظار کسانی است که زودتر برسند و بر آن چنگ بیندازند. اما با گذشت چند سال این پندار از هم پاشیده شد؛ زیرا مهاجمان پی بردند در جزایر کارائیب طلا وجود ندارد. آنگاه جست‌وجوی اسپانیایی‌ها متوجه سرزمینهای دیگری شد که

---

1. Conuistadores.

2. Criollos.

نتیجهٔ فوری آن به‌صورت غلبه بر دولت آزتک در مکزیک (دههٔ ۱۵۲۰) و دولت اینکا در پرو (دههٔ ۱۵۳۰) ظاهر گردید. در اینجا گنج به مقدار فراوان به شکل طلا و به مقدار فراوانتری به‌صورت نقره موجود بود. مقاومت سرخپوستان در این دو کشور در هم خرد شد و گروههای کوچکی از فاتحان اسپانیایی خود را بر مناطق مختلف حاکم کردند و ملازمان هموطن خود را به کار گرفتند. یک پنجم آنچه کشف و دزدیده می‌شد (و به آن کینتو می‌گفتند) به حکومت پادشاهی اسپانیا تعلق می‌گرفت؛ بقیه را **فاتحان** بنا به مصلحت میان خود تقسیم می‌کردند.

در این نخستین مرحله که تا حدود سال ۱۵۶۰ طول کشید، پادشاه اسپانیا که نظراً مالک نهایی تمام سرزمینهای تازه‌مکشوف بود، به فاتحان حقوق خاصی موسوم به **انکومیندا**[1] داد که به موجب آن مجاز شدند از نیروی کار بومیان بدون پرداخت غرامت استفاده کنند؛ پادشاه این حق را به‌عنوان پاداش سختیها و مخاطرات ناشی از اکتشاف [!] به آنان داد. این فرمان به چنان سوءاستفاده‌هایی منتهی شد که کشیشان مأمور به گرواندن سرخپوستان به مسیحیت (خاصه **بارتولومه دِلاس کاساس** راهبِ شجاع و مصمم فرقهٔ دومینیکی) برضد مادرید ندای اعتراض برداشتند؛ ازاین‌رو در نیمهٔ راه سدهٔ شانزدهم حقوق خاص یا **انکومیندا** روی کاغذ لغو شد؛ اما الغای واقعی آن مدتی بعد صورت گرفت.

گفتنی است مدتهای مدید اسپانیایی‌ها در امریکا به بیرحمی و بی‌تفاوتی نسبت به سرنوشت سرخپوستان معروف بودند. واقعیت آن است که اکثر گروههای رنگارنگ و ثروت‌جویانِ اسپانیایی که دستهٔ **فاتحان** را تشکیل می‌دادند نسبت به سرخپوستان از هیچ ظلمی دریغ نکردند؛ مثلاً اعضای طایفهٔ کاریب تینو[2] در طول یک نسل عملاً در دستان بی‌ترحم فاتحان اسپانیایی محو شدند. با این حال حکومت اسپانیا و کارگزاران آن یعنی شوراهای نایب‌السلطنه در امریکای سدهٔ شانزدهم، بارها و بارها در حد توان کوشیدند و برای ارتقا و حفظ منافع بومیان مداخله کنند. تاریخ استعماری ملل دیگر بصراحت اسپانیا بردگی سرخپوستان را منع نکرد و در همان حال حقوق سرخپوستان را به‌دقت معین نمود و آن را از وظایف اربابان اسپانیایی شمرد؛ دولت اسپانیا این سیاست را از ویژگیهای ادارهٔ مستعمره‌های خود در امریکای لاتین از دههٔ ۱۵۶۰ تلقی کرد. لکن این منهیات نتوانست مانع نقض حقوق سرخپوستان شود. آهنگ اجرای عمومی قانون و قانونگذاری و تعلیمات صادره از مادرید برای دیوانسالاری اسپانیای جدید (مکزیک) و پرو در مورد رفتار انسانی با بومیان، نسبت به شیوهٔ دولتمردان استعماری فرانسه، هلند و یا بریتانیا در ایام بعد و آن‌هم در عصر به ظاهر روشنفکری، شفقت بیشتری را بیان می‌کند.

اما این شفقت مانع مصایب و هلاکت بومیان، که در تاریخ بی‌سابقه است، نشد. این رنجها تا حدی از نوعی بیماری روحی و بردگی و انقیاد سرخپوستان سرچشمه می‌گرفت؛ اما بیشتر ناشی از شیوع بیماریهای مسری‌ای بود که در میان سرخپوستان سابقه نداشت بلکه سفیدپوستان آن را با خود آوردند و سبب شدند تا جمعیت این مردمِ متمدن و صاحب کشاورزی به‌طرز هولناکی پایین بیاید (بنگرید به فصل بیست و هشتم). در طول شصت سال بعد از آمدن اسپانیایی‌ها در سال ۱۵۲۰، ۹۰ درصد از جمعیتِ سرخپوست مکزیک کاهش یافت! در همین مدت شصت‌ساله، ۸۰ درصد از جمعیت بومی پرو از بین رفت. آبله، سرخک و آنفلوآنزا ـ که هیچ‌کدام در امریکا وجود نداشت ـ عامل اصلی قتل‌عام مردم بود. تا اواسط سدهٔ هفدهم طول کشید تا رشد مثبت جمعیت سرخپوست آغاز شود؛ اما هرگز به میزان قبلی خود بازنگردید. جمعیت امریکا تنها در سدهٔ نوزدهم یعنی زمانی به سطح ایام قبل از ورود کریستف کلمب رسید که ورود سیل‌آسای سیاهان و سفیدپوستان و آمیزش آنان با بومیان، قوم آمیختهٔ کاملاً متفاوتی با گذشته به‌وجود آورد.

ادارهٔ مستعمراتی و هدفهای آن

نظام اداری اسپانیا در اکثر مناطق امریکا و نظام اداری پرتغال در برزیل، اساساً مشابه هم بودند. مکتشفان و فاتحان تحت نظارت عالیهٔ کشور خود، اقتدار نامحدودی بر سرزمینهای جدید اِعمال می‌کردند. اما دیری نگذشت که دولت اسپانیا با تشکیل شورای سلطنت در مستعمره‌ها، قدرت انحصاری خود را بر بازرگانی و صنایع‌دستی و هنری و معدنکاوی و هرگونه تجارت خارجی تثبیت کرد. دولت اسپانیا در مادرید از طریق نایب‌السلطنه و فرمانداران منصوب خود، که تنها در مقابل دولت مسئول بودند، نظام سختی برقرار ساخت. در هر ولایت حل و فصل مسائل قضایی و نظامی را به شوراها و دادگاههای استعماری[3] واگذار کرد. هیچ اشاره‌ای به نهادهای انتخابی جز در پایین‌ترین سطح جوامع

---

1. Encomenda.

۲. Carib Taino، قوم کاریب به جنگجویی معروف بودند و پیش از آمدن کریستف کلمب، به جزایر آنتیل دست یافتند و در آنجا ساکن بودند. از عاداتشان یکی روزه‌داری و دیگری برگزاری مراسم قربانی یا بریدن پوست بدن بود. گویش مردان با زنان قبیله تفاوت می‌کرد. در هنر دریانوردی فوق‌العاده مهارت داشتند.

3. Audiencia.

سنتی یعنی روستاهای سرخپوستی در دست نداریم.

ادارهٔ مستعمره‌ها که فوق‌العاده دیوانسالاری و انعکاسی از تشکیلات و هدفهای دولت استعماری بود تحت سلطهٔ اشراف قرار داشت. مبادلهٔ مکاتبه در مورد پرونده‌های حقوقی و مقررات و روشهای انتصاب و مالیات‌بندی و آمارهای سرشماری، در دو سوی اقیانوس اطلس، فراوان بود. در تمام طول دورهٔ استعمار، اکثر مشاغل عالی تحت کنترل اسپانیایی‌تبارها و نه **کریولوها** یا دورگه‌های اسپانیایی - سرخپوستی و متولد سرزمینهای بومی قرار داشت. از اواسط سدهٔ شانزدهم هدف اصلی دولت استعماری آن شد تا درامدهای پولی و بازرگانی را به نفع خود به حداکثر برساند؛ و این هدف را در راستای اصول رایج مرکانتیلیسم یا سوداگری عملی ساخت. هدف دوم نیز به تمایل حکومت استعماری مربوط می‌شد که می‌کوشید زمینه‌ای برای مسیر ترقی جوانان جاه‌طلب در ادارهٔ مستعمرات فراهم کند.

یکی دیگر از نهادهای ایبریایی که در مستعمره‌ها، در حد دولت استعماری قوت پیدا کرد، کلیسای کاتولیک بود. مبلّغان مذهبی آکنده از روحیهٔ رزمندگی و احساس وظیفهٔ متعالی و برانگیخته‌شده از میراث درازمدت مبارزه با مورها یا اعراب مسلمان اسپانیایی، مشتاق بودند که سرخپوستان امریکایی ساکن جنوب و مرکز امریکا را به صف کلیسای خود بکشانند. در قلب هر شهر کوچک در سرزمینهای جدید، کلیسایی بر پا شد؛ سایر ساختمانها حول محور آن بالا آمدند. اهمیت اسقفان که منصوب پادشاه بودند، در یک منطقهٔ معین در سطح فرمانداران کشوری همان منطقه بود؛ مسائل فرهنگی مربوط به اروپاییان و بومیان به دست آنان اداره می‌شد. کلیسا چه در وجه ساختمانی و چه در جنبهٔ هنری خود، در سراسر مستعمره‌های اسپانیا و پرتغال اثر محسوس بسیار پایداری برجا گذاشت. تأثیر معنوی آن تا امروز هم ادامه دارد و حتی عمق بیشتری پیدا کرده است.

اقتصاد مستعمراتی

عنصر اصلی در اقتصاد مستعمره‌های اسپانیا وجود معادنِ فلزهای قیمتی بود ازاین‌رو هرچیزی در خدمت بهره‌برداری از آن قرار گرفت. (برزیل مستعمرهٔ پرتغال ابتدا از نظر کشتزارهای وسیع نیشکر اهمیت پیدا کرد اما بعداً بر معدنکاوی هم تأکید شد.) املاک وسیع کشاورزی که ابتدا به‌صورت **انکومینداس** یعنی استفاده از کار اجباری اداره می‌شد و سپس به شکل **هاسینداس** - یعنی روستاهای دارای کشتزار وسیع و ظاهراً دارای کارگر آزاد - درآمد، اساساً هدفشان تولید غذا برای جوامع معدنکاو بود. از صنایع دستی هم برای دستکش‌سازی، پارچه‌بافی، غذای آماده و خدمات آهنگری برای همین بازار، یعنی معدنکاوی استفاده می‌شد.

اسپانیا صادرات کالا به مستعمرات را از حقوق خاص خود می‌دانست و حمل کالا را حق انحصاری کشتیهای اسپانیایی می‌شمرد که سالی دو بار از بندر سویل به مستعمرات حرکت می‌کردند. دلیل محدودیت و نظارت سخت بر کاروانهای دریایی آن بود که اسپانیا می‌خواست کشتیهای حامل گنج را موقع بازگشت از امریکا از دستبرد دریازنان محفوظ دارد و آنچه به مستعمرات فرستاده می‌شد و یا از آنجا خارج می‌گردید، تحت کنترل شدید خود قرار دهد.

گنج بادآوردهٔ بزرگ در سالهای اولیه، کشف "کوه نقرهٔ" پوتوسی در سرزمینی بود که اینک بولیوی نام دارد. بعد از آن معادن مکزیک در شمال شهر مکزیکو اهمیت پیدا کرد. مقدار نقره‌ای که از دهۀ ۱۵۴۰ تا دهۀ ۱۶۴۰ از دنیای جدید به مادرید سرازیر شد از نظر ارزشی بسیار بیشتر از مقدار طلایی بود که فاتحان اسپانیایی در دورهٔ فتوحات خود از مونتسوما (امپراتور قوم آزتک مکزیکی) و امپراتوری اینکا آورده بودند. وقتی از حجم نقرهٔ وارداتی در دهۀ ۱۸۴۰ یک‌دفعه کاسته شد، حکومت اسپانیا دچار بحران گردید. این کاهش مدت یک قرن ادامه پیدا کرد لکن در اواخر سدهٔ هجدهم به یمن فن‌آوری جدید و افزایش انگیزه، به بیشترین حجم خود رسید و بعداً برای همیشه نزول کرد.

جریان شمش نقره و طلا به‌سوی اسپانیا نتایج سازنده و پایداری برای این کشور به بار نیاورد. قسمت اعظم آن از طریق پادشاه و اشخاص دیگر به جیب صاحبان کشتی در اروپای غربی و بانکداران، بازرگانان و کارخانه‌داران اروپایی سرازیر شد که در طول سده‌های شانزدهم و هفدهم همه نوع کالا و خدمات را در اختیار ایبری‌ها گذاشتند. مقدار زیادی از این ثروت به دست چینی‌ها افتاد که شریک تجاری "مثلثِ اسپانیا" در آن طرف اقیانوس آرام بودند؛ بدین‌معنا که کشتیهای بادبانی اسپانیا بعد از ترک بندر آکاپولکا در مکزیک رهسپار مانیل می‌شدند و در آنجا با کشتیهای چینی پر از امتعهٔ ابریشمی و ظروف چینی، کالاهای خود را مبادله می‌کردند و سپس بعد از جابه‌جایی کالاها از یک کشتی به کشتی دیگر با عبور از ساحل مکزیک یا پاناما به سویل بازمی‌گشتند؛ گاهی در اینجا کالاهای وارده را با بار دیگر به مقصد جزایر کارائیب به کشتیهای دیگر بارگیری و به آنجا می‌بردند. کمتر از نیمی از نقرهٔ اسپانیایی برای این کشور باقی می‌ماند. اما همین مقدار برای ایجاد موج پرنوسان تورم، که

در اواخر سدهٔ شانزدهم همهٔ اروپا را گرفتار کرد و بسیاری از اشراف زمیندار را بر زمین کوبید، کفایت کرد (بنگرید به فصل بیست و هشتم).

برخلاف باور عامهٔ مردم، **کینتو** (یک پنجم شمشهای واردشده) هیچ‌گاه حجم عمده‌ای از درامدهای دستگاه سلطنت اسپانیا را، که در سایر کشورها عمدتاً به‌صورت مالیات از اتباع گرفته می‌شد، تأمین نکرد، اما اعتماد کاذبی به پادشاهان اسپانیا بخشید. درنتیجه تواناییهای خود را بیش از حد پنداشتند و چند کار پرهزینه مثل جنگ با پیروان کالون در هلند و مسلمانان عثمانی در دهه‌های ۱۵۷۰ و ۱۵۸۰ را با هم انجام دادند. وقتی در اواسط سدهٔ هفدهم ورود فلزات قیمتی به میزان مرسوم متوقف شد، دربار سلطنتی آشکارا در پر کردن شکاف موجود ناکام شد.

رکود و احیا در سدهٔ هجدهم

اواخر سدهٔ هفدهم و اولین دهه‌های سدهٔ هجدهم دورهٔ رکود و تنزل در اسپانیای جدید یعنی مستعمره‌های اسپانیا بود. بریتانیا، فرانسه یا هلند چندین جزیرهٔ بزرگ را در دنیای جدید تصرف کردند و یا برخی از جزایر به دست دریازنان افتاد. نظام سوداگری که حکومت مادرید به مستعمره‌های خود تحمیل کرده بود، رفته‌رفته فروپاشید چون غیراسپانیایی‌ها ممنوعیتهای تجاری تعیین‌شده در مستعمره‌های اسپانیا را نادیده گرفتند و یا به روش حساب‌شده و از طریق قاچاق، در آن رخنه کردند. تا این زمان هم مستعمرات حجم عمده‌ای از نیازمندیها را خود تولید کردند و دیگر نیازی به واردات نداشتند. آخرین پادشاهان اسپانیا از خاندان هابسبورگ آن‌قدر ضعیف بودند که مردان نیرومند محلی توانستند مقامات شهری[1] و منصوبِ نایب‌السلطنه‌های اسپانیایی را تحت نفوذ در آورند. در حرکت ناوگانهای تجاری اسپانیا که سالی یک‌بار به آن‌سو رهسپار می‌شدند، وقفه‌های طولانی حاصل شد؛ مجموع شمش واردشده از امریکا، از اوج خود بشدت سقوط کرد.

در این برههٔ زمانی اسپانیایی‌ها شاهد احیای سلسلهٔ جدید یا شاخه‌ای از خاندان بوربن فرانسوی در اسپانیا شدند که سلطنت را در سال ۱۷۰۱ در مادرید به دست گرفتند. اسپانیا مخصوصاً در زمان سلطنت **کارلوس سوم** (۱۷۵۹ ـ ۱۷۸۸)، که او را در زمرهٔ منورالفکرترین شاهان سدهٔ هجدهم می‌دانند، سیاست خود را نسبت به مستعمراتش در کارائیب به‌نحو جامع اصلاح کرد و شکلی از تجارت آزاد را عرضه نمود؛ نیرو و قوای زمینی را تقویت کرد؛ و نظام اداری جدیدی شامل **دولتمردان منطقه‌ای**، یا ناظر منطقه[2]، شبیه نظام اداری بوربن‌های فرانسه و مسئول در مقابل حکومت مرکزی را تأسیس کرد و حکومت مستعمراتی اسپانیا را بسیار کاراتر نمود. مالیاتی که سالها جمع‌آوری نشده بود، گردآوری و از قاچاق کالا و رشوه کاسته شد. دو نایب‌السلطنهٔ موجود در امریکای لاتین به چهار نایب‌السلطنهٔ مستقر در اسپانیای جدید (مکزیک)، پرو، گرانادای جدید (بخش شمالی امریکای جنوبی) و ریودِلاپلاتا (آرژانتین) ارتقا داده شد. حکام این بخشهای جدید تقریباً به‌نحو انحصاری از شبه‌جزیرهٔ ایبری منصوب می‌شدند و البته مردم مستعمرات هم این اهانت را به‌آسانی فراموش نکردند.

اصلاحات اقتصادی برای "کریولوها" یا رهبران بومی دورگهٔ اسپانیایی ـ سرخپوستی، گاهی هم دردناک بود. برخلاف روش پنجاه سالِ گذشته، قاچاق تقریباً برای مدتی متوقف شد. با رواج تجارت آزاد، واردات اقلام اروپایی به‌نحو چشمگیری ارزانتر شد و به تولیدکنندگان داخلی صدمه رساند. افزایش محسوس تولید نقره ناشی از فن‌آوری جدید در معدنکاوی و کشف ذخایر تازه، به نفع مردم بومی تمام نشد بلکه حاصل آن به خزانهٔ مادرید سرازیر گردید. روی هم رفته رهبران بومی دو رگه برای نارضایتی از اصلاحات بوربن‌ها دلایلی داشتند؛ امّا تردید نیست این اقدامات برای عموم مردم منافع بسیاری به همراه آورد و به‌طورکلی موجب شد تا این امپراتوری در طول سدهٔ هجدهم سر پا بایستد.

بر عدهٔ بومیان سرخپوست عاقبت افزوده شد و در سدهٔ هجدهم احتمالاً تعداد آنان به دو برابر رسید؛ این ازدیاد جمعیت، صاحبان کشتزارهای وسیع، چه مکزیکی و چه برزیلی را شدیداً وسوسه کرد تا برای توسعهٔ کشتزارهای خود نیروی کار بومی را به وضع زارعان سرف برانند. تقاضای بازار برای اقلام نیازمند شکر نه تنها در اروپا و امریکای شمالی به طور آشکار سیری‌ناپذیر می‌نمود بلکه رشد سریع جمعیت در خود مستعمرات نیز طالب آن بود. نتیجهٔ قابل پیش‌بینی این بود که فشار زمینداران بزرگ سبب شد تا یک سلسله قیام مردمی ظاهر گردد. **توپاک آمارو** از نوادگان اینکا در دههٔ ۱۷۸۰ چشمگیرترین شورش را رهبری کرد و چیزی نماند که حکومت نایب‌السلطنهٔ اسپانیا را در پرو واژگون کند اما شورش او سرکوب شد. در اواخر سدهٔ هجدهم سرخپوستان دیگر تنها ساکنانِ ناراضی از وضع موجود در امریکای لاتین نبودند. به‌رغم سانسور کلیسا، نهضت آزادیخواهی و روشنگری به‌همان نسبتی که در اروپا هواخواه پیدا کرده بود عدهٔ زیادی از امریکاییان اسپانیایی‌تبار را هم طرفدار خود کرد. موفقیت مستعمره‌نشینان امریکای شمالی در

1. Audiencia and Corregidores.

2. intendants.

بیرون کردن حاکمان بریتانیایی ساکن ماورای بحار، از چشم طبقات فرهیخته در مستعمره‌های اسپانیا دور نماند. عاقبت انقلاب فرانسه آتش پرحرارتی بر افروخت و نشان داد پادشاهیهای اسپانیا و پرتغال کاراترین و مطلوب‌ترین زمامداران در مستعمرات امریکا نیستند.

♣ جنگهای استقلال

متعاقب انقلابهای امریکای شمالی و فرانسه، مستعمره‌های اسپانیا و پرتغال در قارهٔ امریکا یکی پس از دیگری اعلام استقلال کردند و برای رهایی از چنگال استعمارگران جنگیدند. عصیان برضد اسپانیا، پرتغال و فرانسه از **آن نوع قیامهایی نبود که عموم مردم** را در مقابل اربابان و زمینداران برمی‌خیزاند. بلکه برعکس، بجز یک مورد قیام بردگان سیاهپوست در هائیتی فرانسه در سال ۱۸۰۴، بقیهٔ انقلابهای امریکای لاتین را سفیدپوستانِ بومی و متولد آن سرزمینها، یعنی طبقهٔ نخبه رهبری کردند. این "کریولوها" یعنی رهبران بومی "دورگهٔ اسپانیایی - سرخپوستی"، به‌دلایلی که در سطور بالا آوردیم از حاکمیت مادرید و لیسبن ناراضی بودند. اما مهمتر از همه آن بود که این دسته از رهبران محلی نگران بودند مبادا پیروزی ناپلئون بر پادشاهیهای اسپانیا و پرتغال منتهی به نوعی اصلاحات افراطی و ضدنخبگان در مستعمره‌ها شود. گروههای مختلف "کریولوها" برای **ممانعت** از این نوع اصلاحات بعد از اشغال اسپانیا به دست ناپلئون اعلام کردند آنان رهبری سیاسی مستعمرات را خود در دست می‌گیرند.

اسپانیا و پرتغال حتی بعد از شکست نهایی ناپلئون، بیش از آن ضعیف و گرفتار امور داخلی خود بودند که بتوانند در مستعمره‌ها مداخله کنند. امید ضعیف حکومت مادرید برای کسب حمایت اروپا در گسیل قوا به مستعمره‌های امریکایی به‌خاطر "اعادهٔ نظم" سال ۱۸۲۳ با صدور **اصل مونروئه** و برخوردار از پشتیبانی نیروی دریایی بریتانیا، بر باد رفت. بدین‌ترتیب دست‌کم بر پایهٔ قوانین بین‌المللی استقلال امریکای لاتین به رسمیت شناخته شد. در اینجا مخصوصاً ذکر نام سه جنگاور امریکای لاتین که در راه استقلال جنگیدند مهم است:

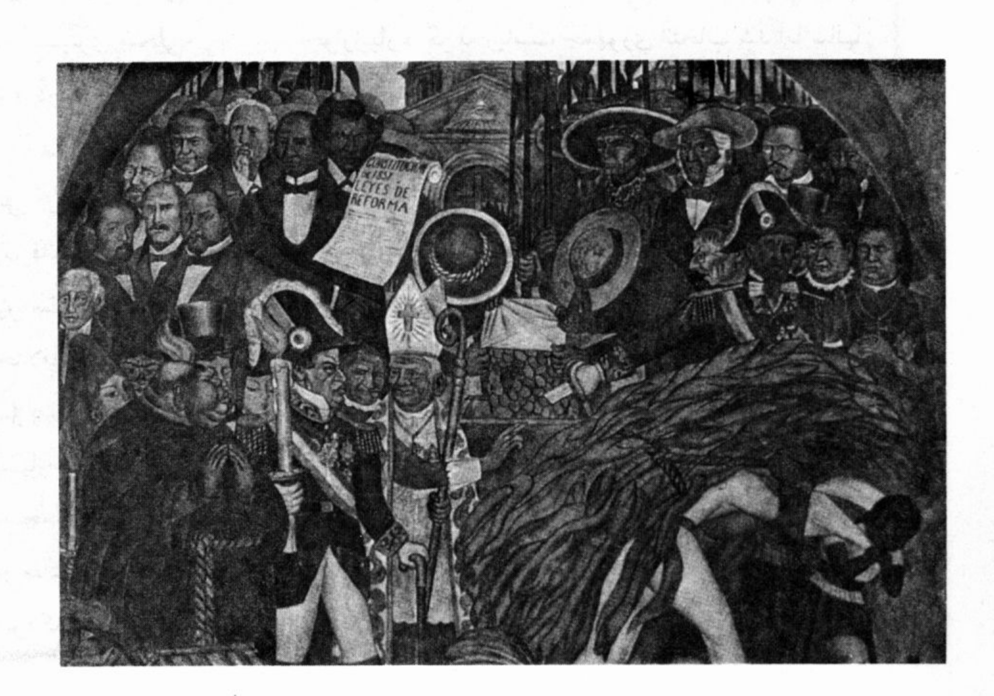
۱. **میگوئل هیدالگو**، کشیش مکزیکی که در سال ۱۸۱۰ برضد اسپانیا انقلاب کرد.

۲. **خوزه دِ سن مارتین** که با ارتش انقلابی خود آرژانتین و شیلی را به استقلال رساند.

۳. **سیمون بولیوار** که بخش شمالی امریکای جنوبی را از قید استعمار رهانید و مشهورترین و مکرم‌ترین این سه تن شد.

در هریک از مستعمره‌ها، مردان دیگری هم در موفقیت قیام ایفای نقش کردند از آن جمله باید از آوگوستین مورلوس در مکزیک، برناردو اوهیگینز در شیلی و پرو و "پدرو"، شاهزادهٔ پرتغالی در برزیل یاد کنیم.

مجدداً لازم به یادآوری است که گذشته از هائیتی، قیامهای امریکای لاتین به دست محافظه‌کاران و یا توانگرانی رهبری شد که **هیچ نوع علاقه‌ای به اصلاحات اجتماعی یا برابری سیاسی نداشتند.** هدف این رهبران آن بود که به عقیدهٔ خود مستعمرات با رها کردن قید و بندهای حکومتهای استعماری و استثماری، کنترل امور را در دست بگیرند. رهبران آزادیبخش امریکای لاتین در بی‌علاقگی نسبت به اصلاحات اجتماعی - اقتصادی داخلی به انقلابیون نسل گذشتهٔ امریکا شباهت داشتند.



استقلال مکزیک. این پرده که بخشی از نقاشی دیواری عظیمی است که دیگوریویرا نقاش سدهٔ بیستم مکزیک کشیده است بوضوح تعهد نقاش را به اصلاحات اجتماعی بیان می‌کند. اکثر آدمها در این نقاشی، که بازیگران تاریخ خشن مکزیک از سال ۱۸۱۰ به بعد هستند، بسهولت قابل شناسایی می‌باشند؛ تنها کارگران عرق‌ریز که بقیهٔ مردم را پشتیبانی می‌کردند، ناشناسند. به احساس ضدکشیشی نقاش در تجسم هیکل گندهٔ راهب توجه کنید.

بنیتو خوارز
۱۸۰۶ ـ ۱۸۷۲

تصویر محبوب بنیتو خوارز (۱۸۰۶ ـ ۱۸۷۲) قهرمان ملی مکزیک و حافظ استقلال آن تاحدی از گذشتهٔ او به‌عنوان مصلح سیاسی و اجتماعی نشئت می‌گیرد. همو بود که بذر رشتهٔ کاملی از تغییراتِ منتهی به بیداری ملی مردم کشور خود را به‌خاطر اهمیت نسبی ارزشهای "کریولو" و "مستیزو" یعنی نژاد دو رگهٔ اروپایی ـ بومی پاشاند. خوارز در جامعه‌ای که مدتهای مدید به‌خاطر دیدگاههای اشرافی معروف بود، احساس ملی‌گرایی را در مردم بیدار و هموطنانش را به‌سوی دموکراسی سیاسی رهبری کرد. مردم مکزیک او را جان و روان کشور و یکی از برجسته‌ترین پیشوایان در میان تمام رهبران امریکای لاتین در ایام اوایل استقلال می‌شمارند.

خوارز معاصرِ آبرهام لینکلن بود و مثل او در خانواده‌ای خاضع و بسیار فقیر به دنیا آمد. خوارز فرزند کشاورز سرخپوستی از زاپوتک‌های اهل منطقهٔ اوآکساکا حتی در بچگی نمی‌توانست به زبان اسپانیایی تکلم کند. در سن سه‌سالگی پدر و مادرش را از دست داد و نزد عمویش بار آمد. در دوازده‌سالگی پیاده به‌سوی اوآکساکا به راه افتاد چون یکی از گوسفندان عمو را از دست داده بود و از کیفر سخت او می‌ترسید. در ایامی که با خواهرش زندگی می‌کرد خوش‌شانسی آورد و تحت حمایت یکی از برادران فرقهٔ رهبانی فرانسیسکن از تحصیل اندکی برخوردار شد. سالها بعد موفق به ثبت‌نام در انستیتوی محلی هنر و علوم گردید و علم حقوق خواند و در سال ۱۸۳۱ فارغ‌التحصیل شد.

خوارز چند سال بعد سرگرم امور سیاسی در محل گردید؛ ابتدا در مجلس قانونگذاری ولایتی و سپس در قانونگذاری ملی خدمت کرد. در سال ۱۸۴۱ قاضی شد و شش سال بعد به مقامِ فرمانداری ایالت اوآکساکا انتخاب گردید. اختلافات سیاسی او با حکومت دیکتاتوری "آنتونیو لوپز دِ سانتا آنا" در مکزیکوسیتی مدت کوتاهی خوارز را رهسپار زندان کرد و سپس در دههٔ ۱۸۵۰ تبعید شد و به ایالات متحده رفت. خوارز بعد از سرنگونی حکومت "سانتا آنا" در حکومت جدید لیبرالی، وزیر دادگستری شد و در این مقام بود که اساساً موفق گردید قانون اساسی بشدت آزادیخواه و اصلاح‌طلبی را در سال ۱۸۵۷ بیافرینند. به‌دلیل همین فعالیتها بود که با مخالفت یکپارچهٔ عناصر محافظه‌کار، خاصه زمینداران بزرگ و ریشه‌دار یعنی صاحبانِ **هاسینداس** و اولیای کلیسای روبه‌رو شد. این مخالفت منجر به جنگ اصلاحات (۱۸۵۸ ـ ۱۸۶۱) گردید و آزادیخواهان معارضهٔ گروههای مرتجع را در هم شکستند و قانون اساسی را تحت رهبری خوارز در سِمت قائم‌مقام رئیس جمهور محفوظ داشتند.

هنوز جنگ تمام نشده بود که بریتانیا، اسپانیا و فرانسه تصمیم گرفتند با تصرف بنادر مکزیک این کشور را مجبور به بازپرداخت بدهیهای کلان خود کنند. بریتانیا و اسپانیا خیلی زود عقب نشستند اما فرانسویان تحت فرمان آرشیدوک ماکسیمیلیان و ارتش معتنابهی که در اختیار داشتند، راه خود را به درون مکزیک گشودند. به‌رغم مقاومت قهرمانانه در برابر متجاوزان در پوئبلا (پنجم مه ۱۸۶۲) و در مناطق دیگر، عاقبت بخش اعظم خاک مکزیک به مدت چند سال تحت کنترل فرانسه افتاد. دولت خوارز به الپاسو (اکنون ثی‌یوثا خوارز) عقب نشست و در عین حال به مبارزه ادامه داد. عاقبت با عقب‌نشینی قوای فرانسه و اسارت و اعدام ماکسیمیلیان در سال ۱۸۶۷ خطر عمده برای استقلال مکزیک از میان رفت.

خوارز بار دیگر به ریاست جمهوری انتخاب شد اما سالها جنگ در مکزیک برضد سانتاآنای مستبد و استعمارگران بیگانه، بهای گزافی برای مکزیک به بار آورده بود. مبارزه میان آزادیخواهان و محافظه‌کاران همچنان مثل گذشته سخت بود و حتی پیروزی بر فرانسه علائمی از فروکشی آن نشان نداد. خوارز هم مثل سایر مصلحان امریکای لاتین زندگی پر رنج خود را با این آگاهی به پایان آورد که می‌دید وادار کردن رفقای مکزیکی خود برای توافق بر سر حتی اساسی‌ترین عناصر لازم برای پیشرفت سیاسی و اجتماعی چه‌قدر دشوار است. تبار سرخپوستی و تعهدش نسبت به سرنوشت توده‌های فقیر، اخلاص و سعه‌نظر نسبت به اجرای عدالت و برابری، نام او را برای همیشه در خاطرهٔ مردم مکزیک جاودانه کرده است.

♣ مسائل اجتماعی و سیاسی اوایل استقلال

پرسش اساسی در سالهای اوایل انقلاب در امریکای لاتین آن بود: آیا حکومتهای جدید باید **پادشاهی یا جمهوری** باشد؟ نمونهٔ ایالات متحدهٔ تازه استقلال‌یافته، بخوبی پیش روی امریکای لاتین بود و بسیاری از رهبران محلی دورگه بر این عقیده بودند که نظام جمهوری تنها شکل مناسب حکومت برای ملتهای جدید است (بنگرید به نقشهٔ ۴۴ - ۱). اما بسیاری هم از دستیابی عوام به قدرت، خاصه مستیزوها یعنی دورگه‌های اروپایی - بومی و سیاهپوستان می‌هراسیدند. آنان طرد یکبارهٔ سنتهای پیشین را که الزاماً حکومت جمهوری با خود می‌آورد، نمی‌پذیرفتند، در عوض طالب حکومت سلطنتی بودند. کشاکش میان این دو مکتب فکری در سراسر دهه‌های انقلابی ۱۸۱۰ و ۱۸۲۰ ادامه یافت. طرفداران جمهوری در امریکای لاتین، به‌استثنای برزیل، عاقبت شکل جمهوری را مستقر ساختند و قدرتهای برتر را در اختیار مجلس قانونگذاری‌ای قرار دادند که اعضای آن با آرای محدود مردم انتخاب می‌شدند.

در قانون اساسی این جمهوریها که در دهۀ ۱۸۲۰ تدوین شد تمام تفاوتها و تمایزهای حقوقی میان اتباع کشورهای جدید ملغا شد. در اکثر این کشورها (و نه همهٔ آنها) **برده‌داری** لغو گردید اما این اقدام به‌معنای آن نبود که عملاً تمایزات طبقاتی اجتماعی از میان رفته است.

تفاوتهای اجتماعی

جامعهٔ امریکای لاتین در دورهٔ استعمار، مقیاس تشخیص روشنی را پرورانده بود یعنی آنکه کریولوهای "دارای خون خالص" در رأس هرم اجتماعی بودند. سطوح متعدد مستیزوهای اروپایی‌زده در وسط هرم و غیراروپاییان یعنی زامبو یا سرخپوستان و بردگان پیشین سیاهپوست، در قاعدهٔ هرم می‌ایستادند. از آنجایی که مردم در مکانهای اجتماعی خود متولد می‌شدند جامعهٔ امریکای لاتین را مکرر جامعه‌ای کاست‌بندی‌شده گفته‌اند. موقعیت اجتماعی هرکس با یک نگاه به رنگ پوست او، که عامل مهم و تعیین‌کننده‌ای بود قابل تشخیص بود. گرچه جامعهٔ امریکای لاتین در مقایسه با امریکای شمالیِ بعد از جنگِ انفصال، که تا حدی برمسائل نژادی غلبه کرده بود، از تعصبات سیاسی و حقوقی برضد سیاهپوستان قدری آزاد بود لکن جامعهٔ لاتین گرایش اجتماعی مشخصی نسبت به رنگ پوست نشان می‌داد (و می‌دهد) و آن را بدیهی می‌شمارد.

کشورهای دارای جمعیت کثیر سرخپوستانِ خالصِ خون (اکثر ممالک امریکای جنوبی و مرکزی) از مشارکت سیاهپوستان در حیات سیاسی و اجتماعی ممانعت کردند و در طول سالها هیچ تلاشی برای وارد کردن آنان به عرصهٔ حیات عمومی انجام ندادند. این محدودیتها را الزاماً چیز بدی نمی‌شمردند و می‌گفتند سیاهپوستان تجربه و علاقه‌ای به کار حکومتی در ورای سطح روستا یا قبیلهٔ خودشان ندارند.

در امریکای لاتین بعد از استقلال، مثل زمان حکومت اسپانیا، شهرها مرکز هر چیز مهمی از سیاست گرفته تا مسائل اداری، حوادث فرهنگی، فعالیتهای تجاری و صنعتی بود. کریولوها یا نوادگان اسپانیایی - سرخپوستی بدون داشتن تناسب عددی، در شهرها همه کاره بودند. قسمت اعظم جمعیت یعنی زارعانِ کم زمین، کارگران کشاورزی، گله‌چرانان و صدهاهزار تن دیگر که وسیلهٔ معینی برای امرار معاش در اختیار نداشتند، در روستاها می‌زیستند. زمینداران غایب در شهرها سکونت می‌کردند و چشم به اروپا داشتند و ادارهٔ امور روزمرهٔ روستاها و کشتزارهای خود را به پیشکاران و مدیران می‌سپردند.

زندگی برای انبوه مستیزوها یا نژاد دورگهٔ اروپایی - بومی و سرخپوستان به‌معنای جدال با فقر بود که عملاً هم آن را می‌باختند. زمین مناسب و مشاغل صنعتی کافی وجود نداشت و گروه حاکم، ثروت خود را در تأسیس شرکتهای بزرگ و کارهای دیگری سرمایه‌گذاری می‌کرد. بردگی ممنوع بود اما "مقید شدن زارع به زمین"[1] در املاک وسیع امر رایجی شد. در واقع این وابستگی نوعی انجام کار اجباری بود و بدهکار مجبور می‌شد بدهی واقعی یا غیرواقعی خود را به شکل کار به ارباب بپردازد. این انقیاد برای قربانیان آن، تفاوت چندانی با بردگی نداشت و شاید هم برای مالکان سود بیشتری به همراه می‌آورد.

حکومت در سدهٔ نوزدهم

بصیرترین قهرمان اوایل عصر انقلاب که غم‌انگیزترین سرنوشت نیز نصیب او شد، سیمون بولیوار (۱۷۹۳ - ۱۸۴۷) بود که در طول دهۀ ۱۸۲۰ کوشید مناطق مختلفی را در امریکای لاتین براساس الگوی قانون اساسی ایالات متحده، در یک حکومت گرد هم بیاورد

1. Peonuge.

(بنگرید به اعلامیهٔ بولیوار در صفحات همین فصل). او در این هدف ناکام شد و در پایان زندگانی‌اش اعلام کرد: "امریکا حکومت ناپذیر است... انتخابات، نبرد است، آزادی، هرج و مرج است و زندگی، عذاب است". این افسردگی عمیق نتیجهٔ آن بود که می‌دید نقشه‌های منطقی او برای وحدت و پیشرفت امریکای لاتین یکی پس از دیگری به‌دلیل بی‌تفاوتی مردم و یا خرابکاری گروههای خودخواه از هم می‌پاشد.

می‌دید در اکثر کشورهای امریکای لاتین **مسائل سیاسی** بسرعت اصالت خود را از دست می‌دهد و در میان گروههای **"گوادیلو"** یا مردان نیرومند به مانوری برای کسب قدرت بدل می‌شود؛ و به‌اصطلاح "انقلابهای" پیاپی و "بیانیه"های مکرر، صرفاً نمایشهای سایه‌وارند و سرپوشی برای دیگ طمع خامی است که تقریباً همهٔ بازیگران در آن گرفتارند. می‌دید پس از وقوع این "انقلابها"ی ظاهری و متعدد تنها نام زمامداران عوض می‌شود؛ و وقتی مسائل به‌حد خطرناک می‌رسد و بقای این "گوادیلوها" یا مردان نیرومند به خطر می‌افتد، بسیاری از آنان بهانه‌ای برای انحراف افکار عمومی پیدا و جنگی با همسایگان خود ساز می‌کنند. شاهد بود که قسمت اعظم امریکای لاتین بر سر مناقشات اراضی بی‌معنا، سالهای طولانی را در سدهٔ نوزدهم در حال جنگ سپری می‌کنند.

مبارزه میان آزادیخواهان و محافظه‌کاران خط اصلی مبارزهٔ سیاسی را ترسیم می‌کرد. آن عده که از هدفهای اصیل انقلاب فرانسه الهام می‌گرفتند طرفدار آزادیخواهان و طالب آزادی و اخوت بشری و خواستار لغو تمایزات مصنوعی طبقاتی بودند. اینان بولیوار را رهبر خود می‌شمردند و فکر می‌کردند قالب مناسب تشکیلات سیاسی برای امریکای لاتین، تأسیس فدراسیونی مثل ایالات متحده است. اکثر آزادیخواهان سابقهٔ بازرگانی و حرفه‌ای داشتند و از حامیان نیرومند توسعهٔ اقتصادی به شمار می‌رفتند.

محافظه‌کاران عموماً یا از اعیان زمیندار و یا به نوعی وابسته به روحانیتِ بسیار نیرومند کاتولیک بودند. مثل همهٔ محافظه‌کارانِ عالم، مقدم بر هرچیزی اول بر ثبات و حفظ حقوق مالکیت اصرار می‌کردند. به سرخپوستان و مستیزوها یا "دورگه‌های اروپایی - بومی" به چشم تحت‌الحمایه‌هایی نگاه می‌کردند که می‌باید برای کسب شهروندی کامل بتدریج تربیت شوند؛ اما تا آمادگی کامل از حقوق سیاسی و اجتماعی محروم بمانند. محافظه‌کاران به شرطی از نظام جمهوری حمایت می‌کردند که مزیتهای سنتی آنان را تضمین می‌کرد؛ اگر چنین اطمینانی به دست نمی‌آوردند "انقلاب" دیگری به پشتوانهٔ حمایت مستقیم و مالی آنان ترتیب داده می‌شد.

در همه‌جای امریکای لاتین حکومتِ کشوری در سایهٔ نظامیان به سر می‌برد و دیکتاتورها نیز پیاپی و تقریباً همیشه هم از صفوف ارتش برمی‌خواستند. سیاست حکومتی را گروه کوچکی از اشخاص ثروتمند و دارای بستگی نزدیک با افسران ارتش تعیین و بدقت کنترل می‌کردند. اعتبار نظامیان نتیجهٔ ناميمون جنگهای استقلال بود - ناميمون از آن جهت که خلاف روند قانون اساسی و حکومت قانون سیر می‌کرد.

هرچند وقت یک‌بار "مردی به‌اصطلاح از میان مردم" قد علم می‌کرد و مدتی حاکمیت دیکتاتوری را برقرار می‌ساخت. **خوان روساس** در آرژانتین و **آوگوستوس ایتورباید** در مکزیک از جمله این دیکتاتورها بودند. همیشه هم این افراد خیلی زود با گروه بزرگ زمینداران و سایر کریولوها یا نخبگان اسپانیایی - سرخپوستی که از قدیم حکومت را در دست داشتند، سازش می‌کردند. باز هم اصلاحات اجتماعی برای یک نسل فراموش می‌شد و در همان حال **گوادیلو** یا "مرد نیرومند" مدتی بعد فاسد می‌شد و ثروتی گرد می‌آورد.

عقب‌ماندگی عمومی اکثریت روستایی دلیل اصلی رکود سیاستهای ملی در قسمت اعظم سالهای سدهٔ نوزدهم بود. بیسوادی و فقر نومیدانه، پدیده‌ای معمولی محسوب می‌شد؛ کاست‌بندی اجتماعی که از روزگار استعماری برقرار شده بود، بی‌تغییر ماند. سرخپوستان، سیاهان، بچه‌های بردگان پیشین، با وجود آنکه بعد از الغای برده‌داری به لحاظ حقوقی آزاد و شهروند برابر بودند، اکثراً خارج از حیات عمومی باقی ماندند. (برزیل برده‌داری را تا سال ۱۸۸۸ لغو نکرد و در نیمکرهٔ غربی آخرین کشوری بود که به الغای آن تن داد.) اما سیاهان و سرخپوستان در مقایسه با همنوعان خود در امریکای شمالی فرصت بیشتری برای نقل‌مکان داشتند. جامعهٔ امریکای لاتین، نوادگانی را که یکی از والدینشان سفید و دیگری سیاهپوست و رنگ پوستشان کمتر تیره بود و نیز مستیزوها یا دورگه‌های اروپایی -بومی را تا حدی مساوی با اروپاییان می‌شمرد و مایل نبود تا آمیختگی خونی را مانع گذرناپذیر برای رسیدن به موقعیت اجتماعی بشمارد. ثروت خانوادگی و داشتن مهارت و برخورداری از تحصیل، مهمتر از خون بود.



نقشهٔ ۴۴ ـ ۱ امریکای لاتین در اوایل سدهٔ نوزدهم. این نقشه تغییر وضع مستملکات مستعمراتی را از سال ۱۸۰۰ تا ۱۸۳۰ نشان می‌دهد.

اعلامیهٔ بولیوار

سیمون بولیوارِ پرزرق و برق، ایدآلگرا، کج‌خلق، دمدمی‌مزاج و آزادیبخش امریکای لاتین، یکی از شخصیتهای غامض تاریخ است. با این حال، اعلامیهٔ ذیل که آکنده از شور و شجاعت است و در اوج مبارزات او صادر شده نشان می‌دهد هیچ تردیدی دربارهٔ سرسپردگی خود به آرمانش و اعتمادش به پیروزی نهایی، به‌رغم وجود شرایط ناگوار، ندارد. در اعلامیه‌ای که به زبان پرطمطراق و رایج سدهٔ نوزدهم خطاب به مردم گرانادای جدید (کلمبیای کنونی) صادر کرده سعی دارد به مردم منطقه‌ای اطمینان خاطر دهد که ارتش اسپانیا، تحت فرماندهی ژنرال موریلو سرزمین آنان را مجدداً برای مدت کوتاهی تصرف کرده بود. این بیانیه علامت چندانی از حالت ذهنِ افسردهٔ او را نشان نمی‌دهد که وقتی به آیندهٔ امریکای لاتین فکر می‌کرد، گرفتار آن می‌شد.

آنگوستورا: ۱۵ اوت ۱۸۱۸

سیمون بولیوار، شخص اول جمهوری ونزوئلا و فرماندهٔ عالی‌قوا و ارتشهای گرانادای جدید و سایرین

مردم گرانادا!

ارتش موریلو [ژنرال اسپانیایی] چیزی نیست؛ قوای جدیدی که برای تقویت او آمده آن‌هم قدرتی ندارد. خون بیش از ۲۰۰۰۰ اسپانیولی با خاک ونزوئلا آغشته شد. صدها نبرد باشکوه، که ارتش آزادیبخش در آنها جنگید، به اسپانیا ثابت کرد انتقام مردم امریکا همچون عملِ مدافعانش، شرافتمندانه است. دنیای حیرت‌زده با مسرت خاطر معجزه‌های آزادی و افتخار را در مقابل مستبدان و خشونت‌گرایان مشاهده می‌کند. امپراتوری اسپانیا تمامی منابع وسیع خود را برضد مشتی مردم غیرمسلح و نیم‌برهنه به کار گرفته است که آزادی، الهامبخش آنان است. خداوند به قربانیان ما پاداش داده و عدالت ما را تحسین کرده است. خداوند، این حافظ آزادی، دعاهایمان را مستجاب کرده و برایمان سلاح فرستاده تا از انسانیت و بی‌گناهی و فضایل اخلاقی او دفاع کنیم. بیگانگان سخاوتمند و جنگ‌آزموده‌ای به کمک ما آمدند تا تحت لوای ونزوئلا بجنگند. آیا مستبدان می‌توانند در برابر پایداری ما، که قوایشان را به تحلیل برده و بر نیروی ما افزوده است، مقاومت کنند؟

عمر اسپانیای گرفتار طاعونِ فردیناند [پادشاه اسپانیا] و حاکمیت خیانتکارانه‌اش رو به پایان است. تجارتش به دست انبوه دریازنان ما محو و نابود شده. مزارعش متروک مانده زیرا

♣ اقتصاد

زمینهای کشاورزی (یعنی منبع اصلی معیشت اکثریت عظیم مردم) در مساحت عظیم، تحت کنترل خانواده‌هایی بود که ادعا می‌کردند نوادگان **فاتحان** اصلی هستند. گاهی برای اثبات آن، اعطای زمین توسط پادشاه اسپانیا را مطرح می‌کردند؛ اما غالباً نیاکانشان آن اراضی وسیع را جبراً از سرخپوستان بی‌پناه گرفته بودند. چون زمین بدون نیروی کار بی‌فایده بود ازاین‌رو ابتدا بومیان سرخپوست و سپس (در برزیل و جزایر کارائیب هم) برده‌های سیاهپوست را به اجبار وادار به کار کردند.

کشاورزیِ مبتنی بر کار بردگان معمولاً وقتی سودآور است که بتوان مقدار فراوانی از محصول کشتزارهای وسیعِ **تک‌محصولی**، را به‌نحو گسترده در بازار عرضه کرد. به همین دلیل کشاورزی امریکای لاتین بر پایهٔ یک یا دو محصول صادراتی ـ که به لحاظ اقتصادی نظام پرمخاطره‌ای بود ـ بالا آمد. ابتدا شکر و برنج دو محصول پرمشتری بود که برای مصرف در بازار امریکای شمالی و اروپا تولید می‌شد. بعداً موز، قهوه و مرکبات در سرزمینهای حاره‌ای، و گله و غلات در شرایط آب و هوای معتدل، صادرات اصلی شد. تمام کارهای آماده‌سازی زمین، کشت، برداشت محصول و حمل آن به بازار، با نیروی انسانی صورت می‌گرفت. تا اواسط سالهای سدهٔ بیستم عملاً از ماشین‌آلات استفاده نمی‌شد؛ زیرا نیروی کار دستی چنان ارزان بود که مالکان نیازی به خرید ماشین‌آلات احساس نمی‌کردند.

مرگ گلوی فرزندانش را بریده است. بیست سال جنگ، ثروتش را بر باد داده. روح مردم اسپانیا زیر بار سنگین مالیات، عوارض تحمیلی، تفتیش عقاید و خودکامگی شکسته است. هولناک‌ترین مصایب در حال غلبه بر اسپانیاست.

گرانادایی‌ها! صبحِ اقبال امریکای لاتین دمیده است؛ هیچ بشری نمی‌تواند در سر راه مشیت الهی بایستد. به مساعی ما بپیوندید و در کنار برادران خود باشید. ونزوئلا برای آزادی شما با من رهسپار است همچنانی که سالهای گذشته شما برای آزادی ونزوئلا در کنار ما بودید. هم اکنون پیشقراولان ما خاک تمام استانهای شما را با برقِ سلاحهای خود تحت کنترل دارد. همین نگهبانان با یاری قدرتمند همهٔ ما، ویرانگران گرانادای جدید را به دریا می‌ریزند. خورشید، مدار فعلی خود را به‌طورکامل طی نخواهد کرد مگر آنکه مشاهده نماید تمام سرزمین شما، قربانگاه افتخارآمیز آزادی شده است.

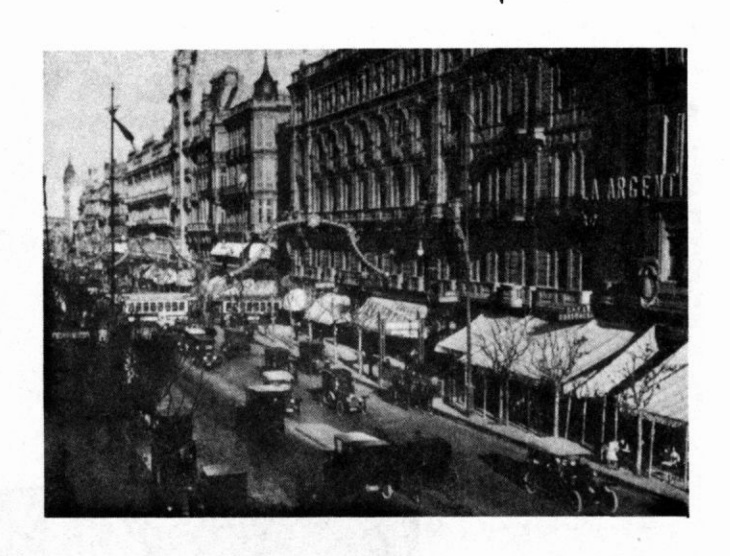


بر وسعت **لاتی فوندیا**[1] (کشتزارهای وسیع روستایی) بعد از استقلال افزوده شد. مالکان این کشتزارها عملاً پادشاهان کوچکی در درون جمهوری بودند. گرچه زمینداران بزرگ بعد از استقلال رسماً عناوین اشرافی نداشتند، اما در واقع به‌صورت اشرافی عمل می‌کردند؛ زیرا در واقعی‌ترین معنای خود طبقه‌ای اشرافی تشکیل دادند. اینان اکثراً تبار اروپایی داشتند و انحصاراً در میان خود ازدواج می‌کردند. پسرانشان به‌دلیل حق تولد به مقامات عالی حکومت می‌رسیدند و رسته افسری ارتش را از آن خود می‌کردند. این دسته از اشراف در سدهٔ نوزدهم، در زمینه‌های مادی و فکری وضع بسیار مناسبی داشتند. اما **فقدان مسئولیت اجتماعی** را از نیاکان خود به میراث بردند. نمی‌خواستند یا نمی‌توانستند تشخیص دهند که شرایط اسفبار اکثریت عظیم هموطنانشان خطر بزرگی متوجه آنان می‌سازد.

اتکا به سرمایه‌گذاری خارجی

امریکای لاتین به‌دلیل اقتصاد عقب‌مانده‌اش، در مقایسه با امریکای شمالی، در تمام طول سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم همچنان به ایالات متحده و اروپا**متکی** ماند (بسیاری معتقدند این اتکا هنوز هم ادامه دارد). این اتکا تنها به‌معنای آن نیست که امریکای لاتین تنها برای واردات کالا و خدماتی که خود فراهم نمی‌کرد، به مناطق خارج از حوزهٔ خود متکی بوده است. بلکه امریکای لاتین برای سرمایه‌گذاری در تمام شکلهای تولیدی و خدماتی، هر روز بیشتر به سرمایه‌گذاری خارجی وابسته شد.

1. latifundia.



منظرهٔ یکی از خیابانهای بوئنس آیرس. ساکنان پایتخت آرژانتین افتخار می‌کردند که شهرشان "پاریس کوچکِ" امریکای لاتین است. در اوایل سدهٔ بیستم **درامد سرانهٔ** مردم آرژانتین بالاترین رقم در امریکای جنوبی بود و آیندهٔ آنها به‌نظر درخشان می‌رسید.

مشکل آن نبود که اقلام تولیدی امریکای جنوبی بازار صادراتی نداشت بالعکس، تقاضا برای مواد خام، فزاینده بود. قلعِ بولیوی، قهوه و کائوچوی برزیل، مس و کود شیمیایی شیلی، نقره و نفت مکزیک، گوشت و غلات آرژانتین بازار پررونقی داشت. مشکل آنجا بود که منافع این صادرات به‌عوض آنکه انگیزه‌ای کلی برای اقتصاد امریکای لاتین باشد، سود آن به جیب مشتی خانوادهٔ ثروتمند که این منابع را کنترل می‌کردند سرازیر می‌شد؛ سودهای حاصل از این تولید را یا در روشهای زندگانی فوق‌العاده مسرفانه خرج می‌کردند و یا در اجرای برنامه‌های احمقانه بر باد می‌دادند. سرمایه‌گذاری با آینده‌نگری معقول همراه نبود. هیچ تلاشی برای تقویت جامعه از طریق تشویق فقیران و کارگران غیرماهر برای تحصیل انجام نشد تا توانایی آنان برای مشارکت در روند سیاسی را افزایش دهد. به همین دلیل کوششی برای تأمین عدالت اجتماعی حتی در بدیهی‌ترین شکل آن صورت نگرفت.

در اغلب موارد ثمربران واقعی از مواد خام امریکای لاتین سرمایه‌گذاران خارجی بودند که سرمایهٔ لازم را برای روند تولید فراهم می‌کردند: شرکتهای بزرگ معدنکاوی امریکایی، اروپاییانِ مالک کشتزارهای وسیع قهوه و شرکتهای کشتیرانی بریتانیایی، سودبران اصلی بودند. هیچ نوع منفعتی به **هیچ** بومی نرسید؛ حال بگذریم که کارگران ابداً سودی نمی‌بردند.

افزایش فاصله میان مشتی ثروتمند و اکثریتی فقیر سبب شد تا جوّ اجتماعی ناآرام برقسمت اعظم امریکای لاتین حاکم شود. بعضی اوقات ناراضیان، رهبر محبوبی (**گوادیلویی**) پیدا می‌کردند که ثروتمندان را با تهدید به انجام اصلاحات مردمی، می‌ترساند. در چنین مواقعی ثروتمندان گروه حاکم یا رهبر محبوب را با رشوه می‌خریدند و همدست خود می‌کردند و یا باز هم "انقلاب" دیگری به دست ارتش صورت می‌دادند و او را به زور از اریکهٔ قدرت پایین می‌آوردند. در برخی موارد که گروه حاکمهٔ سنتی، با سرعت کافی برای سرنگونی دولت اصلاح‌طلب نمی‌جنبید، ایالات متحده دست به عمل می‌زد. بعد از جنگ سالِ ۱۸۹۸ اسپانیا ـ امریکا، که ایالات متحده را مستقیماً به دنیای امریکای لاتین پیوند زد مداخلهٔ ایالات متحده بالا گرفت. نمونه‌هایی از این مداخله را در یکی از فصلهای بعدی می‌آوریم.

♣ فرهنگ امریکای لاتین

فرهنگ رایج امریکای لاتین به‌دلیل اصلیت استعماری خود، همانند فرهنگ امریکای شمالی، زمینهٔ اروپایی داشت. البته این دو فرهنگ با هم متفاوت بودند؛ چون ریشهٔ عقاید و ارزشهای رایج در امریکای لاتین، **اسپانیایی یا پرتغالی و کاتولیک رومی و پدرسالاری** بود؛ اما در ایالات متحده، بریتانیایی و پروتستان و (البته تا حدی) بدون تمایز جنسیت بود.

فرهنگ ایبریایی در قلب سرزمینهای اصلی موضع برتر را به دست آورد اما جزایر کارائیب ریشه‌های افریقایی جمعیت سیاهپوست خود را محفوظ داشت. سرخپوستان بومی این جزایر یا منقرض شدند و یا از همان اوایل گریختند و جای خود را به‌طورکامل به بردگان پیشین افریقایی و یا دورگه‌هایی سپردند که یکی از والدینشان سیاهپوست و یکی سفیدپوست بود. به همین دلیل می‌بینیم فرهنگ کارائیب کاملاً با فرهنگ ایبری متفاوت است و فرهنگ کارائیب را بخش واقعی امریکای لاتین نمی‌دانند.

از همین ریشه‌های متفاوت، جوامع بسیار متفاوتی هم پرورش یافت. برای مثال، تا ایام اخیر حیات عمومی درکشورهای امریکای لاتین، همانند تمدنهای قدیمی یونانی و اسلامی، تحت سلطهٔ مردها قرار داشت. پذیرفته شدن قانون‌نامه‌های ناپلئونی در این کشورها به استمرار این عقیده کمک رساند که مرد از نظر قانون و اجتماع مسئول ادارهٔ زن است. بالعکس، در جزایر کارائیب یعنی جوامع بردگان پیشین، از الگوهای افریقایی پیروی شد که به زن موقعیت شبه‌تساوی در زندگی خصوصی ـ و نیز تا حدی ـ در حیات عمومی داده می‌شود.



یکی از دامداریهای بزرگ آرژانتین. گاوداری از قدیم در مراتع وسیع یا **پامپاس‌های** مسطح آرژانتین رواج داشت. نظایر آن در قسمت اعظم امریکای لاتین نیز فراوان بود. موجودیت زمینداری بزرگ، دوش به دوش زمینهای کوچک زراعی و در کنار کارگران روستایی و کاملاً فاقد زمین، رایج بود.

کلیسای کاتولیک در قسمت اعظم جنبه‌های حیات عمومی و اخلاقیات شخصی، نقش نظارتی داشته است. کلیسا در امریکای لاتین این نقش را از همان ابتدا بر عهده گرفت و همچنان به‌صورت کلیسای رسمی باقی ماند و با کمک اعانه و دریافت مالیات، از نیازهای مالی آن حمایت شد. این کلیسا تقریباً بی‌رقیب ماند و مذهب کاتولیک دین اکثریت وسیعی از عامهٔ مردم و تمام گروه هیئت حاکمه شد. (امریکای لاتین همانند کشورهای استعمارگر همزمان نیز شاهد سنت نیرومند ضدکلیسایی گردید.) کشیشان عالیمقام خودبه‌خود مردان متنفذی محسوب می‌شدند و زمانی‌که احساس می‌کردند منافع کلیسا یا امور سیاسی خودشان در خطر است، در مداخله تردید نمی‌کردند.

کلیسا در سدهٔ نوزدهم ادارهٔ اکثر نهادهای آموزشی را در اختیار گرفت و عملاً تمام نهادهای خیریهٔ جامعه را در کنترل داشت. گاهی در مناطقی هم کلیساها مساعی صمیمانه‌ای به نفع سرخپوستان و دورگه‌های فقیر برای ارتقای عدالت و احترام، صورت دادند؛ حتی اگر این تلاش سبب می‌شد تاکلیسا ازگروه حاکم، یعنی مجموعه‌ای فاصله بگیرد که بخش اعظم اولیای کلیسا بدان تعلق داشتند، از انجام این مساعی دریغ نمی‌کردند. اما این تلاشها استثنایی بود؛ اکثر اوقات پیوندهای طبقاتی، از احساس وظیفه نسبت به عامهٔ مردم نیرومندتر بود؛ و کشیشان از عقاید موجود در میان پیروان غیرروحانی خود راضی و خرسند بودند.

اکنون هم **قشربندی فرهنگی** مخصوصاً در امریکای لاتین نیرومند است و مدتهای مدید هم مانع وحدت ملی شده است. تردید نداریم تا اوایل سدهٔ بیستم گروه زمینداران و مقامات رسمی، که حیات عمومی را در کنترل داشتند، خود را **اروپاییانی می‌شمردندکه در قارهٔ دیگری ساکنند** و نه اینکه به امریکای لاتین تعلق دارند؛ این نگرش درست همان چیزی است که بریتانیایی‌های ساکن استرالیا و یا فرانسویان ساکن افریقا را به‌خاطر می‌آورد؛ چون آنان خود را همواره بریتانیایی و فرانسوی می‌دانستند. نخبگان امریکای لاتین ادبیات اروپایی می‌خواندند؛ به کودکان خود در مدارس تحت نظارت مدیران اروپایی زبان خارجی می‌آموختند؛ و به سبک مدِ روز اروپا لباس می‌پوشیدند. وقتی از محیط اطراف خود خسته می‌شدند یکی دو سال در پایتختهای اروپایی می‌زیستند؛ بسیاری از آنان فرزندان خود را به مدارس و دانشگاههای اروپایی می‌فرستادند. و این کار را خیلی عادی می‌شمردند. اگرکسی از ریشهٔ خانوادگی آنان پرسش می‌کرد می‌شنیدکه به یکی از شهرهای اسپانیا تعلق دارند و نیاکانشان (که غالباً هم از مهاجران فقیر بودند) سیصد سال پیش از اسپانیا به اینجا آمده‌اند! این عده فرهنگ امریکای لاتین را، که جدا و ممیز از فرهنگ ایبری بود، قبول نداشتند و قسمت اعظم عمر خود را در تلاش برای همگامی با فرهنگ اروپا سپری می‌کردند و می‌کوشیدند آن را در محیط بیگانه‌ای مثل امریکای لاتین کپیه کنند و بکارند.

یکی از دلایل قوی مربوط به تفاوت عظیم میان رفتارهای اجتماعی مردم امریکای لاتین با مردم امریکای شمالی آن بود که سفیدپوستهای امریکای مرکزی و جنوبی، **فرهنگ سرخپوستی** را در مقایسه با اروپاییان ساکن امریکای شمالی **تهدید بسیار جدی‌تری**



زاپاتیست‌ها هنگام راهپیمایی سال ۱۹۱۴.
این عکس جالب از راهپیمایی طرفداران امیلیانو زاپاتا کشاورزِ سرخپوست و رهبر، در "خوکی میلکو" در تابستان ۱۹۱۴ برداشته شده است. زاپاتا تندروترین رهبر در میان رهبران مختلف انقلاب مکزیک، در مراحل اولیهٔ آن بود.

می‌شمردند. البته سرخپوستان امریکای لاتین در قیاس با عموزادگان خود در امریکای شمالی، هم کثرت بیشتری داشتند و هم بسیار متمدن‌تر بودند. فاتحان اسپانیایی و پرتغالی می‌کوشیدند میان خود و بومیان تمایز روشنی را حفظ کنند. اما این تمایز به مرور ایام از بین رفت زیرا عدهٔ بسیار زیادی از عامهٔ مهاجران با سرخپوستان ازدواج کردند و فرهنگ دورگه‌ای را به‌وجود آوردند که اکنون در بسیاری از کشورهای امریکای لاتین، فرهنگ مسلط است. اما طبقهٔ حاکم مشتاقانه این تمایز را حفظ کرد ـ اینان که در پرو، برزیل، یا کلمبیا زندگی می‌کردند قلباً اروپایی و نه پرویی یا برزیلی یا کلمبیایی باقی ماندند.

استثناها

مردم شیلی، آرژانتین، اوروگوئه و مکزیک سلطهٔ کریولوها یعنی نوادگان اسپانیایی ـ سرخپوستی را بدون جدال باقی نگذاشتند. موج مهاجرانِ طبقات پایین اروپا به شیلی، آرژانتین و اوروگوئه در اواخر سدهٔ نوزدهم عوامل جدیدی را در مناسبات سیاسی این کشورها به صحنه آورد که با تخریب نظامدار فرهنگ سرخپوستی همراه شد. حاکمان کریولو در این مناطق به عوض سرخپوستانِ عصر نوسنگی و نوادگان بیسواد بردگان سیاهپوست، با مردمی روبه‌رو شدند که حکام خود را ناگزیر کردند که با مطالبات اروپاییان نیمه تحصیلکرده منطبق شوند؛ مردم این مناطق بسهولت منقاد نشدند و یا به بهانهٔ رنگ پوست جدایی را نپذیرفتند. درنتیجه مردم این چند کشور، بقیهٔ قارهٔ امریکای لاتین را به‌سوی اصلاحات اجتماعی و مشارکت انبوه مردم در سیاست سوق دادند.

در مکزیک هم دورگه‌های سیاه و سفید، نفوذ و کثرت عددی خود را تا آن حد محفوظ کردند که حاکمان کریولو پی بردند مشارکت آنان در طیف سیاسی برای ادارهٔ کشور ضروری است. این موضوع به‌دلیل وقوع انقلاب مکزیک در اوایل سدهٔ بیستم، که باید آن را انقلاب اصیل مردمی در امریکای لاتین شمرد و توفیقهای چشمگیری هم به بار آورد، تقویت شد. این استثناهای چهارگانه را در یکی از فصلهای بعد که به امریکای سدهٔ بیستم می‌پردازیم، بیشتر توصیف می‌کنیم.

♣ خلاصه

جریان استعماری در امریکای لاتین با استعمار در آسیا، امریکای شمالی و افریقا کاملاً متفاوت بود. آمیختگی فرهنگهای ایبری، سرخپوستی و افریقایی در مناطق مختلف با آهنگهای متفاوتی صورت گرفت و تا سدهٔ نوزدهم نیز نتایج کاملاً متمایزی به بار آورد. در هیچ‌جای جهان یک چنین ذوب فرهنگی‌ای را مشاهده نمی‌کنیم یا می‌بینیم تا این حد برای ایجاد چنین فرهنگ آمیخته‌ای تلاش

نشده است؛ امریکای لاتین به‌عنوان کورهٔ ذوب تمدنهای ناهمگون غربی و غیرغربی، حالتی منحصر به فرد دارد.

بعد از آنکه در اواسط سدهٔ هفدهم از جریان ورود شمش فلزات قیمتی به دنیای قدیم به فراوانی کاسته شد، دورهٔ طولانی رکود اقتصادی و بی‌اعتنایی به مردم امریکای لاتین فرا رسید. یکصد سال بعد سلسلهٔ سلاطین بوربن اسپانیایی بر احیای اقتصاد و سیاست در امریکای لاتین نظارت کردند و نتایج بد و خوبی هم گرفتند. در میان طبقات بالای کریولو یا رهبران محلی، مقاومتهایی در برابر حاکمیت بیگانگان آغاز شد و ادامه یافت؛ و قارهٔ امریکا هم تحت تأثیر عقاید نهضت روشنگری و انقلاب فرانسه تکان خورد. شورشهای مسلحانه درگرفت و مستعمره‌ها تا سال ۱۸۲۵ جمهوریهای مستقلی را تأسیس کردند؛ اسپانیا و پرتغال نتوانستند مجدداً آنها را تصرف کنند، اما معلوم شد کسب استقلال، در مقایسه با ادارهٔ حکومت، کار آسانی است. نظامیان و **گوادیلوها** یا مردان نیرومند محلی به‌رغم وجود اعلامیه‌های صادره و قوانین اساسی موضوعه و منطقی، عاقبت خودکامگان سیاسی شدند. و باز هم به‌رغم "انقلابهای" بی‌شمار در امریکای لاتین، نخبگان شهری یعنی زمینداران بزرگ و غایب از ملک خود، قدرت را در اختیار داشتند.

اقتصاد کشاورزی و معادن به دولتهای اروپای غربی و امریکای شمالی متکی شد. اکثریت روستاییان در روستای کشاورزی یا **هاسینداس** ساکن بودند که اوضاعی بهتر از سرفهای مقید به زمین نداشتند. چون بازار داخلی به فقر گسترده مبتلا بود کارخانه‌داری میدانی برای توسعه پیدا نکرد؛ به‌علاوه، چون این بازار به روی کالاهای وارداتی از خارج بدون هیچ مانعی باز بود، نتوانست رشد کند. امریکای لاتین تا اواخر سدهٔ نوزدهم در مقایسه با دورهٔ استعماری، بیشتر از گذشته به منافع اقتصاد خارجی گره خورد.

تفاوت میان گروههای حاکمهٔ کریولو یعنی نوادگان اسپانیایی ـ سرخپوستی با دورگه‌های سیاه و سفید، سیاهان و عامه سرخپوستان به‌دلیل توجیهات فرهنگی تقویت شد. اعضای طبقهٔ بالا خود را ایبری‌یایی و یا اروپاییانی می‌شمردند که به محیط امریکای لاتین تغییر مکان داده‌اند. مهاجران کشورهای آرژانتین، شیلی و مکزیک، با داشتن اکثریت سرخپوستان، در میان ممالک امریکای لاتین استثنا بودند. در این کشورها طبقهٔ حاکمهٔ کریولو تا اوایل سدهٔ بیستم ناگزیر شد به تازه‌واردان جایگاه سیاسی واگذار کند؛ و در همین کشورها بود که نهضتهای سیاسی نیز شکوفا گردید.



فصل چهل و پنجم

جامعهٔ صنعتی پیشرفته

دومین انقلاب صنعتی

منابع جدید انرژی

شکلهای جدید سازمانهای تجاری

نتایج اجتماعی دومین انقلاب صنعتی

سوسیالیسم بعد از سال ۱۸۴۸: کارل مارکس

نظریهٔ مارکسیستی

تشکیلات مارکسیستی

رقبای مارکسیسم

آنارشیسم

سندیکالیسم

تجدیدنظر طلبی

مهاجرت به ماورای بحار

مقصدهای مهاجرت

گوناگونی مهاجران

♣

۱۸۴۸	صدور بیانیهٔ کمونیست
حدود دههٔ ۱۸۷۰	شروع دومین انقلاب صنعتی
دههٔ ۱۸۷۰ - ۱۹۱۴	افزایش شهرنشینی؛ ادغام اتحادیه‌های کارگری؛ ظهور سیاستهای دموکراتیک توده‌ای؛ قوت گرفتن سوسیالیسم
حدود ۱۸۵۰ - حدود ۱۹۱۰	مهاجرت گسترده از اروپا

غرب در تمام طول سدهٔ نوزدهم آشکارا بر تحولات نظامی و سیاسی دنیا مسلط بود. انقیاد بخش مهمی از دنیا به دست استعمار اروپا، در واقع انعکاسی از پیشگامی فزایندهٔ تشکیلات فن‌آوری و اقتصادی اروپاییان به شمار می‌رفت.

خود اروپا در دورهٔ پنجاه‌ساله میان ۱۸۶۰ و جنگ جهانی اول دگرگونیهای مسالمت‌آمیزی در ابعاد بسیار وسیع به خود دید. غرب بعد از تغییر شکل منابع انرژی، همانند سدهٔ هجدهم، انقلاب دوگانه‌ای در تشکیلات اجتماعی و سیاستهای ملی را تجربه کرد. نفت و برق موتور محرک دومین انقلاب صنعتی بود. این دو منبع انرژی حیات شهری را دگرگون ساخت و شهرها را آشکارا به‌صورت سازمان اجتماعی مسلط درآورد. در مناطق شهری شکلهای تازه‌ای از فعالیت بازرگانی و تشکیلات جدید کارگری و حرفه‌های نو و اسلوبهای زندگی نوینی به‌وجود آمد. در این چند دهه سوسیالیسم در چندین کشور به نیروی مهمی بدل شد. همان‌طور که مارکس پیش‌بینی کرده بود سوسیالیسم از پایین، خطری جدی پیش روی حاکمیت مشترک اشرافی ـ سرمایه‌داری یعنی شکل رایج در سیاست و اقتصاد اروپایی نهاد. در عین آنکه دنیای غیرباختری در مستعمره‌های اروپا ترکیب می‌شد، خود اروپا نیز مهاجرت گستردهٔ ساکنان خود را به دیگر مناطق انتخابی دنیا تجربه کرد.

♣ دومین انقلاب صنعتی

جست‌وجو برای یافتن منابع جدید انرژی در اواخر سدهٔ هجدهم در ذات خود موجب رشد جمعیت و افزایش تقاضای کالاهای مصرفی شد. در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم جمعیت کل اروپا به‌استثنای روسیه از ۲۶۵ میلیون نفر به ۴۰۱ میلیون نفر افزایش یافت (بنگرید به نقشهٔ ۴۵ ـ ۱). در پایان سدهٔ نوزدهم به‌رغم ثبات در میانگین تعداد بچه در خانواده‌های غربی در سطح ۲/۵ بچه در هر خانواده، افزایش وسیع جمعیت در سالهای پیش از سدهٔ نوزدهم همراه با صعود واقعی

درامدها، بازار گسترده‌ای برای انواع کالاهای مصرفی و خدمات فراهم آورد.

در چنین ایامی ضرورت استفاده از نیروی کار کودکان کمتر شد و درنتیجه متولدان جدید از خدمات بهداشتی و تغذیهٔ بهتر برخوردار شدند و زندگی‌شان طولانی‌تر و همراه با تندرستی بیشتری گردید. امکان مصرف وسیع‌تری برای مردم فراهم شد. استفاده از کالاهایی که در اوایل دههٔ ۱۸۰۰ در خانهٔ کارگران اروپایی ناشناخته بود، مرسوم شد؛ از آن جمله باید از البسه و کفش ماشینی، شیشه‌های شیرخوری برای نوزادان، روشنایی برق یا گاز، کتاب و روزنامه یاد کنیم. در سراسر اروپا واقع در غرب روسیه، سطح مادی زندگی به‌نحو محسوسی بالا رفت.

گذشته از وجود بازار پررونق داخلی می‌بایست از بازارهای بسرعت رو به رشد در ماورای بحار، چه در مستعمره‌های اروپا و چه در کشورهای مستقل امریکا و آسیا نام ببریم. موج سرمایه‌گذاری و تشکیل شرکتهای امپریالیستی که در دههٔ ۱۸۵۰ آغاز شد، امید اروپاییان را برای دستیابی وسیع و فزاینده به مواد خام و مصرف‌کنندگان احتمالی در بازارهای آسیایی و افریقایی افزایش داد که البته به‌طور کامل تحقق نیافت. حجم تجارت در اواخر سدهٔ نوزدهم یک دفعه بالا رفت و نبض تمام این تجارت تقریباً در دست غرب بود. گشایش کانال سوئز در سال ۱۸۶۹ از علائمی بود که نشان می‌داد در بازارهای دنیا چه اتفاق مهمی افتاده است: حجم کالاهایی که به مسافتهای بعید حمل می‌شد (غالباً با گذر از عرض و طول اقیانوسها و استفاده از کشتیهای بخار که عمومی شده بود) به‌صورت تصاعد هندسی بالا رفت و ملتهای صنعتی‌تر (مثل بریتانیا، آلمان و ایالات متحده) از این رونق بازرگانی ثمره‌های فراوان بردند.

منابع جدید انرژی

شکاف بزرگی که بریتانیا در تولیدات صنعتی در اوایل سدهٔ نوزدهم‌میان خود و سایر کشورها به‌وجود آورده بود، بعد از سال ۱۸۵۰ بتدریج کمتر شد. ابتدا بلژیک و شمال فرانسه به بریتانیا نزدیک شدند و سپس بخشهایی از آلمان و ایتالیا خود را به بریتانیا رساندند. بعد از یکپارچگی آلمان و وحدت سرزمین ایتالیا تولید صنعتی در این دو کشور بسرعت افزایش یافت. برای مثال، تولید فولاد و آهن در آلمان تا سال ۱۸۹۳ از بریتانیا پیشی گرفت و تا سال ۱۹۱۴ تقریباً به دو برابر میزان تولید بریتانیا رسید.

تمام صنایع جدید، گویی یک‌شبه، جهش پیدا کرد. صنایع شیمیایی، توسعهٔ میدانهای نفتی، کشتی‌سازی، توربین‌سازی برای برق و ماشین‌آلات، و در اواخر دههٔ ۱۸۹۰ جهش صنعت اتومبیل‌سازی از نمونه‌های برجستهٔ این پیشرفت بود. اما شاید بتوان گفت مهمترین تحول جدید صنعتی همانا مهار و کاربرد الکتریسیته برای مصارف صنعتی و خانگی بود.

از سدهٔ هجدهم **الکتریسیته** را به‌عنوان پدیده‌ای طبیعی می‌شناختند (برقگیر بنجامین فرانکلین نمونهٔ آن بود) لکن در آن ایام طریق استفاده از آن معلوم نبود. اما این وضع در دههٔ ۱۸۷۰ درنتیجهٔ تحقیقات دانشمندان آلمانی، امریکایی و فرانسوی بکلی تغییر کرد. تکامل مولدهای برق و انتقال‌دهنده‌های آن اجازه داد تا برق تولیدی به‌صورت ارزان و مؤثر به مکانهای مورد نظر منتقل و در آنجا به‌نحو آسان و مطمئن به‌صورت جریان متناوب استفاده شود. اولین کارخانهٔ برق در سال ۱۸۸۱ ساخته شد و دیری نگذشت که از نیروی برق برای روشنایی خیابانها، حرکت ترامواهای برقی، روشنایی صدهاهزار خانه و کارخانه در شهرها استفاده بردند. چندی بعد ماشین‌آلات برقی، هزاران کاربرد صنعتی پیدا کرد. راه‌آهن و متروی برقی در شهرهای بزرگ اروپایی به کار افتاد. گمان می‌کنیم هیچ اختراع دیگری به اندازهٔ برق به ارتقای زندگی مادی عامهٔ مردم کمک نکرده است.

نفت دومین منبع انرژی نو بود. موتور درون‌سوز که قدرت خود را از احتراق کنترل‌شدهٔ بنزین در درون سیلندر به دست می‌آورد، در سال ۱۸۷۶ اختراع شد. گرچه این موتور وسیله‌ای جالب برای استفاده از انرژی بود لکن کاربرد کامل آن وقتی میسر شد که دو تن از مهندسان آلمانی به‌نامهای **دایملر** و **بنز** موتور را روی واگن درشکه‌مانندی سوار کردند. تکامل **اتومبیل** به‌عنوان ماشینی سودمند و قابل اعتماد در اواخر دههٔ ۱۸۸۰ را عموماً مدیون مساعی



چشم‌انداز یکی از خیابانهای پاریس. این منظره ایستگاه ترامواى خیابان مونت پارناس را در سال ۱۹۰۰ نشان می‌دهد. منظم شدن نمای ساختمانها نتیجهٔ کار بازسازی وسیع این محلهٔ مخروبهٔ پیشین به دست حکومت لویی ناپلئون در دههٔ ۱۸۶۰ بود.

مهندس بنز می‌دانند؛ در عین حال هم می‌دانیم دهها تجربهٔ دیگر که حاصل کار سایر افراد در آلمان، فرانسه، امریکا و بریتانیا بود به پیشرفت و تکامل اتومبیل کمک کرده است.

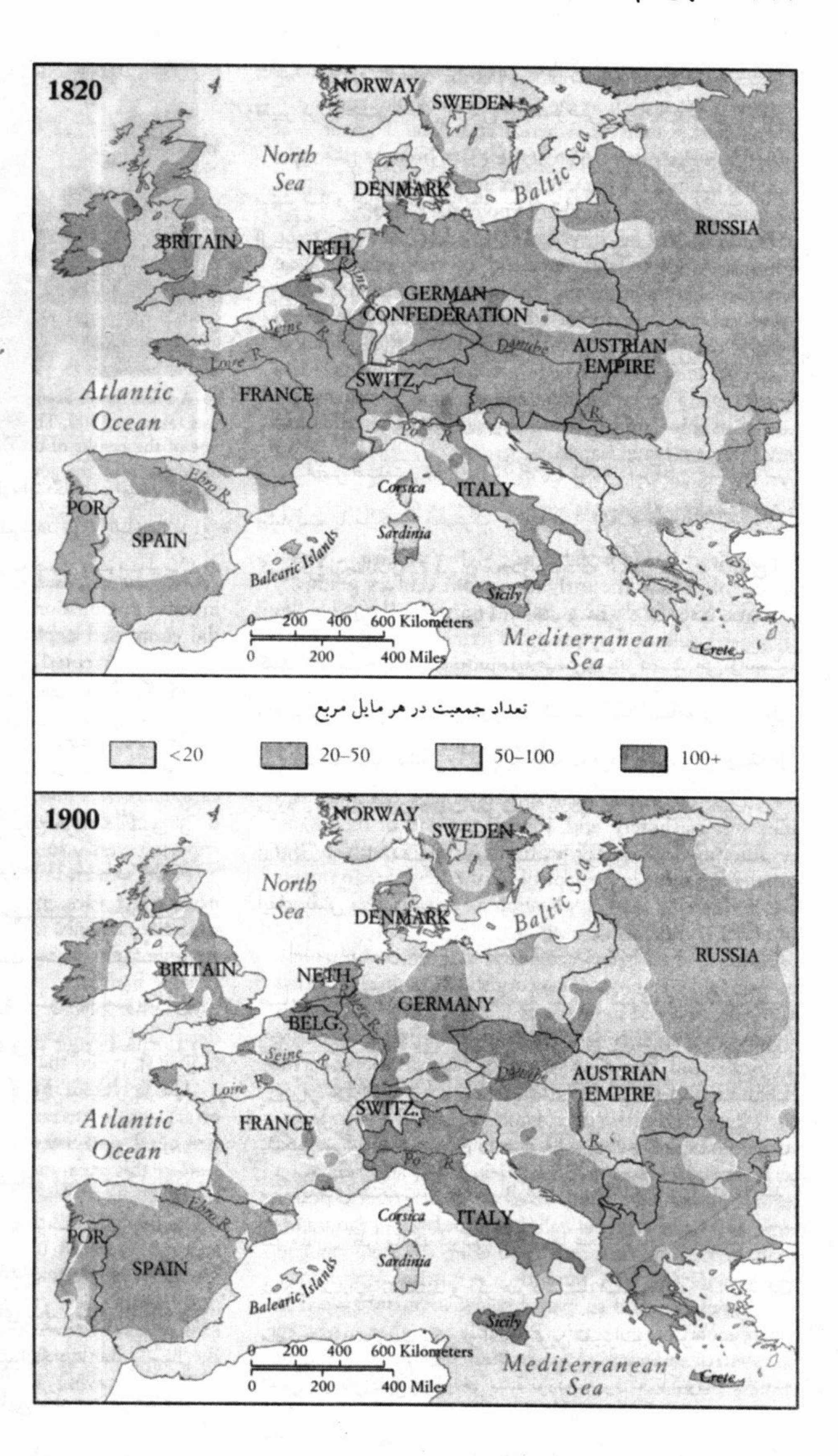
از نفت و محصولات فرعی گاز طبیعی برای موارد دیگری از جمله روشنایی، ایجاد گرما، گردش موتورها و پمپهای ثابت استفاده شد. از نفت طیف وسیعی از مواد مهم شیمیایی به دست آمد. اروپا در آن ایام مثل زمان حاضر نفت چندانی نداشت و متکی به واردات آن از سایر نقاط دنیا بود. سرمایهٔ امریکایی (شرکت استاندارد اویل متعلق به راکفلر) و روشهای حفاری و شیوهٔ اکتشاف امریکایی برای تولید نفت گوی سبقت را در دنیا ربود.

دومین انقلاب صنعتی عمیقاً به پژوهشهای علمی متکی بود. آلمان‌ها با داشتن دانشگاههای کاملاً مجهز به آزمایشگاه، در این زمینه بسرعت جلو افتادند و سالها آن را بدون برخورد با رقابت جدی دیگران محفوظ داشتند. این پژوهشهای بدقت سازمان‌یافته و برخوردار از پشتیبانی مالی، به آلمانی‌ها میدان داد تا بعد از سال ۱۸۷۰ بر صنعت اروپا مسلط شوند. بریتانیایی‌ها که قبلاً در صنعت پیشرو بودند خیلی دیر تشخیص دادند که قواعد رقابت صنعتی تغییر کرده است. بخش دولتی و خصوصی بریتانیا پول چندانی برای پژوهش هزینه نکرده بود. تا دههٔ ۱۸۹۰ فاصلهٔ بریتانیا از آلمان بیشتر شد و این شکاف فزاینده پیوند نزدیکی با افزایش رقابت میان آلمان و بریتانیا در مسائل دیپلماتیک و سیاسی پیدا کرد.

شکلهای جدید سازمانهای تجاری

تشکیلات نوین تجاری در توسعهٔ صنایع تازه مؤثر افتاد. در اولین عصر صنعتی (۱۷۶۰ ـ ۱۸۶۰) شکل مرسوم صنایع بر مشارکت یا مالکیت مشترک خصوصی آن‌هم عمدتاً به گروه کوچکی از مالکان ـ مدیران محدود بود که امکان داشت عده‌ای از آنان دوش‌به‌دوش کارگران خود در دفاتر و حتی در کارگاههایشان کار کنند. اگر صاحب کارگاه به سرمایهٔ بیشتری نیاز داشت می‌توانست وام کوتاه‌مدت به دست بیاورد. از شرکا و یا سهامداران انتظار می‌رفت سرمایهٔ اضافی را بر پایهٔ منفعت فردی خود بپردازند؛ از مردم برای مشارکت دعوت نمی‌شد و بانکها نیز در این امر مشارکتی نداشتند و فقط به‌عنوان تسهیل‌کننده و ترتیب‌دهندهٔ امور مالی، ایفای نقش می‌کردند.

اما در دومین عصر صنعتی (حدود ۱۸۶۰ ـ ۱۹۲۰) معیار صنایع از مشارکت گروه کوچک به تشکیل شرکتهای عظیم تغییر صورت داد. غالباً هم بانکها به‌نحو پیوسته‌ای از این شرکتها پشتیبانی مالی می‌کردند و مالکِ بخشی از سهام آن می‌شدند. با تشکیل شرکتهای سهامی عام و عرضهٔ سهام آنها، برای گردآوری سرمایه‌های هنگفت در همهٔ بازارهای بورس اروپایی استفاده شد. سهامداران نظراً مالک شرکت بودند اما عملاً دربارهٔ روش مدیریت شرکت میدانی نداشتند و اگر هم داشتند اندک بود. جدا شدن مالکیت از مدیریت یکی از آشکارترین تغییرات در انواع صورتهای تجاری و بازرگانی در اواخر سدهٔ نوزدهم بود که تاکنون هم ادامه داشته است.



نقشهٔ ۴۵ ـ ۱ رشد جمعیت اروپا در سدهٔ نوزدهم. در طول هشتاد سال از ۱۸۲۰ تا ۱۹۰۰ شبه‌جزیرهٔ ایتالیا و بخشهایی از اروپای مرکزی، بیشترین تراکم جمعیت را به خود دید. در برخی مناطق روستایی این سرزمینها، فقدان صنعت و فقر خاکِ کشاورزی موجب بحران افزایش جمعیت گردید که تنها از طریق مهاجرت کنترل شد. در نیمهٔ سوم سدهٔ نوزدهم مهاجرت دسته‌جمعی جوان‌ترین ساکنان روستاها به دنیای جدید، امری مرسوم شد. برخی به قصد مراجعت به وطن مهاجرت کردند اما اکثراً در موطن جدید ماندند.

فقیر شهری. این گراور اثر گوستاف دورِ (۱۸۳۲ - ۱۸۸۳)، هنرمند فرانسوی، به‌نحو روشن بینوایی محلهٔ فقیرنشین پرجمعیتی را در اوایل عصر صنعتی نشان می‌دهد.



هواخواهان حق رأی برای زنان. این صحنه که متعلق به زنان امریکاست یکی از چندین تظاهرات اواخر سدهٔ نوزدهم برای کسب حق رأی زنان را نشان می‌دهد. کشورهای غربی در اکثر موارد تا بعد از جنگ جهانی اول به زنان حق رأی ندادند.

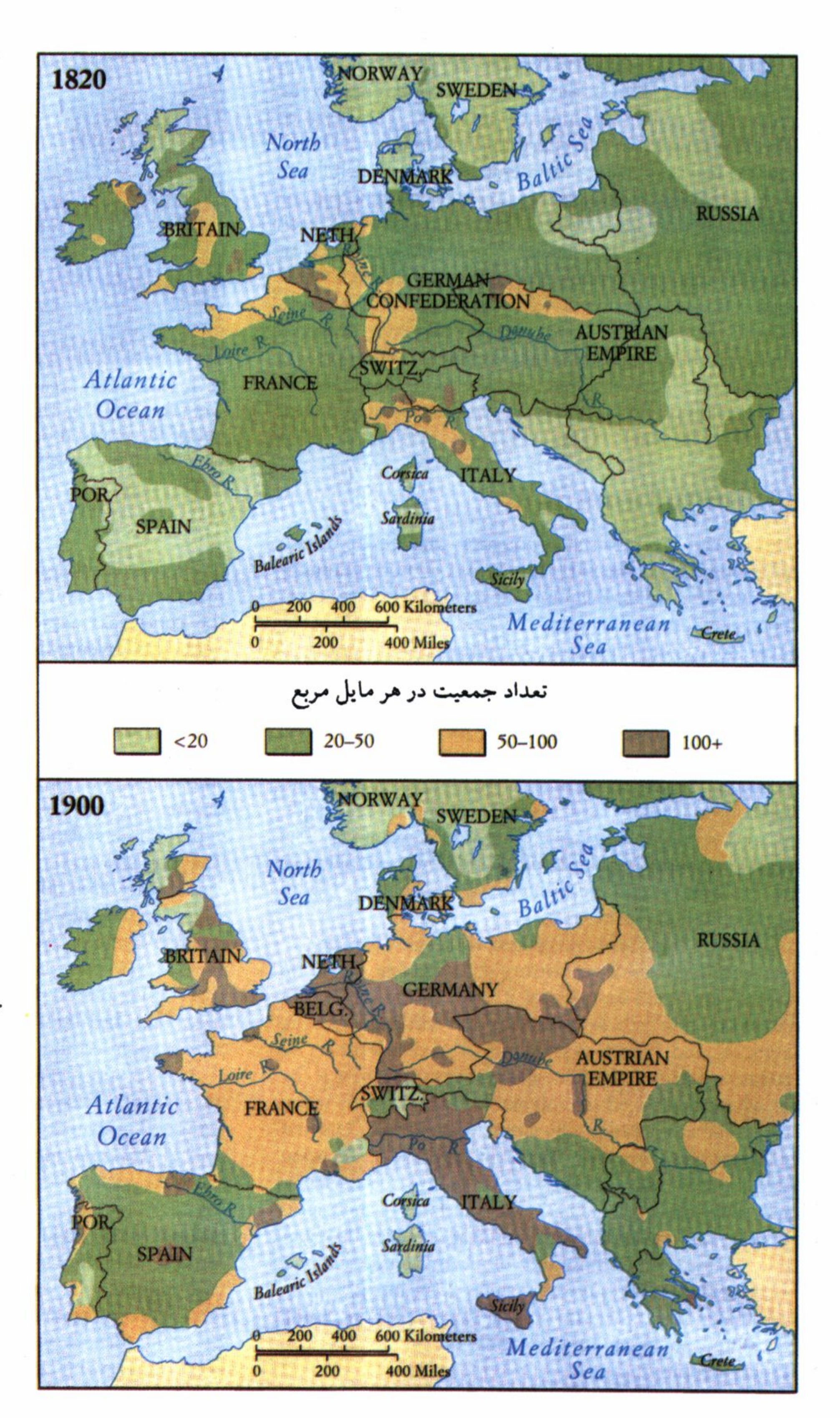


استقلال مکزیک. این پرده که بخشی از نقاشی دیواری عظیمی است که دیگوریویرا نقاش سدهٔ بیستم مکزیک کشیده است بوضوح تعهد نقاش را به اصلاحات اجتماعی بیان می‌کند. اکثر آدمها در این نقاشی، که بازیگران تاریخ خشن مکزیک از سال ۱۸۱۰ به بعد هستند، بسهولت قابل شناسایی می‌باشند؛ تنها کارگران عرق‌ریز که بقیهٔ مردم را پشتیبانی می‌کردند، ناشناسند. به احساس ضدکشیشی نقاش در تجسم هیکل گندهٔ راهب توجه کنید.



نقشهٔ ۴۴ ـ ۱ امریکای لاتین در اوایل سدهٔ نوزدهم. این نقشه تغییر وضع مستملکات مستعمراتی را از سال ۱۸۰۰ تا ۱۸۳۰ نشان می‌دهد.

نقشهٔ ۴۵ ـ ۱ رشد جمعیت اروپا در سدهٔ نوزدهم. در طول هشتاد سال از ۱۸۲۰ تا ۱۹۰۰ شبه‌جزیرهٔ ایتالیا و بخشهایی از اروپای مرکزی، بیشترین تراکم جمعیت را به خود دید. در برخی مناطق روستایی این سرزمینها، فقدان صنعت و فقر خاکِ کشاورزی موجب بحران افزایش جمعیت گردید که تنها از طریق مهاجرت کنترل شد. در نیمهٔ سوم سدهٔ نوزدهم مهاجرت دسته‌جمعی جوان‌ترین ساکنان روستاها به دنیای جدید، امری مرسوم شد. برخی به قصد مراجعت به وطن مهاجرت کردند اما اکثراً در موطن جدید ماندند.





اتاق مشاوره در آپارتمان فروید. این کاناپهٔ مشهوری است که بیماران فروید روی آن می‌نشستند و فرویدِ روانکاو به "همکاری داوطلبانهٔ" آنان در بیان مشکلات روحی گوش می‌داد و یادداشت برمی‌داشت.

نقشهٔ ۴۷ ـ ۱ کشورهای بالکان، ۱۹۱۴.

امتزاج درونی چندین گروه قومی با مذاهب مختلف در جنوب‌شرقی اروپا نتیجهٔ صدها سال مهاجرت و فتح این سرزمین به دست بیگانگان و اربابان آنان بود. در دمدمهٔ جنگ جهانی اول صربستان، بلغارستان، رومانی و یونان نهضتهایی برای تأمین منافع ملی خود به به راه انداختند تا بعد از سقوط امپراتوری عثمانی که مدتها انتظار آن می‌رفت، امتیازهایی به دست بیاورند.

نقشهٔ ۴۷ ـ ۲ جبههٔ غرب در جنگ جهانی اول. بعد از آنکه در پاییز سال ۱۹۱۴ ضربهٔ اولیهٔ تهاجم گرفته شد، نه آلمان و نه فرانسه نتوانستند بیشتر از چند کیلومتر پیشروی کنند. استفاده از توپخانه و میدان مین و تیربار، هرگونه حملهٔ نیروهای مهاجم به مدافعانِ پناه گرفته در خندق مقابل را، خنثی می‌کرد.





خانوادهٔ رومانف در سال ۱۹۰۵. تزارویچ (ولیعهد) در بازوی مادرش الکساندرا قرار دارد.



نقشهٔ ۴۷ ـ ۳ جبههٔ شرق در جنگ جهانی اول. جنگ در جبههٔ روسیه در مقایسه با جبههٔ غرب، سیال‌تر بود اما تا فروپاشی حکومت تزاری در سال ۱۹۱۷هیچ‌یک از متخاصمان ضربهٔ مهلکی به طرف مقابل نزد. سرفرماندهی آلمان برابر متارکهٔ برست ـ لیتوفسک پذیرفت که قوای آلمان باید قدری عقب‌نشینی کند چون کاملاً امیدوار بود که در اوکراین کشور دست‌نشانده‌ای به‌عنوان پیشقراول شرقی خود تأسیس کند.



نقشهٔ ۴۷ ـ ۴ اروپا بعد از جنگ جهانی اول. جنگ و پیمانهای صلح بعد از آن از تنهٔ امپراتوریهای روسیه، اتریش ـ مجارستان هفت کشور کاملاً جدید را جدا کرد که عبارت بودند از: فنلاند، لتونی، لیتوانی، لهستان، چکسلواکی و یوگسلاوی. اتریش و مجارستان از هم جدا شدند بر وسعت رومانی، ایتالیا و یونان افزوده شد.

♣ نتایج اجتماعی دومین انقلاب صنعتی

دومین انقلاب صنعتی چندین گرایش را، که در طول اولین انقلاب صنعتی آغاز شده بود، شتاب بخشید؛ از این میان چهار گرایش اهمیت بیشتری پیدا کرد:

۱. **شهرنشینی.** بارزترین ویژگی جمعیت‌شناسی در سراسر سدهٔ نوزدهم را باید رشد سریع مناطق شهری دانست. بریتانیا اولین کشور اروپایی بود که در جهت شهرنشینی سیر کرد؛ سرشماری سال ۱۸۵۱ نشان داد نیمی از انگلیسی‌ها در شهرهای بزرگ و کوچک ساکنند. این کشور تا سال ۱۹۰۰، در مقایسه با تمام کشورهای برّ اروپا از سال ۱۸۰۰ به بعد، بتنهایی شهرهای بیشتری با جمعیت بالاتر از ۱۰۰۰۰۰ سکنه پیدا کرد. در چنین ایامی فقط ۲۲ درصد از مردم امریکا شهرنشین بودند.

وجود مشاغل صنعتی در شهرها دلیل عمدهٔ مهاجرت مردم به شمار می‌رفت اما به‌هیچ‌وجه دلیل منحصر به فرد محسوب نمی‌شد. در یکی از فصلهای پیشین خواندیم وجود فرصتهای اجتماعی محدود و حتی امکانات اقتصادی محدودتر در محیط روستایی، سد راه روستاییانی بود که آرزوهای بیشتری برای انجام کارهای صنعتی داشتند. این عده راه‌حلی جز مهاجرت درونی و در برخی موارد مهاجرت ازکشور پیش رو نداشتند.

بهبود شرایط اجتماعی فردی از طریق مؤسسات آموزشی شهری، یکی دیگر از انگیزه‌های قوی شهرنشینی بود. بسیاری از زنان جوان هم بر این باور بودند که شانس یافتن فرصت مناسب برای ازدواج در شهر در مقایسه با زادگاهشان، بیشتر است. عاقبت عده‌ای که در روستاها ماندند، یا استعداد و جاه‌طلبی بیشتری نداشتند و یا برای ماندن در مقایسه با رفتن، دلایل اقتصادی قویتری داشتند. از آنجا که هر دوی این گروه، یعنی زنان مهاجر و باقی‌ماندگان، همانند مهاجران درون‌کشوری، تحت تأثیر عوامل ارتقادهندهٔ یکسانی قرار داشتند ازاین‌رو جمعیت روستاها نیز رشد کرد اما سرعت آن به رشد شتاب‌آلود جمعیت شهری نرسید.

۲. **تشکیلات نیروی کار.** بعد از ناکامی انقلابهای سال ۱۸۴۸ در کشورهای برّ اروپا، کارگران آنجا برای کسب شرایط بهترِ زندگی، چندان به شورشهای خیابانی و تظاهرات توده‌ای برضد حکومت متوسل نشدند. در عوض به تشکیل اتحادیه‌های کارگری روی آوردند؛ این تشکلها برای بهبود اوضاع کارگران از راههای قانونی مبارزه کرد و کوشید برای مقابله با کارفرمایان سوءاستفاده‌گر، حمایت دولت را متوجه خود کند. کارگران کشورهای برّ اروپا در انجام این کار از همگنان بریتانیایی خود، که تلاش کرده بودند با توسل به **نهضت چارتیست**[1] دههٔ ۱۸۴۰ شرایط زندگی و کار خود را بهبود ببخشند، سرمشق گرفتند. گرچه کارگران بریتانیا در دستیابی به هدفهای کوتاه‌مدت خود توفیقی حاصل نکردند، اما نهضت چارتیست شالودهٔ تغییر درازمدتی را هم در داخل و هم در خارج از پارلمان به‌سوی دموکراسی گسترده‌تر و توزیع عادلانه ثروت کشور پی‌ریزی کرد.

بریتانیا در دهۀ ۱۸۷۰ نخستین کشور مهمی بود که اتحادیه‌های کارگری را به‌طور کامل قانونی دانست و به آنها حق اعتصاب و تجمع در مقابل محل کار و تحریم را اعطا کرد. فرانسه در دهۀ ۱۸۸۰ و آلمان در سال ۱۸۹۰ به همین شیوه عمل کردند. تا ایام چرخش سدهٔ نوزدهم به بیستم تمام کشورهای اروپای غربی به‌استثنای اسپانیا و پرتغال، استفادهٔ کارگران از تمام راههای غیرخشونت‌آمیز در مبارزه برای دستیابی به زندگی بهتر را به رسمیت شناختند.

۳. **سوسیالیسم.** اتحادیه‌های اولیه گاهی ماهیت سوسیالیستی داشتند و تعدادی هم چنین نبودند؛ اما سوسیالیست‌های مارکسیستی تا دهۀ ۱۸۹۰ در چند کشور مهم تقریباً چیزی نماند تا بر نهضت‌های کارگری غالب شوند. این موضوع چشم بسیاری از کارفرمایان و هواخواهان آنان در حکومت را ترساند. آخرین دهۀ ماقبل جنگ جهانی اول شاهد جدال تلخی میان مدیران و کارگران در سراسر اروپا شد و خشونت را رواج داد.

اتحادیه‌های کارگری چه سوسیالیستی و چه غیرسوسیالیستی هیچ‌گاه موفق نشدند حمایت کامل کارگران را به دست آورند. تشکل کارگران کشاورزی و کارگران خدماتی (که در مقایسه با کارگران صنعتی هنوز اکثریت داشتند) بسیار دشوارتر بود و هواخواهان چندانی هم پیدا نکرد. اما این اتحادیه‌ها طریق مفید و نوینی به طبقات کارگری نشان دادند تا بدان وسیله نارضایتی خود را بیان کنند و گاهی هم بتوانند چاره‌ای برای رفع آنها بیابند. تا سال ۱۹۱۴ شرایط بهتر شد و تنها معدودی از کارگران تحت شرایط کاری

---

۱. طرفداران این نهضت با استفاده از "منشور مردم" که پادشاه بریتانیا به اتباع خود داده بود و شامل حق رأی عموم مردها، حذف صلاحیت ملکی برای رسیدن به نمایندگی، برگزاری انتخابات سالانه و... بود، کوشیدند از راه مسالمت‌آمیز به هدفهای خود برسند.

غیرانسانی که از مشخصه‌های اولین عصر انقلاب صنعتی بود به سر می‌بردند. تا این زمان قوانین مربوط به کارِ کودکان و مقررات ایمنی صنعتی رواج یافت و مقامات ملی و محلی بر اجرای آن نظارت کردند. چند کشور هم برای امنیت شغلی و پرداخت مستمری به بیکاران، مقرراتی معین نمودند (که آلمان در این میان پیشگام بود). حتی دولت، و اگر نگوییم کارفرمایان، غالباً برای کارگران بیمهٔ حوادث و درمان پیش‌بینی کردند.

۴. **مشی سیاسی به نفع عامهٔ مردم.** یکی از اثرهای بسیار مهم حیات صنعتی عرض اندام احزاب و طرح سیاستهای توده‌ای بود. در آخرین سه دههٔ سدهٔ نوزدهم تقریباً تمام حکومتهای اروپایی به اتباع ذکور خود، بدون توجه به صلاحیت ملکی، حق رأی دادند: آلمان در سال ۱۸۷۱، فرانسه در سال ۱۸۷۵، بریتانیا در سال ۱۸۸۴ و اسپانیا در سال ۱۸۹۰ چنین کردند. تنها روسیه، مجارستان و ایتالیا تا بعد از سال ۱۹۰۵ در برابر اعطای حق رأی به عموم مردها محکم ایستادند. دولت ایتالیا در سال ۱۹۱۲ با بی‌میلی به حق رأی مردم گردن نهاد؛ مردم روسیه نیز تا این زمان سیستم رأی‌گیری انبوه را به روش صحیح به دست آوردند. وقتی اکثر مردها از حق رأی برخوردار شدند، احزاب سیاسی بیشتری سر بر آوردند. تا پیش از این زمان معدودی از دارندگان رأی در زمرهٔ ملاکانی محسوب می‌شدند که نسبتاً تحصیلات خوبی داشتند و عموماً از سیاستهای ملی هم مطلع بودند. اینان احساس نیاز نمی‌کردند تا برای رأی دادن متشکل شوند. بخوبی می‌دانستند اوضاع چگونه است و رأی دادن را بخشی از حیات عمومی خود می‌شمردند.

اما بعد از گسترش حق رأی همگانی، لازم شد تا رأی‌دهندگان از مسائل آگاه و سپس به‌صورت گروههای رأی‌دهنده متشکل شوند. نیروی محرکهٔ این کار وجود احزاب سیاسی توده‌ای و مجهز به انتشار روزنامه و دارای نهادها و دفاتر محلی و وجود سخنرانان و وسایل تبلیغاتی بود. اکثر رأی‌دهندگان جدید در زمرهٔ طبقات پایین و کارگری بودند و احزاب سیاسی تلاش خود را روی آنان متمرکز کردند.

♣ سوسیالیسم بعد از سال ۱۸۴۸: کارل مارکس

بعد از شکست قیامهای آزادیخواهانهٔ سال ۱۸۴۸ که انقلابیون نتوانستند بر روند سیاسی مسلط شوند، عده‌ای علت ناکامی آن را عمیقاً تحلیل کردند. یکی از دلایل شکست این قیامها، که همهٔ ناظران آن زمان در آن اتفاق نظر داشتند، وجود شکاف میان رهبران آزادیخواه ـ خبرگان و متفکران ـ از یک‌سو و کارگران شهری از سوی دیگر بود. این شکاف فرصتی به محافظه‌کاران بخشید تا بعد از غلبه بر وحشت اولیه، به حملات متقابل سیاسی و نظامی بپردازند و تقریباً در همه‌جا هم موفق شوند (بنگرید به فصل سی و هشتم).

می‌پرسیم چرا میان آزادیخواهان طبقهٔ متوسط و کارگران شکاف افتاد؟ آزادیخواهان به‌طورکلی طرفدار اصلاحات اجتماعی نبودند؛ تنها می‌خواستند در مجالس قانونگذاری بر کرسیهای محافظه‌کاران بنشینند و قدرت سیاسی را از آن خود کنند. از طرف دیگر کارگران وضع اقتصادی نومیدکننده‌ای داشتند و طالب آن بودند تا مثل آنچه کشاورزان فرانسه در پی انقلاب سال ۱۷۸۹ به دست آورده بودند، اوضاع را بکلی دگرگون کنند. وقتی آزادیخواهان پی بردند کارگران می‌خواهند از حد مورد انتظار آنان پیشتر بروند، کنار کشیدند و یا عملاً برضد کارگران، مثل آنچه در وین، پاریس و برلین اتفاق افتاد، با محافظه‌کاران همدست شدند. در پایان معلوم شد **حفظ مالکیت معنایی بالاتر از آرمانهای سیاسی یا اجتماعی دارد.**

نظریهٔ مارکسیستی

یکی از ناظران دقیقِ این تحول، **کارل مارکس** (۱۸۱۸ - ۱۸۸۳) اهل آلمان بود که پیشینهٔ یهودی داشت و خانواده‌اش در میان آلمان‌ها مستحیل شده و او در شهر "تریر" واقع در منطقهٔ راین‌لند بار آمده بود (بنگرید به شرح‌حال کارل مارکس در صفحات همین فصل). مارکس دانشجویی برجسته و درخشان بود و پس از فراغت از تحصیل در دانشگاه برلین در سال ۱۸۴۲ عمیقاً درگیر سیاستهای تندروی شد. پلیس دولت پروس درصدد دستگیری مارکس بر آمد و او ناگزیر زادگاه خود را ترک گفت و به‌عنوان پناهندهٔ سیاسی به فرانسه گریخت. در اینجا با رفیق مادام‌العمر خود یعنی "آنگِل"[1] و به عبارت دقیق‌تر با فردریش اِنگلز فرزند تندروی یکی از صاحبان صنایع آلمان آشنا شد. این دو مرد مناسبات کاری صمیمانه‌ای ترتیب دادند که برای مارکس ایدآل بود چون به وی امکان داد تا تمامی دورهٔ جوانی خود را به تحقیق، تحریر و تشکل احزاب سوسیالیستی انقلابی اختصاص دهد.

---

۱. Angel. مؤلف با استفاده از این واژه به‌جای Engels تلویحاً خواسته آنگل را "فرشته" نجات کارل مارکس بنامد؛ چون انگلز در تمام عمر از مارکس حمایت مالی کرد.

بیانیهٔ کمونیست

در میان معارضه‌های گوناگون انقلابی در سدهٔ نوزدهم، بیانیهٔ کارل مارکس و فردریش انگلز منتشرشده به سال ۱۸۴۸ به‌عنوان خط‌مشی اتحادیهٔ ناچیز کمونیست‌ها، که نمایندگان آن اندکی قبل از صدور این بیانیه در لندن گرد آمده بودند، از همه الهام‌بخش‌تر بود. مدتها بعد اصول مارکسیستی از همین مانیفست یا بیانیهٔ مجمل‌گونه بیرون زد. گزیدهٔ زیر عمدتاً به نظریه تشکیل طبقات و مبارزه میان آنها در تاریخ می‌پردازد و می‌گوید:

تاریخ تمام جوامع موجود تاکنون، تاریخ مبارزهٔ طبقاتی بوده است. آزاد و برده، پاتریسین و پلبین، ارباب و رعیت، رئیس صنف و دستفروش دوره‌گرد، در یک کلام سرکوبگر و ستمدیده همواره در مقابل یکدیگر ایستاده‌اند. آشکار و پنهان بی‌وقفه جنگیده‌اند و هر بار هم به‌طورکلی به تجدید سرشت انقلابی جامعه و یا به انهدام عمومی طبقات مخالف منجر شده است...

جامعهٔ سرمایه‌داری نوین... نتوانسته تخاصمهای طبقاتی را دور کند. تنها به‌جای صورتهای مبارزهٔ گذشته، شکلهای جدیدی نشانده است.

عصر ما یا عصر سرمایه‌داری، ویژگی مشخصی دارد و آن‌هم تخاصمهای طبقاتی را ساده‌تر کرده است. کل جامعه هر روز بیشتر میان دو اردوی مخالف منشعب می‌شود و به‌صورت دو طبقهٔ بزرگ یکی سرمایه‌دار و دیگری پرولتاریا در می‌آید که مستقیماً رو در روی یکدیگر دارند...

سرمایه‌داری از دوران استقرار صنعت نوین و بازار جهانی دست‌کم در دولتهای عصر جدید و دارای نمایندگی مردم، نوسان انحصاری سیاست را قبضه کرده است. قدرت اجرایی در کشورهای عصر جدید چیزی جز یک کمیته برای ادارهٔ امور عمومی کل سرمایه‌داری نیست...

به‌همان نسبت که مثلاً سرمایه افزایش یافته، پرولتاریا یعنی طبقهٔ کارگر نوین هم توسعه پیدا کرده. طبقهٔ کارگر فقط تا زمانی زندگی می‌کند که کاری به دست آورد و تنها زمانی کار پیدا می‌کند که تلاش او موجب افزایش سرمایه شود...

استفادهٔ وسیع از ماشین‌آلات و تقسیم کار سبب شده تا کار پرولتاریا تمام خصلت انفرادی خود را از دست بدهد و درنتیجه تمام جذابیت آن برای کارگر از بین برود. او به‌صورت زایدهٔ ماشین درآمده... بنابراین به‌همان نسبتی که بر نفرت‌انگیزی کار افزوده می‌شود، دستمزد او هم کاهش می‌یابد.

تمام جنبشهای تاریخی گذشته، جنبش اقلیتهاست. جنبش پرولتاریا جنبش خودآگاهانه و مستقلِ نهضت اکثریت وسیعی به نفع اکثریت وسیعی است. پرولتاریا، این پایین‌ترین قشر طبقهٔ جامعهٔ کنونی ما، نمی‌تواند قیام کند، نمی‌تواند خود را برافرازد مگر آنکه کل اقشار مجموعهٔ مقامات رسمی و نشسته بر سر پرولتاریا، به هوا پرتاب شود.

آنچه سرمایه‌داری بیشتر از هرچیزی تولید می‌کند، قبرکنان خود اوست. سقوط آن لاجرم همانا پیروزی پرولتاریاست.

ریاکاری سرمایه‌داری در مورد خانواده و تحصیل و هالهٔ تقدس مناسبات متقابل والدین و فرزندان، تماماً تنفرزاست؛ چون عملکرد صنعت نوین سبب شده تا تمام پیوندهای خانوادگی در میان طبقهٔ پرولتاریا پاره‌پاره و منشعب گردد و فرزندانشان را صرفاً به کالای بازرگانی و ابزار کار بدل سازد.

کمونیست‌ها از پنهان کردن نظرها و هدفهای خود بیزارند. آشکارا اعلام می‌کنند دستیابی به هدفهایشان تنها از طریق واژگونی جبری تمام شرایط اجتماعی موجود امکان‌پذیر است. بگذارید تن طبقات حاکمه از انقلاب کمونیستی بلرزد. پرولتاریا چیزی برای باختن جز زنجیرهای خود ندارد. آنان دنیایی برای فتح پیش رو دارند؛ پس کارگران جهان متحد شوید!

کارل مارکس
۱۸۸۳ - ۱۸۱۸

کار مهمِ [فیلسوفان] آن نیست که دنیا را درک کنند، بلکه تغییر آن است!

کارل مارکسِ فیلسوف، با این اصل راهنما در مرام خود، معروفترین و بانفوذترین مصلح اجتماعی سدهٔ نوزدهم و بیستم شد که بیشتر از همهٔ فیلسوفان افکار او ورد زبان گردید. تحریف عقاید وی در نظام حکومتی موسوم به "کمونیسم شوروی" که تازه فروپاشیده است، نام و شهرت مارکس را در هالهٔ سنگینی از ابهام که شاید هیچگاه از آن بیرون نیاید فروبرد. اما مارکس و مارکسیسم به مدت صد و پنجاه سال برای بخش اعظم ناراضیان جهان تمسکی فراهم آورد که آن را بهترین امید برای دستیابی به ایام بهتر می‌شمردند.

کارل مارکس در خانوادهٔ یهودی مرفهی ساکن شهر "تریر" در آلمان، که آن موقع بخشی از پادشاهی پروس به شمار می‌رفت، به دنیا آمد. علاقهٔ اصلی او در دانشگاههای بن و برلین به فلسفه متوجه گردید؛ اما خیلی زود هم علم اقتصاد و جامعه‌شناسی، که دوران طفولیت خود را می‌گذراندند، به طیف مطالعه‌اش افزوده شد. تا اواسط دهۀ ۱۸۴۰ رفته‌رفته انتقاد رادیکالی از جامعهٔ اروپای معاصر را بر پایهٔ سه مکتب: فلسفهٔ آلمان، اقتصاد انگلستان و تفکر اجتماعی فرانسه شکل داد. مارکس به‌علت وابستگی یهودی‌اش نتوانست نقشهٔ اصلی خود را برای تدریس در دانشگاه عملی کند و پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه برلین، به زادگاهش "تریر" مراجعت کرد. در سال ۱۸۴۲ روزنامهٔ کوچکی را به اسم Rhenish Gozette (به پیش)، با هدف ارتقای اصلاح اجتماعی و سیاسی منتشر کرد. چندی نگذشت که مقامات حکومت محافظه‌کار، سر در پی او نهادند و مارکس هم ناگزیر شد برای فرار از بازداشت، بگریزد. مدت کوتاهی در پاریس ماند و در آنجا با حامی مادام‌العمر خود، فردریش اِنگلز، پسر کارخانه‌دار ثروتمند و اهل آلمان، آشنا شد. این دو با همکاری یکدیگر "بیانیهٔ کمونیست" را درست چند هفته قبل از وقوع انقلابهای سال ۱۸۴۸ منتشر ساختند.

چندی نگذشت که مقامات فرانسه به مارکس ظنین شدند و او مجبور به نقل‌مکان گردید؛ زیرا کوشید از قیامهای آلمان به‌عنوان سکو برای ورود به صحنهٔ سیاستهای ملی استفاده کند؛ و چون به‌مثابهٔ رهبر انقلابی ناکام شد باز هم مجبور گردید از وطن خود، آلمان، بگریزد و به لندن برود که اِنگلز در آنجا آمادهٔ کمک به او بود. مارکس بقیهٔ عمر خود را در حال تبعید در انگلستان گذراند و به‌اصطلاح در فقرِ مجلل همراه با همسر آلمانی و بچه‌های خود زندگی کاملاً مرفهی را سپری کرد.

کارل و جنی مارکس

در سال ۱۸۴۸ درست قبل از انقلاب فرانسه، مارکس و انگلز همزمان احتمالاً معروفترین رسالهٔ تمام تاریخ اروپا را تحت عنوان "بیانیهٔ کمونیست" منتشر کردند (بنگرید به این عنوان در صفحات همین فصل). مارکس پیش‌بینی کرد نظم نوین اجتماعی انقلابی موسوم به **کمونیسم** به‌مثابهٔ واکنشِ چاره‌ناپذیر در برابر سوءاستفاده‌های کاپیتالیسم یا سرمایه‌داری، فرا می‌رسد. او زمان وقوع این انقلاب را پیش‌بینی نکرد اما انتظار داشت تعالی جامعهٔ کمونیستی را به چشم ببیند. به همین نسبت هم برای مارکس و انگلز روشن بود که کمونیسم در انقلاب خشونت‌آمیز به دست کارگران صنعتی و یا پرولتاریایی به‌وقوع می‌پیوندد که به بینوایی اسفبار سوق یافته بود؛ این دو می‌گفتند پرولتاریا امید چندانی ندارد تا مادامی که سرمایه حاکم است، از چنگال آن برهد.

مارکس دنیای اطراف خود را، که نخستین موج صنعت را طی می‌کرد، همواره در جدال با رنج و زحمت می‌دید؛ آن را برای اکثریت کارگران، دنیای مساعدی نمی‌دید. در شهرهای صنعتی و در محله‌های مسکونی کارگران، هوا و آب آشامیدنی بشدت آلوده بود. از بهداشت عمومی خبری نبود و استفاده از تسهیلات طبی مخصوص مرفهان بود و تأسیسات عام‌المنفعه وجود نداشت. زنان و کودکان با دستمزد اندک، مشاغل طاقت‌فرسا را انجام می‌دادند و کارفرمایان بدون اطلاع قبلی، کارگران را اخراج می‌کردند تا کار آنان را به کسانی بدهند که حاضر بودند همان کار را با دستمزد کمتری انجام دهند. قانون و عرف اجتماعی از حقوق کارگران در مقابل کارفرمایان حمایت نمی‌کرد. در میان کارفرمایان هم رقابت تا حد گلو بریدن یکدیگر رواج داشت. مداخلهٔ حکومت برای تضمین "سطح شاخص" در بازار کار ناشناخته بود. وقتی هم دولت گه‌گاه از قدرت استفاده می‌کرد، همواره آن را برای نگاهداری وضع موجود، به زیان کارگران به کار می‌گرفت.

مارکس این اوضاع را بدقت زیرنظر داشت و معتقد بود این حالت بزودی موجب طغیان انقلابی پرولتاریا خواهد شد. فکر می‌کرد انفجار ابتدا در پیشرفته‌ترین کشورهای صنعتی یعنی بریتانیا، بخشهایی از آلمان، فرانسه و احتمالاً ایالات متحده رخ می‌دهد مارکس برخوردار از کمک مالی انگلز سالها عمر خود را وقف تفکر و پروراندن نظریهٔ تاریخی و تکامل اجتماعی کرد تا ریشهٔ اغتشاش را پیدا کند و برای ایجاد دنیایی بهتر در آینده، امید منطقی فراهم آورد. عاقبت حاصل اندیشهٔ خود را در کتابی تحت عنوان کاپیتال یا سرمایه که انجیل "سوسیالیسم علمی" خوانده شد، عرضه کرد. این اثر ابتدا در سال ۱۸۶۷ به زبان آلمانی منتشر گردید و تا اواخر سدهٔ نوزدهم به اکثر زبانهای دنیا ترجمه شد. مارکس تقریباً تمام این اثر را در "سالن مطالعهٔ" کتابخانهٔ بریتانیا پدید آورد که سالهای فراوان همچون ساعت منظمی در آنجا کار می‌کرد.

مارکس تقریباً همزمان با تحریر کتاب خود، برای تشکیل "اجتماع بین‌المللی کارگران" (موسوم به بین‌الملل اول) در سال ۱۸۶۴ تلاش کرد. این به‌اصطلاح "بین‌الملل اول" تنها چند سال دوام آورد و به‌علت مجادلهٔ داخلی بر سر چگونگی دستیابی به بهترین راه تحقق انقلابی پرولتاریایی، دچار فروپاشی شد. مارکس همواره کله‌شق ماند و هیچ میل نداشت به دیگران میدان بدهد تا نظر خود را ابراز کنند. مثل بسیاری از رهبران گذشته تصور می‌کرد هرکس که با او مخالفت کند یا جاهل است یا معاند. انگلز از معدود دوستان صمیمی مارکس بود که همواره به استاد وفادار ماند.

مارکس در سال ۱۸۸۳ در شرایط فقر مجللی درگذشت که سالها در "همپ‌استید" در حومهٔ لندن در آن زندگی کرده بود. در زمان مرگش وقوع انقلاب پرولتاریایی از همیشه دورتر به‌نظر می‌رسید؛ اما جنبشی که او پایه‌ریزی کرده بود با تأنی قوت می‌گرفت. این جنبش در دههٔ ۱۸۹۰ در چند کشور گامهای بلندی به جلو برداشت و در سرزمین دوردست روسیه که مارکس آن را به‌دلیل عقب‌ماندگی‌اش با نظر تحقیر می‌نگریست، ولادیمیر ایلیچ‌اولیانف نامی که بعداً به لنین مشهور شد و چشمی به آیندهٔ روسیه داشت، سرگرم مطالعهٔ کاپیتال او بود.

مارکس وقوع انقلاب پرولتاریایی را حتمی می‌شمرد. تنها سؤال بر سر زمان و چگونگی وقوع آن و بر سر کسانی بود که درک تاریخی داشتند و می‌خواستند در صف طرفداران ترقی و عدالت قرار گیرند. مارکس تمام افراد منصف را فراخواند که به حمایت پرولتاری بینوا و بی‌اطلاع از حقوق خود بپیوندند تا پیروزی را بسرعت میسر کنند. بعد از پیروز شدنِ رنجبران و کسب قدرت سیاسی، "دیکتاتوری پرولتاریا" (که مارکس دربارهٔ آن توضیح زیادتری نداده بود) تشکیل می‌شد و به انتقالِ صورت تدریجی جامعه‌ای که بر آن حکومت می‌کرد، ریاست می‌نمود.

مقصد نهایی انقلابِ مارکسیستی چه بود؟ طبق گفتهٔ مارکس جامعهٔ کمونیستی می‌خواست **کنترل یا مالکیت خصوصی بر ابزار تولید**

را حذف کند و مرد و زن را اساساً در این جامعه برای توسعهٔ توانایی بشری خود آزاد نماید و برابر کند. مارکس می‌گفت برای اولین بار در تاریخ این لاف قدیمی یونانیان که "انسان مقیاس همه‌چیز است" محقق می‌شود. معتقد بود جامعه‌ای خلق خواهد شد که در آن "تکامل آزاد هر فرد، شرط تکامل آزاد جمع خواهد بود."

در آن ایام هیچ حکومتی به **بیانیهٔ کمونیست** اعتنا نکرد. هیچ‌یک از گروههای انقلابی مهم در سال ۱۸۴۸ چیزی از آن و یا تدوین‌کنندگانش نشنیدند؛ اما این وضع بتدریج عوض شد. مارکس و انگلز در دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ رفته‌رفته به‌صورت دو متفکر پیشگام و سخنور سوسیالیستی شناخته شدند. مارکس از پایگاه خود در لندن (انگلستان در میان کشورهای اروپایی آزادترین کانون پیوند سیاسی بود و قوانین سانسور به کمترین وجه اجرا می‌شد) روی تحلیل وسیع خود از جامعهٔ سرمایه‌داری سدهٔ نوزدهم کار کرد و آن را تحت عنوان کاپیتال (۱۸۶۷ - ۱۸۷۳) در دو جلد منتشر ساخت. این اثر منبع تفاخر مارکس بود که در آن می‌گفت سوسیالیسم او برخلاف سوسیالیسم آرمانشهری (یعنی تخیلی و غیرعملی) روزگار قبل، سوسیالیسم علمی است.

باید به‌خاطر بسپاریم که مارکس، مانند همهٔ انسانها، فرزند روزگار خود بود. دههٔ ۱۸۴۰ سالهای خشن‌ترین استثمار کارگران به دستِ کارفرمایان طماع و یا خوفناک بود. کارگران از این موضوع نگران بودند که می‌دیدند بسیاری از کارگاههای کوچک به‌دلیل رقابت خون‌آشامِ بازار آزاد، به‌سوی بن‌بست و سقوط رانده می‌شوند. از آنجا که صاحبان این حرفه‌های کوچک نومیدانه در جست‌وجوی راههای کاهش هزینهٔ تولید بودند، لاجرم مقدم بر هرچیز به کاهش دستمزدها روی آوردند. نتیجهٔ این کار غالباً به سقوط دستمزد کارگران نیمه‌ماهر و یا غیرماهر، که حجم اعظم نیروی کار صنعتی را تشکیل می‌دادند، منتهی می‌شد. از آنجا که در این عصر به قول مارکس "ارتش ذخیره"ای از بیکاران موجود بود، که همیشه حاضر می‌شدند تقریباً با هر دستمزدی هم کار کنند، ازاین‌رو در صورت شکایت کارگران و یا اجتماع آنان برای اعتصاب، کارفرمایان بی‌درنگ و بدون هیچ تعهد مالی خود را از شر آنان خلاص می‌کردند. بدیهی‌ترین امنیت شغلی، ابداً وجود نداشت.

مارکس تنها کسی نبود که فکر می‌کرد وضع موجود همچنان ادامه خواهد یافت، مگر آنکه جبراً تغییر داده شود.

تشکیلات مارکسیستی

مارکس در سال ۱۸۶۴ برای تأسیس بین‌الملل اول یا "اجتماع بین‌الملل کارگران" در لندن، نقش محوری را برعهده گرفت. این سازمان عمر کوتاهی داشت و در سال ۱۸۷۶ به‌علت مناقشهٔ درونی از هم پاشیده شد. اما این تشکیلات در میان احزاب سوسیالیست نوپای اروپا، همچون کانون مبادلهٔ افکار عمل کرد و به مارکس سکویی برای انتشار افکار انقلابی نوع خاص خودش بخشید.

وقتی فرانسه در سال ۱۸۷۱ در جنگ، از پروس شکست خورد و متعاقب آن کمون پاریس قد علم کرد، مارکس به خطا تصور نمود سپیده‌دم انقلاب دمیده است و با شور و شوق تمام به پاریس آمد و از خطابه‌های آتشین **کموناردها** یا هواخواهان کمون پاریس استقبال کرد. کمون بسرعت درهم خرد شد اما بعد از سال ۱۸۷۱، احزاب سوسیالیستی در طول دهه‌های بعد در همه‌جا آرام‌آرام سر برداشتند. تا پایان سدهٔ نوزدهم احزاب سوسیالیست به بلندگوی اصلی طبقهٔ کارگران صنعتی تبدیل شدند. عموماً ندای خود را در طلب تجدید نظم اقتصادی اجتماعی موجود به گوشها رساندند. برخی از این احزاب از اصول ضدمارکسیستی پیروی نمودند و در پی نوعی آنارشیسم افتادند (بنگرید به همین عنوان در سطور زیر) و یا می‌کوشیدند اساساً در چارچوب اتحادیه‌های کارگری (که مارکس آن را به‌مثابهٔ گرایش صرفاً اصلاح‌طلبی رد کرده بود) عمل کنند. اما اکثر این احزاب، مارکسیست بودند و به اصول بیان شده در کتاب کاپیتالِ استاد، سرسپردگی نشان می‌دادند.

مهمترین احزاب سوسیالیستی در آلمان، اتریش، بلژیک و فرانسه تشکیل شد. در جنوب اروپا، آنارشیست‌ها و **سندیکالیست‌ها** از نظر عددی بر مارکسیست‌ها غلبه داشتند. در بریتانیا و ایالات متحده احزاب سوسیالیست پیروان چندانی پیدا نکردند؛ در پایان سدهٔ نوزدهم در روسیه مارکسیست‌ها هنوز هم جمع کوچک و تبعیدشده‌ای بیش نبودند.

♣ رقبای مارکسیسم

آنارشیسم

در اروپای مدیترانه‌ای و روسیه، نظریهٔ سیاسی موسوم به آنارشیسم ذهنهای بسیاری را به خود جلب کرد. **آنارشیسم به‌معنای نفی دولت و قدرت اوست**، که کشورها در عصر جدید بر اتباع خود اعمال می‌کنند. آنارشیست‌ها بر این باورند که نهاد حکومتی مستعد فساد است و اتباع آن حکومت در واگذاری قدرت به هر نهاد یا دسته، مرتکب خطای کلی می‌شوند. می‌گویند تنها واگذاری آن بخش از قدرت که مانع خصومت اتباع بر سر اموال و سایر حقوق آنان شود مجاز است؛ و حتی در چنین موردی هم تنها باید کمترین میزان ممکن قدرت، فقط در مقیاس کوچک و برمبنای محلی واگذار شود. آنارشیست‌ها به هیچ حکومتی اعتماد ندارند و می‌گویند حکومت نمی‌تواند از قدرت موجود به نفع خود استفاده نکند. بر این باورند هر حکومتی دیر یا زود در برابر اغوای محدود کردن آزادی اتباع خود، بدون دلیل عادلانه، تسلیم می‌شود.

سابقهٔ آنارشیسم به‌عنوان یک نظریهٔ سیاسی، به یونان باستان بازمی‌گردد. از بنیانگذاران نظریهٔ آنارشیسم در عصر جدید باید از پیرپرودنِ فرانسوی که قبلاً او را به‌عنوان یکی از فعالان اواسط سدهٔ نوزدهم شناختیم و دیگری میخائیل باکونین (۱۸۲۷ ـ ۱۸۷۶) اهل روسیه نام ببریم. باکونین **تبلیغ به عمل** را پروراند؛ او می‌گفت عمل خشن و نمایشی، مؤثرترین شیوه برای جذب و گرواندن مردم به آنارشیسم است. عملی که هواخواهان آنارشیسم انجام می‌دادند **ترور سیاسی** بود: آنان به اجرای بمب‌گذاری و ترور به این امید دست می‌زدند که نهادهای حکومتی را از بالا به پایین بلرزانند. در عرض دو دهه بین سالهای ۱۸۸۵ و ۱۹۰۵ که اوج تروریسم در اروپا بود، حدود سیصد تن از جمله چندین پادشاه، ملکه، نخست‌وزیر و رئیس‌جمهور (مثل ترور ویلیام مک‌کینلی رئیس‌جمهور امریکا در سال ۱۹۰۱) و چند ژنرال قربانی این تفکر شدند.

تبلیغ به عمل، در هیچ‌کجا توفیق نیافت. در همه‌جا به استثنای روسیه هم دولت و هم مردم، واکنش نیرومندی برضد تروریست‌ها نشان دادند. عاقبت شیوهٔ ترور اعتبار خود را از دست داد و به‌عنوان ابزار واژگونی حکومتها و یا تغییر افکار عمومی کنار گذاشته شد. بعد از جنگ جهانی اول دیگر خبر چندانی از آنارشیسم شنیده نشد تا اینکه در دههٔ ۱۹۶۰ بار دیگر به دست دانشجویان فرانسوی و آلمانی احیا گردید.

سندیکالیسم

سندیکالیسم نوعی عمل سیاسی است که طبقات کارگری صورت می‌دهند. سندیکالیسم بر این عقیده پایه‌ریزی شد که تنها طبقات کارگر و کشاورز باید حکومت کنند؛ زیرا فقط این دو قشر از طریق کار خود به میزان قابل ملاحظه‌ای بر دارایی جامعه می‌افزایند. طرفداران آن معتقد بودند به‌جای لفاظیهای بی‌حساب و خودنماییهای دروغین احزابِ متعلق به طبقات متوسط، لازم است مجمع گسترده‌ای از صاحبان حرفهٔ خاص در یک صنف معین تشکیل شود؛ این مجمع را **سندیکا** می‌گفتند و آن را نمایندهٔ منافع اقتصادی و اجتماعی اعضا می‌دانستند که در مشورت با سندیکاهای دیگر سعی می‌کرد برای پیشرفت اقتصاد و عدالت در جامعه، مسیر سیاسی مشترکی پیدا کنند. طرفداران سندیکا مثل آنارشیست‌ها طالب حذف مالکیت خصوصی نبودند تنها می‌خواستند قدرت سیاسی را محدود سازند و توزیع آن را منصفانه‌تر کنند.

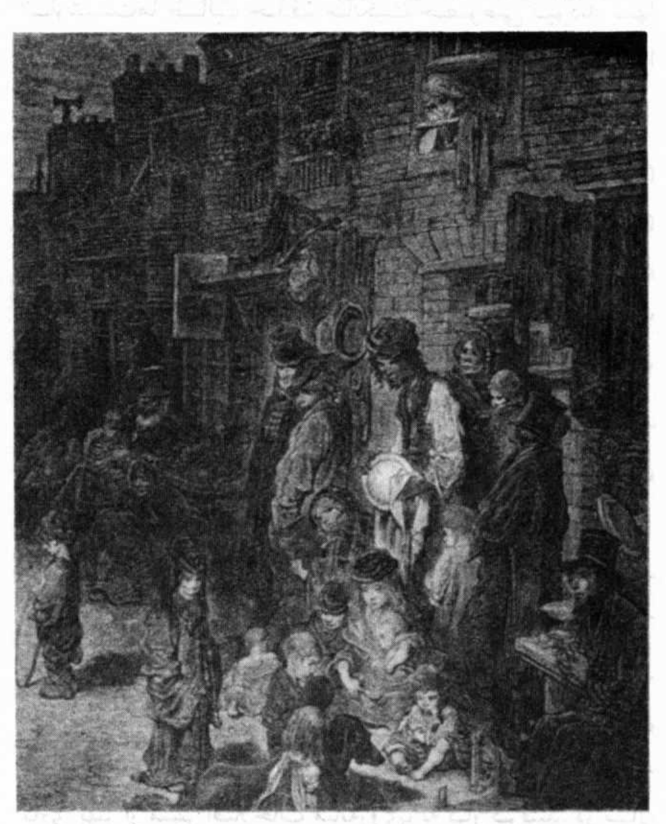
سندیکالیسم در اسپانیا و پرتغال همواره از سوسیالیسم نیرومندتر بود و در ایتالیا و فرانسه هم رقیب نیرومند سوسیالیسم محسوب می‌شد. بسیاری از کارگران این کشورها آزمندی و حرصِ بی‌مهاری را محکوم می‌کردند که در اجرای لیبرالیسم به دست سرمایه‌داران خودنمایی می‌کرد. حکومت سندیکایی به طبقات کارگری و زارعان کوچک، که دستمزد کمی دریافت می‌کردند و رفتار اسفناکی می‌دیدند، راهی برای خروج از این بن‌بست، بدون توسل به جنگ داخلی و یا حذف مالکیت خصوصی، نشان داد.

کارگران بریتانیا برای حل مشکلات دوگانهٔ تمرکز ثروت در دست عده‌ای و تمرکز فقر در میان جمع دیگر، هیچ‌گاه به سوسیالیسم و مکتبهای رقیب آن خیلی روی خوش نشان ندادند. در عوض در اواخر سدهٔ نوزدهم از طریق کسب حق اعتصاب و تشکیل اتحادیهٔ صنفی، نیروی خود را برای کسب دستمزد بالاتر و شرایط کاری بهتر از مسیر اصلاحات میانه‌روی، به کار گرفتند. در سال ۱۹۰۶ حزب کارگر در بریتانیا تأسیس شد که اصلاح‌طلب اما غیرمارکسیسم بود و در انتخابات عمومی همان سال بیست و نه نماینده به مجلس عوام فرستاد. این حزب جدید بتدریج آرای اکثر

اعضای اتحادیه‌ها و قسمت اعظم طبقهٔ متوسط لیبرال را از آن خود کرد. حزب کارگر رقیب محافظه‌کاران شد و بعد از جنگ جهانی اول جای حزب لیبرال بریتانیا را گرفت.

تجدید نظرطلبی

صدراعظم بیسمارک در دههٔ ۱۸۸۰ کوشید با حمله از دو جناح، جذابیت سوسیالیسم را در هم بشکند: اول حزب سوسیالیست مارکسیستی راکه در سال ۱۸۷۵ تشکیل شده بود غیرقانونی خواند؛ او مدعی شد این حزب از تجمع گروهی انقلابی با هدف نهایی ویران کردن کشور سازمان یافته است. سپس سعی نمود که نشان دهد سوسیالیسم برای آلمان ضرورتی ندارد زیرا دولت به‌قدر کافی برای ارتقای رفاه کارگران می‌کوشد. در دههٔ ۱۸۸۰ با تصویب یک رشته قوانین که بیمهٔ بیکاری، حوادث، حمایت بهداشتی و مستمری را برقرار ساخت، آلمانِ بیسمارکی در زمینهٔ سیاست اجتماعی به‌صورت پیشرفته‌ترین کشور دنیا درآمد.



فـقیر شهری. این گراور اثر گوستاف دورِ (۱۸۳۲ - ۱۸۸۳)، هنرمند فرانسوی، به‌نحو روشن بینوایی محلهٔ فقیرنشین پرجمعیتی را در اوایل عصر صنعتی نشان می‌دهد.



هواخواهان حق رأی برای زنان. این صحنه که متعلق به زنان امریکاست یکی از چندین تظاهرات اواخر سدهٔ نوزدهم برای کسب حق رأی زنان را نشان می‌دهد. کشورهای غربی در اکثر موارد تا بعد از جنگ جهانی اول به زنان حق رأی ندادند.

حمله به مارکسیست‌های آلمانی توفیقی حاصل نکرد؛ با گذشت چند سال تعداد سوسیالیست‌ها در آلمان نسبت به گذشته بیشتر شد و در سال ۱۸۹۰ قوانین ضدسوسیالیستی لغو گردید.

حزب سوسیال دموکرات آلمان (SD) رفته‌رفته آرای بیشتری به دست آورد؛ این حزب نه تنها کارگران بلکه طبقات متوسط رو به پایین و کارکنان کشوری را نیز به خود جلب نمود. حزب سوسیال دموکرات با داشتن چندین روزنامه و شبکهٔ پیوسته‌ای از دفاتر محلی و برخوردار از حمایت مالی گستردهٔ اتحادیه‌های کارگری آلمان، الگویی برای سراسر اروپا فراهم آورد.

ادوارد برنشتاین از نظریه‌پردازان برجستهٔ حزب سوسیال دموکرات در سال ۱۸۹۹ کتابی منتشر و در آن ادعا کرد که این حزب بزودی آن‌قدر نیرومند خواهد شد که از طریق مسالمت‌آمیز و مشی قانونی، قدرت کشور را در دست می‌گیرد؛ و آنگاه آرمان سوسیالیستی از مسیر پارلمان و دولتِ تحت کنترل مارکسیست‌ها، عرضه خواهد شد. بدین‌ترتیب اعتقاد به انقلاب خشونت‌آمیز سوسیالیستی را قدیمی خواند. برنشتاین می‌گفت مارکس (که شانزده سال پیش از آن مرده بود) نتوانسته پیش‌بینی کند که سرمایه‌داری به دست دموکراسی با شرایط اجتماعی سازگار

می‌شود و کارگران می‌توانند از طریق آرا و نه ایجاد موانع، با سرمایه‌داری مقابله کنند. او پیروزی **عدالت اجتماعی** بدون خونریزی را میسر می‌دید.

عدهٔ بسیاری در **بین‌الملل دوم**، که از گردهمایی سوسیالیست‌های سراسر اروپا در سال ۱۸۸۹ تأسیس شده بود، عقیدهٔ برنشتاین را محکوم کردند. اما فرضیهٔ تجدیدنظر طلبی در ممالک پیشرفته‌تر، خاصه در آلمان و فرانسه، هواداران فراوانی را به خود جلب کرد. با آمدن طلیعهٔ جنگ جهانی اول، تجدیدنظر طلبی به‌عنوان طریق مطلوب برای هزارهٔ دوم، رقیب مارکسیست راست‌آیینی شد.

♣ مهاجرت به ماورای بحار

در طول نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم گسترده‌ترین مهاجرت انسانی در تاریخ جهان، از اروپا به مقصدهایی در ماورای بحار صورت گرفت. انگیزهٔ کلی این حرکت، اقتصادی بود اما ناآرامیهای سال ۱۸۴۸ که در آن دهها‌هزار آلمانی و اتریشی در جست‌وجوی آزادی، که هیچ‌گاه امید نمی‌رفت آن را در زادگاهشان به دست آورند، چشم به امریکا دوختند؛ و این سرآغازی برای مهاجرت انبوه مردم شد.

عدهٔ مهاجران در دههٔ ۱۸۵۰ به حدود ۲/۵ میلیون نفر بالغ گردید و در هر دهه بر مجموع آنها افزوده شد تا اینکه درست در سالهای قبل از جنگ جهانی اول به اوج رسید. تا این زمان در یک دورهٔ ده‌ساله حدود ۱۲ میلیون نفر، یعنی معادل کل جمعیت آن زمان اسکاندیناوی، اروپا را ترک کردند. وقوع جنگ تقریباً به‌طورکلی سیر مهاجرت را متوقف کرد و بعد از آن‌هم هیچ‌گاه جریان مهاجرت به سالهای ماقبل جنگ بازنگشت. **روی هم رفته در طول سدهٔ نوزدهم قریب ۶۰ میلیون نفر از اروپا مهاجرت کردند و دیگر بازنگشتند.** (از هر سه نفری که به ایالات متحده مهاجرت کردند عاقبت یک نفرشان به یادِ وطن و یا به‌دلیل اخراج، به زادگاه خود بازگشت.)

مقصدهای مهاجرت

به‌طور عمده جریان مهاجرت به‌سوی دنیای جدید روان بود؛ اما استرالیا و زلاندنو و سیبری (فقط برای روس‌ها) مقصدهای مهم

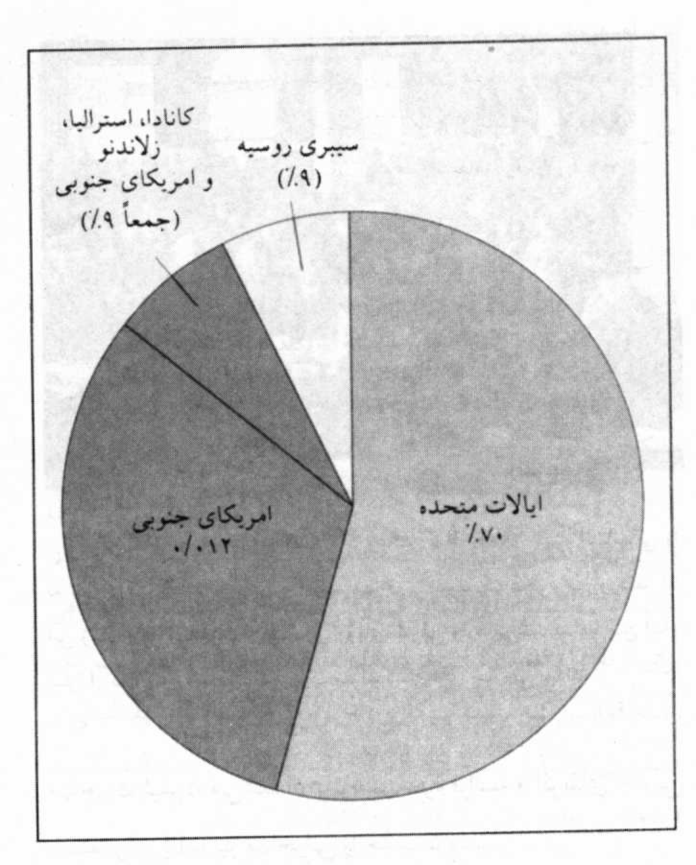


سالن غذاخوری جزیرهٔ الیس. این عکس سال ۱۹۰۶ چهرهٔ انسانهایی را به تصویر کشیده که به مؤسسهٔ عظیم مهاجرتی نیویورک هجوم می‌آوردند. تا این زمان اکثر مهاجران از ایتالیا و اروپای شرقی وارد می‌شدند. در این ایام بیش از یک سوم جمعیت نیویورک متولد کشورهای خارجی بودند.

مهاجرت شمرده می‌شد. الجزایر مستعمرهٔ فرانسه و افریقای جنوبی مستعمرهٔ بریتانیا نیز مهاجرانی را جذب کردند.

اگر به اثرهای حاصل از تناسب بنگریم باید آرژانتین را شاخص‌ترین مکان مهاجرت از سراسر دنیا بدانیم. تا اوایل سدهٔ بیستم هرساله حدود سه درصد از کل جمعیت آرژانتین از اروپا (عمدتاً از اسپانیا و ایتالیا) به این کشور مهاجرت می‌کردند ـ و این به نسبت، سه برابر بیشتر از تعداد مهاجری بود که ایالات متحده در همین مدت از اروپا پذیرفت. اما ایالات متحده بتنهایی مطلوب‌ترین مقصد برای مهاجران اروپایی به شمار می‌رفت. این کشور در طول سدهٔ نوزدهم، مجموعاً قریب ۴۵٪ از کل مهاجران دنیا را به خود جذب کرد.

می‌پرسیم چرا مهاجران کشورهای خود را ترک می‌کردند؟ مقدم بر هرچیز آنان در جست‌وجوی شرایط بهتر اقتصادی بودند. افت و خیز مهاجرت نسبت نزدیکی با ادوار تجاری اروپا داشته است. در ایام رکود اقتصادی تعداد بیشتری به مقصد "سرزمین فرصتهای طلایی" مهاجرت می‌کردند. اما عدهٔ کثیری هم به‌علت نارضایتی از شرایط سیاسی و اجتماعی، که چندان امیدی به بهبود اوضاع آن نداشتند، کشور خود را ترک می‌کردند.



نقشهٔ ۴۵ ـ ۲ مقصد مهاجران اروپایی ۱۸۰۰ ـ ۱۹۶۰. در طول این یک قرن و نیم ایالات متحده بروشنی ارجح‌ترین مقصد مهاجران بود و سپس امریکای جنوبی (بیشتر آرژانتین و برزیل) با فاصلهٔ بسیار، مقصد دوم بود. نیمی از مهاجران، بریتانیایی و ایرلندی و حدود ۳۰ درصد آنان ایتالیایی بودند و بقیه به کشورهای دیگر اروپایی تعلق داشتند. به مرور که بر سالهای سدهٔ نوزدهم افزوده شد توازن قومی مهاجران پیوسته از بخش شمالی و غربی اروپا به بخش جنوبی و شرقی آن تغییر حالت داد. مهاجرت درست در سالهای قبل از جنگ جهانی اول به اوج رسید سالانه حدود ۱/۲ میلیون نفر، عمدتاً به ایالات متحده، مهاجرت کردند.

گوناگونی مهاجران

اکثر مهاجران چندان فقیر و یا ناآگاه نبودند؛ اینان اندکی پس‌انداز داشتند و یا قوم و خویشی در مقصد به آنان کمک می‌کرد تا راه بیفتند. بسیاری از آنان مالکِ مزرعهٔ کوچکی بودند و ملکشان بیش از آن کوچک بود که بتوانند خود را از نردبان اجتماع بالا بکشند؛ و برای آیندهٔ پسرانشان بیمناک بودند که ملک کوچک را بعد از میراث، باز هم تقسیم و کوچکتر می‌کردند. بعضی هم صنعتگران ماهری بودند که می‌اندیشیدند محدودیتهای موجود مانع از آن خواهد شد که روزی صاحب شرکت مستقلی شوند. عده‌ای تحصیلات عالی داشتند و در اجتماع مقیدِ به مسائل طبقاتی فرصتی برای استفاده از دانش خویش نمی‌دیدند. اما در مراحل آخر مهاجرت، بسیاری از مهاجران واقعاً فقیر و ناآگاه بودند. خویشاوندانی که قبلاً مهاجرت کرده و خود را در کشوری مستقر کرده بودند به این عدهٔ آخری کمک می‌کردند. مردان جوانِ مجرد بیشترین تعداد جمع مهاجران را تشکیل می‌دادند و سپس دختران جوان در ردهٔ بعد قرار می‌گرفتند که معمولاً خواهری و یا نامزدی در کشور جدید داشتند.

منشأ قومی مهاجران براساس گاهشماری حوادث در مقصد، متفاوت بود. اکثریت کسانی‌که در اواسط سدهٔ نوزدهم زادگاه خود را به قصد دنیای جدید ترک نمودند بریتانیایی، ایرلندی و آلمانی بودند، اما بیشتر مهاجرانِ دهه‌های اواخر سدهٔ نوزدهم به کشورهای جنوبی و شرقی اروپا تعلق داشتند. تا فرا رسیدن جنگ جهانی اول اتباع اتریشی ـ مجاری، روسی، لهستانی و بیشتر از همهٔ ایتالیایی‌ها، بخش اعظم مهاجران را تشکیل می‌دادند.

طبقات کارگری در کشورهای غرب و شمال اروپا و برخوردار از اقتصاد صنعتی می‌توانستند به‌نحو رضایت‌بخش در کارخانه و یا در مشاغل اداری کشور خود شغل مطمئنی به دست بیاورند. این عده در مقایسه با کشاورزان و کارگران بیکار و یا پاره‌وقت در کشورهای جنوب و شرق اروپا، تمایل کمتری به مهاجرت نشان می‌دادند. معمولاً کسانی‌که تحصیلات و یا آمادگی بیشتری داشتند، به امریکای شمالی یا استرالیا مهاجرت می‌کردند؛ امریکای جنوبی، عمدتاً کسانی را به خود جلب می‌کرد که چشم‌انداز کمتری پیش رو می‌دیدند.



محلهٔ ایست سایدِسفلا در نیویورک. این عکسِ سال ۱۸۸۸ هم فقر و هم جنب و جوش حیات را در یکی از محله‌های مهاجران تازه نشان می‌دهد. استفاده از گاری دستی بخش مهمی از فعالیت داد و ستد بود. خانه‌های اجاره‌ای پرازدحام و پرتراکم در واقع مسکنِ اعضای خانواده‌های گسترده تا مجردهایی بود، که هرجا شب می‌رسید همان‌جا به سر می‌بردند؛ اینها همگی تجسمی از چهرهٔ این‌گونه محله‌ها به شمار می‌رفت.

♣ خلاصه

در پی دو انقلاب صنعتی در سدهٔ نوزدهم زندگی اکثر مردم در اروپای باختری یکسره به‌نحو فاحش دگرگون شد؛ اما این تغییر برای ساکنان شرق و جنوب اروپا کمتر بود. این تفاوتهای منطقه‌ای با میزان صنعتی شدن آنها ارتباط داشت؛ تا پایان این سده هنوز هم شرق اروپا و بخش اعظم شبه‌جزیرهٔ ایبری، بالکان و ایتالیا، در حالت ماقبل صنعتی به سر می‌بردند.

در مناطق صنعتی مهاجرتِ بی‌وقفهٔ مردم از روستا به شهر، موجب شد تا مدام بر وسعت شهرها افزوده شود. در کشورهای کمتر صنعتی، مهاجرت مردم به کشورهای ماورای بحار موجب شد تا از فشار جمعیت کاسته شود. بزرگترین موج حرکت مردم در تاریخ، از اروپا به کشورهای آن طرف دریا صورت گرفت.

در میان آن عده‌ای که باقی ماندند اوضاع کارگران هم از نظر مادی و هم از نظر سیاسی بهتر شد. شمار فراوانی به اتحادیه‌ها و احزاب جدید پیوستند. تا آغاز سدهٔ بیستم اعطای میزانی از دموکراسی، از آزادیهای کامل در بریتانیا و اسکاندیناوی گرفته تا شرایط متوسطی در اتریش - مجارستان و ایبری، جزئی از جنبه‌های حیات معمولیِ سیاسی و بدیهی به حساب آمد.

قسمت اعظم آنچه در رؤیای تندروهای سال ۱۸۴۸ برباد رفت، تا سال ۱۹۰۰ در بخش مهمی از اروپا عملی شد؛ به سخن دیگر اکثر کشورها حق رأی تودهٔ کارگران را پذیرفتند و میزانی از امنیت اقتصادی را به‌وجود آوردند و برابری کامل افراد در برابر قانون و امکان تحصیل را به‌رسمیت شناختند. اما از نظر آن عده که به مساوات واقعی برای همگان اعتقاد داشتند، هنوز راه درازی در پیش بود. سوسیالیست‌های مارکسیستی در پیروی از اصول رهبر خود یعنی مارکس بر این باور بودند که راه‌حل دستیابی به مساوات واقعی نزد آنان است. اما سوسیالیست‌ها با مخالفت رقیبانی چون آنارشیست‌ها و سندیکالیست‌ها و نیز طبقات ملاک روبه‌رو شدند؛ سوسیالیست‌ها در عین حال بر سر مسئلهٔ حیاتی نحوهٔ دستیابی به قدرت، منشعب شدند و عده‌ای از آنان هم به تجدیدنظرطلبان پیوستند.

فصل چهل و ششم

علوم جدید و کاربردهای آن

علوم طبیعی

زیست‌شناسی داروینی

فیزیک

اخترشناسی

علوم اجتماعی

روان‌شناسی فرویدی

مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی

تردیدهای جامعه در سدهٔ بیستم

تفکر دینی و شعایر مذهبی

۱۸۵۹	چارلز داروین، اصل انواع
۱۸۷۱	نَسب انسان
دههٔ ۱۸۲۰ - ۱۹۲۰	مادام کوری، پلانک، انیشتن، فروید، یونگ و پاولف
۱۸۹۱	پاپ لئو هشتم، و صدور بخشنامهٔ پاپ در قبول افکار نو
۱۸۹۵ - ۱۹۲۰	جامعه‌شناسی دورکهیم و "وِبر"
دههٔ ۱۹۲۰ - دههٔ ۱۹۳۰	احیای محدود مسیحیت

دورهٔ هشتادساله بین سالهای ۱۸۶۰ و ۱۹۴۰ در مغرب‌زمین یکی از حیرت‌انگیزترین ادوار تاریخ اختراعها و دگرگونیهای فکری محسوب می‌شود. در آخرین سالهای سدهٔ نوزدهم هنوز برخی از اشخاص فوق‌العاده فرهیخته می‌توانستند از نظریهٔ کایناتی نیوتن، که می‌گفت جهان طبیعت ترکیبی از مادهٔ تابع قانون و دارای ابعاد ثابت است و می‌توان اعمال آن را پیش‌بینی کرد، دفاع کنند. اما با گذشت پنجاه سال بخش اعظم علوم طبیعی خاصه فیزیک، زیست‌شناسی و اخترشناسی به‌علت کشف برخی حقایق تازه و تفسیرهای فراوان و جدیدی از معلوماتِ گذشته، بکلی دگرگون شد. علوم "ظریف"[1] یا علوم اجتماعی مثل روان‌شناسی، جامعه‌شناسی و اقتصاد نیز تحول مشابهی طی کردند؛ اما پذیرش عقاید نو در این زمینه‌ها با مقاومت بیشتری روبه‌رو شد، زیرا نشان دادن نتایج آن بسهولت امکان‌پذیر نبود.

در حوزهٔ دینی هم تحولات چشمگیری به‌وجود آمد. برخی از مسیحیان مدتها قبل از عقب‌نشینی مسیحیت در برابر پیشرفت تفکر دنیاگرایی، بر این عقیده بودند که دینشان مثل سایر تفکرات بشری در حال تحول است و ازاین‌رو می‌باید انجیل را چنان تفسیر کنند که با اعصار و شرایط گذشته بکلی متفاوت باشد. اما برخی از تسمیه‌ها و تفسیرهای لفظی انجیل به‌عنوان تنها سرچشمهٔ حقایق لایتغیر خداوندی، چنان بود که مقاومت سازش‌ناپذیر عده‌ای را هم به‌وجود آورد.

♣ علوم طبیعی

در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم قالب ذهنی و مرجع کاربرد علوم، در مقایسه با گذشته برای بسیاری از مردم، روشنتر شد. تا پایان این سده تحصیل‌کرده‌ها معتقد شدند اکثر مردم دنیا این مشربِ فکری را پذیرفته‌اند که علوم تجربی سرچشمهٔ اصلی اطلاعاتِ قابل اتکاست و الهامات مذهبی و اقتدار روحانی و یا سنت، دیگر نمی‌تواند حریف استدلالهای علمی شود.

در نیمهٔ اول سدهٔ بیستم نیز تفوق علوم بر نگرش جهانی رقیب خود یعنی مذهب باز هم قویتر شد. دین‌شناسی و فلسفه که قبلاً

1. Soft Sciences.

مدعیاتی برای تفسیر همه‌جانبهٔ حیات بشر عرضه کرده بودند اینک خود را در تنگنا می‌دیدند و عرصهٔ آنها به قرقگاه نامتعارف مشتی روحانی و اهل فضل محدود شده بود. در دانشگاهها، که به مراکز فکری جهان بدل شده بود، علوم طبیعی هر روز تخصصی‌تر می‌شد و دانشجویان بیشتری را به خود می‌کشاند. در همان حال انبوهی از پژوهشگران علمی، بخش عمدهٔ بودجه و احترام دانشگاهی را نصیب خود کردند. گرچه تعداد کسانی که غوامضِ پژوهشهای جدید را درک می‌کردند بسیار اندک بودند با این حال، عموم مردم هنوز اعتقاد داشتند روش علمی بهترین طریق حل مشکلات بشر است؛ مصایب دو جنگ جهانی تا حدی این عقیده را متزلزل ساخت اما آن را از بین نبرد.

زیست‌شناسی داروینی

انتقال تفکر از دین به علم و به سخن دیگر از عالم روحی به علیت مادی، ریشه در انقلاب علمی روزگار پیش از خود داشت (بنگرید به فصل سی و دوم)؛ اما طرح برخی از عقاید در سدهٔ نوزدهم روند این انتقال را شتابِ فراوان بخشید. از این میان نظریهٔ **زیست‌شناسی داروینی** از همه مهمتر بود.

چارلز داروین اهل انگلستان در سال ۱۸۵۹ کتاب اصل انواع را منتشر کرد که در عالم زیست‌شناسی همان تأثیری را برجا نهاد که کتاب ثروت ملل آدام‌اسمیت در عالم اقتصاد گذاشته بود. مباحثه بر سر این کتاب بیشتر از یک نسل دانشمندان اروپایی و امریکایی را به خود مشغول کرد؛ اما عاقبت نظریهٔ داروینی به‌طورکلی بر فرضیه‌های مخالف خود غلبه نمود.

داروین چه می‌گفت؟ استدلال می‌کرد اساساً گونه‌های انفرادی گیاهان و جانداران (و به طریق اولیٰ انسان هم) از راه **"انتخاب طبیعی"** با تأنی، از نیازهای ناشناختهٔ خود، تکامل پیدا کرده‌اند و به‌صورت کنونی درآمده‌اند. می‌گفت آن دسته از موجودات زنده که تا حدی مالک مزیتی هستند و از آن مزیت همواره در **مبارزه برای بقا** استفاده می‌برند می‌توانند بیشتر زندگی کنند و نسلی از خود برجا بگذارند که حامل آن مزیت در جنس خود باشد. مثلاً بذرگلی که به‌اصطلاح "پَر"[1] کافی دارد و تا ارتفاع بلندتری در هوا قد می‌کشد در مقایسه با بذری که "پَر" ندارد یا مقدار کمی دارد، برای جوانه‌زدن در خاکِ مناسب، شانس بیشتری پیدا می‌کند. چنین گلی به مرور ایام و با تأنی جایِ گلهای دیگر را در یک منطقهٔ معین می‌گیرد و در جایی که بقیه می‌میرند او زندهِ می‌ماند.

توصیف مکانیکی تنوع طبیعی و تکامل انواع، همین موضوع است. می‌توان آن را شبیه حرکت اتومبیلی در امتداد یک شاهراه دانست که چرخهای آن را پولوس و محورهایی به حرکت در می‌آورد که آنها هم به‌نوبهٔ خود با قدرت موتور می‌چرخند. البته، همهٔ اینها درست است لکن سخن از راننده به میان نمی‌آورد که پشت اتومبیل نشسته است و آن را روشن می‌کند. داروین توصیف مکانیکی نیوتن از کاینات را به قلمرو جانداران تسری داد. او با این کار همانند مثالِ رانندهٔ بالا، از نقش و هوشمندی خالق یا خداوند سخنی نمی‌گوید که به طبیعت مقصود و هدف معینی فرمان داده است و آن‌هم متعالی کردن ذات خود و تعلیم به بشر است. در علم داروینی نقش خداوند صوری و قابل چشم‌پوشی است.

داروین در سال ۱۸۷۱ این مضمون را به حیطهٔ **"نزول انسان"** کشاند و او را مشمول روند تکاملی شمرد و اصول اخلاقی و مسائل روحی را برخلاف تفکر رایج و هدایت آن به دست خداوند، نتیجهٔ روندهای طبیعت‌گرایانه و مکانیکی دانست. می‌گفت اگر انسان با انگشت شست می‌تواند انگشتان خود را ببندد و به قول برخی از زیست‌شناسان بدین‌وسیله بوضوح خود را از میمون آدم‌نما متمایز کند، پس امکان دارد آن پدیده‌ای که برخی وجدان آدمی نام داده‌اند، دقیقاً محصول روند تکاملی با هدف بقای جسمانی باشد و نه آنکه ناشی از عدالت و اطاعت از ارادهٔ خداوند - داور نهایی - به شمار آید.

داروین برخلاف استنباط عمومی توضیح نداد **چرا** انتخاب اصلح یا طبیعی رخ می‌دهد و عوامل مؤثر در تضاد با هنجار معمولی (جهش)، که موجب بقای یک‌گونه و انقراض گونه‌های دیگر می‌شود، چیست. این وظیفه برای راهب اتریشی به‌نام گرگور مندل باقی ماند که سالها در آزمایشگاه گمنام خود در باغ صومعه با نباتات (نخود) آزمایش و تعمق کرد و اصول ژنتیک نوین را پی ریخت. این نکته هم گفتنی است که "آلفرد راسل والاس" پژوهشگر مستقل و آماتور انگلیسی همزمان و در همان سطح داروین به فرضیهٔ تکامل رسید اما نکوشید تا توجه عموم را به آن جلب کند؛ و بعد از غلبهٔ داروین بر این صحنه، دیگر کسی به او توجهی نشان نداد.

فیزیک

در حوزهٔ فیزیک **ارنست ماخ** (۱۸۳۸ - ۱۹۱۶)، **ویلهلم رؤنتگن** (۱۸۴۵ - ۱۹۲۳)، **ماکس پلانک** (۱۸۵۸ - ۱۹۴۷) و **آلبرت انیشتن** (۱۸۷۹ -

1. feathers.

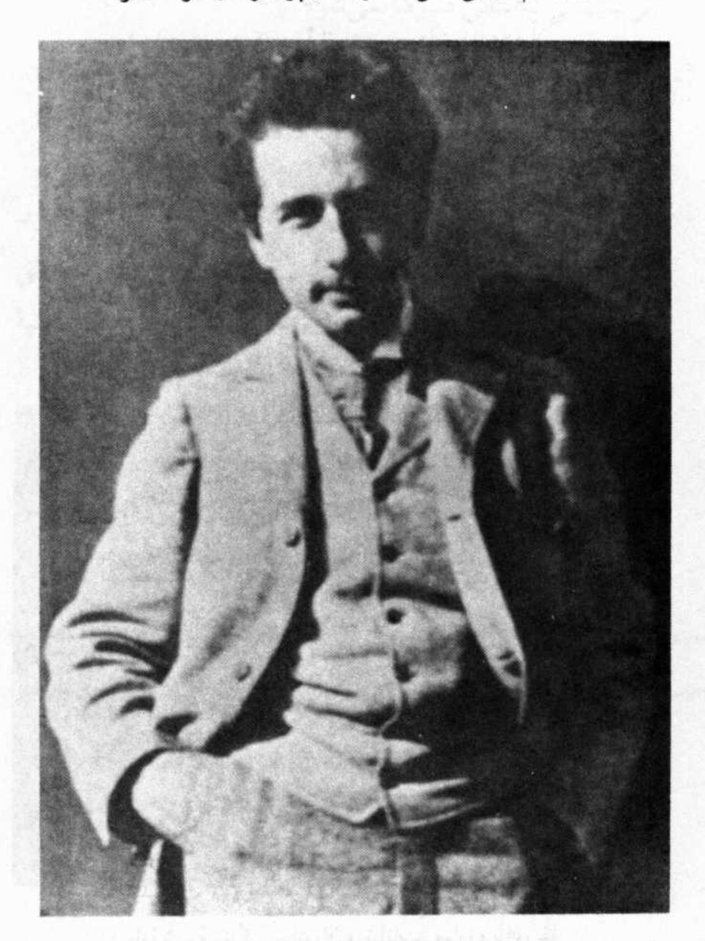
۱۹۵۵) سدشکنی کردند. این واقعیت که هر چهار تن تحصیل‌کردهٔ مدارس آلمان بودند از تأکید نظام آموزشی آلمان بر پژوهش علمی حکایت می‌کرد (بنگرید به فصل سی و نهم) و این موضوع بتدریج در سراسر دنیای غرب گسترش یافت.

چند اثر ماخ که در دههٔ ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ منتشر شد سهم مهمی در پیشرفت کل مفهوم فیزیک در سدهٔ بیستم بازی کرد چون نشان داد **کاربرد منطق فلسفی برای توضیح مادهٔ فیزیکی ناممکن است.**[۱] او معتقد بود دانشمندان فقط توانسته‌اند چیزی را معین کنند که فهم و وسایلشان دربارهٔ ماده به آنان گفته است و نه اینکه ماده واقعاً چگونه است و چه‌طور عمل می‌کند. آنچه یکی از فیزیکدانان بعدی آلمانی آن را "اصل بی‌ثباتی" نامید، جای ماشین جهانی نیوتن را گرفت و **احتمال را به‌جای قانون نشاند.**

رؤنتگن کاشف اشعهٔ ایکس بود که به‌واسطه آن رسوخ در داخل یک جسم جامد به‌صورت انرژی ممکن می‌شد و درون اجسام، قابل رؤیت می‌گردید. اثر او که در پایان سدهٔ نوزدهم به چاپ رسید بی‌درنگ در آزمایشگاه جی.جی. تامپسن و **ارنست روتر فورد** (۱۸۷۱ ـ ۱۹۳۷) به کسب تجربه با ذرات دارای اتم فرعی منتهی شد. روتر فورد در کشف رادیواکتیو و شکافتن اتم پیشگامی کرد و از برجسته‌ترین نامها در حوزهٔ علوم جدید گردید. کشف روترفورد به پژوهشی کمک کرد که **ماری کوری** (۱۸۶۷ ـ ۱۹۳۴)، رادیولوژیست فرانسوی، همزمان با او در آزمایشگاه خود درکار با رادیوم ثابت کرد جرم جسم از انرژی جدا نیست و تحت شرایط معین می‌توان هریک را به دیگری تبدیل کرد.

پلانک که سالها ریاست آزمایشگاه پژوهشی مهمی را برعهده گرفته بود با طرح **نظریهٔ کوانتوم**، در مطالعهٔ انرژی، انقلابی به‌وجود آورد و نشان داد انرژی به‌صورت یک رشته تشعشعات کاملاً قابل پیش‌بینی از منبع خود خارج نمی‌شود بلکه به‌صورت یک جریانِ روان، بیرون می‌زند. نظریهٔ کوانتوم اطلاعاتی متضاد با حرکت اشیا و مادهٔ دارای اتم فرعی مثل الکترون و پروتون را عرضه کرد.

عصر پیشرفت علم. این تصویر پیرکوری و سر ریچارد کریمسکی بریتانیایی دو تن از شیمیدانان برجسته را در حال تبادل نظر در لندن در مورد پژوهش روی کیفیات رادیوم نشان می‌دهد. در اواخر سالهای ۱۸۰۰ این‌گونه همکاری بین‌المللی عمومیت پیدا کرد.



انیشتن جوان. این عکس که حدود سال ۱۹۰۲ برداشته شده انیشتن را در سن ۲۳سالگی نشان می‌دهد که هنوز در فیزیک نظری نامی نداشت و در این حرفه تازه‌کار بود.

---

۱. ماخ گفته است هر نظریهٔ علمی که به اشیایی اشاره کند که نتوان آنها را با تجربه‌های حسی محک زد، مردود است (فرهنگ مصاحب).

تأملات چارلز داروین دربارهٔ اصل انواع

داروین در اواخر عمر ترسیمی از خودزندگینامهٔ خویش را برای فرزندانش تحریر کرد و در آن احساسات خود را دربارهٔ کار دوران‌سازش بیان نمود. گزیدهٔ زیر از تأملات او دربارهٔ اصلاح گونه‌های حیوانات و پرندگان اقتباس شده که وی در طول سفر دریایی سال ۱۸۳۶ روی کشتی **بیگل** به مقصد جزایر گالاپاگوس (در اکوادور) مشاهده کرده است.

آشکار بود این‌گونه حقایق [یعنی تغییرات معینی در گونه‌ها] و نیز حقایق بسیار دیگر را می‌شد با فرضیهٔ اصلاح تدریجی گونه‌ها توضیح داد؛ این موضوع عمیقاً مرا به خود مشغول کرد. به همین نسبت هم معلوم بود که کارکرد شرایط محیط و ارادهٔ موجودات زنده (خاصه در مورد نباتات) مسئول موارد بی‌شماری نیست که همهٔ انواع موجودات زنده در آن به‌نحو مناسبی خود را با شیوهٔ حیاتشان منطبق می‌سازند؛ مثلاً پرندهٔ دارکوب یا قورباغهٔ درختی که می‌توانند از درخت بالا بروند و یا دانه‌ای که با پَر پرنده و یا چنگکی پخش می‌شود، خود مسئول این کار نیستند. من همواره از چنین سازشی متحیر شده‌ام و تا هنگامی‌که برای این موضوع علتی پیدا نمی‌کردم، به‌نظر خودم تلاشم برای اثبات تکامل آن‌هم با شواهد غیرمستقیم که مدعی شوم گونه‌ها روند اصلاحی را طی می‌کنند، به‌جایی نمی‌رسید.

بزودی پی بردم "انتخاب اصلح" کلید توفیق انسان در استفاده از نژادهای مفید حیوانات و گیاهان است. اما اینکه چگونه می‌شد "انتخاب" را دربارهٔ موجودات زنده در حالت طبیعی توجیه کرد، مدتی برایم همچنان راز مکتومی بود. در اکتبر ۱۸۳۸ یعنی پانزده ماه پس از آنکه جست‌وجو و تعمق منظم خود را شروع کرده بودم روزی برحسب اتفاق کتاب "مالتوس دربارهٔ جمعیت" را می‌خواندم؛ به ذهنم رسید می‌توانم از طریق نظاره‌گری مستمر و درازمدت دربارهٔ شیوهٔ زندگی جانوران و نباتات، مبارزه برای بقا را بخوبی درک کنم؛ بی‌درنگ به ذهنم خطور کرد تحت این شرایط انواع گونه‌های مناسب میل به بقا دارند و گونه‌های نامناسب از بین می‌روند. نتیجه آن می‌شود تاگونهٔ جدیدی تشکیل شود...

داروین پس از تردیدها و تأخیرهای فراوان عاقبت تصمیم گرفت کتاب خود راکه از سال ۱۸۳۷ روی آن کار کرده بود، منتشر سازد. او نوشت:

در سپتامبر ۱۸۵۸ به اندرز حکیمانهٔ لیل و هوکر* گوش دادم و سعی کردم جلد اول تکامل گونه‌ها را آماده کنم؛ اما غالباً پیشرفت آن به‌علت بیماری‌ام دچار وقفه می‌شد... حجم فراوان [دست‌نوشته‌ها را] که در سال ۱۸۵۶ فراهم آورده بودم، خلاصه کردم و جلد اول آن را در همین خلاصه آماده نمودم. این کار ۱۳ ماه و ده روز طول کشید و آن را در سال ۱۸۵۹ با عنوان **اصل انواع** منتشر کردم. گرچه در چاپهای بعدی مطالب فراوان به آن افزودم و حک و اصلاح زیادی در آن انجام دادم، اما اساساً مطالب کتاب همچنان به‌صورت اول باقی ماند.

گاهی گفته می‌شود توفیق کتاب **اصل انواع** نشان داد که "شرایط برای قبول آن آمادگی داشته" و یا "ذهن انسان، مستعد پذیرش آن بوده است". من فکر نمی‌کنم این نظر کاملاً صحیح باشد؛ زیرا این موضوع به‌نظر هیچ طبیعت‌شناسی نرسیده و هیچ‌گاه هم به ذهن کسی خطور نکرده بود؛ همه وضع گونه‌ها را دائمی می‌دانستند و در آن تردید نمی‌کردند. حتی به‌نظرم می‌آمد لیل و هوکر که با علاقه به حرفهایم گوش می‌کنند هرگز با من موافق نیستند. یکی دو بار کوشیدم برای چند تن از فضلا توضیح دهم که مقصودم از انتخاب طبیعی چیست اما راه به‌جایی نبردم. آنچه عمیقاً باور دارم این است که حقایق نظاره‌شدهٔ فراوانی در ذهن طبیعی‌دانان موجود و آماده بود و فقط انتظار می‌کشیدند فرضیه‌ای بتواند آنها را به شایستگی توضیح دهد و در جایگاه مناسب بنشاند...

کتابهایم عمدتاً در انگلستان فروش رفته است و به چندین زبان ترجمه و در کشورهای خارجی چندبار چاپ شده است. شنیده‌ام که توفیق کتاب در خارج بهترین آزمایشی است که ارزش همیشگی آن را نشان می‌دهد. نمی‌دانم آیا این قضاوت تا کجا درست است؛ اما برمبنای معیار موجود می‌باید سالها اسم من باقی بماند.

**. دو تن از دوستان داروین و از دانشمندان برجستهٔ بریتانیا.*

با فرا رسیدن سال ۱۹۰۵ جوانی سویسی و آلمانی‌الاصل به‌نام انیشتن مشهورترین مقاله‌ای را منتشر ساخت که تا آن زمان دربارهٔ فیزیک مطرح شده بود؛ و آن‌هم نخستین نظریهٔ **نسبیت** بود. انیشتن نشان داد مکان و زمان یک کل پیوسته را تشکیل می‌دهند و اندازه‌گیری زمان و مکان هر دو به‌همان اندازه که با نظاره‌گر نسبت دارد با خود اشیای مورد اندازه‌گیری هم نسبت دارد. او زمان را "چهارمین بُعد" مکان و نه یک مفهوم مستقل می‌دانست. انیشتن یازده سال بعد نظریهٔ **عمومی** نسبیت را منتشر کرد و تولد فیزیک سدهٔ بیستم (و مرگ مدلِ نیوتنی) را اعلام نمود.

فیزیک سدهٔ بیستم در چندین طریق اساسی با مفهوم نیوتنی تفاوت دارد:

● **بی‌ثباتی**. علوم جدید در پرداختن به برخی از صورتهای انرژی و ذرات دارای اتم فرعی، اعتبار رابطهٔ علت و معلول را قبول ندارد. در بهترین نتایج به دست‌آمده هم احتمال قوی، جای قطعیت را می‌گیرد. در اینجا هیچ قانون نیوتنی، بجز در خامترین روشها، کاربردی پیدا نمی‌کند.

● **نسبیت**. موقعیت نظاره‌گر، در نظاره‌گری بر شیء به‌ظاهر مستقل، مؤثر است؛ برخی می‌گویند نظاره‌گریِ کاملاً واقعی، ماهیت شیء و یا روند نظاره‌گری را تغییر می‌دهد ازاین‌رو نظاره‌گری "بی‌طرفانه" ممکن نیست.

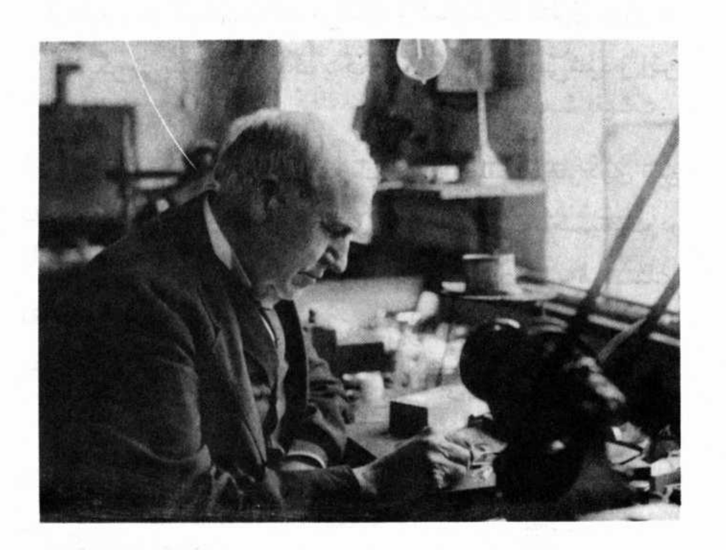
● **تبدیل ماده و انرژی به یکدیگر**. در شرایط معین تمایز نیوتنی بین ماده و انرژی ازهم فرو می‌پاشد و یکی به دیگری تبدیل می‌شود.

این نوآوریهای فوق‌العاده اثرگذار تنها توسط معدودی از صاحب‌نظران و اساساً هم بیشتر در دانشگاهها قابل درک بود و به آن عمل می‌شد. در واقع این کشفیات، فیزیک جدید را از ادراک اکثر مردم عادی و حتی تحصیل‌کرده‌ها خارج نمود. فیزیکدانان بیشتر متمایلند تا به زبان حرفه‌ای مبتنی بر ریاضی، که بسختی برای دیگران قابل فهم است، متوسل شوند؛ با این زبان نظر خود را بروشنی بیان می‌کنند. این فرض رایج در سدهٔ نوزدهم که می‌گفت ماده و انرژی خدمتگزاران شایستهٔ عقل و خردند توسط خود علمای فیزیک در هم ریخته شد. پژوهشهای مدام نامتعارف‌تر آنان و نتایج غیرقاطع آنها، شکاف باریک پیشین بین علمای حرفه‌ای و مردم عادی تحصیل‌کرده را بسیار وسیع‌تر کرد.

اکنون این جدایی میان تودهٔ مردم و صاحبان دانش تخصصی، بسیاری از صاحب‌نظران را نگران کرده است. غیرمتخصصانی که در مقامهای عالی پرمسئولیت نشسته‌اند غالباً ناگزیرند سیاستهایی را اجرا کنند که با مسائل علمی و فنی خارج از قوهٔ درک آنان آمیخته است. مثلاً اولیای امور سیاسی و سیاستمداران بندرت می‌توانند به زمینه و سابقهٔ علمی سیاستهای خود پی ببرند؛ با این حال زندگی عمومی و حتی خصوصی اتباع کشورهای عصر جدید تحت تأثیر همین جزئیات علمی قرار دارد. یکی از مثالهای بارز آن خوش‌بینی بیهودهٔ طرفداران اولیهٔ کارخانه‌های برق اتمی بود که نمی‌دانستند ذوب شدن هستهٔ رآکتور اتمیِ فوق‌العاده داغ (که سبب فرار اشعه رادیواکتیو می‌شود) چه خطری متوجه انسان می‌کند. آنان به مشاوران علمی خود، که به ساخت نیروگاههای هسته‌ای علاقهٔ حرفه‌ای داشتند، گوش دادند. در سیاستهای معاصر چنین بن‌بستهایی به‌آسانی گشوده نمی‌شود.

اخترشناسی

تغییرات عمده در حوزهٔ اخترشناسی به ایام اخیر مربوط می‌شود. در طول پنجاه سال گذشته شاهد پیشرفتهای شگفت‌آور و مسائلی بوده‌ایم که هنوز هم بحث آن داغ است. این پیشرفتها اساساً جنبهٔ



توماس ادیسن در آزمایشگاه خود. در سدهٔ نوزدهم دانشمندان پیشرفتهایِ پرشتاب علوم طبیعی را تقریباً بدون فوت وقت به فن‌آوری تبدیل می‌کردند. یکی از برجسته‌ترین نمونه‌های آن در زمینهٔ علم و فن، توماس ادیسن امریکایی بود که اختراعاتش مثل لامپ روشنایی گداخته، مصرف سودمندی پیدا کرد؛ او در آزمایشگاهی واقع در نیوجرسی به اختراعاتش دست می‌یافت.

فن‌آوری دارد؛ ساختن دوربینهای نجومی عظیم و جدید، وسایل رادیویی، فضاپیماها که به سفرهای دوردست در درون کاینات می‌روند تا از کرات بعید به ما خبر دهند و طیف‌نماهایی که برای تجزیهٔ نور ساطع از ستارگان به کار می‌رود از جمله این فن‌آوریهاست. در نتیجهٔ اطلاعات ما از ماهیت کاینات نسبت به گذشته بسیار بیشتر شده است. اکتشافهای فضایی نشان داده کراتی چون مریخ و زحل از نظر فیزیکی، کاملاً متفاوت با چیزی است که قبلاً تصور می‌کردیم؛ کرهٔ ماه هم به سرزمین تقریباً آشنای ما بدل شده است. اکنون می‌دانیم کاینات بسی عظیم‌تر از آن است که قبلاً فکر می‌کردیم و دارای چندین یا چند میلیارد ستاره است.

به سخن واضح‌تر بحثها دیگر ماهیت اخترشناسی ندارد بلکه بیشتر جنبهٔ متافیزیکی (ماورای فیزیک) دارد. بحث بر سر این است که این عالم عظیم و لایتناهی چگونه خلق شده و چگونه متحول می‌شود. در حال حاضر نظریهٔ "بیگ بنگ" را عموماً می‌پذیرند که می‌گوید کاینات حاصل انفجار گوی آتشین عظیم کیهانی در چند میلیارد سال قبل بوده است که هنوز هم پاره‌های مادی آن ـ ستارگان ـ به درون فضا پرتاب می‌شود. عده‌ای هم فکر می‌کنند که این گسترش با سرد شدن عمومی و مرگ کراتی به پایان می‌رسد که تمام حیات، وابسته به آنهاست. برخی هم بر این باورند که قوهٔ جاذبه آرام‌آرام بسط کاینات را کُند می‌سازد و تمام کرات متفرق روزی به یکدیگر می‌پیوندند و "بیگ بنگ" دیگری حادث می‌شود و این روند باز هم تکرار می‌گردد.

گروه سومی ـ موسوم به طرفداران خلقت ـ هر دوی این تفسیرهای طبیعت‌گرایانه را نفی می‌کنند و از اعتقاد مسیحیت در خلقت عالم و تمام آنچه در درون است، به دست ذات هوشمندی مطابق با علم ازلی، پیروی می‌کنند. براساس همین نحلهٔ فکری شماری از حکمای مورد احترام، شواهد بی‌چون و چرای تکاملِ آرام انسان را می‌پذیرند اما در عین حال معتقدند خلقت روح نامیرا در چارچوب **انسانِ خردمند**[1] به دست خداوند، فرضیه‌ای کاملاً امکان‌پذیر است.

♣ علوم اجتماعی

علوم اجتماعی انسان را، چه فردی و چه جمعی، موضوع مطالعهٔ خود می‌شمارد و شامل علوم روان‌شناسی، جامعه‌شناسی، قوم‌شناسی، اقتصاد و سیاست است. این حوزه‌های علمی نیز بشدت تحت تأثیر امواج عقاید و اطلاعات تازه‌ای قرار گرفت که علوم در اواخر سدهٔ نوزدهم عرضه کرد. درست همان طوری که نوآوریهای سدهٔ هفدهم با تأنی در ضمیر مورخان و فلاسفهٔ سیاسی تراوش کرد و نهضت روشنگری را پدید آورد، به همین نحو هم کشفیات و پیشرفتهای فن‌آوری حاصل کار فیزیکدانان و زیست‌شناسان در سدهٔ نوزدهم، به‌صورت عالمگیر بر جامعه‌شناسان و روان‌شناسانی که این زمینه‌ها را پیشه کرده بودند، تأثیر گذاشت. این تأثیر احتمالاً در حوزهٔ روان‌شناسی که بارزترین و بحث‌انگیزترین علوم انسانی بود، نمایان‌تر شد.

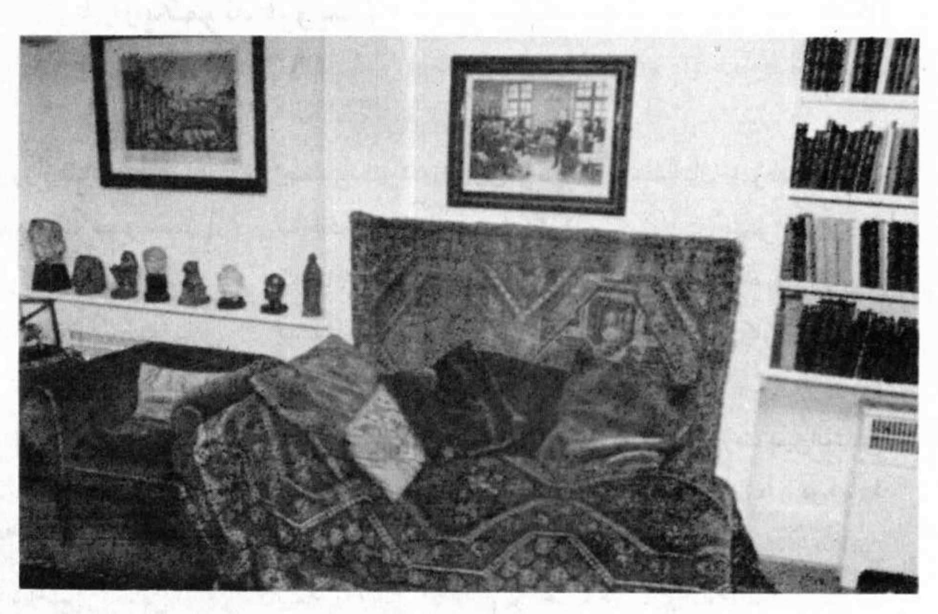
روان‌شناسی فرویدی

روان‌شناسی تحت تأثیر این عقیدهٔ رایج و جدید قرار گرفت که هدف اصلی آن می‌باید درمان ذهن بیمار باشد و نه آنکه صرفاً در جست‌وجوی فهم آثار ذهنی برآید. در سدهٔ بیستم روانکاوی ـ روند درمان ذهنی ـ به‌صورت شاخهٔ مهمی از طب درآمد. هیچ‌کس به‌قدر **زیگموند فروید** (۱۸۵۶ ـ ۱۹۳۹) اتریشی و اهل وین در این روند مؤثر نبود؛ او بتدریج نظریهٔ درمان روانی موسوم به **روانکاوی** را تکمیل کرد (بنگرید به شرح‌حال زیگموند فروید در صفحات همین فصل).

فروید بر این باور بود که **ضمیر ناخودآگاه**، و نه ضمیر "خودآگاه"، **عامل کنترل عمیق‌ترین** حیات ذهنی است. در واقع او اصل عقلانی را که می‌گفت مرد و زن می‌توانند و مشتاقند که برطریق منطق عمل کنند، نفی کرد؛ به سخن دیگر شالودهٔ تمام نظریه‌های روان‌شناسی پیشین را در هم ریخت. می‌گفت روانکاو باید بکوشد به بیمار کمک کند تا تأثیراتی را تشخیص دهد که واقعیت را در ذهن بیمار تحریف کرده و مسبب ناتوانی اجتماعی یا فردی او شده است و برای رفع آن کاری انجام دهد. اساس این تفکر در واقع عقاید فروید را تشکیل می‌دهد که انگیزهٔ جنسی را محرک ضمیرناخودآگاه می‌داند؛ و باز اینکه حوادث دوران کودکی را همواره منبع مشکلات ذهنی و هیجانی دوران بلوغ می‌شمارد؛ و اینکه جدال ابدی میان **لیبیدو**[2] یا اصل لذتجویی و **فراخود**[3]، یا "وجدان" را هیچ‌گاه در درون ذهن انسان به‌طورکامل قابل رفع نمی‌داند.

---

1. Homo Sapiens.
2. Libido.
3. Superego.



اتاق مشاوره در آپارتمان فروید. این کاناپهٔ مشهوری است که بیماران فروید روی آن می‌نشستند و فرویدِ روانکاو به "همکاری داوطلبانهٔ" آنان در بیان مشکلات روحی گوش می‌داد و یادداشت برمی‌داشت.

فروید در توصیف کارکرد ذهن و نحوهٔ درمان بیماری، چندین رقیب داشت. **کارل یونگ** (۱۸۷۵ - ۱۹۶۱) اهل سویس از همکاران اولیهٔ فروید بود که (مثل بسیاری دیگر) از استاد برید و مکتب روان‌شناسی خاص خود را بنیان گذاشت. یونگ بر مظهرگرایی مذهبی و **عقاید مربوط به ریشهٔ اصلی** به‌عنوان عامل مشترک در ذهن ناخودآگاه همهٔ بشر و به‌مثابهٔ بستر اصلی فعالیت ذهنی، تأکید می‌کرد.[1]

ایوان پاولف (۱۸۴۹ - ۱۹۳۶) را بنیانگذار مکتب رفتارگرایانه می‌شمارند؛ این مکتب عموماً از این نظریه دفاع می‌کند که در روان‌شناسی فردی، پاداش و کیفری که به انواع رفتارها داده می‌شود، عامل مهم و قاطعی محسوب می‌شود. تجربهٔ پاولف با تعدادی سگ، قبل از جنگ جهانی اول در وطن خود در روسیه، او را مشهور ساخت. کار او با تجربیات **ویلیام جیمز** (۱۸۴۲ - ۱۹۱۰) و **بی. اف. اسکینر** (۱۹۰۴ - ۱۹۹۰) هر دو اهل امریکا، در دهه‌های اوایل و اواسط سدهٔ بیستم تقویت شد.

چند مکتب جدید روان‌شناسی توجه خاصی به دوران کودکی و نوبالغی نشان داده‌اند. افرادی مثل ملانی کلاین، کارن هورنی و آنافروید، دختر زیگموند فروید، از طریق تجارب خود با کودکان کمسال، به پیشرفت روان‌شناسی کمک فراوان کردند.

در سالهای اخیر انشعاب قاطع گذشته میان اردوی طرفداران و مخالفان فروید رو به کاستی نهاده و در عین حالی که بسیاری از نظریه‌های کاری او اکنون نفی و یا از اعتبار کاربرد جهانی آن کاسته شده باز هم مقدار فراوانی از آرای او به‌عنوان معقولات مرسوم برجا مانده است. وقتی از اصطلاحاتی چون **عقدهٔ حقارت**، **لغزش فرویدی**[2] و **عقدهٔ اودیپی**[3] استفاده می‌کنیم و لفظاً به این مکتشفِ رازهای فضای درون، احترام می‌گذاریم.

مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی

مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی را می‌توان با هم بررسی کرد. هر دو به انسان، نه به‌عنوان "فرد" بلکه به‌عنوان یک گونهٔ حیاتی نگاه می‌کنند؛ و هر دو هم علوم جدیدی هستند که برای اولین بار در سدهٔ بیستم شکوفا شدند. مردم‌شناسی به‌مثابهٔ یک حوزهٔ علمی، گرچه سابقه‌ای پیش از داروین دارد با این حال محصول غیرمستقیم زیست‌شناسی داروینی است. مردم‌شناسی خود به دو شعبهٔ اساسی تقسیم می‌شود یکی "طبیعی" که به انسان همچون یک گونه از جانوران می‌نگرد و دیگری "فرهنگی" که انسان را سازندهٔ نظامهای ارزشی می‌داند. مخصوصاً بعد از جنگ جهانی دوم دانش انسان در

---

۱. در واقع یونگ "ناخودآگاه نژادی و اجتماعی" را در شناختِ ناخودآگاه انسان دخیل می‌دانست و به همین دلیل به مطالعهٔ انسانهای نخستین در جهان، افسانه‌ها، مذاهب، فرهنگهای عامه، آداب و سنن اقوام پرداخت و آثاری هم در این زمینه پدید آورد.

۲. Freudian Slip، در روانکاوی به اشتباه یا عوض کردن کلمات در گفتن یا نوشتن می‌گویند و فرد خواسته‌های ناخودآگاه یا سرکوفتهٔ خود را در ضمن این عملِ اشتباه، افشا می‌کند.

۳. Oedipus Complex، به مجموعه‌ای از افکار و احساسات عاطفی مغایر با ضمیر آگاه یا ناخودآگاه گفته می‌شود که در نتیجهٔ همسانی با یکی از والدین به‌وجود می‌آید.

زیگموند فروید
۱۸۵۶ - ۱۹۳۹

زیگموند فروید (۱۸۵۶ - ۱۸۳۹) بنیانگذار روان‌شناسی جدید است، او یکی از سه یهودی آلمانی است که در یک عصر نسبتاً کوتاه، علوم اجتماعی و طبیعی را بکلی دگرگون کردند (دو تن دیگر آلبرت انیشتن و کارل مارکس بودند). از بعضی جهات تأثیر فروید در مقایسه با این دو نفر عمیق‌تر بود زیرا تفسیر عقاید و نظرهایش جنبهٔ عامه‌تری پیدا کرد و مدتهای مدید بخشی از تجهیز ذهنی روزانهٔ اشخاصی گردید که بعضی از آنها تحصیلات چندانی هم نداشتند.

فروید در خانواده‌ای یهودی ساکن بوهم (اکنون بخشی از جمهوری چک)، یکی از ایالتهای امپراتوری هابسبورگی، به دنیا آمد؛ والدینش دلبستگی مذهبی نداشتند. فروید در سال ۱۸۸۵ برای تحصیل طب وارد دانشگاه وین شد و تقریباً بقیهٔ عمر خود را در این شهر به سر برد. ابتدا به مطالعهٔ بیماریهای اعصاب علاقه‌مند شد؛ اما به مرور به رابطهٔ درونی ذهن و جسم، خاصه آنچه در موقع هیستری یعنی اختلال در وظایف اندامهای خاص که تحت فشار فوق‌العادهٔ عصبی مشاهده می‌کرد، دلبسته ماند. تلاش او برای نشان دادن علت بنیادی هیستری (که همیشه آن را در زنان پیدا می‌کرد) و آن را نوعی هراس جنسی یا آسیب جنسی می‌شمرد، وی را در میان همگنان خودش **مطرود** ساخت. چند سال بعد اصرار او بر تمایلات جنسی نوزادان و کودکان خردسال و نیز معانی جنسی رؤیاها، همکارانش را بیشتر از او دور ساخت. اما تنفر دوستانش مانع کار او نشد. در دهۀ میان ۱۹۰۰ و ۱۹۱۰ چند پژوهش مهم خود را دربارهٔ روان‌شناسی و روان‌درمانی منتشر کرد و شهرت بین‌المللی نصیب خود ساخت. فروید در این دوره آرای خود را در زمینهٔ امکان دسترسی به سرچشمه‌های نهفته در زیر پریشانی ذهنی بیمار و درمان آن از طریق جلب همکاری داوطلبانهٔ او متوجه ساخت؛ یعنی بیمار را تشویق می‌کرد تا آنچه را "بروز" دهد که فروید آن را رابطهٔ ذهن با علائم به ظاهر نامرتبط برونی می‌خواند. این شیوه را تحلیل روانی نام داد؛ نقش معالج آن بود تا شنونده‌ای مشوق باشد نه آنکه به مداخله‌کننده بدل شود. فروید مصر بود که تحلیل‌گر روانی یا روانکاو می‌باید پزشک و شخصی باشد که شخص خود او برداشتهایش را به تفصیل تحلیل کند.

قسمت اعظم کار اساسی فروید دربارهٔ نظریه‌های روان‌درمانی تا اواسط دهۀ ۱۹۲۰ تکمیل شد. او همچنان

دستیابی به گذشتهٔ ماقبل تاریخ وسعت فراوان گرفت. مردم‌شناسان با استفاده از باستان‌شناسی و رشته‌های فرعی جامعه‌شناسی جدید، اطلاعات بسیار زیادی از چهره‌های طبیعی و فرهنگی حیات اولیهٔ انسان به دست آوردند.

جامعه‌شناسی هم در اواخر سدهٔ نوزدهم پا به عرصه نهاد. ردپای این علم را برخلاف حوزه‌های علمی دیگر می‌توان در نظریه‌های اساسی جمع کوچکی از اشخاص برجسته پیدا کرد. آوگوست کنت (۱۷۹۸ - ۱۸۲۷) فرانسوی با انتشار رسالهٔ فلسفی خود از نظر زمانی مقدم بر دیگران ایستاده است. او در رساله‌اش با عنوان "فلسفهٔ اثباتی" تأکید نمود که در رفتار اجتماعی قوانینی موجود است که درست مانند قوانین رفتار طبیعی که قبلاً کشف شده است، آن قوانین اجتماعی نیز آمادهٔ کشف و دستیابی می‌باشد. در این دیدگاه انسان برای فهم دانش جامعه‌شناسی از سه مرحله می‌گذرد و اوج آن مرحلهٔ علمی است که اکنون انسان وارد آن شده است. کُنت می‌گفت با استفاده از فلسفهٔ **اثبات‌گرایی**، دستیابی به واقعیت قوانین اجتماعی ممکن و الزامی است؛ به سخن دیگر معتقد بود آن اطلاعاتِ قابل اندازه‌گیری که تنها از طریق تجربه به دست آمده قابل اتکاست و فلسفه‌ای که بکوشد تا نیروها و ارزشهای روحی و غیرمادی را بشناسد، در راه ناممکنی گام برمی‌دارد.

دیدگاه کنت در این مورد که جامعه‌شناسی را تاج تمام علوم می‌شمارد، مقلدان بسیاری را برانگیخت. در آخرین سالهای سدهٔ نوزدهم باید از امیل دورکهیم (۱۸۵۸ - ۱۹۱۷)، جامعه‌شناس فرانسوی، و ماکس وِبر (۱۸۶۴ - ۱۹۲۰)، جامعه‌شناس آلمانی، یاد کنیم که در این حوزه تأثیر شکل‌دهنده‌ای همسطح با اوگوست کنت

ریاست "انجمن روانکاوی بین‌المللی" را برعهده داشت و در وین حرفهٔ خصوصی خود را ادامه داد و در همین شهر، هم ازدواج کرد و صاحب خانواده شد. بخش مهمی از مکتوبات بعدی او بیشتر شامل مطالب مهم فرهنگی و نه موضوعات طبی متوجه بود. از جمله این‌گونه آثار معروف او باید از کتاب تمدن و ناراضیانش و نیز موسی و موحدپرستی یاد کنیم. اصرار فروید بر این موضوع که قسمت اعظم فعالیت انسان انگیزهٔ جنسی دارد و نیز به همین نسبت اصرار او در تفوق ضمیر ناخودآگاه در هدایت اعمال بشر، خصومت فراوانی نصیب فروید کرد. به‌همان دلایلی که نظریهٔ انقلابی داروین بسیاری را از او رماند، تأکید فروید هم بر این موضوع که انسان بندرت منطقی است و بندرت از چگونگی آنچه فکر می‌کند و انجام می‌دهد آگاهی دارد، هیچ گوش شنوایی خاصه در وطن خودش پیدا نکرد. وقتی فروید بعد از اوج‌گیری قدرت نازی در سال ۱۹۳۸ وین را به قصد لندن ترک نمود بسیاری از اتریشی‌ها رفتن این "یهودی اغواگر و منحط" را ضایعهٔ بزرگی ندانستند. فروید که مبتلا به سرطان دردناک آرواره بود، اندکی بعد از اقامت در لندن فوت کرد.

زندگی فروید مثال آن نوع زندگی است که دانشمندان برجسته در سدهٔ بیستم در آن پرورش یافتند. این عده که در حرفه‌های خود تغییرات انقلابی ایجاد کردند، اغلب زندگی روزمرهٔ خود را در نظم و آرامش گذراندند. فروید با زنی ازدواج کرد که فوق‌العاده به شوهر و کودکان خود دلبسته بود و زندگی خانوادگی کاملاً مرفهی برای فروید فراهم کرد. یکی از دخترانش به اسم آنا فروید در روان‌پزشکی شهرت قابل ملاحظه‌ای در انگلستان پیدا کرد. زیگموند فروید در فضای عظیم و نیلگون روان انسانی چون ستاره‌ای درخشید. آنچه را که او بر آن تأکید می‌کرد هم اکنون به دست روانکاوان مورد تجدیدنظر و حتی انکار قرار گرفته است؛ اما شاید نامیدن او به "کریستف کلمبِ قلمرو روان" خیلی هم اغراق‌آمیز نباشد.

بر جا گذاشتند؛ و نیز کارل مارکس احتمالاً برجسته‌ترین شخصیت سدهٔ نوزدهم است که به شیوهٔ خاص خود در "علمِ جامعه" تحقیق کرده است. چند تن از علمای امریکایی، خاصه در اوایل سدهٔ بیستم، که دانشگاههای این کشور جامعه‌شناسی را با شور و شوق فراوان پذیرفتند، در پیشبرد این علم کارهای مهمی صورت دادند. مخصوصاً به‌نظر می‌رسید شالودهٔ مباحثات جامعه‌شناسی برای عادتهای ذهنی امریکاییان جذابیت خاصی دارد. اینان می‌گفتند اگر آدمی از قوانین رفتار اجتماعی دانش کافی به دست بیاورد می‌تواند آن رفتار را در مسیر مثبت و قبلاً طرح‌ریزی‌شده، **تغییر** دهد. این روش فکری کاملاً با دیدگاه خوش‌بینانهٔ امریکاییان از جامعه متناسب بود چون آن را ابزاری می‌شمردند که انسان با مداخلهٔ خود می‌تواند جامعه را با خویشتن همنوا کند. اما از دید بسیاری دیگر این خوش‌بینی عاقبت به‌دلیل خطاهای عمیق در مسیر جامعهٔ انسانی در قرن حاضر، از میان رفته است.

یکی از شاخه‌های فرعی حاصل از کشفیات داروینی در زیست‌شناسی، وارسی مجدد در اصول اخلاقی مورد نظر انسان بود. مخصوصاً این پرسش مطرح شد آیا برای رسیدن به سرچشمهٔ اصول اخلاقی باید از میان رشته‌ای از تأثیرات محیط زیست عبور کرد؟ اگر چنین است آیا یک نوع اصول اخلاقی را می‌توان چنان متعالی کرد که به طریق منطقی برتر از دیگری شمرده شود؟ آیا اصول اخلاقی راه تکامل می‌پیماید؟ یا آن‌طور که اصول‌گرایان مسیحی اعتقاد دارند این اصول برای همیشه توسط خالق متعال به‌صورت احکام مندرج در کتاب مقدس ابلاغ شده و تغییرناپذیر است؟

هربرت اسپنسر (۱۸۲۰ - ۱۹۰۳) از برجسته‌ترین طرفداران داروین‌گرایی اجتماعی است؛ فلسفهٔ او می‌گوید اصول اخلاقی در واقع ماهیتی تکاملی دارد و رقابت میان ابنای بشر محرک اصلی پیشرفت اجتماعی است. همانند خواستهٔ بی‌رحم طبیعت در دنیای جانوران و نباتات، آن اصولی که مناسب‌ترین است، بقا پیدا می‌کند. فلسفهٔ اسپنسر دربارهٔ رقابت بی‌عنان اجتماعی، برخلاف نیت او، مستمسکی به قدرتمندان داد تا برتری‌شان را به‌عنوان جایگاه مناسب و طبیعی توجیه کنند و حتی آن را پاداش حتمی افضلیت خود بشمارند. بدبختی و بینوایی فقیران را به همین نسبت نتیجهٔ چاره‌ناپذیر پستی طبیعی آنان قلمداد کردند. داروین‌گرایی اجتماعی در پایان سدهٔ نوزدهم مدت کوتاهی شبه‌فلسفهٔ مد روز گردید و بعد نزول کرد اما پیروان آن در سدهٔ حاضر هم از میان نرفته‌اند.

♣ تردیدهای جامعه در سدهٔ بیستم

با وجود پیروزیهای علوم طبیعی و پذیرفته شدن فزایندهٔ علوم به‌مثابه مطمئن‌ترین طریق به‌سوی کسب دانش مفید، هنوز هم بسیاری از مردم نگران آینده هستند. مخصوصاً علوم اجتماعی، که بعد از جنگ جهانی اول پیچیده‌تر شد، به این نگرانی دامن زد.

روان‌شناسی، بدون قصد قبلی احساس **ناایمنی و تزلزل خاطر** را در حیات غرب کنونی، همانند آنچه از انقلاب فیزیک حاصل شد، افزایش داد. علم روان‌شناسی و فیزیک هر دو غالباً این احساس را پیش روی نظاره‌گر می‌گذارند که امور بشر آنچنان نیست که در ظاهر به‌نظر می‌رسد. در روان‌شناسی، غریزهٔ عریان، در حد منطق اهمیت پیدا کرد. در فیزیک نیز این امکان وجود دارد که ماده ناگهان به ضد خود تبدیل و غیرمادی شود. دانش سنتی دیگر کاربرد قبلی را از دست داده و یا ناکافی شده است؛ اقتدار سنتی هم در پاسخگویی روشن به پرسشهای جدید، ضعف خود را نشان می‌دهد. خود فروید با غروری که طعم دودلی دارد می‌گوید کار او نگرش سنتی انسان را، که با کیهان‌شناسی کوپرنیکی آغاز شد و تا زمان زیست‌شناسی داروینی ادامه پیدا کرد، بکلی ویران کرده است. کوپرنیک انسان را تا حد یک موجود ساکن در یک کرهٔ ناچیز، که میلیونها مشابه آن در کاینات وجود دارد، به زیر کشید؛ داروین هم دیوار گرانبهایی را فروریخت که جانوران درنده را از انسان جدا می‌کرد. حال فروید نشان داده این انسان حتی نمی‌تواند اعمال و ادراک خود را کنترل کند.

یکی از ویژگیهای عمدهٔ علوم اجتماعی در سدهٔ بیستم انتشار **نسبیت‌گرایی فرهنگی** است. این اعتماد سدهٔ نوزدهمی که می‌گفت هرچه در اروپا معیار باشد، باید در رفتار مردم دنیا هم معیار شود، تا حد زیادی فروپاشیده است. اشخاصی که در فرهنگ غربی بار می‌آیند، در مقایسه با یک قرن پیش، خیلی مطمئن نیستند که برای پروراندن فرزندانشان و تلقین احترام به کهنسالان و تعیین نقش جنسیتها و نظایر آن، فقط یک مسیر وجود دارد. ارزیابی روشهای گوناگون برای ارائهٔ راه‌حل زندگی، مثل تعلیم جوانان برای جست‌وجوی آیندهٔ سعادت‌آمیز خود، امروزه در میان مردم مغرب‌زمین رواج بیشتری گرفته است. جالب است بدانیم این موضوع دقیقاً در زمانی رو به رشد است که بقیهٔ دنیا، در بسیاری از جهات، در پی تقلید از غرب هستند. این نسبیت‌گرایی فرهنگی چهرهٔ دیگری از روند کلی **دست کشیدن از قوم محوریِ سنتی** را بیان می‌کند که در تفکر غرب سدهٔ بیستم خلاف آن عمل می‌شود؛ اکنون می‌بینیم که قوم محوری در غرب جایی برای خود باز کرده است.

♣ تفکر دینی و شعایر مذهبی

در اواخر سدهٔ نوزدهم کلیسا از همه طرف در سراسر اروپا محاصره شد. مؤمنان کاتولیک و پروتستان هر دو دیدند به دست مخالفان بی‌شمار خود به‌نحوی مجسم می‌شوند که گویی آنان بقایای فراموش‌شدهٔ دوران قرون‌وسطا و مخالف پیشرفت امور و عقل و هرچیز جدید هستند. در آن ایام مخصوصاً روشنفکران استدلالهای سنتی مذهبی را رد می‌کردند و ادعای روحانیان راکه نمایندهٔ قدرت عالیتری هستند، نمی‌پذیرفتند و آنان را صرفاً مثل بقیهٔ مردم می‌شمردند. لیبرال‌ها، محافظه‌کاری لجوجانهٔ کشیشان و نیز پیروی کشاورزان یعنی وفادارترین کسان به کلیسا را نفی می‌کردند. مارکسیست‌ها به این باور مؤمنان که "بعد از مرگ، بهشت در انتظار است"[1] می‌خندیدند و آن را ساده‌لوحی می‌خواندند؛ در همان حال مردم را برضد کلیسا تحریک می‌کردند و آن را مانند سایر نهادهای یک دولت جدید، آلت دست طبقهٔ سرمایه‌دار می‌شمردند.

---

1. Pie in the Sky When you die.

این حملات گوناگون تأثیر فراوانی برجا گذاشت. در گزارشها می‌خوانیم طبقهٔ کارگر انگلیسی تا دههٔ ۱۸۹۰ بکلی از شرکت در مراسم عبادی کلیسا دست کشید. در فرانسه هم تنها اقلیتی از کشاورزان کاتولیک، گذشته از روز عروسی خود، بندرت در مواقع دیگر به کلیسا می‌رفتند. کارگران شهری فرانسوی مثل همگنان انگلیسی و آلمانی خود، سازمانهای نیرومندتری، در مقایسه با تشکیلات مذهبی داشتند. در ایتالیا و اسپانیا که هنوز کلیسای کاتولیک نهاد رسمی بود، احساسات ضدکشیشی در میان همهٔ طبقات رواج گرفت و تنها بسیاری از کشاورزان از کلیسا به‌عنوان بخش ضروری حیات خود پشتیبانی می‌کردند.

علوم اثباتی سلاح نیرومندی در زرادخانهٔ مهاجمان برای جنگ با کلیسا بود. طرفداران داروین تا پایان سدهٔ نوزدهم، با وجود مباحثات داغ در برخی از محافل، نبرد بر سر زیست‌شناسی داروینی را فتح کردند. مبارزهٔ درازمدت بر سر کنترل تعلیم و تربیت عمومی در همه‌جا به نفع مدارس برخوردار از حمایت دولت خاتمه یافت و کلیسا از دخالت در آن منع شد و یا حضور آن تنها به تعلیم مذهب محدود گردید. اعتقاد مذهبی که از شرایط صلاحیتِ کسب مقام و استخدام در سازمانهای دولتی و شرکت در انتخابات بود، حذف شد. تا دههٔ ۱۸۷۰ در همه‌جا به‌استثنای روسیه، به یهودیان و ملحدان، دست‌کم از نظر قانونی و اگر نگوییم در عمل، برابری کامل حقوقی داده شد.

قضیهٔ دریفوس[1] در فرانسه (۱۸۹۸ ـ ۱۹۰۰) تنفر وحشتناکی برضد سلسله‌مراتب کلیسای کاتولیک، که با همدستی سایر عناصر ضدیهودی می‌کوشید تا مرد بی‌گناهی را لگدکوب کند، به‌وجود آورد. **سکولاریسم** یا احساساتِ مخالف مذهب در میان بخش اعظم طبقات تحصیل‌کرده و بانفوذ، امری بدیهی شمرده می‌شد زیرا این عده دنیاگرایی را موج آیندهٔ فرهنگ مدنی در اروپا (و امریکا) می‌دانستند.

کلیسا در عین حال در همه‌جا می‌کوشید تا اقتدار خود را تجدید کند و دست‌کم برخی از مواضع از دست رفته را بازیابد. در ایالات متحده عقاید پروتستان‌های اصول‌گرا رقیب سرسخت پیروان آیین لوتری، کلیسای انگلیسی و کلیسایِ کمتر مهاجم انجیلی شد. "ناموافقان" بریتانیایی (یعنی آن عده از پروتستان‌ها مثل متدیست‌ها، کویکرها و موحدان، که با اعتقادنامهٔ کلیسای انگلیسی "موافق" نبودند) در امر تبلیغ دینی لجاجت تزلزل‌ناپذیری نشان دادند و صدها مدرسه تأسیس کردند. بیسمارک صدراعظم آلمان در تلاش برای کسب پشتیبانی از حکومت خود، به کلیسای کاتولیک حمله برد اما معلوم شد مرتکب اشتباه بزرگی شده است. این **جنگ فرهنگی** در دههٔ ۱۸۸۰ با عقب‌نشینی نیروهای بیسمارکی خاتمه یافت. کلیسا قویتر از همیشه سر بر آورد و حزب سیاسی‌ای را پی‌ریزی کرد که تا دههٔ ۱۹۱۰ در مجلس آلمان دومین حزب بزرگ این کشور شد. لزوم مقابله با معارضهٔ داروینی و پیروان فلسفهٔ اثباتی و منتقد انجیل، این وظیفه را پیش روی کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها نهاد تا مبانی اعتقاد به خلقت را مجدداً بررسی کنند؛ این تلاش به ظهور مکتب فکری علم تفسیر انجیل مسیح، بر شالوده‌های علمی، منتهی شد.

پاپ لئوی هشتم در سال ۸۹۱ با صدور بخشنامهٔ مهمی (نامهٔ پاپ) موسوم به **رِ روم نواروم**[2] (دربارهٔ چیزهای نو) سنت سدهٔ نوزدهمی یعنی انکار هرچیز نو را شکست. پاپ در این بخشنامه بشدت از آرمانهای عدالت اجتماعی به نفع طبقات کارگری و فقیر حمایت کرد اما همچنان بر تکفیر سوسیالیسم ملحدانه باقی ماند. بخشنامهٔ پاپ در پنجاه سال بعد برای مؤمنان به کاتولیک که مایل به خلق نظم اقتصادی کمتر استثمارگر و بیشتر لیبرالی بودند، همچنان به‌صورت یک اصل راهنما پابرجا ماند. اینان اغلب خود را در مخالفت با همکیشانی می‌دیدند که در سراسر اروپا مشاغل رسمی کلیدی را در اختیار داشتند.

در ابتدا جنگ جهانی اول ضربهٔ هولناکی بر تمام مذاهب متشکل نواخت. بسیاری از اعضای کلیسا تمام مناصب خود را در قلمرو احساسات جنون‌آمیز میهن‌پرستی غوطه‌ور دیدند و در

---

۱. دریفوس از افسران یهودی ارتش فرانسه بود که در سال ۱۸۹۴ متهم به جاسوسی به نفع آلمان شد. بعد از محاکمهٔ نظامی به زندان افتاد. مساعی همسر و دوستانش برای اثبات بی‌گناهی او جنجال وسیعی در فرانسه برانگیخت. پنج سال بعد در تجدید محاکمه، او را باز هم گناه‌کار شناختند اما مورد بخشش قرار گرفت. در سال ۱۹۳۰ با افشای اسناد سرّی آلمان بی‌گناهی او عیان شد.

2. Rerum Novarum.

هفته‌های اول جنگ به برکت دادن سربازانِ رهسپار بـه مـیدانـهای جنگ پرداختند و مدعی شدند "خـداونـد بـا مـاست"[1]. واقـعیت هولناک جنگ خندقی به سرعتِ تمام، پوچی این ادعا را نشان داد. خشم برضد ایـن خـونریزی پـایان‌ناپذیر در مـیان سـربازان، زبـان منتقدان را تیزتر کرد. کشیشان به‌عنوان آلتِ دست بی‌ارادهٔ نهادهای مختلف حکومتی، که درامد و موقعیت آنان را کـنترل مـی‌کرد، بـه تازیانهٔ انتقاد بسته شدند. پس از پیروزی انقلاب روسیه، تـبلیغات مارکسیستی با مهارت کامل بر آتش این احساسات منفی در داخل و خارج روسیه دامن زد.

اقلیتی کوچک تلاش کردند تا واکنشی در برابر موج بی‌دینی از خود نشان دهند. آنان جـنگ و دورهٔ آشـوبهای شـدید سـیاسی و اجتماعی متعاقب آن را نتیجهٔ سقوط چاره‌ناپذیر هواخواهی از نحلهٔ فکری پیشرفت مکـانیکی و بـی‌خدایـی شـمردند و گـفتند چـنین تفکری جای چندانی برای ارزشهای معنوی انسان باقی نگـذاشـته است. جوامع پروتستان و کاتولیک هر دو در دههٔ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ شاهد احیای محسوس اما محدود اعتقاد به مسیحیت شدند.

در عصر بعد از جنگ معدودی از متفکران نیز با طـرح آشکـار دیدگاه مذهبی در نـظرهایشان، خـطر تـحقیر هـمگنان خـویش را پذیرفتند. در زمرهٔ اینان باید از پل کلودل و همچنین از اتین ژیلسون در فرانسه، کارل یاسپرس و رایـنهارد نـیبوهر در آلمـان، تـی. اس. الیوت در بریتانیا و دوروتی دی در ایالات متحده نام برد. اینان در واقع اقلیت ناچیزی بودند لکن این موضوع مانع آن نشد که امید و تلاش خود را برای احیای مسیحیت در میان خون و وحشت جنگ به کار نبرند. سقوط محسوس دنیای سرمایه‌داری در "رکود عظیم" دههٔ ۱۹۳۰ عده‌ای را به‌سوی مذهب و تعدادی را به‌سوی کمونیسم راند. در برخی موارد هم مثل ظهور کشیشان ـ کارگرانِ فرانسوی در اواسط دههٔ ۱۹۳۰، تلاش مجدانه‌ای برای سازش تفکر اصلاحات تندروی با معنویت مسیحی صورت گرفت. همان‌طور که دیده شد هدف احیاگران دینی و اصلاح‌طلبان در تلاشهای احیاگرانهٔ خود آن بود که بعد از دومین جنگ بزرگی که باز هم اروپا را به زانو در آورد، ابراز نظرهای خود را آشکارتر کنند.[2]

♣ خلاصه

در سـدهٔ دوم نـوزدهم پـیشرفتهای مـضاعف در شـاخه‌های عـلوم طبیعی، یکدیگر را تغذیه و تقویت کردند به‌نحوی که در نیمهٔ اول سدهٔ بیستم این موضوع به غلیان علمی انفجارگونه‌ای مـنجر شـد. زیست‌شـناسی دارویـنی مـوجب گـردید تـا یک رشـته نـظریه و اطلاعات، دوش‌به‌دوش هـم روان شـود و مـفاهیم و مـوجودیت کاینات و خلقت موجودات از جمله خلقت بشر را عمیقاً دگرگون سازد. پژوهشگران فیزیک نوین به پـیشگامی عـلمای آلمـانی، قطعیات کیهان‌شناسی و اندازه‌گیریهای به‌ظاهر غیرقابل انکـار نیوتنی را از تخت به زیر کشیدند. مدتی بعد هم اخترشناسی وارد عصر انقلابی خود شد و بر عادتها و عـقاید کـهن تأثـیر فراوان نهاد.

در علوم اجتماعی نیز کشفیات مجادله‌آمیز فروید نیز به همین نسبت سنت‌گرایان را، البته بـه روش مـتفاوتی، مشـوش سـاخت. ضمیر خودآگاه بسیاری از مردم در سایهٔ ترحم نیروهای خـارج از منطق و خارج از آگاهی‌شان قرارگرفت و روح آنان اگر هم مورد انکار واقع نشد باز هم تا حد یک ماهیت بیوشیمی نزول کـرد. آنـچه از اخلاقیات سنتی باقی ماند به "روان" نسبت داده شد و خود آن روان هم در انبوهی از تـرسها و سـفاهتهای خـاص خـود پـیچیده شـد. جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی به‌عنوان اصول پذیرفته‌شده سـر بـر آوردند و برای تعمق در باب انسان به‌عنوان یک مجموعه، راههای جدیدی عرضه کردند.

در سراسر سدهٔ نوزدهم دیـن مسـیح زیـر ضـرباتِ تـردیدها و دشمنیهای سخت و ناشی از کشفیات علمی قرار گـرفت. واکـنش مسیحیان مؤمن در مقابله با علوم اثباتی در پایان سدهٔ نوزدهم، تا حدی به احیای مذهب کمک کرد و این احـیا بـه‌دلیل اشـمئزاز از هولناکیهای جنگ جهانی اول کمی قوت گرفت. با این حال همچنان که به اواسط سدهٔ بیستم نزدیک شدیم دیدیم موج رمیدن از دین در میان طبقات تحصیل‌کردهٔ اروپایی همچنان بالا گرفت.

1. Gott mit uns!

۲. مؤلف جنگ سال ۱۸۷۰ میان فرانسه، پروس و متحدان آنـان را اولیـن "جنگ بزرگ" و جنگ جهانی اول را دومین جنگ بزرگ خوانده است.

فصل چهل و هفتم

جنگ جهانی اول و حل مناقشه آمیز آن

نظام دیپلماسی ماقبل جنگ

اتحاد سه‌گانه

حُسن تفاهم انگلیس ـ فرانسه و موافقت‌نامهٔ انگلیس ـ روس

علل جنگ

عملیات نظامی ۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۸

بن‌بست خونین

ورود ایالات متحده به جنگ و خروج روسیه از آن

سقوط متحدین

جبههٔ داخلی

نتایج روانی جنگ جهانی اول

پیمانهای صلح: ۱۹۱۹ ـ ۱۹۲۰

اصول متعارض و مصالحهٔ آنها

ارزیابی پیمانهای صلح

♣

۱۸۸۲	اتحاد سه‌گانهٔ آلمان ـ اتریش ـ مجارستان و ایتالیا
۱۸۹۴	پیمان فرانسه و روسیه
۱۹۰۴	حسن تفاهم انگلیس ـ فرانسه
۱۹۰۷	موافقت‌نامهٔ انگلیس ـ روس
۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۸	جنگ جهانی اول
۱۹۱۷	ورود ایالات متحده به جنگ و دست کشیدن روسیه از آن
۱۹۱۹ ـ ۱۹۲۰	پیمانهای صلح پاریس

بسیاری از مردم می‌گویند سدهٔ نوزدهم تا سال ۱۹۱۴، که به قول یکی از سیاستمداران "سراسر اروپا را در تاریکی فروبرد" ادامه داشته است؛ و سدهٔ بیستم هم در سال ۱۹۰۰ شروع نشده بلکه در سال ۱۹۱۸ پس از آنکه عاقبت خونین‌ترین و تلخ‌ترین جنگ به پایان رسید، آغاز شده است.

جنگ جهانی اول بر این عقیده که پیشرفت و رفاه مردم را تقریباً لاینقطع تصور می‌کرد، ضربه‌ای مرگبار نواخت. در سال ۱۹۱۸ بخش اعظم آرزوهای جوانان و آرمانهای سیاسی در ویرانه‌های میدان جنگ و خرابیهای داخل وطن دفن شد. پردهٔ پندار خوش‌بینی نسبت به مقامات دولتی از هر طبقه و قشر دریده شد و زمینه برای وقوع انقلاب در چندین کشور مهیا گردید. از جنگی که در اروپا هیچ فاتح واقعی نداشت، ایالات متحده و ژاپن به‌صورت دو قدرت بزرگ سر بر آوردند؛ در همان حال تصور جهانیان نسبت به اروپا، صدمهٔ سختی دید و جبران آن در آسیا و افریقا بسهولت امکان‌پذیر نشد.

♣ نظام دیپلماسی ماقبل جنگ

بعد از شکست فرانسه در جنگ کوتاه‌مدت سال ۱۸۷۰ ـ ۱۸۷۱ فرانسه ـ پروس، اتوفن بیسمارک صدراعظم آلمان می‌دانست فرانسه تشنهٔ انتقام خواهد ماند. ازاین‌رو تضعیف فرانسه تا حداکثر ممکن، از نظر استراتژیکی معقول به‌نظر می‌رسید. پس آلمان دو استان مرزی **آلزاس و لُرن** را تصرف کرد تا فرانسهٔ صنعتی‌شده را از منابع اصلی خود یعنی آهن و زغال‌سنگ محروم سازد.

اتحاد سه‌گانه

بیسمارک کوشید فرانسه را منزوی نگاه دارد چون می‌دانست فرانسه نمی‌تواند آلمانِ تازه‌یکپارچه‌شده را بتنهایی مغلوب سازد. بیسمارک با هدف انزوای فرانسه، اتحاد با اتریش ـ مجارستان و روسیه را پیگیری کرد. اتریش ـ مجارستان از یک‌سو و روسیه از سوی دیگر بر سر امپراتوری نحیف عثمانی با هم رقابت می‌کردند؛ اما بیسمارک سعی کرد این دو را به آلمان به‌عنوان شریک "میانجی"

پیوند دهد تا مبادا آنها به فرانسه ملحق شوند.

نظام بیسمارکی مدت ۲۰ سال بخوبی کار کرد: آلمان آنچه می‌خواست به دست آورد، صلح پایدار ماند و فرانسه بیش از آن ضعیف بود که بتنهایی بتواند متحدانی دست و پا کند. (در چنین زمانی بریتانیا از "انزوای باشکوه" خود و دوری از امور برّ اروپا پیروی می‌کرد و به هر صورت با آلمان مناقشه و با فرانسه دوستی نداشت.) وقتی ایتالیای تازه‌یکپارچه‌شده درصدد بر آمد در امور بین‌المللی نقشی برای خود دست و پا کند بیسمارک به گوش رهبران این کشور خواند که آرزوی ایتالیا در توسعهٔ مستعمره‌های خود در افریقا، در برلین گوشهای شنواتری دارد تا در پاریس. ازاین‌رو ایتالیا عاقبت در سال ۱۸۸۲ به اتفاق آلمان و اتریش **اتحاد سه‌گانه** را تشکیل دادند؛ اساس این پیمان بر آن بود تا در صورت حمله به هریک از آنان، دو کشور دیگر بی‌درنگ به کمک آن بیایند.

در سال ۱۸۹۰ با اخراج بیسمارک از مقام صدراعظمی توسط **قیصر ویلهلم دوم** جوان (زمامداری ۱۸۸۸ ـ ۱۹۱۸)، لولای این نظام از جا درآمد. ویلهلم کسی نبود که بخواهد زیر سایهٔ شخص دیگری مثل بیسمارک به سر بَرد. او مصمم بود تا در سیاست خارجی راه خود را برود و بی‌درنگ هم چنین کرد و با تحمیل تعرفه‌های جدید گمرکی بر غلهٔ روسیه، خشم این کشور را برانگیخت و درنتیجه پیمان دوستی پیشین آلمان و روسیه را باطل کرد. روس‌ها بی‌مقدمه به انجام مذاکره با فرانسوی‌ها، که مدتها صبورانه در انتظار چنین فرصتی کمین کرده بودند، علاقه‌مند شدند. فرانسه و روسیه در سال ۱۸۹۳ ـ ۱۸۹۴ پیمان دفاع نظامی امضا کردند. البته در این پیمان به دشمن خاصی اشاره نشد اما آشکارا هدف این دو کشور، آلمان بود.

حُسن تفاهم انگلیس ـ فرانسه و موافقت‌نامه انگلیس ـ روس

مناسبات احترام‌آمیز بریتانیا و آلمان که در طول سدهٔ نوزدهم برقرار بود در سالهای ۱۹۰۰ به علل گوناگون به خصومت بی‌سابقه‌ای تبدیل شد:

● چند منطقه در دنیا مانده بود که قدرتهای غربی هنوز دست روی آنها نگذاشته بودند؛ امپریالیستهای توسعه‌طلب آلمانی از قیصر ویلهلم می‌خواستند قبل از آنکه فرانسه و بریتانیا همهٔ آنها را ببلعند، آلمان لقمهٔ بزرگی از آنها را به‌عنوان مستعمره بردارد.

● جنگ یک طرفه و بی‌دلیل بریتانیا با بوئرها [کشاورزان هلندی و آلمانی] در افریقای جنوبی (۱۸۹۹ ـ ۱۹۰۲) در میان مردم آلمان احساسات شدید ضدبریتانیایی را برانگیخت. مردم بریتانیا هم بسرعت خصومت متقابلی نشان دادند.

● قصد آلمان در سال ۱۹۰۷ که درصدد بر آمد تا ناوگانی در سطح جهان بسازد که با ناوگان بریتانیا رقابت کند، بر مناسبات دو کشور اثر بسیار نامطلوبی گذاشت. دولت و ملت بریتانیا صدور بیانیهٔ مربوط به ارتقای نیروی دریایی آلمان را تحریک عمدی و شایسته عکس‌العمل شمردند.

● "شمشیرکشانِ" ستیزه‌جویانه‌ای که قیصرِ عجول و فاقد امنیت‌خاطر در دههٔ ماقبل سال ۱۹۱۴ به راه انداخت، فوق‌العاده مناقشه‌آمیز بود و اوجگیری بحران را تشدید کرد. در زمان قیصری ویلهلم دوم به‌نظر می‌رسید حکومت آلمان بیشتر علاقه‌مند است تا برای حل بحرانهای موجود از مشت نیرومند خود استفاده کند و نه آنکه از راه دیپلماسی وارد شود.

بریتانیایی‌ها تا سال ۱۹۰۴ به این نتیجه رسیدند که آلمانِ بعد از بیسمارک، در مقایسه با فرانسه یعنی دشمن قدیمی آنان، برای منافع بریتانیا تهدید بزرگتری به شمار می‌رود. در همین سال بریتانیا و فرانسه **پیمان حسن تفاهم انگلیس ـ فرانسه** را امضا کردند و به یک قرن خصومت میان خود پایان دادند. بدون اشارهٔ روشنی در پیمان‌نامه این نظر مطرح شد که در صورت درگیرشدن فرانسه در جنگ دفاعی، بریتانیا در حد امکان به کمک این کشور خواهد آمد. در این پیمان نیز نام دشمن به میان نیامد لکن کشور مورد نظر آنها کاملاً آشکار بود.

گام نهایی در تقسیم اروپا به دو اردوی متخاصم، وقتی برداشته شد که میان بریتانیا و روسیه، که از زمان ناپلئون به بعد بر سر هرچیزی اختلاف پیدا کرده بودند، پیوندی ایجاد شد. در اینجا فرانسه میانجیگری کرد و بریتانیا و روسیه در سال ۱۹۰۷ **موافقت‌نامهٔ روس ـ انگلیس** را امضا کردند که به پیمان حسن تفاهم انگلیس ـ فرانسه بسیار شبیه بود. حال آلمان، اتریش و ایتالیا در یک جبهه و بریتانیا، فرانسه و روسیه در جبههٔ مقابل روبه‌روی هم ایستادند. آرایش نیروها معلوم شد؛ در پی آن وقوع عملیات جنگی به‌نظر قطعی می‌رسید.

♣ علل جنگ

جنگ جهانی اول مثل اکثر جنگهای دیگر دو علت داشت: ۱. علتهای ظاهری یا وقوع حوادثی که عملاً بر دامنهٔ خصومت می‌افزود؛ ۲. مهمتر از آن **علتهای پنهانی** یا فتیله‌ای که به انبار باروت جرقه می‌زد.

ترور آرشیدوک فرانتس فردیناند ولیعهد اتریش در بیست و هشتم ژوئن ۱۹۱۴ در شهر سارایوو واقع در بوسنی، **علت ظاهری** بود. در چنین ایامی بخش اعظم یوگسلاوِیِ پیشین از مستملکات اتریش به شمار می‌رفت. بعد از آنکه چند بار صرب‌ها برضد حاکمیت عثمانی قیام کردند، برابر موافقت‌نامهٔ بین‌المللی سال ۱۸۷۸ بوسنی، که صربستان مدعی مالکیت آن بود، تحت حاکمیت اتریش افتاد. انتقال تابعیت از یک ارباب بیگانه به ارباب دیگر، آرزوی صرب‌های ساکن بوسنی در الحاق به پادشاهی مستقل صربستان در همسایگی بوسنی را بر باد داد (بنگرید به نقشهٔ ۴۷ - ۱). ولیعهد اتریش برای بازرسی به بوسنی آمده بود که به دست جوانی از ملی‌گراهای صربی، که مدتهای مدید برای انتقام درکمین چنین فرصتی نشسته بودند، ترور شد. توطئه‌گران بر این باور بودند که قتل آرشیدوک به هر صورت، اتریش را وادار خواهد کرد تا از مستملکات صرب‌نشین خارج شود، که البته باور خطایی بود.

جنگ جهانی اول چند **علت پنهانی** هم داشت:

● **ملی‌گرایی**. احساسات ملی‌گرایی پیوسته فزونی گرفته و مهلک‌تر شده بود؛ این امر خاصه در میان اقوام کوچک و گوناگون ساکن مناطق اروپای جنوبی و تحت حاکمیت ترکان، خصومتهای فراوانی



نقشهٔ ۴۷ - ۱ کشورهای بالکان، ۱۹۱۴.
امتزاج درونی چندین گروه قومی با مذاهب مختلف در جنوب‌شرقی اروپا نتیجهٔ صدها سال مهاجرت و فتح این سرزمین به دست بیگانگان و اربابان آنان بود. در دمدمهٔ جنگ جهانی اول صربستان، بلغارستان، رومانی و یونان نهضتهایی برای تأمین منافع ملی خود به به راه انداختند تا بعد از سقوط امپراتوری عثمانی که مدتها انتظار آن می‌رفت، امتیازهایی به دست بیاورند.

برانگیخت. عده‌ای از این اقوام تابع اتریشی‌ها و برخی هم پیرو روس‌ها بودند و تعدادی هم از طرف هیچ کشوری حمایت نمی‌شدند. همه مصمم و امیدوار بودند تا موقع فروپاشی امپراتوری عثمانی، هرچه‌قدر بتوانند اراضی بیشتری برای ملتهای خود به دست بیاورند.

● **جهانخواری بین‌المللی**. اتریش، روسیه، بریتانیا، فرانسه، آلمان و ایتالیا در سدهٔ نوزدهم همگی دیوانه‌وار چشم به استعمارگری نوین داشتند. در آن ایام این فکر رواج داشت که اگر دولتی نتواند اراضی خود را بگستراند و بر جمعیت اتباع خود بیفزاید، در رقابت جهانی قطعاً بازنده خواهد شد.

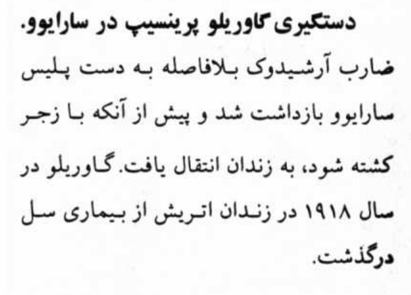
● **خستگی از صلح**. در همهٔ کشورها رهبران فراموش کرده بودند که جنگ چه ویرانیهایی به بار می‌آورد و چگونه بافت اجتماعی کشور مغلوب را در هم می‌پیچد و بهای صدمه‌های آن چه‌قدر هنگفت خواهد بود. صلح و آرامش درازمدت در طول عمر یک نسل (۱۸۷۱ ـ ۱۹۱۴) اروپاییان را اغوا کرد تا فراموش کنند که جنگ چگونه بسرعت موجب می‌شود تا نارضایتیهای زیر خاکستر یک مرتبه به‌صورت انقلاب و هرج و مرج شعله‌ور گردد. به‌علاوه، عده‌ای از اشخاص صاحب‌نفوذ در حیات عمومی بر این باور بودند که جنگ افتخارهای بزرگ می‌آفریند و صلح سال ۱۸۱۵ اروپا را بیش از حد سست کرده و به آن صدمه زده و جنگ می‌تواند رفاه و رونق به همراه بیاورد. در واقع آنان در آرزوی معارضهٔ جنگ به‌عنوان محک نهایی بودند تا گندم از کاه جدا شود.

بعد از یک ماه سکوتِ شوم، دولت اتریش به کشور مستقل صربستان (که گروه ترور، سلاح و احتمالاً الهام خود را از آنجا گرفته بودند) اتمام حجت چهل و هشت ساعته‌ای داد؛ قبول شرایط آن به‌معنای از دست رفتن استقلال صربستان و رد آن به‌معنای جنگ بود. صربستان شق دوم را پذیرفت.

در طول یک هفته در اوایل ماه اوت دو اردوی متخاصم، بجز ایتالیا که تعهد خود را در پیمان ندیده گرفت و برای کسب امتیاز با هر دو طرف چند ماه چانه زد، بقیهٔ اعضا که دو دهه بر سر پیمان باقی مانده بودند، به جنگ روی آوردند. آلمان و عثمانی و بلغارستان (در سال ۱۹۱۵) به اتریش ـ مجارستان پیوستند؛ روسیه، فرانسه، بریتانیا و ایتالیا (در سال ۱۹۱۵) و رومانی (در سال ۱۹۱۶) طرفدار صربستان شدند. ایالات متحده و یونان در سال ۱۹۱۷ به صف حُسن تفاهم، یا آنچه پیشتر گفته می‌شود، به متفقین یعنی روسیه، فرانسه، بریتانیا و ایتالیا پیوستند.

♣ عملیات نظامی ۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۸

جنگ جهانی اول از جنبهٔ نظامی در ابتدای کار تقریباً به تمام و کمال، پدیده‌ای اروپایی بود لکن وقتی به پایان رسید از تمام قاره‌ها شریکی در آن شرکت داشت. جبهه‌های جنگ عبارت بود از: ۱.





دستگیری گاوریلو پرینسیپ در سارایوو. ضارب آرشیدوک بلافاصله به دست پلیس سارایوو بازداشت شد و پیش از آنکه با زجر کشته شود، به زندان انتقال یافت. گاوریلو در سال ۱۹۱۸ در زندان اتریش از بیماری سل درگذشت.

جبههٔ غرب در فرانسه و بلژیک که از جبهه‌های سرنوشت‌ساز محسوب می‌شد (بنگرید به نقشهٔ ۴۷ ـ ۲). **جبههٔ شرق یا جبههٔ روسیه** که از دریای بالتیک تا دریای اژه گسترده بود، اما همواره اهمیت درجه دوم داشت (بنگرید به نقشهٔ ۴۷ ـ ۳)؛ ۳. **جبههٔ آلپ** که تنها شامل ایتالیا و اتریش ـ مجارستان می‌شد و تأثیر عمده‌ای در مسیر جنگ نگذاشت.

مثل غالب اوقات حساب متخصصان نظامی درست از آب در نیامد و ژنرالها همه‌چیز را پیش‌بینی نکرده بودند. مخصوصاً این موضوع در جبههٔ غرب صادق بود. متخصصان تصور کرده بودند به‌دلیل وجود راه‌آهن، خودرو، تلفن، ارتباط بی‌سیم، استفاده از توپهای فوق‌العاده سنگین و ارتشهای بزرگ که تا آن زمان دیده نشده بود، هر طرف که بتواند در روزهای اول جنگ پیشروی کند می‌تواند امتیاز قاطعی به دست آورد. آنها که بر این باور بودند می‌گفتند "حمله" امتیاز بزرگی بر "دفاع" دارد. مهمتر از همه تصور می‌کردند آن‌کس که در حمله تفوق داشته باشد، همانند شطرنج‌بازی که از حرکت حریف بهره‌برداری و او را تعقیب و مات می‌کند، جنگ هم در عرض چند هفته به نفع حمله‌ور به پایان می‌رسد. اما درست خلاف آن اتفاق افتاد: **معلوم شد دفاع بر تهاجم ارجحیت دارد.** به‌عوض آنکه مهاجم با تجمع سریع و انبوه یگانهای موتوریزه بتواند در خطوط دشمن رخنه کند و آن را بشکند، جنگ به جان کندن بی‌پایان در خندقهای پر از گل و لای، و بدون امید به پیشروی، بدل شد؛ زیرا سربازان هنگام تهاجم، بیرحمانه با تیرباران دشمن درو می‌شدند و آتشبارها هر جنبنده‌ای را در فاصلهٔ چند کیلومتری اطراف به توپ می‌بستند (بنگرید به در جبههٔ غرب خبری نیست، اثر اریش ماریار مارک در صفحات همین فصل). جنگ در چند هفته تمام نشد بلکه چهار سال و سه ماه به‌صورت نفرت‌انگیز ادامه پیدا کرد؛ تلفاتی که این جنگ به بار آورد، از هر جنگی که بشر در گذشته دیده بود، فزونتر بود.

بن‌بست خونین

متحدین یا قدرتهای مرکزی (شامل متحدانِ آلمان و اتریش) ابتدا سعی کردند از پیشروی روسیه ممانعت کنند و همزمان بسرعت از داخل بلژیکِ بی‌طرف به قلب فرانسه هجوم بیاورند و قبل از آنکه بریتانیا، متحد فرانسه بتواند کمک کند، فرانسه را در هم خرد و وادار به تسلیم کنند. چیزی نماند تا در این نقشه موفق شوند. قوای آلمان تا آخر اوت ۱۹۱۴ به چند کیلومتری پاریس رسید اما با مقاومت دلیرانهٔ فرانسویان در طول بقیهٔ جنگ در ساحل رود مارن زمینگیر شدند. در اینجا بریتانیا به کمک رسید و بسرعت بر استعداد ارتش خود افزود و فرانسه توانست چهار سال پیاپی در مقابل امواج شدید تهاجم آلمان، یکی پس از دیگری ایستادگی کند.

جبههٔ غرب از کانال انگلیس تا سویس ممتد بود اما خطوط نبرد بیشتر از چند کیلومتر، آن‌هم به قیمت مرگ چند میلیون نفر از دو طرف، جابه‌جا نشد. دفاع فرانسه از شهر دژمانند وِردن در سالهای ۱۹۱۶ ـ ۱۹۱۷ خونین‌ترین کشتار از میان همهٔ کشتارها بود. مدافعان بیش از ۶۰۰,۰۰۰ تن کشته و زخمی دادند و تلفات مهاجمان حتی بیشتر از این رقم بود.[۱]

ورود ایالات متحده به جنگ و خروج روسیه از آن

ورود ایالات متحده به جنگ در آوریل ۱۹۱۷ که بسیار هم به تأخیر افتاده بود، برای متفقین اهمیت حیاتی داشت. از سرگیری جنگ نامحدود زیردریایی توسط سرفرماندهی آلمان سبب شد تا امریکا برای ورود به جنگ مصمم شود. زیردریایی هم مثل هواپیما از اختراعات نسبتاً جدید بود و هنوز برای مقابلهٔ مؤثر با آن سلاحی در دست نبود. آلمانها در سال ۱۹۱۵ برای نخستین بار از زیردریایی به‌عنوان سلاح بالقوه قاطع برای پیروزی در جنگ استفاده کردند تا خط تدارکاتی مواد جنگی، که بریتانیا از امپراتوری خود و از کشورهای بی‌طرف وارد می‌کرد، قطع کنند. اعتراض شدید مردم امریکا بعد از انهدام کشتیهای باری و غرق کشتیهای حامل مسافران امریکایی، تقریباً دو سال آرامش نسبی را در امریکا برهم زد. در این مدت امریکا تلاش کرد رسماً موضع بی‌طرفی اختیار کند. در واقع "وودرو ویلسن"، رئیس جمهور امریکا، و اکثر مشاوران او

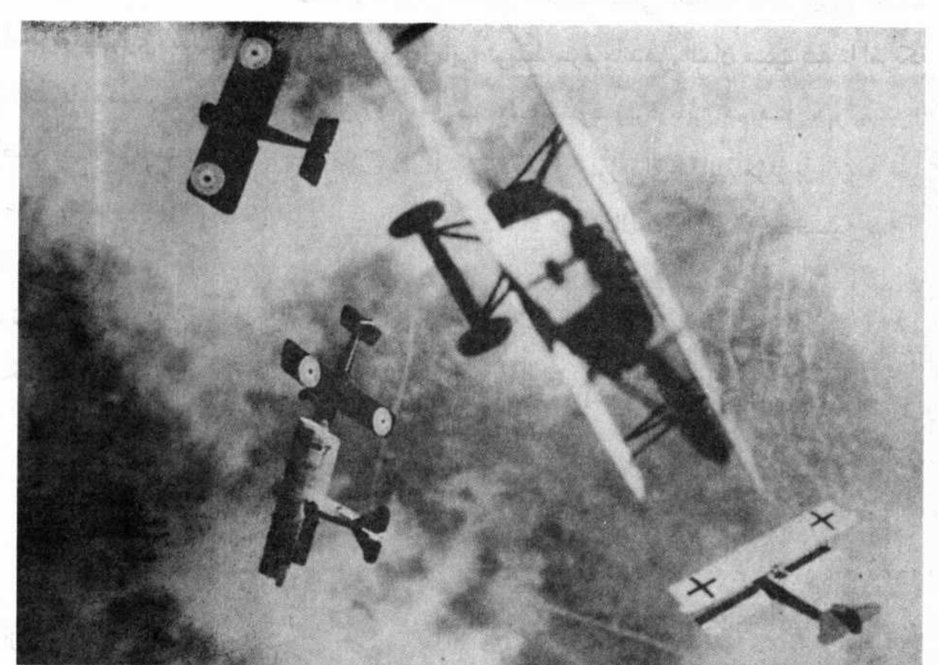
---

۱. نظامیان در چنین حالاتی معمولاً تلفات نیروهای حمله‌ور را تا سه برابر مدافعان ارزیابی می‌کنند.

نقشهٔ ۴۷ ـ ۲ جبههٔ غرب در جنگ جهانی اول. بعد از آنکه در پاییز سال ۱۹۱۴ ضربهٔ اولیهٔ تهاجم گرفته شد، نه آلمان و نه فرانسه نتوانستند بیشتر از چند کیلومتر پیشروی کنند. استفاده از توپخانه و میدان مین و تیربار، هرگونه حملهٔ نیروهای مهاجم به مدافعانِ پناه گرفته در خندق مقابل را، خنثی می‌کرد.

0 200 400 600 Kilometers
0 200 400 Miles
GREAT BRITAIN
North Sea
NETHERLANDS
London
English Channel
Antwerp
Calais
Ypres
Brussels
Köln
BELGIUM
GERMANY
Mons
Koblenz
Arras
Cambrai
Frankfurt
Somme R.
Amien
LUXEMBOURG
Sedan
Luxembourg
Le Havre
Oise R.
Aisne R.
Chateau Thierry
Verdun
Marne R.
Paris
St. Mihiel
Versailles
Nancy
FRANCE
Seine R.

بیشترین حد پیشرفت آلمان، سپتامبر ۱۹۱۴	زمستان ۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۵
تهاجم آلمان مارس ـ جولای ۱۹۱۸	خط خلع سلاح
پیشرویهای آلمان	پیشرویهای متفقین



جنگ هوایی در جبههٔ غرب. متخاصمان بسرعت پی به امکانات هواپیما برای شناسایی و دیده‌بانی توپخانه بردند. مشاهدهٔ نبردهای هوایی از حوادث روزمرهٔ جنگ بود.

نقشهٔ ۴۷ ـ ۳ جبههٔ شرق در جنگ جهانی اول. جنگ در جبههٔ روسیه در مقایسه با جبههٔ غرب، سیال‌تر بود اما تا فروپاشی حکومت تزاری در سال ۱۹۱۷ هیچ‌یک از متخاصمان ضربهٔ مهلکی به طرف مقابل نزد. سرفرماندهی آلمان برابر متارکهٔ برست ـ لیتوفسک پذیرفت که قوای آلمان باید قدری عقب‌نشینی کند چون کاملاً امیدوار بود که در اوکراین کشور دست‌نشانده‌ای به‌عنوان پیشقراول شرقی خود تأسیس کند.



از همان ابتدای جنگ همدردی خود را با آرمان متفقین نشان داده بودند. مردم امریکا در طرفداری از دو جبههٔ متخاصم مردد و عمیقاً منشعب بودند؛ و از سوی دیگر بسیاری از تازه‌مهاجران امریکایی به کشورهای به‌اصطلاح "قدرتهای مرکزی" یعنی به وطن اولیهٔ خود تعلق خاطر داشتند ازاین‌رو ویلسن مداخله در جنگ را تا زمان پیدا کردن دلیل قانع‌کننده، به تأخیر انداخت. زیردریاییهای[1] آلمانی در اوایل سال ۱۹۱۷ چندین کشتی حامل مسافران امریکایی را غرق کردند و به طرفدارانِ متفقین در واشنگتن، بهانه‌ای منطقی و نمایشی برای مداخلهٔ امریکا دادند.

ورود امریکا اثرهای منفی ناشی از خروج روسیه از صحنهٔ جنگ را بعد از انقلاب سال ۱۹۱۷ متعادل نمود (بنگرید به سخنرانی لنین خطاب به مردم شوروی در فصل چهل و نهم)؛ و نیز تلفات وحشتناک قوای متفقین در تهاجم به رودخانهٔ "سُوم" در تابستان ۱۹۱۶ را هم جبران کرد. هر دو جبههٔ متخاصم تصور نمی‌کردند اعلان جنگ امریکا سبب شود تا سربازان و تجهیزات ایالات متحده خیلی زود به اروپا برسد. اما هر دو غافلگیر شدند. صنایع جنگی و نظامی امریکا بسرعت به تقاضاهای بریتانیا و فرانسهٔ خسته از جنگ پاسخ داد. در واقع توانایی امریکا در گسیل تعداد زیادی سرباز و تدارکات جنگی از بنادر این کشور در زمستان و بهار سال ۱۹۱۸، به فرانسویان نومید قوت بخشید تا در مقابل تهاجم نهایی آلمان بایستند.

---
1. U-boats.



نبرد وِردن. انهدام وحشتناک وردن، شهر دژ مانند فرانسه در نزدیک خط مقدم آلمان، درنتیجهٔ شانزده ماه جنگ رخ داد و نیم میلیون نفر تلفات برای هر دو طرف به بار آورد.

سقوط متحدین

در پاییز سال ۱۹۱۸ بعد از چهار سال جنگ خونین عاقبت قدرتهای متحد جنگ را باختند. اتریشی‌ها در اواسط اکتبر بدون تعیین شرایط، خواستار صلح شدند. بیش از این زمان بلغارها و ترک‌ها دست از جنگ کشیده بودند. سرفرماندهی آلمان بعد از سالها خوش‌بینی بی‌چون و چرا اینک دریافت که موج جنگ بشدت برضد آنان برخاسته است. فرماندهان ارتش به قیصر پیشنهاد کردند شرایط خلع سلاح را که رئیس جمهور ویلسن چند هفته قبل از آن برمبنای **طرح چهارده ماده‌ای** در سخنرانی ژانویهٔ ۱۹۱۸ عرضه کرده است، بپذیرد. این طرح براساس "صلح بدون اعلام فاتح"، تعیین سرنوشت ملیتهای تحت ستم به دست خود، خلع سلاح، آزادی کشتیرانی در دریا برای همگان و تأسیس یک جامعهٔ بین‌المللی برای حفظ صلح پایدار تدوین شده بود.

قیصر ویلهلم دوم در نهم اکتبر ۱۹۱۸ از تاج و تخت کناره گرفت و قدرت خود را به دولت موقتِ تازه‌تأسیس سپرد. دولت موقت که اساساً از اعضای حزب سوسیال‌دموکرات تشکیل می‌شد فوراً تقاضای ترک مخاصمه نمود. خونریزی درازمدت در یازدهم نوامبر خاتمه یافت. سربازان آلمانی در این تاریخ هنوز در خاک کشورهای دیگر بودند و آلمان از ویرانیهایی که جنگ نصیب متفقین کرده بود، مصون ماند. این دو مسئله برای روزهای آینده بسیار مهم بود و این پندار را بر جا گذاشت تا مردم آلمان تصور کنند کشورشان به دست سربازان بیگانه از پا در نیامده و از جنگ خسته نشده بلکه به‌علت خیانت مرموز سیاستمداران شکست خورده است.

♣ جبههٔ داخلی

بعد از سپری شدن شور و شوقی که بر مردم کشورهای درگیر مخاصمات در هفته‌های اولیه جنگ حاکم شده بود (و در آن‌هم سوسیالیست‌های مارکسیستی امیدشان برای یک اعتصاب بین‌المللی بر باد رفت) دولت و ملتهای درگیر فهمیدند که جنگ سخت و درازمدتی پیش‌رو دارند. کشورها مجبور شدند برای پاسخگویی به نیازهای این "جنگ همه‌جانبه" یا عمومی گامهایی بردارند. همهٔ ممالک درگیر تا سال ۱۹۱۶ کمابیش بدقت اقداماتی برای تضمین پشتیبانی غیرنظامیان از جنگ صورت دادند که مهمترین آنها عبارت بود از:

● **بسیج کامل جمعیت غیرنظامی.** جنگ جهانی اول برخلاف همهٔ جنگهای پیشین به غیرنظامیان امکان بی‌طرفی نداد. ابتدا آلمان و سپس فرانسه و سایر کشورها به تقلید از آلمان، تأکید کردند که جبههٔ داخلی مثل میدانهای نبرد، اهمیت دارد و هرکس برای پیروزی باید وظیفه‌ای را بپذیرد.

در جبهۀ غرب خبری نیست به قلم اریش ماریارمارک

هیچ‌کس با آگاهی از وحشتناک‌ترین کابوسی که پیش رو داشت با شوق به‌سوی جبهه نشتافت؛ و هیچ‌کس هم سربازانی را که به‌سوی میدانهای نبرد جنگ جهانی اول می‌رفتند، با هلهله بدرقه نکرد؛ چون آن چهار سال میان ۱۹۱۴ـ ۱۹۱۸ سبعیتهای غیربشری‌ای به خود دید که کسی نمی‌توانست عمق آن را تصور کند. اریش ماریا رمارک که حرفه‌اش نویسندگی بود بلافاصله بعد از شروع جنگ برای خدمت سربازی به ارتش امپراتوری آلمان پیوست. در سال ۱۹۲۷ کتابی با عنوان در جبهۀ غرب خبری نیست از او منتشر گردید که یکی از پرفروش‌ترین کتابهای بین‌المللی شد؛ وی در آن کتاب مشاهده‌های خود را دربارۀ گروه کوچکی از سربازان جوان، مثل خودش به قلم آورد:

در نیمه‌های شب بیدار می‌شویم. زمین می‌غرد. آتش شدید گلوله بر ما می‌بارد. به گوشه‌های سنگر می‌خزیم... آرام‌آرام نور خاکستری‌رنگ به درون سنگر مقدم می‌چکد و جرقه‌های رنگ‌پریده نیز به درون رسوخ می‌کند. صبح دمیده است. انفجار مینها با آتش توپخانه در هم می‌آمیزد؛ و این دیوانه‌ترین غرشها، لرزه بر اندام همه می‌افکند. تمام منطقه‌ای که با آن به هوا می‌رود یکپارچه قبرستان می‌شود... صدای تالاپ تالاپ خفیف گلوله‌های شیمیایی با صدای شترق گلوله‌های انفجاری، با هم قاطی می‌شود. بین انفجارها، زنگی به صدا در می‌آید طبال و سنج‌کوب، هشدار می‌دهند: گاز!... همین چند لحظه‌ای که برای ماسک زدن به‌صورت فرصت داریم به‌معنای حیات و ممات است. از خود می‌پرسیم ماسک محکم است؟ من ناله‌های وحشتناک را در بیمارستان به یاد دارم و دیده‌ام بیماران شیمیایی در تمام روز با سرفه‌هایی که آنان را خفه می‌کند، ریه‌های خود را لخته‌لخته به‌صورت گوشت سوخته از دهانشان بیرون می‌ریزند.

کشتن یک شپش کار پرزحمتی است حال بگذریم که هر سرباز صدها شپش با خود دارد. جانوران ریز، سخت جانند و کشتن مداوم آنها، ناخن آدم را می‌ساید. یکی از ما به‌نام "جادن" در یک قوطی واکس را با قطعه‌ای سیم، بالای ته شمعی آویزان کرده است. شپشها را در این قوطی می‌اندازیم؛ ترق! کشته می‌شوند.

زیر قوسی از جعبه‌های جای گلوله دراز می‌کشیم و زندگی‌مان را به نوسان زمان می‌سپاریم؛ بخت بالای سرمان می‌چرخد. اگر صفیر گلوله به گوش برسد به داخل سنگر شیرجه می‌رویم؛ نمی‌دانیم گلوله کجا می‌افتد. همین بخت و اقبال است که ما را بی‌تفاوت می‌کند. همین چند ماه پیش در سنگری نشسته بودم **ورق بازی** می‌کردم، لحظه‌ای بعد برخاستم برای دیدن دوستم به سنگر دیگری رفتم. موقع بازگشتن چیزی ندیدم یعنی سنگرمان با اصابت مستقیم گلوله‌ای منهدم شده بود. به دومین سنگر برگشتم، درست بموقع رسیدم و در گود کردن آن کمکی کردم. در فاصلۀ آمد و رفت من، همین سنگر زیر خاک مدفون شده بود.

زمین قهوه‌ای رنگ، این زمین پاره‌پاره و منفجرشده، با اشعه‌ای چرب‌آلود زیر شعاع خورشید بود؛ زمین جایگاه دفن این دنیای افسرده و بی‌قرار ماشینی است... که در درون ما رخنه کرده و روحمان را خرد نموده است؛ روحهایی که خیالِ شکنجه‌آور زمین قهوه‌ای با خورشید چرب‌آلود و تشنج سربازان افتاده بر خاک را، که در آنجا خفته بر خاکند، تحمل می‌کند... سربازانی که زخم دارند ناله‌کنان به ساقهایمان می‌چسبند و ما مجبور به جهیدن و دور شدن از آنان هستیم. احساس خود را نسبت به یکدیگر از دست داده‌ایم. وقتی نگاه کوتاهمان به هیئت دیگری از انسان می‌افتد بسختی می‌توانیم خود را کنترل کنیم. ما احساس نداریم؛ مرده‌هایی هستیم که با نیرنگ و قدری هم با جادوگری هولناک هنوز سرپاییم تا بدویم و یکدیگر را بکشیم.

نیکی و سَنی

خانواده‌های سلطنتی اروپا در طول صدها سال نشان دادند خصوصیاتشان با مردم عادی تفاوت دارد. بندرت ممکن بود شخصیتی از خاندان سلاطین را پیدا کرد که در ظاهر و رفتار خود خصوصیت عجیب و غریب و چشمگیری نداشته باشد. اما تزار نیکلای دوم از خاندان رومانف‌ها و همچنین تزارینا الکساندرا همسر او هیچ‌یک ویژگی نامتعارفی نداشتند. هر دو به‌نحو استثنایی صاحب ظاهری دلنشین بودند؛ تزار نزدیک به دو متر قد داشت و همسرش، شاهدخت الیکس از خاندان "هس" حتی ظاهری آراسته‌تر و شیک‌تر از شوی خود داشت. غیر از بیماری هموفیلی در خانوادهٔ الیکس، زن و شوهر هیچ‌کدام نقص جسمی یا ذهنی نداشتند که بتواند مانع زمامداری موفق آنان شود.

الیکس یا ملکه از چیزی منتفع شد که آن را ترتیباتِ ازدواجِ همراه با خوشبختی بسیار می‌شمردند؛ این ازدواج را خویشاوندانش در برلین و لندن سامان دادند. الیکس در سال ۱۸۷۲ به دنیا آمد و در سن بیست و دوسالگی با تزار بیست و شش ساله، که تازه برجای پدر متوفای خود نشسته بود، عروسی کرد. بر طبق رسم رایج در میان نجبای روسی هنگام ازدواج، الیکس از آیین لوتری خود دست کشید و پیرو کلیسای ارتدوکس شد و نام "الکساندرا فئودورونا رومانف" را برگزید.

نیکلای دوم نحوهٔ حکومت پدر را بسیار تحسین می‌کرد و مصمم شد مثل او و به روش فوق محافظه‌کارانه حکومت کند. از بخت بد برای خود و کشورش، او فاقد شخصیت پدر بود. الکساندر سوم، پدر او، قاطعیت کورکورانه‌ای نشان داده بود اما نیکلا در مسیر عمل از خود تردید نشان می‌داد. آنجا که الکساندر انتقادات را ندیده می‌گرفت، نیکلا از آن آشفته می‌شد. نیکلا به هنگام ضرورت و استفاده از پلیس مخفیِ کاملاً کارامد روسیه (موسوم به **اوخرانا**) برضد انقلابیون اظهار تأسف می‌کرد، اما پدرش هیچ تأسفی نشان نداده بود.

همسرش الکساندرا، خیلی زود متقاعد شد که خداوند او را مأمور کرده است تا بی‌تصمیمی و نرمخویی شوهرش را جبران کند. چند سال بعد از آمدنش به روسیه به همین قناعت کرد تا بیشتر به تربیت پنج فرزند خوب‌رویش (چهار دختر و یک پسر) نظارت کند. او در حول و حوش سال ۱۹۰۰ تزار آینده را به دنیا آورده بود، اما در سال ۱۹۰۸ ملاقات سرنوشت‌ساز ملکه با راسپوتین، "فقیرِ مقدس" اما فاسد، این وضع را بکلی دگرگون کرد تا آنجاکه عاقبت شالودهٔ حکومت روسیه را به لرزه در آورد. راسپوتین در یک حالت بحرانی احتمالاً با استفاده از هیپنوتیزم توانست جلو بیماری هموفیلی فرزند جوان الکساندرا و جانشین تاج و تخت روسیه را بگیرد و نگذارد زندگی‌اش از دست برود. از آن لحظه به بعد الکساندرا هر روز بیشتر تحت نفوذ راسپوتین درآمد چنان‌که تا سال ۱۹۱۲، به قول الکساندرا این "دوست ما" به موقعیتی دست یافت که در انتصاب مقامات رسمی و حتی در سیاستهای داخلی هم قدرت فایقه شد.

انگیزه‌های کاملاً نفسانیِ راسپوتین، تمایلات طبیعی تزارینا یعنی ملکه را برای اِعمال حکومت تقویت کرد. تزارینا به کرات برای شوهرش که در سفر بود نامه می‌نوشت تا در مقابل هرگونه امتیازی برای حکومت مشروطه و عقاید آزادیخواهی و هرچیزی که بوی دموکراسی می‌داد، مقاومت کند. تزارینا از پارلمان و تمام آثار آن متنفر بود. گفته می‌شد او عقیده داشته

دولتها برای همه‌نوع تبلیغ از هیچ کوششی دریغ نکردند؛ چاپ انواع روزنامه‌ها، مجله‌ها، برگزاری نمایشگاه، رژه و سفر برای ایراد سخنرانیهای تبلیغی و نظایر آن از جملهٔ این تلاشها بود. آنها در اوایل سال ۱۹۱۵ مساعی خود را بر ایجاد "انزجار" از دشمن متمرکز ساختند. اکثر این تبلیغات، "دروغهای" شیرینی بود که به خورد مردم می‌دادند. هدف اصلی همهٔ آنها تبدیل جمعیت غیرنظامی به ماشین تولید برای مقابله با دشمن بود. غذا و نیز سوخت و لباس جیره‌بندی شد. همهٔ مردان فعال از سن هفده تا شصت‌سالگی را "سرباز در حال جنگ برای تولید" خواندند که می‌باید هر لحظه تقریباً مثل سربازان، آمادهٔ اجرای دستور باشند. حتی زنان هم برای انجام نوعی خدمات که سابقه نداشت، تحت فشار قرار گرفتند.

● **کنترل دولت بر اقتصاد.** کشورها در قیاس با جنگهای گذشته کنترل

است ایوان مخوف آخرین رهبر واقعی روسیه بوده است؛ و پس از او زمامداران روسیه به تودهٔ مردم و جماعتِ روشنفکرانِ منحط بیش از اندازه امتیاز داده‌اند.

حکومت نیکلا بعد از وقوع جنگ جهانی اول بسیار آشفته شد؛ از یک طرف تحت فشار شبه مشروطه‌خواهیِ بعد از انقلاب سال ۱۹۰۵ و از طرف دیگر تحت فشار تمایلات اساسی تزارینا و دوستانش قرار گرفت. نیکلا در سال ۱۹۱۵ خطای احمقانه‌ای مرتکب شد، سن‌پطرزبورگ را ترک گفت تا شخصاً فرماندهی ارتشهای بدآموزش‌دیده و بدتجهیز خود را برعهده بگیرد. تزارینا الکساندرا که هر روز بیشتر به نصایح راسپوتین متکی می‌شد مسئول ادارهٔ قصر تزار گردید. نامه‌های بسیاری که میان این زن و شوهر رد و بدل شد (که در مکاتبه یکدیگر را **نیکی و سَنی** خطاب می‌کردند) از عشق عمیق آنان به یکدیگر حکایت می‌کرد اما در همان حال نشان می‌داد نیکلای سست اراده چه‌قدر با زوجهٔ سرسخت ـ و کاملاً کله‌شق ـ خود متفاوت بوده است. حتی قتل راسپوتین در دسامبر ۱۹۱۶ به تحریک برخی از نجبای میهن‌پرست، در اوضاع تغییری به‌وجود نیاورد. اختلاف عقیده میان قصر تزار و پارلمانی که در این زمان مجدداً با شتاب گشایش یافته بود، فراوان، عمیق، و تنفر از رمانف‌ها در میان مردم گسترده بود. وقوع انقلاب ماه مارس ۱۹۱۷ گزیرناپذیر به‌نظر می‌رسید (بنگرید به فصل چهل و نهم).

خانوادهٔ سلطنتی در دوران حکومت موقت (به ریاست کرنسکی) در یکی از کاخهایشان تحت بازداشتِ نه‌چندان سختی قرار گرفتند. وقتی بلشویک‌ها در نوامبر ۱۹۱۷ به قدرت رسیدند خانوادهٔ سلطنتی را به یکی از شهرهای ولایتی به ظاهر امن و امان بردند. اما در جولای ۱۹۱۸ همهٔ اعضای خانواده سلطنتی را به دستور شخص لنین قتل‌عام کردند؛ چون در این زمان به‌نظر می‌رسید ممکن است نیروهای ضدبلشویک آنان را آزاد کنند و برای متحد کردن نیروها برضد طرفداران لنین مورد استفاده قرار دهند. برطبق گزارش شاهدانی که در سالهای آخر عمر خاندان سلطنتی با آنان همراه بوده‌اند و آنان هم تنها منابعی هستند که در اختیار داریم، نیکی و سَنی شجاعانه مرگ را پذیرفتند. اکنون از طریق آزمایش DNA و مقایسهٔ آن با تنها دختر باقیمانده از این خانواده (آناستازیا) که بیش از پنجاه سال گزارشهایی از او به گوش می‌رسید، مرگ پنج فرزند نیکی و سنی اثبات شده است.

خانوادهٔ رومانف در سال ۱۹۰۵. تزارویچ (ولیعهد) در بازوی مادرش الکساندرا قرار دارد.

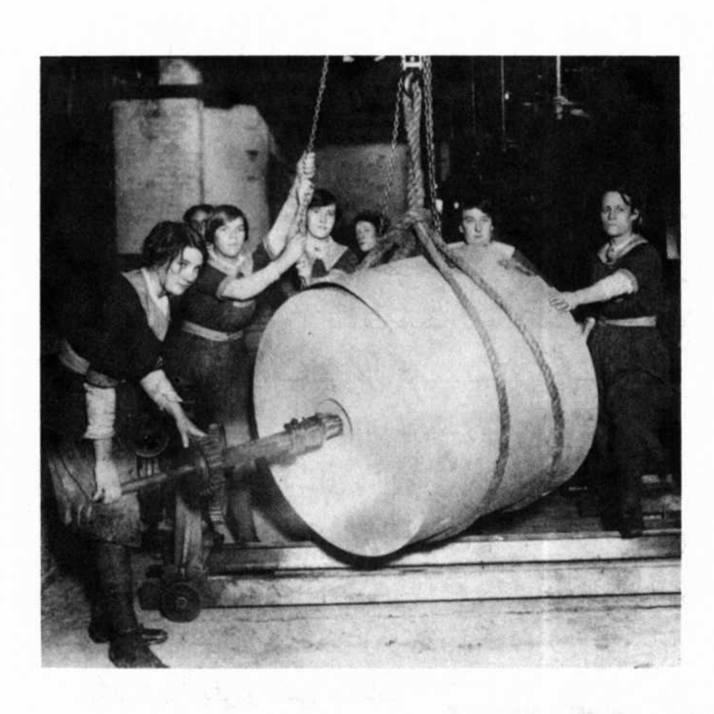
کاملِ نظام تولید را در اختیار گرفتند. دیوانسالاری حاکم، برای هر بخش نیروی کار اختصاص می‌داد. تعیین میزان مواد خام، اختصاص پول و تمام انواع واردات برعهدهٔ دولت بود. مالیاتهای جدیدی معین شد تا مانع سود گزاف پیمانکاران شود. به دستور دولت میزان دستمزدها و قیمتهای مصرفی را مشخص کردند. همه یا تقریباً تمام این موارد ابداعات جدیدی بود که برای اولین‌بار اجرا می‌شد.

● **نیروی کار زنان.** چون بعد از سال ۱۹۱۴ میلیونها مرد از چرخهٔ اقتصاد غیرنظامی خارج شده بودند دولتها سعی کردند زنان را به وسایل مختلف از قبیل دستمزد بالا و توسل به حس میهن‌پرستی و حتی به اجبار، جایگزین مردها کنند. صدها شغل که قبلاً تنها به مردها اختصاص داشت، از جمله مشاغل مستلزم کارِ سنگین بدنی، به‌روی زنان گشوده شد و آنان کارهایی چون خدمات پلیس،

رانندگی تراموا و کامیون، خدمات بانکی، کشیدن گاری، کار در کارخانجاتِ مهمات‌سازی و انبوهی از خدمات کشوری را برعهده گرفتند. بدین‌ترتیب دنیای جدیدی از فرصتهای شغلی به روی زنان گشوده شد. ابتدا اتحادیه‌های صنفی قدری مخالفت کردند اما عموماً پذیرفتند زنان جای مردها را بگیرند و کمابیش هم دستمزدی برابر با آنان دریافت کنند. مخصوصاً زنان در مشاغل صنعتی و مستلزم کارهای تکراری، نشان دادند توانایی‌شان از مردها بیشتر است و نزد کارفرمایان جدید و تولیدکنندگان، اعتبار به دست آوردند. تا پایان جنگ در تمام کشورهای درگیر، زنان دست‌کم ٪۳۰ از نیروی کار را که در مقایسه با زمان صلح نسبت بسیار بالایی بود، به خود اختصاص دادند.

همانند بسیاری از خصومتهای گذشته، جنگ جهانی اول نیز به‌علت ناایمنی زندگی و تلاش برای ترغیب جوانان برای رفتن به جبهۀ جنگ سبب شد تا معیارهای سنتی برای هردو جنس خاصه برای زنان دچار اختلال شود. نمایش کلی دلبستگی میان زن و مرد، حتی در میان "طبقات صاحب احترام" مرسوم شد. زنان برای دسترسی به وسایل کنترل بارداری به تلاش و تکاپو افتادند؛ زیرا مناسبات جنسی در خارج از خانواده و قبل از ازدواج عمومی‌تر شد. معیار رفتار و پوششِ زنان و دختران از قید و بندهای سنتی رها گردید؛ حتی برخی از زنان که قدری از ساق پای خود را برهنه می‌کردند دیگر به‌وسیلۀ همجنسان خود برچسب ناروا نمی‌خوردند. مصرف مسکرات میان مردان و زنان خیلی بالا رفت و تلاش دولتها (که نگران غیبت کارگران از کارخانه‌های جنگی بودند) چندان به‌جایی نرسید.

برخلاف جنگهای پیشین، به‌علت درگیری فراوان مردها در جبهه‌ها و نسبت تلفات بسیار بالا در میان متخاصمان، قیدهای اخلاقی سست شد که در ایام جنگ و بعد از آن تأثیر عمیق و پایداری بر جامعه باقی گذاشت. در سالهای بعد از پایان جنگ، از عدۀ مردها برای ازدواج کاسته شد؛ بر هم خوردن توازن میان عدۀ مردها و زنان در سنین بیست تا سی‌سالگی موجب پدیده‌ای شد که آن را رفتار جنسی قابل قبول می‌نامیدند. بعد از جنگ دیگر امکان نداشت مردان و زنان جوان را به پیروی از سنتهای سخت و قیدآور گذشته راضی کرد.



زنان کارگر، جنگ جهانی اول. کمبود مرد در کارخانه‌ها به‌خاطر شرکت در جنگ سال ۱۹۱۴ مشاغلی را به روی میلیونها زن گشود که برای آنان ناشناخته بود. در این عکسِ سال ۱۹۱۷ در کارخانۀ کاغذسازی، زنان نشان می‌دهند قادر به انجام کارهای سنگین هستند.

گذشته از آن میلیونها سرباز وظیفه در ارتشهای آن روز، پردۀ "مرسومات تنگ" و سنتی را دریده بودند. چه خوب و چه بد، بسیاری از آنان دیگر به سبک زندگی ماقبل جنگ بازنگشتند. در یکی از ترانه‌های محبوب در ایالات متحده می‌خواندند: "چه‌طور می‌توان آنان را بعد از دیدن پاریس، در مزرعه نگه داشت؟" این البته پرسشی خاص امریکاییان نبود بلکه در همه‌جا مصداق پیدا کرد.

♣ نتایج روانی جنگ جهانی اول

شاید مهمترین نتیجۀ جنگ جهانی اول اثرات روانی باشد که بر مجموعۀ اروپا برجا گذاشت. از این میان مخصوصاً نتایج زیر اهمیت بیشتری پیدا کرد:

۱. **سرخوردگی سیاسی.** حتی زمانی‌که جنگ در اوج خود بود بسیاری از مردم به‌رغم مبارزۀ تبلیغاتی توسط همۀ ملتهای متخاصم، دچار نومیدی شدند و یأس آنان گوشهای شنوایی پیدا کرد. هرچه به فهرست تلفات افزوده می‌شد و پیروزی قاطعی هم برای هیچ‌یک از طرفین به چشم نمی‌خورد، سربازان خندق‌نشین و بستگان آنان در

داخل کشور نسبت به خِرد و شایستگی رهبران سیاسی و نظامی‌شان بیشتر بدگمان می‌شدند. میلیونها سرباز کشته شد اما هدف متفقین و متحدین همچنان بی‌سرانجام ماند. بعد از سال ۱۹۱۶ جنگ به جنگِ فرسایشی بیرحمانه بدل گردید؛ در واقع هر دو طرف به امید زانو زدن طرف مقابل بر پایداری افزودند. با پایان جنگ حتی سرخوردگی نسبت به صلح در میان متفقین پیروزمند گسترش یافت. برخی پیمان صلح را خیلی ملایم و عده‌ای خیلی ناروا می‌شمردند. بازندگان جنگ، کلاً صلح را فرصتی برای انتقامجویی شمردند.

۲. **بدبینی نسبت به قدرت.** این نومیدی مخصوصاً در میان جنگجویان بازگشته از میدان نبرد رواج پیداکرد. آنان رهبران نظامی و سیاسی را مردان سنگدلی می‌دانستند که هیچ احساس و دلبستگی‌ای برای مردم عادی ندارند. اما بدبینی مردم به همین عده محدود نماند و تمام اشخاص صاحب قدرت از جمله کشیشان، که توپهای هر طرف را برکت داده و نیز دیپلماتهایی که نتوانسته بودند مانع جنگ شوند و معلمان و استادان دانشگاهها که با حماقت خود در شروع جنگ سربازان را با هلهله به میدانهای نبرد گسیل کرده بودند، مورد سوءظن قرار گرفتند. دیگر به زعمای قدیم اعتمادی نبود.

۳. **خاتمهٔ رؤیای پیشرفت مذهب و علم.** پیش از سال ۱۹۱۴ اکثر اروپاییان تحصیلکرده بر این باور بودند که فردای آنها بهتر از امروزشان خواهد بود و نسل بعد می‌تواند مشکلاتی را حل کند که گریبانگیر نسل خودشان شده بود. تصور می‌کردند پیشرفت مادی و معنوی امری چاره‌ناپذیر است. جنگ این خوش‌بینی را به یکسان برای نظامیان و غیرنظامیان بر باد داد. دیدند کشتار متقابل بر راهی که می‌رفتند، نقطهٔ پایان گذاشته است؛ جنگ برای پیروزمندان دستاورد روشنی به همراه نیاورد و برای بازندگان نیز فقط هرج و مرج را در پی آورد. به مرور که هزینه‌های اقتصادی و روحی جنگ برای دو طرف روشن شد، بسیاری از مردم ابراز تردید کردند که این جنگ اصلاً برنده‌ای داشته است. در سال ۱۹۱۹ وقتی دودهای میدان نبرد فرونشست و قبرستانها آکنده شد، ایمان سرمایه‌داری اروپا به آزادیخواهی، حکومت پارلمانی، عدالت اجتماعی و علم متزلزل شد. دلبستگی به پیشرفت فروخفت و به‌جای آن تفکر انقلابی و نوعی پوچگرایی مشئوم (بی‌اعتقادی نسبت به همه‌چیز) سربرداشت و دستور روز شد.

این نومیدی البته جهانگیر نبود. برخی فکر می‌کردند پس از کشتار هولناک سالهای ۱۹۱۴ - ۱۹۱۸ روزگار نو با ظفرمندی خود از راه می‌رسد. در خلال جنگ یا اندکی پس از آن، در حوزهٔ هنرهای ظریف رشته‌ای عقاید نو و جهات تازه که مرد میدان می‌طلبید به روی انسان گشوده شد (که در فصل چهل و هشتم بدان نظر خواهیم کرد). بسیاری از ملی‌گرایان از نتیجهٔ جنگ خرسند بودند چون مذاکرات صلح بخش اعظم آرزوهای آنان را عملی ساخت و در شرق اروپا کشورهای کاملاً جدیدی را خلق کرد. تأسیس یوگسلاوی، چکسلواکی، آلبانی و کشورهای مستقل مجارستان، اتریش، تشکیل مجدد کشور لهستان و انضمام سرزمین جدید به رومانی از جمله نتایج این جنگ بود.

زنان هم تقریباً در همهٔ کشورها به‌دلیل برخوردار شدن از حق رأی، که سیاستمداران نومید در طول جنگ به‌عنوان ضرورت سیاسی به آنان وعده داده بودند، رضایت خاطر داشتند. در همان حال سوسیالیست‌های مارکسیستی یا کمونیست‌ها هم سرشار از خوش‌بینی بودند چون به وقوع انقلاب پرولتاریایی در سراسر اروپا، به‌دلیل صدماتی که نصیب مردم شده بود و نیز طرد نظام سیاسی ماقبل جنگ به دست توده‌ها، امید فراوان داشتند. موفقیت انقلاب در نوامبر ۱۹۱۷ و تشکیل رژیم سوسیالیست مارکسیسم در مسکو، آتش این امید را در دل کمونیست‌ها فروزانتر کرد (بنگرید به فصل چهل و نهم).

♣ پیمانهای صلح: ۱۹۱۹ - ۱۹۲۰

تسلیم آلمان برمبنای پذیرش خلع سلاح، که متفقین در نوامبر ۱۹۱۸ عرضه کردند، استوار شد. در طول ماههای اول سال ۱۹۱۹ تلاش برای ترتیبات صلح دایمی در پاریس آغاز گردید. آخرین پیمان صلح از مجموع پیمان‌نامه با کشورهای شکست‌خورده (اتریش، مجارستان، بلغارستان، عثمانی و آلمان) در اوت ۱۹۲۰ به امضا رسید.

وودرو ویلسن، رئیس جمهور امریکا، آشکارا رهبر محبوب کشورهای پیروزمند بود. اکثر اروپاییان او را به چشم شهسواری پوشیده در جوشن درخشان می‌نگریستند؛ زیرا وی اولین کسی بود که اعلامیهٔ "صلح بدون اعلام فاتح" را مطرح و از "دیپلماسی آشکار" حمایت کرد. اما محبوبیت ویلسن در مذاکرات پشت درهای بسته در پاریس اثری نداشت. دیری نگذشت که سایر رهبران متفقین

متقاعد شدند که شعارها و برنامه‌های رئیس جمهور امریکا بکلی از واقعیت سیاسی به‌دور است. **ژرژ کلمانسو** نخست‌وزیر فرانسه، **ویتوریو اورلاندو** نخست‌وزیر ایتالیا، با صلح بدون اعلام پیروزمند مخالفت کردند؛ چون در غیر این صورت نتیجهٔ جنگ برای آنان به‌معنای خودکشی سیاسی و یا بدتر از آن بود. **دیوید لوید جرج** نخست‌وزیر بریتانیا، ابتدا با امریکاییان موافق بود اما وقتی دید رئیس‌جمهور امریکا می‌کوشد تا طرح چهارده ماده‌ای خود را مبنای مذاکرات صلح قرار دهد او نیز با ویلسن مخالفت کرد. هریک از رهبران اروپایی دلایلی برای رد یک یا چند ماده از این طرح را عنوان کردند و آن را غیرعملی یا مضحک خواندند و دسته‌جمعی به اتکای یکدیگر با طرح امریکا به مخالفت برخاستند.

مذاکرات (برخلاف آنچه ویلسن وعده داده بود) **به‌صورت سرّی درآمد** و فقط کشورهای پیروزمند در آن شرکت کردند. به آلمان، اتریش، مجارستان، بلغارستان و عثمانی هریک کاغذی دادند تا بدون چک و چانه امضا کنند. به آنها گفته شد اگر امضا نکنند جنگ از سرگرفته می‌شود. هریک با بی‌میلی و از روی ناچاری پیمان را در طول سالهای ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ مُهر کردند. این پیمانِ کاغذی مخصوصاً برای آلمان‌ها نسخه‌ای حاوی داروی تلخ بود که طعم آن را فراموش نکردند.

اصول متعارض و مصالحهٔ آنها

می‌پرسیم از پیمانهای صلح پاریس چه چیزی حاصل شد؟

۱. **ارضی.** آلمان ده درصد از خاک و جمعیت خود را به لهستان و چکسلواکی تازه‌تشکیل، واگذار کرد. آلزاس و لُرن "استانهای گمشدهٔ" سال ۱۸۷۰ مجدداً به آغوش فرانسه بازگشت (بنگرید به نقشهٔ ۴۷ ـ ۴).

● امپراتوری اتریش بکلی از هم پاشید؛ البته فروپاشی آن در روزهای پایانی جنگ چاره‌ناپذیر می‌نمود زیرا ترکیب‌کنندگان اصلی آن استقلال خود را از وین اعلام کردند و آخرین زمامدار خاندان هابسبورگی نیز از سلطنت کناره گرفته بود. به‌اصطلاح **کشورهای جانشین و جدید** یعنی اتریش، مجارستان، چکسلواکی، لهستان و یوگسلاوی جای امپراتوری را گرفتند. به‌علاوه، اراضی وسیعی به خاک رومانی افزوده شد.

● قسمتی از خاک بلغارستان را تصرف کردند و آن را به رومانی، یوگسلاوی و یونان دادند.

● امپراتوری عثمانی هم کاملاً مضمحل شد و سرزمین خاورمیانه‌ای آن میان متفقین تقسیم گردید: اردن، فلسطین، عراق، سوریه، عربستان و لبنان تحت‌الحمایهٔ فرانسه یا بریتانیا شد. هستهٔ مرکزی عثمانی یعنی سرزمین آناتولی تحت دیکتاتوری نظامی، به رهبری یکی از افسران پیشین به‌نام مصطفی کمال، قرار گرفت.

۲. **قومی.** قسمتی از برنامهٔ خودمختاری ویلسن عملی شد اما بقیهٔ مواد آن را ندیده گرفتند. امپراتوریهای چندملیتی گذشته (عثمانی، اتریش و روسیه) سقوط کردند و کشورهایی برجای آنها نشستند که هریک دست‌کم اقلیتی به‌نام گروه قومی در آن می‌زیستند. هریک از کشورهای جانشین در اروپای شرقی هم شمار فراوانی از گروههای قومی را در خود جای دادند؛ **شمار اقلیتهای قومی** در برخی موارد تا ۳۰٪ از کل جمعیت آن کشور می‌رسید. چکسلواکی و یوگسلاوی در این مورد آسیب‌پذیرترین کشورها بودند: آلمانی‌هایی که به‌صورت اقلیت در چکسلواکی می‌زیستند به حدود یک‌سوم از جمعیت این کشور می‌رسیدند؛ مجارها، آلمانی‌ها، آلبانی‌ها و گروههای دیگر در یوگسلاوی اقلیتهای قومی نیرومندی را تشکیل دادند که مجموعاً از شمار یوگسلاوها بیشتر بودند.

تلاش صلح‌سازان برای ترسیم خط مرزی صحیح و مبتنی بر قومیت، تحت تأثیر جنبه‌های استراتژیکی، اقتصادی، جغرافیایی و یا مسائل سیاسی به هم ریخت. نتیجه آن شد که نقشهٔ قومی بین خاک آلمان و روسیهٔ شوروی جدید و بین دریای بالتیک، به‌صورت لحاف چل‌تکه‌ای درآمد. از همهٔ کشورهای جانشین هنگام پیوستن به جامعهٔ ملل خواسته شد تا پیمانهای خاصی در حمایت از اقلیتهای قومی امضا کنند؛ اما دیری نگذشت که حکومتهای ملی‌گرا این حمایتها را بدون دیدن کیفر، لغو کردند زیرا در پیمانهای امضاشده ترتیباتی برای تضمین اجرای آن پیش‌بینی نشده بود. در سالهای میان دو جنگ جهانی، اقلیتها غالباً تحت تبعیضهای حساب‌شده قرار گرفتند.

۳. **سیاسی.** به آلمان برچسب مسئول کامل آغازکنندهٔ جنگ زدند (**بند ۲۳۱ پیمان ورسای**) که البته هیچ آلمانی تباری آن را قبول نداشت. این موضوع به متفقین اروپایی (غیر از ویلسن) اجازه داد تا از بازندگان، غرامت جنگی طلب کنند. قرار شد میزان صدمه و غرامت را تنها برندگان جنگ در آینده معین کنند. برای پانزده سال بعد **مسئلهٔ غرامت** در امور بین‌المللی بدل به استخوان لای زخم شد تا اینکه

هیتلر به قدرت رسید و ادعای متفقین را در پرداخت غرامت بکلی منکر شد.

کشورهای مغلوب و برخی از کشورهای جانشین در روزهای پایانی جنگ حکومت سلطنتی یا امپراتوری خود را از دست دادند و به‌صورت جمهوری درآمدند. شارل دوم امپراتور هابسبورگی، آخرین روزهای عمر خود را در تبعید به سر آورد. قیصر آلمان از خاندان هوهنزولرن از برلین خارج شد (و در تبعید در هلند جان داد) و آخرین تزار از خاندان رومانف در سال ۱۹۱۸ به دستور بلشویک‌ها کشته شد. سلطان عثمانی نیز خلع گردید و حکومت کمال، شهر آنکارای دورافتاده و نه استانبول، شهر بین‌المللی، را پایتخت کرد. چکسلواکی، لهستان و دولتهای کوچک بالتیک نظام جمهوری پارلمانی را برگزیدند. سلطنت مشروطه (در یوگسلاوی، رومانی و بلغارستان) مورد قبول مردم قرار گرفت. در همهٔ این کشورها دموکراسی تنها در لفظ، و نه بیشتر از آن، مورد احترام قرار گرفت.



نقشهٔ ۴۷ ـ ۴ اروپا بعد از جنگ جهانی اول. جنگ و پیمانهای صلح بعد از آن از تنهٔ امپراتوریهای روسیه، اتریش ـ مجارستان هفت کشور کاملاً جدید را جدا کرد که عبارت بودند از: فنلاند، لتونی، لیتوانی، لهستان، چکسلواکی و یوگسلاوی. اتریش و مجارستان از هم جدا شدند بر وسعت رومانی، ایتالیا و یونان افزوده شد.

۴. دیپلماسی. پیمان پاریس نهاد جدیدی در تاریخ دنیا به اسم **جامعهٔ ملل** را خلق کرد که همهٔ دولتهای جهان می‌توانستند عضو آن شوند و هدف این جامعه ارتقای صلح بود و به‌مثابهٔ یک هیئت دایمی میانجی در مسائل بین‌المللی، که ممکن بود به جنگ بینجامد، داوری می‌کرد. جامعهٔ ملل، زادهٔ تفکر ویلسن بود و برای تشکیل آن تمام ضرباتی راکه سیاستمداران اروپایی به عقاید او وارد ساختند، به جان خرید.

عجبا که ویلسن به‌رغم منتهای تلاش خود نتوانست رفقای امریکایی خود را به قبول و عضویت کشورش در این جامعه راضی کند. سنای امریکا از ترس آنکه مبادا ایالات متحده به مدت نامحدودی درگیر مسائل اروپا شود، پیمان سال ۱۹۱۹ پاریس را رد کرد و به ویلسن ضربه‌ای سیاسی و فیزیکی نواخت که از زیر بار آن کمر راست نکرد (رئیس جمهور اندکی پس از مراجعت از پاریس دچار حملهٔ قلبی شد). ایالات متحده عاقبت با هریک از کشورهای مغلوب براساس پیمان پاریس، بجز بند مربوط به جامعهٔ ملل، صلح جداگانه‌ای به امضا رساند.

♣ ارزیابی پیمانهای صلح

هنوز مرکب پیمان صلح پاریس خشک نشده بود که انتقاد از آن آغاز شد. صدای نارضایتی تنها از بازندگان جنگ برنخاست بلکه از بخش عظیمی از کشورهای فاتح نیز به گوش رسید. شِکوه برخی از فاتحان آن بود که می‌گفتند مغلوب‌شدگان بی‌صدمه، برجا مانده‌اند. بسیاری از فرانسویان از آن بیم داشتند که آلمان به‌رغم خلع سلاح نه‌چندان کامل و پرداخت غرامت فوق‌العاده سنگین، بار دیگر قد علم کند. اما برخی از انتقادها از تفکری سرچشمه می‌گرفت که انتقامجویی را راهنمای صلح می‌دانستند. می‌گفتند متفقین اصول اعلام‌شدهٔ خود را در پاریس زیر پا نهاده‌اند. بالاتر از همه، مذاکرات صلح در پاریس در واقع صلح بدون اعلام فاتح نبود، خودمختاری اعلام‌شده را تضمین نکرد، به امپریالیسم خاتمه نداد و سایر آرمانهای بیان‌شده توسط متفقین را عملی نساخت.

گزنده‌ترین ندای انتقاد را **جان مینیارد کینز**، اقتصاددان جوان بریتانیایی، مطرح کرد که می‌گفت متفقین کوشیده‌اند تا "صلح کارتاژی" (انهدام کامل) را بر آلمان تحمیل کنند؛ چنین صلحی در اروپا موفق نخواهد شد و امور آن را دچار هرج و مرج خواهد کرد.

کینز طرح ویلسن را بشدت تحقیر نمود و دیری نگذشت که آرای او در میان اشخاص بانفوذ در بریتانیا و ایالات متحده مد روز شد. هردو کشور تلاش فرانسوی‌ها و ایتالیایی‌ها را برای کسب امتیازهای موقتی، طمع و حماقتِ تنگ‌نظرانه خواندند. برخی از رهبران برجسته در بریتانیا و ایالات متحده، برای خلاص شدن از تعهدات و هدفهای پیمان صلح پاریس، هواخواه بازگشت به **سیاست انزواجویی** شدند. دولتهای فرانسه و بریتانیا باز پرداخت دیون وسیع خود را به ایالات متحده، که در زمان جنگ به بار آورده بودند، به تأخیر انداختند و با این کار نفرت امریکاییان را از مداخله در امور اروپا تشدید کردند.

ناکامی پیمان ورسای یا صلح پاریس چرخشگاه مهمی برای دیپلماسی بعد از جنگ در ایالات متحده شد. این کشور در برابر جامعهٔ ملل تعهدی قبول نکرد و ازاین‌رو به مدت ۲۰ سال بعد از آن هرگاه خود مصلحت می‌دید و در اموری که خود انتخاب می‌کرد، به اروپا توجه می‌نمود. فرانسه بدون تضمین و بدون حمایت امریکا، در جامعهٔ ملل تنها ماند و در همان سالهای اولیه بعد از جنگ بتنهایی شاهد احیای آلمان شد. درنتیجه موضع فرانسه نسبت به آلمان سخت‌تر گردید و وقتی فرانسه و بریتانیا بیشتر از هر زمان دیگری محتاج هماهنگی صمیمانه بودند، از یکدیگر بیشتر دور شدند.

شاید **وخیم‌ترین جنبهٔ صلح** آن بود که بازیگران سعی کردند حقایق سیاسی روشنی را نادیده بگیرند. از روسیهٔ تحت حکومت بلشویک حتی دعوت نشد تا نماینده‌ای به پاریس بفرستد و این دولت به نحوهٔ مذاکرات دسترسی پیدا نکرد؛ این بی‌اعتنایی بر اوضاع و آینده و امور جهان تأثیر گذاشت. ملتهای مغلوب و بالاتر از همه آلمان ظاهراً نمایندگانی داشتند که مذاکرات را عمیقاً نامطلوب و کلاً ناعادلانه می‌دانستند؛ لکن کسی به حرف آنان توجه نمی‌کرد. به آلمان و روسیه یعنی دو تا از نیرومندترین کشورهای دنیا اجازه ندادند چند سال به عضویت جامعهٔ ملل در آیند. به آلمان فرمان دادند تقریباً به‌طور کامل خلع سلاح شود؛ با این حال، ترتیبات روشنی برای اجرای این فرمان ترتیب ندادند و بعداً هم چیزی برای نظارت بر آن به‌وجود نیاوردند.

از جامعهٔ ملل انتظار می‌رفت تا نه تنها اجراکنندهٔ مفاد پیمان صلح باشد بلکه برای سالهای نامعلومی در آینده هم صلح را محفوظ دارد. با این حال، دبیرکل ضعیف جامعهٔ ملل هیچ نیروی

مسلحی در اختیار نداشت و اعضای جامعهٔ ملل هم قرار نبود نیرویی برای حفظ صلح تشکیل دهند. تأثیر جامعهٔ ملل تنها به حسن نیت اعضای آن متکی ماند و در فکر برخی از رهبران حکومتی ممکن بود هرچیزی بجز حسن نیت نسبت به همسایگان وجود داشته باشد.

صلح سال ۱۹۱۹ یقیناً آن‌قدر سخت نبود که برخی می‌کوشیدند آن را زننده جلوه دهند لکن آشکار شد این صلح تا عملی کردن امید ویلسن‌ها و قسمت اعظم مردم جهان که می‌خواستند از این "جنگ" بیرون بیایند تا "بر جنگهای دیگر نقطهٔ پایان بگذارند" فاصلهٔ بس طولانی وجود دارد. این صلح بیشتر از بیست سال دوام نکرد. آنچه اروپا به آن دست یافت صلح نبود بلکه خلع سلاح کوتاه‌مدت میان دو جنگ جهانی با ویرانیهای وحشتناک بود.

♣ خلاصه

نظامی که بیسمارک بعد از سال ۱۸۷۱ تدبر کرد تا فرانسه را منزوی و بی‌یاور کند، در دهۀ ۱۸۹۰ بعد از آنکه ویلهلم دومِ عجول، عنان سیاست خارجی را در برلین به دست گرفت، از بین رفت. با گذشت یک دهه اردوهایی که باید در جنگ جهانی اول با هم رقابت کنند تشکیل شد. وقتی یکی از جوانان ملی‌گرای صرب، وارث تاج و تخت اتریش را در سال ۱۹۱۴ به قتل رساند، جنگ جهانی اول آغاز شد و برخلاف تصور همگنان بیشتر از چهار سال هم به درازا کشید.

جبههٔ داخلی با میدانهای نبرد، که قربانگاه کثیری از سربازان شد، اهمیتی برابر پیدا کرد؛ زیرا دولتها به‌نحو بی‌سابقه‌ای در امور داخلی کشورهای خود مداخله کردند تا مساعی غیرنظامیان را در پشتیبانی از جنگ بسیج کنند. این امر مخصوصاً بر زنان تأثیر نهاد؛ چون نیاز شدید به نیروی کار، سیاستمداران را در همهٔ کشورها ناچار کرد قید و بندهای قبل از جنگ در مورد فعالیت زنان را فراموش کنند.

اهدافِ جنگی تمام کشورهای درگیر، بخوبی روشن نبود و هیچگاه هم شرافتمندانه بیان نشد. به مرور ایام هرچه فهرست تلفات طولانی‌تر گشت احساس نومیدی و خشم نسبت به حاکمیت موجود افزونتر شد. تا پایان جنگ مردم در کشورهای متحد یعنی مغلوب جنگ در آستانهٔ انقلاب قرار گرفتند؛ روسیه در ایامی که هنوز جنگ ادامه داشت انقلاب بلشویکی را به خود دید.

حتی مردم در کشورهای به‌اصطلاح پیروز هم تنفر شدیدی احساس می‌کردند زیرا قربانیهای فراوانی داده و دستاورد اندکی حاصل کرده بودند. شدت این تنفر وقتی بود که آشکار شد "صلحِ بدون اعلام فاتح" صرفاً حرف و شعاری بیش نبوده است. صلح پاریس مغلوبان را تحقیرشده برجا گذاشت و کسی هم از مصالحهٔ بین رؤیاهای خوش‌بینانهٔ ویلسن و واقعیتهای تلخ سیاستهای ملی و بین‌المللی ثمری نچید و رضایت خاطری حاصل نکرد.

بخش ششم

اعادهٔ تعادل:

دنیای سدهٔ بیستم

۱۹۲۰ تا کنون

بخش ششم این کتاب به هفت دههٔ آخر سدهٔ بیستم، بر حول پیشگامی غرب نظر دارد اما به تجدید حیات پلورالیسم یا چندگرایی و چند کانونی شدنِ سیاست بین‌المللی و مناسبات داخلی از جنبه‌های مختلف هم تأکید خاص می‌ورزد.

در پی مصایب جنگ جهانی اول ملتهای اروپای شرقی و مرکزی عموماً در جهت تأسیس صورتهای گوناگون حکومت استبدادی سیر کردند و با آرمانهای لیبرالی کلاسیک و پیشداوریهای مربوط به ماهیت انسانی، با تلخکامی وداع کردند.

میراث نهضت روشنگری برای پاسخ به نیازهای جامعهٔ اواسط سدهٔ بیستم، خاصه بعد از محسوس شدن اثرهای کامل "بحران بزرگ اقتصادی" بعد از سال ۱۹۳۰، توان خود را از دست داد. فاشیسم در صورتهای به ظاهر متنوع ابتدا در روشهای بنیتوموسولینی، قاعده‌بندی شد و در چند کشور از محبوبیت، حمایت همگانی و قدرت حکومتی برخوردار گردید.

بریتانیا، فرانسه و ایالات متحده که هر روز بر ثروت خود می‌افزودند، در فاصلهٔ دو جنگ در مقابل این شیوهٔ حکومتی مقاومت کردند. اما بعد از سال ۱۹۳۰ دموکراسی‌های لیبرالی که نومید و خسته بودند، خلاقیتی نشان ندادند و همراهی بسیاری از اقوامی که ثروت کمتری داشتند از دست دادند. این ملتها بعد از انقلاب سال ۱۹۱۷ به تجربهٔ اجتماعی ـ اقتصادی نوین به رهبری مشتی بلشویک چشم دوختند که در روسیهٔ بعد از جنگ جهانی اول در مسند قدرت نشستند. اما در واقع این موضوع با یک بداقبالی قرین شد و آن هم سلطهٔ ژوزف استالینِ حیله‌گر و بیرحم بعد از سال ۱۹۳۰ بر حکومت بلشویکی بود. تحت ریاست فایقهٔ او، چهرهٔ گذشتهٔ روسیه از طریق اجرای برنامهٔ پنج‌ساله دگرگون شد و انحراف استالینیستی از مارکسیسم، آغاز گردید. بعدها ورشکستگی کمونیسم به‌عنوان یک حکومت انسانی و تعالی‌گرا، بتدریج و دیر هنگام برای میلیونها تحسینگر آن عیان گردید.

جنگ جهانی دوم در واقع محصول بی‌چون و چرای جنگ جهانی اول بود. رؤیاهای توسعه‌طلبی آدولف هیتلر و یاران خیالباف نازی او فتیلهٔ جنگ جهانی دوم را روشن کرد. سرنوشت این جنگ همانند جنگ جهانی اول اساساً با ورود ایالات متحده و صنایع غول‌آسای آن به طرفداری از متفقین و برضد دول محور، رقم خورد. این بار حملهٔ ژاپن، متحد نازی‌ها به پرل هاربُر بندری در هاوایی، خطایی بود که پیوستن ایالات متحده را به جنگ تسهیل کرد. وقتی دشمن مشترک متفقین کاملاً مغلوب شد، رفاقت غیرطبیعی بریتانیا و ایالات متحده، که کشورهای صاحب دموکراسی بودند، با روسیهٔ استالینی فوراً از هم پاشید. در پی آن، جنگ سرد آغاز شد و مدت درازی دوام کرد و نسلی را مکرر با ایجاد بحران به وحشت افکند. زمانی طولانی به‌نظر می‌رسید دنیای شناخته شدهٔ ما به‌صورت قلمرو نفوذ دو ابرقدرت،

ایالات متحده و اتحاد شوروی، درآمده است.

اما اروپای غربی، که در سال ۱۹۴۵ به نظر می‌رسید در ویرانه‌های جنگ در حال جان کندن است، به کمک امریکا بر پاهای فرهنگی و اقتصادی خود ایستاد و تا اواسط دههٔ ۱۹۵۰ نیروی حیرت‌آور حیات خود را نشان داد. اروپای غربی هم مثل ژاپن خویشتن را زیر چتر اتمی امریکا کشاند و با انجام اصلاحات داخلی و افزایش قدرت تولید آهسته‌آهسته به‌سوی جامعهٔ مصرفی، که زمانی تصور می‌شد فقط منحصر به جامعهٔ ثروتمند امریکاست، گام برداشت. در همان حال، عموزادگان شرقی مردم اروپای غربی به‌صورت اقمار ناشاد مسکو درآمدند و از چیدن ثمره‌های نیروی کار خود بازماندند و عقب افتادند.

بعد از مرگ استالین معلوم شد مدعیات پیام انقلابی کمونیسم، انتشار انسانیت جدیدی نیست بلکه فقط صرفاً سایهٔ گستردهٔ یک ایدئولوژی است که قدرت عظیم و خشنی آن را گسترانیده است. این برداشت در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ بشدت تقویت گردید و با سقوط خفت‌آور رژیم عاری از معنویت کمونیستی در آغاز دههٔ ۱۹۹۰، افلاس آن عیان شد.

در دنیای غیرباختری روند بی‌سابقهٔ استعمارزدایی در برخورد با مانعها و تأخیرها، به جلو گام برداشت؛ اما در نسل بعد از جنگ جهانی، دیگر موانع غیرقابل عبوری پیش‌رو نداشت. مستعمرات قبلی یا با توسل به سلاح و یا با استفاده از زمینه‌های اخلاقی، به ملتهای مستقل جدیدالتأسیس تغییر حالت دادند و با سربلندی جایگاه خود را در سازمان ملل، که اساساً به‌صورت یک باشگاه برای قدرتهای بزرگ طراحی شده بود، به دست آوردند. در دنیایی که به‌نحو فزاینده میان شرق و غرب، سفید و سیاه، پیشرفته و عقب‌مانده، چند قطبی شده بود نوعی توازن فرهنگی و سیاسی به‌وجود آمد که با روندی رنج‌آور همراه شد و در حال حاضر هم با تأمل و تردید در حال تثبیت خود است. سه چهارمِ دیگرِ انسانهای غیرباختری با استفاده از منابع وسیع فکری و اخلاقی، که عقاید و آرمانهای غربی پیش روی آنان نهاده است، مصممانه می‌کوشند تا ندای خود را به گوشها برسانند و در همان حال به ندای قرن بیستم که پر از خشونت و حوادث پیش‌بینی‌ناپذیر سالهای آتی است گوش دهند.

این بخش را با فصل چهل و هشتم آغاز می‌کنیم و در آن می‌کوشیم اثرهای جنگ جهانی اول را در ضمیر مردم اروپا به‌نحو جامع قابل درک سازیم. فصل چهل و نه حکایت نسل اول حکومت روسیهٔ شوروی از زمان کودتای لنین تا تخت‌نشینی استالین است. در فصل پنجاهم عقیده به حکومت توتالیتری یا تک حزبی خودکامه و خاصه دیکتاتوری نازی را در کانون بررسی قرار می‌دهیم. در فصل پنجاه و یکم به حوادث فوق‌العاده مهم در دو قدرت اصلی شرق آسیا در طول یکصدساله میان ۱۸۴۰ و ۱۹۴۰ نظر می‌کنیم. جنگ جهانی دوم و نیز نگرش به رگه‌هایی که بسرعت موجب فروپاشی اتحاد متفقین در برابر دولتهای محور شد موضوع فصل پنجاه و دوم را تشکیل می‌دهد. در فصل پنجاه و سوم به‌خاطر بررسی برخی از جنبه‌های مهم فرهنگ نوین، از شیوهٔ گاهشماری حوادث سیاسی مرسوم در این کتاب، عدول می‌کنیم. جنگ سرد میان ایالات متحده و اتحاد شوروی موضوع اصلی فصل پنجاه و چهارم را تشکیل می‌دهد؛ در این فصل پس‌زمینهٔ اصلی احیای نیرومند اروپای غربی و تأسیس جامعهٔ اقتصادی اروپا در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ را مشاهده می‌کنیم. وارسی گاهشماری حوادث و علت رشد پدیدهٔ استعمارزدایی پس از جنگ جهانی دوم و مشکلات مزمن کشورهای در حال توسعه از دههٔ ۱۹۵۰ به بعد را در فصل پنجاه و پنجم می‌خوانیم.

بررسی تاریخ کشورهای واقع در سواحل غربی اقیانوس آرام و آسیای جنوبی بعد از پایان جنگ جهانی دوم موضوعی است که در فصل پنجاه و ششم آمده است. در فصل بعد یعنی پنجاه و هفتم به افریقا نظر می‌کنیم و در آن دشواریهای فراوانی می‌بینیم که ممالک نیمه‌صحرایی از زمان شادمانی ناشی از کسب استقلال با آن دست و پنجه نرم کرده‌اند. در فصل پنجاه و هشتم همین دشواریها را در کشورهای امریکایی لاتین در تمام طول سدهٔ بیستم، بررسی خواهیم کرد. جوامع اسلامی خاصه خاورمیانه‌ای آن مبحث اصلی فصل پنجاه و نهم است. به فروپاشی رژیمهای مارکسیستی اروپایی در فصل شصتم نگاه می‌کنیم و در همین فصل به معارضه‌های خاصی توجه خواهیم کرد که ممالک کمونیستی پیشین اکنون با آنها دست به گریبانند.

در دو فصل نهایی یعنی شصت و یکم و شصت و دوم به برخی از پدیده‌های غربِ معاصر و جوامع در حال توسعه نظر می‌کنیم و به سرفصلهای دگرگونساز مناسبات بین‌المللی در عصر سلاح اتمی، تروریسم و محو شدن حاکمیت ملی می‌پردازیم. کتاب را با بیان مختصری خطاب به علاقه‌مندان تاریخ در پایان سدهٔ بیستم به پایان می‌بریم.



۱۹۲۰ تا زمان حاضر: اعادهٔ تعادل

اقوام: غربی‌ها (اروپایی‌ها، مردم امریکای شمالی، ژاپنی‌ها، دومینیون‌های بریتانیا)، افریقایی‌ها، مسلمانان، اقوام شرق و جنوب آسیا و مردم امریکای لاتین

غربی‌ها

قانون و حکومت

توسعهٔ دموکراسی در عرصهٔ سیاسی به خلق حکومتهای جدید مبتنی بر احزاب منتهی شد که در آن پول و نه ولادت، نقش مهمی بازی می‌کرد. قانون بنا به تفسیر رؤسای احزاب به نحو فزاینده از روشهای مردمی حکایت می‌کرد. حقوقِ مالکیت مورد حمله قرار گرفت اما حقوق مدنی پیشرفت کرد. متعاقب جنگ جهانی اول و بحران بزرگ اقتصادی دهۀ ۱۹۳۰، در چند کشور حکومتهای تک‌حزبی خودکامه به قدرت رسیدند. بعد از جنگ جهانی دوم رشد سریع اقتصاد زمینهٔ بهبود و ثبات دموکراسی در اروپای غربی خارج از اردوی شوروی را فراهم آورد.

اقتصاد

دو دورهٔ اقتصادی متمایز مشاهده شد: یکی ۱۹۲۰ـ۱۹۴۵ که در آن شاهد نزول و سقوط تقریبی بازار آزاد در غرب و فقر گسترده در میان طبقات متوسط و کشاورزان بودیم؛ و دیگری از سال ۱۹۴۵ تاکنون که اقتصاد بسرعت رشد کرد و تنها در دهۀ ۱۹۷۰ چند سال، به‌دلیل بحران نفتی در آن اختلال ایجاد شد. ژاپن در دهۀ ۱۹۸۰ به‌صورت قدرت مالی پیشرو ظاهر گردید. جامعهٔ اروپا از نظر اقتصادی به هم نزدیک شد؛ اما اردوی شوروی با رکود مواجه گردید و سقوط کرد. اقتصاد جهان بسرعت تحت سلطهٔ غرب، شکل گرفت.

افریقایی‌ها

قانون و حکومت

تا جنگ جهانی دوم قانون و حکومت در راستای خطوط استعماری ادامه پیدا کرد. استعمارزدایی با خود آمیزه‌ای از بی‌ثباتی شامل قوانین سنتی و نهادهای سیاسی افریقایی و مدلهای اروپایی را به همراه آورد. صورتهای غربی غالباً با مضمون ماقبل استعماری در تضاد قرار گرفت. مشکلات بعد از استقلال، مشوقی برای رشد حکومتهای خودکامهٔ تک‌حزبی شد.

اقتصاد

تأکید فزاینده بر صدور محصولات کشاورزی و معدنی، برخی از مناطق را با کمبود مواد غذایی روبه‌رو کرد. حتی بعد از خاتمهٔ استعمار تولید کارخانه‌ها رشد چندانی نکرد. کمکهای فزایندهٔ بین‌المللی با هدف غلبه بر نزول تولیدات کشاورزی و متکی به واردات، صورت گرفت. به‌دلیل رشد وسیع جمعیت، اکثراً اقتصاد ملتهای افریقایی تا دهۀ ۱۹۹۰ با بحران مواجه بود.

مسلمانان

قانون و حکومت

تلاش اقلیتها برای رواج قوانین و سیاستهای جدید غرب در سراسر دنیای اسلام بعد از جنگ جهانی اول، به‌استثنای ترکیه، با توفیق چندانی مواجه نشد. بعد از جنگ جهانی دوم بازگشت به اصولگرایی دقیق اسلامی پیشرفت کرد و رهبری نوین آن به دست ایران افتاد. حکومت در کشورهای اسلامی شامل طیف وسیعی بود که از هواخواهی محدود از قوانین اساسی غربی گرفته تا حکومت دینی صریح و بی‌پرده تفاوت می‌کرد.

اقتصاد

مصرف‌کنندگان بین‌المللی به نفت خاورمیانه که قلم مهم صادراتی این منطقه بود متکی شدند. کشورهای خاورمیانه تلاش فراوانی صورت دادند تا با سرمایه گذاری پول نفت در حوزه‌های گوناگون داخلی، از اتکا به فروش نفت پرهیز کنند. کشورهای عربی و اندونزی در این سرمایه گذاری توفیق نسبی به دست آوردند؛ اما هنوز هم تولید نفت کلید رونق و رفاه آنها به شمار می‌رود. کشورهای فقیر مسلمان، بسیار بی‌ثبات شدند و به‌نحو سازنده‌ای در اقتصاد جهانی یکپارچه نشدند.

مذهب و فلسفه

وارد "عصر بعد از مسیحیت" شدند. در غالب کشورها سکولاریسم یا جدایی سیاست از دین، رفعت گرفت و اوج‌گیری نفوذ مارکسیسم در دههٔ ۱۹۶۰ به این امر کمک کرد. ناکامی مارکسیسم در دههٔ ۱۹۸۰ شالودهٔ بحران نازایی تفکر فلسفی غربی را پی ریخت. این ناکامی با افزایش شدید علاقهٔ غربی‌ها به مذاهب و فلسفه‌های شرقی مقارن شد.

هنر و فرهنگ

هنر و مستمعان آن پراکندگی پیدا کردند. مدلها یا اقتدار هنری مشخصی به چشم نخورد. بیشتر تأثیرات، از منابع غیرباختری پذیرفته شد. در میان "آوانگاردها"[۶] یا پیشگامان هنر، انتزاع یا تجرید در هنرهای تصویری، معادل طرد مدلها در همهٔ هنرهای دیگر تلقی شد. ادبیات و فلسفه یا "جدی" شد یا جنبهٔ عوامانه به خود گرفت و در آن حد وسطی دیده نشد. مسیر صورتهای فرهنگ عامه (تلویزیون، فیلم، موسیقی و مجلات) غالباً به‌وسیلهٔ ملاحظات تجاری دیکته گردید.

علوم و فنون

برای دانش و حقیقت علوم به‌صورت مرجع تعریف‌کننده درآمد. علوم اجتماعی (اقتصاد، روان‌شناسی و غیره) مقام عالی پیدا کرد. فن‌آوری گامهای بلند برداشت و نیروی بدنی به‌عنوان مانع در برابر هر نوع وظیفه‌ای جای خود را به فن‌آوری داد؛ "انقلاب اطلاعاتی" از طریق رایانه و دستگاههای الکترونیکی از فن‌آوری بهره برد.

مبلّغان مسیحی در سنتِ آنیمیسم مناطق مرکزی و جنوبی افریقا رخنه کردند. اسلام در سواحل شمالی، غربی و شرقی مسلط ماند. غالب افریقایی‌ها این یا آن شکل از اصول رسمی آیینی خود را با کیش آنیمیسم درآمیختند. آموزش توده‌های مردم بعد از سال ۱۹۵۰ شروع شد و بعد از استعمارزدایی تقویت گردید.

هنرهای تجسمی و تصویری منطقهٔ نیمه‌صحرایی افریقا برای اولین بار وسیعاً مورد تصدیق واقع شد؛ این تصدیق تا حدی به‌دلیل افزایش یافته‌های باستان‌شناختی محقق گردید. هنرمندان عصر جدید افریقا آموخته‌های غربی خود را با مضامین و واسطه‌های بومی درهم آمیختند. استقلال هنری، فرصتهای وسیعتری چه داخلی و چه بین‌المللی، نصیب هنرمندان کرد. ادبیات همچنان در راستای زبانهای غربی استمرار پیدا کرد. ازاین‌رو مخاطبان آن در افریقا محدود ماند؛ اما فرهنگ محلی شفاهی همچنان به صورت طریق انتقال ارزشهای فرهنگی باقی ماند.

علوم طبیعی و اجتماعی دامنهٔ نسبتاً اندکی پیدا کرد و برای آموزش و حمایت مالی و جهت‌یابی به منابع خارجی متکی ماند. مؤسسات آموزش عالی در جهت برنامه‌ها و درجات تحصیلی غیرعلمی و با تقلید از فرهنگ استعماری سدهٔ نوزدهم، جهت‌گیری شد. فن‌آوری وارداتی از غرب و ژاپن بعضاً تأثیر مخربی بر فرهنگها و اقتصاد محلی باقی گذاشت.

سنت‌گرایان با سکولاریسم موردنظر برخی از متفکران و مصلحان سیاسی، بشدت مخالفت کردند. سنت‌گرایانْ تنها بعد از جنگ جهانی دوم آموختند که به گونه‌ای آرمانهای خود را در کنار جذبه‌های ملی‌گرایی به‌نحو مؤثری تبلیغ کنند. از نظر اینان، اسلام شامل طرد همه‌جانبهٔ ارزشهای عمومی و شخصی غرب است.

افزایش وسیع میزان باسوادی موجب رونق و یا پدید آمدن نخستین اثر ادبی در چندین کشور مسلمان شد. در کشورهای عرب ثروت حاصل از نفت، در دههٔ ۱۹۷۰ زمینهٔ حمایت دولت از هنر را فراهم کرد. ملی‌گرایی در صورتهای هنری منعکس شد و علاقه به هنر مردمی احیا گردید.

در کشورهای اسلامی نیز مثل بقیهٔ ممالک غیرباختری، علوم طبیعی و زیستی به آموزش غربی و جهت‌گیری آن متکی شد. تقریباً از سال ۱۹۷۰ به بعد این موضوع بسرعت تغییر کرد و در اکثر کشورهای مسلمان علوم روی پای خود ایستاد. اصولگرایان تأکید بر علوم و فن‌آوری را در آموزش عالی به‌عنوان ضرورت عصر نوین پذیرفتند.

۱۹۲۰ تا زمان حاضر: اعادهٔ تعادل
اقوام: غربی‌ها (اروپایی‌ها، مردم امریکای شمالی، ژاپنی‌ها، قلمروهای بریتانیا)، افریقایی‌ها، مسلمانان، اقوام شرق و جنوب آسیا و مردم امریکای لاتین

اقوام شرق و جنوب آسیا

قانون و حکومت

مستملکات پیشین بریتانیا عموماً نگرشهای غربی را در مورد قوانین و حکومت حفظ کردند. سرزمینهای پیشینِ تحتِ سلطهٔ فرانسه و هلند، به این آرمانها کمتر متعهد ماندند. در چندین کشور، سوسیالیسم مارکسیستی قالبی برای ترکیب ملی‌گرایی و اصلاحات رادیکالی فراهم آورد. حکومتهای فعلی شامل طیفی از طرفداران قانون اساسی دموکراتیک لیبرالی تا دیکتاتوریهای سرکوبگر است. مارکسیسم تحریف‌شدهٔ چین در طبقه‌بندی خاص خود سانسور سیاسی را با آزادیهای اقتصادی و اجتماعی ترکیب کرد.

اقتصاد

این منطقه تصویر مخلوطی از پیشرفت اقتصادی را به دست داد در بنگلادش، سریلانکا و برمه کشاورزی سنتی و اقتصاد فقرزده بندرت تغییر کرد و یا به‌علت افزایش جمعیت حتی وضع آن به وخامت گرایید. کرهٔ جنوبی، تایوان و مالزی در طول ۳۰ سال، تغییر حیرت‌آوری پیدا کردند و به‌سوی صنایع و خدمات نوین پیش رفتند. نمونهٔ ژاپن در اصلاح بازار آزاد حکایت از توفیق فوق‌العاده آن می‌کرد؛ اما چینِ غول‌آسا در تصویر اقتصاد آسیا کمیتی نامعلوم پیدا کرد.

مردم امریکای لاتین

قوانین اساسی همچنان اروپایی (قانون‌نامه ناپلئونی) ماند و نهادهای حکومتی به غرب شباهت پیدا کرد. شکاف وسیع اجتماعی میان فقیر و غنی مانع تحقق هدف قانون اساسی گردید و اجرای روشهای حقوقی جداگانه را چاره‌ناپذیر ساخت. دولت غالباً نمایندهٔ اقلیتِ بالاترین قشر جامعه بود؛ اما این وضع در اکثر ممالک امریکای لاتین با تأنی رو به تغییر گذاشت.

اقتصاد نسبتاً صنعتی جدید، اسلوب زندگی کاملاً غربزده را برای اقلیتی از مردم فراهم آورد. اما در بخش اعظم این قاره مستیزو / مولاتوهای بومی و کشاورز در طول یکصد سال پیشرفت چندانی نکردند. در اینجا هم مثل افریقا افزایش سریع جمعیت مانع دستاوردهای دایمی یا قابل جهتی در زمینهٔ سرمایه گذاریها و وامهای خارجی گردید. اکثر کشورهای امریکای لاتین همچنان به ملل غربی متکی ماندند.

مذهب و فلسفه

آسیایی‌ها حتی در طول دورهٔ استعماری هم استقلال مذهبی و فرهنگی خود را محفوظ داشتند. کیش بودا با فرقه‌های گوناگون خود رایجترین آیین پرستش اکثریت تودهٔ مردم باقی ماند و اسلام و آیین تائویی رقیبان اصلی آن در جنوب‌شرقی آسیا و چین بودند. هند همچنان بر کیش هندو باقی ماند اما دیدگاه سکولاریسم همه‌جا در میان اقشار تحصیل‌کرده، هواخواهانی پیدا کرد. پدیده‌های فرهنگ ظاهری به‌نحو روزافزونی گرایش غربی پیدا کرد.

هنر و فرهنگ

استقلال فرهنگی در آسیا هم مثل گذشته در هنرها متجلی گردید. شیوه‌ای کاملاً غیرباختری با تنوعات گوناگون منطقه‌ای، در هنرهای ظریف و نیز در فرهنگ عامه سیادت خود را ظاهر کرد. ادبیات و فلسفه در طول نسل گذشته تحت تأثیر غرب قرار گرفت اما تمایز آسیایی خود را حفظ کرد. آموزش عالی مشابه غرب پیشرفت کرد و در کشورهای پیشرفته همان تأکیدات غربی را نمودار ساخت.

علوم و فنون

شکاف وسیع گذشته در زمینهٔ علوم طبیعی و زیستی میان جنوب و شرق آسیا از یک‌سو و غرب از سوی دیگر رفته‌رفته رو به محو شدن گذاشت. اما فن‌آوری در این منطقه عقب ماند؛ کمبود سرمایه گذاری، و نه فقدان دانش و یا اراده، از عوامل مهم آن به شمار می‌آمد.

مذهب کاتولیک بین کشیشان اصلاح‌طلب و سنت‌گرایان دچار انشعاب شد؛ و دیگر توده‌های مردم برخلاف گذشته به‌علت تأثیرات سکولاریسم، از مذهب کاتولیک پیروی کورکورانه نکردند. پیوند رسمی میان دولت و کلیسا تقریباً از بین رفت. در میان مستیزوها و سرخپوستان، تحصیل چندان رواج نداشت و میزان باسوادی در میان آنان همچنان بسیار پایین بود.

نویسندگان امریکای لاتین مخصوصاً در زمینهٔ رمانهای تخیلی تشخص جهانی به دست آوردند و هنرهای ظریف هم گذشته از چند استثنا، در سدهٔ بیستم رونق گرفت. اما فرهنگ رسمی همچنان قلمرو طبقه ثروتمند و متوسط شهرنشین باقی ماند. شکاف فرهنگی اینان و اکثریت روستاییان همچنان وسیع است.

اقتصاد عقب‌مانده و آکنده از کارگر، پیوند چندانی با فن‌آوری پیدا نکرد. علوم و فنون هم تا حد زیادی به مدلهای غربی و جهت‌گیری آن، خاصه امریکایی، متکی ماند. آموزش عالی در تجدید جهت‌گیری خود برای تدوین برنامهٔ تحصیلی در حوزهٔ علوم و فنون، با کندی عمل کرد؛ در عین حال شرکتهای عمدتاً خارجی، جهت‌گیری تحقیقاتی تقویت نکردند.

فصل چهل و هشتم

تعادل شکننده: اروپا میان سالهای ۱۹۱۹-۱۹۲۹

♣

۱۹۱۹	تأسیس جمهوری وایمار در آلمان
۱۹۲۲	موسولینی در رأس قدرت ایتالیا
۱۹۲۳	اشغال روهر به دست فرانسه؛ تورم در آلمان
۱۹۲۵	پیمان لوکارنو
۱۹۲۶	اعتصاب عمومی در بریتانیا
۱۹۲۸	پیمان کِلوگ ـ براند

جنگ جهانی اول اثرهای عمیق و مختل‌کننده‌ای بر اروپا گذاشت. مغلوبان جنگ، پیمانهای صلح سال ۱۹۱۹ را بشدت نکوهش کردند و فاتحان هم از این صلح راضی نبودند. بخش اعظم نیمهٔ شرقی قارهٔ اروپا چندین سال گرفتار آشوبهای مستمر شد. روسیه در سال ۱۹۱۷ نخستین جامعهٔ سوسیالیستی دنیا را بنا نهاد و سپس کوشید از مسیرهای قانونی و غیرقانونی فلسفهٔ بلشویسم را به سایر نقاط دنیا صادر کند. آلمان شکست‌خورده به وخیم‌ترین تورم دنیا مبتلا شد و میلیونها نفر را گرفتار کرد. در نخستین سالهای بعد از جنگ، فاشیسم در ایتالیا قدرت را قبضه کرد. رقابتهای بین‌المللی و ملی‌گرایی سوزان و پرشوق، ستیزهٔ دیگری را گزیرناپذیر نمود. با این حال، در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ اروپای غربی و مرکزی ظاهراً ثبات بیشتری به دست آوردند و خطر بروز جنگ دوباره از منظرگاه مردم دور شد. تا چند سال به‌نظر می‌رسید اروپا بتواند بر موج بحرانی که در سال ۱۹۱۴ آغاز شده بود سوار شود.

♣ پس‌زمینهٔ سیاسی و اقتصادی در سالهای میان دو جنگ جهانی

از آغاز دومین انقلاب صنعتی در اروپا چشم‌انداز سیاسی و اقتصادی به‌نحو فاحشی تغییر کرد. افزایش ناگهانی عدهٔ کارگران و تمرکز آنان در کارخانجات صنعتی بزرگ و در شهرها و آثار ناشی از اعطای حق رأی به عموم مردم، به مفهوم آن بود که سیاست در اوایل سدهٔ بیستم به‌نحوی مردمی‌شده که در سدهٔ قبل از آن، تصورناپذیر می‌نمود. در چنین زمانی سیاست ملی به‌صورت توسل به منافع و مزایای گروههای اجتماعی خاصی درآمد بی‌آنکه گروههای اجتماعی دیگر را بیزار کند و حمایت آنان را که برای پیروزی در انتخابات ضروری بود، از دست بدهد.

مردمی کردن سیاست

تمام جوامع تحت حاکمیت مردم ناگزیر شدند به **احزاب سیاسی توده‌ای** که ابزار سیاسی تحقق ارادهٔ عامه بودند، متوسل شوند. ملتهای اروپایی

بین سالهای ۱۸۷۰ و ۱۹۱۲ به تمام بالغان ذکور حق رأی دادند؛ ایالات متحده مدتی قبل از آن به چنین اقدامی دست زده بود لکن محدودیتهای مالکیت و نژادی در این کشور از ایالتی به ایالت دیگر تفاوت می‌کرد. این توده‌های عظیم رأی‌دهنده را در احزاب سیاسی دایمی عصر نوین، که جای اتحادیه‌های موقتی پیشین را گرفته بود، ترکیب کردند. در حدود سالهای پایانی سدهٔ نوزدهم سیاستهای انتخاباتی در غرب شکلهای گوناگونی، به خود گرفت که اکنون آن را "مبارزات انتخاباتی" می‌نامیم؛ این مبارزات را رهبران حزب با کمک مالی و سازمان‌دهندگان داوطلب به سامان می‌رسانند؛ احزاب رقیب بنا به "خط‌مشی حزبی" خود، وعده‌هایی به مردم می‌دادند؛ و قدرت از رهبران قانونگذار حزب پیروز به شاخهٔ اجرایی منتقل می‌شد؛ و میان اتحادیه‌های متشکل کارگری و این یا آن حزب، همراهی به‌وجود می‌آمد.

در ایالات متحده و در حد کمتری در اروپا، دیگر مثل گذشته صِرف وابستگی طبقاتی، ممیزکنندهٔ احزاب نبود؛ بعضی از احزاب خط‌مشی خود را به‌نحوی وسعت دادند تا طبقهٔ کارگر و نیز اعضای متوسط و اشراف و متفکران را در خود جای دهند. (این روند تنها پس از جنگ جهانی دوم واقعاً سرعت گرفت.) دیگر مثل گذشته تنها مالکیت، معیار وابستگی سیاسی نبود و مفهوم انشعابِ سدهٔ نوزدهمی میان لیبرال‌ها و محافظه‌کاران هر روز کمرنگ‌تر می‌شد و جای خود را به عواملی چون تجربهٔ فرهنگی، سکولاریسم یا جدایی دین از سیاست، فلسفهٔ اجتماعی و سایر عناصر نامشهود می‌سپرد که تمایلات سیاسی یک شخص معین را شکل می‌داد. آن دسته از احزاب که همچنان خود را مقید به حفظ منافع یک گروه می‌دانستند جای خود را به احزابی سپردند که به خط‌مشی آمیخته و متنوعی روی آوردند. در این میان تنها مارکسیسم استثنا بود که ادعا می‌کرد با پیشرفت و منافع پرولتاریا تناسب دارد.

اقتصاد کینزی

تردیدی نیست که مسائل اقتصادی در تعیین چشم‌انداز افراد نسبت به یک جامعهٔ شایسته هنوز هم اهمیت خود را حفظ کرده بود. در نیمهٔ اول سدهٔ بیستم در اقتصاد ملی دو نوآوری عمده مطرح شد: یکی آنکه می‌گفت دخالت دولت محتملاً می‌تواند مانع زیاده‌روی محافل بازرگانی شود؛ و دیگری طرفدار گسترش روسی‌سازی کمونیسم مارکسیستی بود.

جان میناردکینز (۱۸۸۳ ـ ۱۹۴۶) اقتصاددان بریتانیایی که در فصل پیش از او یاد کردیم و گفتیم بشدت از پیمان ورسای انتقاد می‌کرد، نشان داد مؤثرترین نظریه‌پرداز سدهٔ بیستم است. او معتقد بود دولت هم قدرت و هم وظیفه دارد تا در ایام سختی (مثل بحران دههٔ ۱۹۳۰) برای روان کردن افت و خیزهای شدید مدار تجارت، به درون سیستم اعتباری، پول تزریق کند. می‌گفت دولت با این کار میلیونها سرمایه‌گذار خصوصی و صاحبان تجارت و دلالان، که تصمیمهایشان مسیر اقتصادی را معین می‌نماید، وادار به سرمایه‌گذاری جدید می‌کند. سرانجام افزایش درامدهای مالیاتی حاصل از تحرک جدید در مشاغل، و تجارت و تولیدات کارخانه‌ای، هزینه‌های دولت را جبران می‌کند و به دولت اجازه می‌دهد تا مانع تورم حاصل از نتیجهٔ افزایش سریع اعتبارات مصرف‌شده گردد. به‌نظر کینز رشد اقتصاد همراه با قدری تورم، دست‌یافتنی و مطلوب‌تر از ادوار "افت و خیز" اقتصاد سدهٔ نوزدهم بود که بینوایی بسیار به همراه آورد.

تفکر کینز گرچه مورد تحسین عده‌ای قرار گرفت لکن قبل از جنگ جهانی دوم در میان رهبران انگلستان و نیز در سایر نقاط دنیا هواخواهان چندانی پیدا نکرد. فرانکلین دی، روزولت، رئیس جمهور امریکا، برخی از خطوط فکری کینز را در ایام بحران بزرگ اقتصادی دههٔ ۱۹۳۰، نه چندان با حرارت، اجرا کرد و نتایج اندکی به دست آورد. وقتی حزب کارگر بعد از سال ۱۹۴۵ در بریتانیا به حکومت رسید و خود را متعهد به رفاه عمومی نمود و دولت ترومن نیز در ایالات متحده برای اجتناب از هم پاشیدگی اقتصاد بعد از جنگ، که انتظار آن می‌رفت، راه‌حلهای کینز را با اشتیاق تمام آزمایش کردند، هر دو نتایج مطلوبی به دست آوردند. از آن پس حکومتهای غربی "تزریق پولِ" محرک برای مقابله با اثرهای بیکاری و تورم را به‌صورت یک روش معیار درآوردند. اساساً این کار به‌معنای آن است که دولت در زمانِ افتِ درامدهای (مالیاتی) خود، در اقتصاد کشور و برای مصارف حکومتی، پول تزریق کند. چون افزایش مالیات در دوران رکود از نظر سیاسی بسیار دشوار است پس حکومتی که می‌خواهد عقاید کینز را اجرا نماید ناچار است (با صدور اوراق سهام یا برگ‌خزانه) از اتباع خود قرض کند و یا با استفاده از قدرت خویش، با سرعت بیشتری پول چاپ کند.

بحث بر سر کارایی عملی نظرهای کنیز همچنان ادامه دارد. شک نیست دولتها بعضاً با تزریق پولِ محرک، با هدف بهره‌برداری سیاسی،

از دیـدگاههای کـینز سوءاستفاده کـرده‌انـد. احـتمال مـی‌رود ایـن سوءاستفاده در درازمدت موجب تورمی شده که به طبقات پـایین‌تر بیشترین فشار را وارد کرده است. در سالهای اخیر نظریهٔ بـازار آزاد و شیوه‌های آن، تجدید حیات مهمی را به خود دیده است. از نمونه‌های آن می‌توان به اقدامات دولت ریگان در ایالات متحده و مارگارت تاچر در بریتانیا و تازه‌تر از همه به بـرخـی از اقـدامـات دولتـهای پـیشین کمونیست در اروپای شرقی اشاره کرد. فـرضیهٔ بـازار آزاد تـا حـدی نظریهٔ کـینزی را مـردود مـی‌شمارد و افت و خـیز اقـتصاد مـلی را تـا اندازه‌ای چاره‌ناپذیر می‌داند.

موفقیتهای مارکسیسم و غولِ شوروی

پدیدهٔ مهم دیگری که در زمینهٔ اقتصاد بین‌المللی بعد از جنگ جهانی اول سربرداشت، بشـارت مـارکسیسم در مـیان کـارگران و مـتفکرانِ قسمت اعظم دنیا بود. موفقیت بلشویک‌های روسی در حفظ قدرت، آن‌هم به‌رغم جنگ داخلی و وجود دشمنان خارجی، بسیاری از مردمِ مستعمرات و کشورهای کمتر توسعه‌یافته در سایر نقاط دنیا را تحت تأثیر قرار داد. اینکه "سرخ‌ها"ی بی‌تجربه و ظاهراً ناتوان موفق شدند اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را تا دههٔ ۱۹۳۰ بـه‌صورت یک قدرت بزرگ صنعتی درآورند، به صحت تحلیل کارل مارکس و درمان بیماریهای دنیا تعبیر شد. این عده از تحلیل‌گران استدلال مـی‌کردند آنچه در روسیهٔ عقب‌مانده و منزوی عملی شده در بقیهٔ دنیا هم کارساز است.

در اوایل دههٔ ۱۹۲۰ احزاب جدید کمونیستی بـا الهـام و هـدایت پیشگامان روسی در بسیاری از کشورهای بزرگ و مستعمرات، چون قارچ روییدند. از اتاقهای نشیمن گرفته که مـتفکران در آنـجا نگـران بودند که مبادا از "قافله تاریخ" عقب بمانند تا باراندازها و معادن که در آنجا کارگران آرمـان‌گرای کـمونیست، رنـجبرانـه عـرق مـی‌ریختند، همه‌جا صحبت از عقاید مارکسیسم بود که بسرعت در میان گروهها و طـبقات اجـتماعی مـنتشر مـی‌شد. حـتی بـرخـی از "اسـتثمارگران سرمایه‌داریِ" منفور با دیدن این سپیده‌دم، طبقهٔ خود را ترک کردند و به نیروهای ترقیخواه و تساوی‌جو پیوستند.

در طول "بحران بزرگ اقتصادی" در دههٔ ۱۹۳۰ مارکسیست‌ها نه تنها در میان بیکاران بینوا به پیشرفت قابل ملاحظه‌ای نایل شدند بلکه بسیاری از متفکران و هنرمندان، که تصور می‌کردند سرمایه‌داری برای همیشه شکست خورده و عمر آن به سر آمده و اکنون می‌باید تاریخ ورق بخورد، به مارکسیسم پیوستند. طرفداران مارکسیسم از فشار بر میلیونها کارگر بیکار و مردان و زنان تلخکام در دموکراسیهای غربی، که تبلیغات شوروی (اغلب هم تماماً دروغ) آن را مـنعکس مـی‌کرد، خرسند می‌شدند؛ و از مقایسهٔ این تصویر تیره‌رنگ با چهرهٔ پرنشاط کارگران روسی، که بنا بر تبلیغات کمونیستی بر سر کار مـی‌رفتند تـا وظایف خـود را در "بـنای سـوسیالیسم در یک کشـور" یـعنی اتـحاد شوروی با اعتماد و عـزت بـه سـرمنزل مـقصود بـرسانند، بـه وجـد می‌آمدند. تبلیغاتچی‌های کمونیست تصویر میلیونها کارگر بـیکار را در کنار جنگ داخلی طبقاتی در فرانسه و اسپانیای اواسط دههٔ ۱۹۳۰ با کارگران بشـاش کـمونیست مـقایسه مـی‌کردند و بـه مـردم اطـمینان می‌دادند که وحدت و برابری تنها در اتحاد شوروی میسر است.

عدهٔ بسیار معدودی از هواخواهان کـمونیست، بـخت آن را پـیدا کردند تا شخصاً به شوروی بروند و اوضاع را خود ببینند؛ ایـن عـدهٔ اندک هم که به شوروی رفتند با نمایشهای ساختگیِ پر سر و صدا و پر از سعادت و رفاه اجتماعی توسط مقامات زیردست ژوزف اسـتالین مواجه گشتند؛ ازاین‌رو تنها عدهٔ بسیار کـمی از واقـعیت مـارکسیسم شوروی آگـاه شـدند. هـر وقت هـم عـده‌ای از گـزارشگـرانِ صـادق می‌کوشیدند تا توصیف دقیقی از نخستین جامعهٔ سوسیالیستی عرضه کنند، لاجرم با فریادهای مرگ بر "سرمایه‌دار فاسد" و یا "مزدور طبقهٔ حاکمه" خاموش می‌شدند و طرفداران کمونیسم با اذهان بستهٔ خـود آنان را طرد می‌کردند و فرصتی به ایشان نمی‌دادند تا حقایق را بیان کنند.

تنها اتحاد شوروی توانست انقلاب مارکسیستی را در فـاصلهٔ دو جنگ محفوظ دارد (چندین تلاش مشابه در اروپای شرقی، مـتعاقب جنگ جهانی اول، صورت گرفت اما همه سرکوب شدند که شرح آنها را در فصل چهل و نهم می‌خوانیم). میلیونها نفر بر این باور بودند که کمونیسم دیر یا زود قطعاً گسترش می‌یابد و همهٔ بشریت را زیر انوار تابانِ جامعهٔ نوین درمی‌آورد. از نظر آنـان روسیهٔ اسـتالینی مـبشری نیک‌اندیش و خیرخواه و راهنمایی بود که انسـان را بـه بـهشت روی زمین می‌برد و به انقلابهای (چاره‌ناپذیر) آنان دست یاری می‌داد. هیچ آیینی مثل مارکسیسم در عصر جدید نتوانست بر اذهان فراوانی مسلط شود و یا الهامبخش آن همه گروهها و افراد رنگارنگ گـردد. و هـیچ کدام نیز مثل مارکسیسم آن همه مردم را بیرحمانه فریب نـدادنـد. در واقع بیرحمی آن نزد دوستانش بسـیار بـیشتر از آنـچه بـود کـه نـزد دشمنانش جلوه کرد.

♣ آلمانِ بعد از جنگ جهانی اول

مشکلات سیاسی

دولت جدید جمهوری در برلین از همان نخستین روزهای فعالیت خود، مورد انتقاد شدید بخشهای بزرگی از مردم آلمان قرار گرفت. این دولت وظیفهٔ نامطبوع پرکردن خلاء ناشی از سقوط نظامی و نهادهای کشوری را در پایان جنگ برعهده داشت. اندکی بعد جمهوری سپر بلای پذیرش پیمان صلح منفور ورسای گردید و با این موضوع خود را برای همیشه در معرض طعن و لعن ملی‌گراها و محافظه‌کاران قرار داد.

همزمان نیز این حکومت در سایهٔ تهدیدهای مُلهم از روسیه، برای انتشار انقلاب بلشویکی در میان طبقات کارگری آلمان، قرار گرفت. اما سرانجام خطر کمونیست‌ها در آلمان از میان برداشته شد. کارگران و کشاورزان آلمانی برخلاف روس‌ها، به دست صاحبان صنایع و زمینداران چندان استثمار نمی‌شدند و اکثریت آنان علاقه‌ای به انقلاب نشان نمی‌دادند. در این موضوع با رهبران حزب سوسیال دموکرات، که از مدتها قبل "تجدید نظرطلبی" را پذیرفته و در این زمان هم حامیان اصلی حکومت جمهوری بودند، همنوایی نشان دادند.

کمونیست‌های آلمانی در اوایل سال ۱۹۱۹ کوشیدند چیزی را کپیه کنند که رفقای روسی آنان در نوامبر ۱۹۱۷ انجام داده بودند. ارتش آلمان، که همچنان به‌صورت قدرت نیرومندی تحت فرماندهی ژنرالهای محافظه‌کار برجا مانده بود، کودتای کمونیست‌ها را درهم شکست. سرداران ارتش، که خودشان می‌توانستند حکومت تشکیل دهند و یا دولت را برکنار سازند، ترجیح دادند به‌عوض سیطرهٔ کمونیست‌ها، با سوسیال‌دموکرات‌ها کار کنند. این ترتیبات در تمام طول دهۀ ۱۹۲۰ دوام آورد. در اوایل همین دهۀ چند قیام دیگر با الهام از حزب کمونیست در آلمان رخ داد اما ارتش بدون دشواری همهٔ آنها را درهم خرد کرد.

با گذشت زمان، تهدید چپ از میان رفت اما نیروهای راستگرا قدرت بیشتری به دست آوردند. دولت آلمان در جولای ۱۹۱۹ قانون جدیدی موسوم به **«قانون اساسی وایمار»** را به اقتباس از نام همان شهری که در آنجا تدوین شده بود، به مورد اجرا گذاشت. این قانون سندی دموکراتیک، لیبرالی و واجد سعهٔ نظر بود. اما حکومتی که تأسیس شده بود از دید اکثر مردم آلمان منظر بسیار تاریکی داشت؛ به‌طوری‌که قانون اساسی و حکومت آن را متعلق به آلمان و مبتنی بر خواست مردم نمی‌دانستند. مادامی‌که شرایط اقتصادی تحمل‌پذیر و خطر کودتای کمونیست‌ها بیخ‌گوش بود، جمهوری وایمار چندان در معرض تهدید نیروهای راستگرا قرار نگرفت. اما به مجردی که این شرایط از میان رفت خطر راست فوراً سر برداشت.

مسئلهٔ غرامت

دردناکترین قسمت پیمان صلح ورسای به اصرار فرانسه (و تا حد کمتری ایتالیا و بریتانیا) آلمان را مجبور می‌کرد تا مسئولیت کامل صدمه‌های مالی جنگ را بپذیرد و غرامت آن را بپردازد. پس از تأخیرهای فراوان عاقبت متفقین در سال ۱۹۲۱ صورت‌حساب کاملی به آلمان دادند و غرامت را (براساس دلار سال ۱۹۲۰) که جمعاً ۳۳ میلیارد دلار، تقریباً معادل پنج سال تولید ناخالص آلمان، محاسبه کردند. قرار شد آلمان این مبلغ را به اقساط سالانه به‌صورت نقد یا جنس در طول چند سال بپردازد.

پرداخت چنین مبلغ کلانی آلمانِ زخمی را فوق‌العاده ورشکسته می‌کرد؛ دولت این کشور تلاش کرد تا این موضوع را نزد فرانسویان با استدلال روشن کند. اما دولت پاریس حاضر به مذاکره نبود. آلمان در سال ۱۹۲۱ و ۱۹۲۲ عملاً بخش مهمی از غرامت تعیین‌شده را پرداخت نمود اما در سال ۱۹۲۳ درخواست مهلت دو ساله (یعنی بدون پرداخت) را مطرح کرد. فرانسه با گسیل قوا و اشغال منطقهٔ روهر، یعنی قلب صنعت آلمان، واکنش نشان داد. به نیروی اشغالگر دستور داده شد هرچه تولید می‌شود، خاصه آهن و زغال را ضبط کنند و به فرانسه بفرستند. دولت برلین هم کارگران را تشویق کرد از طریق اعتصاب بدون خشونت، به مقاومت همگانی بپردازند.

تورم و سقوط طبقهٔ متوسط

اشغال روهر صعود مارپیچی نهایی تورم را، که از سال ۱۹۱۹ **رایش مارک** را مبتلا کرده بود، سرعت بخشید. این تورم بسیاری از مردم طبقهٔ متوسط آلمان، که ستون فقرات جامعهٔ مولد را تشکیل می‌دادند، به سقوط کشاند. در اوج این تورم، اسکناس عملاً ارزش همان کاغذی را

نداشت که روی آن چاپ شده بود. در اواخر سال ۱۹۲۳ یک دلار امریکا با ۸۰۰ **میلیون** رایش مارک آلمان معامله می‌شد. معدودی از دلالان و اشخاصی که به ارز خارجی دسترسی داشتند یک شبه ثروتی به‌هم زدند؛ اما اکثراً صدمه دیدند. دسته‌ای از اشخاص مثلاً اکثر اعضای طبقهٔ متوسط که درامد ثابتی داشتند، نابود شدند. بسیاری از آنان به گدایی افتادند و میراث اجدادی خود را فروختند؛ و البته این موضوع را هیچ‌گاه فراموش نکردند.

وام امریکا به‌صورت دلار به بانک ملی آلمان، که اعتماد مجدد مردم را به پول کاغذی بازگرداند و به دیگران هم نشان داد که در پشت آن ارزشی نهفته است، به تورم پایان داد. همزمان نیز در سال ۱۹۲۴ طرح "داوز" توسط گروهی از بانکداران امریکایی تهیه شد که از جمله خاتمهٔ اشغال روهر توسط فرانسه در آن پیش‌بینی گردید و از پرداخت قسمتی از غرامت چشم‌پوشی شد و غرامتهای باقیمانده را به شرط از سر گرفتن پرداخت غرامت، به اقساط درازمدت تبدیل کرد. این موافقت‌نامه چند سال (از ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۹) اجرا شد اما صدمه‌های روانی و مالی به قویترین عناصر جامعهٔ آلمان چیزی نبود که همیشه ادامه پیدا کند. آنان می‌دیدند صاحبان استعداد و ثروت به گدایی افتاده‌اند و دزدان، ثروتمند شده‌اند. از جامعه و حکومتی که اجازه داده بود تا اوضاع به اینجا کشیده شود، تنفر پیدا کردند. از این زمان به بعد دنبال کسی می‌گشتند تا نظم را بر دنیایی تحمیل کند که رهبران آن، به انتظارهای مشروع آنان خیانت کرده بودند.

♣ فاشیسم ایتالیایی

آنچه به وضع عجیبی در آیینهای سیاسی نیمهٔ اول سدهٔ بیستم طنین افکند، **حکومت تک‌حزبی خودکامه** بود که می‌باید فاشیسم ایتالیایی را نخستین نمونهٔ آن به شمار آورد.

سالهای اولیهٔ زندگانی موسولینی

حزب فاشیست مخلوق بنیتوموسولینی (۱۸۸۳ ـ ۱۹۴۵) سوسیالیست پیشین و فرزند آهنگری بود که به تحصیل علاقه نشان داد و برای روزنامه‌های سوسیالیستی ماقبل جنگ اول در ایتالیا خبرنگاری کرد. او در سال ۱۹۱۲ سردبیر روزنامهٔ حزب مهم سوسیالیستی شد. از این سکو بود که به کرات تمام جنگها را براساس معیار مارکسیستی محکوم کرد و آن را اختراع سرمایه‌داران برای حفظ انشعاب پرولتاریای بین‌المللی خواند و کارگران را بدون یاور نامید. اما شیوهٔ فکری او بعد از آغاز جنگ جهانی، بکلی تغییر کرد. موسولینی در طول چند ماه بی‌طرفی ایتالیا، برای مداخلهٔ کشور خود به نفع متفقین، مبارزهٔ بی‌امانی را آغاز کرد. به همین خاطر او را با فضاحت از صف سوسیالیست‌ها بیرون انداختند؛ بعد از آن به انتشار روزنامه‌ای ملی‌گرا روی آورد. با ورود ایتالیا به جنگ در مه ۱۹۱۵ داوطلب انجام وظیفه در خط مقدم و زخمی شد. مدتی بعد به روزنامهٔ خود ایل پوپولو دِ ایتالیا بازگشت و بقیهٔ سالهای جنگ جهانی اول را به منکوب کردن رفقای پیشینِ صلح‌طلب خود پرداخت و ندا سر داد که ایتالیا می‌باید احترامِ به تأخیر افتادهٔ خویش و **افتخار ملی را در جنگ بازیابد.**



اثرات تورم. در اوایل دههٔ ۱۹۲۰ ارزش مارک آلمان بسرعت سقوط کرد. در این عکس زن خانه‌دار آلمانی را مشاهده می‌کنید که با اسکناسهای بی‌ارزش، اجاق آشپزخانه‌اش را روشن می‌کند.

نظریهٔ فاشیسم

بنیتوموسولینی سالها از توضیح دقیق هدفهای نهضت فاشیستی خود امتناع ورزید و نگفت عضو شایستهٔ حزب فاشیست باید چگونه فردی باشد. این کار را تا حدی بدان سبب انجام داد که نمی‌خواست با چنان تعریف و توضیحی آزادی نهضت فکری خود را مقید کند؛ علت دیگر آن بود که تفسیر معنای فاشیسم را بسیار دشوار می‌دید (گرچه می‌گفت چیزی است که مخالفت با آن آسان است).

در سال ۱۹۳۲ بعد از هفت سال اِعمال قدرت دیکتاتوری به این نتیجه رسید که موقع مناسب فرا رسیده است. در همین سال بود که مقاله‌ای تحت عنوان "اصول اجتماعی و سیاسی فاشیسم" به امضای ایل دوچه در دایرةالمعارف ملی ایتالیا به چاپ رسید.

قول ذیل از همین مقاله اقتباس شده و تلاش او را در منطقی کردن نهضت فاشیسم بیان می‌کند:

> ...فاشیسم پرورش‌یافتهٔ آیینی نبود که قبلاً با تعیین جزییات مفصل روی آن کار شده باشد؛ از احتیاج به عمل زاده شد و از همان ابتدا نهضتی عملگرا بود نه نظریه‌پرداز؛ صرفاً یک حزب سیاسی نبود و حتی در دو سال اول عمر خود با تمام احزاب سیاسی مخالفت می‌کرد... در واقع نهضتی زنده بود.
>
> فاشیسم هرچه بیشتر به آینده می‌نگرد و در آن تأمل می‌کند و به تعالی انسان، جدای از ملاحظات سیاسیِ آنی می‌نگرد، امیدی به امکان و یا بهره‌وری از صلح دایمی... نمی‌بیند؛ بنابراین منکر اصل صلح‌طلبی است ـ منظور آن صلح‌طلبی‌ای است که از مبارزه چشم می‌پوشد و در مواجهه با فداکاری ترس نشان می‌دهد. فقط جنگ انرژی همهٔ انسانها را به بالاترین اوج خود می‌رساند و مُهر شرافت بر پیشانی کسانی می‌نهد که شهامت جنگیدن دارند. سایر مشقات پدیده‌های فرعی هستند که هیچ‌گاه انسان را در موقعیتی نمی‌گذارند تا تصمیم خطیری اتخاذ کند ـ یعنی انسان به تصمیم مرگ یا زندگی برسد. بدین‌ترتیب هر اصلی که بر شالودهٔ این صلحِ زیان‌آور ریخته شود، دشمن فاشیسم است...
>
> چنین مفهومی از زندگی، فاشیسم را کاملاً مخالف آیینی می‌کند که بر شالودهٔ به اصطلاح علمی یا سوسیالیسم مارکسیستی، یعنی مفهوم مادیگری تاریخ استوار است...

پس از خاتمهٔ جنگ، کارگران و کشاورزان ایتالیایی از حکومت لیبرال خود بسیار ناراضی شدند. ایتالیا که در گفت‌وگوهای صلح پاریس در زمره فاتحان بود، چیزی که می‌خواست به دست نیاورد. اوضاع اقتصادی به وخامت گرایید زیرا قراردادهای زمان جنگ ناگهان به پایان رسید و برنامه‌ای برای زمان صلح تدوین نشده بود. مهاجرت ایتالیایی‌های بیکار به ایالات متحده که آن را بهشت سنتی خود می‌دانستند، به‌دلیل اجرای قوانین محدودکنندهٔ امریکا، متوقف شد. موفقیت بلشویک‌های روسی که با آب و تاب به‌وسیلهٔ سوسیالیست‌ها به گوش همگان می‌رسید سبب شد تا چندی بعد سوسیالیست‌های ایتالیایی، مثل سایر احزاب سوسیالیست در اروپا، به میانه‌روها و کمونیست‌ها منشعب شوند.

در اینجا موسولینی خود را در خدمت صاحبان صنایع و زمینداران به‌هراس‌افتاده از سیادت کمونیسم قرار داد؛ و به‌صورت دلال اعتصاب‌شکن و گردن کلفت آنان عمل کرد. حزب او نام خود را از مظهری در روم قدیم به‌نام **فاشیس**[1] اقتباس کرد که وظیفهٔ آن حفظ قانون و نظم و محافظت از کنسول روم بود. حزب بسیار کوچک فاشیست در سال ۱۹۲۱ ـ ۱۹۲۲ با حمایت محرمانهٔ خودِ دولت بسرعت رشد کرد.

---

۱. در روم باستان عده‌ای "تبردار" پیشاپیش کنسول روم حرکت می‌کردند و نشان می‌دادند که او حافظ قانون و جان مردم است. به کسانی که "تبر" حمل می‌کردند "فاشیس" می‌گفتند.

فـاشیسم چه حالا و چه همیشه بـه شـرافت و بـه قهرمانی معتقد است؛ به سخن دیگر به اقداماتی باور دارد کـه مستقیم یـا غیرمستقیم تـحت انگیزه‌های اقتصادی واقع نمی‌شود...

فاشیسم بعد از سوسیالیسم، کلیت نظام پیچیدهٔ ایدئولوژی دموکراتیک را به تازیانه می‌بست و آن را چه در قلمروهای نظری و چه در کاربرد عملی مردود می‌شمرد. هدایت جامعهٔ بشری را منوط به اکثریت صرف نمی‌دانست. منکر آن بود که تـنها کـثرت عـددی از طریق مشاوره‌های ادواری [مثلاً انتخابات] بـتواند حکومتی را اداره نماید؛ فاشیسم بر تغییرناپذیری، نافعیت و عدم تساوی ثمربار انسان تأکید می‌ورزید...

فاشیسم آن عناصری را که در آیینهای لیبرال و سوسیالیسم یا دموکراتیک به نفع خود می‌دید و دارای ارزش زندگی می‌شمرد، در ساختمان خود می‌پذیرفت... اما بقیهٔ را نفی می‌کرد؛ به سخن دیگر نمی‌پذیرفت که مفهوم یک اصل یا یک آیین برای تمام ادوار و برای تمام مردم هـمواره دارای سـودمندی بـی‌چون و چـرایـی باشد. اینکه سدهٔ نوزدهم سدهٔ سوسیالیسم، لیبرالیسم و دموکراسی شمرده می‌شد بدان معنا نبود که سدهٔ بیستم هم سدهٔ همین آرمانها باشد. فاشیسم می‌گفت آیینهای سیاسی گذراست و تنها انسان پایدار است؛ و شاید سدهٔ بیستم سدهٔ قدرت و سدهٔ چپ و سدهٔ فاشیسم باشد؛ زیرا اگر سدهٔ نوزدهم سدهٔ فـردگرایـی بـوده (کـه لیبرالیسم همواره فردیت را ارج می‌نهد) چه بسا سدهٔ بیستم سدهٔ جمع‌گرایی و به طریق اولیٰ سدهٔ برجستگی دولت باشد.



بـنیتوموسولینی از بـالکن دفتر کـار خـود در سال ۱۹۳۵ بـه مـناسبت پانزدهمین سالگرد تأسیس حزب فاشیست به ابراز احساسات جمعیت پاسخ می‌دهد.

قبضه کردن قدرت

موسولینی در اکتبر ۱۹۲۲ با کودتای بدون خونریزی، ویکتور امانوئل سوم، پادشاه ضعیف ایتالیا را وادار کـرد تـا وی را نـخست‌وزیر کـند. فاشیست‌ها این توفیق را با بوق و کرنا "راهپیمایی" مـوسولینی بـه رم نامیدند. موسولینی کم و بیش دو سال براساس قانون و روشهای نظام مشروطه نخست‌وزیری کرد. فاشیست‌ها در مجلس ایتالیا فقط اقلیت کوچکی به شمار می‌رفتند امـا مـخالفانشان بسـیار مـنشعب بـودند. مـوسولینی در سـال ۱۹۲۴ انـتخابات را بـه‌نحوی سـازمان داد کـه فاشیست‌ها اکثریت کرسیهای مجلس را به دست آوردند. سپس او در جهت تأسیس دولت تک‌حزبی گام برداشت و تا پایان سال ۱۹۲۶ سایر احزاب را مجبور کرد به اصطلاح "داوطلبانه" خود را منحل سازند و یا آنها را (مثل کمونیست‌ها) به پنهانکاری سوق داد. هرکس اعتراض کرد یا مقاومت ورزید، مورد اذیت قرار گرفت و یا به دست پلیس مـخفی بیرحم زندانی شد.

موسولینی بنا به مقتضیات زمان **برنامه‌ها و آرمانهای** خود را تـغییر می‌داد (بنگرید به نظریهٔ فاشیسم در صفحات همین فصل). هیچ‌گاه به یک اندیشه نمی‌چسبید و اگر تغییر موضع کلی را هم بـه نـفع خـود می‌دید در انـجام آن درنگ نـمی‌کرد. او زنـدگی سـیاسی خـود را در هواخواهی از مارکسیسم و صلح‌طلبی آغاز کرد اما در طول جنگ به ملی‌گرای ضـدمارکسیسم بـدل شـد و در مسـند قـدرت بـه مـتجاوزِ جهانخوار تغییر احوال داد (شعار محبوب خود را "روم جدید" اعلام کرد).

گابریل دِ آنونتسیو
۱۸۶۳ ـ ۱۹۳۸

جذابیت فاشیسم در ایتالیا مدیون موفقیتهای بسیاری بود که این حزب به دست آورد. فاشیسم برای رهبر خود فرصتی فراهم آورد تا مردم را به چوب ببندد و کیفری هم نبیند؛ اما برای کسانی هم خشم انباشته و رنج‌آوری بود که یک نسل از حکومتِ بدون نمایندگی مردم را بر سر کار آورد. برای گابریل دِ آنونتسیو، فاشیسم گوشت و خون فلسفه‌ای بود که او زندگی و هنر خود را به پای آن ریخت. او از نادرترین آدمها بود؛ شاعری که به قلهٔ رفعت و بزرگی دست یافت اما روح او در چنگ بیرحمی گرفتار گردید.

وی در خانواده‌ای ثروتمند چشم به جهان گشود و از تحصیلات نیکو و عالی برخوردار شد و از همان اوان زندگی استعداد ادبی‌ای از خود نشان داد که او را در شاهراه شهرت افکند. در شانزده‌سالگی مجموعه‌ای از چکامه‌های خود را منتشر کرد و شگفتی صاحب‌نظران را برانگیخت. دو سال بعد با انتشار مجموعهٔ دیگری اثبات کرد که شاعرِ پیشگام نسل خود است. اثرش به‌نام نغمهٔ نو که سرشار از احساسات و هیجان بود بارانی از تهنیت را بر این نابغهٔ جوان باراند. دِ آنونتسیو از سال ۱۸۸۲ با انتشار نمایشنامه، شعر، داستانهای کوتاه و بلند و نقد ادبی در چنان حجمی درخشید که به غولی بدل شد. اولین داستان بلند او ـ به‌نام سعادت جو ـ مضمونی را ارائه می‌کرد که تمام اطرافیانش (مخصوصاً زنانی که شیفته‌اش بودند) از شرح‌حال قهرمانِ متکبر او بهت زده شدند؛ قهرمان اثرش خود را برتر از مردمان معمولی می‌دانست و بدین‌ترتیب کردارهای خود را توجیه می‌کرد.

این گرایش در داستانهای بلند آنونتسیو، که بر اسلوب خود ـ زندگینامه نگاشته می‌شد، از دهۀ ۱۸۹۰ بیشتر مورد توجه او قرار گرفت و در اثرش به‌نام پیروزیِ مرگ، معروفترین اثرش، نمایانتر شد. قهرمان داستان مردی سادیستی یا آزارگر است و از هر احمقی که به او وابسته شود با نهایت خودخواهی بهره‌برداری می‌کند. زنان برای او غش می‌کنند لکن این مرد آزارگر بعد از کامجویی، آنان را چون لباسهای کهنه به دور می‌اندازد. مردها در عین نفرت، او را تحسین می‌کنند. هیچ‌چیز برای این مرد آزارگر معنایی ندارد. در اکثر آثار دِ آنونتسیو خلأیی از شخصیت و اخلاق به چشم می‌خورد که گاهی در سایهٔ زیبایی قدرت زبان او نهان می‌شد.

دِ آنونتسیو قسمت عمدهٔ مضامین داستانهای بلندش را مستقیماً از زندگی خود اقتباس کرد. او با دختری جوان و ثروتمند از خاندانی اشرافی ازدواج کرد؛ با این حال او از جملهٔ بارزترین مردانی است که در اواخر سدهٔ نوزدهم پیوسته در پی شهوترانی بوده‌اند. در سال ۱۸۹۴ با "الئونورا دوسه" هنرپیشهٔ بزرگ ایتالیایی ارتباط برقرار کرد که چندین سال به درازا کشید و خاطرهٔ ادبی

اقتصاد فاشیستی و سیاستهای اجتماعی

اقتصاد فاشیسم آمیخته‌ای از سوسیالیسم ـ بدون ـ مارکس و لسه‌فر یعنی تجارت بدون دخالت دولت بود. هیچ‌گاه با مالکیت خصوصی مخالفت نکرد؛ اما دولت نقش بسیار وسیع‌تری در هدایت صنعت و تجارت برعهده گرفت. نام سیاست اقتصادی فاشیسم را **تعاونی‌گری**[1] یا سهام‌گرایی می‌گفتند و این بدان معنا بود که کارگران و صاحبان یک صنعت معین، تحت نظارت دیوانسالاری دولت نقش شریک را بازی می‌کردد. این سیاست، نوعی اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده بود لکن انعطاف‌ناپذیری آن به درجه‌ای نمی‌رسید که دولت شوروی در همین ایام مشغول اجرای آن بود (بنگرید به فصل چهل و نهم). این سیاست به‌نحو منطقی چند سال مؤثر واقع گردید و مانع آن نوع مبارزه‌های طبقاتی شد که در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ قسمت اعظم کشورهای دموکراتیک را در اروپا گرفتار کرده بود و یا بعضاً به سرکوب منتهی می‌شد.

موسولینی تا اواسط دهۀ ۱۹۳۰ واقعاً محبوب مردم بود. مادامی‌که ایتالیا درگیر جنگ جهانی نشد اکثریت عظیمی از مردم جذبهٔ جادویی انکارناپذیر او را ستودند و باور کردند تلاشهای او برای اولین بار ایتالیا

---

1. Corporatism.

آن‌هم در کتابش به‌نام آتش که در سال ۱۹۰۰ منتشر کرد بخش مناسبی را به خود اختصاص داد. دِ آنونتسیو چندین نمایشنامه برای "دوسه" نوشت و این زن به‌رغم ارزش هنری ناچیزی که داشت، در سراسر دنیا معروف شد. "دوسه" قلباً به استعداد خود ایمان داشت و بدون شکوه، خودبینی گزافهٔ شاعر را پذیرفت و هزینهٔ زندگانی شاهزاده‌وار شاعر را فراهم آورد. مجموعهٔ اشعار دِ آنونتسیو تحت عنوان آلچیون (۱۹۰۴) را که در زمرهٔ عالیترین منظومه در تاریخ زبان ایتالیایی می‌شمارند، عمدتاً تحت تأثیر مناسبات شاعر با "دوسه" سروده شده است.

دِ آنونتسیو تنها مردِ ادب نبود که ذایقهٔ او با رفاه راضی شود. با نزدیک شدن جنگ جهانی اول مفتون همان طعم خشونتی شد که بسیاری از متفکران و هنرمندانِ جوان ایتالیایی آن را به‌مثابه یک پدیدهٔ پالوده‌گر در آثار خود بیان کرده‌اند. وقتی ایتالیا در اولین ماههای جنگ جهانی اول خود را برای شرکت در آن آماده می‌کرد، دِ آنونتسیو دم به دم بر آتش ورود فوری ایتالیا در صف جنگجویان دمید؛ و زمانی هم که ایتالیا به جنگ داخل شد، شاعر همانند قهرمان بعدی خود یعنی موسولینی، در زمرهٔ نخستین داوطلبانی درآمد که به خط مقدم جبهه رهسپار شدند. او از سال ۱۹۱۵ تا پایان جنگ فعالانه در آن شرکت جست و یکی از اولین خلبانان جنگی ایتالیا شد که مکرر با کله‌شقی (و تبلیغ وسیع) برای کسب شهرت ابدی، بر فراز خاک دشمن پرواز می‌کرد. در اواخر جنگ حتی به پرواز در مسافت دوری دست زد و برای تحقیر اتریش و نشان دادن سقوط آن، بر بالای وین پایتخت این کشور به پرواز درآمد.

برجسته‌ترین شاهکار جنگی شاعر، بعد از خاتمه جنگ ظاهر شد. او هم مثل اکثر ایتالیایی‌ها از دستاوردهای ناچیز کشورش در مقابل آن همه فداکاری جنگ، عمیقاً ناراضی بود و ازاین‌رو در سپتامبر ۱۹۱۹ دویست و هشتاد و هفت تن از یاران احساساتی خود را برداشت و برای تصرف شهر فیومه (رینکا) در آن طرف باریکهٔ آدریاتیک به راه افتاد. متفقین پیش از جنگ به‌خاطر تشویق ایتالیا برای پیوستن به آنان، با امضای یک پیمان سری وعده داده بودند این بندر را به ایتالیا واگذار کنند، اما پس از خاتمهٔ جنگ می‌خواستند آن را به کشور جدیدالتأسیس یوگسلاوی بدهند. نمایش دِ آنونتسیو تأثیر لازم را به بار آورد؛ صلح‌سازان، مسئلهٔ فیومه را ابتدا در زمرهٔ موضوعهای نامشخص طبقه‌بندی کردند و عاقبت هم آن را به ایتالیا دادند.

آنونتسیو از همان آغاز کار موسولینی و حزب فاشیست از هواخواهان پرشور و شوق آن شد. در سال ۱۹۲۴ وقتی موسولینی یا دوچه به نخست‌وزیری رسید، به آنونتسیو لقب اشرافی داد و از صرف هزینه فراوان برای چاپ مجموعهٔ آثار او دریغ نکرد. زندگی دِ آنونتسیو در طول ۱۴ سال بعدی با آرامش بیشتری سپری شد. دِ آنونتسیوی شاعر و قهرمان، دوران بازنشستگی‌اش را در سال ۱۹۳۸ در خانه و استراحتگاه خود به آرامی گذراند و همان‌جا فوت کرد. اکنون بخش اعظم نمایشنامه‌ها و داستانها و بیشتر آثار منظومش بکلی فراموش شده است.

را در صف قدرتهای بزرگ قرار می‌دهد. (بنگرید به شرح حال او در «نظریهٔ فاشیسم» در صفحات همین فصل). موسولینی وعده داد به نمایندگی از طرف عامهٔ مردم عمل کند و تا اندازه‌ای هم به وعده‌اش وفا کرد (ساختن شاهراهها، مرخصی دوران حاملگی، پرداخت حقوق ایام تعطیلات و اعتبار کشاورزی برای زارعان). اما بهای آن را همواره به صورت سیادت کامل بر سیاستهای ملی طلب می‌کرد.

بسیاری از غربی‌ها تحت تأثیر قرار گرفتند و معتقد شدند موسولینی راهی برای حل مشکلات وخیم اجتماعی ـ اقتصادی، که در سالهای میان دو جنگ جهانی عیان شده بود، یافته است. آنها تصور می‌کردند فاشیسم مصالحه‌ای منطقی است: یعنی کارگران و صاحبان صنایع چیزی می‌دادند تا چیز مهمتری به دست بیاورند. آنچه آنان نمی‌دانستند یا نمی‌دیدند آن بود که آزادیهای سیاسی کاملاً در پای حزب و رهبر آن (ایل دوچه)، که عاقبت هیچ دیدگاهی بجز بینش خود را قبول نداشت، قربانی شده است. پس از سال ۱۹۳۵ که موسولینی جنگ بی‌معنایی برای مستعمره کردن اتیوپی آغاز کرد، سطح زندگی اکثر مردم ایتالیا پیوسته رو به تنزل نهاد.

♣ اروپای شرقی

با پایان جنگ جهانی اول، کشورهایی که جانشین امپراتوری‌ها شدند، یعنی دموکراسی‌های پارلمانی و دولتهای پادشاهی مشروطه، جادهٔ پر از سنگلاخی پیش رو داشتند. **لهستان** که با گرفتن قطعاتی از اراضی آلمان و روسیه مجدداً بر نقشه ظاهر شده بود و سنت دموکراسی هم نداشت، با انبوهی از دشواریهای اقتصادی روبه‌رو شد. مشکلات این کشور با داشتن جمعیتی که یک سوم آنها لهستانی نبودند و نمی‌خواستند در درون مرزهای این کشور زندگی کنند، وخامت بیشتری پیدا کرد. بیشتر جمعیت غرب و شمال لهستان، تبارِ آلمانی داشتند که از قدیم با چشم تحقیر به لهستانی‌ها نگاه می‌کردند و اکنون تنها به‌زور متفقین، تحت حاکمیت لهستان قرار گرفته بودند. در شرق لهستان، میلیون‌ها اوکراینی و یهودی سکونت داشتند که به‌دلایل مذهبی و خصومتهای ملی، با میزبانان لهستانی خود در ستیزه بودند. مارشال یوزف پیلسودسکی از قهرمانان نظامی لهستانی در جنگ جهانی اول، تا فرارسیدن سال ۱۹۲۶ پارلمان غیرمفید و مجادله‌گر این کشور را کنار زد و دیکتاتوری محافظه‌کارانه‌ای را مستقر کرد.

مجارستان که در مقایسه با قبل از جنگ بیشتر از نیمی از خاک و جمعیت خود را از دست داده بود، پیشرفت اقتصادی را حتی در سالهای پربار اواخر دهۀ ۱۹۲۰ ناممکن دید. تنها ملیت مجاری عامل مشترکی بود که نیروهای چپ و راست به آن وابسته بودند. ادمیرال "میکلوش هورتی" از افسران پیشین دست راستی مجاری ـ اتریشی که به اصرار، عنوان نایب‌السلطنهٔ مجارستان را برای پادشاه مخلوع هابسبورگی طلب می‌کرد، سعی نمود با نوعی شخصیت و رفتار پدرسالارانهٔ خود احزاب مجارستان را در سالهای میان دو جنگ دورهم جمع کند.

در **رومانی** پادشاهی مشروطهٔ قبل از جنگ همچنان وظایف خود را ادامه داد و نمایی فراهم آورد تا در پشت آن دو حزب عمدهٔ سیاسی برای کنترل امور مبارزه کنند. هر دو حزب منحط و فاسد بودند؛ هیچ‌یک منافع اکثریت مردم یعنی کشاورزان بی‌سواد و فقیر رومانی را نمایندگی نمی‌کردند. حکومت پارلمانی در واقع به رشته‌ای از معاملات خودخواهانه بین احزاب و یا بین احزاب و پادشاه منحصر شده بود.

در **یوگسلاوی، بلغارستان و آلبانی** پادشاهیهای مشروطه، مشابه پادشاهی رومانی بر سر کار ماندند. احزاب به نمایندگی تمام اقشار جامعه فعالیت می‌کردند اما شمار اعضای آن اندک بود و سرمایه‌داران شهری ادارهٔ مجلس را در اختیار داشتند و منافع خاص خود را به زیان اکثریت جمعیت کشاورز به پیش می‌بردند. تفرقهٔ جمعیت کشور در راستای خطوط قومی و مذهبی و همچنین بازیهای گروه "میهن‌پرستان" در کاخ سلطنتی، این بهره‌برداریها را تسهیل می‌کرد. درنتیجه تا اوایل دهۀ ۱۹۳۰ حکومت تمام کشورهای اروپای شرقی، مشابه لهستان، به دست دیکتاتوری‌های خودکامه افتاد. در همهٔ کشورهای شرق اروپا، به‌استثنای چکسلواکی، همواره **ترس از نظام بلشویکی در میان طبقات حاکم شدید بود**. اما شمار اندک کارگران صنعتی و محافظه‌کاری کشاورزان سبب شد تا جذابیت بلشویک‌ها در کشورهای شرق اروپا کمرنگ بماند. چندی نگذشت که در اکثر این کشورها احزاب کمونیست محلی غیرقانونی شدند و اعضای غالباً شهری و کارگری آن به پنهانکاری روی آوردند. تنها کشوری که در اروپای شرقی ماهیت مشروطه‌خواهی و مردمی خود را در سراسر سالهای میان دهۀ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ محفوظ داشت، **چکسلواکی** بود. تصادفی نبود که این کشور در اروپای شرقی از نظر صنعتی پیشرفته‌ترین آنها به شمار می‌رفت.

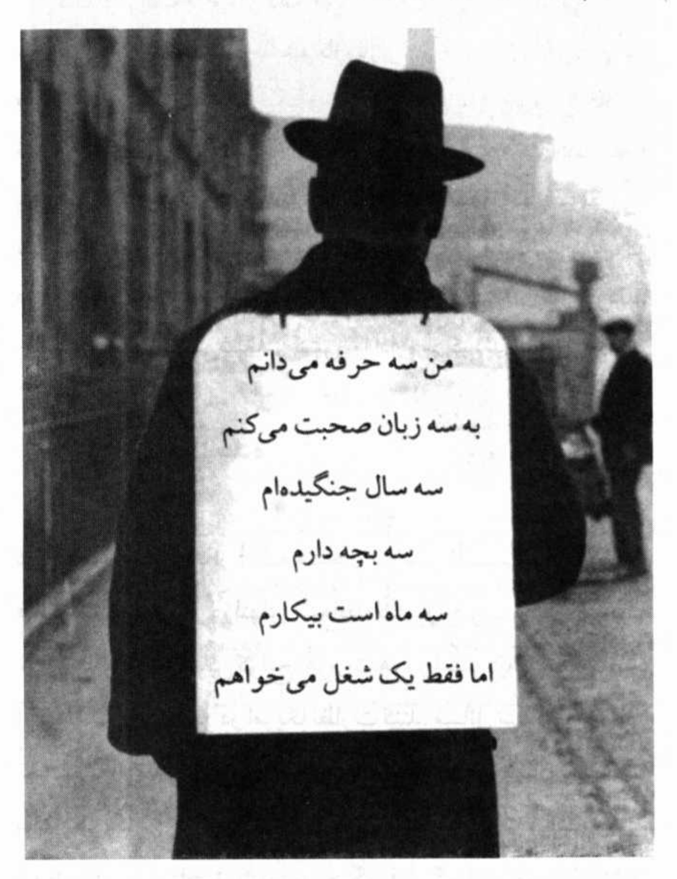
وخیم‌ترین مشکل کشورهای اروپای شرقی ناشی از آن بود که چرخ اقتصاد آنها هنوز هم بر **کشاورزی ناچیز و عقب‌مانده** می‌چرخید. تلاش برای متشکل کردن کشاورزان اروپای شرقی به "بین‌الملل سبز" (در مقابل کارگران بین‌الملل سرخ کمونیستی) به جایی نرسید. قریب ۶۰ تا ۸۵ درصد از ساکنان اروپای شرقی معیشت متزلزل و نامطمئن خود را از کشاورزی کم‌ثمر به دست می‌آوردند. تا زمانی‌که تصویر تجارت جهان درخشان و پررونق بود، این عده محصولات کشاورزی خود (مثل غله، انواع پوست و الوار) را صادر می‌کردند و به‌نحوی زندگی خود را می‌گذراندند. اما با ظهور بحران بزرگ اقتصادی در دهۀ ۱۹۳۰ این تصویر بسرعت تیره شد.

کشورهای اروپای شرقی همگی مبتلا به **ملی‌گرایی** بودند. حتی چک‌ها که منطقی‌ترین مردم این منطقه به شمار می‌رفتند سعی داشتند منافع قومی خاص خود را، چه از راههای رسمی و چه غیررسمی، بر اقلیتهای اسلواک و آلمانی تحمیل کنند. همهٔ کشورهای واقع در شرق آلمان تعداد فراوانی اقلیت قومی داشتند که اکثراً با بی‌میلی تحت حاکمیت اجباری بیگانه قرار گرفته بودند. بسیاری از اینان مثل مجارها در چکسلواکی، و رومانی و آلمانی‌ها در همین دو کشور و اتریشی‌ها در شمال ایتالیا در معرض واگرایی قرار داشتند؛ یعنی

به‌صورت نهضتی درآمدند که از حاکمیت بیگانه می‌گریختند و به وطن خود در همان همسایگی، همگرایی نشان می‌دادند. وعدهٔ ویلسن رئیس جمهور ایالات متحده در تعیین سرنوشت اقوام توسط خودشان، تنها به‌صورت ناچیزی عملی شد و همین امر وضعیت اقوام را در خارج از مرزهای ملی خود وخیم‌تر کرد. این حالت در تمام سالهای میان دو جنگ در اروپای شرقی مشکلات گوناگون سیاسی را پدید آورد.

♣ دموکراسی‌های غربی

دو قدرت عمدهٔ دموکراسی سیاسی و اجتماعی یعنی بریتانیا و فرانسه در دههٔ ۱۹۲۰ چند امتیاز بر دولتهای مرکزی و شرقی اروپا داشتند. **دست‌کم از نظر رسمی در اروپا فاتحان جنگی محسوب می‌شدند که**



بیکاری در بریتانیا. بریتانیا به‌علت مضیقهٔ اقتصادی بعد از جنگ نتوانست مشکل مداوم بیکاری را، که در اوایل دههٔ ۱۹۲۰ محسوس شده بود، حل کند. تغییر اوضاع در بازارهای ماورای بحار و قدرت مالی ایالات متحده عامل عمده‌ای در ادامهٔ بیکاری بود؛ کهنگی اکثر صنایع انگلستان نیز بر بیکاری افزود.

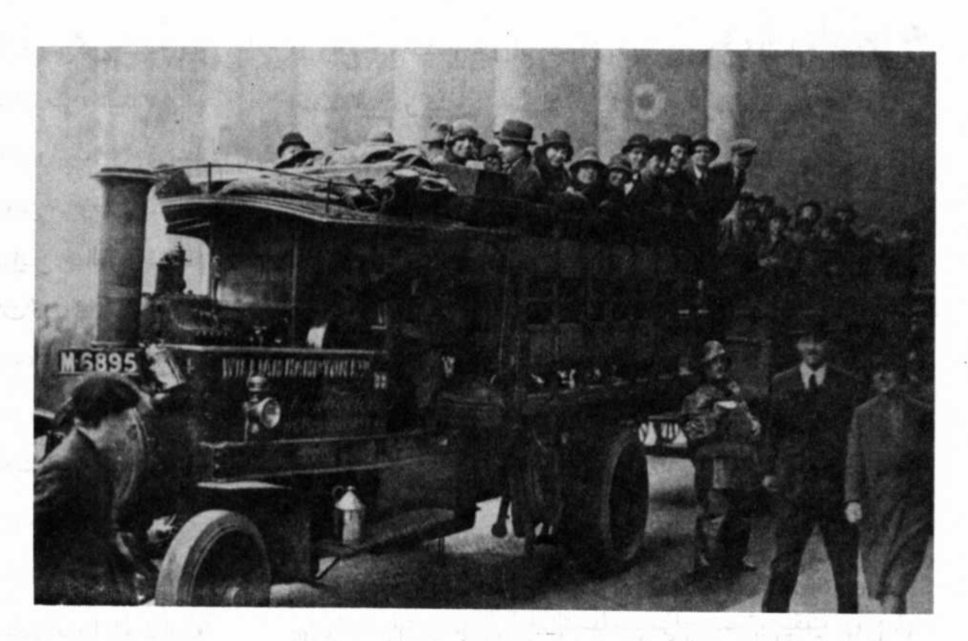
در واقع هیچ کشور اروپایی در آن به پیروزی نرسیده بود. جنگ بر اقتصاد این دو کشور زخمهای عمیقی وارد کرده بود لکن جراحتهای آن به بدی آلمان نبود و مثل قدرتهای بازنده در جنگ، گرفتار تورم مهار گسیخته نشدند. دموکراسی در این دو کشور، در مقایسه با سایر ممالک اروپایی، ریشهٔ عمیقتری داشت و دولتهای بریتانیا و فرانسه به اجرای روندهای قانون اساسی عادت کرده و به آن متعهد بودند.

بریتانیا

البته این گفته به‌معنای آن نبود که بریتانیا و فرانسه مشکلات مزمن نداشتند. جدیترین مشکل بریتانیا، اقتصادی بود که شامل **بیکاری**، و کاهش سرمایه در گردش می‌شد. نیروی کار بریتانیا در تمام طول سالهای میان دو جنگ، به‌دلایل متعددی که فهم آنها آسان نبود، از بیکاری مزمن و عمیق رنج می‌برد. ایالات متحده در طول جنگ جای بریتانیا را در مقام مرکز مالی دنیا گرفته بود. بریتانیا دیگر نمی‌توانست به مستعمرات خود به منزلهٔ بازار جذب کالاهای کارخانه‌ای و معدنی انگلیسی متکی باشد. صدمه‌های جنگ سبب شد تا از درامدهای این کشور، به‌عنوان صاحب بزرگترین ناوگان بازرگانی دنیا، به‌نحو چشمگیری کاسته شود و کالاها و خدمات انگلیسی در بازارهای دنیا با چند رقیب (خاصه ایالات متحده و ژاپن) مواجه گردد و یا در سایهٔ آنها قرار بگیرد.

کاهش سودبری و از دست رفتن فرصتهای تجاری به صورت تنزل درازمدت سرمایه گذاری بریتانیا در کشور خود و در اکناف جهان ظاهر شد. آنجا که زمانی انگلستان با فاصلهٔ بسیار در جلو همهٔ ملتها گام برمی‌داشت و از سرمایه گذاریهای خود، مثلاً در خطوط تراموای آرژانتین و راه‌آهن هند و کنسرو ماهی در ژاپن، سودهای فراوان می‌برد، حال بعد از جنگ غالباً گرفتار کمبود سرمایه شده بود. به‌علاوه، بریتانیا که زمانی در فن‌آوری رهبری جهان را دردست داشت، در سالهای اولیهٔ سدهٔ بیستم پشت سر ایالات متحده و آلمان لغزید و بعد از پایان جنگ هم بیشتر عقب افتاد.

بیکاری و کاهش سرمایه، رکود درازمدتی بود که در سالهای اولیه میان دو جنگ جهانی مدتی طولانی گریبان این کشور را در چنگال خود گرفت و میلیون‌ها نفر را در فهرست اعانه بگیران درآورد. یکی از نتایج این بحران، صعود ناگهانی حزب کارگر یعنی گروهی از



اعتصاب عمومی در بریتانیا. در ماه مه ۱۹۲۶ اتحادیه‌های صنفی در اعتراض به استمرار میزان بالای بیکاری، اعتصاب عمومی را سامان دادند. یکی از دلایل ناکامی این اعتصاب انعطافی بود که غیراعتصابیون در پاسخ به این معارضه نشان دادند و در این عکس نمونه‌ای از آن را مشاهده می‌کنید که کارمندان سوار بر کامیون بر سر کار می‌روند.

سوسیالیست‌های غیرمارکسیستی بود که در سیاست بریتانیا دومین جایگاه را به دست آوردند. حزب جدیدالتأسیس کارگر، حزب لیبرال را از میدان به در کرد و حتی در سال ۱۹۲۴ دولت کارگر قدرت را از رقیب خود یعنی حزب محافظه‌کار گرفت. حزب کارگر امیدهای فراوانی برانگیخت اما در علاج بیماریهای ملی، موفقیتی بیشتر از احزاب محافظه‌کار و لیبرال به دست نیاورد. اعتصاب عمومی مردم در ۱۹۲۶ ـ اولین نوع خود در یک کشور دموکراسی ـ که اتحادیه‌های صنفی آن را سازمان دادند، ثمری به بار نیاورد. میزان بیکاری حدود ۱۰ درصد باقی ماند. هیچ‌کس برای درمان بیماری اقتصاد، نسخهٔ مؤثری در اختیار نداشت.

فرانسه

در **فرانسه** سالهای ۱۹۲۰ بحران اقتصادی آشکار نبود. فرانسه اقتصاد ملی کاملاً متوازنی داشت و غرامتهای دریافتی از آلمان و بازگشت استانهای غنی آلزاس و لرن بعد از سال ۱۹۱۸ به دامان فرانسه، به این اقتصاد متعادل کمک رساند. اما فرانسه هم با از دست دادن یک و نیم میلیون نفر از شهروندان مولد خود در زمان جنگ، ضعیف شده بود. غرامت دریافتی از آلمان به کندی زخم بیست و سه میلیارد دلاری خسارت مادی بر اموال فرانسه در خلال جنگ را درمان می‌کرد.

اما مشکل اصلی اقتصاد فرانسه امری ناپیدا بود و آن هم به کاهشِ مداوم ارزش بین‌المللی فرانک فرانسه، یکی از باثبات‌ترین پولهای اروپا، مربوط می‌شد. این تنزل تأثیری بر طبقات متوسط فرانسه نداشت و عملاً به گسترش صادرات فرانسه (که حال در برابر پول خارجی ارزانتر بود) منتهی شد و سیل جهانگردان، از جمله هزاران **نویسنده و هنرمند امریکایی که می‌کوشیدند از چشم‌انداز محدود در پایتخت هنر دنیا**[1] **فرار کنند، متوجه فرانسه کرد.**

اقتصاد فرانسه تا اواخر دههٔ ۱۹۲۰ کاملاً پر رونق به‌نظر می‌رسید. سرمایه‌گذاری در صنایع جدید و بازسازی کارخانه‌ها و آهن‌ریزیها در مناطق ویران‌شده، ثمرهای نیکو و سودهای فزاینده به بار آورد. کاهش تنش با آلمان، بعد از امضای پیمان لوکارنو (بنگرید به صفحات بعد) به فرانسه اجازه داد تا در صنایع تولیدی، برای مصارف غیرنظامی، بیشتر سرمایه‌گذاری کند. دولتهای ائتلافی چپ و راستِ ـ مرکزی، که هردو از حمایت نسبتاً وسیع توده‌های مردم برخوردار بودند، جایگزین یکدیگر می‌شدند و کشور را اداره می‌کردند.

ایالات متحده

در **ایالات متحده** بعد از آنکه هیجان بر سر تأسیس جامعهٔ ملل فرونشست، صفی از دولتهای محافظه‌کار از حزب جمهوریخواه (وارن‌هاردینگ، کالوین کولیج، هربرت هوور) بهتر دیدند تا بر اقتصاد آزاد داخلی یا لسه ـ فر در امریکا نظارت کنند. مسائل سیاست خارجی تحت‌الشعاع تلخکامی مردم امریکا از "ناسپاسی" اروپاییان نسبت به سهم امریکا در پیروزی متفقین و بی‌میلی آزادهندهٔ کشورهای اروپایی در بازپرداخت بدهیهای جنگی قرار گرفت. امریکا تلاش برای اصلاحات اجتماعی گستردهٔ خود را، که با اجرای برنامه موسوم

۱. احتمالاً منظور نیویورک است که در چنین زمانی به‌دلیل ثروت و رفاه در امریکا مرکز تجمع هنرمندان شده بود.



لیندبرگ آمادهٔ پرواز می‌شود. سرهنگ لیندبرگ برای اولین بار در سال ۱۹۲۷ بتنهایی از نیویورک به پاریس پرواز کرد و بی‌درنگ یک شبه ـ ناخواسته ـ قهرمان شد. در این عکس او را در کنار هواپیمای تمام فلزی به‌نام **فرشتهٔ سنت‌لویی**، اندکی قبل از پرواز مشاهده می‌کنید.

به "پیشرفت" در اوایل سدهٔ بیستم آغاز کرده بود، کنار گذاشت و تجارت در امریکا، بار دیگر به‌معنای کلام تجارت شد.

با این حال، در همین دههٔ ۱۹۲۰ تغییرات اساسی‌ای صورت گرفت که در آن زمان اکثراً نامحسوس ماند. روند دومین انقلاب صنعتی تکمیل شده بود. شرکتهای عظیم و بازار سهام حاصل از این انقلاب، بر تجارت و صنعت مسلط شدند. اقتصاد مصرفی تا حد زیادی به‌دلیل روشهای صنعتی نوین مثل ابداع خطِ تولید، تأسیس فروشگاههای زنجیره‌ای خرده‌فروشی و استفادهٔ فوق‌العاده وسیع از تبلیغات، گسترش یافت. زندگی در حومهٔ شهرها رواج گرفت و تقسیمات طبقاتی سنتی و کمرنگ، که همواره از ویژگیهای امریکا بود، با سرعت بیشتری رنگ باخت. دیگر تمیز دادن فروشندهٔ شیک‌پوش از نظر ظاهری و ذایقه، از صاحب فروشگاه میسر نبود. کارگران کارخانه‌ها و سهامداران شرکت، صبحانه‌ای مثل هم می‌خوردند و برای تماشای مسابقهٔ بیس‌بال در یک جایگاه می‌نشستند. تولید انبوه اتومبیل به پیشگامی هنری فورد، سراسر کشور را فراگرفت.

بازرگانی ملی روی‌هم‌رفته از دخالت امریکا در جنگ جهانی اول به گونه‌ای گسترده سود برد و تلفات انسانی این کشور در مقایسه با سایر ملتهای اروپایی اندک بود. این کشور تا اوایل دههٔ ۱۹۲۰ در نیم کرهٔ غربی جای بریتانیا را در زمینهٔ فن‌آوری، تجاری و مالی به خود اختصاص داد و در تجارت جهانی به‌صورت اعتباردهندهٔ اصلی درآمد. تنها معدودی از بدبینان در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ به عدم توازن رو به افزایش بین تولید و مصرف اشاره می‌کردند و یا از فعالیتهای عنان‌گسیختهٔ دلالی در بازار بورس نیویورک نگران بودند.

♣ مناسبات بین‌المللی

بعد از ناکامی اشغال روهر، روحیهٔ انتقامجویی فرانسه بر ضد آلمان جای خود را به همکاری بیشتری داد. این دو کشور در سال ۱۹۲۵ پیمان لوکارنو را، که در سالهای میان دو جنگ اوج تفاهم به شمار می‌رفت، امضا کردند. این پیمان به آلمان اجازه داد تا به جامعهٔ ملل بپیوندد و آلمان در عوض وعده داد مرزهای موجود را به‌عنوان مرزهای دایمی خود با فرانسه و بلژیک بپذیرد. دیری نگذشت که اتحاد شوروی یا به اصطلاح یاغی پیشین هم مجاز شد تا در صف جامعهٔ ملل درآید.

بخش اعظم بهبود اوضاع آلمان مدیون تدبیر گوستاف اشترزمان، وزیر خارجهٔ آلمان و همتای فرانسوی او، آریستیدبریان بود. این دو نفر راهی برای غلبه بر سوءظنهای گذشته پیدا کردند و به اتفاقِ فرانک کلاگ وزیر خارجهٔ ایالات متحده موافقت‌نامه‌ای بین‌المللی در نفی جنگ به‌عنوان "ابزار سیاست ملی" امضا کردند. از آنجاکه طریقی برای اجرای این امید خوش‌فرجام پیش‌بینی نشده بود، بیش از شصت کشور جهان مشکلی ندیدند تا امضای خود را در پای این سند، موسوم به پیمان سال ۱۹۲۸ کلاگ ـ بریان، بگذارند. در راستای همین روحیه چندین کنفرانس برگزار شد و با هدف محدودیت تسلیحاتی در

سراسر جهان موافقت‌نامه‌هایی به امضا رسید. بدین‌ترتیب در اواخر دهۀ ۱۹۲۰ مردم امید فراوانی پیدا کردند که سیاستمداران از جنگ جهانی عبرتهایی آموخته‌اند و دیری نخواهد گذشت که ماهیت جنگ به‌صورت پدیده‌ای منسوخ درمی‌آید.

به‌نظر می‌رسید حکومت ایالات متحده در اواخر دهۀ ۱۹۲۰ آمادگی بیشتری برای پذیرفتن نقش رهبری در امور بین‌المللی و میانجیگری، که وود روویلسن ابتکار کرده بود به دست آورده است. موفقیت طرح "داوز" در خاتمه دادن به تورم در آلمان و مذاکره برای تعیین برنامۀ پرداخت غرامت، منجر به طرح جدیدی در سال ۱۹۲۹ موسوم به طرح یانگ شد. در این طرح، به هدایت یکی از بانکداران امریکایی میزان غرامت آلمان تا حد زیادی کاهش یافت و باقیماندۀ آن ۸ میلیارد تعیین گردید و آلمان موظف شد آن را در اقساط طولانی پنجاه و هشت‌ساله بپردازد.

در این زمان، هربرت هوور با داشتن تجربۀ بین‌المللی و متفاوت از رؤسای جمهوری قبل از خود یعنی وارن هاردینگ و کالوین کولیج، که هیچ‌گاه پای خود را به اروپا نگذاشته بودند، به ریاست جمهوری رسید. سپس جریانی از سرمایه گذاری از ایالات متحده با موافقت ضمنی حکومت واشنگتن به‌سوی اروپا و خاصه آلمان سرازیر شد و سودهای مدام‌فزایندۀ این سرمایه گذاریها (البته روی کاغذ) و حضور دلالانِ پرهیاهو در بازار سهام، بسیاری از سرمایه گذاران امریکایی را به این پندار سوق داد که ثروتمند شده‌اند.

♣ در سپیده دم بحران بزرگ اقتصادی

اروپا تا سال ۱۹۲۶ به مسیری افتاد که ظاهراً نشان می‌داد کاملاً از اثرهای اقتصادی زمان جنگ خلاص شده است. طرح "داوز" به اعادۀ رونق اقتصاد آلمان کمک کرد و آلمان‌ها توانستند میزان اقساط پرداختی به فرانسه و بریتانیا را کاهش دهند. این دو کشور نیز بازپرداخت وامهای کلانی که در جنگ از امریکا گرفته بودند، آغاز کردند.

چرخش پول به مدت چهار سال برای همۀ طرفهای ذی‌نفع ثمرهای نیکویی به بار آورد؛ رونق اقتصاد پرشتاب آلمان، سرمایه‌های خصوصی فراوانی از ایالات متحده دریافت کرد. ملتهای صنعتی اروپای غربی نیز محصولات کشاورزی اروپای شرقی را در حجم وسیع خریداری می‌کردند. بیکاری بجز در بریتانیا در سایر کشورها تحت کنترل درآمد؛ دومین عصر انقلاب صنعتی به بلوغ رسید، میلیون‌ها شغل جدید ایجاد شد و حتی مشاغل گذشته که بر ماشین بخار مبتنی بود از میان رفت.

در این دوره، حتی آتش خصومت غرب نسبت به بلشویسم خاموش شد و روس‌ها هم دمیدن در بوق انقلاب جهانی را متوقف کردند و رفتار منطقی‌تری در پیش گرفتند، اما الگوهای اقتصادی آنان همچنان در تجارت جهانی تا حدی نامرسوم باقی ماند. جالب آنکه در اواخر دهۀ ۱۹۲۰ دیپلمات‌های شوروی کلاه و پوتین کارگری را، که ده سال پوشیده بودند از تن درآوردند و لباس رسمی دنباله‌دار و کلاه سیلندری بر تن کردند.

معلوم شد ترس غربیها از اینکه ممکن است کارگرانشان به‌سوی روسیۀ بلشویک گرایش پیدا کنند، اغراق‌آمیز بوده است؛ با این حال احزاب کمونیست قانونی و غیرقانونی در غرب، حتی در سال ۱۹۲۲، برای دریافت راهنمایی، به مسکو چشم دوخته بودند. قسمت زیادی از انرژی کمونیست‌ها در ستیزه با سوسیالیست‌هایی صرف می‌شد که از پیوستن به بین‌الملل سوم کمونیست، که مقر آن در مسکو بود، امتناع کردند. حتی سیاستمداران محافظه کار نیز رفته‌رفته متوجه شدند خطر کمونیست‌ها، چه در روسیه و چه در کشورهای دیگر از آنچه بدواً تصور کرده بودند، کمتر است. در آخرین سالهای ۱۹۲۰ به‌نظر می‌رسید مناسبات بین‌المللی در اروپا رو به بهبود می‌رود. زخمهای جنگ کاملاً در حال درمان بود و دوران اقتصادی نسبتاً پررونق به دشمنان قدیمی اجازه می‌داد تا یکدیگر را به چشم شرکای تجاری نگاه کنند؛ به‌طورکلی جوّ امید بر همگان مستولی بود.

♣ خلاصه

در طول دهۀ ۱۹۲۰ ملتهای درگیر در جنگ جهانی اول کوشیدند از زخمهای عمیقی که در طول جنگ به یکدیگر وارد کرده بودند، خلاص شوند. در سالهای بلافاصله بعد از جنگ، موقعیت سیاسی در

اروپای مرکزی و شرقی فوق‌العاده بی‌ثبات بود و روسیهٔ بلشویکی هم می‌کوشید در جهت غرب گسترش یابد و چندین کشور هم بدون داشتن حکومت با ثبات برای بقای خود تلاش می‌کردند. جمهوری وایمار در آلمان تاریخ خود را با بار سنگین گناه امضای پیمان ورسای و مسئول تورم بی‌سابقه آغاز کرد؛ بسیاری از مردم آلمان غلبه بر این دو مشکل مزمن را ناممیسر می‌دیدند. در ایتالیا، مردم‌فریبی به‌نام موسولینی در سال ۱۹۲۲ با هیاهیو و قمپز راه خود را به‌سوی حکومت گشود و سپس تلاش کرد کشور خود را با روش حکومت تک‌حزبیِ شبه خودکامه، اداره کند.

در دموکراسی‌های غربی تلاش برای بهبود اقتصاد فرانسه موفقیت‌آمیز به‌نظر می‌رسید اما توفیق آن در بریتانیایِ تا حدی تضعیف‌شده، کمتر بود. ایالات متحده بلافاصله از فعالیتهای زمان جنگ اروپا دست کشید و تحت ریاست دولتهای جمهوریخواه محافظه‌کار مساعی خود را به امور داخلی متوجه کرد. این کشور از رونق کلی برخوردار شد؛ بخشی از این رونق ناشی از عهده‌دار شدن نقش مالی و امور بازرگانی در جهان بود که قبلاً در دست بریتانیا قرار داشت.

تا پایان دههٔ ۱۹۲۰ کنفرانس‌هایِ بین‌المللی تا حدی در خلع سلاح، تضمینِ مرزها و صلح توفیقی به دست آوردند. به‌نظر می‌رسید جلو گسترش بلشویسم سدی ایجاد شد، و خطر روسیه کاهش یافته است. در آخرین سال این دهه بیشترین علایم موجود از امید به تفاهم و استمرار پیشرفت اقتصادی حکایت می‌کرد.

فصل چهل و نهم

تجربهٔ شوروی تا فرارسیدن جنگ جهانی دوم

انقلاب ۱۹۱۷ روسیه
بلشویک‌ها
لنین در برابر کرنسکی
انقلاب اکتبر
جنگ داخلی
سیاست نوین اقتصادی و کشاکشهای داخلی
برنامه‌های پنج‌ساله
اشتراکی کردن کشاورزی
پیشرفت صنعتی
دیکتاتوری استالین
تصفیه‌ها
جامعهٔ وحشت‌زده
زندگی تحت نظام دیکتاتوری
توسعهٔ امکانات
سرکوب آزادیها
رفاه اجتماعی و رونق اقتصادی در اتحاد شوروی در طول سالهای میانی دو جنگ

♣

۱۹۱۷	انقلابهای مارس /اکتبر
۱۹۱۸	پیمان برست / لیتوفسک؛ آغاز جنگ داخلی
۱۹۲۱	سیاست نوین اقتصادی
۱۹۲۷	ظهور استالین به‌عنوان رهبر
۱۹۲۹	آغاز برنامه‌های پنج‌ساله
۱۹۳۶ـ۱۹۳۸	تصفیهٔ بزرگ

یکی از نتایج ضمنی مهم جنگ جهانی اول ظهور پدیدهٔ رادیکالی در تشکیلات اجتماعی بود که تداوم هفتاد و پنج سالهٔ آن در روسیه خواستهٔ تقدیر بود. مارکسیست‌های روسی در سال ۱۹۱۷ از اغتشاش اوضاع و ضعف حاصل از جنگ برای اجرای انقلاب استفاده کردند. نخستین دولت سوسیالیستی به‌نام اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در زیر چشمان مراقب عدهٔ معدودی مردان جاه‌طلب و آرمانگرا در اطراف لنین، متولد شد. حکومت کمونیستی که این بار با سرفرازی آن را "دیکتاتوری پرولتاریا" می‌خواندند پدیده‌ای بود که بقیهٔ کشورهای دنیا را به هراس افکند. در سالهای میان دو جنگ جهانی عدهٔ فراوانی از مردان و زنان در کشورهای مختلف از آن الهام گرفتند و در آرزوی داشتن چنین حکومتی در کشور خود می‌خواستند از آن تقلید کنند.

♣ انقلاب ۱۹۱۷ روسیه

حکومت امپراتوری روسیه به‌دلیل تلاش برای پاسخگویی به نیازهای یک جنگ همه‌جانبه، تا سال ۱۹۱۷ در لبهٔ سقوط قرار گرفت. دوازده سال قبل از این زمان یعنی در سال ۱۹۰۵ در روسیه انقلابی به وقوع پیوست که به‌دلیل ترکیبی از زور و فریب ناکام شد و تنها عناصری از حکومت پارلمانی نوین و قوانین تازه‌ای را نصیب مردم روسیه کرد. تزار تا شروع جنگ جهانی اول همچنان ماشین سیاست‌سازی روسیه و سکان قدرت را محکم در چنگ خود داشت.

روسیه در سالهای اول جنگ متحمل تلفات فوق‌العاده سنگین شد و اراضی وسیعی از این کشور به تصرف آلمان و اتریش درآمد. شایستگی ژنرال‌های روسیه در میان تمام کشورهای درگیر در جنگ، از همه کمتر بود و مقامات تزاری نتوانستند یا نمی‌خواستند حمایت مردم را متوجه جنگ کنند. آنان از مقامات زیردست خود اطاعت بی‌چون و چرا می‌خواستند تا بتوانند به این جنگ مصیبت‌آمیز ادامه دهند.

به مرور ایام که شکستها و خطاها برهم انباشته شد، طلب چنین اطاعتی ناممکن گردید. تا بهار سال ۱۹۱۷ از تدارکات مواد غذایی برای شهرها بسیار کاسته شد و شورشهایی برای نان درگرفت. عاقبت

سربازانِ بی‌روحیه در پادگانهای خود از اجرای دستور فرماندهان سرپیچیدند. انقلاب مارس بدون داشتن نقشهٔ قبلی و تشکیلات و بدون خونریزی، صرفاً به‌علت کناره‌گیری نیکولای دوم، تزارِ آشفته و نامحبوب از تخت سلطنت، به پیروزی رسید. کمیته‌ای از **دوما** (یا مجلس) که تا این زمان کسی به آن اهمیت نمی‌داد و تقریباً قدرتی هم نداشت، ادارهٔ حکومت روسیه را به دست گرفت.

کمیتهٔ دوما که خود را **دولت موقت** می‌نامید درصدد برآمد قانون اساسی مردمی و جدیدی را تدوین و هرچه زودتر انتخابات را برگزار کند. همزمان نیز متفقین به گرمی از دولت جدید روسیه استقبال کردند. مخصوصاً در ایالات متحده کسانی که از متفقین پشتیبانی می‌کردند به شوق آمدند؛ چون از میان رفتن رژیم استبدادی تزاری دو هفته بعد راه ورود ایالات متحده به جنگ را هموار کرد و به‌اصطلاح "دنیا را برای حکومت دموکراسی ایمن ساخت". اما شالودهٔ حکومت جدید ضعیف بود و پای چوبین داشت و ساختن جامعهٔ دموکراسی بر آن میسر نبود؛ به سخن دیگر قیمومیتی از طرف مردم نداشت و خود ـ انتصابی بود. دیری نگذشت رهبری آن به دستان الکساندر کرنسکیِ میانه‌رو و سوسیالیست غیرمارکسیست لغزید که خطیبی پرحرارت بود اما از عمق احساسات ضدجنگ مردم درک چندانی نداشت. کشاورزان ـ یعنی ۸۰ درصد از مردم روسیه ـ مأیوس و خسته از جنگی بودند که مقصود آن را نمی‌دانستند و تنها می‌دیدند که پسرانشان را می‌بلعد. بیم آن می‌رفت اگر روسیه خیلی زود صلح نکند، کشاورزان از کشت محصولات کشاورزی و حمل آن به شهرها امتناع کنند و دولت روسیه را صرف‌نظر از نوع حکومت خود، به سقوط بکشانند. کرنسکی فکر می‌کرد به‌رغم وجود موج بدشگون و نارضایتی، روسیه جرئت آن را ندارد تا به صلح پایدار و جداگانه‌ای تن دهد. بر این باور بود که صلح فاتحانه می‌تواند نمایندهٔ دموکراسی روسیه به شمار آید و وکالت واقعی را از طرف اتباع روسی به دست بیاورد؛ ازاین‌رو مصمم شد به جنگ ادامه دهد.

♣ بلشویک‌ها

بیزاری مفرط مردم از جنگ درها را به روی مارکسیست‌ها یا بلشویک‌های راسخ، به رهبری **ولادیمیرلنین** (۱۸۷۰ ـ ۱۹۲۴) صاحب‌نظر در سیاست و رزم‌آرای زیرک در جنگ، گشود. لنین قبل از بهار سال ۱۹۱۷ پناهنده‌ای دور از وطن بود؛ در مدت بیست سال پیش از این ایام، در حالت تبعید در سوئیس و آلمان اقامت کرده و مدام برای پیروزی انقلاب سوسیالیستی توطئه چیده بود. او رهبر نهضتی بود که در روسیهٔ ۱۶۰ میلیون نفری شاید بیش از ۱۰۰۰۰۰ عضو و حامی نداشت.

استالین، بلشویک جوان. این عکسها که در **پروندهٔ** پلیس به سال ۱۹۱۲ یا ۱۹۱۳ موجود **است،** استالین سی و چهارساله را در یکی از **بازداشتهای** چندگانه‌اش به‌عنوان فردی مظنون به **اقدامات** انقلابی نشان می‌دهد.

بلشویک‌ها تحت رهبری لنین در اوایل سدهٔ بیستم تغییرات زیادی در نظام مارکسیستی داده بودند تا آرمانهای آن را با واقعیتهای روسیه منطبق سازند. **لنین به رهبری حرفه‌ای و تمام وقت بر حزبی مخفی و نظارت بر امور توطئه‌آمیز** تأکید کرده بود. لنین برخلاف مارکس اعتقاد داشت چنین حزبی می‌تواند به برآمدن انقلاب کمک کند و **کشاورزان را به‌سوی اقدامات انقلابی بکشاند**. لنین فکر می‌کرد در کشوری مثل روسیه که روستاییان در آن آشکارا اکثریت دارند (پرولتاریای شهری روسی در سال ۱۹۱۰ نهایت بیشتر از ۵ درصد از جمعیت را تشکیل نمی‌داد) تنها نهضتی می‌تواند موفق شود که نارضایتی کشاورزان را برانگیزد و به نفع خود سوق دهد. لنین بروشنی می‌دانست دیکتاتوری پرولتاریای ابهام‌آمیز که مارکس از آن صحبت کرده بود می‌تواند بسرعت بدل به دیکتاتوری بلشویکی گردد. در درون حزب، گروه کوچکِ اطرافیان لنین موسوم به کمیتهٔ مرکزی، حکومت واقعی را در دست می‌گرفت.

لنین در برابر کرنسکی

بعد از انقلاب مارس ۱۹۱۷ وقتی دولت جدید به تمام گروههای سیاسی آزادی کامل داد، رهبر بلشویک‌ها بی‌درنگ به روسیه بازگشت. در تمام طول تابستان ۱۹۱۷ لنین و دولت موقت تحت ریاست کرنسکی برای کسب قدرت باهم مبارزه کردند. اما معلوم شد نیروی قاطع نه لنین است و نه کرنسکی بلکه قدرت به شورای (سویتِ) کارگران و سربازان در سن‌پطرزبورگ تعلق دارد که خودبه‌خود به‌عنوان نیرویی برای مقابله با کرنسکی روییده بود. ریاست این سویت به دست لئون تروتسکی (۱۸۷۹ ـ ۱۹۴۰) از رفقای پرجنب و جوش لنین افتاد؛ همو بود که عاقبت سویت را به اردوی بلشویک رهنمون کرد (بنگرید به لئون تروتسکی در صفحات همین فصل).

سرنوشت کشور در کوتاه‌مدت الزاماً به دست گروهی می‌افتاد که نیروهای مسلح را با خود همداستان می‌کرد. ارتش امپراتوری از بهار همان سال رو به فروپاشی نهاد و فرار از ارتش رواج گرفت. سربازان که **ریشهٔ دهقانی** داشتند از جنگ بیزار بودند و میان آنان و افسران که به طبقات اشرافی و متوسط تعلق داشتند شکاف وسیعی ایجاد شده بود. ندای صلح‌طلبی بلشویک‌ها و تبلیغ انقلابیون، سیل‌آسا به این شکاف سرازیر شد و گوشهای شنوایی هم پیدا کرد.

کرنسکی بر این باور بود که تنها پیروزی می‌تواند کشور را از هرج و مرج برهاند پس تصمیم گرفت به خواسته و فشار سخت متفقین غربی خود تن دهد و همه‌چیز را بر سر قمار تهاجمِ نه چندان آماده ارتش روسیه، در تابستان بگذارد. دیری نگذشت که حملات متقابل آلمان سربازان روسی را به هزیمت واداشت. تا آمدن ماه سپتامبر دشمن به دروازهٔ سن پطرزبورگ نزدیک شد و ارتش بوضوح در آستانهٔ سقوط قرار گرفت. تودهٔ مردم در شهرها از گرسنگی جان می‌دادند و کشاورزان اجرای قانون را به دست گرفتند و املاک زمینداران بی‌یاور را، مانند همگنان فرانسوی‌شان در صد و بیست و پنج سال قبل از آن، میان خود قسمت کردند.

انقلاب اکتبر

لنین تا اواسط اکتبر کمیتهٔ مرکزی مردد را متقاعد کرد که زمان برای انقلاب فرا رسیده و دولت کرنسکی همهٔ دعویهای اعتبارِ قدرت خود را در چشم مردم از دست داده است. لنین با تأکید می‌گفت که شعارهای ساده اما درخشان بلشویک‌هایعنی "همهٔ قدرت متعلق به شوراهاست" و "زمین، نان و صلح" نیاز روز است می‌تواند به‌رغم شمار اندک بلشویک‌ها کارساز باشد.

بلشویک‌ها بنا به تقویم قدیم در شب ۲۶ اکتبر (۶ نوامبر در تقویم جدید) با استفاده از طرفداران خود در میان کارگران و سربازان در سن‌پطرزبورگ، مقر حکومت را به تصرف درآوردند و کنترل شهر را در اختیار گرفتند. در واقع **انقلاب بزرگ اکتبر کودتایی بود** که فقط چند صد نفر تلفات داشت و همان طور که لنین با تأکید گفته بود حکومت تزاری را که محروم از حمایت مردم بود سرنگون کرد (بنگرید به سخنرانی لنین خطاب به شوراها، در صفحات همین فصل). مسکو و سایر مراکز صنعتی مهم تا چند هفته بعد، از سویت پطرزبورگ پیروی کردند و اقتدار بلشویک‌ها پس از چند مبارزهٔ مسلحانهٔ خیابانی تثبیت شد.

لئون تروتسکی
۱۸۷۹ ـ ۱۹۴۰

لِف دویدوویچ برونشتاین معروف به لئون تروتسکی در سال ۱۸۷۹ در خانواده‌ای یهودی و مرفه در جنوب اوکراین به دنیا آمد. تروتسکی هم مثل بسیاری از شخصیتهای برجستهٔ انقلابِ روسیه در سالهای اولیهٔ زندگی و به هنگام تحصیل دبیرستانی در اودسا در برابر وضع موجود، مشی ستیزه‌جویی را برگزید. در سال ۱۸۹۸ فواید مارکسیسم را با رفقای دانش‌آموز خود مورد بحث قرارداد و دو سال بعد با رسوم سنتیِ بلوغ سیاسی برای مصلحانِ اروپای شرقی یعنی بازداشت به دست پلیس شایستگی او مُهر خورد.

در سال ۱۹۰۰ به سیبری تبعید شد؛ دو سال بعد از آنجا گریخت، به خارج از کشور رفت و در آنجا با ولادیمیر لنین و سایر رهبران نهضت نوپای مارکسیسم آشنا شد. تروتسکیِ جوان حتی در این حلقهٔ فوق‌العاده روشنفکری و در کنار رفقای جنگجوی خود، به‌علت داشتن شخصیت تهاجمی و اعتماد به خود، شاخص شد. تروتسکی بعدها نگرش مستقل خاص خود را بیان داشت و در آن تسلیم به انضباط مورد نظر لنین را، که او از همهٔ پیروان خود بدون چون و چرا مطالبه می‌کرد، رد نمود؛ اما بصراحت بلشویسم را محکوم نکرد. در طول انقلاب کوتاه‌مدت سال ۱۹۰۵ تروتسکی قدرت موقت را به‌عنوان رئیس سویتِ کارگران پطرزبورگ به دست آورد. بار دیگر بازداشت و تبعید شد و باز هم در سال ۱۹۰۷ به اروپا گریخت. از آن زمان تا آغاز جنگ جهانی اول در وین و زوریخ به شغل روزنامه‌نگاری برای روزنامه‌های سوسیالیست پرداخت. او که هنوز در سالهای اولیهٔ جنگ با اصول بلشویسم مخالف بود بعد از انقلاب مارس ۱۹۱۷ که تزار سرنگون شد و تبعیدیان مارکسیست اجازهٔ ورود به وطن یافتند، تفکر خود را تغییر داد. او در این زمان تحت تأثیر شخصیت نیرومند لنین قرار گرفت و به او پیوست و دست راست لنین شد. تروتسکی در مقام ریاست کمیتهٔ انقلابی ـ نظامی بلشویک نفر دوم بعد از لنین بود و افراد خود را برای انقلاب اکتبر، که آنان را بر سر کار آورد، مهیا کرد. پس از مدت محدودی در مقام کمیسریای امور خارجه، در سال ۱۹۱۸ به کمیسریای جنگ منصوب شد. شایستگیهایش به‌عنوان استراتژین یا نظریه‌پرداز جنگ، و بیرحمی و خستگی ناپذیری‌اش در میدان نبرد برضد "نیروهای سفید" از دلایل اصلی پیروزی نیروهای سرخ در طول جنگ داخلی سالهای ۱۹۱۸ ـ ۱۹۲۱ بود. تروتسکی که در سخنوری حتی به لنین برتری داشت نه تنها مؤسس ارتش سرخ بود بلکه در حزب کمونیست به‌استثنای لنین، برجسته‌ترین شخصیت آن محسوب می‌شد.

در مبارزه برای جانشینی لنین (که بعد از اولین حملهٔ قلبی‌اش) در اوایل سال ۱۹۲۲ شروع شد همه گمان می‌کردند تروتسکی

روستاها تقریباً چند ماه از حوادث شهرها مصون ماندند. بلشویک‌ها (برخلاف نظریه‌های لنین) به متشکل کردن کشاورزان خیلی توجه نشان ندادند و ازاین‌رو در میان آنان هواخواهان چندانی هم نداشتند. روستاییان در آبادیهای خود از فروپاشی حکومت مرکزی استفاده و زمینهایی را تصرف کردند که قبلاً برای نجبا و مقامات دولتی زیر کشت می‌بردند. از نظر کشاورزان، انقلاب همان توزیع مجدد اراضی بود که با تصرف زمین شروع شد و خاتمه یافت. از نظریهٔ اشتراکی کردن کشاورزی نه چیزی می‌دانستند و نه اصلاً خواهان آن بودند.

لنین با استفاده از نیروهای مسلح و هرج و مرج گسترده‌ای که بعد از ماه اکتبر بر نهادهای حکومتی روسیه غالب شده بود، بسرعت جنبید و دیکتاتوری بلشویکی را مستقر ساخت. تا ماه دسامبر تمام شرکتهای بزرگ اقتصادی از هر نوع که بود، ضبط شد و اولین تشکیلات پلیس سیاسی مخوف موسوم به **چکا** تأسیس و بر ضد انواع دشمنان به کار

انتخاب قطعی است. اما استالین و سایرین مصمم بودند مانع آن شوند؛ معلوم شد این کار نزد اعضای حزب که فکری برخلاف تروتسکی داشتند، امر ناممکنی نیست و می‌توان آن را تغییر داد. قهرمان جنگ داخلی را گام به گام از کمیتهٔ مرکزی حزب دور کردند و سپس وی را از مسند کمیسریای جنگ به زیر کشیدند و مدتی بعد از حزب اخراج کردند و عاقبت در سال ۱۹۲۹ او را به خارج از کشور تبعید کردند. در سال ۱۹۴۰، تروتسکی را، بعد از چند بار تلاش نافرجام، عاقبت در آخرین تبعیدگاهش در مکزیک به دستور استالین ترور کردند.

تروتسکی هیکلی لاغر و نه چندان گیرا داشت و عینک زمخت به چشم می‌زد اما صاحب انرژی و لجاجت تقریباً حیرت‌آوری بود. هیچ سازشی را نمی‌پذیرفت و به تمام و کمال به صحت نظرهای سیاسی خود ایمان داشت. همانند پیشوای خود یعنی لنین هرگز اجازه نداد آنچه بلشویک‌ها آن را "احساس بورژوایی" می‌گفتند در اخلاصش نسبت به پیروزی کمونیسم خللی وارد سازد. نیروی شخصیتی تروتسکی، مثل لنین، سبب شد تا حلقه‌ای از پیروان به گرد او جمع شوند و یکسره خود را وقف او کنند. اما تروتسکی فاقد مهارتهای تشکیلاتی رئیس خود یعنی لنین بود؛ و هیچ‌گاه هم به جزییات امور روزانه، که همهٔ سیاسیون موفق بدان محتاجند، علاقه‌ای نشان نمی‌داد.

تروتسکی به‌علت انتقاد ویرانساز و بسیار تلخ از دیکتاتوری استالین - در دههٔ ۱۹۳۰ - زمانی توانست عده‌ای را مجذوب خود کند؛ در این ایام اصلاح‌طلبان چندان مایل نبودند چشم خود را بگشایند و ببینند رژیم استالین تا کجا سرکوبگر شده است. تروتسکی، همانند مائوتسه تونگ در سالهای بعد، دیوانسالاری را دشمن بزرگ پیشرفتهای سیاسی و اجتماعی می‌دانست و وجود آن را در میان کمونیست‌ها و نیز سرمایه‌داران، محکوم می‌کرد. با سرسختی از "انقلاب دایمی" حمایت می‌نمود و از مخالفان تفکر استالین یعنی "سوسیالیسم در یک کشور" بود. ایمان داشت اگر انقلاب کمونیسم منتشر نشود لاجرم تحت رژیم دیکتاتوری‌ای مثل استالین، از هم می‌پاشد. تلاش تروتسکی برای بنیانگذاری "بین‌الملل چهارم ضداستالینی" خیلی نتیجه نداد اما شخصیت جادویی و نوشته‌های درخشان او دربارهٔ انقلاب سال ۱۹۱۷ جایگاه وی را در میان سران انقلابی سدهٔ بیستم تضمین کرد.



گرفته شد. بقایای ارتش با آرمان بلشویکی مسلح گردید و به‌صورت ابزاری برضد مخالفان داخلی مورد استفاده قرار گرفت.

♣ جنگ داخلی

لنین به‌رغم مخالفت عمیق یاران خود مصمم بود به هر قیمتی با آلمان و اتریش صلح کند. در عمل معلوم شد تصمیم او صحیح بوده است چون می‌گفت بزودی ناچار خواهیم شد در برابر دشمنان گوناگون بلشویک که جنگ داخلی به راه می‌اندازند، بایستیم؛ حزب نمی‌تواند در حال جنگ با دشمنان خارجی از عهدهٔ جنگ داخلی برآید. در مارس ۱۹۱۸ پیمان برست - لیتوفسک با "قدرتها مرکزی" به امضا

سخنرانی لنین خطاب به شوراها

ولادیمیر لنین بلافاصله بعد از انقلاب در ۲۷ اکتبر برمبنای تقویم قدیم (یا ۷ نوامبر به تقویم جدید) در سال ۱۹۱۷ در سخنانی خطاب به سوِیت یا شورای پطروگراد، که تحت کنترل بلشویک‌ها و طرفداران آنها افتاده بود، اولویتها و هدفهای درازمدت حزب خود را معین کرد. جهت‌گیری راسخ و سازش‌ناپذیری لنین نوعاً از ویژگیهای سخنان او محسوب می‌شد. در این زمان، اعتماد بی‌چون و چرایی داشت که سایر ملتهای درگیر در جنگ از روسیه سرمشق می‌گیرند و برضد حکومتهای سرمایه‌داری خود قیام می‌کنند؛ و با امتناع کارگران از جنگیدن در مقابل برادران پرولتاریای خود، صلح فرامی‌رسد.

رفقا! انقلاب کارگران و دهقانان، نیازی که بلشویک‌ها بارها بر آن تأکید کرده‌اند، فرارسیده و در جریان است.

اهمیت این انقلاب در چیست؟ اهمیت درجهٔ اول انقلاب در این است که ما حکومت شوراها را خواهیم داشت بدون آنکه بورژوازی از هر نوعی که باشد در آن شرکت کند. توده‌های سرکوب‌شده به ارادهٔ خود حکومت تشکیل می‌دهند.

نظام دولتی قدیم درهم خرد خواهد شد و به‌جای آن نظام حکومتی جدیدی سربرمی‌دارد که به دست شوراها سازمان داده می‌شود. از این زمان، تاریخ روسیه ورق می‌خورد و سومین انقلاب کنونی [با احتساب انقلاب بی‌ثمر سال ۱۹۰۵] در نهایت منتج به پیروزی سوسیالیسم خواهد شد.

یکی از اولین وظایف ما آن است که فوراً به جنگ خاتمه دهیم. اما برای پایان دادن به جنگ، که با نظام کنونی سرمایه‌داری پیوند تنگاتنگی دارد، ضروری است ابتدا خود نظام سرمایه‌داری را واژگون سازیم. در این راه از کمک نهضت کارگری جهان که اکنون در ایتالیا، انگلستان و آلمان در حال تکامل است، برخوردار می‌شویم.

پیشنهاد فوری و عادلانهٔ ما برای صلح به دموکراسی بین‌المللی، در همه‌جا و در میان توده‌های پرولتاریای بین‌المللی، با استقبال گرم مواجه خواهد شد. به‌خاطر کسب اعتماد پرولتاریا لازم است فوراً تمام پیمانهای سرّی افشا شود.

در قلب روسیه بخش عظیمی از دهقانان می‌گویند: بازی با کاپیتالیست‌ها کافی است! ما در کنار کارگران خواهیم ماند!

ما با صدور یک فرمان که به مالکیت خصوصی زمینداران خاتمه می‌دهد، اعتماد دهقانان را به دست می‌آوریم. دهقانان درک می‌کنند که سعادتشان در وحدت با کارگران عملی خواهد شد.

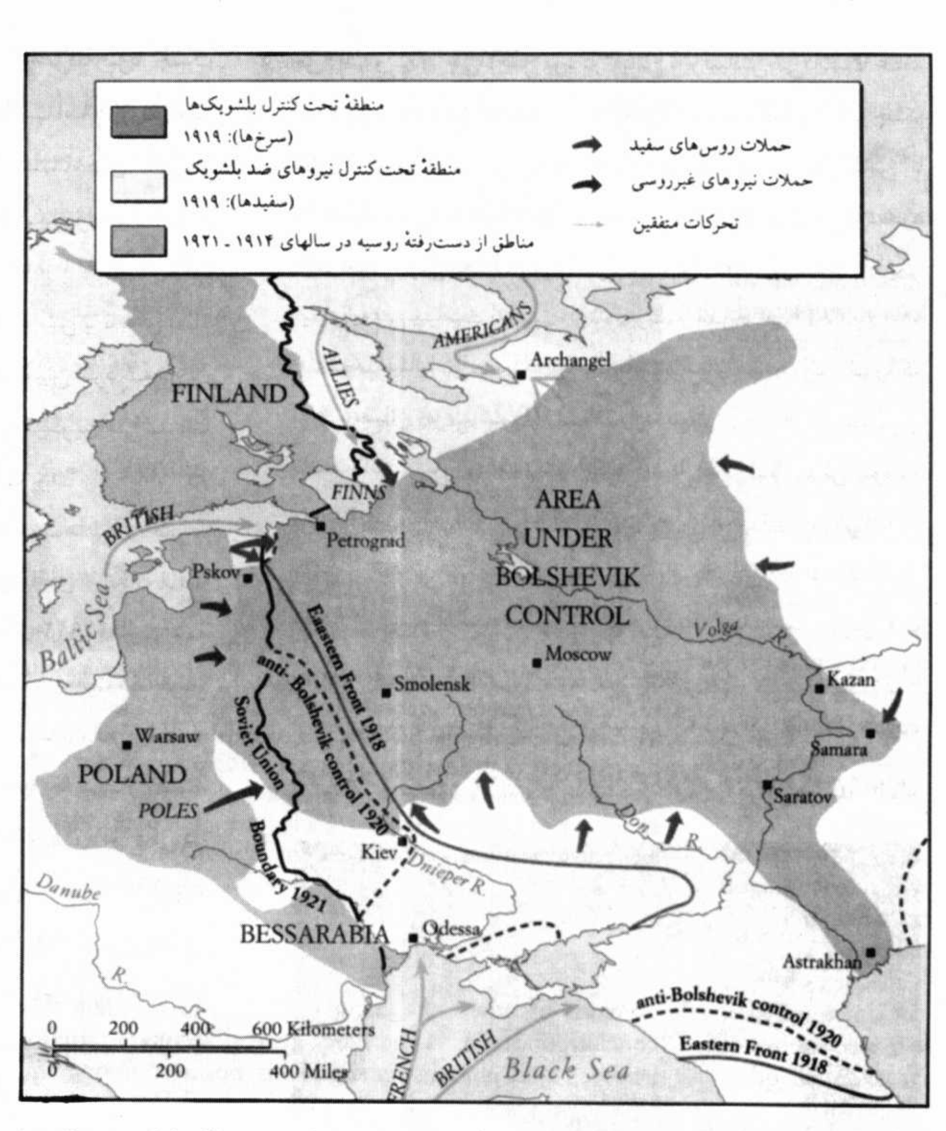
ما کنترل واقعی بر تولید را به دست کارگران سامان می‌دهیم. همان‌طور که این انقلاب نشان داده اکنون آموخته‌ایم در کنار یکدیگر به روش دوستانه کار کنیم. ما نیروی متشکل توده‌ها را داریم که بر همه‌چیز فاتح است و به انقلاب پرولتاریایی جهان منجر خواهد شد.

اکنون برویم و به ساختن روسیه، کشور سوسیالیست پرولتاریایی مشغول شویم.

زنده باد انقلاب سوسیالیستی سراسر جهان!

رسید و بخش بزرگی از اراضی غرب روسیه یا به‌صورت مستقیم ضمیمهٔ خاک آنها شد و یا به شکل اقمار کشورهای فاتح درآمد. هشت ماه بعد با سقوط قدرتهای مرکزی این پیمان به کاغذ بی‌ارزشی بدل گردید. تا این زمان بلشویک‌های "سرخ" در یک جنگ وسیع و خونین داخلی درگیر شده بودند که دو سال و نیم طول کشید و تلفات آن چنان زیاد بود که به رقم کشته‌شدگان روسی در سالهای ۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۷ می‌رسید.

"سرخ‌ها" به چند دلیل در جنگ داخلی پیروز شدند. اول، در مقایسه با سفیدهای رقیب، بسیار سازمان‌یافته‌تر بودند و توسط یک رهبری واحد و هماهنگ عمل می‌کردند. تروتسکی به‌رغم فقدان تجربهٔ نظامی نشان داد فرمانده‌ای باکفایت و الهامبخش برای ارتش سرخ است که آن را در زمان بسیار کوتاهی سازمان داد. دوم،



نقشهٔ ۴۹ - ۱ جنگ داخلی روسیه، ۱۹۱۸ - ۱۹۲۱. مزایای کنترل بر خطوط داخلی حمل و نقل و ارتباطات و نیز کنترل دو شهر عمده به دست بلشویک‌ها در این نقشهٔ جنگ داخلی بخوبی عیان است. ارتشهای سفید از نظر سرزمینی بسیار متفرق بودند و هیچ‌وقت فرماندهی واحدی نداشتند و حتی با یکدیگر هماهنگ نبودند. سرخ‌ها تا فرا رسیدن تابستان ۱۹۲۰ ارتش سفید را درهم شکستند و قسمت اعظم کشور را به کنترل درآوردند.

"سرخ"ها با تسلط بر قسمت اعظم قلب روسیهٔ اروپایی از جمله شهرهای مهم سن‌پطرزبورگ و مسکو و شبکهٔ راه‌آهن، امتیاز بزرگی بر خصم خود داشتند (بنگرید به نقشهٔ ۴۹ - ۱). بین ارتشهایی که با "سرخ"ها می‌جنگیدند فواصل بعیدی موجود و غالباً هم هدفهایشان متناقض بود؛ سوم، در جنگ تبلیغاتی هم سفیدها قاطعانه شکست خوردند چون نیروهای "سرخ" ژنرال‌های ارتش سفید را چنان جلوه دادند که مردم قبول کردند آنان با رژیم قدیم و زمینداران پیوندهای گوناگون گذشتهٔ خود را حفظ کرده‌اند. رقابتهای شخصی نیز به رهبری نیروهای "سفید" صدمهٔ فراوان زد.

مداخلهٔ چندین قدرت خارجی در جنگ داخلی دستاویزی به "سرخ"ها داد تا به مردم بگویند که آنها به قصد کمک به سفیدها آمده‌اند. فرانسه و بریتانیا در اوایل سال ۱۹۱۸ از ترس آنکه مبادا بلشویک‌ها روسیه را از جنگ بیرون بکشند و تجهیزات جنگی ارتش قدیم امپراتوری به دست دشمنان بیفتد، نیروی کوچکی به روسیه گسیل کردند. عاقبت این نیروها با "سرخ"ها درگیر شدند و خارجیان (از جمله قوای کوچکی از امریکا در شمال دوردست) به یاری ارتش سفید آمدند. روی‌هم‌رفته مداخلهٔ خارجی کمک چندانی به "سفید"ها نکرد اما سلاح تبلیغاتی نیرومندی به پیروان لنین داد تا مردم روسیه را پشت سر خود متحد کنند.

♣ سیاست نوین اقتصادی و کشاکشهای داخلی

بلشویک‌ها تا فرارسیدن تابستان ۱۹۲۱ به پیروزی قریب‌الوقوع نزدیک شدند و به توانایی خود در مقهور کردن دشمنانشان در "جنگِ کمونیستی" همه‌جانبهٔ اطمینان پیدا کردند. جنگ کمونیستی برچسبی برای حکومت در زیر لولهٔ تفنگ بود که لنین از سال ۱۹۱۸ آن را از

طریق ارتش سرخ و پلیس مخفی "چکا" به کار گرفته بود. جنگ کمونیستی حاکمیت بلشویک‌ها را محفوظ داشت اما بهای آن‌هم بسیار سنگین بود. این جنگ همراه با قحطی و اغتشاشهای ناشی از جنگ داخلی، تولید ناخالص روسیه را به ۲۰ درصد میزان سال ۱۹۱۳ کاهش داد!

حال که جنگ کمونیستی رو به پایان می‌رفت، لنین برنامه‌ای به‌نام سیاست نوین اقتصادی (یا به اختصار "نپ") را تعیین کرد که در آن مشاغل خصوصی با مقیاس کوچک و سوددهی تشویق می‌شد اما صدور "فرامینِ عالیِ" اقتصاد ملی در چنگ دولت بود.

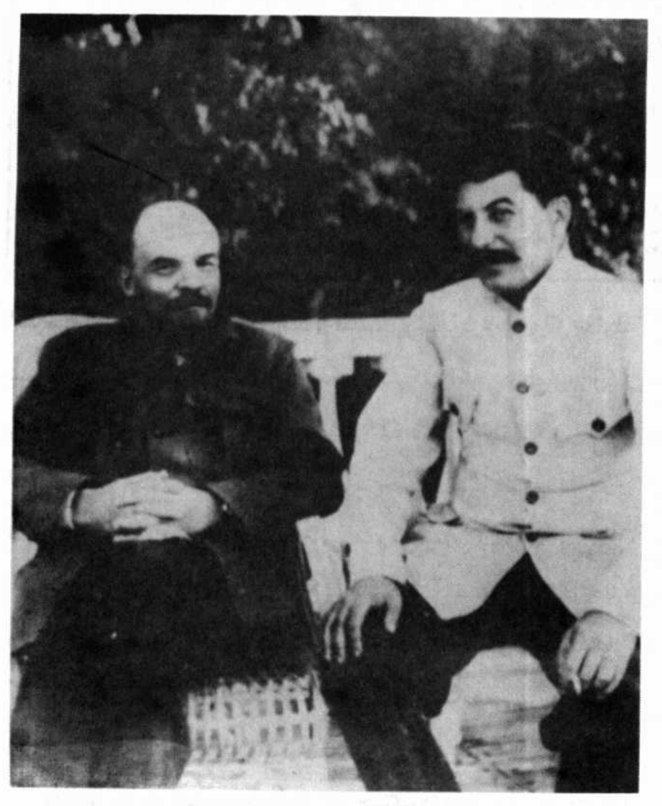
تا این زمان "دست دولت" بدل به دست بلشویک‌ها شد و حزب کمونیست اتحاد شوروی تحت ریاست لنین و رفقای او یگانه منبع کنترل امور سیاسی و اقتصادی به شمار آمد. تا سال ۱۹۲۲ فعالیت همهٔ احزاب سیاسی ممنوع شد و روسیه بسرعت به‌سوی دولت تک‌حزبی خودکامه پیش تاخت.

در سال ۱۹۲۲ به لنین سوءقصد شد و چند ماه بعد دچار حملهٔ قلبی گردید. بعد از حملهٔ دوم ادارهٔ امور روزانه را به گروه کوچکی در داخل کمیتهٔ مرکزی به اسم "دایرهٔ سیاسی" (یا پولیت بورو) انتقال داد. تروتسکی نزدیکترین رفیق لنین، که از سایرین معروف‌تر بود و به‌نظر در درون حزب دارای موقعیت ممتازی بود، در این گروه شرکت داشت. اما لنین در سال ۱۹۲۴ بدون تعیین جانشین درگذشت و مناقشه بر سر جانشینی او که قبلاً شروع شده بود، بالا گرفت.

ژوزف استالین (۱۸۷۹ ـ ۱۹۵۳) که از زمان جوانی "کارگر آزمودهٔ حزبی" به شمار می‌رفت و لنین تواناییهای اداری و سختکوشی او را ارج می‌نهاد، یکی از رقبای تروتسکی بود. اما لنین در اواخر عمر خود از استالین به‌دلیل "وقاحت و خشونت" و تحقیر عقاید دیگران رویگردان شد. البته لنین خیلی دیر به این نتیجه رسید. استالین در مقام دبیر کلی حزب (یعنی اداره کنندهٔ آن) توانسته بود موقعیت خود را در میان صدهاهزار عضو سادهٔ حزبی مستحکم کند. استالین در اوایل و اواسط دههٔ ۱۹۲۰ با بهره‌برداری زیرکانه از اعضای حزب، ابتدا تروتسکی را شکست داد و سپس رقبای دیگر را از مسند لنین دور ساخت. تا سال ۱۹۲۷ رهبری فراکسیون اکثریت پولیت بورو و درنتیجه رهبری حزب کمونیست را به دست آورد. استالین تا سال ۱۹۳۲ تمام جنبه‌های حیات عمومی شوروی را در قبضهٔ دیکتاتوری خود گرفت و تا پنج سال بعد ارباب بلامنازع ۱۸۰ میلیون روسی شد.

پرسش اینجاست **چرا دیگران باختند و استالین برد؟** استالین در دههٔ ۱۹۲۰ در مقایسه با سران دیگر کمونیست **واقعیتهای روسیه را بهتر می‌دید**. او که گرجی‌الاصل بود در قیاس با رقیبانش می‌دانست عامهٔ مردم روسیه چه می‌خواهند. مردم معمولی روسیه استالین را به چشم نظریه‌پرداز نگاه نمی‌کردند اما وی را به‌عنوانِ مرد عمل "در تماس" با واقعیتهایی می‌دانستند که آنها را عملی می‌سازد. وی دقت می‌کرد خود را در امور حزبی معتدل و در مسیر وسط، قرار دهد؛ اما بعدها که دیگر نیازی به این سیاست نداشت، اعتدال را دور انداخت.

دوم، استالین با چسبیدن به نظریهٔ "سوسیالیسم در یک کشور" که برای اعضای حزب کمونیست اتحاد شوروی جذابیت بیشتری داشت، آنان را با خود همداستان کرد. استالین با این روش موضع راست‌آیینی بلشویک (و مخصوصاً ملازم با تفکر تروتسکی) را رد کرد. تروتسکی می‌گفت اگر سوسیالیسم می‌خواهد در همه‌جا پیروز شود لازم است به استمرار انقلاب جهانی کمک کند. استالین می‌گفت روسیه می‌تواند بتنهایی راه خود را بپیماید و به‌رغم وجود دشمنان بورژوازی گرداگرد خویش، سوسیالیسم را بنا کند. این استدلال بشدت **جوانان آرمانگرا را خرسند می‌کرد و به غرور ملی روس‌ها پاسخ می‌داد.**



لنین و استالین: عکسِ ساختگی. ادعا می‌شد این عکس اندکی قبل از مرگ لنین برداشته شده و ازاین‌رو توسط ماشین تبلیغات استالینستی وسیعاً مورد بهره‌برداری قرار گرفت تا صمیمیت آن دو را به‌عنوان یک "اصل" القاکند. اما در این تصویر، عکس استالین را مونتاژ کرده بودند. لنین در روزهای آخر عمر به استالین بی‌اعتماد شد اما تنها به اقدام بی‌فایده‌ای دست زد و برضد او به حزب هشدار داد.

سوم و مهمتر از همه مهارت استالین در فریب و توطئه بود که در کاربرد تاکتیک ایجاد تفرقه میان دشمنانش و تسلط بر آنها ظاهر شد. از یک گروه برای دریدن گروه دیگر استفاده می‌برد و سپس بموقع رو در روی متحدان قبلی خود می‌ایستاد. در تمام اوقات امور را چنان ترتیب می‌داد که دیگران تصور می‌کردند استالین مورد حمله واقع شده و او دفاع می‌کند؛ آنچه می‌خواست آرامش در درون حزب بود؛ وانمود می‌کرد گوش به فرمان است تا هرچه اکثریت حزب از او بخواهد همان را انجام دهد! و این واقعاً از شاهکارهای او بود اما وقتی بازی را بُرد یک تنه سرنوشت ملتی را در چنگال خود گرفت.

اقتصاد روسیه با اجرای برنامهٔ اقتصاد نوین تا اواخر سال ۱۹۲۸ بهبود حیرت‌آوری پیدا کرد و از حضیض سالهای پس از جنگ بیرون آمد. کشاورزی هنوز اشتراکی نشده بود و کشاورزان هیچ علاقه‌ای نشان نمی‌دادند که خواهان چیز دیگری هستند. تولید صنعتی از سال ۱۹۱۳ فراتر رفت. متخصصان و صنعتگران خارجی چندین کشور (از جمله هنری فورد، جان دی. راکفلرِ جوان و شرکت معدن "هانا" از ایالات متحده) به روس‌ها کمک کردند تا صنایع نوین را مستقر سازد و خود نیز سودهای کلان به دست آوردند. به‌نظر می‌رسید بلشویسم فقط پارس می‌کند و گاز نمی‌گیرد. کاپیتالیست‌ها تا آنجاکه مقدور بود با روس‌ها معامله‌های شیرینی صورت دادند. اما با گذشت چند ماه همه‌چیز بکلی تغییر کرد. به فرمان استالین اولین برنامهٔ پنج ساله (۱۹۲۹ ـ ۱۹۳۳) تدوین شد؛ این برنامه چهرهٔ اتحاد شوروی را در جهات گوناگون تغییر داد و به سخن دیگر **دومین انقلاب** روسیه آغاز شد.

♣ برنامه‌های پنج ساله

برخی از اعضای حزب کمونیست در تمام طول دههٔ ۱۹۲۰ از فلسفهٔ سیاست نوین اقتصادی یعنی "دو گام به جلو و یک گام به عقب" ناخرسند بودند. شبه نظامیان جوان (که حزب کمونیست اتحاد شوروی در دههٔ ۱۹۲۰ تعداد فراوانی از آنان را در اختیار داشت) فریاد می‌زدند: " با این شیوه نمی‌توانیم در عمر خودمان سوسیالیسم را بسازیم." از دیدگاه آنان کارگران یا پرولتاریای شایسته در شهرها، در سایهٔ ترحم دهقانان مرتجعی به سر می‌بردند که تغذیهٔ آنان را فراهم می‌کردند. کشاورزان هنوز هم ارباب املاک (خصوصی) خود بودند و کوچکترین نشانه‌ای به دست نمی‌دادند که حاضرند آنچه را در سالهای ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ به دست آورده‌اند، تسلیم کنند. در صنایع هم سرمایه گذاری اضافی چندانی صورت نگرفته بود. روسیه در مقایسه با اروپای غربی و ایالات متحده هنوز هم جامعه‌ای کاملاً روستایی و متکی به کشاورزی و در تمام جهات عقب مانده به‌نظر می‌رسید.

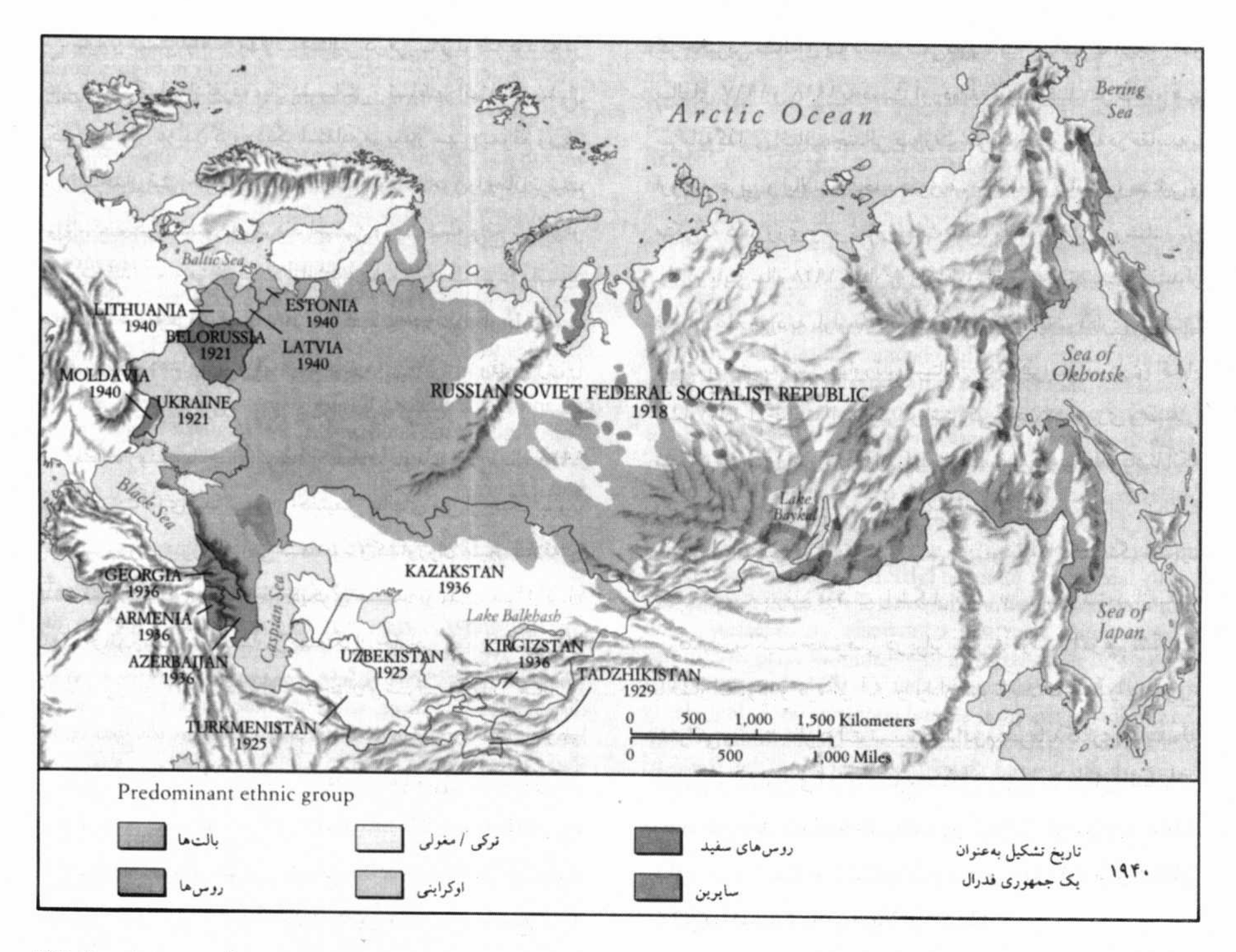
در پاییز سال ۱۹۲۸ بسیاری از کشاورزان مرفه‌تر تصمیم گرفتند از فروش غلهٔ خود به بازارهای تحت کنترل دولت خودداری کنند تا قیمت بهتری به دست بیاورند. استالین به‌خاطر بهره‌برداری اقدام کشاورزان را "خیانت" اعلام کرد و اشتراکی کردن کشاورزی و صنعتی شدن پرشتاب را آغاز کرد و آن را با سرعت نفس‌گیری ادامه داد تا آنکه وقوع جنگ جهانی دوم موقتاً سبب توقف آن شد.

قصد استالین در این مشی سیاسی آن بود که با یک سنگ حجیم دست‌کم سه پرندهٔ درشت را شکار کند. اول، مقاومت درازمدت طرفداران مالکیت خصوصی در برابر نظارت دولت را درهم بشکند و با فشار گسترده و توده‌ای آنان را وادار کند تا املاک خود را به مزارع اشتراکی و تحت نظر دولت تسلیم کنند. دوم، سرمایه گذاری فزاینده (و حاصل از کشاورزی) را به صنایع سنگین و زیرساختهای اقتصادی اختصاص دهد تا جامعهٔ عقب‌ماندهٔ روسیه را با نیازهای روز منطبق سازد. سوم، با استفاده از تشکیلات و مساعی مورد نیاز برای دستیابی به این دو هدف، "انقلاب از بالا" را اجرا کند.

اشتراکی کردن کشاورزی

استالین در سال ۱۹۲۹ مبارزهٔ اشتراکی کردن مزارع را به‌عنوان طریقه‌ای برای "فتح جنگ طبقاتی در روستاها" اعلام کرد و مدعی شد این مبارزه میان کشاورزان فقیر و کشاورزان مرفه در گرفته است. کشاورزان ثروتمندتر یعنی **کولاک‌ها** اجباراً خلع ید و کشاورزان فقیرتر اجباراً به‌سوی مزارع اشتراکی و تحت نظر حزب رانده شدند.

به تخمین گفته می‌شود بین سالهای ۱۹۲۹ و ۱۹۳۳ قریب ده میلیون کشاورز به‌خاطر اشتراکی کردن مزارع از بین رفته‌اند؛ غالب این عده در نتیجهٔ قحطی سال ۱۹۳۲ ـ ۱۹۳۳ که مصنوعاً ایجاد شد، جان دادند. استالین که مصمم بود مقاومت درازمدت کشاورزان را درهم بکوبد، استفاده از ارتش سرخ و نیز شبه‌نظامیان مسلح حزبی را بر ضد روستاهای مخالف این برنامه مجاز شمرد. میلیون‌ها تن از مخالفان را از روستاها و خانه‌هایشان راندند و سرگردان کردند تا در



نقشهٔ ۴۹ ـ ۲ گروههای قومی در اتحاد شوروی. تنوع گروههای قومی در این کشور، تنها با تعمق در این نقشه تا حدی قابل درک است. **در آخرین سرشماری سال ۱۹۸۱ معلوم شد روس‌ها فقط ۵۰ درصد از کل جمعیت را تشکیل می‌دهند** که جمهوری روسیهٔ شوروی با وسعت عظیم خود بر آن تسلط کامل دارد. **اما نرخ زاد و ولد در جمهوری روسیه در** مقایسه با جمهوریهای دیگر شوروی، در پایین‌ترین میزان خود بود. اقوام مسلمان ساکن حواشی جنوبی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بالاترین نرخ زاد و ولد را داشتند.

گدایی و گرسنگی بمیرند. اراضی و ماشین‌آلات و مواشی آنان را به مزارع اشتراکی جدیدالتأسیس واگذار کردند. این مزارع وسیع، که همانند کارخانه اداره می‌شد، در عمل کارایی چندانی نشان نداد؛ عدم توفیق آن تا حدی به‌سبب آن بود که دهقانان قلباً از وضع تازه رضایت خاطر نداشتند. امروز هم کشاورزی روسیه همچنان به‌صورت یک نقطه‌ضعف در اقتصاد این کشور پا برجا مانده است.

جنگ اشتراکی کردن کشاورزی چنان زخم عمیقی بر تن روسیه باقی گذاشت که نسل بعد همچنان بهای آن را می‌پرداخت. استالین این برنامه را بیرحمانه به پیش راند چون باور داشت انجام آن برای اتحاد شوروی ضروری است تا این کشور بتواند به پای دولتهای سرمایه‌دار و دشمن خود برسد. او معتقد بود کشاورزان محافظه‌کار و عقب‌ماندهٔ روسیه می‌بایست تحت کنترل دولت درآیند و از تعداد آنان کاسته شود تا اجباراً به‌سوی نیروی کار صنعتی سوق یابند. استالین به این دو هدف دست پیدا کرد اما بهای آن به گونه‌ای گزاف بود که هیچ منطق اقتصادی آن را توجیه نمی‌کرد.

پیشرفت صنعتی

دومین هدف استالین **صنعتی شدن** با سرعت تمام بود. در اینجا هم بهای آن هنگفت بود اما دست‌کم توجیه آن آسانتر می‌نمود. دستاوردهای

شوروی بین سالهای ۱۹۲۹ و ۱۹۴۰ واقعاً شگفت‌انگیز بود. اگر این پیشرفتها را بر معیارِ درصد بسنجیم، رشد چندین شاخه از صنایع سنگین و تأسیسات زیربنایی را، در مقایسه با هر کشور دیگری در تاریخ و در مدت مشابه، حیرت‌انگیز می‌بینیم ـ این رشد حتی بنا به تخمین محافظه‌کارانه، به حدود ۴۰۰ درصد رسیده است. شهرهای صنعتی پررونق از سیبری گرفته تا دشتهای آسیای مرکزی یکی پس از دیگری سربرداشتند. بخشی از این موفقیت ناشی از کار اجباری و قسمتی نیز مدیون تلاش آن عده از آرمانگراها بود که به استالین و چشم‌انداز نوین حیات کمونیستی اعتقاد داشتند. در سراسر این دورهٔ پیشرفت اقتصادی، "اجرای کامل برنامه" آن‌هم غالباً بدون کنترل کیفیت و حتی پاسخگویی به نیازمندیهای شهروندان، از همه‌چیز مهمتر بود. مدیران شوروی بدون تماس با واقعیتها و محدودیتهای بازار آزاد، در مسابقهٔ پرحرارتِ افزایش کل تولید، شیرجه می‌رفتند.

صنایع جدید، **کالای سرمایه‌ای و نه اقلام مصرفی**، تولید می‌کردند. در دهۀ ۱۹۳۰ به دست آوردن کالاهای مصرفی مثل البسه و گهوارهٔ کودک هر روز دشوارتر و مرتب بر قیمت آنها افزوده می‌شد. وقتی خریدار، یک دست لباس برای خرید پیدا می‌کرد می‌دید بهای آن به چهارماه دستمزد یک کارگر ماهر سر می‌زند. برای خانواده‌های معمولی داشتن وسایلی چون یخچال، اتومبیل و ماشین لباسشویی خارج از بحث بود. حتی مدتی هم تولید مواد غذایی به‌دلیل اشتراکی کردن مزارع، افت کرد و جیره‌بندی شد. این موضوع گواه ظرفیت فوق‌العادهٔ مردم روسیه است که در سکوت رنج بردند تا چنان دستاوردهایی به قیمت هنگفت نصیب کشور شود؛ و خود که آن را پدید آوردند پاداش چندانی کسب نکردند.

در غرب، آن عده که معمولاً اطلاع بیشتری از عمق اوضاع شوروی سوسیالیستی داشتند دست از انتقاد کشیدند و دستاوردهای صنعتی شوروی را چنان مجسم کردند که گویی در نتیجهٔ تلاش داوطلبانهٔ مردم روسیه حاصل شده است؛ البته این موضوع دور از حقیقت بود. مشقت و ریشه کنی‌ای که از فشار صنعتی در دهۀ ۱۹۳۰ بر مردم تحمیل شد تقریباً به‌همان میزان اشتراکی کردن مزارع در روستاها سخت بود. بخش اعظم کار در معادن و کانال‌های جدید و الواربری و سایر فعالیتها به دست کارگران بردهٔ استالین صورت گرفت. براساس تخمینهای محافظه کارانه ۱۰ درصد از کل تولید ناخالص ملی شوروی حاصل کار زندانیان پلیس سیاسی این کشور بوده است.



در دهۀ ۱۹۳۰ تحسین استالینِ دیکتاتور توسط مردم روسیه، بخشی به‌دلیل اعتبار شخصی و قسمتی مدیون تبلیغات زیرکانه و تا حدی ناشی از مقهور شدن منتقدان بود. در اینجا یکی از تظاهرات و جشنهای بی‌شمار به افتخار "استالینِ کبیر" را تحت هدایتِ حزب کمونیست مشاهده می‌کنید.

♣ دیکتاتوری استالین

سومین هدف برنامهٔ پنج‌ساله، در واقع انقلاب استالین و حزب کمونیست برضد اقوام شوروی بود. استالین در سال ۱۹۲۸ ریاست حزب کمونیست اتحاد شوروی راکه هنوز هم تشکیلات برتر کشور به شمار می‌رفت، در اختیار خود گرفت. حزب نسبتاً کوچک بود (حدود ۶ درصد از بالغان کشور در آن عضویت داشتند) و به‌علاوه عضویت در آن آسان نبود. بالاترین افتخار به آن دسته از اعضای حزب تعلق می‌گرفت که قبل از سال ۱۹۱۷ بدان پیوسته بودند و آنان را "بلشویک‌های قدیمی" می‌گفتند. انضباط حزبی سخت بود و اساساً اعضای آن را متفکران، کارکنان و تعدادی از کارگران تشکیل می‌داد. معدودی از کشاورزان و تعدادی از زنان در قشری قرار می‌گرفتند که ماقبل پایین‌ترین رده محسوب می‌شد. بسیاری از اعضای حزب از استالین و مبارزات سطح بالا در پولیت‌بورو اطلاع چندانی نداشتند.

استالین در پنجاهمین سال تولد خود یعنی در سال ۱۹۲۹ بعد از اغراق‌گوییهای بسیار اطرافیانش، به‌نام دارندهٔ نقش جانشین لنین و ارباب (ووژد) روسیه سربرآورد. از این زمان به بعد در سلسله مراتب شوروی دیگرکسی مجاز به اعمال قدرت و رقابت با استالین در اخبار مطبوعاتی نبود. نام او مدام گرامی داشته می‌شد (و به‌معنای کلام!) سرودهایی در تحسین او تصنیف گردید؛ نوزادان پسر را ژوزف نامگذاری می‌کردند و کمونیست‌های خارجی از او با احترام بسیار نام می‌بردند. از اوایل دههٔ ۱۹۳۰ به بعد تمام اعضای حزب کمونیست در سایهٔ استالین قرار گرفتند. او نشان داد در سیاستهای مافیاگونه، به تمام و کمال استاد است؛ هرگز فراموش نمی‌کرد چه کسی در نردبان ترقی‌اش به او صدمه زده یاکمک کرده است. فوق‌العاده بیرحم و از هر گونه احساسی تهی بود؛ اگر در سدهٔ نوزدهم در تامانی هال[1] نیویورک و یا سازمانهای مشابه و کله‌شق دیگری حضور می‌داشت، یقیناً در همهٔ آنها موفق می‌شد. استالین نسبت به رقیبان و دشمنان خود (که تفاوتی بین آنها نمی‌گذاشت) کاملاً انتقامجو بود؛ این خصلت او مدتهای مدید بسیاری از تحلیل‌گران روسی و خارجی را سخت به خود مشغول داشت. صاحب‌نظران در این عقیده همداستانند که استالین قدرتمندترین فرد در امور دنیای جدید بوده و عملاً قدرت مرگ و زندگی هر کسی در داخل اتحاد شوروی و میلیون‌ها نفر در خارج از آن را در اختیار داشته است.

او گرچه تبار روسی نداشت، اما بشدت صاحب احساسات ملی‌گرایی روسی شد و دیری نگذشت این احساسات را به‌صورت پدیده‌ای درآورد که نهضت فوق ملی اطراف لنین را به نهضت روسی تغییر شکل داد. بعد از حدود سال ۱۹۲۹ کمونیست شدن به‌معنای وفاداری و خدمتگزاری بی‌چون و چرا نسبت به استالین تبدیل شد. اختیار تشکیلات کمونیسم بین‌الملل موسوم به کمینترن مستقر در مسکو را در دست گرفت و آن را به یک تشکیلات در خدمت سیاست خارجی روسیه بدل کرد تا اینکه در طول جنگ جهانی دوم رسماً منحل شد. هیچ کمونیست خارجی جرئت نمی‌کرد با سیاستهای دیکته‌شدهٔ دست‌نشاندگان استالین، در هیئت حاکمهٔ کمینترن مخالفت کند؛ حتی اگر چنین سیاستهایی آشکارا مخالف منافع احزاب کمونیست محلی در کشورهای بیگانه بود، که مکرر هم چنین بود، مخالفت با آن میسر نمی‌شد. در دنیای کمونیست تنها مسکو بود که ساز خود را می‌زد. استالین از تصویر مرموز خود بهره‌برداری می‌کرد. او بر خلاف دیکتاتوری‌های دیگر استعداد سخنوری نداشت و هرگز مثل هیتلر و موسولینی، که مدام با ژست‌های هیجان‌انگیز در انظار مردم ظاهر می‌شدند، هیچگاه به چنین کاری مبادرت نکرد. دفاتر استالین در کرملین به روی هیچ‌کس به‌استثنای رفقای کمونیست عالی‌مقام او باز نمی‌شد. دوست داشت شبها کار کند و از اینکه زیردستان لرزان خود را در ساعت ۲ صبح برای کنفرانس‌های فی‌البداهه از رختخواب بیرون بکشد تأمل نمی‌کرد.

تصفیه‌ها

استالین تا سال ۱۹۳۳ مخالفان خود را در سطح بالای سیاسی درهم کوبید اما هنوز در داخل حزب مخالفتهایی می‌دید. برحسب ظاهر در سال ۱۹۳۵ به این نتیجه رسید که می‌باید این عده از مخالفان را هم منکوب کند؛ و آن را به‌نحوی انجام داد که دنیا را حیرتزده کرد. سرگی کیروف، رئیس حزب لنینگراد، تنها شخصی بود که احتمال می‌رفت رقیب استالین در هدایت حزب کمونیست اتحاد شوروی شود. در

---

۱. Tammany Hall، پرنفوذترین کمیته از کمیته‌های چهارگانهٔ حزب دموکرات ایالات متحده در نیویورک بود. این نهاد اساساً در ۱۷۸۹ به‌صورت باشگاه اداره می‌شد (که آن را جامعهٔ تامانی هم می‌گفتند)؛ این کمیته در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم به‌خاطر فساد سیاسی انگشت‌نما شد. این کمیته در ایام تعیین نامزدهای حزب برای رقابت در مبارزهٔ انتخاباتی ریاست جمهوری امریکا، معمولاً آرای نمایندگان ایالت نیویورک را در اختیار می‌گرفت و نظرهای خود را به پیش می‌برد.

دسامبر ۱۹۳۴ احتمالاً به دستور استالین، به قتل رسید. بلافاصله مسئولان شاخه‌های گوناگون حزب دستگیر و هزاران تن از حزب اخراج و به اردوهای کار در سیبری گسیل شدند. این اردوگاهها را در اوایل دههٔ ۱۹۲۰ برای تبعید مخالفان دولت ایجاد کرده بودند و تا این زمان گه‌گاه از آنها استفاده شده بود.

جامعهٔ وحشت‌زده

بین سالهای ۱۹۳۶ و ۱۹۳۸ مسکو شاهد یک سلسله **محاکمه‌های نمایشی** شد که در آنها اعضای برجستهٔ حزب به اتهام بی‌اساس خیانت و خرابکاری تحت پیگرد قرار گرفتند. غالباً دادستانها، مجهز به "اعترافهای" بی‌پایهٔ متهمان به دادگاه می‌آمدند. بسیاری از "بلشویکهای قدیم" به همین روش به ملاقات مرگ رفتند. هزاران تن به اردوگاههای اسرا تبعید شدند و هیچ‌گاه از آنجا بازنگشتند. عملاً تمام رفقای لنین که تا این زمان زنده بودند تا سال ۱۹۳۹ از مقام خود خلع و یا از حیات عمومی برکنار شدند.

در آن زمان نه مردم روسیه و نه ناظران بیگانه نتوانستند پی ببرند مقصود از این محاکمه‌ها چیست و چرا صدها هزار نفر از شهروندان معمولی همزمان به اتهام "جنایت برضد کشور" دستگیر می‌شوند. احتمال می‌رفت که استالین واقعاً نگران توطئه‌های حزبی و تردید در وفاداری بعضی از اعضا نسبت به خود شده باشد. شاید هم قصد داشته است با قتل کیروف به سایر ناراضیان حزبی اخطار کند تا گِرد مخالفت نگردند؛ این احتمال هم وجود دارد کل ماجرا از کنترل خارج شده و پلیس سیاسی مخفی خواسته باشد با دستگیری انبوه به‌اصطلاح "خرابکاران و جاسوسان" وفاداری خود را به استالین ثابت کند. استالین به عوض متوقف کردن این دیوانگی، بر آن دامن زد چون می‌خواست حزب را در راستای **تصور خود** بازسازی کند و تشکیلاتی به‌وجود بیاورد که کاملاً به الطاف شخص او متکی باشد.

تا امروز هم مورخان در تفسیر آنچه در آن سالها اتفاق افتاد و چرا اتفاق افتاد، هم‌داستان نیستند. آنچه می‌دانیم این است که از سال ۱۹۳۵ تا زمان مرگ استالین در سال ۱۹۵۳ قریب ۱۰ میلیون نفر از شهروندان شوروی بدون محاکمه و همواره هم بی‌هیچ دلیلی در تخطی از قوانین جاری کشور، به زندانهای اردوگاهی تبعید شدند. تعداد کمی که به پنج تا پانزده سال زندان محکوم شده بودند زنده ماندند اما اکثراً جان باختند. معمولاً رؤسای اردوگاهها می‌توانستند مثلاً پنج سال به مدت زندانی کسی بیفزایند که به‌اصطلاح مرتکب "جرمی" مثل معاوضهٔ قطعه‌ای نان با یک جفت جوراب شده بود. بیشتر مردم می‌دیدند خویشاوند یا دوستان صمیمی آنان به‌طرز مرموزی و معمولاً شبها به دست پلیس مخفی هولناک شوروی ربوده می‌شوند. مثلاً این "اقدامهای اداری" کاملاً خارج از نظام قضایی صورت می‌گرفت و غالباً زندانی پس از آنکه چند سال محکومیت خود را سپری می‌کرد و آزاد می‌شد، نمی‌دانست جرم او چه بوده است.

در پایان کار حتی خود اعضای پلیس سیاسی مخفی نیز مصون نماندند. در سال ۱۹۳۸ نیکلای یژوف رئیس پلیس سیاسی مخفی و تمامی همکاران او در رده‌های بالا بازداشت و محکوم شدند. با این کار، تصفیه خاتمه یافت و استالین نه در آن زمان و نه بعداً هیچ توضیحی دربارهٔ آن نداد.

یک چیز قطعی است و آن اینکه اگر استالین تصفیهٔ بزرگ را به‌خاطر ایجاد وحشت در حزب و جامعهٔ شوروی برای مطیع کردن بی‌چون و چرای دیگران از خود انجام داده باشد. او به این مقصود دست یافته است. تا زمان مرگش هیچ کس در حزب و ارتش و یا به‌طورکلی در جامعهٔ شوروی آشکارا جرئت مخالفت با او را پیدا نکرد. باز هم اگر این عمل او را به معیارهای انسانی بسنجیم بهای آن را وحشتناک و کلان می‌بینیم. اینکه آیا روحیهٔ مردم شوروی در نتیجهٔ این تصفیه، موقع غرش توپهای نازی و تهاجم آلمان به خاک روسیه در سال ۱۹۴۱، تضعیف یا تقویت شده است هنوز محل بحث و جدل است.

ضروری است که در همین‌جا به یک تفاوت مهم میان دو دیکتاتور بزرگ مغرب‌زمین یعنی استالین و هیتلر در سدهٔ بیستم اشاره کنیم و بگوییم مدال مفلوکی و بازندگی در همهٔ زمینه‌ها به گردن استالین می‌افتد؛ هیتلر رقیب او تنها قهرمان آلمان‌ها بود. در فصل پنجاهم می‌خوانیم ایدئولوژی تنگ‌نظرانهٔ نژادی هیتلر در رؤیای آن نبود که جامعهٔ انسانی را تغییر دهد اما کمونیسم بین‌المللی استالینی چنین نظری داشت. ازاین‌رو استالین و دستیارانش کوشیدند آن رؤیا را برای بخش مهمی از مردم جهان از چین گرفته تا کوبا ـ دست‌کم برای مدتی ـ بیارایند.

♣ زندگی تحت نظام دیکتاتوری

استالین و یارانش معتقد بودند با گذشت چند سال از حاکمیت شوروی "انسانِ شورویِ نوین" سر برمی‌دارد. اما در این مورد به خطای غم‌انگیزی گرفتار شدند؛ مردم شوروی همچنان به اسلوب

گذشته، انسانهایی با نقایص خود باقی ماندند اما در این میان جامعهٔ جدیدی سربرآورد که صاحب نقاط قوت و ضعف خود بود.

توسعهٔ امکانات

در **جنبهٔ قوت** جامعهٔ شوروی باید گفت طرح صنعتی شدن جبری کشور با اجرای برنامهٔ پنج‌ساله به شمار فراوانی از مردم این کشور میدان داد تا چشم‌اندازهای حرفه‌ای خود را به‌نحو مهیجی توسعه دهند. تعلیم و تربیت همگانی به بسیاری از مردم توانایی داد تا مشاغل و مسئولیتهایی را بپذیرند که در جامعهٔ قدیم هیچ‌گاه نمی‌توانستند بدان مشغول شوند یا آن را به دست آورند. بسیاری از کشاورزان بیسواد می‌دیدند پسران و دخترانشان در فن‌آوری پیشرفته، مدارک تحصیلی دانشگاهی می‌گیرند و مدارس جدید شوروی میلیون‌ها مهندس بیرون می‌دهد. نیکیتاخروشچف جانشین استالین در مسند ریاست حزب، در دوران جوانی در معادن زغال‌سنگ کارگری کرده بود.

میلیون‌ها مرد و زن روسی از بند زندگی‌ای خلاص شدند که عملاً هیچ فرصتی برای تعالی ذهنی در اختیارشان نگذاشته بود تا بتوانند استعدادهای خود را بپرورانند. برخلاف تبلیغات وسیع، رهبران شوروی واقعاً به برابری زن و مرد اعتقادی نداشتند و به‌طورکلی عالی‌ترین مشاغل، تا زمان فروپاشی اتحاد شوروی، در قلمرو مردها باقی ماند. اما همین رهبران **واقعاً** به نیروی کار ماهر اضافی چه زن و چه مرد به یکسان باور داشتند. تا پایان دههٔ ۱۹۳۰ بیشتر زنان شوروی در خارج از خانه سرگرم کار شدند. سطح زندگی مردم بسیار پایین بود و درامد اضافی زن برای بسیاری از خانواده‌های شوروی اهمیت مهمی پیدا کرد. به هر حال، نظام کمونیستی درها را به روی حیاتِ واجد معارضهٔ بیشتر و متنوع‌تری گشود که دیگر امکان بسته شدن مجدد آن موجود نبود.

نوعی "شبکهٔ ایمنی" برای تمام شهروندان ایجاد شد. خارج از این اردوگاه هم کسی از گرسنگی نمی‌مرد و هیچ‌کس به‌دلیل فقدان مراقبتهای بهداشتی، چون حیوان جان نمی‌سپرد. طبق قانون اساسی شوروی هر تبعه حق داشت شغلی (و وظیفه‌ای!) داشته باشد. مراقبتهای طبی مجانی بود؛ تمام کارگران مستمری دریافت می‌کردند؛ تعلیم و تربیت به‌روی همگان گشوده بود و برای اشخاصی که از نظر سیاسی قابل اعتماد بودند، هزینه‌ای در برنداشت. برای بروز استعدادها محدودیتی موجود نبود مشروط بر آنکه چنین شخصی قلباً کمونیست باشد و یا زباناً به نظام خدمت کند.

سرکوب آزادیها

به **جنبه‌های بد** جامعهٔ شوروی، به ذات دیکتاتوری استالینی و مضرات حاصل از آن که عبارت بودند از فقدان آزادی سیاسی، ایجاد وحشت، بی‌قانونی و عاقبت سطح پایین زندگی اشاره کردیم. البته نقایص دیگری هم موجود بود که باید به **سرکوب مذهبی، سانسور فرهنگی، القای مداوم مارکسیسم ساده‌شده و مداخلهٔ مستمر دولت در زندگی خصوصی** مردم اشاره کرد. برای یک دورهٔ معین در طول دههٔ ۱۹۲۰ و اوایل دههٔ ۱۹۳۰ عدهٔ فراوانی در داخل و خارج اتحاد شوروی که به این نظام حُسن نظر داشتند جنبه‌های بد حیات آن را با وجوه خوبش مقایسه و سودمندیش را توجیه می‌کردند. این گفتهٔ استالین را می‌پذیرفتند که "شما نمی‌توانید بدون شکستن تخم‌مرغ، املت درست کنید". این عده باور داشتند که با گذشت چند سال، سرمایه‌داری غرب به جامعهٔ شوروی غبطه خواهد خورد؛ آنگاه مشاهدهٔ افتخارات و شکوه سوسیالیسمِ تکامل‌یافته شگفت‌انگیز خواهد بود و شرهای دورهٔ انتقال بزودی فراموش می‌شود.

اما وحشت تصفیه‌ها در اواسط دههٔ ۱۹۳۰ عدهٔ بسیاری را از شیفتگی بیرون آورد و استمرار دیکتاتوری آهنین بعد از جنگ جهانی دوم، عدهٔ بیشتری را از بند فریب رهانید. حتی جوانان که پرشورترین اعضای حزب و سختکوش‌ترین کارگران **تشکیلات سیاسی**[1] به شمار می‌رفتند، از قربانیهای بی‌شماری که جنگ جهانی دوم در کام خود بلعیده بود و رهبران به آن اهمیت نمی‌دادند سرخورده شدند. حزب کمونیست اتحاد شوروی آن **سرزندگی** و اقتدار اخلاقی پیشین خود را به‌عنوان ندای آرمانهای انقلابی از دست داد. در سالهای بعد از جنگ بیشتر به دیوانسالاری عظیم دیگری شباهت پیدا کرد که نردبان ترقی فرصت‌طلبان و کسانی شده که از اوضاع موجود با مهارت به نفع خود بهره‌برداری می‌کنند. به‌نظر می‌رسید تنها استعدادی که لازم است تا یک نفر از نردبان ترقی حزب بالا برود تظاهر به ثناگویی و استالین‌پرستی است.

---

1. Apparat.

♣ رفاه اجتماعی و رونق اقتصادی در اتحاد شوروی در طول سالهای میان دو جنگ

زندگی مادی در زمان استالین بسختی می‌گذشت و **سطح زندگی** روس‌ها حتی از پایین‌ترین سطح زندگی سایر اروپاییان نازلتر بود. شهرهای صنعتی جدید همواره با بحران لاینحل مسکن مواجه بودند. به‌طور متوسط زندگی روس‌ها در سال ۱۹۵۰ در مقایسه با سال ۱۹۳۰ بدتر بود. به **ازای هر اتاق** در یک آپارتمان یا کاشانهٔ معمولی در مسکو، چهار نفر آدم بالغ برای سکونت موجود بود؛ خانواده‌هایی که غالباً هیچ نسبتی باهم نداشتند، از یک آشپزخانه و دستشویی در یک طبقه پایین‌تر از محل سکونتشان به‌طور اشتراکی استفاده می‌کردند. در کاشانه‌های شهری چیزی به‌نام زندگی خصوصی وجود نداشت و این موضوع بر شرایط زندگی خانواده اثرهای مخربی باقی گذاشت. تا اواسط دهۀ ۱۹۵۰ هنوز هم غذاهای معینی جیره‌بندی بود درحالی‌که مدتها بود که آلمانی‌های شکست‌خورده بر چنین کمبودهایی فایق آمده بودند.

دولت بعضاً به برخی از **مشکلات اجتماعی** توجه شایان می‌کرد و گاهی هم آنها را ندیده می‌گرفت. در دهۀ ۱۹۲۰ در راستای خطوط رهایی زنان روسی از قید خانواده، که مورد حمایت حزب کمونیست هم قرار گرفت، **میزان طلاق و سقط جنین** به‌نحو فاحشی افزایش یافت. استالین در اواسط دهۀ ۱۹۳۰ مجدداً محدودیتهای سختی در برابر سقط جنین و طلاق گذاشت و به زنانی که بچه‌های بیشتری به دنیا می‌آوردند جایزهٔ نقدی و مدال ("قهرمانِ کارگر سوسیالیست") می‌بخشید. دلیل اصلی این تغییر سیاست، کمبود کارگر در صنعت و کشاورزی بود که به‌طرز فوق‌العاده بدی از نیروی کار موجود استفاده می‌برد.

از طرف دیگر برای مقابله با **امراض** تلاش زیادی صورت نگرفت. برای نخستین بار در سراسر روستاها درمانگاه تأسیس شد اما مشکلات ناشی از سوءتغذیه و خرافات دربارهٔ مراقبتهای ایام ماقبل و مابعدِ زایمان و بی‌اعتمادی کثیری از مسلمانان به تمام شیوه‌های طب غربی، دردسرهای بزرگی بود که مانع می‌شد میزان مرگ و میر ناشی از امراض مسری و نرخ مرگ و میر نوزادان کاهش یابد.

اعتیاد به الکل بر همان منوال گذشته به‌صورت مانع جدی در بالابردن کیفیت نیروی کار و خشکاندن منابع ادامه پیدا کرد. مبارزه‌های مکرر در مقابله با مستی اثر کمی بر کشاورزان و کارگران شهری برجا گذاشت. به‌رغم کیفرهای سنگین، تهیهٔ شراب در خانه رواج یافت.



تلاش شوروی برای باسوادکردن مردم. یکی از مزایای انکارناپذیر اتحاد شوروی برای شهروندان خود مبارزهٔ مؤثر برای باسواد کردن بالغان در دهۀ ۱۹۲۰ بود. تا پایان دومین برنامهٔ پنج‌ساله در سال ۱۹۳۷ بیشتر زنان و مردان در شوروی توانایی خواندن و نوشتن پیدا کردند.

برخی از **جرایم** عمومی، دست‌کم برای مدتی، به‌نحو چشمگیری کاهش پیدا کرد. روسپیگری مدتی نادر بود؛ این نتیجه از مشی اصلی بلشویک‌ها ناشی می‌شد که به آزادی کامل مناسبات جنسی معتقد بودند. می‌گفتند مرد و زن برابرند و می‌توانند فعالیتهای جنسی خود را آن‌طور که مناسب می‌دانند، بدون دخالت دیگران، سامان دهند. جرایم مالی مثل سوءاستفاده و تقلب در اموال عمومی از میان رفت چون زمینه‌ای برای ارتکاب آنها در رژیم جدید تقریباً موجود نبود. اما از جهت دیگر دزدی رواج گرفت زیرا مردم از هر طبقه‌ای ناگزیر می‌شدند برای بقای خود بکرات بدان متوسل شوند. خشونت برضد اشخاص احتمالاً در سالهای اولیهٔ عمر شوروی بالا بود زیرا جنگ داخلی و ولگردان گرسنه و "مبارزهٔ طبقاتی" رواج داشت، و برای برخی از اقدامات تبهکارانهٔ شخصی پوششی فراهم می‌کرده است. (دولت شوروی همواره در انتشار آمارهای دقیق در مورد مشکلات اجتماعی، خاصه جنایات، بی‌میلی نشان می‌داد).

♣ خلاصه

انقلاب سال ۱۹۱۷ بلشویکی یکی از شاخصهای مهم تاریخ نوین است. مدتهای طولانی میلیون‌ها آرمانگرا آن را سپیده‌دم صادق یک عصر جدید تلقی می‌کردند. هیچ نهضت اجتماعی یا اقتصادی در عصر جدید به‌قدر انقلاب بلشویکی اقوام بسیار متفاوتی را متقاعد نکرد که این نهضت درمان بیماریهای گوناگون اجتماعی خواهد بود.

استقرار نظام دیکتاتوری حزب کمونیست به دست لنین بلافاصله بعد از پیروزی انقلاب، سنگ‌بنای حاکمیت استالینی را در سالهای بعد کار گذاشت. بعد از مبارزهٔ پنهانی بر سر کسب قدرت، لئون تروتسکی جانشین ظاهراً قطعی لنین، بازی را به ژوزف استالین باخت که در هنرِ جنگِ مدار بستهٔ درون‌گروهی بهتر از رقبای دیگر عمل کرد. استالین باگذشت چند سال به روش بی‌سابقه‌ای خود را ارباب کشورش نمود.

استالین در سال ۱۹۲۸ با اجرای برنامهٔ پنج‌سالهٔ اول برای تغییر اوضاع، دومین انقلاب را باکمک حزب و به رهبری خودش در مقابله با مردم روسیه به راه انداخت. رهبران کمونیست تلاش کردند با استفاده از تمام قدرتی که در اختیار داشتند روسیهٔ عقب‌مانده را نوسازی کنند و مردم را جبراً به پیش برانند. حیات کشاورزی به‌صورت مزارع اشتراکی درآمد و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به قدرت صنعتی مهمی تغییر چهره داد. در اواسط دهۀ ۱۹۳۰ تصفیهٔ بزرگ در بین اعضای حزب و مردم آغاز شد. گمان می‌کنیم استالین این تصفیه را به‌خاطر از میان برداشتن هرگونه مخالفت و آماده کردن مردم در انقیاد کامل به ارادهٔ خودش ترتیب داده است.

سیاستهای استالینی به رفاه مادی بخش بزرگی از جمعیت شوروی کمک رساند. این سیاست تعلیم و تربیت و فرصتهای شغلی و مراقبتهای طبی را ارتقا داد و به‌طورکلی به جمعیت کشور امکان داد تا اسلوب زندگی جدیدتری را پیشه کنند. اما مردم شوروی بهای گزافی برای این مزایا پرداختند. آزادیهای سیاسی و اقتصادی خود را تسلیم کردند؛ و یک نسل تحت حاکمیت دیکتاتوری حزب کمونیست و رهبر قهار آن یعنی استالین سختیهای فراوانی را تحمل کردند و دم نزدند.

فصل پنجاهم

خودکامگی تک‌حزبی: دولت نازی

۱۹۲۳	کودتای نافرجام مونیخ
۱۹۲۴	تحریر نبرد من توسط هیتلر
۱۹۳۰ـ۱۹۳۲	بحران بزرگ اقتصادی در آلمان
۱۹۳۳	صدارت عظمای هیتلر / قوانین تحکیم قدرت
۱۹۳۵	قوانین نژادی نورنبرگ
۱۹۳۶ـ۱۹۳۹	زمینه‌چینی نازی برای جنگ
۱۹۳۸	"شبِ شیشه کنی" / تشدید ایذای یهودیان

در سدهٔ بیستم صورت جدیدی از تشکیلات کشوری ـ شکل بیرحمانه‌ای موسوم به توتالیتریسم یا خودکامگی تک‌حزبی ـ در دنیا پدیدار شد. صاحب‌نظران هنوز هم بر سر این نکته مباحثه دارند که آیا این پدیدهٔ سیاسی نتیجهٔ ترکیب موقتی و خاص شرایط موجود یعنی طیف سیاسی ـ اقتصادی دههٔ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ بوده است و یا آنچه در آن سالها اتفاق افتاد منادی چیزهایی بود که بعداً رخ داد.

در سالهای میان دو جنگ جهانی (۱۹۱۹ ـ ۱۹۳۹) شاهد ظهور چندین دیکتاتوری در نقاط مختلف عالم، از جمله اروپا هستیم. اتحاد شوروی، ژاپن و چندین کشور امریکای لاتین تحت حاکمیت یک فرد افتادند. به‌استثنای دولت شورویِ زمان استالین، این رژیمها خصلت تک‌حزبی خودکامه نداشتند. در این فصل به دیکتاتورهای اروپایی نظر می‌کنیم. ماهیت حکومتهای دولتی توتالیتری را بررسی خواهیم کرد و به خطرناکترین و متجاوزترین آنها، یعنی مخلوق هیتلر رهبر آلمان از سال ۱۹۳۳ تا زمان مرگش در پایان جنگ جهانی دوم بیشتر می‌پردازیم.

♣ حکومت خودکامهٔ تک‌حزبی: ریشه‌ها

واژهٔ **توتالیتری**[1] از تلاش ـ کمابیش موفق ـ برای تحمیل **کنترل کامل**[2] بر حیات عمومی جامعه سرچشمه می‌گیرد. خودکامگی تک‌حزبی پدیده‌ای متعلق به سدهٔ بیستم است؛ قبل از این زمان تلاش برای ایجاد چنین حکومتی صورت نگرفته بود؛ بخشی بدان دلیل بود که از لحاظ ریشه‌ای وقوع آن امکان‌پذیر نبود و قسمتی هم بدان علت بود که سردمداران اندیشمندی، بشدت در برابر این شیوهٔ حکومتی می‌ایستادند.

تبعیت بی‌چون و چرای مردم از اقتدار دولت یعنی ابزار لازم برای حکومت تک‌حزبی خودکامه، جوّی بود که جنگ جهانی اول را پروراند. بسیج کامل جمعیت غیرنظامی برای پشتیبانی از مساعی جنگ، پدیده‌ای نو در تاریخ جهان به شمار می‌رفت و دست‌کم از لحاظ نظری هیچ‌کس نتوانست از "ادای سهم" خود بگریزد. در

1. Totalitarian. 2. Total Comtrol.

صفحات قبل خواندیم که دولتها در زمان جنگ اختیار کامل اقتصاد، تعیین جیره‌بندی موادغذایی، سهمیه‌بندی صنایع، سقف دستمزدها و کنترل قیمتها را در دست گرفتند. از شهروندان یک کشور انتظار می‌رفت در صورت لزوم به‌خاطر پیروزی، از آزادیهای شخصی بگذرند. اکثریت مردم سانسور خشن و تبلیغات را تحمل می‌کردند.

خصلتهای شش‌گانه

می‌پرسیم دولت تک‌حزبی خودکامه و جامعهٔ آن در عمل چه معنایی می‌داد؟ پاسخ می‌دهیم:

● مرزهای سنتی میان زندگی خصوصی و عمومی اتباع کشور از نو تعریف شد. آنچه قبلاً خصوصی بود در چنین حکومتی عمومی اعلام شد و درنتیجه در حیطه و کنترل امور دولتی قرار گرفت. حتی مناسبات خانوادگی و ارزشهای زیبایی‌شناختی در این طبقه جای داده شد.

● کشور به مظهر ارادهٔ رهبر بدل گردید. سیاست دولت به اجرای مشخص به اصطلاح خواستهٔ مردم تغییر چهره داد و خواست آنان را تنها رهبر تفسیر می‌کرد.

● پیوند مردم و رهبر در نماد یک حزبِ منفرد با تشکیلات توده‌ای جلوه‌گر شد که برای پیوند این دو خلق گردید. حزب، تمام کسانی را در بر می‌گرفت که مایل بودند در وحدتِ کامل میان رهبر و پیروانش سهیم شوند.

● مقصود از مفهوم "مردم" تنها کسانی بودند که به گروه قومی اکثریت‌مثلاً (ایتالیایی‌ها و آلمان‌ها) تعلق داشتند؛ سایرین را "بیگانه" می‌خواندند و اصلاً صاحب حقوق فطری و طبیعی نمی‌دانستند و دادگاهها و مقامات دولتی بر همین اساس با آنان رفتار می‌کردند.

● از آنجا که پیوند رهبر و مردم بر پایهٔ مراد و مریدی بود، رهبر این امکان را پیدا می‌کرد تا تنها منبع تفسیر ارادهٔ جمعی به شمار آید و دیگر نیازی به رقابت یا مباحثهٔ سیاسی نباشد. پارلمان و احزاب سنتی دیگر دلیلی برای بقا نداشتند. حکومت خودکامه ادعا می‌کرد اینها صرفاً محل جست‌وجوی علایق خودخواهانه برای گیج کردن و نفی سعادت واقعی مردم است که فقط در دستان رهبر قرار دارد.

● جمع مردم همه‌چیز بود و فرد چیزی نبود. وجدان و عواطف و علایق فردی می‌باید تابع کامل نیازها و خواسته‌های مردم و رهبر باشد که از طریق حزب بیان می‌شد.

ضدیت با منطق

سنگ بنای دولتهای تک‌حزبی خودکامه مبارزه‌جویی بود. مبارزهٔ مردم و رهبر هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسید. پیروزی همواره مشروط و جزئی به شمار می‌آمد؛ همیشه دشمن در کمین بود. دشمنان داخلی و خارجی ("بلشویسم بین‌الملل" و "توطئه‌های یهودی" و "محافل سرمایه‌داری" و نظایر آن) همواره در چشم‌انداز بودند و مراقبت دایم در برابر فریبها و توطئه‌های مخرب آنان، لازم شمرده می‌شد.

عمل نیز ضرورت داشت و غالباً هم نداشتن هدف روشنی برای توجیه آن، مهم شمرده نمی‌شد. موسولینی زمانی گفته بود: "با حرارت تمام عمل کنید... دلیل برای انجام آن، خودبه‌خود ظاهر خواهد شد." به سخن دیگر، می‌گفت نگران آن نباشید که چرا کاری صورت می‌گیرد؛ عمل به آن کار، بموقع منطق خاص خود را می‌نمایاند. لاجرم، چنین تفکر و شیوه‌ای غالباً به اقدامات تناقض‌آمیز و سیاستهای غیرمنطقی منجر می‌شد. حکومتهای تک‌حزبی خودکامه غالباً به عمد از منطق رویگردان می‌شدند و از **نوعی ضد منطق‌گرایی** به‌عنوان فلسفه استفاده می‌کردند. غرایز را فوق منطق می‌نهادند؛ به قول نازی‌ها هدف، "اندیشیدن به خون" بود.

این ضدیت با منطق از شاخه‌های درختی محسوب می‌شد که در اواخر سدهٔ نوزدهم هنگام خشونت‌پرستی در میان برخی از گروههای فکری حاشیه‌نشین در اروپا رویید. سپس جنگ جهانی اول نشان داد انسان متمدن چگونه می‌تواند تا مدارج حیوانی سقوط کند. جنگ به عوض آنکه نظریه‌پردازان خودکامگی را به قیام و عصیان وادارد، غالباً میدانی در اختیار آنان گذاشت تا بگویند تجربه نشان داده طبیعتِ اصیل انسان به خشونت و غریزه و جمع‌گرایی میل دارد.

بنیتوموسولینی در ایتالیا (بنگرید به فصل چهل و هشتم) نخستین شخصیت سیاسی بود که پی برد چگونه می‌توان از ترکیب روشهای دولتی زمان جنگ و جذابیت احساسات ملی‌گرایی برای تودهٔ مردم و نارضایتیهای عامهٔ آنان، کارهای شگفت انجام داد. او در نظام

فاشیستی خود، مفلوکانِ سنتی جامعه را گرد هم آورد و فرصتی به آنان داد تا خود را مثل اربابان جامعه حس کنند. فاشیست‌ها مدعی شدند منادیان عصرِ افتخار ملی هستند که ایجاد تغییرات ریشه‌ای در ماهیت دقیق تشکیلات اجتماعی به رهبری یک مرد نابغه یعنی **ایل‌دوچه** (رهبر) آن را امکان‌پذیر ساخته است.

خوف از کمونیسم سبب شد تا ملی‌گرایی به خشم آید و انباشته از نارضایتی نگون‌بختان، ترکیب قدرتمندی به‌وجود آورد؛ و همان طور که خواندیم موسولینی در اوایل دههٔ ۱۹۲۰ سوار بر موج آن وارد قلعهٔ قدرت شد. وقتی بر تخت اقتدار نشست بسرعت راههایی برای افزایش محبوبیت خود ابداع کرد و مدعی جهاد برای عدالت اجتماعی، و توسعه اقتصادی و کسب افتخار از طریق قدرت‌نمایی شد. موسولینی در سراسر سالهای اواخر دههٔ ۱۹۲۰ و دههٔ ۱۹۳۰ کوشید تا کشوری تک‌حزبی بنا کند؛ و در این مقصود تا اندازه‌ای توفیق حاصل کرد.

♣ دولت نازی: هیتلر و رایشِ هزارساله

"افتخار" تشکیل بیرحمانه‌ترین دولت خودکامهٔ تک‌حزبی، میان دیکتاتوری چپ‌گرای ژوزف استالین در روسیه (بنگرید به فصل چهل و نهم) و دیکتاتوری راست‌گرای آدولف هیتلر در آلمان، تقسیم می‌شود. در صفحات پیش خواندیم استالین رهبر حزب کمونیست با بهره‌برداری خودخواهانه از نهضتی ایدآل‌گرا، که هدف اول آن کشاندن روسیه و سپس دنیا به عصر برابری و آزادی انسانها بود، قدرت وسیعی به دست آورد. اما دیکتاتور آلمان چنین رؤیای ایدآل‌گرایانه‌ای در سر نداشت.

زندگی هیتلر در سالهای جوانی

هیتلر در سال ۱۸۸۹ در خانواده‌ای اتریشی متولد شد؛ او تنها پسر پدری سختگیر و مادری فوق‌العاده مهربان بود؛ و این مادر با درایت ناچیز خود آیندهٔ پسر را از همه جهت خراب کرد. هیتلر در سن هفده‌سالگی به امید آنکه حرفه‌ای هنری پیشه کند به وین آمد. چون استعدادی نداشت توفیق حاصل نکرد و چند سال بعد در حواشی جامعهٔ شهری، با پولی که از خانواده دریافت می‌کرد، دست به دهان گذران کرد. در سالهای اقامت در وین مجذوب احساسات ضد سامی (یهودی) رایج در جامعه شد؛ مطالعهٔ مداوم او را متقاعد کرد که سیاست و ارزشهای نوعاً "بورژوازی" ماهیتی دروغین دارد. در عین حال از مارکسیسم، که رایجترین امید و پناهگاه اجتماعی رانده‌شدگانی مثل او بود، نفرت پیدا کرد. در شروع جنگ جهانی اول هیتلر جوان بیست و پنج‌ساله و ناراضی از وضع موجود هنوز هم در جست‌وجوی فلسفه‌ای بود تا دنیایی را برایش قابل درک کند که او را از خود رانده بود (بنگرید به آدولف هیتلر در صفحات همین فصل).

هیتلر (به عوض آنکه به اصطلاح خود در ارتش "منحط" اتریش ثبت نام کند) در ارتش آلمان سرباز شد و با نشان دادن شجاعت در زیر آتش، خود را نمایان کرد و مدال صلیب آهن را بر سینه آویخت. تجربهٔ زمان جنگ نخستین جرقه از مقصود حیات را در روح او زد. به اتفاق میلیون‌ها نفری که از بسیج ارتش خارج شدند، نخستین ماههای دورانِ بعد از جنگ را در حالتِ بهت و نومیدی به سر برد و دید که دولت سوسیالیست آلمان، که آن را خائن به ملت می‌شمرد، به جای قیصر نشسته است. بعد از چندی مصمم شد به کسانی ملحق شود که می‌خواستند حکومت موجود را واژگون سازند.

هیتلر در سال ۱۹۲۰ رهبری گروه کوچکی از اصلاح‌طلبان آتی را در دست گرفت و آن را به **حزب کارگران ناسیونال سوسیالیست آلمان** یا به اختصار "نازی" تجدید نام کرد و تلاش تعصب‌آمیز خود را وقف حزب کرد و خیلی زود در منطقهٔ مونیخ، که از سالهای قبل از جنگ در آنجا اقامت کرده بود، اعضای جدیدی را به حزب کشاند. هیتلر در سال ۱۹۲۳ با حمایت معدودی از افسران ناراضیِ ارتش، **کودتای مونیخ** را به راه انداخت اما به‌نحو اسفباری ناکام شد. به اتهام خیانت بازداشت گردید و از فرصت محاکمه استفاده کرد و خود را در سطح ملی مشهور ساخت. با رأی قاضی‌ای که با او همدردی می‌کرد به پنج سال زندان محکوم شد و از این مدت عملاً برای نوشتن شرح‌حال خود و فراخوانی مردم به برداشتن سلاح، استفاده کرد و نام کتاب خود را نبرد من گذاشت.

آدولف هیتلر
۱۸۸۹ - ۱۹۴۵

به‌رغم تلاشهای فراوان، تاکنون کسی نتوانسته به‌نحو روشن توضیح دهد چرا اصول سیاسی و اجتماعی آدولف هیتلر مردم آلمان را آن همه مجذوب خود کرد. در طول دههٔ ۱۹۳۰ آلمان‌ها از شعارهای ضدسامی، ضد بیگانه، ملی‌گرایی فوق‌العاده افراطی، عقاید زمخت و خشن او در نوسازی ملت آلمان چندان پرسشی نکردند. اغلب مردم غریزهٔ صلح‌طلبی را که او نفی می‌کرد و آن را ضعف بی‌ارزش برای یک ملت معظم می‌شمرد، قبول کردند. نازیسم، سیاست شرافتمندانه و صلح بین‌المللی را نزد مردم علامت "فساد دموکراتیک" جلوه داد. واقعیت آن است که وضع اسفبار مردم آلمان پس از جنگ جهانی اول و مبارزه برای بقا در طول سالهای اول "بحران بزرگ اقتصادی" سبب پذیرش دیدگاههای هیتلر شد. دنیای منظم قیصر ویلهلم دوم پیش چشم مردم فروریخته بود. آلمان را مجبور کرده بودند تا اشغال سرزمینهای واقع در غرب رود راین به دست متفقین را بپذیرد؛ از بخش اعظم ارتش پرافتخار خود و تجهیزات آن دست بردارد؛ و یا به سخن دیگر سازمان ارتش را محدود کند. از همه بدتر آنکه مُهر جنگ‌افروزی را تنها بر پیشانی آلمان زدند و او را مسبب ویرانیهای جنگ و درنتیجه مجبور به پرداخت میلیاردها دلار غرامت جنگی به متفقین کردند.

کیفر شکست آلمان در جنگ بیش از آن عظیم بود که اکثر مردم بتوانند آن را تحمل کنند؛ پیامدهای آن هم گریبانگیر مردم عادی شد. تورم، بیکاری و ناآرامیهای سیاسی گسترده بود. ترس از کمونیسم در میان طبقات متوسط بسیار بالا بود. نظام قدیم هیچ اعتباری نداشت و مردم چشم به ظهور مسیحای جدیدی دوخته بودند. در سال ۱۹۲۳ کسی ظاهر شد که می‌خواست با **کودتا** به قدرت برسد؛ نام او آدولف هیتلر بود.

هیتلر در چنین ایامی ۳۳ سال داشت. در جنگ جهانی اول با شجاعت در ارتش آلمان خدمت کرده بود و او هم مانند میلیون‌ها سربازی که جنگیده بودند چیزی جز تحقیر برای سیاستمداران و رهبران سنتی قوم خود احساس نمی‌کرد. در جست‌وجوی انتقام از "نیروهای سیاه" بود که حس می‌کرد او و کسانی مثل او - قوم شریف ژرمنی آریایی - را از دستیابی به جایگاه صحیح خود در جامعه بازداشته‌اند و آلمان را به‌عنوان یک ملت از رسیدن به جایگاه درست و برجسته‌اش در دنیا محروم کرده‌اند.

هیتلر در مونیخ یعنی محل اقامتش فرصتی به دست آورد و خود را در رأس حزب ناچیزی با اعضای ناراضی از وضع موجود

برنامهٔ نازی

هیتلر در نبرد من با نثری خشن و پرحرارت مشکلات آن زمان آلمان را همراه با راه‌حل آنها بیان کرد و بر نکات زیر تأکید ورزید:

● **ضد - سامی‌گری.** هیتلر آرزو داشت یهودیان را از تمام جنبه‌های حیات آلمانِ "آریایی" برکنار سازد. یهودیان را دشمن تمام ارزشهای شایستهٔ آلمان می‌شمرد.

● **نفی پیمان ورسای و نفی اتهام مقصر بودن آلمان در جنگ.** هیتلر این پیمان را غیرمنصفانه‌ترین پیمان تاریخ دنیا نامید که (موقتاً) با نیرنگ و فریب به دست فرانسهٔ نیرومند بر آلمانِ بی‌یاور، تحمیل شده بود.

● **ضبط منافعِ نامشروع دوران جنگ.** این اقدام بیشتر متوجه یهودیان بود اما صاحبان صنایع غیریهودی را نیز شامل می‌شد. این نکته از مدعای نازیسم در پایبندی به سوسیالیسم (گرچه ضدمارکسیستی) حکایت می‌کرد.

● **حفاظت طبقات متوسط از رقابت مخرب.** تفکر نازی مخصوصاً به نگرانی فزایندهٔ مغازه‌داران و کارکنان، که می‌ترسیدند به‌علت وجود مؤسسات بزرگ ممکن است از نردبان اقتصادی نزول کنند، توجه خاص و نمایش‌گونه‌ای نشان داد.

● **تقسیم مجدد اراضی میان کشاورزان.** هیتلر اعلام کرد از کشاورزانی که تحت فشار زمینداران بزرگ و یا برنامه‌های دلالی زمین‌بازان قرار دارند، حمایت می‌کند.

جای داد و آن را حزب کارگران ناسیونال سوسیالیست آلمان یا نازی نامید. این حزب به‌دلیل تواناییهای عالی هیتلر در مجذوب کردن مردم، بسرعت توسعه یافت و اعضای جدیدی را به‌سوی خود جذب کرد؛ هیتلر در سال ۱۹۲۳ در زمان اوج تورم و گسترش اضطراب عمومی با انجام برنامهٔ نه‌چندان پخته‌ای کوشید حکومت را به دست بیاورد. کودتا با مرگ چهارده نفر شکست خورد. هیتلر محاکمه و یک سال بعد از زندان آزاد شد؛ او در چشم بسیاری از آلمانی‌ها به‌صورت یک ناجی جلوه کرد که می‌کوشید شرافت آلمان را، که در پیمان ورسای از میان رفته بود، نجات دهد. و حکومت بی‌کفایت و یا خائنِ نشسته در برلین را از گرداب بیرون بکشد.

نهضت نازی از سال ۱۹۲۴ به بعد آرام‌آرام قوت گرفت؛ با این حال، بعد از ورود به صحنهٔ مبارزات انتخاباتی منطقه‌ای و ملی، نتایج مختلفی به دست آورد. هیتلر به مرور در تبلیغات سیاسی مهارت بیشتری به‌هم زد و گروهی متشکل از آدمهای رؤیاطلب، بیرحم، جاه‌طلب و فرصت‌طلب را به دور خود گرد آورد. عده‌ای از آنان بشدت به پیشوا و مأموریتی که برای خود قایل بود و آن را نجات آلمان و برقراری نظم نوین در اروپا می‌نامید، معتقد شدند؛ عده‌ای هم بدون آنکه الزاماً به لفاظیهای پرحرارت هیتلر در نبرد من عقیده پیدا کنند به‌دنبال او به راه افتادند و بخت خود را به اقبال او پیوند زدند. هیتلر تا به قدرت نرسید کسی باور نکرد که وعده‌هایش در انقراض یهودیان و کمونیست‌ها چندان هم توخالی و عوامفریبانه نبوده است. برخی این گفته‌های هیتلر را در راستای وعدهٔ استقرار **رایش** هزارساله به‌مثابهٔ وسیلهٔ مفیدی برای جذب بی‌خبران تلقی کرده و جدی نگرفته بودند.

شخصیت هیتلر مجموعه‌ای از تناقض بود. روح خود را برتر از روح دیگران می‌دانست اما در زندگی شخصی محدودیتهایی را پذیرفت. به گیاهخواری سر سپرده ماند از شُرب شراب مطلقاً پرهیز کرد و نسبت به زندگی پرهیاهو، نمایش‌گونه و راحت‌طلبی برخی از پیروان خود (مثل گورینگ چاق و لذتجو) ترشرویی می‌کرد. مجذوب قدرتِ تفکر و اراده بود؛ با این حال متفکران را حقیر می‌شمرد. می‌توانست سی و شش ساعت لاینقطع کار کند؛ اما مدتی هم به اختلال عصبی دچار و در چندین بحران ناچار شد خود را از انجام کارهای رسمی دور کند. گمان می‌کنیم او مهیب‌ترین قدرت سدهٔ بیستم را در اختیار داشته و سبعیتهای بی‌پایانی برضد مردم آلمان و انسانهای دیگر صورت داده است؛ با این حال حرمت زیادی برای هنر و استعدادهای هنری قایل بود. شاید به‌علت شخصیت هنری‌ای که داشت که لمحه‌ای از حقیقت در وجود او نهفته بود؛ بدین معنا که بعد از جنگ، زمانی‌که نقاشیهای هیتلر در معرض دید همگان قرار گرفت منتقدان تحت تأثیر استعدادش در تجسم سازه‌پردازی دقیق واقع شدند اما دریافتند که او در تجسم شکل انسان ناتوان بوده است.

لحن راسخ نبرد من و سخنرانیها و نوشته‌های هیتلر در دهۀ ۱۹۲۰ همواره یکسان بود: در آنها انزجار خود را از وضع موجود در آلمان و تصمیم به دگرگونی ریشه‌ای آن اعلام کرد. دولت سوسیالیست که پیمان ورسای و قانون اساسی وایمار را در سال ۱۹۱۹ پذیرفته بود، مخصوصاً هدف تحقیر واقع شد. به‌نظر آنها سوسیالیست‌ها در سال ۱۹۱۸ به کمک یهودیان به ارتش شجاع آلمان "از پشت خنجر" زده بودند. می‌گفت آلمان باید از نو متولد شود و جایگاه درست خود را به دست بیاورد! هر وسیله‌ای که به انجام این مقصود کمک کند عادلانه است و در جنگل جهان، تنها قوی زنده می‌ماند.

هیتلر بعد از شکست **کودتای** مونیخ سوگند یاد کرد که از طریق قانونی و مسیرهای مشروع قدرت را از آنِ خود کند. بعدها کسی نتوانست ادعا کند که هیتلر برخلاف رأی مردم عمل کرده است. از همان لحظهٔ رهایی از زندان تلاش خستگی‌ناپذیر خود را در سراسر کشور به سازماندهی، سخنرانی و مبارزات انتخاباتی اختصاص داد.

هیتلر در جنجال‌آفرینی و تحریک احساسات مردم، استعداد فوق‌العاده‌ای داشت، بسرعت آموخت که گروههای مختلف را با لحنی مجذوب خود کند که هیچ‌وقت آن را فراموش نکنند. تسلط نمایش‌گونه او بر شیوه‌های سخنوری، تأثیر سخنانش را (که بسیاری از آنها هم ضبط شده است) صدچندان می‌کرد. هرجا که ظاهر می‌شد هاله‌ای از شور، هیجان و رعشه در اطراف خود می‌پراکند. هدفهایش همواره یکسان بود: یهودیان، امضاکنندگان پیمان ورسای، کمونیست‌ها، محفل صاحبان صنایع بزرگ و تجارت و مقامات اداری

که از پشت صحنه نخها را می‌کشیدند، می‌بایست کوبیده شوند.

میان سالهای ۱۹۲۵ و ۱۹۲۹ که سالهای رونق کار جمهوری وایمار بود حزب نازی در میان توده‌های کارگران صنعتی، که یا به حزب سوسیال‌دموکرات وفادار ماندند و یا به حزب بزرگ و قانونی کمونیست سرسپردگی داشتند، پیشرفت چشمگیری نکرد. اما نازی‌ها هواخواهی جمعی از اعضای طبقهٔ متوسط و کارکنان نیمه‌تحصیل‌کرده را، که تورم گستردهٔ سال ۱۹۲۳ موقعیت آنان را متزلزل و درهم ریخته بود، از آن خود کردند و آرای آنان را به دست آوردند. نازی‌ها در انتخابات سال ۱۹۲۸ جمعاً صاحب ۲/۶ درصد آرا و ۱۲ کرسی در **رایشتاک** شدند. کمونیست‌ها در مقایسه با آنان ۷۷ کرسی و سوسیال‌دموکرات‌ها ۱۵۶ کرسی داشتند. بقیهٔ ۵۰۰ کرسی مجلس به احزاب میانه‌رو و محافظه‌کار تعلق گرفت که هیتلر را به‌عنوان سیاستمدار چندان جدی نمی‌گرفتند اما او را به چشم یک قبضه توپ رهاشده در میدان جنگ می‌نگریستند که ممکن بود او را بر ضد چپ‌ها شلیک کنند.

اثرهای بحران بزرگ اقتصادی

سقوط اقتصاد آلمان (و نقاط دیگر دنیا) در سال ۱۹۳۰ ـ ۱۹۳۱ زمینهٔ توفیق سیاسی نازی‌ها را فراهم آورد. سهام نیویورک در اواخر سال ۱۹۲۹ با شتاب فراوان، بسرعت سرنگونی هواپیما، دچار سقوط شد و در کلیهٔ جنبه‌های مالی جهان اثر گذاشت. در این میان، مخصوصاً آلمان تحت تأثیر بحران مالی امریکا قرار گرفت زیرا صنایع و خدمات شهری آلمان به وامهای دریافتی از امریکا متکی بود. این اعتبارات ناگهان قطع شد و وام‌دهندگان خواستار بازپرداخت وامها در کوتاه‌مدت شدند. وقتی بحران بزرگ اقتصادی امریکا را فراگرفت هر نوع امیدی برای اعطای وام به ممالک ماورای بحار از بین رفت. در عوض هر کشوری تلاش کرد که با افزایش تعرفه‌های گمرکی و محدودکردن واردات، بازار داخلی خود را از رقابت بین‌المللی مصون دارد؛ درنتیجه امور مالی و تجارت بین‌المللی حالت انقباض پیوسته‌ای به خود گرفت.

نتایج این پدیده برای آلمان وحشتناک بود: شمار بیکاران در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ از ۲/۲۵ میلیون نفر در دو سال بعد به ۶ میلیون نفر (یعنی ۲۵ درصد از کل نیروی کار) رسید. این رقم شامل کارگران نیمه‌وقت و زنانی نمی‌شد که داوطلبانه و برای همیشه از بازار کار دست کشیدند. در هیچ کشوری، حتی در ایالات متحده، اقتصاد صنعتی به‌قدر آلمان ضربه‌ای آن‌چنان سخت به خود ندید.

تحت فشار این پدیده، دولت ائتلافی سوسیال‌دموکرات‌ها و محافظه‌کاران میانه‌رو از هم پاشید. رایشتاک یا مجلس آلمان چند ماه گرفتار بن‌بست شد. ژنرال پل‌فن هیندنبورگ که از اواسط دههٔ ۱۹۲۰ ریاست جمهوری را برعهده گرفته بود، در نتیجهٔ خلاء به‌وجودآمده برای ادامهٔ کار حکومت مجبور شد با استفاده از قانون اساسی حالت فوق‌العاده اعلام کند. بدین‌ترتیب، در سالهای ۱۹۳۱ ـ ۱۹۳۲ دیکتاتوری ریاست جمهوری برقرار شد که کلاً به عمر جمهوری **وایمار خاتمه داد.**



هیتلر، آخرین امید ماست. این پوستر بخشی از مبارزهٔ ناموفق هیتلر را برای کسب مقام ریاست جمهوری نمایش می‌دهد؛ حزب ناسیونال‌سوسیالیست او را در مقابل پل فُن هیندنبورگ نامزد کرد.

حزب نازی منفرداً به‌صورت بزرگترین حزب کشور درآمده بود اما هنوز هم اکثریت قاطع را در اختیار نداشت. از آن پس حملات نازی‌ها به احزاب دیگر، چه لفظی و چه عملی، در خیابانها به‌نحو روزافزون تشدید شد.



این نوع پوسترها با تبلیغ مؤثر خود به مردم آلمان القا می‌کرد که بین بلشویسم (منعکس‌شده در نیمهٔ راست تصویر) و نازی یکی را انتخاب کنند؛ این تبلیغات بخشی از مبارزهٔ نازی‌ها برای بی‌اعتبار کردن راه‌حلهای میانه‌روی در حل بحران اقتصادی و بینواییهای ملازم آن بود.

در چند انتخابات که متعاقب سقوط دولت ائتلافی برگزار شد احزاب میانه‌رو کرسیهای خود را به احزاب راست و چپ افراطی یعنی نازی‌ها و کمونیست‌ها واگذار کردند. نازی‌ها در انتخابات اواسط سال ۱۹۳۰ رایشتاک، ۱۰۷ کرسی به دست آوردند و به‌صورت دومین حزب، بعد از سوسیال‌دموکرات‌ها درآمدند. همچنان‌که اقتصاد به سیر سقوط ادامه می‌داد هیتلر بانگ برداشت که فوراً دست به اقدامات قاطعی خواهد زد و به بیکاران و کشاورزان کمک خواهد کرد. در انتخابات بعدی که در اوایل سال ۱۹۳۲ برگزار شد نازی‌ها ۱۴/۵ میلیون رأی از کل آرای ۳۵ میلیون نفری را به دست آوردند. حال،

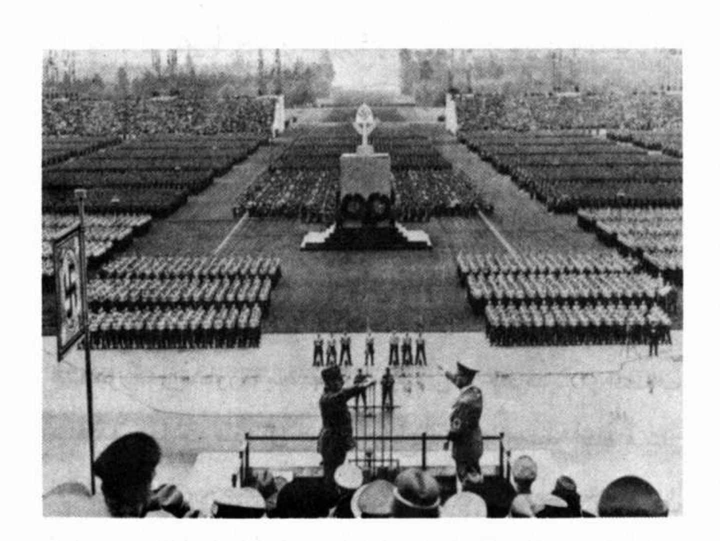
احراز قدرت[1] در سال ۱۹۳۳

هیندنبورگ و مشاوران محافظه‌کار و متعلق به خط قدیم، از انتصاب هیتلر به صدارت عظمای آلمان امتناع کردند. از نظر آنان هیتلر نوقدرتی متعلق به طبقهٔ فرودست بود که برای رفتار صحیح احترامی قایل نبود. عده‌ای از آنان می‌خواستند در دولت جدید چند کرسی به نازی‌ها بدهند اما با سپردن رهبری به دست هیتلر، قاطعانه مخالف بودند ـ و هیتلر هم به مقامی کمتر از صدراعظمی رضایت نمی‌داد. هیتلر همچنان بر سر وعدهٔ خود برای کسب قدرت کامل از طریق قانونی وفادار ماند. عاقبت، محفل هیندنبورگ برای اینکه هیتلر را در موقعیتی بگذارند تا مسئول وقایع شمرده شود و دم از انتقاد فروبندد، در سی‌ام ژانویهٔ ۱۹۳۳ مقامِ صدراعظمی را به او سپردند. هیتلر با گذشت هشت هفته حکومت را به دیکتاتوری نازی تغییر چهره داد. از نظر روش همان‌طور که وعده داده بود این "احراز قدرت" را از طریق قانونی تثبیت کرد و به آن چنگ انداخت.



رژهٔ حزب سراسری آلمان. یکی از دلایل عمدهٔ موفقیت نازی‌ها استفادهٔ ماهرانه و نمایش‌گونه از مظاهری بود که با وظایف حزبی ملازمت داشت. تأثیر نیروی کوبنده با کاربرد شعارها و پرچمهایی تقویت می‌شد که قوت حزب را در اکناف کشور به رخ می‌کشاند.

1. Machtergreifung.



تظاهرات حزب نازی در نورنبرگ، ۱۹۳۸. نمایش وسیعِ قدرتنمایی و یکپارچگی که برای نازی‌ها آن‌همه قدر و قیمت داشت، در هیچ جایی بهتر از برگزاری منظم تظاهرات در شهر باوریایی نورنبرگ نبود. در این تصویر هیتلر را می‌بینید که پیش از پاسخ به ابراز تهنیت ۵۰۰۰۰ تن از شرکت‌کنندگان در برنامهٔ تکمیل "دیوار غربی" در امتداد فرانسه، رئیس اتحادیهٔ کارگران را به حضور می‌پذیرد تا به پیشوا سلام نظامی بدهد.

تغییر چهرهٔ هیتلر دو روند مکمل داشت: یکی، قبضه کردن اقتدار قانونی برای نازی‌ها و دیگری حذف گروههای سیاسی رقیب خود بود. نازی‌ها در اثنای مبارزات انتخابات سراسری، که صدراعظم جدید یعنی هیتلر بلافاصله آن را ترتیب داد، با استفاده از آتش‌سوزی ساختمان رایشتاگ به دست یک کمونیست مبتلا به بیماری روانی، بهانه‌ای به دست آوردند تا انقلاب مورد ادعای کمونیست‌ها را در هیجان تب‌آلود مردم خفه کنند. هیتلر با استفاده از قوانین دورهٔ اضطرار حالتی معادل حکومت نظامی اعلام کرد و در هفته‌های بعد دهها‌هزار نفر از مخالفان خود را بازداشت نمود. بعد از برگزاری انتخابات (که در آن نازی‌ها باز هم نتوانستند اکثریت کامل را به دست آورند) تمام نمایندگان کمونیست و عده‌ای از نمایندگان سوسیال‌دموکرات را در رایشتاگ به اتهام خیانت دستگیر کردند و به این طریق از گردونهٔ سیاست کنار گذاشتند. عاقبت هم پارلمانِ تحت سلطهٔ نازی‌ها با تعدادِ کم نمایندگان خود به‌اصطلاح به **قانون تحکیم قدرت** رأی داد و به حکومت هیتلر اجازه داد که به مدت چهار سال، یا سپری شدن حالت فوق‌العاده، با صدور فرمان حکومت کند. این حالت فوق‌العاده تا دوازده سال بعد که در ویرانهٔ برلین دود از جسد هیتلر برخاست، ادامه یافت.

حزب کمونیست آلمان بلافاصله غیرقانونی شد و چند هفته بعد هم فعالیت حزب سوسیال‌دموکرات ممنوع گردید. احزاب تمرکزگرا یا میانه‌رو، یکی پس از دیگری یا خودکشی کردند (یعنی به انحلال خود رأی دادند) یا به حکم نازی‌ها از بین رفتند. تا اواسط سال ۱۹۳۳ حزب نازی تنها تشکیلات سیاسی قانونی آلمان شد. تمام آلمانی‌تبارها در شاخه‌های فرعی این حزب مثل شاخهٔ زنان، جوانان، انجمنهای حرفه‌ای، شاخه‌های دهقانی و نظایر آن جایگاهی به دست آوردند. تا سال ۱۹۳۴ قریب ۱۵ درصد از کل جمعیت آلمان عضو حزب نازی شدند. به مرور هم بر شمار آنان افزوده شد. تا اواسط سالهای جنگ قریب یک چهارم از بالغان آلمان به این حزب تعلق داشتند و بسیاری از این عده هم تحت فشار به حزب پیوستند و هیچ کمکی به آن بجز پرداخت حق عضویت نکردند.

هیتلر با تصفیه در درون حزب خود، روند یکپارچگی قدرت را تکمیل کرد. این رسوایی که به "شبِ چاقوهای بلند" موسوم شد در ژوئن ۱۹۳۴ زمانی صورت گرفت که از تعداد شبه نظامیان "اس.آ" یا "سربازان حمله‌ور[1]" که در گذشته برای نازی‌ها اهمیت زیادی داشتند و از آنان به‌عنوان چماقدار استفاده کرده بودند، بشدت کاسته شد. هیتلر با استفاده از یکی از شاخه‌های فرعی همین تشکیلات یعنی اس‌اس چند صد نفر از رهبرانِ "گروه حمله‌ور" را به قتل رساند. هیتلر در انجام این کار دو هدف داشت: اول، خود را از رقبای خطرناک احتمالی خلاص کرد و دوم، ژنرال‌های ارتش آلمان را خرسند ساخت؛ زیرا افسران آلمانی دقیقاً وجود گروه حمله‌ور یا پیراهن قهوه‌ایها را تهدیدی برای موقعیت خود به‌عنوان رهبران نظامی ملت تلقی می‌کردند.

1. Sturmabteilung.



نقشهٔ ۵۰ـ۱ اروپا در سال ۱۹۳۹ در لبهٔ پرتگاه جنگ جهانی دوم. تا پایان دهٔ ۱۹۳۰ اکثر مناطق اروپا به نوعی تحت حاکمیت استبداد قرار گرفت. تأثیر بحران بزرگ اقتصادی، برخی از دموکراسیهای پیشین را در اواسط دههٔ ۱۹۳۰ به صف دیکتاتوری راند. تنها بریتانیا و مردم اسکاندیناوی چراغ سیاستهای دموکراسی را روشن نگاه داشتند.

♣ رژیم داخلی نازی

وقتی نازی‌ها به قدرت رسیدند حزب ناسیونال‌سوسیالیست آلمان یک میلیون عضو فعال و احتمالاً دو برابر این عده طرفدار داشت که به‌هنگام طرح مسائل مهم حزبی و یا با پرداخت مبلغی پول، خود را نشان می‌دادند. حزب در سراسر خاک آلمان به‌صورت "منطقه[1]" سازماندهی شد و هر منطقه چند شعبه داشت؛ هر شعبه تحت فرماندهی «رئیس منطقه‌ای حزب[2]» عمل می‌کرد. پروس همچنان مثل دوران جمهوری وایمار مهمترین منطقه به شمار می‌رفت و **یوزف گوبلز** (۱۸۹۸ ـ ۱۹۴۵) تبلیغاتچی برجستهٔ نازی، نمایندهٔ هیتلر در آنجا بود. گوبلز استادِ "دروغهای بزرگ"، حملهٔ حزب نازی برضد سوسیال‌دموکرات‌ها و کمونیست‌های رقیب حزب خود در میان طبقهٔ کارگری برلین را رهبری کرد. **هرمان گورینگ** (۱۸۹۸ ـ ۱۹۴۵) که تنومند و شوخ‌طبع و قهرمان ـ خلبانِ فوق‌العاده متکبر جنگ جهانی اول بود و او را عموماً بعد از هیتلر شخصیت دوم نازی می‌شمردند، عضو دیگر محفل خصوصی هیتلر به شمار می‌رفت.

اعضای عادی حزب به تمام اقشار جامعه تعلق داشتند؛ اما رهبران حزبی غالباً مردان جوان و از طبقات کارگری و متوسط رو به پایین بودند که نه تنها هیتلر را سخنگوی امیدها و تحقیرهای فروخفتهٔ خود می‌دیدند بلکه وی را کسی می‌دانستند که در صورت پیروزی، مشاغل عالی و احترام نصیب آنان می‌کند. نازی‌ها مثل کمونیست‌های روسی،

1. Gaue.
2. Gauleiter.

گروهی از مردان جوان بودند که برای رسیدن به مقصود خود عجله داشتند و برای مذاکره یا اصلاحات تدریجی حوصله به خرج نمی‌دادند. نازی‌های جوان خود را چندان به چشم مجریان انقلاب نمی‌دیدند بلکه خویشتن را بازآورندهٔ سنتهای غرورآمیز آلمانی که در دوران حکومت وایمار سرمایه‌داری، رو به انحطاط گذاشته بود تلقی می‌کردند.

هیتلر سیاستهای خود را چنان تدبر کرد تا آلمان را به‌صورت یک کشور تک‌حزبی و صاحب حکومت استبدادی درآورد؛ رهبران جوان حزب نقشه او را بسرعت عملی ساختند. **هاینریش هیملر** (۱۹۰۰ - ۱۹۴۵) رئیس اس‌اس و **گشتاپو** یا پلیس مخفی، دست راست هیتلر در اجرای این برنامه بود. هیملر وفادارترین یار هیتلر به شمار می‌رفت و به همین دلیل پیشوا مسئولیتِ نظارت بر امنیت داخلی رژیم نازی را به او سپرد. اس‌اس‌های هیملر از همان اوایل سال ۱۹۳۴ اردوگاههای کار اجباری را در درون آلمان به راه انداختند. بعداً شاخه‌ای از اس‌اس در سرزمینهای متصرفی کشتار جمعی یهودیان و ایجاد اردوگاههای کار برای اسرا را ترتیب داد و در برابر تمام مقاومتهای ممکن، حکومتی از وحشت برقرار کرد (بنگرید به سخنرانی هاینریش هیملر خطاب به افراد اس‌اس در صفحات همین فصل).

"مسئلهٔ یهود"

وحشتناک‌ترین سیاست نازی "نسل‌کشی یهودیان" بود. برای نخستین بار در تاریخ عصر جدید، جنگی با خونسردی و به روش منظم برای انقراض قومی غیرجنگجو، صرفاً براساس نژاد، تدارک دیده شد. جنگ برضد یهودیان بین سالهای ۱۹۳۳ و ۱۹۴۵ چهار مرحلهٔ مشخص را طی کرد:

۱. از مارس ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۵ یهودیان آلمانی علناً مورد تحقیر واقع و از مشاغل دولتی محروم شدند.

۲. در سپتامبر ۱۹۳۵ با تصویب قوانین نورنبرگ ارتباط اجتماعی میان یهودیان و "آریایی‌ها" (یعنی اشخاصی که در دو نسل گذشته هیچ‌یک از والدینشان یهودی نبودند) ممنوع شد و بدین‌ترتیب یهودی‌ها از حق شهروندی محروم شدند. دولت ایذاء مداوم آنان را آغاز کرد و برای نظارت بهتر، ایشان را به محله‌های فقیرنشین شهری سوق داد.

۳. در نوامبر ۱۹۳۸ با اجرای سیاستهای جدید، شرکت یهودیان در حیات و فعالیتهای عمومی تقریباً ناممکن شد و مهاجرت آنان ممنوع گردید مگر آنکه کلیهٔ اموال خود را در آلمان برجا می‌گذاشتند و مسکینانه مهاجرت می‌کردند.

۴. در کنفرانس وانسی که در سال ۱۹۴۲ در برلین تشکیل شد هیتلر **حل نهایی** "مسئلهٔ یهود" را به تصویب رساند. به موجب آن یهودیان در محله‌های فقیرنشینِ سرزمینهای اشغالی در اروپا محاصره و به اردوگاههای مرگ در لهستان گسیل می‌شدند. این سبعیت تا زمان شکست آلمان در سال ۱۹۴۵ ادامه یافت. تا این زمان قریب شش میلیون یهودی در سراسر اروپای مرکزی و شرقی یا به قتل رسیدند یا از گرسنگی مردند و یا به طرق دیگر قربانی تبهکاران هیملر شدند. از دو میلیون یهودی ساکن خود آلمان در سال ۱۹۳۳ در خاتمهٔ جنگ تنها چند ده‌هزار تن از آنان، که توسط همسایگان دلسوز نگاهداری یا پنهان شده بودند، زنده ماندند.

سخنرانی هاینریش هیملر خطاب به افراد اس‌اس

گمان می‌کنیم هاینریش هیملر منفورترین ـ و دهشتناک‌ترین ـ آدمِ دنیا بوده است؛ تا اینکه در سال ۱۹۴۵ هنگام سقوط نازی، به دست خود بر خاک هلاکت افتاد. هیملر فرد بسیار بی‌اهمیتی بود که از درونِ عینک بدون قاب، زُل می‌زد تا نزدیک‌بینی خود را مرتفع سازد؛ او با رغبت تمام بردهٔ پیشوا شد. به پاداش وفاداریِ سگ‌مانند خود رهبری اس‌اس یا محافظت از هیتلر بدو سپرده شد؛ و هیملر اس‌اس را به شاخه‌ای از افراد نخبهٔ نظامی آلمان بدل ساخت.

هیملر مسئول اجرای "حل نهایی" مسئلهٔ یهودیان شد که درسال ۱۹۴۲ در "کنفرانس وانسی" روی آن توافق شد. گزیدهٔ زیر بخشی از مسودهٔ سخنرانی‌ای است که هیملر در چهارم اکتبر ۱۹۴۳ خطاب به گروهی از افراد اس‌اس در لهستان ایراد کرد. در این بیان به ترکیب نامتعارف سرّی بودن مسئله و تلاش هیملر در برانگیزی احساس غرور در میان نگهبانان اردوگاه کار اجباری توجه کنید:

> می‌خواهم در اینجا و نزد شما با صراحت کامل به مسئله‌ای واقعاً مهم اشاره کنم. این مسئله می‌باید در میان خودمان کاملاً بدون پرده‌پوشی بیان شود؛ اما هرگز نباید پیش کسی از آن سخن گفته شود. در سی‌ام ژوئن *۱۹۳۴ بنا به دستور، به وظیفهٔ خود عمل کردیم و رفقایی راکه از وظیفهٔ خویش تخطی کرده بودند پای دیوار گذاشتیم و اعدام کردیم و از آن هیچ‌گاه سخنی نگفتیم و نخواهیم گفت... هریک از ما بشدت بر خود لرزیدیم و با این حال هریک هم می‌دانستیم اگر به وقت ضرورت به ما دستور دهند باز هم در اجرای آن کوتاهی نخواهیم کرد. مقصودم تخلیهٔ یهودیان و معدوم کردن قوم یهود است. در این مورد بسادگی می‌توانم بگویم "یهودی‌ها می‌باید نابود شوند" و این سخن همهٔ اعضای حزب است. "اجرای این برنامه قطعی است و انقراض یهودی‌ها برنامهٔ ماست؛ انقراضی که ما آن را انجام خواهیم داد." سپس همهٔ آنان یعنی آن هشتاد میلیون آلمانی ارزشمند، افتان و خیزان می‌آیند و هریک از آنان یک "جهود محترم" با خود می‌آورند. بلی می‌گویند. یقیناً دیگران کِرم هستند اما **این یکی** که ما آورده‌ایم جهودی درجه یک است. همه کسانی که این‌طوری صحبت می‌کنند یک بار هم ندیده‌اند این احترام چگونه به دست آمده است.
>
> یک نفر از آنان هم از این مسیر نگذشته است. اما اکثر شما می‌دانید دیدن یکصد جسد، یا پانصد یا هزار جسد پهلو به پهلوی هم چه معنایی دارد. شروع این ضربت ـ گذشته از موارد ضعف انسانی ـ به‌معنای حفظ شرافت ما بوده و این چیزی است که ما را آبدیده کرد. در تاریخ ما این را باید یک صفحهٔ افتخارآمیز نانوشته به شمار آوریم که هیچ‌گاه هم نوشته نمی‌شود؛ زیرا می‌دانیم چه دشواری‌ای برای خودمان پدید می‌آوریم.
>
> امروز ـ در میان هجوم بمبارانهای دشمن، سختی و محرومیتهای جنگ ـ هنوز هم در هریک از شهرهایمان یهودیانی داریم که مخفیانه به خرابکاری، اخلالگری و عوام‌فریبی مشغولند. اگر می‌گذاشتیم یهودیان همچنان در پیکرهٔ مردم آلمان بمانند ما احتمالاً امروز همان اوضاعی را می‌داشتیم که در سالهای ۱۹۱۶ - ۱۹۱۷ داشتیم.
>
> ثروتی که یهودیان داشتند، گرفتیم. البته من به پُل "رهبر گروه اس‌اسِ پیشوا" دستور اکید داده‌ام تا این ثروت به تمام و کمال به رایش برگردانده شود. هیچ چیزی از آن را خودمان برنمی‌داریم... هرکسی یک مارک از آن بردارد مرگ او قطعی است. شماری از سربازان اس‌اس ـ که تعدادشان زیاد نیست ـ از این دستور تخطی کرده‌اند که بدون ترحم کشته می‌شوند. ما اخلاقاً نسبت به مردم خود وظیفه داریم تا این یهودی‌ها راکه می‌خواستند ما را بکشند، به قتل برسانیم. اما حق نداریم با دزدیدن یک پالتوی خز، ساعت، پول و یا حتی یک سیگار و هرچیز دیگری از آنان، خود را غنی کنیم. وقتی میکروبی را می‌کشیم نمی‌خواهیم در پایان به عفونت آن گرفتار شویم و بمیریم. نمی‌توانیم تحمل کنیم و بگذاریم حتی یک نقطهٔ کوچک، فاسد یا پخش شود. هرجاکه چنین فسادی دیده شود آن را می‌سوزانیم.
>
> به هر حال، روی هم رفته می‌توانم بگویم ما این سنگین‌ترین وظیفه، از میان تمام وظایف دیگر را، با روحیه‌ای سرشار از عشق نسبت به مردم خود انجام می‌دهیم. باطن ما و روح ما از آن صدمه نمی‌بینند.

* مقصود "شب چاقوهای بلند" است که در آن شبه‌نظامیان یا پیراهن قهوه‌ایهای اس‌آ از صحنه حذف شدند.



تحقیر یهودیان. نازی‌ها مناسبات جنسی یهودی ـ مسیحی را آلودگی خون آلمانی می‌شمردند. در تابلوی آویخته به گردن زن آمده است: "من درحقیقت خوک بزرگی هستم و فقط با یهودی‌ها آمیزش دارم." در تابلوی آویخته به گردن مرد یهودی می‌خوانیم: "فردی یهودی هستم و تنها دختران آلمانی را به اتاقم می‌برم." تحقیر چنین زوجهایی در ملاءعام بلافاصله بعد از دستیابی نازی‌ها به قدرت آغاز شد.

سیاست اقتصادی نازی‌ها

مشی اقتصادی حکومت نازی مخلوط عجیبی از "سوسیالیسم" قلابی و سازشی با مؤسسات بزرگ و کارتلهای اقتصادی بود که به مدت یک نسل بر آلمان تسلط پیدا کرد. سیاست اقتصادی نازی‌ها مثل ایتالیای موسولینی، در جهت اصلاحات اجتماعی، تحرکی به‌وجود آورد. نازی‌ها در تبلیغات خود کارگران و کشاورزان را به‌صورت آلمانی‌های واقعیِ آریایی مجسم ساختند. در مالکیت خصوصی تغییری ندادند و دولت در روندهای سرمایه‌داری تنها گاه به‌نحو گزینشی دخالت می‌کرد. اتحادیه‌های کارگری، مثل انواع دیگر مؤسسات عمومی، تحت تابعیت حزب درآمد و بازوی "اختاپوسی" و مسلح نازی‌ها شد. اعتصاب ممنوع و رسماً اعلام شد که عقاید مارکسیستی دربارهٔ مبارزهٔ طبقاتی در میان آلمانی‌ها وجود ندارد.

دستیابی هیتلر به قدرت تا حدی مدیون وعدهٔ او در خاتمه دادن به مشکل بیکاری صورت گرفته بود. رهبر آلمان از سال ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۶ دست به اقداماتی زد که در عرضهٔ مشاغل مؤثر بود؛ ساختن جاده‌های عظیم و گسترده و نیز برنامهٔ ساختمانی مؤسسات عمومی در سال ۱۹۳۴ بخش عظیمی از انبوه کارگران بیکار را جذب کرد. با تجدید تسلیحات آلمان، ارتش گسترش وسیعی پیدا کرد و کارخانه‌های سلاح و مهمات‌سازی و تدارک‌کننده‌های آن، سفارشهایی از دولت دریافت کردند. مواد خام به وفور انبار شد؛ ترکیبات شیمیایی آن دسته از مواد خام حیاتی که در آلمان موجود نبود (مثل نفت، لاستیک، قلع و بسیاری از مواد معدنی گران‌قیمت) در آزمایشگاههای تحت پشتیبانی دولت فراهم آمد و آن مواد را در کارخانه‌های جدید ساختند.

هیتلر تا سال ۱۹۳۶ آلمان را در مسیر جنگ هدایت کرد: دولت نازی همانند اجرای برنامهٔ "معاملهٔ جدیدِ[1]" روزولت رئیس جمهور امریکا، بی‌دریغ بودجه را افزایش دادتا مردم را بر سر کار بازگرداند. اما برنامهٔ نازی‌ها از امریکایی‌ها موفق‌تر بود. دولت نازی مثل امریکا مخالفتهای کنگره را پیش رو نداشت و یا بر سر تخصیص بودجه، با حزب مخالف روبه‌رو نبود. نیروی کار براساس اولویتهای دولت تعیین شد؛ وزرای دولت تصمیم می‌گرفتند چه کالاهایی را وارد یا صادر کنند. در مناطق مرزی غرب آلمان موانع عظیمی به‌نام "دیوار بزرگ" در حال بالا آمدن بود. این سیستم استحکامات دفاعی پاسخی به "خط ماژینو"ی فرانسه در آن طرف مرز به شمار می‌رفت. اتوبانهاچون خطوط متقاطع سراسر کشور را پوشاند و شبکه‌ای از

---

۱. New Deal، روزولت در سال ۱۹۳۳ برای رفع "بحران بزرگ اقتصادی" دخالت فعال دولت را اعلام کرد و قوانینی را به تصویب رساند تا موتور اقتصاد امریکا را به گردش درآورد و آن را ثبات ببخشد. اصلاحات اجتماعی و توجه به امور خارجی در مراحل بعد صورت گرفت. ریختن پول در برنامهٔ عام‌المنفعه در صد روز اول اجرای این برنامه، برای میلیونها نفر کار موقتی ایجاد کرد و موجب ساختن جاده و سد و... شد.

شاهراه ایجاد کرد که در صورت بروز جنگ، جابه‌جایی نیرو و تجهیزات را بسرعت ممکن می‌ساخت.

شمار بیکاران تا سال ۱۹۳۷ پایین آمد و به ۴۰۰۰۰۰ نفر رسید و کمبود کارگر رفته‌رفته محسوس شد. دختران مجرد و پسران جوان در سازمانهای کمابیش اجباری به کار گمارده شدند تا این کمبود جبران شود. "سازمان جوانان نازی" در شهرها و روستاهای آلمان برای پسران و دختران هفت تا بیست و یک‌ساله جایگاهی فراهم آورد تا همسالان برای کار و تفریح دور هم جمع شوند و در همان حال دیدگاههای نازی را برای ذهن یکدیگر حلّاجی کنند. ملت مرفه بود و بحران بزرگ اقتصادی چون خاطرهٔ کمرنگی محو شده بود و میلیونها آلمانی از داشتن چنین حکومتی و چنین پیشوایی به خود می‌بالیدند.

♣ خلاصه

حکومت تک‌حزبیِ استبدادی از پدیده‌های سدهٔ بیستم است که قبل از جنگ جهانی اول در چند کشور اروپایی لانه کرد. یکی از تجربه‌های آن را در روسیهٔ شوروی مشاهده کردیم؛ و دیگری در ایتالیای فاشیست پدید آمد. اما نمونهٔ آلمانِ نازی از نظر تأثیرگذاری بر سایر نقاط دنیا و تنش و لرزش عمومی‌ای که به‌وجود آورد، از بقیه بارزتر بود.

شکست آلمان در سال ۱۹۱۸ و عنان گسیختگی تورم در اوایل دههٔ ۱۹۲۰، ضعیف و منفور بودن حکومت سوسیالیست در آلمان اثرهای مخربی بر روحیهٔ ملی مردم آلمان بر جاگذاشت. میلیونها رأی‌دهنده اعتماد خود را نسبت به روندهای پارلمانی و نظام لیبرال دموکراسی از دست دادند. ناکامی سوسیال‌دموکرات‌های آلمان در تثبیت رهبری واقعی خود در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ و مخالفت بی‌وقفهٔ کمونیست‌های آلمانی دست به دست هم داد و بر مشکلات این کشور افزود. رکود بزرگ اقتصادی دنیا، بحرانی به‌وجود آورد که حزب نازی در سال ۱۹۳۳ با استفاده از آن پیروزمندانه قد علم کرد. دیری نگذشت که نازی‌ها به پیشوای خود که توانسته بود به وعده‌هایش بخوبی عمل کند فخر کردند. هیتلر قدرت را از مسیر قانونی به چنگ آورد و دیری نگذشت که مجلس قانونگذاریِ مرعوب‌شده، اقتدار دیکتاتوری به او بخشید.

تجدید تسلیحات و سیاست سرمایه گذاری در برنامه‌های پرشور و شوق اجتماعی، رونق و رفاه نصیب آلمان کرد. اکثریت عظیمی از مردم آلمان از رهبری هیتلر به تمام و کمال خرسند شدند. تردید چندانی نداریم که او در هر انتخابات آزادی که مناسب دید و برگزار کرد، قاطعانه پیروز شد؛ جنجال ضدسامی و ایذای یهودیان و مخالفان دیگر به‌طورکلی اکثریت آلمانها را آزرده نکرد چون در کار خود دیدند رونقی و هدفی ملی را احساس کردند، که از سر تأسف در میان حکومتهای دموکراسی همسایه رخت بربسته بود. تا وقتی سایهٔ تجدید جنگ دیگری بر سر آلمان سنگینی نکرد عده‌ای را به فکر نینداخت تا در صحت سیاستهای هیتلر شک کنند.



فصل پنجاه و یکم

شرق آسیا در سدهٔ دگرگونی سالهای ۱۸۴۰_۱۹۴۹

♣

۱۸۴۰_۱۹۱۱	نزول و سقوط سلسلهٔ کینگ در چین
۱۸۶۸	اعادهٔ دورهٔ میجی و سرآغاز اصلاحات در ژاپن
۱۸۹۵	اولین جنگ چین و ژاپن
۱۹۰۴_۱۹۰۵	جنگ روس و ژاپن
۱۹۱۲	تأسیس جمهوری چین
۱۹۳۷	آغاز جنگ چین و ژاپن
۱۹۴۱_۱۹۴۵	جنگ اقیانوس آرام برضد ژاپن
۱۹۴۷_۱۹۴۹	جنگ داخلی در چین

تکامل انفجارگونهٔ فن‌آوری غربی و هیبت نظامی آن در سدهٔ نوزدهم، در شرق آسیا زودتر از مناطق دیگر اثر گذاشت. چین، ژاپن و آسیای جنوب شرقی تا دههٔ ۱۸۵۰ همگی دستِ آهنین غرب در مناسبات سیاسی و تجاری با بقیهٔ دنیا را احساس کردند.

برای چین و ژاپن نیز مقدور نبود تا در برخورد با اوضاع جدید، طریق متفاوت‌تری از آنچه انتخاب کرده بودند، در پیش بگیرند. حاصل آن‌هم با نتایج به دست آمده چندان تفاوتی نمی‌کرد. چین در اوایل سدهٔ بیستم دولتی در حال سقوط به خود دید که می‌کوشید بر جامعه‌ای ریاست کند که با شکافهای پرنشدنی شقه‌شقه شده بود. ژاپنی‌ها برعکس چینی‌ها، با اراده و انتخاب خود دگرگونیهایی در کشور پدید آوردند که تاریخ تاکنون نظیر آن را به خود ندیده است. سیاست جهانخواری پرحرارت ژاپن نخست این کشور را در دههٔ ۱۹۳۰ در مقابل چینِ در حال تقلاّ گذاشت و مدتی بعد هم شاخ در شاخ غرب افکند. در همان حال آسیای جنوب شرقی به‌صورت مجموعه‌ای از مستعمرات، تحت نظر سفیدپوستان اداره می‌شد و اروپاییان در آنجا ارزشهای خود را بر فرهنگهای سنتی بومیان تحمیل کردند و جامعه‌ای "دوسطحی" به‌وجود آوردند.

♣ چین

نزول سلسلهٔ منچو

تاریخ معاصر چین به‌معنای واقعی آن با جنگ تریاک (۱۸۴۰ _ ۱۸۴۲) آغاز می‌شود. شرکت هند شرقی بریتانیا در سدهٔ هجدهم از تجارت تریاک هند در جنوب چین، سودهای کلان به دست آورد. این مادهٔ مخدر عاقبت وسیله‌ای به دست غربی‌ها داد تا به عوض پرداخت طلا و نقرهٔ گرانبها برای کالاهای تجملی و وارداتی از چین، کالایی مثل تریاک به این کشور بدهند. تریاک در چین، که این کشور قبلاً اطلاع چندانی از آن نداشت، به مشکل عمده‌ای در زمینهٔ سلامت ساکنان شهرهای ساحلی این کشور بدل شد و تجارت قاچاقی آن در امور

مالی امپراتوری بریتانیا اختلال ایجاد کرد. چین پس از قدری اعتراض بی‌فایده به مقامات شرکت هند شرقی و حکومت بریتانیا عاقبت در دههٔ ۱۸۳۰ تصمیم گرفت اقدامات قاطعی برای جلوگیری از واردات تریاک انجام دهد. تلاش چین منجر به نبرد دریایی شد که با توجه به تفاوت سلاح و تاکتیک دریایی بریتانیا و چین، از پیش معلوم بود جنگی یک‌جانبه است و چین مغلوب شد.

حکومت پکن در سال ۱۸۴۲ اولین پیمان از "پیمانهای نابرابر" میان حکومت ضعیف چین و یکی از قدرتهای معظم غربی را امضا کرد. مطابق این پیمان شهرهای ساحلیِ قبلاً بسته شدهٔ چینی، به روی بازرگانان و نمایندگان سیاسی بریتانیا گشوده شد (و این سرآغازی برای استعمار هونگ ـ کونگ به دست بریتانیایی‌ها شد). بریتانیایی‌های ساکن چین تحت قوانین کشور خود و نه چین قرار گرفتند. در این پیمان تجارت تریاک رسماً مورد اشاره قرار نگرفت، اما ادامه پیدا کرد. در واقع چین کنترل قسمتی از اراضی و شیوه‌های تجاری خود را به یک قدرت بیگانه واگذار کرد.

جنگ بر سر تجارت تریاک، سرآغاز اصطکاک چین و قدرتهای اروپایی شد. پس از بریتانیا کشور فرانسه و مدتی بعد روسیه و آلمان فرا رسیدند و پیمانهایی با چین امضا کردند. همهٔ این پیمانها که با جبر از چینی‌ها ستانده شد به‌هم شباهت داشتند؛ دولت چین هنوز می‌کوشید مانند گذشتگانِ سدهٔ شانزدهم و هفدهم خود با خارجی‌ها رفتار کند ـ یعنی چینی‌ها را برتر و بیگانگان را پست‌تر می‌شمرد. البته این موضوع ابداً واقعیت نداشت و به‌صورت شوخی تمسخرآمیزی میان اروپاییان درآمد. به‌استثنای عده‌ای از مبلّغان مذهبی که تلاش می‌کردند تا مسیحیت را در میان بودایی‌ها و تائویی‌های چینی رواج دهند[1]؛ اکثر اروپاییان در چینِ سدهٔ نوزدهم و بیستم، امپریالیست‌های ثروت‌جو بودند. چینی‌ها که در برابر تواناییهای غربی احساس حقارت می‌کردند و نمی‌توانستند خود را از "خباثتهای بیگانگان" محافظت کنند، عمیقاً از آنان بیزار شدند.

قیام تای‌پینگ

صدماتی که چین از قدرتهای اروپایی دید، هرچند هم زیان‌آور، باز هم از دههٔ ۱۸۵۰ تا اوایل دههٔ ۱۸۷۰ تحت‌الشعاع **قیام تای‌پینگ و قیام نیان** درآمد. از این میان دو حادثهٔ قیام تای‌پینگ گسترده‌تر و خطرناکتر بود. رهبرانِ عصیانگر بیش از بیست سال، که در اثنای آن شاید بیست میلیون نفر به قتل رسید، دسته‌های رنگارنگی مرکب از دهقانان و کارگران شهری فقیر را به جان امپراتوران سلسلهٔ منچو انداختند. موفقیت تای‌پینگ‌ها در سالهای اولِ قیام[2]، مورد حمایت بسیاری از فرهیختگان چینی که از ناتوانیِ حکومت خود در برابر بیگانگان به ستوه آمده بودند، قرار گرفت. چند عامل این بلبشو را تشدید کرد:

- نارضایتی از فساد و بی‌لیاقتی مقامات دولتی.
- تشدید سریع مشکلات ناشی از افزایش جمعیت در بخش اعظم جنوب چین.
- جذابیت نقشهٔ "تای‌پینگ‌ها" برای اصلاحات اقتصادی.
- بی‌کفایتی آشکار نیروهای مسلح منچو.

تای پینگ‌ها چند سال در قسمت مرکزی چین حکومتی تشکیل دادند و حدوداً نیمی از تمام خاک چین را در کنترل گرفتند. رهبر این نهضت هونگ‌هسیو ـ چوانِ رؤیاطلب (که در معرض تعلیمات مسیحی قرار گرفته بود و خود را برادر جوان مسیح می‌شمرد) بدواً از پشتیبانی غربی‌ها برخوردار شد زیرا فکر می‌کردند او از روشهای غرب تقلید خواهد کرد. برخی هم بر این تصور بودند که وی بنیانگذار

---

۱. در تمام موارد مبلّغان مذهبی همواره به‌صورت منادی و جاده صاف‌کن استعمارگران عمل کرده‌اند و حتی اگر هم اخلاص و انگیزهٔ مذهبی داشته‌اند همیشه فرصت‌طلبان در پشت سر آنان می‌رسیدند و به چپاول مشغول می‌شدند.

۲. هونگ‌هسیو ـ چوان (۱۸۱۴ ـ ۱۸۶۴) از مدیران مدرسهٔ چینی که در آیین کنفوسیوسی به جایی نرسیده بود به مسیحیت گروید و احساس کرد مأموریتی الهی دارد. تا سال ۱۸۵۰ یک‌هزار تن از همکیشان را به خدمت گرفت و خود را پادشاه آسمان و قلمرو آسمانی صلح بزرگ «که تای‌پینگ از آن مشتق شد» نامید. چند شهر را به تصرف درآورد و نانچینگ را پایتخت کرد. اما مدتی بعد حکومت او در مقابل حملات دولت مرکزی سقوط کرد و هونگ خود را کشت یا به قولی او را اعدام کردند. عقاید نهضت تای‌پینگ در اشتراکی کردن املاک و ارتقای برابری جنسیتها و مخالفت با طبقه‌بندی جامعه، در انقلابهای سدهٔ بیستم هواخواهانی پیدا کرد.

چینِ مسیحی خواهد شد.

اما تای‌پینگ‌ها با استعمال تریاک توسط مردم و واگذاری حقوق و امتیازهای بیشتر به خارجی‌ها مخالفت کردند. ازاین‌رو قدرتهای غربی مصلحت دیدند از حکومت منچو پشتیبانی کنند چون می‌دانستند دست‌کم در آینده مشکل چندانی برایشان ایجاد نمی‌کند. در این مقطع بود که میان قیام‌کنندگان نزاع برخاست و در سال ۱۸۶۴ منشعب شدند و دیری نگذشت که شکست خوردند و هونگ هسیو ـ چوان اعدام شد. قیامِ نیان[۱] و عصیان مسلمانان تقریباً به همین شدت امپراتور پکن را به خطر انداخت. قیام‌کنندگان، مناطق وسیعی از خاک جنوب‌غربی و شمال‌غربی امپراتوری را به کنترل درآوردند و مدتی هم بیم آن می‌رفت تا این عده به تای‌پینگ‌ها ملحق شوند که در آن صورت سقوط حکومت مرکزی هم قطعی به‌نظر می‌رسید؛ اما گروهی از مقامات استانی و زمینداران با تشکیل قوای محلی جای نیروی مرکزی ناتوان را گرفتند و امپراتور را به‌نحو نامنتظره‌ای نجات دادند. اکثر این عده تحت تأثیر اصول حکومتی کنفوسیوسی بودند که در این اواخر مدتی به فراموشی رفته بود. تلاش اینان را "آخرین اعادهٔ قدرت منچو" در دهٔ ۱۸۷۰ می‌نامند.

ناکامی آخرین اعادهٔ قدرت منچو

حکام جدید، اصلاح‌طلب بودند و هدف سیاست خود ـ نیروبخشی‌شان آن بود تا به چین وسیله‌ای بدهند که یک بار دیگر در مقابل بربرهای بیگانه بایستد؛ با اجرای اصلاحات ارضی و تشویق کشاورزان به کشت محصولات جدید و دارای ارزش غذایی بیشتر درصدد حل مشکل زارعان برآمدند. اجرای برنامه‌های عام‌المنفعه مثل کنترل سیل رودهای زرد و یانگ‌تسه، که مدتها به تأخیر افتاده بود، مجدانه از سر گرفته شد. تلاشهای خود ـ نیروبخشی برای رواج شیوه‌ها و فن‌آوریهای غربی صورت گرفت و در عین حال ارزشهای سنتی کنفوسیوسی متعلق به طبقهٔ فرهیخته همچنان محفوظ ماند. نظام سنجش و گزینش افراد برای مشاغل دولتی با هدف از بین بردن سوءاستفاده، سخت‌تر شد اما هنوز داوطلبان را براساس متون قدیمی کنفوسیوسی آزمایش می‌کردند. به مسائل نظامی و حرفه‌ای در مقایسه با گذشته توجه بیشتری نشان داده شد اما فقط استفاده از نقش حمایتی آن مدنظر قرار گرفت و اهمیت آن به‌صورت کانون حیات چینی درنیامد.

از بختِ بد چین، این تلاشها یعنی آمیزش عناصر غرب و شرق در چین کارایی پیدا نکرد. رهبران جدیدی که بتوانند هم اصول کلاسیک چینی را حفظ کنند و هم کارخانه‌هایی طراحی کنند که با قدرت بخار کار کند به صحنه نیامدند. گرایشهای سنتی در میان مقامات رسمی تحصیل‌کرده بیش از آن ریشه‌دار بود که غلبه بر آن آسان باشد. **ملکه دواگرکیکسی**[۲] (۱۸۳۵ ـ ۱۹۰۸) در حکومت چین ابلیسی به تمام معنا بود و سالها در پشت پرده به‌نام پسر و به‌نام برادرزاده‌اش، هر دو امپراتورهای بچه سال و بی‌قدرت، سرنخهای حکومت را در دست گرفت. این زن که در جنگ سیاسی چیره دست بود قدرت را در طول یک نسل (۱۸۶۰ ـ ۱۹۰۷) در کنترل خود گرفت. در اساس با اصلاحات مخالف نبود اما قلباً هم از آن طرفداری نمی‌کرد؛ آنچه برایش اهمیت داشت همانا حفظ قدرت بود (بنگرید به ملکه کیکسی در صفحات همین فصل).

به‌دلیل تزلزل و تردیدهای او، نیروهای نظامی چین در جنگ ۱۸۹۴ ـ ۱۸۹۵ با ژاپن اصلاً آمادگی نداشتند. این جنگ به‌خاطر تسلط بر کره، که سرزمین بلاصاحب سنتی میان چین و ژاپن به شمار می‌رفت و در دهٔ ۱۸۹۰ بسرعت در مدار چین قرار گرفته بود، درگرفت. چینی‌ها بسختی شکست خوردند؛ ژاپن، کره را ضمیمهٔ خاک خود کرد و جای چین را به‌عنوان مقتدرترین ملت به خود اختصاص داد؛ این جایگزینی تا شکست ژاپن در جنگ جهانی دوم همچنان پابرجا ماند).

---

۱. Nian Rebellion، کلمه نیان به‌معنی دسته‌های مخالف حکومت است. اینان با استفاده از تاکتیکهای چریکی و تحرک سریع سواره‌نظام، موفقیتهای به دست آوردند اما ایدئولوژی یکپارچه و رهبری مرکزی نیرومندی نداشتند و به همین علت دچار شکستهای فاحش شدند.
2. Dowager cixi.

گزارش کمیسر "لی"

لی‌هونگ‌چانگ (۱۸۲۳ ـ ۱۹۰۱) در برقراری و ترتیبات امور با غرب در اواخر سدهٔ نوزدهم، شخصیتی کلیدی بود. او در فرونشاندن قیامِ ویرانگر تای‌پینگ در دههٔ ۱۸۶۰ شرکت جست و بعداً رهبر نهضت "خود نیروبخش" گردید.

بریتانیا و فرانسه برای فرونشاندن قیام تای‌پینگ کشتی و سرباز گسیل کردند؛ "لی" برای پذیرایی از فرماندهان اعزامی فرصتی به دست آورد تا سلاحهای آنان را مشاهده کند. نامه‌ها و یادداشتهای او چشم‌انداز روشنی از ماهیتِ مشکلات چین را بیان می‌کند و او عقاید خود را دربارهٔ راه‌حل این مشکلات مطرح می‌سازد. می‌بینیم همهٔ ماندارین‌ها یا مقامات عالی تحصیل‌کرده از اوضاع و احوال واقعی مناسبات قدرت بین چین و غرب بی‌اطلاع نبوده‌اند و نیز از وسایلی که غرب می‌توانست با چین رقابت کند آگاهی داشته‌اند.

نامه به خدمت چنگ کوفان، سرور لی، فوریه ۱۸۶۳

من در کشتیهای بریتانیا و فرانسه بودم و دیدم که توپهایشان ساده و یکسان است؛ مهماتشان عالی است و با مهارت ساخته شده است؛ سلاحهایشان براق و سربازانشان آمادهٔ رزم و منظمند. و از این نظر برتر از چینی‌ها هستند. به هر شهری که حمله و یا هر اردوگاهی را که بمباران می‌کنند، بخوبی می‌بینیم از سلاحهایی استفاده می‌کنند که در چین موجود نیست. حتی پلهای موقتی، نردبانها و پناهگاهایشان همگی با روش عالی ساخته شده و برای استفادهٔ فوق‌العاده مناسب است. من قبلاً هیچ‌گاه چنین چیزهایی ندیده‌ام. بی‌نهایت شرمنده‌ام که سلاحهای چینی از سلاحهای ممالک دیگر بسیار پست‌تر است. هر روزه به افسرانم هشدار و تعلیم می‌دهم که فروتن باشند و حقارت را تحمل کنند تا بتوانند یکی دو روش مخفی را از غربی‌ها بیاموزند تا بدین‌وسیله به دانش ما افزوده شود.

یادداشت از همان فرد مذکور در بالا. ژوئن ۱۸۶۳

از میان سلاحهایی که در حال حاضر مورد استفاده است بیشتر از همه می‌توان با گلوله‌های انفجاری بیشترین پیروزی مطمئن را به دست آورد؛ و مخصوصاً مؤثرتر از همه توپهای بلندی است که این گلوله‌ها را پرتاب می‌کنند؛ لکن تا زمانی‌که یک مجموعهٔ کامل از ماشین‌های خارجی نداشته باشیم و از کارگران ماهر خارجی استفاده نکنیم، نمی‌توانیم کار توپ‌سازی را آغاز کنیم. قورخانه‌های متعددی که در قلمرو من است هیچ‌یک نمی‌توانند قالب توپهای لوله‌بلند را بریزند اما چندین تُن از توپهای کوچک و بزرگ را از انگلستان و فرانسه خریداری کرده‌ایم.

فروپاشی چین بعد از سال ۱۸۹۵

شکست چین به دست ژاپن حتی در مقایسه با تحقیر پیاپی این کشور به دست غرب، چینها را سخت‌تر تکان داد. ماندارین‌ها قرنهای متمادی به ژاپن و ژاپنی‌ها به‌عنوان تقلیدگران قابل ترحم از چینِ بی‌نهایت برتر، نگریسته بودند. اکنون می‌دیدند سلاح و ارتش جدید حتی در دست یک کشور غیرباختری مثل ژاپن از شرافت و فرهنگ کنفوسیوسی افضلتر است.

متعاقب این شکست، چین بار دیگر ناگزیر شد تن به موجی از فشار بیگانه بدهد. امتیازهای بازرگانی توسط روس‌ها، آلمانی‌ها، بریتانیایی‌ها و نیز ژاپنی‌ها بر مقامات پکن تحمیل و با تهدید این دولتها تقویت شد. به مبلّغان مذهبی میدان بی‌سابقه‌ای واگذار گردید تا در راه تغییر آیین مردمی که به اعتقادهای خود سخت چسبیده بودند، تلاش کنند. نواحی بستهٔ ساحلی به‌صورت قلمرو نفوذ و منافع این یا آن قدرت خارجی درآمد. حکومت چین با بی‌میلی پذیرفت که ویتنام ـ از اقمار کهن او ـ جزو سرزمینهای مستعمراتی فرانسه درآید؛ کنترل کره (تحت ریاست کره‌ای‌ها) به ژاپن واگذار گردید و منچوری تقریباً به روس‌ها در شمال سپرده شد.

قیام مشت‌زنان (۱۹۰۰) یکی از پاسخهایی بود که چینی‌ها به این موج استثمار خارجی دادند. مشت‌زنان که جامعه‌ای شبه‌مذهبی و متعصب بودند می‌گفتند چیزی ندارند که در مقابل گلوله از دست بدهند. قیام ابتدا برضد پکن صورت گرفت لکن وقتی ملکه کیکسی به آنان پیوست تا جهادگونه چین را از شر بیگانگان پاکسازی کنند، مشت‌زنان که رهبری لایق و سلاح مؤثری نداشتند از مخالفت با پکن دست کشیدند. چند ماه بعد قوای نظامی بین‌المللی از پایتختهای مختلف اروپایی از راه دریا به سواحل چین آمدند و قیام‌کنندگان را

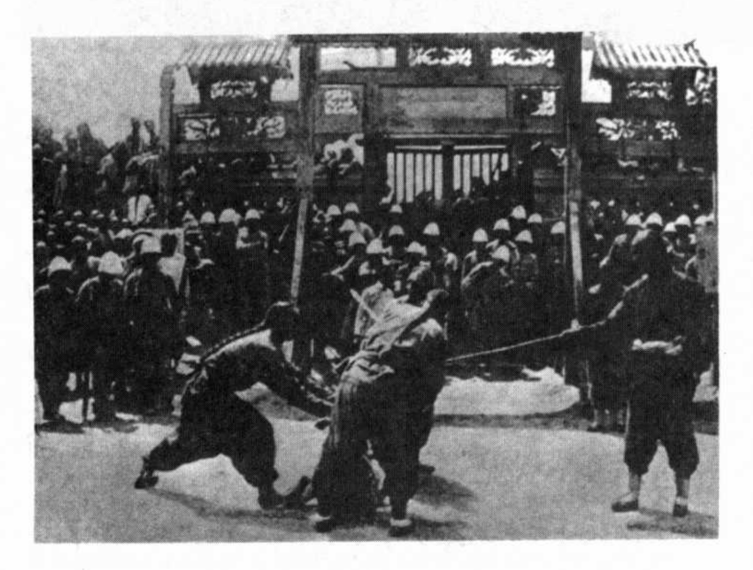
من پی برده‌ام وقتی دانشمندان غربی سلاح می‌سازند برای منابع دقیق خود از ریاضی استفاده می‌برند و انرژی فراوانی صرف تفکر می‌کنند تا هر روز به اختراعهای خود بیفزایند و تغییراتی در آن به‌وجود آورند. درنتیجه هر ماه یا هر سال سلاحهای جدید می‌سازند.

تمام سیستم‌های نظامی و کشوری چین، از غرب برتر است. تنها در زمینهٔ سلاح است که ابداً نمی‌توانیم به پای آنها برسیم. دلیل چیست؟ درست است که در چین طریق ساختن ماشین‌ها برعهدهٔ دانشمندان است تا اصول کار آنها را بفهمند، و نیز برعهدهٔ صنعتگران است تا این اصول را عملی سازند اما این دو دسته در پرورش و بسط معلومات خود با یکدیگر مشورت نمی‌کنند درنتیجه دستاوردهایشان نمی‌تواند جدید باشد. بهترین صنعتگر ما حداکثر از استادکار ماهر تجاوز نمی‌کند. اما خارجی‌ها تفاوت دارند. آن‌کس که بتواند ماشینی بسازد که ملت از آن استفاده کند به مقام رسمی عالی می‌رسد و خانواده‌اش چندین نسل می‌تواند به این حرفه مشغول شود و موقعیت خود را موروثی نگاه دارد...

انگلستان، فرانسه و سایر ملل قبلاً ژاپن را گنجینه‌ای خارجی تلقی می‌کردند و بی‌وقفه تقاضاهایی پیش روی این کشور می‌گذاشتند. امپراتور ژاپن و وزیرانش برای تقویت کشور تلاش کردند و فرزندان با استعداد و درخشان و وزیران برجسته را انتخاب کردند تا روشهای گوناگون را در کارخانه‌های کشورهای غربی بیاموزند. همچنین برای تولید ماشین به خرید ماشین‌هایی دست زدند تا بتوانند در کشور خود کارخانه بسازند. اکنون ژاپنی‌ها کشتیهای بخار بر دریا می‌رانند و از توپ استفاده می‌کنند. سال گذشته مردم بریتانیا، ژاپنی‌ها را آشکارا تهدید کردند و سربازانشان را آوردند. روشهای عالی استفاده از سلاحهای مؤثر، که بریتانیایی‌ها به آن متکی بودند، هم‌اکنون به دست ژاپنی‌ها افتاده و در آن مهارت کامل یافته‌اند. درنتیجه ثبات ژاپن برجا ماند و در آن اختلالی به‌وجود نیامد؛ و در واقع انگلیس‌ها نتوانستند در مقابل آنان کاری انجام دهند... من تصور می‌کنم اگر چینی‌ها بخواهند که خود را قوی کنند کاری بهتر از آن نیست که از سلاحهای برتر کشورهای خارجی چیزهایی بیاموزند و از آنها استفاده کنند... اگر چنین چیزی می‌خواهیم راهی بهتر از آن نیست که دنبال ماشینهایی باشیم که ماشین بسازند...

می‌بایست از حوادثی که اتفاق افتاد، پند بگیریم تا مانع آن حوادثی شویم که اتفاق نیفتاده است؛ و به‌علاوه بایستی بدقت ببینیم که چرا اوضاع چنین پرشور شده است.

مغلوب ساختند؛ دولتهای متجاوز برای تحقیر بیشترِ حکومت متزلزل منچو، تقاضای غرامت نقدی کردند. ناکامی مشت‌زنان حتی محافظه‌کارترین رهبران چین را متقاعد کرد که حکومت مبتنی بر اسلوب قدیمی کنفوسیوسی دیگر قابل دوام نیست. چین یا می‌بایست دگرگون شود یا به‌عنوان یک کشور محو گردد؛ پس تندبادی از پیشنهادهای اصلاح‌طلبی تندروانه از محافل گوناگون وزیدن گرفت.



یکی از مشت‌زنان قیام‌کننده را در سال ۱۹۰۱ گردن می‌زنند. جلاد چینی مشت‌زن اسیرشده را در احاطهٔ سربازان اروپایی گردن می‌زند.

نهضت چین جدید

تا اواخر سدهٔ نوزدهم جمع کوچک اما فزاینده‌ای از جوانان چینی، عمدتاً به راهنمایی مبلّغان مذهبی، که آنان را به‌اصطلاح "به فرزندی" پذیرفته بودند، به کسب تحصیل نوع غربی موفق شدند. از بارزترین این افراد یکی هم متفکری به‌نام کانگ‌یو ـ وای (۱۸۵۸ ـ ۱۹۲۷) بود که

ملکه کیکسی
۱۸۳۵ ـ ۱۹۰۵

آخرین زمامدار با کفایت چین ملکه کیکسی بود؛ او با تواناییهای فوق‌العاده‌اش، دقیقاً کلیشهٔ یک زن آسیایی به شمار می‌رفت. در سال ۱۸۳۴ در خانواده‌ای اشرافی در یکی از ولایات چین متولد شد. در نوجوانی با هسین فنگ امپراتور ضعیف سلسلهٔ کینگ ازدواج کرد و تنها پسرش را به دنیا آورد که زنده ماند. با مرگ هسین فنگ در سال ۱۸۶۱ کیکسی از موقعیت خود کاملاً بهره‌برداری کرد و به‌نام پسر جوانش، که به مقام امپراتوری رسید، اقتدار حکومت را در دست گرفت. در این دورهٔ دوازده‌ساله اول کیکسی برای نخستین بار بر ملتی حکومت کرد که به لحاظ سنتی از زنانی بیزار بودند و تلاش می‌کردند در ادارهٔ حکومت نقشی بازی کنند. این زن دو دورهٔ دیگر هم زمامداری کرد.

در شرح احوال او می‌خوانیم که ملکه از ذکاوتی بیشتر از حد معمول برخوردار بود؛ اما قوت واقعی او را در آن دانسته‌اند که خواسته‌های دیگران را پیش‌بینی و اطمینان پیدا می‌کرد تا آنان را به حسن‌نیت خود وابسته کند. او در روان‌شناسی روزمره مهارت تام داشت و بر دربار و حکومتی نظارت می‌کرد که آکنده از توطئه‌چینی بود؛ هر عملی و هر کلمه‌ای را می‌توانست به‌صورت چند پهلو به کار ببرد.

سلسلهٔ کینگ در منچوری یعنی خارج از خاک اصلی چین ریشه داشت. زمامداران این سلسله به‌عنوان فاتح به چین آمده بودند و مدتی هم نشان دادند که آنان و نه "مردان هان"، که چینی‌ها خود را چنین می‌نامیدند، ادارهٔ امور را در اختیار دارند. اما از زمان جنگ تریاک (۱۸۴۰ ـ ۱۸۴۲) که دولت مرکزی تحت حملات شدید قرار گرفت، زعمای این سلسله در مواجهه با سختیها و معارضه‌ها، خلاقیت چندانی از خود نشان ندادند. بیگانگان از مبلّغان مسیحی گرفته تا سربازان زورگو، شهرهای بندری چین را درنوردیدند و چینی‌ها را در این بنادر و در وطن خود به اتباع درجه دوم بدل ساختند. شورشگران داخلی و بالاتر از همه تای‌پینگ‌ها، که چیزی نمانده بود حکومت امپراتوری را در دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ واژگون سازند، بیشتر ناکامیها را یکسره به زنی نسبت می‌دادند که در رأس حکومت امپراتوری قرار داشت. اما سرزنش اویک چیز و برکنار کردن وی از قدرت چیز دیگری بود.

وقتی پسر جوان کیکسی در سال ۱۸۷۵ درگذشت ملکه ترتیبی داد تا برادرزاده‌اش که نوزادی بیش نبود بر تخت امپراتوری بنشیند؛ بدین‌ترتیب پانزده سال دیگر نایب‌السلطنه شد. کیکسی کار را بر شاهزاده کونگ یعنی برادرزاده‌اش سخت

برخلاف تصور رایج استدلال کرد که فلسفهٔ کنفوسیوسی مدل حکومت و جامعه را قابل تغییر می‌داند. کانگ به شاگردان خود تعلیم داد کنفوسیوس خود اصلاح‌طلب بوده و اصلاحات جزء لاینفک فلسفهٔ کنفوسیوسی است. کانگ بر این عقیده بود که تاریخ در حال تکامل است، ایستایی معنا ندارد و تاریخ در چین، مثل سایر نقاط دنیا، به‌سوی حکومت مردمی در حال حرکت است.

عقاید کانگ را اساس "نهضت چین جدید" نامیدند که در دهۀ ۱۸۹۰ بشدت در میان فرهیختگان منتشر شد. تا سال ۱۸۹۸ زمینه برای انجام اصلاحات از بالا، همانند آنچه پطرکبیر در سدهٔ هجدهم در روسیه صورت داده بود، آماده شد. اما این تلاش درست مانند کوشش پطر ثمری و توفیقی به بار نیاورد؛ طرفداران آن در پکن ناگزیر شدند فرار کنند و جان بدر برند. تا چند سال بعد هم به‌علت مهارتهای ملکه کیکسی اوضاع بر منوال موجود باقی ماند؛ معلوم شد دگرگونی چین از بالا مقدور نیست و تنها مردم نومید و خسته از اوضاع موجود می‌باید آن را از پایین تغییر دهند.

جمهوری چین

گام مهم به‌سوی خلق چین جدید در سال ۱۹۰۵ با حذف امتحان گزینشی کارمندان دولتی بر پایهٔ معلومات کنفوسیوسی برداشته شد. این حرکت درها را به‌سوی جویندگان مقام از طریق عقاید جدید، که بسیاری از آنان در غرب و یا در ژاپنِ بسرعت غربی‌شده تحصیل کرده

گرفت و او را بکلی از دربار دور ساخت. حتی بعد از آنکه وی به بلوغ رسید و قدرت را به دست گرفت باز هم اکثر تصمیمات را ملکه می‌گرفت. وقتی امپراتور جوان کوشید تا برخی اصلاحات فوق‌العاده ضروری را انجام دهد کیکسی او را از قدرت برکنار کرد و خود در سال ۱۸۹۸ زمام امور را در دست گرفت. همو او بود که با مهارت از قیام مشت‌زنان به‌عنوان ابزاری در انکار قدرت خارجی‌ها بهره‌برداری کرد و مردم را از کار خود بسیار خشنود ساخت.

این زنِ باهوش و مصمم اگر آن همه برای حفظ موقعیت خود تلاش نمی‌کرد چه بسا می‌توانست سلسلهٔ لرزان کینگ را به سلامت از بحران بیرون بکشد. برای حفظ مقام خود از قتل مخالفانش در دربار، دادن رشوه‌های کلان و استفاده از پولهای دولت برای مقاصد شخصی دریغ نمی‌کرد. از جالب‌ترین آنها باید از اختصاص بودجهٔ نیروی دریایی برای ساختمان قصر تابستانی پکن یادکنیم. مشهورترین و هیبت‌انگیزترین کشتی چینی در واقع کشتی‌ای از سنگ مرمر به اندازهٔ نیمی از یک کشتی واقعی بود که آن را در استخر بزرگی در کاخ کار گذاشت!

کیکسی گرچه با اصلاحات مخالف نبود لکن در برابر اقداماتی که برای نوسازی دیوانسالاری و نهادهای ناتوان حکومتی لازم بود، مقاومت ورزید. با مهارت تمام اربابان را به جان یکدیگر می‌انداخت تا هیچ گروه خاصی نتواند مستقیماً موقعیت او را به خطر اندازد. حتی در سن هفتاد و چهارسالگی از قدرت کنار نرفت و در سال ۱۹۰۸ نوزاد یکی از خویشاوندان دور خود، به اسم پویی را امپراتور آینده خواند، اما چند هفته بعد درگذشت و خودِ امپراتوری کینگ هم در بستر مرگ افتاد.

ملکه کیکسی در لباس رسمی دربار در اوج قدرتش در سالهای چرخش سدهٔ نوزدهم به بیستم.

بودند، گشود.

سُن یات‌سن (۱۸۶۶ ـ ۱۹۲۵) آزادیخواه و تحصیل‌کردهٔ غرب، رهبر فکری نهضت اصلاحات ضدحکومتی را، که بسرعت در سراسر کشور منتشر می‌شد، در دست گرفت. سُن یات‌سن در هونولولو و هونگ‌کونگ پزشکی خوانده بود و بعد از بازگشت به وطن رفته‌رفته به این نتیجه رسید که انقلاب از پایین تنها چارهٔ بیماریهای فراوان چین است. آرمان اصلاح‌طلبی را (بر پایهٔ سه اصل) در میان کشاورزان فقیر و خم‌شده در زیر بار مالیاتهای سنگین، آغاز کرد؛ او معتقد بود چین تنها پس از اجرا و استقرار عدالت اجتماعی می‌تواند شرافت سیاسی خود را بازیابد.

انقلابی که مدتهای مدید انتظار آن می‌رفت در سال ۱۹۱۱ برضد حکومت شکننده و بی‌کفایت چین به‌وقوع پیوست. بعد از مرگ ملکه کیکسی که سه سال قبل از آن اتفاق افتاده بود دیگر افرادی باقی نمانده بودند تا به وقت ضرورت از سلسلهٔ لرزان کینگ دفاع کنند. ابتدا از سن‌یات‌سن خواسته شد تا ریاست مجلس جدید را برعهده بگیرد؛ اما برای اجتناب از جنگ داخلی، ژنرال یوان شیکایی، رهبر ارتش، جای او را گرفت. در سال ۱۹۱۲ تأسیس **جمهوری چین** رسماً اعلام گردید و امپراتور بچه‌سال مجبور به کناره‌گیری شد اما آن قدر زنده ماند که بعداً طرفدار حکومت کمونیست مائو شود! ژنرال یوان شیکایی چند سالی در رأس حکومت قرار گرفت؛ او می‌خواست امپراتور بعدی شود. لکن ماهیت استبدادی و ناکامی‌اش در ممانعت از دست درازیهای ژاپن به سواحل چین در جنگ جهانی اول، او را از چشم مردم انداخت

و در سال ۱۹۱۶ با خواری درگذشت.

چین در طول یک دهۀ بعد صحنۀ هرج و مرج گوناگونی شد که در آن اربابان (مردان قوی‌پنجۀ محلی و غالباً متعلق به دسته‌های پیشین راهزنی) با ارتشهای خصوصی خود حکومت می‌کردند. مهمتر از اینها رشد سریع ملی‌گرایی تعصب‌آمیز در میان طبقات شهری خاصه در بین جوانان تحصیل‌کرده بود. سن یات‌سن رهبر فکری این نهضت بود اما از نظر تشکیلاتی ضعف فراوان داشت و حزب ملی او موسوم به **کومین تانگ** در طول دهۀ ۱۹۲۰ به انشعاب چندگانه دچار شد.

سیرِ مرحلۀ ملی‌گرایی ـ اصلاح‌طلبی چین را که در اوایل سدۀ بیستم در این کشور رشد کرد به اسم **نهضت چهارم ماه مه** می‌شناسند؛ علت این تسمیه حادثه‌ای بود که در سال ۱۹۱۹ رخ داد و در آن هزاران دانشجو و جوان چینی برضد پیمان صلح ورسای و واگذاری بخشی از خاک چین به ژاپن، به پاداش مشارکت این کشور در جنگ جهانی اول، تظاهرات کردند. این نهضت رهبری واحدی نداشت بلکه شاخه‌های آن هریک به‌راه خود می‌رفتند. عاقبت اوجگیری احساسات ملی‌گرایی و عقاید اصلاح‌طلبی ناشی از آن، زمینۀ فوری غلبۀ کمونیست‌ها را بعد از جنگ جهانی دوم آماده کرد. مائوتسه‌تونگ یکی از همان دانشجویان خشمگینی بود که سوگند خورد که دیگر نگذارد چین طعمۀ بیگانگان و کشورهای سرمایه‌داری شود که از عقب‌ماندگی چین تغذیه می‌کردند.

رژیم چیانگ‌کای ـ شک و چین کمونیست

شایسته‌ترین و پرشورترین پیرو سن یات‌سن فردی به‌نام **چیانگ کای ـ شک** رئیس شاخۀ نظامی کومین تانگ بود. بعد از مرگ بنیانگذار کومین تانگ یعنی سن یات‌سن در سال ۱۹۲۵، چیانگ بسرعت دست به‌کار شد و رهبری را در دست گرفت و در همان حال ارتباط خود را با حزب کوچک کمونیست چین، که سن یات‌سن در اوایل دهۀ ۱۹۲۰ برای یاری رساندن به نوسازی کشور تأسیس کرده بود، حفظ نمود. چیانگ در سال ۱۹۲۶ احساس کرد به‌قدر کافی نیرومند است تا سر در پی جنگجویانی بگذارد که در شمال و شمال شرقی چین پادشاهیهای کوچک برای خود تشکیل داده بودند و کوشید آنها را تحت کنترل کامل حکومت مرکزی درآورد. این لشکرکشی به شمال، قرین توفیق شد و چندین ولایت را باز پس گرفت. چیانگ کای ـ شک با قوت قلب از این پیروزی و کسب حمایت فزاینده از محافل مالی چین تصمیم گرفت کار کمونیست‌ها را، که از بی‌نظمیهای شانگهای و برخی دیگر از شهرهای ساحلی پشتیبانی کرده بودند، یکسره کند. در سال ۱۹۲۷ دست به اقدام خونینی زد و تمام کسانی که مظنون به داشتن مرام کمونیستی بودند تصفیه کرد و پیش از پایان این کار دهها‌هزار نفر را به قتل رساند. به‌نظر می‌رسید حزب کمونیست چین شکست جبران‌ناپذیری خورده بود. چیانگ‌کای ـ شک چند ماه بعد بوضوح کنترل اوضاع را در دست گرفت و خود را رئیس‌جمهور دولت ملی کومین تانگ مستقر در پکن خواند.

حکومت کومین تانگ تحت رهبری چیانگ‌کای ـ شک (۱۹۲۸ ـ ۱۹۷۵)[1] تقریباً نوعی دیکتاتوری در لباس مبدل بود و توسط مردی رهبری می‌شد که استفاده از زور را وسیله نهایی سیاست می‌شمرد. او با زنی چینی و غربی‌شده از خاندانی دولتمند ازدواج کرد؛ این زن در طول زمامداری درازمدت چیانگ‌کای ـ شک در ارتباط با حکومتهای غربی به‌صورت واسطه عمل می‌کرد. مادام چیانگ دختر تاجری فوق‌العاده محافظه‌کار و بی‌نهایت ثروتمند بود؛ و عقاید این زن بر همسرش تأثیر فراوانی گذاشت. چیانگ‌کای ـ شک معتقد بود برای اینکه چین را به‌صورت کشوری صاحب احترام درآورد می‌باید بر دو مانع غلبه کند: اول، ژاپنی‌ها و دوم، کمونیست‌ها؛ اما رفته‌رفته این اولویت را معکوس کرد. حزب کمونیست چین با گذشت چند سال از ضربۀ سخت سال ۱۹۲۷ قامت راست کرده و بسرعت در میان دهقانان جنوب کشور پایگاه نیرومندی به دست آورد.

چیانگ کای ـ شک که می‌دانست قدرت آن را ندارد تا حریف سربازان آموزش‌دیده و سلاح برتر ژاپن شود ضربۀ نیروی ۷۰۰۰۰۰ نفری خود را متوجه کمونیست‌ها کرد و آنان را از پایگاههای روستایی‌شان بیرون راند؛ درنتیجه کمونیست‌ها **راهپیمایی طولانی مارس ۱۹۳۴** یا عصر جنگهای چریکی را آغاز کردند. نیروی کمونیست متشکل از دهقانان فاقد تجهیزات مناسب، که شاید بدواً از ۱۰۰۰۰۰ نفر تجاوز نمی‌کرد تحت رهبری مائوتسه تونگ، که ستارۀ اقبالش اوج گرفته بود، بیش از ۹۵۰۰ کیلومتر در غرب چین راهپیمایی کرد. یک سال بعد ۱۰۰۰۰ تن از این عده که از گرسنگی و جنگ نجات

---

۱. با احتساب حکومت بر چین ملی یا تایوان.

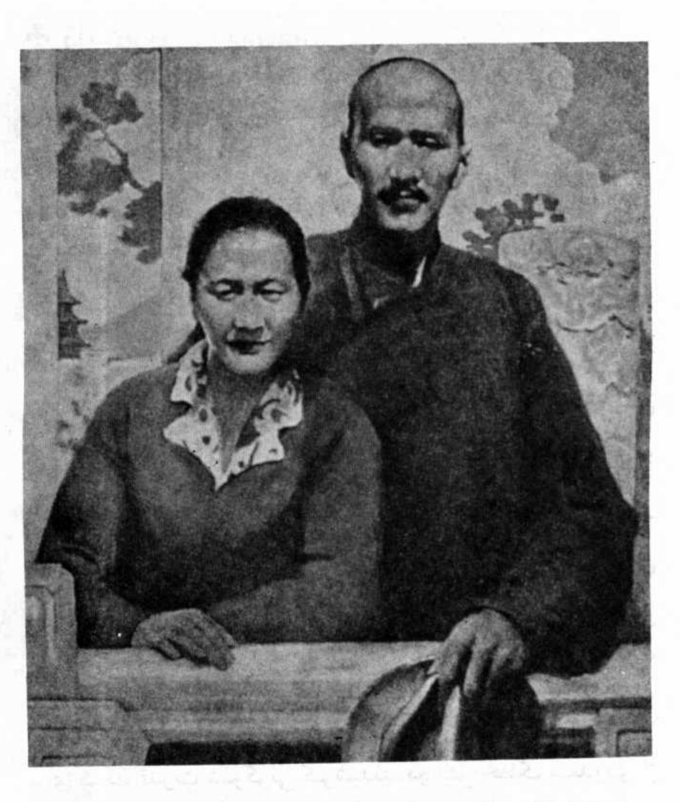
جنگ چین و ژاپن و مبارزهٔ مائویی

گاهی فراموش می‌کنیم که چهار سال پیش از واقعهٔ پرل هاربر، ژاپن و چین درگیر جنگ خونینی بودند. این خصومت عملاً در سال ۱۹۳۱ با تجاوز ژاپن به منچوری آغاز شد و به‌طور پراکنده ادامه یافت تا آنکه حادثه‌ای جزئی در تابستان ۱۹۳۷ بهانه‌ای به دست فرماندهان ژاپنی داد که مدتها در انتظار آن بودند. پس از چند ماه جنگ، دو شهر عمدهٔ پکن و نانکینگ سقوط کرد و بخش اعظم سواحل چین تحت کنترل ژاپن درآمد.

چیانگ کای ـ شک به عوض تسلیم به ژاپن و قبول دست‌نشاندگی آن دولت، که ژاپنی‌ها انتظار آن را می‌کشیدند، مقر حکومت خود را چند صد کیلومتر به جهت غرب نقل مکان داد و کوشید تا پیدا کردن متحدی، مقاومت کند. البته این جابه‌جایی به قلب کشور، چیانگ کای ـ شک را از مناطق اصلی پشتیبانی‌کننده‌اش جدا کرد. به علاوه ارتش کومین تانگ و مقامات دولت، در غرب و در چشم مردم چون لشکری از ملخ جلوه کردند که همه‌چیز را می‌بلعند. قحطی در این منطقهٔ فقرزده رواج یافت و فساد رسمی و دولتی گسترده شد. بیشتر افراد ارتش کومین تانگ اجباراً به خدمت ارتش درآمده بودند زیرا پذیرفتن خدمت سربازی در این ارتش به‌معنای مرگ بود.

در چنین شرایطی روحیهٔ نظامیان کومین تانگ پیوسته نزول کرد و چیانگ کای ـ شک نیز از مقابله با متجاوزان ژاپنی امتناع ورزید. بعد از حملهٔ ژاپن به پرل‌هاربر، چیانگ کای ـ شک به این نتیجه رسید که توکیو عاقبت به دست امریکا مغلوب می‌شود و ازاین‌رو کمونیست‌های تحت رهبری مائو را دشمنان واقعی چین شمرد. با استفاده از پناهگاه کوهستانی تصمیم گرفت نیروهای خود را برای حمله به مائو حفظ کند. وقتی جنگ در سال ۱۹۴۵ به پایان رسید چیانگ کای ـ شک فرماندهٔ ارتش عظیم اما بدتجهیزی بود که به‌صورت ارتش مانده در پادگان، بی‌روحیه و فاقد تجربهٔ جنگی که مثل انگل از مردم خود تغذیه می‌کرد درآمده بود.

از طرف دیگر، طرفداران مائو در همراهی با عناصر ضدژاپنی در میان مردم، خاصه در بین کشاورزان، به پیشرفت مداومی نایل شدند. اینان خود را ملی‌گرا، میهن‌پرست و نیز اصلاح‌طلب خواندند و در هر فرصت مناسب از پایگاههایشان در شمال غربی با مهاجمان ژاپنی می‌جنگیدند. مائو سیستمی از حکومتهای محلی را به کار گماشت که بسیار عادلانه‌تر از کومین تانگ عمل می‌کردند و در میان کشاورزان



چیانگ کای ـ شک و مادام چیانگ. هفته‌نامهٔ تایم چیانگ و همسر او را به‌عنوان "مرد و زن سال ۱۹۳۷" برگزید. در آن زمان مادام چیانگ قسمت اعظم امور دیپلماسی چین با کشورهای غربی را سامان می‌داد.

یافته بودند خود را به شنسی واقع در دوردستهای شمال غربی در مرز مغولستان رساندند و در آنجا پادگان کردند. در اینجا و در خلال سالهای باقیمانده از دهۀ ۱۹۳۰ به تبلیغ مرام کمونیستی در میان کشاورزانِ فوق‌العاده فقیر اطراف پرداختند. کمونیست‌ها از دیدگاه جدید مائو پیروی می‌کردند که می‌گفت کشاورزان چینی نیروی واقعی انقلاب هستند و هیچ انقلابی بدون حضور آنان موفق نمی‌شود. مائو از حمایت کشاورزان به‌نحو زیرکانه و صحیحی استفاده برد. هیچ‌گاه از اشتراکی کردن کشاورزی سخنی نگفت تنها از عدالت و نرخ بهرهٔ پایین‌تر و توزیع عادلانهٔ زمین طرفداری کرد. اعضای حزب کمونیست چین در روستاها، معلمی کردند و این اولین باری بود که زارعان در این ولایت چنین چیزی می‌دیدند؛ مائو کوشید تا ارتش کمونیست او مثل ارتشهای قبلی عمل نکند و به‌نام "آزاد کردن" کشاورزان، آنچه خود می‌خواهند از زارعان بی‌یاور نستانند. دیری نگذشت کشاورزان تحت تأثیر نیروهای مائو قرار گرفتند و بدان ملحق شدند.

احترام بیشتری به دست آوردند؛ مائو با استفاده از روشهای مردمی، بسیاری از متفکران و کارگران را به طرفداری از کمونیست‌ها کشاند. نیروی مسلح مائو در طول سالهای جنگ افزایش یافت و تقریباً به یک میلیون نفر رسید؛ و به علاوه چندهزار چریک در اختیار داشت که در پشت خطوط ژاپنی‌ها می‌جنگیدند. حزب کمونیست چین سازمانهای توده‌ای فراوانی با شاخه‌های متعدد در هر روستا برای زنان، جوانان، تحصیل‌کرده‌ها و سایرین تشکیل داد.

پیروزی کمونیست‌ها

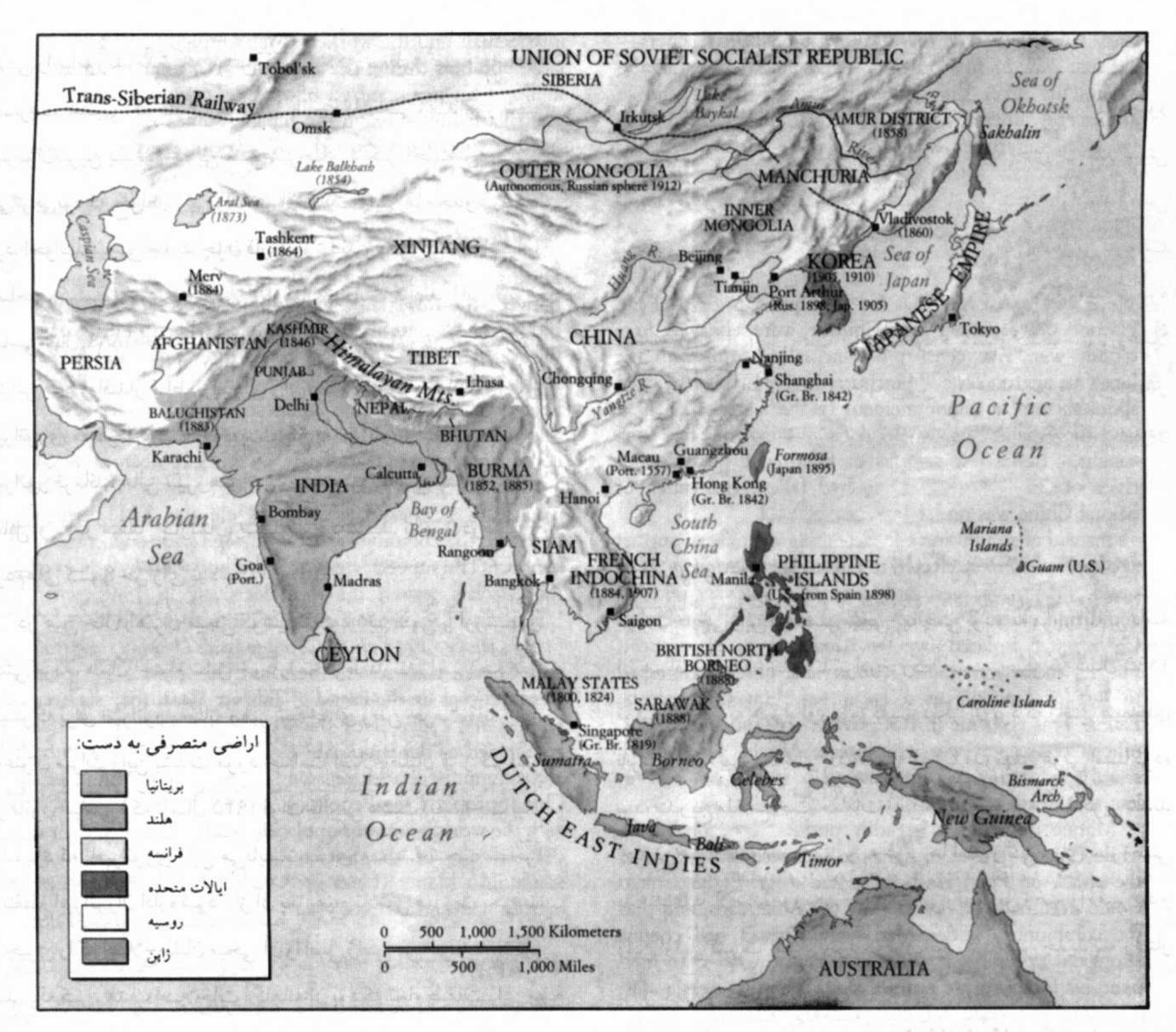
در سالهای جنگ جهانی دوم نبردهای مسلحانهٔ قابل توجهی میان ارتش کومین تانگ و نیروهای کمونیست رخ نداد. چیانگ‌کای ـ شک در انتظار ماند تا ژاپن مغلوب شود. پس از خاتمهٔ جنگ ارتش او تقریباً سه برابر قوای کمونیست بود و ازاین‌رو به پیروزی خود اطمینان داشت. بعد از تسلیم ژاپن، جنگ داخلی در چین آغاز شد. ایالات متحده ابتدا با تدارکات و پول از چیانگ کای ـ شک پشتیبانی کرد اما نتوانست تأثیر سالها حکومت فاسد کومین تانگ و بی‌تحرکی آن را جبران کند؛ به‌علاوه، چیانگ کای ـ شک به‌نوبهٔ خود پی نبرد که توده‌های مردم چه خواسته‌ای دارند. زمانی‌که افراد ارتش کومین تانگ از خدمت می‌گریختند، نیروهای کمونیست بالعکس، حمایت گسترده و فزاینده‌ای به دست می‌آوردند. روحیهٔ جنگاوری عالی و تاکتیک‌های نظامی مائو در سال ۱۹۴۸ چرخ جنگ را قاطعانه به نفع کمونیست‌ها به گردش درآورد و پکن و شهرهای بزرگ بندری به تصرف آنان درآمد.

سراسر چین تا اکتبر ۱۹۴۹ تحت کنترل مائو قرار گرفت و چیانگ کای ـ شک با چندصدهزار نفر از افراد کومین تانگ در جزیرهٔ تایوان پناه گرفتند. در اینجا رژیمی مستقر ساختند که آن را جمهوری چین یعنی حکومت قانونی سراسر چین نامیدند و دنیای ضدکمونیست هم آن را به رسمیت شناخت. اما "سرخ‌ها"ی چین (یا دقیقاً جمهوری خلق چین) با داشتن بیشترین جمعیت دنیا در چنین ایامی آشکارا متحد سرسپردهٔ اتحاد شوروی و تحت هدایت خشن مائوی کمونیست ماند و در کنار شوروی به‌دنبال انقلاب جهانی می‌گشت.

♣ ژاپن

برآمدن ژاپن جدید

در اواسط سدهٔ نوزدهم انزوای دویست‌سالهٔ ژاپن، تحت حکومت‌نظامی شوگون‌های توکوگاوا، خاتمه یافت و این کشور شروع به تغییر کرد. چرخش این لولا به دست ماتیوپری، دریانورد امریکایی، در سالهای ۱۸۵۳ و ۱۸۵۴ آغاز گردید. "پری" به‌نام بازرگانی بین‌المللی پیمانی را اجباراً به امضای شوگون رساند که به موجب آن به کشتیهای ایالات متحده اجازه داده شد تا در بنادر ژاپن پهلو بگیرند و داد و ستد کنند. دیری نگذشت سایر ملتهای تاجرمسلک اروپایی موافقت‌نامه‌های مشابهی با ژاپن امضا کردند. میان دایمیوها یعنی اربابان جنگجوی ژاپنی بر سر این مسئله که به "بربرهای پریده‌رنگ" اجازه بدهند به بنادر کشورشان بیایند یا نیایند، تفرقه افتاد و هریک برای کسب قدرتِ شوگونی کوشیدند. در این جنگ معدودی از خارجیان مقیم ژاپن مورد ایذا قرار گرفتند. در سال ۱۸۶۳ تهاجم تلافی‌جویانهٔ نیروی دریایی غرب نشان داد که ژاپن تا کجا از هنر جنگ عقب افتاده است. به‌نظر می‌رسید ژاپنِ ضعیف‌شده هم لاجرم دچار سرنوشت چین می‌شود. اما در این مقطع حیاتی در مقایسه با چین تفاوت فاحشی پدیدار شد. تعدادی از دایمیوها یا اربابان جنگجو و سامورایی‌ها با آگاهی از علل و نتایج ناتوانی ژاپن تصمیم گرفتند **با سرعت ممکن از غرب تقلید کنند.** این عده در سال ۱۸۶۸ قیامی برضد شوگون ترتیب دادند که به‌اصطلاح به اعادهٔ قدرت میجی موصوف شد؛ در این حادثه قدرت کشور رسماً به امپراتور ژاپن، به‌معنای کانون حیات سیاسی، واگذار شد و نظام حکومت شوگونی از میان رفت. اما در عمل دایمیوهای قدرتمند زمام امور را در دست گرفتند و سیستم شوگونیِ نیمه‌فئودالی کهنه‌شده را با سبک جدیدی از حکومت عوض کردند. از سال ۱۸۷۱ به بعد فرمان اصلاحات مهم یکی بعد از دیگری از پایتخت امپراتوری در توکیو (یدوی قبلی) صادر گردید؛ همهٔ این فرمانها از مدل غربی اقتباس شده بود. رهبران ژاپن برخلاف همسایگان آن طرفِ دریا یعنی چینی‌ها اراده کردند و توانستند نقاط مثبت و منفی پذیرش عقاید غربی را برهم جمع کنند، به نتیجه‌ای روشن برسند و با آگاهی از آن اقتباس کنند. سپس اصلاحات را به‌طرز روشمند، حتی به بهای چشم‌پوشی از سنتهای شیرین خود به اجرا درآوردند.



نقشهٔ ۵۱ـ۱ اراضی مستعمراتی شرق آسیا، ۱۸۴۰ـ۱۹۴۰. در این نقشه متصرفات و قلمروهای استعماری غرب در شرق آسیا در طول دورهٔ نواستعماری را مشاهده می‌کنید. تنها تایلند (با سیام آن زمان) از مستعمره شدن نجات پیدا کرد.

اصلاحات میجی

اصلاحات عمده‌ای که در دوران اعادهٔ قدرت میجی صورت گرفت از جمله شامل این موارد بود:

۱. **نظامی.** دایمیوها یا اربابان جنگجو و ساموراییها جای خود را به ارتش متکی به خدمت نظام‌وظیفه با تشکیلات جدید سپردند.

۲. **مالی.** نظام نوین مالیات ملی همراه با تأسیس بانک و چاپ پول جدید آغاز به کار کرد.

۳. **زمینداری.** اراضی از نو تقسیم شد؛ مالکیت بروشنی و با تضمین لازم استقرار یافت.

۴. **قانون اساسی.** در سال ۱۸۸۹ گروهی از برجستگان ژاپن قانون اساسی کاملاً جدیدی تدوین کردند. براساس آن حق انتخاب نمایندگان به عدهٔ معدودی داده شد و امپراتور از قدرت وسیعی برای نظارت بر کار دولتِ منتخب مجلس برخوردار گردید.

البته همهٔ ژاپنی‌ها از این اصلاحات پشتیبانی نکردند. اکثریت ساموراییها (که در سال ۱۸۷۶ اجباراً شمشیرهای گرانبها را از آنان گرفتند) از دست دادن کامل موقعیت خود را نپذیرفتند؛ این عده چندبار برای قیام تلاش کردند اما به دست ارتش جدید درهم خرد شدند. نظام جدید مالیاتی، که دهقانان را موظف به پرداخت پول به دولت و نه خدمت به دایمیوها نمود، بسیاری از کشاورزان را از زیربار پرداخت اجاره به زمینداران خلاص کرد. بعد از گذشت بیست سال عنصر اصلاحات در توکیو به‌طرز تزلزل‌ناپذیر ریشه و قوت گرفت.

سالانه صدها دانشجو به خارج اعزام شد تا علوم و شیوهٔ حکومت

غربی را بیاموزند. مدتی در ژاپن غرب‌زدگی به‌طور همه‌جانبه، از کبریت جیبی گرفته تا زیست‌شناسی داروینی، مد روز شد. پرتوان‌ترین پدیدهٔ غربی مثل هرجای دیگر احساس جدید **ملی‌گرایی** بود که جوانان ژاپن را به همان شدت چینی‌ها مجذوب خود کرد. احزاب سیاسی جدید چون قارچ روییدند و با حرارت تمام برای تصاحب کرسیهای "دیتِ" سفلا (پارلمان) رقابت کردند. ژاپن قانون اساسی سال ۱۸۸۹ خود را از قانون اساسی آلمان، تدوین بیسمارک، اقتباس کرد و اقتدار قاطع را برای رأی‌دهندگان ثروتمند و وزرای امپراتوری محفوظ داشت. **حاکمیت متعلق به امپراتور** و نه مردم بود. امپراتور فرماندهٔ عالی نیروهای مسلح محسوب می‌شد و وزرا در مقابل او نه در مقابل پارلمان، مسئولیت داشتند. تنها ۵ درصد از مردم‌های کشور حق رأی به دست آوردند.

در عین حال رهبران میجی کوشیدند که رژیم کهن و ارزشهای سنتی مردم، همان احترام سابق خود را محفوظ دارند. آیین مذهبی شینتو که برای امپراتور به‌مثابه رهبرِ شبه‌خدای وطن حرمت قایل بود، به‌عنوان میراث ژاپن بشدت مورد حمایت اصلاح‌طلبان قرار گرفت. در قانون اساسی (که تا سال ۱۹۴۵ قوت قانونی داشت) بصراحت بیان شده بود که "امپراتوری ژاپن می‌بایست برای همیشه تحت شجرهٔ لاینقطع امپراتوران اداره شود". از آن پس هیچ تلاشی صورت نگرفت تا چیزی راکه اصلاح‌طلبان میجی آن را اصل ژاپنی می‌خواندند، تغییر کند. بالعکس، هدفِ اصلاحات آگاهانه آن بود که تمام طبقات ژاپن به شهروندان میهن‌پرست و شایسته بدل شوند؛ که البته در این راه توفیق حاصل شد.

از همان ابتدا به **توسعهٔ صنعتی** توجه خاصی شد. بودجهٔ حکومتی تحت نظارت متخصصان خارجی را صرف معدنکاوی، ساختن راه‌آهن، کشتی‌سازی، اسلحه و مهمات‌سازی کردند. بعداً در دههٔ ۱۸۹۰ بسیاری از این مؤسسات گران‌قیمت براساس معامله، به ترکیبی از سرمایه‌گذاران خصوصی واگذار شد. بدین‌ترتیب شکل خاصی از شرکتهای عظیم موسوم به "زایی باتسو" تحت حمایت دولت به‌وجود آمد و بر اقتصاد ملی سیطره پیدا کرد. بانکهای جدیدی برای تأمین اعتبار به شرکتهای سرمایه‌گذاری بزرگ، گشایش یافت و حمل و نقل داخلی کالا و مردم به‌دلیل وجود شبکهٔ متراکم راه‌آهن با سهولت فراوان انجام گرفت. ماهیت کوهستانی و سرزمینی جزایر ژاپن سبب شده بود تا جمعیت این کشور تا اوایل سدهٔ بیستم عملاً منزوی از یکدیگر زندگی کنند؛ اما شبکهٔ راه‌آهن این وضع را تغییر داد.

در **کشاورزی** تولید بیشتری به دست آمد زیرا کشاورزان مجبور نبودند مالیات را به‌صورت محصول بپردازند؛ به جای آن مبلغ ثابتی می‌پرداختند: و کشاورزان برای نخستین بار توانستند آزادانه زمین بخرند و بفروشند. ابریشم محصولی بود که از آن پول فراوانی به دست می‌آمد؛ فروش آن از ۲/۳ میلیون لیره در سال ۱۸۷۰ به ۹۳ میلیون لیره در سال ۱۹۲۹ افزایش یافت. روش تولید ابریشم با کمک ماشین، عملاً چین راکه پیش از آن بر بازار جهانی این کالا مسلط بود، از میدان بدر کرد. تولید برنج نیز بشدت افزایش یافت و در طول یک نسل به دو برابر رسید.

موفقیتهای خارجی

سیاست خارجی ژاپن در عصر میجی تهاجمی بود و به مرور ایام بر دامنهٔ آن هم افزوده شد. جنگ با "برادر بزرگ" یعنی چین در سال ۱۸۹۵ توفیق بزرگی به همراه آورد. موفقیت دیگر آن بود که ژاپن **پیمانهای نابرابری** راکه بین دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ با قدرتهای غربی امضا کرده بود، بتدریج ملغا ساخت. مقامات ژاپن هم مثل چین ابتدا ناگزیر شدند چندین پیمان‌نامه امضا کنند و به غربی‌ها امتیازاتی ورای سرزمینی بدهند. تا پایان سدهٔ نوزدهم مذاکرات بی‌وقفه، این وضع را تغییر داد و ژاپن اولین قدرت آسیایی بود که اروپاییان در عصر جدید به رفتار برابر با آن تن دادند.

اما جنگ **روس و ژاپن در سال ۱۹۰۴ـ۱۹۰۵** سنگ بنای اعتبار سیاست خارجی ژاپن را کار گذاشت. این جنگ که باید آن را اولین جنگ بین دو ملت آسیایی و اروپایی نامید با پیروزی آسیایی‌ها خاتمه یافت و به دنیا اعلام کرد که ژاپن به سطح یک قدرت بزرگ دست یافته است. تسلط به کره نتیجهٔ عمدهٔ این جنگ بود و ملی‌گراهای ژاپنی احساس کردند به آنان خیانت شده چون می‌گفتند ژاپن نتوانسته از شکست دادن روسیه پاداش بیشتری به دست بیاورد. البته ژاپن چند سال بعد، که انقلاب بلشویکی روس‌ها را موقتاً ضعیف ساخته بود، به هدف توسعه‌طلبی خود دست پیدا کرد. پس از آنکه ژاپن رسماً به طرفداری از متفقین در جنگ جهانی اول شرکت جست کوشید تا سیبری شرقی را از روسیه بستاند. ایالات متحده به ژاپن فشار آورد و ازاین‌رو ژاپنی‌ها در سال ۱۹۲۲ با تخلیهٔ سیبری شرقی موافقت کردند *اما قاطعانه چشم طمع به استان پهناور منچوری در مرز خود دوختند و آن را برای توسعهٔ امپراتوری خود مناسب دیدند.*



سامورایی‌های کوچک در حال رژه. برگزاری این‌گونه مراسم در دههٔ ۱۹۳۰، زمانی‌که ژاپنی‌ها خود را از نظر نظامی برای جنگ با چین آماده می‌کردند، بسیار مرسوم شد.

سالهای میان دو جنگ جهانی

استمرار بی‌وقفهٔ رفاه اقتصادی برای طبقات بالا و متوسط ژاپن در تمام طول دورهٔ حکومتِ نخستین امپراتور سلسلهٔ میجی (۱۸۶۸ ـ ۱۹۱۲) شالودهٔ حکومت مدنی در ژاپن را پی‌ریزی کرد و به بنای آن کمک قابل توجهی رساند. جنگ جهانی اول کلیهٔ زمینه‌های اقتصادی را رونق بخشید اما تورم مزمنی هم به‌وجود آورد که در سال ۱۹۱۸ مسبب جیره‌بندی در میان طبقات کارگری شد. ژاپن در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ شاهد تضعیف حکومت حزبی و تقویت موضع **ارتش در سیاست** گردید که پیش از آن سابقه نداشت. افسران حرفه‌ای ارتش غالباً از موقعیت نه چندان مناسب خود در حیات ژاپن، در مقایسه با آنچه زمانی سامورایی‌ها از آن برخوردار بودند، رضایت خاطر نداشتند. آنان خود را سرسپرده‌ترین و قابل اعتمادترین طرفداران وطن، که در فرهنگ ژاپن جایگاه والایی داشت می‌دانستند و سیاستمداران غیرنظامی را مسئول اوضاع نامناسب خود می‌شمردند.

در نخستین سالهای "بحران بزرگ اقتصادی" که سخت‌ترین ایام آن‌هم بود، افسران جاه‌طلب متوجه منچوری و بخصوص منابع غنی آن شدند. اینان در سال ۱۹۳۱ عملاً در مقابل حکومت غیرنظامی توکیو عصیان کردند و ولایت منچوری را از دست حکام بسیار ضعیف چینی خارج ساختند. از این مقطع زمانی به بعد ارتش ژاپن در حالت **"جنگ اعلام نشده" با چین و خصومت با دولت خود در توکیو به سر می‌برد.** جنگ با چین فقط بعد از سال ۱۹۳۷ به‌صورت مبارزهٔ آشکار درآمد؛ اما ارتش ژاپن جنگ با دولت حزبی و غیرنظامی وطن خود را در سال ۱۹۳۲ فتح کرد. از این سال به بعد نهاد نظامی ژاپن هدایت سیاستهای داخلی و خارجی را قاطعانه در دست گرفت. هر فرد غیرنظامی که با ژنرالهای مهاجم و متکبر مخالفت می‌کرد در دم خاموش می‌شد.

ژاپنی‌ها در سال ۱۹۳۶ به پیمان ضدکمونیست که هیتلر آن را ترتیب داده بود، پیوستند. ژاپن در سال ۱۹۳۷ رسماً با حکومت چیانگ‌کای ـ شک در حال جنگ به سر می‌برد و قریب یک میلیون سرباز در چین مستقر کرده بود. اتحاد ژاپن با هیتلر (و موسولینی) آشکارا با امضای پیمان سه‌جانبه در سال ۱۹۴۰ تقویت گردید؛ اما ژاپنی‌ها از اینکه هیتلر آنان را در سال ۱۹۳۹ از تصمیم خود برای شروع جنگ آگاه نکرده بودند از او ناراضی شدند. وقتی آلمان در سال ۱۹۴۱ بدون اطلاع ژاپن به روسیه حمله کرد ژاپنی‌ها تصمیم گرفتند به‌رغم مواد پیمان و خشم آلمان، در جنگ بی‌طرف بمانند. در واقع، ژاپن در سراسر جنگ جهانی دوم کار چندانی با دولتهای به ظاهر متحد خود نداشت. جنگ در اقیانوس آرام تقریباً از نظر زمان، انگیزه و متخاصمان درگیر در آن، کاملاً از صحنهٔ جنگ در اروپا مجزا ماند.

ژاپنی‌ها در دسامبر ۱۹۴۱ به **پرل هاربر** حمله کردند؛ فرماندهی نظامی توکیو متقاعد شده بود اگر ایالات متحده با نقشه‌های گسترش ارضی ژاپن در آسیا موافقت نکند، جنگ با آن حتمی خواهد بود. از آنجاکه دولت ایالات متحده پس از مذاکرات طولانی هیچ نشانه‌ای از موافقت با نقشه‌های ژاپن نشان نداد، ستاد کل ارتش در توکیو به امید آنکه قدرت ارادهٔ برتر ژاپن بتواند بر قدرت منابع بیشتر امریکا غلبه کند، تصمیم گرفت نخستین ضربه را وارد سازد.

قریب هشت ماه چنین به‌نظر می‌رسید که حساب ژاپن درست بوده است، اما با شروع نبردهای مهم دریایی در تابستان سال ۱۹۴۲ در میانه اقیانوس آرام، چرخ جنگ برگشت و به سود ایالات متحده به چرخش درآمد. از این زمان به بعد برای اکثر ناظران (و از جمله برای بسیاری از رهبران ژاپن) آشکار شد، بهترین امیدی که ژاپن می‌تواند داشته باشد آن است که با مذاکرات صلح بتواند به‌صورت قدرت برتر در بخش غربی اقیانوس آرام باقی بماند. اما این امید به مرور رنگ باخت و عاقبت هم با بمباران اتمی هیروشیما و ناکازاکی در سال ۱۹۴۵ بکلی بر باد رفت.

♣ آسیای جنوب شرقی: امپراتوریهای استعماری

چین و ژاپن استقلال رسمی خود را از اروپاییان حفظ کردند؛ اما آسیایی‌های ساکن دوردستهای جنوب و جزایر اقیانوس آرام از چنین اقبالی محروم ماندند. در سدهٔ نوزدهم آن دسته از کشورهای آسیای جنوب شرقی که قبلاً تابع امپراتوری اروپاییان نشده بودند همگی به‌استثنای تایلند، که با استفاده از رقابت رقبا توانست استقلال خود را حفظ کند، یکی پس از دیگر تحت حاکمیت این یا آن قدرت بزرگ افتادند.

در اواسط سدهٔ نوزدهم **برمهٔ** مستقل، به دلیل جنگ تحمیلی تحت حاکمیت بریتانیا افتاد و با هند بریتانیا متحد شد. همزمان نیز مستملکات بریتانیا در **مالایا مخصوصاً سنگاپور** واقع در نوک این شبه‌جزیره، رشد سریع و گستردهٔ اقتصادی را به خود دید. قلع و لاستیک در سرزمینهای دور از ساحل در مالایا، سرمایه‌های فراوان بریتانیایی و نیروی کار چینی را به خود جلب کرد. تا پایان سدهٔ نوزدهم سنگاپور به‌صورت شهر بزرگی درآمد که به کشورهای صنعتی اکناف جهان خدمات دریایی می‌داد. تمامی اعضای هیئت حاکمهٔ سنگاپور بریتانیایی بودند؛ اما داد و ستد بازرگانی آن تحت تسلط چینی‌ها قرار داشت که ثروتشان به آنان موقعیتی داد تا برابری خود را با اروپاییان، **به‌استثنای مسائل سیاسی، حفظ کنند.**



پیشروی ژاپنی‌ها در منچوری، سال ۱۹۳۱. در چنین ایامی توپها را هنوز مثل زمان ناپلئون با اسب می‌کشیدند؛ اما ارتش ژاپن به‌صورت ماشین جنگی کارامدی متحول شد و مشتاق بود تا هیبت خود را در برابر نیروهای ضعیف چین به نمایش بگذارد.

مستملکات فرانسه حول **هندوچین** یا آنچه امروزه ویتنام، لائوس و کامبوج گفته می‌شود گسترش یافت. فرانسه هندوچین را در چند مرحله به تصرف درآورد که مرحلهٔ اول آن در دههٔ ۱۸۵۰ آغاز شد. فرانسویان ابتدا از اختلاف جهت‌گیریهای مردم شمال و جنوب ویتنام، که مدتها از ممیزه‌های این مردم به شمار می‌رفت، سود جستند. مردم شمال ویتنام عمیقاً جذب شیوه‌های چینی بودند درحالی‌که جنوبی‌ها به‌سوی فرهنگ خِمر، متعلق به کامبوج، تمایل نشان می‌دادند. فرانسه در سال ۱۸۵۹ سایگون و چند سال بعد کامبوج را تصرف کرد و متعاقب جنگ کوتاه‌مدتی با چین در سال ۱۸۸۵، بر سراسر ویتنام و لائوس مسلط شد.

به مرور دهها هزار فرانسوی به هندوچین آمدند تا در مشاغل رسمی، و آموزگاری و مالکیت بر کشتزارهای کائوچو و حرفه‌های دیگر ثروتی بیندوزند. فرانسه مثل بریتانیا در مالایا، تغییرات مفیدی در زمینه‌های اقتصادی و اجتماعی در ویتنام جنوبی به‌وجود آورد؛ مثلاً این منطقه را به کاسهٔ برنج فوق‌العاده حاصلخیزی بدل کرد که محصول خود را به سراسر شرق آسیا صادر می‌کرد. در روستاها مدارسی گشوده شد و بردگی عملی زنان خاتمه یافت؛ ازدواج با دختربچه‌ها ممنوع شد و کشت محصولات پول‌ساز (مثل کائوچو و قهوه) رواج پیدا کرد. اما مثل هر جای دیگری در آسیا، این نوع پیشرفتهای اجتماعی و اقتصادی در چشم ملی‌گراها نمی‌توانست حقارت انسان به دست اروپاییان فاتح و اربابی آنها را جبران کند.

در **اندونزیِ هلند و جزایر فیلیپینِ تحت سلطهٔ اسپانیا** اروپاییان از همان ابتدا روش اربابی در پیش گرفتند و مردم بومی را به چنان وضعی راندند که در وطن خود ناگزیر موقعیت پست‌تری را پذیرفتند. جزایر اندونزی در اوایل سدهٔ هفدهم به دست هلندی‌های جسور افتاد که توانستند رقبای پرتغالی را از تجارت پرسود ادویه برانند. از آن زمان به بعد تغییرات چندانی صورت نگرفت: اربابان هلندی بتدریج بر رهبران بومی غلبه کردند و جای آنان را گرفتند و گروه کوچکی از کشاورزان هلندی املاک وسیعی را به دست آوردند و در آن قهوه و نی‌شکر کشت کردند و سودهای گزاف بردند. به‌رغم تلاش برای کمک به زارعان بومی اندونزیایی، کشاورزان این کشور عموماً بعد از رشد سریع و گستردهٔ جمعیت در سدهٔ نوزدهم به موقعیت نیمه‌سرفداری بی‌زمین رانده شدند و به‌خاطر تولید محصول برای اربابان هلندی و چینی رنج بردند.

در میان ملتهای آسیایی که تحت سلطهٔ اروپاییان قرار گرفتند تنها

مردم فیلیپین اکثراً از دیانت مسیح پیروی می‌کردند؛ همین موضوع خشم آنان را برضد اسپانیایی‌های همکیش، که از دادن حقوق سیاسی و اجتماعی به آنان امتناع می‌کردند، به اوج رساند. قیام برضد حاکمیت اسپانیا در دههٔ ۱۸۹۰ آغاز شد. زمانی که امریکاییان درگیر جنگ با اسپانیا شدند و جزایر فیلیپین را از آن ستاندند (۱۸۹۹ ـ ۱۹۰۰) قیام مردم فیلیپین باز هم ادامه یافت.

چون ایالات متحده هم مثل اسپانیا اساساً مایل نبود به فیلیپین استقلال بدهد، ازاین‌رو، عصیان مردم متوجه امریکا شد و دو سال ادامه پیدا کرد تا عاقبت سرکوب گردید. آنچه به "آزادی" از چنگال اسپانیا تبلیغ شده بود به‌صورت اشغال دیگری درآمد. اما سیاست امریکا رفته‌رفته مساعدتر شد و مزایایی متوجه مردم فیلیپین کرد و در دههٔ ۱۹۳۰ به این کشور وعدهٔ استقلال داد؛ بعد از آن باز هم مردم فیلیپین ناگزیر شدند یک دههٔ بیشتر در انتظار بمانند تا بلافاصله بعد از جنگ جهانی دوم به کسب استقلال نایل آیند.

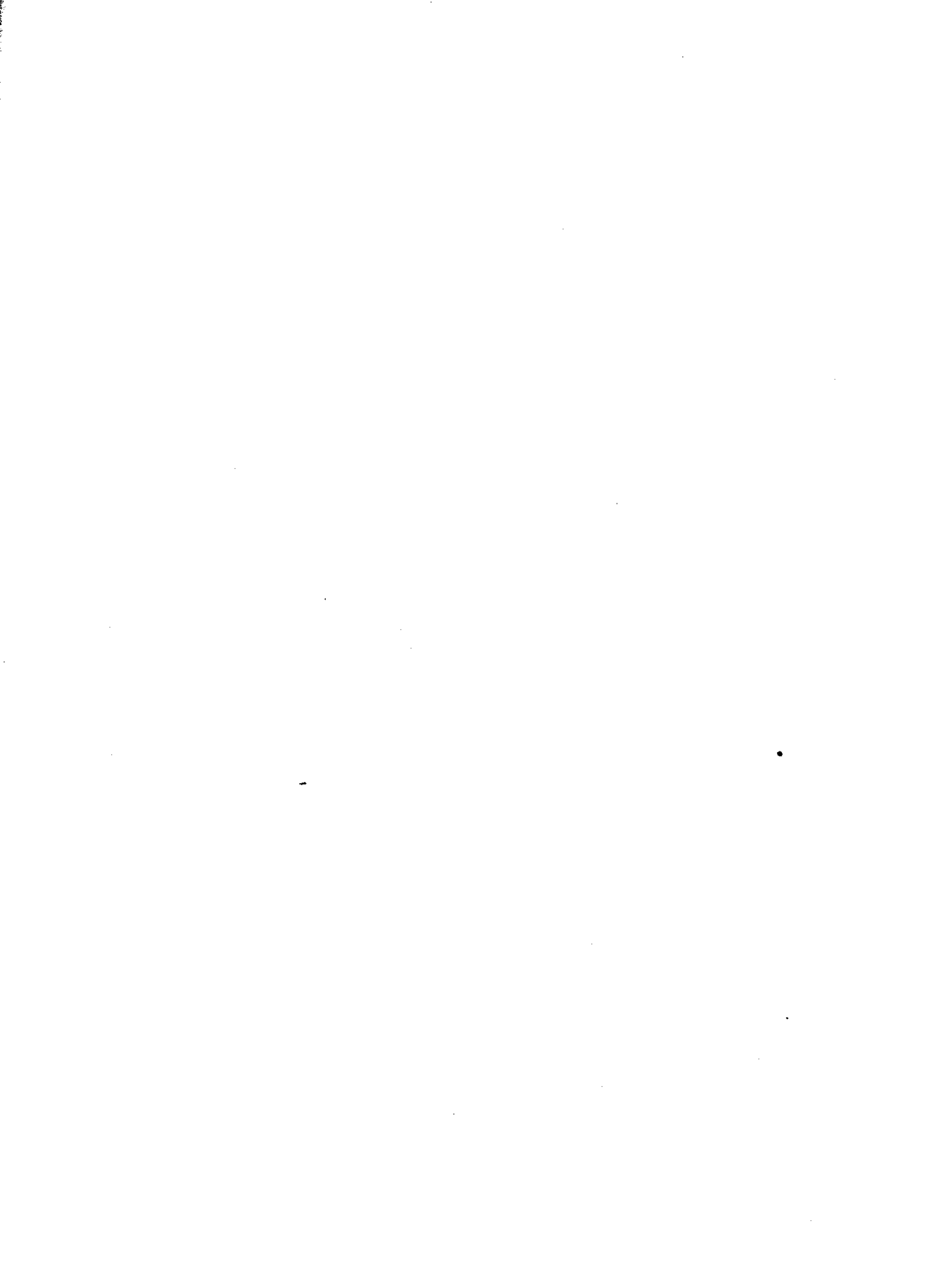
♣ خلاصه

چین و ژاپن به دو روش متفاوت به معارضهٔ همه‌جانبهٔ غرب پاسخ دادند. مقامات امپراتوری چین که تحت تأثیر فلسفهٔ کنفوسیوسی از صدها سال تصور برتری خود نسبت به ملل دیگر دست برنمی‌داشتند و امنیت کاذبی برای خود به‌وجود آورده بودند عاقبت به کوچهٔ بن‌بست و مقاومت نومیدانه و انکار واقعیات رانده شدند تا اینکه در اوایل سدهٔ بیستم با عصیان و انقلاب مردم خود کنار رفتند. طبقات بالای ژاپن برعکس چینی‌ها، بسرعت ثمره‌هایی از شیوه‌های گزینشی غربی چیدند و با استفاده از آنها در کنار آرزوهای فوق‌العاده ملی‌گرایانه، در دورهٔ اعادهٔ قدرت سلسلهٔ میجی در اواخر سدهٔ نوزدهم، پیشرفت کردند.

تجربهٔ نه چندان روشن و نه چندان قلبی چین نسبت به نوع حکومت جمهوری دموکراتیک در پایان جنگ جهانی دوم ناکام شد؛ و این زمانی بود که رژیم چیانگ کای ـ شک نتوانست مردم را در مقابل تجاوز ژاپن و یا در برابر کمونیست‌های پیرو مائو با خود همداستان کند. مائو بعد از جنگ داخلی خونین عاقبت سرنوشت چین را در دستان مطمئن خود گرفت.

دولت غیرنظامی ژاپن تا دههٔ ۱۹۳۰ در مقایسه با چین، بسیار باثبات‌تر بود و موفقیتهای فراوانی هم به دست آورد؛ تا اینکه نهاد نظامی جاه‌طلب و ناآرام این کشور غیرنظامیان را کنار زد و کشور را با تجاوز به چین در مسیر جنگ نهاد. سپس در سال ۱۹۴۱ با حمله به پرل هاربر وارد جنگ جهانی دوم شد.

تمام مناطق دیگر شرق آسیا تا سال ۱۹۴۵ تحت استعمار اروپاییان باقی ماند و همزمان شاهد افزایش موج ملی‌گرایی سرخورده میان متفکران و مردم عادی شد. این حالت، مخصوصاً پس از شکست خفت‌بار روسیه به دست ژاپن در سال ۱۹۰۵ و کشتار متقابل اروپاییان در جنگ جهانی اول، در میان مردم آسیا بیشتر اوج گرفت. در نگاه به عقب می‌بینیم که اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم نقطهٔ اوج تسلط اروپا بر آسیا بوده است؛ بعد از جنگ جهانی دوم این حالت به‌سوی تعادل بیشتری در روابط شرق و غرب متمایل شد.



فصل پنجاه و دوم

جنگ جهانی دوم

♣

۱۹۳۶ـ۱۹۳۹	جنگ داخلی اسپانیا
۱۹۳۸	الحاق اتریش به آلمان / کنفرانس مونیخ دربارهٔ چکسلواکی
۱۹۳۹ـ۱۹۴۵	جنگ در اروپا
۱۹۴۱ـ۱۹۴۵	جنگ در اقیانوس آرام
۱۹۴۵	کنفرانس یالتا و پوتسدام در میان متفقین
۱۹۴۵ـ۱۹۴۸	افتادن اروپای شرقی به دست شوروی و آغاز جنگ سرد

صلح در نخستین پانزده‌سال بعد از جنگ جهانی اول ادامه یافت. به‌رغم شکوه‌های تلخ بازندگان، خاصه آلمان، پیمانهای پاریس با برخورداری از دیپلماسی فرانسه و احتمال کاربرد نیروی نظامی توسط این کشور و بریتانیا، قوت خود را محفوظ داشت. آلمانی‌ها در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ به مدت کوتاهی داوطلبانه در "اجرای کامل" مواد پیمان، حسن‌نیت نشان دادند.

اما سقوط اقتصاد جهان و به قدرت رسیدن آدولف هیتلر در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ بار دیگر بر جوّ انتقاد و خصومت بین‌المللی دامن زد. ناتوانی "جامعهٔ ملل" بسرعت آشکار شد و گزافه گوییهای توخالی هیتلر ثمراتی به بار آورد و پنداشت که در موقعیت آسیب‌ناپذیری قرار دارد و می‌تواند جنگ انتقامجویانه‌ای را آغاز کند و در آن پیروز شود.

♣ ظهور و سقوط امنیت جمعی

وقتی اولیای فرانسه دریافتند سنای امریکا پیشنهاد وودرو ویلسن برای پیوستن امریکا به جامعهٔ ملل را رد کرده است و پی بردند بریتانیا، متحدِ زمان جنگ فرانسه، افکار دیگری در سر دارد، بسرعت دست به کار شدند و گامهای مستقلی برای محافظت فرانسه از انتقامجویی آلمان برداشتند. برای این مقصود فرانسه با لهستان، چکسلواکی، رومانی یعنی سه کشور همسایهٔ شرقی آلمان، پیمان نظامی امضا کرد. این **حسن تفاهم کوچک**[1] به امضاکنندگان تضمین داد تا در صورت حملهٔ آلمان به هریک از آنها، بقیه به کمک آن بیایند. فرانسه در طول دههٔ ۱۹۲۰ مناسبات گرمی با حکومت جدیدالتأسیس فاشیست در ایتالیا برقرار کرد. فرانسه مدام به جامعهٔ ملل فشار وارد می‌کرد تا در صورت تجاوز یک ملت به ملت دیگر، اقدام واحدی برضد متجاوز پیش‌بینی کند؛ و حمله به یکی از اعضای جامعهٔ ملل، حمله به تمام آنها تلقی شود.

1. Little Entente.

اتحادیه‌های لرزان

پیش از آنکه هیتلر قدرت را قبضه کند حتی این امنیت جمعی، که چنین برچسبی به آن می‌زدند، تحت مضایق شدید قرار گرفت. از همان آغاز، امید بلشویک‌ها در برانگیزی حس تهاجم‌گونه برای وقوع انقلاب بین‌المللی، اتحاد شوروی را مطرود ساخت؛ سالها از اتحاد شوروی دعوت نکردند تا به جامعهٔ ملل بپیوندد و دموکراسی‌های سرمایه‌داری این کشور را متحد مناسبی نمی‌دیدند. مورد دیگر به مسئلهٔ ژاپن مربوط می‌شد که عضو جامعهٔ ملل بود اما در سال ۱۹۳۱ بکلی نهی این جامعه را در تجاوز به منچوری نادیده گرفت و از تجاوز خود کیفری هم ندید. جامعهٔ ملل تنها به محکوم کردن اخلاقی آن اقدام کرد. اعضای این جامعه ابداً کیفر نظامی یا اقتصادی ژاپن را مد نظر قرار ندادند. ناتوانی جامعهٔ ملل یک‌بار دیگر در سال ۱۹۳۵ در مورد اموری که به اروپا مربوط می‌شد عیان شد. بنیتو موسولینی به‌خاطر احیای محبوبیت خود نزد مردم ایتالیا، گستاخانه جنگ توسعهٔ‌طلبانه‌ای را با اتیوپی آغاز کرد. مدعی شد این سرزمین افریقایی عملاً ناشناخته، می‌باید هستهٔ امپراتوری بزرگ و آیندهٔ ایتالیا را تشکیل دهد. سران اتیوپی به جامعهٔ ملل متوسل شدند و جامعه ملل هم آشکارا ایتالیا را متجاوز شناخت. بعد از تحرکات فراوان و خشم و غلیان افکار عمومی در فرانسه و بریتانیا، این دو کشور ناگزیر شدند موسولینی را تحریم اقتصادی (چیزی مثل بایکوت) کنند. اما نه پاریس و نه لندن هیچ‌یک قدم قاطعی مثل ممنوعیت حمل مواد نفتی به ایتالیا، که فاقد آن بود، برنداشتند. در پایان کار، متجاوزان ایتالیایی هیچ خطری احساس نکردند. جامعهٔ ملل نشان داد چنگال تیزی ندارد و از آن پس هم در مناقشات اروپا نقشی بازی نکرد. به امنیت جمعی ضربه‌ای سخت وارد شد اما هنوز ضربهٔ مهلک در راه بود.

جنگ داخلی اسپانیا

در تابستان سال ۱۹۳۶ با وقوع جنگ داخلی در اسپانیا همهٔ امیدها به امنیت جمعی برباد رفت. به‌رغم حمایت آشکار موسولینی و هیتلر از نیروهای شورشی، دموکراسی‌های غربی از جانبداری پرهیز و صرفاً به اعلام تحریم ارسال سلاح و تجهیزات به طرفین درگیر، بسنده کردند. در این شرایط اقدام دموکراسی‌های غربی به‌معنای یاری به شورشیان به رهبری ژنرال فرانسیسکو فرانکو، از هواداران فاشیست، و ضدیت با حکومت مشروع اسپانیا تلقی شد.

اسپانیا در دههٔ ۱۹۳۰ ملتی کاملاً منشعب بود. آزادیخواهان این کشور بتازگی حکومت پادشاهی بی‌کفایت را از بین برده و نظام جمهوری اعلام کرده بودند. اما عامهٔ مردم میان انواع گروههای متعدد مثل چپی‌ها، دموکرات‌های میانه‌رو، فاشیست‌ها و حتی سلطنت‌طلبانِ امید بسته به اعادهٔ پادشاهی نوع سدهٔ هجدهم، متفرق بودند. شورشیان هوادار فرانکو از اتکای بسیاری از مقامات دولت جمهوری و پشتیبانان آن به گرایش سوسیالیستی ـ کمونیستی، به خشم آمدند و برانگیخته شدند. کثیری از فرماندهان ارتش با گرایش دست‌راستی، همانند اغلب اعضای طبقهٔ عالی، می‌ترسیدند اگر جلو تمایلات جاری را سد نکنند دیری نمی‌گذرد که اسپانیا حکومتی کمونیستی خواهد داشت. این عده برای ممانعت از غلبهٔ کمونیست‌ها کاملاً آمادهٔ جنگ داخلی بودند و پشتیبانی کلیسا و بیشتر کشاورزان و بخش اعظم طبقات را در پشت سر خود داشتند.

دیری نگذشت که ژوزف استالین به این نتیجه رسید که خصومت داخلی در اسپانیا فرصتی طلایی به اتحاد شوروی داده تا در میان غربی‌های ضد فاشیسم، که اصولاً مبشر تردید نسبت به کمونیسم بودند، محبوبیتی به دست بیاورد. کمینترن، مبارزه بین‌المللی‌ای برای یاری رساندن به "طرفداران حکومت جمهوری اسپانیا" تحت نام **جبههٔ ملی** ضدفاشیست، که از نظر تعداد و تجهیزات نیروی چندانی نداشتند، آغاز کرد. اتحاد شوروی برای دو سال از تلاشهای تبلیغاتی پیشین خود برضد سوسیال دموکرات‌ها در همهٔ کشورها دست برداشت و برای اولین بار بعد از سال ۱۹۱۹ سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها باهم یکی شدند. کمکهای فراوانی از شوروی به اسپانیا فرستاده شد و دهها هزار داوطلب در سراسر دنیا (از جمله امریکا) برای جنگیدن در کنار "طرفداران حکومت جمهوری" به اسپانیا آمدند.

اما سرانجام معلوم شد سلاح و مشاوران هیتلر و موسولینی هم بیشتر و هم مؤثرترند. تا پاییز سال ۱۹۳۸ نیروهای حکومت جمهوری اسپانیا به مناطق کوچکی بر گرد شهرهای مادرید و بارسلونا محدود شد. در بهار سال ۱۹۳۹ "طرفداران حکومت جمهوری" تسلیم شدند و فرانکو در طول یک نسل بعد، خود را دیکتاتور نظامی کشور کرد. او در عین دوستی با دیکتاتورهای فاشیست اروپا یعنی موسولینی و هیتلر با سماجت تمام از آزادی عمل خود دفاع کرد و هیچ‌گاه اجازه نداد ابزار دست آنان شود. اسپانیا در جنگ جهانی دوم بی‌طرف ماند.

* عزم هیتلر برای جنگ: ۱۹۳۵ ـ ۱۹۳۹

موسولینی تحقیر نسبت به دموکراسی‌های غربی را ابداً مخفی نمی‌کرد اما این هیتلر بود که بیشتر از ایتالیا برای پیمان صلح پاریس خطر آفرید. هیتلر پیش از کسب قدرت سوگند خورده بود که پیمان ورسای را باطل کند؛ و تقریباً بلافاصله پس از قبضهٔ قدرت، آلمان را در سال ۱۹۳۳ از جامعهٔ ملل خارج ساخت.

اینکه بگوییم هیتلر از همان ابتدای دیکتاتوری خود قصد شعله‌ور ساختن یک جنگ بزرگ را داشته یا نداشته، هنوز هم محل بحث و جدل است. مورخان عموماً قبول دارند که هیتلر می‌دانسته برنامه‌ای که در نبرد من اعلام کرده تنها از طریق جنگ عملی خواهد بود زیرا گسترش ارضی آلمان در جهت شرق و به درون سرزمینهای اسلاوی (لهستان و روسیه) در آن پیش‌بینی شده بود. اما به‌نظر می‌رسید او نقشهٔ قاطعی برای جنگ ندارد؛ لکن مدتی بعد یعنی حدود سال ۱۹۳۶ دستور طرح‌ریزی آن را برای ستاد کل ارتش آلمان صادرکرد.

هیتلر در سال ۱۹۳۵ مواد پیمان ورسای، دربارهٔ محدودیت تسلیحاتی آلمان را رسماً ملغا کرد. البته این حرکت بیشتر جنبهٔ نمایشی داشت و نه عملی؛ چون محدودیتهای پیمان ورسای حتی در زمان جمهوری وایمار هم رعایت نشده بود. هیتلر چند ماه بعد خدمت نظام‌وظیفه را برای گسترش ارتش عظیم آلمان آغاز کرد؛ و **لوفت‌وافه** یا نیروی هوایی نیرومندی را سازمان داد. فرانسه که در میان چپ‌گرایان و هواداران فاشیست بسختی منشعب بود و بریتانیای گرفتار در بحران اقتصادی، که به‌نظر نمی‌توانست با عمل آلمان مقابله کند، کاری انجام ندادند جز آنکه با ابراز چند کلمه مخالفت و ناراحتی خود را به زبان دیپلماسی بیان کردند.

اشغال مجدد راین‌لند

هیتلر در سال ۱۹۳۶ نیروی کوچکی به راین‌لند، منطقه‌ای از آلمان واقع در غرب رود راین مجاور مرز فرانسه، گسیل کرد. برابر پیمان ورسای و موافقت‌نامهٔ لوکارنو مقرر شده بود این منطقه برای همیشه به‌صورت غیرنظامی باقی بماند. از نظر فرانسویان استقرار سربازان آلمانی در این منطقه، تهدید مستقیمی برای امنیت فرانسه محسوب می‌شد. اما فرانسه در لحظهٔ تصمیم‌گیری اعلام کرد بتنهایی عمل نمی‌کند و بریتانیا هم نمی‌خواست در کنار فرانسه دست به اقدام بزند چون نمی‌خواست خطر جنگ عمده‌ای را بپذیرد. آنچه بریتانیا و فرانسه نمی‌دانستند آن بود که ارتش آلمان از نتایج ماجراجویی در راین‌لند فوق‌العاده بیمناک بود؛ ستاد کل به هیتلر اندرز داد که از اشغال راین‌لند چشم‌پوشی کند؛ می‌گفتند ارتش هنوز در شرایطی نیست که در برابر حمله‌های متفقین مقاومت کند. هیتلر در اجرای این بلوف اصرار ورزید و امتیاز روانی بزرگی بر ژنرال‌های خود و پیروزی سیاسی‌ای بر فرانسه به دست آورد.

سیاستهای هیتلر از سال ۱۹۳۶ به بعد جسورانه‌تر شد. آلمان بسرعت تجدید تسلیحات کرد درحالی‌که مقامات فرانسه و بریتانیا به‌دلیل بدبینی و یا صلح‌طلبی رایج در میان عموم مردم و مقامات دولتی، فلج بودند. بسیاری از اعضای دولت محافظه‌کار بریتانیا بااحساس امنیت کاذب به‌علت وجود کانال انگلیس [دریای مانش] بیشتر به سیاست خشنودسازی هیتلر حتی به بهای تنها گذاردن فرانسه تمایل نشان می‌دادند. بخش مهمی از رهبران حزبی این کشور بیشتر از انقلاب بلشویکی می‌ترسیدند تا از جامعهٔ فاشیسم یا نازیسم برخی از تندروهای دست راستی در بریتانیا امیدوار بودند شخصی مثل هیتلر در بریتانیا ظهور کند و "نظم" را به این کشور بازگرداند. فرانسه به‌نوبهٔ خود امید زیادی به شبکهٔ دفاعی عظیم خود ـ خط ماژینو ـ داشت که در دهۀ ۱۹۲۰ در طول مرزهای شرقی ساخته بود و همچنین به متفقین خود در "حُسن تفاهم کوچک" یعنی لهستان، چکسلواکی و رومانی پشت‌گرم بود.

هیتلر و موسولینی هم در سال ۱۹۳۶ به تفاهم صمیمانه‌ای دست یافتند و با امضای **پیمان محور** قبول کردند در صورت جنگ متحد هم باشند. این موافقت‌نامه بکلی فرانسه را نومید کرد زیرا قبلاً تصور می‌رفت درصورتی‌که موسولینی ناگزیر به انتخاب شود، در کنار فرانسه و در مقابل آلمان می‌ایستد.

الحاق اتریش به آلمان

هیتلرِ اتریشی‌الاصل همواره در پی آن بود "تا وحدت طبیعی" میان زادگاه خود و آلمان را برقرار کند. **آنشلوس** (یا الحاق) بروشنی توسط پیمان ورسای ممنوع شده بود؛ اما در چنین زمانی پیمان نامه، کاغذ پاره‌ای بیش نبود. نازی‌ها در اتریش از پشتیبانی نیرومندی برخوردار بودند، اکثر اتریشی‌ها، تبار آلمانی داشتند و جدایی اجباری از حکومت رایش را انتقامجویی متفقین می‌شمردند. کودتای پیشین نازی‌ها در سال ۱۹۳۴ در اتریش به‌دلیل مقاومت موسولینی ناکام شده

بود اما حالا در سال ۱۹۳۸ موسولینی یار هیتلر بود و **الحاق** امکان‌پذیر می‌نمود. این کار در مارس سال ۱۹۳۸ از طریق اشغال بدون خونریزی اتریش، کشوری کوچک در مرزهای جنوبی آلمان انجام شد و سایهٔ حکومت نازی بر سر هفت میلیون اتریشی افتاد.

کشور بعدی که می‌بایست سقوط کند چکسلواکی بود که با پیمان ورسای تأسیس شده بود و هیتلر همیشه از آن نفرت داشت؛ چکسلواکی از نظر نظامی با فرانسه پیوند خورده بود اما در درون مرزهای خود واقع در **سودت** ۳/۵ میلیون آلمانی داشت که عمیقاً طرفدار هیتلر بودند. آلمانی‌های سودتی به راهنمایی برلین بر ضد حکومت دموکرات و طرفدار غرب در پراگ، تحریکاتی انجام دادند. چکسلواکی به آلمانی‌های سودتی امتیازهایی داد اما آنان همواره توقع بیشتری داشتند. بعد از الحاق اتریش به آلمان به‌نظر می‌رسید اقدام آلمان در چکسلواکی قطعی است و فقط زمان اجرای آن مطرح است. در اینجا گرایش بریتانیا کلید مسئله بود؛ اگر این دولت از مقاومت مسلحانه پشتیبانی می‌نمود فرانسه هم به تعهدات نظامی خود نسبت به چکسلواکی عمل می‌کرد و بر ضد آلمان دست به اقدام می‌زد.

مونیخ: ۱۹۳۸

هیتلر در سپتامبر ۱۹۳۸ نویل چمبرلن نخست‌وزیر بریتانیا و ادوارد دالادیه نخست‌وزیر فرانسه را به **کنفرانس مونیخ** کشاند و موسولینی در آنجا به جمع آنان ملحق شد. هیتلر بعد از چند روز تهدید و مذاکره توانست از رهبران کشورهای دموکراسی موافقتنامهٔ مونیخ را بستاند. این موافقتنامه، چکسلواکی را دو دستی به هیتلر تقدیم می‌کرد تنها می‌بایست او چند ماه صبر کند تا لقمهٔ را ببلعد. چمبرلن با قطعه‌ای کاغذ به بریتانیا بازگشت و آن را در هوا تکان داد و گفت "صلح در زمان ما" تضمین شده است. اما یک سال بعد بریتانیا و آلمان به‌هم درآویختند.

هنوز مرکب موافقتنامهٔ مونیخ خشک نشده بود که هیتلر لهستان را به بهانهٔ بدرفتاری با اقلیت آلمانی ساکن آن کشور تحت فشار گذاشت. این عده از آلمانی‌ها به‌صورت گروههای یکپارچه در مرز لهستان، در مجاورت آلمان، و نیز در شهر به‌اصطلاح آزاد دانزیگ (گدانسک) واقع در باریکهٔ لهستان به‌سوی دریا، بین آلمان و ولایت پروس شرقی سکونت داشتند (بنگرید به نقشهٔ ۵۲ـ۱).

چمبرلن به‌دلیل فشار افکار عمومی و سخنرانیهای وینستن چرچیل در پارلمان، این بار عاقبت سخت ایستاد. در مارس ۱۹۳۹ پیمانی با لهستان به امضا رساند و کمک کشور خود (و فرانسه) را در صورت حملهٔ آلمان، تضمین کرد. هیتلر این وعده را جدی نگرفت چون می‌دانست متفقین اگر بخواهند به لهستان کمک کنند تنها می‌توانند از سمت غرب به آلمان حمله‌ور شوند. اما فرانسویان که توانِ نظامی خود را تماماً روی مواضع دفاعی در پشت خط ماژینو گذاشته بودند، نمی‌توانستند از سمت غرب تعرض کنند. نگرانی عمدهٔ هیتلر متوجه رفتار قدرت بزرگ دیگر در شرق، یعنی روسیه بود.

پیمان عدم تجاوز بین آلمان نازی و شوروی

در این مقطع زمانی تنها خطر واقعی در برابر نقشه‌های جنگی آلمان، احتمال مواجه شدن همزمان این کشور با اتحاد شوروی در شرق و متفقین در غرب بود؛ یعنی قبول جنگ در دو جبهه که مصایب آن در سالهای ۱۹۱۴ـ۱۹۱۸ اثبات شده بود. اما در این مرحله نه چمبرلن و نه دالادیه و نه مشاوران محافظه کار آنان حاضر نمی‌شدند از استالین بخواهند پیمانی با آنان ببندد.

در واقع همان اندازه که پاریس و لندن به مسکو مظنون بودند، روس‌ها هم به انگیزهٔ غربی‌ها شک می‌کردند. استالین فراموش نکرده بود که غربی‌ها اتحاد شوروی را از ترتیبات و پیمانهای بعد از جنگ بر کنار داشته بودند. و نیز استالین از این واقعیت هم صرف‌نظر نمی‌کرد که بریتانیا و فرانسه به هنگام نیاز، چکسلواکی متحد خود را قربانی کردند و به پیشنهادی که او از طریق واسطه‌های چک به گوش زعمای بریتانیا و فرانسه برای اقدام هماهنگ رسانده بود، توجهی نشان ندادند.

با این حال، وقتی در بیست و سوم اوت ۱۹۳۹ اعلام شد استالین و هیتلر، که کشورهایشان سرسختانه با یکدیگر دشمنی می‌کردند و کمر به انهدام یکدیگر بسته بودند، **پیمان عدم تجاوز** به امضا رسانده‌اند، همهٔ کمونیست‌ها و ضدفاشیست‌ها بسختی حیرت کردند و دچار وحشت شدند. اتحاد شوروی مطابق شرایط این پیمان پذیرفت در صورتی که آلمان درگیر جنگ شود، بی‌طرف بماند. هیتلر در عوض با امضای ضمیمه‌ای سرّی موافقت کرد روس‌ها سرزمینهای سه دولت کوچک بالتیک، شرق لهستان و بخشی از رومانی، که اتحاد شوروی مدعی بود روسیه قبلاً مالک آنها بوده است، اشغال کند. هر دو طرف بر "دوستی" خود تأکید کردند. پیمان عدم تجاوز، جنگ هیتلر را در جبههٔ دیگر قطعی ساخت. هیتلر دیگر نگران اقدام شوروی در صورت حمله آلمان به لهستان و کمک متفقین به آن نبود.



نقشهٔ ۵۲ـ۱ جنگ جهانی دوم در اروپا. سرنوشت جنگ جهانی دوم برخلاف جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۸، در میدان جنگ معین شد. به سخن دیگر جبههٔ شرق و نه جبههٔ غرب سرنوشت آن را رقم زد. تا پایان جنگ، بخش اعظم نیروهای نازی در روسیه و اروپای شرقی اشغال‌شده درگیر بودند. تلفات نظامیان و غیرنظامیان از جنگ جهانی اول بسیار فراتر رفت؛ و باز هم در شرق از کارگران برده مانند فوق‌العاده استفاده شد و اردوگاههای انقراض نسل در آنجا برپا گردید.

برای کمونیست‌های سراسر جهان این پیمان به‌معنای ۱۸۰ درجه چرخش در خط‌مشی حزب بود و ابداً نمی‌توانستند آن را قبول کنند؛ هیتلر قاتل کمونیست‌های آلمان، مخرب آزادی اسپانیا و خطر عمده برای صلح جهان، اکنون دوست کمونیست‌ها شده بود. "جبههٔ مردم" یک شبه ناپدید شده بود. بسیاری از اعضای حزب کمونیست در خارج از شوروی از حزب بریدند و نتوانستند این آخرین انقیادِ حقیقت و تسلیم منافع ملتهای دیگر، در مقابل دریافت امتیاز گذرا به اتحاد شوروی را تحمل کنند. اما استالین زمان به دست آورده بود؛ اتحاد شوروی تا دو سال بعد به جنگ جهانی داخل نشد. اینکه بگوییم استالین از زمانِ به دست آورده بخوبی استفاده کرده است یا نه تا امروز همچنان از مسائل مهم قابل جدل باقی مانده است.

♣ جنگ جهانی دوم

جنگ جهانی دوم را می‌توان از نظر زمانی به سه دوره و از نظر سرزمینی به دو منطقهٔ جغرافیایی تقسیم کرد. از لحاظ زمانی اولین مرحله شامل پیروزیهای آلمان و ژاپن و گسترش ارضی آنها از سال ۱۹۳۹ تا اواخر سال ۱۹۴۲ است. مرحلهٔ دوم حملهٔ متقابل متفقین از اواخر سال ۱۹۴۲ تا سراسر سال ۱۹۴۳ را در بر دارد که در آن پیشروی هر دو دشمن یعنی آلمان و ژاپن سد شد و به کنترل درآمد. مرحله سوم عبارت بود از پیشروی مداوم متفقین در سال ۱۹۴۴ و ۱۹۴۵ و کسب پیروزی نهایی در ماه اوت سال ۱۹۴۵.

صحنهٔ اروپا

از نظر سرزمینی صحنهٔ اروپا (از جمله شمال افریقا) کانون تلاشهای متفقین بود تا آنکه آلمان در ماه مه ۱۹۴۵ تسلیم شد. سپس مساعی جنگی متفقین متوجه اقیانوس آرام گردید؛ اما جنگ برضد ژاپن با بمباران اتمی و تسلیم این کشور به‌نحو نامنتظره‌ای کوتاه شد. ایالات متحده بتنهایی در میان تمام متخاصمان در هر دو جبهه، نقش مهم را برعهده داشت؛ صحنهٔ جنگ اقیانوس آرام در واقع جنگ بین ژاپن و ایالات متحده بود. اتحاد شوروی در اواسط سال ۱۹۴۱ به جنگ کشیده شد اما بی‌طرفی خود را نسبت به ژاپن، متحد آلمان، تا سه هفته قبل از خاتمهٔ نهایی جنگ حفظ کرد. (در فصل حاضر، جنگ در اقیانوس آرام را ادامهٔ جنگ صحنهٔ اروپا تلقی می‌کنیم و به همین صورت به آن می‌پردازیم زیرا برای تمام متخاصمان درگیر در جنگ، به‌استثنای چین و ژاپن، همین حالت صادق بوده است.)

مرحلهٔ اول: جنگ برق‌آسای قوای محور

ماشین **جنگ برق‌آسای**[1] آلمان در اول سپتامبر ۱۹۳۹ لهستان را درهم خرد کرد. بریتانیا و فرانسه دو روز بعد با اعلان جنگ به آلمان، به تلافی برخاستند. ایتالیا مدتی بی‌طرف ماند (در پیمان محور کمک فوری به شریک دیگر پیش‌بینی نشده بود). ژاپن هم‌پیمانِ دیگر آلمان بود و نیز ایالات متحده، اسپانیا کشورهای اسکاندیناوی و بالکان بی‌طرفی اختیار کردند. اتحاد شوروی هم بی‌طرف ماند اما بسرعت آن بخش از اروپای شرقی را اشغال کرد که در ضمیمهٔ سرّی پیمان عدم تجاوز با آلمان مشخص شده بود.

لهستان به‌رغم مقاومت شجاعانه، تقریباً بلافاصله در برابر ارتش کاملاً آموزش‌دیده و مجهز آلمان از پا درآمد. قوای شوروی نیمهٔ شرقی لهستان را اشغال کرد. تا چند ماه همه‌چیز آرام بود[2]؛ سپس هیتلر در بهار سال ۱۹۴۰ بار دیگر حمله کرد. فرانسه در مقابل تانک‌های آلمان (که حال ایتالیا نیز به کمک آن آمده بود) در چند هفته زانو زد. پیش از خرد شدن فرانسه کشورهای دانمارک، هلند، بلژیک و نروژ به دست آلمان مالیده شدند. تا فرا رسیدن ماه جولای بریتانیا در مقابل رژیم آلمان که اروپا را از مرز شوروی تا کوههای پیرنه در کنترل داشت، تنها ماند.

لوفت وافه یا نیروی هوایی آلمان به مدت چندین ماه انگلستان را زیر بمباران گرفت تا شاید تسلیم شود؛ زیرا بسیاری از صاحب‌نظران تصور می‌کردند به‌دلیل وجود هواپیماهای جدید غول‌پیکر و توانایی آنها در حمل بمب‌های بزرگ، امکان دارد بریتانیا به زانو درآید. اما نبرد بریتانیا، که کاملاً هوایی بود، با پیروزی آشکار مدافعان تمام شد. کانال انگلیس هنوز تحت کنترل بریتانیا بود و ازاین‌رو هیتلر، مانند ناپلئون در یک‌صد و پنجاه سال قبل، ناگزیر شد نقشهٔ هجوم آبجاکی به بریتانیا را کنار بگذارد. اندکی قبل از سقوط فرانسه، چرچیل، در تجسم "بولداگ بریتانیایی"[3] که هیچ‌گاه تسلیم نمی‌شود، جای چمبرلن را گرفت و نخست‌وزیر دولت بریتانیا شد. سخنرانی و رهبری عالی او سبب شد تا مردم بریتانیا پشت به پشت هم بدهند؛ جای پای طرفداران اتحاد انگلیس ـ امریکا که در پیروزی نهایی متفقین نقش مهمی بازی کردند، هر روز بیشتر محکم شد. (بنگرید به شرح‌حال وینستن چرچیل در صفحات همین فصل).

اوج موفقیت جنگ برای نازی‌ها در سال ۱۹۴۱ فرا رسید که حمله به یوگسلاوی (در ماه آوریل)، یونان (ماه مه) و اتحاد شوروی (ماه ژوئن) همگی قرین توفیق شد. آلمان‌ها سرزمینهای وسیع و تازه‌ای به دست آوردند و تمام اروپای شرقی و غرب روسیه را به کشورهای اقماری (رومانی، بلغارستان، مجارستان) و یا اراضی اشغالی خود بدل کردند.

عملیات بارباروسا نام رمزی حملهٔ آلمان به روسیه، به‌رغم هشدارهای مکرر جاسوسان و نیز منابع متفقین، با جنگی توفان‌آسا آغاز شد و حکومت استالین را کاملاً غافلگیر کرد. در چند هفتهٔ اول جنگ اتحاد شوروی تعداد بی‌شماری سرباز و مقدار عظیمی

---

1. Blitzkrieg.
2. Sitzkrieg.
3. Brritish bull-dog. یا سگِ بوکسور که پوزه‌ای مانند گاو دارد

تجهیزات از دست داد. تنها در روز اول جنگ ۲۰۰۰ هواپیمای شوروی روی زمین منهدم شد و در اولین ماه جنگ نیم میلیون سرباز روسی به اسارت آلمان درآمدند. ارتش سرخ که هنوز از تصفیهٔ افسران خود در سال ۱۹۳۷ ـ ۱۹۳۸ کاملاً قامت راست نکرده بود، به چنان وضع اسفباری افتاد که به‌نظر می‌رسید از ضربهٔ جنگ جان به در نمی‌برد. در این مقطع سرنوشت‌ساز هیتلر رأی ژنرال‌های خود را که می‌خواستند مستقیماً به مسکو بتازند، رد کرد و اصرار ورزید بخش اعظم قوای آلمان در جهت غرب روسیه تغییر مسیر دهد و خود را به منابع غله و نفت اوکراین و نواحی دریای سیاه برساند. درنتیجه آلمانی‌ها پیش از آنکه بتوانند پایتخت روسیه را تصرف کنند گرفتار سرمای آزاردهندهٔ زمستان زودرس شدند؛ و استالین فرصت شیرینی به دست آورد تا قوای خود را جمع و تقویت کند. دفاع نومیدانه از مسکو در طول ماه نوامبر ادامه یافت و حتی آلمانی‌ها تحت فشار حملات متقابل روس‌ها مسافتی عقب نشستند. آلمانی‌ها عملاً تا فرا رسیدن پاییز سال ۱۹۴۱ شانس پیروزی قاطع در جبههٔ شرق را از کف دادند.

مرحلهٔ دوم: حملهٔ متقابل متفقین

حملهٔ ژاپن به پرل‌هاربر در دسامبر ۱۹۴۱ ایالات متحده را به جنگ با ژاپن و متحدانش، آلمان و ایتالیا، کشاند. ایالات متحده قبلاً هم به رهبری فرانکلین دی. روزولت، رئیس جمهور، تا چند قدمی خصومت با آلمان پیش آمده و از سال ۱۹۴۰ گامهای متعددی برای کمک به بریتانیا برداشته بود. به مرور که ماهیت سرکوبگر رژیم اشغالگر آلمان در اروپا آشکار شد افکار عمومی امریکا بشدت خواهان پشتیبانی از لندن و مقابله با برلین شد. بدین‌ترتیب، حادثهٔ پرل هاربر تنها روندی را سرعت بخشید که قبلاً چرخ آن به گردش درآمده و ایالات متحده را به‌سوی جنگ رانده بود.

ورود ایالات متحده به صحنهٔ جنگ جهانی دوم از جهتهای گوناگون به ورود آن به جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۷ شباهت داشت. نیروی نظامی امریکا در ایام صلح بسیار اندک بود و تجهیزات ناچیزی داشت اما منابع صنعتی آن همان نقش قاطعی را بازی کرد که در جنگ جهانی اول برعهده گرفته بود. نه ژاپن و نه آلمان هیچ‌کدام توان مالی و وسایل لازم را در اختیار نداشتند تا بتوانند به مدت نامحدودی در برابر قدرت امریکا پایداری کنند؛ در واقع نتیجهٔ نهایی جنگ قبل از دسامبر ۱۹۴۱ یعنی زمان ورود امریکا به جنگ، رقم خورده بود.

اما قبل از این زمان چشم‌انداز پیروزی نهایی متفقین به‌هیچ‌وجه روشن نبود. ارتش روسیه پیشروی آلمانی‌ها را سد کرده بود اما آلمان هنوز شکست نخورده بود. ایتالیا در صحنهٔ اروپا به آلمان کمک چندانی نکرد اما در غلبهٔ نیروهای آلمان در شمال افریقا و محاصره کردن نیروهای بریتانیایی در مصر مفید واقع شد. زیردریاییهای آلمان طی دو سال بعدی خط تدارکاتی ایالات متحده به بریتانیا را به خطر انداختند و تنها بعد از صدمات سنگینی که به کشتیهای بریتانیا و ایالات متحده وارد شد، متفقین توانستند (با اسکورت کشتیها) خطر زیردریاییها را از میان بردارند.

روس‌ها در تابستان ۱۹۴۲ یک بار دیگر به دست نیروهای برتر زرهی و هوایی آلمان به عقب رانده شدند. استالین دستور دفاع و **"نه یک قدم عقب‌نشینی"** برای شهر استراتژیک استالینگراد در کنار رود ولگا را صادر کرد. مورخان بر این عقیده‌اند که نبرد پاییز و زمستان سال ۱۹۴۲ **نقطهٔ برگشت در جنگ اروپا** بوده است. در این مدت نازی‌ها یک ارتش کامل را که در جبههٔ روسیه تسلیم و اسیر شد، از دست دادند؛ **آلمانی‌ها از این مقطع به بعد بیشتر در حالت دفاعی و نه تهاجمی فرورفتند.**



ویرانه‌های هامبورگ؛ ۱۹۴۵. تخریب وحشتناکی که بمبارانهای متفقین در شهرهای آلمان ایجاد کرده بود در این تصویر قابل رؤیت است. بمباران بندر هامبورگ در سال ۱۹۴۴ طی دو شب و دو روز با بمبهای آتشزا، توفانی از آتش ایجاد و این شهر را ویران کرد.

وینستن چرچیل
۱۸۷۴ ـ ۱۹۶۵

هر سال مجلهٔ خبری تایم چاپ امریکا "مرد سال" را انتخاب و عکس او را روی جلد آخرین شمارهٔ همان سال منتشر می‌کند. این مجله چند سال قبل تصمیم گرفت فردی را که شایستهٔ عنوان "مرد قرن" باشد انتخاب کند. معلوم شد آن شخص سیاستمدار، نویسنده، هنرمند و مرد جنگی بریتانیا، یعنی وینستن چرچیل است.

چرچیل از مادری امریکایی و پدری از اشراف انگلیسی در سال ۱۸۷۴ به دنیا آمد. پدرش لرد راندولف چرچیل در دههٔ ۱۸۸۰ در چندین دولت محافظه کار بریتانیا در مقام خود مصمم و استوار ماند. وینستن در خانواده‌ای مرفه به‌صورت کودکی تنها و ناخواسته بارآمد و مادرش که بسیار اجتماعی بود، معمولاً او را نادیده می‌گرفت. بعداً به دانشکدهٔ نظامی سند هورست فرستاده شد و با منصب افسری در هند و سودان خدمت کرد؛ از افسری استعفا داد تا آزادی شخصی بیشتری داشته باشد و این طرف و آن طرف برود؛ مدتی در شغل خبرنگاری یکی از روزنامه‌های لندن، اخبار جنگ بوئر را پوشش داد. در فعالیتهای روزنامه‌نگاری بسرعت نامی برای خود به دست آورد و مخصوصاً فرار او از زندان بوئرها، وی را مشهور کرد.

چرچیل در سال ۱۹۰۰ از حزب توری (محافظه کار) به نمایندگی مجلس عوام دست یافت. چهار سال بعد با "پیوستن" به حزب لیبرال، رقیب محافظه کاران، اولین جهش سیاسی را انجام داد و دولت لیبرال که حکومت را در سالهای ۱۹۰۵ ـ ۱۹۰۸ در دست گرفت، با انتصاب چرچیل در مقام معاون وزیر مستعمرات به وی پاداش داد. در دولتهای بعدیِ حزب لیبرال، مقامهای عالی دیگری نصیب او شد و در همان حال به‌عنوان سخنوری ماهر و صریح‌الهجه و نماینده‌ای زیرک در پارلمان شهرتی به دست آورد.

اما چرچیل در جنگ جهانی اول در سمت لرد اول دریاداری (یعنی وزیر نیروی دریایی) ضربهٔ بسیار مهلکی خورد؛ چون از جنگ در گالیپولی که بریتانیا در آن مفتضحانه شکست خورد، بشدت پشتیبانی کرد.*

چرچیل مدتی از کار حکومت کنار ماند اما پس از ختم جنگ جهانی اول بار دیگر به چندین شغل مهم منصوب شد.

در سال ۱۹۲۲ دو بار در انتخابات شکست خورد و در سال ۱۹۲۴ باز هم جبهه عوض کرد و به‌عنوان وزیر خزانه‌داری (یا وزیر دارایی) به حزب توری یا محافظه کار پیوست؛ چرچیل این مقام را تا سال ۱۹۲۹ که محافظه کاران در انتخابات شکست خوردند، محفوظ داشت. در طول این مدت بشدت از استمرار حیات امپراتوری بریتانیا دفاع و مبارزات موهنداس گاندی برای استقلال هند را محکوم کرد. مساعی مخالفان در تشکل کارگران و ترتیب اعتصاب عمومی سال ۱۹۲۶ را رهبری نمود. این موضع سیاسی او، گروه کثیری از رأی‌دهندگان را به‌دلایل متفاوت از چرچیل بیزار کرد و ازاین‌رو در سراسر دههٔ ماقبل جنگ جهانی دوم از داشتن مقام محروم ماند.

در طول به‌اصطلاح "تبعید" سیاسی‌اش در دههٔ ۱۹۳۰ شرح‌حال خود را که با خبرنگاری آغاز کرده بود، نوشت. شرح زندگانی جان چرچیل از نیاکان خود، و دوکِ مارلبورو را با چیره‌دستی تحریر کرد و تاریخ بسیار تحسین‌انگیز جنگ جهانی اول و توصیفی از زندگی سالهای جوانی خود را به پایان برد. اما کامیابی ادبی، اشتیاق او را برای کارهای فعال سیاسی فرو ننشاند و در آرزوی آن بود تا برای کارهای سیاسی به پارلمان بازگردد. چرچیل از ناتوانی طبقات عالیهٔ انگلیسی در پی بردن به تهدیدهای ناشی از نهضت هیتلری و فاشیستی در بر اروپا بشدت یکه خورد. بارها دولت بریتانیا را به تقویت نیروی دفاعی کشور و مقابله با گسترش اقدامات تهاجمی نازی‌های آلمان و فاشیست‌های ایتالیایی فراخواند. اما غالب سیاستمداران او را به چشم کسی نگاه

متفقین سرانجام حملات متقابل را آغاز کردند. در نوامبر ۱۹۴۲ نیروهای امریکایی و بریتانیایی به بخش غربی شمال افریقا هجوم بردند؛ آلمان‌ها را به‌سوی مصر عقب نشاندند و در همان حال نیروهای بریتانیا که دفاع از گذرگاه حیاتی سوئز را برعهده داشتند از جانب غرب حمله کردند. در تابستان ۱۹۴۳ آلمانی‌ها و ایتالیایی‌ها از *افریقا بیرون رانده شدند و متفقین نیروهای خود را در جنوب ایتالیا*

می‌کردند که نمی‌خواست شکست خود را بزرگوارانه در انتخابات بپذیرد و قبول کند مردم دیدگاههای او را نمی‌پذیرند. امتناع چرچیل در احترام به احساسات ضد استعماری، آن‌هم در حداقل خود، به شهرت او نزد مردم لطمه زد.

در پاییز سال ۱۹۳۹ پارلمان بریتانیا به‌دلیل جنگ بزرگی که این کشور در پیش رو داشت. کابینهٔ نویل چمبرلن را اجباراً با رأی خود ساقط و سعی کرد کسی را برای مقابله با هیتلر به نخست‌وزیری برگزیند. وینستن چرچیل همانند بولداگ سرسخت و مطمئن به خود، به‌سوی کرسی قدرتی که از زمان نوجوانی برای آن آماده شده بود، گام برداشت و بر آن نشست. به‌رغم مشقات بی‌شمار، بریتانیا را در بحران وحشتناک سال ۱۹۴۰ - ۱۹۴۱ یعنی در ایامی رهبری کرد که در برابر قدرت عظیم و خردکنندهٔ هیتلر و متحد ایتالیایی‌اش تنها مانده بود. چهرهٔ بشاش و چانهٔ لجوجانهٔ چرچیل برای میلیون‌ها بریتانیایی حکایت از اراده‌ای می‌کرد که در برابر بمب‌ها یا تهدیدهای دشمن تسلیم نمی‌شود.

چرچیل در سالهای اواخر جنگ همراه با رفقای امریکایی و روسی خود نهایتاً به تصمیمی رسید که به تسلیم آلمان در سال ۱۹۴۵ منجر شد. تقریباً بلافاصله بعد از پایان جنگ، او و حزبش با آرای مردمی که قربانیهای فراوان داد بودند و اکنون دل به وعدهٔ دولت و رفاه اجتماعی حزب کارگر خوش کرده بودند، از حکومت برکنار شد. شش سال بعد همان مردم ناراضی از ناتوانی حزب کارگر در ارتقای سطح اقتصاد کشور، در انتخابات دیگری حزب محافظه کار و چرچیل را به قدرت بازگرداندند. او تا سال ۱۹۵۵ که بازنشسته شد در این سمت باقی ماند. ده سال آخر عمر خود را وقف نگارش کتاب جالب تاریخ اقوام انگلیسی زبان نمود تا در قفسه‌های کتاب در کنار اثر قاطع او به‌نام تاریخ جنگ جهانی دوم، که مدتی قبل آن را تکمیل کرده بود، بنشیند. چرچیل به‌خاطر زیرکی گزنده و سرعت ذهنی‌اش معروف بود. روزی جرج برناردشاو، نمایشنامه‌نویس، دو عدد بلیت برای چرچیل فرستاد تا در اولین شب اجرای نمایشنامه‌ای که نوشته بود حاضر شود و در یادداشت ضمیمه به او نوشت: دو بلیت را برای آن فرستادم «تا اگر در این دنیا یک نفر دوست شماست، او را با خود بیاورید.» چرچیل با اظهار تأسف بلیت‌ها را برگرداند و نوشت: "اگر نمایشنامهٔ شما شب دومی هم داشت آن وقت به دیدن آن خواهم آمد."

چرچیل تقریباً هر افتخاری که ملت در اختیار داشت به دست آورد؛ اما سالها از قبول مقام اعیانی امتناع کرد و ترجیح داد همچنان عضو مجلس عوام، که فعالتر بود، باقی بماند. با این حال، عاقبت در سال ۱۹۵۳ عنوان شهسواری را از الیزابت ملکهٔ تازهٔ بریتانیا پذیرفت (و از آن پس نام رسمی او "سروینستن" شد) و بر کرسی خویش در مجلس لردها نشست. در همان سال جایزهٔ نوبل در ادبیات را به دست آورد. وقتی در بیست و چهارم ژانویهٔ ۱۹۶۵ درگذشت در چشم بسیاری از مردم واقعاً مرد قرن به شمار می‌رفت.



* در سالهای ۱۹۱۵ - ۱۹۱۶ که جنگ جهانی اول به بن‌بست رسید بریتانیا قوای خود را برضد ترکان گسیل کرد تا تنگهٔ داردانل را برای کمک‌رسانی به روسیه تصرف کند. از ۴۸۰۰۰۰ نفر ارتش اعزامی متفقین تنها ۱۳۰۰۰۰ تن جان به در بردند و عقب نشستند.

پیاده کردند. چند ماه بعد حکومت بی‌اعتبار موسولینی و دست‌نشاندهٔ نازی‌ها سقوط کرد و ایتالیا در سپتامبر ۱۹۴۳ تسلیم شد.

همزمان نیز **استراتژی جنگ هوایی** بر ضد آلمان آغاز شد و امواج هواپیماهای امریکایی و بریتانیایی، به‌رغم دفاع شدید ضدهوایی آلمان، شهرهای صنعتی این کشور را با بمب‌های خود کوبیدند. بروشنی نمی‌دانیم این حملات مدت زمان جنگ را چقدر کاهش داده

است چون این موضوع هنوز هم مورد بحث و جدل است. پژوهشهای بعد از جنگ در آلمان نشان می‌دهد بمباران دقیق روزانهٔ ایالات متحده و بمباران وحشت‌انگیز شبانهٔ بریتانیا به مساعی جنگی آلمان، دست‌کم تا قبل از سال ۱۹۴۵ که مدتها از این بمبارانها گذشته بود، آسیب چندانی وارد نساخته است.

مرحلهٔ سوم: پیروزی متفقین

موج جنگ در صحنهٔ اروپا در سال ۱۹۴۳ به‌نحو قاطع به نفع متفقین برگردید. ایتالیا تسلیم شده بود اما آلمانی‌ها بسرعت وظیفهٔ سربازان ایتالیایی را در دفاع از شبه‌جزیرهٔ ایتالیا برعهده گرفتند. ارتش دیگری از متفقین در جنوب فرانسه پیاده شد و پیشروی به‌سوی شمال را آغاز کرد. در بالکان هم پارتیزان‌ها(چریک‌ها) با دریافت کمک تدارکاتی از متفقین بشدت به اشغالگران آلمانی تاختند. یونان، یوگسلاوی، بلغارستان و آلبانی تا اواخر سال ۱۹۴۴ از نیروهای محور پاک شدند.

اما صحنهٔ اصلی جنگ اروپا جبههٔ روسیه بود که آلمانی‌ها قسمت اعظم نیروهای خود را در آنجا مستقر کرده بودند. در اینجا نازی‌ها پیوسته به عقب رانده شدند و تا فرا رسیدن پاییز سال ۱۹۴۴ تا خاک آلمان عقب نشستند. لهستان، مجارستان و رومانی همگی از اشغال آلمان درآمدند و ارتش سرخ جای آنها مستقر شد و در همان حال برای عقب‌نشاندن آلمان‌ها به فشار خود افزود.

تلفات انسانی در جبههٔ شرق بی‌شمار بود. نازی‌ها در مناطق اشغالی با سبعیت فراوان عمل کردند و میلیون‌ها نفر را برده‌وار برای کار در کارخانجات ومعادن آلمان به کار گرفتند. میلیون‌ها نفر نیز از گرسنگی مردند. کثیری از جمعیت یهودی ساکن لهستان، مجارستان، رومانی و نیز غرب روسیه به روش منظمی در اتاقهای گاز آشویتس، بلزن، میدنکِ و سایر اردوگاههای مرگ تأسیس‌شده به دست اس‌اس با هدف انقراض نسل، به هلاکت رسیدند.[1]

عاقبت در ژوئن ۱۹۴۴ به ندای مکرر استالین برای گشایش جبههٔ دوم در غرب پاسخ داده شد و نیروهای انگلیسی، امریکایی و کانادایی با عبور از کانال انگلیس (که در ششم ژوئن صورت گرفت و به "دی‌دیی" معروف شد[2]) در ساحل فرانسه پیاده شدند، در چند ماه بعد جنگ بدون نتیجهٔ قطعی در شمال فرانسه و بلژیک ادامه یافت تا آنکه متفقین در زمستان ۱۹۴۴ ـ ۱۹۴۵ به مرز آلمان رسیدند. بهار بعد، جنگ را از دو جبههٔ غربی و شرقی به عمق خاک آلمان کشاندند.

هیتلر نیمه دیوانه در اول ماه مه ۱۹۴۵ هنگامی‌که نیروهای روسیه وارد برلین شدند، در استحکامات زیرزمینی این شهر ویران و پر از دود و دم خودکشی کرد؛ چند تن از دوستان صمیمی او نیز همین شیوهٔ را انتخاب کردند و در کنار او مردند؛ عده‌ای گریختند اما بعداً به دام افتادند و در دادگاه نورنبرگ به‌عنوان جنایتکار جنگی محاکمه شدند. آلمان ـ این بار بدون قید و شرط ـ در هشتم ماه مه رسماً تسلیم شد. طبق قرار قبلی نیروهای روسی بخش شرقی آلمان از جمله برلین را اشغال کردند. بریتانیا و امریکا بخش غربی آلمان را در کنترل گرفتند.



کشتار: اردوگاه مرگ آشویتس. هیتلر بعد از موفقیتهای اولیه در شرق اروپا، ماشین انقراض جسمی یهودیان اروپا را روشن کرد. در اینجا جمعی از زنان و کودکان یهودی اهل مجارستان دیده می‌شوند که بتازگی به اردوگاه آشویتس، از اردوگاههای مهم نسل‌کشی رسیده‌اند. این عکس اندکی قبل از مرگ از آنان برداشته شده است.

---

۱. قتل عام یهودیان در جنگ جهانی دوم به دلیل تبلیغات گسترده و تکرار در تکرار به صورت واقعه‌ای انکارناپذیر جلوه می‌کند؛ لکن در سالهای اخیر پژوهندگان غربی تردیدهای فراوانی در این باب ابراز کرده‌اند. از جمله موضوعی به نام «کوره‌های آدم‌سوزی» هیتلر را در کانون پژوهش قرار داده‌اند. از پژوهشگرانی مثل فوریسن، راسینه، سرج‌تین، استاگلیچ و روژه‌گارودی در این باب آثاری پدید آورده‌اند که همگی معتقدند چیزی به نام «اتاق گاز» یا «کوره‌های آدم‌سوزی» ساخته و پرداخته دستگاه تبلیغاتی یهودیان است. برای اطلاع بیشتر بنگرید به **افسانهٔ قتل عام یهود** اثر زین‌العابدین صدیق و **تاریخ یک ارتداد و محاکمهٔ آزادی**، هر دو اثر روژه‌گارودی.

2. *D day.*

پناهندگان از یوکوهاما فرار می‌کنند. امریکا بمباران شهرهای ژاپن را در نوامبر ۱۹۴۴ آغاز کرد. دیری نگذشت که شهرهای پرجمعیت ژاپن آماج حملات هوایی گردید و ویران شد. بسیاری از مردم به شهر یوکوهاما پناه بردند تا اینکه امریکا این شهر را در بمباران ۲۹ ماه مه ۱۹۴۵ منهدم کرد.

صحنهٔ جنگ اقیانوس آرام

بازی خطرناک ژاپن

نبردهای دریایی در "کورال‌سی" و جزیرهٔ "میدوی" در سال ۱۹۴۲ پیشروی سریع ژاپن را سد کرد (بنگرید به نقشهٔ ۵۲ – ۲). قبلاً تمام جنوب شرقی آسیا و بسیاری از جزایر اقیانوس آرام زیر پرچم "طلوع خورشید" ژاپن سقوط کرده بود و این کشور در اواسط سال ۱۹۴۲ استرالیا و هند را به خطر انداخت. تا اواخر سال ۱۹۴۲ معلوم شد ایالات متحده عاقبت از حملهٔ غافلگیرکننده به پرل‌هاربر، قامت راست کرده است. نبرد "کورال‌سی" خطر ژاپن نسبت به استرالیا را خنثی کرد و هند نشان داد خلاف آنچه توکیو امید بسته بود، به عوض تسلیم منفعلانه، آمادهٔ دفاع از خود است.

با وجود آنکه حجم اعظم تلاشهای جنگی ایالات متحده متوجه اروپا بود و روسیه هم در تخاصم با ژاپن بی‌طرفی اختیار کرده بود، با این حال، ژاپنی‌ها آن قدر مواد خام و نیروی انسانی در اختیار نداشتند تا به تقاضای نیروهای خود در چنین منطقهٔ جنگی گسترده‌ای با خطوط تدارکات طولانی پاسخ دهند. (فرماندهی عالی ژاپن با اطلاع از این وضع به حملهٔ سنگین به پرل‌هاربر و واردکردن "ضربهٔ نهایی" به ایالات متحده امید فراوان بسته بود تا دست‌کم این کشور را به مذاکرهٔ صلح بکشاند و از او بخواهد دست ژاپن را در کنترل بخش غربی اقیانوس آرام آزاد بگذارد.)

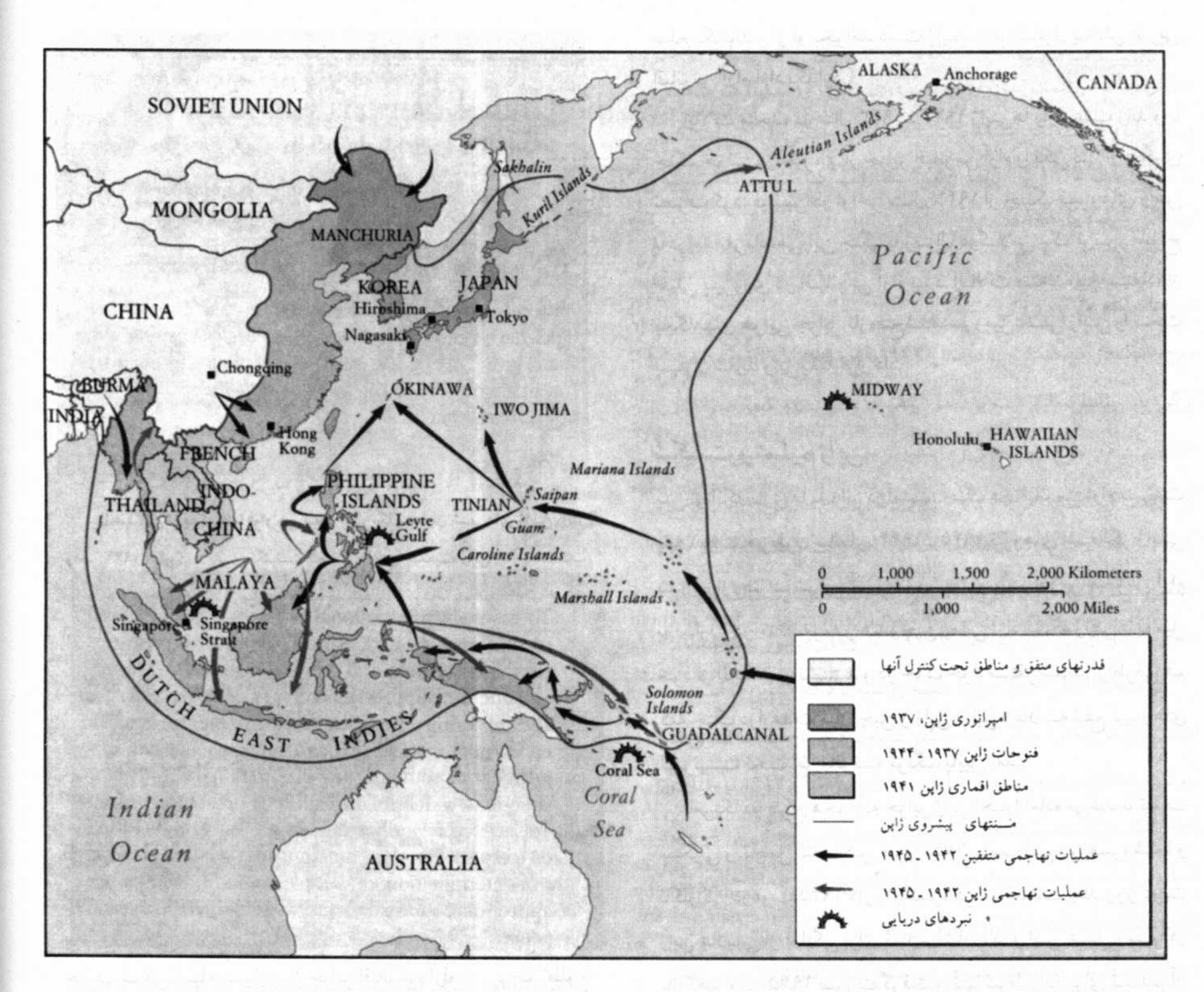
ایالات متحده در سال ۱۹۴۳ ـ ۱۹۴۴ ژاپنی‌ها را به عقب راند و با جنگ خونین، زنجیره‌ای از جزایر اقیانوس آرام را یکی پس از دیگری تصرف کرد. فیلیپین در اواخر سال ۱۹۴۴ از چنگ نیروهای ژاپن به‌درآمد؛ فرماندهی این جنگ با ژنرال دوگلاس مک آرتور طراح اصلی پیروزی در اقیانوس آرام بود. ایالات متحده با استفاده از پایگاههای هوایی جزایر تازه‌فتح‌شده، سرزمین اصلی ژاپن را تحت بمباران شدید و بی‌وقفه قرار داد.

شکست و تسلیم ژاپن

پس از آنکه نازی‌ها به زانو درآمدند، جنگ در اقیانوس آرام بسرعت پایان یافت. در طول سالهای ۱۹۴۴ ـ ۱۹۴۵ نیروهای اشغالگر ژاپنی بتدریج از جنوب شرقی آسیا رانده شدند و یا در جزایر اقیانوس آرام به اسارت درآمدند. برمه و هندوچین زمانی آزاد شد که ژاپنی‌ها به میل خود از آنجا عقب نشستند و در خاک خود مستقر شدند. از طرفی هم کفهٔ جنگ درازمدت میان چین و ژاپن تا این زمان به نفع نیروهای کمونیست تحت امر مائوتسه تونگ، پایین آمد.

امریکا در طرح هجوم به جزایر ژاپن اجباراً آماده می‌شد تا تلفات سنگینی را تحمل کند، لکن فروافتادن بمب اتم بر هیروشیما و ناکازاکی در اوت ۱۹۴۵ کار را یکسره کرد. باگذشت چند روز دولت ژاپن علایمی از آمادگی برای تسلیم نشان داد، و این عمل رسماً در پانزدهم اوت ۱۹۴۵ صورت گرفت و تنها شرط ژاپن برای تسلیم آن بود که امپراتور هیروهیتر مجاز باشد تا همچنان بر اریکهٔ قدرت باقی بماند؛ و این شرط پذیرفته شد.

از زمان **افتادن بمب اتم** بر ژاپن تاکنون این موضوع همچنان به‌صورت مسئله‌ای عمیقاً تلخ و گزندهٔ برجا مانده است. منتقدان می‌گویند بمباران شهرهای ژاپن آشکارا برضد غیرنظامیان بوده و هدف نظامی نداشته است؛ در تأیید نظر خود به تلفات مهیب انسانی (بیش از ۷۰۰۰۰ نفر از جمعیت ۲۰۰۰۰۰ نفری) در هیروشیما اشاره می‌کنند. می‌گویند کشتن این همه انسان ضرورتی نداشته، زیرا به هر حال چندی نمی‌گذشت که ژاپن در برابر نیروهای بسیار برتر غرب تسلیم می‌شد. صاحب‌نظران دیگری هم می‌گویند علت واقعی بمباران اتمی آن بود که دولت ایالات متحده می‌خواسته برای عصر بعد از جنگ زهرچشمی از روس‌ها بگیرد و آنان را مرعوب کند.



نقشهٔ ۵۲ـ۲ جنگ جهانی دوم در آسیا و اقیانوس آرام. ناکامی ژاپن در واردکردن ضربهٔ مهلک دریایی در اولین ماههای جنگ اقیانوس آرام نشان داد که **ژاپن نمی‌تواند در** این جنگ پیروز شود؛ واشنگتن تنها نیاز به آن داشت تا منابع بسیار گستردهٔ خود را به کار گیرد و ژاپن را به عقب براند. از سال ۱۹۴۳ به بعد بهترین امید توکیو آن بود که در مذاکرات صلح بتواند موقعیتی به نفع کشور خود در چین به دست بیاورد.

از طرف دیگر، مدافعانِ اقدام هاری ترومن رئیس جمهور امریکا، و فرماندهی عالی این کشور برهان می‌آوردند ژاپنی‌ها ارادهٔ تعصب‌آمیزی در مقاومت از خود نشان می‌دادند و در دفاع از جزایر وطن خود از جان می‌گذشتند. برخی به تخمین می‌گویند تلفات حملهٔ نیروهای امریکایی به ژاپن از یک میلیون نفر بیشتر می‌شده و تلفات ژاپنی‌ها قبل از ختم جنگ از این رقم هم بالاتر می‌رفته. مطابق این دیدگاه برای اجتناب از این تلفات، حملهٔ اتمی به ژاپن تماماً موجه بوده است. به هر صورت ابر اتمی قارچی‌شکل عظیم، همچون کابوس غول‌آسایی بر تمام حوادث عصر بعد از جنگ سایه انداخت. آنچه از جنگ جهانی دوم سربرآورد مهیب‌ترین بصیرت و آگاهی انسان ازاین پدیده بود که **اکنون بشر قدرت انهدام کامل خود را به دست آورده است.**

صفحهٔ دیگر موازنهٔ حساب جنگ، به همین نحو هولناک بود. در جنگ جهانی دوم در مقایسه با هر نوع مصیبت مکتوب دیگری در تاریخ، انسانهای بیشتری کشته شدند. هیچ‌وقت نمی‌توان با اطمینان به رقم نهایی دست پیدا کرد؛ تنها به تخمین می‌گویند ۳۰ میلیون نفر در اکناف جهان مستقیماً به‌علت این جنگ جان داده‌اند. مهلک‌ترین تلفات ابتدا به یهودیان اروپا سپس به روس‌ها و بعد از آن به آلمانی‌ها وارد شد. در تلفات مادی هم باید گفت قسمت اعظم اروپای مرکزی و

شرقی به‌دلیل جنگ زمینی و هوایی به ویرانـه بـدل شـد و بـعد از آن بخشهایی از ایتالیا و فرانسه بشدت صدمه دید. بسیاری از نواحی ژاپن و چین از اثرات بمباران (و در چین به‌دلیل سالهای جنگ زمینی) ویران شد. جان به در بردگان در همه‌جا با جهنم فاصله چندانی نداشتند، مرگ از گرسنگی، سرما، امراض مسری، فروپاشی خانوادگی و اختلالات روانی، خطرهای مشخصی در اکثر نقاط دنیا پیش روی مردم نهاد.

♣ آغاز جنگ سرد

متفقین در طول جنگ نتوانستند بر سر هدفهای بعد از دوران جنگ به توافق برسند. بین متفقین غربی از یک سو و شوروی‌ها از سوی دیگر دیواری از بی‌اعتمادی برپا شد که در زیر حجاب ضـرورتهای زمـان جنگ موقتاً پنهان ماند؛ اما بعد از جنگ حجاب برافتاد و اختلافات آشکار شد. به مجرد تضمین پیروزی بر قوای محور، ابعاد این دیوار بی‌اعتمادی قطورتر شد.

اتحاد در زمان جنگ و استمرار بی‌اعتمادی

کنفرانس سران در طول جنگ سه بـار (تـهران ۱۹۴۳، یـالتا ۱۹۴۵ و پوتسدام ۱۹۴۵) تشکیل شد. نتایج اصلی و قاطع ایـن مـلاقاتها یکی اطمینان به اتحاد شوروی در تسلط سیاسی ـ نظامی بر اروپای شرقی بعد از خاتمهٔ جنگ، دیگری بخش‌بندی مناطق اشغالی آلمانِ مغلوب توسط نیروی متفقین، و عاقبت تغییر مرز آلمان شرقی به حدود ۱۶۰ کیلومتر در جهت غرب بود. این تغییر سبب شد تا مرز اتحاد شوروی با لهستان به همین مقدار به جهت غرب کشیده شـود و بـه مـطالبات قدیمی شوروی، که تاریخ آن به ۱۹۱۹ بازمی‌گشت، پاسخ مثبت داده شد.

جنگ سرد میان اتحاد شوروی از یک سو و غرب از سوی دیگر از همان ابتدای سال ۱۹۴۵ آغاز شد. دلیل فوری آن امتناع آشکار روس‌ها از "برگزاری انتخابات و ممانعت از حیات سیاسی آزاد" در کشورهای اروپایی شرقی و منطقهٔ اشغالی شوروی در آلمان شرقی بـود. تـعیین سرنوشت کشورهای کوچک اروپای شرقی مورد علاقهٔ کشـورهای غربی و روسیه بود. در کنفرانس یالتا در فوریهٔ ۱۹۴۵ شرکت‌کنندگان موافقت کرده بودند بلافاصله پس از آنکه شرایط جنگی اجـازه دهـد انتخابات آزاد برگزار شود؛ و با وجود آنکه تمام مـلتهای ایـن مـنطقه تحت کنترل شوروی بودند و غربی‌ها به‌طور ضمنی می‌پذیرفتند که این مناطق در قلمرو منطقهٔ نفوذ شوروی قرار دارد با این حال موافقت شده بود ناظران غربی بر اجرای انتخابات در کشورهای شـرق اروپـا نظارت کنند.

در کنفرانس پوتسدام در جولای ۱۹۴۵ مشکلات عمده یکی پس از دیگری سـربرداشت. از دیـدگاه زعـمای شـوروی تـضمین آزادی به‌معنای واقعی برای این دسته از ملتها، تـصور غیرموجهی بـود کـه غربی‌ها داشتند. می‌گفتند ملتهای شرق اروپا از سـال ۱۹۱۸ مـدام بـا اتحاد شوروی در خصومت به سر برده‌اند و اگر فرصتی پیدا کنند بدون شک به این دشمنی ادامه می‌دهند. بنابراین، تنها آزادی‌ای که حکومت شوروی می‌توانست با آن موافقت کند آن بود که از مـیان صـورتهای گوناگون سیادت شوروی، دست به انتخاب بزنند. مردم اروپای شرقی مختار شدند یا دیکتاتوری حزب کمونیست بومی خاص خود را بپذیرند یا رأساً دیکتاتوری شوروی را انتخاب کـنند ـ در هـر دو صـورت ارتش سرخ مستقر در این ممالک دیکتاتوری را در سایهٔ خود می‌گرفت.

از دید غربی‌ها (که به مرور زمان بیشتر هم به‌معنای دیدگاه امریکا بود) حکومت استالین بروشنی وعده‌های خـود را در مـورد اروپـای شرقی و آلمان شرقی نقض کرده بـود. روس‌هـا احـزاب کـمونیستِ ناچیز در لهستان و مجارستان را بـه دروغ نـدای اکـثریت مـردم ایـن کشورها جلوه دادند و وسایل ارتباط جمعی شوروی هم به تبلیغ آن پرداختند؛ عاقبت حکومتهای کمونیستی از طریق انتخابات ساختگی و وحشت سیاسی به اکثریت مردم ضدکمونیست تحمیل شد.



سران سه قدرت بزرگ در یالتا، فوریه ۱۹۴۵. آخرین کنفرانس رهبران بزرگ متفقین چند ماه پیش از تسلیم ژاپن در یالتا تشکیل شد؛ در این کنفرانس بیشتر به ترتیبات ورود اتحاد شوروی به صحنهٔ جنگ اقیانوس آرام برضد ژاپن و سرنوشت اروپای شرقی بعد از جنگ پرداختند.

گزیده‌ای از منشور ملل متحد

در ژوئن ۱۹۴۵ متفقین پیروزمند هیئتهای نمایندگی خود را به سانفرانسیسکو یعنی به‌جایی اعزام کردند که پنج قدرت بزرگ (ایالات متحده، بریتانیا، اتحاد شوروی، چین و فرانسه) از دوماه پیش بر سر جزییات تشکیل سازمانی که خود را وقف حفظ صلح کند کار کرده بودند. در نتیجه منشور سازمان ملل متحد تدوین و قرار شد بعداً در نیویورک تأسیس شود. فهرست اعضای ملل متحد از ۵۱ کشور اولیه اکنون به بیش از ۱۸۰ عضو افزایش یافته است. عملاً هر دولت عضو آن است و در جلسات سالانهٔ مجمع عمومی شرکت می‌کند. شورای امنیت مرکب از پنج قدرت بزرگ به علاوه ده عضو انتخابی است که مدت دو سال به عضویت آن درمی‌آیند.

منشور ملل متحد آرمانها و امیدهای ائتلاف ضدمحور را منعکس می‌کند. تردیدی نیست که همهٔ امیدهای آن وحتی بخشی از آنها هم محقق نشده است. اما بیانیه‌های اولیهٔ آن را می‌توان بهترین چیزی شمرد که **ممکن است روزی** دنیا به آن دست پیدا کند. در منشور آمده است:

> ما مردم ملل متحد با تصمیم به محفوظ داشتن نسلهای آینده از بلای جنگ... با اعلام ایمان مجدد خود به حقوق اساسی بشر و به حیثیت و ارزش شخصیت انسانی و به تساوی حقوق مرد و زن و همچنین بین ملتها، اعم از کوچک و بزرگ، به ایجاد شرایط لازم برای حفظ عدالت و احترام ناشی از عهدنامه‌ها و سایر منابع حقوق بین‌المللی و کمک به ترقی اجتماعی و شرایط زندگی بهتر همراه با آزادی بیشتر و برای نیل به اهدافی که بتواند به وفق و مدارا و همزیستی مسالمت‌آمیز با یکدیگر و با روحیهٔ حسن همجواری و برای تضمین... روشهایی که در آن از نیروهای مسلح جز در راه منافع مشترک استفاده نشود مصمم شده‌ایم برای تحقق این مقاصد، تشریک مساعی کنیم.

در این مدت که ملل متحد شروع به کار کرده تعدادی از بندهای خاص ۱۱۱ ماده‌ای آن به اجرا درآمده است، مواد دیگری مثل پشتیبانی کامل تمام اعضای ملل متحد از شورای امنیت عملاً به جایی نرسیده است:

♣ فصل اول: مقاصد و اصول

مادهٔ ۱

مقاصد ملل متحد به قرار ذیل است:

۱. حفظ صلح و امنیت بین‌المللی، و برای وصول به این منظور: انجام اقدامات دسته‌جمعی و مؤثر برای جلوگیری و رفع تهدیدات مخالف صلح و متوقف ساختن هرگونه تجاوز و سایر کارهای ناقض صلح و فراهم آوردن زمینهٔ تعدیل و تصفیهٔ اختلافات بین‌المللی یا وضعیتهایی که ممکن است منجر به نقض صلح گردد، از طریق مسالمت‌آمیز و بر طبق اصول عدالت و حقوق بین‌المللی، مد نظر خواهد بود.

هر دو طرف اتهامات درستی به یکدیگر می‌زدند. رقابتِ تقریباً چاره‌ناپذیر ایالات متحده و اتحاد شوروی دلیل اصلی جنگ سرد بود. اینکه کدام یک از این دو بیشتر مسئول پانزده سال بحران شدید متعاقب جنگ جهانی دوم بودند پرسشی است که نمی‌توان به‌آسانی به آن پاسخ داد، مگر آنکه تعهد آیینی یک طرف به مارکسیسم و یا پایبندی مخالفان را به اصول سرمایه‌داری مدنظر قرار دهیم. به‌نظر می‌آید بتوان قطعیات ذیل را به ترتیب اهمیت بیان کرد:

● اتحاد شوروی تا زمان مرگ استالین در سال ۱۹۵۳ بروشنی تلاش می‌کرد تا کنترل مستقیم و غیرمستقیم خود را بر اروپا توسعه دهد. رهبران کشورهای دموکراسی، احزاب کمونیستی بزرگ مثل فرانسه و ایتالیا را (که در چندین انتخابات بعد از زمان جنگ پیوسته بیش از ۲۵ درصد آرای مردم را به دست آوردند) به چشم "اسب تروا"

۲. توسعهٔ روابط دوستانه در بین ملل بر مبنای احترام به اصل تساوی حقوق و خودمختاری ملل و انجام سایر اقدامات مقتضی برای تحکیم صلح جهانی.

۳. حصول همکاری بین‌المللی در حل مسائل فی‌مابین که دارای جنبه‌های اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی یا بشردوستی است که در پیشبرد و تشویق احترام به حقوق بشر و آزادیهای اساسی برای همه بدون تمایز از حیث نژاد، جنس، زبان یا مذهب مؤثر باشد.

مادهٔ ۲

۳. کلیهٔ اعضا اختلافات فی‌مابین را با وسایل مسالمت‌آمیز به طریقی که صلح و امنیت بین‌المللی و عدالت به خطر نیفتد، تصفیه خواهند کرد.

۵. کلیهٔ اعضا در هر اقدامی که سازمان بر طبق این منشور به عمل آورد، از مساعدت دریغ نخواهند کرد و از کمک به هر کشوری که ملل متحد بر ضد آن اقدام ممانعتی یا قهری به عمل می‌آورد، خودداری خواهند کرد.

* فصل هفتم: روشهای اجرایی

مادهٔ ۴۲

... [ملل متحد] می‌تواند به‌وسیلهٔ نیروهای هوایی، دریایی یا زمینی به اقدامی که برای حفظ صلح و امنیت بین‌المللی ضروری تشخیص می‌دهد مبادرت کند. این اقدام ممکن است شامل قدرت نهایی و محاصره و سایر عملیات هوایی، دریایی یا زمینی اعضای ملل متحد باشد.

مادهٔ ۴۳

کلیهٔ اعضای ملل متحد به‌منظور شرکت در حفظ صلح و امنیت بین‌المللی متعهد می‌شوند نیروهای مسلح، و تسهیلات و کمکهای دیگری، از جمله حق عبور برای انجام این مقصود را در اختیار شورای امنیت... قرار دهند.

مادهٔ ۴۵

به‌خاطر آنکه ملل متحد قادر به انجام اقدامات فوری نظامی باشد، اعضا باید بخشی از نیروی هوایی خود را به‌نحوی که قابلیت کاربرد فوری برای عملیات اجرایی دسته‌جمعی داشته باشد، آماده نگاه دارند. قدرت و میزان آمادگی آن و طرحهای عملیاتی مشترک در حدود مقرر... توسط شورای امنیت با کمک کمیتهٔ ستاد نظامی تعیین خواهد شد.

مادهٔ ۴۷

۱. برای راهنمایی و کمک به شورای امنیت دربارهٔ کلیهٔ مسائل مربوط به... کاربرد و فرماندهی نیروهای مسلح در اختیار سازمان و تنظیم تسلیحات و خلع سلاح احتمالی، کمیتهٔ ستاد نظامی تأسیس می‌شود.

۲. کمیتهٔ ستاد نظامی مرکب از رؤسای ستاد اعضای دایم شورای امنیت یا نمایندگان آنان خواهد بود...

۳. کمیتهٔ ستاد نظامی تحت نظر شورای امنیت مسئول هدایت استراتژیکی نیروهای مسلحی خواهد بود که در اختیار شورای امنیت است. ترتیب مسائل مربوط به فرماندهی این نیروها بموقع داده خواهد شد.

مادهٔ ۴۸

۱. برای اجرای تصمیمات شورای امنیت جهت حفظ صلح و امنیت بین‌المللی همه یا بعضی از اعضای ملل متحد به تشخیص شورای امنیت، اقدام لازم معمول خواهند داشت.

می‌نگریستند؛ که البته این تصور کاملاً صحیح بود. این احزاب نشان دادند پیروان حلقه به گوش مسکو هستند و اگر قدرت کشور را به دست بگیرند کشورهای دموکراسی خود را به مقلدان شوروی بدل می‌کنند.

● برخی از کمونیست‌ها، احتمالاً خود استالین هم، وقوع انقلاب جهانی را مطلوب و هدفی دست‌یافتنی می‌دانستند. پیشرفت انقلاب مائو در برابر حکومت ملیون چین در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ یقیناً این امید را تقویت کرد و در همان حال به افکار عمومی مردم امریکا بشدت هشدار داد.

● از طرف دیگر، رهبران نظامی ایالات متحده و تعدادی از سیاستمداران این کشور تقریباً بدگمانی هراسناکی نسبت به کمونیست‌ها داشتند. در هرجا توطئه‌ای می‌دیدند آن را به

کمونیست‌ها نسبت می‌دادند و هدفها و روشهای آنها را تقریباً در همه‌جا مشابه هم تلقی می‌کردند و مثل اکثر کمونیست‌های بسیار متعصب نمی‌توانستند همزیستی مسالمت‌آمیز کمونیسم و سرمایه‌داری را تصور کنند. کمونیست‌ها بمب اتمی ایالات متحده را برای نظم صحیح جهانی، نهایت "چماقداری" می‌شمردند.

مسائل اصلی

چند مسئلهٔ مخصوص به آلمان و اروپای شرقی بلافاصله بعد از جنگ، دو ابرقدرت را به موضع خصومت دایمی سوق داد:

۱. **غرامتهای پرداختی آلمان.** اتحاد شوروی معترض بود که متفقین خیلی زود قولهای خود را در مورد واگذاری مقدار معینی از اقلام و مواد در آلمان غربی برای غرامت و جبران صدمات جنگ به شوروی زیر پا گذاشته‌اند.

۲. **نازی‌زدایی از حکومت و صنعت آلمان.** باز هم زعمای شوروی این بار به‌حق غرب را متهم کردند که به مجرد شروع جنگ سرد، آن‌طور که باید عناصر نازی را تحت تعقیب قرار نداده‌اند. قدرتهای غربی تا سال ۱۹۴۹ یکسره از "نازی‌زدایی" به‌عنوان تغییر مشی ناخواسته دست کشیدند و مسئلهٔ اصلی را تقویت موضع ضدکمونیستی آلمان دانستند.

۳. **تعیین پول جدید در سال ۱۹۴۸ برای آلمان تحت کنترل متفقین.** قدرتهای غربی بدون مشورت با روس‌ها یا "شریکِ" اشغالگر خود. که به‌نحو فزاینده‌ای سختگیر بودند، پول جدیدی (به اسم مارک آلمان؛ که هنوز هم رایج است) به جریان انداختند؛ با این کار وحدت پیشین مناطق اشغالی را در مسائل اقتصادی و مالی از بین بردند.

۴. **حکومت برلین و محاصرهٔ برلین در سالهای ۱۹۴۸ـ۱۹۴۹.** روس‌ها به ادامهٔ کار "شورای کنترل متفقین" که برای تشکیل آن موافقت شده بود، علاقه‌ای نشان ندادند (زیرا همواره اکثریت آرا در اختیار متفقین بود) و از همان اوایل سال ۱۹۴۶ برلین شرقی و آلمان شرقی را به‌صورت یک واحد اداری مجزا درآوردند.

استالین در سال ۱۹۴۸ سعی کرد با تحمیل محاصره، دسترسی زمینی متفقین به برلین را قطع و آنها را با بلوف از میدان به در کند. متفقین به مدت شش ماه با ایجاد پل‌هوایی و رساندن مواد غذایی و احتیاجات حیاتی، محاصره را شکستند و استالین هم عاقبت از آن دست کشید (بنگرید به فصل بعد).

۵. **غلبهٔ شوروی بر کشورهای اروپای شرقی یکی بعد از دیگری بین سالهای ۱۹۴۵ـ۱۹۴۸.** از لحظهٔ ورود ارتش سرخ به اروپای شرقی، استفاده از هر نوع وحشت علیه عناصر ضدکمونیست آزادانه به کار گرفته شد. احزاب کمونیست مدت کوتاهی بعد از جنگ سعی کردند در ائتلاف سیاسی با غیرکمونیست‌ها خود را در خدمت آرمانهای دموکراتیک قرار دهند. این ائتلافها تحت هدایت مسکو بدل به "جبهه"هایی شد که در آنها غیرکمونیست‌ها یا بی‌قدرت یا دست‌نشانده شدند. به شکایت ناظران غربی اهمیت ندادند یا آنها را مردود شمردند. سپس کمونیست‌ها در تمام حکومتهای موقت موضع رهبری را در دست گرفتند و با استفاده از قدرت به دست آورده زمینه را برای انتخابات به‌اصطلاح "آزاد" فراهم کردند. انتخابات بین سالهای ۱۹۴۵ و ۱۹۴۷ برگزار شد و همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد اکثریت قاطع نصیب احزاب کمونیست و هواخواهان گوش به فرمان آنان شد. در این کشورها قوانین استالینی پذیرفته و از ارتش سرخ دعوت شد تا به مدت نامعلومی در آنجا بماند؛ به این ترتیب روند تشکیل رژیمهای اقماری تکمیل گردید.

می‌توان به عوامل دیگری هم اشاره کرد اما همواره باید این تصویر کلی مدنظر بماند و آن اینکه اتحاد زمان جنگ متفقین تنها ازدواج بی‌بنیادی بر ضد هیتلر بود و به مجردی که دشمن مشترک سقوط کرد، ادامهٔ این اتحاد معنای خود را از دست داد. از اواخر سال ۱۹۴۶ به بعد هیچ‌یک از طرفین علاقه‌ای به استقرار صلح، مگر مشروط به شرایطی که خود دیکته می‌کردند، نشان ندادند. در سراسر عمر یک نسل، دنیا و بخصوص اروپا، در سایهٔ ابر قارچی شکل اتمی به سر برد و با ناتوانی دریافت در مبارزهٔ دو ابرقدرتی گرفتار شده که شعله‌ور شدن خصومت آنها به‌معنای جنگ سوم یا جنگ نهایی بشریت خواهد بود.

♣ خلاصه

جنگ جهانی دوم به‌دلیل رشته‌ای از اقدامات تهاجمی دیکتاتوری‌های فاشیسم و نازیسم در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ در مقابل چشم دولتهای مردد و مرعوب دموکراسی‌های غربی شعله کشید. هیتلر بسرعت نقاط ضعف مخالفان خود را تشخیص داد. سوار بر موج حمایتِ مردم آلمان به موقعیتی دست یافت که در امور خارجی شکست‌ناپذیر به‌نظر می‌رسید. ابتدا منطقهٔ غیرنظامی‌شدهٔ راین‌لند را اشغال کرد و سپس اتریش را ضمیمهٔ آلمان نمود و چکسلواکی را قطعه‌قطعه کرد و عاقبت

در سپتامبر ۱۹۳۹ لهستان را زیر ضربات خود گرفت. در سه سال اول جنگ جهانی دوم اوضاع عمدتاً به نفع قوای محور به رهبری آلمان می‌چرخید. اما در اواخر سال ۱۹۴۲ شکست آلمان در نبرد استالینگراد و مغلوب شدن قوای محور در شمال افریقا چرخ جنگ را برگرداند. به یک معنا هم ورود ایالات متحده به عرصهٔ جنگ بعد از حملهٔ ژاپن به پرل‌هاربر در هاوایی، مقطع و چرخشگاه مهمی در جنگ به شمار آمد؛ با این حال، یک سال تمام طول کشید تا ورود امریکا به جنگ بتواند تفاوتی در جبهه‌ها ایجاد کند. در اواخر سال ۱۹۴۴ سرنوشت آلمان و ژاپن تقریباً روشن شده و پیش چشم بود؛ ازاین‌رو، ایالات متحده در سالهای بعد از ختم جنگ توجه خود را به مسائل مربوط به شوروی یا متفق پیشین خود معطوف کرد. جزئیات این مسائل در ایام جنگ به‌دلیل ادامهٔ بی‌اعتمادی میان شرق و غرب همچنان در پردهٔ ابهام باقی مانده بود. بلافاصله پس از خاتمه جنگ (در ماه مه ۱۹۴۵ در صحنهٔ اروپا و در اوت ۱۹۴۵ در اقیانوس آرام) دیوار اتحاد زمان جنگ ترک برداشت و جوّ جنگ سرد از آن سر برآورد. از آن پس سرنوشت اروپای شرقی و آلمان مغلوب، به دو موضوع اصلی تصادم بدل گردید.

فصل پنجاه و سوم

فــرهنگ نـخبگی و فـرهنگ بـازاری در غرب

♣

دههٔ ۱۸۸۰ ـ دههٔ ۱۸۹۰	سرآغاز نقاشی "دریافتگری پسین" و نوگرایی در هنرها
اوایل دههٔ ۱۹۰۰	نوگرایی در ادبیات و موسیقی
دههٔ ۱۹۲۰	تجاری شدن رادیو / و به میدان آمدن فیلم به‌عنوان عامل اصلی سرگرمی
دههٔ ۱۹۳۰	اختراع تلویزیون / چاپ کتابهای ارزان جلد کاغذی
دههٔ ۱۹۶۰	رادیوی موج اف‌ام / ضبط نوار صوتی
دههٔ ۱۹۷۰	اولین ویدئو کاست ضبط کننده و دوربینهای ویدئویی
دههٔ ۱۹۸۰	ضبط لوح فشرده یا سی‌دی / و ابداع تلویزیون با صفحهٔ بزرگ

در سدهٔ بیستم، هنر و مشتاقان آن به درک جدیدتر و عمیق‌تری نایل شدند که اگر آن را برپایهٔ مضامین سیاسی و اقتصادی بسنجیم باید اصطلاحاً آن را انقلاب هنری بنامیم. سدهٔ بیستم پذیرای گرایشهای فرهنگی جدید و بی‌سابقه و روشهای تازه‌ای در مورد عقاید و احساسات بشری بود. پس از جنگ جهانی اول تجربه‌گری هیجان‌زا، عیار فرهنگ غرب شد. هنرمندان قالبهای فراوانی از منابع غیرباختری اقتباس کردند و در چندین رشتهٔ هنری نیز در طرد سنتهای تاریخی تأمل روا نداشتند. وسایل ارتباط جمعی و توده‌ای، بدون قید و بندهای سنتی، سوار بر امواج نوآوریهای فنی، چون قارچ در همه‌جای زمین روییدند.

مخصوصاً در نقاشی و ادبیات قطع ارتباطِ تقریباً کاملی با اسلوبهای پیشین صورت گرفت که بعضاً هم موفقیت‌آمیز بود. اما این تلاشها غالباً به بن‌بست رسید و الگوهای قدیمی بازهم اکثریت مشتاقان هنر را دلبستهٔ خود نگاه داشت. سدهٔ بیستم با شکاف واضح میان فرهنگهای "نخبگی" و "بازاری"[1] به پایان رسید؛ این دو نه تنها در استفاده از وسایل ارتباط با یکدیگر متفاوتند بلکه در مضمون و هدف، و به‌نحو چشمگیری هم در جذب مستمعان و مشتاقان خود با هم تفاوت دارند.

♣ فروپاشی و از خودبیگانگی

اگر بخواهیم یک واژهٔ کلیدی را برای توصیف فرهنگ غرب در سدهٔ بیستم انتخاب کنیم شاید کلمهٔ "فروپاشی"[2] بهترین توصیف آن باشد. همهٔ صاحب‌نظران متفق‌القولند که قبلاً برای مشکلات عمومی حیات بشر و قلمرو هنر هیچ‌گاه این‌همه روشهای متناقض وجود نداشته است. نظامهای ارزشی و معیارهای زیبایی‌شناختی هریک با قواعد فشارآورنده خود، شاخ در شاخ یکدیگر انداختند. غالباً به‌نظر می‌رسد زمینهٔ مشترکات آن‌قدر محدود شده که دستیابی به قواعد پایدار را ناممکن ساخته است.

احساسی که فرهیختگان در سدهٔ هجدهم و نوزدهم آن را لازمهٔ کامیابی حیات مردم معمولی می‌دانستند و آن را مسیر مناسب حیات

1. High and low coltures.
2. Fragmentation.

می‌شمردند و به‌عنوان امری مشهود تلقی می‌کردند، در سدهٔ بیستم دیگر جای پایی پیدا نکرد. اکنون هنرمندان و نویسندگان اصرار دارند دیدگاههای شخصی و قالب‌گرفته از تجربهٔ خاص خود را تنها معیار ارزشی و منبع درست خلاقیت هنری بدانند. نتیجهٔ این تفکر آن است که غالباً می‌بینیم در یک اثر هنری قالبِ وحدتِ پیام و اسلوب هنری، غایب است. آنچه برای بیننده می‌ماند اکثراً درهم و برهم و آشفته است.

می‌پرسیم چه اتفاقی افتاده؟ چرا و چگونه این فروپاشی رخ داده است؟ آیا این اسلوب نو برای جامعهٔ ما مضر است یا تنها یک شیوهٔ دیگری از بیان هنری است که هم موجه و هم خلاق است؟

هنرهای خلاق در این عصر، تحت تسلط افراد از خود بیگانه قرار دارد که با محیط انسانی در حال تعارض و جدال هستند. این **بیگانگی** به‌معنای دوریِ از خود و یافتن خویش در مخالفت با ارزشهای مورد علاقهٔ همگنان جلوه کرده است. البته نمی‌توان وجود چنین پدیده‌ای را در میان هنرمندان واقعهٔ جدیدی به شمار آورد. از آغاز عصر جدید هنرمندان غالباً احساس می‌کردند خارج از جامعهٔ خود ایستاده‌اند و در واقع بسیاری از آنان چنین هم بودند. اما در سدهٔ بیستم این احساس عمق بیشتری پیدا کرد و در بیان خود، تهاجمی‌تر شد. نهضت هنری دادا[1] با غرور اعلام کرده است: "هنر، موضوعی شخصی است؛ هنرمند تنها به‌خاطر شخص خود اثری را خلق می‌کند. هر هنری که برای دیگران قابل فهم باشد، محصولی روزنامه‌ای است." (بنگرید به هنرمند دادایی و مأموریت او در صفحات همین فصل).

پیروان مکتب دادا بیش از آن راه افراط پیمودند که اکثریت مردم بتوانند آنان را جدی بشمارند؛ اما بسیاری از هنرمندانِ معتقد به کار خود بر این باور بوده‌اند که اولین وظیفهٔ هنرمند همواره آن بوده که با شخص خود صادق باشد. در عمل، این باور به‌معنای آن بود که دسته‌ای از هنرمندان نوگرا غالباً در نقاشی، داستان تخیلی، شعر، تا حدی در موسیقی و مجسمه‌سازی، قالبها و حتی مضامین کلاسیک را بکلی رها کردند. ابیات بلند و کوتاه و شکلهای انتزاعی یعنی تجسم‌بخشی به خصوصیات کلی در نقاشی، پیکرتراشی و تصنیف موسیقی در بخشهای یکسان[2] با اصوات ناموزون و سکوت[3] و جویباری از توصیف ضمیر خودآگاه، مضمون هنر بسیاری از مشهورترین هنرمندان سدهٔ بیستم بوده است.

نتیجهٔ این تحول برای بیشتر مشتاقان هنر گذشته اکثراً بیش از اندازه گیج‌کننده است. هنرمندان در همهٔ زمینه‌های هنری دریافتند که ناگزیرند برای خلق آثار خود بین مخاطبان ناهمگون دست به انتخاب بزنند. در واقع، مخاطبان در دو سطح پدیدار شدند؛ در یک سطح معدودی از نخبگان قرار داشتند که با وجود "دشواری" درک این آثار، حامی نوآوری بودند؛ در سطح دیگر، گروه بسیار بزرگتری قرار داشت که شامل کسانی می‌شد که به دیدن موزه‌ها می‌رفتند و نقاشیهای شبیه‌سازی‌شده را تحسین می‌کردند و در تالارهای موسیقی می‌نشستند تا آثار باخ و بتهون را بشنوند و اشعاری را می‌خواندند که در نگاه اول آن را می‌فهمیدند. بین این دو گروه هنرمند و هواداران هریک از آنها، ارتباط یا زمینهٔ مشترک چندانی موجود نبود.

بخش اعظم هنرهای نو اکثریت عظیمی از مردم را ناراحت می‌کند. در میان این اکثریت، تمایل به طرد خالق این‌گونه آثار به‌عنوان آدمهای خودپسند و گیج و یا متقلب تمام‌عیار، بسیار رایج است. تردید نداریم این سوءظن بعضاً هم موجه است. هنرهای ظریف در عصر ما و در برخی موارد به‌صورت کالایی مثل سایر کالاها درآمده که روشهای مرسوم میان خریداران و فروشندگان زیرک را به نمایش می‌گذارد.

اما بدون تردید در گذشته وضع همیشه بر این منوال نبوده است. در سدهٔ بیستم تقریباً همهٔ هنرها در مغرب‌زمین انفجار عظیمی از خلاقیت، که از زمان "رنسانس" به بعد مشاهده نشده بود به خود دید؛ در اینجا به چند ویژگی کلی این انفجار هنری نظر می‌کنیم و سپس به معدودی از ابزارهای بیان هنریِ چند هنرمند که تجسم همگنان خود هستند اشاره می‌کنیم.

♣ نوگرایی

ویژگیهای معین و مشترکی از هنر و فرهنگ جدید غرب را می‌توان براحتی در کلمهٔ "نوگرایی" خلاصه کرد. نوگرایی چند مفهوم ضمنی دارد:

۱. **تأکید بر قالب و صورت، به زیان محتوا.** بسیاری از هنرمندان نوگرا اعتقاد داشته‌اند حتی مخاطبان آگاه و هواداران آنان به‌طرز یکسان

---

۱. Dadaism، بر سنت‌شکنی انواع مظاهر فرهنگ و هنرِ عصر خود و ابراز نفرت و بدبینی حاصل از جنگ، همراه شد؛ این مکتب که ابداعاتی ضدهنری و مخالف عقل سلیم به‌وجود آورد در همان دوران نوزایی از بین رفت اما به زایش و پرورش پاره‌ای از نهضتهای هنری در دههٔ بعد مخصوصاً به رشد مکتب رئالیسم یا همگری کمک رساند.

۲. Equal، به قطعه‌ای موسیقی برای تمام صداهای مردان، زنان و سازها به گونه برابر و یکسان گفته می‌شود (فرهنگ تفسیری موسیقی).

3. Silence.

نمی‌توانند بفهمند که هنرمند چه می‌گوید؛ ازاین‌رو، از تأکید بر پیام (محتوا) کاستند و به‌واسطه (قالب و صورت) افزودند. دلمشغولی نسبت به قالب، منجر به نوآوریهایی شد که در آن راوی و قالبِ زمانی را بدون زمینه‌چینی قبلی، دگرگون کردند. مثلاً شعر بیشتر دلبستهٔ اندازه یا قطع چاپی ماند نه احساس نهفته در کلمات. پیکرتراشی تماماً "انتزاعی" یعنی در زندگی تشخیص‌ناپذیر شد و به آن عنوانی نظیر **رقم** 19 [اصطلاحاً در لباس چسبِ بدن] دادند.

۲. **طرد مصممانه و نظامدار الگوهای کلاسیک.** در گذشته هنرمندان عموماً به چنین تلاشی برای پیداکردن راههای نو و شاید هم حیرت‌آور دست نزده بودند تا بتوانند درون خود را به تصویر بکشند. نه تنها شیوه‌های نوین بلکه فلسفه‌های تماماً جدید هنری یکی پس از دیگری بسرعت و متعاقب یکدیگر از دههٔ ۱۸۷۰ (در زمینهٔ نقاشی) و دههٔ ۱۹۰۰ (در قلمرو موسیقی و رقص) و دههٔ ۱۹۱۰ (در حوزهٔ ادبیات و پیکرتراشی) پدیدار شد.

۳. **جست‌وجوی آگاهانه برای یافتن الهام هنری غیر از منابع باختری.** این تلاش، مخصوصاً در حوزهٔ هنرهای تصویری ـ نقاشی، پیکرتراشی، بافندگی و سفالگری ـ صورت گرفت که قالبهای شرق آسیا و افریقا و پولنزی وسیعاً از اقبال عمومی برخوردار شد.

نقاشی نوین

نقاشی در دوران تغییر و تحول در فرهنگ "نخبگی" مکرر سدشکنی کرد. از آنجا که درک اشیا از طریق رؤیت جنبه‌ای همگانی و جهانی دارد ازاین‌رو، با نقاشی می‌توان به قسمت اعظم مشتاقان هنر در دنیا به صریح‌ترین روش دسترسی پیدا کرد. در دههٔ ۱۸۷۰ **امپرسیونیست‌ها** یا پیروان "مکتب دریافتگری"[1] مسیر طولانی دور شدن از واقعگرایی را آغاز کردند و به‌سوی شیوهٔ انتزاع[2] یا تجرید گام برداشتند. طرفداران مکتب دریافتگری (که عمدتاً در پاریس یعنی پایتخت نقاشی تا دههٔ ۱۹۵۰ می‌زیستند) به نشان دادن واقعیت دلبستگی نداشتند و آن را برای دوربین عکاسی تازه‌اختراع‌شده مفید می‌دانستند؛ در عوض بیشتر به ماهیت نور و رنگ توجه کردند. در دهه‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ کانون توجه به دریافتگری ـ پسین،[3] که به تراکم تصویر و خط علاقه نشان داد و در کاربرد رنگ به نوآوریهای جسورانه‌ای دست زد، معطوف شد. عده‌ای از آنان (از جمله **پل سزان، کلود مونه**) در قالبها یا صورتهای نقاشی سدهٔ بیستم پیشگامی کردند و به منزلهٔ خالقانِ نقاشی کلاسیک نوین مورد تحسین قرار گرفتند.

در پایان سدهٔ نوزدهم و دههٔ اول سدهٔ بیستم **هنرکوبیسم یا حجمگری و هنر انتزاعی** برای اولین بار در پاریس ظاهر شد. کلید توصیف‌کنندهٔ این مکتب نو "غیربازنمایی" یا آشنایی‌زدایی است. نقاش هیچ تلاش نمی‌کند یا چندان نمی‌کوشد تا واقعیت خارجی شیء را، آن‌طور که چشم می‌بیند، مصور کند. شاید بتوانیم پیت موندریان[4] را شارح برجستهٔ هنر **انتزاعی** بنامیم. اما پابلوپیکاسو اسپانیایی‌الاصل که فرانسه را برای زندگی و خلاقیت درازمدت خود انتخاب کرد، تأثیرگذارترین شخصیت هنری تمام قرن بیستم است (بنگرید به شرح‌حال پابلوپیکاسو در صفحات همین فصل).

در طول اولین دههٔ قرن بیستم سبک هیجانگری[5] و مکاتب کوچکتر، که بر افضلیت و ایجاد هیجان از طریق خط و رنگ و ترکیب تأکید می‌کردند، زمینهٔ مطلوبی برای نوآوران هنر عرضه کردند. بعد از جنگ جهانی دوم **جکسن پولاک، هانس کوئینگز برگر**، نقاشان امریکایی، با استفاده از ترکیب اسلوب خالص انتزاعگری و روش جدیدِ ریختن رنگ روی بوم نقاشی (که گاهی هم رنگ به‌طور تصادفی روی بوم ریخته می‌شود) سبک جدیدی به‌نام **هیجانگری انتزاعی** خلق کردند که در نیمهٔ دوم سدهٔ بیستم همچنان به‌صورت شکل اصلی نقاشی نوین باقی ماند؛ اما در این مدت با رقابت چند سبک تازه از جمله ضد قُطری و نوواقعگرایی عکسی مواجه شد. در پنجاه سال گذشته تلاشهایی هم برای کشف عمق در مکانهای عمومی و در میان عوام (هنر پاپ، هنر اوپ) صورت گرفته که موفقیت آن محدود بوده است.

---

۱. Impressionism، جنبش هنری سدهٔ نوزدهم در فرانسه که تلاش می‌کرد با استفاده از تحقیقات علمی معاصر در مورد فیزیک نور، بازنمایی دقیق‌تری از رنگ و سایه رنگ به دست آورد. پیروان آن با نقاشی در فضای باز تلاش می‌کردند به حس گذرایی از رنگ و نور به‌جای ساخت و ساز در استودیو دست یابند (فرهنگ اصطلاح هنری با ترجمهٔ گشایش)

۲. Abstraction، یعنی جداکردن صفت یا خاصیتی مکنون و مشترک در پدیده‌ها و ضبط کردن مفهوم کلی یا صورت انتزاعی در ذهن؛ هدف آن آفرینش آثاری رها از بازنمایی است.

3. Post - Impressionism.

۴. Piet Mondrian، (۱۸۷۲ ـ ۱۹۴۴) نقاش هلندی که تحت تأثیر مکتب نقاشی حجمگری، روش هندسی غیرعینی خود را عرضه کرد. استفادهٔ انحصاری از خطوط قائم، افقی، زوایای قائمه، استعمال رنگهای ساده بر زمینهٔ خاکستری، سیاه و گاهی سفید از مشخصات شیوهٔ اوست.

۵. Expressianism، از ویژگیهای آن استفاده از رنگهای تند، تیره، و خطوط خشک و زمختِ اشکال و علایم چهره است که البته در دوره‌های قبل نیز کمابیش وجود داشته است.

هنرمند دادا و مأموریت او

در گرماگرم جنگ جهانی اول گروه کوچکی از هنرمندان، شاعران، نقاشان و پیکرتراشان ساکن کشور بی‌طرف سوئیس ظهور مرحلهٔ نهایی یا رهایی از محدودیتهای شکل هنری شبیه‌سازی را اعلام کردند. این عده نام **دادا**، صورت متنوعی از واژهٔ فرانسوی به مفهوم "اسب چوبی" یا مجازاً به‌معنای "کارِدل" که نام خودمانی یکی از آشنایان آنان بود و یا اصلاً معنایی هم نداشت، انتخاب کردند. دادا و طرفداران مکتب دادایی چند سالی کانون توجه و مرکز جنجال بین‌المللی، خاصه در شهرهای پاریس و برلین، دو پایتخت عمدهٔ هنری دنیای مغرب‌زمین بودند. طرد کلی ارزشهای سنتی در تمام شکلهای هنری به دست هنرمندان دادایی، جنجال به‌پا کرد.

هوگوبال از شاعران جوان در زمرهٔ بنیانگذاران مکتب داداست؛ او در سخنرانی خود در سال ۱۹۱۷ در تالار "دادا" واقع در زوریخ دربارهٔ شرح‌حال "واسیلی کاندیسکی" هنرمند روسی، منبع الهام نهضت جدید دادا را تشریح کرد. از سخنان او بسهولت می‌توان تأثیر جنگ، ظهور علم فیزیکِ جدید و روان‌شناسی نوین را احساس کرد:

۱. عصر

در زمان ما سه عامل، عمق هنر را متحول کرد و به آن چهرهٔ تازه‌ای بخشیده و آن را برای خیزش عظیم و نوینی آماده کرده است؛ این سه عبارت‌اند از ناپدید شدن مذهب که با انتقاد فلسفی کنار رفت، دیگری شکسته شدن اتم به وسیله علم و سوم انفجار عظیم جمعیت در اروپای معاصر.

خدایان مرده‌اند... مذهب، علم و فناپذیری ـ پدیده‌هایی که نزد مردم بدوی ریشه در ترس داشتند ـ مرده‌اند. عصر و زمانه‌ای فروریخته و فرهنگ هزارساله فرو پاشیده است... کلیساها به قلعه‌هایی در ابر بدل شده‌اند... مسیحیت ضربه خورده و بر زمین افتاده است... معنا و مفهوم دنیا ناپدید شده است.

شکل اشیا، وزن آنها، مناسباتِ هم نهادگی یا مجاورت و تحمیل از بالا، تغییر کرده است. همان‌طور که ذهن از پندار قلمرو فلسفی آزاد شد، جسم نیز از قلمرو طبیعی بیرون آمد... و سپس نوبت به عنصر سوم، عنصر مخرب و تهدیدگر با جست‌وجوی نومیدانه‌اش، برای نظم بخشیدن به دنیای ویران رسید؛ یعنی حالا دیگر نوبت فرهنگ توده‌ها در ابرشهرهای دنیای معاصر است.

۲. اسلوب

هنرمندان این دوران به درون نگاه می‌کنند. زندگی‌شان مبارزه با دیوانگی است. آنان سردرگم شده‌اند، فروپاشیده‌اند، بی‌اعتنایی دیده‌اند... عمیق‌ترین دلبستگیهایی که در هنر امروز می‌بینید ماسک‌های ترسناکی است که اقوام بَدوی بر چهره می‌زدند؛ ماسک‌های طاعون و وحشتی است که بَدَویان پرویی و استرالیایی و سیاهان بر صورت می‌زدند... هنرمندان امروز منادیان و پیشگویان عصر تازه‌اند. تنها آنان می‌توانند الحان مختلف زبان خاص خود را بفهمند. این دسته از هنرمندان همانند بدعتگذارانِ قرون‌وسطا، به مخالفت با جامعهٔ خود ایستاده‌اند... اینان مبشران تمامی یک عصر و یک فرهنگ کاملاً جدیدند. پی بردن به درون آنان دشوار است؛ و تنها کسی می‌تواند آنان را درک کند که باطن خود را تغییر دهد ـ یعنی کسی که بتواند از سنت هزارساله جدا شود. اگر شما به خدا اعتقاد دارید و یا به طغیان و آشفتگی معتقد نیستید، آنان را درک نمی‌کنید.

هنرمند با میل خود از شبیه‌سازی اشیای طبیعی ـ که به‌نظر او بزرگترین تحریف و خطا از میان تحریفهاست ـ خودداری می‌کند. او به‌دنبال ضروریات و معنویات است. هنرمند، خالق هویتهای جدید طبیعی است؛ هویتهایی که هنوز مشابهی در دنیای شناخته‌شدهٔ ما ندارند. او تصاویری خلق می‌کند که تقلید از طبیعت نیست بلکه مکمل طبیعت است و از اینجا به بعد وارد نمادها و رازهای ناشناخته می‌شود. و اوج نشاط هنرمند آن است تا موجودیتی را خلق کند که آدمی آن را صورتهای واجد پیوستگی خاص خود می‌خواند؛ و پیوستگی آن همسنگ هویت یکپارچهٔ یک گل قرمز، یک انسان، یک غروب خورشید و یک بلور است.

ادبیات نوین

در ادبیات نیز گسستن از سنت گذشته به‌همان وضوح و سازش‌ناپذیری نقاشی، صورت گرفت. رمان‌نویسان، نمایشنامه‌نویسان و مخصوصاً شاعران به الگوهای قصه‌گویی و توصیفی غنی گذشته پشت کردند. گذشتگان همهٔ جنبه‌های قابل تصورِ هنر خود، مثل دستور زبان، ترتیب چیدن کلمات در ادبیات، صحنه‌آراییها، توصیف روان قصه، و شرح نظرات و حتی خودِ زبان را آزموده بودند. برخی از شاعران و داستان‌نویسان چیزی را به کار می‌بردند که تقریباً لغت‌نامهٔ خصوصی به شمار می‌رفت. نمونهٔ آن "ملکه سرخ" در داستان آلیس در سرزمین عجایب است که می‌گوید: **"آنچه از آن می‌خواهم، معنا دادن است."**



جکسن پولاک، ۱۹۵۱. این نقاش امریکایی برجسته‌ترین مبلّغ و بنیانگذار سبک هیجانگری انتزاعی را در حال ریختن رنگ بر بومِ بزرگ نقاشی می‌بینید. او به‌ظاهر به‌طور تصادفی با قلم موی خود بوم را خال خال می‌کند؛ کار پولاک اکثر منتقدان را متقاعد کرد که آثار او هم دارای صورت و هم سرشار از ذوق است.

نتیجهٔ گزیرناپذیر این تجربهٔ تب‌آلود، باز هم از دست رفتن اکثریت مخاطبان سنتی بود. مثلاً در شعر نو خواننده باید بسیار بکوشد تا رؤیای شاعر را تعقیب کند؛ و این موضوع اکثر خوانندگان معمولی را خسته می‌کند. گرچه در شعر "دلمور شوارتس" می‌توان شباهتی "جدی" با ادبیات سدهٔ بیستم مشاهده کرد، اما دلبستگان شعر بندرت خواستار آن بوده‌اند. در عوض شاید در فهرست شاعران و شعر مطلوب آنان "رابرت فراست" و چند سروده از او را ببینیم. خوانندگانی که با زبان انگلیسی آشنا هستند و به قواعد سنتی ساختار شعری دلبستگی دارند، ابیات رابرت فراست را به‌آسانی درک می‌کنند.

این موضوع دربارهٔ رمان و رمان‌نویسان هم صادق است. سبک و محتوای برخی از نوشته‌های نویسندگان نواندیش رابطهٔ ضروری عقاید و حوادث را از دست می‌دهد و یا نویسندگان هیچ‌گاه برای برقراری این رابطه تلاش نمی‌کنند. همین **خودشیفتگی** نویسنده است که به زیان خواننده تمام می‌شود و به‌همین علت بخش عظیمی از مردم از داستانهای تخیلی نواندیشان "رویگردان" هستند.

از میان صدها مورد تنها به دو نمونه اشاره می‌کنیم؛ یکی رمانهای دونالد بارتلمه امریکایی (متولد ۱۹۳۱) و دیگری فیلمنامه‌های آلن رسنای فرانسوی (متولد ۱۹۲۲) است.

گرچه منتقدان، آثار این دو را فوق‌العاده تحسین می‌کنند تنها آدمهای معدود و منتخبی سعی می‌کنند کار سختِ تحلیل‌گرانه‌ای که آنان از خواننده مطالبه می‌کنند پیگیری کنند. این دسته از کتابخوانان کسانی هستند که ابهام عمدی نویسنده را مانع کار تحلیلی آنان نمی‌دانند. شاید با گذشت زمان معلوم شود بارتلمه و آلن رسنا هنرمندان بزرگی هستند؛ اما به‌نظر می‌رسد اکثریت خوانندگان و دوستداران سینمای معاصر از فراموش کردن آنان و آثارشان بیشتر خشنود می‌شوند.

در برخی موارد عده‌ای از نواندیشان از احترام گستردهٔ عموم و منتقدان برخوردار شده‌اند. هنرمندی و اصالت کار این دسته از نویسندگان را نمی‌توان منکر شد. جیمز جویس (۱۸۸۲ ـ ۱۹۴۱). ساموئل بکت (۱۹۰۶ ـ ۱۹۸۸)، مارسل پروست (۱۸۷۱ ـ ۱۹۲۲) و ویرجینیاوُلف (۱۸۸۲ ـ ۱۹۴۱) قدرت خلاقیت آن را داشته‌اند تا بر صورتهای قدیم غلبه کنند و به قلمرو جدیدی دست یابند. در یولیسیز [1] (۱۹۱۷) و بیداری فینگان [2] (۱۹۳۴) از آثار جویس "جریانی

1. Ulysses.
2. Finnegan's Wake.

پابلو پیکاسو
۱۸۸۱ - ۱۹۷۳

بندرت می‌توان هنرمندی را پیدا کرد که بتواند ادعا کند مفهوم کاملاً تازه‌ای به هنر خود بخشیده است. نادرتر از آن کسی است که بتواند آن ادعا را ثابت کند و به‌علاوه خالق دو مکتب از مهمترین مکاتب نقاشی تمام قرن باشد. پابلو پیکاسو (۱۸۸۱ - ۱۹۷۳) اهل اسپانیا که بخش اعظم عمر خود را در فرانسه گذراند کسی است که می‌تواند چنین ادعایی را مطرح کند و نقاشی را حرفهٔ اصلی زندگی درازمدت و خلاق خود بنامد.

پیکاسو بعد از مختصر آموزشی در بارسلون، در دههٔ ۱۹۰۰ در پاریس به تحصیل مشغول شد. در آن زمان پاریس مرکز هنری دنیا محسوب می‌شد. نوآوران در همهٔ کشورهای اروپا و امریکا مشتاقانه در آنجا گرد می‌آمدند تا به نقاشان، و پیکرتراشان و نویسندگان سرشناس ملحق شوند. پیکاسو از اولین روزهای نوجوانی می‌دانست مقصود او در زندگی چیست؛ از همان ایام نشان داد علاقه‌اش به فضیلت هنر راسخ و سازش‌ناپذیر است. او در سدهٔ بیستم در نوآوریهای تکنیکی، قدرت تخیل فوق‌العادهٔ اصیل و در جامعیت و تنوع، بی‌رقیب بود.

پیکاسو در حرفهٔ نقاشی کمابیش چند مرحلهٔ مشخص را طی کرد. در سالهای اولیه اصطلاحاً موسوم به "دورهٔ آبی" بیشترین تلاش را به تجسم حیات مالیخولیایی و افسردهٔ فقیران شهری متوجه و بیشتر از رنگ آبی استفاده کرد. در دورهٔ به‌اصطلاح "قرمز" که از سال ۱۹۰۵ آغاز شد برای تجسم مناظر بی‌دغدغه‌تر و فارغ از قید، و بیشتر برای ترسیم زندگی در سیرک از رنگهای روشن‌تر استفاده کرد. در همین دوره هم مجسمه‌های جالبی آفرید.

پیکاسو در سال ۱۹۰۷ با خلق تابلوی دوشیزهٔ آوینیون ابتدا در میان رفقای اهل هنر و سپس در بین عموم هنردوستان، شور و هیجانی برانگیخت. این تابلو نخستین اثر عمدهٔ کوبیسم یا حجمگری و نشانه‌ای از بیان مفاهیم کاملاً تازه‌ای است که می‌گوید نقاش چگونه می‌تواند واقعیت برونی را بر بوم نقاشی بریزد. او در ترسیم بدن کج و معوجِ سه دختر جوان رنگهای زنده را منعکس کرد؛ پیکاسو تحت تأثیر مجسمه‌سازان افریقایی که در این اواخر مورد توجه پیکاسو و سایر هنرمندان اروپایی قرار گرفته بودند، به چنین اسلوبی دست یافت. حجمگری بر پایهٔ محکم ریاضی استوار بود و این خود مستقیماً منجر به سبک انتزاعگری شد؛ خود پیکاسو هیچگاه به این سبک دلبسته نماند؛ اما بعد از جنگ جهانی اول شیوهٔ او الهامبخش یک نسل از نقاشان شد.

در سالهای ۱۹۳۰ با جمع شدن ابرهای تیرهٔ جنگ، پیکاسو

از ضمیر خودآگاه" تا آن حد به کار رفته و تأثیرگذار بوده که قبلاً مثال آن دیده نشده است. جویس موفق شد زندگی یک شخصی معمولی را چنان ترسیم کند که ذهن ناخودآگاه او، در حد یک رؤیا، آن را تجربه کرده بود. بیداری فینگان بیش از آن غامض است که همهٔ خوانندگان بتوانند آن را بفهمند (بخش مهمی از تأثیر این اثر از یک رشته جناس مفصل ناشی می‌شود) اما یولیسیز به‌صورت اثری نوکلاسیک درآمد.

سلسله نمایشنامه‌های بکت که بعد از جنگ جهانی دوم نوشته شد، از نظر تکنیکی چنان بدیع بود که به‌رغم بدبینی عمیق نسبت به انسان و سرنوشت او، مخاطبان بین‌المللی پیدا کرد. در انتظار گودو[1] را باید مشهورترین اثر او شمرد؛ پایان‌بازی[2] و آخرین بند کراپس[3] از نمایشنامه‌های دیگر اوست. بکت انسان را کِرم بدبختی می‌داند که گه‌گاه خود را فریب می‌دهد تا باور کند که این زندگی چیزی هم در ورای سرخوردگی و نومیدی دارد. این ایرلندی منزوی تصویر تیره و وحشتناکی از انسان و امیدهایش ترسیم می‌کند.

تجسم زندگی طبقهٔ بسیار مرفهٔ پاریسی به دست پروست در آغاز سدهٔ بیستم اهمیت پیدا نکرد زیرا او به جای «چگونه گفتن» به «چه چیزی گفتن» اهمیت می‌داد. پروست شخصی مبتلا به اختلال عصبی بود؛ در خانهٔ مجلل خود منزوی می‌زیست و با استفاده از حافظه و

1. Waiting for Godot. 2. Endgame.
3. Krapps last tape.

کوشید در امور سیاسی دخالت نکند. اما در سال ۱۹۳۷ با عرضهٔ دومین اثر شاخص خود، نقاشی دیواری پرهیجانی به‌نام **گورنیکا** که در آن رنج و خشم ساکنان شهری کوچک و قبلاً بی‌اهمیت در اسپانیا را مجسم ساخت و ویرانی شهر را توسط هواپیماهای فرانکو در جنگ داخلی بر پرده کشید، دنیا را از کار خود متعجب ساخت. این پردهٔ عظیم که در محکومیت بیرحمیهای فاشیستی و ذات جنگ ترسیم شد، چشمگیرترین اثر هنری تبلیغی سدهٔ بیستم به شمار می‌رفت. این پرده هم‌اکنون در موزهٔ هنر نوین در شهر نیویورک موجود است.

پیکاسو بعد از جنگ جهانی دوم با سومین همسر خود در جنوب فرانسه اقامت گزید و اوقات خود را صرف مجسمه‌سازی و سفالگری و نیز طراحی در چند رشته کرد. در سن هفتادسالگی همان قدرت ابداعگری بیست‌سالگی را حفظ کرد. در هنر نوین بدل به تجسم روحیهٔ فارغ از قید و بند شد. مانند بسیاری از هنرمندان دیگر تعهد او به حقیقت، به همان نحوی که مشاهده می‌کرد، وی را به ایمان تقریباً بچگانه‌ای نسبت به نیات نیکوی کسانی سوق داد که به دوست داشتن هنر او تظاهر می‌کردند. در طول ده سال بعد از جنگ جهانی نام و شهرت خود را در اختیار کمونیست‌هایی نهاد که در مبارزات خود می‌کوشیدند تواناییهای دفاعی غرب را متزلزل سازند. نبوغ پیکاسو در آن بود که از درون شکلهای قراردادی مرسوم و در ورای آنها، برای خود چیزهایی می‌دید. تأثیر او چنان قوی بود که آنچه را دنیا امروزه نقاشی نوین می‌نامد، با امضای "پیکاسو" قرین شده است. او استاد ترسیم خط بود؛ بخش اعظم کارهای بعد از جنگ وی بیشتر ترسیمات فنی است تا نقاشی. با چند ضربهٔ قلم، صحنه‌ای را با تمام عناصر ضروری آن پیش چشم بیننده می‌گذاشت. در زمرهٔ مشهورترین آثار این دوره باید از مجموعهٔ مطول زندگی دون‌کیشوت و سانچو پانزا خدمتگزار باوفایش یاد کنیم. پیکاسو به تمام و کمال هنرمندی اسپانیایی بود اما از بازگشت به کاتالونیای محبوبش (در حومهٔ بارسلون) تا زمان مرگ فرانکوی مستبد، امتناع کرد. و این بدان معنا است که عمر اشتهار فرانکو از این هنرمند کوتاهتر بود. پیکاسو از همسران و معشوقهٔ خود صاحب چند بچه شد. در چشم نزدیکانش او شوهر و پدر کامیابی نبوده است. چون اجازه نمی‌داد حتی خصوصی‌ترین مسائل خانوادگی، میان او و کار دلخواهش جدایی بیفکند.

تخیل خود می‌کوشید جزئیات کامل زندگی‌اش را ثبت کند. رمان چند جلدی او به‌نام در جست‌وجوی روزگار ازدست‌رفته طبق نظر همگان در زمرهٔ سه یا چهار آثار تخیلی اثرگذار سدهٔ بیستم است.

داستانهای تخیلی که ویرجینیاوُلف در دههٔ اول سدهٔ بیستم آفرید در زمینهٔ سبک و مضمون هر دو فوق‌العاده تأثیرگذار است. **به‌سوی فانوس**[1] و **خانم دالووی**[2] که هر دو را در دههٔ ۱۹۲۰ منتشر کرد، مهمترین رمانهای تخیلی اوست. او رساله‌ای در حمایت از نهضت زن به‌نام **"اتاقی مال خود"** نوشت که در آن وضع بد زنان شکوه کرد (بنگرید به همین عنوان در فصل شصت و یکم).

♣ فلسفهٔ نو

در دوران اخیر در غرب فلسفهٔ سنتی نیز از تغییر مصون نماند. نظام فلسفی سدهٔ بیستم به دو نحلهٔ فکری تقسیم شد؛ یک عده تلاش کردند مبنای جدیدی برای آزادی انسان بجویند و دستهٔ دیگر منکر چنین آزادی‌ای شدند و آن را افسانه شمردند و بر بی‌معنایی اصل زندگی اصرار ورزیدند. بخش اعظم فلسفهٔ زمان حاضر به نقش زبان تأکید می‌کند و می‌خواهد بداند زبان چگونه خلق می‌شود و چگونه با

1. To The Lighthouse. 2. Mrs. Dalloway.

واقعیت مادی پیوند می‌خورد. در پشت سر چنین علاقه‌ای این باور وجود دارد که به‌اصطلاح روح یا روان، موجودیتی جز موجودیت زبانی ندارد؛ به سخن دیگر، به آن دلیل موجود است که ما دربارهٔ آن صحبت می‌کنیم.

مسئلهٔ وجود، موضوع اصلی مکتب **اگزیستانسیالیسم** یا اصالت وجود است که احتمالاً در سدهٔ بیستم پیشروترین مکتب فلسفی بوده است. این مکتب که در اروپا منشأ گرفت به این نظر که مذهب و فلسفه تلاش کرده‌اند تا برای زندگی انسان معناهای متعالی و متعددی پیدا کنند، معتقد نیست؛ و از پیروان خود می‌خواهد تا بی‌هدفی زندگی را قبول کنند. همزمان نیز بیشتر پیروان مکتبِ اصالت وجود به رهبری **ژان پل سارتر** (۱۹۰۵ ـ ۱۹۸۰) بر این نکته تأکید می‌کنند که انسان در فراهم آوردن معنای خاص خود، آزاد است و در واقع **می‌باید** چنین کند. این مکتب بعد از جنگ جهانی دوم زمانی شکوفا شد که پریشانی حاصل از دو جنگِ خونین، آن‌هم در عمر یک نسل، نظراً سبب شده بود تا مردم، فرهنگ اروپا و شاید غرب را برباد رفته بدانند. اگر از چشم‌انداز تاریخی به مکتب اصالت وجود نگاه کنیم شاید آن را عکس‌العملی در برابر خوش‌بینی و ایمانِ پوچ انسان نسبت به علم، که عده‌ای در اواخر **سدهٔ بیستم آن را "حلال" مشکلات انسان می‌پنداشتند، ببینیم.**



سارتر و سیمون دوبوار. ایـن دو متفکر، مناسبات نامتعارفی را در زمینهٔ حرفه‌ای و در زندگی شخصی در دوران بعد از جنگ برقرار کردند.

فلسفهٔ سدهٔ بیستم مثل هنر و ادبیات از یک سو بشدت تحت تأثیر اصل بی‌اطمینانی و نسبیت فرهنگی‌ای قرار دارد، که می‌توان ردپای آن را در نظریه‌های داروینی و فرویدی جست‌وجو کرد، و از سوی دیگر از فیزیک دوران بعد از نیوتنی تأثیر می‌گیرد. امروزه افراطی‌ترین پیروان یک مکتب فلسفی، دیگر مثل گذشته جرئت نمی‌کنند تا مخالفان خود یعنی پیروان مکاتب دیگر را به بدعتگذاری متهم کنند و یا آنان را خاموش سازند. به‌نظر می‌رسد در این دورهٔ رواجِ "فرهنگ احتمالات و اصول اخلاقی اعتباری" دیگر کسی قاطعانه نمی‌تواند دیگران را تکفیر کند. این اعتبارگرایی یا نسبیت‌گرایی، روی دیگر سکهٔ تساهل و اغماض و نشان دادن حساسیت نسبت به ارزشهای دیگران است که قرن ما در معرض آن قرار گرفته و یا دست کم به‌طور ظاهری در خدمت این تساهل و حساسیت است.

♣ فرهنگ و هنر عامه

فرهنگ عامه یا فرهنگ بازاری هم در تنوع و هم در قابلیت دسترسی، روند انفجارگونه‌ای را طی کرده است. وسایل ارتباط جمعی (تلویزیون، سینما، کتابهای جلد کاغذی، رادیو، مجله‌های قابل فهم عموم، روزنامه‌ها، نوارها و صفحات یا CDهای ضبط‌شده) هیچ‌گاه مثل زمان حاضر این‌همه مخاطب و مستمع نداشته است ـ مخاطبانی که اکنون از مرزهای سیاسی فراتر می‌روند دیگر مثل گذشته تسلیم محدودیتها و جدایی ناشی از مرز سیاسی نمی‌شوند. فن‌آوری نوین اساساً موجب این انفجار بوده است. دو اختراع در دمدمه‌های سدهٔ بیستم بسرعت تبدیل به وسایل سرگرمی عمومی و تجاری شد: یکی **تصویر متحرک** و دیگری **رادیو** که دقیقاً در سالهای قبل از جنگ جهانی اول به دست دانشمندان اروپایی و امریکایی (توماس ادیسن، گولیلمو، برادران لومیه، لی‌دی فارست) تکمیل و بعد از جنگ از هر دو به‌عنوان کانال‌های ارتباط توده‌ای استفاده شد.

سینما

نمایش "فیلم"[1] (واژهٔ شیکتر "سینما" هیچ‌گاه در ایالات متحده رواج پیدا نکرد) برای اولین بار در مکانهای مسقف و در هوای آزاد صورت

1. Movies.

گرفت. نخستین فیلم داستانی **دستبرد بزرگ به قطار** (۱۹۰۳) نام داشت. شهر نیویورک، خانهٔ اولیهٔ سازندگان تصویر متحرک بود و صنعت امریکا در بیشتر سالهای سدهٔ بیستم به‌صورت تعیین‌کنندهٔ مسیر سینمای دنیا درآمد. تا سال ۱۹۲۰ ستاره‌هایی چون چارلی چاپلین، باستر کیتن و ماری پیکفورد همگی سرشناس شدند (بنگرید به چارلی چاپلین در صفحات همین فصل)؛ نظام استودیوی فیلمبرداری، که در آن فیلمسازان حمایت مالی به دست می‌آوردند و سرمایه گذارانِ سخت‌گیر آن را کنترل می‌کردند، شروع به فعالیت کرد. همین پیوند دشوار بین خلاقیت هنری و پولسازانِ کله‌شق مخصوصاً در هالیوود که در طول جنگ جهانی اول به‌عنوان مرکز تولید فیلم جای نیویورک را گرفت سنگ بنای سینمای بین‌المللی را کارگذاشت. در سال ۱۹۲۷ اولین فیلم، با ضبط صدا (به بازیگری آل‌جُلسن در فیلم **خوانندهٔ جاز**) تولید شد و سینما و فیلم رفته‌رفته به عامل سرگرمی درجه اول دنیا بدل شد؛ این وضع تا ظهور تلویزیون در سالهای بعد از جنگ جهانی دوم همچنان پابرجا ماند.

رادیو

رادیو هم مثل فیلم بسرعت از لابراتور پَرکشید و در جامعه به‌وسیلهٔ تجاری بسیار مهمی تبدیل شد؛ "مارکونی" پژوهشگر درخشان ایتالیایی در سال ۱۹۰۱ موفق شد علائم را از راه هوا (بی‌سیم) به مسافت دوری منتقل سازد و با گذشت دو سال اختراع لوله یا لامپ خلأ، انتقال صدا و موزیک را میسر ساخت. نیازهای ارتباطی برای مقاصد نظامی در اثنای جنگ جهانی اول، فن‌آوری ساخت گیرنده‌های صوتی را سرعت بخشید. اولین پخش رادیویی در اوایل دههٔ ۱۹۲۰ صورت گرفت. با گذشت چند سال شبکه‌ای از ایستگاههای فرستندهٔ رادیویی به دست گروهی تأسیس شد که مانند صنعت فیلمسازی، از دانشمندان خلاق و سرمایه‌گذران، ترکیب می‌شد.

دولتهای اروپایی و سایر کشورهای دنیا ایستگاههای رادیویی را در اختیار خود گرفتند؛ چون در استمرار کنترل و نفوذ خود بر رادیو، همان امکاناتی را مشاهده می‌کردند که در شبکه تلفن و پست می‌دیدند. در ایالات متحده از همان ابتدا رادیو کار خود را به‌صورت ابزاری تجاری آغاز کرد و پخش مستمر آگهی تجارتی، قسمت ثابتی از وقت شنوندگان رادیو را به خود اختصاص داد.

رادیو و سینما نه تنها زمینهٔ بهره‌وری مادی را فراهم کردند بلکه به سیاستمداران و رهبران فرهنگی وسیلهٔ غیرقابل تصوری دادند تا به مخاطبان وسیعی در سطح ملی دست پیدا کنند. بسیاری از صاحبان قدرت بسرعت به امکان بالقوهٔ استفاده از هردو وسیلهٔ جمعی برای **تبلیغ** و مقاصد تجاری و آموزشی پی بردند؛ و در جوامع دموکراسی بهره‌برداری ماهرانه از آن، کامیابیهای بسیاری به بار آورد. رهبران نازی و شوروی در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ از فیلم و رادیو بهره‌های زیاد بردند.

گمان می‌کنیم پخش خبر از بلندگوی رادیو و پردهٔ سینما بزرگترین عوامل در پیشرفت فرهنگ سدهٔ بیستم بوده است. صدای رادیو و نمایش فیلم به نسل پدر و مادربزرگها نشان داد که بیرون از محفل خاص فرهنگی آنان، چه می‌گذرد؛ و آن را به شیوه‌ای اجرا کرد که روزنامه و کتاب نمی‌توانست با آن رقابت کند. نه تنها حوزهٔ سیاست بلکه قلمرو رفتار، آداب و رسوم، طنز، زبان، تعلیم و تربیت را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد. در سالهای بین دو جنگ جهانی از هر پنج نفر آدم بالغ در بریتانیا و ایالات متحده دست‌کم دو نفر در هفته به سینما می‌رفتند؛ و این آمار درصد عظیمی از جمعیت را در بر می‌گرفت که به فعالیت سرگرم‌کننده‌ای غیر از خوردن، نوشیدن و روابط جنسی، گرایش یکسانی ابراز می‌کردند.

موسیقی

موسیقی برای تودهٔ مردم در سدهٔ بیستم رواج گرفت. فن‌آوری ادیسون در مورد گرامافون و شجرهٔ بعدی آن یعنی دستگاههای پخش صدا و ضبط‌صوت و لوح فشرده و دستگاه لیزر همگی در کنار هم موسیقی عامه را رواج دادند؛ موسیقی و وسایل پخش آن طیفی وسیع‌تر از صِرف آواز و رقص را در بر گرفت. از سال ۱۹۵۰ موسیقی راک اندرول بسیاری از جوانان جهان را به خود مجذوب کرد. "شورش جوانان" در دههٔ ۱۹۶۰ بدرستی پدیده‌ای بین‌المللی بود و سرودهای آن همگی از موسیقی عامه و رقص اقتباس شد.

اما خودِ "راک" دقیقاً آخرین دنبالهٔ یک صف طولانی از انواع موسیقی‌ای بود که از منابع اروپایی و افریقایی ـ امریکایی اوایل سدهٔ بیستم نشئت می‌گرفت. منبع اروپایی آن شامل ترانه‌های تصنیف‌شده در صحنهٔ "برودوی"[1] و تالارهایی بود که در آنها نمایشهای متنوع یا

---

۱. broadway، مرکز اصلی هنر تئاتر سرگرمیهای نیویورک.

چارلی چاپلین
۱۸۸۹ ـ ۱۹۷۷

هیچ‌کس بهتر از چارلی‌چاپلین نمی‌تواند تجسم بخش تأثیر عظیم صنعت تصویر متحرک بر عموم مردم دنیا به شمار آید. چاپلین بازیگر، کارگردان، مصنف و تولیدکننده‌ای فوق‌العاده صاحب قریحه بود که بینندگان را از کیپ‌تاون در افریقای جنوبی تا سانفرانسیسکو شدیداً به هیجان می‌آورد. احتمالاً بین سالهای ۱۹۲۰ ـ ۱۹۶۰ او مشهورترین فرد در دنیا بود و هیچ سیاستمدار و ژنرالی در ناموری به پای او نرسید. چارلی‌چاپلین به سال ۱۸۸۹ در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمد. در کنار والدین بازیگر خود در سیرک، حرفهٔ دلقکِ بندباز را پیشه کرد. در سال ۱۹۱۳ چون یکی از دهها بازیگر اروپایی، که در نمایشنامه‌های متنوع یا به‌اصطلاح "چهل پرده" بازی می‌کردند، به امید کسب شهرت و ثروت به ایالات متحده رفت تا در صنعت سینمای صامت و در حال شکوفایی این کشور جایی پیدا کند. در این زمان، عناصر هنری و تکنیکی هنوز هم به‌طور عمده در دست اروپاییان بود اما ایالات متحده رفته‌رفته سیادت خود را بر تجارت فیلمهای سرگرم‌کننده تثبیت می‌کرد. چون هنوز صداگذاری روی فیلم‌ها ابداع نشده بود، ازاین‌رو، اهمیتی نداشت بازیگران به چه زبانی صحبت می‌کنند مهم آن بود که بازیگر بتواند خطوط قصه را منحصراً از طریق چشم به بیننده منتقل سازد.

چاپلین در سال ۱۹۱۴ به کمپانی "کیستون کاپس" و کارگردان هنرمند آن "مک‌سِنت" پیوست. این مشهورترین گروه هنری کمدی در هالیوودِ سالهای اولیه، در صحنه‌های تعقیب و گریزِ تند و تیز، تخصص پیدا کرد و فرصت بزرگی به چاپلین داد تا به‌عنوان کمدین هنر خاص خود را به نمایش بگذارد. بدین‌ترتیب مشهورترین بازیگر سینمایی قرن در شکل "آلاخون والاخون کوچک اندام"ی که چتر بستهٔ خود را در هوا تکان می‌داد و شلوار گشاد و کتِ پرنوسانی به تن داشت پا به صحنه گذاشت. راه رفتن مسخره‌آمیز اردک‌وار او بی‌درنگ نشان می‌داد که وی از فقرای ابدی این دنیاست؛ این حالات به‌صورت مشخصه‌های چاپلین درآمد. غالباً از دست اغنیا و زورمندان کتک می‌خورد اما این آدم آواره استنباط عجیبی داشت که چه موقع و چگونه ضربهٔ متقابل را وارد کند. او کمدیِ بزن و بکوب را با احساس همدردی بیننده ترکیب می‌کرد تا قلوب همگان را جلب کند. همواره شلیک خندهٔ بینندگان از حرکات او چون موج مقاومت‌ناپذیری به هوا برمی‌خاست.

چاپلین در سال ۱۹۱۸ از "میان‌پرده‌های" ده دقیقه‌ای دست کشید و ساختن فیلمهای بلند را آغاز کرد. به اتفاق بازیگران سرشناسی چون ماری پیکفورد و داگلاس فربنکس، کمپانی تولید

چهل‌پرده اجرا می‌شد. مهمتر از اینها باید از سهم سیاهان در موسیقی جاز یاد کنیم. جاز نامی بود که به موسیقی آمیخته‌ای شامل ترانه‌های انجیلی، ریتم‌های افریقایی، فریاد موسیقی عاشقانهٔ حزن‌انگیز سیاهان یعنی "بلوز" گفته می‌شد که به‌وسیلهٔ اهل موسیقی نیواورلئان و بعداً ممفیس و شیکاگو پرورش و رواج یافت. وقتی گروههای موسیقی سیار و رادیویی در سالهای اول عمرِ رادیوی جاز را به جریان اصلی فرهنگ سفیدپوستان هدایت کردند، برای آنکه بتوانند این نوع موسیقی را جاذب ذایقه کنند تا در میان طبقهٔ متوسط شنوندگانی پیدا کند زواید آن را حذف و آن را به‌صورت موسیقی ملایم بر صفحهٔ گرامافون ضبط کردند.

روند تجاری شدن آوازهای مردمی و جاز با پخش رادیویی "ترانه‌خوانان دههٔ ۱۹۲۰" به روش احساس برانگیز، آغاز شد. دسته‌های "سوینگ" یعنی خوانندگان جازِ تند و منظم، در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ و دسته‌های پاپ یا جاز تند[1] در دههٔ ۱۹۵۰ و احیاگران موسیقی عامه در دههٔ ۱۹۶۰ به استمرار آن کمک کردند تا عاقبت از راک اندرول سردرآورد. موسیقی راک همگام با ستاره‌های درخشانی چون الویس پریسلی، گروه بیتل‌ها، گروه رولینگ استونز و گروه سوپْرِم‌ها[2] پیشرفت کرد **و با جریانی از نوآوریهای مکانیکی** به ملازم

1. beboppers. 2. Supremes.

فیلم خود (یونایتد آرتیست) را تأسیس کرد تا مطمئن شود کنترل کامل تمام جنبه‌های فیلمسازی و توزیع را در اختیار دارد. چاپلین در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ به موفقیتهای بی‌نظیری دست یافت و فیلمهای: **جویندگان طلا**، **سیرک**، **روشناییهای شهر**، **عصر جدید**، و اولین فیلم "صداگذاری‌شده" به‌نام **دیکتاتور بزرگ** را تولید کرد. همهٔ اینها در زمرهٔ بهترین فیلم‌های خنده‌داری درآمد که تاکنون ساخته شده است.

جذابیت کار چاپلین واقعاً جهانی بود. فیلمهای او در سراسر دنیا به نمایش درآمد و هنوز هم به‌نحو منظم در محافل تئاتر هنری امریکا و در بازارهای عمومی در بخش اعظم دنیا بیننده دارد. نبوغ چاپلین در آن بود که می‌توانست بی‌درنگ با تماشاچیان پیوند برقرار کند و نشان دهد که مثل خود آنان است و تنها قوای زیرک‌تر و در گرفتن نتیجه خوش‌اقبالتر است. ویژگی یک آدم سرگردانِ کوچک اندام، برای بیان این مقاصد عالی بود. این آدمِ آواره همیشه آسیب‌پذیر بود اما هیچ‌گاه از دفاع دست نمی‌کشید و در نهایت از معرکه جان سالم به در می‌برد.

چاپلین در زندگی واقعی تاجری حسابگر و دقیق بود و آن‌قدر ثروت اندوخت که ابداً نیازی به فیلمسازی نداشت. در نقشهایی که متضمن صحبت بود، به اندازهٔ نقشهای پانتومیم و صامت، احساس راحتی نمی‌کرد. بعد از سال ۱۹۳۶ تا زمان مرگ در سال ۱۹۷۷ تنها چند فیلم تولید کرد. فیلم‌های این دوره، به‌استثنای تجسم هیتلر در فیلم پرنشاط و مطایبه‌آمیز **دیکتاتور بزرگ**، هیچ‌یک از نظر تجاری و هنری موفقیتی همسنگ فیلم‌های اولیهٔ او به دست نیاوردند.

در جوّ پرتشنج جنگِ سرد دههٔ ۱۹۵۰ که سناتور جوزف مک کارتی برای شکار کمونیست‌ها به راه انداخته بود، چاپلین از پذیرش تابعیت امریکا (عمدتاً به‌دلایل مالیاتی) امتناع کرد و حمایت نپختهٔ او از آرمانهای چپ وی را هدف "شکارچیان سرخِ" آدم‌فریب کرد. چاپلین، عصبانی و تلخکام از این وضع در سال ۱۹۵۲ با همسر امریکایی و فرزند خود برای زندگی به سوئیس رفت و به‌صورت نیمه بازنشسته در آنجا به سر برد تا اینکه بیست سال بعد برای دریافت جایزهٔ مخصوص "آکادمی هنر و علوم تصویر متحرک" پیروزمندانه به امریکا بازگشت. از او چهارمین همسرش به‌نام اونا اونیل چاپلین (دختر اوژن اونیلِ نمایشنامه‌نویس) و چند فرزند از جمله دختر هنرپیشه‌اش به‌نام ژرالد چاپلین باقی ماند.



بازیگر در نقش محبوب خود: آوارهٔ کوچک اندام

دائم‌الحضور بخش اعظم حیات پرنشاط جوانان زیر سی‌سال در غرب بدل شد. ساخت سیستم‌های استریوی دارای حساسیت بالا، پخش صدای قابل حمل "واکمَنْ" پیشرفت فن‌آوری در پخش امواج به طریق اف‌ام. و وسایل صوتی و نصب آنها در اتومبیل، همگی بخشی از این جریان به شمار می‌رود. در هیچ حوزهٔ هنری دیگری مثل موسیقی بین فرهنگ عامه، تولید، توزیع و مصرف آن، مناسباتی بدین نزدیکی و روشنی پدید نیامد.

تلویزیون

تأثیرات نیرومندی که رادیو و سینما در اذهان مردم برجا گذاشتند بعد از جنگ جهانی دوم در سایهٔ تحول دیگری یعنی **تلویزیون** قرار گرفت. تلویزیون که اختراع سالهای اولیهٔ دههٔ ۱۹۳۰ به دست دانشمندان امریکایی و بریتانیایی بود، بعد از جنگ جنبهٔ تجاری به خود گرفت و تا سال ۱۹۵۰ به‌عنوان سرگرمی اصلی جای رادیو را در خانه‌های امریکا به خود اختصاص داد و با گذشت چند سال سینما را بکلی در معرض خطر قرار داد. اروپاییان در این مورد تا دههٔ ۱۹۶۰ فاصلهٔ خود

را با امریکا از بین بردند. حکومتهای اروپایی، انحصار استودیوهای پخش تلویزیونی را همانند کنترل بر رادیو در اختیار گرفتند تا اینکه در دههٔ ۱۹۸۰ به ایستگاههای خصوصی تجاری اجازهٔ فعالیت دادند.

اکنون نمایشهای تلویزیونی که در مقایسه با فیلم‌های سینمایی با سرعت بیشتری در اختیار مردم قرار دارد، قدرت هیجانِ تصویری بسیار مؤثری را آفریده است؛ مخصوصاً نفوذ آن زمانی بیشتر می‌شود که آدم مدبری تصویرها را مونتاژ کند (یعنی آن را ماهرانه به چنان مجرایی سوق دهد که تأثیر خاصی برجا بگذارد). غلبهٔ تلویزیون در نقش گزارشگر اخبار در تمام سطوح ـ محلی، ملی و بین‌المللی ـ مصداق بارزی است که نشان می‌دهد تلویزیون تا چه عمقی در زندگی و تفکر دنیای غرب تأثیرگذار است. روزنامه که در سدهٔ نوزدهم و نیمهٔ اول سدهٔ بیستم ابزار اصلی انتقال خبر بود، اینک بسرعت بدل به جعبهٔ اعلانات برای تبلیغ خرده‌فروشی کالاها و مجموعه داستانهای مورد علاقهٔ بچه‌ها می‌شود. روزنامه نمی‌تواند رقیب تلویزیون شود که با پخش گزارشهای رنگی بسرعت به ما می‌گوید که در اکناف جهان چه رخ می‌دهد.



اِکو اسکوفونی مدل ۲۰۲. تلویزیون به‌عنوان وسیلهٔ انتقال و دارای کیفیت نسبتاً مناسب، در اواسط دههٔ ۱۹۳۰ در دسترس قرار گرفت اما قیمت گیرنده‌ها و محدودیت فراوان در پخش برنامه‌ها، خریداران بالقو را دلسرد کرد. در این تصویر تلویزیون مدل ۱۹۳۶ کمپانی بریتانیا را مشاهده می‌کنید که به قیمت ۱۰۰ گینی معادل حدود ۸۰۰۰۰ دلار، قدرتِ خرید سال ۱۹۹۵، فروخته می‌شد.

♣ فرهنگ عامه و منتقدان آن

بین **فرهنگ نخبگی** یعنی حامیان موزه‌های هنر، طرفداران اپرای متروپولیتن و مشترکان نشریهٔ **رویوبوکس نیویورک** و **فرهنگ بازاری** یعنی پرستش‌کنندگان الویس پریستلی، خوانندگان کتابهای خنده‌دار و دوستداران فوتبال ملی، زمینه‌ای گذار یا مرحله‌ای میانی موجود است که اهمیت و ماهیت آن موضوع بحثهای مفصلی است. دوایت مک دونالدِ منتقد، در مقالهٔ مشهوری در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ به این گروه عظیم واقع در میان این دو طیف فرهنگی برچسب عوام‌پرستی[1] زد. مک‌دونالد معتقد بود عوام‌پرستی پدیدهٔ مصیبت‌باری است که تسلیم فرهنگ نخبگی به بازاری را بازگو می‌کند. او بر این باور بود که مشارکت کنندگان در عوام‌پرستی بسرعت توانایی خود را در تفاوت نهادن میان اصل و بدل از دست می‌دهند؛ می‌گفت این عده نمی‌توانند بین هنر و موسیقیِ سرچشمه گرفته از هنرمند قابل اعتماد و اصیل، و هنر ساخته شده به دست آدم‌آهنی مؤسسات تبلیغاتی، فرق بگذارند. می‌گفت بهتر آن است آدمی جهل شرافتمندانه‌ای داشته باشد نه آنکه تسلیم بی‌ذوقی مبتذل انبوه نیمه تحصیل‌کردگان لاف‌زن شود. معتقد بود فرهنگ موثق و اصیل ـ فرهنگی که الگوها را خلق کرده و معیارهایی برای تمدنهای عالم برجا گذاشته ـ همواره پدیده‌ای مخصوص نخبگان بوده و خواهد بود. فرهنگ به همان نسبت که عوام زده شود ارزش خود را از دست می‌دهد.

عده‌ای هم که به آرای او اطمینان چندانی ندارند استدلال می‌کنند گرایش به عوام به‌دلیل آن پدیدار شد که مردم غرب دست کم از جنگ جهانی دوم به بعد، به میزان بی‌سابقه‌ای از تعلیم و تربیت دست پیدا کرده‌اند و به سخن دیگر از ردهٔ عوام خارج شده‌اند؛ و باز اینکه در سالهای اواخر سدهٔ بیستم تنوع فرهنگی رواج گرفت و ابداع هنری میدان وسیعی برای تجربه پیدا کرد و تساهل‌پذیرتر شد. از نظر آنان عوام‌پرستی انعکاس قابل تحسینی از تلاش طبقات پایین است که می‌کوشد از نردبان سلیقهٔ فرهنگی خود را بالاتر بکشد. این عده از صاحب‌نظران منکر آن نیستند که قضاوتها و ارجحیتهای عوام‌پرستی همواره به بیراهه می‌افتد و یا دیگران ماهرانه از آن بهره‌برداری می‌کنند. آنان صرفاً این مسئله را مطرح می‌کنند که هرگاه توده‌های مردم در گذشته مثل امروز فرصتی پیدا کرده‌اند، توانسته‌اند

1. MassCult.



اندی وارهول. او از الگوهای تجسم بخش هنر مردمی در دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بود که نقاشی، عکاسی و فیلمسازی می‌کرد. وارهول در این تصویر که ژست اصلی "بچه‌های گل" را به خود گرفته بیشتر از همه به‌عنوان رهبر دستهٔ عجیبی از هنرمندان "زیرزمینی" که خویشتن را در برابر فرهنگ جاری، شورشی می‌خواندند اما با انعطاف‌پذیری خود از این فرهنگ بهره می‌بردند مشهور شد.

♣ خلاصه

نیمهٔ اول سدهٔ بیستم با توسعهٔ فرصتهای فرهنگی بی‌سابقه‌ای برای تودهٔ مردم همراه بود. وسایل ارتباطی نوین، با برد وسیع در دنیای مغرب‌زمین به سرگرمیهای جدید پیوست و رفاه گسترده در غرب میدان وسیعِ شگفت‌انگیزی برای دسترسی به عقاید، هنرها و اخبار فراهم آورد. سرگرمیهای تجاری به یکی از صنایع عمده در عصر جدید بدل شد و به کمک مجموعه‌ای از فیلم، موسیقی، ورزش و نمایشهای تلویزیونی به تمام سطوح جامعه چنگ انداخت.

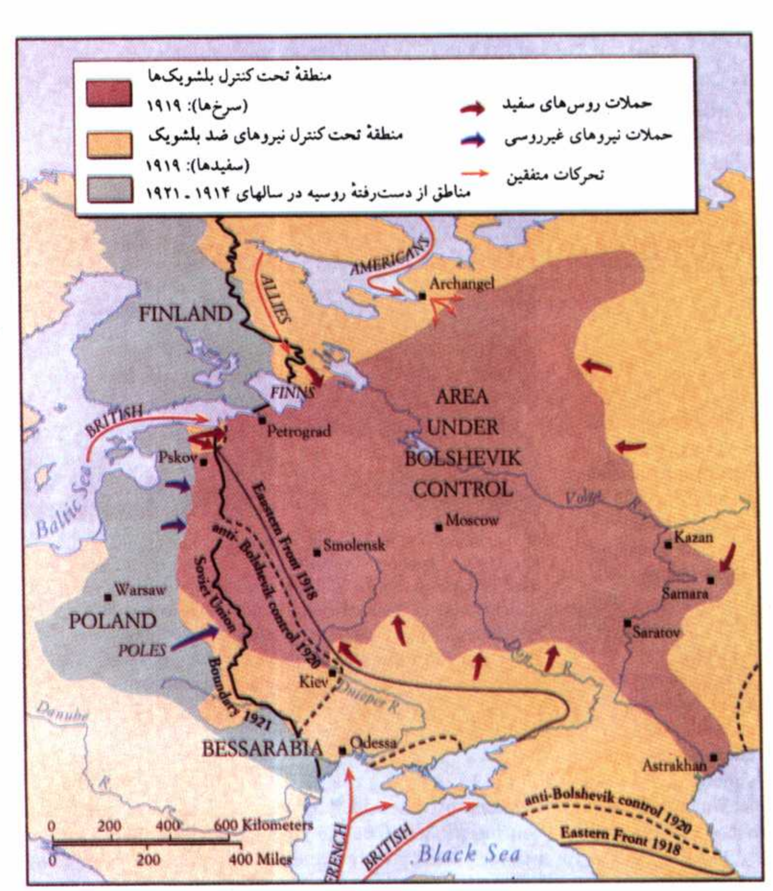
این موضوع که آیا چنین گرایشی واقعاً توده‌های ناآگاه قبلی را به قلمرو فرهنگ نخبگی می‌کشاند یا نه، هنوز از موضوعات اصلی قابل بحث و جدل است. برخی فکر می‌کنند ارزشهای ارجمند جای خود را به ارزشهای محقر سپرده است. می‌گویند نهضت نوگرایی در بخشی از سدهٔ بیستم به موقعیت دلمشغولیهای فرهنگ نخبگی صدمه زده و به هنرمندان میدان داده تا تعهد پیشین هنر را در انتقال آسان و قابل فهمِ پیام، فراموش کنند. با این کار، قسمت مهمی از ادبیات و هنرهای تصویری متعلق به هنر نخبگی را از ظرفیت ادراک مردم عادی خارج ساخته‌اند. به‌جای آن به الگوهای فرهنگی‌ای روی آورده‌اند که به‌نحو فزاینده به سرگرمی تجاری سوق یافته است. معتقدند در گذشته هم چنین مسیرهایی به روی فرهنگ بازاری گشوده بوده اما صاحبان ذوق و سلیقه تا سالهای اخیر از آن چشم‌پوشی می‌کرده‌اند؛ اما اکنون در سطوح متعدد جامعه چنان رسوخ کرده است که برخی از منتقدان آن را عوام‌پرستی نام داده‌اند.

خود را تعلیم دهند و ذوقشان را مهذب کنند. خلاصه از اشخاصی مثل مک‌دونالد می‌خواهند به پدیدهٔ عوام‌پرستی فرصت دهند تا بالغ شود و سلیقهٔ بهتر و قضاوت مطمئن‌تری به دست بیاورد. می‌گویند آنگاه روند فرهنگی عوض خواهد شد، یعنی فرهنگ بازاری یا سطح پایین خود را بالا می‌کشد؛ و البته این بدان معنا نیست که فرهنگ نخبگی سیر ابتذال می‌پیماید.

آدمی طرفدار هریک از این استدلالها که باشد بی‌تردید نمی‌تواند منکر شود که فن‌آوری سدهٔ بیستم برای بخش اعظم جمعیت دنیای غرب، دسترسی به فرصتهای فرهنگی را به روش بی‌سابقه‌ای فراهم آورده است. در پی ایستگاههای رادیویی، فیلم، تلویزیون و کتابهای ارزان‌قیمت جلد کاغذی وسایل دیگری مثل نوار ویدئو، لوح ضبط لیزری، تلفن همراه و رشته ظاهراً پایان‌ناپذیری از سرگرمیهای خانگی رفته‌رفته پدیدار شده و بسرعت جنبهٔ تجملی خود را از دست داده و روانهٔ بازار می‌شود. اکنون ما همگی خواه و ناخواه فرزندان عصر الکترونیک هستیم؛ "ضرورت فن‌آوری" که زمانی تصور می‌شد مخصوص آزمایشگاههای علمی است، امروزه به‌صورت بازارِ مصرف، تغییر چهره داده است و این شعار مطرح شده که اگر کاری انجام شدنی باشد، انجام می‌شود و برای فروش به بازار می‌رود!



نقشهٔ ۴۹ ـ ۱ جنگ داخلی روسیه، ۱۹۱۸ ـ ۱۹۲۱. مزایای کنترل بر خطوط داخلی حمل و نقل و ارتباطات و نیز کنترل دو شهر عمده به دست بلشویک‌ها در این نقشهٔ جنگ داخلی بخوبی عیان است. ارتشهای سفید از نظر سرزمینی بسیار متفرق بودند و هیچ‌وقت فرماندهی واحدی نداشتند و حتی با یکدیگر هماهنگ نبودند. سرخ‌ها تا فرا رسیدن تابستان ۱۹۲۰ ارتش سفید را درهم شکستند و قسمت اعظم کشور را به کنترل درآوردند.



Arctic Ocean
Bering Sea
Baltic Sea
LITHUANIA 1940
ESTONIA 1940
BELORUSSIA 1921
LATVIA 1940
MOLDAVIA 1940
UKRAINE 1921
Sea of Okhotsk
RUSSIAN SOVIET FEDERAL SOCIALIST REPUBLIC 1918
Black Sea
Lake Baikal
GEORGIA 1936
ARMENIA 1936
AZERBAIJAN 1936
Caspian Sea
KAZAKSTAN 1936
Lake Balkhash
UZBEKISTAN 1925
KIRGIZSTAN 1936
TADZHIKISTAN 1929
TURKMENISTAN 1925
Sea of Japan
0 500 1,000 1,500 Kilometers
0 500 1,000 Miles

بالت‌ها — ترکی / مغولی — روس‌های سفید — تاریخ تشکیل به‌عنوان یک جمهوری فدرال ۱۹۴۰
روس‌ها — اوکراینی — سایرین

نقشهٔ ۴۹ ـ ۲ گروههای قومی در اتحاد شوروی. تنوع گروههای قومی در این کشور، تنها با تعمق در این نقشه تا حدی قابل درک است. در آخرین سرشماری سال ۱۹۸۱ معلوم شد روس‌ها فقط ۵۰ درصد از کل جمعیت را تشکیل می‌دهند که جمهوری روسیهٔ شوروی با وسعت عظیم خود بر آن تسلط کامل دارد. اما نرخ زاد و ولد در جمهوری روسیه در مقایسه با جمهوریهای دیگر شوروی، در پایین‌ترین میزان خود بود. اقوام مسلمان ساکن حواشی جنوبی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بالاترین نرخ زاد و ولد را داشتند.

رژهٔ حزب سراسری آلمان. یکی از دلایل عمدهٔ موفقیت نازی‌ها استفادهٔ ماهرانه و نمایش‌گونه از مظاهری بود که با وظایف حزبی ملازمت داشت. تأثیر نیروی کوبنده با کاربرد شعارها و پرچمهایی تقویت می‌شد که قوت حزب را در اکناف کشور به رخ می‌کشاند.

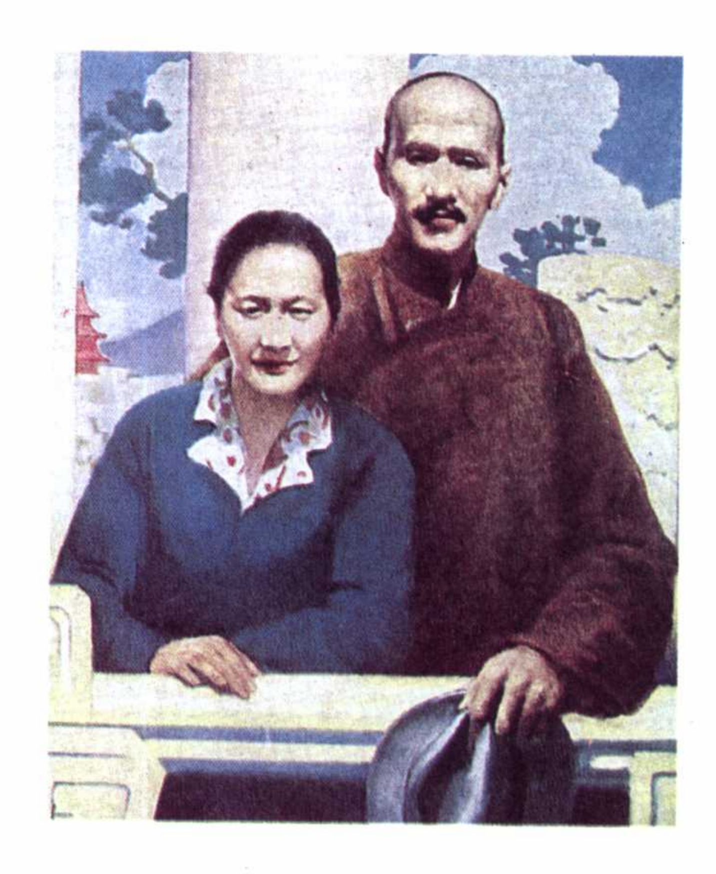


این نوع پوسترها با تبلیغ مؤثر خود به مردم آلمان القا می‌کرد که بین بلشویسم (منعکس‌شده در نیمهٔ راست تصویر) و نازی یکی را انتخاب کنند؛ این تبلیغات بخشی از مبارزهٔ نازی‌ها برای بی‌اعتبار کردن راه‌حلهای میانه‌روی در حل بحران اقتصادی و بینواییهای ملازم آن بود.

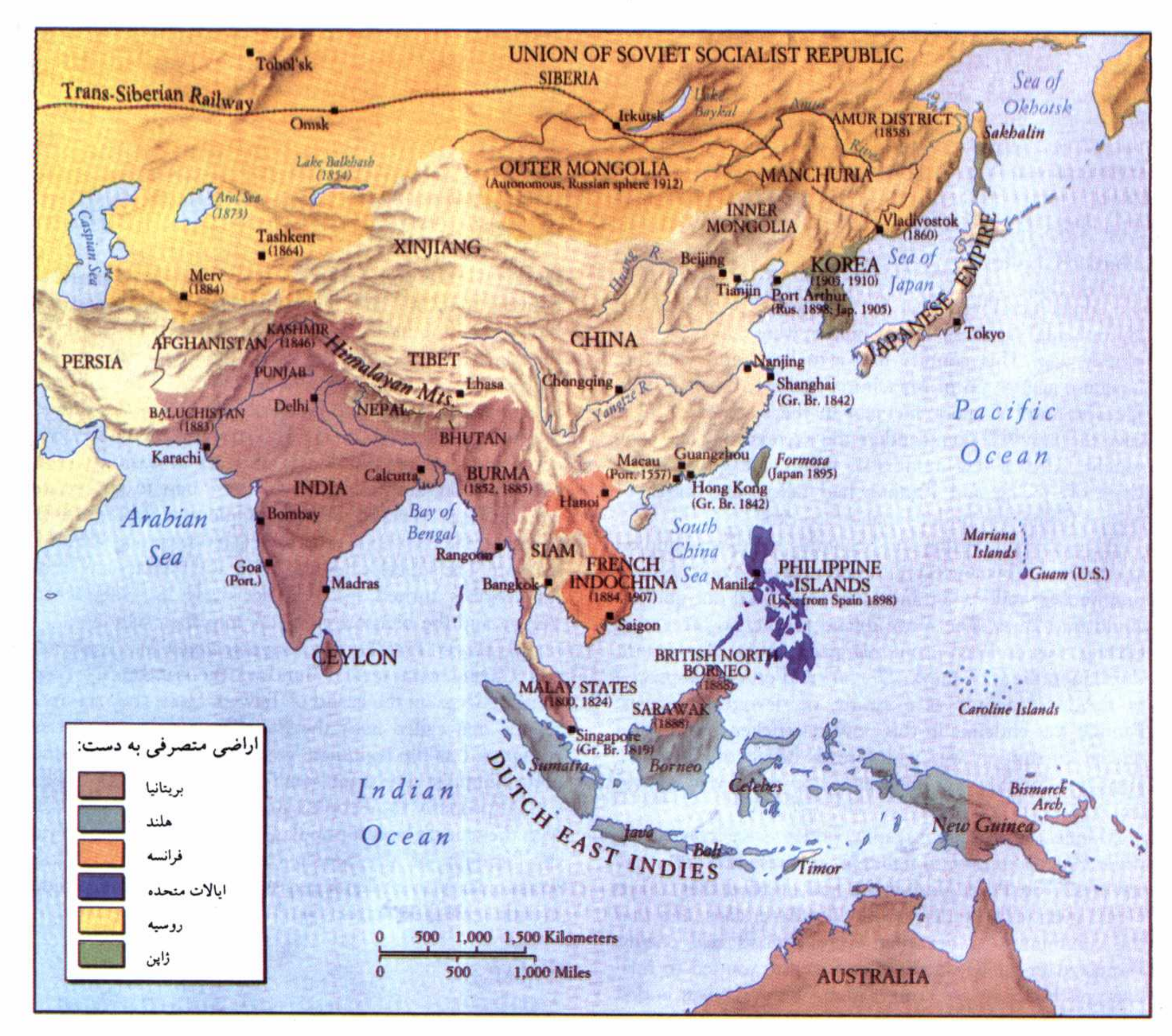
حکومتهای استبدادی
حکومتهای پارلمانی

Barents Sea
0 250 500 750 Kilometers
0 250 500 Miles
SWEDEN
FINLAND
NORWAY
Oslo
Stockholm
Helsinki
Tallinn
ESTONIA
Leningrad
LATVIA
Riga
UNION OF SOVIET SOCIALIST REPUBLICS
North Sea
N.IRELAND
Edinburgh
DENMARK
Memel
LITHUANIA
Moscow
Volga River
Belfast
Dublin
IRELAND
GREAT BRITAIN
Copenhagen
E. PRUSSIA
Vilnius
Kaunas
NETH.
Hamburg
Berlin
Dnieper
London
Amsterdam
Warsaw
Cologne
Brussels
BELGIUM
GERMANY
POLAND
Prague
Kharkov
Kiev
River
Paris
LUX.
Danube R.
Vienna
SLOVAKIA
Stalingrad
Atlantic Ocean
FRANCE
SWITZ.
Munich
Budapest
Geneva
Bern
HUNGARY
Odessa
Milan
Lyon
Bordeaux
ROMANIA
Venice
Po R.
Belgrade
Bucharest
Pyrenees Mts.
Marseille
ITALY
YUGOSLAVIA
BULGARIA
Sofia
Black Sea
Caucasus Mts.
Ebro R.
Corsica
Rome
Istanbul
PORTUGAL
Barcelona
ALBANIA
Ankara
Madrid
Naples
Sardinia
Lisbon
SPAIN
Balearic Islands
GREECE
TURKEY
Sevilla
Sicily
Athens
Algeciras
Mediterranean Sea
Crete
CYPRUS

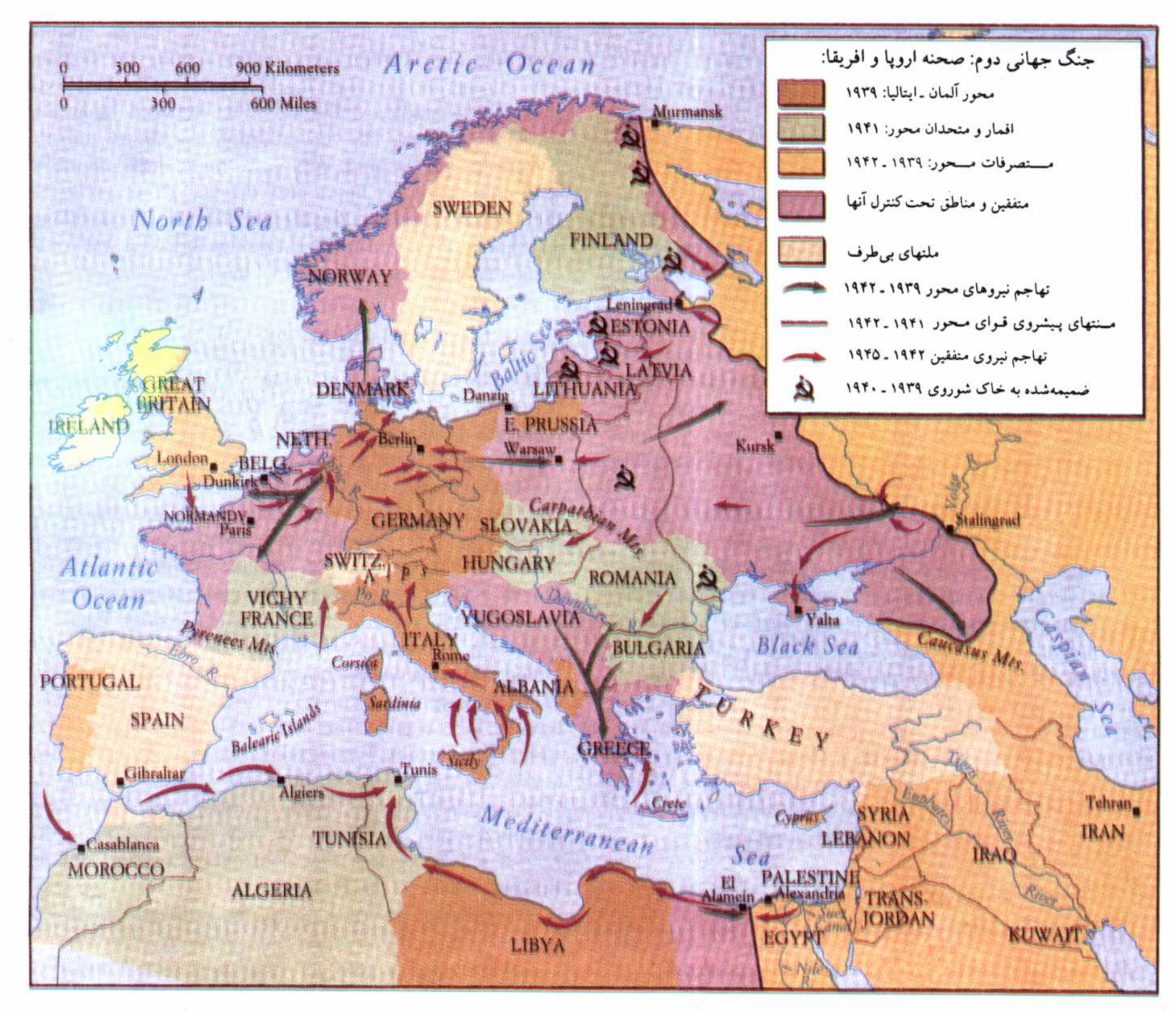
نقشهٔ ۵۰ ـ ۱ اروپا در سال ۱۹۳۹ در لبهٔ پرتگاه جنگ جهانی دوم. تا پایان دههٔ ۱۹۳۰ اکثر مناطق اروپا به نوعی تحت حاکمیت استبداد قرار گرفت. تأثیر بحران بزرگ اقتصادی، برخی از دموکراسیهای پیشین را در اواسط دههٔ ۱۹۳۰ به صف دیکتاتوری راند. تنها بریتانیا و مردم اسکاندیناوی چراغ سیاستهای دموکراسی را روشن نگاه داشتند.



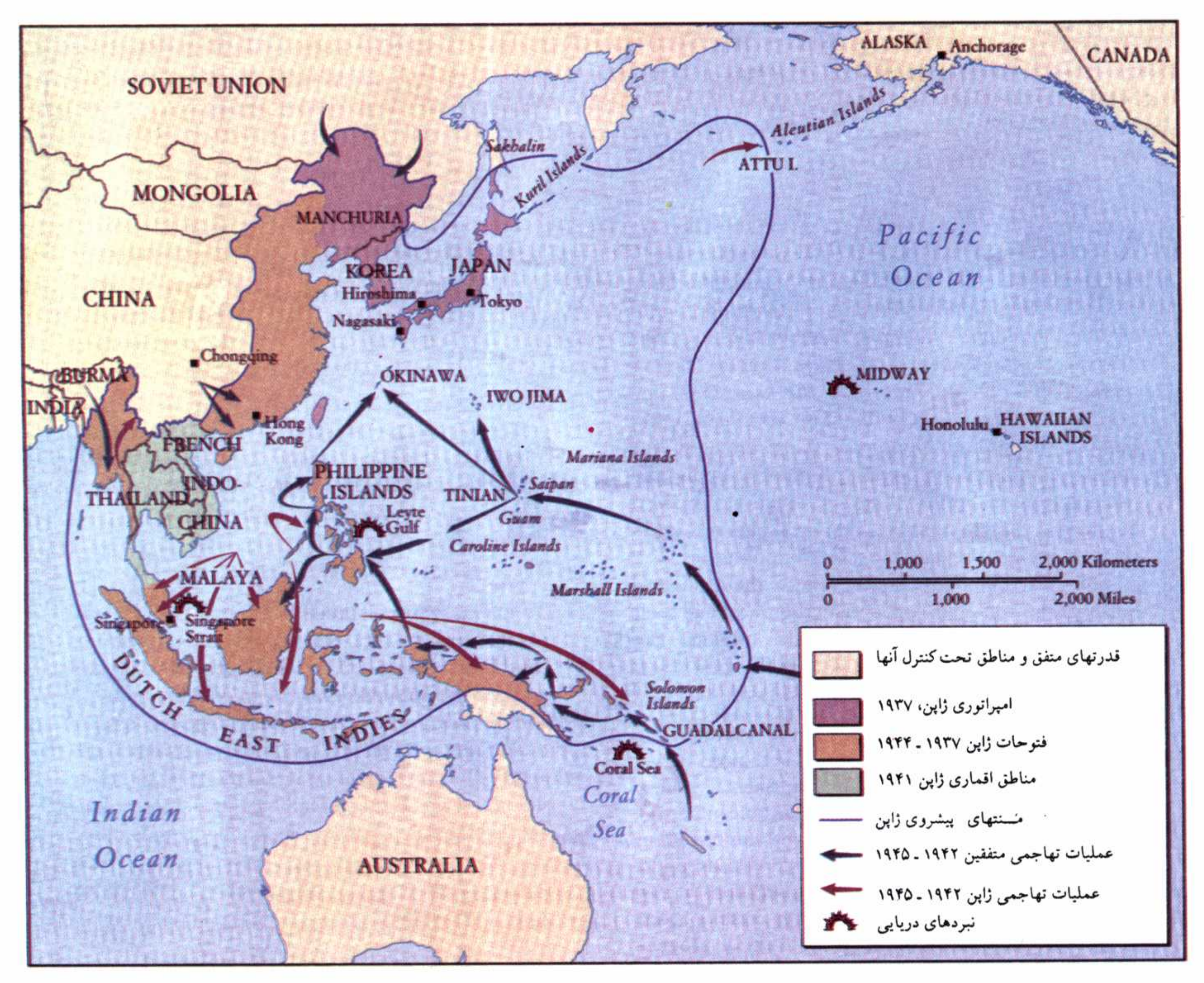
چیانگ کای ـ شک و مادام چیانگ. هفته‌نامهٔ تایم چیانگ و همسر او را به‌عنوان "مرد و زن سال ۱۹۳۷" برگزید. در آن زمان مادام چیانگ قسمت اعظم امور دیپلماسی چین با کشورهای غربی را سامان می‌داد.



نقشهٔ ۵۱ ـ ۱ اراضی مستعمراتی شرق آسیا، ۱۸۴۰ ـ ۱۹۴۰. در این نقشه متصرفات و قلمروهای استعماری غرب در شرق آسیا در طول دورهٔ نواستعماری را مشاهده می‌کنید. تنها تایلند (یا سیام آن زمان) از مستعمره شدن نجات پیدا کرد.



نقشهٔ ۵۲ ـ ۱ جنگ جهانی دوم در اروپا. سرنوشت جنگ جهانی دوم برخلاف جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۸، در میدان جنگ معین شد. به سخن دیگر جبههٔ شرق و نه جبههٔ غرب سرنوشت آن را رقم زد. تا پایان جنگ، بخش اعظم نیروهای نازی در روسیه و اروپای شرقی اشغال‌شده درگیر بودند. تلفات نظامیان و غیرنظامیان از جنگ جهانی اول بسیار فراتر رفت؛ و باز هم در شرق از کارگران برده مانند فوق‌العاده استفاده شد و اردوگاههای انقراض نسل در آنجا برپا گردید.



نقشهٔ ۵۲ ـ ۲ جنگ جهانی دوم در آسیا و اقیانوس آرام. ناکامی ژاپن در وارد کردن ضربهٔ مهلک دریایی در اولین ماههای جنگ اقیانوس آرام نشان داد که ژاپن نمی‌تواند در این جنگ پیروز شود؛ واشنگتن تنها نیاز به آن داشت تا منابع بسیار گستردهٔ خود را به کار گیرد و ژاپن را به عقب براند. از سال ۱۹۴۳ به بعد بهترین امید توکیو آن بود که در مذاکرات صلح بتواند موقعیتی به نفع کشور خود در چین به دست بیاورد.



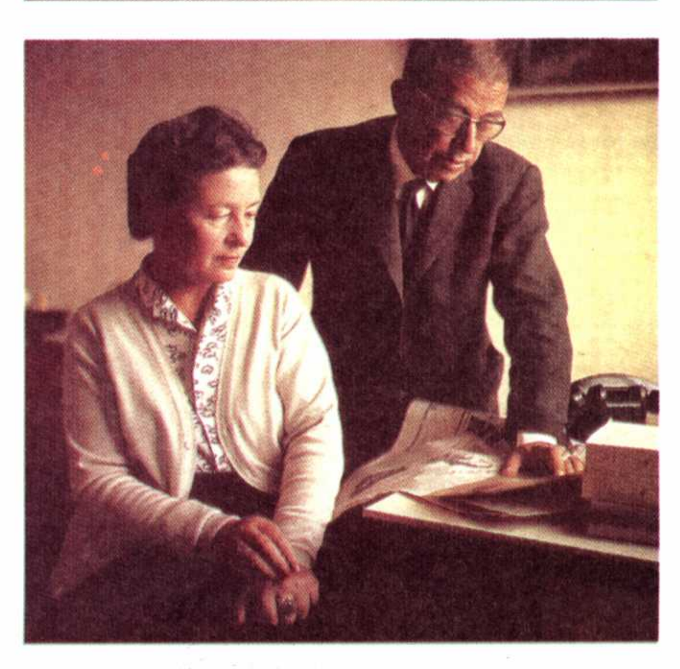
نقشهٔ ۵۴ - ۱ اروپای زمان جنگ سرد ۱۹۴۵ - ۱۹۹۰. اتحاد شوروی بی‌درنگ آن قسمت از اراضی اروپای شرقی را که هنگام عقد پیمان عدم تجاوز سال ۱۹۳۹ هیتلر به شوروی بخشیده بود، از آنِ خود کرد و نیمی از پروس شرقی را هم به آن افزود. یوگسلاوی در سال ۱۹۴۸ از بلوک شوروی برید؛ اتریش هم در سال ۱۹۵۵ به‌نحو نامنتظره‌ای با موافقت دولتهای اشغالگر، موقعیت بی‌طرفی به دست آورد. اما آلمان تا سال ۱۹۹۰ همچنان دوقسمتی باقی ماند.



سران سه قدرت بزرگ در یالتا، فوریه ۱۹۴۵. آخرین کنفرانس رهبران بزرگ متفقین چند ماه پیش از تسلیم ژاپن در یالتا تشکیل شد؛ در این کنفرانس بیشتر به ترتیبات ورود اتحاد شوروی به صحنهٔ جنگ اقیانوس آرام برضد ژاپن و سرنوشت اروپای شرقی بعد از جنگ پرداختند.



جکسن پولاک، ۱۹۵۱. این نقاش امریکایی برجسته‌ترین مبلّغ و بنیانگذار سبک هیجانگری انتزاعی را در حال ریختن رنگ بر بومِ بزرگ نقاشی می‌بینید. او به‌ظاهر به‌طور تصادفی با قلم موی خود بوم را خال خال می‌کند؛ کار پولاک اکثر منتقدان را متقاعد کرد که آثار او هم دارای صورت و هم سرشار از ذوق است.



سارتر و سیمون دوبوار. این دو متفکر، مناسبات نامتعارفی را در زمینهٔ حرفه‌ای و در زندگی شخصی در دوران بعد از جنگ برقرار کردند.

اندی وارهول. او از الگوهای تجسم بخش هنر مردمی در دهۀ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بود که نقاشی، عکاسی و فیلمسازی می‌کرد. وارهول در این تصویر که ژست اصلی "بچه‌های گل" را به خود گرفته بیشتر از همه به‌عنوان رهبر دستۀ عجیبی از هنرمندان "زیرزمینی" که خویشتن را در برابر فرهنگ جاری، شورشی می‌خواندند اما با انعطاف‌پذیری خود از این فرهنگ بهره می‌بردند مشهور شد.

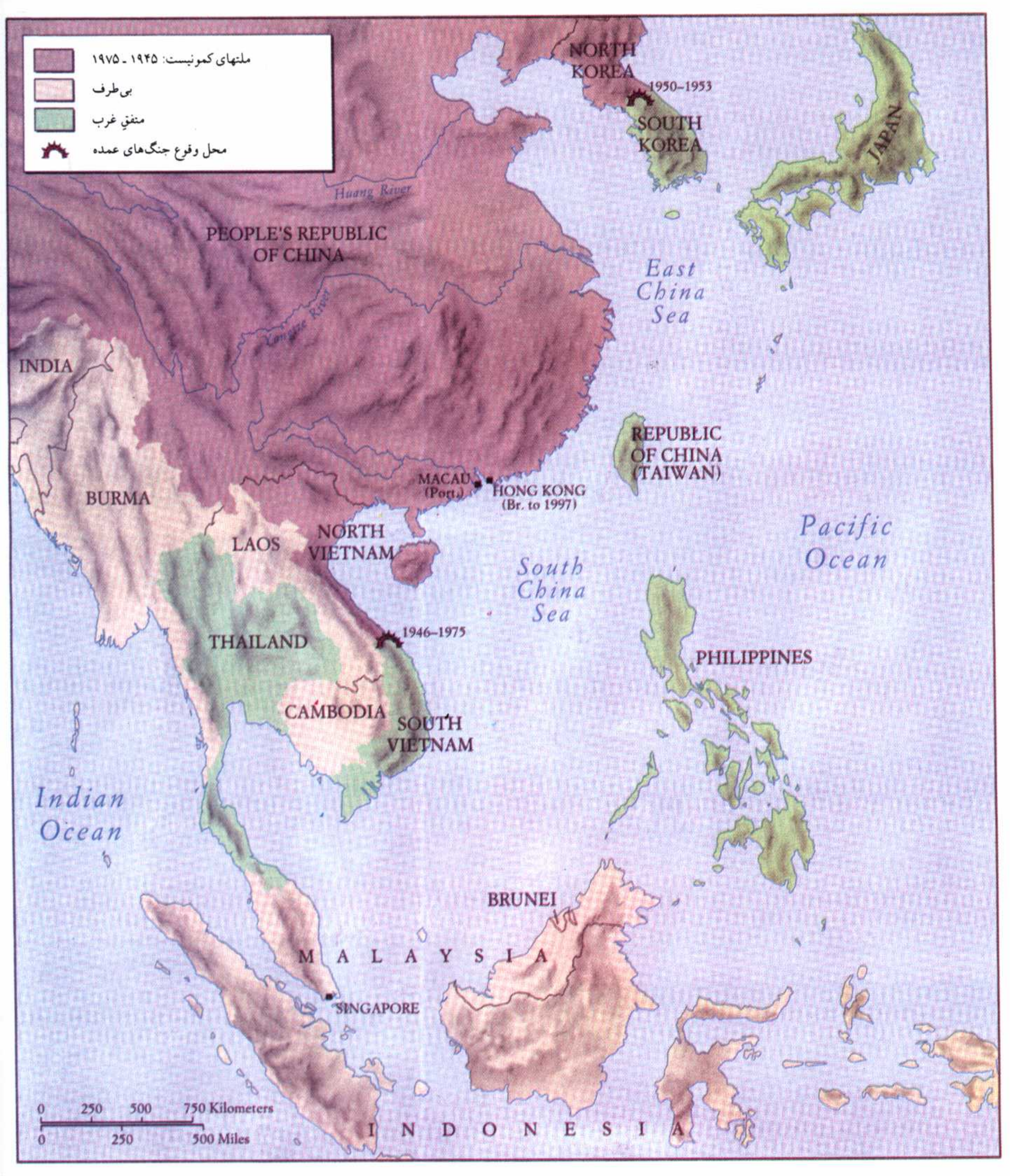




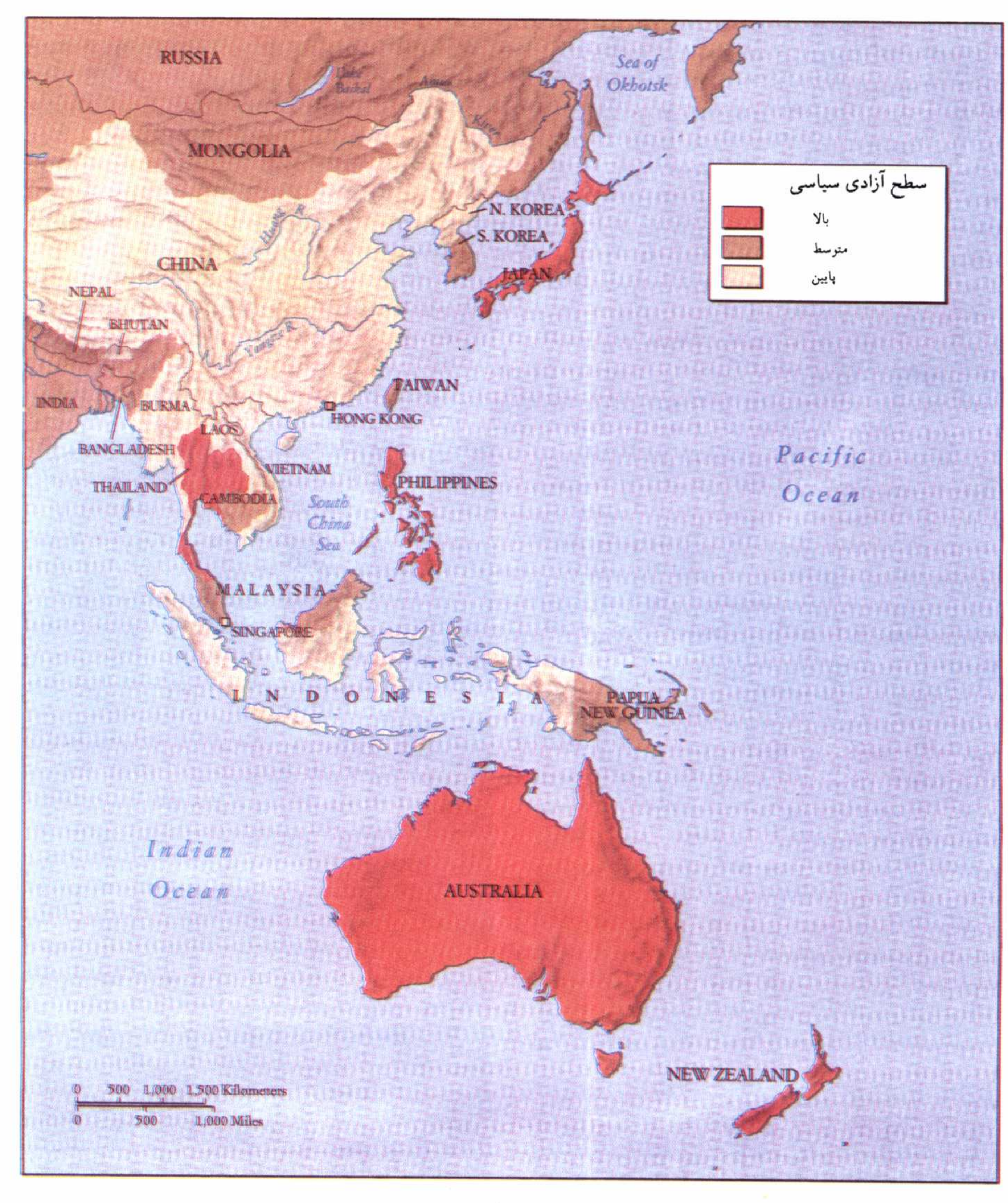
کتاب سرخِ کوچک صدر مائو. انبوه اعضای گارد سرخ چین در پکن هنگام دیدن صدر خود به شوق آمده‌اند. تفکر مائو برای میلیون‌ها تن چینی در طول "انقلاب فرهنگیِ پرولتاریایی بزرگ" که در کتاب کوچک قرمز و مشهوری چاپ شده بود، حکم فرمان و الهام را داشت.



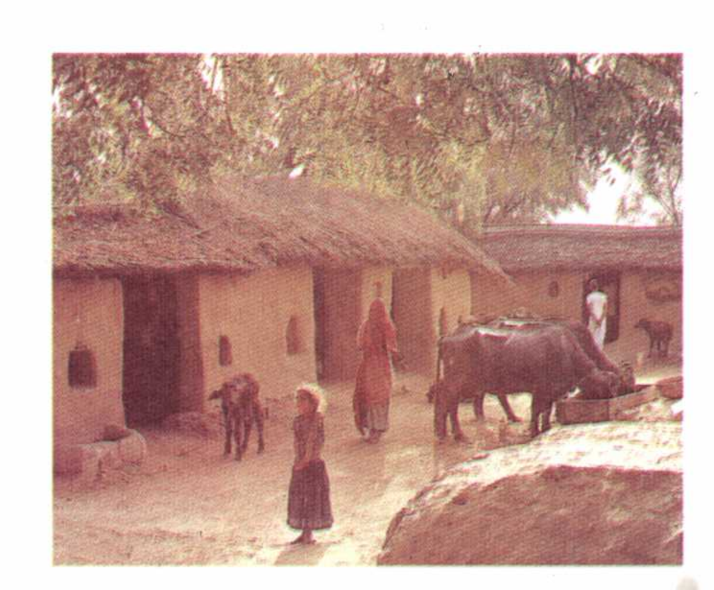
یک جوان تنها در مقابل تانک‌ها می‌ایستد. درست اندکی پیش از کشتار مردم در سال ۱۹۸۹ در میدان تیان آنمن دانشجوی شجاع (و ناشناخته‌ای) کوشید با قراردادن خود در مسیر ستون تانک، آن را متوقف کند. تانک‌ها عاقبت او را دور زدند و راه خود را به‌سوی میدان عظیم پکن ادامه دادند.



نقشه ۵٦ ـ ۱ مناقشات بعد از جنگ در شرق آسیا. جنگ سرد بعضاً در مناطقی از شرق آسیا به‌صورت جنگ "گرم" درآمد. کمونیست‌ها در طول سی سال بعد از خاتمهٔ جنگ جهانی دوم دستاوردهای مهمی کسب کردند اما پیشروی آنان در کرهٔ جنوبی و فیلیپین سد شد.



نقشه ۵۶ ـ ۲ طیف سیاسی شرق آسیای جدید در سال ۱۹۹۵. اکنون سطح آزادی سیاسی را با استفاده از گزارشهای مطبوعات دنیا در سالهای ۱۹۹۰ ـ ۱۹۹۵ تخمین می‌زنند. چین، ژاپن و اندونزی ملتهای اصلی این منطقه هستند. هر سهٔ آنها از مسیرهای سیاسی کاملاً متفاوتی از منافع ملی خود در سالهای پس از جنگ جهانی دوم نگهبانی کرده‌اند.



روستای هندی. می‌توان چنین صحنه‌هایی را مکرر در هزاران روستای سراسر شبه قاره هند مشاهده کرد. حدود دوهزار سال یا بیشتر است که در وضع این‌گونه روستاها تغییر اساسی حاصل نشده. هندوها به مراقبت از گاو در حد انسان، از لحاظ خوراک و سرپناه توجه می‌کنند.



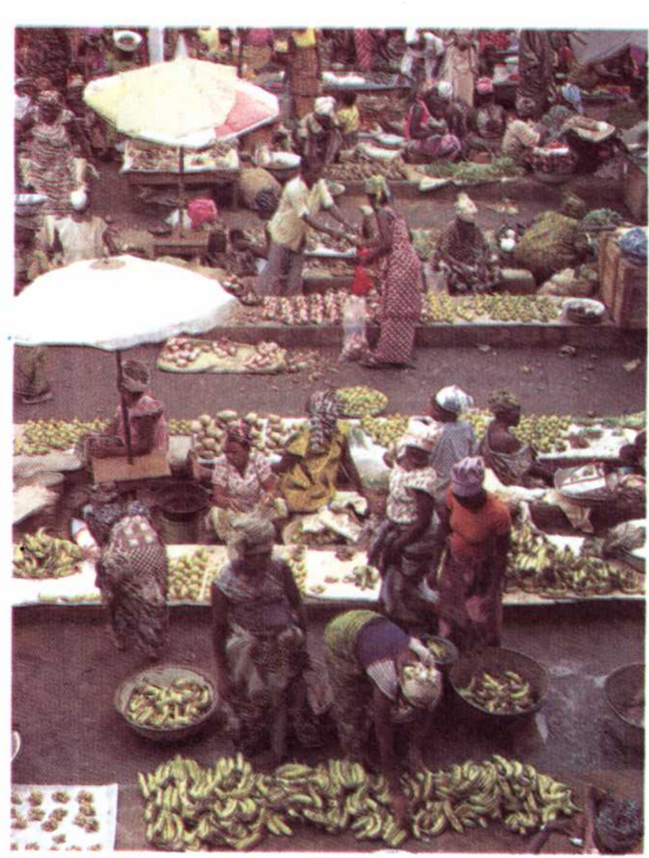
ایندیراگاندی. اولین نخست‌وزیر مؤنث آسیایی نشان داد سیاستمداری برجسته است. لکن تحرکات گسترده و ضروری برای یکپارچه کردن دسته‌های متعدد و حزب کنگره، خارج از حوصلهٔ وی بود و ازاین‌رو، موضع اقتدارگرایانه‌اش سبب شد تا این حزب در انتخابات عمومی سال ۱۹۷۵ شکست بخورد. چند سال بعد باز هم به مسند قدرت بازگشت اما در سال ۱۹۸۴ به دست یکی از متعصبان فرقهٔ مذهبی سیک ترور شد.



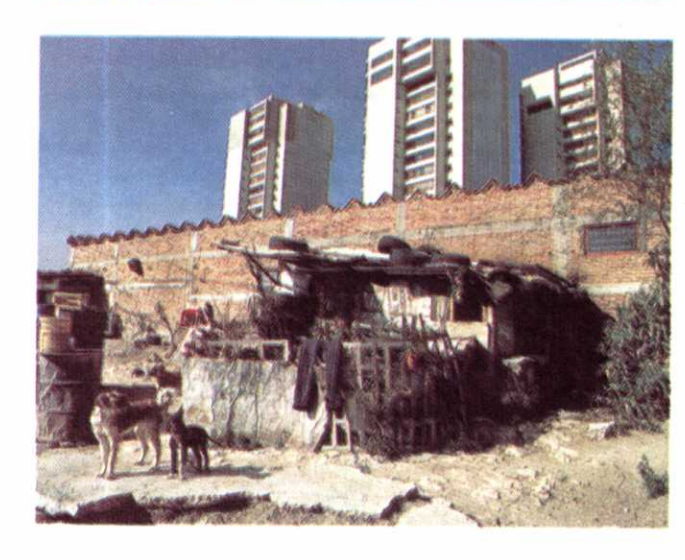
قحطی در اتیوپی، سال ۱۹۸۵. منطقهٔ "ساحل" و اتیوپی در مجاور آن، به‌دلیل استفادهٔ بیش از حد از چراگاهها و خزیدن بیابانهای کویری به‌سوی جنوب، پیوسته با شرایط قحطی مواجه‌اند. این بخش از افریقا همواره متکی به کمکهای بین‌المللی مانده است؛ در این عکس، کودکان اتیوپیایی جیرهٔ خود را دریافت می‌کنند.



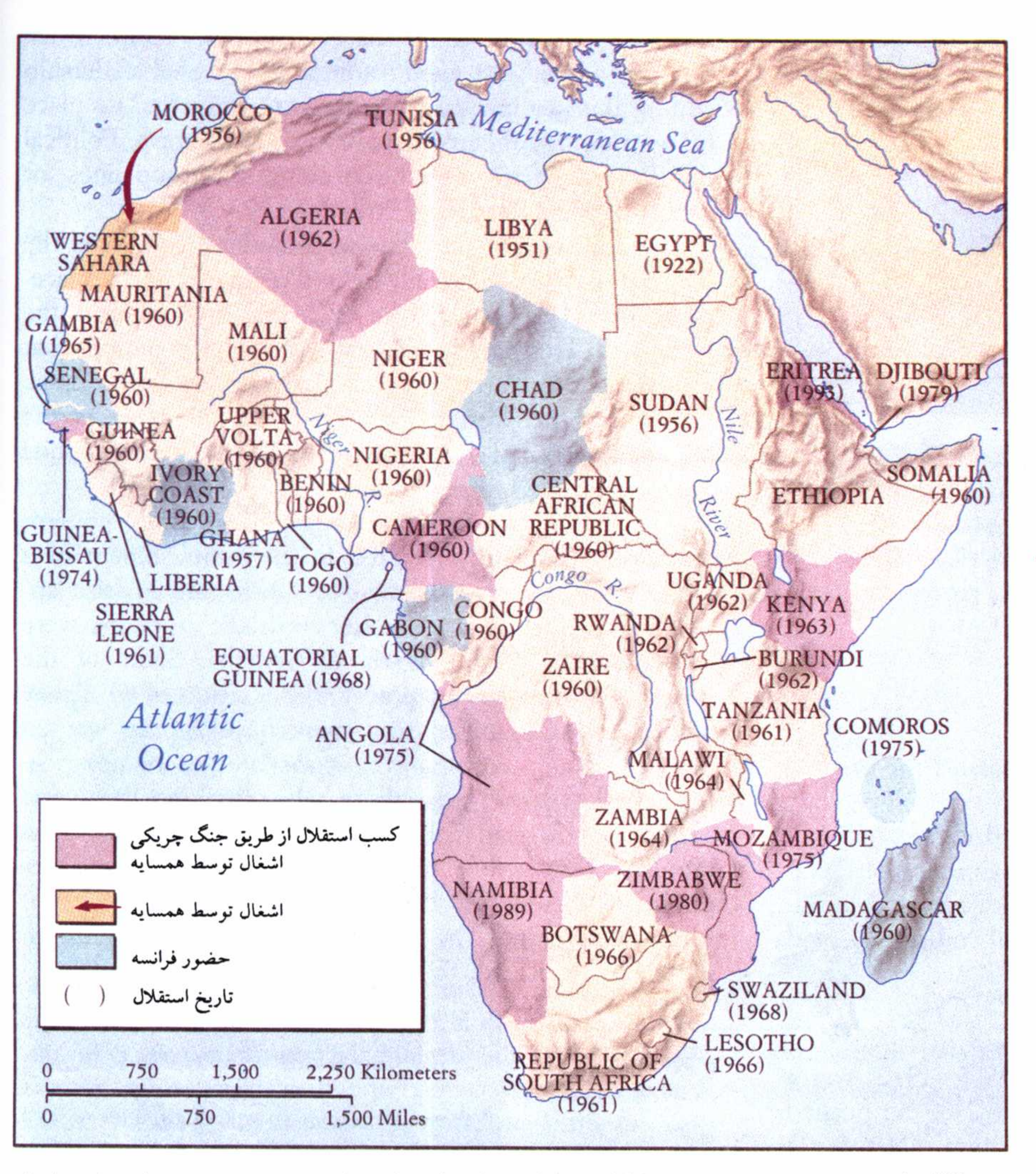
بیمارستان آموزشی در نیجریه. این مؤسسهٔ جدید یکی از نشانه‌های توجه فراوان به تندرستی و بهداشت است که کشورهای مستقل افریقا برای توسعهٔ آن تلاش می‌کنند.



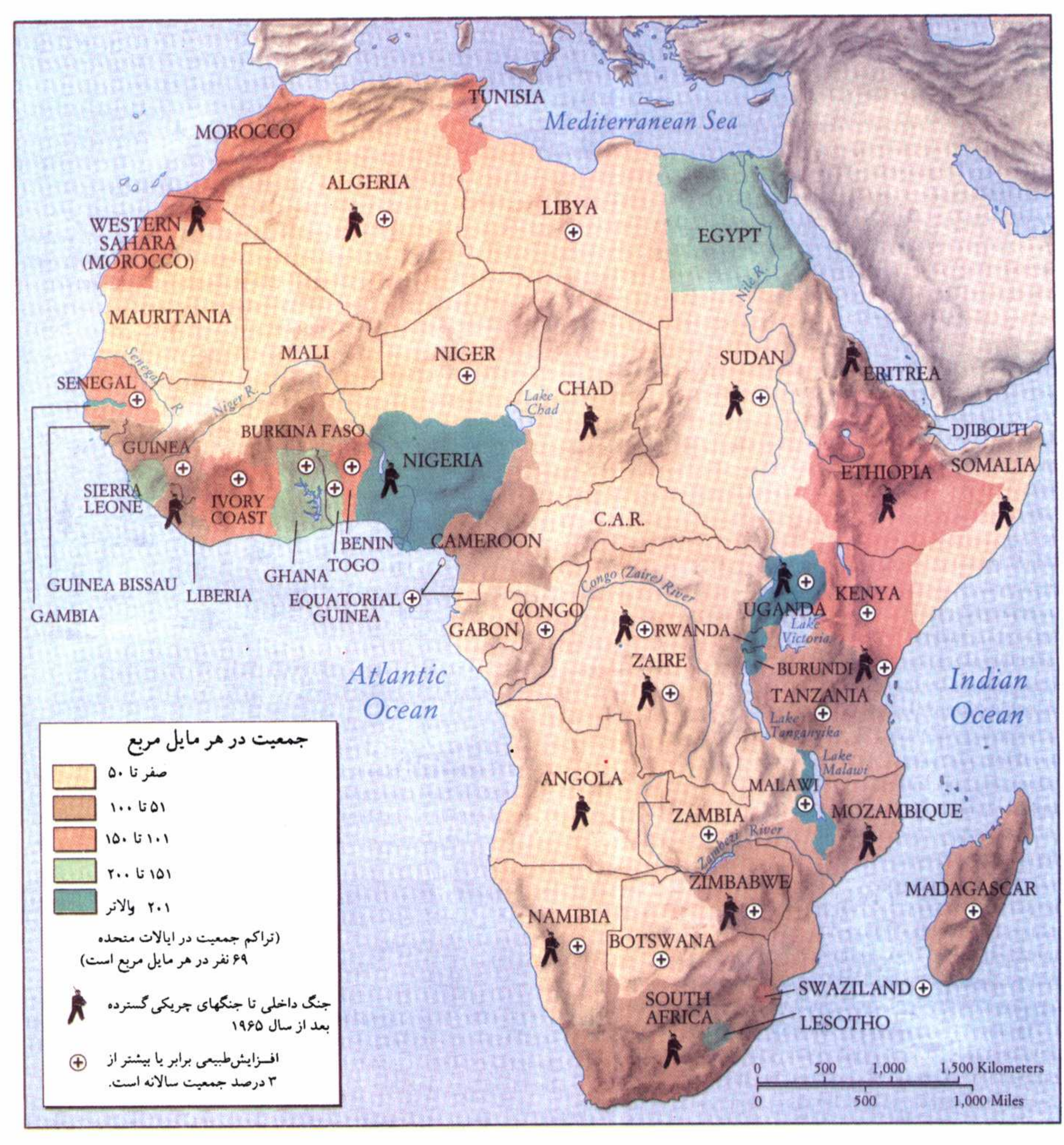
بازار افریقایی. در این بازارِ بورکینافاسو، مثل سایر بازارهای غرب افریقا، غالباً زنان به داد و ستد مشغول‌اند. جنب و جوش و رنگینی بازار در هوای آزاد از مناظر مهم شهرهای افریقایی است.



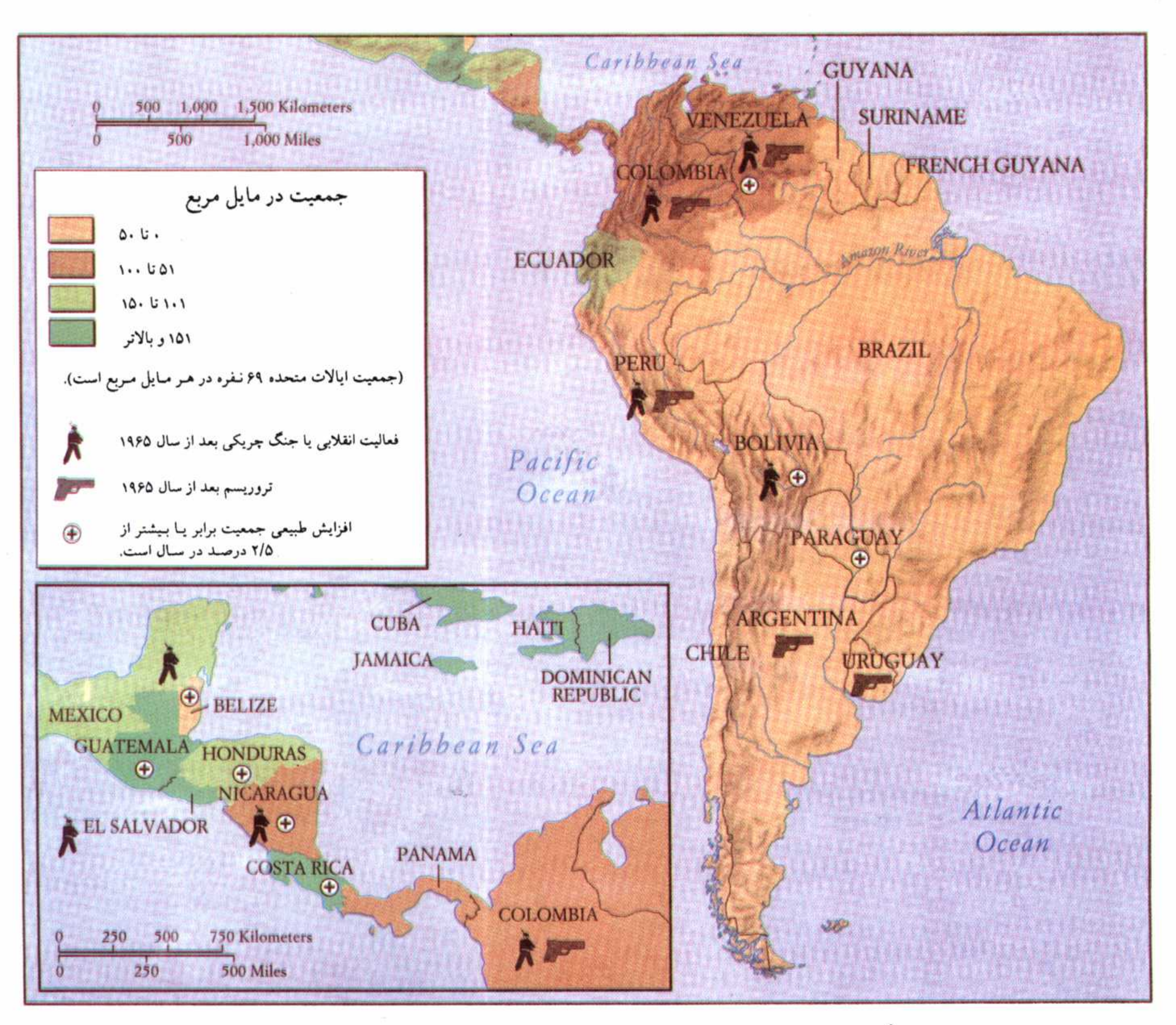
تضادهای مکزیک. مبارزه برای اسکان دادن سیل مهاجران در شهرهای سراسر امریکای لاتین، غالباً امری نومیدکننده به‌نظر می‌رسد. صحنه‌هایی از این گونه مناظر در اطراف همهٔ شهرها به چشم می‌خورد. آپارتمان‌های عقبِ تصویر، خارج از دسترس بسیاری می‌ماند.



نقشهٔ ۵۷ ـ ۱ افریقا بعد از جنگ جهانی دوم. بین سالهای ۱۹۵۵ تا ۱۹۶۵ اکثر کشورهای افریقایی بسرعت مستقل شدند. بسیاری از کشورها برای این پدیده آماده نبودند و گروهی آموزش یافته که بتواند جای اروپاییان عزیمت کرده را پر کند در اختیار نداشتند.



نقشه ۵۷ ـ ۲ افریقای امروز. جنگهای فراوان چریکی و شورشهایی که در طول سی سال گذشته بوقوع پیوسته بعضاً نتیجهٔ مانورهای جنگ سرد قدرتهای بیرون از افریقا بوده است. لکن مانع اصلی و دراز مدت که ثبات افریقا را متزلزل ساخته، رشد فزایندهٔ جمعیت آن است.



نقشه ۵۸ ـ ۱ تراکم جمعیت و جنگ چریکی در امریکای لاتین. در طول سی سال گذشته تروریسم شهری و روستایی را باید از حوادث مکرر امریکای لاتین با شمار آورد؛ جنگ چریکی بعضاً انگیزهٔ سیاسی اما غالباً محرک آمیخته‌ای از سیاست و پول داشته است؛ اتحاد بین چریک‌های کلمبیا و اربابان مواد مخدر، از نمونه‌های آن است. افزایش میزان جمعیت در امریکای مرکزی و کشورهای "آند" با منابع محدودشان، در بالاترین حد خود است.

فصل پنجاه و چهارم

رقابت ابرقدرتها و بهبود اوضاع اروپا

♣

۱۹۴۷ ـ ۱۹۴۹	برنامهٔ مارشال و اصل ترومن / محاصرهٔ برلین / ناتو و پیمان ورشو
دههٔ ۱۹۵۰	بهبود اقتصاد اروپای غربی
دههٔ ۱۹۵۰ ـ دهه ۱۹۹۰	گامهای نخستین برای وحدت اروپا
دههٔ ۱۹۶۱	بر پایی دیوار برلین
۱۹۶۲	بحران موشکی کوبا
اواخر دههٔ ۱۹۶۰ ـ دههٔ ۱۹۷۰	تشنج‌زدایی در جنگ سرد

هنگامی‌که جنگ جهانی دوم پایان گرفت، دو قدرت فاتح به‌نحو روزافزونی نسبت به نیات یکدیگر سوءظن پیدا کردند. رهبری دنیای غرب برای مدت نامعلومی از بریتانیا و فرانسه به ایالات متحده منتقل شد؛ و در شرق هم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی موتور محرکه‌ای بود که تلاش می‌کرد دنیا را بر طبق آیین مارکس شکل دهد. دو ابرقدرت، ناگزیر بودند طریق مسالمت‌آمیزی برای حل اختلافهای خود پیدا کنند و یا دنیا را درگیر جنگ اتمی کنند که هر دو کشور را به‌صورت ویرانه‌های سوزان تبدیل می‌کرد. بعد از ختم جنگ در سال ۱۹۴۵، مسئلهٔ جنگ اتمی به مدت دو دهه سایهٔ خود را بر سر تمام مسائل دنیا افکند و شرایط حل تمام مشکلات بین‌المللی را دیکته کرد. جنگ سرد، صحنهٔ دیگری بود که نمایش گستردهٔ دیپلماسی بعد از جنگ در آن بازی شد و در آن نظام استعماری در دنیای غیرباختری، چه از طریق زور و چه از مسیر مسالمت‌آمیز به پایان رسید. مشترکات این دو نوع مبارزه فراوان بود. در طول همین دو دهه (۱۹۴۵ ـ ۱۹۶۵) اروپا در زمینهٔ مادی و غیرمادی به پیشرفت چشمگیری نایل شد و از صدمات جنگ کمر راست کرد. اکثر امریکاییان اروپای بعد از جنگ را تقریباً از دست رفته تلقی می‌کردند اما ملتهای غیرکمونیست در دو سوم خاک اروپا رفته‌رفته سطح تولید خود را تا اوایل سال ۱۹۵۰ از میزان ماقبل جنگ بالاتر بردند. با گذشت سی سال آن‌قدر در جادهٔ وحدت اقتصادی پیشرفت کردند که امید قدیمی مردم اروپا را در ایجاد وحدت سیاسی زنده کردند و آن را بیشتر از گذشته قابل دستیابی ساختند.

♣ ستیزهٔ نسل بعد از جنگ

دشمنی میان ایالات متحده و اتحاد شوروی، مثل اکثر اختلافهای دیگر، دلایل نزدیک و دوری داشت. در فصل پنجاه و دوم به اختصار به‌دلایل نزدیک این خصومت نگاه کردیم و گفتیم اصرار شوروی برای تأسیس حکومتهای به‌اصطلاح "دوستانه" در امتداد مرزهای غربی خود و مناقشه بر سر رفتار با آلمانِ بعد از جنگ و نازی‌های مغلوب، از جمله این دلایل بود. اما این مناقشات تنها منعکس‌کنندهٔ آن دلایل دور و پنهان بود؛ گذشته از آن، اصطکاک دو ابرقدرت ناشی از آن بود که هریک به سنت نیرومند ملی‌گرایی خود پایبند بودند و اعتقاد داشتند

که تنها حقیقت موجود، همانا سیاستها و تشکیلات اجتماعی خاص خودشان است. روس‌ها (که در تمام مدت نیروی هدایتگر در درون اتحاد شوروی محسوب می‌شدند) بر این باور بودند که مارکسیسم علاج نهایی مشکلات بشری را پیدا کرده و می‌تواند انسان را در روی زمین سعادتمند کند. امریکاییان هم باور داشتند که نظام سیاسی و اقتصادی‌ای را پرورانده‌اند که منعکس‌کنندهٔ تمایلات موجه تمام کسانی در دنیاست که درست فکر می‌کنند. جنگ بر ضد فاشیسم، این دو ملت را در کوتاه‌مدت به یک بستر سیاسی رانده بود؛ حال که در جنگ پیروز شده بودند خصومت پنهان آنها ناگزیر آشکار شد.

مبارزه بر سر آلمان

دیری نگذشت که کانون تخاصم از انتخابات و تأسیس حکومت در کشورهای اروپای شرقی (که آشکارا در قلمرو سیادت شوروی بودند) به آلمان شکست‌خورده تغییر جهت داد؛ چون این کشور در صحنهٔ سیاسی و دیپلماسی اروپا در معرض "قاپیدن" بود. هردو ابرقدرت تشخیص دادند که کنترل آلمان به‌معنای کنترلِ بیشتر اروپاست؛ فرانسه و بریتانیا نیازمند آن بودند که مدتی به یک کشور خارجی متکی باشند و ایتالیا هم در این مقطع که در زمرهٔ مغلوبیان محسوب می‌شد از نظر صنعتی بسیار ضعیف بود. آلمان ابتدا به سه و بعد به چهار منطقهٔ اشغالی میان روسیه، امریکا، بریتانیا و فرانسه تقسیم شد. قبلاً در سال ۱۹۴۶ مسئلهٔ دریافت غرامت صنعتی از آلمان مجادله‌هایی برانگیخته بود؛ روس‌ها هرچیز قابل تغییر مکان در منطقهٔ اشغالی خود را ضبط کردند؛ اما مقامات امریکا، بریتانیا و فرانسه خیلی زود به این نتیجه رسیدند که لخت کردن آلمان از ظرفیت صنعتی‌اش منجر به هرج و مرج اجتماعی، سیاسی و احتمالاً انقلاب کمونیستی خواهد شد و لذا آن را اجرا نکردند.

ایالات متحده در تابستان ۱۹۴۷ برای بازسازی اقتصاد اروپا برنامهٔ مارشال را، که جرج مارشال وزیرخارجهٔ این کشور تهیه کرده بود، به مورد اجرا گذاشت. در عمل معلوم شد این برنامه یکی از موفق‌ترین شیوه‌های سیاست خارجی مبتکرانه‌ای است که تا آن زمان اجرا شده است؛ این برنامه عمدتاً سرآغاز و محرکی برای بهبود اوضاع اروپا بود. اصل ترومن هم در سال ۱۹۴۷ اعلام شد. این اصل ایالات متحده را متعهد به دفاع از هر کشوری در دنیا می‌کرد که حکومت آن در معرض واژگونی و توطئهٔ کمونیستی قرار می‌گرفت. این سیاست چرخشگاهی تاریخی و خلاف موضعگیری سنتی امریکا و هشدار جرج واشنگتن به امریکا بود که نباید در "اتحادیه‌های درگیرکننده" مشارکت کند. تصویب این سیاست در کنگرهٔ امریکا و طرفداری افکار عمومی از آن نشان داد که در روش سیاسی این کشور، بعد از رد پیشنهاد وودروویلسن برای پیوستن امریکا به جامعهٔ ملل در سال ۱۹۱۹، تغییر قاطعی رخ داده است. ایالات متحده، گرچه ناخواسته، خود را آماده کرد تا بار سنگین چیزی را تحمل کند که اندکی بعد به رهبری "دنیای آزاد" موسوم شد.



دادگاه نورنبرگ، ۱۹۴۶. اندکی بعد از تسلیم آلمان، متفقین عده‌ای از سران نازی را به اتهام "جنایت برضد بشریت" محاکمه کردند. قاضیان روسی، امریکایی، بریتانیایی و فرانسوی بر جلسات محاکمهٔ چند ماهه، ریاست کردند. نتیجه آن به محکومیت تمام متهمان، بجز سه تن، منجر شد که کیفرهای گوناگونی از زندان تا مرگ دیدند. گورینگ مرد شماره دوی نازی (اولین نفر از دست چپ در ردیف متهمان و پشت به دوربین) جلاد را اغوا کرد و سیانور خورد تا به دار آویخته نشود.

محاصرهٔ برلین در سال ۱۹۴۸ (بنگرید به فصل پنجاه و دوم) حادثهٔ مهمی بود که سیاستمداران غربی را به این نتیجه رساند که لازم است اتحاد شوروی در اروپای شرقی، که در آنجا هم چندین دولت اقماری تشکیل داده بود، «محصور» بماند. آلمان سد اصلی در برابر دست‌اندازی شوروی محسوب می‌شد. آلمان غربی[1] که در سپتامبر ۱۹۴۹ تأسیس شد از همان قدم اول متحد غرب شد؛ آلمان غربی وسیع‌تر و قدرتمندتر از نیمهٔ دیگر خود یعنی آلمان شرقی[2] بود که چند هفته بعد در منطقهٔ اشغالی شوروی اعلام موجودیت کرد. در این زمان به‌نظر بسیاری، کشور آلمان یعنی قلب اروپا احتمالاً برای همیشه به دو کشور دشمن تقسیم شده و هریک آیینهٔ تخاصم مردم روسیه و امریکا به شمار می‌رفت.

ناتو و پیمان ورشو

سازمان پیمان اتلانتیک شمالی (ناتو) نتیجهٔ ضمنی مناقشه‌های شرق و غرب بود. این سازمان در آوریل ۱۹۴۹ به‌عنوان راه‌حل واشنگتن برای پاسخگویی به وجود یک نهاد نظامی بین‌المللی با هدف متوقف کردن اشاعهٔ کمونیسم تشکیل شد. بدواً دوازده کشور اروپایی و امریکای شمالی به عضویت آن درآمدند ـ بعداً تعداد اعضا به ۱۵ رسید ـ که متعهد شدند در صورت حمله به یکی از آنها، بقیه به کمک آن کشور بیایند.

تأسیس پیمان ورشو شامل اتحاد نظامی کشورهای کمونیست اروپای شرقی، پاسخی بود که شوروی به ناتو داد. این پیمان در واقع آنچه را فرمول‌بندی کرد که با سلطهٔ پشت سرهم مارکسیست‌ها به کشورهای اروپای شرقی بین سالهای ۱۹۴۵ ـ ۱۹۴۸، قبلاً به واقعیت پیوسته بود. بدین‌ترتیب، تمام اروپا به‌استثنای مشتی کشورهای بی‌طرف و فاقد اهمیت نظامی (اتریش، فنلاند، اسپانیا، سوئد و سوئیس) به دو اردو تقسیم شد.

وضع جدید که در آن قارهٔ اروپا کمابیش در سایهٔ ترحم نظامی دو قدرت غیراروپایی، ایالات متحده و روسیه قرار گرفت، پدیدهٔ کاملاً نوینی بود که در تاریخ گذشته سابقه نداشت. قدرتهای سنتی این قاره ـ بریتانیا، فرانسه و ایتالیا ـ در موقعیتی نبودند که بتوانند با یکی از این دو ابرقدرت مخالفت کنند. آن‌طور که پیدا بود آلمان چنان وضعی نداشت که سالها بتواند نقش مستقلی بازی کند. در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ و سراسر دههٔ ۱۹۵۰ معلوم شد آنچه اروپاییان می‌توانند دربارهٔ سعادت خود انجام دهند چیزی جز این نیست که در امور نظامی و دیپلماسی قبول کنند که شرکای کوچک قدرتهای خارج از اروپا هستند.



پل هوایی برلین. بعد از انکه استالین تمام راههای زمینی منتهی به برلین غربی را بست و در محاصره گرفت، متفقین تدارک از راه هوا را آغاز کردند و از مناطق اشغالی خود در آلمان غربی، بخش محاصره‌شدهٔ برلین را تدارک کردند. این پل‌هوایی از ژوئن ۱۹۴۸ فعال شد و به مدت یازده ماه ادامه یافت تا آنکه شوروی دسترسی زمینی را مجاز شمرد و به‌طور ضمنی به شکست محاصره اعتراف کرد.

همزیستی اجباری

در سال ۱۹۵۰ کرهٔ شمالی از اقمار شوروی، به کرهٔ جنوبی از اقمار ایالات متحده حمله برد و **جنگ کره** آغاز شد. در عرض یک سال این خصومت بدل به جنگ بین‌المللی شد که در آن ایالات متحده رهبری را در کرهٔ جنوبی به دست گرفت و چین (و نه شوروی) به کمک متحد خود، کرهٔ شمالی آمد که سخت تحت فشار قرار گرفته بود. جنگ به بن‌بست رسید و عاقبت آتش‌بس آن در سال ۱۹۵۳ امضا شد.

در همین سال استالین، ارباب امور شوروی هم جان داد و متهاجم‌ترین مرحلهٔ جنگ سرد هم با او مُرد. جانشینان او هیچ‌گاه به مرض سوءظنی گرفتار نشدند که استالین در سالهای آخر عمر خود بدان مبتلا شد. بعد از چند ماه مبارزهٔ قدرت در پشت پرده عاقبت **نیکیتا خروشچف** (۱۸۹۴ ـ ۱۹۷۱) به‌عنوان جانشین استالین و رئیس حزب کمونیست و دولت شوروی سربرآورد. خروشچف فرزند یکی از دهقانان روسی، با استالین مرموز و پنهان‌کار بسیار متفاوت بود. خروشچف هم دقیقاً اعتقاد داشت پیروزی مارکسیسم در کل جهان اجتناب‌ناپذیر است اما در معامله با غرب عموماً با سعهٔ نظر بیشتری عمل کرد و کمتر خطرآفرین بود. می‌گفت به **همزیستی مسالمت‌آمیز با**

---

1. Bundesrepublik Deutschland.

2. Deutsche Demokratische Republik.

غرب اعتقاد دارد و غرب را به‌عوض رقابت نظامی، به معارضه در زمینهٔ اقتصادی خواند ـ که بعداً برای روس‌ها بدل به شوخی ناخوشایندی شد.

خروشچف به هرحال نمی‌خواست آنچه اتحاد شوروی در جنگ جهانی دوم به دست آورده از کف بدهد و یا اروپای شرقی را از پایبندی به کمونیسم رها کند. وقتی مردم مجارستان در سال ۱۹۵۶ بر ضد حکومت دست‌نشاندهٔ فوق‌العاده نامحبوب خود قیام کردند خروشچف تانک‌های روسی را برای اعادهٔ نظم گسیل کرد و مجارستان را همچنان در مدار شوروی نگاه داشت. انفعال ایالات متحده برای اقدام و یاری نکردن به "رزم‌آوران راه آزادی" در بوداپست، مشت واشنگتن را باز کرد و تبلیغات آن در مورد عقب راندن امپراتوری شوروی را بی‌اثر کرد. معلوم شد غرب مرزهای جدید و رژیمهای سبک شوروی در اروپای شرقی را خواهی نخواهی پذیرفته است و هرچه دربارهٔ عدم مشروعیت و سرکوبگری این رژیمها داد سخن بدهد بیهوده است. چون روس‌ها از سال ۱۹۴۹ به سلاح اتمی خاص خود دست پیدا کردند و ابر قارچی‌شکل شوروی هم بر سرها سایه افکند، پس **صلح تحمیلی شوروی**[1] هم به‌نظر پذیرفتنی آمد.



قیام مجارها، ۱۹۵۶. مردم مجارستان در پاییز سال ۱۹۵۶ از فرصت به دست آمده برضد حکومت فوق‌العاده منفور استالینی خود قیام کردند تا آن را با رژیم مارکسیستی دیگری، اما نه مطابق سبک شوروی، عوض کنند. بعد از چندین روز مبارزهٔ شجاعانه تانک‌های روسی سررسیدند و قیام را در ماه نوامبر درهم شکستند.

از بحران موشکی کوبا تا تجاوز به افغانستان

جنگ سرد با برپایی ناگهانی **دیوار برلین** در سال ۱۹۶۱ توسط آلمان شرقی، برای ممانعت از فرار مداوم پناهندگان سیاسی به برلین غربی، بُعد تازه‌ای پیدا کرد. موفقیت حاصل از تقسیم بی‌سابقهٔ شهر و ملت آلمان احتمالاً سبب شد تا خروشچف به قمار بی‌سابقهٔ دیگری دست ببرد و در سال ۱۹۶۲ سعی کند تا به **فیدل کاسترو** متحد مارکسیست خود در کوبا کمک کند. سه سال پیش از این واقعه، کاسترو با ارتش رنگارنگی از شورشیان، کوبا را به تصرف درآورد و سپس با مارکسیسم اعلام بیعت کرد. تهاجم کوبایی‌های مخالف، به خلیج خوک‌ها و تحت حمایت امریکا، مفتضحانه شکست خورد؛ کاسترو از بیم تهاجم دیگری، از روس‌ها درخواست کمک نظامی کرد. خروشچف تصمیم گرفت موشکهای برد متوسط با کلاهک هسته‌ای در کوبا مستقر سازد؛ این برنامه مدتی بخوبی پیشرفت کرد تا آنکه امریکا با شناسایی هوایی آن را کشف کرد.

بعد از چند روز بحرانِ فوق‌العاده شدید و اتمام حجتِ جان اف. کندی، روس‌ها عقب نشستند و سلاحهای خود را جمع کردند (بنگرید به جان اف. کندی؛ سخنرانی دربارهٔ بحران موشکی کوبا در سال ۱۹۶۲ در صفحات همین فصل). کندی با دادن امتیازهای جزئی در مورد پایگاههای امریکا در آسیا و وعدهٔ عدم تجاوز به کوبا، جایی برای مانور خروشچف هم باقی گذاشت. بدین‌ترتیب، هر دو کشور پس از جمع‌آوری موشکهای روسی مدعی شدند به هدفهای خود دست یافته‌اند.

هراس دنیا از **بحران موشکی کوبا** قدرتهای اتمی را برانگیخت تا کوششی جدی برای کاهش سطح دشمنی انجام دهند. در سال ۱۹۶۳ **پیمان منع آزمایشهای اتمی** را امضا کردند که آزمایش سلاح اتمی در جوّ

1. Pax Sovietica.

را محدود می‌ساخت. دولت آلمان غربی به رهبری ویلی برانت بعد از سالها مقاومت، در جهت شناسایی واقعیتهای جنگ جهانی دوم حرکت کرد و با همسایگان کمونیست خود و اتحاد شوروی مناسبات بهتری برقرار نمود. این "نگاه به شرق"[1] در کاهش بحران میان غرب و شرق نقش مهمی بازی کرد.

احتمال برخورد در جنگ سرد تا اواسط دهۀ ۱۹۶۰ کمتر شد. قبل از آن آرمان انقلاب کمونیستی بخش بسیار مهمی از مجموعۀ امور بین‌المللی اتحاد شوروی را تشکیل می‌داد؛ اما این آرمان رفته‌رفته جای خود را به منافع خودخواهانه و قابل پیش‌بینی قدرت بزرگی داد که در پی انگیزه‌های امپریالیستی افتاده بود. اتحاد شوروی به‌رغم سردادن شعارهای انقلابی، به دولتی محافظه کار بدل شد که عامل ثبات در سیاستهای جهانی به شمار می‌رفت. بهترین مثال این تغییر سیاست خودداری شوروی از فراهم آوردن حمایت نظامی برای کمونیست‌ها در اواخر دهۀ ۱۹۶۰ در جنگ ویتنام بود (بنگرید به پنجاه و ششم).

پیشرفت **تنش‌زدایی** میان اتحاد شوروی، ایالات متحده و غرب در سال ۱۹۶۸ به‌علت تجاوز شوروی به چکسلواکی، که مردم آن از طریق انقلاب مسالمت‌آمیز سعی کردند اربابان استالینی را از قدرت برکنار کنند، قدری تیره شد لکن اصل آن پابرجا ماند. البته ایالات متحده چندان بی‌میل نبود تا ناتو را درگیر این "مسئلۀ داخلی" کند؛ اما کمونیست‌ها به هر حال بدون خونریزی قدرت خود را تحمیل کردند. یک سال بعد دولتهای غربی خود گرفتار اصطکاکهای انفجارآمیز با شهروندان خود شدند و ازاین‌رو سرنوشت چک‌های بداقبال خیلی زود فراموش شد.

بافت یکپارچگی ناتو در این ایام چندان محکم نبود. فرانسه به رهبری شارل دوگل ژنرال قهرمان خود اصطلاحاً با مسئله‌ای هم‌آوایی نمی‌کرد که آن را مشغلۀ ذهنی امریکا نسبت به شوروی می‌خواند (بنگرید به زندگانی شارل دوگل در صفحات همین فصل). دوگل و بسیاری دیگر اعتقاد داشتند اروپای غربی دیگر در خطر جدی مداخلۀ خشونت‌آمیز کمونیست‌ها نیست. گروهی از **کمونیست‌های وفادار** و محفل بستۀ آنان به رهبری لئونید برژنف (۱۹۰۶ ـ ۱۹۸۲) جای خروشچف پرهیاهو را گرفتند؛ این گروه تعهد چندانی به صورتهای انقلاب و قبول خطر در سیاست خارجی نشان نداد.

نگاه اتحاد شوروی در دهۀ ۱۹۷۰ متوجه درون شد. رهبران کشور اهتمام خود را بیشتر به رکود اقتصادی که هر روز عمق بیشتری پیدا می‌کرد، متوجه نمودند. انقلاب ناگهانی ایران (بنگرید به فصل پنجاه و نهم) در پایان همین دهه ۱۹۷۰ آشکارا زعمای شوروی را به تصمیم مصیبت‌بار مداخله در افغانستان، همسایه ایران، با هدف نجات رژیم طرفدار مسکو کشاند. تجاوز به افغانستان به تنش‌زدایی پایان داد و بحرانی عمومی را در حکومت شوروی برانگیخت که آثار آن به مرور در دهۀ بعد ظاهر شد (بنگرید به فصل شصتم).

در غرب هم سیر نزولی ناتو حکایت از تغییر موضع دولتهای غربی از مسائل خارجی به داخلی می‌کرد که ذهن رهبران اروپا را در اواخر دهۀ ۱۹۶۰ به خود مشغول داشته بود. این دلمشغولی را درواقع نارضایتی دانشجویان به‌وجود آورد که از نحوۀ تحصیل و نهادهای فرهنگی مدل قدیمی خود که از دهۀ ۱۹۳۰ برجا مانده بود به خشم آمدند و دیری نگذشت که به‌صورت اعتراضهای گوناگون برضد حکومتهای خود درآمد. این اعتراضها در سال ۱۹۶۸ منفجر شد؛ نارضایتی دانشجویان از حمایت ناتو نسبت به دخالت امریکا در جنگ ویتنام فزونی گرفت و استمرار مسابقۀ تسلیحاتی بین شرق و غرب موج مخالفت آنان را تشدید کرد. نزد اروپاییان نه تنها دفاع در مقابل مارکسیسمِ در حالِ رنگ باختن، امری صوری بود بلکه علایق مهمتر و مفیدتری پیش روی خود می‌دیدند.

---

1. Oustpolitik.

جان اف. کندی: سخنرانی دربارهٔ بحران موشکی کوبا در سال ۱۹۶۲

در پاییز سال ۱۹۶۲ کشف حیرت‌انگیز استقرار سرّی موشکهای برد متوسط شوروی با کلاهک‌های هسته‌ای در کوبای کاسترو، مهلک‌ترین خطر جنگ سرد را که یک نسل طول کشیده بود، پیش روی انسان نهاد. عکسهای هوایی از جزیرهٔ کوبا در ماه سپتامبر و اکتبر رفته‌رفته این موضوع را تأیید کرد که مهندسان روسی در حال ساختن پایگاههای پرتاب موشک هستند و شوروی در حال حمل تعداد فراوانی موشک از راه دریا است. اگر موشکهایی که قبلاً به کوبا رسیده بود، روزگاری پرتاب می‌شدند می‌توانستند قسمت اعظم شرق ایالات متحده را ویران کنند.

کِندی که با دشوارترین مسئله بعد از جنگ رویاروی شده بود ناچار گردید واکنشی را پیش‌بینی کند که در عین قاطعیت مطلق بتواند به‌موقع آن را مهار کند و در عین حال تحریک‌کننده هم نباشد. اشتباه در محاسبه می‌توانست به قیمت جنگ اتمی تمام شود. کِندی ابتدا بی‌سروصدا به مسکو اطلاع داد از همه‌چیز باخبر شده و چون واکنشی ندید به این نتیجه رسید که لازم است خبر را به "اطلاع عموم" برساند. کاخ سفید چند روز پرمشقت را به تدوین اعلامیه‌ای با صریح‌ترین واژه‌ها گذراند تا به‌نحوی باشد که بیشترین فشار را بر نکیتا خروشچف وارد سازد در همان حال به او امکان بدهد بدون آبروریزی عقب بنشیند. کندی در ۲۲ اکتبر خطاب به ملت مضطرب خود و دنیا در تلویزیون ظاهر شد و سخنرانی کرد:

هموطنانم، شب‌بخیر

این دولت، همان‌طور که وعده داده بود مسئلهٔ تقویت توان نظامی اتحاد شوروی در جزیرهٔ کوبا را به‌دقت تحت مراقبت خود داشته است. در هفتهٔ گذشته شواهد خطاناپذیری به دست آورده‌ایم که نشان می‌دهد در آن جزیرهٔ محبوس‌شده یک رشته پایگاه موشکهای تهاجمی در حال آماده شدن است. مقصود از این پایگاهها چیزی جز فراهم آوردن زمینه برای توانایی ضربهٔ هسته‌ای برضد نیمکرهٔ غربی نیست...

این بالا بردن توان نظامی به طریق سرّی، سریع و فوق‌العاده قوی، یعنی استقرار موشکهای کمونیست ـ در منطقه‌ای که مناسبات خاص و تاریخی با ایالات متحده و ملتهای نیمکرهٔ غربی دارد ـ متناقص با اطمینان‌هایی است که شوروی داده است. و نسبت به سیاستهای امریکا و نیمکرهٔ غربی خصومت‌جویی آشکاری محسوب می‌شود؛ این تصمیم غیرمترقبه و پنهانی برای استقرار سلاحهای استراتژیک آن هم برای اولین بار در خارج از خاک شوروی، تحریک عمدی و دگرگونی غیرموجهی در وضع موجود است و اگر قرار است شهامت و تعهدات کشورها بار دیگر به محک آزمایش دوست و دشمن درآید، چنین خصومتی نمی‌تواند مورد قبول ما واقع شود.

... تمام کشتیهای حامل سلاحهای تهاجمی متعلق به هر ملت و یا از هر بندری که عازم کوبا شود برگردانده خواهد شد.

... ملت ما هر نوع حملهٔ موشکی اتمی اتحاد شوروی از خاک کوبا برضد هر ملت دیگری در نیمکرهٔ غربی را به منزلهٔ حمله به ایالات متحده تلقی می‌کند و آن را موجب پاسخ تلافی‌جویانه‌ای به اتحاد شوروی می‌داند.

از خروشچف صدر هیئت رئیسه می‌خواهم این تهدید بی‌ملاحظه و تحریک‌کننده نسبت به صلح جهانی را متوقف کند و به آن خاتمه دهد و بین دو ملت ما روابط باثباتی را برقرار سازد. و من او را باز هم فرامی‌خوانم که از سلطه‌جویی بر جهان دست بردارد و به تلاش تاریخی بپیوندد تا به مسابقهٔ تسلیحاتی خطرناک پایان دهیم و چهرهٔ تاریخِ بشریت را عوض کنیم. او فرصت دارد تا دنیا را از لبهٔ ورطهٔ هولناک ویرانی دور کند و به وعدهٔ حکومت خود عمل کند که گفته شده اتحاد شوروی نیازی ندارد تا خارج از خاک خود موشک مستقر سازد؛ و این نوع سلاح را از خاک کوبا جمع کند و ببرد.

کلمات کندی بدقت انتخاب شده بود تا به ملتهای امریکایی لاتین اطمینان دهد ایالات متحده هرگز آنان را در مقابل نیروهای خارجی، به هر قیمتی که باشد، تنها نمی‌گذارد. این اطمینان در عصری داده شد که به‌نظر می‌رسید مارکسیسم نوع کاسترو، تحت پوشش شوروی، خود را در سرزمین اصلی کوبا ریشه‌دار کرده است. در عین حال، به خروشچف و دنیا خاطرنشان می‌کرد که شوروی قول و قرارهای خود را در مورد محدود ساختن مسابقهٔ تسلیحات نقض کرده و حتی آن را با مانع مواجه ساخته است. بعد از چند روز بحران وحشتناک، روس‌ها موافقت کردند موشکهای خود را پیاده کنند و ببرند و درعوض برای حفظ آبروی شوروی، کندی از جانب ایالات متحده قول داد تا بار دیگر به جزیرهٔ کاسترو حمله نکند.

♣ بهبود اوضاع اقتصادی در اروپا

استفاده از واژهٔ **رنسانس** برای توصیف تحولات اروپای غربی بعد از سال ۱۹۴۵ چندان نامناسب نیست. در آن سال بخش اعظم این قاره از نظر اقتصادی منهدم بود و دو ابرقدرت خارجی برای تسلط بر آنچه باقیمانده بود، با هم جدال می‌کردند. کشورهای اروپای غربی تا سال ۱۹۶۵ در تمام سطوح از رونق سالهای ماقبل جنگ، پیشی گرفتند و بسرعت به‌سوی کسب استقلالِ عمل سیاسی پیش تاختند.

عوامل ارتقای رونق و رفاه

می‌پرسیم چه حوادثی به این تجدید حیات کمک رساند؟ پاسخ می‌دهیم در این میان پنج عامل از همه مؤثرتر بود:

● **برنامهٔ کمک اقتصادی مارشال** در تجدید حرکت اقتصاد متوقف‌شده؛ دشمنان و متفقین پیشین، موفقیتهای چشمگیری به دست آورد. اتریش، آلمان غربی، فرانسه، بریتانیا، ایتالیا و سایرین به مدت پنج سال (۱۹۴۷ ـ ۱۹۵۱) از دلارهای امریکا برای وام بهره بردند. شرایطی که مؤسسات مالی و ناظر معین کردند، روحیهٔ جدید همکاری را نه تنها بین دولتها بلکه بین دولتها و کارفرمایان به نفع عموم تضمین کرد.

● **اصلاحات اجتماعی** بلافاصله بعد از جنگ به اجرا درآمد تا عامهٔ مردم که مدتها در انتظار چنین اصلاحاتی بودند، از آن متنفع شوند. برقراری مستمری برای همه، بیمهٔ درمانی، مدد معاش خانوادگی، مرخصی همراه با حقوق، پرداخت پول مدرسه و سایر مزایا به طبقات کارگری این حس جدید را بخشید که آنان بخشی از این روند هستند. حال احساس می‌کردند در موفقیت کشورشان چیزی هم نصیب آنان می‌شود.

● **برنامه‌ریزی مؤثر ملی** جهت‌گیری بصیرانه‌ای برای اقتصاد فراهم کرد بدون آنکه تهور فردی و پاداشهای مادی حاصل از آن را حذف کند. "اقتصاد آمیخته" از اسکاندیناوی گرفته تا پرتغال که در آن برخی از صنایع و نهادهای مالی مستقیماً به کنترل دولت درآمد و بعضی هم بکلی خصوصی ماند و بسیاری هم در بین این دو حالت نوسان می‌کردند، به‌صورت یک قاعدهٔ کلی رواج گرفت.

● **وجود نیروی گسترده و مصمم** در اکثر کشورهای اروپایی به کارفرمایان و شرکتها اجازه داد تا هرجا که فرصتی می‌دیدند کار خود را توسعه دهند. اتحادیه‌های صنفی که قبل از جنگ مخالفت با کارفرمایان از اصول آنان به شمار می‌رفت حال به همکاری روی آوردند؛ زیرا دولت حقوق اتحادیه را تا آن حد گسترش داد و از آن حمایت کرد که خود اتحادیه‌ها دریافتند در مدیریت جایی به دست آورده‌اند.

● **عمومی شدن تجارت آزاد** سبب شد تا تعرفهٔ گمرکی و سهمیه‌بندی و موانع پروانه‌ای متعلق به دههٔ ۱۹۳۰ در میان کشورهای ناتو بکلی حذف شود؛ پول‌های ملی کشورهای ناتو بسهولت قابل تبدیل به یکدیگر شد. حکومت اروپای غربی مقررات سرمایه گذاری بین‌المللی را ساده کرد و مستقیماً تشویق نمود.

به این دلایل بود که رشد اقتصادِ اروپای غربی در سالهای بلافاصله بعد از جنگ، فوق‌العاده هیجان‌انگیز بود. در این "معجزهٔ اقتصادی" دههٔ ۱۹۵۰، آلمان پیشتازی می‌کرد؛ فرانسه، ایتالیا و کشورهای بنلوکس (بلژیک، لوکزامبورگ و هلند) با فاصلهٔ نزدیک پشت سر آلمان حرکت می‌کردند. تنها بریتانیا قدری لنگ می‌زد؛ زیرا ذهنیت کلی و مقید به سنت‌گرایی و فروپاشی بلوک تجاری کشورهای مشترک‌المنافع، که احساس امنیت کاذبی به بریتانیا بخشیده بود تا خود را از رقابت ایمن بداند، موانعی در سر راه پیشرفت اقتصاد این کشور به‌وجود آورد.

میانگین رشد تولید ناخالص ملی در اروپای غربی بین سالهای ۱۹۴۸ تا ۱۹۷۲ سالانه ۴/۵ درصد بود و این دستاوردی باورنکردنی در طول یک ربع قرن به شمار می‌رفت. بعضی از ملتهای اروپای غربی رشدی بالاتر از این میزان داشتند. اصولاً در این ربعِ قرن رکود اقتصادی و یا بحران بازرگانی مشاهده نشد.

ایالات متحده بیش از همه به این تحول اقتصادی کمک رساند؛ ابتدا از طریق برنامهٔ مارشال، سرمایه‌ها را به اروپای غربی سرازیر کرد و سپس نوبت به شرکتهای امریکایی برای سرمایه گذاری خصوصی رسید. بسیاری از اروپاییان تا دههٔ ۱۹۶۰ نگران این مسئله شدند که اقتصاد آنها بیش از اندازه به اقتصاد ایالات متحده گره خورده است؛ و بعضی هم می‌گفتند اروپا داوطلبانه خود را در زمرهٔ اقمار غولی در آن



فراوانی بعد از جنگ در غرب. در این تصویر خط مونتاژ اتوموبیل کوچک چهاردرِ مدلِ "سدان" را در بریتانیای اوایل دههٔ ۱۹۵۰ مشاهده می‌کنید؛ تولید انبوه کالاهای مصرفی برای فروش در بازارهای رو به گسترش، در میان طبقات متوسط از پدیده‌های جدید بود؛ تا دههٔ ۱۹۶۰ بازار فروش اتوموبیل‌های تازه در میان طبقات کارگری هم رونق گرفت.

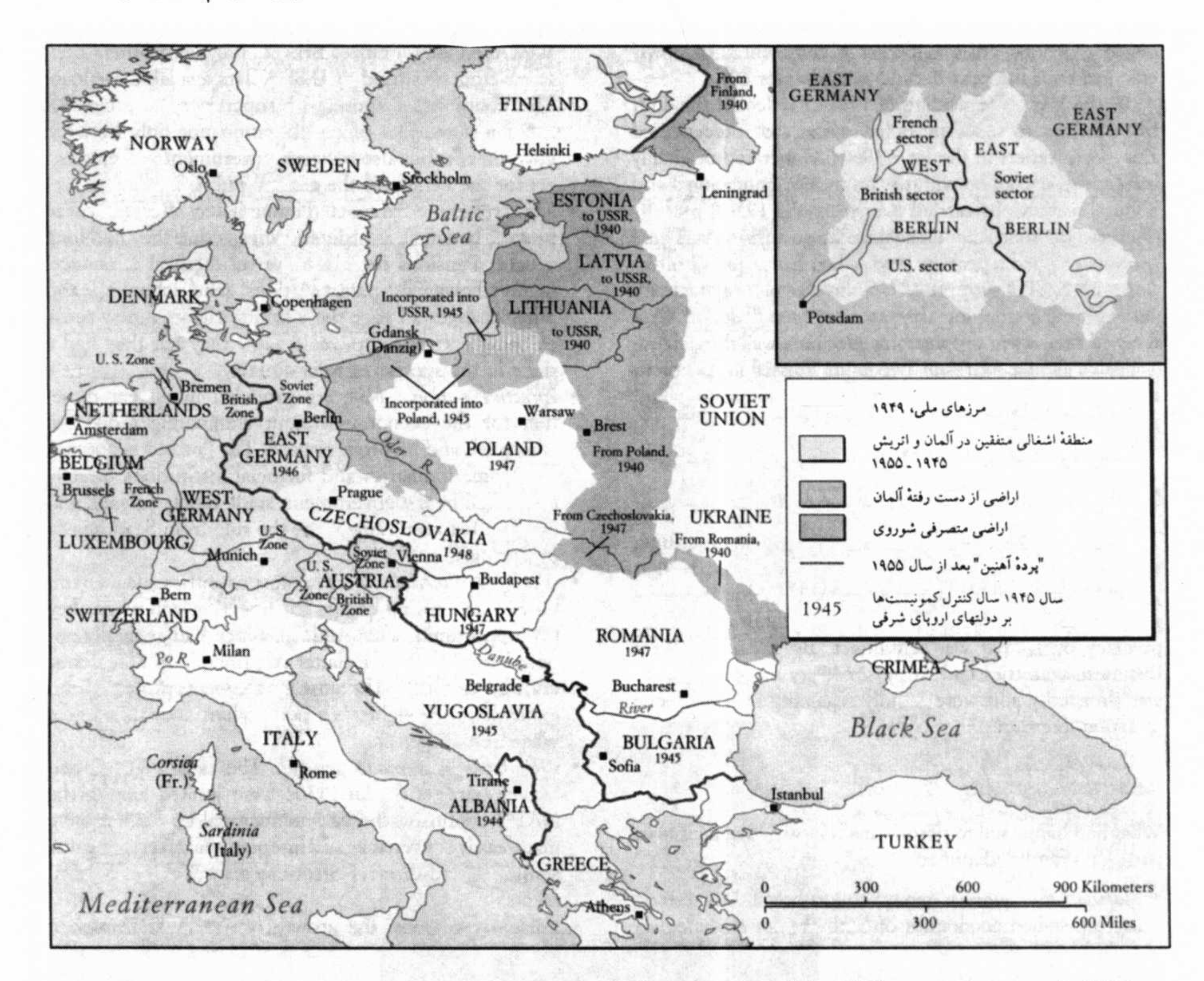
طرف اقیانوس اطلس درآورده است. دلار در برابر پولهای رایج دنیا چنان قوی بود که به‌نظر می‌رسید چیزی نمانده تا به‌صورت تنها معیار ارزشهای پذیرفتنی در بازارهای مالی جهان درآید.

در نگاه به گذشته بروشنی می‌بینیم که در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ نفوذ و قدرت امریکا در اروپا در اوج خود بود؛ اما بعد از این تاریخ دلمشغولی ایالات متحده در ویتنام و خدشه‌دار شدن ارزش دلار، سبب تضعیف اصول اخلاقی و اعتبار مالی ایالات متحده شد. تصمیم اکراه‌آمیز ریچارد نیکسن در آزاد گذاشتن دلار برای یافتن سطح ارزش خود در بازار بین‌المللی طلا (۱۹۷۱) بلافاصله نشان داد که ارزش پول رایج امریکا از حد واقعی خود بالاتر بوده است؛ از آن پس ارزش فرانک سوئیس و مارک آلمان در مقابل دلار امریکا پیوسته بالا رفت. معکوس شدن روند مالی، تغییرات اقتصادی عمومی‌تر و بطئی‌تر را که در زیر سطح ظاهری آن جریان داشت، نمایش داد و اروپا را به توازن بیشتری با ایالات برگرداند (تا این زمان اقتصاد اروپا بر اتحاد شوروی بسیار پیشی گرفته بود).

وحدت اروپا

به مرور ایام که اوضاع اقتصادی در کشورهای مختلف اروپای غربی بهبود یافت و سپس در دههٔ ۱۹۵۰ شکوفا شد، رؤیای قدیمی **وحدت فوق ملی** بسرعت رمق تازه‌ای گرفت. در دو سه نسل گذشته عده‌ای از **اروپاییان به روزی چشم دوخته** بودند که ملل اروپایی نوعی اتحادیهٔ حکومتی را با داشتن یا نداشتن مرکز قدرتمندی، تشکیل دهند. حال پس از پایان جنگِ وحشتناک که تا حدی خصومت فرانسه و آلمان سبب آن شده بود، این آرمانگرایان شرایط را برای وحدت اروپا از هر زمان دیگری مناسبتر دیدند. این عده امیدوار بودند با پشتیبانی ایالات متحده، که خود نوعی حکومت فدرالِ موفق را پی‌ریزی کرده بود، بتوانند اروپا را به یک ارگان سیاسی با صلح قابل دوام بدل سازند.

رهبران احزاب دموکرات مسیحی در ایتالیا، فرانسه، بلژیک و آلمان غربی بازیگران عمدهٔ این نهضت وحدت‌طلب بودند. این احزاب کاتولیک میانه‌رو بلافاصله بعد از جنگ در کشورهای خود به‌صورت نیروی سیاسی پیشرو درآمدند. در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ مردان شایسته‌ای چون **آلسید دوگاسپری در ایتالیا، کنراد ادنائر در آلمان غربی و روبر شومان در فرانسه** رهبری این تفکر را در دست گرفتند. اینان عقیده داشتند جنگهای داخلی اروپا کاملاً مصیبت‌بار است و می‌بایست از طریق نوعی تجمع بین‌المللی که بر هر ملت کنترل سیاسی داشته باشد، مانع بروز جنگ دیگری شد. این عده با واقعگرایی به این فکر افتادند که بهترین راه برای دستیابی به وحدت سیاسی آن است که شالودهٔ پیوندهای اقتصادی میان اعضای احتمالی آن را چنان نیرومند و گره‌خورده و جامع پی‌ریزی کنند که هیچ حکومتی بتنهایی درصدد برنیاید برضد شرکای خود دست به اسلحه ببرد. هدف



نقشهٔ ۵۴ـ۱ اروپای زمان جنگ سرد ۱۹۴۵ـ ۱۹۹۰. اتحاد شوروی بی‌درنگ آن قسمت از اراضی اروپای شرقی را که هنگام عقد پیمان عدم تجاوز سال ۱۹۳۹ هیتلر به شوروی بخشیده بود، از آنِ خود کرد و نیمی از پروس شرقی را هم به آن افزود. یوگسلاوی در سال ۱۹۴۸ از بلوک شوروی برید؛ اتریش هم در سال ۱۹۵۵ به‌نحو نامنتظره‌ای با موافقت دولتهای اشغالگر، موقعیت بی‌طرفی به دست آورد. اما آلمان تا سال ۱۹۹۰ همچنان دوقسمتی باقی ماند.

آنان در گام اول پیوندهای اقتصادی و سپس اجتماعی و عاقبت سیاسی بود.

گاهشماری حوادث در این مقصد، یا مهمترین گامهایی که برای وحدت اروپای غربی برداشته شد (اروپای کمونیست به‌دلایل آشکار تا دههٔ ۱۹۹۰ به‌صورت تماشاچی‌ای خصومتگر باقی ماند) به قرار ذیل است:

- ۱۹۴۷: پایه‌ریزی **سازمان همکاری اقتصاد اروپا**. این سازمان بازوی نظارت برنامهٔ کمک اقتصادی مارشال برای اروپا بود.
- ۱۹۵۱: تأسیس **جامعهٔ فولاد و زغال اروپا**. فرانسه، آلمان غربی، کشورهای بنلوکس (بلژیک، لوکزامبوگ و هلند) و ایتالیا موافقت کردند تا نیازهای انفرادی کشورهای خود را به زغال و فولاد، تحت تابعیت و نظارت یک شورای فوق ملی قرار دهند. این نظام به‌نحو عالی کارایی خود را نشان داد و شش کشور عضو تصمیم گرفتند تا هستهٔ مرکزی "بازار مشترک اروپا" را تشکیل دهند.
- ۱۹۵۷: با امضای **پیمان رم** منشور تأسیس جامعهٔ اقتصاد اروپا ریخته شد. این جامعه در طول ۴۰ سال گذشته، ارگان اصلی برای وحدت اروپا بوده است و اتحادیهٔ کنونی اروپا از همین جامعه سربرآورد. جامعهٔ اقتصاد اروپا دربردارندهٔ **بازار مشترک** بود که در این

شارل دوگل
۱۸۹۰ - ۱۹۶۹

شارل دوگل اولین رئیس جمهوری پنجمین جمهوری فرانسه را باید مهمترین شخصیت فرانسوی سدهٔ بیستم به شمار آورد. دوگل در سال ۱۸۹۰ در خانوادهٔ مؤمن و کاتولیک‌مذهب متولد شد بعداً به رستهٔ افسری پیوست و در جنگ جهانی اول جنگید و شاخص شد و در سال ۱۹۱۶ به اسارت درآمد. در زمان اسارت در آلمان پی‌برد که خدمت در نظام بهترین زمینه‌ای است که می‌تواند قوی‌ترین احساس شخصی خود یعنی سرسپردگی به کسب افتخار برای فرانسه را اقناع کند.

دوگل بیش از هر چیزی تحت تأثیر امکانات بالقوهٔ تانک در میدان جنگ قرار گرفت که در جنگ جهانی اول صرفاً به‌صورت سطحی و نه چندان مؤثر از آن استفاده شده بود. در سال ۱۹۳۴ اثری تحت عنوان ارتش آینده منتشر کرد و از ستاد ارتش فرانسه خواست تا برای جنگ آینده، که در آن یگانهای متحرک پشت سر انبوه تانک‌ها حرکت می‌کند، آماده شود؛ او جنگ خندقی سالهای ۱۹۱۴ - ۱۹۱۸ را بکلی منسوخ شمرد؛ و نیز خواستار توجه بیشتری به تقویت نیروی هوایی شد. اما ستاد ارتش فرانسه عقاید دوگل را افراطی خواند و مدتی هم مانع ادامهٔ خدمت او شد. دوگل با آغاز جنگ جهانی دوم به مقام مهمی در وزارت دفاع منصوب شد اما زمان برای ایجاد تغییرات لازم دیر شده بود. فرانسه در سال ۱۹۴۰ در مقابل حملات نیروی زرهی آلمان زانو زد اما دوگل از تسلیم امتناع کرد و به بریتانیا گریخت. او به مدت چهار سال اهتمام خود را وقف سازماندهی و رهبری "ارتش آزاد" فرانسه کرد؛ نهضت او شامل افراد نظامی و غیرنظامی یعنی کسانی بود که خواهان ادامهٔ نبرد با ارتش اشغالگر نازی بودند. تا سال ۱۹۴۴ چندین مستعمرهٔ فرانسه تحت حکومت ارتش آزاد فرانسه درآمد و یگانهای نظامی آن، روز "دی - دیی" یعنی روز پیاده شدن قوای متفقین در ساحل نرماندی (۶ ژوئن ۱۹۴۴) همراه با سایر واحدهای متفقین به وطن خود پا نهادند. لشکر فرانسه پاریس را از اشغال آلمان بیرون آورد.

اصرار دوگل و اعتماد او به بازسازی فرانسهٔ درهم خردشده سبب شد تا مصراً از وینستن چرچیل و فرانکلین دی. روزولت بخواهد با او در سطح سران کشور رفتار شود. این خواسته دوگل مناسبات آنان را ناهموار ساخت؛ گاهی به‌نظر می‌رسید فرانسه برای خود جداگانه می‌جنگد. دوگل که در پایان جنگ محبوبیت فوق‌العاده‌ای در میان مردم به دست آورده بود در سال ۱۹۴۵ رئیس‌جمهور موقت شد؛ اما وقتی

شارل دوگل و کنراد ادنائر

زمان بیشتر کشورهای اروپایی را در یک نظام اقتصادی واحد و بدون تبعیض، گرد هم آورد. این جامعه که از همان ابتدا موفقیت خود را نشان داد، به نیت آن تأسیس شد تا نیروی محرکه‌ای شود که اروپا را به یکپارچگی اجتماعی و اقتصادی سوق دهد. در وصول بدین مقصود عمدتاً برای ۱۲ عضو اولیهٔ خود، که اکنون به ۱۵ عضو رسیده است، بسیار نافع بود.

● ۱۹۹۲: **پیمان ماستریخ**. این پیمان پارلمان اروپا (که در سال ۱۹۵۷ با امضای پیمان رم تشکیل شد) و بخشی از موافقتنامهٔ سال ۱۹۶۸ در مورد "قانون اروپای واحد" را به اجرا درآورد و امکان داد تا پیوند مالی و اقتصادی میان کشورهای عضو تسهیل شود.

نام سازمانی که مقر آن در بروکسل است و به این امور نظارت می‌کند، "سازمان وحدت اروپا"ست. در سال ۱۹۹۵ نیروی کار، پول، اعتبار، مواد خام، کالای ساخته‌شده، ارتباطات و سفرهای شخصی در سراسر مرزهای این ۱۵ کشور عضو بدون مانع و به روانی به حرکت درآمد و در سال ۲۰۰۰ هم پول واحد اروپایی به جریان افتاد. همه کشورهای غیرکمونیست به لحاظ سنتی انتظار دارند سوئیس بی‌طرف

فهمید سیاستمداران فرانسه آن قدرها به سبک اقتدار آمرانه علاقه ندارند پس از چند ماه ریاست جمهوری با سرخوردگی و نارضایتی از مقام خود کناره گرفت. مدت ۱۲ سال در روستای زادگاهش به سر برد و به‌صورت بازنشسته و با اطمینان در انتظار فراخوانی مردم ماند تا آنان را از "برهوتِ" حکومت لرزان و بی‌فایدهٔ جمهوری چهارم "خارج" سازد.

در سال ۱۹۵۸ متعاقب شکست فرانسه در هندوچین و عصیان روبه افزایش در الجزایر، عاقبت آن فراخوانی رسید. با برگزاری رفراندوم به‌عنوان رئیس حکومت جدید انتخاب شد و فرانسویان با آرای عمومی دیگری تدوین قانون اساسی جدید جمهوری پنجم او را کاملاً تأیید کردند. دوگل ریاست جمهوری را با اختیارات بسیار زیاد آغاز کرد و مدت ده سال به فرانسه ثبات و رونق بخشید. شورش ارتش را، که مانع حل مسالمت‌آمیز جنگ خونین الجزایر بود، درهم شکست و مناسبات مفیدی با مستعمرات پیشین در شکل "جامعهٔ فرانسه" برقرار کرد. در تساوی فرانسه با ایالات متحده اصرار ورزید و بتدریج نیروهای فرانسه را از ناتو خارج کرد و روابط و مشارکت جالبی با پیرمرد سرسختِ دیگر آلمان غربی یعنی کنراد ادنائر صدراعظم آن کشور برقرار نمود. دو دشمن قدیمی متقاعد شدند اگر قرار است اروپا در صلح به سر برد، اتحاد فرانسه و آلمان ضرورت دارد. این اتحاد در چارچوب "جامعهٔ اروپا" که اکنون آن را "سازمان وحدت اروپا" می‌نامیم حاصل شد.

به یک معنا موفقیت دوگل مستقیماً شکست نهایی او را در پی داشت. موج نارضایتی برضد رئیس‌جمهور با اعتصاب مشهور دانشجویان در سال ۱۹۶۸ آغاز شد. هزاران دانشجوی متعلق به طبقات کارگری در دههٔ رونق و رفاه ۱۹۶۰ در معدود دانشگاههای فرانسه ازدحام کردند تا بگویند نظام آموزشی بسیار محافظه‌کار و ریشه‌دار فرانسه عملاً به آنان اهمیتی نمی‌دهد. دانشجویان ابتدا از حمایت کارگران برخوردار شدند و به اعتراضهای خشن خیابانی روی آوردند اما عاقبت به دست پلیس و ارتش سرکوب شدند؛ مردم فرانسه یکپارچه برضد استفادهٔ وسیع دولت از نیروی نظامی واکنش نشان دادند. در چنین زمانی حکومت دوگل در نظر بسیاری از مردم ورشکسته و تهی از عقاید سازنده جلوه کرد. سال بعد وقتی که نوبت مردم رسید تا با آرای خود به اصلاحات قانون اساسی رأی دهند همان طبقات متوسط که ده سال پیش آغوش خود را به روی دوگل گشوده بودند، با آرای خود اصلاحات را رد و نارضایتی عمیق خود را اعلان کردند. درواقع، دوگل که این امتناع را طرد خود محسوب کرد در سال ۱۹۶۹ از مقام ریاست جمهوری استعفا داد و بار دیگر به زادگاه خود در نرماندی بازگشت و در سن هشتادسالگی در آنجا فوت کرد.

حتی سرسخت‌ترین دشمنانش ناگزیر بودند نقش او را در تاریخ معاصر فرانسه تصدیق کنند و بپذیرند که او بتنهایی تصویری از کشور خود را در اذهان ایجاد کرد که زمانی موقتاً به دست دشمن بیرحم منکوب شده اما هیچ‌گاه تن به تسلیم نسپرده بود. احساس مأموریت در ذهن دوگل که می‌اندیشید خداوند او را مأمور نجات هموطنان خود کرده است، چنان وی را مجذوب و شیفتهٔ خود کرد که کار کردن با او را مشکل نمود. اما همین مجذوبیت زمینهٔ غلبه بر انبوه مشکلات باقیمانده از دوران جنگ را فراهم کرد و به ژنرال در مقام ریاست جمهوری اقتدار اخلاقی‌ای بخشید تا ملت متفرق و شکاک فرانسه را به حیات مدنی بهتری هدایت کند.

به سازمان وحدت اروپا ملحق شود یا بخواهد در آینده چنین کند. چند کشور کمونیستی پیشین هم تقاضای عضویت کرده‌اند. حتی سازمان وحدت اروپا بدون این دسته از کشورهای پیشین کمونیستی و بدون حضور اتحاد شوروی پیشین باز هم دارای **بزرگترین و غنی‌ترین بازار منحصر به فرد دنیا است ــ ۳۷۵ میلیون مصرف‌کننده دارد.** این احتمال وجود دارد که اروپای جدید از نظر اقتصادی، ایالات متحده و ژاپن را پشت سر بگذارد و نسبتِ "نفوذ سیاسی" بین دنیای قدیم و جدید را کاملاً دگرگون کند.

اکنون اروپای فرورفته در مصایب نیمهٔ اول سدهٔ بیستم مجدداً به‌صورت مهمترین قدرت فنی، مالی و تجاری دنیا سربرآورده است و البته این را باید بازگشتی حیرت‌آور به شمار آورد.

♣ اردوی کمونیست، ۱۹۴۷ ـ ۱۹۸۰

اروپای شرقی (لهستان، مجارستان، چک و اسلواک، رومانی، یوگسلاوی پیشین، بلغارستان و آلبانی) یعنی کشورهایی که حکومت آنها بعد از جنگ جهانی دوم به دست کمونیست‌ها افتاد، به‌نحو بسیار متفاوتی طی طریق کردند. در اینجا برنامهٔ مارکسیسمِ راست آیینی، به پیشوایی اتحاد شوروی به اجرا درآمد. **گسترش صنایع سنگین و سیستم ترابری** به مدت چند سال اولویت اول بود. نیروی کار و سرمایه، از کیسهٔ اقلام مصرفی، متوجه صنایع سنگین شد.

مرحلهٔ حکومت استالینی در این کشورها از اواخر دههٔ ۱۹۴۰ تا اواسط دههٔ ۱۹۵۰ طول کشید. تلاش در این مرحله، همانند خود اتحاد شوروی، منجر به افزایش وسیع ظرفیتهای صنعتی و تا حدی صنعتی شدنِ اقتصادِ قبلاً عقب‌ماندهٔ کشاورزی آنها شد. در این میان، مناطق شهریِ ناشی از نیروی کار فراوان و مهاجر از مناطق روستایی که صنایع جدید آنان را به‌سوی خود می‌کشاند بسرعت رشد کرد. شهرهای کاملاً تازه‌ساز، همانند یک نسل پیش در آسیای مرکزی شوروی، چون قارچ بر گرد کارخانه‌های جدیدِ ذوب‌آهن و صنایع پیچیدهٔ شیمیایی نوین سربرآوردند. کشاورزی اشتراکی شد و سپس در تدوین بودجه به‌صورت فرزندناخواندهٔ دائمی، به موقعیت پست‌تری رانده شد.

زعمای شوروی بعد از مرگ استالین در سال ۱۹۵۳ تا اندازه‌ای به رفع نیازهای مصرفی توجه کردند اما سطح زندگی در اروپای کمونیست همواره از سطح زندگی غرب بسیار عقب‌تر ماند. خروشچف جانشین استالین وقتی از "کمونیسم گولاش" بین سالهای ۱۹۵۵ تا ۱۹۷۰ سخن می‌گفت به‌طور خلاصه مقصودش آن نوع کمونیسم بود که قدری گوشت در بشقاب همه مردم بگذارد. تا اوایل دههٔ ۱۹۶۰ برای صاحبان مهارت و احتمالاً با داشتن مناسبات نیکو با حزب کمونیست، گذران زندگی به طریق مرفه امکان‌پذیر شد و امید به آیندهٔ بهتر برای فرزندانشان در افق ظاهر گردید. دستمزدها و حقوقها در مقایسه با معیارهای غربی در سطح بسیار پایین‌تری قرار داشت اما مراقبتهای پزشکی و تحصیل در تمام سطوح، رایگان و قیمت مواد غذایی و اجاره پایین بود.

به سخن دیگر، رفع حداقل نیازهای شهروندان به وسیلهٔ دولت تضمین شد اما مردم آزادی انتخاب نداشتند و از بیشترین اقلام تجملی، مثل اتومبیل شخصی، وسایل جدید خانگی، آپارتمان‌های چند اتاقه و سفرهای تفریحی گران‌قیمت که در غرب رواج داشت، در اردوی کمونیسم خبری نبود. به این طریق دولتهای کمونیست به نیازهای اقتصادی بسیاری از مردم بخصوص افرادی که در روزگار ماقبل کمونیستی در پله‌های پایین‌تر اجتماعی به سر می‌بردند، کمابیش پاسخ دادند.

اما در دههٔ ۱۹۷۰ کشورهای کمونیستی یکی پس از دیگری دچار توقف اقتصادی شدند و تا آنجا که به بیشتر مصرف‌کنندگان مربوط می‌شد، حرکت معکوسی در پیش گرفتند. "اقتصاد فرماندهی شدهٔ" مارکسیست، که همواره دست به گریبان نقایص عمده‌ای بود، در این دهه یکسره **علایم فزاینده‌ای از فروپاشی** را عیان کرد. بر نارضایتی شدید کارگران افزوده شد؛ و تلاش حکومتهای کمونیستی برای تسکین آن از طریق اعطای امتیازاتی به کارگران، بر عطش آنان افزود؛ به مرور که محدودیت خواندن مجلات غربی و استفاده از برنامه‌های تلویزیونی از بین رفت و سفر به غرب رونق گرفت، ساکنان اروپای شرقی فرصت بیشتری یافتند تا دریابند که زندگی‌شان در قیاس با همگنان غربی خود تا چه اندازه اسفبار است.

"فاصلهٔ فن‌آوری" بین دنیای آزاد و کمونیسم در مقایسه با گذشته هر روز به زیان کمونیست‌ها بیشتر می‌شد؛ این موضوع نه تنها در اقتصاد بین‌المللی بلکه در اقتصاد داخلی هم ملموس بود. مردم عادی در ورشو، بوداپست و مسکو پی بردند جامعهٔ آنان تا کجا عقب مانده است و هیچ امیدی برای رسیدن به جامعهٔ غربی ندارند. زنان عادی هم بسرعت از مزایای سئوال‌برانگیزی که کمونیست‌ها به آنان داده بودند یعنی وظیفهٔ دوگانه در خانه و بیرون از خانه و دریافت مزد کمتر نسبت به مردها و وجود "سقف شیشه‌ای" یعنی نداشتن امنیت حرفه‌ای، پایین آمدنِ سطح مراقبتهای طبی و سایر مسائل دست و پاگیر در زندگی خصوصی و عمومی، به تنگ آمدند. رهبران سالمند، سختگیر و مسئول احزاب و دولتهای کمونیستی در تمام کشورهای اروپای شرقی در مواجهه با موج فزایندهٔ نارضایتی، فلج شدند و نمی‌دانستند باید چه‌کار کنند. مایل نبودند دست از سیستمی بردارند که زندگی خود را وقف آن کرده و دست‌کم خودشان از آن فایدهٔ بسیار برده بودند. به مرور ایام که دههٔ ۱۹۷۰ جای خود را به دههٔ ۱۹۸۰ سپرد تمام کشورهای کمونیست اروپایی تن به حوادث دادند و به رکود اقتصاد دچار شدند و از پایین هم غلیان مردم برهم انباشته می‌شد. البته سوپاپ اطمینان اعتراض ـ سیاستهای دموکراتیک و انتخابات آزاد ـ هم جایی برای عرض اندام نداشت.

♣ خلاصه

گسترهٔ ویرانیهای اروپا در سال ۱۹۴۵ جای خود را به حیات تازهٔ اقتصادی و سیاسی‌ای داد که شگفتا در مدت کوتاهی ثمرات فراوانی به بار آورد. مردم اروپای غربی با کمک ایالات متحده، اما بیشتر به‌خاطر اراده و انرژی خود، با قوت تمام قامت راست کردند و تا دههٔ ۱۹۶۰ اقتصاد پررونق و باثباتی به‌وجود آوردند. این دستاوردها را دولتهایی هدایت کردند که سکان رهبری خود را به دست ترکیبی از زعمای محافظه‌کار میانه‌رو، یعنی بسیاری از دموکراتهای مسیحی و یا میانه‌روهای سوسیالیست غیرمارکسیست، سپردند.

در طول دو دههٔ بعد از سال ۱۹۴۵، جنگ سرد مطابق ابتکارها و قمارهای ایالات متحده و شوروی افت و خیز کرد. مادامی‌که استالین زنده بود به‌نظر می‌رسید پیداکردن راهی برای خارج کردن دنیا از زیر ابر اتمی قارچی‌شکل نامیسر است. خروشچف جانشین او به‌رغم برپا کردن دیوار برلین در سال ۱۹۶۱ و اقدام مخاطره‌آمیز موشکی در کوبا در سال ۱۹۶۲، در عمل نشان داد انعطاف‌پذیر است. همزیستی مسالمت‌آمیز، که در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ منجر به تنش‌زدایی قابل توجهی در روابط شرق و غرب گردید، شعار روز شد.

کشورهای کمونیست اروپای شرقی از نظر داخلی مرحلهٔ اقتصاد استالینی از حالت کشاورزی به گسترش صنایع سنگین مبتنی بر شهرنشینی جدید گذر کردند. اما توسعهٔ صنعتی همگام با سطح زندگی فزاینده پیشرفت نکرد و در دههٔ ۱۹۷۰ بر شکاف قبلی بین شرق و غرب پیوسته افزوده شد. تا اوایل دههٔ ۱۹۸۰ در همه‌جای اردوگاه شوروی جست‌وجو برای رفاه و رونق محسوس شد و نارضایتیها فزونی گرفت.



فصل پنجاه و پنجم

استعمارزدایی و جهان سوم

دلایل استعمارزدایی
ازهم پاشیدگی مستعمرات غرب
جهان سوم
جمعیت دنیا
کاربرد نابه‌جای فن‌آوری

♣

۱۹۴۵_۱۹۷۵	پایان عمر مستعمرات غرب
۱۹۴۶_۱۹۴۷	استقلال فیلیپین، هند و پاکستان
۱۹۴۹	دستیابی اندونزی به استقلال
۱۹۵۴	خاتمهٔ نقش فرانسه در هندوچین
۱۹۵۷	استقلال غنا، اولین کشور مستعمرهٔ افریقای نیمه‌صحرایی
دههٔ ۱۹۶۰	به استقلال رسیدن بیشتر مستعمرات بریتانیا، فرانسه و بلژیک
دههٔ ۱۹۷۰	رانده شدن پرتغالی‌ها از مستعمرات افریقایی
۱۹۸۹_۱۹۹۱	فروپاشی امپراتوری شوروی

در دورهٔ پنجاه‌سالهٔ پس از ختم جنگ جهانی دوم چراغ عمر امپراتوریهای مستعمراتی، که قدرتهای اروپایی از سال ۱۵۰۰ روشن کرده بودند، خاموش شد؛ کسب استقلال مستعمرات غرب از همان سالهای بلافاصله بعد از جنگ جهانی دوم آغاز شد. در سال ۱۹۴۵ چند صدمیلیون آسیایی و افریقایی و پولینزی[1] و اقوام دیگر، از پایتختهای دوردست اروپایی اداره می‌شدند. اما تا پایان دههٔ ۱۹۷۰ اروپا عملاً حکومت خود را بر همهٔ آنان از دست داد. این تحولات نامنتظره موجب تولد به‌اصطلاح "جهان سوم" در مقابل جهان اول (غربی‌ها) و جهان دوم (اردوی شوروی) در سالهای جنگ سرد شد.

در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ آخرین قدرت استعماری یعنی اتحاد شوروی به ناتوانی خود در استمرار حاکمیت اجباری بر اروپای شرقی و اقمار آسیایی خود اعتراف کرد و آنها را از قید حکومت تحمیلی کمونیستی رها ساخت. مدت کوتاهی بعد از آن خود اتحاد شوروی هم سقوط کرد و چندین دولت مستقل جدید از آن سر برآورد و درنتیجه جنگ سرد هم پایان یافت.

♣ دلایل استعمارزدایی

نهضت ضداستعماری به چند دلیل عمده به‌وجود آمد. در موارد معینی مثل **هند، ویتنام و فیلیپین** دستیابی به حاکمیت و کسب استقلال از استمرار مبارزه یک یا چند نسل که بعضاً سلاح در دست داشتند حاصل شد؛ در نمونهٔ دیگری مثل **زئیر، لیبی و عراق** استقلال کمابیش به‌عنوان یک "هدیه" از طرف کشور استعمارگر به مردمی داده شد که برای چنین واقعه‌ای اصلاً آماده نبودند. اگر نمونه‌های استقلال فردی را در نظر نگیریم باید بگوییم تمام مستعمراتِ جویندهٔ استقلال از تحولات کلی سالهای متعاقب جنگ جهانی منتفع شدند؛ می‌توان روند استقلال این کشورها را به قرار ذیل دسته‌بندی کرد.

۱. **ملی‌گرایی در آسیا و افریقا.** غرور ملی و نکوهش پرحرارت برضد سلطهٔ غرب، در تمام موارد از انگیزه‌های محرک استعمارزدایی بود. اروپاییان به دست خود بذر اضمحلال حاکمیت خویش را در

---

۱. Polynesians، ساکنان منطقه و مجمع‌الجزایر فراوانی در اقیانوس آرام که از جزایر هاوایی در شمال تا زلاندنو در جنوب ممتد است و از نظر فرهنگی و زبانی مشترکات فراوانی دارند.

مستعمرات، با خلق گروه کوچک اما فوق‌العاده مهمی از روشنفکران بومی بر زمین پاشیده بودند. این عده که محصول مکاتب فکری اروپایی بودند گاهی در کشور مادر یعنی استعمارگر، به درجه عالی تحصیلی نایل آمدند. در آنجا نه تنها مسائل درسی و دانشگاهی را آموختند بلکه یاد گرفتند که رفتار حقارت‌بار موجود در وطن خود را طرد کنند. از حُسن ملی‌گرایی غربی و روشهای سازماندهی سیاسی مغرب‌زمین (مشروع و غیرمشروع) آگاه شدند. در موارد معدودی هم مثل هوشی‌مین رهبر ویتنام (۱۸۹۰ ـ ۱۹۶۹) در فرانسه با مارکسیسم آشنا شدند و آن را به‌عنوان طریق مناسبی برای انقلاب موفقیت‌آمیز و کسب استقلال پذیرفتند. (بنگرید به اعلامیهٔ استقلال ویتنام، ۱۹۴۶ در صفحات همین فصل). تحقیر پیاپی ارتشی‌ها و ناوگانهای امریکایی / اروپایی به دست قوای ژاپن در اوایل جنگ جهانی دوم و نیز تلاش نظامی ملتهای دیگر آسیایی برای کسب حمایت مردم خود نشان داد قدرتهای استعمارگر آن‌طور که تصور می‌شد شکست‌ناپذیر نیستند.

۲. **فقدان اقتدار اخلاقی اروپایی.** بیشتر اروپاییان در سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم در مستعمرات خود با احساس "یاری رساندن" به مردم و انجام وظیفه به‌عنوان حاملانِ "بار سنگین انسان سفیدپوست" کار می‌کردند. اما تا سال ۱۹۵۰ این اعتقاد که مقدر است آنان حکومت کنند، به‌دلیل تجارب حاصل از دو جنگ جهانی و روحیهٔ دموکراسی و تساوی‌طلبی متعاقب سالهای جنگ جهانی دوم، تضعیف شد.

اعتماد به نفس اروپاییان از بین رفته بود. دیگر مالک آن روحیه و اصول اخلاقی‌ای نبودند که لازمه حکومت نافذ بر دیگران بود.

۳. **از پا افتادن موقت اروپا بعد از سال ۱۹۴۵.** بعد از خاتمهٔ جنگ تا حدود سال ۱۹۶۰ شش قدرت استعماری ماورای بحار (بلژیک، بریتانیا، فرانسه، ایتالیا، هلند و پرتغال) بشدت گرفتار بازسازی صدمات حاصل از جنگ و یا اصلاح اقتصادِ عقب‌افتاده و رفع موانع نظامهای آموزشی باقیمانده از دههٔ ۱۹۳۰ بودند. مردم غرب علاقه‌ای نداشتند که بر مستعمراتِ "پردردسر" نظارت کنند و سرمایه و نیروی کار را که خود بشدت به آن نیازمند بودند، در مستعمراتی که ممکن بود هیچ‌گاه به نتیجه نرسد، صرف نمایند. هیچ سیاستمداری در کشورهای استعماری امیدوار نبود که با آباد کردن مستعمره، رأی مردم را به دست بیاورد!

۴. **مخالفت با ادامهٔ استعمار به‌عنوان یکی از هدفهای متفقین و نیز هدف سیاست ایالات متحده.** هدفهای اعلام‌شدهٔ سازمان ملل متحد، که بعد از خاتمهٔ جنگ تأسیس شد، آشکارا ضد استعماری بود. ایالات متحده که در سالهای متعاقب جنگ، آن همه نقش مهم برعهده گرفته بود، همواره از نگاهداری مستعمرات حتی مستعمرهٔ خود یعنی فیلیپین احساس ناخوشایندی داشت (و از همان اوایل سال ۱۹۴۶ به فیلیپین استقلال داد). در سایهٔ این حقایق بین سالهای ۱۹۴۶ ـ ۱۹۶۲ کشورهای غربی، کمابیش داوطلبانه مستعمرات خود را با درک ضرورت، رها کردند. از این تاریخ به بعد تنها اتحاد شوروی هنوز به‌صورت قدرت استعماری مهمی برجا بود و اروپای شرقی را به‌عنوان منبع تدارک‌کننده و اقمار ناراضی خود حفظ کرد.

❁ ازهم‌پاشیدگی مستعمرات غرب

بریتانیا با تحقق وعدهٔ حزب کارگر در زمان جنگ که **هند** را بلافاصله پس از قطع تخاصم از قید کشورهای مشترک‌المنافع رها خواهد کرد، راه استقلال را گشود. حدیث مفصل صعود هند در رهایی از موقعیت مستعمراتی ابتدا به‌صورت سرزمین تقریباً خودمختار در سه دههٔ اول سدهٔ بیستم صورت گرفت و سپس به استقلال منجر شد. کابینه‌های دولت کارگری بریتانیا سالها پیش اجباراً قافیه را به نهضت مسالمت‌آمیز اما سمجِ حزب هندوی کنگره و بنیانگذار آن، **موهنداس گاندی** (۱۸۶۹ ـ ۱۹۴۸) باخته بود. توانایی شگفت‌انگیز گاندی در افشای چهرهٔ غیراخلاقی و مزور بریتانیا، وی را به‌صورت مخالف شکست‌ناپذیری درآورد و بتدریج حزب کارگر را به دیدگاههای خود متقاعد کرد (بنگرید به شرح‌حال موهنداس گاندی در صفحات همین فصل). این حزب در طول جنگ جهانی دوم وعده داد بلافاصله پس از خاتمهٔ خصومتها، هند را از نظام مستعمراتی خلاص کند.[۱]

حزب کارگر در نخستین انتخابات بعد از جنگ در سال ۱۹۴۵ پیروز شد و مذاکره با گاندی و دستیار او **جواهر لعل نهرو** را آغاز کرد. دیری نگذشت که معلوم شد رهبران هندو نمی‌توانند از طرف اقلیت بسیار نیرومند مسلمان، که خواهان تشکیل دولت جداگانه‌ای بودند، سخن بگویند. دولت بریتانیا که خود در دریای مشکلات داخلی بعد از جنگ غوطه‌ور بود بیهوده کوشید تا این بن‌بست را بگشاید. در سال ۱۹۴۷ صرف‌نظر از اینکه هند آماده بود یا نبود، به آن استقلال کامل داد.

۱. برای تفصیل مبارزات گاندی بنگرید به گاندی، زندانی امید، تألیف جودیت براون، ترجمهٔ این قلم، چاپ دوم، تهران. دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۲ و زندگینامهٔ مهاتما گاندی، تألیف رجینالد رنلدز، ترجمهٔ همین قلم، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ دوم، ۱۳۷۴.

تحت حاکمیت پادشاه انگلستان خودمختار شدند و یا به آنها استقلال کامل داده شد. تنها مستعمراتی که تحت سیادت پادشاه بریتانیا هنوز هم به استقلال نرسیده، مناطق کم‌جمعیتی (مثل جزایر برمودا و فالکلند) است که خواستار ادامهٔ کمک مالی و امنیتی از لندن هستند.

تمایل مردم و دولت **فرانسه** برای حفظ امپراتوری مستعمراتی خود در حدود سال ۱۹۶۰ تغییر اساسی کرد. این چرخش معکوس به‌دلیل نتایج ناشاد (برای فرانسه) در **جنگ ویتنام** (۱۹۴۵ ـ ۱۹۵۴) و **جنگ الجزایر** (۱۹۵۸ ـ ۱۹۶۱) حاصل شد. فرانسه در این جنگهای مستعمراتی متحمل چندین‌هزار تلفات انسانی و مواجه با ناآرامیهای داخلی شد. در سال ۱۹۵۸ شارل دوگل قهرمان جنگ به ریاست جمهوری فرانسه رسید و تقریباً بلافاصله مسئلهٔ مستعمرات را به مسیر دیگری هدایت کرد. با گذشت چهار سال به اکثر مستملکات پیشین فرانسه استقلال داده شد و به عضویت جامعهٔ فرانسه یا نوعی مشترک‌المنافع شبیه به بریتانیا تحت رهبری فرانسه درآمدند. اعضای این جامعه پیوندهای نزدیک اقتصادی و فرهنگی را با فرانسه حفظ کردند اما در امور بین‌المللی به راه خود رفتند. به‌طورکلی فرانسه هم مثل بریتانیا در حفظ مناسبات نیکو با مستعمرات پیشین موفق شد.

اما **بلژیکی‌ها، هلندی‌ها و پرتغالی‌ها** را از مستملکات آسیایی و افریقایی‌شان با نهضتهای مرکب از قیامهای مردمی و فشارهای بین‌المللی در سازمان ملل متحد، به زور بیرون کردند. این کشورهای کوچک، اعتبار و سرمایه‌گذاری نسبتاً بیشتری در مستعمرات خود داشتند و به‌آسانی دل از آن نمی‌کندند. بلژیک در سال ۱۹۶۱ با احساس خطر شورش مردمی، دست از کنگو، سرزمین وسیع افریقایی خود برداشت؛ هلند پس از جنگ درازمدت و بی‌ثمر برضد ملی‌گراهای اندونزی، که از اواخر دههٔ ۱۹۴۰ شروع شده بود عاقبت دست از این کشور کشید. پرتغالی‌ها نیز پس از فشار شدید جنگِ چریکی عاقبت در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ قرارگاههای خود را در افریقا برچیدند.

استعمارزدایی یا آنچه پیشتر گفته می‌شد "عقب‌نشینی از امپراتوری" نقطهٔ عطف مهمی در تاریخ عالم بود. اکنون اروپا (و امریکای شمالی و ژاپن) همچنان به اِعمال قدرت وسیع بر غیراروپاییان ادامه می‌دهند؛ اما نفوذ آنها زیرکانه‌تر است و اساساً ماهیت اقتصادی دارد و طبیعت نظامی و سیاسی خود را از دست داده است. در زمان فعلی تصورناپذیر است که کشوری در غرب بخواهد تلاش کند تا آشکارا رژیم استعماری را در سرزمینهای غیرباختری بر سر کار بیاورد؛ چون در این صورت کشور استعمارگر در معرض کیفر



هوشی‌مین با ژنرال‌هایش. رهبر قیام درازمدت بر ضد فرانسه و سپس ایالات متحده اقدامات بعدی را طرح‌ریزی می‌کند. "عمو" هو از مظاهر برجستهٔ گروه عظیمی از ملی‌گراهای جهان سوم بود که بعد از جنگ جهانی دوم تصمیم گرفتند به هر وسیلهٔ ممکن ملتهای خود را به استقلال برسانند.

نتیجهٔ فوری این تصمیم وقوع جنگ خونین داخلی بین هندوها و مسلمانان در روزهایی بود که جسد گاندیِ ترورشده هنوز گرم بود. از این جنگ دو کشور جدید هند و پاکستان (که عاقبت هم بنگلادش یا پاکستان شرقی پیشین از آن جدا شد) سربرآوردند که تا امروز همچنان بر سر اختلافات مرزی باهم مناقشه و سوءظن متقابل دارند. استقلال شبه‌جزیره هند برای نهضت جهانی در خاتمه دادن به عمر حکومتهای استعماری، سرآغازی لرزان بود.

اما بریتانیا در مستعمرات دیگر معمولاً امور استقلال را به‌نحوی ترتیب داد تا از مشکلاتی که در هند با آن مواجه شده بود جلوگیری کند. برمه و سریلانکا (سیلان) در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ به استقلال رسیدند. **غنا** (ساحل طلا) بعد از مذاکرات مفصل، اولین مستعمرهٔ بریتانیایی بود که در افریقای نیمه‌صحرایی خودمختاری به دست آورد و سپس در سال ۱۹۵۷ به‌عنوان عضو دارای حاکمیت کامل به جرگهٔ کشورهای مشترک‌المنافع پیوست. بعد از غنا نوبت به فهرست مطولی از استقلال مستعمرات از مالزی گرفته تا "بلیز" (هندو راسِ بریتانیا) در امریکای مرکزی رسید. تا اواسط دههٔ ۱۹۶۰ حتی مستعمرات کوچکی مثل جزایر واقع در جنوب اقیانوس آرام (جزایر فیجی و سلیمان) یا

اعلامیهٔ استقلال ویتنام، ۱۹۴۶

هوشی‌مین در تمام سالهای جنگ جهانی دوم در ویتنام ماند و چریک‌های ویت‌مین را برضد اشغالگران ژاپنی سازمان داد و هدایت کرد. بسیاری از اعضای حکومت مستعمراتی فرانسه با ژاپنی‌ها همکاری کردند و مقامات توکیو هم آنان را در مشاغلشان باقی گذاشت. وقتی جنگ به پایان خود نزدیک شد نظامیان ژاپنی، فرانسوی‌ها را اخراج کردند و خود رأساً کارها را به دست گرفتند. هوشی‌مین و پیروانش از فرانسه انتظار داشتند بعد از جنگ با آنان مثل متفق خود رفتار کند؛ اما در عوض شنیدند همچنان باید به‌صورت مستعمره باقی بمانند. رهبری ویت‌مین در سال ۱۹۴۵ پاسخی تهیه کرد که زیرکانه آن را از تاریخ فرانسه و ایالات متحده اقتباس کرده بود تا بدین‌وسیله موضع خود را مستدل نشان دهد. توجه به این نکته لازم است که در چنین مقطعی هوشی‌مین به‌هیچ‌وجه "تمام مردم ویتنام" را پشت سر خود نداشت؛ او امیدوار بود با صدور اعلامیهٔ استقلال ویتنام به فرانسویان "توپ بزند" و امریکاییان را بیازارد. اما استقلال تنها پس از سی سال جنگِ تقریباً بی‌وقفه به دست آمد.

"همهٔ افراد بشر مساوی خلق شده‌اند. خالقشان حقوق لاینفکی در آنان به ودیعه گذاشته است. حق زندگی، آزادی و دستیابی به سعادت در زمرهٔ این حقوق است." این بیان نامیرا از اعلامیهٔ استقلال امریکا در تاریخ ۱۷۷۶ اقتباس شده و در معنای وسیع‌تر بدان مفهوم است که ساکنان زمین از نظر تولد برابرند، همهٔ مردم حق دارند زندگی کنند و سعادتمند و آزاد باشند.

اعلامیهٔ انقلاب فرانسه به تاریخ ۱۷۹۱ دربارهٔ حقوق انسان و شهروندی می‌گوید:

«همهٔ انسانها آزاد متولد می‌شوند و حقوق برابر دارند و می‌باید همواره آزادو دارای حقوق مساوی بمانند. اینها واقعیتهای انکارناپذیری هستند.»

با این حال، استعمارگران فرانسوی بیش از ۸۰ سال است که از معیارهای آزادی، برابری و برادری سوءاستفاده و به سرزمین پدری ما تجاوز کرده و هموطنان ما را سرکوب می‌کنند. برخلاف آرمانهای بشری و عدالت رفتار می‌کنند...

استعمارگران بیشتر زندان ساخته‌اند تا مدرسه. میهن‌پرستان ما را بیرحمانه به قتل رسانده‌اند. قیام مردم را در رودخانه‌های خون غرق کرده‌اند. در زمینهٔ اقتصادی ما را تا پوست و استخوان عریان ساخته‌اند؛ مردم ما را به فقر و سرزمینمان را به ویرانی کشانده‌اند...

در پاییز سال ۱۹۴۰ زمانی که فاشیست‌های ژاپنی به سرزمین هندوچین تجاوز کردند تا پایگاههای جدید بر ضد متفقین برای جنگ به دست بیاورند، فرانسویان استعمارگر در برابرشان تسلیم شدند و وطن ما را به آنان تحویل دادند. از آن زمان به بعد مردم ما یوغ دوگانهٔ فرانسه و ژاپن را بر گردن داشته‌اند. رنج و بینوایی مردم ما فزونی گرفت...

بعد از تسلیم شدن ژاپن به متفقین، تمام مردم ما برای کسب حاکمیت ملی و استقرار جمهوری دموکراتیک ویتنام قیام کردند.

واقعیت آن است که ما استقلال خود را از چنگ ژاپن و نه از فرانسه بیرون آوردیم؛ فرانسویان فرار کرده بودند و ژاپنی‌ها بعداً تسلیم شدند؛ بائو دای [دست‌نشاندهٔ فرانسه] کناره‌گیری کرده بود. مردم ما زنجیرهایی که تقریباً صد سال بر پای خود داشتند پاره کردند و استقلال سرزمین پدری را به دست آوردند. مردم ما همزمان رژیم پادشاهی را پس از صدها سال حکومت، واژگون ساختند؛ و به‌جای آن جمهوری دموکراتیک کنونی را تأسیس کردند.

به این دلایل است که ما اعضای حکومت موقت به نمایندگی از طرف تمام مردم ویتنام اعلام می‌کنیم از این زمان به بعد کلیهٔ مناسباتِ منشور مستعمراتی خود را با فرانسه قطع می‌کنیم. تمام تعهدات بین‌المللی که فرانسه تاکنون از طرف ویتنام برعهده گرفته است، باطل می‌دانیم و تمام حقوق خاصی که فرانسه برخلاف قانون در سرزمین پدری ما به دست آورده است، ملغا می‌شماریم...

اعتقاد داریم ملل متفق که در کنفرانس تهران و سان فرانسیسکو اصل تعیین سرنوشت و برابری ملتها را تصدیق کرده‌اند، از شناسایی استقلال ویتنام امتناع نخواهند کرد...

همسایگان خود واقع می‌شود. بعد از فروپاشی نظام شوروی در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ می‌توان استعمارزدایی را به روس‌ها نیز تعمیم داد. از آن پس استعمارگری به‌عنوان یکی از مناسبات آشکار سیاسی به سینهٔ "تاریخ" سپرده شد.

♣ جهان سوم

بزرگترین بخش جمعیت دنیا نه در غرب و نه در کشور کمونیستی پیشین ساکنند. بعکس، اکثریت مردم دنیا در مناطقی زندگی می‌کنند که قبل از این به "جهان سوم" موسوم بوده؛ به سخن دیگر این کشورهای کمترتوسعه‌یافته و یا بندرت توسعه‌یافته، مثل زئیر، افغانستان و بولیوی که درامد سرانهٔ پولی مردم آنها شاید به یک بیستم غرب نرسد، ارزشهای فرهنگی و آداب و رسوم رایج در آنها اساساً متفاوت است. در واقع، سه پنجم جمعیت ۵/۵ میلیاردی سال ۱۹۹۰ در کشورهای کمترتوسعه‌یافته زندگی می‌کنند. این غلبهٔ کمی به غلبهٔ فرهنگی و اقتصادی انتقال پیدا نکرده ـ و احتمالاً هیچ‌گاه هم پیدا نمی‌کند. اما سیر دنیا به‌سوی دهکدهٔ جهانی در سدهٔ بیست و یکم به ما غربی‌ها حکم می‌کند که اگر بخواهیم در صلح زندگی کنیم بهتر آن است آمادهٔ مواجهه با واقعیت شویم و به یاری این عده برویم. شکاف موجود میان کشورهای توسعه‌یافته و توسعه‌نیافته نمی‌تواند مدت درازی بدون اصطکاک پابرجا بماند.



سربازان فرانسوی آمادهٔ حمله به ویتنامی‌ها می‌شوند. پایان عمر امپراتوری مستعمراتی فرانسه در آسیا در "دین بین‌فو" رقم خورد که چتربازان نخبه و لژیونرهای خارجی در اینجا پس از تحمل محاصرهٔ خونین، در مارس ۱۹۵۴ به رزمندگان ویتنام شمالی تسلیم شدند.



فرار پناهندگان هندو از پاکستان تازه تشکیل‌شده در سال ۱۹۴۷. مبادلهٔ عدهٔ بی‌شمار پناهنده که در دو کشور تازه‌تأسیس هند و پاکستان به‌صورت اقلیت می‌زیستند همراه با رنج فراوان و از دست رفتن زندگی عدهٔ کثیری صورت گرفت. در اینجا پناهندگان هندو و سیک را مشاهده می‌کنید که در واگن‌های باری مملو از آدم به شهر مرزی آمریتسار در هند وارد شده‌اند.

موهنداس گاندی
۱۸۶۹ ـ ۱۹۴۸

شهرت جهانی موهنداس کِرِمچند گاندی، رهبر ملی و روحانی هند، ناشی از کردار انقلابی عاری از خشونت او بود. اقدامات گاندی در مقابله با چیزی که آن را حکومت استعماری غیرعادلانه می‌خواند، موفقیت منحصر به فردی به بار آورد. بدرستی او را پدر استقلال هند خوانده‌اند؛ شهرت و حرمت وی جایگاه بی‌رقیبی در تاریخ هند دارد. گاندی بیشتر از هر چیزی نگهبان شرافت و شأن انسان بود. او که ایمان داشت حیات، ارزشمند است و نباید تلف شود، همواره با کاربرد خشونت به هر صورت آن، مخالفت کرد. پیروانش او را به مهاتما (روح بزرگ) ملقب ساختند. او را ارج نهادند و اعتمادی به او نشان دادند که معمولاً خاص اولیای دینی و حرمت به آنان بوده است. حتی زعمای حکومت استعماری بریتانیا عاقبت خصلت عالی اخلاقی او و اخلاصش نسبت به مردم هند را تصدیق کردند و محترم شمردند.

گاندی در سال ۱۸۶۹ در خانواده‌ای بازرگان، از "کاسِت" یا طبقهٔ متوسط در شهر پوربندرِ هند دیده به جهان گشود. در طول زندگی همواره می‌گفت بخش زیادی از قوت اخلاقی خود را مدیون مادرش می‌باشد که ارزشهای دینی و اعتماد به معنویت را به او تعلیم داده است. در سن سیزده‌سالگی بنا به عرف و سنت هند با یکی از خویشاوندان دور خود ازدواج کرد؛ پنج سال بعد برای تحصیل در رشتهٔ حقوق به انگلستان سفر نمود. برای کار به هند بازگشت اما دو سال بعد تصمیم گرفت اقبال خود را در افریقای جنوبی، از مستعمرات بریتانیا، بیازماید. دیری نگذشت که در آنجا رهبری گروه بزرگی از کارگران هندو را به دست آورد و از حقوق آنان در برابر نظام تبعیض نژادی دفاع کرد. در چنین ایامی، احوال گاندی بکلی دگرگون شد و از یک هندوی جاه‌طلبِ طبقه متوسط به مردی با قدرت معنوی شگفت‌انگیز تحول احوال داد. البسه و عادات غربی را کنار نهاد؛ لباس لُنگ‌مانند و پیراهن دستباف خانگی و سنتی کارگران را بر تن و مشی تجرد کامل را پیشه کرد.

در سال ۱۹۱۵ به هند برگشت و بی‌درنگ در نهضت ملی استقلال‌طلبی هند که غنچه کرده بود، به فعالیت پرداخت. اما در جنگ جهانی اول با این باور از بریتانیا پشتیبانی کرد که پنداشت لندن بعد از جنگ، خودمختاری بسیار بیشتری به هند می‌دهد. وقتی چنین نشد گاندی مبارزهٔ درازمدت را با سرپیچی مدنی از بی‌عدالتیهای استعماری و عدم اطاعت هندوها از مقامات استعماری بریتانیا را آغاز کرد. معروف‌ترین اقدام اعتراض‌آمیز او "راهپیمایی نمک" در سال ۱۹۳۰ بود که توجه جهان را به خود معطوف ساخت. گاندی با این اقدام صدهاهزار نفر را در راهپیمایی طولانی و در اعتراض به مالیات بریتانیا بر مصرف نمک، به‌سوی دریا برد. (نمک یکی از اقلامی بود که هندوهای فقیر می‌باید برای به دست آوردن آن پول بپردازند.)

می‌پرسیم جامعهٔ جهان سوم چگونه جامعه‌ای است؟ توسعهٔ سریع اقتصادی و اجتماعی برخی از ملتهای جهان سوم در سالهای اخیر به ما حکم می‌کند بین این کشورها که درمجموع آنها را در زیر اصطلاح جهان سوم طبقه‌بندی می‌کنیم، تفاوت قایل شویم. بدین‌ترتیب می‌توان توصیف ذیل را مشمول کشورهای کمتر توسعه‌یافته و دارای کمترین توسعه‌یافتگی دانست:

● **از نظر اقتصادی** جهان سوم جامعه‌ای است که در آن فقرزدگی حکم کلی را دارد و هنوز هم کشاورزی نسبت بالایی (بیش از ۵۰ درصد) از تولید ناخالص ملی را تشکیل می‌دهد. نیروی کار غیرماهر در شهرها و روستاها، اکثریت دارند. شرکتهای بزرگ تجاری و صنعتی به‌طور عمومی تحت کنترل سرمایه‌های خارجی یا متکی به آن است؛ و صنعت غالباً شامل روند سادهٔ تهیهٔ مواد خام، برای بازارهای صادراتی است.

● **از لحاظ سیاسی** جامعه‌ای است که در آن گروه کوچکی از نخبگان، منبعث از دیوانسالاری دوران استعمار، قدرت و ثروت را در کنترل دارد. یک حزب اغلب با قدرت دیکتاتوری، حیات سیاسی مردم را کنترل می‌کند. زمینداران بزرگ عامل مسلط در روستاها هستند و بر کثرت بی‌شمار زارعان یا کارگران بی‌زمین سیادت دارند یا آنان را به مسیر منافع خود می‌رانند. ملی‌گرایی را معمولاً تا حد میهن‌پرستی دو آتشه و بدون تعمق پیش می‌برند. نفرت از گذشتهٔ استعماری را یک وظیفهٔ ملی می‌شمارند و از آن به‌صورت پوششی برای شکستهای بعد

از آن پس، گاندی گاهی در زندانهای بریتانیا و گاهی خارج از آن و یا به‌صورت سخنگوی آرمان استقلال هند، عمر خود را طی کرد. حکومت بریتانیا نتوانست این مرد ریزنقش و طاس را در لباس لُنگ‌مانند ندیده بگیرد؛ بریتانیا در بیشتر سالهای میان دو جنگ جهانی امید داشت روزی گاندی پی کار خود برود. گاندی در جنگ جهانی دوم از پشتیبانی نسبت به بریتانیا امتناع کرد و شرط طرفداری از بریتانیا را وعدهٔ قطعی استقلال اعلام کرد. به‌همین دلیل به زندان افتاد اما در سال ۱۹۴۴ آزاد شد تا در مذاکرات مربوط به سرنوشت هند، پس از خاتمهٔ جنگ، شرکت کند. در کنفرانس سال ۱۹۴۶ و ۱۹۴۷ که منجر به تقسیم شبه‌قارهٔ هند به دو کشور هند و پاکستانِ رها از حکومت اروپاییان شد، نقش اصلی را بازی کرد.

چون اجازه نداد که هندوها اقلیت مسلمان را به خطر بیندازند و برضد آنان شورش کنند، برخی از متعصبان هندو، گاندی را خائن به آرمان خود دانستند. در اوایل سال ۱۹۴۸ یکی از همین متعصبان، گاندی را هنگام نیایش با شلیک گلوله ترور کرد. تمامی شبه قارهٔ هند، چه هندو و چه مسلمان در مرگ او عزادار شدند.

بعد از مرگش بسیاری از مبارزان از الگوی سرپیچی مدنی و عاری از خشونت او پیروی کردند. در ایالات متحده کسانی مثل مارتین لوتر کینگِ جوان، بسیاری از موفقیتهای خود را در سازماندهی سیاهان امریکا به درسهایی نسبت داد که از گاندی آموخته بود. اما خود مردم هند همواره از الگوها و تجارب گاندی تبعیت نکردند. امید گاندی به اینکه مردم هند به اسلوب زندگی ماقبل صنعتی بازگردند و لباس خود را ببافند و غذای خویش را برویانند، به‌نظر بسیاری از مردم، هرچند هواخواه گاندی، امری ناممکن می‌نمود. جواهر لعل نهرو، دست‌پرورده و جانشین او، در مقام ریاست حزب کنگرهٔ ملی هند، بشدت با دیدگاه مربی خود مخالف بود و در انکار عصر صنعت و تأکید گاندی بر رواج کارگاههای خانگی، کاری انجام نداد.

بعد از مرگ گاندی حزب کنگره به عوض آنکه بدل به ابزار شخصی مهاتما برای قالب دادن به وجدان ملی هند شود بیشتر به یک نهاد یا حزب سیاسی آکنده از دسته‌بندیهای معمولی درآمد. اما گاندی هنوز هم در میان عامهٔ هندی‌ها صاحب حرمت است و بی‌تردید در صدر فهرست اسامی تمام هندوهای عصر جدید قرار دارد.

از دورهٔ استعماری بهره‌برداری می‌کنند.

● **از دیدگاه اجتماعی** جامعه‌ای است که فزونی جمعیت در آن مشکلات بی‌حد به‌وجود آورده است و هر سال هم بر دامنهٔ آن افزوده می‌شود. هنوز هم مردها در درون خانواده زنها را کنترل می‌کنند و مرد در خارج از خانه از اعتبار بیشتری برخوردار است. اشتغال به تحصیل، فوق‌العاده مطلوب و واجد اعتبار شمرده می‌شود اما تحصیلات غالباً بخوبی طرح‌ریزی نمی‌شود و با نیازهای جامعه انطباق پیدا نمی‌کند. پیوند قبیله‌ای و یا خانوادهٔ گسترده، در مقایسه با کشورهای پیشرفته، اهمیت بیشتری دارد. بالا رفتن از نردبان اجتماعی کاملاً امکان‌پذیر است اما فرصت آن برای طبقات پایین‌تر بندرت فراهم می‌شود؛ عدم توازن بیمارگونه میان شهر و روستا بوضوح مشهود است.

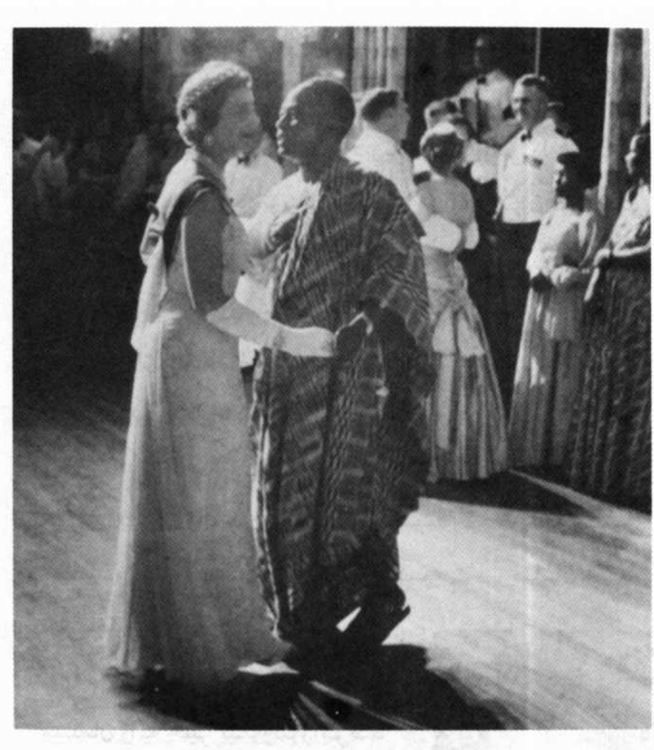
● **از نظر بین‌المللی** جامعه‌ای است که از جنبه‌های گوناگون به کشورهای پیشرفته‌تر متکی است ـ و این اتکا گاهی تا آنجا پیش می‌رود که صورت مستعمرهٔ رسمی به خود می‌گیرد؛ هرچند این دسته از کشورهای جهان سوم می‌توانند بر ذخایر طبیعی معینی، خاصه نفت، اِعمال کنترل کنند و از آن به‌عنوان سلاح مؤثری در دفاع از منافع خود بهره‌برداری نمایند با این حال، این‌گونه کشورها از زمان استقلال به بعد توسط غرب و اردوی پیشین شوروی اساساً به‌صورت آلت دست مورد استفاده قرار گرفته‌اند و مطابق نقشه‌های سیاسی این دو در صفحهٔ شطرنج جابه‌جا شده‌اند؛ و احتمالاً هم از بعضی جهات بعد از

خاتمهٔ جنگ سرد از نظر مادی زیان دیده‌اند.

جهان سوم در دههٔ ۱۹۶۰ تحت رهبری **مارشال تیتو**، کمونیستِ مرتد و رهبر یوگسلاوی پیشین، کنفرانس‌هایی با هدف دستیابی به جبههٔ مشترک سیاسی، تشکیل داد. این تلاش نتیجه‌ای به بار نیاورد چون معلوم شد کشورهای مختلف جهان سوم به همان اندازه‌ای که به ابرقدرتها بدگمان هستند به خود هم سوءظن دارند. با این حال، کشورهای بزرگتر و پیشرفته‌تر مثل هند، پاکستان، یوگسلاوی، اندونزی و مصر توانستند موقعیت خود را به‌عنوان ملتهای مستقل تثبیت کنند و برای دستیابی به اهداف خود از رقابت ابرقدرتها بهره‌برداری کنند.

از زمان فروپاشی اردوی شوروی و بی‌اعتبار شدن نظام اقتصادی مارکسیستی، برخی از ملتهای کمترتوسعه‌یافته در موقعیت بسیار نامناسبی قرار گرفته‌اند. بحران میان ایدئولوژی‌های کمونیسم و سرمایه‌داریِ رقیب، دیگر مثل گذشته نمی‌توانند در رقابت بر سر قدرت سیاسی و اقتصادی به نفعِ طرف سوم سوق داده شود. به‌علاوه، رهبران دنیای غرب به این نتیجه رسیده‌اند که اکنون برنامهٔ کمک بین‌المللی برای یاری رساندن به روسیه و اروپای شرقی بالاترین اولویت را دارد تا این کشورها بتوانند در تلاش برای گذر و رسیدن به بازار آزاد موفق شوند. نتیجه آن است که برای کشورهای کمترتوسعه‌یافته چیز جالبی باقی نمی‌ماند.

سطح زندگی برخی از ملتها بعد از استقلال پایین آمده است. مخصوصاً افریقا صحنهٔ غم‌انگیز آن بوده است. بروز قحطی، دزدی و راهزنی مسلحانه، که قسمت اعظم کشورهای ساحل (سودان، سومالی و اتیوپی) را در سالهای اخیر مبتلا کرده است، از نمونه‌های آشکار این تنزل است. دیکتاتوری که در حکومتهای افریقایی به‌صورت قاعده درآمده است، بلای دیگری برای این قاره به شمار می‌رود. در آنجا هم که دیکتاتورها غایبند، خصومتهای قبیله‌ای (سومالی)، اختلاف مذهب (سودان) و یا ترکیبی از این دو (اتیوپی) مانع شده تا یک فرد یا یک حزب واحد بتواند قدرت را قبضه کند. در همه‌جا ریشهٔ این شرهای زیانبار در وجود جمعیتی است که در مقایسه با منابع و ذخایر موجود، بیش از حد زیاد است و نمی‌تواند تکنولوژی وارداتی را بدرستی جذب و از آن استفاده کند؛ و بالاتر از همه عقب‌ماندگی آنها به‌دلیل توزیع بسیار وحشتناک و غیرعادلانهٔ ثروت در جامعه ادامه دارد.



قوام نکرومه در حال رقص با ملکه الیزابت، ۱۹۵۷. ملکه اندکی بعد از استقلال غنا، مستعمرهٔ بریتانیا، دیداری تشریفاتی از ملت جدید غنا به‌عمل آورد. استقلال غنا اولین پیش‌پردهٔ نمایش هیجان‌انگیز ظهور ملتهای جدید بود که در سراسر دههٔ ۱۹۶۰ ادامه پیدا کرد.

جمعیت دنیا

در دههٔ ۱۹۷۰ کتابی با عنوان جالبِ بمب جمعیتی منتشر شد. پل ارلیش زیست‌شناس برجسته در یکی از دانشگاههای امریکا آن را تألیف کرد و در آن هشدار داد بسرعت ایامی در حال فرارسیدن است که در آن دنیا با قحطی گسترده و درازمدت مواجه خواهد شد. ارلیش نوشت نرخ رشد جمعیت در کشورهای کمترتوسعه‌یافته از ظرفیت زمین در رویاندن غذا پیشی می‌گیرد و کلاً آن را به خطر می‌اندازد. بزودی معلوم شد چشم‌اندازی که پرفسور ارلیش از اولین قحطی ترسیم کرده بود خطاآمیز است؛ "انقلاب سبز" به اضافهٔ یک رشته سالهای پرمحصول در اکناف دنیا، عملاً موجب افزایش میزان مواد غذایی نسبت به دهانهای موجود شد. اما بسیاری از صاحب‌نظران همچنان پایهٔ استدلال ارلیش را معتبر می‌دانند و می‌گویند عاقبت گرسنگی فرا می‌رسد. اینان به کشورهای "ساحل" در افریقا (سودان، سومالی و اتیوپی) در دههٔ ۱۹۸۰ و بنگلادش از زمان استقلال و بسیاری از اقوام *"آندی" در امریکای جنوبی اشاره می‌کنند تا اثبات کنند تعداد مصرف‌کنندگان در این مناطق، از منابع موجود پیشی گرفته است.*

برهان می‌آورند این موضوع تنها به زمان بستگی دارد و ایامی هم فرامی‌رسد که مردمان سیرخورده، سلاحهای کشندهٔ خود را برخواهند داشت تا جلو گله گله آدمهای گرسنه را بگیرند.

عدهٔ دیگری از صاحب‌نظران هم استدلال می‌کنند ارلیش و دیگر پیشگویانِ روز سرنوشت، مرحلهٔ گذار یا تغییر جمعیت را محاسبه نمی‌کنند. می‌گویند این مرحله گذار وقتی اتفاق می‌افتد که والدین برخلاف گذشته دیگر بچه‌ها را به چشم منبعِ ایمنی اقتصاد و ثروت خانواده در نظر نمی‌گیرند و در عوض به داشتن تعداد بسیار کمتری بچه متمایل می‌شوند. از نظر تاریخی این واقعه در جوامع صنعتی و شهری اتفاق افتاده است؛ در چنین جوامعی بچه‌ها کمتر به‌عنوان الزام اقتصادی خانواه مدنظرند؛ از طرف دیگر، کاهش میزان مرگ و میر به‌معنای آن است که اکثر نوزادان زنده می‌مانند و به بلوغ می‌رسند؛ بدین‌ترتیب والدین نیازی نمی‌بینند صاحب تعداد زیادی بچه شوند تا عده‌ای از آنان برای یاری به والدین کهنسال خود زنده بمانند.

در سه قارهٔ افریقا، آسیا و امریکای جنوبی بیشتر مردم در کشورهای غیرصنعتی ساکنند اما از آنجاکه جوامع این قاره‌ها بسرعت صنعتی و شهری می‌شوند قبلاً پیش‌بینی شد نرخ زاد و ولد در طول یک نسل به‌طرز محسوسی افت کند؛ اما این حالت اتفاق نیفتاد. در امریکای لاتین و بخشهایی از آسیا و در قسمت اعظم افریقا میزان زاد و ولد دو تا سه برابر غرب است. "شکاف" میان تواناییهای فن‌آوری و طب امروزی برای حفظ و طولانی کردن سالهای عمر از یک سو و خواسته‌های فرهنگی برای داشتن چند بچه در سالهای اول ازدواج با این هدف که تعدادی از آنان به سن بلوغ برسند از سوی دیگر، آن‌طور که امید می‌رفت بسرعت همه‌گیر نشد. تلاش برای پایین آوردن میزان زاد و ولد از طریق وسایل مصنوعی (قرص ضدبارداری و کاپوت) در بعضی مناطق مؤثر و در بعضی دیگر بی‌فایده بوده است. جالب‌ترین نتیجه در چین کمونیست به دست آمده که دولت در زندگی خصوصی مردم دخالت دارد و در همان حال مدام برای خانواده تک فرزندی تبلیغ می‌کند. مردم در اکثر کشورها این دخالت را نمی‌پذیرند.

با این حال، ضرورت دارد هرچه زودتر وسایلی برای جلوگیری از افزایش سرسام‌آور تقاضای مردم جهان در مصرف تمام انواع منابع طبیعی (از جمله برخورداری از خلوت، آرامش، تعمق و تفکر بدون مزاحم) پیدا شود. انسانهای ساکن کشتی فضایی زمین به‌صورت تصاعد هندسی در حال فزونی هستند. گمان می‌کنیم ۵۰۰۰۰ سال طول کشیده که تعداد ساکنان زمین به نیم میلیارد برسد؛ نیم‌میلیارد دوم آن فقط در طول ۵۰۰ سال (۱۳۰۰ ـ ۱۸۰۰) تکمیل شد. اما آخرین نیم میلیارد نفر از جمعیت ۵/۵ میلیون نفری کرهٔ زمین فقط در طول ده تا دوازده سال به‌وجود آمده‌اند! اکثریت عظیمی از این آخرین نیم‌میلیارد نفر در کشورهای کمترتوسعه‌یافته زندگی می‌کنند و در اینجا میزان افزایش طبیعی جمعیت پس از کسر میزان مرگ و میر و بدون محاسبهٔ مهاجرین، به دو تا چهار برابر کشورهای صنعتی می‌رسد.

کاربرد نابجای فن‌آوری

تلاش کشورهای توسعه‌یافته در سالهای بعد از جنگ برای کمک به مستعمرات پیشین و دولتهای امریکای لاتین، در بعضی موارد مشکلات این کشورها را تشدید کرده است. در کشورهایی که با فزونی فوق‌العادهٔ نیروی کار مواجهند و اقتصاد آنها قادر نیست بیشتر از چند ماه دستمزد نیروی کار خود را بپردازد، مساعی بانک جهانی و سایر مؤسسات بین‌المللی در ارتقای توان صنعتی این کشورها، عملاً فرصتهای شغلی را **کاهش** داده است. این مؤسسات در عوض تشویق نیروی کار به ادامهٔ استفاده از بیل، سبد و یا وسایل ابتدایی مشابه که از نظر اقتصادی مثلاً برای جابه‌جایی خاک مفید است، بولدوزرها و کامیون‌های کمپرسی بزرگ را سوار کشتی می‌کنند و می‌فرستند تا برای ساختن جاده یا معدنکاوی مورد استفاده قرار گیرند. یا در زمینهٔ کشاورزی حکومتها را می‌بینیم که برای خیش زدن زمین یا شیردوشی، خواهان تجهیزات سنگین جدید و یا آخرین نوع ماشین‌های شیردوشی مکانیکی هستند بی‌آنکه به اثرات مخرب و کاملاً قابل پیش‌بینی آن برای بازار کار محلی بیندیشند. بدین‌ترتیب، کارگران گاوداری و سایر بخشها از کار بیکار می‌شوند و بر مشکلات ناشی از فقر روستاها و یا مناطق گودنشین و پرجمعیت شهری افزوده می‌شود. ارجح شمردن این "نمایش" پرفیس و افادهٔ کوتاه‌مدت در مقابل پیشرفت بطئی درازمدت را باید از ویژگیهای سیاست داخلی بسیاری از کشورهای جهان سوم و برنامه‌های توسعهٔ بین‌المللی بعد از جنگ دانست.

استفادهٔ نابه‌جا از فن‌آوری اغلب اوقات نتایج بوم‌شناختی ناخوشایندی به بار آورده است. سد اسوان در مصر مثال خوبی از این مورد است. این سد عظیم که در دههٔ ۱۹۵۰ با کمک اتحاد شوروی ساخته شد و دریاچهٔ عظیمی در پشت آن به‌وجود آمد، محیط زیست نیل سفلا را بکلی تغییر داده است. گرچه این دریاچه (به‌رغم از دست

رفتن مقدار زیادی از آب آن از طریق تبخیر) دهها‌هزار هکتار زمین را آبیاری می‌کند، کل تغییرات در پایین دستِ سد صورت نامطلوبی پیدا کرده است. انواع گوناگونی از حلزونها که قبلاً در آبهای نیل سفلا وجود نداشتند، اکنون رشد کرده و مسبب شیوع بیماریهای مسری گسترده شده است. گروه ماهیهای مدیترانه‌ای که قبلاً از سیلابهای دلتای نیل تغذیه می‌کردند، ناپدید شده‌اند. با رفتن آنها غذای بسیاری از مصری‌ها هم از بین رفته و معیشت بسیاری از ماهیگیران مختل شده است؛ اراضی جدید بالای سد که اکنون از دریاچهٔ ناصر مشروب می‌شود، گرسنگی فلاحان مصری را جبران نمی‌کند زیرا تمام این اراضی، به کشت پنبه و یا محصولات دیگر و مفید برای صنعت و صادرات اختصاص داده شده است.

به‌طور خلاصه، مساعی ملتهای جهان سوم در طول سی‌سال بعد از جنگ جهانی برای دستیابی به توسعهٔ صنعتی و کشاورزی در بالا بردن سطح زندگی عامهٔ مردم بی‌اثر بوده است. البته اوضاع بعضی از کشورها رونق پیدا کرده؛ و رهبران برخی مناطق خاصه در حاشیهٔ غربی اقیانوس آرام در مقایسه با دیگران، بسیار بهتر عمل کردند. اما در بخش اعظم افریقا و در امریکای لاتین می‌بینیم غنی، غنی‌تر شده و بسیاری از فقیران همچنان فقیر مانده‌اند و تعداد افراد طبقهٔ متوسط در میان این دو، برخلاف آنچه امید می‌رفت، به چند برابر افزایش پیدا نکرد. توزیع بیمارگونهٔ ثروت را می‌توان به بهترین نحو با مقایسهٔ برخی ارقام نشان داد. در کشورهای صنعتی غرب درامد شخصی ده درصدِ بالاترین قشر جامعه، حدود ۵ برابرِ درامد ده درصد قشر پایین جامعه است. در مکزیکِ نسبتاً مرفه فاصلهٔ میزان درامدها در دههٔ گذشته بیشتر شده تا اینکه در دههٔ ۱۹۹۰ ده درصدِ بالاترین قشر جامعه در مقایسه با ده درصد قشر پایین جامعه، **بیست و هفت برابر بیشتر** به دست آورده‌اند.

♣ خلاصه

استعمارزدایی در طول اولین بیست و پنج سال بعد از جنگ جهانی دوم عملی شد؛ زیرا قدرتهای استعماری تشخیص دادند فرسودگی اقتصادی خودشان و احساسات ضداستعماری، حفظ مستملکات پیشین را در آسیا و افریقا ناممکن ساخته است. استعمارزدایی که با جدایی خونین و دشوار هند و پاکستان از امپراتوری بریتانیا آغاز شد به تفاریق با شورشهای مسلحانهٔ مردم مستعمرات بین سالهای ۱۹۴۷ ـ ۱۹۷۴، با واژگونی یا فروپاشی نهادهای استعماری به ثمر نشست.

دولت بریتانیا به اتباع خود در مستعمرات، ابتدا بی‌دردسر خودمختاری داد و سپس در دههٔ ۱۹۶۰ آنها را مستقل شناخت؛ فرانسوی‌ها ابتدا از اعطای استقلال به مستعمرات خود چندان ناراضی نبودند اما نخست در ویتنام و سپس در شمال افریقا درگیر مبارزهٔ گسترده‌ای شدند که عاقبت به شکست و عقب‌نشینی فرانسه منجر شد. مستعمرات پیشین فرانسه تنها در دورهٔ حکومت دوگل به مناسبات قابل قبولِ بعد از دورهٔ استعماری نایل شدند. هلندی‌ها، بلژیکی‌ها و پرتغالی‌ها نیز همان خطای فرانسه را مرتکب شدند اما همگی با قیام ملی‌گرایان در طول دههٔ ۱۹۴۰ تا ۱۹۷۰ به ضرب زور رانده شدند. در مورد شوروی تلاش برای حفظ اقمار آن تا دههٔ ۱۹۸۰ بیشتر دوام نیاورد.

جهان سوم که از حل مناقشه‌های بعد از دوران استعمارزدایی سر برآورد، آش درهم جوشی از کشورها و جوامع گوناگون بود. اما همهٔ آنها تا اندازه‌ای از مشکلات ذاتی در برقراری مناسبات با جهان اول یعنی غرب و جهان دوم یعنی کشورهای کمونیستی در رنج افتادند. توزیع بیمارگونهٔ ثروت ملی، استفاده نابه‌جا از تواناییهای فن‌آوری و رشد بی‌وقفهٔ جمعیت، سه تا از بدترین مشکلاتی است که این کشورها بدان مبتلا هستند.

فصل پنجاه و ششم

آسیای جدید

♣

۱۹۴۵ ـ ۱۹۵۲	اشغال ژاپن به دست ایالات متحده
۱۹۴۸	ترور موهنداس گاندی
۱۹۴۹ ـ ۱۹۷۶	هدایت چین به دست مائوتسه تونگ / خیز بزرگ به جلو
۱۹۵۰ ـ ۱۹۵۳	جنگ کره
۱۹۵۰ ـ ۱۹۹۰	توفیق اقتصادی ژاپن / ثبات سیاسی
۱۹۵۵ ـ ۱۹۷۳	دخالت امریکا در جنگ ویتنام
۱۹۷۶ ـ دهۀ ۱۹۹۰	هدایت چین به دست دِنگ شیائوپینگ / رشد اقتصاد / قتل عام در میدان تیان ـ آنمن
۱۹۸۴	ترور ایندیرا گاندی

دو قدرت پیشرو آسیایی یعنی ژاپن و چین هر دو از جنگ، صدمات عظیمی دیدند و نقش بین‌المللی آنها با محدودیت مواجه شد؛ اما هر دو برای بهبود اوضاع تلاش فراوان کردند. چین و ژاپن برای دستیابی به جامعه جدید، هریک در مسیر بسیار متفاوتی گام برداشتند. چین راه انقلاب مارکسیستی را برگزید و بزرگترین دولت مارکسیست جهان شد؛ ژاپن خود را با فن‌آوری و عقاید غربیِ مناسب با فرهنگ خاص ژاپنی منطبق ساخت و به‌صورت موفق‌ترین قدرت پیشرو اقتصاد در دنیا شد.

الغای نظام مستعمراتی، چشمگیرترین اثرات را در افریقا بر جا نهاد؛ اما بسیاری از مناطق آسیا هم که در موقعیت استعماری به سر می‌بردند به تلاش افتادند تا برای وصول به همین مقصود، از استقلال کامل بهره ببرند. هند اولین کشوری بود که در این نیت توفیق یافت و سایر مستعمرات دیگر اروپایی در جنوب شرقی آسیا و جزایر اقیانوس آرام نیز با پیروی از هند در مسیر استقلال گام برداشتند. جنگ جهانی اول نتوانست تغییر عمده‌ای در این بخش از مناطق آسیا به‌وجود بیاورد اما جنگ جهانی دوم نشان داد که این جنگ با چشمۀ جوشانی از تحولات و دگرگونیهای مهم همراه بوده است. تا پایان سدۀ بیستم چندین کشور تازه‌استقلال‌یافته همچنان به جهد خود ادامه دادند تا با استفادۀ کامل از اقتصاد در حال تغییر دنیا خویشتن را در صفوف مقدم کشورهای صاحب رفاه و رونق جهان بکشانند.

♣ چینِ مائو: ۱۹۴۹ ـ ۱۹۷۶

مائوتسه تونگ که در جبهۀ جنگ داخلی پیروز شده بود در پاییز ۱۹۴۹ موجودیت جمهوری خلق چین را اعلام کرد. این کشور چند ماه بعد به‌طور رسمی با اتحاد شوروی متحد شد. تمام نهادهای حکومتی و اجتماعی چین به شیوۀ اتحاد شوروی، که در ده سال اولِ انقلاب حامی و مربی این کشور بود، از نو تجدید سازمان یافت.

فتح چین، صاحب بزرگترین جمعیت جهان، اساساً کار مائو بود، که در صدر هیئت رئیسه (کمیتۀ مرکزی حزب کمونیست چین) جای داشت و این کار را با کمک دستیاران برجسته، خاصه چوئن لای به انجام رساند. مائو از دهۀ ۱۹۳۰ به بعد از پشتیبانی تسلیحاتی و اقتصادی شوروی سود جست؛ اما شالوده‌ریزی کمونیستی چین،

آفریدهٔ خود او بود. در چشم مردم چین هیچ کس، حتی شخصی مثل استالین هم نتوانسته نقشی همپای او در پیروزی کمونیسم در چین بازی کند. این موضوع در سالهای بعد به عامل فوق‌العاده سرنوشت‌سازی بدل شد.

مائو اعتقاد داشت در جامعه‌ای کشاورزی مثل چین (که حدود ۹۰ درصد از جمعیت آن کشت و زرع می‌کردند) مسیر درست سوسیالیسم تنها از طریق انقلاب دهقانی میسر است. تجارب مائو در دهۀ ۱۹۳۰ و دهۀ ۱۹۴۰ در منطقهٔ شِنسی این اعتقاد را ریشه‌دار کرد و مخالفت مشاوران مسکویی او در این قضیه خللی ایجاد نکرد. بدین‌ترتیب، مائو در تمام طول رهبری‌اش دهقانان را در کنار خود حفظ کرد و آن را از سیاستهای اصلی چین شمرد؛ آنچه در شهرها اتفاق می‌افتاد از نظر او اهمیت درجه دوم داشت. تماس درازمدت و پرثمر مائو با مردم روستایی، آشکارا او را هر روز بیشتر از متفکران گریزان می‌ساخت ـ که برای رهبر چین امری نامتعارف بود و در دهۀ ۱۹۶۰ برای این کشور اثرات وخیمی به بار آورد.

رژیم چین در سه سال اول حکومت (۱۹۴۹ ـ ۱۹۵۲) به پی‌ریزی سیاستهای اصولی روی آورد تا کنترل سیاسی و اجتماعی نامحدود خود را تضمین کند. کمونیست‌های چین در روستاها، زمینها را از اربابان گرفتند و بسیاری از مالکان را به‌خاطر پشتیبانی از چیانگ کای ـ شک در جنگ داخلی، کشتند یا زندانی کردند. ابتدا زمینهای ضبط‌شده را بین دهقانان از نو تقسیم کردند و سپس در سالهای ۱۹۵۵ ـ ۱۹۵۷ بر پایهٔ آنچه شوروی‌ها در برنامهٔ پنج‌ساله انجام داده بودند کشاورزی را به‌صورت اشتراکی درآوردند. گرچه میلیون‌ها کشاورز کشته یا تبعید شدند و یا در قحطیهای گستردهٔ سال ۱۹۶۰ ـ ۱۹۶۲ از گرسنگی مردند، لکن دهقانان چینی به شدتِ همگنان روسی خود در برابر مشی جدید مقاومت نکردند؛ این امر تا حدی به‌دلیل آن بود که زارعان چینی از قدیم‌الایام و براساس سنت خود، حکومت مرکزی پکن را منبع قدرت مشروع می‌دانستند؛ و بخشی هم بدان علت بود که کثیری از کشاورزان فقیر از ترتیبات جدید سرسختانه پشتیبانی می‌کردند.

مفهوم جدیدی از **کمون**، اساس تولید روستایی و دولتی شد که البته هم برای اقتصاد کشاورزی و هم صنعتی اثرات مخربی برجا گذاشت. کمونها خیلی بزرگ بودند (هریک حدود ۲۵۰۰۰ عضو داشتند) و مسئولیتهایشان چنان مبهم ماند که نمی‌توانستند وظیفهٔ خود را انجام دهند. حتی در سالهای پرمحصول، تولید غذا به‌دلیل ضعف برنامه‌ریزی و پایین بودن انگیزه، همپای افزایش سریع جمعیت پیش نرفت. وقتی بعد از سال ۱۹۶۰ سالهای کم محصول فرارسید، قحطی چاره‌ناپذیر شد. دولت برای استمرار فعالیت کارخانه‌های صنعتی، تمام غلهٔ کمون‌ها را بی‌درنگ ضبط کرد؛ کشاورزان درست مانند زمان جنگِ اشاعهٔ کمونیسم شوروی، از گرسنگی جان می‌دادند. سیستم کمون ملغا شد و واحدهای کوچکتر شبیه روستاهای سنتی خلق گردید که در آن زمین و کار اشتراکی بود.

توسعهٔ صنعتی درست به همان شیوه‌ای که رهبران شوروی به کار برده بودند، ترغیب شد؛ صنایع سنگین به زیان کالاهای مصرفی، مورد تأکید قرار گرفت. برنامهٔ پنج‌ساله‌ای شبیه برنامهٔ استالین در سال ۱۹۵۳ آغاز شد و نتایج چشمگیری در صنعت فلزکاری، زغال‌سنگ و سایر کالاهای اساسی صنعتی در پی داشت. لکن مائو از سرعت اجرای الگوها و طرحهای ملهم از اسلوب شوروی راضی نبود و بی‌تابی می‌کرد؛ در سال ۱۹۵۸ شخصاً برنامهٔ "جهش بزرگ" را عرضه کرد. این تلاش برای صنعتی شدنِ یک شبه، ناکامی بسیار پرهزینه‌ای به بار آورد (مثلاً "تولید آهن در حیاط پشتی خانه" از جمله رسواییهای آن بود)؛ این موضوع شکاف فزاینده میان چینی‌ها و مربیان روسی آنان، مخصوصاً بین مائو و خروشچف را وسیع‌تر کرد.

روس‌ها از مائو به‌خاطر تلاش احمقانه و ناممکن همانند استالین در روسیه، یعنی ایفای نقش "پدربزرگ چین" انتقاد کردند. خروشچف بتازگی کار افشای ماهیت واقعی استالین را برای دنیای حیرت‌زدهٔ کمونیسم به پایان برده بود و نمی‌خواست اجازه دهد تا مائو جای خالی پدرسالاری استالین را پر کند. از طرف دیگر، مائوی مطمئن به خود این موضوع را روشن کرد که در عین آنکه تحسین عمیقی برای استالین یا سایر بیگانگان ندارد، خود معتقد است که انقلابیون واقعی به نوعی رهبرِ فوق طبیعی، احتیاج دارند و به‌وسیلهٔ اوست که توده‌های ناآگاه، هویت پیدا می‌کنند. این چیزی بود که خروشچف هرگز به آن تظاهر نمی‌کرد و توان آن را نیز نداشت.

به‌علاوه، مائو به روس‌ها می‌گفت که آنان به‌علت هراس از دست دادن آنچه در جنگ با سرمایه‌داری به دست آورده‌اند، از مسیرِ درست مارکسیسم منحرف شده‌اند و او قصد دارد تا جای آنان را به‌عنوان سخنگوی انقلاب جهانی بگیرد. تا سال ۱۹۶۰ مناقشه چین و شوروی، که تا آن زمان بسختی پنهان مانده بود، از پرده بیرون افتاد و در صف کمونیست‌ها شکاف انداخت. در زمان بحران موشکی کوبا بر این اختلاف افزوده شد چون طرفداران مائو بر طبل ترس شوروی از "ببر کاغذی" یعنی امریکا کوبیدند و مسکو نیز پکن را سرزنش می‌کرد که می‌خواهد دنیا را در جنگ اتمی غوطه‌ور سازد.



کتاب سرخِ کوچک صدر مائو. انبوه اعضای گارد سرخ چین در پکن هنگام دیدن صدر خود به شوق آمده‌اند. تفکر مائو برای میلیون‌ها تن چینی در طول "انقلاب فرهنگیِ پرولتاریایی بزرگ" که در کتاب کوچک قرمز و مشهوری چاپ شده بود، حکم فرمان و الهام را داشت.

مائو مدتها بر این باور بود که گرایشهای دیوانسالاری، انقلاب روسیه را خفه کرده است و خود او مصمم بود نگذارد چین به این سرنوشت دچار شود. سالها رضایت داده بود که در سیاستهای داخلی، در عقب صحنه بماند اما در سال ۱۹۶۵ ناگهان ندای انقلاب فرهنگی پرولتاریایی بزرگ را سر داد؛ این حرکت که عمداً ناآرامیهای فوق‌العاده‌ای به بار آورد، سالها جامعهٔ چین را وارونه بر کلهٔ خود معلق نگاه داشت. تأثیر نقشهٔ مائو، همانند "دومین انقلاب" استالین در سال ۱۹۲۹، از تجدید ترتیبات سیاسی فراتر رفت. آرزو داشت تا مناسبات واقعاً نوینی میان حزب و مردم و اجرای قدرت انقلابی ایجاد کند. نوک حملهٔ مائو اساساً متوجه متفکران، خاصه کادرها و مقامات کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست چین بود که صدمات وسیعی بر آنان وارد کرد.

مائو برای دستیابی به هدف اصلی آماده بود تا به انجام کاری بپردازد که به‌نظر عملی شدن آن ناممکن بود؛ می‌خواست مردم چین را از قید احترام به سنتهای گذشته رها کند. جوانان **گارد سرخ** - به‌طور عمده دانشجویان - را فراخواند تا به جنگ نسل قدیمیتر و "قواعد تشریفاتی توخالی" آن بروند. صدر مائو که عمیقاً روحیه‌ای انقلابی داشت و به تمام نظامها، حتی آنهایی که خود تأسیس کرده بود، اعتماد نمی‌کرد کوشید تا انقلابی دائمی و خود تداوم به‌وجود بیاورد تا مبادا مثل روس‌ها در عوض دستیابی به صلح و جامعهٔ مارکسیستی دروغین، روحیهٔ انقلابی چین از دست برود.

چین به مدت سه تا چهار سال در هرج و مرجی فرورفت که دولت به‌طور رسمی آن را برانگیخته بود و بسختی کنترل آن را در اختیار داشت. استادان دانشگاه به‌طور علنی تحقیر شدند؛ پزشکان تحصیلکرده را ناچار کردند تا کف بیمارستانها را بسابند و بشویند. دانشمندان به‌خاطر داشتن کتابهای خارجی در کتابخانه‌هایشان بی‌حرمت شدند. دبیران حزب کمونیست متهم به خرابکاری گشتند. جنگ دستجات از هر نوع و هر شکل مجاز شناخته شد و بعضاً هم در خیابان شهرها تشویق گردید. اقتصاد که بتازگی از زیر بار خطای "جهش بزرگ" کمر راست کرده بود، مجدداً صدمه‌های شدیدی متحمل شد. مدیران و افراد صاحب‌مهارت به روستاها فرستاده شدند تا با جارو کردن طویله‌ها و درآوردن سیب‌زمینی از مزرعه "درسهای انقلابی بیاموزند". مدتی هم تنها صلاحیت لازم برای دستیابی به مشاغل آن بود تا **تفکر صدر مائو** مندرج در کتاب **سرخِ کوچک** به‌خاطر سپرده شود. روزانه دهها میلیون چینی آن را چون دعا و طلسمی برای راندن شیاطین در هوا می‌جنباندند (بنگرید به تفکر صدر مائو در صفحات همین فصل) و می‌کوشیدند آن را جاودانه کنند.

هرج و مرج تا سال ۱۹۶۹ چنان وخیم شد که مائو ناگزیر گارد سرخ را به توقف آن فراخواند و ارتش را مسئول ادارهٔ روزمره کشور کرد. بحران میان چین و شوروی در "جنگ رودآمور" بیشتر سرگشود و سربازان دو طرف در مرزها مستقر شدند و همچنان به تیراندازیهای گهگاهی ادامه دادند. رؤسای نظامی به مائو گفتند در صورت ادامهٔ هرج و مرج و ناآرامیهایِ گارد سرخ و حملهٔ روسیه به چین نمی‌توانند چیزی را تضمین کنند. با این حال، تا زمان مرگ مائو در سال ۱۹۷۶ روحیهٔ انقلاب فرهنگی هنوز هم مخصوصاً در میان میلیون‌ها جوان تندرو شعله‌ور بود؛ آنان فکر می‌کردند که تخریب دستگاه حزب کمونیست و آشفتگی در دستگاه دولت تنها یک بار برای همیشه فرصتی در اختیارشان گذارده است تا به پیش بتازند.

نمونه‌ای از زندگی چینی‌ها

در سال ۱۹۸۵ حکومت دنگ شیائو پینگ محدودیتهای زندگی سیاسی و اقتصادی را کمتر کرد؛ در همین سال، کتاب "تاریخهای شفاهی" در پکن منتشر شد. این کتاب، شامل مصاحبه‌هایی با مردم عادی از همهٔ سنین و مشاغل مختلف است که دربارهٔ زندگانی خود در حال و گذشته سخن گفته‌اند. الهامبخش این کتاب، آثار مشابهی بود که "استدز تِرکل" در ایالات متحده تحت عنوان "**کار و رؤیاهای امریکایی: آنچه از دست رفت و آنچه به دست آمد**" منتشر کرده بود. گزیده‌هایی از ترجمهٔ انگلیسی زندگیهای چینی را در ذیل می‌خوانید:

پیرزنی شصت و چهار ساله که با دریافت مستمری زندگی می‌کند، گذشتهٔ خود را چنین حکایت می‌کند.

> من، مثل چیانگ کای شک اهل ناحیهٔ فنگ‌هُوا در استان چکیانگ هستم. پدرم زارع بود. زمین را از ارباب اجاره می‌کرد. وقتی سیزده ساله بودم (۱۹۳۲) پدرم مرا برای خدمتکاری فروخت. ارباب مرا به عوض اجاره‌بها دریافت کرد. در چهارده‌سالگی به من تجاوز کرد. این اتفاقی بود که نصیب همهٔ خدمتکاران خیلی خوشگل می‌شد. من آن زمان خیلی نادان بودم. آنچه می‌دانستم آن بود دختری که بکارت نداشته باشد هیچ‌گاه شوهر پیدا نمی‌کند و اگر هم پیدا کند با او بدرفتاری می‌شود. من خراب شده بودم. پاییز همان سال، دختری که در همسایگی ما زندگی می‌کرد به من گفت مردی که برای دادن کار، قرارداد می‌بندد به شهر آمده و دنبال دختر برای کار در کارخانهٔ ابریشم‌بافی می‌گردد... به من گفتند ماهی سه دلار نقره دستمزد می‌گیرم. من انگشت خود را پای قرار داد گذاشتم و قبول کردم که همان روز بروم.
>
> وقتی به شانگهای رسیدیم آن مرد، من و سه نفر دیگر را به خانه‌ای برد؛ در آنجا زنی به دقت سراپای ما را نگاه کرد. گفت "از حالا من مادر شما هستم باید مراقب رفتار خود باشید." نمی‌دانستم مقصودش چیست، تنها سری تکان دادم. "لباس **چیونسام**" و جفتی دمپایی حاشیه‌دوزی شده بیرون آورد و گفت تا آنها را بپوشم.
>
> من گفتم "آماده‌ام در کارخانه کار کنم، نباید این لباس را بپوشم."
>
> ماما جواب داد "من تو را خریده‌ام. اینجا کارخانه نیست تا کار کنی."
>
> دریافتم مرا به روسپی خانه‌ای در منطقهٔ معروف "چراغ‌قرمز" فروخته‌اند. آن موقع، سال ۱۹۳۳ و من هنوز ۱۴ ساله بودم.

نویسنده سپس شرح زنده‌ای از "زندگانی" در روسپی‌خانهٔ شانگهای آورده است. این پیرزن شصت و چهار ساله می‌گوید در آن اوقاتِ سختِ دههٔ ۱۹۳۰ قریب ۳۰۰۰۰ روسپی در آن شهر وجود داشته است. او گفته است تا نوزده سال بعد در آن شهر مانده است. اما بعد از غلبهٔ کمونیست‌ها در سال ۱۹۴۹ تغییرات فراوانی به‌وجود آمده و سپس ادامه می‌دهد:

> در مبارزهٔ سال ۱۹۵۱ تمام روسپی‌خانه‌ها را بستند. من پنهانی در یک بار قهوه‌فروشی به حرفه‌ام ادامه دادم... تمام درامدم خرج هروئین می‌شد... در سپتامبر ۱۹۵۲ به‌وسیله ادارهٔ امنیت [پلیس] بازداشت شدم و به مدرسهٔ تهذیب برای کار سپرده شدم... وقتی برای اولین بار به آنجا رفتم چیزی نبود که از آن

انقلاب فرهنگی مانند "جهش بزرگ" و سایر الگوهای فرمان داده شده از بالا، برای چین بهای گزافِ عقب‌ماندگی را به بار آورد؛ که تا یک نسل ادامه داشت. بسیاریِ از متفکران، دانشمندان، نویسندگان و هنرمندان که نخبگان جامعه را تشکیل می‌دادند به گناه واهی داشتن تمایلات ضدانقلابی بیرحمانه کیفر دیدند. اغلب آنها به کار در معادن، مزارع و سایر شغلهای نامناسب مجبور شدند تا روحیهٔ آنان درهم شکسته شود و استعدادشان از بین برود.

چند هفته بعد از مرگ مائو واکنشِ جبری این کار ظاهر شد. همسر

خجالت بکشم. به‌نظرم چیزی پیدا نمی‌شد که بیش از آن برایم فاسد باشد تا در آن بیشتر بلغزم. قرار بود نصف روز درس بخوانیم و نصف روز کار کنیم. اما من معتاد بودم و تن ندادم. نیمی از اوقات درس را به سیاست اختصاص داده بودند و نیم دیگر آن را در جلساتی می‌گذراندیم که در آنها "گذشتهٔ تلخ خود را به یاد می‌آوردیم." ...من فکر کردم هوای آنجا خیلی داغ است. مسئولان آنجا مرتب به ما می‌گفتند این حکایت که قرار است ما را به مزارع متروکهٔ شمال شرق بفرستند فقط یک شایعه است. دولت فقط می‌خواهد ما زندگی جدیدی شروع کنیم...

این پیرزن شصت و چهار ساله را مدتی تحت درمان قرار می‌دهند و مدتی بعد قبول می‌کند تا اصلاح شود.

مدرسهٔ تهذیب شعاری داشت که می‌گفت چه کسی اول می‌تواند پلیدی جامعهٔ قدیم را بشوید و جامعهٔ جدیدی آغاز کند. شعار کاملاً جذابی بود اما اکنون نمی‌توانم عین آن را به‌خاطر بیاورم. آیا شما عکس **"برخیزید خواهران"** را دیده‌اید؟ همهٔ آن دربارهٔ روسپیهایی است که قبل و بعد از آزادی در پکن بودند. دقیقاً حکایتی راکه بر ما رفته است بازگو می‌کند...

من مدرسه را در سال ۱۹۵۶ ترک گفتم. ناچار بودم قبل از ترک آنجا شرایط معینی کسب کنم. مثلاً می‌باید گرایش سیاسی خوبی داشته باشم، کاملاً از بیماری سیفلیس رها شده و حرفه‌ای را آموخته باشم. من عادتاً از نوشتن سرگذشتم پیش از آزادی‌ام متنفر بودم. بنابراین، برای راهنمایی نزد مدیر کارخانه رفتم و او به من گفت مانعی ندارد فقط بنویس "استخدام عُرفی نیستم". این، ذهن مرا از زیر بار سنگین خلاص کرد... آدم احتیاج دارد تا آبروی خود را حفظ کند.

به‌ندرت تبعیضی در کار بود. اکثر همکارانم [در کارخانهٔ لباس‌دوزی] رفتار مناسبی داشتند و با من چون خواهر خود رفتار می‌کردند. هنوز هم گهگاهی بعضی از همکلاسیهای خود را می‌بینم. عده‌ای کارگر و بعضی فروشندهٔ مغازه‌ها و تعدادی هم پرستار و عده‌ای هم کشاورز هستند. مدرسهٔ تهذیب در سال ۱۹۵۸ بسته شد. روی‌هم‌رفته چندین هزار زن را نجات داد...

در جامعهٔ قدیم من روسپی‌ای در طبقهٔ عالی نبودم اما در پایین‌ترین آنان هم قرار نداشتم. البته ما روسپیها به هر صورت در ته قشر اجتماع بودیم. در چین جدید آموخته‌ام که با دیگران مساوی هستم. روسپیهای پیشین مثل من همه‌چیزشان را مدیون حکومت خلقی می‌دانند...

همان‌طور که گفتم، در طول انقلاب فرهنگی به هیچ سازمانی نپیوستم. یک وقتی در طول سالهای انقلاب فرهنگی به بیمارستان رفتم، در آنجا پزشکی را دیدم که مرا معالجه کرده بود. داشت کف بیمارستان را می‌سایید و می‌شست. نزد خود بانگ برداشتم پزشک امراض مقاربتی! او سر برداشت و به من چشم دوخت. به‌نظرم رسید خیال می‌کند من خیلی مریضم. دستش را بالا آورد و پرسید کدام بخش را می‌خواهم. من نامم را به او گفتم ولی مرا نشناخت.

فوراً گفتم "مدرسهٔ تهذیب را به خاطر داری؟" تنها این موقع بود که به آرامی سر تکان داد و دور شد. در آن سالها برای اشخاص خوب، جایی نبود.

جاه‌طلب و منفور مائو و سه تن از نزدیکترین دستیاران سیاسی او (موسوم به دستهٔ **تبهکاران چهارتایی**) به زندان افتادند. از افرادی که قبلاً به خیانت یا سایر فعالیتهای ضدکشوری به دروغ متهم شده بودند (درست مانند بیست سال قبل از آن در شوروی که خروشچف جای استالین را گرفت) اعادهٔ حیثیت شد. ابتدا بخشی از انقلاب فرهنگی و سپس تمامی آن به‌عنوان گامِ خطاآمیز محکوم گردید. مقامات رسمی در رهبری جمعی حزب با احتیاط اما پیوسته سعی کردند سهم مائو در کمک به انقلاب را در جایگاه صحیح قرار دهند. در سال ۱۹۸۰ تصاویر

تفکر صدر مائو

مائوتسه تونگ بنیانگذار و اربابِ بلامنازع حزب کمونیست چین، استعداد کاملاً پرورش‌یافته‌ای در صحبت کردن به زبان مردم داشت. از زمانی‌که در دههٔ ۱۹۳۰ از نردبان قدرت بالا رفت تعداد بی‌شماری مقاله نوشت و سخنرانی ایراد کرد که در ترکیب با یکدیگر شیوهٔ خاص و نامتعارف چینی برای طی طریق به‌سوی جامعهٔ مارکسیستی را روشن ساخت. او توانست کارهای خود را با کلمات به یادماندنی بیان کند:

دربارهٔ انقلاب و حزب کمونیست چین (۱۹۳۹)

می‌دانیم ایدئولوژی مارکسیست ـ لنینیست برای اولین بار در چین در میان متفکران و جوانان به‌طور وسیعی گسترش یافت و پذیرفته شد. نیروهای انقلابی را بدون مشارکت متفکران انقلابی نمی‌توان به‌نحو شایسته سازمان داد. اما متفکران غالباً متمایل به ذهن‌گرایی و تفردجویی و در نحوهٔ تفکر متمایل به انفعال و در عمل گرایش به تردید دارند... متفکران تنها در مبارزات توده‌ای و در درازمدت می‌توانند بر نقایص خود غلبه کنند.

گفت‌وگو در گردهمایی ینان دربارهٔ ادبیات و هنر (۱۹۴۲)

من زندگی را به‌عنوان دانش‌آموز در مدرسه آغاز کردم و شیوه‌های دانش‌آموزی را آموختم... آن زمان، فکر می‌کردم که متفکران تنها آدمهای منزهٔ این دنیا هستند و کارگران و دهقانان در مقایسه با آنان کثیفند... اما بعد از آنکه انقلابی شدم و با کارگران، کشاورزان و سربازانِ ارتش انقلاب زندگی کردم بتدریج آنان را بهتر شناختم و آنان هم به مرور مرا شناختند... سپس به این نتیجه رسیدم متفکرانی که ذهنشان قالب مجدد نگرفته، در مقایسه با کشاورزان و کارگران منزه نیستند؛ و در تحلیل نهایی دریافتم کارگران و کشاورزان هرچند که دستهایشان خاکی است و پاهایشان با تپالهٔ گاو آغشته است، در مقایسه با بورژواها و متفکران خرده بورژوایی، حقیقتاً منزه‌ترند.

دربارهٔ توجه صحیح به تناقضات ملتها (۱۹۵۷)

متعاقب جنگ جهانی اول، اتحاد شوروی با ۲۰۰ میلیون جمعیت متولد شد. بعد از جنگ جهانی دوم اردوی سوسیالیست مجموعاً با ۹۰۰ میلیون جمعیت سربرآورد. اگر امپریالیست‌ها در وقوع جنگ جهانی سوم پافشاری کنند میلیون‌ها نفر دیگر به سوسیالیسم روی می‌آورند و دیگر جای چندانی برای امپریالیست‌ها باقی نمی‌ماند.

خطاب به کنفرانس چنگ‌تو (۱۹۵۸)

از وقتی ما به شهر رسیدیم تحت هیبت استادان دانشگاه قرار گرفتیم؛ [اعضای حزب] از متفکران بیزار نیستند اما بی‌نهایت از

او را که قبلاً در همه‌جا به چشم می‌خورد، بی‌سر و صدا از مکانهای عمومی برداشتند. دورهٔ حاکمیت صدرِ خدامانند و کتاب سرخ کوچکِ قهار او آشکارا به سر آمده بود.

♣ چین در سالهای اخیر

حزب کمونیست چین تحت رهبری **دنگ شیائوپینگ** (متولد ۱۹۰۴) در خلأ بعد از مرگ مائو، راه خود را کورمال‌کورمال به جلو طی کرد. روحیهٔ جدید نفع‌طلبی به‌دلیل تغییرات حقوقی و تبلیغات دولتی قویاً تشویق شد. ثروتمند شدن یا دست کم داشتن زندگی مرفه، دیگر گناهی برضد دولت و هموطنان محسوب نمی‌شد. دنگ شیائوپینگ گفته است برخلاف آنچه به‌نظر می‌رسد که چین اکنون در حال قبول نظام اقتصادی نیمه‌سرمایه‌داری است، **روحاً سوسیالیست** مانده است. دنگ شیائو پینگ که بیشتر به جناح میانه‌روی حزب متمایل بود و

آنان می‌ترسند. آنان آکنده از دانشند درحالی‌که ما از هر چیزی پست‌تر هستیم! برای آدمی عجیب است که از استادان بترسد اما از امپریالیسم نترسد. این گرایش ذهنی می‌بایست از بقایای نظام برده‌داری باشد. من دیگر نمی‌توانم آن را تحمل کنم!

خطاب به گروهی از بازدیدکنندگان فرانسوی (۱۹۶۴)

اخیراً یکی از بازرگانان ژاپن نزد من آمد و گفت: "من بسیار متأسفم که ژاپن درگذشته به چین تجاوز کرد." من به او گفتم: "شما منصف نیستید. البته تجاوز، کار منصفانه‌ای نیست اما نیازی به پوزش ندارد. اگر ژاپنی‌ها نیمی از چین را اشغال نمی‌کردند امکان نداشت تمام جمعیت چین قیام کند و برضد تجاوز بجنگند. همین موضوع سبب شد تا تعداد ارتش ما به یک میلیون نفر برسد و جمعیت مناطق آزادشده [و تحت کنترل کمونیست‌ها] به صد میلیون نفر افزایش پیدا کند به همین دلیل بود که من به آن ژاپنی گفتم: "آیا نباید از شما تشکر کنم؟"

جهش بزرگ در چین (۱۹۶۴)

ما نمی‌توانیم مسیر قدیمی توسعهٔ فنی را که ممالک گوناگون در دنیا پذیرفتند و با مشقت و کندی پشت سر دیگران حرکت کردند، در پیش بگیریم. لازم است از راه میان‌بُر برویم و از فنون پیشرفته، حداکثر بهره‌برداری را بکنیم تا کشورمان را به‌صورت قدرت سوسیالیست نوین در مدتی بسازیم که یک دورهٔ تاریخی خیلی بلند را در بر نگیرد.

بیست علامت دیوانسالاری (۱۹۶۶)

بوروکرات‌ها مردمانی خودپسند و از خود متشکرند و بی‌هدف دربارهٔ سیاست بحث می‌کنند. به کارشان نمی‌چسبند؛ ذهن‌گرا و یک‌طرفه نگرند؛ به کسی اعتنا نمی‌کنند؛ به حرف کسی گوش نمی‌دهند. پرخاشگر و آمرند؛ به دیگران زور می‌گویند و به واقعیت توجه ندارند؛ کنترلشان بر کارها، کورکورانه است... خطا را افزایش می‌دهند و روحیهٔ چالش را برمی‌انگیزند. با اشخاص بد تبانی و موقعیتهای نامناسب را تحمل می‌کنند؛ به شرارت می‌پردازند و از قانون تخطی می‌کنند... دموکراسی را سرکوب می‌کنند؛ مناقشه و ستیزه‌انگیزند و کینه می‌جویند؛ بین دشمن و خود ما، تفاوت نمی‌گذارند.

پیشگفتارِ لین پیائیو بر چاپ دوم "نقل قولهایی از صدر مائو" (۱۹۶۷)

رفقا، مائوتسه تونگ بزرگترین شخصیت مارکسیستی ـ لنینیستی دوران ماست. او مارکسیسم ـ لنینیسم را به میراث برده و از آن دفاع کرده و با نبوغ خود آن را به‌نحو خلاق و جامع پرورانده است و به سطح نوین و عالیتری ارتقا داده است. (گفتنی است لین پیائیو در سال ۱۹۷۰ در پی توطئه نافرجام برضد صدر مائو در حال فرار از چین به قتل رسید.)

مائوئیست حرف شنویی هم نبود، مخصوصاً علاقه داشت با کشورهای سرمایه‌داری مناسبات بهتری برقرار کند. رابطهٔ امریکا و چین به انگیزهٔ دیدار غافلگیرکنندهٔ ریچارد نیکسن رئیس‌جمهور وقت امریکا از پکن در سال ۱۹۷۲ و بعد از خاتمهٔ جنگ ویتنام گرمتر شد. ماجراجویی شوروی در افغانستان (۱۹۷۹) بر علاقه چینی‌ها در برقراری حسن تفاهم با ابرقدرت دیگر یعنی ایالات متحده افزود. بدین‌ترتیب، در دههٔ ۱۹۸۰ به تشویق ایالات متحده پیشرفت چشمگیری در گشودن درهای این کشور به روی خارجیان و قبول شیوه‌های دموکراسی در حزب کمونیستِ مرموز و کنترل‌های آهنین آن بر جمعیت چین حاصل شد. اما گسترش سریع جوّ انتقاد و پرسش در میان دانشجویان دانشگاه عاقبت رهبران را به هراس افکند و آنان در سال ۱۹۸۹ دست به قتل‌عام رسوایی‌آوری در میدان تیان آنمن واقع در قلب پکن زدند.



یک جوان تنها در مقابل تانک‌ها می‌ایستد. درست اندکی پیش از کشتار مردم در سال ۱۹۸۹ در میدان تیان آنمن دانشجوی شجاع (و ناشناخته‌ای) کوشید با قراردادن خود در مسیر ستون تانک، آن را متوقف کند. تانک‌ها عاقبت او را دور زدند و راه خود را به‌سوی میدان عظیم پکن ادامه دادند.

از آن زمان به بعد چین به لحاظ دیپلماتیک از غرب منزوی ماند؛ و این انزوا مدتهای دراز از اتحاد شوروی و سپس از روسیهٔ تحت زمامداری یلتسین هم ادامه داشته است. تلاشهای میخائیل گورباچف و بعداً بوریس یلتسین برای شکستن یخ روابط سرد میان روسیه و چین تنها پیشرفت اندکی به دست آورد. مادامی که تفکر دنگ شیائو پینگ و گروه رفقای قدیمی مورد اعتماد او بر چین حاکم است و صحنهٔ این کشور به دست نسل جوانتری در پکن سپرده نشده، نمی‌توان انتظار داشت در چین تغییرات بنیادی روی دهد. این پرسش که آیا این گروه جوانتر، مارکسیسم را همچنان به‌صورت آرمان رسمی چین حفظ خواهد کرد یا نه، یکی از سئوالهای هوس‌انگیز اواسط دههٔ ۱۹۹۰ بوده است. چین چه مارکسیسم و چه سرمایه‌دار اکنون یکی از چهار قدرت مقدم و بالقوهٔ بین‌المللی است. این کشور در سدهٔ بیست و یکم با جمعیت بیش از یک میلیارد نفری سختکوش و انگیزه‌دار خود به‌صورت عامل عمدهٔ اقتصادی در صحنهٔ آسیا و نیز جهان درخواهد آمد.

♣ ژاپنِ بعد از جنگ تا سال ۱۹۵۲

شکست و اشغال سرزمینِ امپراتوری ژاپن به دست یک نیروی خارجی یعنی ایالات متحده (برای اولین بار در تاریخ این کشور) ضربهٔ مهیبی به ژاپن وارد کرد. اما دیری نگذشت که معلوم شد این ضربه سازنده هم بوده است؛ زیرا عنان انرژی و نوآوریهای وسیعی را در این سرزمین رها کرد. ژاپن به‌رغم صدماتِ سنگین و تلفات انسانی فراوان، چه نظامی و چه غیرنظامی در جنگ، اقتصاد خود را با سرعت نامنتظره‌ای ابتدا به حالت اول بازگرداند و سپس به چنان گستردگی‌ای رساند که فراتر از هر دستاورد صنعتی و فن‌آوری است که قبلاً بدان دست یافته بود.

حکومتِ ژاپن اشغال شده تحت نظارت فرمانده عالی نیروهای متفقین در اقیانوس آرام به‌نام ژنرال داگلاس مک آرتور (۱۸۸۰ - ۱۹۶۴) اداره می‌شد. برخلاف آلمان اشغال شدهٔ بعد از شکست در جنگ، به حکومت غیرنظامی ژاپن اجازه داده شد تا وظایفی را انجام دهد؛ لکن وظایف آن محدود به دستوراتی بود که ستاد مک آرتور صادر می‌کرد. ستاد مک آرتور در طول دو سال اول اشغال ژاپن در نظام سنتی ژاپن تغییرات ریشه‌ای به‌وجود آورد که با تدوین **قانون اساسی کاملاً جدیدی** شبیه حکومت بریتانیا، به اوج رسید. پارلمان ژاپن (دیت) مهمترین شاخهٔ حکومت شد و حاکمیت، به مردم ژاپن تعلق گرفت. امپراتور بر سر کار باقی ماند اما حضورش صرفاً جنبهٔ نمادین پیدا کرد. آن‌طور که در قانون اساسی ژاپن آمده بود "ملت به‌عنوان حق حاکمیت خود جنگ را برای همیشه نفی می‌کند". قرار شد تنها نیروی دفاعی کوچکی را حفظ کند.

قانون اساسی و احکام فراوان اصلاحی مک‌آرتور در زمینهٔ سیاسی و اجتماعی تقریباً بدون انتقاد از طرف ژاپنی‌ها پذیرفته شد. ژاپنی‌ها که از نظر روحی و مادی از پا درآمده بودند، روحیهٔ پرسش از خود را پیدا کردند که برای این ملتِ متکی به نفس و مغرور به ملی‌گرایی، بسیار نامتعارف بود. چنین به‌نظر می‌رسید آماده‌اند سازمان سیاسی واجتماعی خود را بر پایهٔ نوینی بریزند؛ تمایل آنان برای قبول تغییرات در دوران اشغال با توفیق بزرگی همراه شد. با گذشت چند سال اکثر ژاپنی‌ها، کشور ایالات متحده را بیشتر به چشم دوست و حامی خود و نه نیروی کیفردهنده نگریستند.

جنگ کره (۱۹۵۰ - ۱۹۵۳) در ارتقای موضع ایالات متحده از صورت فاتح به حامی ژاپن، نقش کلیدی بازی کرد. حمایت فعالانهٔ

ارتش چین کمونیست در زمان مائو از کرهٔ شمالی بعد از سال ۱۹۵۱، نیروی مسلح ایالات متحده در کرهٔ جنوبی و سایر نقاط غرب اقیانوس آرام را برای ژاپنِ خلع سلاح شده به‌صورت حامی لاینفکی درآورد. ژاپنی‌ها از هر طبقه و شغلی که بودند عموماً پشتیبانی ایالات متحده از کشور خود را، با وجود ناراحتی عده‌ای از تغییر فرهنگ ژاپنی به دست امریکا، ضروری تشخیص دادند.

♣ ژاپنِ مستقل

همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد اشغال ژاپن در سال ۱۹۵۲ پایان گرفت و این کشور حاکم بر سرنوشت خود شد. با ایالات متحده پیمان اتحاد امضا کرد و ژاپن در جنگ آینده زیر چتر اتمی امریکا قرار گرفت. در عوض، ژاپن موافقت کرد در خاک خود به مدت نامحدود، چند پایگاه دریایی و نظامی در اختیار ایالات متحده بگذارد. این قرارداد بدواً با مخالفت چندانی مواجه نشد اما بعداً که ژاپن حاکمیت خود را به دست آورد، احزاب سوسیالیست و کمونیست این پیمان را به منزلهٔ ابزار امپریالیستی امریکا محکوم کردند و قدری بحران آفریدند. به هر حال، مدتی گذشت و معلوم شد سیاست ژاپن متمایل به محافظه کاری است و موضع ضد امریکایی هم چندان جذابیتی ندارد.

حزب لیبرال در نخستین سالهای پس از جنگ نیروی پیشرو در سیاست ژاپن بود؛ لیبرال‌ها در سال ۱۹۵۵ به نزدیکترین رقبای خود پیوستند و به اتفاق هم حزب لیبرال دموکرات را تأسیس کردند. این حزب، تقریباً به مدت چهل سال تمام کابینه‌های ژاپن را تشکیل داد و به‌رغم نام خود حزبی محافظه کار و تحت نفوذ منافع شرکتهای بزرگ، که همواره از نزدیک با دولت ژاپن همکاری داشته‌اند، باقی ماند. این حزب، اساساً منعکس کنندهٔ فطرت محافظه کارانهٔ ژاپنی‌های بالای سی سال سن است. ژاپنی‌ها که قومی یکدست هستند و به ارزشهای سنتی و توافق گروهی متمایل‌اند، هیچ‌گاه به تجربه گری اجتماعی و یا افراط گرایی سیاسی روی خوش نشان نداده‌اند.

حزب لیبرال دموکرات عاقبت در سال ۱۹۹۳ تن به شکست داد زیرا در چند رسواییِ فساد سیاسی مقصر شناخته شد؛ این امر ژاپن و نهاد بازرگانی آن را بشدت تکان داد. اعضای حزب که بیشتر مجموعه‌ای از گروههای مالی و منافع اقتصادی به شمار می‌رفتند و نه یک واحد سیاسی، تن به انشعاب دادند و حکومت ائتلافی را به مخالفان واگذار کردند. مشکلات اقتصادی در دههٔ ۱۹۹۰ این ائتلاف را ناپایدار کرد بی‌آنکه در سیاستهای اِعمال شده در حکومت درازمدت لیبرال دموکرات هم تغییری به‌وجود بیاورد.

پیشرفت اقتصادی

موفقیت اقتصادی ژاپن در سالهای بعد از جنگ در سراسر دنیا مورد تحسین واقع شد و حتی آن را الگوی ممکنی برای کشورهای صنعتی قدیمی‌تر به شمار آوردند. ترکیب مساعدی از عوامل برونی و درونی تا اوایل دههٔ ۱۹۹۰ به رونق ژاپن کمک رساند. از **نظر برونی** ژاپن از بار سنگین هزینهٔ دفاعی، که ایالات متحده در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ برعهده گرفت، منتفع شد. بدین‌ترتیب، هزینه‌های بودجه‌ای که ممکن بود در مسیرهای غیرتولیدی مثل تهیهٔ سلاح و مسکن و حقوق و مستمری و نظایر آن در راه نظامی خرج شود پس‌انداز شد و در اقتصاد غیرنظامی به گردش افتاد. جنگ کره از جهات متعدد محرکی برای رشد صنعتِ ژاپن فراهم آورد. به‌علاوه، در دهه‌های متعاقب جنگ بهای نفت بسیار پایین بود (ژاپن برای نفت تماماً متکی به واردات است) و ازاین‌رو مؤسسات اعتباری بین‌المللی نظیر بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول متمایل به سرمایه گذاری و دستیابی به فن‌آوری بودند. ژاپن خیلی زود نشان داد که دانش‌آموزی مشتاق و وام‌گیرنده‌ای فوق‌العاده قابل اعتماد است.

از **نظر درونی** ژاپن بالاترین میزان پس‌انداز را در اختیار داشت و بانک‌های کشور این پس‌انداز را در صنایع نوین مجدداً سرمایه گذاری کردند. نیروی کار ژاپن با انضباط و صاحب مهارت بود و در یکی از کارامدترین نظام تحصیل ابتدایی و دبیرستانی دنیا آموزش دیده بود؛ دولت، این نظام آموزشی را به‌صورت متمرکز هدایت کرد و دائماً در جست‌وجوی بهبود آن برآمد. جمعیت ژاپن در سراسر عصر بعد از جنگ افزایش یافت و هم منبعی از نیرو کار فراهم آورد و هم بازار داخلی رو به رشدی ایجاد کرد. نیروی کار، تحت فشار نیرومند دولت در راستای اهداف کارفرمایان به فعالیت ادامه داد و موضع مخالف آن را در پیش نگرفت. در عوض، به اتحادیه‌های صنفی قدرت وسیعی در محل کار اعطا شد.

بالاتر از همه، به عقیدهٔ بسیاری از مردم، خیزش ژاپن در دوران بعد از جنگ مدیون حمایت پیوستهٔ دولت از بخش بازرگانی بوده است که مبالغ هنگفتی برای ادامهٔ تحقیقات و توسعه فراهم آورد و در

دیپلماسی خود برای ارتقای منافع بخش بازرگانی مجدانه فعالیت کرد. نظام تجاری زایبِاتسو، یا کارتل نیرومند تجاری تحت کنترل یک خانواده، که ابتدا به دست امریکا درهم شکسته شد باز هم میدان یافت و با تغییرات مختصر و حتی با نفوذ سیاسی و مالی بیشتری مجدداً فعال شد. غولهای صنعتی جدید مثل سونی و هوندا را باید محصول مشارکتهای جسورانه و درخشان نامید. صنعت و حکومت مساعی خود را عمدتاً متوجه توسعهٔ بازرگانی خارجی کردند و میزان تجارت ژاپن در طول دهه‌های بعد از جنگ تقریباً با تمام کشورهای غیرکمونیستی، بدون وقفه افزایش یافت. محصولات ژاپن از جمله تولیدات الکترونیکی، اتومبیل، ساعت و دوربین عکاسی بازارهای مصرفی جهان را فتح کرد. برچسب "ساختِ ژاپن" که مترادف با تقلیدهای ارزان قیمت در دوران بعد از جنگ بود، به‌صورت مظهر طراحی پیشرفته و صاحب بهترین کیفیت در دنیا شناخته شد. ژاپن، تنها در چین و اتحاد شوروی نتوانست بازار آماده‌ای به دست بیاورد که آن‌هم بیشتر ناشی از احتیاط مالی بود و دلایل سیاسی نداشت.

تمام این عوامل در کنار هم سبب شد تا ژاپن حدود یک ربع قرن بین سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۵ صاحب بالاترین نرخ تولید ناخالص ملی (حدود ۱۰ درصد در سال) در دنیا شود. از آن پس میزان رشد قدری کندتر شد و حتی در اوایل دهۀ ۱۹۹۰ معکوس شد. با این حال، هنوز هم در مقایسه با هر کشور پیشرفتهٔ دیگری در دنیا ژاپن در تمام نیم قرن بعد از خاتمهٔ جنگ جهانی دوم صاحب بالاترین نرخ رشد بوده است.

امور اجتماعی

ساکنان روستاها و شهرها هر دو از خیزش اقتصادی بعد از جنگ بهره بردند. ژاپنی‌ها بعد از چند نسل امساک و زندگی سادهٔ بودایی، در سالهای اخیر یعنی دورهٔ غربگرایی به یک ملت مصرف کننده بدل شده است. داشتن اتومبیل، تلویزیون، دوربین عکاسی و سایر مظاهر تجملات شخصی به‌صورت امری مرسوم درآمده یا دست کم به‌همین نسبت در شهرهای ژاپن قابل رؤیت است. سطح زندگی بالا و در حدود سطح زندگی در ایالات متحده است. اما اخیراً در تصویر رفاه و رونق ژاپن نقایص بسیاری به چشم خورده است. مثلاً مسکن برای خانواده‌ها به‌دلیل کمبود زمین همچنان به‌صورت یک مشکل مزمن باقی است و مردم نمی‌توانند در جایی که می‌خواهند زندگی کنند. مثلاً مدیری که در توکیو با داشتن حقوق بالا کار می‌کند ممکن است هر روز مرتباً دو ساعت سفرِ اعصاب خردکن در شهر را تحمل کند و نتواند آپارتمان یا کاشانه‌ای نزدیک محل کار خود با قیمت مناسب پیدا کند.

برای بسیاری از مردم ناراحت کننده‌تر از این موضوع، خدشه‌دار شدن احترام به عناصری است که میراث ملی شمرده می‌شود و در دو دههٔ اخیر هم ملموس‌تر شده است. عده‌ای از ژاپنی‌ها، امریکا زدگی را مسئول آن می‌دانند که در سالهای اشغال آغاز شده و از آن پس هم با وسایل ارتباط جمعی و سرگرم کنندهٔ امریکایی ادامه یافته است. برخی هم اصل شکست ژاپن را دلیل کاهش احترام به نسل کهنسالتر و نسبت به تمام شکلهای اقتدار سنتی می‌دانند. به هر صورت، جوانان شهری مخصوصاً بی‌میلی فزاینده‌ای برای حرمت به چیزهای قدیمی و یا کهنسالی نشان می‌دهند. این جوانان از فراهم آوردن حمایت مالی برای نسل قدیمی‌تر که دیگر نمی‌توانند کار کنند و از خود مراقبت کنند، ناراضی‌اند و ازاین‌رو چنین وظیفه‌ای، مثل غرب، هر روز بیشتر به گردن مؤسسات دولتی می‌افتد. این "جنگ" بی‌سابقهٔ "نسلها" که بعضاً هم هشدار دهنده است، به‌دلیل کمبود مسکن در شهرها وخیمتر شده؛ چون جوانان مجبور شده‌اند برخلاف تمایل خود مدت بیشتری در خانهٔ والدین اقامت کنند.

زنان در ژاپنِ بعد از جنگ از جهات متعدد خود را در مبارزه‌ای دیده‌اند تا بتوانند با شوهران و برادران خود به مساوات اقتصادی دست یابند. قانون اساسی به آنان تساوی اقتصادی و سیاسی با مردها داده است اما دانسته از تغییر نظام کار، که زنان و مردان را بروشنی از یکدیگر متمایز می‌کند، خودداری کرده است. در سالهای خیلی نزدیک زنانِ ژاپنیِ کارگر، تا حدی به مشاغلی دست یافته‌اند که قبلاً در حیطهٔ مردها بوده است، اما هنوز هم زنان در مقایسه با سایر جوامع صنعتی عقب هستند. شاید "سقف شیشه‌ای" در ژاپن بر سر زنان در مقایسه با سایر نقاط دنیا، بادوام‌ترین و نفوذ ناپذیرترین سقفها باشد.

در مورد تفریح و نشاط، عادت قدیمی مردها در آزادی رفت و آمد به مکانهای مختلف و شرکت در فعالیتهای گوناگون، که بکلی خارج از قید و بند زنان بوده است، همچنان تا امروز ادامه یافته و مورد معارضهٔ جدی قرار نگرفته. رفتن مردها به بارها و کاباره‌های شبانه، که مؤسسات آن را ترتیب می‌دهند و حمایت می‌کنند، و نیز مستی مرسوم

و سنتی، بخشی از زندگی حرفه‌ای کارکنان شرکتها را تشکیل می‌دهد. از طرف دیگر، زنِ خانه کنترلِ همه‌جانبه‌ای بر بودجهٔ خانوادگی و ترتیب امور بچه‌های کوچکتر را در اختیار دارد و در تصمیم‌گیری خانوادگی با شوهر خود از حقوق برابر برخوردار است. اکثر زنان ژاپن از ترتیب امور به‌همین نحو راضی‌اند و میزان طلاق با وجودی که اخیراً بالا رفته، هنوز هم در مجموع نسبتاً پایین است.

سرمشق ژاپن الهامبخش سایر کشورهای آسیایی شده است؛ حتی کشورهایی مثل ویتنام و چین که هنوز هم به اصول مارکسیسم سرسپردگی دارند به این الگو نگاه می‌کنند. پیشرفت ژاپن و رسیدن مردم آن به سطح مصرف مادی و رفاه غرب، بدون قربانی کردن میراث ملی و بدون توسل به شیوه‌های آشکار امپریالیستی، به دست آمده است.

"چهار ببر کوچک" واقع در حاشیهٔ اقیانوس آرام ـ کرهٔ جنوبی، تایوان، سنگاپور و هونگ‌کونگ ـ از ژاپن درسهایی آموختند و بتازگی تحت تأثیر استقرار اقتصاد الکترونیکی و مبتنی بر تولید اطلاعات، به نرخ رشد فوق‌العاده زیادی دست یافته‌اند. اکنون، مالزی در حال پیوستن به آنهاست و تایلند و اندونزی هم به دنبال این پنج کشور در حرکت‌اند. رشد سریع اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد، به‌صورت الگو درآمده و تولید کالا و خدمات اولویت اول حکومتهای سراسر غرب اقیانوس آرام، چه مارکسیست و چه سرمایه‌داری، شده است. شرق آسیای صنعتی شده و بیرون آمده از موقعیت عقب‌ماندهٔ خود در اوایل سدهٔ بیستم، اکنون به‌صورت کشورهای دارای سریعترین رشد اقتصادی در دنیا بدل شده و به بخش حیاتی مبادلهٔ جهانی و قابل اعتماد ارتقا پیدا کرده‌اند.

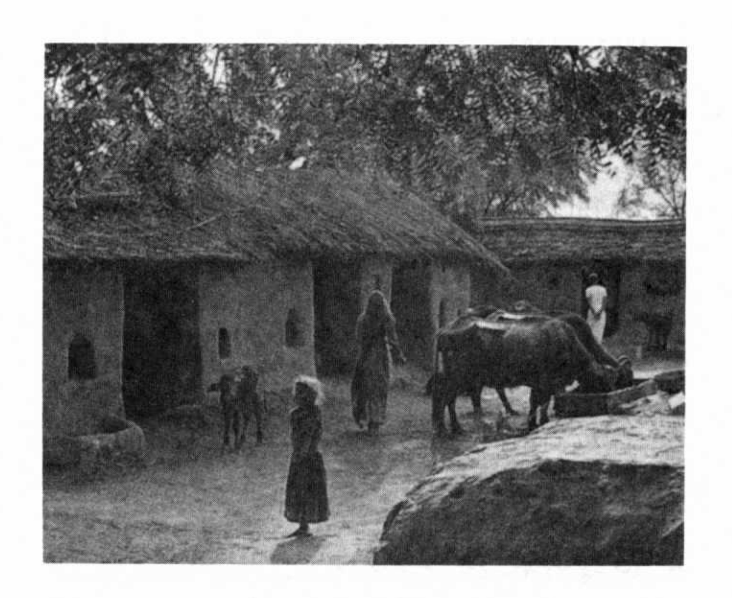
♣ جنوب آسیا از زمان استقلال

هند

ترور مهاتما گاندی اندکی پس از کسب استقلال، توده‌های هندو را سردرگم و اندوهگین ساخت؛ اما این موضوع مانع خلق هویت و ساختار سیاسی جدید هند نشد. **جواهر لعل نهرو** (۱۸۸۹ ـ ۱۹۶۴) در مقام رهبر حزب کنگره یا حزب اکثریت و یار نزدیک و جانشین تعیین شدهٔ گاندی، این شکاف را پر کرد. نهرو برخلاف گاندی **صنعتی شدن به شیوهٔ غربی** را برای اجتناب از بلبشوی اجتماعی در هند مطلقاً ضروری دانست؛ ازاین‌رو در طول پانزده سالی که در رأس حکومت بود کشور را قاطعانه در مسیر صنعت‌گرایی سوق داد. علاوه بر آن، نهرو بر این باور بود اگر هند قدرت کافی داشته باشد تا پاکستان را در ماجراجوییهای نظامیِ مخرب دلسرد کند، بهتر می‌تواند با همسایهٔ مسلمان خود زندگی نماید. این موضوع بدان معناست که هند و پاکستان در سه دههٔ بعد عمدتاً بر سر مالکیت ایالت مرزی و غنی **کشمیر** که جمعیت هندو و مسلمان در آنجا تقریباً توازن نزدیک به‌هم دارند، عملاً در حالت شبه ـ جنگ به سر برده‌اند.



ایندیرا گاندی. اولین نخست‌وزیر مؤنث آسیایی نشان داد سیاستمداری برجسته است. لکن تحرکات گسترده و ضروری برای یکپارچه کردن دسته‌های متعدد و حزب کنگره، خارج از حوصلهٔ وی بود و ازاین‌رو، موضع اقتدارگرایانه‌اش سبب شد تا این حزب در انتخابات عمومی سال ۱۹۷۵ شکست بخورد. چند سال بعد باز هم به مسند قدرت بازگشت اما در سال ۱۹۸۴ به دست یکی از متعصبان فرقهٔ مذهبی سیک ترور شد.



روستای هندی. می‌توان چنین صحنه‌هایی را مکرر در هزاران روستای سراسر شبه قاره هند مشاهده کرد. حدود دوهزار سال یا بیشتر است که در وضع این‌گونه روستاها تغییر اساسی حاصل نشده. هندوها به مراقبت از گاو در حد انسان، از لحاظ خوراک و سرپناه توجه می‌کنند.

نهرو تا زمان مرگ در سال ۱۹۶۴ بر سیاستهای هند مسلط بود و کشور خود را به‌صورت رهبر بین‌المللی جهان سوم بعد از جنگ درآورد. نهرو هند را از طریق **سوسیالیسم دموکراتیکِ** میانه‌رو، که تا حد کمی از مارکس و تا اندازهٔ زیادی از حزب کارگر بریتانیا متأثر بود، هدایت کرد. آمیخته‌ای از مالکیت دولتی و تجارت آزاد پذیرفته شد که تا حدی با توفیق همراه گردید. در نیمهٔ دوم سدهٔ بیستم به بعد سطح زندگی دهها میلیون هندی بالا رفت. اما شاید برای ۶۰ درصد از کل جمعیت ۶۵۰ میلیونی (مطابق سرشماری سال ۱۹۹۰) هند[1] تغییرات چندانی در فقر دلسرد کنندهٔ روزهای ماقبل استقلال به‌وجود نیامده. مزمن‌ترین چالش در سر راه رونق و رفاه هند، مثل اکثر کشورهای دیگر در حال توسعه، رشد بالای جمعیت بوده است. مبارزه و تبلیغات پرحرارت دولت برای زاد و ولد کمتر در میان روستاییان سنت‌گرا، که اکثریت مردم هند را تشکیل می‌دهند، چندان موفق نبوده.

بعد از مرگ نهرو در سال ۱۹۶۶ دخترش به‌نام **ایندیراگاندی** (که نسبتی با مهاتما گاندی ندارد) اولین نخست‌وزیر مؤنث در یک کشور آسیایی شد و رؤیای پدرش را در خلق هندِ جدید و صنعتی ادامه داد. شیوهٔ دیکتاتور مآبانه و روبه افزایش ایندیرا گاندی، وی را با مخالفت بسیاری از رهبران حزب کنگره رویارو کرد و در انتخابات عمومی سال ۱۹۷۵ از مقام خود برکنار شد؛ تا اینکه در سال ۱۹۸۰ مجدداً به آن دست یافت. این تحول انتخاباتی شاهدی بر بلوغ هند ـ بزرگترین کشور دموکراسی دنیا ـ به شمار آمد و نشان داد تنها در طول یک نسل بعد از رها شدن از انقیاد استعمار، به آن دست یافته است. این موضوع را باید نمایش جالب و دلگرم کننده‌ای به شمار آورد.

تصویر ثبات سیاسی و توافق سیاسی هند در سالهای خیلی نزدیک به‌دلیل **اصطکاکهای فزایندهٔ قومی و مذهبی**، کاملاً تیره و تار شده است. در جنوب غربی هند اقلیتِ سیک خواهان خودمختاری برای استان ـ پنجابی خود هستند. امتناع دولت ایندیراگاندی از این درخواست انگیزهٔ ترور او را در سال ۱۹۸۴ فراهم آورد. در دور دستهای جنوب، تامیلی‌ها و سینهالی‌ها در جنگ چریکی نه چندان آشکار اما کثیفی با یکدیگر به سر می‌برند. یکی از متعصبان تا میلی به خاطر چیزی که آن را طرفداری دولت از سینهالی‌ها می‌خواند، راجیوگاندی پسر و جانشین ایندیراگاندی را در سال ۱۹۹۱ ترور کرد. در چند سال گذشته هم اوجگیری شورش دوباره میان هندوهای ستیزه‌جو و اقلیت مسلمان در هند، بی‌اعتمادی مذهبی بین هندو پاکستان را عمیق‌تر کرده است.

با توجه به این خصومتهای ریشه‌دار، کاملاً جالب است که می‌بینیم حکومت دموکراتیک هند تقریباً بدون لغزش به حیات خود ادامه می‌دهد. حزب کنگره، که نمایندهٔ حدود ۸۰ درصد از جمعیت هندوی این کشور است، تاکنون در مقابل وسوسهٔ نیرومند کسب انحصاری قدرت پایداری کرده و خود را به سبک احزاب افریقایی به‌صورت حزب منحصر به فرد کشور درنیاورده و اقلیتها را جبراً تابع میل خود نساخته. در چارچوب این حزب، مردان (و زنان) نیرومند و قدرت‌طلب، پیش از آنکه قدرتشان مخاطره‌آمیز شود، با مانع مواجه شده‌اند. ارتشِ بزرگ و کاملاً مجهز هند در سیاست دخالت نکرده و هیچ ماجراجوی غیرنظامی هم نکوشیده تا با استفاده از قدرت نظامیان در مسند حکومت بنشینند. مشکلات اقتصادی و اجتماعی هند بسیار مزمن است لکن وفاداری مردم به قانون اساسی و وسایل سیاسی در حل آنها برای تفکر دموکرات‌ها در سراسر عالم، به‌صورت پدیده‌ای الهام‌بخش درآمده است.

---

۱. در سرشماری سال ۲۰۰۰ جمعیت هند از یک میلیارد نفر تجاوز کرده است.

پاکستان و بنگلادش

زمانی که بریتانیا در سال ۱۹۴۷ از شبه قارهٔ هند عقب نشست، اقلیت مهم مسلمانان خواستار تأسیس دولتی جداگانه با حاکمیت خاص خود شدند. توزیع گستردهٔ جمعیت مسلمان، تأسیس این دولت را به‌صورت یک واحد منفرد ناممکن ساخت، ازاین‌رو، مهاتما گاندی با بی‌میلی تشکیل یک کشور دو قسمتی به‌نام پاکستان غربی و شرقی را پذیرفت. همهٔ مسلمانانی که در درون این کشور دو قسمتی نبودند تشویق شدند به یکی از این دو بخش مهاجرت کنند. این کشورهای جدیدالتأسیس با دشواریهایی سخت رویاروی شدند؛ بدین معنا که اقتصادشان توسعه‌نیافته بود، ساختارهای زیربنایی نداشتند و رهبران برجسته و بالقوهٔ آنها اندک بود. هر دو بخش پاکستان به اتفاق هم، حدود یک چهارم جمعیت مستعمره‌نشین بریتانیا در شبه قارهٔ هند را تشکیل می‌دادند؛ اما منابع مادی و انسانی آن به سطحی بسیار کمتر از یک چهارم کل منابع مادی و انسانی شبه قاره می‌رسید. هر دو بخش پاکستان، تحت رهبری محمدعلی جناح، از همان آغاز به زعامت اسلام بر حیات عمومی متعهد شدند. تأکید بر مذهب به دور شدن پاکستان از هندِ دنیاگرا، تحت رهبری نهرو کمک کرد.

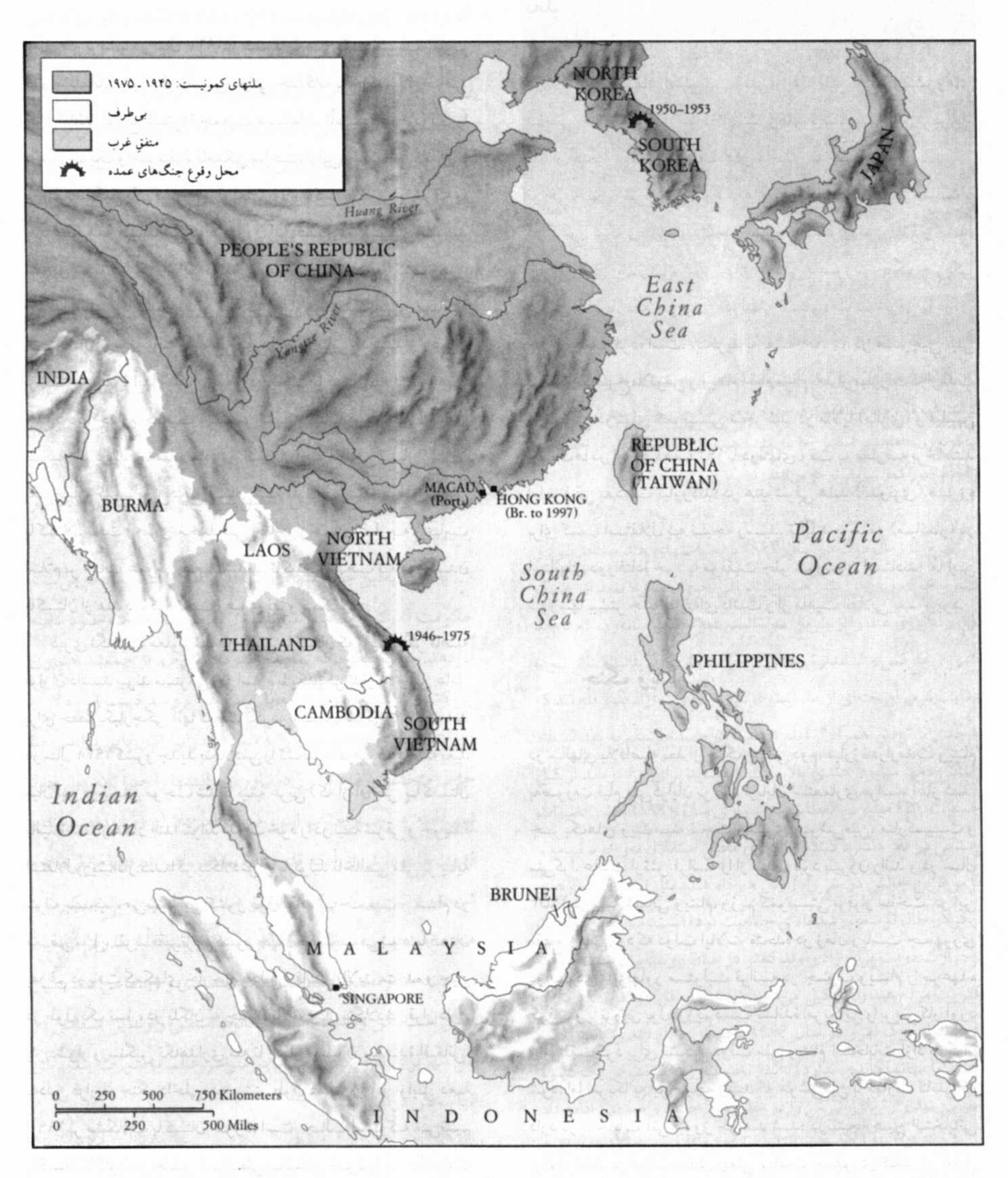
دیری نگذشت معلوم شد دو بخش پاکستان که با یکدیگر فاصله فراوان داشتند پیوند مشترکی جز اسلام با یکدیگر ندارند؛ و این عامل برای حفظ یکپارچگی آنها کفایت نکرد. پاکستان شرقی با کمک هند در سال ۱۹۷۱ کشور جدید بنگلادش را تشکیل داد. صِرف فاصلهٔ بعید میان این دو بخش موجب شد تا نیمهٔ غربی (که از آن پس پاکستان نامیده شد) از همان ابتدا نتواند قدرت خود را در نیمهٔ شرقی و جویندهٔ استقلال ریشه‌دار کند. اگر بنگلادش را با تولید ناخالص ملی بر پایهٔ سرانه بسنجیم، می‌بینیم این کشورِ فوق‌العاده پرجمعیت و مدام در معرض سیل، تقریباً فقیرترین کشور جهان محسوب می‌شود. پاکستان به‌رغم دریافت کمکهای خارجی به‌دلیل رقابت ایالات متحده و چین در طول یک نسل، در پلکان نه چندان بالاتری از بنگلادش قرار دارد. بار دشوار و سنگین نگاهداری سه تا چهار میلیون پناهندهٔ افغانی، به‌دلیل فرار از جنگ داخلی، در بیشتر طول دههٔ ۱۹۸۰ و اوایل دههٔ ۱۹۹۰ بر مشکلات پاکستان افزوده است. جالب است که می‌بینیم پاکستان تاکنون در چنین شرایطی پایبندی خود را به حکومت پارلمانی تحت ادارهٔ سیاستمداران غیرنظامی حفظ کرده است (بنگرید به شرح‌حال بی‌نظیر بوتو در فصل شصت و یکم).

♣ جنوب شرقی آسیا از جنگ جهانی دوم به بعد

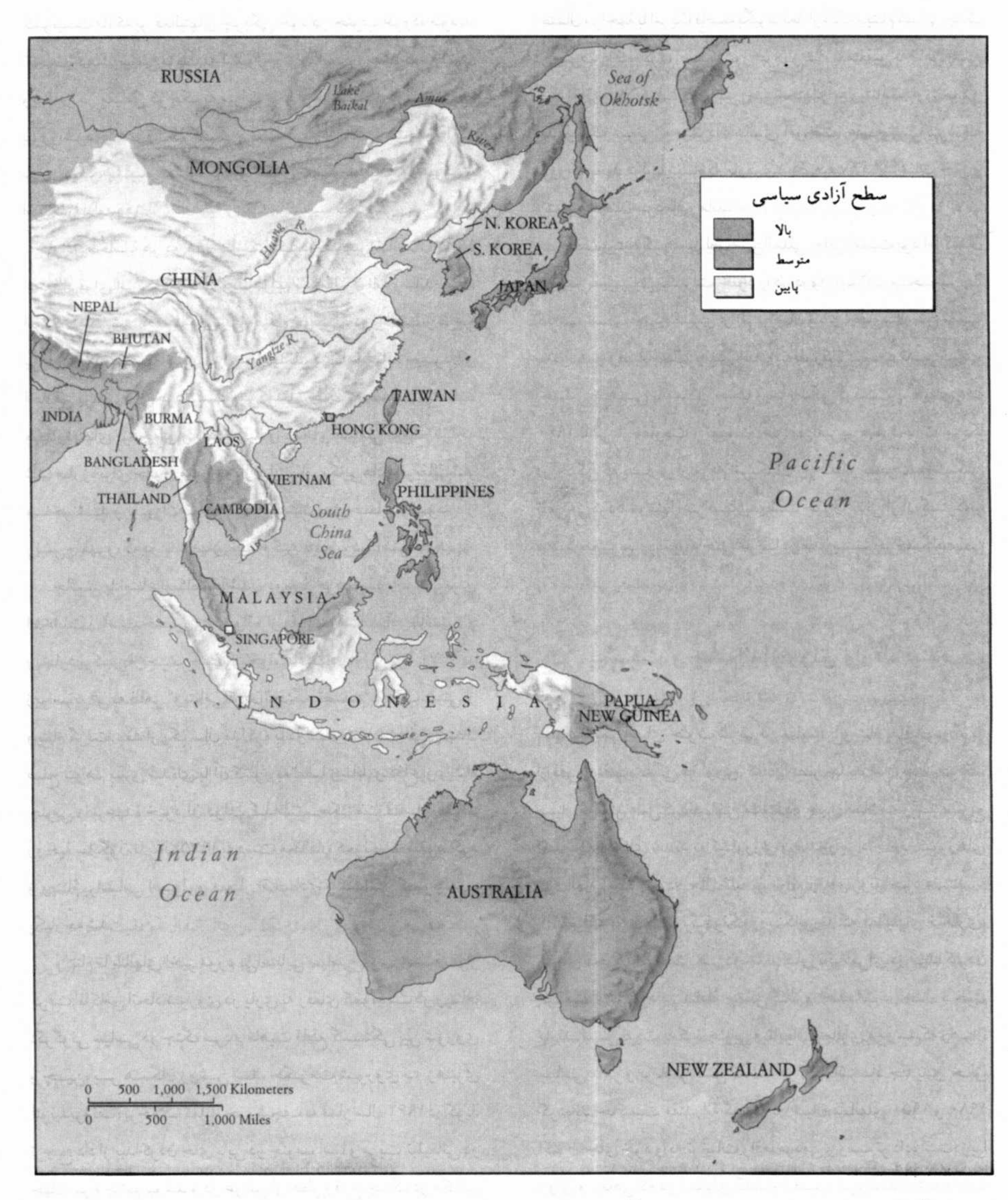
در تاریخ سرزمینهای اصلی این بخش از آسیا (مثل چین) و کشورهای ساحلی جنوب شرقی آسیا (مثل کشورهای پیشین هندوچین) در ایام بعد از جنگ جهانی دوم، تضادهای فاحشی به چشم می‌خورد. برخی نواحیِ جنوب شرقی آسیا در دهه‌های اواسط سدهٔ بیستم در مقایسه با هر کشور دیگری در دنیا، شاهد خشونت بیشتری بوده‌اند. از زمان اخراج متجاوزان ژاپنی، شورشهای مردمی به‌صورت جنگ چریکی در این یا آن باریکهٔ جزیره‌ای، دولتهای آسیای جنوب شرقی را درگیر جدال سخت کرده است. (بنگرید به نقشهٔ ۵۶ـ۱). در هندوچینِ قبلی فرانسه (کامبوج، لائوس و ویتنام) قیام مردم بعد از مبارزات درازمدت به تأسیس دولتهای کمونیستی منجر شد. در مالایا (مالزی) و فیلیپین چریک‌ها در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ با دولتهای وقت به معارضه برخاستند اما توفیقی به دست نیاوردند؛ در هندِ شرقی هلند (اندونزی) مبارزه برای کسب استقلال به نتیجه رسید. تایلند و برمه (میانمار) در استانهای دورافتادهٔ خود با موفقیت جلو شورشیان ایستادند؛ اما این شورشها بیشتر جنبهٔ طایفه‌ای داشت و از ماهیت انقلابی به دور بود.

جنگِ ویتنام

در سالهای بلافاصله بعد از جنگ جهانی دوم، مبارزهٔ درازمدت ویتنام به‌صورت قیام ملی‌گرایان بر ضد اربابان استعماری فرانسه آغاز شد. چریک‌های ویت‌مینه تحت رهبری هوشی‌مین، مارکسیست و ملی‌گرا، عاقبت ارتش فرانسه را از میدان نبرد بیرون راند و در سال ۱۹۵۴ در نیمهٔ شمالی ویتنام، رژیم کمونیستی برقرار ساخت. در این مقطع زمانی بود که دولت ایالات متحده در زمان ریاست جمهوری دوایت دی. آیزنهاور مسئولیت فرانسه در جنوب ویتنام را برعهده گرفت و با تزریق پول، رژیم دست نشاندهٔ امریکایی را بر سر کار آورد و موافقت کرد برای تشکیل دولت ملی ویتنام انتخابات آزاد برگزار شود. اما امریکا به این نتیجه رسید که هوشی‌مین با مهارت کاملی که دارد در انتخابات آتی پیروز خواهد شد؛ درنتیجه هیچ انتخاباتی برگزار نشد. در دولت بعدی، یعنی ریاست جمهوری کندی در اوایل دههٔ ۱۹۶۰، امریکاییان تصمیم گرفتند حکومت تحت حمایت خود را در سایگون با استفاده از نیروی زمینی و هوایی از شکست در برابر



نقشه ۵۶ـ۱ مناقشات بعد از جنگ در شرق آسیا. جنگ سرد بعضاً در مناطقی از شرق آسیا به‌صورت جنگ "گرم" درآمد. کمونیست‌ها در طول سی سال بعد از خاتمهٔ جنگ جهانی دوم دستاوردهای مهمی کسب کردند اما پیشروی آنان در کرهٔ جنوبی و فیلیپین سد شد.



نقشه ۵۶ـ۲ طیف سیاسی شرق آسیای جدید در سال ۱۹۹۵. اکنون سطح ازادی سیاسی را با استفاده از گزارشهای مطبوعات دنیا در سالهای ۱۹۹۰ـ۱۹۹۵ تخمین می‌زنند. چین، ژاپن و اندونزی ملتهای اصلی این منطقه هستند. هر سهٔ آنها از مسیرهای سیاسی کاملاً متفاوتی از منافع ملی خود در سالهای پس از جنگ جهانی دوم نگهبانی کرده‌اند.

کمونیست‌ها، که بر فعالیتهای چریکی خود در جنوب افزوده بودند "نجات" دهند. سپس نوبت به لیندون بی. جانسن رسید که جنگِ ویتنام را در مقیاس کوچک به میراث برد؛ او مصمم شد در این جنگ پیروز شود؛ و همزمان نیز جنگ برضد فقر در ایالات متحده و، به سخن دیگر، پشتیبانی مؤثر خود از حقوق مدنی جمعیت سیاهپوست امریکا را ادامه دهد.

او در محاسبهٔ هر دو مورد اشتباه کرد. جانسن تا سال ۱۹۶۸ استعداد قوای امریکا در خاک ویتنام را به نیم میلیون نفر رساند؛ مردم امریکا که هر شب صحنه‌های این جنگ خونین و دور دست و ظاهراً بی‌پایان را بر صفحهٔ تلویزیون می‌دیدند، دربارهٔ عاقلانه بودن و اخلاقی بودن آن از خود پرسش می‌کردند. جنگ بر ضد فقر به‌علت محدودیتهای بودجه‌ای و به‌دلیل قید و بندهای سیاسی با مانع مواجه شد؛ مبارزه برای حقوق مدنی به نارضایتی امریکایی‌های افریقایی‌تبار منجر شد و لیبرال‌های سفیدپوست نیز حمایت خود را از رئیس‌جمهور، که در باتلاقهای ویتنام گیر افتاده بود، کاهش دادند.

جانسن با امتناع از کاندیدا شدن دوبارهٔ خود توسط حزبش برای انتخابات ریاست جمهوری، در واقع از مقامش استعفا داد؛ جانشین او ریچارد نیکسن اُز حزب جمهوریخواه عاقبت در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ در زیر سرپوش به ظاهر "ویتنامی کردن" جنگ، تصمیم به عقب‌نشینی از ویتنام گرفت. بعد از یک سال مذاکره با دولت ویتنام شمالی، پیمان صلحِ سرهم بندی شده‌ای با آن کشور به امضا رساند و دفاع از ویتنام جنوبی را برعهدهٔ خود آن دولت گذاشت. حکومت فاسد و فاقد روحیهٔ سایگون تا سال ۱۹۷۵ به دست مخالفان کمونیست سقوط کرد و ویتنام براساس اصول و معیار اقتصادی و سیاسی کمونیستی، یکپارچه شد.

ویتنام تا سالهای اخیر مورد بی‌اعتنایی سیاسی غرب و شرق قرار گرفت. ناکامی اتحاد شوروی در یاری به رفقای کمونیست در ویتنام، دگرگونی سیاسی در جنگ سرد و ماهیت قاطع گسستگی بین شوروی و چین، بر همگان روشن شد. حکومت شوروی به رهبری لئونیدبرژنف، برخلاف تمایلِ خروشچف به قمارِ سال ۱۹۶۲ در کوبا، ترجیح داد از پیداکردن جای پایی در جنوب آسیا و مزیت تبلیغاتی در جهان سوم چشم بپوشد و در عوض از خطر وقوع جنگ در مکانی پرهیز کند که امنیت شوروی در آنجا در معرض خطر نبود. چین هم به نوبهٔ خود با وجود تدارک فعالانه چریک‌ها، دقت می‌کرد تمام منابع خود را پشت سر ویتنامی‌ها بسیج نکند و همواره مراقب بود تا از احتمال مواجههٔ با امریکا فاصله بگیرد. بعد از آنکه ویتنام شمالی جنگ در جنوب را فتح کرد، اصطکاک رهبران ویتنام با متفقینِ به‌ظاهر چینی خود آن قدر بالا گرفت که ارتش چین مختصراً به ویتنام تجاوز نمود و بعد از آنکه عبرتی به متمردان هانوی آموخت، عقب‌نشینی کرد. به مرور که تعهد دولت ویتنام به مارکسیسم ضعیف شد، مناسبات چین و ویتنام همچنان سرد باقی ماند.

جنگ ویتنام گرچه در امور بین‌المللی حایز اهمیت بود اما گمان می‌کنیم عمیقترین تأثیرات خود را در درون ایالات متحده برجا گذاشته است. دیدگاه کثیری از امریکاییانِ بالای چهل سال سن نسبت به دولت و وظیفه شهروندی آنان به‌طورکلی تحتِ تأثیر نوعی احساس شخصی با مسائل جنگ ویتنام شکل گرفت. ناآرامیهای دههٔ ۱۹۶۰ ناشی از مقاومت و نهضت اعتراض‌آمیز بر ضد دخالت امریکا در جنگی که بسیاری از مردم امریکا آن را خطا و نخوت واشنگتن تلقی می‌کردند، و تنها اعتراضهای نهضت حقوق مدنی از آن گسترده‌تر بود، در تغییر مشی امور داخلی امریکا در سدهٔ بیستم چرخشگاه مهمی به شمار می‌رفت.

پیشرفت و چشم‌انداز رونق و رفاه آینده

ملتهای دیگر آسیای جنوب شرقی در مقایسه با ویتنامِ بداقبال در گریز از فقر و عقب‌ماندگی فن‌آوری، که در عصر جدید بدان مبتلا بودند، بسیار موفقتر عمل کردند. این ملتها در عین ابتلا به رشد سریع جمعیت و اتکای شدید به کشاورزی و صدور مواد خام به کشورهای فوق‌العاده پیشرفته، در حال غلبه بر موانع رفاه و رونق خود هستند.

موفقترین آنها هونگ‌کونگ و سنگاپورند که فعالیتهای تجاری، نیروی محرک آنهاست. هر دو، شم باورنکردنی‌ای در پیدا کردن موقعیتهای پرسود در مبادلهٔ جهانی کالا و خدماتِ در حال تحول دارند. سپس نوبت به کرهٔ جنوبی و تایوان و مالزی می‌رسد که رهبران سیاسی ماهر و پرتلاش نسل گذشته در آنها اقتصاد جدیدی خلق کرده‌اند. حاکمیت مقتدرانهٔ گذشته در میان سالهای ۱۹۵۰ و ۱۹۸۰ اکنون، جای خود را به ترتیبات واقعاً مردمی و وسیع‌تر داده است؛ زیرا رونق و رفاهی که در نسلهای گذشته نصیب ثروتمندان شده است اکنون به طبقات پایین‌تر هم تراوش کرده و انتخابها و افقها را وسیع‌تر ساخته است (بنگرید به نقشهٔ ۵۶ ـ ۲). اندونزی و فیلیپین و تایلند در پله‌های پایین‌تر از رفاه و رونق ایستاده‌اند؛ اما کشورهای منزوی و

زخمی از جنگ یعنی برمه (میانمار) کامبوج و ویتنام قدری عقبتر هستند.

بخش اعظم آسیای جنوب شرقی با برخورداری از وفور نسبی منابع طبیعی، میزان باسوادی بالا، کشاورزی روستایی با ثبات و جنگهای مرزی اندک، فرصت نیکویی برای دستیابی به صلح و رونق که در دوران جدید بسیار کمیاب شده است، پیدا کرده‌اند. خطر عمده در درازمدت همانا رشدِ بیش از حد جمعیت و فشاری است که بر بافت اجتماعی وارد می‌کند؛ اما این خطر بشدت مناطق دیگر، مزمن نیست و تا حدی به‌دلیل رشد فزایندهٔ توسعهٔ شهری و صنعتی که می‌تواند مازاد جمعیت روستایی را به مسیرهای سازنده‌ای سوق دهد، با آن مقابله می‌شود.

خلاصه

نیمهٔ دوم سدهٔ بیستم شاهد ظهور دو قدرت جهانی، چین کمونیست و ژاپن سرمایه‌داری بوده است. این دو کشور، که مسیرهای کاملاً مغایری باهم طی می‌کنند و در جنگ جهانی دوم برای غلبه بر یکدیگر رقابت کرده‌اند، اکنون در مسائل جهانی نقشهای مهمی بازی می‌کنند. این نقش در کشور چین تاکنون عمدتاً نظامی و سیاسی و در ژاپن تماماً اقتصادی و بازرگانی بوده است.

مائوتسه تونگ در مقامِ بنیانگذار حزب کمونیست چین بعد از پیروزی در جنگ داخلی در دههٔ ۱۹۴۰، نفوذ گسترده‌ای در چین به دست آورد. قطع ارتباط او با مربیان شوروی خود در ده سال بعد، کمونیسم را به دو اردوی متخاصم تقسیم کرد. این موضوع به مائو میدان داد تا مسیر خاص خود را به‌سوی کمونیسمِ متوجه به کشاورزان، در پیش بگیرد و بر ادامهٔ حالت انقلاب تأکید ورزد. بعد از مرگ او در سال ۱۹۷۶، جانشینانش خیلی زود مسیر وی را کنار نهادند؛ رهبران کنونی چین آمیختهٔ متغیری از سوسیالیسم در سیاست و سرمایه‌داری در اقتصاد را پیگیری می‌کنند. تغییر ریشه‌ای در نسل رهبران آینده که درست در چشم‌انداز قرار دارد، پرسش بزرگی پیش روی کلِ موضع چین نهاده است.

اقتصاد و جامعهٔ ژاپن در دوران اشغال این کشور به دست امریکا، نوگرا و غربی‌گرا شد. قانون اساسی ژاپن که تحت نظارت امریکا تدوین شد به فرهنگ سیاسی جدیدی میدان داد تا شکل بگیرد و در همان حال واکنش مثبت و گستردهٔ ملتی را در پی آورَد که آماده بود تغییر را بپذیرد. استمرار مشارکت بین دولت و مؤسسات بازرگانی و خیزش نامنتظره و بلاانقطاع تولید، تاکنون با ناآرامیهای اجتماعی یا سیاسی مواجه نشده. اکنون که ژاپن یکی از بزرگترین قدرتهای اقتصادی در مجموعهٔ قدرتمندان شده است در موضعی قرار داد که می‌تواند برای ایفای نقش بین‌المللی خود در سیاست و دیپلماسی تصمیم بگیرد.

شبه قارهٔ هند از درون استعمار به‌صورت دو اردوی متخاصمِ هندو و مسلمان سر برآورد. هند به رغم تحمل فشارهای سنگین ناشی از اصطکاکهای قومی و مذهبی میان اقوام متعدد خود، بلوغ قابل تحسینی در حفظ سیاستهای دموکراتیک نشان داده است؛ اما اخیراً این فشارها فزونی گرفته؛ گرچه بهبود اقتصاد این کشور قابل توجه است لکن هنوز هم با رشد جمعیت در مناطق روستایی هماهنگی ندارد. پاکستان با مشکلات سهمگینی ناشی از پیشرفت اندک امور مدنی و پایبندی به دشمنی با هندِ همسایه گرفتار است.

تصویر کشورهای جنوب شرقی آسیا، پس از سه دهه خشونت و جنگ، در ایام اخیر منور شده. بدترین آنها جنگ ویتنام بود که عواقبی جدی و خطیر در داخل خود ایالات متحده در پی آورد. چند مستعمرهٔ پیشین در جنوب شرقی آسیا اینک در حال انتقال موفقیت‌آمیز به‌سوی اقتصاد جهانی و فوقِ پیشرفته هستند و چشم‌اندازی عالی در پیش رو دارند.

فصل پنجاه و هفتم

افریقا بعد از استقلال

دولت در سالهای بلافاصله پس از استقلال
اقتصاد افریقا
بمب جمعیت: دور دوم
چهار کشور افریقایی
کنیا
الجزایر
سنگال
زیمبابوه
چشم‌انداز در پایان سدهٔ بیستم

♣

۱۹۵۵ـ۱۹۶۵	استعمارزدایی در بخش اعظم افریقا
۱۹۶۳	تأسیس سازمان وحدت افریقا
دههٔ ۱۹۶۰ـدههٔ ۱۹۷۰	گرایش به دیکتاتوری و دولت تک‌حزبی / مداخلات امریکا، شوروی و چین در دوران جنگ سرد
دههٔ ۱۹۷۰ـ ۱۹۸۰	مزمن شدن آثار فزونی جمعیت؛ خشکسالی، جنگهای داخلی، ایدز
دههٔ ۱۹۹۰	ثبات بیشتر، ظهور جوّ سیاسی باز در چند کشور / مرگ آپارتاید در افریقای جنوبی، دستاوردهای مسلمانان بنیادگرا در بخشهای شمالی

در حال حاضر افریقا بر پایهٔ بدیهی‌ترین مقیاس رونق و رفاه و شاید هم بتوانیم بگوییم بر معیارهای بقا برای مردم خود، در مقایسه با سایر نقاط دنیا، بیشترین مشکل را داراست. برخلاف شرق و جنوب آسیا، روند استعمارزدایی و استقلال سیاسی آشکارا نتوانسته راه‌حلهای مناسبی، که سی سال قبل رهبران و اکثر مردم بدان امید بسته بودند، به بار آورد. اکثر پنجاه کشور متضاد عضو این قاره شاهد تغییرات مهم اقتصادی و اجتماعی بوده‌اند اما نتایج آنها تاکنون دلگرم کننده نبوده. میلیون‌ها نفر بی‌جهت از قحطی و جنگ داخلی و خطای سیاسی جان باخته‌اند؛ میلیون‌ها تن دیگر به فلاکت و آوارگی سوق یافته‌اند.

آنچه ناظران افریقایی و غیرافریقایی را مخصوصاً می‌آزارد آن است که دورهٔ انحطاط و سرکوب در این قاره علائمی از خاتمه نشان نمی‌دهد. به‌استثنای افریقای جنوبی اکثر نشانه‌ها در افریقا هنوز امیدبخش نیست. امیدهای نسل پیشین عمیقاً با نومیدی خاتمه پیدا کرده. آزادی سیاسی به ملتهای افریقایی تنها تا اندازه‌ای موجب اِعمال حاکمیت واقعی شده و فقط تا حدی به مطالبات مشروع شهروندان پاسخ داده است.

♣ دولت در سالهای بلافاصله پس از استقلال

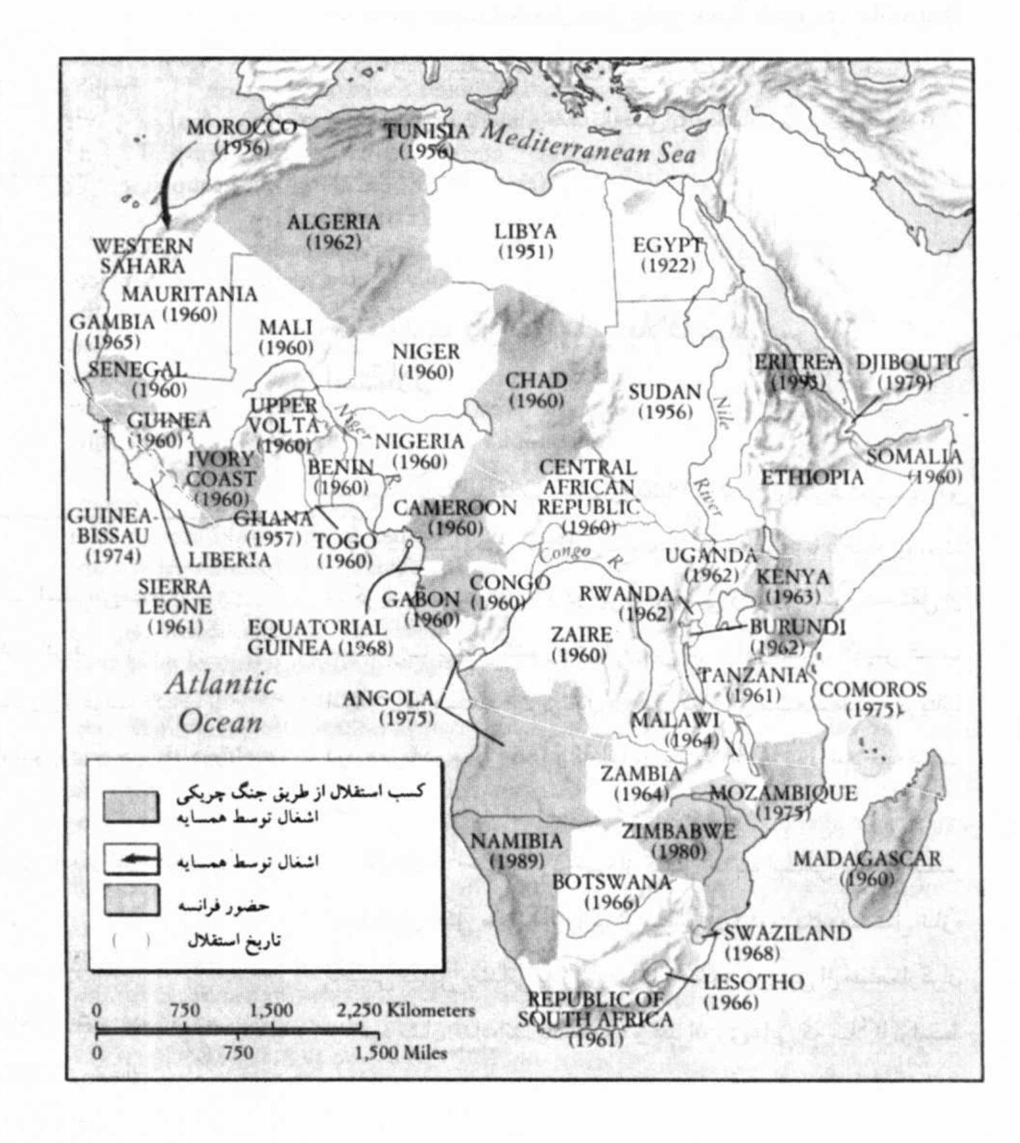
استعمارزدایی افریقا بین سالهای ۱۹۵۵ تا ۱۹۶۵ با سرعت بسیار (و برای اکثر کشورهای افریقایی به‌نحو مسالمت‌آمیزی) بوقوع پیوست (بنگرید به نقشهٔ ۵۷ ـ ۱). در این دهه، سی و پنج کشور مستقل از مستعمرات پیشین کشورهای اروپایی سر برآوردند. از آن پس کسب استقلال در مستعمرات پرتغال در سال ۱۹۷۵ و مستعمره‌نشین بریتانیا در رودزیا در سال ۱۹۸۰ و نامیبیا در سال ۱۹۸۹ با زور سلاح به دست آمد.

گذشته از احیای نام برخی از کشورها به اسامی ماقبل عصر استعماری (مثل مالی، غنا، زئیر و نظایر آن) دولتهای مستقلِ تازه تأسیس تمایل چندانی به زدودن آثار حضور دو نسل از استعمارگران از خود نشان نداده‌اند. پادشاهیها و امپراتوری‌هایی که قبلاً تا اواسط

سدهٔ نوزدهم به دست حاکمان سیاهپوست و مسلمان تأسیس شده و از بین رفته بود بعد از استعمارزدایی از نو مستقر نشد و تلاشی جدی هم در این راه به عمل نیامد. در عوض، مرزهای دوران استعماری بدون تغییر برجا ماند. هرجا هم مثل نیجریه و اتیوپی کوششی برای جدایی به عمل آمد با نیروهای مسلح مواجه و از وضع موجود دفاع شد.

غالباً گفته می‌شود محرک نهضت استقلال‌طلبی در افریقا، ملی‌گرایی بوده است؛ اما باید گفت اصطلاح ملی‌گرایی در افریقا با مناطق دیگر تفاوت دارد. به این معنا که ملی‌گرایان سدهٔ نوزدهم اروپا تلاش کردند تا قوم ممیز خود را تحت یک حکومت واحد در سرزمین مشترک به‌هم پیوند دهند؛ افریقاییان چنین نکردند. در عوض، آنچه ملی‌گرایان افریقایی می‌خواستند **یکی تجددخواهی و دیگری تساوی با سفیدپوستان** بود. ملی‌گرایی افریقایی پدیده‌ای قومی نیست بلکه موضوعی اجتماعی و اقتصادی است.

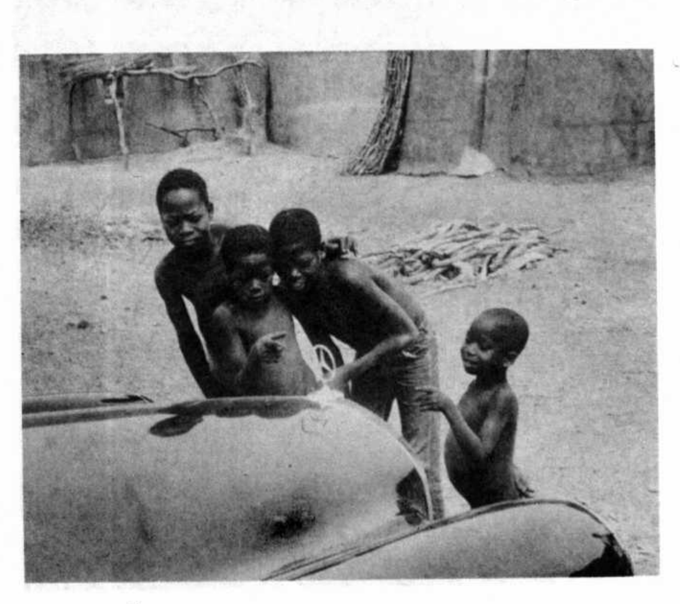
یکی از علائم بارز این قضیه گرایش مرسوم افریقاییان نسبت به قدرتهای استعماری پیشین است. افریقاییان نسبت به گذشته تلخکامی چندانی نشان نمی‌دهند. افریقاییان اگر تشخیص دهند که سفیدپوستان پذیرفته‌اند امتیازات گذشتهٔ آنان به سر آمده و اختیار سیاستهای خارجی و داخلی در دست مردم افریقاست، همچنان از حضور سفیدپوستان استقبال می‌کنند. افریقاییان برضد فرهنگ اروپایی و آشکارا بر ضد فرهنگِ منجر به مصنوعات غرب مثل اتومبیل، پول، ماشین‌آلات و همه نوع ابزارهای صرفه‌جو در نیروی کار، واکنشی نکرده‌اند. به زبان فرهیختگی، اصرار طبقات حاکم در نمایش دلبستگی خود به فرهنگ خاص افریقایی یا "سیاهپوستی" دوش به دوش فعالیت بی‌وقفهٔ آنان برای دستیابی به محصولات مادی غرب، همچنان به‌صورت مشغولیات ذهنی گهگاهی آنان باقی مانده است.



نقشهٔ ۵۷ـ۱ افریقا بعد از جنگ جهانی دوم. بین سالهای ۱۹۵۵ تا ۱۹۶۵ اکثر کشورهای افریقایی بسرعت مستقل شدند. بسیاری از کشورها برای این پدیده آماده نبودند و گروهی آموزش یافته که بتواند جای اروپاییان عزیمت کرده را پر کند در اختیار نداشتند.

در نخستین سالهای استقلال شاهد موجی از خوشبینی در چشم‌انداز افریقا هستیم؛ خاصه این تمایل در مورد نیات و تواناییهای رهبران بومی در استقرار نظام جمهوری پارلمانی و دموکراتیک خوشبینانه‌تر بود. در چند کشور نیمه‌صحرایی (مثل تانزانیا، کنیا، غنا و سنگال) مردان با فرهنگ و سیاستمداران زیرک در اولین دور انتخابات به سکانداری ملت برگزیده شدند. این مردان ممتاز با صُور حکومتهای غربی و ارزشهای آن دقیقاً آشنا بودند؛ اکثر آنان سابقهٔ سکونت در اروپا و ایالات متحده داشتند. در برخی کشورها مثل (زئیر، گینه، آنگولا، سیرالئون) رهبرانِ کمتر آگاه و کمتر ماهر، بعضاً از طریق کودتا برضد حکومتهایی که بدواً از طریق انتخابات برگزیده شده بودند، بر مسند قدرت نشستند.

گرایشهای طرفداری از دموکراسی در افریقا تقریباً بلافاصله از میان رفت. با گذشت پنج تا ده سال پس از استقلال، رؤسای جمهوری و نخست‌وزیران، دیکتاتور شدند و حدود یکی دو سال بعد از دیکتاتوری هم نظامِ چند حزبی جای خود را (به‌صورت کاملاً تصنعی) به دولت تک حزبی به‌اصطلاح "وحدت ملی" یا "مجمع ملی" سپرد. در این مورد غنا، یعنی اولین کشوری که در افریقا استقلال به دست آورد، مثال خوبی است. قوام نکرومه (۱۹۰۹ - ۱۹۷۲) تحصیل کردهٔ غرب و محبوب مردم در سال ۱۹۵۷ به ریاست جمهوری انتخاب شد؛ در سال ۱۹۶۰ قانون اساسی‌ای را جبراً به تصویب رساند که به او قدرت نافذِ دیکتاتوری بخشید و چهار سال بعد غنا را کشور تک‌حزبی کرد.



بچه‌ها و مرسدس بنز. چهرهٔ مسرت‌بار این بچه‌ها و تحسین آنان از دیدن ماشین تنها بخشی از عامل ایجاد توازن است که تفاوت وسیع بین اسلوب زندگیِ طایفه "وابنزی" (طایفهٔ بنز) و سایر افریقاییان را به نمایش می‌گذارد.

عجبا چند کشور از این ترتیب توالی به‌نحو منظم به‌صورت یک الگو در بخشهای مختلف افریقا - چه مسلمان و چه نیمه‌صحرایی و چه غرب و چه شرق افریقا - پیروی کردند. می‌پرسیم علت چه بود؟ پاسخ، قاطع نیست. شاید بتوان عوامل ذیل را دخیل دانست؛ اول، افریقای ماقبل استقلال همانند اروپای شرقی صاحب سنت نهادها و مرسومات سیاسی سبک غربی نبود؛ و به سخن دیگر از اصول پارلمانی بده و بستان اطلاعی نداشت. در عصر استعمار، تنها بریتانیا و فرانسه کوشیده بودند تا مستعمرات را برای خودمختاری آماده سازند و این موضوع را هم تنها اندکی قبل از جنگ جهانی دوم آغاز کردند. بعد از جنگ ترکیبی از شرایط، که در فصل پنجاه و پنجم از آن یاد کردیم، مستعمرات را با شتاب به‌سوی سیاستهای شبه‌نوین سوق داد. در اکثر موارد "مدلِ وست مینستر" بر پایهٔ سوابق بریتانیایی و تحت الهام اروپاییان پذیرفته شد. اما این نظام حکومتی که بر پایهٔ تأثیرات متقابل حزب اکثریت در رأسِ حکومت و مخالفان وفادار به نظام، به‌صورت اقلیت پایه‌ریزی شده بود و در آن صدای مخالفان هم به‌گوش می‌رسید، برای افریقا پدیده‌ای بیگانه بود. از طرف دیگر، افریقا بشدت به سنت ریشه‌دار رهبری شخصی و وفاداری نسبت به شجره یا گروه خویشاوندی پایبندی نشان می‌داد و هر وقت یک گروه پیروزی معینی به دست می‌آورد جایی برای مصالحه باقی نمی‌گذاشت. تقسیم‌بندی سیاسی در افریقا غالباً در راستای خطوط گروه - خویشاوند یا به قول غربیها در راستای "طایفه‌گری" مشخص می‌شد.

به علاوه، خارجیها برای منافع خود بعضاً تلاش می‌کردند رژیم مردمی و منتخب را کنار بگذارند و آن را با گروهی از نظامیان یا غیرنظامیان موافق با آن منافع، جایگزین کنند. این شیوه، رایجترین الگو در کشورهایی بود که در مبارزات جنگ سرد بین روس‌ها و چینی‌ها و غربیها برای کنترل بر قسمتهای مختلف قارهٔ افریقا، گرفتار می‌شدند. اتیوپی و سومالی، آنگولا و موزامبیک از مثالهای بارز این حالت هستند.

فروپاشی نظام پارلمانی و مردمی غالباً منجر به **دیکتاتوری نظامی** شد. اولین دیکتاتوری از این نوع در بخش نیمه‌صحرایی افریقا در غنای سال ۱۹۶۶ اتفاق افتاد؛ اما دیری نپایید که این دیکتاتوری به نیجریه و سومالی هم سرایت کرد. برخی از ژنرال‌ها با رؤیای انجام آنچه در سر داشتند، بر مسند قدرت نشستند؛ به سخن دیگر، بسیاری از آنان فقط برای آن در پی قدرت افتادند که از فرصت به دست آمده برای جمع ثروت استفاده کنند. بدترین این گروه آن دسته از حاکمانی بودند که ویژگیهای فوق‌العاده بدِ طایفه‌گری افریقایی را با ترور

اروپایی ترکیب کردند؛ از زمرهٔ آنان باید از ژان ـ بدل بوکاسای ارتجاعی در جمهوری افریقای مرکزی، ایدی‌امین در اوگاندا و جوزف (سِسِه سِکو) موبوتو در زئیر یادکنیم. در این مورد خواندن فشردهٔ ذیل، گفتهٔ یکی از غربیهای طرفدار افریقا، خالی از لطف نیست:

> به‌طورکلی، افریقا قاره‌ای است که بر آن بد حکومت می‌شود. در سی سال گذشته آرمانگرایی، که ویژهٔ نهضتهای متعدد ملی‌گرایی بود و چشم‌انداز خودمختاری مردمی را وعده می‌داد، در اکثر کشورهای افریقای جای خود را به رژیمهای استبدادی منفی‌باف داده است. (به نقل از جی. رمزی، **افریقا**، چاپ چهارم، ۱۹۹۱، انتشارات دوشکین.)

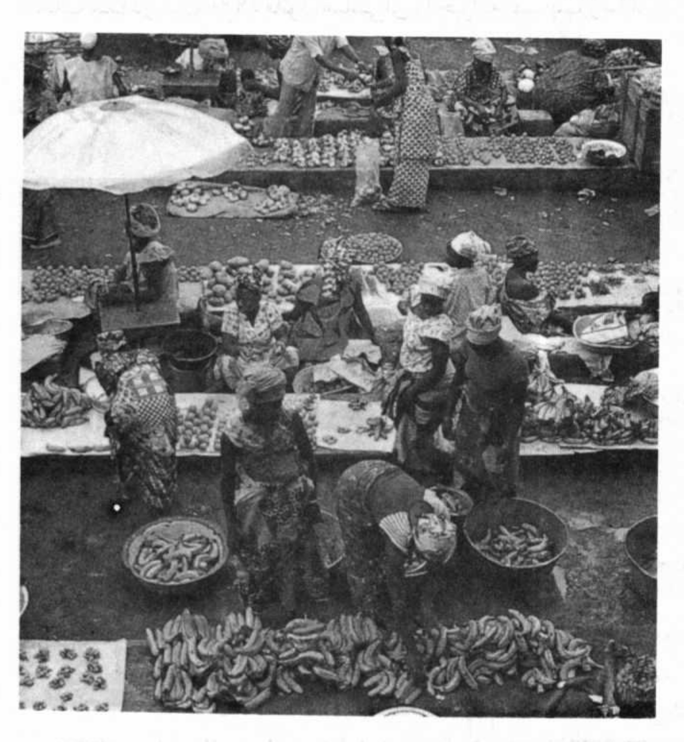
با این حال، علائمی از روزهای خوش آینده در افق دور دیده می‌شود. در پنج سال گذشته چندین اعتراض مردمی برضد دیکتاتوری تک‌حزبی برپا گردید و بعضی از آنها (در زئیر، بنین، ساحل عاج) موجب استقرار حقوق قانونی مخالفان شد. تنها گذشت زمان می‌تواند نشان دهد آیا این گرایش در سراسر قاره رواج خواهد گرفت یا صرفاً علامت مختصری برای بهبود الگوی حکومت استبدادی بوده است.

♣ اقتصاد افریقا

اقتصاد افریقا در سالهای بعد از استقلال طبیعتاً زاییدهٔ سیاستهای دوران استعماری بود. در سالهای بین دو جنگ جهانی همهٔ قدرتهای اروپایی، فرهنگ تک محصولی در مزارع بزرگ را تشویق کردند و رواج دادند تا محصولاتی مثل کاکائو، کائوچو، قهوه و روغن‌نخل برای صادرات به کشورهای توسعه‌یافته تولید شود. مالک این مزارع غربیها بودند که در توسعهٔ آنها تلاش کردند؛ اما کار واقعی را کارگرانی انجام می‌دادند که بعضاً به‌دلیل ناتوانی در پرداخت مالیات به‌صورت نقدی، مجبور به کار در این‌گونه مزارع می‌شدند. در مستعمراتی چون کنگو، رودزیا، آنگولا و معدود مستعمرات دیگری که صاحب منابع معدنی قابل توجهی بودند، مالکان غربیِ معادن، درست شبیه به مزارع، از نیروی کار افریقاییان استفاده می‌کردند.

کالاهای ساخت داخلی بسیار کمیاب بود زیرا استعمارگران با صدور کالاهای خود به مستعمرات، رشد آن را خفه می‌کردند. مؤسسات افریقایی به جای تولید محصولات جدید، بیشتر تمایل داشتند تا چیزهایی بسازند که جایگزین واردات شود؛ به سخن دیگر، کارخانه‌ای که می‌توانست مثلاً اسفالت برای جاده فراهم آورد، صابون تولید می‌کرد تا آن را وارد نسازد.

دوران استعمار، اقتصاد افریقا را از چند جهت تغییر داد. برای مثال، **نیروی کار مهاجر** در سراسر افریقا اهمیت بیشتری پیدا کرد؛ برخی برای دریافت دستمزد و عده‌ای به جای پرداخت مالیات، نیروی کار خود را می‌فروختند و به مناطق جدید جذب می‌شدند. اقتصاد پولی در امتداد راه‌آهنهای جدید و یا خطوط کشتیرانی بخار در رودخانه، وجود پول نقد را برای مردم، که قبلاً هیچ‌گاه ضرورت آن را احساس نکرده بودند، با معنا ساخت تا بتوانند کالاهایی را بخرند که اروپاییان عرضه می‌کردند. **تأکید بر محصولات صادراتی** بدان معنا بود که شمار زیادی از افریقاییان، که قبلاً در باغها و زمینهایشان غذای خود را تولید یا جمع می‌کردند، ناگزیر می‌شدند غذا را هم مثل هر کالای دیگر از بازار **خریداری کنند.**



بازار افریقایی. در این بازارِ بورکینافاسو، مثل سایر بازارهای غرب افریقا، غالباً زنان به داد و ستد مشغول‌اند. جنب و جوش و رنگینی بازار در هوای آزاد از مناظر مهم شهرهای افریقایی است.

افریقا، به‌عنوان تولید کنندهٔ محصول خام، از بحران بزرگ اقتصادی دههٔ ۱۹۳۰ صدمهٔ فراوانی دید. قیمت مواد خام در مقایسه با کالاهای ساخته شده سریعتر سقوط کرد و ازاین‌رو، کشاورزان و معدنکاران برای صادراتشان پول کمتری دریافت کردند و برای وارداتشان پول بیشتری پرداختند. با آغاز جنگ جهانی دوم، بازار مواد خام دوباره احیا شد و سالهای بعد از جنگ تا زمان استقلال، برای تولیدکنندگان افریقایی دورهٔ پررونقی بود. همین چشم‌انداز رونق و رفاه یکی از دلایل عمده‌ای بود که چرا افریقاییان و غیرافریقاییان دربارهٔ آیندهٔ کشورهای جدیدالتأسیس آن همه امیدوار بودند. مدتی تصور می‌شد افریقا (خاصه افریقای حاره‌ای) در باند "بلند شدن" اقتصاد قرار گرفته و مشغول گرم کردن موتورهای خود است.

اما این خوشبینی بیهوده بود و "بلند شدن" برای اکثر کشورهای افریقایی در سالهای پس از استقلال با "سقوط" بطئی همراه شد. این بحران مدتی در لباس وامها و اعتبارات بین‌المللی از دید پنهان ماند. دههٔ ۱۹۶۰ را باید دوران ورود بی‌وقفهٔ کمکهای بین‌المللی، اساساً از طریق ملل‌متحد و بانک جهانی و بعضاً هم کشورهای منفرد به شمار آورد. بسیاری از ملتهای افریقایی به انجام طرحهای توسعهٔ عظیمی روی آوردند که تنها بعضی از آنها توجیه اقتصادی داشت. شعار "هرچه بزرگتر، بهتر است" زبانزد عموم شده بود؛ مثلاً ساختن بزرگراههای چهار باندی در شهرهایی رواج گرفت که فقط چندهزار اتومبیل در آنجا موجود بود؛ فرودگاههای جدیدی برپا شد که در یک روز شلوغ تنها پنج پرواز در آن صورت می‌گرفت؛ ساختمانهای بیست طبقه، که نیمی از آنها هم خالی می‌ماند و بر آلونکهای مقوایی هم مشرف بود، برای ادارات دولتی برپا شد.

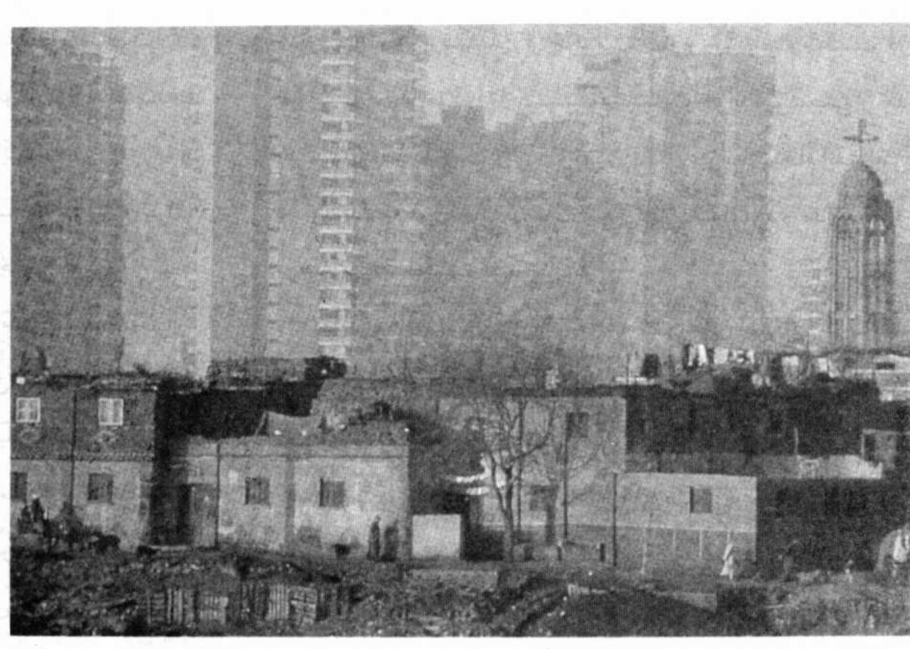
مبالغ گزافی از پولهای کمکی به دست محلیها و توسط پیمانکاران خارجی، که بوی خوش چنگ انداختن بر پولها به مشامشان رسید بود و با پرداخت رشوه کار را یکسره می‌کردند، یا ضایع یا دزدیده شد. رشوه‌خواری و اتلاف سرمایه تا حد زیادی محصول جنگ سرد بود؛ زیرا ایالات متحده و اتحاد شوروی (و در برخی موارد چین) برای دستیابی به یک دوجین کشور افریقایی هرچه مقدور بود ریخت و پاش کردند. ایالات متحده جریان پول را به‌سوی رژیم فاسد و آدمکش موبوتو در مسند قدرت زئیر روانه کرد زیرا او موافق غرب بود. شوروی‌ها نیز در پشتیبانی از حکومت جبار و خون‌آشام منکیستو در اتیوپی که صرفاً خود را مارکسیست ـ لنینیست خوانده بود، بیش از حد خرسند بودند. هیچ‌یک از ابرقدرتها در مقابل دیوانه‌ای به‌نام ایدی‌امین در اوگاندا، که فوق‌العاده بی‌ثبات و غیرقابل اعتماد بود و مداوم تغییر موضع می‌داد، انگشت بلند نکردند.

بعد از تکان شدید نفتی دههٔ ۱۹۷۰ کشورهای افریقایی دریافتند که بسرعت عقب افتاده‌اند. به‌استثنای نیجریه و آنگولا، تعداد چاههای نفت در جنوب صحرا بسیار کم است و ازاین‌رو، چهار برابر شدن قیمت نفت در سال ۱۹۷۳ هم به کشورهای صنعتی و هم به عموم مردم شدیداً لطمه زد. تورم بسرعت از کنترل خارج شد. دولتها کوشیدند با دوبرابر کردن صادرات خود با این بحران مقابله کنند؛ بدین‌ترتیب، باز هم کشت تک محصولی مثل تولید پنبه و کائوچو تشویق شد. این موضوع به نوبهٔ خود موجب دلسردی کشت‌کنندگان داخلی در تولید محصولات غذایی مثل برنج و سیب‌زمینی شیرین[1] شد. تا پایان دههٔ ۱۹۷۰ چندین کشور افریقایی که پیش از آن خودکفا بودند، ناچار شدند بخشی از مواد غذایی خود را وارد کنند. مثلاً نیجریه حجم عمده‌ای از درامدهای نفتی خود را صرف پرداخت یارانهٔ موادغذایی وارداتی کرد تا قیمت آن را برای مصرف کننده پایین نگاه دارد؛ درنتیجه بسیاری از کشاورزان نیجریه‌ای دست از فعالیت کشیدند. زمانی که در دههٔ ۱۹۸۰ غلغلهٔ قیمت نفت فرو نشست نیجریه کشاورزان کمتری در اختیار داشت و نتوانست جمعیت فزایندهٔ خود را تغذیه کند.

ابعاد واقعی مشکلات در دههٔ ۱۹۸۰ محسوس شد. چندین پدیدهٔ همزمان نیز آن را تشدید کرد؛ از آن جمله می‌توان به کاهش مواد غذایی داخلی، خشکسالی شدید در اتیوپی، سومالی و سودان، جنگهای داخلی در سودان، چاد، آنگولا، موزامبیک و اتیوپی و سرانجام، کاهش فراوان در میزان کمکهای خارجی، که قبلاً از طرف مؤسسات بین‌المللی و رقبای جنگ سرد به افریقا سرازیر می‌شد، اشاره کرد. افزایش شدید جمعیت که تنها مرگ و میر ناشی از شیوع سریع بیماری ایدز در چند کشور افریقایی تا حدی آن را متوازن کرد، اثرات عوامل فوق را مزمن‌تر ساخت.

---

۱. sweet potatoes یا نیلوفر (پیچ) هندی.



تضادهای شهرنشینی در افریقا. کثیری از مهاجران که به شهرهای افریقایی سرازیر می‌شدند محل ثابتی برای زندگی و کار نداشتند و ماهها و سالها بعد از ورود همچنان با بستگان خود یا در آلونکهای حومه شهر می‌زیستند. کسانی مثل تحصیلکردگان و آنانی که بعضاً صاحب "تشخص" بودند (رشوه‌ای می‌دادند یا رابطه‌ای داشتند) یعنی نسبتاً مرفه بودند، در مجموعهٔ جدید آپارتمانی سکونت می‌کردند.

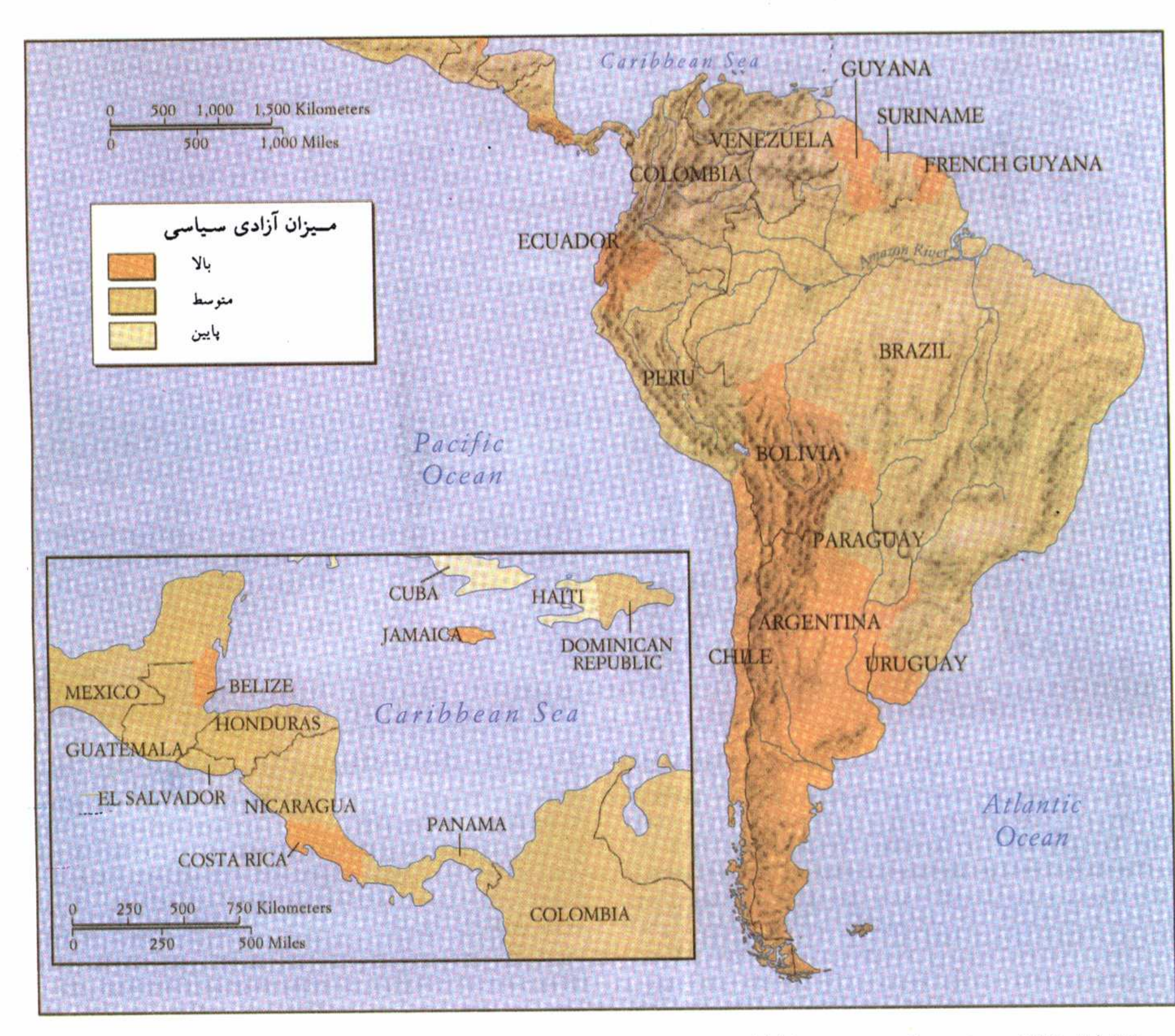
در طول زمانی بیست ساله از ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰، تنها برای ۲۰ درصد از جمعیت افریقا تولید ناخالص ملی سالانه به اندازهٔ ۲ درصد یا کمی بیشتر، که معیار پیشرفت متوسطی محسوب می‌شد، بالا رفت. در این مدت ۹ کشور عملاً با رشد منفی مواجه شدند. در دههٔ ۱۹۸۰ وضع بدتر شد. زارعانِ کم‌زمین و رمه‌دارانِ کم‌گله، که در همهٔ کشورهای افریقایی حارهای اکثریت جمعیت را تشکیل می‌دهند، از سیل تغییرات حاصل پس از استقلال بیشتر از همه صدمه دیدند. از زمان استقلال به بعد در اکثر کشورهای افریقایی، در بهترین حالت، محصولات کشاورزی تا ۲ درصد افزایش یافت درحالی‌که افزایش میانگین جمعیت در همه‌جا بیشتر از ۳ درصد بود. یک چهارم از ساکنان افریقای نیمه‌صحرایی در وضعی زندگی می‌کنند که بانک جهانی آن را "ناایمنی مزمن غذایی" نام داده؛ به سخن دیگر، می‌گوید این عده گرسنه هستند.

دست کشیدن از رژیم غذایی سنتی و الگوهای کاری در روستاها بسیاری را مجبور کرد تا در شهرهای در حال انفجار جمعیت، دنبال کار بگردند. اکنون هم هر روز عدهٔ بیشتری از روستاها به شهرهایی سرازیر می‌شوند که تقریباً هیچ‌وقت فرصتهای شغلی کافی در آنها موجود نیست. مثلاً عدهٔ بسیاری در هند یا امریکای لاتین که به خیابانها رانده شده‌اند، به‌صورت فروشندگان دوره‌گرد، خرت و پرت، غذای پخته، کولاکولا یا اسباب‌بازی پلاستیکی را به عابرانِ فقیری مثل خود عرضه می‌کنند. قبلاً در جوامع افریقایی، دزدی تقریباً امری ناشناخته بود، اما حالا مثل وقوع خشونتهای خیابانی، عمومیت پیدا کرده که البته دلیل آن گرسنگی و محرومیت است.

♣ بمب جمعیت: دور دوم

مشکلات اقتصادی و اجتماعی که در اینجا نام بردیم تا اندازهٔ بسیار زیادی ناشی از عامل فوق‌العاده مهم افزایش جمعیت است که افریقا توانایی و وسایل پاسخگویی به نیازهای آنان را ندارد. افریقا در سال ۱۹۹۰ بالاترین رشد جمعیت جهان را به میزان متوسط ۳/۳ درصد داشته است (بنگرید به نقشهٔ ۵۷ ـ ۲). در تعدادی از کشورها افزایش جمعیت بالای ۴ درصد بوده است. (تازه‌ترین ارقام از کاهش زاد و ولد در افریقا حکایت دارد). تا زمان حال، هیچ‌یک از کشورهای افریقایی مجدانه نکوشیده‌اند تا مشکل اضافه جمعیت خود را حل کنند. تعدادی از دولتهای افریقایی می‌گویند مشکل اضافه جمعیت ندارند بلکه مشکل در کمبود منابع موجود است. اما این ادعا در برابر یک تحقیق جدی دربارهٔ **واقعیات بوم‌شناختی افریقا**، فروریختنی است.

مثلاً تنها ۱۰ درصد از سطح خاک افریقا برای کشت انواع محصولات قابل استفاده است. قسمت اعظم کشت کار در زمینهای حاشیه‌ای این قاره صورت می‌گیرد که همواره در معرض خشکسالیهای مکرر، که در ادوار طولانی فرا می‌رسد، قرار دارد. مثلاً افریقا در مقایسه با ۱۳۵ میلیون هکتار اراضی آبی در آسیا فقط ۸ میلیون هکتار اراضی آبی دارد. با ارزشترین پدیدهٔ افریقایی یعنی بارانهای جنگلی حاره‌ای، درست مثل حوضهٔ آمازون، بسرعت در حال محو شدن است. وقتی درختهای عظیم (بالاتر از همه درختهای ماهون) را قطع می‌کنند، می‌بینند اراضی به دست آمده تقریباً برای



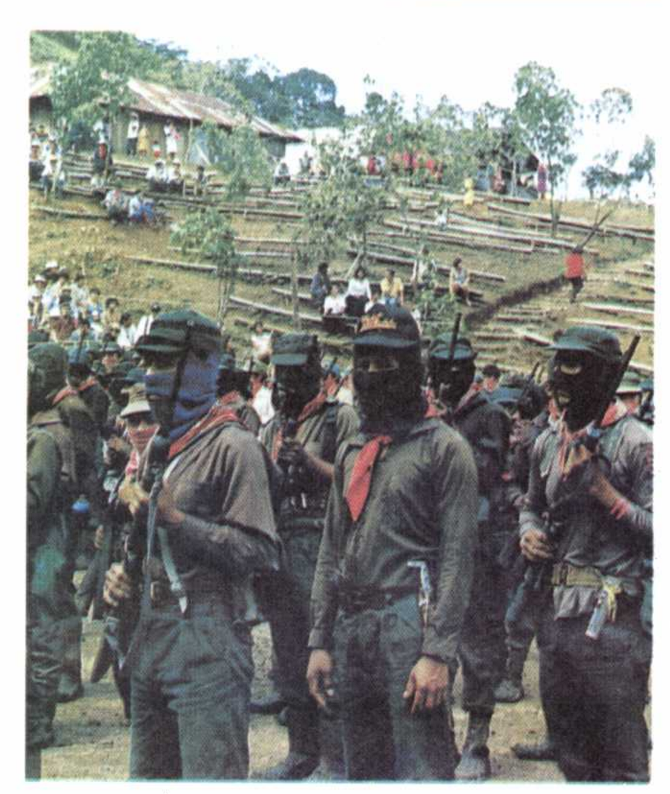
نقشهٔ ۵۸ ـ ۲ آزادی سیاسی در امریکای لاتین، ۱۹۹۵. طبقه‌بندیها را از اطلاعات میان مدت (۱۹۹۰ ـ ۱۹۹۵) اقتباس کرده‌ایم. پایین‌ترین نقطهٔ دموکراسی سیاسی مربوط به دههٔ ۱۹۷۰ و زمانی است که نظامیان حکومتهای منتخب را، به‌دلیل بیم از انقلاب چپ، کنار زدند. اما در طول دههٔ گذشته آرمانهای دموکراتیک رجعت ملموسی داشته است.



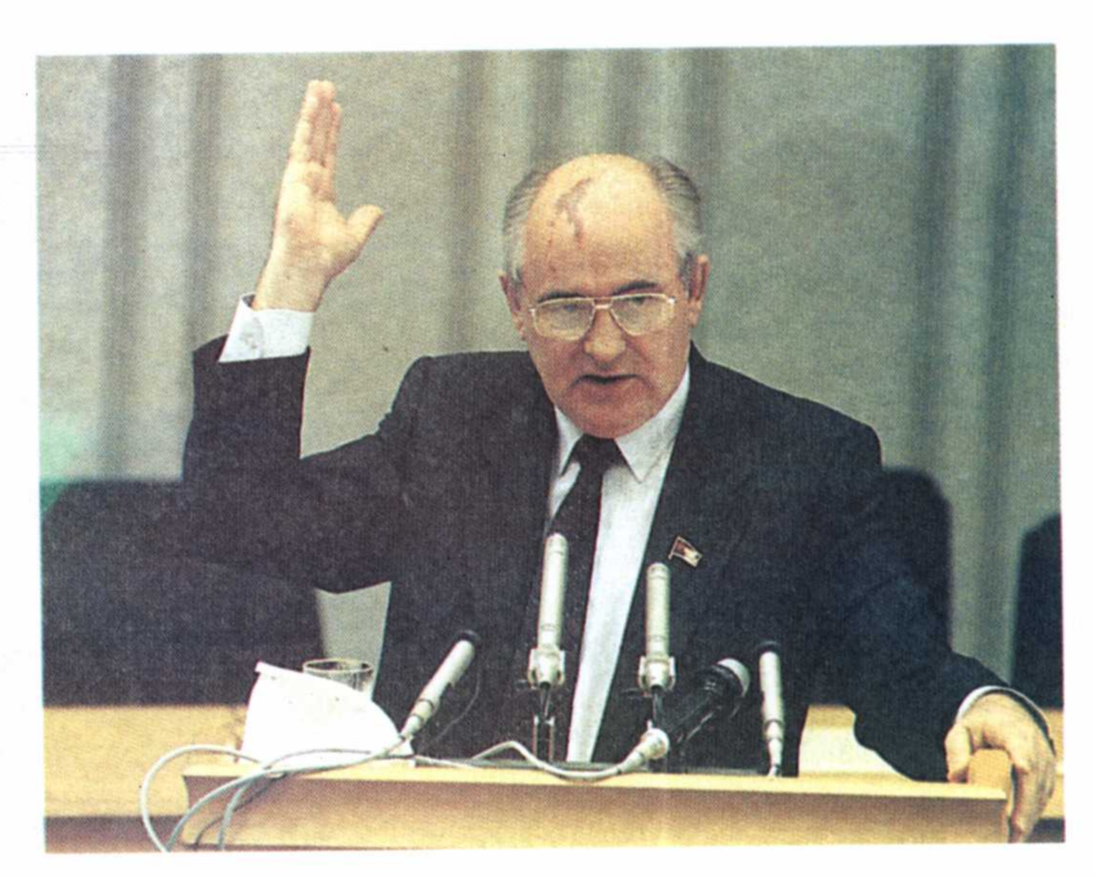
انتفاضهٔ فلسطینی. اعراب فلسطین در اوایل سال ۱۹۸۹ تحت رهبری سازمان آزادیبخش فلسطین، در نوار غزه و اراضی اشغالی در ساحل غربی رود اردن، با ادعای اشغالگران بر این اراضی به معارضه برخاستند. جوانان با پرتاب سنگ در شورشهای مداوم خیابانی به قیام یا "انتفاضه" ادامه دادند؛ این موضوع، اقدامات متقابل اشغالگران را در پی آورد و در مطبوعات دنیا به دولت تل‌آویو چهرهٔ تیره‌ای بخشید. انتفاضه در عقد قرارداد سال ۱۹۹۳ (تشکیل حکومت خودگردان فلسطین) از عوامل تأثیرگذار به شمار می‌آمد.



دست دادن تاریخی. رابین وزیر خارجه اسرائیلِ [اشغالگر] و عرفات رهبر فلسطین با یکدیگر دست می‌دهند و در همان حال میزبان متبسم این دو، کلینتون رئیس جمهور امریکا، به‌خاطر امضای موافقتنامهٔ نهایی برای برداشتن اولین گام در استقرار صلح در خاورمیانه به این دو تبریک می‌گوید. موافقتنامهٔ سال ۱۹۹۳ رابین ـ عرفات دربارهٔ خودمختاری جزئی برای فلسطینیان بعد از دهها سال مخاصمه، موفقیت عمده‌ای به شمار می‌آید. رابین در سال ۱۹۹۵ ترور شد.



شورشیان مکزیک در مقابل حکومت. در منتهاالیه جنوب مکزیک آنجا که گروههای کوچک سالهاست نقش دولت را بازی می‌کنند، شورش مسلحانه‌ای تحت رهبری فرمانده مارکوس نامی در سال ۱۹۹۵ درگرفت. پس از صدها کشته عاقبت دولت فدرال تن به مذاکره با مارکوس داد.



گورباچف در پارلمان شوروی. گورباچف رهبر حزب کمونیست، مردم را به شرکت گسترده در انتخاباتی فراخواند که آن را بسیار معتبر می‌شمرد و از آنان خواست تا نمایندگان خود را برای پر کردن کرسیهای مجلس جدید انتخاب کنند؛ اما ناگهان خود را در موقعیت بی‌سابقه‌ای یافت و مجبور شد از سیاستهای خود در مقابل همان مجلس دفاع کند. انتقادهای مصممانهٔ اشخاصی نظیر آندره ساخارف فیزیکدان برجستهٔ شوروی، چیزی نبود که بتوان آن را بسادگی ندیده گرفت یا او را ساکت کرد.



مقاومت یلتسین در برابر کودتاچیان. یلتسین رئیس‌جمهور جمهوری روسیه در اوت ۱۹۹۱ سوار بر تانکی است که به جلو پارلمان روسیه آورده شد تا امتناع خود را از واگذاری قدرت دولت به کودتاچیان اعلام کند. در چنین روزهایی گورباچف رهبر شوروی در بازداشتِ سرسختهای کودتاچی به سر می‌برد.

RUSSIA

1. SLOVENIA
2. CROATIA
3. BOSNIA & HERZEGOVINA
4. YUGOSLAVIA
5. ALBANIA
6. MACEDONIA

7. SENEGAL
8. GAMBIA
9. GUINEA-BISSAU
10. GUINEA
11. SIERRA-LEONE
12. LIBERIA
13. IVORY COAST
14. GHANA
15. TOGO
16. BENIN

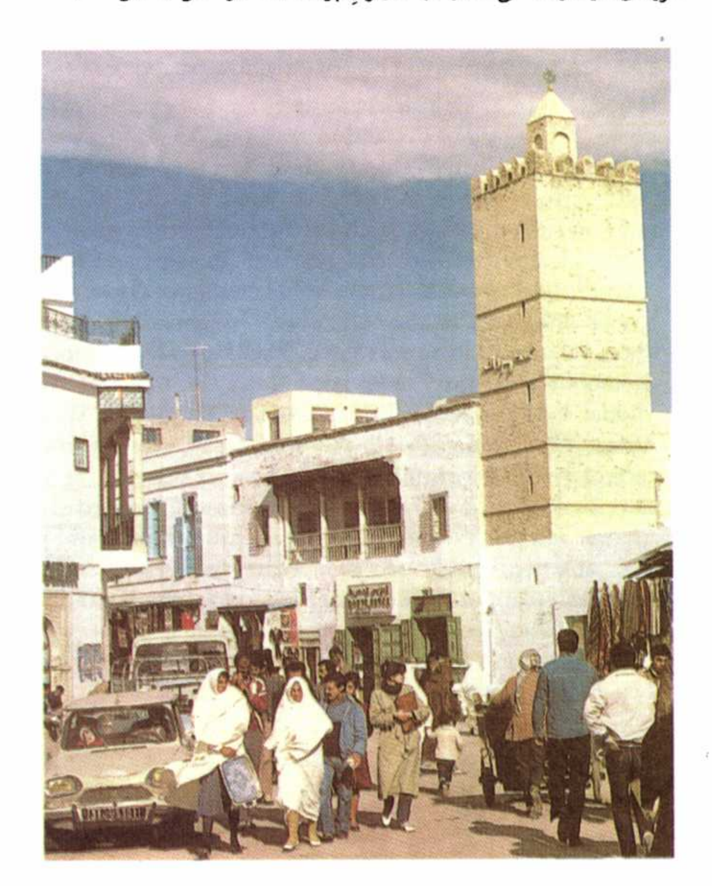
KAZAKHSTAN
BULGARIA
GEORGIA
ARMENIA
TURKEY
AZERBAIJAN
UZBEKISTAN
KIRGIZSTAN
TURKMENISTAN
TAJIKISTAN
CHINA
MOROCCO
TUNISIA
Cyprus
LEBANON
ISRAEL
SYRIA
IRAQ
JORDAN
IRAN
AFGHANISTAN
KUWAIT
BAHRAIN
QATAR
PAKISTAN
BHUTAN
WESTERN SAHARA (MOROCCO)
ALGERIA
LIBYA
EGYPT
SAUDI ARABIA
NEPAL
INDIA
MAURITANIA
MALI
NIGER
CHAD
SUDAN
OMAN
YEMEN
BANGLADESH
BURMA
THAILAND
PHILIPPINES
Pacific Ocean
UPPER VOLTA
NIGERIA
DJIBOUTI
ETHIOPIA
C.A.R.
CAMEROON
SRI LANKA
BRUNEI
UGANDA
SOMALIA
RWANDA
KENYA
MALAYSIA
SINGAPORE
INDONESIA
Indian Ocean
TANZANIA
MALAWI
MOZAMBIQUE
Atlantic Ocean

مسلمان در کل جمعیت

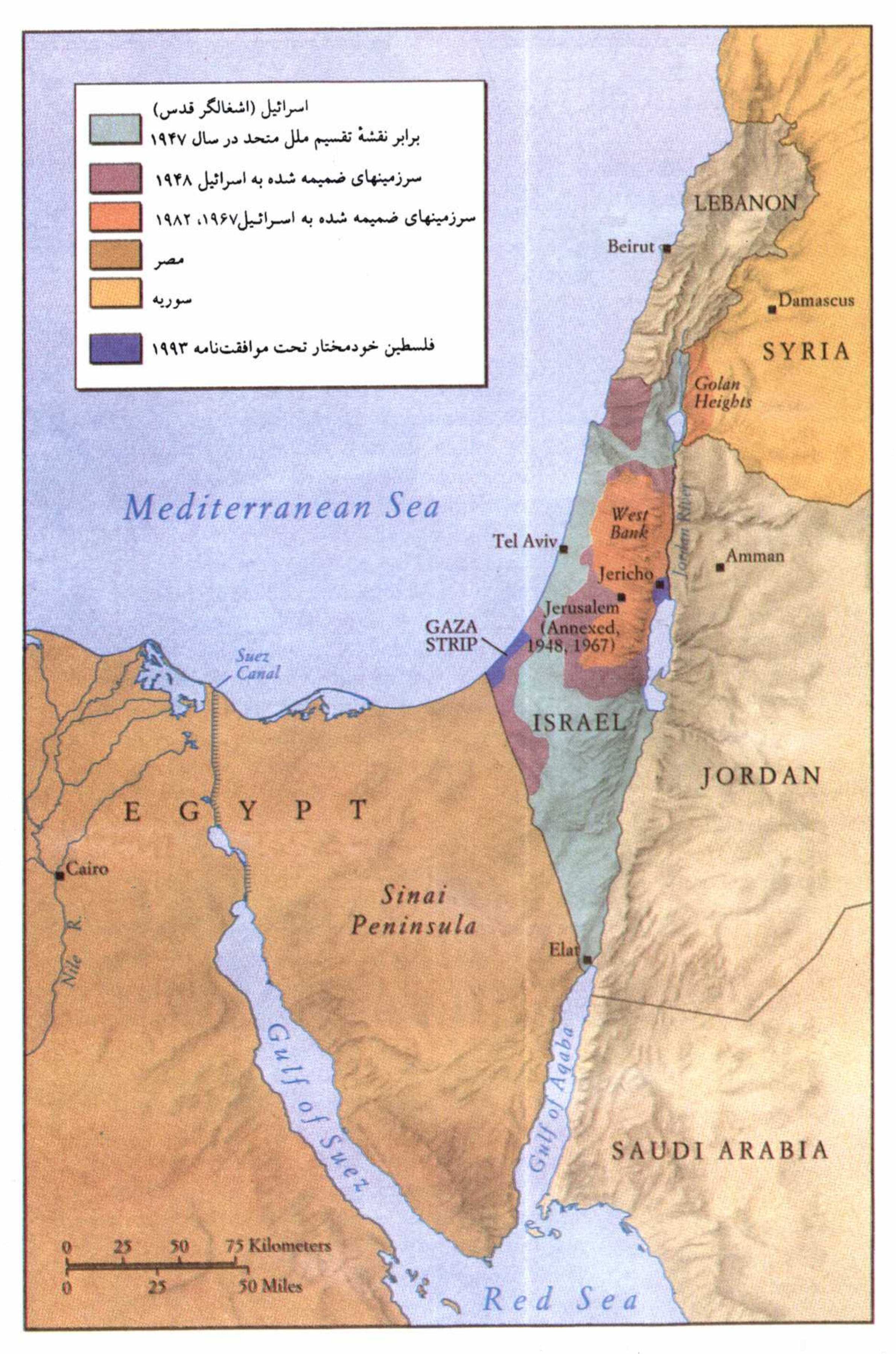
- بالای ٪۸۵
- ٪۵۱ تا ٪۸۵
- ٪۲۶ تا ٪۵۰
- ٪۳ تا ٪۲۵
- کشورهای عضو اتحادیهٔ عرب

0 1,000 2,000 3,000 Kilometers
0 1,000 2,000 Miles

نقشهٔ ۵۹ ـ ۱ اسلام در عصر جدید، ۱۹۹۵. گرچه خاورمیانه و شمال افریقا همچنان قلب سرزمینهای اسلامی است، با این حال، دیانت اسلام پیوسته در افریقای سیاه رشد می‌کند و در اندونزیِ پرجمعیت نیز، دین رسمی است.



زنان مسلمان. منظرهٔ یکی از خیابانهای تونس. بسیاری از زنان مسلمان ترجیح می‌دهند موقع حضور در ملأعام از چادر یا عبای سنتی استفاده کنند. در برخی از کشورهای سختگیر اسلامی مثل عربستان سعودی، استفاده از آن اجباری است. حتی در کشور نسبتاً دنیاگرایی مثل تونس، زنانی که در این عکس به چشم می‌خورند غالباً نوعی پوشش شبیه چادر بر سر می‌کنند.



نقشه ۵۹ ـ ۲ اسرائیل [اشغالگر قدس] و همسایگانش ۱۹۴۷ ـ ۱۹۹۴. خصومت شدید یهودیان و اعراب تا حد زیادی در سالها زندگی آمیختهٔ جمعیتهای یهودی و عرب ریشه دارد؛ این موضوع، جداسازی آنان از یکدیگر و قرار دادنشان در تحت حکومتهای جداگانه، بدون استفاده از زور را ناممکن ساخته است. در اینجا هم مثل کشورهای بالکان موفقیت فراوان صلح در گذشته سبب شده تا جنگهای اخیر بیرحمانه‌تر شود.



واسلاوهاوِل. بعد از آنکه موج مقاومت‌ناپذیر اعتراضهای عمومی، رژیم قبلی را در چکسلواکی به زیر کشید واسلاوهاوِل نمایش نامه‌نویس و ناراضی سیاسی چک در سال ۱۹۹۰ به سِمت اولین رئیس‌جمهور چکسلواکیِ بعد از دوران کمونیسم برگزیده شد. چون در طول قیام مردم در چکسلواکی برضد حکومت کمونیسم، هیچ‌کس کشته نشد، قیامِ مردم به "انقلاب نرمِ مخملی" موسوم شد.



فروریختن دیوار. لشکری از داوطلبان پرشور و شوق روز نهم نوامبر ۱۹۸۹ و روزهای پیاپی بعد از آن در طول یک ماه به پای دیوار آمدند تا دیوار نفرت‌انگیزی را درهم خرد کنند که قریب دو دهه برلین و مردم برلین را از یکدیگر جدا کرده بود.



انتقال هویتها و وفاداریها از همسایه یا خانواده به تیمهای ورزشی حرفه‌ای، که ارتباط آن با شخص بسیار دور است، بخوبی در این سری مسابقات جهانی بیس‌بال به چشم می‌خورد.



آلودگی صنعتی، نو و کوزنتسک، روسیه. کشورهای پیشین کمونیستی در زمرهٔ بدترین گناهکارانی بودند که هوا و آب را به طرز تحمل‌ناپذیر آلوده کردند. به تخمین می‌گویند سی سال طول می‌کشد تا صدمات وارده به اروپای شرقی جبران و آثار آن پاک شود.



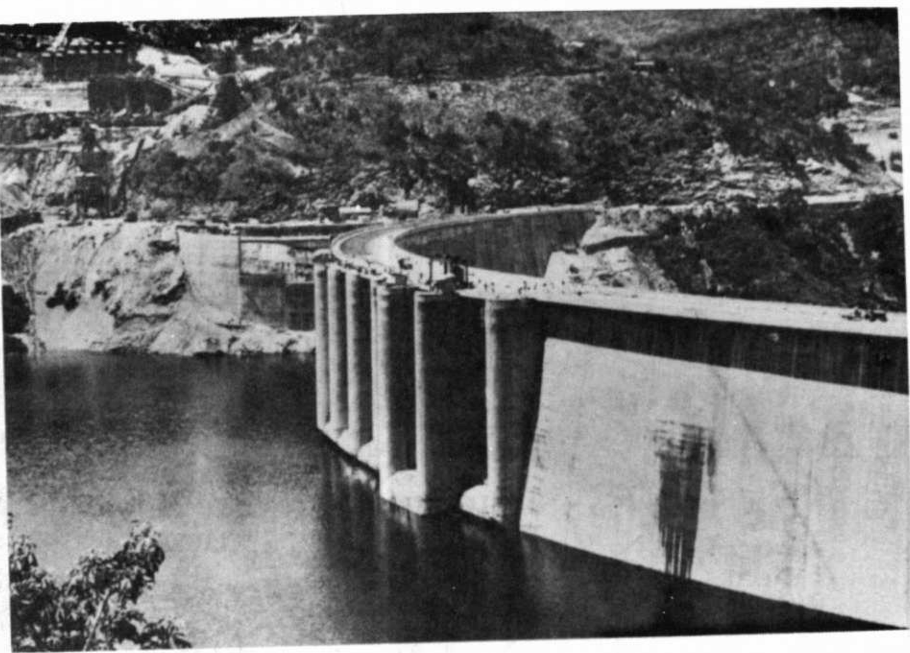
ویرانه‌های کارخانهٔ برق چرنوبیل. ذوب تقریبی ژنراتورهای چرنوبیل در اوکراین بحران بین‌المللی‌ای را در سال ۱۹۸۶ دامن زد؛ زیرا مواد رادیواکتیو مرگبار آن در اروپای مرکزی و شمالی هم منتشر شد. منطقه‌ای تقریباً به قطر ۵۰ کیلومتر اجباراً تخلیه گردید؛ برای پی بردن به تلفات انسانی آن هنوز باید قدری صبر کنیم تا آثار آن معلوم شود.



پیاده کردن قطعات موشکهای اتمی در روسیه. یکی از ثمرات مهم ختم جنگ سرد میان ایالات‌متحده و اتحاد شوروی، آغاز خلع سلاح واقعی در هر دو کشور بود. در این تصویر موشکهای میان برد اتحاد شوروی با توانایی حمل کلاهک هسته‌ای دیده می‌شود که آنها را در سال ۱۹۹۳ برای انهدام آماده می‌کنند.

نقشهٔ ۶۰ ـ ۱ اروپای شرقی جدید و اتحاد شوروی پیشین. در اروپای شرقی تنها در یوگسلاویِ بعد از انحلال حزب کمونیست مرزها تغییر کرد؛ مرزهای اتحاد شوروی پیشین بکلی از نو مرتب شد و چهار کشور مستقل و یازده عضو کشورهای مستقل مشترک‌المنافع از آن بیرون زد. در میان آنها جمهوری روسیه هنوز هم با فاصلهٔ بسیار، مهمترین عضو آن به شمار می‌رود و سپس اوکراین و بعد قزاقستان در رده‌های بعدی قرار می‌گیرد.

نقشهٔ ۶۱ ـ ۱ رشد جمعیت جهان.



سد کارایب در زامبیا. این سد که در سال ۱۹۵۵ ـ ۱۹۵۹ ساخته شد انرژی لازم را برای معادن مس زامبیا فراهم میکند. این سد دریاچه‌ای به طول حدود ۳۴۰ کیلومتر در درهٔ رود زامبزی در پشت خود ایجاد کرده و مانند سد اسوان در مصر در عین فراهم آوردن منافع صنعتی و کشاورزی، صدمات زیست محیطی پیش‌بینی ناپذیری هم به‌همراه آورده است.

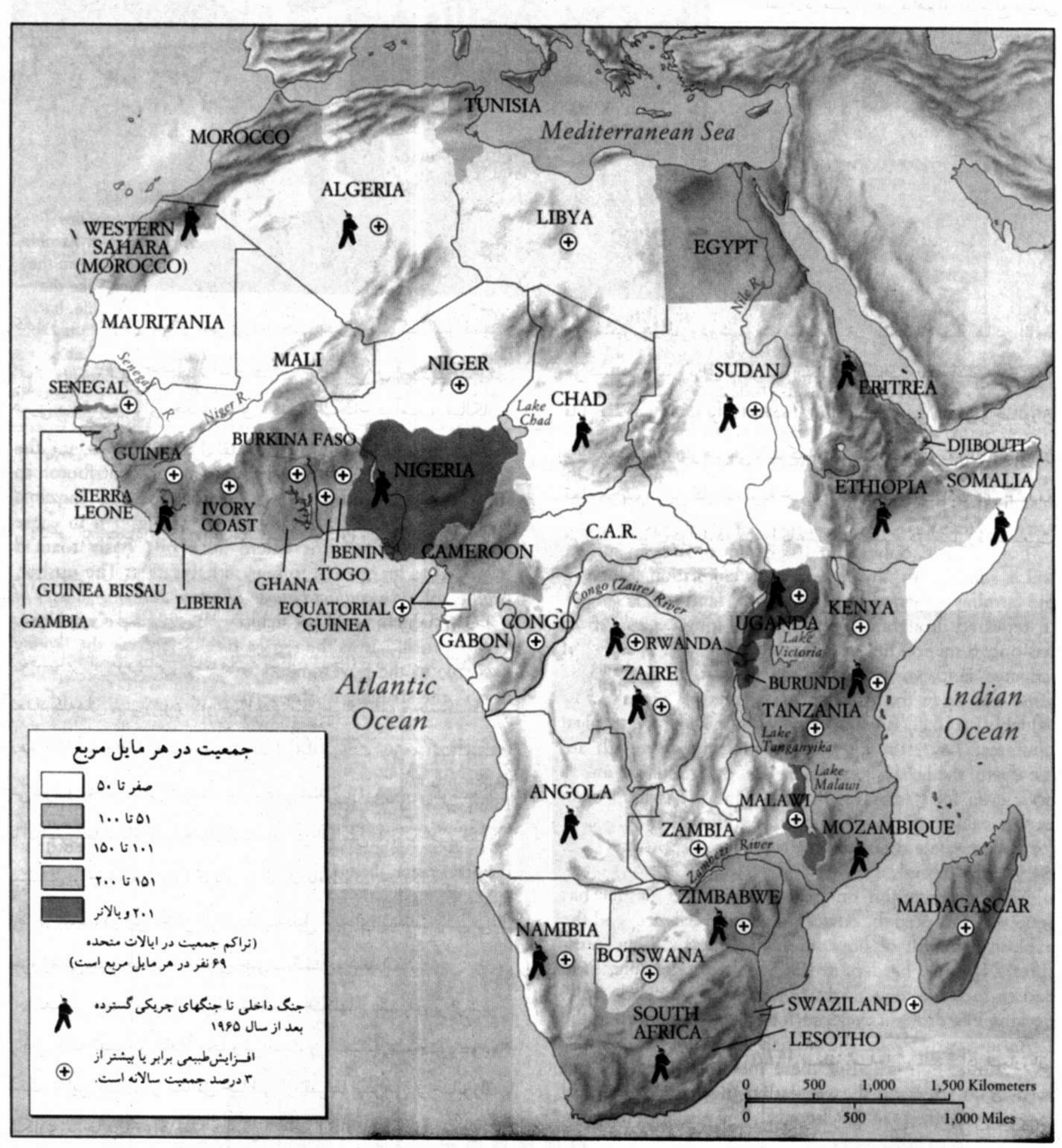
کشاورزی فایده‌ای به بار نمی‌آورد و حتی برای چراگاه نیز فقیر می‌ماند. اما چوب حاصل از آن برای صادرات ارزش فوری دارد؛ و همین موضوع برای حکومتهای شدیداً محتاج درآمد و مالکان خصوصی حریص برای پول نقد، انگیزهٔ کافی برای تهیهٔ الوار شده است.

تمرکز صادرات بر محصولات کشاورزی و الوار، توازن بوم‌شناختی افریقا را جداً مختل ساخته است و انفجار جمعیت بر فشار آن افزوده است. برای مثال، قبایل صحراگرد در کشورهای ساحل (بخشهایی از موریتانی، چاد، مالی، بنگال، نیجر) ناگزیر شده‌اند بر تعداد گله‌های شتر و بز و گاو خود بیفزایند زیرا در دورهٔ خشکسالی دههٔ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ به تجربه دیده‌اند در ایام سخت از رمهٔ آنها کاسته می‌شود و به‌قدر کافی گوشت تولید نمی‌کنند و ازاین‌رو می‌کوشیدند با افزایش تعداد دام آن را جبران کنند. اما این افزایش به نوبهٔ خود فشار بیشتری بر چراگاهها وارد کرد و بر اثرات نامطلوب خشکسالی دامن زد. درنتیجه، در این بخش از افریقا به‌دلیل امحای نباتات طبیعی، امروزه می‌بینیم "صحرا" به‌سوی جنوب گسترده شده است.

تصویر عموم مردم از افریقا به داشتن جنگلها و دشتهای پر از شیر و فیل، البته تصوری کاملاً مخدوش است و همیشه هم‌چنین بوده است. با این حال، در مناطق خاصی از افریقا انبوهی از جانوران شکاری برجا مانده و درامد حاصل از جهانگردی، برای برخی از ملتهای افریقایی (مثل کنیا، زیمبابوه و تانزانیا که موقعیت مطلوبی دارند) کمک مالی مهمی محسوب می‌شود. اما به مرور که بر جمعیت این کشورها افزوده شد مناطق وسیعی که قبلاً شیرها در آنجا می‌گشتند، اجباراً برای سکونت انسان اختصاص یافته است و نتیجهٔ قابل پیش‌بینی آنکه **برای استفاده از زمین، تعارضی بین انسان و جانوران** به‌وجود آمده؛ و باز هم می‌دانیم که حاصل آن همواره به زیان جانوران تمام می‌شود. این کار، به نوبهٔ خود به صنعت جهانگردی صدمه می‌زند و میزان درامد دولت را کاهش می‌دهد و در مبارزهٔ جمعیت برای بقا به آنان کمکی نمی‌کند.



قحطی در اتیوپی، سال ۱۹۸۵. منطقهٔ "ساحل" و اتیوپی در مجاور آن، به‌دلیل استفادهٔ بیش از حد از چراگاهها و خزیدن بیابانهای کویری به‌سوی جنوب، پیوسته با شرایط قحطی مواجه‌اند. این بخش از افریقا همواره متکی به کمکهای بین‌المللی مانده است؛ در این عکس، کودکان اتیوپیایی جیرهٔ خود را دریافت می‌کنند.



نقشه ۵۷ـ۲ افریقای امروز. جنگهای فراوان چریکی و شورشهایی که در طول سی سال گذشته بوقوع پیوسته بعضاً نتیجهٔ مانورهای جنگ سرد قدرتهای بیرون از افریقا بوده است. لکن مانع اصلی و دراز مدت که ثبات افریقا را متزلزل ساخته، رشد فزایندهٔ جمعیت آن است.

موج تکرار شوندهٔ افزایش جمعیت افریقا مدام ادوار مضری از این نوع به خود دیده است. معلوم شد "بمب جمعیتی" که بوم‌شناسان در دههٔ ۱۹۷۰ پیش‌بینی کرده و از آن بیم داشتند، تا مبادا قابلیت زیست تمام کرهٔ زمین به‌خطر بیفتد، قدری اغراق‌آمیز بوده است ـ تنها به یک معنا در افریقای حاره‌ای این انفجار رخ داده است. (انقلاب سبز در کشاورزی از دلایل مهمی بوده که مانع آن شده تاکنون پیش‌بینی پل ارلیش و همکاران او دربارهٔ گرسنگی عمومی بشر محقق شود؛ به سخن دیگر، ترکیبی از کودهای شیمیایی و گونهٔ جدیدی از بذر، سبب افزایش محصول ذرت و برنج و غله در بخش اعظمی از خاک آسیا و امریکای لاتین شده است. اما این موضوع در افریقا رخ نداد و در اینجا میزان محصول همچنان در سراسر سالهای پس از استقلال در حد پایین باقی ماند و احتمالاً هم چندان قابل افزایش نخواهد بود.)

* چهار کشور افریقایی

در این بخش به اوضاع چهار ملت افریقایی ـ کنیا، الجزایر، سنگال و زیمبابوه ـ که نمایانگر سیاستهای دشوار داخلی در کشورهای افریقایی بعد از استقلال هستند، نگاه می‌کنیم.

کنیا

کنیا مساحتی قریب ۵۸۲۰۰۰ کیلومتر مربع دارد و در شرق افریقا واقع است. تا سال ۱۹۶۳ مستعمرهٔ بریتانیا بود؛ در این زمان، جوموکنیاتا (حدود ۱۸۹۰ـ ۱۹۷۸) که جامعه‌شناسی را در لندن تحصیل کرده بود، نخستین رئیس‌جمهور این کشور شد (بنگرید به شرح‌حال جوموکنیاتا در صفحات همین فصل). دولت لندن، کنیاتا را به همدستی با چریک‌های مائومائو، که حمله به مستعمره‌نشینان بریتانیایی را در اوایل سال ۱۹۵۱ با هدف بیرون راندن بیگانگان شروع کرده بودند، متهم ساخت که البته واهی بود؛ با این حال، کنیاتا چندین سال زندانی شد و درنتیجه نام او بر سر زبان تمام مردم کنیا افتاد و در قبیلهٔ خود به‌نام کیکویو، پرتعدادترین گروه قومی در میان اقوام متعدد کنیا، جنبهٔ قهرمانی پیدا کرد. کنیاتا، به صدهزار مستعمره‌نشین بریتانیایی ساکنِ به‌اصطلاح مرتفعات سفید اطراف نایروبی پایتخت کشور، نوید آن را داد که مطمئناً می‌توانند در تحت حکومت زمامداران افریقایی باز هم در این سرزمین زندگی کنند. افریقایی کردن سرزمین و بازرگانی در کنیا با حرارت ادامه یافت و مخصوصاً به افراد قبیله کیکویو فرصت بهتری بخشید تا وارد زندگی نوین شهری شوند.

تا اوایل دههٔ ۱۹۷۰ کنیاتا، به‌صورت دیکتاتورِ نافذ در کشور تک‌حزبی کنیا درآمد. او با زندانی کردن رهبران حزب عمدهٔ مخالف خود و ریاست فایقه بر تنها حزب "اتحادیه ملی افریقایی کنیا" حتی به ترور مخالفان خود هم اقدام کرد. دیری نگذشت که سیاستهای قبیله‌ای جای مفهوم سعادت ملی را گرفت و افراد قبیلهٔ کیکویو در سرکوب هموطنان، به‌خاطر منافع خود، تردید نکردند.

دانیل آراپ‌مویی جانشین کنیاتا از سال ۱۹۷۸ حکمران این کشور شد و حکومت او به مرور جنبهٔ سرکوبگری بیشتری به خود گرفت. سایهٔ چندانی از حکومت مردمی برجا نماند درحالی‌که فساد در بالا شایع بود. مشکلات فوری و مهم کشور دور از چشم ماند. کنیاکه یکی از صنعتی‌ترین اقتصاد افریقا را داراست و صاحب قسمتی از بهترین اراضی کشاورزی این قاره است، در طول دیکتاتوری مویی به عوض توسعه، عقب‌ماندگی بیشتری پیدا کرده. رشد انفجارگونهٔ جمعیت (۴ درصد در سال و بالاترین میزان در افریقا) در نزول سریع اوضاع کشور تأثیر آشکاری داشته است.

الجزایر

این کشور کوشیده است تا در خط باریک میان سیاستهای دموکراتیک و واقعیتهای یک جامعهٔ بی‌ثبات گام بردارد. الجزایر بعد از قیام خونین و مبارزهٔ سرسختانه‌ای بین سالهای ۱۹۵۶ و ۱۹۶۱ عاقبت در سال ۱۹۶۲ استقلال خود را از فرانسه گرفت. از آن زمان به بعد حکومت تک حزبی در این کشور رواج پیداکرد؛ رقابتهای سیاسی در چارچوب خطوط وسیع "جبههٔ نجات ملی" به اجرا درآمد. بازگشت گستردهٔ مستعمره‌نشینان فرانسوی به وطن خود، که بر تمام وجوه حیات این کشور مسلط بودند، به یک معنا ضربه‌ای اقتصادی به شمار می‌رفت؛ اما در عین حال فرصتهای بی‌شماری در اختیار الجزایری‌های جاه‌طلب و مستعد نهاد.

جوموکنیاتا
۱۸۹۰ ـ ۱۹۷۸

در تاریخ سدهٔ بیستم افریقا، فقط معدودی از سیاستمداران را می‌بینیم که در آن مخالفانِ دوران استعماری به رهبران مستقل ملی بدل شده‌اند. "فلیکس هوفوئه ـ بوانی" در ساحل عاج، سکوتوره از گینه و "رئیس بزرگ" یعنی جوموکنیاتا از کنیا در زمرهٔ آنان بودند.

کنیاتا فرزند زارعی فقیر، بخت آن را پیدا کرد تا در مدرسه مبلّغان مذهبی پرسبیتری در حوالی زادگاهش پذیرفته شود. او اهل قبیلهٔ کیکویو بود که در میان سایر قبایل اکثریت داشتند و او را در صعود بر مسند ملی کمک کردند؛ با این حال، کنیاتا برخلاف معمول اصرار می‌کرد در مبارزه برای استقلال، منافع طایفه باید تابع هدف سعادت ملی باشد. در سال ۱۹۱۴ یعنی سالها پس از ترک مدرسهٔ مذهبی، غسل تعمید به جا آورد و در خلال سالهای مبارزهٔ بریتانیا و آلمان در شرق افریقا، به بریتانیایی‌ها کمک رساند. کنیاتا در دورهٔ میانِ دو جنگ جهانی به اتحادیه‌های کیکویو پیوست؛ اربابان استعماری به این اتحادیه اجازه دادند به‌عنوان مقدمهٔ خودمختاری، فعالیت کند. کنیاتا در سال ۱۹۲۸ به دبیرکلی "اتحادیهٔ مرکزی کیکویو" رسید و یک سال بعد سردبیر روزنامهٔ این اتحادیه (یعنی نخستین روزنامهٔ منتشره در شرق افریقا توسط خود افریقاییان) شد.

در این زمان سران قبیله کیکویو که صاحب فراست سیاسی بودند، عمدتاً دلمشغول آن شدند تا حکومت را وادار کنند مانع دزدی اراضی وسیع به دست سفیدپوستان در زمینهای مرتفع حاصلخیز کنیا شود یا آنها را پس بگیرد؛ کنیاتا در این مبارزه شهرت فراوان به دست آورد. در سال ۱۹۲۹ به لندن رفت تا در مقابل یکی از کمیسیون‌های تحقیق شهادت دهد. بار دیگر اتحادیهٔ کیکویو او را در سال ۱۹۳۱ برای ادای شهادت به لندن فرستاد؛ اما این بار اقامت او پانزده سال به طول انجامید. در اینجا بود که با زنی انگلیسی ازدواج کرد و صاحب پسری شد و در همان حال در "مدرسهٔ اقتصاد لندن" تحت ریاست برانیسلاو مالینوفسکی قوم‌شناس معروف، تحصیل کرد. کنیاتا در سال ۱۹۳۸ رساله‌ای تحت عنوان مقابل کوه کنیا اساساً برای مالینوفسکی تهیه کرد که هیجان فراوانی به‌وجود آورد و عاقبت برنامه‌ای برای استقلال افریقا شد. در پایان جنگ جهانی دوم، کنیاتا و قوام نکرومه و چند تن دیگر از افریقاییان ساکن بریتانیا "فدراسیون پان ـ افریکن" را بنیان نهادند که نخستین اتحادیهٔ ملی‌گراهای افریقایی به شمار می‌رفت.

کنیاتا بعد از جنگ به وطن خود برگشت و حزب "اتحادیهٔ ملی افریقایی کنیا" را سازمان داد و به ریاست کالج معلمان افریقایی که

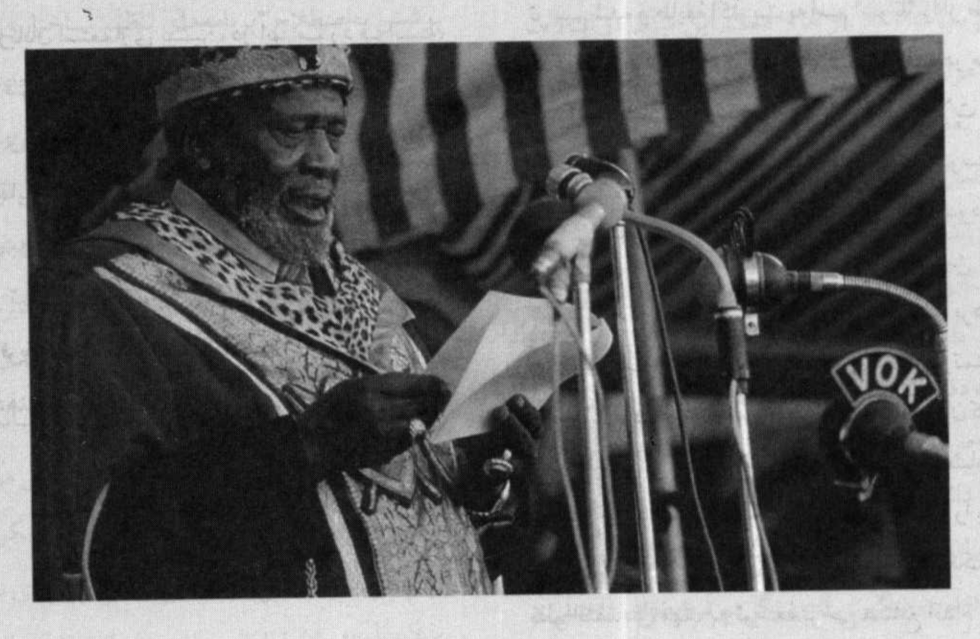
"جبههٔ نجات ملی" سازمان چتر مانند نه چندان محکمی بود که برای پیگیری مبارزه بر ضد فرانسه تشکیل شده بود و برنامه‌های معین و یا الویتهای چندانی نداشت. رهبران جبهه هریک انفراداً از تأکید برنامه‌های جبههٔ نجات ملی، تفسیر خاص خود را داشتند و همین موضوع سبب شد تا احمدبن بلا رهبر قیام کنندگان و سرهنگ حواری بومدین از حامیان قبلی‌بن بلا، بر سر قدرت به جدال برخیزند؛ بومدین در اواسط دهۀ ۱۹۶۰ با کودتای بدون خونریزی قدرت را به دست آورد. از آن پس تا ایام اخیر، حکومت الجزایر به‌صورت دسته‌جمعی و با درجه نسبتاً مناسبی از روشهای دموکراتیک اداره

می‌شد. ثروت بادآوردهٔ حاصل از قیمت نفت و گاز ـ الجزایر از تولیدکنندگان هر دوی آنهاست ـ مدتی کمک کرد تا اصطکاک ناشی از سقوط اقتصاد محسوس نشود. وقتی رونق نفتی در اواسط دهۀ ۱۹۸۰ پایان گرفت هزاران الجزایری در جست‌وجوی کار وطن خود را به‌سوی فرانسه ترک کردند. وجوه ارسالی آنان به زادگاهشان در الجزایر، برای اقتصاد این کشور فوق‌العاده اهمیت پیدا کرد.

جبههٔ نجات ملی در طول سالهای اخیر آشکارا محبوبیت خود را از دست داده است و ناگزیر شده به احزاب مخالف اجازهٔ ظهور دهد. در زمرهٔ مهمترین اینها باید از ائتلاف مسلمانان بنیادگرا نام ببریم که با دریافت کمک از همدینان خود در خارج از کشور سعی کردند دولتی

مؤسسهٔ پرنفوذی بود منصوب شد. در سال ۱۹۵۲ مبارزهٔ چریکی / تروریستی مائو مائو بر ضد مستعمره‌نشینان، که در نوع خود اولین مبارزهٔ ضداستعماری در قارهٔ افریقا بود در کنیا آغاز شد. کنیاتا را بدون هیچ دلیل و سندی کشان‌کشان به یک دادگاه فرمایشی بردند و به اتهام خیانت محاکمه و به هفت سال زندان محکوم کردند. کنیاتا پیشنهاد مصالحه را نپذیرفت و تمام مدت زندان را تحمل کرد و در سراسر کشور به مظهر موجِ مقاومت‌ناپذیر استقلال بدل شد. به‌دلیل فشارهای بین‌المللی در سال ۱۹۶۱ از زندان آزاد شد و بی‌درنگ کار خود را در حزب "اتحادیهٔ ملی افریقایی کنیا" از سر گرفت و به مشارکت در حکومت جدید کنیا چشم دوخت.

تا این زمان هم مقامات بریتانیا، به‌رغم مقاومت سرسختانهٔ بسیاری از سفیدپوستان مستعمره‌نشین، استقلالِ چاره‌ناپذیر مستعمرات پیشین خود را پذیرفتند. در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ قوانین اساسی جدیدی برای مستعمرات تدوین شد که در آن ابتدا برای اکثریت سیاهپوست خودمختاری و عاقبت استقلال پیش‌بینی شد. در سال ۱۹۶۳ انتخابات ملی برای خودمختاری در کنیا برگزار گردید؛ حزب "اتحادیهٔ ملی افریقایی کنیا" با داشتن خط‌مشی حزبی میانه‌روی و همکاری سفیدپوستان و سیاهپوستان، انتخابات را بسهولت فتح کرد. جوموکنیاتا در سال ۱۹۶۴ و در سن هفتاد و سالگی و با داشتن شخصیت پرانرژی عاقبت به آرزوی دیرین خود رسید و اولین رئیس‌جمهوری کشور مستقل کنیا شد و این مقام را در باقی چهارده سال عمر خود حفظ کرد.



کاملاً اسلامی تشکیل دهند. تصمیم دولت برای باطل کردن انتخابات پیش‌بینی شده در سال ۱۹۹۲، حکومت الجزایر را از شکست خردکننده‌ای نجات داد. از آن پس، بنیادگرایان در پیگیری اهداف خود از طریق ترورِ نامشخص برضد دولت، دست نکشیدند و اقدامات سرکوبگرانه و خون‌آلود حکومت و نوعی صورتهای متنوع محاصره، پاسخی بوده که دولت به آنان داده است. تاکنون بیشتر به‌علت اقدامات نظامیان قریب ۱۰,۰۰۰ نفر به قتل رسیده‌اند.

سنگال

این کشور با وسعتی قریب ۹۴۰۰۰ کیلومتر مربع در ساحل غربی افریقا واقع است و در سال ۱۹۶۰ تحت رهبری لئوپولد سنگور شاعر نامور به استقلال رسید. سنگور را باید نمونهٔ برجسته‌ای از متفکران سیاهپوست دانست که در اوایل سدهٔ بیستم در فرانسه تحصیل کرد و از پیشگامان **نهضت فرهنگی سیاهپوستی**[1] و ملی‌گرایی افریقایی شد. اسلام در اوایل سدهٔ دوازدهم میلادی به سنگال رسید و این کشور همانند

1. Negritude.

اکثر ممالک غرب افریقا هنوز هم تحت سیادت اسلام قرار دارد. سنگال برخلاف بیشتر کشورهای افریقایی، به دموکراسی چند حزبی چسبیده است. اتحادیهٔ موسوم به **اخوان المسلمین** که قریب ۷۵۰۰۰۰ عضو دارد، ستون فقرات احزاب سیاسی گوناگون را تشکیل می‌دهد.

سنگور رئیس‌جمهور سنگال هیچگاه مجبور نشد مانند کشورهای همسایه به تاکتیک‌های سیاسی متکی بسر نیزه روی بیاورد؛ او در دههٔ ۱۹۸۰ به‌عنوان شخصیت محترمی از مقام خود کناره گیری کرد. عبدودیوف از شاگردان سیاسی سنگور در انتخابات نسبتاً آزاد به ریاست دولت رسید و سیاستهای سنگور را ادامه داد؛ اما او به‌نحو فزاینده‌ای درگیر مناسبات پردردسری با گامبیا همسایهٔ خود و گامبیایی‌های ساکن سنگال است که خواهان خودمختاری هستند.

سنگال از نمونه‌های خوب آن دسته از کشورهای افریقایی است که روابط خود را با اربابان استعماری پیشین، در این مورد فرانسه، حفظ کرده است. فرانسه زبان رسمی است. وجود شرکتها و تکنیسین‌های فرانسوی در کلیهٔ وجوه اقتصاد سنگال اهمیت دارد. سربازان فرانسوی (بقایای لژیون خارجی معروف) در حوالی شهر داکار پایتخت سنگال به‌عنوان نیروی حافظ صلح برجای خود هستند. در عوض، سنگال از ترتیبات مخصوص و فراوانی سود جسته که **جامعهٔ اقتصادی غرب افریقا** تحت حمایت فرانسه به اعضای خود در معامله با فرانسه می‌دهد و از طریق فرانسه از مزایای اتحادیهٔ اروپا برخوردار شده است.

زیمبابوه

مساحت این کشور قریب ۳۸۱۰۰۰ کیلومتر مربع است و در سال ۱۹۸۰ درنتیجهٔ جنگ چریکی درازمدت و بعضاً خونین در مقابل مستعمره‌نشینان بریتانیایی، به استقلال رسید. مناقشه در سال ۱۹۶۶ زمانی آغاز شد که مستعمره‌نشینان فرامین لندن را ندیده گرفتند و حکومت مستقل خاص خود را مبتنی بر حاکمیت اقلیت سفیدپوست تشکیل دادند و مخلوق خود را رودزیا نامیدند. سفیدپوستان که تنها ۵ درصد از جمعیت را تشکیل می‌دادند عاقبت در جنگ چریکی فرسوده شدند و به مذاکره با چریک‌ها تن دادند. در سال ۱۹۸۰ کشور جدیدالتأسیس را مجدداً زیمبابوه، مظهر بازگشت حکومت سیاهان افریقا و یادآور دولت‌شهر عصر کهن، نام دادند. در نخستین انتخابات که سیاهان با حقوق مساوی در آن شرکت جستند رابرت موگابه رئیس "اتحادیهٔ ملی افریقایی زیمبابوه" و رهبر چریک‌ها به نخست‌وزیری انتخاب شد. موگابه به‌رغم تعهد رسمی حزبش نسبت به آنچه سوسیالیسم افریقایی گفته می‌شد، در مورد افریقایی کردن مؤسسات تجاری و اراضی و نهادهای فرهنگی تحت کنترل سفیدپوستان روشی نسبتاً میانه‌رو پیشه کرد. بخش خصوصی را از ضبط کلی اموال مصون داشت و دولت با احتیاط و به شیوه‌های محدود، به وادی اقتصاد گام نهاد.

موگابه نیز همان راهی را برگزید که ملی‌گراهای بی‌شمار افریقایی رفتند و با استفاده از انحصار قدرت سیاسی سعی در ایجاد وحدت کردند. وی از همان ابتدا فعالانه مخالفان سیاسی داخلی را سرکوب کرد و حزب او به‌نام "اتحادیهٔ ملی افریقایی زیمبابوه" حزب عمدهٔ مخالف را بلعید و به زور با خود ادغام کرد (۱۹۸۷) و بقیه را به تعطیلی کشاند. وجود این واقعیت، که نقشهٔ سیاسی بر پایهٔ خطوط قومی ترسیم شده و طایفهٔ اکثریت به اسم "شونا" را از طایفه‌های اقلیت جدا کرده، بر بحران موجود افزوده است. مقاومت در مقابل موگابه بتدریج افزایش یافت و موضع او به‌دلیل تحولات افریقای جنوبی و رنگ‌باختن **آپارتاید** و استقرار حاکمیت سیاهپوستان، در درون کشور تضعیف شد؛ زیرا موگابه مدتهای دراز خود را رهبر نیروهای بین‌المللی ضد آپارتاید می‌دانست و از همین نقش برای توجیه سیاستهای داخلی غالباً سرکوبگر خود استفاده برد.

پیشرفت اقتصادی در این کشورِ کاملاً ثروتمند در سالهای پس از استقلال فوق‌العاده جالب بوده است. کشاورزان که بتنهایی بزرگترین گروه شغلی را تشکیل می‌دهند با استفاده از اعتبارات و راهنماییهای دولت، واحد برداشت محصول در هر هکتار را به‌نحو چشمگیری افزایش داده‌اند. سیاهان و نیز اقلیت بسیار کوچک سفیدپوستان، اما از نظر اقتصادی مهم، به توسعهٔ برخی صنایع اقدام کرده‌اند. در زمینهٔ اجتماعی و مخصوصاً در حوزهٔ بهداشت و تعلیم و تربیت پیشرفت قابل توجهی حاصل شده است.

♣ چشم‌انداز افریقا در پایان سدهٔ بیستم

وقتی آدمی به خبرنامه‌های روزانه گوش می‌دهد و آن را تنها منبع اطلاعات خود می‌شمارد به این فکر می‌افتد که آیندهٔ افریقا چیزی جز اغتشاش و قحطی و بربریت نخواهد بود. در گذشتهٔ نزدیک، سرنوشت افریقا همین بوده است و گمان می‌رود همین اوضاع در آیندهٔ نامعلومی همچنان ادامه پیدا کند؛ البته اطلاعاتِ اجتماعی

گسترده موجب تقویت این دیدگاه شده است. قارهٔ افریقا نه تنها بالاترین میزان رشد جمعیت جهان را داراست بلکه اکثریتِ فقیرترین مردم دنیا هم در این قاره ساکن‌اند. درامد سرانهٔ ناخالص ملی در سال ۱۹۹۰ در مالی ۱۹۰ دلار، در ماداگاسکار ۱۵۵ دلار، در تانزانیا ۲۳۵ دلار و در نیجر ۲۰۰ دلار بوده است. در همین سال درامد سرانه ناخالص ملی در امریکا به ۱۶۴۴۴ دلار می‌رسید. در سنگال متوسط طول عمر مردان و زنان به ترتیب ۴۵ و ۴۸ سال و در آنگولا ۴۲ و ۴۷ سال و در موزامبیک ۴۵ و ۴۹ سال و در چاد (که به‌نظر پایین‌ترین میزان در دنیاست) ۳۸ و ۴۰ سال است. این میزان در ایالات متحده به ۷۴ و ۷۸ سال می‌رسد.

چاد در سال ۱۹۹۰ برای هر ۵۳۰۰۰ نفر یک پزشک داشته است. میزان مرگ و میر نوزادان در افریقای نیمه‌صحرایی (از جمله تانزانیا، کنیا، غنا، سنگال) قریب ۱۲۵ نفر در هزار است. این میزان در ایالات متحده به ۱۰ نفر در هزار می‌رسد. میزان باسوادی بالغان در بسیاری از کشورهای افریقایی به‌طورکلی زیر ۵۰ درصد است و در میان ساکنان روستاها از این هم کمتر است. تعلیمات عالی (بعد از دبیرستان) هنوز هم نادر است و اکثریت عظیمی از دانشنامه‌ها برای رشته‌های سنتی مثل حقوق، علوم انسانی، ادبیات خارجی و رشتهٔ تعلیم و تربیت صادر می‌شود. معدودی از دانشجویان به علوم کاربردی و مهندسی و یا تخصصهای طبی، که دقیقاً بیشتر از هر زمینه‌ای مورد نیاز است، علاقه نشان می‌دهند. این حوزه‌های مفید اعتبار لازم را ندارند مگر آنکه مدرک آنها در یک دانشگاه خارجی، که دریچهٔ آن به روی معدودی از افریقاییان گشوده است، به دست بیاید.

به عرصه‌های متفاوت دیگری که بنگریم **تعارضهای داخلی و خارجی** را که افریقا بدان مبتلاست، هراسناک می‌بینیم. گذشته از معارضه‌های بنیادگرایان اسلامی که در شمال افریقا در حال قوت گرفتن است، تقریباً تمام کشورهای جنوب صحرا به نوعی دارای گروه قومی یا طایفه‌ای هستند که از روند امور در پایتخت ملی فوق‌العاده ناخرسندند. مثلاً در سال ۱۹۹۴ دست‌کم در هفت کشور جنگ داخلی مهمی در جریان بوده است. هنوز هم شورش و تظاهرات خیابانی برضد نیم دوجین دیگر از رژیمهای فعلی در جریان است. تنها در جمهوری افریقای جنوبی پس از گذشت چند نسل از آپارتاید و حکومت سفیدپوستان بر اکثریت سیاهان، شواهد محکمی از هماهنگی و توافق دیده می‌شود (بنگرید به نطق افتتاحیهٔ نلسن ماندلا در صفحات همین فصل). **سازمان وحدت افریقا** پس از خیزش موج استقلال‌طلبی در دهۀ ۱۹۶۰ بنیانگذاری شد تا هم ندای افریقاییان را به گوش همگان برساند و هم حافظ صلح در قاره باشد.[1] اما این سازمان در انجام نقش دوم خود عملاً موفق نبوده. مدتهاست که به شکل باشگاه حاکمان مطلق العنانی درآمده که اعضای آن هیچ‌وقت مایل نیستند همسایگان خود را نکوهش کنند تا مبادا روزی هم خود آنان مشمول آن شوند.

همهٔ کشورهای افریقایی کمابیش بدهیهای سنگینی به بانک جهانی و صفی از بانک‌های خصوصی دارند که سالها از آنها مبالغ کلانی وام گرفته‌اند. از آنجا که چشم‌انداز بازپرداخت این وامها روشن نیست اکنون وام‌دهندگان به اجرای اصلاحات داخلی اقتصادی در پوشش به‌اصطلاح "برنامه‌های تنظیم ساختاری" اصرار می‌ورزند؛ چون گمان دارند این برنامه اقتصاد افریقا را مجدداً به گردش وامی‌دارد و درامدهای صادراتی را افزایش می‌دهد. اما توفیق این برنامه مشروط به اقدامات ریاضت‌جویانهٔ دولت برای کاهش تورم، کاهش یارانه به صادرکنندگان و سایر اقداماتی است که برای عموم مردم و یا ثروتمندان نامطلوب است. درنتیجه، دولتها انگیزهٔ چندانی برای عملی کردن این برنامه‌ها ندارند. در این اوضاع و احوال بدترین بخش "برنامهٔ تنظیم ساختاری" به‌نظر همانا اقدام بانک جهانی است که برخلاف بدیهی‌ترین اصول تجاری پول قرض می‌دهد.

با وجود تمام این عوامل منفی هنوز هم ممکن است به اولین نسل مردم افریقای مستقل به چشمی نگاه کنیم که ای بسا با تجربیات خود بتوانند ارزشهای فراوانی برای مردم این قاره بیافرینند. در چند مورد شعاع نوری را مشاهده می‌کنیم که در تاریکی سیاسی و اقتصادی‌ای که در بیست سال گذشته افریقا را در خود فرو برده، قدری روشنایی می‌بخشد. در اینجا به چند مورد از آن اشاره می‌کنیم:

- در طول چند سال گذشته تعدادی از حکومتهای مستبدِ تک‌حزبی که در دهۀ ۱۹۷۰ تأسیس شده بودند، اجباراً یا قدرت را تسلیم کرده و یا چنگال خود را در آن سست کرده‌اند. از جمله در مالاوی، بنین، زئیر، ساحل عاج و کنیا سیاستهای موجود تا اندازه‌ای به‌دلیل اعتراض مردم دموکراتیک شده است.

---

۱. اخیراً به "اتحادیهٔ افریقا" تغییر تشکیلات داده است.

نطق افتتاحیهٔ نلسن ماندلا

صعود نلسن ماندلا به ریاست جمهوری افریقای جنوبی را باید یکی از حوادث حیرت‌آور تاریخ اخیر افریقا نامید. ماندلا که مدت بیست و هفت سال به اتهام ضدیت با حکومت سفیدپوستانِ افریقای جنوبی، زندانی شد به‌صورت کانون و مرکز توجه تمام کسانی درآمد که باور داشتند عاقبت روزی عمر آپارتاید به‌سر می‌رسد.

رأی قاطعی که مردم به ماندلا در نخستین انتخابات عمومی، که هیچ‌گاه نظیر آن در افریقای جنوبی برگزار نشده بود، ابراز کردند، در مصیبت سخت این روزگار پایان خوشی به خود دید. آن روز اساساً برای پیروان ماندلا در کنگرهٔ ملی افریقا روز بزرگی بود. اما اقلیتهای سفیدپوست و رنگین پوست طبعاً دربارهٔ حوادث آینده ناراحت بودند. از خود می‌پرسیدند آیا ماندلا به پیروان سیاهپوست و پرشور خود اجازه می‌دهد تا انتقام آن همه دور ماندن از قدرت و تحقیر انسانی را بستانند؟ آیا او تحقیرهایی را که خود پیش از زندانی شدن و نیز در ایام زندانی طولانی مدت به دست سفیدهای "افریکانرِ سلطه‌جو" دیده بود به‌خاطر خواهد آورد؟ یا اینکه می‌کوشد تا جوّ ناآرام و بعضاً حاصل از مبارزهٔ انتخاباتی خون‌آلود را فرونشاند و به آینده و نه به گذشته نگاه کند؟ همه مشتاق شنیدن نطق افتتاحیهٔ او در دهم مه ۱۹۹۴ بودند:

امروز همهٔ ما با حضور خود اینجا هستیم... افتخار و امید را با آزادیِ تازه متولد شده، قرین می‌کنیم. ضروری است از تجربه‌ای که از مصیبت بشری فوق‌العاده، آنهم به مدت طولانی به دست آورده‌ایم جامعه‌ای زاده شود که همهٔ افراد بشر بدان مفتخر باشند.

اعمال روزانه ما به‌عنوان فردی از افریقای جنوبی می‌بایست واقعیت افریقای جنوبی را در عمل متولد کند و اعتقاد انسان را به عدالت تقویت نماید و اعتماد به آن را در شرافت و روح انسانی تقویت کند و همهٔ امیدهای ما را برای زندگی غرورآفرین برای همگان متعالی سازد.

یگانگی روحی و جسمی که همهٔ ما در این وطن مشترک، در آن سهیم هستیم، عمق رنجی را در قلبمان بیان می‌کند که همه بر دوش کشیدیم و دیدیم که وطن ما را پاره‌پاره کرده است... مردم دنیا وطن ما را دقیقاً به آن دلیل منزوی ساختند که دیدند پایگاه جهانی ایدئولوژی شوم و عمل به نژادپرستی و سرکوب نژاد انسانی است...

زمان برای بهبود زخمها فرا رسیده. لحظهٔ آن نزدیک شده تا بر آن ورطه‌ای پل بزنیم که ما را منشعب ساخته بود. زمان سازندگی پیش روی ماست...

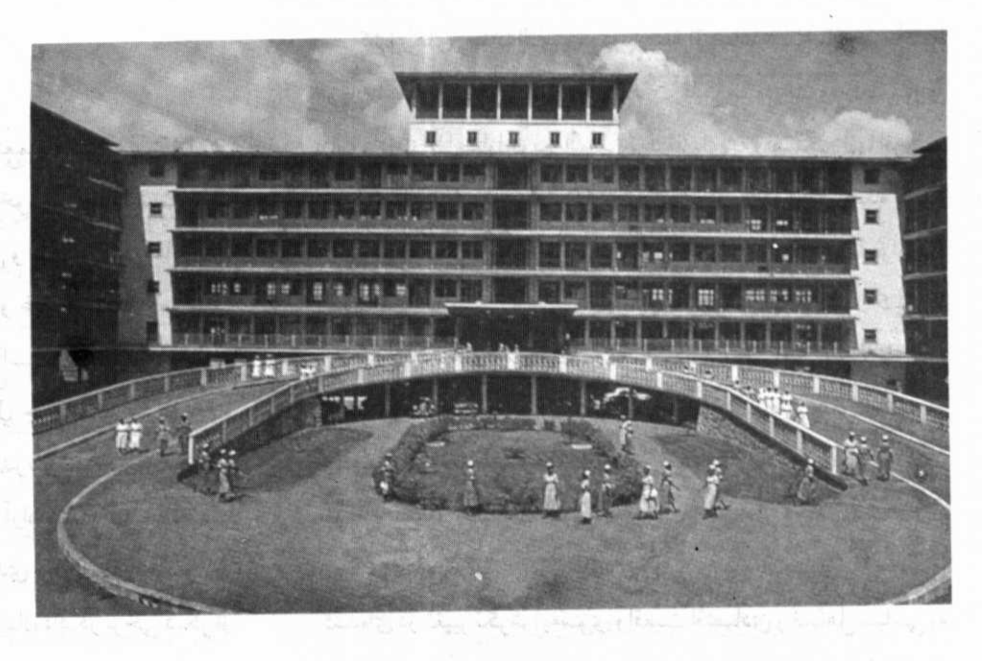
در تلاش خود موفق شده‌ایم تا در سینهٔ میلیون‌ها نفر از هموطنان خود امید بکاریم. ما میثاق می‌بندیم تا جامعه‌ای را بسازیم که در آن تمام مردم افریقای جنوبی، چه سیاه و چه سفید، بتوانند با قامت راست و بدون ترس در دلها، گام بردارند و از حقوق لاینفک و لازمهٔ شرافت انسانی مطمئن باشند ـ ملتی قوس قزحی که هم با خود و هم با دنیا در صلح به سر برد...

اکنون به مردان و زنان قهرمان در این کشور و سایر نقاط دنیا که به وسایل گوناگون فداکاری کردند و زندگی خود را تسلیم نمودند تا امروز ما بتوانیم آزاد باشیم، ارج می‌گذاریم. رؤیایشان به واقعیت پیوسته، آزادی پاداش آنان است.

ما، درک می‌کنیم... که راهمان به‌سوی آزادی، مسیری آسان نیست. ما می‌دانیم هیچ‌یک از ما بتنهایی نمی‌توانیم عمل کنیم و موفق شویم. بنابراین، می‌بایست به اتفاق هم و به‌صورت یک ملت متحد برای آشتی ملی، برای ساختن ملت و برای تولد در یک دنیای جدید، تلاش کنیم.

بیاییم عدالت را نصیب همه کنیم. بیاییم صلح را نصیب همه کنیم. بگذاریم همه کار کنند، نان و آب و نمک داشته باشند. بیاییم همه بدانیم جسم و ذهن و روحمان برای آن آزاد شده تا خود را به ثمر برسانیم... بگذاریم آزادی حکومت کند! خداوند به افریقا برکت بدهد!





بیمارستان آموزشی در نیجریه. این مؤسسهٔ جدید یکی از نشانه‌های توجه فراوان به تندرستی و بهداشت است که کشورهای مستقل افریقا برای توسعهٔ آن تلاش می‌کنند.

● پایان رقابتهای جنگ سرد به متحدان افریقایی ابرقدرتها امکان داده تا به مناسبات میان جهان اول و دوم و سوم یعنی افریقا ـ به مشی معتدل‌تری باز گردند. دیگر، خیالبافان و مستبدان و "حریصان و فاسدان" (یا حکومت دزدان) بهانه‌ای برای آن ندارند تا بگویند اگر "ما" نبریم "آنان" می‌برند.

● وام‌دهندگان بین‌المللی دیگر مایل نیستند برای ساختن به‌اصطلاح زیارتگاههای شخصی و ملی مثل کارخانجات فولادسازی، که بازاری برای فروش ندارند و یا فرودگاههای بین‌المللی بدون ترافیک و یا تأسیسات برق آبی بدون مشتری، پول فراهم کنند. اکنون برنامه‌های سازندگی می‌باید منطقاً توجیه‌پذیر و با نیازهای واقعی کشور متناسب باشد.

● دولتهای افریقایی پس از کسب تجارب ناموفق، اکنون تأکید قبلی خود در تولید محصولات کشاورزی با هدف صادرات را کاهش داده یا متوقف کرده‌اند و در عوض به مزارع خانوادگی برای رفع نیازهای مدام فزایندهٔ مواد غذایی برای داخل کشور توجه کرده‌اند.

● نگرش حکومتهای افریقایی نسبت به زنان و نقش آنها در جامعه قدری دلگرم کننده است. زنان افریقا در رساندن ندای خود، نه تنها در سیاست، بلکه در حوزهٔ اقتصاد و کار در امور کلی و عمومی، حمایت می‌بینند و فعالانه تشویق می‌شوند.

یکی از موارد ناخوشایند و بیشتر غم‌انگیز، خطر گستردهٔ شیوع بیماری ایدز است که در افریقا آغاز شده و این قاره را بیشتر از سایر نقاط مبتلا کرده است. طبق یکی از تخمینهای قابل اعتماد در بخشهایی از افریقای حاره‌ای قریب ۳۰ درصد از جمعیت آلوده به ویروس "اچ‌آی‌وی" هستند؛ تاکنون تعداد مرگ و میر ناشی از این بیماری در افریقا از مجموع مرگ و میر در سایر نقاط دنیا بیشتر بوده است. اقدامات رسمی برضد این بیماری، ضعیف و ناموثر بوده است. اساساً دولتهای افریقایی به کشورهای پیشرفته چشم دوخته‌اند تا راه‌حلی برای آن پیدا کنند و به افریقا بیاورند. در عین حال، شاید ایدز پاسخی موقتی ـ اما بیرحم و قاطع ـ به بحران افزایش جمعیت در این قاره باشد.

پیش‌بینی آیندهٔ افریقا به‌عنوان یک جامعهٔ انسانی، ناممکن است. این قارهٔ غنی با تنوع گسترده‌ای از پدیده‌های طبیعی و فعالیتهای انسانی، چه بسا همچنان از جنگهای داخلی گسترده و درهم و سیاستهای خودکامگی و مضیقهٔ اقتصادی در داخل و موقعیت حاشیه‌ای در امور بین‌المللی، رنج ببرد. شاید هم دورهٔ اولین نسل آزادی، ایام رنج فزاینده بوده است؛ و ای بسا در سدهٔ بیست و یکم شاهد رهایی از خطاهای داخلی گذشته باشیم و ببینیم که این جامعه پیوسته سر از دورهٔ نواستعماری بیرون می‌آورد و به‌سوی برابری در جامعهٔ جهانی گام برمی‌دارد. پلینی، خردمند رومی در سال ۶۵ میلادی گفته است "همواره از افریقا چیز جدیدی بیرون می‌آید" این بیان پلینی امروز هم می‌تواند صادق باشد.

خلاصه

دومین قارهٔ بزرگ جهان پس از رهایی از استعمار و کسب استقلال در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ روزهای شومی به خود دید. با گذشت چند سال و با روی کار آمدن رژیمهای تک‌حزبی و یا یکسره دیکتاتوری، امیدهای مردم به دموکراسی سیاسی در گرد و غبار استبداد گم شد. آنجا که اقدام به جنگ چریکی برای کسب استقلال ضروری بود، جنگجویان این قاره خود را در هیأت مبدلِ جبهه‌های متحد و یا نیروهای مشابه بر مردم تحمیل کردند تا قدرت شخصی به دست بیاورند. در موارد دیگر، برگزاری انتخابات آزاد منجر به حکومت قومی یا گروه قبیله‌ای شد و رهبر قبیله، چندی بعد با خلق حکومت دیکتاتوری در مقابل مخالفان خود واکنش نشان داد. در برخیِ دیگر از کشورها نظامیان در برابر غیرنظامیانِ نزاع‌جو قد علم کردند و آنان را کنار زدند. در تمام موارد، تلاش برای عرضهٔ حکومت پارلمانی نوعِ وست‌مینستری انگلستان با مسیری پر از سنگلاخ مواجه شده است. فساد، رواج یافته و کمکهای خارجی و ترتیبات تجاری هم بر آن دامن زده است.

کشورهای جدیدالتأسیس در زمینهٔ اقتصاد، همچنان بر تأکید دوران استعماری در کشت محصولات قابل صادرات و معدنکاوی ادامه دادند، اما اعتبارات بین‌المللی بُعد تازه‌ای به وابستگی آنها افزود و بعضاً هم انگیزهٔ برنامهٔ عمرانی "حیثیتی" اما بی‌فایده‌ای شده است. وقتی عوامل ذیل را باهم ترکیب کنیم افریقا را در برابر شرایطی آسیب‌پذیر می‌بینیم که هیچ حکومتی نمی‌تواند آنها را کنترل کند که عبارت‌اند از قحطیِ متعاقب خشکسالیها، قیمت پایین مواد خام در بازارهای جهانی و واردات فزایندهٔ مواد غذایی برای سیرکردن انفجار جمعیت. در اکثر کشورهای افریقایی رشد اقتصاد در بهترین حالت متوقف شده و غالباً هم تولید ناخالص ملی در دههٔ گذشته افت ملموسی داشته است. در سالهای اخیر و نزدیک، عوامل دلگرم کننده‌ای در تغییر نگرش به‌سوی واقعیت اقتصادی و تساهل سیاسی به چشم خورده است. حل مشکل مازاد جمعیت خطیرترین وظیفهٔ این قاره است. پیش‌بینی اینکه آینده در بطن سیاسی و شرایط زندگی خود چه چیزی را نهفته دارد، ناممکن است؛ باری، افریقا هم نیاز به بخت و اقبال و هم محتاج یاری دنیای توسعه یافته است تا بتواند بر دشواریهای کنونی فایق آید.

فصل پنجاه و هشتم

امریکای لاتین در سدهٔ بیستم

وابستگی مداوم
مشکلات اجتماعی قدیم و جدید
ملی‌گرایی اقتصادی
مکزیک در دوران حکومت کاردناس
آرژانتین در حکومت پرون
برزیل در حکومت وارگاس
کوسه و ماهی ساردین
نقش ایالات متحده در مسائل اخیر امریکای لاتین
مسائل و مشکلات جاری
فقیر و غنی
شیوه‌های گوناگون حکومتی

♣

حدود ۱۹۱۰ـ۱۹۲۰	انقلاب مکزیک
دهۀ ۱۹۳۰	ریاست جمهوری کاردناس در مکزیک / وارگاس در برزیل
دهۀ ۱۹۴۰ـ۱۹۵۵	پرون در آرژانتین
۱۹۴۸	تأسیس سازمان کشورهای امریکایی
۱۹۵۹	حاکمیت کاسترو بر کوبا
۱۹۶۱	تهاجم به خلیج خوکها در کوبا
دهۀ ۱۹۸۰ـاوایل دهۀ ۱۹۹۰	مداخلۀ ایالات متحده در گرانادا، نیکاراگوا، پاناما، هائیتی
دهۀ ۱۹۹۰	استقرار مجدد حکومتهای مبتنی بر قانون اساسی در اکثر کشورهای قاره امریکا

وقتی به تاریخ مجموعهٔ بیست کشور امریکای لاتین در سدهٔ بیستم نظر کنیم می‌بینیم در جزییات بسیار متفاوت‌اند لکن عموماً شباهتهای کلی با هم دارند. کشورهای امریکای لاتین، در تمام مسائل سیاسی و بین‌المللی اساساً تحت تأثیر مشکلات اقتصادی و اجتماعی، که با آن مواجه‌اند، قرار دارند؛ این مشکلات از مکزیک گرفته تا آرژانتین تقریباً به‌هم شبیه هستند. تمام این کشورها ناگزیر بوده‌اند با ایالات متحده، قدرت مسلط در این قاره که به میل خود می‌تواند در امور نیمکرهٔ دخالت کند، کنار بیایند.

بحران بزرگ اقتصادی دهۀ ۱۹۳۰، نقطهٔ عطفی برای امریکای لاتین در معنای اقتصاد ملی بود زیرا چند کشور در مسیر خودکفایی کوشیدند تا زیانهایی که در بازار بین‌المللی دیده بودند، جبران کنند. این کشورها تا حدی موفق شدند از پدیدهٔ نواستعماری که قبلاً به آن خو گرفته بودند، قدری دوری کنند. از زمان خاتمهٔ جنگ جهانی دوم تلاشهای مداومی برای عرضهٔ تغییراتِ کمابیش ریشه‌ای در ساختارهای سیاسی و اقتصادی صورت گرفت؛ اما به‌استثنای مارکسیسمِ ناموفق و نامطلوب در کوبا، این تلاشها بیشتر از چند سال ادامه پیدا نکرد. اکنون امریکای لاتین در مواجههٔ با انبوه مشکلات در انتظار آیندهٔ بهتری به سر می‌برد.

♣ وابستگی مداوم

کشورهای امریکای لاتین گرچه در نظام سیاسی و انشعابات اجتماعی متفاوت‌اند و در برخی وجوه هم این تفاوت بسیار چشمگیر است، با این حال، در موانعی که پیش رو دارند در بسیاری جهات به‌هم شبیه‌اند. هدفِ **سیاست اقتصاد ملی** در سراسر کشورهای امریکای لاتین در عصر جدید آن بوده تا این کشورها از یک قاعدهٔ کلی که همه بدان مبتلا هستند، فرار کنند؛ در این قاعده می‌بینیم کشورهای امریکای لاتین صادرکنندهٔ مواد خام و واردکنندهٔ کالاهای ساخته شده‌اند. معدودی از آنها در اواسط سدهٔ بیستم، معمولاً با ترکیبی از سیاستهای داخلی افراطی، به پیشرفتهای قابل توجهی دست یافته‌اند. برای مثال، طبقات پایینِ آرژانتین در دهۀ ۱۹۴۰ با شور و حرارت از حملهٔ دیکتاتور خوان پرون به طبقهٔ صاحب امتیاز سنتی در داخل کشور و نیز حمله به

وابستگی وارداتی سنتی به ایالات متحده، پشتیبانی کردند. در دههٔ ۱۹۳۰ نیز مکزیکی‌ها در زمان ریاست جمهوری لازارو کاردناس عملاً از شرکتهای نفتی امریکایی (با پرداخت غرامت) خلع ید کردند و در مقابلِ خشم غول شمالی ایستادند و از طریق مذاکره به توافق رسیدند.

با این حال، به‌طورکلی اقتصاد جنوب قاره (و حواشی کارائیبی آن) تقریباً به‌همان شدت گذشته تحت کنترل نیروی خارجی باقی ماند. اکثر ممالک امریکای جنوبی و تمام کشورهای امریکای مرکزی همچنان مثل دوران استعمار به‌صورت جوامع کشاورزی به‌سر می‌برند. اینها حجم عظیمی از مواد خام مثل قهوه و غله و گوشت گاو و الوار و نفت و سنگ مس صادر و به جای آن کالاهای عمدهٔ صنعتی و اقلام مصرفی شخصی مثل ماشین‌آلات، فولاد، اتومبیل، ترانسفورماتور و تلفن کابلی وارد می‌کردند. در چنین موقعیتی صادرکنندگان مواد خام همواره در موضع ضعف قرار داشته‌اند چون تولیدشان تقریباً همیشه در همه‌جا وجود دارد یا می‌تواند با فن‌آوریهای جدید جایگزین شود.

❋ مشکلات اجتماعی قدیم و جدید

کشورهای امریکای لاتین در اواسط سدهٔ بیستم از نظر اجتماعی به دو گروه عمده تقسیم می‌شدند: یکی ممالک صنعتی‌تر و با شهرنشینی بیشتر که شامل آرژانتین، برزیل و شیلی و با قدری احتیاط مکزیک می‌شد و دیگری یعنی اکثریت آنها که همچنان به‌صورت کشاورزی و روستایی باقی ماندند. مهاجرت در گروه اول با برآمدن تعدادی از شهرهای عمدهٔ صنعتی ملازم شد و از نظر روحی به انزوای روستاها از حکومت فوق‌العاده تمرکزگرا منجر گردید. کشاورزان در این‌گونه روستاهای کاهگلی و یا کلبه‌های مخصوص معدنکاوان و دامداران، همواره به پایتخت چون مقر نادیدنی صاحبان قدرتهای (انگلی) و نه مفری برای حل مشکلات ملی نگاه می‌کردند. اما در شهرها طبقهٔ کارگرِ صنعتی بسرعت رشد کرد و در دههٔ ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ تحت رهبری سیاستمدارانِ مردم‌گرا، نقش جدیدی در امور ملی برعهده گرفت.

در کشورهای غیرصنعتی امریکای لاتین مردم همچنان مثل گذشته با حکومت پیوندی ندارند و به انفعال سنتی خویش ادامه می‌دهند. کشاورزانِ بی‌سواد **مستیسو، مولاتو و ایندیو**[1] در شرایط بسیار عقب‌مانده و در تمام جهات تحت سلطهٔ زمینداران به سر می‌برند و هیچ امیدی به تحرک اقتصادی و اجتماعی، که در شهرها احساس می‌شود پیش رو نمی‌بینند.

مشخصهٔ کلی سیاسی و اقتصادی هریک از کشورهای امریکای لاتین به شمار **مهاجرانی** بستگی دارد که حدوداً بین سالهای ۱۸۹۰ و ۱۹۳۰ به این کشورها آمده‌اند. در گروه منتخبی مثل کشورهای آرژانتین، برزیل و شیلی به اضافه اوروگوئه و کاستاریکا، مهاجران اسپانیایی و ایتالیایی آن‌قدر زیاد بودند تا طعم زندگی اروپایی را در شهرها محفوظ دارند و هر نوع فرهنگ گذشتهٔ سرخپوستی را دچار استحاله کنند. در نگاه اول به‌نظر می‌رسد این کشورها چشم‌انداز مساعدی برای توسعهٔ وسیع و متمرکز دارند. این کشورها به‌استثنای برزیل، سابقهٔ چندانی در برده‌داری و تمایزات اجتماعی ملازم با آن را ندارند و یا اصلاً فاقد چنین تاریخی هستند. در اینجا نژاد عامل مهمی نبوده است. منابع طبیعی اساسیِ موجود، یا کافی و یا فراوان است و زمین برای کشاورزی و تولید محصول به قدر کفایت وجود دارد. به‌طور خلاصه، نظراً در این کشورها ثروت بالقوه و بالفعل آن‌قدر بوده است که **اگر** موانع مصنوعی و تحمیلی در سر راه توزیع این ثروت قرار نمی‌گرفت اعضای این جامعه می‌توانستند برای مدت درازی از مواهب آن برخوردار شوند.

اما دقیقاً همین موانع در سدهٔ بیستم منجر به بحرانهای اجتماعی فراوانی در امریکای لاتین شد. در کشورهای آرژانتین، برزیل و شیلی (تا حد کمتری در اوروگوئه و کاستاریکا) زمینداران بزرگ از نوادگان اروپایی ـ سیاهپوستی و شرکای "گوادیلو" یا رهبران مستبد و همدستان آنان، در سده‌های نوزدهم و بیستم نگذاشتند زمینهای موجود میان تازه‌واردان تقسیم شود. با آمدن مهاجران از روستاهای فراوان و عقب‌مانده، بر نارضایتی اجتماعی در شهر افزوده شد. ثروت معدنی همچنان در دست معدودی و اساساً آن هم در دست خارجیها باقی ماند. صنعت و تجارت تقریباً به‌همان شدتی که زمینهای حاصلخیز در کنترل زمینداران بود، در تنگنای اعتبارات مالی قرار گرفت. در غیاب یک اقتصاد که بتواند نوسانات را تحمل کند و همچون کشتی بر خیزابه، امواج را از سر بگذراند حکومتها کوشیدند

۱. Indio, Mulatto, Mestizo اولی به اعقاب نژاد مختلط اسپانیایی یا پرتغالی و سرخپوستان و دومی یعنی مولاتو به دورگه‌هایی می‌گویند که یکی از والدین آنها سیاهپوست و دیگری سفیدپوست است و سومی یا ایندیو، به بومیان ساکن دره‌های غرب امریکا می‌گویند.

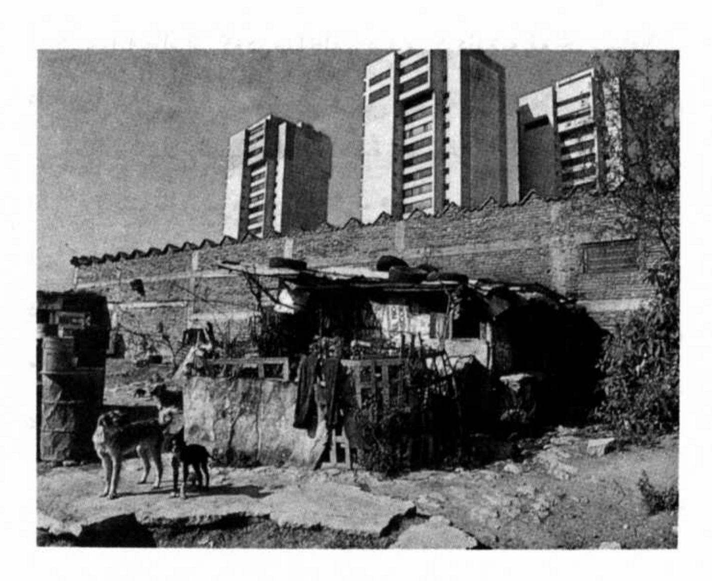
تا در حوزهٔ سیاست پاسخی برای مشکلات اجتماعی خود پیدا کنند. راه‌حلهای پیشنهادی، از مردم فریبی و ملی‌گرایی گرفته تا وابستگی کامل به منافع و سرمایه گذاری خارجی (اکثراً امریکایی) متفاوت بود.

تا ایام اخیر، مهمترین مشکلات اجتماعی در امریکای لاتین اکثراً متوجه کشورهایی مثل کلمبیا، پرو و بولیوی بود که در آنها جمعیت سرخپوستی یا مستیسوها یعنی دورگه‌های اسپانیایی ـ سرخپوستی برای فرهنگ ایبریِ "کریوله‌های" اروپایی ـ سیاهپوستی خطری به حساب می‌آمدند. کریوله‌ها تا اواخر دههٔ ۱۹۴۰ سعی کردند با کنار گذاشتن کامل بومیان از مسائل ملی، به این تهدید پاسخ دهند.

در حال حاضر، شکاف قدیمی بین طبقهٔ زمیندار و کارگرانشان و بین ایبری‌ها /کریوله‌ها از یک سو و مستیسوها یا دورگه‌های اسپانیایی ـ سرخپوستی از سوی دیگر، با شکاف وسیعتر میان شهرنشینان و روستاییان پیچیده‌تر شده. در طول سی سال گذشته یا همین ایام، در همه‌جای امریکای لاتین **تصویر جمعیت به‌نحو فاحشی** تغییر کرده است: شهرها باسرعت باورنکردنی گسترش یافته و ایجاد **محله‌های اسپانیایی زبان و کلبه‌های مقوایی** در حومهٔ همهٔ شهرهای امریکای لاتین، غالباً هم با داشتن جمعیتی بیشتر از ساکنان خود شهر، آینده‌ای است که امریکای لاتین، در صورت معکوس نشدن این جریان، پیش رو دارد.

در این گودهای فقیرنشین تراکم زیاد جمعیت، سرپناههای دست‌ساز فروریختنی و نبود حتی ضروری‌ترین خدمات (مدرسه، کلانتری، آب سالم و نظایر آن) امری بدیهی به شمار می‌رود و تاکنون سه نسل در این خانه‌های مقوایی به سر برده‌اند. در همان حال روستاها و شهرهای کوچک در سیاست ملی، حتی در مقایسه با گذشته، اهمیت کمتری پیدا کرده‌اند. شهرهای امریکای لاتین که همواره از بی‌تناسبی اقتصاد شهری رنج برده‌اند به‌صورت سرهای بزرگ (شهرها) بر بدنهای ضعیف و مریض (روستاها) درآمده‌اند.

بیکاری امری متداول است؛ ثبت رقم بیکاران نامیسر است؛ اما دست کم یک سوم از بالغان شهرها، به معیار ثابت غربی کار ندارند. **توزیع درامد** مثل همیشه وخیم است یا وخیمتر شده. امریکای لاتین حتی با معیار دنیای در حال توسعه بدترین توزیع درامد قابل تصور را دارد. گروه بسیار کوچکی از صاحبان صنایع و زمینداران بزرگ و گردانندگان واردات و صادرات، پولهای کلان به جیب می‌زنند درحالی‌که عدهٔ فراوانی از کارگران غیرماهر شهری و کشاورزان، تقریباً چیزی به دست نمی‌آورند. در وسط این دو قشر، هر روز بر عدهٔ صاحبان حرفه و کارمندان و مدیران و داد و ستد کنندگان کوچک



تضادهای مکزیک. مبارزه برای اسکان دادن سیل مهاجران در شهرهای سراسر امریکای لاتین، غالباً امری نومیدکننده به‌نظر می‌رسد. صحنه‌هایی از این گونه مناظر در اطراف همهٔ شهرها به چشم می‌خورد. آپارتمانهای عقبِ تصویر، خارج از دسترس بسیاری می‌ماند.

افزوده می‌شود؛ اما این عده باز هم بسیار اندک‌اند و تشکل و استقلالی ندارند که بتوانند در امور مدنی یا سیاست داخلی نقشی بازی کنند.

♣ ملی‌گرایی اقتصادی

یکی از نتایج قشربندی اجتماعی و استمرار وابستگی به ملتهای خارجی، ظهور موج‌آسای نهضتهای اصلاح‌طلبی رادیکالی همراه با طعم قویاً ملی‌گرایی بود. جالب آنکه رهبران چنین اعتراضهایی غالباً نظامی بوده‌اند. برداشت همهٔ رهبران نظامی امریکای لاتین به‌عنوان مردان محافظه کار و حافظ وضع موجود به‌نحوی است که خطای آن هر روز بیشتر آشکار می‌شود. این عده غالباً بسته به شرایط موجود، مکرر در صف مقدم اقتصاد ملی‌گرایی ایستاده‌اند.

چنین نهضتهایی مخصوصاً در طول سالهای بحران بزرگ اقتصادی، ملموستر شد و اهمیت خود را همچنان تا دههٔ ۱۹۶۰ حفظ کرد. در دههٔ ۱۹۳۰، پرون در آرژانتین و باتیستا در کوبا و در دههٔ ۱۹۶۰ شورای نظامیان حاکم در بولیوی را باید از نمونه‌های برجستهٔ نقش نظامیان در کار احزاب اصلاح‌طلب شمرد. گتولیو وارگاس در برزیل و **لازاریو کاردناس** در مکزیک از جمله رهبران غیرنظامی بودند که یا پشتیبانی نظامیان را برای خود فراهم آوردند و یا ماهرانه ائتلافهای از

این نوع را با نظامیانی که در مداخله تردید می‌کردند، به نفع خود سامان دادند.

احزاب اصلاح‌طلب در اواسط سدهٔ بیستم غالباً از لحاظ عملی و نه نظری، تحت تأثیر شرکتهای دولتی نوع موسولینی قرار گرفتند که در آنها تمام اِقشار مردم می‌توانستند به نوعی در آنها جای پای کافی به دست بیاورند. محبوب‌ترین آنها نهضتهایی بود که در دههٔ ۱۹۳۰ در مکزیکِ دوران ریاست جمهوریِ کاردناس و یک دههٔ بعد در آرژانتین به رهبری پرونِ شالودهٔ گسترده‌ای پیدا کرد.

مکزیک در دوران حکومت کاردناس

انقلاب پراکنده و پیچیده‌ای که بین سالهای ۱۹۱۰ و ۱۹۲۰ در مکزیک پدیدار شد، همچنانی‌که بارها گفته شده، تنها دگرگونی سیاسی و اجتماعی اصیل در نیمهٔ اول سدهٔ بیستم بوده است. آنچه عاقبت از این انقلاب بیرون زد همانا حکومت تک‌حزبی بود که خود را به تأمین برابریهای اجتماعی و توزیع مجدد ثروت و قدرت در کشور متعهد ساخت. در این کشور آکنده از مستیسوها یا دورگه‌های اسپانیایی ـ سرخپوستی، که نسلهاست شمار اندکی از مالکان بزرگ و بانفوذ[1] قدرت را در آنجا در دست دارند، اجرای چنین تعهدی بی‌سابقه بود و انجام شدنی هم نبود.

در دههٔ ۱۹۲۰ حزب حاکم (موسوم به حزب شورای انقلابی) به‌رغم وعدهٔ فراوان، کار چندانی در پیشبرد آرمانهای اجتماعی صورت نداد. لازاریو کاردناس رئیس‌جمهور مکزیک (۱۹۳۴ ـ ۱۹۴۰) با داشتن تبار سرخپوستی تحت تأثیر بحران بزرگ اقتصادی دنیا و تجربهٔ مارکسیستی در روسیه کوشید تا به برخی از شعارهای انقلاب جامهٔ عمل بپوشاند. او بخش اعظم زمینها را ضبط و مجدداً میان سرخپوستان و کشاورزانِ ساکن مناطق فقرزدهٔ شمال تقسیم کرد؛ و از شرکتهای خارجی در معادن خلع ید کرد و در تمام جهات به حاکمیت مکزیک اصرار ورزید. با این کار الگوی مکزیکی را برای مردم مکزیک پی‌ریزی کرد؛ جانشینان بعدی او خیلی به سر نیزه تکیه نکردند.

تلاشهای کاردناس برای دستیابی به امنیت و ندای سیاسی برای طبقات پایین‌تر بتدریج رنگ باخت و جانشینانش آن را پیگیری نکردند و شکاف میان دارا و ندار در مکزیک همچنان وسیعاً باقی ماند.

"حزب شورای انقلابی" به‌صورت تار عنکبوت پیچیده‌ای از قدرتهای اجتماعیِ استقرار یافته، شامل طیفی از رهبران نیروهای کارگری تا متفکران درآمد؛ همهٔ آنان انتظار داشتند به‌خاطر ابراز حمایت خود، منافع حساب شده‌ای به دست بیاورند که آوردند. نظام سیاسی مکزیک به‌رغم انتقادهای فراوان و سوءاستفاده‌های آشکار، خاصه فساد در سطح بالا، به سیاستهای پلورالیسم یا جمع‌گرایی میدان فزاینده‌ای داده است. اگر حزب شورای انقلابی بتواند به وعده‌های جاری خود در گشودن فضای سیاسی باز وفا کند در آن صورت، مکزیک چشم‌انداز امیدبخشی برای ثبات و دموکراسی پیش رو خواهد داشت.

آرژانتین در حکومت پرون

خوان پرون با برخورداری از حمایت نظامیان و صاحبان صنایع تبدیل به چهره‌ای فوق‌العاده شد. آرژانتین در دههٔ ۱۹۴۰ در رؤیای آن بود تا کشور خود را قدرت مسلط در منطقهٔ امریکای لاتین کند؛ موقعیتی که به‌نظر می‌رسید آرژانتین به‌دلیل وسعت و منابع طبیعی و جمعیت مهاجر اروپایی خود می‌تواند و مقدر است به آن دست یابد. پرون، عضو گروهی از افسران بود که حکومت منتخب آرژانتین را در سال ۱۹۴۳ برانداخت و خود را رهبر کشور کرد. هواخواهی معروف پرون از آلمان، ضدیت امریکا را با او قطعی ساخت؛ اما همین موضوع پیروزی تام و تمامی در انتخابات سال ۱۹۴۶ بر پایهٔ خط‌مشی ملی‌گرایی به پرون بخشید. همسرش اِوا (که در ترانه‌ها و قصه‌ها به "اویتا" موسوم شد) دختری از گودنشینان بود که عمیقاً مردم خود را می‌شناخت. در ملأعام همیشه در کنار شوهر ظاهر می‌شد و جذبهٔ جادویی شخصی و نگرانی بی‌ریای او برای طبقات کارگری آرژانتین، وی را به‌صورت بُت محبوبی در میان مردم درآورد وصیت شهرت او از سرهنگ پرون پیشی جست. اِوا پرون مهمترین شخصیت سیاسی امریکا، چه شمالی و چه جنوبی، در سدهٔ بیستم بود و مرگ زود هنگام او در سال ۱۹۵۲ به یک معنا سرآغاز تنزل نهضتی بود که شوهرش ریاست آن را برعهده گرفته بود (بنگرید به خوان و اِوا پرون، در صفحات همین فصل).

پرون (یا همسرش اِویتا) چیزی را درک می‌کردند که اکثر اصلاح‌طلبان امریکای لاتین از آن می‌گریختند: غلبه بر بی‌تفاوتی

---

1. Haciendados.

نسبت به روستاییان و گریز از سنت یعنی رها کردن حکومت به دست معدودی از یک سو، و توسل به مردم از سوی دیگر، به طریقی که آنان مستقیماً و با شور و هیجان به حکومت پاسخ دهند از عیار آن بود. در این مورد ضروری بود به نارضایتی فراوان مردم از اوضاع اقتصادی و اجتماعی توجه شود. پرون از این مضمون به‌نحو بسیار مؤثری بهره برد؛ راهپیماییهای عظیمی از طبقات پایین به راه انداخت و سخنان پرآب و تابی بر ضد "استثمارگران" ایراد کرد ولی همزمان بدون جنجال به صاحبان مؤسسات عظیم تجاری وعدهٔ اعطای پیمانکاریهای دولتی و امتیازات بی‌سابقه‌ای داد. پرون با اقدامات تشویق‌آمیز خود تعادلی عالی میان آرزوهای تساوی‌طلبی به‌اصطلاح "عریانها"[1] و اغنیا ایجاد کرد و به ثروتمندان اطمینان داد چیز تحمل‌ناپذیری در پشت پرده پنهان نکرده و اگر کسی به‌جای او بیاید، اوضاع بدتر خواهد شد. این واقعیت که سالهای میان ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۵ دوران قیمتهای شیرین مواد خام بود و آرژانتین هم در این مورد نخستین مقام تولید کنندهٔ مواد خام را در اختیار داشت، به پرون بسیار کمک کرد. اقتصاد آرژانتین هم مانند افریقای بلافاصله بعد از استقلال، رونق عظیمی به خود دید و وجود کیکِ بزرگ فرصتی داد تا قطعه شیرینی بزرگتری به همه برسد.

پرون در سال ۱۹۵۴ رفته‌رفته با مخالفت دموکراتیکِ سرسخت و نیرومند طرفداران برابری مواجه شد. پرون در تلاش برای نگاه داشتن حامیان خود به جناح سوسیالیست ـ رادیکال یعنی نیروی سیاسی **پرونیستی** ارجحیت بیشتری داد و همین موضوع صاحبان صنایع و بازرگانی را از او بیزار کرد. پرون در همین سال اشتباه دیگری مرتکب شد و به مقامات ارشد کلیسای کاتولیک ـ که بدواً از نهضت پرونیستی حمایت کرده بودند ـ حمله برد؛ او سرانجام در سال ۱۹۵۵ به دست ارتش تبعید شد.

سرهنگ پرون عملاً برای حل مشکلات کشور پاسخ چندانی پیدا نکرد اما طبقات کارگری هنوز هم دلبستهٔ او بودند؛ آدمی نمی‌تواند تاریخ آرژانتین را در دو دههٔ بعد درک کند مگر اینکه چشمی به شخصیت سرهنگِ تبعید شده داشته باشد. حکومت نظامیانِ دست نشانده یکی پس از دیگری کوشیدند تا حسرتِ مردم به دوران پرون را از راه سرکوب و یا دلسردکردن مردم، کاهش دهند اما توفیقی به دست نیاوردند. هواخواهی از پرون بدون پرون تا سال ۱۹۷۳، که حکومتِ فاقد اعتبار نظامیان اجازه داد پرون پیر و بیمار به وطن باز گردد، ادامه پیدا کرد. پرون بسادگی در انتخابات بعدیِ ریاست جمهوری، پیروز شد اما دیری نگذشت که از دنیا رفت؛ برای ادامهٔ راه پرون کوشش خودپسندانه‌ای صورت گرفت؛ بدین‌معناکه دومین همسر او که از نظر سیاسی بیسواد بود به ریاست جمهوری ارتقا داده شد. باز هم نظامیانِ نومید به دخالت پرداختند و به حکومت غیرنظامیان پایان دادند. تا این زمان، دیگر روشن شده بود که مشکلات آرژانتین با تجدید تعارض طبقاتی، که ملت را یک نسل مبتلا کرده بود، حل نخواهد شد. آرژانتین یعنی غنی‌ترین کشور بالقوه امریکای لاتین، هنوز با تبدیل این امکان بالقوه به بالفعل، فاصلهٔ فراوان دارد.

برزیل در دوران حکومت وارگاس

مکزیک و آرژانتین تنها دو نمونه از کشورهای امریکای لاتین هستند که برای حل بن‌بست وابستگی اقتصادی و نظام اجتماعی قشربندی شده و انعطاف‌ناپذیری تلاش کردند که در سدهٔ بیستم بر آنها تحمیل شد. برزیل تحت حکومت پرزرق و برق **گتولیو وارگاس** (ریاست جمهوری دیکتاتور مآب در سالهای ۱۹۲۹ ـ ۱۹۴۵ و ۱۹۵۰ ـ ۱۹۵۴) در یک دورهٔ زمانی معین، موفقیت بسیار بیشتری به خود دید. وارگاس رهبری هوچی بود که هموطنان خود را تا منتهاالیه فداکاری در راه انجام برنامه‌ای بسیج کرد که آکنده از تناقض و بی‌منطقی بود! او در دورهٔ بحران بزرگ اقتصادی بر سر کار آمد و حکومت خود را به شکل یک شرکت دسته جمعی، به اقتباس از موسولینی، سازمان داد. برحسب ظاهر تمام بخشهای جمعیت برزیل به یک تلاش مشترک پیوستند تا توسعهٔ صنعتی و احترام بین‌المللی را نصیب "غول خفتهٔ آمازون" کنند.

پیام ملی‌گرایی و جمع‌گرایی وارگاس بیش از یک دهه بر تمام انتقادات غالب آمد و بدین‌ترتیب حمایتی که به دست آورد به برنامهٔ او میدان داد تا آن را بخوبی اجرا کند.

وارگاس از طرفداری نسبت به متفقین در جنگ جهانی دوم، برخلاف پرون، متنفع شد و اعتبار بین‌المللی کسب کرد. اما عاقبت او هم به‌همان سرنوشتی دچار شد که یک دههٔ قبل نصیب پرون شده بود. **شورای نظامی** به‌دلیل هراس از امتیازهایی که وارگاس به نیروی کار و

1. descamisados.

خوان و اِواپرون

در سراسر تاریخ امریکای لاتین تیمِ زن و شوهر دو نفرهٔ خوان و اِواپرون منحصر به فرد بوده است. سرهنگ خوان دومینگو پرون (۱۸۹۵ ـ ۱۹۷۴) افسر ارتش آرژانتین بود و در دهه‌های اواسط سدهٔ بیستم عملاً دیکتاتور کشور خود شد. اِوا دوارته دِ پرون (۱۹۱۹ ـ ۱۹۵۲) همسر و شریک حکومت او بود تا اینکه سرطان علاج‌ناپذیر، مرگ زودرسی را نصیب او کرد. این زوج تا امروز احساس عشق و نفرتی را در میان مردم آرژانتین برانگیخته‌اند که سابقه ندارد.

پرون سوار بر موج ملی‌گرایی و تخاصم طبقاتی، که بسیاری از کشورهای پیشرفته‌تر امریکای لاتین را در اوایل سدهٔ بیستم به تب و تاب آورد، به کاخ ریاست جمهوری وارد شد. او افسر ارتش بود و به عده‌ای از همقطاران خود ملحق شد و به اتفاق، مقامات سیاسی فاقد بصیرتی که در ایام جنگ جهانی دوم بر این کشور حکومت می‌کردند، برکنار ساختند. دولت ایالات متحده به این عده که قویاً احساسات ملی‌گرایی داشتند و عموماً برای انجام اصلاحات هوادار عقاید فاشیستی بودند، بدگمان شد. رفقای پرون در **شورای نظامی** در سال ۱۹۴۵ او را از مسند قدرت دور کردند اما اعتراضات وسیع عمومی تحت هدایت همسرش سبب شد تا از زندان آزاد شود و در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۴۶ کاندیدای برتر شود. دخالت عمیق وزارت خارجهٔ امریکا بر ضد او سبب شد تا آرژانتینی‌های ناراضی از این دخالت، عملاً پیروزی او را رقم بزنند.

اِوا معروف به اِویتا پرون اصولاً به خانوادهٔ فقیری از طبقهٔ کارگر تعلق داشت. او فرزند نامشروع زنی روستایی و خیاط و پدری ناشناس بود که در جهل و بینوایی بزرگ شد. در سن پانزده‌سالگی با داشتن ارادهٔ آهنین مصمم شد تا به جایی برسد؛ ازاین‌رو، مادر را ترک گفت و به شهر بزرگ بوئنوس آیرس گام نهاد. جزییات زندگیش در چند سال بعد، بستگی به آن دارد که چه کسی آن را حکایت کند. دشمنانش با مسرت خاطر او را به‌صورت بازیگر پاره‌وقتی تجسم می‌کنند که وسواسی نداشته است که چه‌طور و کجا زندگی می‌کرده. تحسین کنندگانش او را به‌صورت قربانی بی‌عدالتی در یک جامعهٔ سرکوبگر و بیرحم می‌دانند که توانسته با کمک هوش و زیبایی، خود را از گل و لایی برهاند که در آن متولد شده است. این زنِ فوق‌العاده جذاب و بلندپرواز و هنرپیشهٔ جزء، در سال ۱۹۴۳ با پرون، که او هم بلندپرواز بود آشنا شد؛ ابتدا معشوقه او شد و دو سال بعد به همسری پرون درآمد. یک

خوان و اِویتا پرون. این عکس سال ۱۹۵۱ این دو را درحالی نشان می‌دهد که با "تقاضای" مردم برای انتخاب مجدد موافقت می‌کنند.

حزب کوچک اما مهم کمونیست برزیل داده بود، در سال ۱۹۴۵ حکومت او را واژگون ساخت. وارگاس پنج سال بعد مجدداً به ریاست جمهوری انتخاب شد اما به‌علت نومیدی در سال ۱۹۵۴ خودکشی کرد. همان نگاهی که مردم مکزیک به کاردناس و مردم آرژانتین به پرون داشتند، وارگاس نیز برای میلیون‌ها فقیر برزیلی به‌صورت بتی سیاسی درآمد؛ به سخن دیگر، مردم برزیل او را رهبری می‌دانستند که هرچه هم خطا کرده باشد، باز هم در سنگر مشکلات اقتصادی و اجتماعی در کنارشان بوده است؛ و البته این حالت در برزیل تقریباً بی‌سابقه بود.

♣ کوسه و ماهی ساردین

ایالات متحده در طول دو سومِ سدهٔ بیستم بکرات نقش آشکارا محافظه‌کارانه‌ای همراه با مشت آهنین در امور بین‌المللی امریکای لاتین بازی کرد. یکی از رهبران که صاحب تجربهٔ دست اولی بود و می‌دانست نفوذ امریکا در کشور کوچکی (مثل گواتمالا) تا چه حد نافذ است، این پدیده را رابطهٔ "کوسه و ماهی ساردین" نام داد. شاید این

سال بعد از آن‌هم عملاً شریک ریاست جمهوری او شد.

این زن و شوهر بی‌درنگ و به اتفاق هم برنامهٔ اصلاحات اقتصادی و اجتماعی را آغاز کردند؛ این امر به‌نظر طبقات بالا که عادت داشتند تا به‌صورت اعضای یک باشگاه خصوصی بر کشور حکومت کنند، حالتی انقلابی داشت. گرچه این دو بیشتر هیاهو می‌کردند تا عمل، با این حال، برنامهٔ **پرونیسمو** به کارگران و کشاورزان نقش بسیار وسیع‌تری در سیاست، به زیان مستقیم گروه حاکمهٔ قدیمی، بخشید. اویتا پرون چیزی شبیه وزیر کار و رفاه شد و از این موضع بود که در میان فقیران و فراموش شدگان، پیروان بسیار فراوان به دست آورد. این به‌اصطلاح **دسکامیسادوها** یا "عریانها" در مدت ده سال بعد ستون فقرات رژیم پرون را تشکیل دادند.

پرون‌ها از ناراضیتی نهان و درازمدت بسیاری از آرژانتینی‌ها برضد وابستگی کشور خود به ملتهای خارجی، که سرنوشت همهٔ امریکای لاتین در عصر پس از استقلال بود، با مهارت بهره‌برداری کردند. ائتلاف نیرومندی از کارگران، متفکران ملی‌گرا، صاحبان صنایع، کشیشان رده پایین و قسمت اعظم نیروهای نظامی، از برنامهٔ پرون در سالهای اول آن پشتیبانی کردند. هریک از این دسته توانستند از نمد "پرونیسمو" کلاهی برای خود درست کنند.

خوان پرون اهتمام خود را به آرزوی صاحبان صنایع، که امید داشتند با بهره‌برداری از حمایت دولت در مقابل رقبای خارجی سود بیشتری تحصیل کنند، متوجه کرد؛ در همان حال، همسر او با قدرت وسیع به میلیون‌ها کسانی کمک می‌کرد که در پلهٔ پایین نردبان اقتصادی قرار داشتند. اِویتا پرون برای تأسیس یک نظام بهداشت عمومی تلاش کرد و تا حدی موفق شد همهٔ بچه‌ها را به مدرسه بفرستد. ارتش عظیمی از تحسین کنندگانش، چه مرد و چه زن، او را قدیسه‌ای به شمار آوردند.

مرگ اویتا در سال ۱۹۵۲ سرآغاز تنزل پدیدهٔ پرونیست شد. دیری نگذشت که بدون حضور جذاب او (که شوهرش هیچگاه در آن سهیم نبود) دیوار ائتلاف ترک برداشت. ردهٔ بالای ارتش از وحدت پرون با نیروهای چپ و کارگری هر روز احساس ناراحتی بیشتری می‌کرد. وقتی پرون در سال ۱۹۵۵ حملات خود را بر ضد کشیشان کاتولیک تشدید کرد، او را تکفیر کردند. چند ماه بعد به وسیله کودتایی که خود او ۱۲ سال قبل از همان طریق قدرت را به چنگ آورده بود، از حکومت برکنار گردید.

پرون هجده سال بعد را در تبعید گذراند و در این مدت کشورش از درون امواجِ ناآرامیهای اجتماعی و تنزل اقتصادی، هم به دست حکومت شورای نظامی و هم غیرنظامی عبور کرد. عاقبت نظامیان ناخواسته مجبور شدند تن به خواستهٔ طرفداران پرون بدهند و بگذارند پرونِ تقریباً هشتاد و یک ساله به‌وطن بازگردد تا در سال ۱۹۷۳ بار دیگر به ریاست جمهوری برسد. اما آتش، فرو خفته بود و پرون یک سال بعد، بی‌آنکه فرصت و یا شاید هم ارادهٔ آن را داشته باشد تا بار دیگر در مسیر سیاسی کشور خود تغییری ایجاد کند، از دنیا رفت. خوان پرون در میان مردان و زنان جوانتر هموطن خود تنها نام دیگری را به یاد می‌آورد؛ اما شهرت بحث‌انگیزِ اویتا تقریباً بدون آنکه رنگ ببازد در میان آنان هنوز هم موجود است. برای چند نسل از مردم آرژانتین او همچنان همان زنی است که می‌گفت "شما طرفدار کی هستید؟"

گفته قدری اغراق‌آمیز باشد؛ اما بی‌تردید این موضوع، چه آشکار و چه نهان بر همه معلوم است که واشنگتن دادگاه نهایی برای رسیدگی به مناسبات خارجی امریکای لاتین است و در برخی موارد فقط هم به مناسبات خارجی محدود نمی‌شود.

توجه ایالات متحده برای اولین بار به امریکای لاتین در طول جنگ اسپانیا ـ امریکا (۱۸۹۸ ـ ۱۹۰۰) جلب شد که بخشی از آن به‌خاطر حق مردم کوبا برای دستیابی به استقلال بود. واشنگتن در مدت سی سال، متعاقب جنگ با اسپانیا، هر وقت می‌خواست به میل خود در امور امریکای لاتین و حوضهٔ کارائیب مداخله می‌کرد؛ ایجاد کشور پاناما به دست تئودور روزولت به‌عنوان مکانِ مناسب حفر کانال و یا گسیل قوای مسلح برضد مکزیک و هائیتی و استفاده از تفنگداران دریایی برای سرکوب ژنرال ساندینو ـ بنیانگذار نهضت ساندینستی ـ به نیکاراگوا[1] از جملهٔ این مداخله‌ها بود.

پس از جنگ جهانی اول سرمایه و پول امریکا، با شتاب تمام جای

---

۱. برای تفصیل این ماجرای جذاب بنگرید به **ساندینو** ترجمهٔ این قلم، نشر تندر، سال ۱۳۶۸.

خالی اروپایی‌ها را پر کرد. وابستگی "**جمهوریهای موز**" در امریکای مرکزی به مزارع وسیعِ "کمپانی یونایتدفروت" صرفاً یکی از مشهورترین نمونه‌های امپریالیسم اقتصادی است که در سراسر امریکای لاتین رواج داشته است. مزارع گستردهٔ کشت نیشکر و کارخانه‌های آن تا ۸۰ درصد در مالکیت سرمایه‌داران امریکایی بود. چاههای بزرگ نفت در ونزوئلا به دست شرکتهای امریکایی که از مهندسان کشور خود استفاده می‌کردند، حفر شد. میدانهای نفتی مکزیک، تا زمان ملی شدن، در اصل متعلق به شرکتهای امریکایی بود؛ در دههٔ ۱۹۲۰ قریب ۲۰ درصد از اراضی ایالتهای مرزی مکزیک یا در مالکیت یا در اجارهٔ سرمایه‌گذاران خارجی بود؛ ذکر موارد بالا تنها چند نمونه از کل قضیه است و همین نیز کفایت می‌کند.

اما سکهٔ حکایت وابستگی امریکای لاتین به ایالات متحده روی دیگری هم دارد: اگر سرمایه‌گذاری بانکی و تجارت امریکا نبود کشورهای امریکای جنوبی از نظر اقتصادی توسعهٔ کمتری به خود می‌دیدند و در نظام ممانعتی تولید و مصرف، بیشتر با مانع مواجه می‌شدند. واقعیت آن است که تا زمان جنگ جهانی دوم حوضهٔ کارائیب و شمال امریکای لاتین (به‌استثنای مکزیک در زمان کاردناس) در هرچیز دیگری به غیر از نام، مستعمرهٔ ایالات متحده به شمار می‌رفت. پرسش بزرگتری که هنوز برجا مانده این است که در غیاب ایالات متحده سرنوشت امریکای لاتین در این مدت چه می‌شد؟ می‌گوییم این کشورها در نیمهٔ اول سدهٔ بیستم (و شاید هم نیمهٔ دوم) هیچ‌گاه از طریق تلاشها و بصیرتهای خود نمی‌توانستند به سطح زندگی قابل قبولی، حتی برای بخشی از مردم خود، دست پیدا کنند. باز می‌پرسیم اگر سرمایه‌داران سودجوی امریکایی در آنجا سرمایه‌گذاری نمی‌کردند آیا امریکای لاتین می‌توانست منابع کمتر خودخواهانه و بیشتر خیرخواهانه‌ای خارج از امریکا بجوید؟ به‌نظر، پاسخ آن بسیار تردیدآمیز است.

در دورهٔ ریاست جمهوری فرانکلین دی روزولت (۱۹۳۳ ـ ۱۹۴۵) ایالات متحده به سیاست "**همسایهٔ خوب**" روی آورد و با کشورهای امریکای لاتین به‌عنوان ملل دارای حق حاکمیت و نه چون مستعمره، رفتار کرد. برای سی سال بعد ایالات متحده هیچ سربازی به این کشورها نفرستاد تا "ثبات" مورد نظر امریکا را برقرار سازد؛ با این حال، بر همهٔ معلوم بود حق حاکمیت در نیمکرهٔ غربی چه معنایی دارد. با وقوع جنگ جهانی دوم و فرا رسیدن جنگ سرد، ایالات متحده نسبت به وفاداری کشورهای امریکای لاتین نگرانی بیشتری پیدا کرد و برای دستیابی به پایگاههای هوایی برزیل، حمایت مالی و دیپلماسی فراوانی به حکومت وارگاس داد تا بمب‌افکنهای امریکایی بتوانند از آنجا به آن طرف اقیانوس اطلس پرواز کنند. در پیمانهایی که بلافاصله بعد از جنگ منعقد شد، امریکا اعطای کمکهای اقتصادی و سیاسی به کشورهای امضاکننده را تعهد کرد. در سال ۱۹۴۸ سازمان کشورهای امریکایی تحت نظارت ایالات متحده تشکیل شد تا گذشته از مقصود اصلی خود، یعنی تضمین حیات حکومتهای دموکراتیک و طرفدار غرب در این نیمکره، به هدفهای مفید دیگری در زمینهٔ بازرگانی و فرهنگی و حقوقی نیز پاسخ دهد.

اما به قدرت رسیدن **فیدل کاسترو** در کوبا، عامل واقعی شتاب‌دهندهٔ فعالیت ایالات متحده در نیمکرهٔ غربی شد. عجبا کاسترو که بدواً دسته کوچکی از آرمانگرایان نومید را سازمان داده بود توانست حکومت فاسد و منفور باتیستا را در اوایل سال ۱۹۵۹ سرنگون کند. کاسترو پس از یک دورهٔ بحرانِ فزاینده خود را مارکسیست خواند و کسانی را که با فلسفهٔ او مخالف بودند به طرز روشمند مورد تعقیب قرار داد و در همان حال، ایالات متحده را به‌عنوان سرکوبگر عاشقان آزادی در امریکای لاتین، محکوم کرد. بعد از آنکه کاسترو دقیقاً تمام مؤسسات گستردهٔ امریکایی در کوبا را ملی کرد، وضعی تقریباً نزدیک به جنگ بین دو کشور به‌وجود آمد که در تهاجم بی‌ثمر مخالفان ضد کاسترویی در سال ۱۹۶۱ به خلیج خوکها و با حمایت مالی امریکا به اوج رسید. یک سال بعد استقرار موشکهای برد بلند توسط اتحاد شوروی در خاک کوبا دنیا را به لبهٔ جنگ اتمی کشاند (بنگرید به فصل پنجاه و چهارم).

از آن پس مناسبات حکومت کاسترو و واشنگتن همچنان سرد اما قابل تحمل ماند. انقلاب کوبا به‌رغم برخی دستاوردهای واقعی (ارتقای باسوادی، بهداشت عمومی، آموزش فنی و فراهم آوردن مسکن) عملاً نتوانسته زندگی مادی پاکیزه‌ای را، خصوصاً بعد از دست کشیدن شوروی پیشین و چین از اعطای کمک مالی، برای مردم کوبا تضمین کند. و نیز انقلاب کوبا برخلاف نیت کاسترو، برای انتشار در سایر کشورهای قارهٔ امریکا تناسب خود را نشان نداد. کشورهای دیگر امریکای لاتین "به راه کمونیست نرفتند"؛ تنها یکی دو حکومت متمایل به مارکسیست (بارزتر از همه سالوادور آلنده در شیلی در سال ۱۹۷۱) در انتخابات پیروز شدند و مارکسیست‌ها کنترل چندین عصیان چریکی را در دست گرفتند. هیچ‌یک از اینها به‌دلیل کمکهای وسیعی که سازمان سیا به نیروهای ضد کاسترو و محافظه‌کاران می‌داد، خیلی در کار خود موفق نشدند (بنگرید به نقشه ۱ ـ ۵۸).

پابلونرودا: "کوبا ظهور می‌کند" و "در گواتمالا"

پابلونرودا (۱۹۰۴ ـ ۱۹۷۳) شاعر اهل شیلی که آثار متعددش جایزهٔ نوبلِ سال ۱۹۷۱ را نصیب او ساخت مظهر بیان احساس درماندگی و سرخوردگی و خشم نسبت به ایالات متحده بود که بسیاری از متفکران امریکای لاتین در سدهٔ بیستم در آن سهیم بودند؛ نرودا هم این احساس را با دقت تمام مجسم ساخت. نرودا در بخش اعظم حیات خود سخنگوی حزب کمونیست شیلی بود. او از استثمار سرخپوستان و زحمتکشانِ فاقد مهارت به دست طبقات بالا، به خروش آمد و از آرمان‌گرایی کمونیسم به‌عنوان ابزار اعتراض خود سود جست. بعد از سال ۱۹۵۹ این احساسات بعضاً در اشعارش چنان تبلور یافت که ایالات متحده را دشمن قسم‌خوردهٔ کوبای فیدل کاسترو مجسم کرد. قول ذیل مقتبس از سرودهٔ "کوبا ظهور می‌کند" نمونه‌ای از احساسات او را نشان می‌دهد. شعر "در گواتمالا" توصیفی است از توطئه برضد رئیس‌جمهور منتخب به دست سازمان سیا در سال ۱۹۵۴.

کوبا ظهور می‌کند

آنگاه که شکنجه و ظلمات گویی هوا را می‌بلعد
گویی این کفِ امواج نیست که می‌خروشد
خون آدمی است که بر صخره‌ها ریخته است
وطنِ فیدل در درون آن پیداست
این کوبای خونالود، گُل زیبای کارائیب
تاریخ را با نورش دگرگون می‌کند
و آدمی با آن، توانِ تغییر خود را دارد
و اگر او پاکی را در شیشه بریزد
به افتخارش در بهاران نجیب، چون گل می‌شکفد؛
شب استبداد در عقب می‌لنگد
با چشمان بیرحم و بی‌احساسش
با چنگال حریصش می‌رباید طلا را
با مزدوران و با قاضیان آدمخوار...

کوههای افراشته را با عذاب
با اغتشاش و با جنایت می‌آمیزد دنیا را...
بدین‌سان فیدل سر برکشید، سایه‌ها را بُرید
بدین‌سان درخت یاسمن، سپیده‌دمان را دید.

در گواتمالا

در ایام ساندینو
درخت پرشکوفه‌ای در گواتمالا دیدم
دیدم از ملک زارعِ بینوا، دفاع می‌شود
دیدم عدالت بر لبان همه جاری است
آربنز* در میان مردمش شکفت
دستان ظریف نیرومندش
و مدرسه‌ها چون سیلوی غله، آکنده
از تواناییهای پیروزگر
تا شاخهٔ بلند کانال
چون مسیر سپیده آمد
اما آتش افروزان یانکی دلار و بمب ریختند؛
مرگ، جامهٔ پرزرق و برقش را آراست
یونایتد فروت** طناب دارش را گشود
گواتمالا را چنین قربانی کردند
آری، گواتمالا را چون
کبوتری در اوج پرواز سربریدند.

---

*. آربنز رئیس‌جمهور چپ‌گرا و اصلاح‌طلب گواتمالا (۱۹۵۰ ـ ۱۹۵۴).
**. این شرکت امریکایی نفوذ گسترده‌ای بر گواتمالا اِعمال می‌کرد.



فیدل کاسترو در هاوانا. رهبر انقلاب کوبا پیروزی خود را با ایراد اولین سخنرانی برای جمعیتی در هاوانا، پس از تاراندن رژیم فاسد باتیستا در سال ۱۹۵۹، جشن می‌گیرد. نمایش مکرر تفنگ در اولین سالهای قدرت کاسترو یکی از مظاهری بود که همواره به چشم می‌خورد.

♣ نقش ایالات متحده در مسائل اخیر امریکای لاتین

در روزهای اولِ دولت کندی (۱۹۶۱ ـ ۱۹۶۳) ایالات متحده با کشورهای امریکای لاتین پیمانی به‌نام **میثاق برای پیشرفت** امضا کرد. امریکا بیش از ۱۰ میلیارد دلار به‌صورت وام و اعتبار، یعنی دو برابر مبلغی که این کشور در برنامه مارشال به اروپای بعد از جنگ اختصاص داده بود، برای توسعهٔ اقتصاد امریکای لاتین کنار گذاشت. اما همان‌طور که غالباً در مورد برنامه‌های دولتی اتفاق می‌افتد و نیت آن است تا رأی‌دهندگان فوراً تحت تأثیر قرار بگیرند، بخش اعظم این پول‌ها اغنیا را غنی‌تر کرد و یا به جیبهای عوضی سرازیر شد. تنها مورد مؤثری که در امریکای لاتین با کمک خارج و تحت نظارت متقابل صورت گرفت کار بی‌سر و صدای افزایش محصول بود که عمدتاً در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ در مکزیک صورت گرفت. این برنامهٔ تحقیقاتیِ گیاه‌شناختی موجب افزایش فوق‌العادهٔ تولید غله برای ارتقای برنامه تغذیهٔ جهانی بود که در برخی مناطق به انقلاب سبز، که قبلاً بدان اشاره کردیم، منجر شد. توفیق این برنامه چرا خلاف پیش‌بینی‌های قبلی، قحطی دنیا را تهدید نکرد و تنها منحصر به مناطقی از افریقا شد و امریکای لاتین و تمامی دنیای در حال توسعه را به‌خطر نیفکند.

در سالهای اخیر درگیری امریکا در کشورهای کارائیب بار دیگر آشکارا صورت دخالت به خود گرفت؛ اما این دخالت معمولاً در چارچوب "سازمان کشورهای امریکایی" انجام شد و این سازمان به‌طورکلی مایل به تأیید آن بوده است. اقدام رونالد ریگان (در گرانادا و نیکاراگوا) و بوش (در پاناما) و بیل کلینتون (در هائیتی)، با قوهٔ قهریه همراه گردید تا به‌اصطلاح چیزی را حفظ کنند که آن را منافع استراتژیکی و سیاسی و اقتصادی در منطقه تلقی می‌کردند. اما اکنون بازگشت به نظام ماقبل دههٔ ۱۹۳۰ موسوم به "دیپلماسی قایق توپدار" توسط ایالات متحده، حتی اگر هم مطلوب باشد دیگر بسختی امکان‌پذیر است. معارضهٔ عمده در برابر امریکا، واگذاری کانال پاناما به عنوان بخشی از حاکمیت اراضی به کشور پاناماست. مسائل دیگری هم مانند استقلال قریب‌الوقوع پورتوریکو (جزء حاکمیت ارضی امریکا در طول سدهٔ گذشته) و احتمال واگذاری پایگاه دریایی گوانتانامو در کوبا به حکومت بعد از کاسترو مسائلی است که امریکا پیش رو دارد.

♣ مسائل و مشکلات جاری

مسائل اقتصادی و اجتماعی در امریکای لاتین، مثل هرجای دیگر، باهم پیوند دارند. به‌طورکلی، در امریکای لاتین درست مثل افریقا احتمالاً بالاترین اولویت در مشکل اجتماعی، به کنترل میزان موالید (۲/۹ درصد) مربوط می‌شود که بسیار بالاست. و باز هم مثل افریقا، تعدادی از کشورهای امریکای لاتین، این ارزیابی را درست نمی‌دانند و گناه را به گردن عدم دسترسی به منابع طبیعی یا ناکافی، چه داخلی و چه خارجی می‌اندازند و می‌گویند همین کمبود، سرچشمهٔ اکثر ناملایمات است. البته واقعیتی هم در این استدلال وجود دارد. در چشم بسیاری از مردم امریکای لاتین در طول یکصد سال گذشته دنیای پیشرفته، مخصوصاً ایالات متحده، مزایای ناعادلانه و کوته‌بینانه‌ای از دنیای توسعه‌نیافته برده است و هنوز به طریق ذیل آن را ادامه می‌دهد:

۱. در زمینهٔ تجارت که در آن مواد خام با کالاهای ساخته شده و اقلام مصرفی و خدمات مورد نیاز مبادله می‌شود، به‌طورکلی فعل و انفعالات آن تماماً به نفع کشورهای توسعه یافته است.



نقشه ۵۸ـ۱ تراکم جمعیت و جنگ چریکی در امریکای لاتین. در طول سی سال گذشته تروریسم شهری و روستایی را باید از حوادث مکرر امریکای لاتین به شمار آورد؛ جنگ چریکی بعضاً انگیزهٔ سیاسی اما غالباً محرک آمیخته‌ای از سیاست و پول داشته است؛ اتحاد بین چریک‌های کلمبیا و اربابان مواد مخدر، از نمونه‌های آن است. افزایش میزان جمعیت در امریکای مرکزی و کشورهای "آند" با منابع محدودشان، در بالاترین حد خود است.

۲. اعطای اعتبارات مالی به کشورهای در حال توسعه در امریکای لاتین (برخلاف افریقا) غیرواقع‌بینانه و "تجارت‌گونه" (با سود بالا و مدت کوتاه) واگذار شده و این موضوع سبب شده تا وام‌گیرنده‌ها، اگر هم قرار است آن را پرداخت کنند، نتوانند بموقع تسویه نمایند.

۳. در حال حاضر ملتهای در حال توسعه تحت فشار قرار دارند تا از منابع اصلی که مالک آن هستند ـ و طبیعت به آنها داده است ـ به تمام و کمال استفاده نکنند تا تضمین بیشتری برای آیندهٔ کشورهای "توسعه‌یافته" که در اقلیت هستند، فراهم شود. کشورهای توسعه‌یافته دلمشغولیهای زیست محیطی را توجیهی برای مداخله در امور داخلی دیگر کشورها کرده‌اند و می‌گویند چه تعداد درخت بریده شود، رمه‌ها کجا چرا کنند و چگونه و چه تعداد ماهی صید شود.

در مورد این شکوه‌ها چه داریم که بگوییم؟ شک نیست از امریکای لاتین مثل بقیهٔ کشورهای در حال توسعه، خواسته شده تا مدام شرایط تجاری را به زیان خود بپذیرد و در عوض گهگاهی باج‌سبیلی به‌صورت وام بانک جهانی و یا کمک بلاعوض و اعتبار متقابلی دریافت کند. از جنگ جهانی دوم به بعد قدرت خرید یک تن

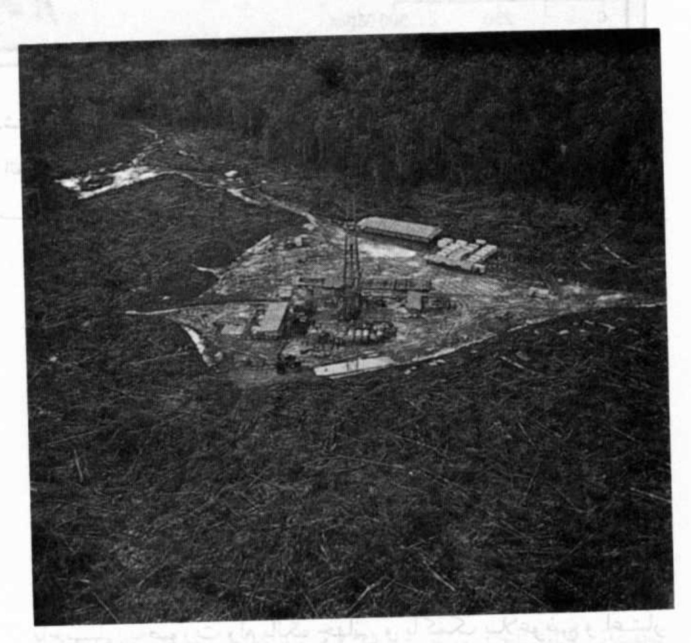
گندم، یک کیسه قهوه و یا یک جعبه موز در مقابل قیمت ماشینهای برقی، بشقابهای شیشه‌ای و یا سیاستهای بیمه‌ای، که ممالک پیشرفته به کشورهای در حال توسعه می‌فروشند، کمتر و کمتر شده است.

واقعیت اتهام دوم یعنی اعطای اعتبار هم قابل جدل است. قسمت اعظم اتلاف و فساد و سوءاستفاده از اعتبارات بین‌المللی بدون تردید برعهدهٔ دریافت‌کنندگان آن در کشورهای در حال توسعه است؛ زیرا سودجویان خیلی نمی‌ترسند که شخصا مسئول شناخته شوند. در عین حال، جوامع بین‌المللیِ وام‌دهنده بندرت می‌توانند "ردپای" وامها را که آشکارا به نفع نامشروع افراد تمام می‌شود، پیگیری کنند. به هر صورت، شرایط بین‌المللی اعطای وام به کشورهای امریکای لاتین در گذشته آشکارا سخت‌تر از وامهایی بوده که به افریقا داده‌اند. تلاش برای بازپرداخت وامها، سرمایه‌گذاری داخلی در امریکای لاتین را با دشواری مواجه ساخته است.

موضوع سوم که در بالا و در خصوص عدم بهره‌برداری از منابع اصلی آوردیم، سابقهٔ بسیار پیچیده‌ای دارد که نیازمند پاسخ قاطعی است؛ چون این موضوع تأثیر نافذ و نیرومندی بر جوانب زندگی مردم دارد. ساکنان امریکای لاتین (و دیگران هم) اصولاً می‌گویند "شما، جوامع پیشرفته اکنون در وادی خطر آلودگی و سوء استفاده از طبیعت گام نهاده‌اید و از ما کشورهای کمتر توسعه‌یافته می‌خواهید قیمت سیاستهای ملی شما را، که به‌نحو غیرمنطقی از منافع کوتاه مدت آن برخوردار شده‌اید، مردم ما بپردازند." به سخن دیگر می‌گویند بسیار خوب، برای شرکتهای چوب‌بری سدهٔ نوزدهم امریکا قطع درختان به کلفتی یک پا در میشگان شاید درست بوده اما بریدن درخت ماهون رشد کرده به دست شرکتهای چوب‌بری برزیل در سدهٔ بیستم در حوضهٔ آمازون کار نادرستی است. این مثال را در صدها مورد دیگر ضرب کنید آن وقت شما به وضعی می‌رسید که امریکای لاتین و اکثریت رهبران دیگر کشورهای در حال توسعه ناچارند به نگرانیهای زیست محیطی جوامع پیشرفته پاسخ دهند.

کشورهای پیشرفته نمک دیگری هم بر زخم مردم در امریکای لاتین می‌پاشند؛ چون مردم می‌بینند پولی که در ازای درخت ماهون قطع شده به دست می‌آورند در مقایسه با قیمت اره برقی‌ای که همان درخت را می‌بُرَد، و یا در مقایسه با حق بیمهٔ قایقی که درختهای بریده شده را به کارخانه‌های ایالات متحده حمل می‌کند ـ و البته اره و حق بیمه مال کشورهای پیشرفته است ـ بسیار ناچیز است. درد این زخم وقتی عمیقتر احساس می‌شود که مردم امریکای لاتین می‌بینند مبلمانی که از چوب همان درخت ساخته می‌شود و خانه‌هایشان را مزین می‌کند، بیش از حد گران است؛ زیرا هزینهٔ ساخت و منافع گزاف آن به جیب شرکتهای سازندهٔ امریکایی می‌رود. پیمان تجارت آزاد امریکای شمالی (به اختصار نفتا) اگر هم برای مکزیک منافعی داشته باشد، و شاید هم این منافع به سایر کشورهای امریکای لاتین منتقل شود، البته شاید پیشرفتی محسوب شود اما به مسئلهٔ سوم یعنی استفادهٔ کامل از منابع طبیعی پاسخ نمی‌دهد.

فرار به شهرها که قبلاً در مورد افریقای عصر جدید ذکر کردیم، به‌همین نسبت هم در امریکای لاتین مصداق دارد. شهرهایی مثل لیمایا "بوگوتا" که در اوایل سدهٔ بیستم کلبه مانند بودند، در سی سال گذشته به‌علت سیل مهاجران، از جمعیت موج می‌زنند. تا آنجا که می‌توان گفت مکزیکوسیتی در حال حاضر بزرگترین شهر پرجمعیت دنیاست و به تخمین قریب ۱۵ میلیون جمعیت دارد[1]. اکثریت ساکنان مکزیکوسیتی در محله‌های فقیرنشین در سایه‌بانها[2] یا کلبه‌های نیمه



تولید نفت در آمازون. تخریب محیط زیست، که غالباً ملازم بهره‌برداری از منابع طبیعی است، آشکارا در این عکس هوایی بر فراز آمازون در پرو، هویداست.

۱. به قرار معلوم در اوایل سال ۲۰۰۰ توکیو با داشتن ۲۶ میلیون جمعیت بزرگترین شهر دنیا بوده و مکزیک در این زمان ۱۸ میلیون جمعیت داشته است.

2. Barrios.

تمام و روییده چون قارچ بر گرد دایره‌های مدام گسترده‌تر و دور تا دور شهر قدیمیتر، زندگی می‌کنند. بسیاری از ساکنان این کلبه‌ها زندگی ثابت و حتی مطمئنی برای خود دست پا کرده‌اند اما اکثریت دیگری هم با درامدهای گهگاهی، آن‌هم در مقابل تقاضای همیشگی سوخت و غذا، زندگی را با بندبازی و بی‌چیزی می‌گذرانند. به‌نظر می‌رسد قسمت اعظم جمعیت شهری "در باد هوا زندگی می‌کنند" و به زور خود را داخل کارگران غیرماهر می‌چپانند و بر پایهٔ روزمزدی یا متکی به سلسلهٔ پیچیدهٔ خانوادگی یا وابستگیهای دوستانه، "انگل‌وار" زندگی را می‌گذرانند تا روزی بیاید و لطف آنان را جبران کنند.

فقیر و غنی

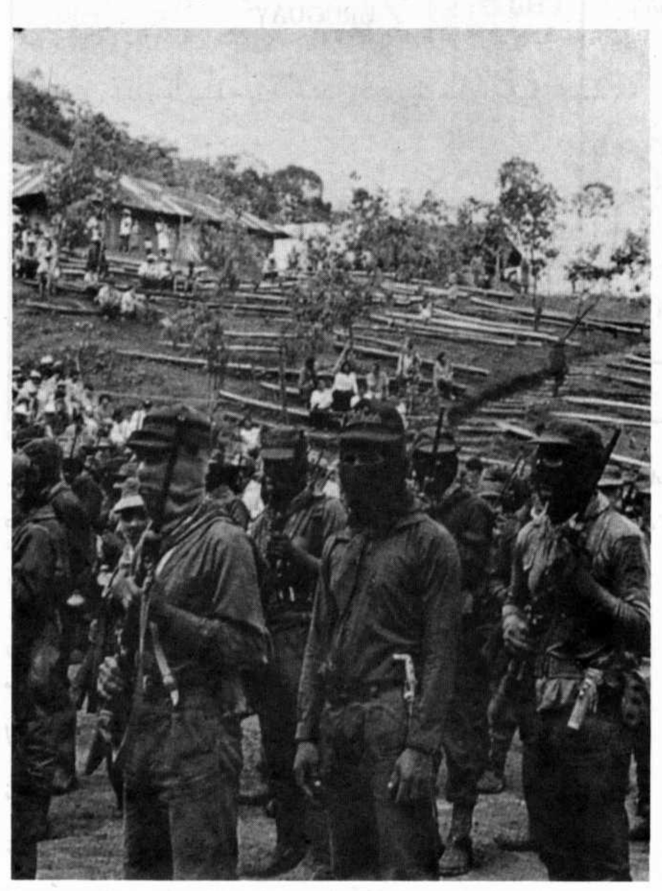
شکاف بین فقیر و غنی در کشورهای امریکای لاتین در مقایسه با سایر مناطق دنیا، عمیقتر و آشکارتر است. تعداد افراد بسیار ثروتمند در افریقا نسبتاً کم است و بسیاری از مردم افریقا زندگی آسوده‌ای ندارند. در اکثر ممالک آسیا بجز یکی دو شهر در کشور، توزیع ثروت نسبتاً منصفانه است. اما در امریکای جنوبی حد اعلای بسیار فقیر و بسیار غنی، هر دو فزاینده‌تر شده و تعداد کسانی که در وسط این دو قشر زندگی می‌کنند کمابیش ثابت‌اند. عدهٔ آدمهای بسیار فقیر فراوان‌اند و عدهٔ بسیار غنی، کم اما در حال فزونی است؛ و تضاد میان این دو در اکثر کشورهای امریکای لاتین چون انبار باروت جلوه‌گر است.

قطب‌گرایی جامعهٔ امریکای لاتین چنان مشهود و چنان اضطراب‌آور شده که کلیسای کاتولیک، یعنی برج و باروی قدیمی محافظه‌گرایی و ارتجاع، برخلاف روش گذشتهٔ خود، به ندای پیشرو برای فقیران مبدل شده است. ترکیب عجیبی از نظریهٔ اجتماعی مارکسیستی و انسانگرایی کاتولیکی در چندین کشور، خاصه در برزیل، به صحنه آمده که به نفع عامهٔ مردم در برابر نظام اقتصادی‌ای قد علم کرده که نسلهای پیاپی را دوشیده است. در طول پانزده سال گذشته، صدها کشیش و راهبه و مقامات برجستهٔ کلیسایی یا زندانی شده و یا حتی به دست مرتجعان نظامی و غیرنظامی به قتل رسیده‌اند.

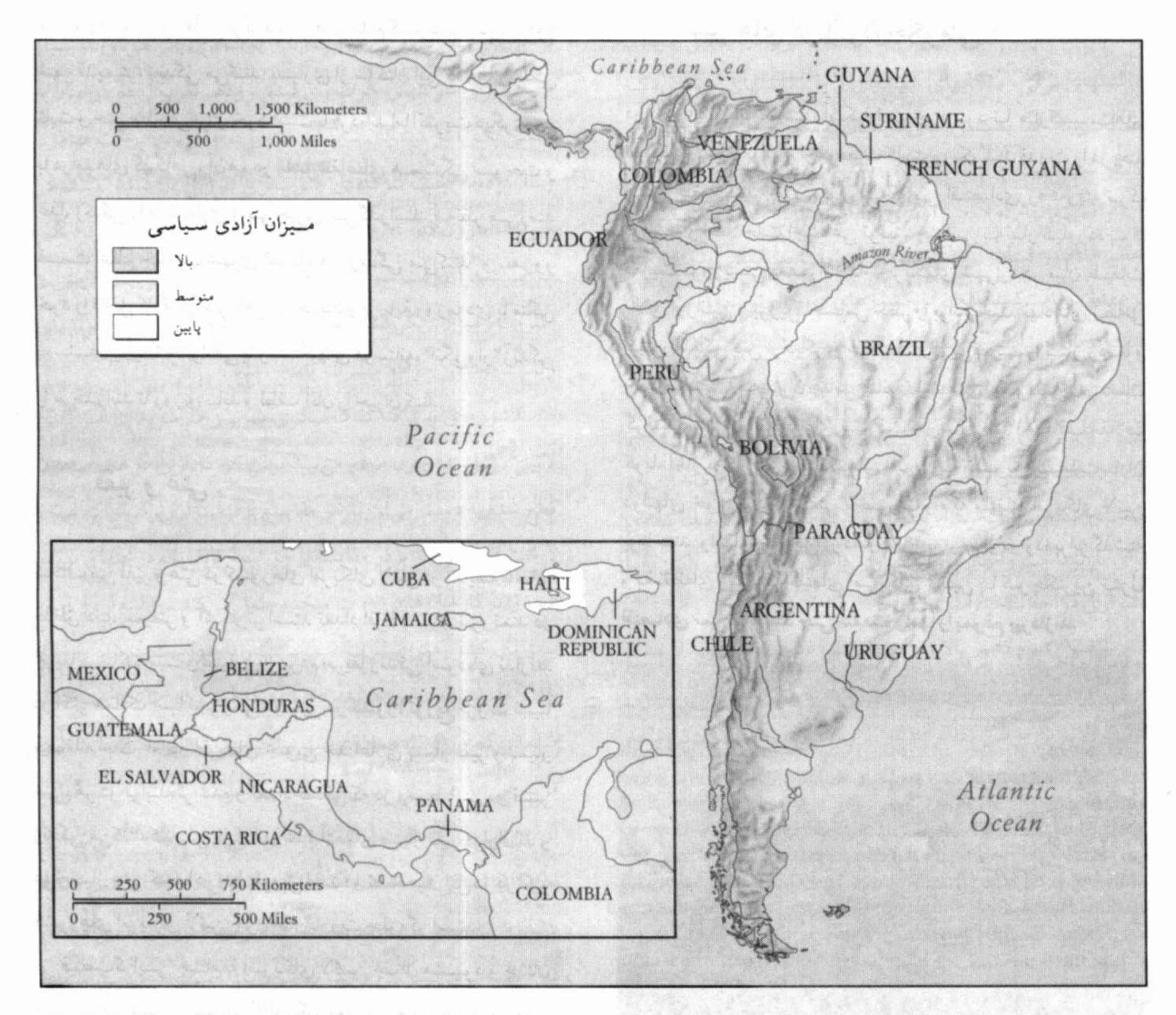
"اسکاررومرو" اسقف اعظم السالوادور هنگام موعظه در کلیسای جامع خود و سخنرانی برضد زیاده‌رویهای خونبار نظامیان در جنگ داخلی در السالوادور در دهۀ ۱۹۸۰ به قتل رسید. یک نسل پیش از آن، "رومروها" تفنگهای ارتش را برکت می‌دادند.

شیوه‌های گوناگون حکومتی

در دههٔ ۱۹۶۰ این امکان آشکارا موجود بود تا مارکسیست‌های امریکای لاتین، با الهام از موفقیت کاسترو، بکوشند قدرت را در چند کشور قبضه کنند. چون دیوار ملی‌گرایی اقتصادی رفته‌رفته ترک برداشته و اصلاحات اجتماعی توفیق چندانی به بار نیاورده بود. فعالیت تروریستی به‌همراه اقدام چریکهای شهری، در میان طبقات بالای آرژانتین و برزیل احساس خطر را برانگیخت. نهادهای نظامی کشورها یکی پس از دیگری سیاستمداران بی‌کفایت را کنار زدند و خود مستقیماً به‌عنوان عامل قانون و نظم، حکومت را در دست گرفتند. سازمان "اتحاد برای پیشرفت" در سال ۱۹۶۱ متعاقب انقلاب کوبا، آغاز به کار کرد. بانک‌های غربی به تشویق سیاست‌سازانِ دولتهای خود، مبالغ هنگفتی به‌صورت وام به ملتهای امریکای لاتین پرداختند. وامهای خارجی در دههٔ ۱۹۷۰ به بیش از دوازده برابر گذشته و به نقطه‌ای رسید که ملتهای امریکای لاتین با کوچکترین تنزل اقتصادی نمی‌توانستند حتی منفعت وامها را بموقع بپردازند.



شورشیان مکزیک در مقابل حکومت. در منتهاالیه جنوب مکزیک آنجا که گروههای کوچک سالهاست نقش دولت را بازی می‌کنند، شورش مسلحانه‌ای تحت رهبری فرمانده مارکوس نامی در سال ۱۹۹۵ درگرفت. پس از صدها کشته عاقبت دولت فدرال تن به مذاکره با مارکوس داد.



نقشهٔ ۵۸ـ۲ آزادی سیاسی در امریکای لاتین، ۱۹۹۵. طبقه‌بندیها را از اطلاعات میان مدت (۱۹۹۰ـ۱۹۹۵) اقتباس کرده‌ایم. پایین‌ترین نقطهٔ دموکراسی سیاسی مربوط به دهۀ ۱۹۷۰ و زمانی است که نظامیان حکومتهای منتخب را، به‌دلیل بیم از انقلاب چپ، کنار زدند. اما در طول دهۀ گذشته آرمانهای دموکراتیک رجعت ملموسی داشته است.

دهۀ ۱۹۷۰ نقطهٔ حضیضِ حکومت مبتنی بر قانون اساسی بود؛ در یک مقطع زمانی در دهۀ ۱۹۷۰ تنها سه کشور از میان بیست کشور امریکای لاتین همچنان با حکومت منتخب اداره می‌شد. غیراز این سه کشور، نظامیان در همه‌جا با نادیده گرفتنِ روند سیاسی کوشیدند تا به تقاضاهای مردم برای اصلاحات اجتماعی و اقتصادی پاسخ دهند. تقریباً همیشه هم این تلاشها، پیش از آنکه فرصتی برای ادامه حیات پیدا کنند، ناکام یا طرد شدند.

تورم عنان‌گسیخته دشمنِ اصلی برنامه اصلاحات بود؛ در یک مقطع زمانی خاص ارزش پزوی آرژانتین در مقابل دلار امریکا روزانه ده درصد افت می‌کرد. سالوادور آلندهٔ مارکسیستِ اهل شیلی در سال ۱۹۷۰ به ریاست جمهوری انتخاب گردید اما سه سال بعد در کودتای نظامی ترور شد. برای اولین بار از سدهٔ نوزدهم به بعد بود که در شیلی حکومت نظامی اعلام شد و رژیم سرکوبگر ژنرال آوگوستو پینوشه بر سر کار آمد و تا سال ۱۹۸۹ که از مقام خود کناره گرفت، دوام آورد.

در دهۀ ۱۹۸۰ پاندول ساعت به‌سوی حکومت غیرنظامی نوسان کرد و تا اواخر آن دهه تنها معدودی از کشورها هنوز تحت حاکمیت نظامیان قرار داشتند. این دفعه باز هم آرژانتین و برزیل پیشگامی

کردند. نظامیان در بوئنس آیرس بعد از تحرک بی‌خردانهٔ بریتانیا بر سر جزایر فالکلند در سال ۱۹۸۲، با خفت و خواری کنار رفتند؛ چند سال بعد هم ژنرال‌های برزیل قدرت را تحویل دادند و بعد از بیست و پنج سال نخستین حکومت کاملاً منتخب غیرنظامی بر سر کار آمد.

بدین‌ترتیب، امریکای لاتین چند نوع حکومت از جمله سوسیالیسم، کورپوراتیسم یا حکومت مبتنی بر ایجاد مؤسسات اقتصادی، پوپولیسم یا عوامگرایی را تجربه کرد تا شاید رفاه اقتصادی و عدالت اجتماعی بیشتری حاصل شود. غالب این حکومتها بسرعت بدل به دیکتاتوری شدند. ثابت شد همهٔ آنها بی‌کفایت یا فاسدند و یا آنکه مدتی بعد، از جنبش اولیهٔ خود می‌افتند. کوبای کاسترو تجربه متفاوتی است که سوسیالیسم علمی را پذیرفته است؛ با این حال، حتی مدافعان این سیستم تصدیق می‌کنند که در ده سال گذشته از پاسخ به نیازهای اقتصادی مردم ناتوان بوده است.

حکومتهای دموکراتیک و مبتنی بر قانون هنوز هم در اکثر کشورهای امریکای لاتین چون شیشه، شکننده‌اند. با این حال، در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ موفقیتهای خوبی به دست آمده. تعویض صفی از **شوراهای نظامی** با حکومتهای انتخابی در سه کشور آرژانتین و برزیل و شیلی و چندین کشور دیگر همگی از علائم امیدوار کننده به شمار می‌رود. خاتمهٔ جنگ سرد اثر مثبتی در مناسبات ایالات متحده و امریکای لاتین برجا گذاشته؛ زیرا امریکا دیگر نگران آن نیست که رژیم مارکسیستی و خصومتگری در میان همسایگانش بر سر کار بیاید. اما رهایی از "نواستعمارگری" روندی دردناک و بطئی است و در بهترین سناریوهای امیدبخش، این روند حتی در طول سدهٔ بیست و یکم ادامه خواهد داشت. عقب‌ماندگی نسبی امریکای لاتین، به‌عنوان بخشی از دنیای در حال توسعه، سبب خواهد شد تا همچنان به‌صورت زمین مساعدی برای رویش نارضایتی اجتماعی درآید. آیندهٔ قاره امریکای لاتین عمدتاً بستگی به چگونگی حل این معارضه دارد.

♣ خلاصه

بیست کشور امریکای لاتین به‌رغم برخی تفاوتها، مشابهتهای آشکار فراوانی باهم دارند. سیاستبازان در همه‌جا دلمشغول موضوع توسعهٔ اقتصادی هستند که چگونه به این توسعه برسند و چگونه آن را مدیریت کنند. مناسبات ایالات متحده با ملتهای امریکای لاتین برای ثبات و رونق و رفاه آتی در این قاره اهمیت حیاتی دارد. انواع گوناگونی از ملی‌گرایی اقتصادی، بعضاً هم عرضه شده توسط نظامیان، واکنش امریکای لاتین در برابر مناسبات با ملتهای پیشرفته‌تر دنیا بوده؛ بدیهی است این کشورها در مناسبات با ملتهای پیشرفته موضع ضعیفی داشته‌اند. کاردناس در مکزیک، پرون در آرژانتین و وارگاس در برزیل از بارزترین نمونهٔ رهبران شصت سال گذشته امریکای لاتین هستند؛ با این حال، عدهٔ دیگری هم به صحنه آمده‌اند و خواهند آمد. بیست و پنج سال قبل کاسترو برای حل موقعیت نواستعماری در کوبا، مارکسیسم را عرضه کرد که در سایر کشورهای امریکای لاتین، به‌رغم تلاشهای اولیهٔ کوبا برای انتشار آن، جذابیت چندانی نداشته است.

مشکلات اجتماعی، خاصه توزیع ناعادلانهٔ ثروت و فشارهای حاصل از میزان بالای زاد وولد، کشورهای واقع در جنوب ریوگرانده[1] را مبتلا کرده است. یکی از مشخص‌ترین مظاهر این مشکلات رشد کنترل‌ناپذیر شهرها و محله‌های گودنشین اطراف آن است. درگذشته تلاشهای سیاسی برای حل مشکلات، همواره به‌صورت گه‌گاهی یا ناقص انجام شد. اما بعد از ناکامی رژیمهای نظامی در دههٔ ۱۹۷۰ کوششهای پرحرارتی برای اعادهٔ حکومت پارلمانی صورت گرفت. در دههٔ ۱۹۹۰ علائم امیدبخشی ظاهر شد و نشان داد که دموکراسی قانونی برای همیشه پیروز خواهد شد.

---

۱. Rio Grande، مؤلف به رودخانهٔ ریوگرانده نظر دارد که مرز میان تگزاس و مکزیک را تشکیل می‌دهد و منظور او کشورهای واقع در جنوب این رودخانه یعنی امریکای لاتین است.

فصل پنجاه و نهم

بیداری دنیای اسلام

کشورهای اسلامی تا جنگ جهانی اول
واکنش نسبت به ضعف دنیای اسلام
جمهوری ترکیه
فلسطین
بازگشت اسلام
انقلاب ایران
سلاح نفت
جنگ خلیج‌فارس
ملتهای مسلمان امروزی
اعراب
ملتهای غیرعرب

♣

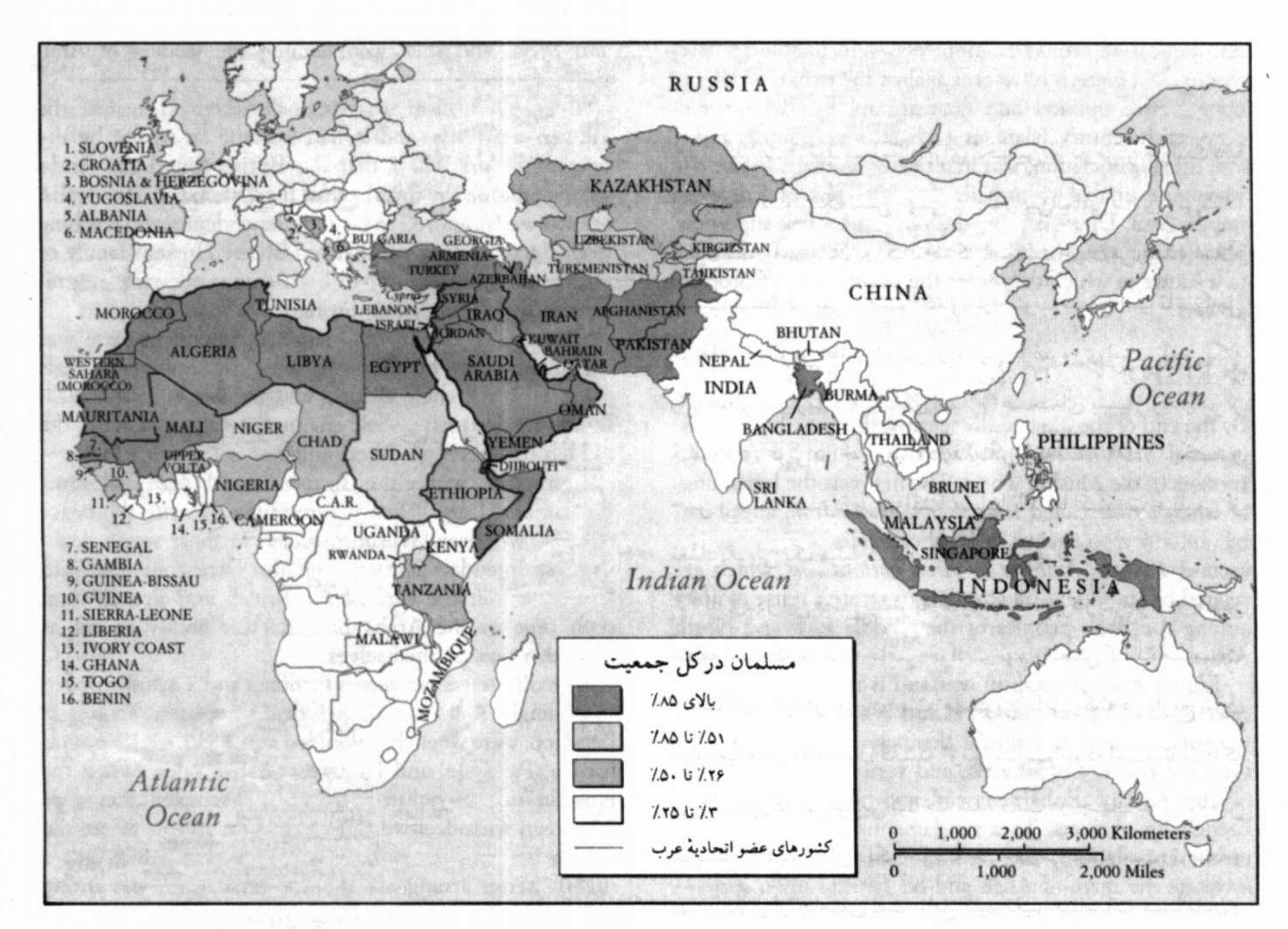
۱۹۱۷	اعلامیهٔ بالفور دربارهٔ فلسطین
دههٔ ۱۹۲۰	رهبری ترک‌ها به دست آتاتورک / قیمومیت بریتانیا و فرانسه بر قسمت اعظم خاورمیانه / وحدت عربستان سعودی به دست ابن‌سعود
۱۹۴۶-۱۹۴۸	مستقل شدن کشورهای تحت قیمومیت
۱۹۴۸	تأسیس کشور اسرائیل [اشغالگر] - آغاز جنگ اعراب و اسرائیل
۱۹۵۶	ملی شدن کانال سوئز توسط مصر
۱۹۷۳	تحریم نفتی به‌وسیلهٔ اوپک
۱۹۷۹	انقلاب ایران
۱۹۹۱	جنگ خلیج‌فارس

بعد از گذشت قرنها، مسلمانان برای نخستین‌بار در مرکز حوادث دنیا قرار گرفته‌اند و اینک نقش مهمی در امور بین‌المللی بازی می‌کنند. اکنون شمار مسلمانان به یک پنجم کل جمعیت جهان می‌رسد و اسلام مذهب مسلط در سی و هشت کشور از جنوب شرقی آسیا تا سواحل افریقا در اقیانوس اطلس است. در همین جا ضروری است تا این نکته را به‌خاطر بسپاریم که "دنیای اسلام" صحنه‌ای بسیار وسیعتر از کشورهای عربی در خاورمیانه دارد (بنگرید به نقشهٔ ۵۹-۱). یکصد و چهل و هشت میلیون عرب اکثراً مسلمان‌اند اما اکثریت عظیمی از تعداد تقریبی یک میلیارد مسلمان عالم، غیرعرب‌اند.

باری، در این فصل بیشتر به خاورمیانه می‌پردازیم چون در همین منطقه است که در قرن حاضر حوادث مهم و تعیین کنندهٔ مناسبات مسلمانان و دنیا در جریان است. مهمترین عامل یگانه در تاریخ شرق خاورمیانه در هفتاد سال گذشته "زمین‌شناسی" بوده است. تا آنجا که می‌دانیم بزرگترین میادین شناخته شدهٔ نفت در جهان در زیرزمین عربستان و کشورهای دیگر حوضهٔ خلیج‌فارس نهفته است؛ توسعه و بهره‌برداری از چاههای نفت عامل کلید تغییر مناسبات مسلمانان و غیرمسلمانان بوده است؛ و این موضوع در اواخر سدهٔ بیستم وضوح بیشتری پیدا کرده.

♣ کشورهای اسلامی تا جنگ جهانی اول

در یکی از فصلهای پیشین (فصل چهل و دوم) خواندیم سه امپراتوری اسلامی در ایام گذشته در آسیا، واژگون یا تا فرارسیدن سدهٔ نوزدهم، فوق‌العاده ضعیف شدند. امپراتوری مغولی در هند، صفوی در ایران و ترکان عثمانی تحت سلطهٔ قدرت نظامی و یا مالی غرب افتادند و یا غربیها به معارضهٔ با آنها برخاستند. بریتانیا تا اواسط دههٔ ۱۸۰۰ هند را یکسره مستعمرهٔ خود کرد و ایران هم به‌نحو مؤثری به دو قلمرو نفوذ روسیه و بریتانیا تقسیم شد. عثمانی‌ها نیز در بالکان مکرر به دست روس‌ها شکست خوردند و به اجبار شاهد محو برتری سیاسی خود در افریقا شدند؛ تنها در خاور نزدیک قدری از جوهرهٔ کنترل ترک‌ها برجا ماند.



نقشهٔ ۵۹ـ۱ اسلام در عصر جدید، ۱۹۹۵. گرچه خاورمیانه و شمال افریقا همچنان قلب سرزمینهای اسلامی است، با این حال، دیانت اسلام پیوسته در افریقای سیاه رشد می‌کند و در اندونزیِ پرجمعیت نیز، دین رسمی است.

ضعف نظامی و سیاسی، تنها نشانه‌های تنزل مسلمانان نبود. اگر دنیای اسلام قصد آن داشت تا برابری خود را با غرب مجدداً به دست بیاورد ناچار بود بر یک رشته موانع روانی و فنی غلبه کند. براساس سنت گذشتهٔ اسلام هرجاکه مسلمین قدرت کسب می‌کردند، خود را به‌صورت جامعه‌ای متشکل از مؤمنان جلوه‌گر می‌ساختند و فعالانه برای انتشار کلام خدا و استقرار حاکمیت او بر زمین می‌کوشیدند. با گذشت هزار سال از زمان پیامبر این دیدگاه همچنان نیروی محرک انتشار مذهب اسلام در اکناف جهان به شمار می‌رفت.

از اواسط سدهٔ هجدهم به بعد دیگر این نگرش قابل اجرا نبود چون اروپاییان سرزمینهای پیشین مسلمانان در بالکان تا جزایر جنوب شرق آسیا را در تصرف داشتند. علمای اسلام به این معارضه به دو طریق پاسخ دادند: عده‌ای معتقد بودند این عقب‌ماندگی موقتی است و خیلی زود از میان می‌رود؛ عدهٔ دیگری ـ برای اولین بار ـ به غرب چشم دوختند تا برای توسعهٔ فن‌آوری، و بالاتر از همه، علوم نظامی از آن سرمشق بگیرند تا بتوانند با برتری غرب مقابله و بر آن غلبه کنند.

مسلمانانِ طرفدار پیشرفت و فن‌آوری از سر تأسف دریافتند ترکیبی از این دو نگرش سبب شده تا گرایش اول، یعنی اعتقاد به موقتی بودن عقب‌ماندگی مسلمانان بر گرایش دوم یعنی طلب فن‌آوری و علوم غالب شود. علما و امامان قلمرو عثمانی نمی‌توانستند سکولاریسم، یا جدایی دین از سیاست، یعنی پدیدهٔ اروپای بعد از انقلاب فرانسه را بپذیرند؛ اما تشخیص دادند اگر نمی‌خواهند یکسره اروپایی شوند باز هم ضرورت دارد تا برخی از عناصر غربی را با تفکر خود ترکیب کنند. با این حال، هنوز هم به

برتری فطری جامعهٔ خداوندی یا **دارالاسلام** بر جامعهٔ کفر یا **دارالحرب** وفادار ماندند: نتیجه آنکه تلاش پراکنده و ناپیوسته‌ای برای پذیرش علوم و فنون اروپایی صورت گرفت بی‌آنکه قالب محافظه کارانهٔ تعلیم و تربیت و حکومت اسلامی را که موافق نوآوری بود[1]، درهم بشکنند. آن عده که کوشیدند تا عقاید غربی را در جامعه رواج دهند با مخالفت حجم عظیمی از سنتها و تعصبات مواجه شدند. حتی برخی از سلاطین عثمانی که تشخیص می‌دادند مقاومت در برابر غرب بدون علوم و آموزش غربی بی‌ثمر است، نتوانستند به‌دلیل وجود دو عامل، یکی عقاید محافظه کارانه و دیگری بی‌علاقگی مهلک، برنامه‌های خود را اجرا کنند. اسلام تا اواسط سدهٔ نوزدهم به‌عنوان یک جامعهٔ مذهبی و کانون سیاسی، تقریباً رمق خود را از دست داد و بکلی نتوانست مانع پیروزیهای امپریالیسم اروپایی شود. چنین به‌نظر می‌رسید ملتهای مسلمان در انطباق با پدیده‌های روز، بجز چند مورد ظاهری، تمایلی ندارند تا در مسیری گام بردارند که ممکن بود خواه و نخواه روزی طعمهٔ قدرتهای اروپایی شوند.

♣ واکنش نسبت به ضعف دنیای اسلام

تا اواخر سدهٔ نوزدهم ناتوانی مسلمانان برای ایستادگی در برابر فشار خارجی در دنیای اسلام، دو واکنش کاملاً متفاوت به‌وجود آورد. اولین آن واکنشی بود که ما اکنون آن را **بنیادگرایی اسلامی** نام داده‌ایم که از مشی مسلحانه در مقابل دشمنان داخلی و خارجی پشتیبانی می‌کرد. دومین آن **پان عربیسم یا ملی‌گرایی عربی** بود که شبیه به طریق اول پایداری را توصیه می‌کرد اما تلاشهای آن پیوسته نبود و می‌کوشید بین اعراب خاورمیانه و شمال افریقا، احساس یگانگی به‌وجود بیاورد. از ویژگیهای بنیادگرایی اسلامی طرد آشکار نفوذ و عقاید غربی از جملهٔ افکاری مثل دموکراسی سیاسی، تساهل مذهبی، برابری شهروندان و سایر شاخه‌های فکری مربوط به عصر روشنگری و انقلاب امریکا و فرانسه است. از نظر فرد بنیادگرا (کاربرد این واژه بتازگی رواج پیدا کرده) وظیفهٔ حکومت عبارت است از تسهیل حکومت الله و پیروان صادق او بر روی زمین؛ نه چیزی کم و نه چیزی بیش از این. هر مانعی که در مسیر پیشرفت این عقیده باشد می‌باید ابتدا از راه ترغیب و تشویق و سپس در صورت لزوم از طریق زور از میان برداشته شود. هیچ سازشی با دشمنان خدا و نیز با وسایل و یاری‌کنندگان آن مثل مدارس دنیاگرا و ازدواجهای دومذهبی و پارلمان‌های غیردینی صورت نمی‌گیرد. مقاومت سرسختانه مهدی سودانی در برابر بریتانیا و ایستادگی "شامل"[2] در آسیای مرکزی در مقابل روس‌ها سبب شد تا مسلمانان، نخستین قهرمانان بنیادگرای خود را بشناسند. در سدهٔ بیستم عدهٔ بسیار دیگری هم سر برآوردند (بنگرید به تفصیلِ "بازگشت اسلام" در صفحات بعدی همین فصل).

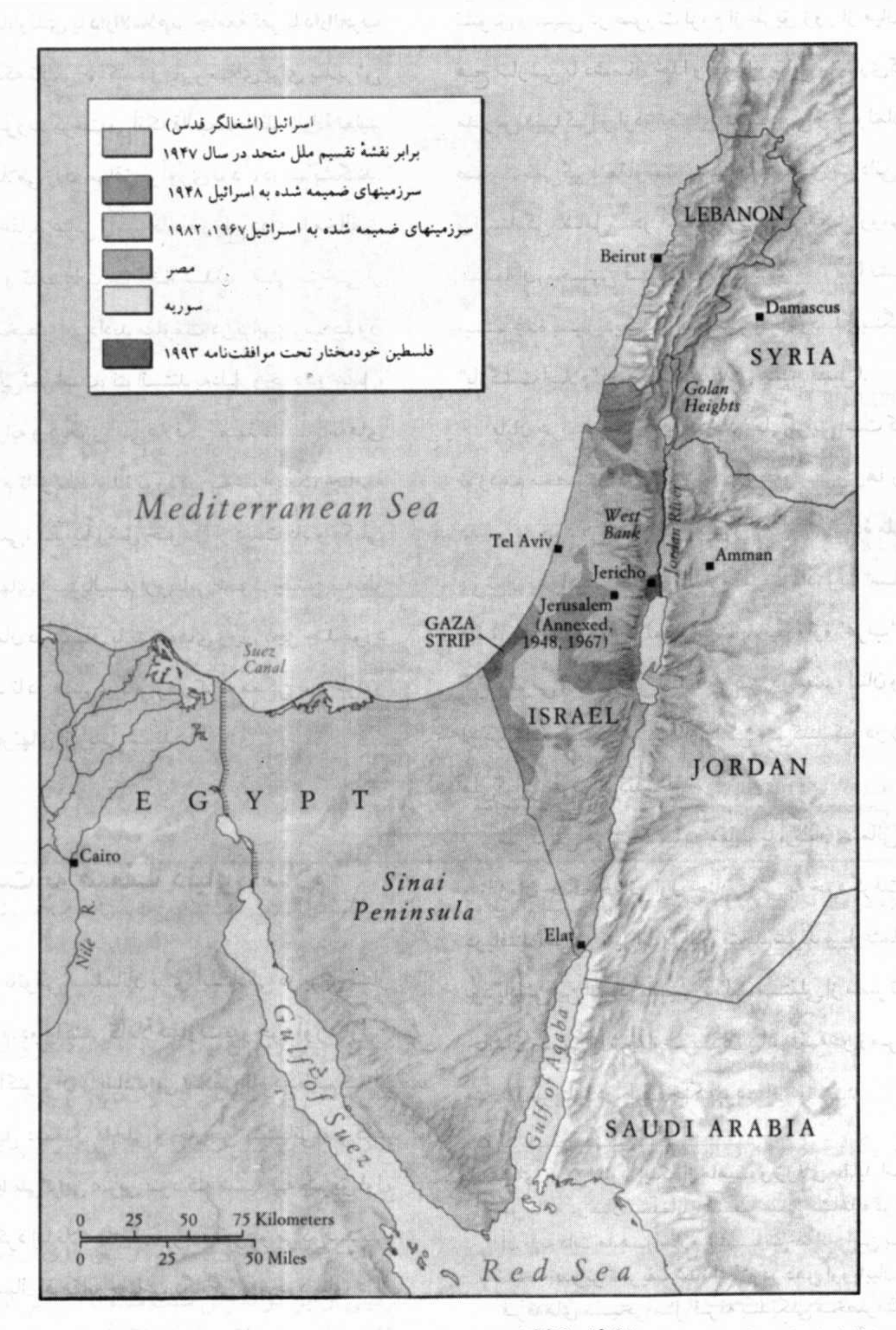
پایان عربیسم شاخه‌ای از حس ملی‌گرایی است که در اواخر سدهٔ نوزدهم مخصوصاً در میان مصری‌ها و سوری‌ها رفته‌رفته چهرهٔ دقیقی به خود گرفت. ظهور بسیار به تأخیر افتادهٔ ملی‌گرایی عربی را می‌توان به ماهیت عمومی اسلام نسبت داد، زیرا اسلام جایی برای انشعابهای ملی ندارد. (مهم است بدانیم واژهٔ "عرب" یا "عربی" به گروهِ قومی و نه مذهبی اشاره می‌کند. در مصر، لبنان و سوریه بسیاری از عربهای مسیحی مذهب زندگی می‌کنند که در زمرهٔ پیشگامان ملی‌گرایی عربی بودند.)

ملی‌گرایی عربی اساساً در مقابله با اربابان عثمانی به کار گرفته شد و تا زمان جنگ جهانی اول چنان قوتی به خود گرفت که بریتانیایی‌ها دریافتند اعراب مایل‌اند با آنان متحد شوند و با عثمانی بجنگند. قرار بود پاداش این اتحاد، تأسیس دولت مستقلی از مصر تا عراق به ریاست خاندان حسین یا **شریف** عربستان باشد که در زمرهٔ برجسته‌ترین متحدان بریتانیا در طول جنگ بود.

---

۱. علمای غربی بدون اینکه از ماهیت و ژرفای عقاید اسلامی آگاه باشند هرجاکه در میان مسلمانان ضعف علمی مشاهده کرده‌اند بدون تعمق آن را به ذات مذهب اسلام منتسب ساخته‌اند. این برداشت نادرست، نتیجهٔ تصویر تحریف شدهٔ اسلام در ذهن اروپاییان است که برخی از فرقه‌های مسیحی مثل فرقه بندیکتی مخصوصاً در زمان ریاست پیرمعزز بر صومعهٔ کلونی در فرانسه، در القای آن کوشیدند.و مجموعهٔ تحریف شده‌ای به‌نام "آثار کلونیکی" پدید آوردند و آن را در ذهن اروپاییان جا دادند. برای تفصیل این موضوع بنگرید به برخورد آرای مسلمانان و مسیحیان، مونتگمری وات، ترجمهٔ این قلم، نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۳.

۲. shamil از رهبران مذهبی داغستان و از قوم آوار بود که تا سال ۱۸۵۹ امامت داغستانی‌ها را در دست داشت؛ نهضت او بیشتر جنبهٔ تصوف به خود گرفت و او خود را مرید فرقه نقشبندی می‌دانست و قیام مریدها را رهبری کرد و پس از شکست قیام مریدها بود که روس‌ها عاقبت بر چچن و داغستان مسلط شدند.



نقشه ۵۹ ـ ۲ اسرائیل [اشغالگر قدس] و همسایگانش ۱۹۴۷ ـ ۱۹۹۴. خصومت شدید یهودیان و اعراب تا حد زیادی در سالها زندگی آمیختهٔ جمعیتهای یهودی و عرب ریشه دارد؛ این موضوع، جداسازی آنان از یکدیگر و قرار دادنشان در تحت حکومتهای جداگانه، بدون استفاده از زور را ناممکن ساخته است. در اینجا هم مثل کشورهای بالکان موفقیت فراوان صلح در گذشته سبب شده تا جنگهای اخیر بیرحمانه‌تر شود.

اما رؤیای اعراب برای تشکیل دولت مستقل و وسیعی به‌دلیل مسائل مربوط به معامله‌های دیپلماتیک بین فرانسه، بریتانیا و ایتالیا در سال ۱۹۱۶ ـ ۱۹۱۷ عملی نشد. فرانسوی‌ها با هدف کنترل بر بخش اعظم سواحل مدیترانهٔ شرقی و بریتانیایی‌ها به قصد تملک فلسطین و اردن و عراق، برای انهدام دشمن مشترک یعنی عثمانی در جنگ شرکت کرده بودند. بعد از خاتمهٔ جنگ جهانی اول موقع تدوین

پیمانهای صلح، وودرو ویلسن با این‌گونه معاملات سری مخالفت کرد و درنتیجه آنچه قرار بود مستعمرهٔ غرب شود به‌صورت "قیمومیت" در تحت کنترل بریتانیا و فرانسه درآمد و مقرر شد این حالت تا زمانی ادامه پیدا کند که اعراب نشان دهند توانایی اعمال حاکمیت بر خود را دارند.

در عمل ثابت شد قیمومیت و استعمار چندان تفاوتی با هم ندارند؛ در عالم واقع، سوریه و لبنان از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۴۶ مستعمرهٔ فرانسه بودند؛ اردن، فلسطین و عراق مستعمرهٔ بریتانیا به شمار می‌آمدند. وقتی ملی‌گراها به رهبری حسین، شریف مکه یا عربستان، اعتراض و عصیان کردند با اقدامات قاطع نظامی سرکوب شدند. برای مصر که بریتانیا در آنجا از سال ۱۸۸۲ قوای اشغالی نگاه‌داری کرده بود، ترتیبات بهتری داده شد؛ در اینجا ملی‌گرایی آن‌قدر نیرومند بود که حکومت استعماری بریتانیا را بر آن داشت که از سال ۱۹۲۲ به مصری‌ها، از نظر صوری، استقلال بدهد. اما قوای بریتانیا در آنجا باقی ماند و اعطای استقلال واقعی تا دههٔ ۱۹۵۰ به تأخیر افتاد زیرا بریتانیا نگران کانال سوئز "مسیر حیاتی به هند" بود. به‌طور خلاصه، حاکمیت اروپاییان جای حکومت امپراتوری عثمانی را گرفت.

در دههٔ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ گروههای منفرد عرب به نهضت پان‌عربیسم تکانی دادند و کوشیدند اعراب را، صرف‌نظر از موقعیت مکانی، وادار کنند تا اختلافهای خود را فراموش نمایند و تحت‌نظر یک مرکز سیاسی با هم متحد شوند؛ این تلاش چندان به ثمر ننشست. نمونهٔ عربستان را به عنوان یک الگوی اجتماعی در نظر گرفتند: قسمت اعظم شبهٔ جزیرهٔ عربستان در دههٔ ۱۹۲۰ تحت رهبری شیخ‌ابن سعود از شیوخ اصول‌گرا، از طریق فتح و انضمام داوطلبانه، به‌صورت کشوری فقرزده و ابتدایی اما مستقل، درآمد. تا زمان وقوع جنگ جهانی دوم پان عربیسم دستاوردهای معدود دیگری به دست آورد. اما چنگال استعمار بیش از حد قوی بود و تفرقه و حسادت، که سالهای دراز گریبانگیر سیاستهای اعراب شده بود، علائمی از تخفیف نشان نداد.

♣ جمهوری ترکیه

جمهوری نوین ترکیه استثنای عمده‌ای بود که خارج از ادامهٔ انقیاد کشورها و جوامع اسلامی به دست غربیها، به سر می‌برد. متعاقب شکست عثمانی در جنگ جهانی اول، حکومت سلطان همهٔ اعتبار خود را در چشم ترکان از دست داد. دولت یونان در سال ۱۹۱۹ با حمایت کشور بریتانیا تلاش کرد تا "اعتقاد کبیر" یعنی اعادهٔ امپراتوری پیشین بیزانس را عملی کند و سرزمین اصلی عثمانی (آناتولی) را بار دیگر مستعمرهٔ یونان سازد. ارتش یونان در ساحل عثمانی پیاده شد و به داخل خاک آن پیشروی کرد. در این مقطع حیاتی یک رهبر ظهور کرد که تقریباً دست تنها مردم خود را از لبهٔ سقوط عقب کشاند. نام او مصطفی کمال بود اما ملتش او را به آتاتورک (یعنی پدر ترکیه) ملقب کرد. کمال در ارتش عثمانی درجه سرهنگی داشت و در سال ۱۹۱۵ در دفاع از گالیپولی[1] شجاعت به خرج داده بود. او در سال ۱۹۱۹ ـ ۱۹۲۱ دفاع ملی را در مقابل مهاجمان یونانی سازمان داد و ارتش یونان را که بد رهبری می‌شد قاطعانه شکست داد. ترکیه در میان شکست‌خوردگان جنگ جهانی اول بتنهایی توانست از تجدید نظر در پیمان صلح اولیه که در سال ۱۹۲۳ منجر به "پیمان لوزان" شد مزایای روشنی به نفع خود به دست بیاورد. در این پیمان جدید حاکمیت کامل ترکیه در چارچوب مرزهای فعلی به رسمیت شناخته شد. ایالتهای پیشین عربی آن برای غرب باقی ماند.

اما آنچه مانده بود دیگر ترکیهٔ عثمانی نبود. کمال، رهبران ترکیه را تشویق کرد تا به نظام سلطنتی ۶۰۰ ساله پایان دهند و جمهوری پارلمانی اعلام کنند. خود کمال به‌عنوان اولین رئیس جمهور (با اختیارات تقریباً دیکتاتوری) انتخاب شد. او تا زمان مرگ در سال ۱۹۳۸ مسند ریاست جمهوری و حمایت اکثر مردم خود را حفظ کرد و ترکیه و ترک‌ها را به روش منظم به‌سوی قطع رابطه با گذشته سوق داد. تجددگرایی و غرب‌گرایی ستونهای دوگانهٔ سیاستهای کمال بود. او نقشهٔ ترکیب مجدد ایالاتهای پیشین عثمانی را رها کرد و اهتمام خود را متوجه جداسازی جامعهٔ مدنی ترکیه از فرهنگ اسلامی کرد، که البته وظیفه‌ای بس سنگین بود.

---

۱. در صفحات پیشین گفته شد ارتش بریتانیا با حمله به گالیپولی قسمت اعظم ارتش خود را از دست و با خفت عقب‌نشینی کرد.

دیدگاه اعراب دربارهٔ یهودیانِ فلسطینی

به گمان ما داغترین مناقشهٔ بین‌المللی در تمام طول دوران بعد از جنگ جهانی دوم نه مسئلهٔ برلین و نه جنگ کره و نه پیکار ویتنام بلکه مسئلهٔ فلسطین بوده است. این استان پیشین عثمانی به موجب موافقت‌نامهٔ پس از جنگ جهانی اول به "قیمومیت" بریتانیا درآمد. در عصر میان دو جنگ، اکثریت ساکنان این منطقهٔ یکپارچه عرب بودند و با اقلیت یهودی که به مرور زیادتر می‌شدند و بسیاری از آنان هم تحت انگیزهٔ و رؤیای تشکیل دولت یهود بتازگی به این منطقه مهاجرت کرده بودند، زندگی می‌کردند؛ رهبران عرب وجود این صهیونیست‌ها یا مزاحمان فضول را که می‌کوشیدند کنترل سیاسی این سرزمین را از دست اعراب خارج کنند، تحمل‌ناپذیر می‌دیدند؛ اما بریتانیا با نظر مساعد نسبت به یهودیان، نظاره‌گر این صحنه بود.

پس از جنگ جهانی دوم ایالات متحده و بریتانیا کمیسیونی تشکیل دادند تا دربارهٔ آیندهٔ فلسطین تحقیق کنند. گزیدهٔ ذیل از یادداشت رهبران عرب خطاب به این کمیسیون است که مخالفت اصولی خود را با عقیده فلسطینِ یهودی شده یا تشکیل دولت اسرائیل بیان می‌کنند:

> ۱. تمامی ملت عرب به‌نحو لایتغیر با تحمیل مهاجران یهودی و اسکان دادن آنان و در نهایت تأسیس دولت یهود در فلسطین مخالف‌اند... آنان نمی‌توانند قبول کنند جمعیت بومی را وادارند تا برخلاف میلشان مهاجران بیگانه را، که مدعای آنان مربوط به تاریخی است که قرنها پیش منقطع شده است، در میان خود اسکان دهند...
>
> ۲. صهیونیسم اساساً نهضتی سیاسی است و هدف آن ایجاد کشوری برای خود است؛ بنابراین، مهاجرت و خرید اراضی و توسعهٔ اقتصادی تنها جنبه‌هایی از استراتژی سیاسی کلی صهیونیسم است. اگر صهیونیسم در هدفهای خود موفق شود، اعراب در وطن خود به‌صورت اقلیت درمی‌آیند؛ آنهم اقلیتی که هیچ امیدی ندارد تا به نسبت اقلیتی خود در حکومت شریک باشد؛ زیرا دولت مورد نظر آنان یهودی مذهب است؛ و این اقلیت نه تنها خود را از موقعیت بین‌المللی، که سایر کشورهای عربی از آن برخوردارند، محروم می‌بینند بلکه تماس حیاتی آن هم با دنیای عرب که بخش تفکیک‌ناپذیری از آن است، قطع خواهد شد.
>
> ۸. از دیدگاه اعراب هر نوع راه‌حلی برای این مشکل...
>
> ۱) می‌بایست حق ساکنان بومی فلسطین را در استمرار سکونت آنان در کشورشان به رسمیت بشناسد و منشور سنتی آن را محفوظ دارد.
>
> ۲) می‌بایست مسائلی چون مهاجرت، که بر تمامی طبیعت و سرنوشت کشور اثر می‌گذارد، بر طبق اصل دموکراتیک و تحت ارادهٔ ساکنان آن تعیین شود.
>
> ۳) می‌بایست قبول کرد که اصل مورد نظر تنها از طریق ارادهٔ مردم، و آنهم به‌واسطهٔ تأسیس یک حکومت مسئول و دارای نمایندگی آنان، قابل بیان است.
>
> ۴) این حکومتِ مسئول و دارای نمایندگی مردم می‌بایست بر اصل برابری مطلق تمام شهروندان، بدون توجه به نژاد و مذهب تشکیل شود...
>
> ۵) می‌بایست در هر راه‌حلی این واقعیت مدنظر باشد که فلسطین از نظر جغرافیایی و تاریخی بخش لاینفک دنیای عرب است؛ و تنها راه تصدیق این موضوع آن است که مفاهیم ضمنی آن پذیرفته شود، یعنی آنکه انزوای کامل آن از تمام جهات یک بلیهٔ بزرگ به شمار آید.
>
> عقیده به تقسیم فلسطین و تأسیس دولت یهود در بخشی از این سرزمین به دلایل فوق و به طریق اولیٰ عقیده به تأسیس دولت یهود در کل خاک فلسطین پذیرفتنی نیست. اگر تحمیل دولت یهود به کل خاک فلسطین ناعادلانه است پس به همین نسبت تحمیل چنین دولتی بر بخشی از خاک فلسطین خارج از عدالت است... و نیز ترسیم مرزها به طریقی که اقلیت کثیر العدهٔ عرب در کشور یهود نادیده گرفته شود، ناممکن خواهد بود. این اقلیت به میل خود تابعیت صهیونیست‌ها را نمی‌پذیرد و به خود اجازه نمی‌دهد تا به سایر کشورهای عربی نقل‌مکان کند. [کشور صهیونیستی] ناگزیر به درون دشمنی کشورهای عربِ محاط کنندهٔ آن پرتاب می‌شود و این خصومت ثبات تمام منطقهٔ خاورمیانه را به خطر می‌اندازد.

کمال در هر طریقِ مشهود و غیرمشهودی که توانست ابداع کند شهروندان ترکیهٔ نوین را از گذشته‌های اسلامی خود دور کرد. کلاسهای سبک غربی را رواج داد و حتی شرکت در آنها را برای کارگران دولت اجباری کرد؛ پوشیدن چادر ممنوع شد و خط عربی که حرمت فراوان داشت، با الفبای لاتین عوض شد. به زنان حقوق برابر و حق طلاق اعطا شد. چند زنی قانوناً ممنوع شد. نظام مدرسهٔ غربی رواج گرفت و برای پسران و دختران اجباری شد. در تدوین قانون نامهٔ جدید به پیروان دین اسلام ارجحیتی داده نشد. پایتخت از استانبول، شهر نیمه یونانی به آنکارا، ترک خالص تغییر مکان داد.

در واقع کمال تا موقع مرگ وعدهٔ خود را برای نوکردن ترکیه به‌همان نحوی انجام داد که پطرکبیر برای روس‌ها صورت داده بود: یعنی مردم را چند نسل به زور به جلو راند و آنها را به اروپا وارد کرد. کمال به‌رغم مقاومت روحانیانِ محافظه‌کار مسلمان در مدت ۲۰ سال ترکیهٔ نوین را به یک جامعهٔ دنیاگرا بدل کرد. او در دنیای غیرباختری به‌صورت الگویی درآمد که اصلاح‌طلبان از آن تقلید می‌کردند.

* فلسطین

بعد از جنگ جهانی اول آنچه بیشتر از همه در خاورمیانه دردسر آفرید، سرنوشت قیمومیت فلسطین بود. بریتانیا در زمان جنگ فوق‌العاده تحت فشار قرار گرفت و ازاین‌رو، به اعرابِ تحت حاکمیت عثمانی و به صهیونیست‌ها که مدعی بودند نمایندهٔ اکثر یهودیان اروپایی هستند، وعده‌هایی داد. این وعده‌ها در مورد فلسطین با هم تعارض داشتند. بریتانیا با صدور اعلامیهٔ بالفور در سال ۱۹۱۷ موافقت کرد از "میهن ملی یهود" پشتیبانی کند؛ اما این وعده تنها به زیان اعراب، که اکثریت ساکنان فلسطین را تشکیل می‌دادند، قابل اجرا بود؛ این اکثریت چندین نسل در کنار یهودیان توراتی در فلسطین زندگی کرده بودند. از نظر این دسته از اعراب "میهن ملی" به‌معنای کشور تحت کنترل یهود بود که اعراب در آن فقط به‌صورت گروه قابل تحملی پذیرفته می‌شدند و بدیهی بود اعراب چنین تفکری را نمی‌پذیرفتند (بنگرید به دیدگاه اعراب دربارهٔ یهودیان فلسطین در صفحات همین فصل).

مهاجرت یهودیان به فلسطین به‌صورت جزئی در اوایل دههٔ ۱۸۸۰ آغاز شده بود؛ اما پس از تأسیس نهضت صهیونیستی به رهبری تئودور هرتسلِ روزنامه‌نگار در اوایل سدهٔ بیستم، ابعاد وسیعتری به خود گرفت.

اعراب و یهودیان تحت حکومت استعماری آشفته‌حال اما با معنای بریتانیا در طول دههٔ ۱۹۲۰، نسبت به سیاستهای فلسطین مواضع خصمانه‌ای گرفتند. این دشمنی در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ به شکل قیامهای خونین درآمد و پلیس بریتانیا با تلاش فراوان آنها را فرو نشاند. به‌رغم محدودیتی که لندن برای مهاجرت تعیین کرده بود، یهودیان از آلمانِ هیتلری و از اروپای شرقی، که در آنجا احساسات مضر ضد سامی در اوج بود، چون سیل به فلسطین ریختند. در شروع جنگ جهانی دوم احتمالاً یهودیان ۳۰ درصد از ساکنان فلسطین را تشکیل می‌دادند.

پس از پایان جنگ، بریتانیا در فلسطین مثل سایر مناطق دنیا، دیگر رمقی بر تن نداشت و می‌کوشید تا سرزمینهای تحت قیمومیت خود را هرچه زودتر به سازمان ملل متحد بسپارد. بقایای یهودیان رسته از ستم نازی، حال بریتانیا را سرزنش می‌کردند که نمی‌گذارد به‌طور غیرقانونی در فلسطین سکونت کنند. تلاش برای نشاندن اعراب و یهودیان بر سر میز مذاکره به جایی نرسید؛ بریتانیا که از این اوضاع ناراضی بود اعلام کرد در ۱۴ مه ۱۹۴۸ به‌طور یک‌جانبه خاک فلسطین را ترک می‌کند. سازمان ملل متحد در مواجهه با این اتمام حجت، عاقبت (در نوامبر ۱۹۴۷) پیشنهاد تقسیم سرزمین تحت قیمومیت به دو کشور یهودی و عربی را تصویب کرد ـ نیازی به گفتن نیست که هیچ‌یک از طرفین از این مصالحه راضی نبودند. زمانی که مجمع عمومی ملل متحد این پیشنهاد را تصویب می‌کرد، جنگجویان عرب و یهودی در حال جنگ بودند. دیری نگذشت جنگ تمام عیار از راه رسید.

نتیجهٔ جنگ سال ۱۹۴۸ ـ اولین جنگ از مجموع شش جنگی که اسرائیل [اشغالگر قدس] با همسایگان عرب خود به راه انداخت ـ قاطعانه به نفع دولت جدید یهودی تمام شد. این دولت به‌نحو نامنتظره‌ای با دشمنان متعددش بخوبی مقابله کرد. اما اسرائیلی‌های فاتح صدهاهزار عرب فلسطینی را از سرزمین نیاکانیشان اخراج کردند و سرچشمه‌ای از کین‌خواهی و خصومت عمیق را برای دهها سال آینده جوشان کردند.

در سال ۱۹۶۴، پس از پانزده سال جنگ مسلحانهٔ متناوب و نارضایتی و مباحثهٔ فراوان در میان اعراب بر سر چگونگی بهترین روش مبارزه با اسرائیل [اشغالگر قدس]، عاقبت تندروهای عرب سازمان آزادیبخش فلسطین را تشکیل دادند. تنها هدف این سازمان

انهدام دولت اسرائیل [اشغالگر] بود و برای دستیابی به آن مدت سی سال به ترور و خونریزی ادامه داد. اکثر کشورهای عربی که اسرائیل را از نظر مذهبی و دنیاگرایی دشمن تحمل ناپذیری در میان خود می‌دانستند، به سازمان آزادیبخش فلسطین یاری کردند. این خصومت مثل سایر تعارضهای جنگ سرد، در میان خصومت کلی بین ایالات متحده و اتحاد شوروی گیر افتاد؛ امریکا قویاً از اسرائیل [اشغالگر قدس] حمایت می‌کرد و شوروی طرفدار فلسطینیان بود.

♣ بازگشت اسلام

برنارد لوئیس از صاحب‌نظران دنیای اسلام، اخیراً در مقاله‌ای تحت عنوان "بازگشت اسلام" به موضوع احیای مجدد اخلاص اسلامی در چند سال گذشته پرداخته است. او تأکید می‌کند غرب همواره ماهیت اسلام را بخوبی درک نکرده و کوشیده است تا اسلام را معادل مسیحیت در اروپا بداند و ازاین‌رو، به نتایج تأسفباری رسیده است. اسلام چیزی فراتر از دین است و بی‌تردید مثل مسیحیتِ بعد از انقلاب فرانسه، به قلمرو خصوصی محدود نمی‌شود. اسلام دین و دولت را از هم جدا نمی‌داند. بالعکس، این دو برای مسلمانِ مؤمن همیشه یکی بوده و خواهد بود. همچنانی که ویژگی انسان جدای از جسم بشری او نیست، دین و دولت هم جدای از هم نیستند.

برنارد لوئیس چنین ادامه می‌دهد "در غرب، ملت یا کشور، اساس هویت تاریخی را تشکیل داده است اما در اسلام این هویت، از جامعهٔ سیاسی ـ مذهبی ناشی می‌شود." به این دلیل است که ملی‌گرایی عربی مثلاً مانند ملی‌گرایی فرانسوی با توفیق همراه نشد؛ عربِ مسلمان احساس می‌کند هویت متعالی‌تری دارد تا مثلاً تنها خود را سوری یا مصری بداند. "سرزمین پدری برای مسلمان، می‌تواند هر مکانی باشد که در آنجا قوانین مقدس اسلام جاری است." این احساس پدیدهٔ تازه‌ای نیست. حتی در اوج ملی‌گرایی دنیوی در خاورمیانه و در خلال سالهای بین دو جنگ وقتی هم کمال آتاتورک مسیر گذشته را می‌سوزاند، باز هم جریان تحت‌السطحی نیرومند مذهبی، مبتنی بر احساسات میهن‌پرستی، در ترکیه روان بود و به‌همان شدتی که امپریالیسم غربی را طرد می‌کرد، سکولاریسم یا جدایی دین از دولت را نمی‌پذیرفت. **اخوان‌المسلمین** در سال ۱۹۲۸ بدواً در مصر تأسیس شد و به‌رغم سرکوب رسمی توسط دولت، شاخه‌های بی‌شمار آن در مصر شکوفا شد و از آن زمان به بعد در کشورهای فراوان دیگری، چه قانونی و چه غیرقانونی، زنده مانده است.

با این حال، در دهه‌های اخیر است که بنیادگرایان اسلامی در مرکز توجه مسائل جهانی قرار گرفته‌اند. بنیادگرایان در چند کشور ـ الجزایر، ایران، اردن، لیبی، سودان و یمن ـ از حمایت عمومی و پرطنینی تا آن حد برخوردار شده‌اند که بر حیات عمومی مسلط شده و رقبای مدنی خود را مقهور ساخته‌اند. در برخی دیگر ـ مصر، عربستان سعودی و ترکیه ـ بنیادگرایان در اقلیت‌اند؛ اما چنین به‌نظر می‌رسد در حال تصرف سنگرهایی هستند که هنوز میانه‌روهای دنیاگرا و حاکم، کنترل آنها را در دست خود دارند.



انتفاضهٔ فلسطینی. اعراب فلسطین در اوایل سال ۱۹۸۹ تحت رهبری سازمان آزادیبخش فلسطین، در نوار غزه و اراضی اشغالی در ساحل غربی رود اردن، با ادعای اشغالگران بر این اراضی به معارضه برخاستند. جوانان با پرتاب سنگ در شورشهای مداوم خیابانی به قیام یا "انتفاضه" ادامه دادند؛ این موضوع، اقدامات متقابل اشغالگران را در پی آورد و در مطبوعات دنیا به دولت تل‌آویو چهرهٔ تیره‌ای بخشید. انتفاضه در عقد قرارداد سال ۱۹۹۳ (تشکیل حکومت خودگردان فلسطین) از عوامل تأثیرگذار به شمار می‌آمد.

انقلاب ایران

در سدهٔ بیستم در دنیای اسلام سه حادثهٔ برجسته رخ داد. این سه با هم، بسیاری از مبانی معنوی و مادی کلی مسلمانان را بر ما روشن می‌کنند. از نظر زمانی اولین آنها تأسیس جمهوری دنیاگرای ترکیه به دست مصطفی کمال آتاتورک بود. دومین حادثه به تحریم نفتی سال ۱۹۷۳ ـ ۱۹۷۴ توسط اعضای عرب سازمان اوپک مربوط می‌شد. سومین واقعه، وقوع انقلاب ایران در سال ۱۹۷۹ به رهبری آیت‌الله خمینی بود.

کشور نوین ایران وارث امپراتوری عظیم ایران در ازمنهٔ گذشته است. ساکنان سرزمینِ ایران، که از نظر قومی با اعراب تفاوت دارند، از زمان فتح ایران به دست مسلمانان در دههٔ ۶۴۰ م. / ۲۱ ه.ق. تقریباً بدون استثنا اسلام آوردند. در بسیاری از اعصار تاریخی، ایران را در زمرهٔ برجسته‌ترین رهبران تمدن اسلامی مشاهده می‌کنیم؛ با این حال، ایرانیان از یک جهت قاطع با اکثریت مسلمانان تفاوت دارند و آن‌هم پیروی از مذهب تشیع است که برای هفت قرن جایگاه نیرومندی در ایران به دست آورده است.

ایرانِ عصر جدید، متعاقب جنگ جهانی اول، زمانی موجودیت پیداکرد که افسری به‌نام رضاشاه پهلوی (زمامداری ۱۹۲۵ ـ ۱۹۴۱ م. / ۱۳۰۴ ـ ۱۳۲۰ ش.) قدرت را از سلسلهٔ پیشین و فاقد اعتبار ستاند و بر پایهٔ الگوی همسایه‌اش ترکیه، رژیم استبدادی برقرار کرد. پسرش محمدرضاشاه پهلوی (زمامداری ۱۹۴۱ ـ ۱۹۷۹ م. / ۱۳۲۰ ـ ۱۳۵۷ ش.) پس از او بر تخت نشست و مساعی پدر را در زمینهٔ غربی‌سازی و دنیاگرایی یا سکولاریسم ادامه داد. تا دههٔ ۱۹۷۰، دست‌کم در شهرها، پیشرفت شایان توجهی به دست آمد. کشور، صاحب طبقهٔ متوسطی از صاحبان حرفه و بازرگانی شد و از نظر فنی صاحب صنایع پیشرفته‌ای (خاصه در زمینهٔ مهندسی نفت) و نظام گسترده‌ای از تعلیم و تربیت و کشاورزی مکانیزه شد؛ ذخایر عظیم نفتی درامد کافی برای اجرای برنامه‌های عمرانی در مقیاس بزرگ از همه نوع، فراهم آورد؛ البته بعداً معلوم شد برای معدود پیمانکاران برگزیده و دوستان آنها در دیوانسالاری ایران، سودهای کلان به‌همراه داشته است.

اما شاه از توجه به سعادت معنوی بسیاری از شهرنشینان و اکثریت روستاییان غافل ماند. فساد در حکومت همه‌گیر بود؛ ارتش و پلیس قدرت تام داشتند؛ ارزشهای سنتی مذهب کمابیش به‌صورت آشکار توسط گروه حاکمه مورد تحقیر واقع شد. بسیاری از مردم، شاه را در رأس حکومت و نیز مشاوران او را به چشمِ بردگان دست‌نشاندهٔ غرب تلقی می‌کردند که نه عظمت ایران اسلامی را درک می‌کنند و نه برای آن احترام قایل‌اند.

عاقبت، کار حکومت به انبوه اعتراض گستردهٔ مردمی با الهام و رهبری آیت‌الله روح‌الله خمینی در تبعید منجر شد (بنگرید به آیت‌الله خمینی در صفحات همین فصل). [امام] خمینی با شعار "بازگشت به قرآن" و "ایران برای ایرانی" با مهارت تمام ملت را به انقلاب رهنمون کرد؛ او در سال ۱۹۷۹ از تبعید به ایران بازگردید و سکان حکومت را در دست گرفت و شاه را چنان آشفته کرد که به تبعید رفت. آیت‌الله در طول دههٔ بعد آنچه را که از راه دور برای ایران وعده داده بود به اجرا گذاشت: یعنی حکومتِ مبتنی بر احکام دقیق اسلامی و سازش‌ناپذیر و ضدسکولاریسم یا ضد جدایی دین از دولت در برابر غرب را مستقر ساخت. مقاومتِ دیگران در برابر این مسیر را با روشی مقتدرانه کنار زد و امتیازی نداد. اتحاد شورویِ ملحد را تقریباً به‌همان شدت امریکا تکفیر کرد؛ مخصوصاً پشتیبانی درازمدت امریکا از شاه به‌عنوان وزنهٔ مقابله با شوروی، مورد خشم [امام] خمینی بود.

در ایرانِ [امام] خمینی، اسلامِ بنیادگرا تاکنون نیرومندترین و برجسته‌ترین شارح خود را پیدا کرده است. اما این اصول‌گرایی به‌هیچ‌وجه الزاماً مورد استقبال کشورهای مسلمان همسایه، به‌عنوان یک سناریوی جذاب، قرار نگرفت و یک سال از بازگشت [امام] خمینی نگذشته بود که ایران گرفتار جنگِ [تحمیلی] با همسایهٔ خود شد. عراق در سال ۱۹۸۰ سعی کرد از وضع آشفتهٔ ایران در همسایگی‌اش بهره‌برداری کند و برخی از اراضی نفتی مورد مناقشه را از دست ایران خارج سازد.

جنگ هشت سالهٔ متعاقبِ آن را باید یکی از خونین‌ترین جنگهای تاریخ اخیر نامید که دست کم یک میلیون تلفات (غالباً هم ایرانی) در برداشته و ضربه‌ای به هر دو کشور نواخته که هنوز از آن کمر راست نکرده‌اند.

اگر به خاطر حمایتهای مالی و تسلیحاتی فعال سایر کشورها نبود، عراق با داشتن جمعیت بسیار کمتر در همان اوایل جنگ شکست می‌خورد. بسیاری از سران عرب به رهبری عربستان سعودی احساس کردند بنیادگرایی نوع [امام] خمینی خطری جدی پیش روی همهٔ آنان نهاده است و مایل بودند آن را سد کنند یا بشکنند.

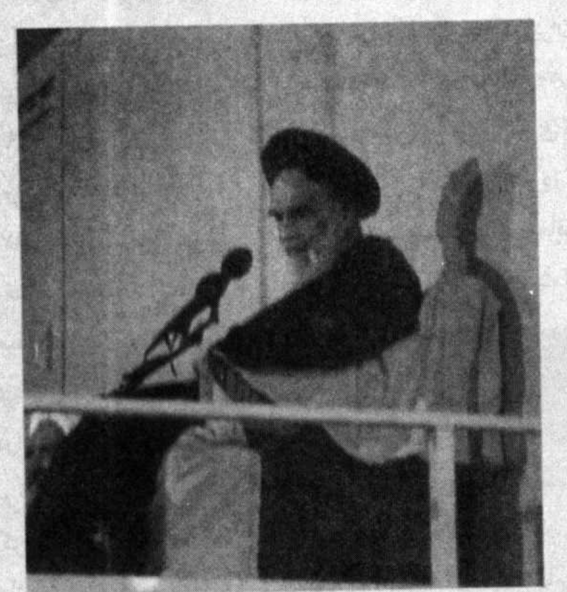
موضع ضدغربی تعصب‌آمیزی که [امام] خمینی پیشه کرده بود (و مخصوصاً در گروگانگیری اعضای سفارت امریکا در سال ۱۹۷۹ ـ ۱۹۸۰ جلوه کرد) سبب شد تا کشورهای غربی به روش پنهانی و گوناگون از عراق پشتیبانی کنند؛ دیری نگذشت که همهٔ این کشورها از کردهٔ خود پشیمان شدند.

آیت‌الله خمینی
۱۹۰۲ ـ ۱۹۸۹ م./ ۱۲۸۱ ـ ۱۳۶۸ ش.

در اوایل سال ۱۹۷۹ م./اواخر ۱۳۵۷ هـ.ش. تظاهرات خیابانی با شرکت انبوهی از مردم، که به‌صورت واقعهٔ روزمره‌ای در تهران درآمده بود، شاه را مجبور به ترک ایران و رفتن به تبعید کرد. شخصیتی که انتظار آن نمی‌رفت یعنی آیت‌الله روح‌الله خمینی مردی ۷۰ ساله با چشمانی فروزان و اراده‌ای راسخ و پوشیده در ردا و عبای مسلمانان مؤمن، به چنین مهمی توفیق یافت. پلیس شاه پانزده سال قبل از آن [امام] خمینی را تبعید کرده بود. حال چرخ برگشته بود و نوبت به [امام] خمینی رسید تا سکانی را به دست گیرد که زمانی شاه با قدرت کامل تا زمان مرگ خود، ۴۰ میلیون ایرانی را با آن هدایت کرده بود.

آیت‌الله از علمای برجستهٔ مذهب رایج در ایران، یعنی تشیع است، که مجموعاً ده درصد از کل جمعیت مسلمان امروزی را تشکیل می‌دهد؛ مذهب شیعه مدتهای زیادی است که در ایران مذهب مسلط است. شیعه با گرایش محافظه‌کارانهٔ خود از دههٔ ۱۹۶۰ با سیاستهای سکولاریسم یا دنیاگرایی محمدرضا شاه پهلوی مخالفت کرده بود. علمای تشیع به تفسیر دقیق یا انعطاف‌ناپذیر قرآن اعتقاد دارند و بدین‌ترتیب معتقدند دولت می‌باید دست راست نهاد روحانی (علما) باشد. تعجب ندارد که شاه و مشاوران او با این دیدگاه موافق نبودند. اینان با ابزار مورد استفاده دولتهای جدید از جمله پلیس مخفیِ بیرحم، زندگی را برای آیت‌الله و یارانش بسیار سخت کردند و عدهٔ فراوانی را هم به قتل رساندند. در زمرهٔ آنان یکی هم پسر بزرگ [امام] خمینی بود که در عراق به قتل رسید. دست کم یک بار هم نسبت به جان [امام] خمینی، هنگام سکونت در عراق، سوء قصد شد که او بعداً گفت ادامهٔ حیاتش نشانهٔ رحمت پروردگار نسبت به ملت او بوده است.

با توجه به وضعیت پلیس و ارتش نوین و تحت فرماندهی شاه و با برخورداری کامل از پشتیبانی دولت ایالات متحده از سیاستهای کلی او، کسی تصور نمی‌کرد گروهی مذهبی و متعصب و فاقد سلاح بتوانند تاج و تخت وی را به خطر بیندازند. این موضوع تا اواسط دههٔ ۱۹۷۰ درست بود، تا اینکه معلوم شد چرخ اصلاحات اجتماعی ـ انقلاب سفید ـ که حکومت ابتکار کرده بود، تا حدی به‌دلیل فساد گسترده، معکوس می‌گردد. ایران که همواره از نظر اقتصادی حالتی خارج از منطق داشته است به‌صورت جامعه‌ای درآمد که در آن مشتی خواص، ثروتهای افسانه‌ای به‌هم زدند؛ درحالی‌که سفرهٔ فقیرانِ مدام بی‌شمار، هر روز بیشتر خالی می‌شد. احاطهٔ شاه توسط تافته‌های جدا بافته و نیز صرف مبالغ گزاف برای تجمل شخصی و خانوادگی، تأثیرِ بدی بر مردم ایران گذاشت.



[امام] خمینی روحانی شیعه و مورد احترام مردم، از همان دههٔ ۱۹۶۰ به محکوم کردن خطاهای شاه پرداخت. وقتی شاه کوشید تا او را خفیف کند [امام] خمینی واکنش

♣ سلاح نفت

در دههٔ ۱۹۷۰ برجسته‌ترین حکایت منحصر به فرد در امور بین‌المللی، نه جنگ سرد میان ایالات متحده و اتحاد شوروی و نه ماجرای امریکا در ویتنام و نه حتی گامهای سریعی بود که اروپا به‌سوی اتحاد برمی‌داشت، بلکه بحران اقتصاد جهانی بود که تحریم نفتی اوپک به‌وجود آورد.

در سال ۱۹۷۳ طرفداری مداوم غرب، خاصه ایالات متحده از اسرائیل [رژیم اشغالگر قدس] در جنگ کوتاه مدت اعراب و اسرائیل (بعضاً موسوم به جنگ یوم‌کیپور، به‌دلیل آغاز آن در ایام تعطیلات

نشان داد و رهبر ایران را "آقای شاه" خطاب کرد و به همین دلیل فوراً به زندان افتاد. [امام] خمینی چند ماه بعد وابستگی عمیق شاه به کمکهای امریکا و سلاحهای آن را محکوم کرد و ازاین‌رو، اجباراً به عراق تبعید شد. حتی در تبعید هم به چشم روح مخالفتِ با تهران تلقی می‌شد. [امام] خمینی با مهارت توانست شیعیان متعصب ساکن روستاها و طبقات متوسط شهری و متفکران اصلاح‌طلب، که از سوء حکومت شاه متنفر بودند، به یکدیگر پیوند بزند. تلاش پلیس برای سرکوبِ تظاهرات فزایندهٔ خیابانی، تنها شهیدان بیشتری برای ادامهٔ نهضت فراهم آورد. هر هفته هزاران نفر بازداشت می‌شدند؛ دیری نمی‌گذشت عده‌ای دیگری جای آنان را می‌گرفتند. سربازان عمدتاً روستایی که می‌دیدند والدین و اقوامشان زیر ضربات حکومت نظامی قرار دارند، به تردید افتادند؛ ازاین‌رو، اتکا به ارتش برای سرکوب تظاهرات از دست رفت. پیکها از محل انتظار [امام] خمینی مرتب در رفت و آمد بودند و پیام او را به پیروانش می‌رساندند. آنها هر روز بر شعلهٔ تنها تقاضای خود می‌افزودند و می‌گفتند شاه و هرچه مربوط به اوست باید برود.

زمانی که [امام] خمینی به پیروزی رسید دنیا چیزی از او نمی‌دانست و از مطلوبش آگاه نبود. دیری نگذشت همه‌چیز روشن شد و او معیارهای دقیق قرآنی را بر تمام جنبه‌های قانون اساسی و مسائل اجتماعی جاری ساخت. وی کلاً با همهٔ نگرشهای غیراسلامی مخالف بود؛ اما بیشتر از هر چیزی غرب و خاصه امریکا را تحقیر می‌کرد. چون او دولت ایالات متحده، این قدرتِ خارجی را بیشتر از همه مسئول فساد و انحطاط ایران می‌دانست و لذا روابط سیاسی را با آن قطع کرد و با نامیدنِ امریکا به "شیطان بزرگ" بر شعلهٔ تنفر مردم افزود. تظاهرکنندگان در نوامبر ۱۹۷۹، با هدف مجبور کردن ایالات متحده برای بازگردان شاه بیمار و تسلیم او به دادگاه انقلابی در تهران، به سفارت امریکا ریختند و پنجاه نفر را به گروگان بردند. دیری نگذشت شاه به بیماری سرطان درگذشت اما گروگانها بیش از یک سال دیگر در اسارت ماندند تا اینکه از طریق مذاکره آزاد شدند.

از آن پس غرب به [امام] خمینی (که هیچ‌گاه مقام رسمی‌ای نپذیرفت اما تمام سیاستها را در تهران هدایت می‌کرد) به چشم صاحب شیوهٔ سرسختانه نگاه کرده است. جهاد [دفاع مقدس] ایران که در برابر همسایه‌اش عراق در سال ۱۹۸۰ شروع شد و تا سال ۱۹۸۸ ادامه پیدا کرد، کشورهای غربی را آسوده خاطر ساخت؛ غربیها از مستبدی به‌نام صدام حسین در رأس حکومت دنیای‌گرای عراق حمایت کردند.

دیدگاههای راسخ و ایمان خدشه‌ناپذیر [امام] خمینی نسبت به مأموریت الهی خود، کشاندن وی را به سازشی منطبق بر واقعیات روز، تقریباً ناممکن ساخت. در همان ایامی که هنوز جنگ سرد در اوج بود غرب از حملهٔ انقلاب ایران به حزب کوچک کمونیست این کشور و نیز از محکوم کردن "مارکسیست‌های بی‌خدا" در ایران مسرت‌خاطر پیدا کرد. لکن [امام] خمینی به‌همین شدت نیز در برابر دموکراسی غرب و تمام مظاهر آن انعطاف‌ناپذیر ماند. هنگام رحلت او به‌نظر می‌رسید ایران در لبهٔ جنگ داخلی قرار دارد اما انتقال قدرت به آیت‌الله دیگری به‌آسانی صورت پذیرفت و راه برای سیاستمداران میانه‌روتر، اما هنوز مخالف غرب، باز شد.

میراث [امام] خمینی برای ملتش، برای مدتهای مدید موضوع بحث و جدل فوق‌العاده داغ باقی می‌ماند. بسیاری از محافظه‌کاران او را در زمرهٔ اولیا می‌شمارند با این حال، بعد از مرگ او و اعادهٔ حکومت پارلمانی، عقایدش همواره با مقاومتِ یک هستهٔ سخت مواجه شده است.*

---

*. این برداشت صرفاً ناشی از سطحی‌نگری مؤلف است که در اجرای محکمات قرآنی به دنبال سازش و مصالحهٔ نوع غربی می‌گردد.

دینی روزه‌داری یهودیان) توسط اعراب پاسخ داده شد و آنها تصمیم گرفتند از حمل نفت به ایالات متحده و اعضای ناتو خودداری کنند. از آنجا که مدتها خاورمیانه تدارک کنندهٔ اصلی بازارهای نفتی دنیا بود، ازاین‌رو، تحریم نفتی نتایج فوری و فاجعه‌باری به‌همراه آورد. قیمت نفت در مدت چند ماه به چهار برابر رسید. اقتصاد ملل غربی و ژاپن به مضیقهٔ شدیدی افتاد؛ حتی ایالات متحده که در میان ملتهای تحت فشار تقریباً از نظر نفت به خودکفایی نزدیک بود، باکمبود مواجه شد. یکی از نتایج این وخیمترین رکود اقتصادی از دهۀ ۱۹۳۰ به بعد، رشد

سریع میزان بیکاری در اروپای غربی بود که به ۱۳ درصد رسید. افزایش هزینهٔ انرژی بر تمام اقلام مصرفی که الزاماً مورد نیاز تمام وجوه زندگی بود، حتی با افت تقاضا، دم به دم افزایش یافت. در اواسط و اواخر دههٔ ۱۹۷۰ بیکاری گسترده با رشد تورم دورقمی ملازم شد و واژهٔ جدیدی ـ**رکودِ تورمی**[1] ـ در نفت نامه‌ها به‌معنای ترکیب رکود اقتصادی و تورم پیدا شد که به معنای بدترین حالت در میان تمام حالات اقتصادی به کار می‌رود. این تحریم به رونق اقتصادی غرب بعد از دوران جنگ، که قریب ۲۵ سال طول کشیده بود، به‌طور قاطع پایان داد؛ اکثر کشورهای غربی تا دههٔ ۱۹۸۰ همچنان رنج رکود اقتصادی را تحمل کردند. تعدادی از کشورها هیچ‌گاه به‌طور کامل از ضربهٔ شدید نفتی رها نشدند؛ بازار نیروی کار برای همیشه دگرگون شد؛ زیرا بسیاری از مشاغل تولیدی کارگری، که به انرژی ارزان قیمت بستگی پیدا کرده بود، از میان رفتند. (وقایع بعدی ایران، تکان شدید نفتی را تقویت کرد. در سال ۱۹۷۹ ـ ۱۹۸۰ بار دیگر قیمت بین‌المللی نفت به‌دلیل ترس از کمبود جریان آن در بعد از انقلاب ایران و متعاقب جنگ عراق ـ ایران به چهار برابر رسید.)

بعداً معلوم شد هراس از سقوط اقتصاد جهانی بی‌اساس بوده است؛ در واقع، ترکیبی از تلاشهای صرفه‌جویی اجباری و جریان نفت از طرف اعضای غیراوپک و تفرقهٔ میان اعضای اوپک، تلاش کشورهای عربی عضو این سازمان را در وادارکردن اجباری غرب به تجدید نظر در سیاست نسبت به اسرائیل، بی‌اثر گذاشت. بازار نفتی، پر هرج و مرج اما موقتی حدوداً در طول یک سال به تثبیت بهای بالای نفت منجر شد و ثابت ماند. اما آشفتگی موقتی در جریان نفت ـ که غرب قبلاً فکر می‌کرد تحت تأثیر کشورهای تولید کننده قرار نخواهد گرفت ـ نشان داد **اعراب احترام سیاسی تازه‌ای کسب کرده‌اند.** صعود سریع قیمت نفت تعدادی از تولیدکنندگان اصلی (خاصه عربستان بزرگترین تولید کننده نفتی) را غرق در دلار کرد؛ و در اینجا پول، مثل هرجای دیگر، قدرت اقتصادی و سیاسی را در پی آورد.

این منافع بادآوردهٔ نفتی بیش از یک دهه طول نکشید و اعضای اوپک عاقبت ناچار شدند قیمتها را با افت تقاضا در بازارهای بین‌المللی تنظیم کنند؛ اما این حقایق اصل موضوع را منتفی نکرد؛ و به سخن دیگر، مصرف‌کنندگان غربی بعد از سال ۱۹۷۳ دریافتند مشتی پادشاهی بی‌اهمیت و تا آن موقع حاشیه‌نشین در قلمرو خاورمیانه و شمال افریقا، سوار بر موج نفت خام دست کم به‌طور گذرا، به بازیگران اصلی در سیاستهای جهان بدل شده‌اند. هیچ یک از ملتهای صنعتی، دیگر نمی‌توانستند چشم خود را به کارها و نقشه‌های اوپک ببندند و تنها معدودی می‌توانستند آشکارا، بدون پرداخت بها، با ملتهای مسلمان عضو اوپک که در اکثریت بودند، مخالفت کنند. دست‌کم بعد از گذشت دو قرن، مسلمانان مشرق زمین برای اولین بار از طریق ابتکارهای خود، اهمیت پیدا کردند و دیگر صرفاً به این موضوع اعتنا نداشتند که این یا آن گروه بیگانه در این منطقه چه کار می‌کند یا نمی‌کند.

جنگ خلیج‌فارس

صدام حسین دیکتاتورِ خون‌آشام و جاه‌طلب عراق در سال ۱۹۹۰ به این فکر افتاد که زمان برای تسویه حساب با کویت، همسایهٔ غنی و صاحب چاههای نفت در نوک خلیج‌فارس، فرا رسیده است. صدام، در لباس مبدل برای کسب درامدهای نفتی بیشتر، به این کشور کوچک تجاوز و آن را به خاک خود ضمیمه کرد؛ او بر این تصور بود که دنیا را در برابر "عملِ انجام شده‌ای" قرار خواهد داد و با ارتش بزرگ و کاملاً مجهز و تازه تجربه اندوخته از جنگ با ایران، می‌تواند انضمام آن را قطعی سازد.

عجبا که دریافت غرب با سرعت و با خشونت عکس‌العمل نشان می‌دهد؛ و پی برد بسیاری از کشورهای غیرباختری از جمله اکثر اعراب در مقابل او ایستاده‌اند. کشورهای عربی مخالف صدام از تأثیرات مسئلهٔ مرزی متعلق به دوران استعماری بیمناک بودند و نیز با تلاش آشکار صدام برای تبدیل کردن خود به داورِ پان‌عربیسم در خاورمیانه مخالفت می‌کردند. زمانی که روس‌ها هم به فشار بین‌المللی تحت رهبری امریکا بر بغداد پیوستند، تا کویت اشغال شده را تخلیه کند، معلوم شد تقریباً تمام ملل متحد در برابر صدام، متحدترین جبهه‌ای را تشکیل داده‌اند که این سازمان از آغاز تأسیس به خود دیده بود. اما دیکتاتور بغداد جاخالی نمی‌کرد؛ تنها حملات نیرومند هوایی و زمینی در سال ۱۹۹۱ به نیروهای او سبب شد تا با تحمل تلفات سنگین عقب‌نشینی کند. تحریم چندگانه‌ای که از سال ۱۹۹۵ بر ضد حکومت صدام تحمیل شده است تاکنون نتوانسته این رژیم بیرحم را سرنگون سازد؛ بدین‌ترتیب، باید گفت پیروزی قاطع نظامی به‌طور کامل در هدفهای بعدی خود، یعنی اعادهٔ ثبات به منطقه،

1. Stagflation.

به طور کامل موفق نبوده است.

جنگ کویت که به آن برچسب جنگ خلیج‌فارس زده‌اند باید نقطهٔ اوج همکاری بین‌المللی برضد عراق یعنی مختل کنندهٔ صلح و ثبات به شمار آورد. این همکاری، عمدتاً مدیون خاتمهٔ جنگ سرد و رهبری نیرومند جرج بوش رئیس جمهور امریکا بود. امیدهای فراوانی که این همکاری برانگیخته بود به‌نحو مؤثر توسط ملل متحد برضد متجاوزان بعدی و مختل کنندگان صلح داخلی در بوسنی و سومالی و روآندا و سایر مناقشه‌ها ادامه پیدا نکرد؛ شعف و مسرت حاصل از "نظم جدید جهانی" که توسط بوش جلوه‌گر شده بود، خیلی زود بر باد رفت.

♣ ملتهای مسلمان امروزی

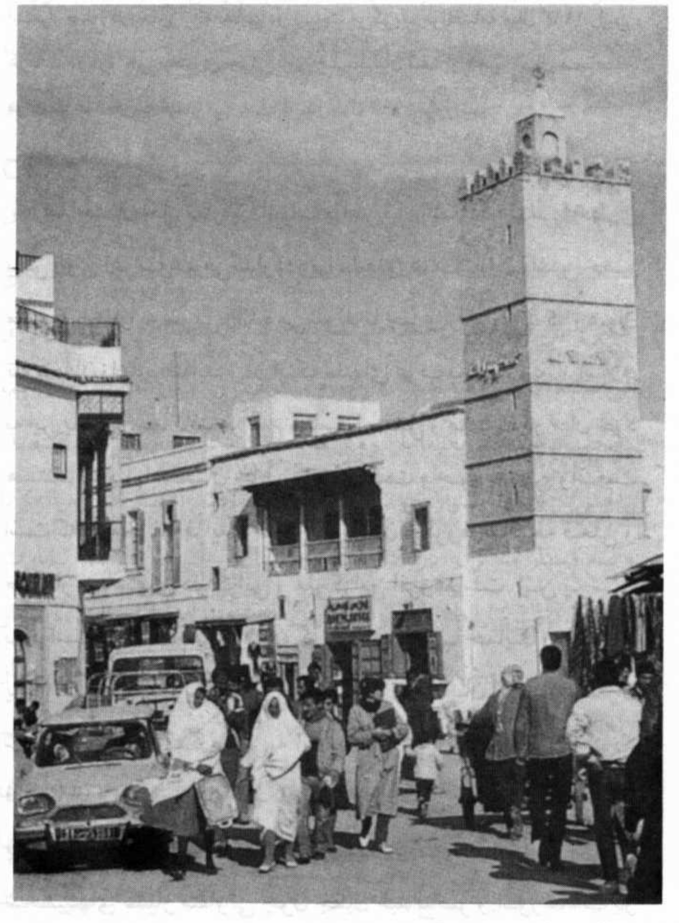
از اهمیتِ کشورهای اسلامی، بعد از خاتمهٔ جنگ سرد، کاسته شد. در اوج جنگ سرد، ایالات متحده و اتحاد شوروی هر دو برای کسب نفوذ و اتحاد با بسیاری از کشورهای مسلمان بسختی تلاش می‌کردند.

در اواسط دههٔ ۱۹۹۰ به‌نظر می‌رسید بحران انرژی به تاریخ قدیم پیوسته است. قیمت نفت خام، از نظر ارزش واقعی، تا قیمتهای سال ۱۹۶۰ پایین آمد؛ در همان حال، اوپک هم در تلاش برای تحمیل یکپارچگی در بازار بر اعضای خود، آشکارا ناتوانی نشان داده است. درنتیجه، برخی به این فکر افتاده‌اند که احیای قدرت مسلمانان، نوری گذرا بر صفحهٔ رادار دنیا بوده و در تصویر کلی سیادت مغرب‌زمین، اثر پایداری برجا نگذاشته است.

اعراب

با گذشت پنجاه سال برای اولین بار چشم‌انداز صلح پایدار میان اعراب و اسرائیل [اشغالگر قدس] در خاورمیانه قدری روشن‌تر شده است. پیمان صلح میان اردن و اسرائیلِ [اشغالگر...] و نیز مصر و اسرائیل [اشغالگر...] و به رسمیت شناخته شدن سازمان آزادیبخش فلسطین توسط اسرائیل [اشغالگر قدس] مبارزه را، به‌رغم مقاومت تندروهای هر دو طرف، از میدان جنگ به پشت میز مذاکره انتقال داده و موجودیت کشور یهود متقابلاً به رسمیت شناخته شده است.

اگر استمرار جنگ اعراب و اسرائیل [اشغالگر...] به طریق صلح‌آمیز حل و فصل شود، کشورهای عرب - برای اولین بار پس از تأسیس - می‌توانند انرژی خود را صرف توسعهٔ داخلی و ارتقای سطح زندگی جمعیت دائم التزاید خود کنند. در کشورهای متعدد، میزان بالای رشد جمعیت مانع بهره‌وری از ثمرات توسعهٔ صنعتی و پیشرفتهای فن‌آوری شده و یا این بهره‌وری را از میان برداشته است. مخصوصاً مصر پرجمعیت‌ترین کشور عرب در این زمینه بیشتر از همه نیازمند صلح است. مصر به‌علت کمبود منابع، غیر از مزارع درهٔ نیل، به تمام و کمال برای حفظِ حداقل سطح زندگی برای مردم خود به کمکهای ایالات متحده و بانک جهانی متکی شده است. نومیدی اقتصادی در مصر، مخصوصاً در مقایسه با کشورهای ثروتمند نفت‌خیز، مثل عربستان سعودی و عراق و سایرین، شعلهٔ نارضایتی را فروزانتر کرده و درنتیجه، بنیادگرایی شبه‌نظامی در مصر و در میان سایر ملتها رشد کرده است.



زنان مسلمان. منظرهٔ یکی از خیابانهای تونس. بسیاری از زنان مسلمان ترجیح می‌دهند موقع حضور در ملأعام از چادر یا عبای سنتی استفاده کنند. در برخی از کشورهای سختگیر اسلامی مثل عربستان سعودی، استفاده از آن اجباری است. حتی در کشور نسبتاً دنیاگرایی مثل تونس، زنانی که در این عکس به چشم می‌خورند غالباً نوعی پوشش شبیه چادر بر سر می‌کنند.



دست دادن تاریخی. رابین وزیر خارجه اسرائیلِ [اشغالگر] و عرفات رهبر فلسطین با یکدیگر دست می‌دهند و در همان حال میزبان متبسم این دو، کلینتون رئیس جمهور امریکا، به‌خاطر امضای موافقتنامهٔ نهایی برای برداشتن اولین گام در استقرار صلح در خاورمیانه به این دو تبریک می‌گوید. موافقتنامهٔ سال ۱۹۹۳ رابین ـ عرفات دربارهٔ خودمختاری جزئی برای فلسطینیان بعد از دهها سال مخاصمه، موفقیت عمده‌ای به شمار می‌آید. رابین در سال ۱۹۹۵ ترور شد.

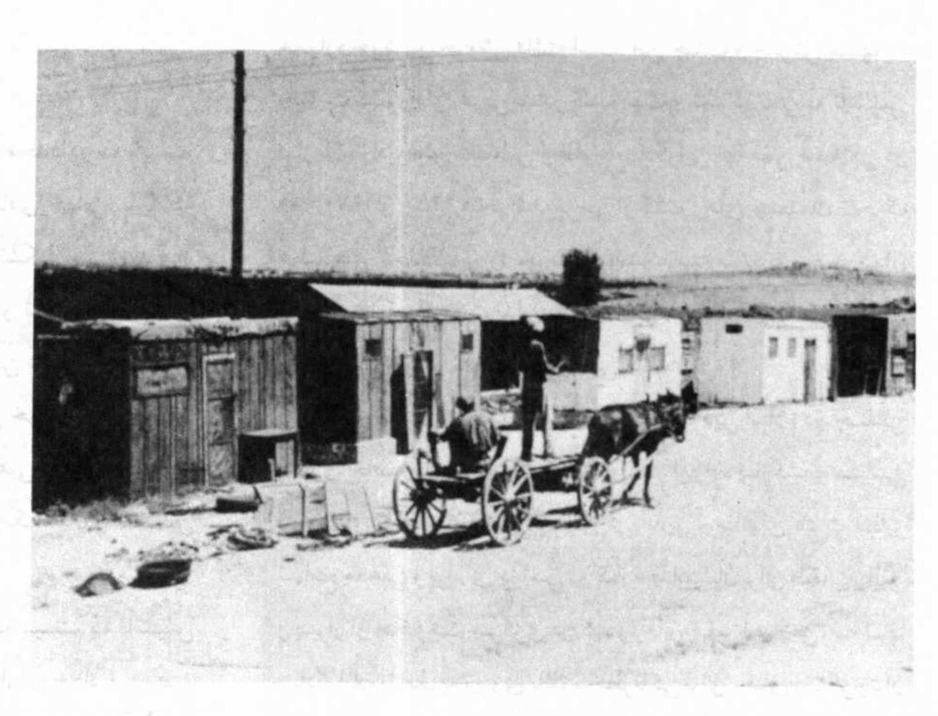
اما احتمال حل تعارض اعراب و اسرائیل [اشغالگر قدس] خطری پیش روی اعراب هم می‌گذارد؛ زیرا ملتهای عرب بدون داشتن خصم مشترک اجباراً به سویی رانده می‌شوند تا چیزی را بپذیرند که رهبران تلویحاً آن را پذیرفته‌اند: و آن اینکه ملتهای عرب بجز پیروی از اسلام، به این یا آن درجه، فاقد هر نوع سیاست متقابل و مشترک در میان خود هستند. تقریباً با اطمینان خاطر می‌توان گفت وجود همین واقعیت است که بر مخالف فزاینده میان بنیادگرایان و گروه حاکمه فعلی و طرفدار سیاستهای دنیاگرایی و ملی‌گرایی افزوده است. این پرسش برجا است آیا تصادم میان این دو گروه بر سر کسب حمایت روستاییان یعنی اکثر جمعیت به کجا می‌انجامد؟ آیا روستاییان از سیاستمداران شهری که وعدهٔ زندگی بهتر به آنان داده‌اند اما از سال ۱۹۴۵ تاکنون، فقط تا اندازه‌ای و آن‌هم گهگاهی، به آن عمل کرده‌اند، همچنان پشتیبانی خواهند کرد؟ طرفداران سیاست دنیاگرا، درگذشته و حال، در شخصیتهای بسیار متفاوتی چون جمال عبدالناصر و انورسادات در مصر، صدام حسین در عراق، احمدبن بلّا در الجزایر، شاه حسین در اردن و حافظ اسد در سوریه تجسم پیدا کرده است. همهٔ آنان سعی داشته‌اند ملتهای خود را به‌سوی فن‌آوری و اقتصاد غربی هدایت کنند و در همان حال، دست کم لفظاً از حقوق مدنی و سیاسی نوع غربی تمجید کرده‌اند.

در طرف دیگر این معادله، بنیادگرایان اسلامی به رهبری مردانی چون یاران [امام] خمینی در ایران، معمر قذافی در لیبی، رهبران اخوان المسلمین در الجزایر و مصر و بسیاری دیگر، که هنوز نامشان برای دنیا آشنا نیست، مشاهده می‌کنیم. این عده هم به شرط آنکه قدرت انتخاب را در دستان مطمئن خود داشته باشند و نیز به شرط آنکه در جامعهٔ خود دستاوردهای علوم را با کلمات قرآن و با تفسیر خودشان سازش دهند مایل‌اند از بخش اعظم مادیات و فن‌آوری دنیای نوین بهره‌برداری نمایند. در دنیای عرب ـ و با تسری آن به دنیای اسلام ـ بین این دو تعبیر دربارهٔ نظام صحیح حکومتی ظاهراً زمینهٔ مشترکی دیده نمی‌شود.

ملتهای غیرعرب

مسلمانانِ کشورهای افریقایی و آسیای جنوبی، **خارج از چارچوب ملتهای عرب**، تاکنون علاقهٔ چندانی در هماهنگ کردن فعالیتهای خود، چه خارجی و چه داخلی، با اعراب نشان نداده‌اند. این موضوع تا حدی ناشی از شرایطی است که اسلام در این بخش از دنیا رواج داشته و رشد کرده است. مسلمانان افریقایی و آسیایی بعد از گرویدن به اسلام، پیوندهای نیرومند خود را با فرهنگ پیشین خویش حفظ کرده‌اند و هیچ‌گاه هم مثل دوستان عرب خود در امور مذهبی یک رأی و یک فکر نبوده‌اند.

اندونزی پرجمعیت‌ترین کشور اسلامی که به داشتن چهارمین جمعیت جهان افتخار می‌کند، از زمان استقلال به این نتیجه رسیده که راه او به‌سوی پیشرفت از طریق معروف به "دموکراسی هدایت شده" عبور می‌کند؛ این نحلهٔ فکری تحت تأثیر شخصیت و رهبری سوکارنو، در مبارزهٔ ضداستعماری عرضه شد و مدت بیست و پنج سال هم تحت هدایت ژنرال سوهارتو طرفدار سیاست دنیاگرا ادامه پیدا کرد. (دموکراسی هدایت شده مدعی است در مقایسه با نظام حکومت پارلمانی غربی در بیان ارادهٔ عموم مردم موفق‌تر است. به مفهوم دیگر، مدعی است می‌تواند دیدگاههای متعارض را با رهبری خیرخواهانهٔ یک تن به اسم رهبر به هم نزدیک کند.) حکومت اندونزی، که دلمشغول مشکلات جمعیتِ در حال شکوفای خود است و منابع کاملاً محدودی در اختیار دارد (ذخایر غنی نفتی



کیبوتص در دههٔ ۱۹۲۰. در این صحنهٔ روستایی، یکی از کیبوتص‌های اولیه یا مزرعهٔ دست‌جمعی را در فلسطین مشاهده می‌کنید. اولین مهاجران یهودی که این جوامع کشاورزی را با تجربهٔ ناچیز خود در کار زراعت ایجاد کردند، غالباً اوقات سختی را گذراندند. شرایط زندگی این منطقه برای نسل اول با مشقت همراه بوده است.

مهمترین بخش منابع آن است) سعی کرده از هر نوع اتحادیهٔ بین‌المللی، حتی با مالزی همسایهٔ نزدیک خود، دوری کند. در چنین کوره‌ای از ذوب مذاهب است که بنیادگرایی اسلامی تقریباً به عنوان یک نیروی سیاسی رشد نکرده است.

پاکستان و بنگلادش پرجمعیت‌ترین کشورهای اسلامی بعد از اندونزی هستند. پاکستان تا ایام اخیر، یعنی در طول عمر تمامی یک نسل، نگران مناقشه با همسایهٔ خود یعنی هند بر سر کشمیر بوده است؛ بنگلادش نیز در جدال دائم با فقرِ رقت‌بار دست به گریبان است و اقتصاد این کشور در زمرهٔ یکی از فقیرترین اقتصادهای دنیا قرار دارد. پاکستان و بنگلادش هیچ‌کدام، علاقه‌ای به خط‌مشی سیاسی مشترک با کشورهای دیگر اسلامی نشان نداده‌اند (این دو، حتی نتوانستند به‌صورت یک کشور مشترک با هم کنار بیایند). هر دو کشور از زمان تأسیس در اکثر اوقات تحت حاکمیت ژنرال‌ها و یا شرکای غیرنظامی و دست‌نشانده اداره شده‌اند (بنگرید به شرح‌حال بی‌نظیر بوتو، در فصل شصت و یکم). پاکستان و بنگلادش منابع معدنی و انرژی قابل توجهی در اختیار ندارند. هر دو در حاشیهٔ دنیای اسلام به سر می‌برند و بسختی به منابع کمک خارجی از چین گرفته (برای پاکستان) تا ایالات متحده (برای هر دو) وابسته هستند.

تا اواسط دههٔ ۱۹۹۰ سیاست و حکومتِ کشورهای اسلامی، در اکثر حالات با مشی دموکراسی فاصلهٔ بسیار داشته است. تک حزبی و وجود شخصیت صاحب اختیارات وسیع در رأس حکومت به‌صورت یک قاعده درآمده (حسنی مبارک در مصر، صدام حسین در عراق، حافظ اسد در سوریه و سوهارتو در اندونزی از مثالهای آن بوده و هستند). حکومتهای مرکزی با اقلیتهای قومی و / یا به‌اصطلاح "گمراهانِ" مذهبی، در صورت مشاهدهٔ کوچکترین مقاومت، با آنان بسختی رفتار کرده‌اند. جنگهای داخلی، اعلام شده یا نشده، در چندین کشور بین فرقه‌های رقیبِ مسلمان و یا بین مسلمانان و رقبای دینی و فرهنگیشان درگرفته است. در تمام منطقه گروههای معارض با رژیم، به‌نحو روشمند و بعضاً با نیروی مسلح، کیفردیده‌اند. شرایط اقتصاد داخلی از حالت بسیار خوب (در مالزی و بخش اعظم خاورمیانه) تا وضع بسیار متزلزل (در اکثر مناطق شمال و غرب افریقا) تفاوت می‌کند. داشتن "رابطه" با دیوانسالاری، عموماً برای مؤسساتِ موفق از لوازم کار بوده است؛ فساد رواج داشته است؛ سرمایه گذاری مورد نیاز برای کارهای زیربنایی (جاده، فرودگاه، فاضلاب و نظایر آن) هنوز هم محسوس نشده. روی‌هم رفته، ورود مجدد دنیای اسلام به امور دنیای معاصر، چندان آسان نبوده و حرکت به‌سوی چشم‌انداز بهتر، نه تنها برای کشورهای ذی‌نفع بلکه برای همسایگان غیرمسلمان نیز شاید دشوارتر باشد.

* خلاصه

دنیای اسلام بعد از قریب دو یا سه قرن فراموشی، مجدداً در سدهٔ بیستم به ایفای نقش مهم خود در مشی سیاسی و اقتصادی جهانی، بازگشته است. مسلمانان که یک پنجم جمعیت جهان را تشکیل می‌دهند و از غرب افریقا تا آسیای جنوب شرقی هم گسترده و توانسته‌اند خود را، مخصوصاً بعد از تحریم نفتی دهۀ ۱۹۷۰، در ذهن غربیها جای دهند. برخی از ناظران فکر می‌کنند اهمیت آنان موقتی خواهد بود؛ اما اکثراً بر این اعتقادند که احیای شور و نشاط مذهبی و صِرف کثرت مسلمانان، ادامهٔ نقش آنان در جهان در حالِ کوچک شدن را تضمین کرده است.

اولین دگرگونی در امور مسلمانان در سدهٔ بیستم با تأسیس جمهوری دنیای‌گرا در ترکیه بعد از جنگ جهانی اول رخ داد. این وضع برای بسیاری از متفکران و سیاستمداران دیگر اسلامی در سراسر خاورمیانه و شمال افریقا به‌صورت الگو درآمد و خلق نهضتهای ملی‌گرا را در این نواحی تقویت کرد. مبارزهٔ اعراب و اسرائیل [اشغالگر قدس] بر سر مسئلهٔ فلسطین از دههٔ ۱۹۳۰ تا زمان حاضر همواره جوش و خروش داشته است. این جنب و جوش منتها با حمایت کشورهای عربی صادر کنندهٔ نفت و تحریم نفتی به تأسیس سازمان آزادیبخش فلسطین و طلوع بنیادگرایی تهاجمی اسلامی در دهۀ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ منجر شد. برخی از کشورهای مسلمان تحرک عظیمی در تجددگرایی را تجربه کرده‌اند که البته منافع نفتی محرک آن بوده است. بقیه که نفت ندارند همچنان در نزدیک قاعدهٔ هرمِ رونق و رفاه جهانی و یا در ته این قاعده، باقی مانده‌اند.

بعد از نسیان درازمدت، پیروان پرحرارت دین اسلام در چندین کشور، خاصه بعد از انقلاب اسلامی در ایران، بازگشت سیاسی نیرومندی را آغاز کرده‌اند. طرد سازش‌ناپذیر آرمانهای غربی نظیر تسامح مذهبی و برابری سیاسی در کنار جذابیتشان برای طبقات پایین و بیزار از حکومت مرکزی در کشورهای فقیر اسلامی، نه تنها بنیادگرایان را بدل به نیروی بالقوه خطرناکی برای رقبای دنیا گرایشان در داخل کشور ساخته است بلکه برای صلح بین‌المللی نیز مخاطره‌آمیز نموده. جذابیتهای وحدتِ عربی و وحدت اسلامی که قبلاً بیشتر حول اشخاص و یا رقابتهای ملی شکل می‌گرفت اکنون ممکن است بر گرد موجِ کنونی بنیادگرایی محکم شود و ادامه پیدا کند.

فصل شصتم

فروپاشی مارکسیسم

♣

اواخر دههٔ ۱۹۴۰	افتادن اروپای شرقی زیر سلطهٔ شوروی
۱۹۴۸ ـ ۱۹۶۰	مرحلهٔ استالینی در اقتصاد اروپای شرقی
۱۹۵۶	سرکوب قیام مجارها
۱۹۶۴	خلع خروشچف و آمدن برژنف بر سر قدرت
۱۹۷۹ ـ ۱۹۸۵	تجاوز اتحاد شوروی به افغانستان
۱۹۸۵ ـ ۱۹۹۱	عصر گورباچف در اتحاد شوروی
۱۹۹۱	تلاش برای کودتا/ انحلال اتحاد شوروی و تأسیس کشورهای مشترک‌المنافع

دنیا در سال ۱۹۸۹ حیرتزده شاهد وقوع حادثهٔ ناممکنی در اروپای شرقی، یعنی فروپاشی نظام کمونیست مارکسیستی شد. یک سال بعد، واقعهٔ ناممکن دیگری در شوروی اتفاق افتاد یعنی به‌نحو مسالمت‌آمیز حکومت از دست حزب کمونیست خارج شد. یک سال دیگر گذشت و خود شوروی هم از صحنهٔ جغرافیای سیاسی حذف گردید و اجزای آن یعنی مناطق قومی، به‌صورت کشورهای مستقل درآمد.

وقوع چنین حادثه‌ای یعنی معکوس شدن موجودیت کامل و نامنتظرهٔ کشوری در امور سیاست بین‌المللی، تقریباً نادر بوده و یا اصلاً مشاهده نشده است. جنگ سرد ـ که یک نسل تمام اساس ترتیبات بین‌المللی محسوب می‌شد ـ ناگهان متوقف شد. نظام یکپارچه‌ای از حاکمیت سیاسی و نظامی و دستگاههای حاکمهٔ اقتصادی، که بین پنجاه تا هفتاد سال بر ۳۰۰ میلیون جمعیت فرمان رانده بود، کلاً به سطل آشغال سرازیر و میز غذاخوری از آثار آن پاک شد.

♣ سالهای بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم

کمونیستی کردن اروپای شرقی

در فصلهای پیشین خواندیم حکومت شوروی تحت زمامداری استالین از "جنگ بزرگ میهنی" پیروز بیرون آمد. ارتش سرخ در قلب اروپا بود و دست‌کم عده‌ای از مردم از این ارتش به‌عنوان نیروی آزادیبخش اروپای شرقی و مرکزی از یوغ نازی تمجید می‌کردند. در ایامی که بریتانیای فرسوده می‌کوشید نفسی تازه کند و امریکاییان عجول بسرعت نیروهای خود را از بسیج خارج می‌کردند، استالین از پیروزی بسیار پرهزینه و پرتلفات خود بر دشمن نازی، خرمن‌چینی می‌کرد.

مطابق قرارداد سال ۱۹۴۵ یالتا، قرار شد پس از فراهم شدن شرایط، شوروی بلافاصله در کشورهای اروپای شرقی انتخابات ملی آزاد و دموکراتیک برگزار کند. انشعاب میان سه قدرت بزرگ (بریتانیا،

اتحاد شوروی و ایالات‌متحده) که پس از خاتمهٔ جنگ مشهود شد امکان تعیین دقیق زمان و چگونگی انتخابات را از بین برد. بدین‌ترتیب، تا آنجا که به موافقتنامهٔ یالتا مربوط می‌شد، غرب کنترل استالین و ارتش سرخ او بر سرزمینهای شرقِ رود الب را در سالهای بلافاصله بعد از جنگ، ناخواسته تصدیق کرده بود. بهترین امیدی که واشنگتن و لندن داشتند آن بود که حکومتهای منتخب، دوست شوروی باشند بی‌آنکه بصراحت دست‌نشاندهٔ آن به شمار آیند.

اما استالین که سؤظنی بیمارگونه به غرب داشت مایل نبود به‌هیچ نوعی از رهبری مستقل در اروپای شرقی تن دهد. کشورهای بالکان بسرعت در خط شوروی به صف شدند. کمونیست‌های **بلغارستان، یوگسلاوی و آلبانی** که در زمان جنگ با تشکیل نهضتهای مقاومت با اشغالگران نازی و همدستانشان جنگیده بودند از همان ابتدا، یعنی سال ۱۹۴۴ حکومت را در این سه کشور قبضه کردند. این عده از کمونیست‌ها سال بعد با برگزاری انتخابات، که اکثریت قاطع را نصیب ائتلافهای تحت رهبری کمونیست‌ها کرد، به موقعیت خود جنبهٔ مشروعیت دادند؛ اما در این زمان حکومتها هنوز بصراحت اقمار مسکو نشده بودند.

در **رومانی و مجارستان** منقاد کردن ضد کمونیست‌های بی‌شمار، تحت نظارت شوروی، قدری طول کشید. احزاب دهقانی ضد کمونیست تا سال ۱۹۴۷ دوام آوردند و در این زمان با توقیف و اعدام رهبرانشان عاقبت از صحنه حذف شدند. اما در **یونان** موافقت‌نامه زمان جنگ بین استالین و وینستن چرچیل سبب شد تا استالین از پشتیبانی کمونیست‌های یونان، که در این زمان می‌کوشیدند با ترتیب قیام، حکومت را قبضه کنند، دست بردارد. ناکامی استالین در حمایت از کمونیست‌های یونان در جنگ داخلی (۱۹۴۴ ـ ۱۹۴۸) عاقبت به پیروزی طرفداران سلطنت به پشتیبانی غرب منجر شد. در **چکسلواکی** حکومتی بی‌طرف تحت رهبری سیاستمداران معتبرِ قبل از جنگ کوشید تا در بندبازی غرب و شرق خود را متعادل نگاه دارد؛ لکن به مرور زمان ناچار شد امتیازهای قاطعی به حزب نیرومند کمونیست بدهد. در میان کشورهای شرق اروپا تنها چک‌ها هرگز تجربهٔ تلخی از حکومت تزاری و روس‌های شوروی نداشتند و حزب کمونیست چکسلواکی از مردم پشتیبانی قابل توجهی می‌دید. رهبران کمونیست این کشورِ برخوردار از حمایت شوروی، که بیش از آن آشکار بود که نیازی به صحنه‌سازی داشته باشد، در اوایل سال ۱۹۴۸ عنان **کودتای بدون خونریزی** را رها کردند و بلافاصله نظام دقیق استالینی را بر سر کار آوردند.

اما آزمایش مهم برای غرب در رد یا قبول نقشهٔ استالین برای اروپای شرقی، **لهستان** بود. متفقین به دولت در حال تبعید لهستان در زمان جنگ، که مانند بسیاری دیگر در لندن مستقر شده بود، قویاً وعده دادند نازی‌ها را اخراج می‌کنند و کشورشان را به آنان باز می‌گردانند. لهستانی‌ها در طول جنگ در نیروی هوایی بریتانیا شجاعانه جنگیده و در سایر نیروهای مسلح متفقین در نبردهای ایتالیا و فرانسه شجاعت به خرج داده بودند. استالین در سال ۱۹۴۴ بر سر قتل‌عام "جنگل کاتیان" (که نیروی اشغالگر شوروی در لهستان در طول سال ۱۹۴۰ هزاران افسر لهستانی را کشتار کرد) رابطهٔ خود را با حکومت در حال تبعید لهستان در بریتانیا قطع کرد و گروهی از کمونیست‌های لهستانی را به‌عنوان "چنگال گربه" در لهستانِ به‌اصطلاح آزاد شده از جانب خود فعال کرد. استالین نقشه‌ای ریخت تا رهبران ضدکمونیست وابسته به نهضت مقاومت لهستان را از صحنه دور کند؛ برای این کار، در عصیان مردم ورشو در تابستان سال ۱۹۴۴ از گسیل ارتش سرخ که در آن نزدیکیها مستقر بود، به صحنهٔ قیام خودداری کرد. به‌رغم اعتراض غرب، گروههای طرفدار شوروی و برخوردار از پشتیبانی ارتش سرخ، بتدریج عرصهٔ زندگی سیاسی را بر مخالفان خود تنگ کردند و پس از برگزاری یک رشته انتخابات تحت نظارت شوروی، که نتایج آن از پیش معلوم بود، نیروهای مقاومِ ضدکمونیست و مخالف جمعیت روسی را در سال ۱۹۴۷ ناگزیر کردند تا رژیم اقماری شوروی را در لهستان بپذیرند. روس‌ها دربارهٔ سرنوشت کشورهای بالتیک یعنی استونی، لتونی و لیتوانی حتی ملاحظهٔ کمتری نشان دادند. بعد از پیشروی نیروی سرخ، با این کشورها مثل استانهای بازیافتهٔ روسیهٔ شوروی رفتار شد.

بدین طریق، سراسر اروپای شرقی با کل جمعیت ۱۱۰ میلیونی خود از بالتیک تا دریای آدریاتیک اجباراً تحت حکومتهای دست‌نشاندهٔ شوروی افتادند. اگر انتخابات واقعی برگزار می‌شد شاید حزب کمونیست بیشتر از ۱۰ تا ۲۰ درصد آرای مردم را به دست نمی‌آورد؛ اما این واقعیت اصلاً اهمیتی نداشت.

اقتصاد استالینی

در چند سال اول پس از جنگ در اتحاد شوروی و اقمار جدید آن، همچنان هدفها و روشهای قبلی و آشنای شوروی پیگیری شد. سهم عمده‌ای از سرمایه گذاری یا به احداث و یا به تجدید بنای صنایع سنگین و حمل و نقل، که در جنگ ویران شده بود، اختصاص یافت. صدمات وحشتناکی که شوروی از تجاوز نازی‌ها دیده بود تا حدی به‌دلیل لخت کردن آلمانِ تحت اشغال شوروی از تمام اقلام صنعتی و نیز "همکاری" اجباری اقمار آن، **بسرعت بهبود یافت.** هدفهای اولین برنامهٔ پنج‌ساله بعد از جنگ، به هدفهای خود در زمان بسیار کمتری دست یافت. اتحاد شوروی تا سال ۱۹۵۰ در زمینهٔ صنعتی و نظامی ابرقدرت شد. این کشور از بریتانیای متزلزل، پیشی گرفت و آلمان و فرانسه و ایتالیای در حال پیشرفت را کاملاً پشت سر نهاد. میدانهای جدید نفتی در آسیای مرکزی، تولید ترکیبات تازهٔ فلزی در اورال و ذخایر ارزشمند گاز و فلزات قیمتی در سیبری، مدام به جریان اقتصاد وارد شد و آن را تقویت کرد.

اما در زمینهٔ اقلام اساسی و مصرفی، اوضاع در سالهای بعد از جنگ حتی در مقایسه با دههٔ محروم ۱۹۳۰ بدتر شد. در این بحران، کمبود مسکن در شهرها وضع ناگواری پیدا کرد. برای داشتن آشپزخانه و حمام خصوصی شخص می‌بایست یا عضو عالی‌مقام حزبی باشد و یا هنرمند و ادیب محبوب روزگار خود به شمار آید. مصرف شخصی با هر وسیلهٔ ممکن با روشهای استبدادی دولت، مصنوعاً در حداقل نگاه داشته شد؛ از جمله این روشها باید از دستمزدهای پایین، کمبودهای عمدی، سوق دادن سرمایه‌ها به صنایع سنگین، انتقاد مداوم تبلیغاتی از مادیگرایی کشورهای غربیِ خصومتگر و تأکید بر فداکاری مردم برای "بنای سوسیالیسم فردا" نام برد.



نقشهٔ ۶۰ـ۱ اروپای شرقی جدید و اتحاد شوروی پیشین. در اروپای شرقی تنها در یوگسلاویِ بعد از انحلال حزب کمونیست مرزها تغییر کرد؛ مرزهای اتحاد شوروی پیشین بکلی از نو مرتب شد و چهار کشور مستقل و یازده عضو کشورهای مستقل مشترک‌المنافع از آن بیرون زد. در میان آنها جمهوری روسیه هنوز هم با فاصلهٔ بسیار، مهمترین عضو آن به شمار می‌رود و سپس اوکراین و بعد قزاقستان در رده‌های بعدی قرار می‌گیرد.

اروپای شرقی در دوران استالین

صدمه واردهٔ به جمعیت شوروی در سالهای آخر عمر حکومت استالین، به ساکنان کشورهای کمونیست اروپای شرقی نیز وارد آمد. کشورهای اقماری با داشتن اقتصاد عقب‌مانده و وابسته به کشاورزی به روشهای مورد استفاده در اتحاد شوروی در دههٔ ۱۹۳۰ گردن نهادند؛ تعیین مشی اجباری برای کشاورزی و صنعتِ (فوق‌العاده ناکارامد) و کنترل مطلق گروه کوچک در تنها حزب کشور بر بودجهٔ ملی و تمام جنبه‌های حیات، از جملهٔ این سیاستهای اجباری بود. احزاب کمونیست اروپای شرقی و رهبران آنها کمابیش کپیه‌ای از حزب کمونیست اتحاد شوروی و استالین، از اواخر دههٔ ۱۹۴۰ تا دست‌کم اواخر دههٔ ۱۹۵۰، به شمار می‌رفتند. نتایج مثبت و منفی‌ای که در اروپای شرقی حاصل شد همان نتیجه‌هایی بود که شوروی پانزده یا بیست سال پیش از آن به دست آورده بود؛ با این استثنا که ممالک اروپای شرقی هیچ‌گاه نتوانستند مثل شوروی برای برانگیختن مردم خود از برگ برندهٔ ملی‌گرایی استفاده کنند. رهبران دست‌نشانده در کشورهای اروپای شرقی، برخلاف استالین که هر وقت به نفع خود می‌دید بر شعلهٔ ملی‌گرایی می‌افزود، در تمام عمر دیکتاتور شوروی نتوانستند به ملی‌گرایی ریشه‌دار مردم خود متوسل شوند. برعکس، بار سنگین آنچه را بر دوش می‌کشیدند که عموم مردم آن را واقعیت می‌شمردند و آنهم برچسبِ غلام حلقه به گوش استالین و اتحاد شوروی بود.

استالین در سال ۱۹۴۸ مارشال تیتو رهبر یوگسلاوی را دشمن کمونیسم خواند و عملاً بجز جنگ، به هر نحو ممکن با او مبارزه کرد. جرم تیتو آن بود که با انقیاد کاملِ حزب و کشورش از اتحاد شوروی، مخالفت کرده بود؛ این روند رفته‌رفته در همه‌جای اروپای شرقی نیرو گرفت.

ایالات متحده پس از دوره‌ای تردید بر آن شد به تیتو کمک اقتصادی بدهد. واشنگتن با این عمل به یوگسلاویِ گریخته از بند شوروی امکان داد تا از مصیبت تقریباً قطعی برای خود و کشورش بگریزد. تیتو، که هنوز کمونیست راسخی بود، با تغییر سیاست خارجی خود از حمایت بی‌قید و شرط از اتحاد شوروی به بی‌طرفی نجوش، در برابر این اوضاع واکنش نشان داد. یوگسلاوی تا سال ۱۹۵۶ سرگرم ساختن اجتماع خاص خود شد؛ جامعهٔ مورد نظر تیتو آمیخته عجیبی از سرمایه‌داری و سوسیالیسم بود و مدتی هم نظراً چنان بخوبی کار می‌کرد که در میان بسیاری از ملل افریقایی و آسیایی توجه فراوانی به خود جلب کرد.

♣ از استالین تا برژنف

بدعتگذاری تیتو سرآغاز تجزیهٔ بطئی مارکسیسم بین‌المللی به دو اردوی رقیب و حتی متخاصم یکدیگر شد. مراحل این تجزیه را می‌توان با تعمق در کادر رهبری اتحاد شوروی و سیاستهای آن بعد از مرگ استالین (ظاهراً به‌علت سکتهٔ قلبی) در سال ۱۹۵۳، به بهترین وجه بازشناخت.

کمونیسمِ گولاش یا رفاه‌بخش

نیکیتا خروشچف (۱۸۹۴ ـ ۱۹۷۴) از اعضای بسیار قدیمی پولیت بورو، با گامهای تدریجی بین سالهای ۱۹۵۳ و ۱۹۵۵ ابتدا به رهبری حزب کمونیست و سپس به ریاست دولت شوروی دست‌یافت. خروشچف فرزند خانواده‌ای کشاورز، شخصیتی بسیار متفاوت از استالین داشت؛ او که خود از تصفیهٔ استالینی هراس فراوان دیده بود مصمم شد حزب کمونیست را به موقعیتی سوق دهد تا قدرت نهایی از آنِ حزب و نه از آنِ پلیس‌مخفی باشد. تا سال ۱۹۵۷ کا.گ.ب مخوف را به قفس خود بازگرداند؛ خروشچف پس از یکی دو ناکامی عارضی، عاقبت موفق شد جناح استالینی حزب را از هم بپاشد؛ این جناح، خروشچف را تیشه به دست و جاهلی می‌پنداشت که به ریشه سیستمی می‌زند که به تصور آنان وجود آن سیستم همیشگی و نامحدود بود.

دشواری خروشچف در چارچوب مرتبه‌بندی حزب کمونیست اتحاد شوروی، عمداً از شخصیت فرار و ناپروردهٔ او ناشی می‌شد؛ اما در همان حال بر سر مشی سیاسی خارجی و داخلی نیز اصطکاکهای فراوانی در میان بود. خروشچف در سیاست خارجی، کشور خود را به **همزیستی مسالمت‌آمیز** با غرب سرمایه‌داری متعهد ساخت؛ تا چنین ایامی ناکامی ادعای نظام کمونیستی در برتری خود برای فراهم کردن زندگی بهتر، بر همگان آشکار شده بود. خروشچف اختلاف با حزب کمونیست چین را تا آنجا بالا برد که در سال ۱۹۵۹ منجر به قطع کامل ارتباط شد؛ و در نتیجهٔ شکافِ پدید آمده، گزافه‌گویی دربارهٔ

یکپارچگی نهضت مارکسیستی را بر همه عیان ساخت و جار و جنجال بی‌سابقه‌ای از رقابت حکومتهای کمونیستی به راه انداخت. خروشچف در سال ۱۹۶۱ برای مخالفت با غرب و خاصه جان اف. کندی رئیس‌جمهور جدید ایالات متحده، به آلمان شرقی از اقمار خود دستور داد تا **دیوار برلین** را بنا کند؛ و بدین‌ترتیب، موافقت‌نامه‌های موجود برای دسترسی غرب به آلمان شرقی را نقض کرد و به معارضه با غرب برخاست. سرانجام، خروشچف به قمار عظیم **بحران موشکی کوبا** در سال ۱۹۶۲ روی‌آورد و آن را باخت. شوروی برای نجات رژیم آسیب‌پذیر فیدل کاسترو در کوبا تلاش کرد تا موشکهای اتمی خود را در فاصلهٔ حدود ۱۵۰ کیلومتری خاک امریکا یعنی فلوریدا مستقر کند (بنگرید به فصل پنجاه و چهارم) اما ناگزیر تحت فشار امریکا عقب نشست.

آنچه عاقبت خروشچف را از مسند قدرت به زیر کشید بیشتر به‌علت ناکامی در نوآوریهای سیاسی داخلی و نه خارجی او بود. در این میان، **حملهٔ او به استالین** در بیستمین کنگرهٔ حزب کمونیست اتحاد شوروی در فوریهٔ ۱۹۵۶ از همه جدیتر بود. خروشچف در این بالاترین گردهمایی حزبی، سخنان به ظاهر سرّی و مطول و پرتفصیلی دربارهٔ جزئیات گناهان بت مرده‌ای را افشا کرد (که البته همهٔ گناهان او به‌همین موارد ختم نمی‌شد) که یک نسل از مردم روسیه را چنان پرورانده بود تا او را نابغه و نجات‌دهندهٔ بی‌نظیری تصور کنند. تکفیر استالین به دست خروشچف که بی‌درنگ در خارج و نیز داخل روسیه به گوش همگان رسید، نقطهٔ عطفی در مسائل مارکسیسم بین‌المللی محسوب می‌شد؛ از آن زمان به بعد دیگر استالین هیچ‌گاه احترام پیشین را در میان جمع خدایان کمونیست باز نیافت و دیگر هیچ‌گاه مردم به هیچ‌یک از رهبران کمونیست اروپایی به چشم نیمه خدا نگاه نکردند.

دیری نگذشت که واکنشهای خارجی هم ظاهر شد؛ در پاییز سال ۱۹۵۶ ابتدا لهستانی‌ها و سپس مجارها کوشیدند تا در راستای افشاگریهای خروشچف دربارهٔ استالین، یوغ کنترل‌های سیاسی شوروی را از گردن خود بردارند. اما هر دو ناکام شدند؛ حزب کمونیست شوروی هم از آن پس هرگز موفق نشد کنترل آهنین خود را بر اقمارش ادامه دهد. این حزب با اکراه پذیرفت که از "مسیرهای متعددی می‌توان به سوسیالیسم" دست یافت و هر حزبی مجاز است تا مسیر خاص خود را به‌سوی آن مقصد بپیماید.

دوم آنکه، تلاشهای "نسنجیدهٔ" خروشچف برای تغییر ساختار حزب کمونیست اتحاد شوروی و تعیین مشی خطاآمیز کشاورزی، واکنشهای بدی را در پی آورد. رهبران حزب به این نتیجه رسیدند خروشچف به عوض ارتقای قدرت و اعتبار روسیه، آن را مغبون ساخته و ازاین‌رو دشمنانش در سال ۱۹۶۴ در پولیت بورو خروشچف را بی‌معطلی به بازنشستگی زودهنگام راهنمایی کردند. خروشچف سالهای آخر عمر خود را در انزوا به سر آورد اما دست‌کم به دست زعمای جدید اعدام نشد؛ و این خود البته خبر خوشی از نفی الگوی استالینی بود.

خروشچف در ده‌سالهٔ زمامداری خود با اطمینان می‌گفت نظام شوروی می‌تواند نظام سرمایه‌داری را در آیندهٔ نزدیک از نظر تولید پشت سر بگذارد؛ او تلاش بسیاری برای بهبود وضع مصرف‌کنندگان شوروی و اروپای شرقی به کار برد و در توضیح مقصود خود جملهٔ "کمونیسم گولاش" را ضرب زد و گفت این نوع کمونیسم سیستمی است که بر سر هر سفره، قطعه‌ای گوشت می‌گذارد. البته در دههٔ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ در این زمینه پیشرفتهایی حاصل شد و عرضهٔ خدمات و اقلام مصرفی تا حد بسیاری بالا رفت. مدتی هم موقتاً بند سانسور بسیار سخت و تحمیلی دوران استالین بر هنر و ادبیات تا اندازه‌ای سست شد. اما دوران خروشچف را نباید به‌هیچ‌وجه موفقیتی برای دموکراسی ورهایی از ترس سیاسی و سرکوب خواند؛ تنها در مقایسه با اوضاع و احوال پیش از خود، گامی به جلو بود.

رکود اقتصادی

لئونید برژنف (۱۹۰۶ ـ ۱۹۸۲) از **کمونیست‌های وفادار و گوش به فرمان**[1] که "به نرخ روز نان می‌خورد" و آرام‌آرام از نردبان قدرت بالا آمده بود، بر جای خروشچف نشست. برژنف و رفقایش که نگران تأثیرات درازمدت تکفیر استالین بودند سعی کردند درجاتی از **تجدید استالین‌گرایی را در حیات روسیه بدمند**. برژنف نویسندگانی را بسختی کوبید که از خط مشی حزب پیروی نمی‌کردند و در عین حال، به تعقیب گروه کوچک اما مهم ناراضیانی پرداخت که با "خود ـ نشری"[2] سر از سانسور می‌پیچیدند. در عین حال، سیاست افزایش کالاهای مصرفی راکه خروشچف پی‌ریزی کرده بود تأیید کرد. سرانجام، سطح زندگی مردم عادی روسیه در دههٔ ۱۹۷۰ به سطح آنچه رسید که اروپای

---

1. Apparatchik.

۲. Samizdat یا انتشار اثر چاپی خارج از مدار مرسوم توسط مؤلف که اینک باکمک رایانه رواج پیدا کرده است.

غربی در دوران "بحران بزرگ اقتصادی" دههٔ ۱۹۳۰ بدان دست یافته بود.

عیار سیاست خارجی برژنف چنان بود که کوشید بدون توسل به خطرهای غیرضروری و یا افراط گونه، آنچه را حفظ کند که دنیای کمونیسم به دست آورده بود. بهترین نمونهٔ این سیاست کاربرد به‌اصطلاح "دکترین برژنف" در چکسلواکی سالِ ۱۹۶۸ بود. چند ماه پیش از آن الکساندر دوبچک از اصلاح‌طلبان چک به رهبری حزب کمونیست انتخاب شد؛ او کوشید به "سوسیالیسم" در کشور خود "چهره‌ای انسانی" ببخشد. رهبری شوروی این سست شدن بندهای حکومت خود را با نگرانی شدید و فزایندهٔ پیگیری کرد. ژنرال‌های شوروی اعلام خطر کردند اگر چکسلواکی از موقعیت اقماری بگریزد، و حتی اگر هم کمونیست باقی بماند، دیری نمی‌گذرد که شریک آلمان غربی و نیروهای ناتو می‌شود.

برژنف در اوت ۱۹۶۸ دست به اقدام زد؛ واحدهای ارتش شوروی و اروپای شرقی در تعداد فوق‌العاده زیاد چون سیل به چکسلواکی ریختند. چک‌ها چاره‌ای جز تسلیم نداشتند. دوبچک را از کار برکنار کردند و غلام دست‌نشانده‌ای بر جای او گماشتند. کشورهای غربی این راه‌حل را غُرغُرکنان و تکفیرکنان پذیرفتند و انگشتی هم بلند نکردند. ملتهای عضو ناتو درست مانند دوازده سال قبل در مجارستان آشکارا نشان دادند حاضر نیستند به‌خاطر آزاد کردن اروپای شرقی از قید حکومت شوروی، خطر جنگ جهانی را بپذیرند. نیروهای ضدکمونیست در کشورهای اقماری دریافتند که آزادی آنان برای استقلال عمل تنها زمانی حاصل خواهد شد که (۱) اتحاد شوروی آنها را به حال خود واگذارد (۲) که اتحاد شوروی نظام کشور خویش را عمیقاً دگرگون کند. در سال ۱۹۶۸ هیچ‌کس عملی شدن یکی از این چشم‌اندازها را در طول عمر خود تصور نمی‌کرد.

برژنف (از سال ۱۹۶۴ تا ۱۹۸۲) مدت درازی در قدرت ماند؛ دورهٔ زعامت او در مقایسه با سایر رهبران، به‌استثنای استالین، از همه طولانی‌تر بود ولی تأثیر برژنف بر کشور شوروی ابداً قابل مقایسه با استالین نبود. آنجا که استالین اتحاد شوروی را کله‌پا کرده بود، برژنف عمیقاً محافظه‌کاری می‌کرد. تنها زمانی مسئله‌ای را به پیش می‌راند که دیگر تأخیر در آن جایز نبود؛ و حتی بعضاً هم اصلاً اقدامی نمی‌کرد. (تنها در این میان یک استثنا دیده می‌شود و آن‌هم تصمیم به تجاوز به افغانستان بود که در سال ۱۹۷۹ بدان دست زد؛ دلیل این اقدام در آن زمان معلوم نبود و هنوز هم ابهام آن برطرف نشده.) دورهٔ هجده‌سالهٔ زمامداری برژنف بر کشور و حزب کمونیست اتحاد شوروی را باید کلاً **از دست رفتن نیروی جنبشی تمام‌وجوه حیات شوروی** به‌استثنای نظامی خواند. فرصت‌طلبان و مقام‌جویان به‌طور کامل بر حزب کمونیست اتحاد شوروی مسلط شدند. فساد در رده‌های بالا (از داماد خود برژنف گرفته تا پایین) همه‌گیر بود و کیفری هم نمی‌دید. استفاده از روابط حزبی برای کسب امتیازهای شخصی، مثل حق خرید اجناس از فروشگاههای خاص و اجازه برای سفر خارجی، امری بدیهی و مسلم شمرده می‌شد. متفکران و هنرمندان در ایام گذشته به عضویت در حزب افتخار می‌کردند اما در چنین روزگاری اعتبار حزبی تا آنجا نزول کرده بود که افراد خلاق عملاً از ملحق شدن به حزب امتناع می‌کردند.

مدتی هم تأکید فزایندهٔ دستگاه رهبری بر اقلام مصرفی در دههٔ ۱۹۷۰ به‌صورت چیزی درآمد که آن را اقتصاد فرماندهی شده می‌گفتند؛ به سخن دیگر، **میزان تولید** نیروی کار شوروی مرتب **تنزل** می‌کرد درحالی‌که از سرمایه‌گذاری دولتی در این بخش بدرستی استفاده نمی‌شد. ژنرال‌های شوروی بر شخص برژنف فشار می‌آوردند بر بودجهٔ نظامی در حد کلان بیفزاید تا شوروی بتواند در مسابقهٔ تولید سلاح اتمی با ایالات متحده رقابت کند. از همان ابتدای حکومت استالین، نهاد نظامی سهم بیش از حدی از درامد شوروی را می‌بلعید و در حکومت برژنف، بنا به تخمین ناتو، تا یک سوم کل هزینه‌های کشور را به خود اختصاص می‌داد. این پول تنها از بودجهٔ سرمایه‌ای نهادهای غیرنظامی برداشت می‌شد. بدین‌ترتیب، از حدود سال ۱۹۷۵ به بعد دو نیرو در ترکیب با هم، مصرف‌کنندگان شوروی را می‌فشردند؛ یکی افزایش سرمایه‌گذاری غیرمولد در تجهیزات نظامی و پرسنلی ارتش و دیگری تنزل تولید ناخالص ملی در سطح غیرنظامی بود.

این دوره را که بعداً به آن **عصر رکود** نام دادند خود را به‌صورتهای متفاوت در زندگی روزمرهٔ عامه ظاهر ساخت. برای بسیاری از مردم وخیمترین وضع همانا، سطح زندگی در شوروی بود که همچنان لنگان لنگان در پشت سر غرب پا بر زمین می‌کشید؛ برخلاف آنچه زمانی خروشچف نسنجیده پیش‌بینی کرده بود که سطح زندگی مردم شوروی در سال ۱۹۸۰ به غرب خواهد رسید، بر شکاف این دو افزوده شد. بعد از گذشت شصت و پنج سال از وعده‌های کمونیستی، هنوز هم مصرف‌کنندگان شوروی صفهای طویل در مقابل مغازه‌هایی تشکیل می‌دادند که اجناس بسیار پست را عرضه می‌کردند. در شهرها

کمبودِ بی‌دلیل گوشت و فراورده‌ها و حتی نان دیده می‌شد؛ گویی کمبود مسکن هیچ‌گاه قابل حل نبود؛ برای خرید ارزانترین اتومبیل فوق‌العاده نامطلوب، می‌بایست پنج سال در نوبت به سر برد.

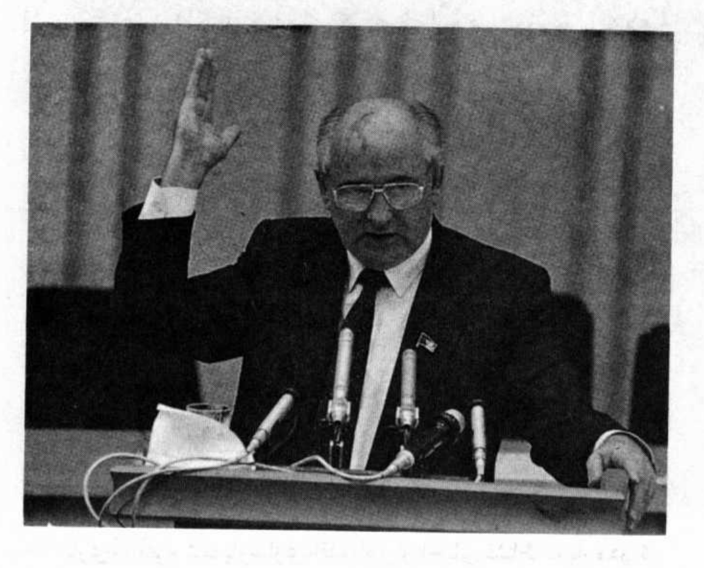
اتحاد شوروی عملاً نه تنها در مقایسه با ایالات‌متحده و اروپای غربی به عقب می‌لغزید بلکه به پای ژاپن و کرهٔ جنوبی و تایوان هم نمی‌رسید. در واقع، اتحاد شوروی گذشته از فن‌آوری و قدرت نظامی **در تمام جهات بسرعت در زمرهٔ کشورهای جهان سوم در می‌آمد.** انقلاب ارتباطی بعد از جنگ، یکسره از اروپای شرقی غایب بود؛ حتی داشتن یک تلفن خصوصی هم برای عموم مردم، به‌استثنای مقامات عالی‌رتبهٔ حزبی و معدودی از شهرنشینان مورد الطاف، جزء نوادر محسوب می‌شد. دستگاه رایانه‌ای و دستگاههای الکترونیکی وابسته به آن بسیار اندک و در مقایسه با نوع غربی منسوخ و کهنه بود. کارایی و تولید اقلام صنعتی و کشاورزی به روش کمونیستی هم در اتحاد شوروی و هم در کشورهای اقماری آن بسیار پایین‌تر از معیارهای جهانی بود. برخلاف آنچه برژنف با سینهٔ خس‌خسِ خود در دهۀ ۱۹۸۰ وعده داده بود هیچ پیشرفتی در زمینهٔ تولیدات صنعتی و کشاورزی پدید نیامد. بنابر تخمین سازمان "سیا" در امریکا اگر به‌خاطر بهره‌برداری تازه از ذخایر نفت و گاز سیبری نبود تولید داخلی شوروی در آخرین سالهای عمر برژنف عملاً **تقلیل** پیدا می‌کرد.

این مشکلات به اتحاد شوروی منحصر نمی‌شد. تا دهۀ ۱۹۸۰ "حکومت پیران" در اروپای شرقی نیز رفته‌رفته علایمی از استیصال نشان داد.

♣ پایان حکومت کمونیسم

لهستان بزرگترین کشور از اقمار شوروی، عامل شتاب‌دهندهٔ پایان حکومت کمونیسم بود. رهبران لهستان سالها نتوانستند کالاهای مصرفی کافی در اختیار مردم قرار دهند و تقریباً با اعتراض مسالمت‌آمیز کارگران در سال ۱۹۸۰ ـ ۱۹۸۱ از مقامشان عزل شدند. این اعتراض که به "نهضت همبستگی" موسوم بود تحت رهبری **لِخ‌والسا** متخصص برق کارخانهٔ کشتی‌سازی درآمد؛ یکی از ژنرال‌های کمونیست لهستان این نهضت را سرکوب کرد و تا چند سال بعد به‌رغم وجود مقاومت گستردهٔ مردم کوشید با حکومت نظامی کشور را اداره کند. گرچه لهستان بارزترین مثال این اوضاع بود لکن تا اواسط دهۀ ۱۹۸۰ تمام کشورهای اروپای شرقی شاهد موج فزایندهٔ ابراز خشم مردم برضد رهبران مارکسیست شدند که در فراهم آوردن سطح زندگی مناسب برای مردم ناتوانی نشان داده بودند. با این حال، هنوز هم این دسته از رهبران به ایدئولوژیِ بی‌اعتبار و منسوخ گذشته چسبیده بودند و در حفظ آن اصرار می‌کردند.

میخائیل گورباچف (متولد ۱۹۳۱) در سال ۱۹۸۵ به رهبری اتحاد شوروی رسید و وعده داد تا هم اقتصاد لرزان کشور و هم خود حزب کمونیست اتحاد شوروی را اصلاح کند. او برنامه‌های اصلاحی خود را تحت عنوان **پرستریکا و گلاسنوست** (اولی به‌معنای بازسازی و دومی به معنای درهای باز) با فشار به پیش راند؛ اما رفته‌رفته این موضوع آشکار شد که هم حزب و هم اکثریت مردم از آینده‌ای بیمناک‌اند که در آن احتمال می‌دادند رژیم قدیم دیگر نتواند سرپا بایستد. دو نسل از شهروندان اتحاد شوروی خود را به این "سیستم" عادت داده و دیده بودند که اصلاحات و اصلاح‌طلبان معمولاً **با خفت از بین می‌روند؛ اما سیستم همچنان به کار خود ادامه می‌دهد.**



گورباچف در پارلمان شوروی. گورباچف رهبر حزب کمونیست، مردم را به شرکت گسترده در انتخاباتی فراخواند که آن را بسیار معتبر می‌شمرد و از آنان خواست تا نمایندگان خود را برای پر کردن کرسیهای مجلس جدید انتخاب کنند؛ اما ناگهان خود را در موقعیت بی‌سابقه‌ای یافت و مجبور شد از سیاستهای خود در مقابل همان مجلس دفاع کند. انتقادهای مصممانهٔ اشخاصی نظیر آندره ساخارف فیزیکدان برجستهٔ شوروی، چیزی نبود که بتوان آن را بسادگی ندیده گرفت یا او را ساکت کرد.

میخائیل گورباچف

متولد ۱۹۳۱

دستیابی میخائیل گورباچف به قدرتِ برتر در حزب کمونیست اتحاد شوروی، سرآغاز حادثه‌ای شد که در آن زمان کسی نمی‌دانست به ختم حکومت کمونیست و سرانجام به خاتمهٔ عمر خود اتحاد شوروی منجر خواهد شد. اعضای حزب که او را در سال ۱۹۸۵ به سِمت دبیر اولی حزب کمونیست اتحاد شوروی انتخاب کردند، البته در پی چنین مقصودی نبودند؛ آنان به این امید وی را برگزیدند تا با مشکلات متعدد و خطیری دست و پنجه نرم کند که بیست سال رهبری ضعیف کشور بدان مبتلا بودند و سعی می‌کردند با رفع آنها کشور کمونیست به شرایطی برابر با ایالات متحده ارتقا یابد. اعضای حزب قبل از هر چیزی امید داشتند گورباچف بن‌بست اقتصاد شوروی را از میان بردارد؛ این تنگنا مانع شده بود تا آنان و شهروندان دیگر شوروی از دستیابی به کالاهای مصرفی، که غربیها یک نسل از آن برخوردار شده بودند، دسترسی پیدا کنند. مردم از رکودی که اتحاد شوروی را از دهۀ ۱۹۷۰ در همۀ زمینه‌ها، بجز نظامی، در خود فرو برده بود بسیار نفرت داشتند.

گورباچف برای این شغل دشوار، انتخاب مناسبی به‌نظر می‌رسید. در سن پنجاه و چهار سالگی جوانترین رهبر حزب که شوروی از نیم قرن پیش به خود ندیده بود، محسوب می‌شد. حقوقدانی تحصیل‌کرده بود که به‌عمل‌گرایی و داشتن انرژی فراوان مشهور بود. سخنرانیهای اولیه‌اش بوضوح نشان می‌داد که او ناکامیهای اقتصادی را درک می‌کند و تصمیم دارد دربارهٔ آن کاری انجام دهد. گورباچف از کمک همسر قشنگ خود برخوردار بود و در سفرهای خارجی به‌عنوان سخنگوی "اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نوین" یعنی کشوری که به‌طور کامل آماده بود تا ژستهای تهدیدکنندهٔ پیشین را کنار بگذارد و جایگاه خود را در دنیای منطقی و مسالمت‌آمیز پیدا کند، بی‌درنگ صدای "گوربی! گوربی" بینندگان را درمی‌آورد. در طول دو سال با تشریک مساعی رونالد ریگان رئیس‌جمهور امریکا به جنگ سرد خاتمه داد و خلع سلاح واقعی در اروپا و در اکناف عالم را آغاز کرد.

گورباچف تأکید می‌کرد حکومت کمونیست و خاصه جنبهٔ اقتصادی آن نیاز به **پرستریکا** (بازسازی) دارد تا بتواند با غرب رقابت کند و به نیازهای شهروندان پاسخ دهد. در آغاز کار، تلاشهای او با مخالفت سرسختانهٔ بسیاری از رهبران حزبی، که بیشتر نگران حفظ امتیازهای خود در نظام قدیم و نه بهبود اوضاع اقتصادی کشور بودند، مواجه شد. در عین حال، اقدامات گورباچف چنان هم نبود تا عناصر لیبرال را قانع کند. این عده می‌دانستند مادامی که به‌اصطلاح "اقتصاد فرماندهی شده" در روسیه موجود باشد نباید امیدوار بود تا بند کنترلهای سیاسی و اقتصادی سست شود. ازاین‌رو، عناصر لیبرال به گورباچف فشار آوردند تا در کنار اصلاحات اقتصادی، نهادهای دولتی و ارگانهای سانسورکننده را نیز اصلاح کند.

گورباچف به این خواسته با بی‌میلی و به‌طور ناقص پاسخ داد.

باری، معلوم شد بازسازی اقتصادی و احیای نشاط دوباره در تن خستهٔ حزب، بدون اصلاحات بنیادی در سیاست که به انتقاد و ابتکار میدان بدهد، به‌جایی نخواهد رسید. گورباچف در سال ۱۹۸۷ ـ ۱۹۸۸ در این جهت شیرجه رفت و ناراضیانِ قهرمانی هم مثل آندره ساخارف فیزیکدان شوروی وی را در این راه برانگیختند؛ البته خود گورباچف به لزوم کاهش هزینه‌های فوق‌العاده سنگین مسابقهٔ تسلیحاتی با ایالات‌متحده قبلاً اعتقاد پیدا کرده بود. می‌گفت مادامی که این مسابقه ادامه دارد پولی که برای سرمایه‌گذاری در اقتصاد مولد ضروری است در اختیار دولت نخواهد بود و دنیای کمونیست باز هم از غرب بیشتر عقب می‌افتد.

بنابراین، گورباچف **بسرعت پروندهٔ جنگ سرد را بست** و چند بار با همتای خود رونالد ریگان رئیس‌جمهور ایالات‌متحده ملاقات کرد تا پیمانهایی برای کنترل تسلیحات و کاهش عدهٔ سربازان در اروپای منشعب شده امضا کند. گورباچف علائمی از آشتی هم به چین نشان داد و در سال ۱۹۸۹ قوای روسیه را از افغانستان بیرون برد. روس‌ها از سال ۱۹۷۹ به طرفداری از حاکمانِ کمونیستِ بومی و مورد تنفر ملت

او قلباً معتقد بود مأموریت حزب کمونیست آن است تا جامعه‌ای عادلانه‌تر و منطقی‌تر، نه تنها در روسیه بلکه در جاهای دیگر هم عرضه کند. قبول نمی‌کرد که روزگار کمونیسم به سر آمده و ازاین‌رو، مایل بود تا حزب همچنان کنترل سیاست کشور را در دست داشته باشد. بر این باور بود اگر حزب کمونیست اتحاد شوروی را در راستای خطوط مورد نظر خود اصلاح کند، حزب می‌تواند حقاً مدعی رهبری باشد.

تلاش برای تغییر نظام اقتصاد از طریق بازسازی، بتدریج به ناکامی مفتضحانه‌ای ختم شد؛ هیچ‌کس را راضی نکرد و تا سال ۱۹۸۸ منجر به کمبود همه‌جانبه‌ای گردید. گورباچف همزمان همدوش با لیبرال‌ها به‌سوی نظام سیاسی دموکراتیک و واقعاً فضای باز گام برداشت. تا سال ۱۹۸۹ انحصار حزب در تعیین نامزدهای انتخاباتی و کل سیستم سیاسی از میان برداشته شد؛ در این سال، انتخابات چندگانه‌ای برای تشکیل پارلمان جدید صورت گرفت. اتباع شوروی بعد از گذشت دو نسل برای اولین‌بار بدون ترس و واهمه، نظر خود را بیان کردند و توانستند به سفر خارج بروند و آزادانه با جهانگردان خارجی معامله کنند. جوّ سیاسی و شرایط اجتماعی عملاً متحول شده بود. ناراضیان از زندان آزاد شدند. از کا. گ. ب قبلاً مخوف و سایر نیروهای پلیس، آشکارا انتقاد و از اقتدارشان کاسته شد؛ مردم آزادانه به موزیک "راک" گوش می‌دادند، کتابها و روزنامه‌های غربی در دسترس هر آن‌کس بود که می‌توانست بخرد. حتی روزنامه‌های شوروی اخبار را بدون سانسور چاپ می‌کردند. همهٔ اینها رادر مجموع **گلاسنوست** یا فضای باز سیاسی می‌گفتند که کسی قبلاً در شوروی ندیده بود.

اما مشکلات گورباچف سریعتر از آن بر هم انباشته می‌شد که او از عهدهٔ حل آنها برآید. ملیتهای غیرروسی در همه‌جای جمهوریهای شوروی از آزادی تازه به دست آمده برای بیان اعتراض خود برضد سلطهٔ روس‌ها و فقدان حاکمیت ملی استفاده بردند. دیری نگذشت که چند جمهوری خود را مستقل از مسکو اعلام کردند و به یک معنا هم بر سر برتری در منطقه، در میان خودشان به جدال برخاستند. اقتصادِ راکد، آن‌چنان‌که انتظار می‌رفت به بازار تا حدی آزاد شده، که مشاوران گورباچف در پی رواج آن بودند، پاسخ نداد. در عوض نظام تولید و توزیع متزلزلِ پیشین، باز هم بیشتر فرو پاشید. روس‌ها گورباچف را مسئول انبوه مشکلات می‌دانستند. ملتهای غیرروسی می‌خواستند از سیستمی "خارج" شوند که از آن نفرت داشتند.

ضربت نهایی در اواخر تابستان ۱۹۹۱ بر تن **پرستریکا** و شخص گورباچف زمانی نواخته شد که عناصر متعصب حزب کمونیست، کودتای بد سازمان یافته‌ای برضد دولت ترتیب دادند. کودتا به‌نحو اسفباری شکست خورد؛ البته ناکامی آن مدیون گورباچف نبود بلکه حاصل فعالیت بوریس یلتسین، کمونیست پیشین و مردم‌فریب آن روز بود. گورباچف که دیگر از پندارهای فریب‌آمیز بیرون آمده بود از مقام حزبی و ریاست جمهوری استعفا داد و قدرت را به یلتسین واگذار کرد. مستمری مناسبی برای گورباچف تعیین شد؛ اما چون برای مردم فایده‌ای نداشت از چشمها افتاد؛ او خود را از صحنه عقب کشید و مدیر "کمیتهٔ مشورتی متخصصان یا اهل فن" در مسکو شد و در احاطهٔ شبح آنچه درآمد که در گذشته دیده بود.

در افغانستان ـ یا ویتنام شوروی ـ با چریکهایی درگیر جنگ شدند که ایالات‌متحده از آنان پشتیبانی می‌کرد. معلوم شد افغانستان آخرین جنگی است که از سال ۱۹۴۶ میان دو نظام رقیب، به نمایندگی از دیگران در گرفته بود.

بارزترین اقدام ابتکاری گورباچف در داخل، تلاشی بود که برای **جدا کردن حزب کمونیست از دولت اتحاد شوروی** انجام داد. دبیر اول حزب کمونیست اتحاد شوروی بین سالهای ۱۹۸۸ و ۱۹۹۱ به یک سلسله اقدامات دست زد که چهرهٔ اتحاد شوروی را دگرگون ساخت. گورباچف دموکراسی چند حزبی را در کنار پارلمان (دوما) و تجدید نظر در قانون اساسی را به پیش راند؛ انحصار قدرت هفتادسالهٔ حزب کمونیست اتحاد شوروی بر حیات سیاسی شوروی را از بین برد. تمام گروههای مدعی نمایندگی منافعِ مشروع و یا گروههای قومی و صاحبان حرفه و گروههای اجتماعی توانستند به‌عنوان حزب سیاسی و جمع‌کنندهٔ آرا، به نفع خود فعالیت کنند. در تحت این مقررات

"کنگرهٔ نمایندگان خلق" (پارلمان) و شورای عالی تشکیل شد و در ۱۹۸۹ شروع به کار کرد. بی‌درنگ خصومت تلخی میان کمونیست‌های سرسخت و نگرانِ اوضاع در پارلمان و اقلیت قابل توجه نمایندگان غیرکمونیست درگرفت.

این خصومت نتیجهٔ حرکات محتاطانهٔ گورباچف به‌سوی دموکراسی بود که فعالان و کاردهای قدیمی حزب کمونیست و دیوانسالاری را عمیقاً برآشفت؛ اما این حرکات آن قدرها هم سرعت نداشت تا شمار فزاینده و حامیان تام و تمام اصلاحات را قانع کند. آخرین رئیس‌جمهور اتحاد شوروی یعنی گورباچف عمیقاً به تواناییهای مارکسیسم معتقد بود اما می‌دانست انجام اصلاحات ریشه‌ای هم ضرورت دارد. گورباچف نمونه‌ای از میانه‌روهای کلاسیک بود، که تندروهای کمونیست و اصلاح‌طلب هر دو، از او انتقاد می‌کردند؛ او کسی بود که برای بقای خود نمی‌توانست به یکی از این دو جبهه ملحق شود (بنگرید به میخائیل گورباچف در صفحات همین فصل). نتیجه آنکه او از نظر سیاسی در تابستان ۱۹۹۱ مرده بود. کودتای تندروهای حزب کمونیست اتحاد شوروی، با اقدام اصلاح‌طلبان به رهبری **بوریس یلتسین** خنثی شد؛ اما همزمان هم معلوم شد گورباچف نسبت به دوستان و دشمنان خود تا چه حد ساده‌لوح بوده است. گورباچف اعتبار خود را از دست داد و دیری نگذشت که یلتسین او را کنار گذاشت.

کودتای شکست‌خورده نه تنها بر اعتبار گورباچف نقطهٔ پایان گذاشت بلکه اقتدار حزب کمونیست را هم از بین برد. یلتسین پیشتر به طرز نمایش‌گونه‌ای از حزب استعفا داده بود و تا این زمان هم میلیون‌ها نفر دیگر، که حزب کمونیست اتحاد شوروی را قانون‌شکن و نهادی فاسد می‌شمردند، از عضویت در آن استعفا دادند. چند ماه بعد حزب کمونیست در روسیه غیرقانونی اعلام شد (اما بعداً با اقدام دادگاه این فرمان ملغا شد)؛ اعضای آن به چند صد هزار عضوِ تلخکام و فاقد روحیه تنزل پیدا کرد. اگر بخواهیم از همان واژه‌های خشن لئون تروتسکی دربارهٔ ضد بلشویک‌ها در سال ۱۹۱۷ استفاده کنیم باید بگوییم حزب کمونیست اتحاد شوروی به "زباله‌دانی تاریخ افکنده شد." املاک و منابع مالی وسیع آن به‌عنوان جریمه به دست دولت یلتسین افتاد و یا آنکه در راستای مبارزهٔ گستردهٔ "خصوصی‌سازی" که آرام‌آرام اما با دشواری فراوان در تنهٔ کلی اقتصاد روسیه دمیده می‌شد، به اشخاص خصوصی واگذار گردید. معلوم شد انهدام نهاد کمونیسم، به‌همان اندازهٔ رواج آن در حدود هفتاد و پنج سال پیش، کار ساده‌ای نیست.

* فروپاشی اتحاد شوروی

گورباچف نتوانست به عمق نارضایتی در اتحاد شوروی پی ببرد. بیشتر از همه آتش **ملی‌گرایی** - برای اولین در طول یکصد سال حکومت تزاری و کمونیستی - رفته‌رفته سوخت خود را از بیان نارضایتهای آشکار قومی به دست آورد. در واقع، معلوم شد **گلاسنوست** یا فضای باز سیاسی انگیزه و تحرک عظیمی به اقوام گوناگون در اتحاد شورویِ واقعاً چندملیتی بخشیده است که در آرزوی آن بودند تا به رابطهٔ خود با روسیه و با کمونیسم پایان دهند. در زمرهٔ آنها باید از اقوام ترک و مغول یاد کنیم که در وطن خود اتباع درجه دوم به شمار می‌رفتند؛ و نیز مسلمانان بنیادگرا، روسیه و کمونیسم را به‌همین شدت طرد می‌کردند؛ و همچنین می‌باید از اوکراینی‌ها و ملیتهای بالتیک یاد کنیم که هیچ‌گاه انضمام اجباری خود را در تنهٔ اتحاد شوروی نپذیرفته بودند. با سست شدن عنان حکومت، تمام سرزمینهای مرزی جنوب و جنوب غربی شوروی در معرض جدایی قرار گرفتند.

اما آغاز گسستگی از یک جهت به اوضاع توان فرسایی بدل شد و از یک جهت نیز امیدهایی را برانگیخت. دو سال از شروع **گلاسنوست** یا فضای باز سیاسی نگذشته بود که ارمنی‌ها و آذری‌ها بر سر مناقشهٔ قدیمی خود در قفقازِ دوردست، به جنگ روی آوردند؛ قزاق‌های خشمگین، مهاجران روسی را در قزاقستان جدید شکار می‌کردند؛ و سه جمهوری بالتیک یعنی لتونی و لیتوانی و استونی خواهان استقلال کامل شدند. دیری نگذشت که اوکراین و گرجستان و مولداوی و برخی از ولایتهای مسلمان‌نشین در امتداد مرزهای جنوبی سیبری نیز در پی کسب استقلال افتادند. تا اواسط سال ۱۹۹۱ ساختار سیاسی فدراسیون شوروی تحت تسلط غولی به‌نام جمهوری روسیه، در شرف سقوط قرار گرفت. پایان ماجرا در اوت ۱۹۹۱ وقتی رقم زده شد که توطئه‌گران، کودتایی سرهم‌بندی کردند و مدعی شدند هدفشان اعادهٔ شوروی است؛ اما در انجام آن شکست خوردند؛ البته هدف اصلی کودتاچیان اعادهٔ حاکمیت حزب کمونیست بود.



مقاومت یلتسین در برابر کودتاچیان. یلتسین رئیس‌جمهورِ جمهوری روسیه در اوت ۱۹۹۱ سوار بر تانکی است که به جلو پارلمان روسیه آورده شد تا امتناع خود را از واگذاری قدرت دولت به کودتاچیان اعلام کند. در چنین روزهایی گورباچف رهبر شوروی در بازداشتِ سرسختهای کودتاچی به سر می‌برد.

آنچه از حوادث سال ۱۹۹۱ بیرون آمد تأسیس **کشورهای مستقل مشترک‌المنافع** بود که ذاتِ نام آن نشان می‌داد ملیتهای گوناگون و عضو آن، با برداشته شدن درپوش حکومت کمونیست‌ها، حتی در پیداکردن زمینهٔ مشترکی میان خودشان چه دشواری‌ای داشته‌اند. یازده جمهوری از پانزده جمهوری تشکیل‌دهندهٔ شوروی پیشین به مشترک‌المنافع پیوستند و چهارتای دیگر (سه کشور حوضهٔ بالتیک به‌علاوهٔ گرجستان) از پیوستن به آن امتناع کردند. این سازمان، فدراسیون بسیار سست پیوندی است (و اعضای کوچکتر آن چیزی جز همین پیوند سست را نمی‌خواهند) که از نظر سیاسی و اقتصادی و سرزمینی تحت تسلط جمهوری عظیم روسیه قرار دارد. اگر ۲۵ میلیون روسی ساکن سایر جمهوریهای مستقل مشترک‌المنافع را در این محاسبه منظور کنیم آنگاه می‌بینیم سلطهٔ قومی روس‌ها نیز حرفی برای گفتن دارد.

کشورهای مستقل مشترک‌المنافع با هر نوع مشکل قابل تصوری مواجه‌اند؛ شاید کمترین آن سوءظن اعضا نسبت به یکدیگر باشد. اعضای غیرروسی بر این ظن هستند که روسیه تلاش خواهد کرد تا کنترل‌های سخت مرکزی و ویژهٔ عصر کمونیستی را مجدداً برقرار سازد؛ و ازاین‌رو، مصمم‌اند جلو آن بایستند. روس‌ها از طرف دیگر، انبوهی از اقوام چسبیده به ملی‌گرایی غیرمسئولانه را در مقابل خود می‌بینند که به مهارت و فرهنگ روسی نیاز دارند تا از برهوتِ خصومتهای متقابل و عقب‌ماندگی عمومی که در آن غرق هستند، به سلامت خارج شوند. هنوز روشن نیست آیندهٔ این کنفدراسیون چه خواهد بود؛ اما اکثر صاحب‌نظران بر این باورند که سازمان **کشورهای مستقل مشترک‌المنافع نمی‌تواند به‌صورت فعلی دوام کند.** یا می‌بایست در تمام زمینه‌ها حول پیوندهای سخت‌تری گردهم آیند (که باز هم روسیه در آن ثقل بیشتری خواهد داشت) و یا به‌صورت ترتیبات صرفاً اقتصادیِ سست بنیادی به حیات خود ادامه دهد.

در این میان نقش یلتسین رئیس‌جمهوری روسیه بسیار اهمیت پیدا کرد؛ او مدتی در خط نامطمئن و پیش‌بینی‌ناپذیر میان اصلاحات سیاسی دموکراتیک، و ارباب متکبر حزبی و نظاره‌گر، سردرگم عمل کرد. یلتسین در پراکنده‌کردن مخالفان خود در جلو پارلمان با توسل به خونریزی، و سرکوبِ نامیمون نهضت استقلال‌طلبی چچن در چارچوب روسیه در سال ۱۹۹۵، مستمسکی به دست دشمنانش داد تا طبل او را در نقش ارباب متکبر و نظاره‌گرِ آشفته بر سر بازار بکوبند.

♣ انقلاب سال ۱۹۸۹ در اروپای شرقی

طرد ایدئولوژی مارکسیستی در کشورهای اقماری پیشین در اروپای شرقی دست‌کم به‌همان طول و تفصیل اتحاد شوروی صورت گرفت. در پاییزِ هیجان‌انگیز سال ۱۹۸۹ دولتهای کمونیستی در چکسلواکی، آلمان شرقی، بلغارستان و رومانی یا با تظاهرات مسالمت‌آمیز و یا با روشهای خشنتر، واژگون شدند. پیش از این زمان، کمونیست‌های مجارستان با تغییرات اساسی موافقت کرده و خود را موقتاً نجات داده بودند؛ حزب کمونیست لهستان هم ناچار شد "نهضت همبستگی" لخ والسا را در قدرت سیاسی شریک خود سازد. قدری دیرتر یعنی در سال ۱۹۹۰ احزاب کمونیست یوگسلاوی و آلبانی از صحنه حذف شدند. آنچه راکه زبیگنیو برژنیسکی [مشاور ارشد کارتر] "ناکامی گسترده" خوانده بود سرانجام مسری شد. کمونیسم نوع شوروی تقریباً توسط همه کسانی طرد شد که از اقبال بد، یک نسل تمام در اروپای شرقی در سایهٔ آن زیسته بودند.

دلیل اصلی گریز اروپای شرقی از کمونیسم، درست مثل اتحاد شوروی، ناکامی این سیستم در تحقق وعده‌هایی بودکه برای پیشرفت



واسلاوهاول. بعد از آنکه موج مقاومت‌ناپذیر اعتراضهای عمومی، رژیم قبلی را در چکسلواکی به زیر کشید واسلاوهاوِل نمایش نامه‌نویس و ناراضی سیاسی چک در سال ۱۹۹۰ به سِمت اولین رئیس‌جمهور چکسلواکیِ بعد از دوران کمونیسم برگزیده شد. چون در طول قیام مردم در چکسلواکی برضد حکومت کمونیسم، هیچ‌کس کشته نشد، قیامِ مردم به "انقلاب نرمِ مخملی" موسوم شد.

اقتصادی داده بود (بنگرید به فصل پنجاه و چهارم). مقاومت ملی‌گرایان در برابر سلطهٔ شوروی، که اکثر اروپاییان از قدیم و ندیم به این نوع ملی‌گرایی چسبیده اما موقتاً در برابر قدرت عظیم نظامی شوروی و القاآت کمونیست‌ها در سالهای متعاقب ساکت شده بودند، در ناکامی اقتصادی سهمی بازی کرد. وقتی گورباچف نشان داد که به آرمانهای دموکراتیک علاقه‌مند است و برخلاف پیشینیان خود مایل نیست تا اروپای شرقی را به زور سرنیزه کنترل کند، دِر انبارِ باروت نارضایتی گشوده شد.

سوار شدن بر موج احساسات ملی ضدکمونیستی از اعتراضات گسترده و مسالمت‌آمیز توسط مردم آلمان شرقی و چک‌ها (یا به‌اصطلاح "انقلابِ نرمِ مخملی" در پراگ) و فشار فزاینده و طیف گستردهٔ ضدمارکسیستی در بلغارستان و آلبانی گرفته تا جنگ خونین خیابانی در رومانی، چهره‌ای متفاوت داشت. در همهٔ کشورها احزاب کمونیست تلاش کردند با تجدید نام و مشارکت در انتخاباتِ سالهای ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱ که در سراسر اروپای بعد از کمونیستی برگزار شد، به‌عنوان احزاب قانونی اعتبار خود را تا حدی محفوظ دارند. عده‌ای از "کمونیست‌های اصلاح‌طلب" خود را در چشم هموطنانشان موجه نشان دادند و در کشورهای بالتیک، مجارستان، رومانی و کشورهای دیگر مشاغل مهم را حفظ کردند.

به‌طورکلی رهبران کهنسال و اعتبار از دست داده، اجازه یافتند بی‌آنکه به‌صورت شکار مخالفان خود درآیند، بازنشسته شوند؛ تنها منفورترین آنان به‌خاطر صدماتی که در دورهٔ بعد از جنگ جهانی به هموطنان خود وارد کرده بودند، محاکمه شدند و برای کشاندن بقیه به دادگاه اقدام نشد. معتبرترین رهبران ضدکمونیست مانند لخ‌والسا در لهستان و واسلاوهاوِل در جمهوری چک، بسرعت ممکن گذشته را پشت سر نهادند و آن عده که به‌نام "آینده" مردم را آزار داده و زندانی کرده بودند، بخشیدند و فراموش کردند.

♣ مشکلات بعد از دوران کمونیسم

دشواریهای مالی و اقتصادی دولتهای جدید در اروپای شرقی همانند اتحاد شوروی پیشین فوق‌العاده زیاد بود. این کشورها مثل شوروی سابق ناگزیر شدند با عقب‌ماندگی فنی و نظام کشاورزی اشتراکی، که

فروریختن دیوار برلین

دیوار بتنی برلین به ارتفاع حدود ۳/۳ متر آخرین مظهر جنگ سرد میان شرق و غرب به شمار می‌رفت. این دیوار توسط حکومت آلمان شرقی و با تأیید و کمک اتحاد شوروی در اوت سال ۱۹۶۱ در امتداد مرز بین برلین شرقی و غربی بالا آمد؛ هدف سازندگان آن بود تا مانع فرار مردم آلمان شرقی شوند که در عدهٔ فزاینده به آلمان غربیِ مرفه و آزاد پناهنده می‌شدند. طرف شرقی دیوار درست "منطقهٔ مرگ" بود. در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ صدها نفر که تلاش کرده بودند تا پنهان و آشکار از میان موانع بگریزند یا راه خود را به زور باز کنند، در کنار آن جان باخته بودند. جان اف. کندی رئیس‌جمهور امریکا در سخنرانی خود در پای دیوار برلین در سال ۱۹۶۳ تحت عنوان "من یک برلینی هستم" میثاق غرب برای دفاع از برلین غربی و برافکندن نهایی موانع منفور در برابر وحدت آلمان را تکرار کرد.

تصمیم غیرمترقبهٔ حکومتِ آشفتهٔ آلمان شرقی در نوامبر ۱۹۸۹ برای آزادی عبور در مرز برلین علامتی بود که پایان عمر دیوار برلین و جنگ سرد را اعلام کرد. این تصمیم منادی مرگ کمونیسم در اروپای شرقی و کمی بعد در اتحاد شوروی شد. نگهبانان مرزی و روحیه باختهٔ آلمان شرقی در ۹ نوامبر دفاع از حکومت در حال سقوط را کنار نهادند. رابرت درانتون مورخ امریکایی که خود شاهد ماجرا بوده آن را چنین حکایت می‌کند:

> تخریب دیوار غروب روز پنجشنبه ۹ نوامبر آغاز شد؛ دیری نگذشت اولین موج ساکنان برلین شرقی... چون سیل به بخش غربی ریختند. مرد جوانی که ساک بزرگی برگرده بسته بود خود را از دیوار بالا کشید... سلانه‌سلانه بر بالای دیوار راه رفت و دستهایش را برای تعادل با دقت در کنار پهلوهایش به نوسان درآورد: هدفی عالی برای تیر تفنگهایی بود که قبلاً بسیاری را، که می‌خواستند از روی آن بپرند، به پایین انداخته بود... نگهبانان مرزی هدف گرفتند و شلیک کردند اما نه با تیر تفنگ بلکه با شیلنگ آبِ پرفشار و آن‌هم نه چندان از دل و جان مرد جوان را به آب بستند. فاتح دیوار درحالی‌که تا پوست استخوان خیس بود همچنان به تفرج خود ادامه داد تا اینکه آخرین نگهبان هم تسلیم شد... چند دقیقه بعد صدها نفر روی دیوار پریدند و همدیگر را در آغوش کشیدند، رقصیدند، گل به هم دادند، شراب نوشیدند... و به خرد کردن دیوار پرداختند.

یکی از زنان برلین شرقی نیز مشاهدات خود را چنین بیان می‌کند:

> من با گروه کابارهٔ خودم در "کوتبس" که با ماشین حدود سه ساعت از برلین فاصله داشت، برنامه اجرا می‌کردم؛ یکی گفت از رادیو شنیده که دیوار باز شده. ما همه آن را شایعه دانستیم و اعتنا نکردیم. چون آدم نمی‌دانست چه چیزی را باید باور کند؛ یک عالمه شایعه به گوش می‌رسید. یک ساعت بعد از اتمام برنامه داشتیم با ماشین برمی‌گشتیم که خودمان این خبر را از رادیو شنیدیم. وقتی به برلین رسیدیم فوراً به‌سوی بخش غربی راندیم. در مرکز شهر در "کودام" جشن بزرگی برپا بود. یک ساعت بعد برگشتیم و دوستم مرا تا خانه رساند.
>
> شوهرم "برت" دنبال کاری به سفر رفته بود، کودکانم در خواب بودند. نیم ساعت بعد همان دوستم بازگشت و گفت نمی‌تواند بخوابد. من هم خوابم نمی‌برد! پس تصمیم گرفتیم باز هم به پای دیوار برویم. حدود دو یا سهٔ صبح بود... آنجا ماندم تا اینکه موقع بیدار شدن بچه‌هایم بازگشتم.
>
> هفتهٔ بعد من و شوهرم "برت" و کودکانمان به سفری به آلمان غربی رفتیم، مردم در کنار اتوبان نوشابه پخش می‌کردند. صفهای دراز می‌دیدیم. من لیوانی برداشتم و پیش خود فکر کردم این دیگر چه لیمونادی است؟ عجباکه شامپانی بود!
>
> مردم در هفتهٔ اول محشری به‌پا کردند. چه گشاده‌رویی و چه روح لطیف و تازه‌ای داشتند.

نیروی کار فراوانی می‌برد و تولید بسیار اندکی می‌داد، خود را تطبیق دهند. به‌طور مشخص شبکهٔ توزیع ناکارامد و ناقص برای کالاهای مصرفی و خدمات، مدت چهل سال به‌صورت قاعدهٔ روزمره درآمده بود. بهرهٔ وامهای خارجی، که حکومتهای کمونیستی در دههٔ ۱۹۷۰ به‌خاطر کسب محبوبیت نزد مردم، دریافت کرده بودند برهم جمع شده بود و درصد تحمل‌ناپذیری از تولید ناخالص ملی را می‌بلعید. مهمتر از همه آنکه، بخش صنعت پر از کارگرانی بود که مصنوعاً به‌خاطر رفع بیکاری به هر وسیلهٔ ممکن بر صنایع تحمیل شده و صنایع را به وضع اسفباری سوق داده بودند. اکثر شرکتها عملاً ورشکسته بودند و تنها مالکیت دولتی و پرداخت یارانه آنها را سرپا نگاه داشته بود. بزرگترین کارخانه‌ها تقریباً محصول طرح اقتصاد استالینی و کهنه و آلاینده و کم‌بازده بودند. تولیدات آنها کیفیتی بسیار پایین داشت و در بازارهای ارزآور، قابل فروش نبود و ازاین‌رو، در داخل و یا در بازار سایر کشورهای کمونیستی به مصرف می‌رسید. حکومتهای دموکراتیکِ ما بعد کمونیستی میان دو انتخاب دشوار گیر افتادند؛ یکی پذیرش بازار آزاد سرمایه‌داری با یک حرکت ناگهانی و با نیت "نجات ـ یا ـ غرق" و دوم تلاش برای دستیابی به اقتصاد آمیخته با صدمات کمتر از طریق انتقال تدریجی از مالکیت دولتی به مالکیت شخصی. به‌استثنای لهستان که یکسره به‌سوی سرمایه‌داری تاخت، بقیهٔ کشورها مشی تدریجی را برگزیدند. تا زمان تحریر این کتاب، به‌نظر می‌رسد لهستان توفیق بیشتری حاصل کرده؛ با این حال، صرف‌نظر از انتخاب شیوهٔ نهایی، همهٔ کشورهای اروپای شرقی با مشکلات مزمن دست به گریبان‌اند. تورم پرشتاب، افزایش بیکاری در شرکتهای قبلاً دولتی و نارضایتی از مشاهدهٔ جامعه‌ای که به طرز روزافزونی میان ثروتمندان و فقیران منشعب می‌شود، اولین ثمراتی است که نظم اقتصادی دورهٔ بعد از کمونیستی عرضه کرده است.

به مجرد پایان یافتن دورهٔ کوتاه‌مدت وجد و شادمانی در اعادهٔ آزادی، واقعیتهای تلخِ اوضاعِ موجود رفته‌رفته خود را نمایاند. بسیاری از شهروندان، خاصه نسل کهنسالتر از اوجگیری میزان جنایت، ظهور "مافیا"ی جدیداً ثروتمند و به‌اصطلاح "تجاری"[1] و سایر پدیده‌های زشت و ناپسند در یک جامعهٔ زخم برداشته و جای‌کن شده، بسختی تلخکام شده‌اند. دست‌کم یک دهه زمان لازم است تا صدمه‌های مدنی حاصل از روش چهل سال گذشته ترمیم شود. پاسخ به این پرسش که مردم اروپای شرقی می‌توانند مدتی صبر کنند یا اینکه در نومیدی به‌سوی رهبران ماجراجو و مردم‌فریب روی خواهند آورد، قدری دشوار است.

اکثر کشورهای اروپای شرقی (به‌استثنای رومانی) بسرعت به استقرار آزادی کامل شخصی، برگزاری انتخابات شرافتمندانه، آزادی مطبوعات و عدالت و امنیت مؤثر روی آوردند. اما این تغییرات سیاسی آن قدرها چشمگیر نبود تا نومیدیهای حاصل از ثمرات انقلاب ۱۹۸۹ را جبران کند. قبل از وقوع این تغییرات، سرخوردگی و یأس تا آنجا اوج گرفت که برخی از احزاب مجدداً نام خود را به حزب کمونیست برگرداندند و در چندین کشور هم، البته با اعلام یک رشته هدفهای میانه‌روتر اجتماعی اقتصادی، با موفقیت باز گشتند.

به مرور که دههٔ ۱۹۹۰ پیش می‌رفت، دولتهای دموکراتیک، همانند پیشینیان مارکسیست خود پی بردند ثبات سیاسی از طریق نشان دادن حساسیت به آرزوی ملی‌گراها و قرار دادن قدری "گوشت در سفرهٔ" عموم مردم، دست‌یافتنی است. دریافتند اگر شرایط اقتصادی بیش از اندازه سخت باشد و یا نارضایتی از مانورهای غیرقانونی سرمایه‌داران خارجی و داخلی از تحمل خارج شود و یا نتایج بی‌سابقهٔ سیاست مهاجرت آزاد بیش از حدّ بالا رود، ثباتی که به استقرار آن امید بسته بودند برای همیشه در هم می‌ریزد.

اکنون مردم اروپای شرقی در شرایط دشوار و خاصی زحمت می‌کشند. اینها قبلاً هیچ‌گاه مدت زیادی در جوّ آزادی سیاسی و حکومت مبتنی بر قانون اساسی به سر نبرده‌اند. در اکثر این کشورها تعداد سالهای حکومت دموکراسی پارلمانی از شمار انگشتان دو دست تجاوز نمی‌کند (بنگرید به فصل چهل و هشتم). سرکوب تحصیلکرده‌ها و طبقات متوسط در دورهٔ بعد از حاکمیت مارکسیسم و تحمیل مصنوعی "همبستگی طبقاتی" سبب شده تا اجماع نظرِ مورد نیازِ حکومت پارلمانی یعنی "بده و بستان" سیاسی، قدری دشوار شود. بدتر از همه لهیب خشونت و ملی‌گرایی منفی که در اوایل سدهٔ بیستم مورد طعن و لعن بود و در زیر پوستهٔ مارکسیسم خفته بود، بعد از سال ۱۹۹۰ به‌نحو بارز و غم‌انگیزی در فروپاشی یوگسلاوی پیشین سر برکشید. جنگ داخلی میان ارمنی‌ها و آذری‌ها و سرکوب عصیان در چچن به دست روسیه و حوادث دیگر، ضربه‌ای سنگین به چشم‌اندازِ انتقال آسان از جبریت کمونیسم به اتفاق نظر در دموکراسی، نواخت.

---

1. Biznezmeni.



فروریختن دیوار. لشکری از داوطلبان پرشور و شوق روز نهم نوامبر ۱۹۸۹ و روزهای پیاپی بعد از آن در طول یک ماه به پای دیوار آمدند تا دیوار نفرت‌انگیزی را درهم خرد کنند که قریب دو دهه برلین و مردم برلین را از یکدیگر جدا کرده بود.

آشکاراست وظیفهٔ استقرار حکومت عادلانه و مسئول و شایسته در این کشورها کار ساده‌ای نیست؛ و این کار، اگر هم شدنی باشد، به گذشت سالهای بسیاری از سدهٔ بیست و یکم محتاج است. اروپای شرقی چه مارکسیست و چه آزاد، بیانگر معارضه‌ای مستمر در برابر دنیایی است که در جست‌وجوی توسعهٔ اعتماد متقابل و مسالمت‌آمیز برآمده است.

♣ خلاصه

اتحاد شوروی در طول سالهای اواخر عمر استالین همچنان مثل دهه‌های قبل شاهد ادامهٔ سرکوب شدید سیاسی و فرهنگی بود؛ در کنار آن شوروی، قبل از مرگ استالینِ دیکتاتور در سال ۱۹۵۳، بسرعت از نردبان قدرت نظامی و اقتصادی بالا رفت. جانشین او خروشچف وحشتی را فرو نشاند که استالین بر ملت و بر کشورهای اقماری خود در اروپای شرقی تحمیل کرده بود؛ و در یک سخنرانی مشهور، استبداد استالین را محکوم کرد. اما فقدان مهارت در سیاست خارجی و تکرار چند خطا در این زمینه، اعتبار او را در داخل تضعیف کرد. وقتی تلاشهای او در اصلاح کشاورزی و ساختار حزب کمونیستِ فوق‌العاده دیوانسالاری‌گرا با شکست مواجه شد، رفقایش در سال ۱۹۶۴ کرسی ریاست را از زیر پای او کشیدند.

سپس نوبت به برژنف رسید که در رأس جبههٔ رهبری جمعی قرار گرفت و باوجود فوت برژنف در سال ۱۹۸۲ این گرایش تا سه سال بعد هم دوام آورد. حکومت شوروی و حزب کمونیست حدوداً بعد از سال ۱۹۷۵ در عین حالی که می‌کوشیدند برنامهٔ "کمونیسم گولاشِ" خروشچف را ادامه دهند در پاسخگویی به نیازمندیهای معمولی مردم ناتوانی نشان دادند. مشکلات اقتصادی مزمن‌تر شد و ماجراجویی نامطلوب تجاوز به افغانستان بر وخامت آن افزود. با پایان گرفتن عصر رهبری سالمندانی مثل برژنف، اتحاد شوروی وارد دوره‌ای از بحران اقتصادی و سیاسی شد که در سراسر کشورهای کمونیست اروپای شرقی هم ولوله انداخت.

سپس گورباچف در رؤیای ساختن یک جامعهٔ کمونیستی با فضای باز از میان رکود اقتصادی، که شوروی را مبتلا کرده بود، زمام حکومت را در دست گرفت. اما توفیق گورباچف در کاهش بحرانهای بین‌المللی در داخل به‌علت مشی بسیار محتاطانه و ابتکارهای نه چندان محکم او ثمری به بار نیاورد. اما تلاش کمونیست‌ها در سال ۱۹۹۱ در براندازی گورباچف از قدرت مستقیماً موجب سقوط اتحاد شوروی و بی‌اعتباری حزب کمونیست این کشور شد. مدتی قبل از این حادثه اروپای شرقی از روحیهٔ جدید سود جست تا خود را به‌نحو مسالمت‌آمیز از قبضهٔ قدرتِ فرتوتِ مارکسیسم خلاص کند. مدت کوتاهی، یعنی یکی دو سال، به‌نظر می‌رسید روحیهٔ آزادی دموکراتیک غالب آمده است تا اینکه حکومتهای بعد از دوران کمونیسم خود را با معارضهٔ گسترده‌ای از ملی‌گرایی مهار نشدنی و نارضایتی اقتصادی مواجه دیدند. به‌نظر می‌رسد هم کشورهای مستقل مشترک‌المنافع که جای اتحاد شوروی را گرفتند و هم کشورهای اقماری پیشین در اروپای شرقی، برای یافتن طرق منجر به استقرار عدالت و ثبات و رفاه در جامعه، راه دراز و دشواری در پیش دارند.



فصل شصت و یکم

جامعهٔ دنیای معاصر: موارد منتخب

شالودهٔ اقتصادی: تضادها

تحرک شغلی

فرصتهای تحصیلی

توزیع مجدد ثروت

اصلاحات اجتماعی ـ شرق و غرب

رفاه در جوامع توسعه‌یافته

عقب‌ماندن کشورهای در حال توسعه

فراغت، تفریح و ورزش

نیمهٔ دیگر بشریت

خانواده و فرد

مشکل نهایی بهداشت: مرگ و میر

♣

۱۹۴۸ـ۱۹۷۳	رونق سریع اقتصاد در غرب
دههٔ ۱۹۶۰ـدههٔ ۱۹۷۰	کوتاه شدن هفتهٔ کاری / افزایش جابه‌جایی نیروی کار
دههٔ ۱۹۷۰ـ ۱۹۸۰	فشار به‌خاطر برابری اقتصادی زنان
دههٔ ۱۹۶۰ تاکنون	چند برابر شدن اوقات فعالیتهای ورزشی و تفریحی

یکی از تضادهای چشمگیر در دنیای معاصر وجود این حقیقت است که پیشرفتهای صنعت الکترونیک، مسافت طبیعی را برای برقراری ارتباط، تقریباً بی‌معنا ساخته است؛ اما عوامل اقتصادی و اجتماعی در حال تقسیم کردن جوامع بشری به "بخشهایی" است که زمینهٔ مشترک چندانی برای ارتباط با یکدیگر ندارند. نیمکرهٔ شمالی سرشار از تجملات شخصی و منابع اجتماعی از همه نوع است؛ نیمکرهٔ جنوبی در این زمینه چندان چیزی ندارد و نمی‌تواند آن را ایجاد کنند. اکنون چند کشور در دنیا مرحلهٔ سوم انقلاب صنعتی (یا مابعدِ صنعتی) را می‌گذرانند اما بسیاری دیگر آن را شروع نکرده‌اند؛ در واقع برخی کشورها حتی دورهٔ اولین انقلاب از دو انقلاب صنعتی را طی نکرده‌اند. ساختارهای پدرسالارانه به دلیل تعیین مقررات، از بین رفته است و یا در بسیاری از ممالک از مسیر سنت، تغییر پیدا کرده؛ اما زنان هنوز با مشکلات مهمی رویارویند.

جامعهٔ معاصر به‌صورت یک جهان "شهرِ فرنگ" پر از تفاوتهای مهم درآمده؛ این تفاوتها غالباً در زیر غشای نازکی از همانندسازیهایی که در غرب تولید و سپس در سراسر دنیا پذیرفته می‌شود، پنهان است. در دنیای معاصر، زنان دقیقاً به یک دلیل، اکثراً از یک نوع وسایل آرایش استفاده می‌کنند؛ از روستاهای کنیا گرفته تا آپارتمان‌ها یا کاشانه‌های نیویورک، بچه‌ها با اسباب‌بازیهای پلاستیکی‌ای بازی می‌کنند که کارخانه‌های تایوان آنها را با تولید انبوه می‌سازند. اما این همانندسازیهای صوری در مورد رفتارهای فرهنگی، گمراه کننده است. معرفت بیشتر به مسائل یا توجه به یک بحران، تفاوتهای پایداری را بر ما عریان می‌کند.

♣ شالودهٔ اقتصادی: تضادها

به‌رغم تلاشهای فراوان افراد خوش‌نیت در مسند رهبریِ سازمانهای بین‌المللی، شیبِ درامد سرانه از اوج آن در کشورهای پیشرفته تا دامنه‌های آن در کشورهای در حال توسعه همچنان تیز است و حتی شیب آن تیزتر هم شده است. طبق برآورد بانک جهانی در سال ۱۹۵۰ درامد سرانه در کشورهای پیشرفته ده برابر بیشتر از کشورهای در حال توسعه بوده است. این تفاوت در سال ۱۹۹۵ به بیست و پنج برابر

رسیده است! درامد سرانه در مالاوی، فقیرترین کشور جهان در سال ۱۹۹۴، قریب یک دویستم ایالات متحده بوده است.

سوسیالیست‌ها و طرفداران بازار آزاد هر دو، برنامه‌های متعددی برای بهبود سطح زندگی عرضه کرده‌اند؛ اما کلاً توفیقی به دست نیاوردند. این موضوع تا حدی ناشی از پیشرفت بهداشت عمومی است که به افراد بیشتری امکان داده تا عمر طولانی‌تری داشته باشند. البته افزایش جمعیت در ذات خود، کاهندهٔ اقتصاد نیست. اما وقتی افزایش جمعیت با افزایش چشمگیر سرمایه گذاریهای شغلی و مولد همراه نباشد ـ که کشورهای در حال توسعه همگی بدان مبتلا هستند ـ آنگاه راکدِ اقتصاد می‌شود. دهانهای بیشتر و همان کاسه غذای پیشین سبب می‌شود تا به هریک مقدار کمتری برسد؛ و این حالتی است که بارها و بارها در افریقای صحرایی و جنوب آسیا و بخشهایی از امریکای لاتین در دوده‌هٔ گذشته اتفاق افتاده است.

اما دربارهٔ انقلاب سبز در کشاورزی که مشتری فراوان دارد چه بگوییم؟ آیا سازمان ملل متحد و بانک‌های غربی مبالغ هنگفتی در اختیار کشورهای در حال توسعه برای پیشرفت صنعت و فن قرار نداده‌اند؟ در واقع، میزان تولید غذا در دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در دنیا به‌نحو چشمگیری افزایش یافت و در همین مدت هم مؤسسات مالی بین‌المللی برای راه‌اندازی برنامه‌های صنعتی بسیار فراوان، کمک مالی دادند. اما ثمرات انقلاب سبز به‌نحو بی‌تناسبی، نصیب تولیدکنندگان بزرگ و نه زارعان فقیر شد. بعضاً هم بذرهای جدید و کودهای شیمیایی با هدف تولید محصولات برای صادرات به کشورهای صنعتی، مثل دانهٔ گل آفتاب‌گردان و پنبه و بادام‌زمینی توزیع شد و به تولید غذا برای مصرف محلی اختصاص نیافت. غربِ افریقا بارزترین نمونهٔ تأسف‌آور سوء اختصاص منابع نادر بوده است.

تلاشهای رهبران ملی‌گرا در سالهای بعد از جنگ جهانی در جایگزین کردن کالاهای ساخت محلی برای مصارف عمومی به‌جای واردات آن، فقط تا حدی موفقیت‌آمیز بوده است. این تلاش برای آن صورت گرفت تا مشاغلِ کارخانه‌ای برای مردمی ایجاد شود که سخت محتاج آن بودند و در همان حال، غرور ملی برای ساخت کالاهای مصرفی هم ارضا شود. اما بزودی معلوم شد که اکثریت جمعیت کشاورزِ این‌گونه کشورها، درامد کافی ندارند تا اقلام ساخته شدهٔ جدید را بخرند؛ و این درست شبیه همان حالت قبلی بود که پول کافی نداشتند تا اجناس خارجی بخرند. مثلاً، برای آن روستایی فقیر تانزانیایی که نگران تهیهٔ غذای بعدی خود بود، اهمیتی نداشت که بداند ظروف چینی قشنگی که مغازه‌های محلی عرضه می‌کنند ساخت داخل است یا نه. به‌هرصورت، روستاییان پول کافی برای خرید آن نداشتند و ازاین‌رو، کارگاههای محلی تولیدکنندهٔ کالا و مغازه‌دارانی که می‌کوشیدند هرچه زودتر آن را بفروشند، به اجبار کار خود را تعطیل کردند.

اوضاعِ غم‌انگیزِ افت فرصتهای شغلی، به‌طورکلی متضاد آن چیزی بود که خاصه در ربع قرن یعنی بین سالهای ۱۹۴۸ و ۱۹۷۲ در کشورهای توسعه‌یافته اتفاق افتاده بود. در فصل پنجاه و نهم خواندیم تحریم نفتی اعراب مشخصهٔ نخستین عقب‌گرد جدی در رونق سریع اقتصادی و یادآور دورانی بود که ایالات‌متحده به یاری آلمان غربی و سایر کشورهای اروپایی آمد تا مبادا به چنگال کمونیسم بیفتند. جنگ کره (۱۹۵۰ ـ ۱۹۵۳) تقاضا برای مواد خام جدید را افزایش داد و دنیای غرب وارد دوره‌ای از تولید و مصرف شد که در تاریخ سابقه نداشت. حتی کشورهای اردوی کمونیسم در این مقطع مهم زمانی در صنعتی کردن اقتصاد عقب‌ماندهٔ خود گامهای بلندی برداشتند.

اگر حال از نقطهٔ دیده‌بانی خود به عقب بنگریم، می‌بینیم سالهای اولیه پس از جنگ جهانی دوم غرب در آستانهٔ **طولانی‌ترین دورهٔ پیشرفت اقتصادی مداوم خود در تاریخ معاصر** قرار داشته است؛ و این تحول به نوبهٔ خود تا پایان سدهٔ بیستم موجد دگرگونیهای مهمی در زمینهٔ فرهنگ و سیاست و جامعه شد. همزمان نیز تلاش اکثر کشورهای در حال توسعه برای فراهم کردن زمینهٔ ارتقای سطح زندگی شهروندان خود ناکام ماند و منجر به ایجاد **شکاف خطرناکی میان دو دنیای غنی و فقیر** شد. در اینجا، به اختصار سه جنبه از این دو دنیا را با هم مقایسه می‌کنیم: یکی مشاغل و تحرک، دوم فرصتهای تحصیلی و اینکه چه کسانی آنها را به دست می‌آورند و سوم تلاش دولت برای توزیع مجدد ثروت.

تحرک شغلی

مردم در کشورهای فقیرتر و توسعه‌نیافته هنوز هم تقریباً همان مشاغلی را دارند که نیاکانشان داشته‌اند. اگر به نقش اکثریت عظیمی از مردان و زنان در جامعه توجه کنیم می‌بینیم آنان وظایف خود را تقریباً به‌همان روشی انجام می‌دهند که در زمان والدینشان انجام می‌شده و همان پاداش آنان را حاصل می‌کنند. البته می‌توان گفت در زمان حاضر کار براساس ساعت معین و نه فصلی صورت می‌پذیرد و دستمزد

آن‌هم به‌صورت نقدی و نه محصول پرداخت می‌شود. اما نگاهداری از مواشی و خیش زدن زمین و خرید و فروش احتیاجات، اساساً در چرخهٔ عرضه و تقاضا برای زحمتکشان بی‌تغییر مانده است. تحرک در این مشاغل دیکته شدهٔ سنتی، به‌علت طیف گوناگونی از شرایط جوّی و عوارض زمین گرفته تا مرسومات ریشه‌دار، تفاوت می‌کند. مرد روستایی آموزش ندیده و غیرماهر، تنها با ترک روستا و آزمودن بخت خود در شهر، واقعاً تحرکی از خود نشان می‌دهد اما در عین حال به قمار پرخطری هم دست می‌زند.

از طرف دیگر، در کشورهای توسعه‌یافته **تحرک نیروی کار**، هم در ماهیت و هم در اعتبار مشاغل و هم از نظر سرزمینی، گسترش فوق‌العاده‌ای پیدا کرده است. مثلاً، اکنون برای یک خباز بلژیکی بخوبی امکان دارد تا همین شغل را در ایتالیا، در مقایسه با هم‌پیشگان ایتالیایی خود، بدون موانع زیادتری و یا تبعیض بیشتری از طرف کارفرما، به دست بیاورد. اما شاید این نانوای بلژیکی ما بخواهد از شرایط فیزیکی کار خبازی و یا ساعات دشوار شغل خود فرار کند؛ در این صورت تصمیم می‌گیرد در ساعات فراغت، در میلان کلاسی بگذراند؛ پس با یکی دو سال تحصیل، مثلاً در حسابداری تخصص پیدا می‌کند. شغل بعدی او می‌تواند ثبت نام مسافران در دفتر یکی از هتل‌های مجلل در فرانسه باشد. در چنین صورتی نانوای ما از طبقهٔ کارگر خارج می‌شود و به طبقهٔ **بورژوا** می‌پیوندند. این تحرک شغلی، **همانند یک نسل قبل در امریکای شمالی، در چارچوب جامعهٔ اروپا عمومیت پیدا کرده است. همین تحرک یکی از دلایل عمدهٔ این** موضوع است که چرا متوسطِ درامد غربی‌ها (در مقیاسِ قدرت خرید) نسبت به سی یا چهل سال پیش بسیار بالاتر رفته.

فرصتهای تحصیلی

خباز مورد مثال بالا، به‌علت دسترسی به آموزش تخصصی توانست شغل خود را عوض کند. این دسترسی به‌طور اعم برای اکثر مردم در کشورهای در حال توسعه و تقریباً به‌طور اخص برای زنان امکان‌پذیر نیست. تعلیم و تربیت در ابتدایی‌ترین شکل خود ـ یعنی قدری سواد و تسلط بر زبان ملی ـ هنوز هم برای بسیاری از روستانشینان از مراکش گرفته تا اندونزی ابداً فراهم نیست. میانگین مدت تحصیل در مدرسه، خارج از غرب، سه سال است؛ **دلیل این وضع تا حدی به بودجهٔ ضعیف آموزش و پرورش مربوط می‌شود و تا اندازه‌ای هم ناشی از تبعیضِ هنوز ـ پرغلیان برخی از فرهنگها بر ضد آموزش رسمی، مخصوصاً مخالفت با تعلیم و تربیت زنان است.** گرچه میانگین تحصیل در کشورهای در حال توسعه سه سال است با این حال، شاید حضور واقعی فرد معینی در مدرسه عملاً از چند ماه تجاوز نکنُد. اکثریت ساکنان روستاهای ممالک در حال توسعه، بعد از این چند ماه تحصیل هرگز به هیچ کلاس دیگری نمی‌روند. تنها شهرنشینان نسبتاً مرفه و یا جاه‌طلب از تحصیل ابتدایی گامی فراتر برمی‌دارند و نوعی آموزش فنی و حرفه‌ای می‌بینند.



طرفداری از تساوی اقتصادی زنان، دههٔ ۱۹۷۰. مبارزه برای ارتقای حقوق زنان در دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ از قلمرو سیاست به حوزهٔ اقتصادی و اجتماعی تغییر جهت داد؛ زیرا تا این ایام میلیون‌ها زن مجرد و متأهل برای نخستین بار به نیروی کار بازار غربی پیوسته بودند. در اینجا عده‌ای از زنان امریکایی را می‌بینید که با ترتیب تظاهرات در خیابان، خواهان دستمزد و مزایای مساوی با مردها هستند.

توزیع مجدد ثروت

توفیق یا شکست سیاستهای حکومتی با هدف ارتقای **توزیع مجدد ثروت ملی** عامل مهمی در اقتصاد نوین به شمار می‌رود. نه تنها رژیم‌های شکست خوردهٔ کمونیستی بلکه کشورهای سوسیال دموکرات و حتی سرمایه‌داری بازار آزاد، همگی دست‌کم زباناً خود را متعهد به بهبود زندگی فقیران می‌دانسته و می‌دانند. این تعهد تا اندازه‌ای به‌معنای توزیع مجدد ثروت موجود است. اینکه سیاستمداران تا چه حد با ندای رسا، مُبلّغ آن هستند و چگونه مصمم‌اند که آن را عملی کنند، صورتهای بسیار متفاوتی دارد. اما طرفداری از سیاستی غیر از این، آن‌هم در عصر دموکراسی توده‌ای، از ناممکنهای سیاسی محسوب می‌شود.

وسیلهٔ اصلی توزیع مجدد ثروت، گرفتن مالیات است؛ البته راههای دیگری موجود است. در کشورهای غربی، نظام پیشرفتهٔ مالیاتی، یعنی اخذ مالیاتِ بیشتر از کسانی‌که درامد بیشتری دارند حدود یکصد سال است که به‌عنوان یک اصل اساسی پذیرفته شده. گرفتن مالیات از سود شرکتهای بزرگ هم به‌مثابهِ اعمال اقتدار مشروع دولت، امر قابل قبولی شده است. در اقتصاد نوین، حجم عمده‌ای از درامدهای همهٔ حکومتهای مرکزی از این دو منبع ناشی می‌شود.

اما در بسیاری از کشورهای در حال توسعه نگرش رایج به مالیات چنین نیست: تلاشی برای توزیع مجدد ثروت صورت نمی‌گیرد؛ بالعکس، معمولاً سیاست دولت حمایت از ثروتمندان در مقابل خواسته‌های فقیران است. حجم عمدهٔ مالیات به دوش مصرف‌کنندگان معمولی است که آن را به‌طور غیرمستقیم با خرید مایحتاج روزانه خود به قیمت بالاتر می‌پردازند. زمانی هم که دولتها سعی کرده‌اند تا نظام مالیاتی مؤثری را اجرا کنند و بر اراضی مالکان بزرگ مالیات ببندند، یا با انقلاب محافظه‌کاران و یا با مقاومت توده‌ای و فرار از مالیات مواجه شده و اجباراً سیستم قدیم را اعاده کرده‌اند. بعد از جنگ جهانی دوم در اکثر کشورهای در حال توسعه از هر دوی این شیوه‌ها بکرات استفاده شده است.

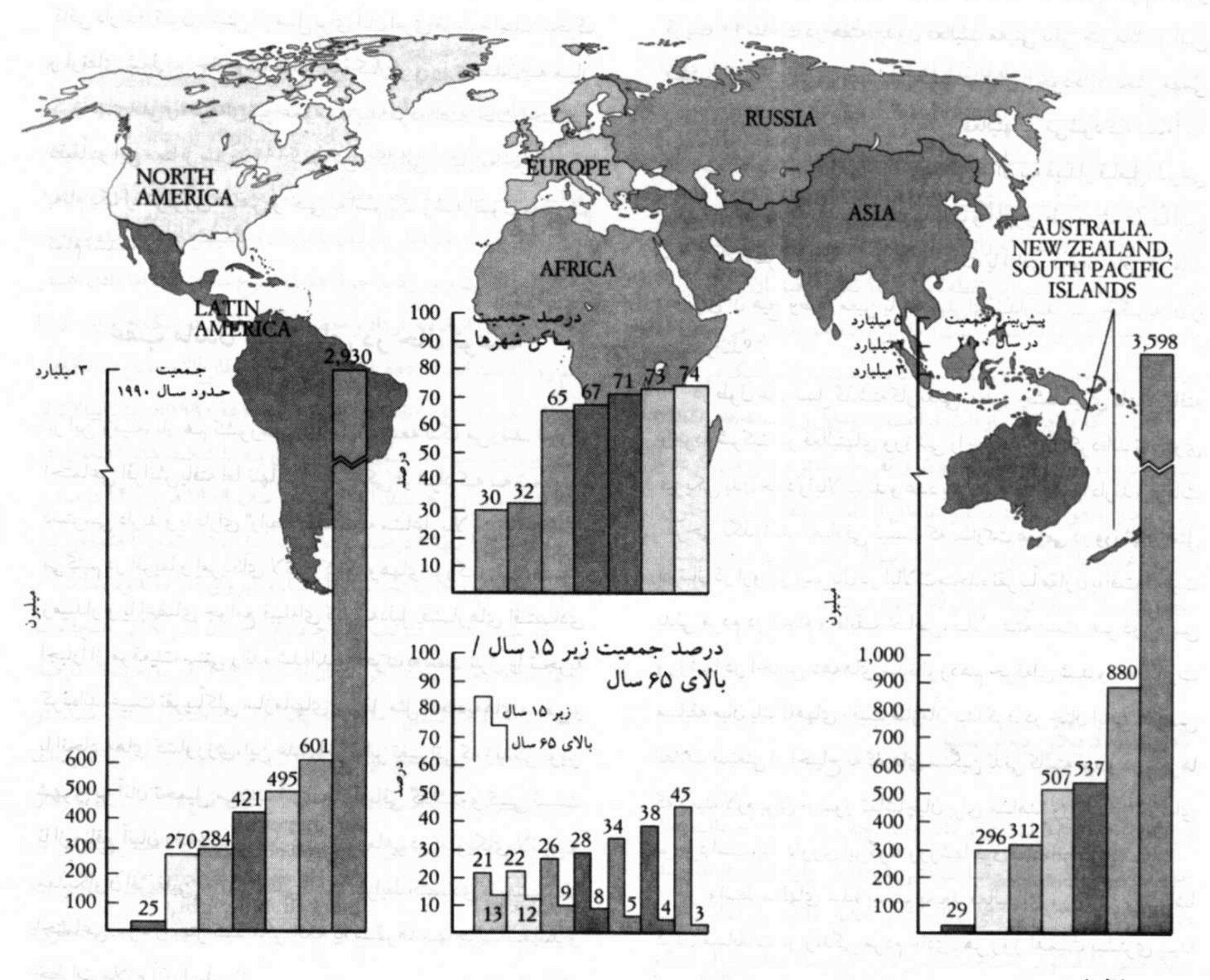
♣ اصلاحات اجتماعی شرق و غرب

فروپاشی اردوی کمونیسم در سالهای ۱۹۸۹ ـ ۱۹۹۱ پایان نامنتظرهٔ نظام اقتصادی و سیاسی‌ای بود که هفتاد سال ذهن دموکراسی‌های غربی را به خود مشغول داشته بود. در سالهای میان دو جنگ جهانی و نیز در سالهای بلافاصله پس از جنگ، چنین به‌نظر می‌رسید کمونیسم یا از طریق انقلاب و یا از مسیر پارلمانی در سراسر دنیا گسترده خواهد شد. میلیون‌ها نفر در ممالک در حال توسعه آن را بهترین امید برای دستیابی به زندگی مادی مناسب برای خود و بچه‌هایشان می‌دانستند. کمونیسم، در بعضی از کشورها مثل چین و کوبا در اوجگیری اولیهٔ خود عدالت اجتماعی و اقتصادی را به توده‌ها عرضه کرد و پشتیبانی یک نسل از عامهٔ مردم را به دست آورد. تودهٔ مردم در این دو کشور از آزادیهای سیاسی و اجتماعی خود، که در رژیم‌های قبلی یعنی در نظام سرمایه‌داری هم چندان نصیبی از آن نبرده بودند، به‌خاطر چشم‌انداز بهتر اقتصادی، با رغبت چشم‌پوشی کردند.

اما این حالت در کشورهای غربی، از جمله ممالک اروپای شرقی، که بعد از جنگ جهانی دوم زیر سلطهٔ شوروی افتادند، مصداق پیدا نکرد. در اینجا وقتی مردم حق انتخاب به دست آوردند خواستهٔ کمونیسم در قربانی کردن علایق سیاسی و اقتصادی و فکری خود را قاطعانه رد کردند. احزاب سوسیالیستی در خلال دههٔ ۱۹۵۰ تمام روابط خود را با کمونیسم شوروی قطع کردند؛ حتی از بسیاری از عقاید کارل مارکس که مدت مدیدی آن را گرامی داشته بودند، صرف‌نظر کردند. سوسیال دموکرات‌ها، اصلاح‌طلبی را به‌جای انقلاب و شیوهٔ تدریجی را به عوض تغییرات ریشه‌ای، به‌صورت دستور روز درآوردند.

آنچه قبلاً دیدگاه خاص امریکایی شمرده می‌شد و آن‌هم هماهنگی اجتماعی و توافق همگان برای ساختن کیک درشت‌تر و نه چیدن مجدد قطعات یک کیک بود، در میان تمام ملتهای اروپای غربی رواج گرفت. بعد از مرگ استالین نیز راست‌آیینی جدید شوروی، باوجود پنهان‌کاری، همین نگرش امریکایی را انتخاب کرد. در چشم برژنف و حتی خروشچف، توسل به انقلاب برای کشورهای در حال توسعه در جایی مناسب تشخیص داده شد که از سایر وسایل برای ایجاد دگرگونی کاری ساخته نبود؛ و چنین انقلابی هم زمانی مطلوب شمرده می‌شد که در خدمت سیاست خارجی شوروی باشد. کارایی انقلاب به‌عنوان عامل شتاب دهندهٔ اصلاحات اقتصادی و اجتماعیِ مطلوب، کاری تصادفی بود. گزافه نیست بگوییم تا دههٔ ۱۹۷۰ تنها کاسترو در کوبا و مائو در چین، اصول اولیهٔ مارکسیسم را در مورد مساوات اقتصادی و اجتماعی تا حدی عملی ساختند و کاری بیش از حرف زدن انجام دادند.

بدین‌ترتیب، معلوم شد بهبود اوضاع اجتماعی در صورتی حاصل می‌شود که مسیر آن از امکانات جدیدی بگذرد که مادیات و ثروت



نقشهٔ ۶۱ـ۱ رشد جمعیت جهان.

غیرمادی غرب، بعد از سال ۱۹۴۵ عرضه کرده بود. در واقع رؤیای مارکسیسم در تحقق بهشت زمینی برای ابنای بشر برای همیشه به بایگانی رفت. مادامی که اقتصادی غرب رونق داشت، تغییرات اجتماعی به‌عنوان عامل سنجش و بازتاب آن به‌مثابه علت‌العلل بهبود گستردهٔ شرایط کار و زندگانی کارگران، **ثمربخشی** خود را نشان داد. در واقع، همین بهبود شرایط، جذابیت کمونیسم را در اروپا خنثی کرد و نظام شوروی نتوانست چیزی مشابه آن را خلق کند.

رفاه در جوامع توسعه‌یافته

کارگران غربی (واژهٔ "غربی" در اینجا شامل ژاپن از سال ۱۹۸۰ به بعد هم می‌شود) از نظر ساعت کار در هفته، یک چهارم کمتر کار می‌کنند و دستمزدی که دریافت می‌دارند در مقایسه با قدرت خریدِ سال ۱۹۵۰، قریب ۲/۵ برابر بیشتر است. اینان دارای امنیت شغلی، افزایش دستمزد یا حقوق، تعطیلات یا مرخصی استعلاجی، بیمه در برابر حوادث و بیماری، تعطیلات خانوادگی و سایر مزایایی هستند که کارگران دههٔ ۱۹۴۰ را حیرت‌زده می‌کند. شرایط مادی آنان فوق‌العاده بهبود پیدا کرده. در ایالات‌متحده اکثر حقوق‌بگیران و حدود نیمی از دستمزدبگیران، صاحب خانهٔ شخصی هستند. در اروپا که اجارهٔ بها معیار مشخصی

دارد، خانواده‌های کارگری برای اجارهٔ مسکن بزرگ، قدرت مالی کافی دارند؛ اکنون داشتن اتومبیل برای آنان امری مرسوم است. تحرک و ارتقای شغلی و خارج شدن از طبقهٔ کارگر و وارد شدن به میان گروههای فنی و حرفه‌ای نیز عمومیت پیدا کرده. اصلاحات اجتماعی دقیقاً در این معنا از سال ۱۹۴۵ گسترش و کارایی بسیار به خود دیده و به‌نام یک ایدئولوژی خاص و حتی به اسم یک رشته اصول معین هم تمام نشده است.

عقب ماندن کشورهای در حال توسعه

در این زمینه، باز هم کشورهای در حال توسعه لنگ می‌زنند. تحرک اجتماعی افزایش‌یافته اما تنها گروه کوچکی از افراد که به تحصیل دسترسی دارند و یا دارای "رابطه" هستند به مشاغل بالا می‌روند. گمان می‌کنیم در افریقا و امریکای لاتین، که گروههای بزرگ و قبلاً مستقل زمیندار و یا اعضای جوامع قبیله‌ای که به‌دلیل فشارهای اقتصادی اجباراً از موقعیت سنتی رانده شده‌اند و **تحرک به سمت تنزل** را تجربه کرده‌اند. غیبت تقریباً کلی سازمانهای مستقل مثل اتحادیه‌های صنفی و یا اتحادیه‌های کشاورزی، این عده را در برابر تغییراتی که زندگی نوین شهری بر آنان تحمیل می‌کند، آسیب‌پذیر باقی گذاشته و کسی نیست تا از منافع آنان دفاع کند. کارگران غیرماهر در امریکای لاتین و معدنکاوان افریقایی به‌آسانی نمی‌توانند شرایط اقتصادی یا چشم‌انداز اجتماعی خود را بهتر کنند مگر آنکه به شهرها مهاجرت نمایند و خطرات ملازم آن را بپذیرند.

♣ فراغت، تفریح و ورزش

حیات آدمی در گذشته صرفاً به ترکیبی از کار و آموزش محدود نمی‌شده و یقیناً امروز نیز چنین است. در طول سدهٔ بیستم میزان فراغت کارگران و کارمندان به دو یا سه برابر ایام پیش افزایش‌یافته. اما اینکه مردم چگونه از اوقات بیکاری خود استفاده می‌کنند، موجب بحث و جدال و حتی سرخوردگی شده است. اکنون ۳۸ ساعت کار در هفته، که در میان اعضای صنوف اروپای غربی و کارکنان دفتری آن عمومیت پیدا کرده، به‌معنای آن است که ساعات پرداختن به شغل و حرفه به کمتر از یک چهارم اوقات هفته می‌رسد. اگر اوقات خواب و خوراک و تردد و سایر نیازمندیها را از ساعات هفته کم کنیم، هنوز قریب ۴۰ ساعت در هفته، بدون فعالیت معینی باقی می‌ماند؛ و این بیشتر از ساعات کار در هفته است که دستمزدی با خود دارد. بخش مهمی از این اوقات، معمولاً صرف وظایف و فعالیتهایی می‌شود که تماماً به انتخاب شخص نیست (از جمله بخشی از آن به دیدار فامیل، نوعی آموزش، دستیابی به اطلاعات، ارتباطات و آشپزی طی می‌شود). با این حال، برای اکثر مردم باز هم اوقات فراغت یا آزادی فراوانی باقی می‌ماند که برای آن هیچ وظیفهٔ معین یا تحمیلی‌ای ندارند. پس چگونه آن را می‌گذرانند؟

در طول عمر نسل گذشته کار بدنی به‌طرز چشمگیری کاهش یافته و مردم شرکت در فعالیتهای ورزشی را جایگزین آن کرده‌اند تا نیروی فیزیکی بدن خود را بالا ببرند و غدد بدن را به فعالیت وا دارند و اوقات مفرحی بگذرانند. تصادفی نیست که **مشارکت عمومی در ورزشهایی** مثل فوتبال در اروپا و بیس‌بال در ایالات‌متحده تقریباً مقارن با افت فعالیت بدنی مردم در انجام وظایف خاص، بالا رفته است. هر دوی این ورزشها در آخرین دهه‌های سدهٔ نوزدهم حرفه‌ای شد و به‌صورت مسابقه میان باشگاههای رقیب سازمان پیدا کرد. در چنان ایامی، دومین انقلاب صنعتی از احتیاج به کارهای سنگین بدنی کاسته بود و در شهرها که زمینهٔ لازم برای حضور تماشاچیان برای مشاهدهٔ ورزشهای حرفه‌ای موجود است، سودآوری این‌گونه ورزشها فوق‌العاده افزایش یافت.

از اواسط سالهای سدهٔ بیستم به‌بعد فعالیتهای ورزشی و تماشا کردن مسابقات در زندگی مردم عادی، هر روز اهمیت بیشتری پیدا کرد. بالا گرفتن اهمیت آن تا اندازه‌ای مدیون تلویزیون است که تنوعِ مدام فزاینده در مسابقات ورزشی حرفه‌ای را برای تودهٔ مردم جذابتر می‌کند. تصمیم به جوان ماندن (که ابتدا در ایالات‌متحده ظاهر شد و سپس تا دههٔ ۱۹۶۰ در سراسر اروپای غربی منتشر شد) و نیز طولانی‌تر کردن زمانِ تناسب اندام یا پرهیز از چاقی، انگیزهٔ دیگری برای شرکت در فعالیتهای ورزشی شده است. از دههٔ ۱۹۹۰ مشاهده یا مشارکت در نوعی ورزش جدی، از عوامل عمدهٔ سپری ساختن اوقات فراغت شده است.

اصطلاح **تفریح** بدون توجه به محدودیتهای محتوایی آن، از تعریف دقیق می‌گریزد. شک نیست داشتن اوقات فراغت، زمینهٔ توجه به تفریح را افزایش می‌دهد اما این دو اجباراً ملازم یکدیگر نیستند. بالعکس، اوقات فراغت فوق‌العاده زیاد می‌تواند اکثر مردم را بیش از حد ناراحت کند. اما اکثر ما مردم با این حرف موافقیم که فراغت و

تفریح، یکدیگر را متقابلاً تقویت می‌کنند؛ و باز اینکه قبول داریم تفریح غالباً منوط به داشتن اوقات فراغت است. جامعهٔ معاصر در مقایسه با نسلهای پیشین اوقات فراغت بسیار زیادتری در اختیار دارد؛ اما اصلاً معلوم نیست که تفریح به نسبت آن بالا رفته باشد.

این موضوع مسلم به‌نظر می‌رسد که در قانون سوددهی جامعهٔشناسی سدهٔ بیستم، تغییر اندکی حاصل شده است یعنی آنکه با افزایش اوقات فراغت در ورای نقطهٔ معینی، از میزان تفریح کاسته شده است. از خود می‌پرسیم این نقطه کجاست؟ تعیین دقیق آن بدون توجه به سلیقه‌های فردی نامکن است؛ اما این نکته هم بدیهی می‌نماید که جامعهٔ غرب به این نقطه رسیده است یا بسرعت به آن نزدیک می‌شود.

به مرور که با افزایش اوقات فراغت به **وسایل و واسطه‌های** کسب تفریح افزوده می‌شود، **خشنودی و شوق** تفریح بیشتر زایل می‌گردد و چون بخار به هوا می‌رود. به‌نظر عده‌ای از صاحب‌نظرانِ غیرباختری، هرچند غرب باز هم خود را با انواع وسایل الکترونیک قابل تصور مجهز کند باز همچنان به "دنبالِ دُم" خود می‌دود.

♣ نیمهٔ دیگر بشریت

در سال ۱۹۶۴ زن فرانسوی و مادر چند بچه برای افتتاح حساب به‌نام خود در بانک ناگزیر بود رضایت کتبی شوهرش را به بانک عرضه کند. ده سال بعد، پس از جدالهای لفظی تند و خشن عاقبت پارلمان فرانسه سقط جنین را قانونی شناخت. این دو واقعیت، مظهری از تغییر موقعیت زنان است که به‌دلیل مبارزهٔ چند دههٔ گذشته با هدف "آزادی زنان" صورت گرفته است.

به قول سیمون دوبووار در کتاب اثرگذار خود به‌نام جنس دوم، زن پیوسته فاصلهٔ وسیع گذشتهٔ خود را با مردها در عرصهٔ اجتماعی و اقتصادی در دنیای غرب کمتر کرده است. اکنون غالب کشورها در قوانین مکتوبِ خود (که بعضاً هم اجرا نمی‌شود) پرداخت دستمزد کمتر به زنان در مشاغلِ یکسان با مردان و تبعیض بر پایهٔ جنسیت در ارتقای موقعیت و ورود به حرفه‌ها را ممنوع ساخته‌اند؛ اما دادن اعتبار به زنان و حق انعقاد قرارداد و حضانت از اطفال کوچک و نظایر آن را هم روا نداشته‌اند. در دههٔ ۱۹۹۰ نسبت زنان فارغ‌التحصیل دانشگاهی از ۲۰ درصد در دههٔ ۱۹۵۰ به ۵۰ درصد در دههٔ ۱۹۹۰ افزایش پیدا کرد. تقریباً یک سوم دانشجویان ورودی به دانشکده‌های حقوق در ایالات‌متحده، زن هستند. این میزان در سال ۱۹۷۹ قریب ۱۴ درصد و در سال ۱۹۶۵ تنها ۴ درصد بوده است. این علائم تغییر اجتماعی پر سرعت به‌هیچ‌وجه به بخشهای اقتصاد و نیروی کار محدود نماند.

در سال ۱۹۶۰ قریب یک چهارم از زنان امریکایی هجده تا چهل ساله، مجرد بودند؛ این میزان تا سال ۱۹۹۰ تقریباً به پنجاه درصد افزایش یافت. نیمی از ازدواجهای اول به طلاق منجر شد. در ایالات‌متحده از هر پنج نوزادی که زنان در شکم اول به دنیا آورده‌اند یکی نامشروع بوده است؛ درحالی‌که سی سال قبل از آن نسبت نوزادان نامشروع به ۸ درصد می‌رسید. مادر شدن بدون داشتن شوهر در بخشهایی از جمعیت، چنان عمومیت پیدا کرده که دیگر نیازی به توضیح ندارد. سی سال قبل از آن چنین پدیده‌ای در جامعه مطرود به‌نظر می‌رسید.



انتقال هویتها و وفاداریها از همسایه یا خانواده به تیمهای ورزشی حرفه‌ای، که ارتباط آن با شخص بسیار دور است، بخوبی در این سری مسابقات جهانی بیس‌بال به چشم می‌خورد.

اتاقی مال خود، نوشتهٔ ویرجینیاولف

ویرجینیا ولف (۱۸۸۲ ـ ۱۹۴۱) در سال ۱۹۲۹ مقاله‌ای منتشر کرد که به‌صورت یکی از مشخصه‌های نهضت طرفداری از زنان در زمان معاصر درآمد. این نوشته نسخهٔ تفصیل یافتهٔ سخنرانی‌ای است که ولف در کالج زنان کمبریج ایراد کرد؛ از او خواسته شد دربارهٔ موضوع "زنان و ادبیات داستانی" سخن بگوید. ولف در عوض با استفاده از این فرصت کوشید تا دشواریهایی را بیان کند که قرنهای متمادی زنانِ با استعداد و خواهان پیشرفت در فرهنگ غرب، با آن دست به گریبان بوده‌اند. ولف در بخش نهایی سخنان خود کلماتی را به طعن گرفت که در آنها ادعا می‌شد زنان و مردان در انگلستان موقعیت برابر دارند و اگر زنان در قلمرو فکری و هنری به موفقیت نرسیده‌اند به‌دلیل طبیعتِ پست‌تر زن نسبت به مرد است:

> از آنجاکه رسیدن به حقیقت بسیار سخت است، بیایید فرض کنیم اگر شکسپیر صاحب خواهر فوق‌العاده مستعدی، مثلاً به‌نام جودیت بود، چه اتفاقی می‌افتاد. می‌دانیم شکسپیر خود به دبیرستان رفت و در آنجا لاتین ـ زبان اوید، هوراس و ویرژیل ـ و ارکان دستورزبان و منطق را آموخت. مشهور است شکسپیر بچه‌ای پرجنب و جوش بوده که خرگوشها را خودسرانه شکار می‌کرده و شاید هم غزالی را با تیر زده باشد؛ و ای بسا زودتر از موعد هم با زنی در همسایگی ازدواج کرد و زودتر از آنچه باید، صاحب اولاد شد. این ماجراجویی او را به لندن کشاند تا بخت خود را بیازماید. به‌نظر می‌رسید ذایقه‌ای برای تئاتر دارد؛ او کار خود را با گرفتن افسار اسبها دمِ در صحنه آغاز کرد. دیری نگذشت در تئاتر کاری گرفت و بازیگر موفقی شد و در مرکز فعالیت جهان هنر، زندگی کرد، همه کس را دید و با همه آشنا شد؛ هنرش را به صحنه آورد. استعداد خود را در خیابانها به نمایش گذاشت و حتی به قصرها راه پیدا کرد.
>
> حال بیایید فرض کنیم آن خواهر فوق‌العاده صاحب استعدادش در خانه مانده است. و باز فرض کنیم خواهرش به‌همین نسبت او ماجراجو بوده و قدرت خلاقیت و تخیل داشته و مشتاق بوده مثل برادر خود جهان را ببیند. فکر کنیم او را به مدرسه نفرستاده‌اند. شانس آموختن دستورزبان و منطق را به دست نیاورده و نتوانسته آثار هوراس و ویرژیل را قرائت کند. فرضاً کتابی را برداشته... و چند صفحه‌ای از آن را خوانده است و آنگاه والدینش سر رسیده و از او خواسته‌اند جورابی را وصله کند و نگذارد غذا بسوزد و اوقات خود را با کتاب و رساله هدر ندهد.... مدتی بعد که این دختر نوجوانی را طی می‌کند او را نامزد پسر همسایه، تاجر پشم می‌کنند. اما دختر فریاد برمی‌دارد که از این ازدواج متنفر است و پدرش هم

♣ خانواده و فرد

تغییر چشمگیر در حیات خانواده در طول نسل گذشته را به بهترین وجه می‌توان در افزایش مکرر مادر شدن در عین تجرد مشاهده کرد. کل خانواده تحت فشار فراوان قرار دارد تا خود را بر پایهٔ مناسبات اجتماعی رایج وفق دهد یا از بین برود. این گرایش در کشورهای غنی‌تر و در میان اشخاص زیر چهل سال سن، مشهودتر است. مثلاً، اگر روستاییانِ نروژی بالای چهل سال سن را در نظر بگیریم، فشاری که در بالا گفتیم، در میان آنان اگر هم وجود داشته باشد خیلی کم است. اما می‌دانیم اکثر مردم دنیا وضع افراد نروژی روستایی را ندارند؛ در اینجا گرایش اکثریت مد نظر ماست.

حال اگر به گرایش اکثریت نگاه کنیم، می‌بینیم اول، نظام دو والدی و دونسلی که در آن مرد نان‌آور خانواده و زن الگوی خانه‌داری محسوب می‌شده و از سدهٔ نوزدهم هنجار خانوادگی شهری در غرب به شمار می‌رفته، اکنون به‌صورت یکی از **چند روش اسلوب زندگی** درآمده است. از آنجا که غالب مادران در خارج از خانه کار می‌کنند، اطفال زیر شش‌ساله را معمولاً با پرداخت پول به دیگران می‌سپارند تا مراقبت کنند. خارج شدن مادر از زندگی بیولوژیکی [شیر دادن] و مسئولیت اصلی او در امر مراقبت از کودک در خلال تأثیر پذیرترین سالهای اولیهٔ عمر بچه، آشکارا تأثیر مهم و پایدار، اما هنوز ناشناخته‌ای بر هستهٔ خانوادگی خواهد گذاشت.

دوم، افزایش **شمار زنان مجرد در نقش رئیس خانواده** در تمام کشورهای غربی و برخی از ممالک غیرباختری زن را در موضع بالقوه مقتدر اجتماعی و سیاسی بی‌سابقه در تاریخ اخیر نهاده است. اما

سخت او را کتک می‌زند....

فرض کنیم وسایل شخصی خود را در بقچهٔ کوچکی گذاشته و شبی با طناب پایین آمده و جادهٔ لندن را در پیش گرفته است. سالهای سن او هنوز از هفده نگذشته. پرندگان محبوس در قفس به زیبایی صدای او نغمه نمی‌خوانند. مثل برادرش، برای ملودیِ کلمات، قدرت تخیل شگفت‌آوری داشته است. او هم مثل برادر، صاحب ذوق تئاتری بوده است. دمِ در تئاتر ایستاده است؛ می‌گفته مایل است بازیگر شود. مردها به قیافه‌اش خندیده‌اند.... نتوانسته در این فن آموزشی ببیند. آیا توانسته در میخانه‌ای شام بخورد یا نیمه‌شب در خیابان سرگردان شده است؟... عاقبت "نیک‌گرین" مدیر بازیگران دلش به‌حال او سوخته؛ این مرد موقر او را بچه‌دار می‌کند؛ و چه کسی می‌تواند عمق نفرت و خشونتی را به مقیاس در آورد که قلب شاعر هنگام درهم پیچیدن با تن زنی بدان گرفتار می‌شود؛ و آن زن خود را در یکی از شبهای زمستان می‌کُشد و در تقاطع جاده‌ای دفن می‌شود که اکنون ایستگاه اتوبوس در خارج از "اِلِفنت و کاسل"[1] است. این حالت می‌تواند کمابیش حکایت زنی باشد که قریحهٔ شکسپیر را در روزگار او داشته است....

دختران جوان و حاضر در این مجلس... به عقیدهٔ من شما در مذلتِ بی‌خبری مانده‌اید. هیچ‌گاه به هیچ کشف مهمی نائل نشده‌اید. هیچ‌گاه امپراتوری‌ای را به لرزه در نیاورده‌اید، ارتشی را در نبرد فرماندهی نکرده‌اید. نمایشنامه‌های شکسپیر را شما ننوشته‌اید، هیچ‌گاه برکات تمدن را به نژادی وحشی معرفی نکرده‌اید؛ می‌پرسم عذر شما چیست؟

... اجازه دهید به‌خاطر شما بیاورم در انگلستان از سال ۱۸۶۶ دست‌کم برای زنان دوکالج موجود بوده و بعد از سال ۱۸۸۰ به زنان متأهل قانوناً اجازه داده شد تا مالک املاک شوند؛ از سال ۱۹۱۹ ـ همین ۹ سال پیش ـ به شما حق رأی دادند؛ و باز اجازه دهید به‌خاطر شما بیاورم که اغلب مشاغل از قریب ده سال پیش تاکنون به روی شما باز بوده است.... حال شما به این امتیازهای وسیع و طول مدتی فکر کنید که از آنها برخوردار بوده‌اید؛ و باز به این موضوع فکر کنید که در این لحظه قریب دوهزار زن در جامعه داریم که می‌توانند به این یا آن طریق سالانه ۵۰۰ لیره استرلینگ[2] درامد داشته باشند؛ در این صورت موافق هستید که فقدان فرصت و نبود آموزش و دلگرمی و اوقات فراغت و نبود پول دیگر بهانه است و واقعیت ندارد...

۱. میخانهٔ مشهوری در جنوب لندن.

۲. ولف معتقد بود زنی که استعداد داشته باشد "به اتاقی مال خود" و حدود ۵۰۰ لیره در سال نیاز دارد تا بتواند استقلال شخصی خود را حفظ کند و به استعداد خود میدان بدهد.

تاکنون اقتدار بالقوه او به‌صورت بالفعل در نیامده. زنان عموماً نشان داده‌اند که جذابیتهای سیاسیِ نهضت طرفداری از زنان یا فمینیسم، برخلاف نیروی اجتماعی اقتصادی، آنان را به هیجان نمی‌آورد. از آنجا که طلاق و رها کردن خانواده توسط مرد عمومیت بیشتری دارد، اجرای قانون و مرسومات ازدواج در پایبندی و مسئولیت مرد در نگاهداری از زن و فرزندان، اگر نامیسر نشده باشد، دست‌کم دشوار شده است. سالانه میلیون‌ها زن از روستاهای افریقا گرفته تا محله‌های زاغه‌نشین در شهرهای امریکایی به‌دلیل گسستگی ترتیبات زندگی خانوادگی، خود را در فقر دائمی می‌بینند. زنان فقیر و در حال جدال با مشکلات مزمن برای ادامهٔ بقا، نمی‌توانند علاقه و یا انرژی چندانی برای رسیدن به هدفهای سیاسی درازمدت نشان دهند.



انزوا در آپارتمانی در توکیو. هزینهٔ گزاف اجارهٔ خانه در پایتخت ژاپن در این صحنه خوابگاهی بخوبی نمایان است. زن جوان مجبور است بخش اعظم اوقات فراغت خود را در چنین محیطی سپری کند؛ اجارهٔ آپارتمان خارج قدرت مالی اوست.

بی‌نظیر بوتو
متولد ۱۹۵۳

اولین انتخابات ملی در پاکستان پس از گذشت سالها به مردم امکان داد تا در نوامبر ۱۹۸۸ اعضای پارلمان جدید و نخست‌وزیر را برگزینند. رأی‌دهندگان با انتخاب زنی که برای اولین‌بار در یک کشور اسلامی به ریاست دولت رسید، رأی خود را به صندوق ریختند و بی‌نظیر بوتو رهبر "حزب مردم" پاکستان را برای این مقام برگزیدند.

بوتو از همان سنین بیست‌سالگی پس از مراجعت از دانشگاههای انگلیسی و امریکایی به وطن خود، عمیقاً درگیر سیاست شد. در آن زمان پدرش علی بوتو نخست‌وزیر پاکستان بود. علی بوتو قبل از نخست‌وزیری چندین سال ریاست حزب مردم را در اختیار داشت و در انتخابات بسیار پرمناقشه‌ای در برابر کاندیدای ارتش به پیروزی رسید. علی بوتو چند ماه پس از مراجعت دخترش در سپتامبر ۱۹۷۷ از مقامش عزل شد و تحت بازداشت ارتش قرار گرفت. هجده ماه بعد دادگاه نظامی او را به اتهام قتل محاکمه و به‌رغم اعتراضهای گستردهٔ جهانی اعدام کرد.

در همان حال بی‌نظیر بوتو در کنار خانوادهٔ خود در خانه تحت بازداشت قرار گرفت و در بیشتر طول سالهای میان ۱۹۷۷ و ۱۹۸۴ را در بازداشت خانگی به سر آورد. گروه حاکمهٔ نظامی که در آن دوران بر پاکستان حکم می‌راند، آشکارا از جذابیت سیاسی "این دخترِ بی‌تاب" بر پیروان پدرش آگاه بود. بی‌نظیر بوتو در خلال سالهای تحصیلی در کالج رادکلیف (مدرسهٔ زنان برای اخذ لیسانس در هاروارد) در زمینهٔ سیاست قدری تجربه دید و زمانی که به‌عنوان نخستین زن خارجی به ریاست باشگاه پرسر و صدای "اتحادیهٔ آکسفورد" انتخاب شد، در زمینهٔ سیاست مطالب بیشتری آموخت. حتی در زمان بازداشت همچنان بر حزب مردم مسلط بود و به‌صورت رهبر قبول شدهٔ آن درآمد. ژنرال ضیاخان رئیس‌جمهور وقت پاکستان مکرر بوتو را ترغیب کرد تا در ازای سکوت و دوری از سیاست، آزادی خود را به دست بیاورد. اما او تسلیم نشد و در برابر دورهٔ دشوار و گهگاهی زندان انفرادی پایداری نمود. ضیا در سال ۱۹۸۴ ناگزیر او را تبعید کرد.



دولتِ نظامی روحیه‌باخته در سال ۱۹۸۶ از امور رهبری سیاسی روزانه دست برداشت و حکومت نظامی را، که ۹ سال قبل از آن برقرار کرده بود، ملغا ساخت. بوتو بی‌درنگ به کشور بازگشت و مورد استقبال بزرگترین تجمع مردمی، به‌عنوان اجرای یک وظیفهٔ سیاسی،

هویت اجتماعی و اقتصادی که افراد قبلاً از خانواده دریافت می‌کردند، اکنون عمدتاً زاید به‌نظر می‌رسد. حالا این فرد، و نه خانواده و یا ایل تبار است که قدرت انتخاب، خلق فرصت، قبول مسئولیت، کسب شهرت دارد و کلاً اثرگذاری خود را در سدهٔ بیستم در دنیای غرب (و به‌نحو فزاینده‌ای در مناطق دیگر) باقی می‌گذارد. می‌توان این پدیده را گام بلندتری به‌سوی دموکراسی و اجرای نقش عادلانه تفسیر کرد اما آثار منفی کاملاً روشنی برای فرد و جامعه هم در بر دارد. احساس بیگانگی از دیگران که در فصل فرهنگهای فرهیختگی و بازاری (فصل پنجاه و سوم) به آن نگاه کردیم، از نظر روحی بسیار فشارآور شده است. این حالت در جاهایی که سنت خانوادگی ضعیف‌تر است به روشن‌ترین وجه مشهود می‌باشد: در غرب آنجاکه انسان، شهری و متحرک و ثروتمند شده، فرد به‌صورت **اتمی در میان اتم‌ها** و نه به‌صورت پیوندی از یک زنجیر درآمده است. درجهٔ واقعیت این حالت را می‌توان به‌آسانی با طرح سئوال ساده‌ای از فرد غربی دریافت و از او پرسید آیا می‌دانید در کجا دفن خواهید شد؟ گمان کنیم چنین فردی به قطع یقین نداند این مقدسترین سنت و شعیره کجا و به

که پاکستان از زمان استقلال خود از چهل سال پیش نظیر آن را ندیده بود قرار گرفت. کاروان بوتو فاصلهٔ فرودگاه تا مرکز کراچی راکه معمولاً ده دقیقه رانندگی است، در عرض شش ساعت طی کرد.

بی‌نظیر بوتو از ژنرال ضیا خواست به عوض تعویق انتخابات و برگزاری آن در سال ۱۹۹۰، که قبلاً آن را اعلام کرده بود، بی‌درنگ انتخابات را برگزار کند. اما ژنرال باز هم تا دو سال بعد مقاومت کرد چون نمی‌پذیرفت تا زنی به‌عنوان رهبر در میان رأی‌دهندگانِ صاحبِ تفکرات سنتی، شکل بگیرد. عاقبت، برگزاری انتخابات برای سال ۱۹۸۸ تعیین شد. بوتو استعداد ذاتی خود را در مبارزه نشان داد؛ در صف تظاهرات بر بالای تاق کامیونی با علامت مشخصهٔ خود یعنی عینک دور قرمز می‌ایستاد و آشکارا از "فشار تن جمعیت بر یکدیگر" که رأی دهندگانش بودند، خشنود می‌شد.

حزب او یکپارچه پیروز شد و بوتو به مقام نخست‌وزیری رسید؛ این شغل را کمتر از یک سال در اختیار داشت و به اتهام واهی فساد جبراً کنار گذاشته شد. مسئلهٔ اصلی یکی جنسیت و دیگری عداوت سیاسی‌ای بود که پدرش به‌وجود آورده بود. بعد از آن بوتو قدری در کارها غُلو کرد و حزب او در انتخابات سال ۱۹۹۰ در ائتلاف با احزاب جناح راست و سنت‌گرایان شکست خورد. در سیاستِ آشفته‌حال پاکستان به‌نظر چیزی چندان نمی‌تواند دوام بیاورد و ازاین‌رو، حزب مردم باز هم در انتخابات سال ۱۹۹۳ پیروز شد و بوتو به قدرت بازگشت.

بی‌نظیر بوتو به طرز جالبی ثابت کرد می‌تواند بر پشت ببر داخلی سوار شود. در سیاست خارجی کمابیش به خط بی‌طرفی وفادار ماند و اقدامات ابتکاری برای صلح با هند به‌عمل آورد؛ این موضوع با استقبال دهلی‌نو و پایتختهای اروپایی، به‌عنوان چرخش ملموسی برای بهتر کردن اوضاع، روبه‌رو شد.

حمایت پاکستان از شبه نظامیان جدایی‌طلب در ایالت کشمیر تا حد زیادی کاهش یافت. فشار ناشی از اضافه جمعیت یک میلیونی مهاجران افغانی در پاکستان با استفاده از کمک مالی امریکا برای بازگشت آنان بتدریج کاهش پیدا کرد. اما خشونت شهری توسط گروههای ناشناس و آدمکش در خیابانها رو به افزایش نهاد.

نخست‌وزیر در سال ۱۹۸۷ براساس سنت خانوادگی، با مردی ثروتمند اهل پاکستان از هم طبقه‌های اجتماعی برجستهٔ خود ازدواج کرد و از او صاحب سه فرزند شد. (شوهر او به‌رغم شایعاتی که گفته می‌شد در پشت پرده صحنه‌گردان است، آشکارا نقش سیاسی پیشه نکرد). خبرنگاران غربی بارها قبل و بعد از ازدواج بی‌نظیر بوتو کوشیدند تا دربارهٔ زندگی خصوصی‌اش حرفی از دهان او بیرون بکشند. او با گفتن اینکه "زنی مسلمان است و در کشوری اسلامی" زندگی می‌کند و اینکه قصد ندارد تا چیزی بگوید یا عملی انجام دهد که ناقض اصول اخلاقی شهروندان مؤمن و اصولِ پدرسالاری آنان باشد، همهٔ تلاش خبرنگاران را بی‌اثر ساخت. او بخوبی می‌داند یکی از مؤثرترین سلاح در دست دشمنان سیاسی‌اش، سوءظنی است که به تحصیل کردهٔ غرب و پرنشاط و دارای جذابیت زنانگی دارند و خواهند گفت بعضاً او از معیارهای سخت اخلاقی، که اسلام اصیل مقرر داشته است، تخطی کرده. تا امروز ثابت کرده در این مورد بیش از آن هشیار است که بتوانند حریف او شوند.

دست چه کسی صورت خواهد گرفت؛ و این موضوعی است که اعتراف به آن در تاریخ بسیار اخیر انسانی، اصلاً قابل تصور نبود.

♣ مشکل نهاییِ بهداشت: مرگ و میر

در جامعهٔ سدهٔ بیستم تفکرات حیرت‌آوری در مورد "مشکل" مرگ پدیدار شده. در ایالات‌متحده و بخشهایی از اروپا یکی از گرایشهای رایج فکری نسبت به مرگ آن است که می‌گویند مرگ مانع ظاهراً موقتی و تأسفباری در راه پیشرفتِ طب است. در این گرایش فکری فوت شدن انسان از زندگی به غیرزندگی، چیزی شبیه مردود شدن در یک امتحان مهم است؛ از سر تأسف قبول شدن در این امتحان ناممکن است.

غربی‌ها، به‌رغم اعتقاد کاملاً ریشه‌دار مسیحیت به جاودانگی انسان، متوقف شدن زندگی زمینی را واقعه‌ای غم‌انگیز و حادثه‌ای رنج‌آور می‌دانند که می‌بایست با استفاده از تمام امکانات و وسایل نوین بیمارستانی و دارویی، آن را به تأخیر بیندازند. در اردوی مقابل،

اوج گرایش فکری اکثر مسلمانان و آسیایی‌ها و تمامی جوامع غیرصنعتی را پیش رو داریم؛ این عده عموماً مرگ را اوج طبیعی حیات می‌دانند و می‌گویند چاره‌ناپذیر است و ترسی هم ندارد. برخی هم مرگ را انتقال از یک شیوهٔ زندگی به شیوهٔ دیگری می‌دانند و باور دارند روح نامیرا بعد از غبار شدن جسم، به حیات خود ادامه می‌دهد.

در تعداد زیادی از کشورهای غربی مبالغ هنگفتی خرج آن کرده‌اند تا به این یا آن روش بتوانند زندگی را طولانی‌تر کنند. تنها سایر احتیاجات چاره‌ناپذیر در بودجهٔ ملی سبب شده تا برای هزینه‌های بیشتر در این راه، محدودیتی به‌وجود بیاید. از یادآوریهای ناخواسته در این زمینه آن است که بگوییم تمام این تلاشها با شکست مواجه شده و مرگ به قیدهای ادامه یک زندگی خوش، تا آنجا که برای بشر امکان دارد، تن نداده است. شنیدن و دیدن چنین مباحث مهمی برای بچه‌ها نامناسب است؛ مرگِ هشتاد درصد از جمعیت ایالات‌متحده در بیمارستان و نه در خانه روی می‌دهد. (دو نسل پیش نسبت این درصد معکوس بود.) اما در بیشترین روستاهای جهان تقریباً هر کسی در میان خانواده یا در کنار دوستان خود می‌میرد و بدین‌ترتیب از تحقیر آخر عمر خود، یعنی جان دادن در یکی از بخشهای بیمارستانی و در میان غریبه‌های بی‌تفاوت که از میان راهروهای بیمارستان عبور می‌کنند، می‌پرهیزد. اما این عده عمر کمتری دارند و شاید هم با رنج بیشتری جان می‌دهند و از بیماری و یا حادثه‌ای می‌میرند که به‌طور مرسوم در طب غربی قابل درمان است.

اینکه کدام یک از این دو شیوهٔ غربی یا غیرغربی سازنده‌تر و حقیقی‌تر است بر ما معلوم نیست (و ای بسا هیچ‌گاه هم معلوم نشود). اما چنین به‌نظر می‌رسد دستیابی به نوعی مصالحه بین هزینه‌های تندرستی بدن و زندگی درازمدت ضرورت دارد و میان آنانی که طالب حیاتی طولانی‌ترند و آنانی‌که به‌همین نسبت نیاز فوری به درمان دارند، می‌باید تعادلی برقرار شود. برای شمار دائم‌التزایدی از مردم طولانی‌تر کردن عمری که توان و اشتیاق خود را از دست داده است، حتی اگر هم در چارچوب امکانات طب نوین میسر باشد، معنا و ضرورت چندانی ندارد.

♣ خلاصه

جامعهٔ معاصر واقعاً به‌صورت دهکدهٔ جهانی مرتبطی درآمده و همچون تخته‌رنگ نقاشی، آکنده از رنگهای متضاد و تنوع گوناگون است. سه چهارم جمعیت دنیای غیرباختری غالباً با قبول عادات و مرسومات غربی، این تضادها را مصنوعاً می‌پوشانند. کشورهای صنعتی و ممالک ماقبل صنعتی در زمینهٔ تحرک نیروی کار و فرصتهای شغلی و تنوع حرفه‌ای با یکدیگر تفاوت فاحش دارند. جایگاه زنان در دنیای توسعه‌نیافته و در ذهنیت پدرسالاری، در نص قوانین جای گرفته و به‌صورت مرسومات قدرتمند و نانوشته‌ای برجا مانده و کاملاً با دنیای توسعه یافته تفاوت دارد. نیروی کارِ جنس دوم، حتی آنجا که برابری سیاسی و حقوقی با مردها هم به دست آورده است، در مبارزه برای برابری اجتماعی و شغلی هنوز با دشواریهای بسیار مواجه است.

ساختار خانواده به‌دلیل تغییر شرایط اجتماعی ـ اقتصادی عمیقاً تحت فشار است و به‌نظر می‌رسد در غرب و در میان حیرت سنت‌گرایان، از وجوه مختلف دچار فروپاشی شده است: اتم‌های فردی رفته‌رفته جای تجمع پیشین خانوادگی و ایل تبار را گرفته است. اوقات فراغت در مقایسه با آنچه نسلهای پیشین داشتند فوق‌العاده فراوان شده و پر کردن آن به طریق سازنده، بعضاً به باری سنگین و شاق بدل شده است. مشارکت و مشاهدهٔ ورزشها، جایگاهی را به خود اختصاص داده است که قبلاً تصور آن نمی‌رفت.

در غربِ امروزی، مرگ را به‌صورت اختلال تأسفبار در مسیر زندگی تلقی می‌کنند و آن را القای گناه‌کارانه‌ای در مسیر آن می‌شمارند. لزوم اختصاص رقم مالی در بودجهٔ ملی برای طولانی‌تر کردن عمر، آن‌هم در جایی که به این بودجه نیاز فراوان هست، نظریه‌های مخالف را به کانون پرجدلتری کشاند، و گمان می‌رود عاقبت به یک مصالحه یا انتخاب اجباری منجر شود.

فصل شصت و دوم

پایان سدهٔ بیستم: جاده‌ای که در پیش است

سده‌ای کوتاه و خشونت‌بار
ملل متحد و حاکمیت ملی
کنترل سلاحهای هسته‌ای
وخامت محیط‌زیست
انتخابها

۱۹۴۵	پایه‌ریزی ملل متحد در سانفرانسیسکو
۱۹۴۵	اولین استفاده از انرژی اتمی
۱۹۶۳	منع آزمایشهای هسته‌ای در جو توسط امریکا و شوروی
۱۹۷۰	پذیرش وجودِ بحران زیست محیطی در غرب
۱۹۸۶	ذوب شدن کارخانهٔ برق هسته‌ای در چرنوبیل
۱۹۹۱	ثبت آلودگی اتمسفری بر بالای قطب جنوب
دههٔ ۱۹۹۰	ظن به روند گرم شدن زمین

کرهٔ خاکی ما از آغاز سدهٔ بیستم تاکنون به طرز حیرت‌آوری کوچک شده. وسایل ارتباط جمعی و انتقال آنی اطلاعات و عقاید از این گوشهٔ جهان به گوشهٔ دیگر، مسبب تبدل صورتی شده که انسان هنوز دامنهٔ آن را به‌طور کامل درک نکرده است. ما هنوز از ابعاد مشکلاتی که به‌وجود آمده درک صحیحی نداریم تا چه رسد به راه‌حل آنها.

یکی از دشواریهای عمده آن است که فن‌آوری ما از فرهنگ سیاسی‌مان پیشی گرفته است. می‌توانیم کارهایی صورت دهیم که قدرت نامحدودی بر خیر و شر زندگی زندگی انسان ـ هم بر زندگی خود ما و هم بر حیات آیندگان ـ باقی بگذارد؛ اما به اجماع نظر نمی‌دانیم خیر کدام است، شر کدام است. در دنیایی که به‌نحو شگفت‌آوری مستقل‌تر شده، هنوز غولِ چند سر، یعنی "بردن من، باختن توست" در میان رقیبان و در انواع صورتها بیدار است. این حالت، همان‌طور که در توسعهٔ اقتصادی و حفاظت محیط‌زیست صادق است در جنگهای بین‌المللی و تعارضهای قومی هم مصداق دارد. نتیجهٔ آن‌هم غالباً با سردرگمی و بعضاً با مرگ همراه است.

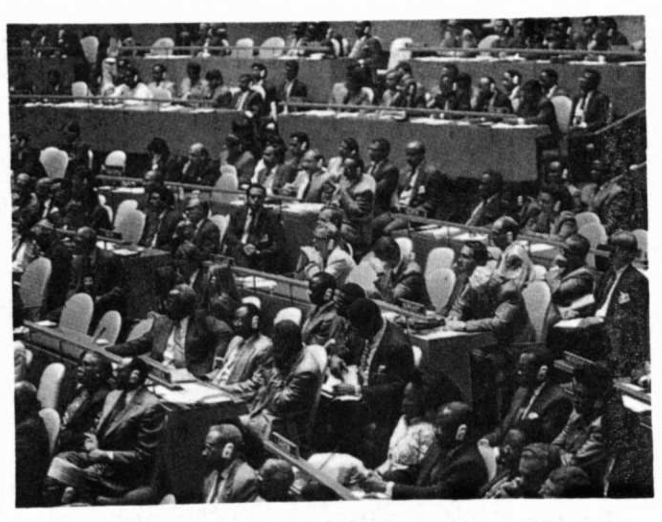
می‌پرسیم همان‌طور که عده‌ای نگرانند و می‌گویند آیا مبارزهٔ شرق و غرب پس از دوران بعد از جنگ، جای خود را به رقابت شمال و جنوب خواهد داد؟ آیا جنگ سرد را پشت سر نهادیم تا تنها با رقابتهای "در یوزگی از همسایه" روبه‌رو شویم؟ آیا می‌توانیم راهی بیابیم تا استقلال عادلانهٔ ما را تضمین کند و از بیرحمی‌های جنگ قومی پرهیز کنیم؟ نوع انسان مجبور است تا بیاموزد نسبت به گذشته می‌باید رفتار بهتری پیشه کند؛ در غیر این صورت یقیناً نسبت به گذشته نتایج بسیار بدتری خواهد گرفت.

♣ سده‌ای کوتاه و خشونت‌بار

جان لوکاس مورخ سرشناس، اخیراً کتابی منتشر کرده و در آن گفته است سدهٔ بیستم عملاً هفتاد و پنج سال، میان جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ تا سقوط کمونیسم در سال ۱۹۸۹ بیشتر طول نکشیده. اما دنیا در این مدت کوتاه (کمتر از طول زندگی یک فرد در غرب معاصر) آشوبهایی به خود دیده که سرعت وقوع آنها در مقایسه با قرنهای طولانی‌ترِ گذشته، بسیار پرشتاب‌تر بوده است. طبق نظر پرفسور

لوکاس دو جنگ جهانی اول و دوم همچون کوههای عظیمی بر سدهٔ بیستم سایه انداخت و زمانی‌که عاقبت نظام شوروی ذوب شد، سایهٔ این کوهها، جمع شد و عصر جدیدی آغاز گردید.

می‌توان دربارهٔ این تفسیر مطالب فراوان عرضه کرد. اکنون بسیاری تصدیق کرده‌اند دلباختگی به کمونیسم لنینستی واقعه‌ای مربوط به گذشته است و دیگر پیوند پایداری میان برخی از آرمانهای تکراری بشر و شهوت دستیابی او به قدرت به شمار نمی‌رود. کمونیسم لنینستی کودکی بود که در جنگ جهانی اول متولد شد و در جنگ جهانی دوم به بلوغ رسید و در دههٔ ۱۹۸۰ به‌علت ضعف و پیری جان داد. لوکاس تأکید می‌کند در سدهٔ بیستم آنچه واقعاً تمدن دنیا را تهدید کرد کمونیسم نبود بلکه ملی‌گرایی عنان گسیخته بود. گمان می‌کنیم حوادث اخیر مؤید نظر او بوده است.



اجلاس عمومی ملل متحد. این عکس نمونه‌ای از تشکیل مجمع عمومی در سال ۱۹۹۵ را نشان می‌دهد. تعداد نمایندگان افریقا و آسیا و امریکای لاتین بسیار بیشتر از عدهٔ نمایندگان غربی هستند؛ اما در صورت مخالفت ملتهای قدرتمند سنتی با اجرای سیاستهای اصلاحی، هنوز هم نمی‌توانند کاری از پیش ببرند.

♣ ملل متحد و حاکمیت ملی

یکی از داغترین مباحث سیاسی در دههٔ ۱۹۹۰ به واگذاری میزانی از حاکمیت ملی به سازمانی فوق ملی که بتواند صلح جهان را محفوظ بدارد، مربوط می‌شد. **سازمان ملل متحد** در سال ۱۹۴۵ توسط متفقین فاتح در جنگ برای آن پایه‌ریزی شد تا صلح بین‌المللی را تضمین کند که سلف آن یعنی جامعهٔ ملل، موفق به انجام آن نشده بود. اکنون سازمان ملل متحد، برخلاف جامعهٔ ملل پیشین، در شورای امنیت ارگان اجرایی بالقوه بسیار قدرتمندی دارد. پنج قدرت بزرگِ دوران پس از جنگ جهانی دوم، ایالات متحده، روسیه، بریتانیا، فرانسه و چین (و بعد از سال ۱۹۷۲ جمهوری خلق چین) اعضای دائمی آن هستند. این شورا قدرت وسیعی از جمله اجرای عملیات نظامی هوایی، دریایی و زمینی بر ضد متجاوز را داراست. اما هریک از پنج قدرت بزرگ می‌تواند چنین اقدامی را وتو کند و مانع اجرای آن شود.

مجمع عمومی سازمان ملل فاقد چنین قدرتی است و تنها می‌تواند دربارهٔ آن بحث کند و به شورای امنیت پیشنهاد نماید. تمام کشورهای دنیا در مجمع عمومی رأی مساوی دارند که در واقع به‌معنای آن است که ممالک در حال توسعه در جنبه‌های غیرنظامی ملل متحد، مثل مسائل کار و فرهنگ و بهداشت عمومی ندای گسترده‌تری به دست آورده‌اند و خواست خود را به ترتیب از طریق سازمان بین‌المللی کار و یونسکو (سازمان تربیتی و علمی و فرهنگی ملل متحد) و سازمان بهداشت جهانی به پیش می‌برند. این نهادها در خلال پنجاه سال گذشته، حتی در زمانی که عملکرد نظامی و سیاسی ملل متحد برای بسیاری از ناظران دلسوز یأس‌آور بود، نقش مهم و مثبتی در مسائل جهانی بازی کردند.

دلیل اصلی سرخوردگی اعضای مجمع عمومی وجود این واقعیت است که قدرت نهایی در اختیار دولتهای بزرگ و نه دبیرکل ملل‌متحد است (که قدرت اجرایی ندارد)؛ وقتی یکی از کشورهای عمده احساس کند که مداخلهٔ سازمان ملل به نوعی منافع او را تهدید می‌کند، یا از حق وتوی خود در شورای امنیت استفاده می‌برد و یا به وسایل دیگر مانع مداخله مؤثر آن می‌گردد. سازمان ملل در سراسر دوران جنگ سرد تنها زمانی توانست در چند مورد محدود به‌نحو مؤثر مداخله کند؛ چون هر دو اردوی سرمایه‌داری و کمونیسم به این نتیجه رسیدند که ادامهٔ یک جنگ مشخص می‌تواند به طرز تحمل‌ناپذیری خطرناک شود. (مثلاً جنگ اعراب و اسراییل [اشغالگر قدس] و یا مثلاً زمانی که یکی از قدرتهای بزرگ بر آن می‌شد تا روند مذاکرات را تحریم کند (مثلاً تصمیم سازمان ملل در دفاع از کره در دههٔ ۱۹۵۰) باز هم مداخله ملل متحد مفید واقع شد. از طرف دیگر، قدرتهای کوچک غالباً مجبور می‌شدند با قطعنامه‌های شورای امنیت، به‌رغم محدود کردن گرایشهای و ابتکارهای سیاسی و نظامی خودشان توسط همین قطعنامه، به اجبار همنوایی کنند. بدین‌ترتیب، **نگهبانی سازمان ملل از صلح، در دو سطح کاربرد پیدا کرد** یکی برای کشورهای

قدرتمند و دیگری برای بی‌قدرتان.

در سالهای بسیار نزدیک، تشریک مساعی نسبی ایالات‌متحده و روسیه در مسائل جهانی به سازمان ملل آزادی عمل بی‌سابقه‌ای در حفظ صلح و تعدیل بی‌عدالتی بخشید که ممکن بود به جنگ دیگری منجر شود. ائتلاف موفقیت‌آمیز برضد عراق در سال ۱۹۹۱ بارزترین مثال این موضوع است. شاید این نوع اقدام پرحرارت به‌نام سازمان ملل، عمومیت بیشتری پیدا کند زیرا عملاً تنها یک ابر قدرت برجا مانده و مانورهای جنگ سرد هم خاتمه پیدا کرده. شاید به‌همین نسبت هم ائتلاف ضد عراق یک واکنش استثنایی به تجاوز بسیار روشن به شمار رود؛ زیرا این تجاوز ملل مسلمانی را برآشفت که قبلاً هیچگاه بر ضد یک کشور مسلمان هیچ‌گونه عملیاتی را جایز نمی‌شمردند. درعوض، شاید ناکامی و سرخوردگی ملل‌متحد در مورد یوگسلاوی و جنگهای داخلی بالکان را بتوان قاعده همیشگی برای این سازمان به شمار آورد.

به‌نظر می‌رسد مسئلهٔ حاکمیت سیاسی برای نسل آینده به صورت مشکل فوق‌العاده دشواری درآمده است. اکثر ملت ـ کشورهایی که بعد از جنگ جهانی دوم از مستعمرات قدیمی سر بر آوردند به‌هیچ‌وجه تمایلی ندارند تا حاکمیت تازه به دست آوردهٔ خود را به یک سازمان فوق ملی واگذار کنند. از طرف دیگر هم هیچ‌یک از قدرتهای بزرگ به رهبری روسیه و ایالات‌متحده حاضر نیستند "گوش به فرمان" سازمانی باشند که تصمیماتش اگر نگوییم تحت کنترل جمعی از ملتهای کوچک است، دست کم تحت تأثیر آن واقع می‌شود؛ این موضوع مخصوصاً وقتی صادق است که توجه کنیم ملل کوچکتر از نظر نژادی و فرهنگی با هم بیگانه‌اند و بعضاً هم فهرست طویل و پرونده قطوری از شکوه و خصومت نسبت به قدرتهای استعماری پیشین در بغل دارند.

♣ کنترل سلاحهای هسته‌ای

مشکل فوری دیگری که در پیش روست به حل مسئلهٔ تکثیر سلاحهای هسته‌ای مربوط می‌شود. تا زمانی‌که تنها ایالات‌متحده، اتحاد شوروی، بریتانیا و فرانسه سلاح اتمی در اختیار داشتند "راز مرگبار" تولید آنها قدری محفوظ بود. اما چینی‌ها تحت زعامت مائو در اواخر دهۀ ۱۹۶۰ تلاشهای پژوهشی خاص خود را آغاز کردند و تا اواسط دهۀ ۱۹۷۰ توانستند رمز اتم را بگشایند. اسرابیل [رژیم اشغالگر قدس] و افریقای جنوبی کشورهای بعدی بودند که هند و پاکستان از نزدیک به‌دنبال آنها حرکت می‌کردند. در حال حاضر بنا به تخمین سازمان سیا دست‌کم دوازده کشور دارای سلاحهای اتمی مهلک و پیشرفته هستند و پانزده کشور دیگر هم در پایان مرحلهٔ جست‌وجوی خود قرار دارند. اینک، ابر قارچی‌شکل بر سرزمینهای وسیع‌تری سایه دارد و می‌تواند در دستهای بیشتری هم قرار بگیرد. بسیاری هم گمان می‌کنند چیزی نمانده تا برخی از دسته‌های تروریستی و حکومتهای نومید از وضع موجود در صدد برآیند تا به باج‌خواهی اتمی روی بیاورند.

♣ وخامت محیط زیست

همهٔ ما به فراوانی از خطراتی آگاهیم که ادامهٔ بقای نژاد انسان را تهدید می‌کنند؛ هدف از طرح چنین مخاطراتی برای آن است که شاید انگیزه‌ای بیابیم و دستی بلند کنیم و شانسی برای ادامهٔ حیات به دست آوریم؛ یا آنکه امید ببندیم قبل از آنکه کرهٔ خاکی خودمان غیرقابل سکونت شود، کرهٔ دیگری برای زندگی پیدا کنیم. با این حال، برخی از خطرات زیست محیطی هم واقعی است و هم در صورت ارادهٔ ما به‌نحو مؤثری قابل رفع است. فوری‌ترین مشکلات کوتاه مدتی که انسان در دهۀ ۱۹۹۰ با آنهاروبه‌رو بوده به قرار ذیل است:

● **مصرف افراطی و نامتعادل انرژی جایگزین‌ناپذیر.** شهروند امریکایی در مقایسه با یک فرد هندی حدود سی و پنج برابر انرژی (سوخت فسیلی، آب و برق) بیشتر مصرف می‌کند؛ و این مقدار در قیاس با یک فرد ایتالیایی یا فرانسوی سه برابر بیشتر است. تفاوت فاحش میان شمالِ توسعه‌یافته و جنوب در حال توسعه در مسائل جهانی، در هیچ کجا مثل مصرف انرژی آشکارتر نیست. کشورهای کمتر توسعه‌یافته تنها ۱۲ درصد از انرژی تولیدی دنیا را مصرف می‌کنند؛ بقیه را کشورهای پیشرفته به مصرف می‌رسانند. اگر مصرف سرانهٔ انرژی در سال ۲۰۳۰ در سطح امروزی باقی بماند، تولیدکنندگان مجبورند ۵۰ درصد بیشتر انرژی تولید کنند تا با رشد جمعیت دنیا همگام بمانند.

● **تولید غذا در افریقا.** موجودی غذا در افریقا به‌دلیل رشد سریع



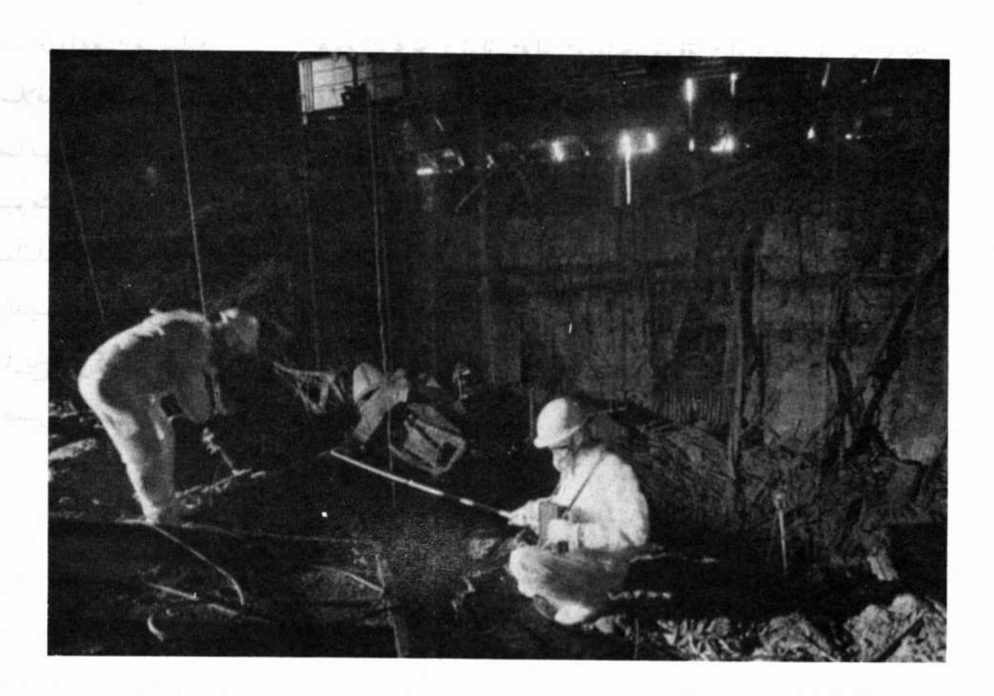
آلودگی صنعتی، نو و کوزنتسک، روسیه.
کشورهای پیشین کمونیستی در زمرهٔ بدترین گناهکارانی بودند که هوا و آب را به طرز تحمل‌ناپذیر آلوده کردند. به تخمین می‌گویند سی سال طول می‌کشد تا صدمات وارده به **وپای** شرقی جبران و آثار آن پاک شود.

جمعیت، حتی با استفادهٔ روشمند از اراضی حاشیه‌ای برای کشاورزی، در مناطق وسیعی از این قاره عملاً افت کرده است. چند کشور از جمله سومالی، سودان، چاد و تانزانیا اکنون به‌صورت دایم به واردات مواد غذایی وابسته‌اند و در اقتصاد جهانی به‌صورت محتاجان همیشگی درآمده‌اند.

● **کاهش کمربند جنگلی حاره‌ای.** برخی از کشورهای اطراف خط استوا (مالزی، برزیل و اندونزی) که بارانهای جنگلی دارند می‌کوشند تا مانع نابودی این منبع حیاتی شوند که اینک یک نسل ادامه پیدا کرده؛ اما تلاش آنها در عین آنکه دیرهنگام است چندان هم توسط حکومتها صمیمانه پیگیری نمی‌شود چون خود آنها غالباً متحد شرکتهای الواربری هستند؛ و به‌علاوه به ارز خارجی نیازمندند که از صنعت چوب‌بری حاصل می‌شود. جوامع بشری بتازگی پی برده‌اند که جنگلهای حاره‌ای، به‌مثابه صافی هوای آلودهٔ جو و ثبات‌دهندهٔ آب و هوای دنیا عمل می‌کند و وجود آن مطلقاً مورد نیاز کل دنیاست.

● **مواد زاید رادیوآکتیو و آلاینده‌ها.** بسیاری از کشورهای در حال توسعه، تقریباً به‌طور کامل، از ابتدایی‌ترین آلاینده‌ها بی‌اطلاع یا نسبت به آنها بی‌توجه‌اند و برای کنترل آنها اقدامی نمی‌کنند. صنایع و معادن کشورهای توسعه‌نیافته ـ که غالباً در ملکیت کشورهای توسعه‌یافته است ـ زمین و هوا و آب را در مقیاس وسیع مسموم کرده است. ذوب شدن کارخانهٔ برق اتمی چرنوبیل در اوکراین در همین چند سال پیش، بارزترین مثال خطری است که به‌دلیل نبود سیاست کافی و اقدامات حفاظتی، متوجهٔ مناطق اطراف شده است. می‌توان نمونه‌های دیگری هم مطرح کرد. باری، وجود بلایایی از این نوع ابداً به مرز ملی محدود نمی‌شود و تأثیرات بطئی و درازمدت آلودگی چه بسا عمیقتر از انفجارهای گهگاهی مثل حادثهٔ چرنوبیل باشد.

مواردی که در بالا آوردیم ابداً جامع نیست و تنها شامل مسائلی است که مؤلف این کتاب اعتقاد دارد فوری‌ترین مشکلاتی است که پیامدهای جهانی دارد. اختلال در کار طبیعت، مسائل پیچیدهٔ دیگری هم در پی دارد که اقدام دانستهٔ انسان مسبب آن بوده است؛ از جمله می‌توان به آلودگی دریا به‌علت نشت نفت و ریختن زباله در آن و مصرف بیش از حد ذخایر آب زیرزمینی برای آبیاری کشاورزی و انقراض هزاران گیاه و گونهٔ جانوری اشاره کرد. در طول عمر مثلاً بیست‌ساله دانشجویانی که این سطور را می‌خوانند، کشورهای توسعه‌یافته (و مقدم بر همه، ایالات‌متحده) یا برای حل فوری‌ترین مشکلات اقدام خواهند کرد و یا آنچه تا اینجا به محیط‌زیست انسان موسوم بوده، یعنی از زندگی با طبیعت، به **زندگی برضد طبیعت و در خارج از آن** رانده می‌شویم. اینکه آیا زندگی برضد طبیعت امکان دارد و یا نه و همزمان با آن سرنوشت انسان چه می‌شود، سؤالی است که هنوز مطرح و قابل بحث است.

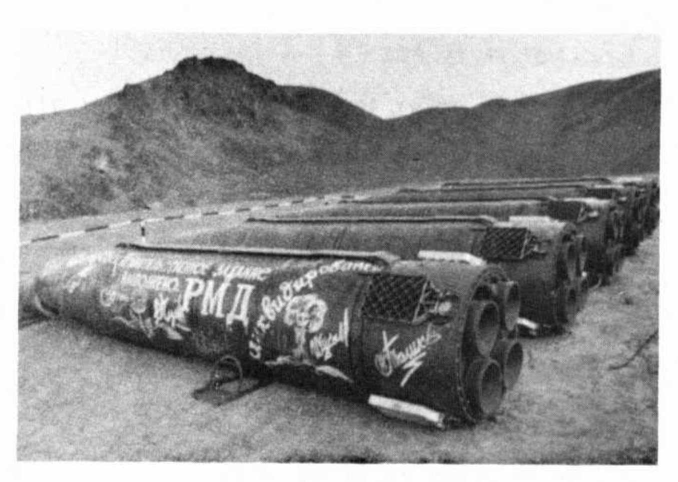


ویرانه‌های کارخانهٔ برق چرنوبیل. ذوب تقریبی ژنراتورهای چرنوبیل در اوکراین بحران بین‌المللی‌ای را در سال ۱۹۸۶ دامن زد؛ زیرا مواد رادیواکتیو مرگبار آن در اروپای مرکزی و شمالی هم منتشر شد. منطقه‌ای تقریباً به قطر ۵۰ کیلومتر اجباراً تخلیه گردید؛ برای پی بردن به تلفات انسانی آن هنوز باید قدری صبر کنیم تا آثار آن معلوم شود.

♣ انتخابها

ما زمینیها در کرهٔ کوچکی زندگی می‌کنیم که تنها قسمت کوچکی از کرات ۹ گانهٔ منظومهٔ شمسی است؛ خود این منظومه، شاید یکی از صدها منظومه‌هایی باشد که در کایناتِ هنوز در حال گسترش، موجود است. ما مجبوریم بزودی (هر چند موقت) در مسئلهٔ زیست محیطی موفق شویم در غیر این صورت در تلاش برای نگاه‌داری زمین به‌نحوی که قابل زیستن برای مخلوقاتی مثل خودمان باشد (برای همیشه) شکست می‌خوریم. اکنون بشر می‌تواند به سکونتگاه خود چنان صدمه‌ای وارد کند که دیگر برای زیستن گونهٔ او مناسب نباشد. آنچه باید در دهه‌های بعد در این مورد انجام شود، عمدتاً بر عهدهٔ زنان و مردان ساکن در کشورهای قدرتمند است.

در بخش پایینی جامعه دو روش منطقی برای حل اساسی مشکلات زیست محیطی موجود است: یکی **حفاظت یعنی تلاش برای نگاه‌داری (یا حفظ) آنچه موجود است و دیگری استفاده از تکنولوژی یعنی دستیابی به جایگزینهای بهتری برای زندگی.** طرفداران حفظ محیط‌زیست برهان می‌آورند که سیستم طبیعی زمین نتیجهٔ قرنها تکامل بطئی است و تمام موجودات زمینی از جمله انسان به عوض زندگی در کنار نظم طبیعت، اینک بر ضد آن عصیان کرده است؛ و این عصیان گرچه ممکن است در کوتاه‌مدت موفقیت‌آمیز باشد لکن در درازمدت ویرانی به بار می‌آورد. اما طرفداران تکنولوژی استدلال می‌کنند پدیدهٔ تکامل تنها یک نظام پذیرفتنی است که طبیعت را زنده نگاه می‌دارد و انسان وقتی می‌بیند طبیعت کاری انجام نمی‌دهد یا با مانع مواجه شده می‌باید خودِ انسان بکوشد راههای دیگری برای بقای آن پیدا کند. نوع انتخابهایی که انسان میان این شیوه‌های مختلف پیشه



پیاده کردن قطعات موشکهای اتمی در روسیه. یکی از ثمرات مهم ختم جنگ سرد میان ایالات‌متحده و اتحاد شوروی، آغاز خلع سلاح واقعی در هر دو کشور بود. در این تصویر موشکهای میان برد اتحاد شوروی با توانایی حمل کلاهک هسته‌ای دیده می‌شود که آنها را در سال ۱۹۹۳ برای انهدام آماده می‌کنند.

می‌کند عمدتاً کیفیت و خصوصیت زندگی آدمیان را معین می‌سازد.

در واقع، همان‌طور که در گذشته برای اسلافمان راههایی وجود داشته و آنان دست به انتخاب زده‌اند برای ما نیز مسیرهایی برای گزینش موجود است. البته غالباً مطمئن نیستیم مثل آنان می‌توانیم چه کاری انجام دهیم یا مجبوریم انجام دهیم. همانند اسلافمان ناگزیریم از منابع متعدد مثل مذهب، علوم، تجربهٔ والدین و بررسی تاریخ راهنمایی بجوییم. البته پاسخی که از تاریخ می‌گیریم معمولاً کاربردی‌ترین و جامع‌ترین آنهاست؛ و این مسیری است که انسان با همهٔ تنوع خود توانسته است به‌نحو موفقیت‌آمیز در برابر مشکلاتی قد علم کند و در آن موفق شود که هم‌اکنون بشریت با آن روباروست؛ و مانند تمام گذشتگانمان انسان ناگزیر است در روی این زمین، امیدوار بماند تا طریقی پیدا کند و آن را به طرز صحیح و سازنده‌ای درک نماید تا در راهپیمایی طولانی به مردان و زنانی ملحق شود که به‌سوی آیندهٔ بیکران به پیش می‌تازند.

پایان

نمایه

کتابها، کیشها و فرهنگها